استروشند کا ستروس رتن و کنده پ استر یعنی سلاح که دهر بابن که موهن نام دارد و تاثیر
آن آنست که با عدا بیهوشی می آرد و پرسواین استر که غنیم خواب می آرد و برهمن استر
که فوج دشمنان را در هم و برهم سازد و کسی از آن نجند و پنج سلاحی دیگر را که دلیند کندرپ است
دیگی درین و سوکهن دستناین دومن و دردهر که نام دارد و بساج استره
نانوا استر یعنی سلاح او میان دای رام که بزرگترین مردم و بهترین نسل راجه رگه
هستی این جمله سلاحها را که گفتم تو بگیر دیگر با ودن استر و نبومن کا ستروسن برت استره
سل استر و ست استر دما یا و دهرا استر یعنی سلاح جادوگری که کشنده همه است
دردشنی و قوت بسیار دارد و دور کننده قوت دیگری است و سوم استر که بیستر
نام دارد و از تاثیر آن فوج غنیم از سر با لرزد و تو اشته استر که بسیار هولناک است
و مهادیو استر که رودر نام دارد و این جمله چنان است که بهر قدر زور سی ۲
که باید دارند و بخوشی خود بهر نوع صورتی که خواهند برآیند و زود اینها فراخور خواهش
دل است من همه اینها را بخوشی خود بتو میدهم آنگاه بسوا استر که من الپسر بزرگست
رو بجانب مشرق نشست و غسل کرد و بخوشی تمام دعیه دادن اسلحه بیشمار را که آن را
استر کرام میگویند برای رامچند کرد و خود بدعوت که از اجپ میگویند مشغول شد
در وقت دعوت او همه اسلحه که بالا مذکور شد بصورتی مجسم شده و دست
بسته پیش بسوامتر و رامچند آمده ایستادند و گفتند که ای پیر دل آنیک ما جمله حاضریم
و بخدمت تو ایستاده ایم که مانده و بودن تو بسیار خوب است بعد از آن بسوامتر

بارام گفت که تو اینها را بدست خود بگیر که اینها همه بصورت آدمیان شوند که من از دل خود
اینها را پیدا کرده‌ام برام اینها را بگرفت و خوشحال شد و بسوامتر ایشان را کار کرد و از آن حباب
سنغدر رفتن پیش‌تر روان شدند تمام شد طبقه ۱ استر گیر من نام دارد و بعضی ذکر گرفتن
اسلحه چون رامچند آن افسونها را گرفت بسیار خوشحال شد در وقتی که بسوامتر خواست
که از اینجا پیشتر روان شود رامچند با او گفت که من این اسلحه را از شما یافتم و حالا من
چنان شده‌ام که دیوتها نیز بر من غالب نتوانند شد و من طریق انداختن این اسلحه
را دانستم این زمان کیفیت کرد آوردن آنها مرا تعلیم فرمایید بسوامتر قاعده انداختن
گرفت هم افسونی برام تعلیم داد که بنره تن استر نام داشت و تاثیر آن سلاح
این بود که اگر آن را بر دشمن بیندازند بعد از آن کسی منت و شفاعت بکند که او را
بخشید آن سلاح باز برگشته بیاید و آن بنره تن استر چنانست که آنها که در جنگ
جادوگری می‌کنند زبون می‌سازد و دیوتها گفته بودند که پسران کرشاپس
بر جا بیت را برام همراه سازید آن پسران افسونهای او است و نامهای ایشان اینست
ستباک و ستکیرت و درستارنبه و دیرن‌مات رس و اوانک یکه
و پرانگب لکه و بابک و بس‌کرمان و کوز و برب و نبه
و دساجبه و دس‌کبتر و دپس‌سرکها و دسودر و بدم‌نابه و مهانابه
و دروه‌ابه و سابنک و جونکه و کتهن و ن کاسو و بل و جلکندهر
و ارندر و بهیتا و برمتهن و سیج‌ماه و مهاماه و سرب‌ماه

و بجزه و سومنس و بدمتوم و بگرارت و کرینی و دهس
و دهان و کام‌روپی و کام‌رج و مشوه و راجبرن و جنبهک
و سرب‌نابه و سنست و اب‌رن این جمله پسران کرشاسپ اند
که با ایشان پر نامیت اند و کام‌روپی اند این جمله را تو بگیر که لایق اینها هستی
رامچند گفت خوش باشد و قبول کردم پس خوش حال شده و این جمله افسونها
بصورت آدمیان مجسم شده دستها بسته پیش رامچند ایستادند و گفتند
ای بزرگ در میان مردمان آن افسونها که تو یافته‌اید ما ئیم بگویید تا شما را چه
خدمت کنیم رامچند گفت شما حالا هر جا که خواهید بروید هر وقتی که من شما را در دل خود
بکنم حاضر شوید و کاری که لایق هر کدام شما باشد بجای آرید ایشان حکم رام را قبول
کردند و گفتند که هر چه شما فرمودید خوش آنچنان خواهیم کرد بعد از آن گرد رام
گردیدند و از و رخصت گرفته از جایی که آمده بودند همانجا رفتند بعد از آن
در وقت راه رفتن با بسوامتر رامچند گفت که الحق نزدیک این کوه چون ابری
انبوه می‌نماید چیست بخاطر من چنان می‌رسد که گویا این درختان انبوه است
که بسیار مرا زیاد دلربایی نماید و لایق دیدن است و این باغ از مرغان خوش آهنگ
آراسته می‌نماید و ما از این راه خطرناک که از آن موی بر تن می‌خیزد برآمده‌ایم
و این ولایت ما را خوب می‌نماید و از دیدن آن خوشحال بسیار میشود و بگویید
که این مقام از کیست و آن راچهان ناپاک را که شما میگفتید کجا اند و اگر چه

آنها از تاثیر غضب تو آنها هلاک شده اند اما الحمد باقی مانده اند آنها را من خواهیم گشت
تمام شد طبقهء اشتر سنگهار کرشن یعنی ذکر تعلیم کرد آوردن اسلحه چون راجهند
پرسید که این باغ از کدام کس است بسوامتری که در میان مردم حکم سازد دل
داشت گفت که این جا اول مقام باون بوده است و نام این سده اشرم است
و در زمانی از زمانها مل بیر بروچن بی دغدغه در جگ شروع نمود در ان اثنا
دیوتها همه با اگن یعنی آتش و با جماعهء رکه آمده در من مقام بابشن گفتند که ای
مل بیر بروچن میخواهد که جگ بکند تا آن زمانی که جگ او تمام نشده است شما را
و هر کاری که کردنی باشد بکنید و درین جگ سائل هر کسی هر چیزی که می طلبد او میدهد
شما را از برای بهبود دیوتها و صلاح کار ایشان جوگ مایا کرده یعنی وضعی مناسب حال
بهم رسانید و بصورت باون ظاهر باید شد و کاری باید ساخت که نفع دیوتها
دران باشد و باون خمیده قامت را میگویند و چون شما آن کار را با تمام رسانیده
خواهید آمد از طفیل شما نام این مقام سده اشرم خواهد شد از ان زمان جگه بیس
یعنی بشن بصورت باون برآمده در جگ بل رفت و از وی سه گام زمین طلبید
و چون بل سه گام زمین را باو بخشید باون چنان جثهء عظیم پیدا کرد که هر سه
لوک بمسافت سه گام او شد و باون هر سه لوک را متصرف شده در همین
مقام آرام گرفت و من از برکت خدمت باون درین مقام سکونت گرفته ام
و در همین مقام راجهان آمده در جگ من خلل می اندازند تو ایشان را بکش و

درس مقام

یعنی چون مصنف باسان ضعیف شد کوتاه و خمیده قد شد مراد کوتاه کردن باسان است

یعنی در مقام سده با سنیاسان

حالا ما را درین مقام باید رفت و چنانچه این معبد از ما ست از شما هم هست این
سخن را گفته سر ری کیس دران مقام در آمدند و رکهیسران آن مقام آمده تعظیم بسوامتر
و راجهند بجا آوردند و ایشان تا دو ساعت در انجا قرار گرفتند بعد از ان راجهند
دست بسته پیش بسوامتر ایستاد و گفت ای استاد شما همین امروز در جگ
شروع نمایید و اگر جگ شما راست خواهد آمد از امروز باز این مقام مبارک
خواهد شد و سده اشرم راستین خواهد بود بسوامتر سخن رام را شنیده
خوشحال شد و شروع در جگ نمود و رام و لچمن آن شب را در انجا گذرانیدند
و چون شب رفت و صباح شد هر دو آمده در پای استاد افتادند و درختان
آن مقام را دیدند که شگفته و گل کرده و بار آورده است آن باغ را دیده
خوشحال شدند تمام شد طبقهء سده اشرم تو است و هر دو را چه
زاد با که داننده کال و دیس یعنی داننده زمان و مکان بودند سخنی گفتند
که ای من ایسر من میخواهم که یک چیزی باز تو بشنوم آن وقتی را که چرا محافظت
آن وقت از راجهان باید کرد نشان بدهید تا وقت فرصت از دست
نرود چون هر دو برادران برغبت خود این سخن گفتند و از دیگر منی ایسران
نیز پرسیدند که گرد بر گرد ایشان بودند همه ابنا بر سخن ایشان آفرین
گفتند و دران حالتی که بسوامتر بمراقبه مشغول بود رکهیسران گفتند که از امروز
باز تا شش شب نگذرد شما غافل نباشید که بسوامتر رکهیسر حالا برت و در جگ

و الله اعلم

مراد ... کال بود را حاضر

نشسته است و تا شش شب همین طور مانند کوه بادو قار خواهد ماند سخن من ایشان
را شنیده آن راجه زاد ها تا شش روز تمام شبهای محافظت لبسوا متر کرده
ایستاده می ماندند و چون روز ششم گذشت لبسوا متر برای هوم آتش افروخت
و برهمنان که خوانندهٔ بیدها بودند بید شستند چنانچه در بید گفته شده است :
موافق ان جگ شروع شد ناگاه بی هنگام آوازی هولناک ظاهر شد
چنانچه ابری عظیم در برشکال در هوا می غرند و دو راچهس با انواع جادوگریها
و دغابازی دوید آمدند یکی ماریچ دویم سباه و خدمتگاران ایشان نیز
دویدند و نزدیک رسیده آوازهای هولناک کردند و جوئی از خون روان
ساختند رام که چشم او چون گل نیلوفر بود بعد از دیدن آن راچهسان در حالتی
که از دیدن آنها هیچ ترسی در دل او نبود خنده کنان با لچمن گفت که ببین
ای لچمن این راچهس را که فعل او نا خوش است و من این را بهمین تیری
که مانو استر نام دارد یعنی تیری که او گمان دارند بزنم و او را چنان می
لرزانم که خس کرد باد از باد می لرزد پس راجه تیر مانو استر را بدست
گرفت و بر سینهٔ ماریچ انداخت و تیر بسینهٔ ماریچ رسید و او ران هم تیر تا چهار
صد کروه راه دور برد و در کنار دریا انداخت و هوش او همه رفت
و سراسیمه و مدهوش شد از ان تیری که بغایت تیز و موثر بود و ماریچ
را رام زخمی دیده با لچمن گفت که ای لچمن ببین که این مانو استر را که :

والله اعلم
کام را به تیر کام زد و کرد و را به تیر کرده گفت و ساقی را نعم

ور نه ماه ندن او اینست که آخر ماریچ هم بو سی الصد سمی ار ما ست
و از سیاق حکایت حسن معلوم می شود که مراد از ماریچ فکر و تدبیر معاش دنیا باشد

ماجه طور روز رش کرده ایم که این تیر ماریچ را دور برد و بیهوشش ساخت
اما جانش بدر نرفت و دیگر راچهسان بی مهر و بدکار و گناه کار را که
بهمراهی او آمده اند در جگ خلل می اندازند و خون می اشامند نیز می کشم
انگاه رام تیری را که اگن استر بود یعنی آتش باز بدست گرفت و انداخت
و بر سینهٔ سباه رسید و سباه نیز بر زمین افتاد بعد از ان به بایب تیر
یعنی تیری که از و باد بر می ساخت همه راچهسان در جگ خلل انداز را بکشت
در کبیران بخوشحالی تمام رامچند را پرستش کردند چنانچه جمیع دیوتها ایندر را در
وقتی که دیتیان را کشته بود پرستش و تعظیم کرده بودند و چون جگ بخوبی
تمام شد و امن شد و هر چهار طرف دید بی هراس گشت بسوامتر با رامچند گفت
که من مقصود خود را حاصل کردم و از برای کاری که شما را آورده بودم خاطر
من از ان کار جمع گشت و تو سخن استاد را بجای آوردی و در حق من ایشیر ابنی
که ساکن بیده اسرم بودند تو خیر کردی و رامچند بعد از دور کردن انبوه
دیوان چنان روشن مینمود که آفتاب بعد از بر طرف شدن ابرهای
سیاه مینماید تمام شب طبقه راچهس بسبب کشتن دیوان و آن شب
رام و لچمن کار خود را تمام کرده بخوشحالی گذرانیدند و بخاطر جمع خواب
کردند و چون صباح شد غسل کردند و آن هر دو برادران دشمن کش
بسوامتر رکهیسر را نمسکار کردند و گفتند که ما هر دو خدمتگاران شماییم

واین خدمت را بجا آوردیم حالا بفرمایید که ما چه باید کرد چون بخوشی و خرمی
این سخن را بان میسری که تابش مانند آتش داشت گفتند رکیسران دیگر بسوامتر
را بشنوا ساخته با رام گفتند که در منزل راجه متهلا یعنی ولایت ترهت
کراو راجنگ نیز میگویند جک خوب خواهد شد و ما انجا خواهیم رفت و تو نیز
همراه خواهی رفت و کمانی عجیب بزرگ در انجا خواهی دید وان کمان را دیوتها
در زمان سابق در مجلسی راجه مهته رکه ولایت متهلا منسوب باوست
بخشیده بودند و زور آن کمان چنانست که گفتن نتوان و بسیار هولناک است
و تابشی طرفه دارد و این زمان هیچکس از دیوتها و گندهربان و دیتان
و داران آنرا چله نمی تواند کرد چه جای ادمیان و راجه جنک بان کمان میخواهد که
راجها را امتحان بکند و زور جثه و قوت دل ایشان را بداند و ای پسر راجه
انجا بسیار راجهای پرزور آمدند وان کمان را نتوانستند زه کرد و راجه
مهته در زمانی که جک کرده بود این کمان را دیوتهای بخوشی تمام باو داده بودند
و حالا نبیره راجه مهته که جنک باشد همان کمان را در جک خود اورده و نگاه
داشته است تو اگر انجا میروی آن جک تعجب امیز را که هیچکس مثل آن
ندیده است تماشای خواهی کرد این سخن گفته آن همه رکیسران را بخاطر
رسید که استعداد رفتن متهلا باید کرد و رام را نیز همراه گرفته
بجانب جنوبی سده آسرم روان شدند و در دل قصد داشتند که

ط
متهلا

واللہ اعلم بالصواب
معنی از مقام سده تا باشان
دو به ملک ...

ازاب

از آب گنگ گذشته بسوی کوه هماچل بروند و من اسیران همه سده آسرم
را بجانب دست راست داده از انجا مسافر شدند و دران نزدیکی
منزل کردند و روز دیگر نیز از ان جا روان شدند در جایی که بدن
ایشان خاک آلوده بود و در یکی پیران آن جا جمه بسوامتر بشنو ابود و بمقدار
طول صد ارابه درازی ریسته ایشان بود و بعد از روان شدن
بسوامتر جانوران وحشی و مرغان سده آسرم نیز دنبال او روان شدنده
وچون راه دور رفتند و افتاب نزدیک غروب شد در کناره آب سون
منزل گرفتند و چون آفتاب فرورفت بسوامتر پرستش آتش کرده خود
بر زمین بستر ساخت و رکیسران جمله نشستند و رام نا پرستش رکیسران
کرده پیش بسوامتر نشستند واز و پرسیدند در حالتی که شوق پرسیدن در دل
ایشان بود و گفتند که ای صاحب با این کدام ولایت است که مردم انجا بسیار
اسوده ماند و این زمین از این مردم آراسته مینماید شما نیکو بیان بکنید
که من میخواهم که بشنوم رام چون این سخن بگفت بسوامتر در میان همه رکیسران نشسته
جواب او را باز داد که ای رام قصه این ولایت را از من بشنو که کش نام رکیسری
از برهما پیدا شده و او را چهار پسران شدند کشنابه و کشنب و اموزت ری
و بسو و این هر چهار پسران رکیسر جان بودند که دل فراخ و بزرگیت بسیار
داشتند و اگرچه پسران رکه بودند اما طریقه دهرم چهتریان داشتند و

والدین
آسرم طاہرا
آسرم

وطن

ط
ھا بکو کم

کشن که داننده چیز و پند بود روزی با پسران گفت که شما محافظت تمام روی
زمین بکنید تا شما را ثواب بسیار حاصل شود سخن آن پیر را شنیدند هر چهار
پسران او که [illegible] ایشان بسیار بود شهرها را آبادان ساختن گرفتند و
کنج نب شهر کوسامبی را آباد کرد و کشن نابه شهر مهووی پور و بس نابه گجونکه
پور و امورت ری نزدیک دهرم آرن نام بیابانی شهر کربرج را آبادان
ساختند نامی زمین از راجه است و این ولایت یکه که در میان
کوه واقع شده چنان می نماید که قطار درختان انبوه می نماید و این
در زمان سابق آبادان شده است که زراعت خوب و غله بسیار دارد
و این ولایت یکه این طور است که گفته شده و کشن نابه را صد دختر شد
از اپسره کهرتاجی نام که در خانه او آمده بود و آن دختران مانند دختران
دیوتها بودند و حسن و جوانی چنان خوب داشتند که دیگری بخوبی
ایشان نبود آنها روزی در دریا بالب برآمدند و روی ایشان مانند برق
میدرخشید و بعضی سرود می گفتند و میرقصیدند و بطور خود بخوشی
و خرمی فارغ البال بوده و حمایل گلها در گردن انداخته بودند حسن و جوانی
ایشان را دیده باد با ایشان گفت که از روی من چنان است که شما امر زنی
من باشید و محبت آدمیان را از دل دور کنید و شما را عمر دراز خواهد
آن دختران سخن بادی را که کارهای او عجایب است شنیده بخندید و گفتند

کرای آنکه

کرای آنکه در میان دیوتها بزرگی تو در اندرون سینه همه جانداران می باشی
و رفو رتا نیز مانیکو میدانیم تو این سخن را بما چون گفتی که شما زنان من شوید اما
دختران کشن نابه هستیم تو آن قدر زور نداری که بر ما غالب توانی شد
و تو ما را بی جا می توانی ساخت ما شرم قبیله خود در آنگاه میداریم این عیب
هرگز در نسل ما مباد که بی حکم پدر بشوهر رسیم و پدر ما که در تمامی قبیله بزرگ است
کوئی مشهورست او را این عار هرگز رسد و دختری را که بغیر کدخدا انساخته باشند
اگر پیش شوهر برود او رننگ بزرگ است و پدر ما مانند دیوته است هر کس
که او ما را خواهد داد شوهر ما همان خواهد بود باد را از شنیدن سخنان
ایشان خشم گرفت و درون سینهای آن همه در آمده استخوانهای
ایشان را شکست و آنها همه گوژ پشت شده در شهر در آمدند کشن نابه ایشان را
رنجور دیده بگفت که ای دختران شما را گوژ پشت که ساخت که این سخن نمی توانید
گفت و راه نمی توانید رفت سبب این چیست که قامت را این بگوئید دختران
این سخن را شنیده در پای پدر افتادند و گفتند که ای پدر بشنو که باد در همه
کس جا دارد داد خواست که ما را بگیرد و او بر راه بد سر رفت و ما را خبر را بپیش تو
گرفتیم و ما در دل خود این اندیشیدیم که ما پدر بسر داریم بخودی خود این کار نه
چون بکنیم چون ما این سخن بگفتیم باد هم ما را در هم شکست پس راجه صاحب فرشته
بدختران گفت که شما خوب کردید کاری نیک که با گستی کردید شما کردید در همه یک اتفاق

شترم عقیله مارا نگاه داشتید بشنوید ای دختران هر کس که هست خواه زن باشد خواه مرد باشد زیبایی او همانست که بوضع خوب باشد و تحمل کند باید تو تنها البته تحمل باید کرد و پیش ایشان سر افکنده باید بود و چون آن دختران را با دکوزیشت ساخت ازان روز باز نام آن شهر کنبا کبج شد که حالا بقنوج مشهورست پس کش نابه دختران را درون محل فرستاد و مشورت یارا طلبید و با ایشان مشورتی درین باب می کرد درین اثنا رکیسری جوده نام که نطفهٔ او هرگز ضایع نشده بود و این طور کس را بزبان هندی اوردهرتیا میگویند و وضع پسندیده داشت و تا پیش برهما دروپا فتی شد و او در بید و عبادت میکرد و دختر ادریا بوکند هرپ که سوم یا نام داشت بجا طرجمع خدمت آن رکیسری میکرد و رکیسر ازو راضی شد در روزی با وی گفت که من از تو راضی شده ام از من هرچه مطلبی بطلب آن دختر چون زاهد را خوشحال دید با وی گفت که در میان برهمنان تو وضع پسندیده داری و بسیار خوب می نمایی و انانکه برهما را می دانند تو در میان ایشان بزرگی با این نورانیتی که تو داری من میخواهم که مرا از تو پسری نورانی صاحب خیر حاصل شود که من تا این زمان شوهری ندارم و زن کسی نیستم برضای خود ترا شوهر خود می سازم و چون ترا خدمت میکنم تو بمن صحبت بکن و از من بهره بگیر و مرا پسری بده رکیسر خوشحال شد و پسری ازو بوجود آورد و نام اورا

برهمدت

یافت می شود [illegible]

[illegible] چون سالکه ناخوش
جمع شد برهمدت متولد شد

برهمدت ماندند و کش نابه صد دختر خود را برهمدت بزنی داد بترتیبی که زاییده بودند و پیش از همه دختر بزرگ را بعد ازان از خورد تری را داد و بمجرد آنکه برهمدت دست ایشان را میگرفت خمیدگی هر کدام ایشان برطرف میشد و خوشی دیگر پیدا میکرد و راجه از دیدن حال ایشان خوشحال شد و چون کدخدایی ایشان شد برهمدت را با زنان او رخصت کرد و برهمدت راجه را وداع نمود و با ایشان بخانهٔ پدر خود رفت و چنانکه برهمدت زیب و نورانیت داشت دختران نیز ان طور زیب و نورانی پیدا کردند تمام شد طبقهٔ کنیا بواه یعنی کدخدایی دختران و چون راجه کش نابه دختران خود را برهمدت بزنی داد و ازان پس اورا فرزندی نشد و از برای فرزند در جگی شروع نمود و کش پسر برهما بکش نابه گفت که ترا فرزندی مثل تو در خیر و طاعت خواهد شد و نام او گاده خواهی نهاد و نام نیک او تا روزهای بسیار خواهد ماند بعد ازان کش نابه جگ را تمام کرد و راجه براد عا کرد با آسمان رفت و چون روزی چند گذشت کش نابه را پسری شد و گاده نام او نهاد و گاده بسیار صاحب خیر ظاهر شد پس بسوامتر گفت که ای رام همان گاده پدر منست و نام دیگر او کوشک است و وجه تسمیهٔ او بکوشک اینست که کش برهمن پدر او را جگ فرموده و چون از دعای کش حاصل شده بود کوشک نام یافت و خواهر بزرگ من کوستکی نام داشت و اورا به رچیک رکیسر بزنی داده بودند و او از بس که خدمت شوهر کرد در زندگی و الله اعلم بالصواب

بعد ازدعا و ... فکر از [illegible]
[illegible]

همین بدن باسمان رفت و از دعای شوهر اب کوشکی شد از آسمان بهماچل و از آنجا
بزمین فرود آمد برای نفع خلایق و آب آن بغایت پاک است و من از محبتی که بهمشیره
خود دارم در نزدیکی هماچل می باشم و این کوشکی که ستونی است یعنی رست گو دارم
در رضای شوهر می بود من از همسایگی این دریا سده شده ام و ازین جهت
نام این مقام سده اسرم شده و من اصل پیدایش خود و پیدایش این ولایت
با تو گفتیم که این بود و ایشان ازدراف نه گفتن نیم شب گذشت و اهوان و جانوران
در خواب رفتند و شب چون سر سیاه شده بود پس بسوامتر گفت که حالا وقت
طلوع ماه است و آنان که از گرمی آفتاب محنت یافته اند ماه از شعاع خود راحت
میرساند و درین وقت راجیان و حیوان نیز خواب کرده اند ای رام تو هم حالا خواب
بکن بسوامتر این را گفت و خاموش ماند و رکیسران دیگر او را آفرین کرده گفتند که خوب
میگوید پس همه رکیسران خواب کردند و رام و لچمن نیز از شنیدن این افسانه تعجب
و خوشحالی داشتند نیز بخواب رفتند تمام شد طبقه بسوامتر بس گیرتن یعنی ذکر
نسل بسوامتر پس در کناره آب سون رکیسران را شب در خواب گذشت و صباح
شد و بسوامتر گفت که ای رام شب شبی مبارک که بود که اینچنین سحری فرخنده داد
حالا برخیزید و عبادت این وقت بکنید تا راه باید رفت رام چند این سخن را شنیده
برخاست و عبادت صبح را بجای آورد و گفت که حالا روان باید شد و ازان
جا روان شدند پس رام از بسوامتر پرسید که آب دریای سون بسیار صاف و

دایم

طبقه بسوامتر بس گیرتن یعنی ذکر نژاد بسوامتر

عمیق است

و عمیق است و ریگ بسیار دارد ما ازین آب چه طور خواهیم گذشت بسوامتر یک جائی را
نشان داد و گفت اینجا پایاب است که رکیسران ازینجا می گذرند و ما این گذر
را دیده ایم این را گفتند و ازان آب گذشتند و دران روز راه بسیار رفتند
و چون شام نزدیک شد آب گنگ را دیدند که آب آن پاک و پاک کننده است
و در کناره ان هنس و سارس که جانوریست مشهور در هند بسیار بدیدند و رام از
بسوامتر پرسید که ما ازین آب گنگ چطور خواهیم گذشت و چگونه بمنزل خواهیم
رسید بعد از پرسیدن این سخن بسوامتر که مرد ایسری بزرگ بود با رام که نیلوفر خجسته بود
تا خاطر او را خوش سازد گفت که ما از آب سون همین جا میگذریم و ازین جا بیشتر
تا سه فرسنگ راه میرویم و انجا از آب گنگ میگذریم و چون از آب سون گذشته
دوازده کروه میرویم آن راه بسیار خوب است و درین راه با امن و سلامتی میرویم
و میوهای خوب و آبهای شیرین درین راه است و ما ازینجا آسوده خواهیم رفت
و در اندک فرصت آن مسافت قطع شد و از گنگا با تانی گذشتند و ان طرف
ان منزلی پاکیزه دیدند که بمجرد دیدن آن ماندگی سفر برطرف گردد و نام آن منزل
ستهم ناسن بود و همه رکیسران که دران راه می رفتند گنگا را که محبوب ایشان
بود دیده همه خوشحال شدند و رام و لچمن را نیز خوشحالی روی داد و آن شب در کناره
گنگ مقام کردند و در انجا فرود آمدند و چون وقت رسید دیوتها و پدران را
پرستش کردند و آب بنام ایشان دادند و آتش هوم برافروختند و در وقت کا

والله اعلم بالصواب

ظاهر مراد هماجل سه کن باشند و از سمیر گره مراد زکن باشند و مراد از دختر
کوه سمیر صفت ترکن باشد و مراد از آب گنگ ساتکم باشد و از امان
مراد حرکت باشد و کوه هماجل شنبه بسوم باشد و سمیر سوم

دران انداختند و چیزی خوردند و شب را بخوشحالی گذرانیدند و بسوامتر در میان گرفته
همه گرد بر گرد او حلقه زده نشستند درین اثنا رامچند از و پرسید که ای بزرگ وار من
که خواهم این را بشنوم که آب گنگ از سه لوک گذشته و ظاهر شده بدریا چگونه پیوسته است
چون بسوامتر این سخن را شنید گفت پیدایش گنگ و افزایش او را بتفصیل با رام
گفت که کوهیست در میان کوههای بزرگ که صاحب همه کوههاست و هماچل نام
غفلت اولست که
دارد و هم جواهر دران پیدا میشود از ان کوه دو دختر پیدا شدند چنانکه بخوبی صورت
ایشان دیگری پیدا نبود دو دختر کوه سمیر که منورمان نام داشت و کمر او بسیار نازک بود
زن محبوب هماچل بود و این منورمان مادر آن دختران بود و از ان دو
یعنی معقول
دختر گنگا بزرگتر بود و دیوتها خواستند که حکم بکنند و باین ترتیب از هماچل التماس
کردند که گنگا را بما بدید و گنگا چنان است که در هر سه لوک روان است پس هماچل
که نیک خواه هر سه لوک بود گنگا را که پاک کننده هر سه لوک است و ذات بغایت صاف است
بدیوتها بخشید دیوتها برای نفع همه خلایق گنگا را از انجا گرفته روان شدند
و خوشحال شده گفتند که ما هر چه را می خواستیم یافتیم دختر دویم هماچل مادر ریاضت
و فاقه بزرگ عبادت بسیار میکرد و همین ریاضت و عبادت ذخیره او بود و این چنین
دختری را که پاربتی نام داشت که بعبادت بزرگ پیوسته بود هماچل بمهادیو برینی
داد و مهادیو آنست که بقوت او دیگری نیست و پاربتی چنان است که همه مردم تعظیم
او می کنند و من حال هر دو دختران هماچل را با تو گفتم که یکی در میان دریا با برگ است

والله اعلم بالصواب
یعنی دیگری نعید است
معاودت و سنع
فهمیده شد
مراد از کوه هماجل عقل
با عزم بلند قوی
استوار است
و مراد از منورمان

وگنگانام

مکرار در ظاهر شد آنست که مراد از
گنگا ست ... و از امان دیبی موص ... والسلام
و انچه تو از من پرسیده
ما مراد از گنگا ساتکم است و از امان دیبی جوک والله اعلم

ترقیة کامی

وگنگا نام دارد و دیگری امان دیبی است که یکی از نامهای پاربتی است و انچه تو ازین رسید
بودی من جواب همه از آن بتو گفتم و چون گنگا در هر سه لوک روان است
وترپتگا که یکی از نامهای اوست بزمین آمد گنگا نام یافت که گن بمعنی زمین است
و گا بمعنی آمده و پاربتی که نازک میان بود چون مهادیو را شوهر خود یافت اومان
نام او شد این بود وجه تسمیه اینها تمام شد طبقه گنگ او بیت یعنی پیدایش گنگ
چون بسوامتر این سخن را گفت رام و لچمن که هر دو شجاع بودند این سخن بسوامتر را که
بزرگترین منیسران بود تحسین کردند و گفتند که این حکایت را چنانچه باید گفت
شما بنرمی و آهستگی فرمودید و این حکایت چنان است که از شنیدن آن
ثواب حاصل میشود و حالا حکایت دختر بزرگ هماچل را بتفصیل با ما فرمایید
که از آسمان بزمین چگونه آمد و شما حقیقت آن را بتفصیل میدانید و من قصه او را
یکبار شنیده ام مرتبه دیگر بتفصیل نیز میخواهم که بشنوم و این را نیز بگویید که
اومان دیبی بچه سبب از خوردن باز بوده و عبادت مشغول شد با آنکه مهادیو
را که در میان دیوتها بزرگ است شوهر خود یافته بود و گنگا بچه سبب در هر سه لوک
ظاهر شد و گنگا که از دیولوک آمده است بصورت آدمی چگونه شد و این را
مردم و دیوتها در هر سه لوک بچه ترتیب ترپتگا می نامند یعنی آنکه به راه برود
و ای داننده خیر در هر سه لوک گنگا بکدام کار ثوابها پیوسته است بعد از
پرسیدن رامچند و لچمن بسوامتر در مجلس کبیران این حکایت شیرین و خوب را

بتفصیل باز گفت که ای رام در زمان سابق مهادیو که خدا شد و مهادیو عابد بزرگ
بود و با پاربتی بدعوی نزدیکی کرد و او را در ان حالت نزدیکی صد سال دیوتها گذشت
و از ان هردو هیچ کدام مانده نشد و بر مهادیو دیگر دیوتها را ازین رهگذر اندیشه
پیدا شد و در دل اندیشیدند که فرزندی که ازین صحبت پیدا خواهد شد چه کس تاب زور
او خواهد آورد و از ان همه دیوتها جمع شده پیش مهادیو رفتند و در انکار کردند
و مهادیو جان هست که در میان دیوتها بزرگ است و از همه اینها انس و هم بعضی
حصه او بزرگ است و عادت او نفع اندیشی هر جانداری است و با و گفتند که ما همه
دیوتها که شما را انکار میکنیم شما از ما خوشحال باشید و فرزندی که از شما متولد خواهد شد
او را این مردم تاب نخواهند آورد و از برای او در ایشان جا نخواهد بود اگر شما نیکی بسر
لوک میخواهید با پاربتی بطریق برته جاری باشید و نطفه خود را بزد خویش نگاه دارید
و این مردم را مکشید و محافظت ایشان بکنید مهادیو سخن دیوتها را شنیده
گفت که خوش باشند سخن شما را من قبول کردم اما این نطفه من که بسیار رو صدا ست
اگر جای خود را خواهد گذاشت از شما هیچکسی هست که از انجا نگاه تواند داشت چون مهادیو
این را گفت دیوتها گفتند که چون از شما نطفه جدا خواهد شد زمین آن را نگاه خواهد
داشت مهادیو نطفه را از خود جدا ساخت و زمین و کوه و بیابان از ان نطفه پر شد
پس همه دیوتها با اگن یعنی آتش گفتند که تو همراهی باد این نطفه مهادیو در او آن را
خشک ساز و اگن آن را جذب کرد و یکجا جمع ساخت و آن نطفه مانند کوهی

سفید

والله اعلم

سفید شد و انجا بابا بن از ان تیر بود چون نطفه در انجا قرار گرفت از ان نطفه فرزندی
پیدا شد که اوده نام داشت یکی کارت کیی دویم اگن سنبهو سیوم سرجنان و از انکه
کارت کیی آفریده شد دیوتها با جماعه رکیسران مهادیو را نیکو طریق پرستش کردند
دیوتها پس از ان پاربتی دختر هماچل اعراض شده در حالتی که چشمان او از غضب سرخ شده
بود دعای بد کرد و گفت شما را از زمان شما نسل پیدا نشود و از امروز باز زنان شما
نازاد شوند و این سخن را بدیوتها گفته بر زمین نیز دعای بد کرد و گفت
که تو همیشه بیک حال نمانی و بسیار شوهران نزاد در تصرف آرند و بسیار کسان صاحب
تو شوند و من از غضب خود ترا مکروه داشته ام چون تو نسل مرا نخواستی از
امروز باز تو هم از نسل بهره نیابی و نازاد بمانی و مهادیو چون دید که پاربتی خجل
شده است از انجا روان شد و بجانب مغرب بر قله کوه هماچل جای که سه حد
برن بود با پاربتی رفته بعبادت مشغول شد و مهادیو جان است که مانده بود
او را همه پسندید و اندیس بسو امتر گفت که ای رام شرح حال دختر کوه هماچل را
بتو بتفصیل گفتم حالا شرح حال گنگا و تولت او را تو با طمینان بشنو و حکایت پیدایش
کارت کیو را که او را اکثر میگویند نیز بشنو و کار چنانست که سخن پیدایش او را
دیوتها نیکو خوش کرده اند و پسندیده اند وقتی که مهادیو بریاضت مشغول
شد دیوتها با جماعه رکیسران خواستند که از برای خود صاحبی بهم رسانند و گفتند
که کسی می باید که سردار این لشکر باشد پس همه جمع شده پیش برهما رفتند

والله اعلم بالصواب

انا لله وانا الیه راجعون

واو را نمسکار کردند و دو دست بسته پیش او بتعظیم ایستادند و گفتند که کسی را که شما
سردار لشکرها ساخته بودید یعنی مهادیو رفته بعبادت و ریاضت عجب دشوار
مشغول شده است و پناه ما شمایید هر کاری که باید کرد شما در حق ما بکنید که وقت
همین است سخن اینها را شنیده برهما بزمی و فروتنی با ایشان گفت که پاربتی
دعای بد کرده است بر شما و زنان شما و از امروز باز شما را نسل نخواهد شد و کنکا
که از بالا آمده است با آتش یکجا شده فرزندی بوجود خواهد آورد که نام او سنابت
خواهد شد یعنی سردار لشکر و کنکا دختر بزرگ کوه هماچل است و آن سنابت
صد گونه طلسم و جادوگری خواهد دانست و او را همه کس قبول خواهند کرد در بوتها
این سخن را شنیده گفتند که حالا همه کارهای ما راست خواهد شد پس برهما را
پرستش کردند و بکوه کیلاس رفتند و آتش گفتند که تو از برای کار پاربتی
دیو تها نطفه مهادیو را در کنکا نگاه دارد و از آن یک پسری پیدا کن آتش گفت که اگر
شما گفتید من آنرا قبول کردم و پس از آن که آن نطفه را آتش در کنکا بینداخت
کارتک از آن پیدا شد بروشنائی آتش و شش ستاره که کرتکا نام دارد
در منزل سیوم است از منازل قمر کارتک را از پستان خود شیر دادند
و او هر شش دهان خود شیر ایشان را می مکید پس بسوامتر گفت که این بود
شرح حال کنکا من با شما گفتم و پیدایش کارتک را نیز گفتم و همراه این حکایت
می پسندند و این حکایت بخشنده ثواب و رساننده راحت است تمام شد طبقه

کارابنت یعنی پیدایش گار و بسوامتر این حکایت را که الفاظ آن خوش آینده است
برام چند گفت و باز حکایتی دیگر باو گفت که در اوده در زمان سابق راجه بود ساگر نام
که بسیار شجاع و صاحب خیر بود و او را فرزند نمی شد و میخواست که فرزندی
ازو پیدا شود و دختر راجه بدربت کیسنی نام زن او بگر شد و آن کیسنی
صاحب خیر و راست گو بود و دختر راجه ارشتنیم که بسیار صاحب حسن
بود زن دیگر او بود و این زن دویم او نیز صاحب خیر بود و راجه ساگر با آن
هر دو زن عبادت می کرد و در منزل بهرگ پرسنرون که چشمه ایست در قله کوهی
بلند از آن طرف هماچل بریاضت مشغول بود و چون یک صد سال درست او را
در عبادت گذشت بهرگ رکهیسر که در میان ریشان بزرگ بود خدمت او را قبول
کرد و ساگر را تفال نیک کرد و گفت هر چه میخواهی بخواه وای راجه ترا فرزندان خواهند
شد و نام نیک تو در عالم مشهور خواهد شد که کسی دیگر نداشته باشد و یکی زن تو
یک پسری خواهد زایید و نام تو از وی باقی خواهد ماند و زن دیگر تو شصت هزار پسران را
خواهد زایید چون بهرگ این سخن را گفت هر دو زنان راجه خوشحال شد و پیش
آن رکهیسر دو دست بسته باو گفتند که کدام کس از ما یک پسر را خواهد زایید و چه کس
شصت هزار پسر را خواهد زایید این سخن را ما هر دو میخواهیم که از تو بشنویم و همچنین
شود که این سخن شما راست کرده سخن آنها را شنیده بهرگ که بسیار صاحب خیر
بود سخن شیرین و آهستگی گفت که هر کدام از شما که یک پسری چنان میخواهد که از وی

نسل باقی بماند بوی یک پسر میدهیم و اگر شصت هزار پسر چنان میخواهد که همه پرزور
و دلاور باشند و کارهای عجب از ایشان سرزنند و همه وقت خوشحال باشند
بوی شصت هزار پسر میدهیم حالا اختیار بدست شماست ارادهٔ دل خود بما
بگویید پس بسوامتر گفت که ای راجه کیسنی که زن نخستین سگر بود بحضور شوهر خود
از بهرگ التماس یک پسری کرد که از وی نسل باقی بماند و زن دویم سگر سمتی نام
که خواهر سپرن بود او شصت هزار پسر خواست که همگی ایشان مشهور باشند و دایم
بخوشحالی بودند و راجه سگر با زنان خود بهرگ رکهیسر را بجانب دست راست
داده و بپیشانی خود او را نمسکار کرد و بسوی شهر خویش روان شد پس بسوامتر
این حکایت را با رام گفت که بعد از چند گاهی از کیسنی در خانه راجه سگر پسری پیدا شد
اسمنج نام و از سمتی گوشتی ماند که وی از حمل او برآمد و چون آن گوشت پاره
شکافته شد شصت هزار پسر از آن برآمدند و هر کدام آن پسر از او ابها در کوزهٔ
از روغن انداخته بپرورند و ایشان بعد از مدتی جوان شدند و این شصت هزار
پسران سگر صورت خوب و زور بسیار پیدا کردند و اسمنج که پسر بزرگ سگر بود
بسیار سرهنگ شد و همیشه مردم شهر از او ایذا می رسید از این جهت پدر او را
از شهر خود اخراج کرد و از اسمنج پسری ماند انسمان نام که محبوب همه مردم بود و
بهمه کس سخنان شیرین میگفت و بعد از آنکه مدتی بسیار گذشت سگر را که بزرگ
و بسیار دلاور بود اندیشه بخاطر رسید که جگ بکند و برین عزم قرار داده با جماعهٔ

والله اعلم بالصواب

والله اعلم

استادان

استادان و دیگر پیران گرد آمده با سید بودند در کار جگ شروع نمود و شصت هزار
پسران او بجایی که مدن کپل بود رسا بود شدند کپل نزدیک شدند آن مظهر پیست
از مظاهر که آن ز آو ... میگویند چون این سخن بسوامتر را که مانند آتش تابان بود رام
بشنید باو گفت بیان بکنید که بزرگان من چگونه آن جگ را کردند میخواهم که این
قصه را از شما بشنوم شما بفرمایید بسوامتر تبسم کنان با رامچند گفت که سگری
که بزرگست احوال او در تفصیل بشنو راجه سگر در میان کوه هماچل که خسر مهادیو است
و کوه بنده جگ شروع کرد و این ولایت خوب و پاک است چون اسپ
جگ را سر بصحرا داد راجه سگر انسمان را برای نگاهبانی آن اسپ تعین کرد
در همین آن که راجه این داعیه کرده بود در روزی نیک برای جگ اختیار نمود
در همان روز شخصی بصورت راجه جس برآمده آن اسپ را دزدید و برد در همان
وقت طایفه برهمنان با راجه گفتند که این اسپ جگ را دزدیده می برند
دزد این اسپ را بکش ... بدر برود راجه سخن برهمنان شنیده در مجلس با شصت هزار
پسران خود گفت که حال این اسپ معلوم نمیشود که کجا رفت و این مجلس من
پر از برهمنان است ایشان را نمی توان زد دنبال اسپ فرستاد شما سلاح خود را
بدست گرفته و پوشیده تمام روی زمین را تا دریای محیط تفحص بکنید و شما را
خوشحال باد که یک کس از شما بفاصله چهار چهار کروه راه برود تا آنکه اسپ یافته
نشود از تفحص باز نمایید و اگر اسپ بر روی زمین یافته نشود زمین را تا پاتال

او تا کوبند

والله اعلم

اسپ بکنید و شما تفحص اسپ بروید که من با ریمان درین زمین جگ فرا خواهم
گرفت تا آنکه اسپ را ببینم پسران سگر از شنیدن این سخن خوشحال شدند و
تمامی روی زمین را گشتند و چون اسپ را نیافتند زمین را کندن گرفتند
و هر کدام کس یک یک فرسنگ زمین را میان یکدیگر تقسیم کرده گرفتند و می کندند
و بازوی ایشان که مثل بجره بود با آن بازوها بیل و سول که در هند آلتی است مشهور
می گرفتند و می کندند و در وقت کندن زمین ماران و دیتان و راجیان بیحد
و شمار کشته شدند و باین طریق هشتاد هزار فرسنگ زمین که یک لک و بیست هزار
کروه باشد کنده شد تا بطبقهٔ رساتل رسیدند که طبقهٔ پنجم از زمین است و جنبودیپ
را با کوهها همراه می کندند و دیوتها و دیتان و کنده هربان و ماران ازین واقعه
ترسیدند و بداد خواهی پیش برهما رفتند و او را از خود راضی ساخته در محل
نیک بعجز و فروتنی با او عرض کردند که پسران سگر روی زمین را با کوهها و دریاها
و بیابانها که درست میکنند و جانورانی که در آب می باشند کشته میشوند
برهما سخن آن دیوتها را که ترس یافته بودند شنیده گفت که باسدیو که زمین
آفریدهٔ اوست بصورت کپل رکیسر که مهاستده بود برآمده آن اسپ جگ را دزدیده است
و پیش ازین در نظر ما بود که زمین را خواهند کند و ازین سبب هلاک پسران سگر
خواهد شد سخن برهما شنیده همه دیوتها خوشحال شدند و از آنجا که
آمده بودند رفتند غلغلهٔ پسران سگر در عالم افتاد و صدای کندن زمین

عظیم

عظیم برخاست و ایشان تمام زمین را تفحص کرده و کنده چون هیچ جا اسپ
را نیافتند پیش سگر آمدند و گفتند که ما تمام روی زمین را گشتیم و دیوان و
ماران و کنده هربان و جانوران بسیار را کشتیم و مانه آن اسپ را یافتیم
و نه آن دزدی را که خلل در جگ انداخته است دیدیم حالا هر چه ما را فرمایید در آن
خدمت بجان بکوشیم بشنیدن سخن پسران راجه سگر خشمگین شد و گفت
که شما باز بروید و بس و تاتل یعنی قعر زمین را تمام بکنید و تا آنکه دزد اسپ را
نیابید پیش من نیایید شصت هزار پسران از سگر رخصت گرفته متوجه شدند
که طبقهٔ رساتل را از زمین بکنند و چون بقعر آن طبقهٔ زمین را کندند فیلی بزرگ
قوی را دیدند برو پاچه نام که زمین را با کوهها و بیابانها و دریاها بر پشت آن
و دندانهای خویش برداشته بود پس بسوا استرابام چند گفت که ببین ای رام
که در وقتی که آن فیل بجاز ماندگی خود را می جنباند زمین می جنبید و این زلزله
که میشود از جهت اینست ایشان آن فیل را بدست راست دادند که او را بزبان
هندی پردچهنه میگویند و آن فیل دگ پال بود یعنی نگاهبان طرف عالم و تمامی
دگ پالان هشت فیل اند و باز زمین را کندن گرفتند و در قعر زمین رفتند
و از جانب مشرق فارغ شده جانب جنوب را کندن گرفتند و در قعر زمین
فیلی عظیم مانند مندراچل کوهی بلند ایستاده دیدند و نام آن فیل مهاپدم بود
که زمین را بر پشت خود داشت از دیدن آن فیل حیران ماندند شصت هزار

والله اعلم بالصواب

مراد اینست که دهشت رخسک که جو تمام محیط آنهاست
این داعیه را نیافتند تا منتهی حیوانات که برم آنکافتند
این داعیه را نیافتند از ابلهی او در اشتعال هستند و هلاک شدند

پسران سکر که راجه بزرگ بود او را نیز پردچینه داده زمین مغرب را می کنند و در آنجانب
نیز فیلی را بسیار بزرگ مانند کوهی بلند که نگاهبان یک طرف عالم و بخابت پرزور
بود بدیدند و شمنس نام داشت او را پرسیدند که خیر و صلاح است بعد از آن او را
نیز پردچینه دادند بسوم هر گفت که ای رام پسران سکر آنگاه فیل جانب شمالی را دیدند بهدرام
که سعید بود و بجثه قوی زمین را بر داشته بود او را نیز پردچینه دادند وای رام پسران
سکر که بکار جک رفته بودند چون اسپ را نیافتند اندوهگین شدند و باز شروع در
کندن کردند و کپل را از انجا دیدند که با سیدبود و بسیار زور داشت او را دیده
دانستند که جک ما را همین کپل ویران کرده و اسپ ما را دزدیده است و از ین خشم
چشمان ایشان سرخ شد وای رام که بزرگترین مردم آنگاه ایشان دویدند و او را
دزد دزد گفته فریاد زدند که ایستاده باش و ایشان ابله بودند که او را نشناختند
و او آن کسی بود که بطلسم اسپ را دزدیده برده بود و خود از همه فراغ داشت
و او چنان کسی بود که مرگ و هلاک بر و دست نیافته ای رام آنگاه آن کپل که
از غایت بزرگی در عقل نمیگنجد بر ایشان دعای بد کرد تا آنکه همه یکبار در آتش سوختند
و خاکستر شدند و سکر چون دانست که پسرانش را بسیار دیر شد با نبیره خود انشمان
که بسیار زیرک و نورانیت داشت گفت که تو شجاعی و همه علوم را میدانی و لایق
و زور بسیار داری راه پدران خود را ببین که ایشان کجا رفتند و اسپ را
که دزدیده اند چه شد تو رفته تفحص کن و جانورانی که در قعر زمین می باشند و

ساکنان

ساکنان آب اند بسیار مهیب اند و تو از برای دفع ایشان کمان و شمشیر بدست بگیرد
برای که پدران تو رفته اند بر و بر همه دشمنان خود غالب آمده و کار خود ساخته حکم ما
با تمام برسان وای رام چون سکر که بسیار بزرگ است این طور سخن را با انشمان
بگفت انشمان شمشیر و کمان خود را گرفته زود زود روان شد و انشمان
آنست که کارهای او بسیار به سرعت بود و راهی که پسران سکر زمین را کنده بودند
بهمان راه روان شد و از کبیران بزرگ در راه هر کس که او را میدید پرستش
او می کردند وای بزرگترین پسران رگه آن انشمان که نورانیت او بسیار بود و
کارهای او به سرعت بود چنان راه می رفت که دیتان و دانوان در راه چنان
و پیشاجان و مرغان و ماران همه او را تحسین میکردند و او پیشتر رفت و یک فیلی را
بدید که آن را دگ گج میگویند او را پردچینه داده و خبر خیر از و پرسیده و خبر پدران
خود را نیز پرسید که ایشان چه شدند و آنکسی که دزد اسپ است کجاست دگ گج
سخن انشمان را که نیکو بود شنیده گفت که مشقت تو قبول افتاده است و کار تو
راست برآمده و تو اسپ را خواهی یافت و همین طور دگ بالان را که پدران انشمان
بترتیب دیده رفته بودند انشمان نیز بهمان ترتیب آنها را دیده پردچینه میداد
و از ایشان خبر می پرسید و همه دگ بالان انشمان را که نیک سخن گو و سخن شنو
بود تحسین میکردند و او را تفأل میدادند که تو اسپ را خواهی یافت و مقصود
تو خواهد شد او سخن ایشان را شنیده تیز تر روان شد و بجائی رفت که همه پدرانش

همه سوخته و خاکستر شده بودند و آن اسمنج در آنجا کرفتار غم شد و بابانگ بلند
نوحه میکرد و خاکستر ایشان را دیده بسیار اندوهگین گشت و اسپ جگ را در همان
نزدیکی دید که می چرد و انشمان که مردی بغایت زورمند در قید غم و غصه افتاده
بود در دل اندیشید که بر خاکستر پسران سکر آب باشد و بنام ایشان آب بدهد همدران
نزدیکی حوض لبستی دید و خواست که آن را بنام ایشان بدهد در آنجا خالوی پسران سکر
را دید که عبارت از کرر جانور باشد و کدر جانست که در سرعت رفتار مانند
باد بود و قوتی بسیار داشت کرر با او گفت که تو لایق آن که برای این پدران تو که
خاکستر شده اند آب کنک را که دختر بزرگ هماچل است بر ایشان سردهی و کنکا را
اینجا باری که تو مردی بزرگی و کنکا چنان است که همه لوکها تعظیم او را بجا می آرند
و کنکا چون خاکستر ایشان را بشوید و در روفته خواهد برد این شصت هزار کس در اندر
لوک مانند اندر خواهد شد حالا تو این اسپ را ببر و کار جگ جد خود را تمام ساز
بسوامتر برام گفت که انشمان که نام او نیک است سخن کرر را شنیده اسب را
گرفت و پیش جد خود آورد و راجه در آن حالت در اعتکاف جگ نشسته بود
که از آن زمان هندی ودیکشت میگویند و انشمان قصه را آنچه دیده بود همه
براجه سکر گفت و آنچه از کرر شنیده بود نیز بگفت و بس راجه سخن انشمان را که بغایت
خبر ناخوش و بسیار دشوار بود شنیده ملول شد و جگ را چنانچه گفته و قرار داده اند
زود باتمام رسانید و آن راجه سکر هوشمند در شهر خود آمد و فکر آمدن کنکا میکرد

همه تدبیر

و هیچ تدبیر آوردن آن نمی یافت و چون مدت مدیدی برین گذشت و هیچ
علاجی بخاطرش نرسید بعد از حکومت سی سال هزار راجه سکر بآسمان رفت آن جگی که
کرده بود نردبان برای رفتن او بر آسمان شد و نام نیک و بزرگی خود
را در میان خلق بیادگار گذاشت و در آسمان منزلهای پاکیزه را یافت و بعیش
و فراغت مشغول شد تمام شد طبقه سکر جگ سماپت یعنی ذکر تمام شدن جگ سکر
و چون سکر به سرگ رفت وزیران او انشمان را که بسیار روزانیت داشت سلطنت
دادند و او راجه بزرگ شد و او را پسری متولد گشت دلیپ نام که مشهور عالم بود
و انشمان سلطنت را بدلیپ داده خود در قله کوه هماچل رفته تا سی و دو هزار
سال بعبادت و ریاضت عظیم مشغول شد و روزانیت او را نیز حد و نهایت نبود
بعد از آن انشمان در بیابانی که تپوتن نام داشت ازین عالم رفت و جزای عمل نیک
خود را یافت و دلیپ نیز که قوت بسیار داشت چون قصه بزرگان خود را شنید
که بآن طور سوخته شده اند ازین اندوه عقل او برجا نماند و هیچ تدبیری
معقول بخاطرش نرسید که کنکا چگونه آورده شود و بنام پدران خود چگونه آب
بدهد و ایشان بچه طریق خلاص از آتش یابند که بدعای زاهدی سوخته
بودند و دلیپ را که بسیار خیراندیش بود درین اندیشه چنین پسری شد بهکیرت نام صاحب خیر
و طاعت بود و دلیپ که قوت و روزانیت او بسیار بود جگهای گوناگون میکرد
و تا سی هزار سال نگاهبانی زمین کرد و درین مدت هیچ خاطر نشان او نشد

که پدران سوخته او را چگونه از آتش توان برآورد و این حسرت در دل او بود تا آنکه
به سرگ رفت و چون ولیت بهکیرت را سلطنت بنشاند خود با بیدر لوک رفت و بجزای
عمل نیک خود رسید و بهکیرت نیز راجه بزرگ شد که صاحب خبر بود و ادر یاضتی جان میکرد
که هر دو دست را بر داشته به پنج اگن مشغول بود و پنج اگن اینست که در هوای گرم از
هر چهار جانب آتش میفروزند و از بالا تابش آفتاب باشد و بهکیرت باین طور عبادت
قایم میداشت و خوردن کم میخورد و حواس را در قید خود آورده بود و چون هزار
سال عبادت کرد برهما که صاحب و بزرگترین آفرینش بود با دیوتها حاضر آمد و با
بهکیرت که بزرگ بود و ریاضت عظیم داشت بگفت که ای بهکیرت تو صاحب بخت
و دولتی من از این عبادت و ریاضت تو خوشحال شدم تو هر مدعا[ی] عالی که داری
از من بخواه بهکیرت با نورانیت با برهما که بزرگ و بزرگترین همه بود دو دست
بر پیشانی نهاده بگفت که چون شما از من خشنود شده اید و این ریاضت من نتیجه
دارد التماس اول از شما چنان دارم که پدران سگر از من آب بیابند و خاکستر
ایشان را با آب گنگ فرو شویم و بزرگان من از آن همه به سرگ بروند و تقال
دیگر از شما چنان میخواهم که نسل اجاک هرگز از عالم برطرف نشود و اولاد ایشان
باقی ماند این التماس مرا قبول فرمایند راجه بهکیرت چون این سخن بگفت برهما
که بزرگترین مردمان است بگفتار شیرین و بنرمی دلجوئی کی گفت که ای
بهکیرت تو گنج عبادتی و بسیار بزرگی هرچه تو خواسته همان طور بشود و نسل

اجاک

اجاک را زوالی نرسد و تو دختر بزرگ هماچل را که گنگ است می خواهی که بر زمین بیاری
و زمین قوت برداشتن آن ندارد و غیر از مهادیو کسی نیست که او را تواند تاب آورد
تو خدمت مهادیو کن تا وقتی که گنگ از آسمان فرو ریزد مهادیو او را بر سر خود دارد
برهما این سخن را با بهکیرت بگفت و از نظر غایب شد و گنگا نیز اقرار کرد که ما گفته
بودیم که بزمین بروی حالا بر زمین برود و بعد از رفتن برهما بهکیرت بر سر انگشت نراد
پای خود بر زمین بایستاد و تا یک سال بعبادت و ریاضت مشغول بود و بعد از یک سال
مهادیو آمد و بر او حاضر شد و گفت من از ریاضت تو خوشحال شدم و من قبول کردم
که گنگا بر سر خود خواهم برداشت و مهادیو از انجا بالا کوه هماچل رفت و بایستاد
و موهای ژولیده خود را تا گرهای بسیار گره داد آنگاه با گنگ گفت که تو
حالا بزیر گنگ بسرعت و زور تمام از بالا پائین بریخت و تا یک سال در میان موهای
مهادیو میگشت و بهکیرت باز بریاضت و عبادت خویش مهادیو را از خود خشنود ساخت
از برای این که اگر او دیگر داد آب گنگ از سر او بیشتر روان شود و مهادیو با التماس
بهکیرت گنگ را سر داد باین طریق که یک فتیله موی خود را بفشرد و از انجا چشمهای
آب روان شد و تربیه کا که عبارت از گنگ است در هر سه لوک ظاهر شد پس لسوم تر
بارام گفت در ان هنگام که این آب گنگ از آسمان بر سر مهادیو فرو ریخت
و از انجا بر زمین آمد هر خضر را غرق ساختن گرفت و آب آن پاک است و این گنگ
دریای دیوتهاست و رکیسران جماعه جماعه بتعظیم او فرود آمدند و آتش را

بر سر ریخته شد و اندر با دیوتها تماشای او آمد و او را پرستش کرد و برهما که بزرگتر
همه لوکهاست نیز برای تعظیم او مزود آمده و دید گنگ چون روان شد فیلان بزرگ
پر زور پس پس او میرفتند و راه او را پاک می ساختند و جماعهٔ دیو رک و سدکان بحبت
بنا کردند دیوتها و گندهربان و چجان سرودی گفتند و از برای تماشای
آب گنگ بعضی دیوتها بر گرد رومش و جماعه بر فیل سوار و اسپ سوار و بعضی بر بمان
سوار گشته بشتاب آمدند و زینت ایشان بغایت بسیار بود و در قید نمی آمد و بحقیقت
گنگا که بسیار عجب بود دیدند و از بس که دیوتها بر بمانها سوار بودند آسمانی که صاف بود
و هیچ ابری و غباری نداشت چنان مینمود که گویا در هر طرف او صد آفتابست و گنگا
جایی بشتاب روان بود و جایی مار پیچ شده و مار پیچ رفت و جایی پهن در و جایی
تنگ و جایی آهسته و جایی پست و جایی بلند میرفت و جایی موج زنان میرفت
و از سرعت رفتار گرداب تیز میساخت و جایی که کفهای آب نمایان بود و در نظر خوش
مینمود و جایی که گله خوک آبی و ماران و ماهیان درخشان چنان مینمود که گویا آسمانیست
با برقهای درخشنده و آن آب روشن و صاف مانند آبحیات و هر جانب هزاران
موج روان شده و چنان مینمود که در هوای سرد رت آسمان صاف و روشن
می باشد و جماعهٔ مرغان هنس در هوا پرواز بکنند و روشن و سفید می نمایند و
بعد از یکدو ساعت که آن را مهورت میگویند آب گنگ که از سر مهادیو فرود آمده
بود در زمین هموار ریخت و سفید مینمود و تیرگی داشت همه رفت و پاک شد و ته گرده

طرد بنیاد کردند

پهنا در

و تیره گی [illegible]

یعنی نه اختران

یعنی نه اختران و همه گندهربان و ساکنان زمین تمام این آبی را که به پیشانی مهادیو
پیوسته بود و بسیاران از دیوتها از تعظیم کرده اند در این آب غسل کردند و از گناهان
پاک شدند و آنکه بسبب دعای بد از آسمان بزمین افتاده بودند بواسطه آب گنگ
ایشان باز بر آسمان میرفتند و بهکیرت که راجه رک یعنی صاحب سلطنت روی زمین بود و بر رتهٔ
یعنی ارابهٔ دیوتها سوار شده پیش پیش میرفت و گنگ از دنبال او می آمد و دیوتها
و جماعهٔ رکهه و دیتان و دنوان و راجهسان و گندهربان و چجان و کنران و ماران
و اپسرها بر گرد ارابهٔ بهکیرت او را ثناگویان میرفتند و بجایی که پسران سگر
ساگر یعنی دریا را کنده بودند بهکیرت با گنگ رسید و از آنجا بقعر زمین در آمده
راه جایی را پیش گرفتند که پسران سگر مرده و سوخته افتاده بودند و چون بدانجا
رسیدند خاکستر ایشان از آب گنگ فرو گرفت و بهشت و خوشی داد و برهما
آنجا آمده و با بهکیرت گفت که آفرین باد بر تو که شصت هزار پسران را از عذاب
خلاص دادی و تا از آن زمان که این دریا خواهد بود این پدران تو باز بهشت و جایهای
فاخر و عطریات و عیش و عشرت در سرگ خواهند بود و این گنگ را دختر تو خواهند
خواند و نام او بعد ازین گنگا و بهکیرتی و ترپتهگا و ترتارگا خواهد بود و او هر سه
لوک را پاک خواهد ساخت این تو با تمام پدران گذشته خود این آب گنگ بده
و اگرچه انشمان جد بود و دلیپ پدر تو این آرزو کرده بودند و ایشان از میسر نشد
و انشمان و دلیپ هر دو راجه رکه و بغایت مرتاض بودند اما تو این دولت

دریارا

سکر

بامنی وازین که گنگا را آوردی نام نیک تو در عالم تا دیرگاه خواهد بود و ترا ثواب
بسیار حاصل خواهد شد حالا تو درین آب غسل بکن وبنام پدران خود آب بده تا خبر یابد
که من بخانهٔ خود میروم وتو نیز بخانهٔ خود برو این را برهما گفت و برفت و بهگیرت
آنجا غسل کرد و بنام گذشتگان آب داد و بجانب خانه برگشت و بشهر خود رسید
وبسلطنت وعشرت مشغول شد و مردم ولایت که او را یافتند بسیار خوشحال شدند
و او را آفرین گفتند و او نیز از کار خود فارغ شده آسوده گشت پس بسوامتر گفت
که ای رام احوال گنگا و پیدایش از آب او تو بتفصیل گفتم ترا خبر باد و حالا وقت عبادت
شام رسیده می گذرد و من بعبادت مشغول میشوم و بالمیک میگوید که این قصه
آمدن گنگا را هر که می شنود او را نیک مال و ثواب حاصل میشود و به سرگ می رود
و گنگا بهگیرتی نام دارد و هر سه لوک را پاک سازنده است و آب گنگ که مانند
آبحیات صافست موج میزند و گناهان خلق را پاک ساخته است و گنگا که این
صفات دارد در روی زمین سیر میکند و با آوازهای خوش جانورانی که در کنارهٔ او
می باشند خوش مینماید تمام شد طبقهٔ گنگا او ترن یعنی فرود آمدن آب گنگ
چون بسوامتر قصهٔ پیدایش گنگ را گفت رام را تعجب بسیار دست داد و ایشان
شب را آنجا گذرانیدند و صباح هر دو برادران پیش استاد آمدند و او را تعظیم کردند
گفتند که تمام شب ما را در دل این حکایت می گشت و یاد کردن این افسانه امشب
ما را برابر ساعتی بود حالا دست رفت و این قصه را هم از شما شنیدیم و در دو شب
حالا شب دقه

دمار

وما عبادت صبح کردیم حالا ازین آب گنگ باید گذشت که جماعهٔ رکهیشر کشتی بزرگ
برای گذشتن شما فرستاده اند بسوامتر گفت همچنان باید کرد پس ازان باهم
رکهیسران بسوامتر و رامچند از گنگ گذشته بجانب جنوب رفتند و ان طرف
آب شنیدند و شهری که بسالا نام داشت دیدند و رامچند دست تعظیم بسته
از بسوامتر پرسید که درین چند راجه گذشته باشند سخن رامچند را شنیده بسوامتر
افسانهٔ کهن آن شهر را باز گرد و گفت که من قصهٔ بسالا راجا چنانچه از اندر شنیده ام
بشما میگویم بشنوید در قرن ست جگ پسران دت و ادت بسیار قوی شدند و ایشان
مشورت کردند که ما دریای شیر را می شورانیم وادویه روی زمین همه را جمع
کرده در دریا می اندازیم و خلاصهٔ آن را میخوریم از آن ما نه می میریم و نه پیر میشویم
و زور ما بسیار خواهد شد بعد ازین مشورت ایشان باسک مار را ریسمان و
مندر کوه را رئی ساختند و رئی بزبان هندی چیزیست که شیر و جغرات را
بدان می شورانند و بعد از شورانیدن دریا اول شصت کرور اپسرها از دریا
برآمدند و خدمتکاران ایشان را که و اند که چند بودند و بیحد و بیشمار بودند
و لباسهای فاخر و زیورهای قیمتی پوشیده بودند و حسن و گفتار و رفتار شیرین
داشتند و خاصیت ایشان این بود که همیشه جوان می ماندند و پیر نمی شدند
و ایشان را نه دیوتها گرفتند و نه دیتان ازین رهگذر ایشان بطور خود می گشتند
و زن یک کسی معین نبودند و هر کس که میخواست ایشان را میبرد پس ازان دختر

بنیاد کرد

وکوه مندر را رئی

برون که عبارت از شراب است و باری نام داشت از دریا برآمد و او خواهان شوهر
بود و باری را پسران دِت یعنی دیتان قبول نکردند و پسران آدت که دیوتها باشند
او را خواستند و دیوتها چون باری را گرفتند خوشحال شدند و دیتان که او را
نگرفتند نام ایشان از آن روز بازاسر شد و نام دیوتها سُرا شد و نام شراب
سُرا باشد بعد از آن اسپی اچیسرا نام برآمد پس جوهری کوستبه نام پیدا شد
باز آب حیات باز دهنتر طبیب باز زهر برآمد و زهر را ماران گرفتند و چون آب
حیات پیدا شد دیوتها و دیتان خواستند که هر کدام ایشان آن را بگیرند و بر سر
آن میان ایشان جنگ شد و دیوتها و دیتان را بکشتند و حکومت بدیشان
رسید و ایندر سلطنت یافت و همه خلایق خوشحال شدند و از کشته شدن پسران
دِت دِت را اندوه عظیم رسید از آن زمان دت بشوهر خود کشپ نام گفت که پسران
شما پسران مرا کشتند حالا شما مرا آنچنان پسری بدهید که ایندر را بکشد در ریاضت
را من خواهم کرد کشب این سخن دت را شنید و بگفت که اگر تا هزار سال پاکیزگی
خواهی ماند ترا آن طور پسری خواهد شد که ایندر را در جنگ خواهد کشت پس کشب
دست خود را تمام اندام دت رسانیده بالیده برفت و دت که پاره عضه بود
در هردوار کنار گنگ رفته بعبادت مشغول شد در زمان که دت بریاضت
پرداخت ایندر آمده خدمت او میکرد و هیزم و آتش و گیاه و آب و گل
و میوه و بیخ درختان که میوه بار می آورد و دیگر چیزها می آورد و گاهی پا پهاپی

باز دهنتر طبیب
باز آب حیوة

او را می مالید و هر چیزی که دِت می فرمود میکرد و ایندر را شب و روز بغیر از خدمت
دِت کاری دیگر نبود و چون نهصد و نود سال برین گذشت روزی دِت
با ایندر گفت که ای پسر تو خدمت مرا نیکو کردی و من از تو راضی شدم حالا از
مدت حمل من ده سال دیگر مانده است و بعد ازین ده سال ترا از من برادری خواهد
زایید که خوب طریق خدمت تو خواهد کرد و من چنان خواهم کرد که تو و او بهم یکی باشید
و سلطنت باتفاق بکنید این سخن را دِت بگفت و در نیم روزی خوب برفت
و سر را بجانب پای و پای را بجانب سر کرد و چون او در خواب شد ایندر ازین
معنی خوشحال شد و بخود گفت که دِت این زمان از پاکیزگی برآمد و سر را بجانب
پای کرد پس ایندر با سلاح خود بجر در شکم دِت در آمد و حمل او را بشکافت و بچه را
شکم او را هفت پاره گردانید و آن طفل گریه کرد و دِت بیدار شد ایندر
با ان طفل گفت که گریه مکن پس ایندر هر پاره او را نیز هفت هفت پاره گردانید
تا آنکه چهل و نه پاره شد و دت با ایندر گفت که این طفل را مکش ایندر بجر را بدست
گرفته از شکم دت برآمد و پیش او دو دست ادب بسته بایستاد و گفت ای مادر
تو ناپاک شدی که در [illegible] خواب رفتی و تو خیال کرده بودی که آن طور پسری
بزایی که مرا بکشد من ناپاکی ترا دانستم مرا ضرورت شد که این بچه را بکشتم باید که تو
مرا معاف داری تمام شد طبقه بهبید درست یعنی [illegible] حال سروت را
و بعد از آنکه دت حمل خود را پاره پاره بدید با ایندر گفت که این حمل بواسطه گناه

بخواب رفت

من ضایع شد و ترا درین هیچ گناهی نیست و تو خوب کردی که این طفل را هفت
پاره ساختی و این هفت قطعه در هفت جا خواهند بود و مرت نام ایشان خواهد
بود و ازان هفت قطعه در بهولوک باشد و دویم در اندرلوک و سیوم
در سر چهار طرف عالم بقرار می گشته باشد و چهار دیگر در یکیک طرف عالم قرار
بگیرد آنگاه گفت که ای مادر من خوش باش هرچه تو گفتی من قبول کردم که همان طور
شود از آن تا آن دست آیندر با یکدیگر این سخن گفته از پاتال بخانهٔ خود رفتند و
ازان هفت پاره پارهٔ سیوم که یکیک پای نام داشت زنی آلنب کها نام را بزنی
بخواست و ازو پسری شد بسال نام و این شهر بسالا بنام او آباد شده است
و از بسال پسری شد همچند نام و ازو پنچند و ازو دهوم … اسپس و ازو … بجی و
ازو سهدیو و ازو کرشاس و ازو سومدت و ازو جنمیجی و ازو برمت متولد شد
و برمت حالا درین شهر حکومت میکند و از طفیل یکیک پای هر راجه که از نسل بسال پیدا
شد بزرگ بود و عمر و قوت این راجها بسیار بود و کسی بر ایشان غالب نمی تواند
آمد پس بسوامتر گفت که امشب با اینجا بفراغت آسودگی قرار خواهیم گرفت و فردا ازینجا
به ترهت خواهیم رفت درین اثنا راجه برمت خبر یافت که بسوامتر در شهر او آمده است
او از شهر با برادران و برهمنان خود برآمده تعظیم بسوامتر کرد و ازو خبر خیر پرسید و
دو دست ادب بسته گفت که زهی سعادت این ملک من که شما را دران قدم رنجه فرمودید
و من امروز حیات یافتم که شما را ملازمت کردم و بسوامتر نیز از احوال او پرسید و چون

این ماجرا در میان ایشان گذشت برمت از بسوامتر پرسید که این دو نوجوان کیستند
که این مثل دیوتها می نمایند و در مهابت و صلابت چون فیل و شیر در نظر می آیند و چشمان
ایشان مانند گل نیلوفرست و تیر و کمان خوب در دست دارند و خوبی طلعت
ایشان چنان است که گویا اشنی کمارند که پسر آفتاب است و من چنان میدانم که
ایشان هر دو دیوته اند که در روی زمین برای سیر آمده اند و اینها که پیاده آمده اند
بجه تعجب است و پسران کیستند و بجه کار آمده اند و چنانچه آفتاب و ماه آسمان را زینت
داده اند ایشان نیز این ولایت مرا زینت داده اند و این هر دو کس در صورت
و سیرت و بزرگی و علامت یکطور می نمایند من میخواهم که از شما بشنوم که اینجا
چه کسانند بسوامتر سخن راجه را شنیده قصهٔ ایشان از آغاز تا انجام همه گفت و حکایت
آمدن ایشان در سدها سرم و کشتن کسان راچسان را تمام باز نمود راجه برمت
را از شنیدن احوال ایشان تعجب افزود و آن هر دو را پرستش نمود چنانچه راجه زادها
را تعظیم و پرستش میکنند و خوب طرین مهمانی ایشان کرد و آن شب را ایشان
در آنجا گذرانیدند و صباح ازان منزل روان شدند و به ترهت آمدند و بدیدن
آن شهر کسیران همه تحسین کردند و گفتند که این شهر بسیار خوب است و در نزدیک
آنشهر بیابان و عمارتی کهنه دیدند که در آنجا آدمی نیست رامچند از بسوامتر پرسید که هیچ
درختان این بیابان که بغایت نیک است کم نمایند و هیچ رهگذری در آنجا نمی نماید
این منزل از کیست بسوامتر گفت من این قصه را بتو میگویم که این منزل از کیست و

وجه کسی برین منزل دعای بد کرده است همه را بیان میکنم تو بشنو در زمان سابق
گوتم نام رکھیسری بود و این مقام از وست و اول این مقام چنان بود که دیوتها
نیز تعظیم آن میکردند و آرزوی دیدن آن داشتند و گوتم با زن خود چند هزار
سال درین بیابان عبادت کرد روزی گوتم در جنگل رفته بود و ایندر بصورت او
برآمده پیش اهلیا آمد و گفت که پیش ازین عادت من این بود که بعد از غسل حیض با تو
نزدیکی میکردم و امروز چنین بخاطر من رسیده که بخلاف عادت معهود با تو صحبت
بدارم اهلیا دانست که ایندر بصورت شوهر او برآمده است و دیده و دانسته
از غلبهٔ شهوت خواست که با ایندر نزدیکی بکند و گفت هر کاری که ترا کردنیست زود بکن
و از اینجا بشتاب بیرون رود همرا از دعای بد شوهر من بسلامت نگاه
دار ایندر با اهلیا گفت که من از تو آسوده شدم حالا بروم این را گفت و از آنخانه
برآمد و در دل او ترس گوتم بود ناگاه گوتم او را در راه بدید و در زمانی که از منزل گوتم
می برآمد او را دید که در آن خانه می درآمد و گوتم چنان بزرگ بود که بواسطهٔ ریاضت و عبادت
او دیوتها و دانوان در روی او نمی توانستند دید و روشنائی و چون آتش سوزنده
بود ایندر او را دیده بترسید و گوتم چون او را بصورت و لباس خویش بدید
خشمگین شد و گفت که تو بمکر بصورت من برآمدی چنان بشود که خصیتین تو بیفتد بمجرد گفتن
گوتم خصیتین او افتادند و گوتم بر ایندر دعای بد کرده بر زن خود نیز دعای بد کرد
و گفت که تا سالهای بسیار تو با نواع تشویش گرفتار شوی و از سوزش دل خود

دایم بعبادت ربانی و بیکسی نزار بنشینی و ترا هیچ جا پناهی نباشد و باین رنگ در جای
افتاده درین بیابان باشی و چون رامچند اینجا خواهد آمد خلاص تو خواهد شد گوتم رکھیسر این
سخن را گفته بکوه هماچل رفته بعبادت مشغول شد تمام طبقهٔ سراب اهلیا را ایندر و چون
خصیتین ایندر افتاده ایندر با اگن و دیگر دیوتها و جماعهٔ رکھیسر گفت که گوتم ریاضت
میکرد و معلوم نیست که مقصود او ازین ریاضت چه بود و من رفته در ریاضت
او خلل انداختم و کار دیوتها را ساختم و او مرا دعای بد کرده نامرد ساخت ازین
رهگذر شما که دیوتها و رکھیسران و جماعهٔ چارن اید همه مراد بکنید تا کار من ساخته
شود و از من ثمرهٔ حاصل شود این سخن ایندر را شنیده دیوتها همه حاضر آمدند
اگن باد دیوتها و جماعهٔ مردگن و پیتران که نوعی از دیوتها اند بگفت که این قچقار
را که می بیند خصیتین دارد شما خصیتین این را کشیده با ایندر بدهید و بعد از آنکه
خصیتین این قچقار را خواهید کشید او بسیار زبون خواهد شد و بکار شما در خواهد آمد
و درین هم فایدهٔ آن قچقار است این سخن اگن را دیوتها شنیده خصیتین قچقار
را کشیده با ایندر چسپانیدند بسوامتر با رامچند گفت که از آن روز باز تا امروز قچقار بی
خصی می باشد بکار دیوتها بیشتر می آید و از آن روز باز خصیتین ایندر مانند
خصیتین قچقار شد و این بواسطهٔ قوت ریاضت و دعای بد گوتم بود و ما حالا
بمنزل آن گوتم صاحب جبر بزرگ میرویم و تو زن او را که سنگ شده مانده است
ازین عذاب خلاص بده و اهلیا کام روپی است این سخن بسوامتر را مچند و لچمن

سنگ شده
او اهلیا
و بدعای
در جنگل و خاک

شنیده بسوامتر را پیش کرده دران بیابان بزرگ درآمدند و رامچند او را
چنان دید که نورانیت طاعت سابق او بواسطهٔ تغافل بدهمه رفته و سوخته است
و تنها مانده و آنچنان بدرو شده است که از دیوتها و دیتان هیچکس جانب او
نمی توانستند دید و او را گویا بدهاتا یعنی پروردگار تعالی و تقدس بحکمت :
خود و طلسم نگاه داشته است و چنان مینمود که گویا شعلهٔ آتش در میان دود
پنهان مانده است و گویا روشنی که ماهتاب در میان ابر مینمود یا آنکه تابش
آفتاب بود که در میان گهسار یعنی بخار ابر می نمود و اهلیا که اینچنین زشت شده
بود و بجانب او نمی توانستندی دید از جهت دعای بد گوتم شده بود و آنچنان
شده بود که تا رام آنجا پا ننهاده بود هیچ کسی بجانب او نمی توانستی نگاه کردن
رام و لچمن هردو رفته پای اهلیا را گرفتند و او نیز سخن گوتم را یاد کرده برخاست
و چنانچه در ساستر گفته اند همان طور بخوشحالی تمام پای ایشان را بشست و ارگه داد
و معنی ارگه قبل ازین نوشته شده است و رامچند نیز در ساستر قرار داده اند
پرستش او را قبول و دیوتها از بالا گلها بر او نثار ریختند و در آسمان طبل و نقاره
بنواختند و گندهربان و اپسرها هم جمع شدند و دیوتها برای اهلیا مبارک باد
میگفتند و تحسین او میکردند و اهلیا چنان است که ریاضت او قوی بود و در رضای
گوتم می ماند و گوتم نیز با نورانیت تمام آمد و از اهلیا راضی شده بهمراهی او پرستش
رامچند کرد و آنگاه رفته بعبادت مشغول شد و رامچند نیز از آن گوتم که مُنِ ایسر

بزرگ

بزرگ بود چنانکه گفته اند بتعظیم تمام رخصت گرفت و بجانب ترهت روان شد
تمام شد طبقهٔ اهلیا مکت یعنی خلاصی او و بعد از آن که رام از آنجا روان شد
بسوامتر را پیش کرده با لچمن ولایات و اطراف را سیر می کرد و میدید و بجانب
جنوبی آن باغ و مقام روان شدند و همراه بسوامتر دران زمین دیدند که جگی
جگی آماده است رام و لچمن با بسوامتر که بزرگترین مُنِ ایسران است گفتند که این جگ
جگ بسیار خوب و بزرگ است و از همه چیزها آراسته است و برهمنانی که زبانهای
گوناگون میدانند از هر ولایت اینجا آمده اند و جمع شده اند و اسباب جگ و مصالح
آن به هزاران هزار است اما به پرست شما در یک جای خوب منزل بگیرید تا آسوده شویم سخن
رامچند را شنیده بسوامتر که اوصاف حمیدهٔ آن بسیار است در گوشهٔ خلوتی که
در کنارهٔ آب بود منزل گرفت و جنک دانسته خبر چون خبر آمدن بسوامتر شنید خود
با مشورتیان و ستانند پسر گوتم که پروهت او بسیار بزرگ بود و جماعهٔ رتگب

بود

یعنی برهمنان کارفرمای جگ آمده بسوامتر را ارگه پایک داد که با فسون بید پیوسته
بود بسوامتر تعظیم جنک را قبول نمود و خبر چیزها و احوال ولایت او پرسید
بعد از آن استادان و پروهتان و مشورتیان جنک را دریافته هر کدام را
فراخور حال او تعظیم کرده از ایشان خبر چیزی می پرسید و راجه دو دست بسته با بسوامتری
که بزرگترین مُنِ ایسران است گفت که برین آسن یعنی جای نشستن تنها بنشینید
و ماندگی خود را برطرف سازید سخن جنک را شنیده آن بسوامتر مهامن بر آنجا بنشست

وراجه با پروهت و برهمنان و با مشورتیان خود دران حالت با بسوامتر بطریق که
مناسب بود گفت که امروز که شما آمدید این جگ ما که برای دیوتهاست نتیجه داده شد
و امروز ثمرهٔ آن بواسطهٔ دیدار شما یافتم زهی من که شما بر من عنایت کردید و شما که در میان
همهٔ من پیران بزرگید با جماعهٔ رکیسران برای تماشای جگ من آمدید در زمانی
که جگ با تمام رسیده و انامان که اینجا حاضرند میگویند که برای اتمام جگ دوازده
روز دیگر باقی مانده است و حالا دیوتها برای گرفتن حصّهای خود درین جگ خواهند آمد
تو به بین پس راجه جنک از بسوامتر پرسید که این دو نوجوان که مانند کارت کیی اند
و کاکل بر سر دارند و بغایت شجاع می نمایند و سینه فراخ و دستهای دراز دارند
و تیغ و ترکش و کمان گرفته اند و در خوبی طلعت مانند اسنی کمار اند پسران کیستند
و بچه سبب درین راههای خطرناک آمده اند که هنوز طفل اند شما این شبههٔ مرا دور
سازید بسوامتر سخن جنک را شنیده گفت ایشان پسران راجه جسرت اند و آمدن
ایشان برای کشتن راچهسان است که بغایت زورمند بودند بعد ازان بسوامتر سخن
شدهٔ سرم و قصهٔ دیدن شهر بسال و کیفیت کارسازی که در منزل گوتم کرده
و دیدن ایشان گوتم را مفصل گفت و گفت آمدن ایشان درینجا برای دیدن
ان کمان بزرگ است که درینجاست بسوامتر این سخن را با جنک گفت و خاموش
ماند و در میان جماعهٔ مسان چنان خوب مینمود که یادگ مهان منت پس مینماید
و جنک که با نورانیت بود این سخن بسوامتر عاقل را شنیده در لحظه موی براندام

فراخ

او زمان

او رجانست و پسر بزرگ گوتم که ستانند نام داشت و بواسطهٔ ریاضت
نورانیت او زیاده بر حسب بود از دیدن رام حیران ماند و رام و لچهمن را که هر دو
راجه زادهای بزرگ بودند بر جای بلند پاکیزه نشسته دید پس ستانند از بسوامتر
پرسید که ای بزرگترین منیان مادر مرا که عابده مرتاض بود و از مدتی باز
بصورت سنگ شده بود تو او را به رامچند نمودی و او از عذاب دعای بد خلاص
یافت و ترا چیزها داد ای کوسک مادر من به پدر من بعد از ملاقات رام رسیده است
من گوتم مهمانی و تعظیم تو چنانچه می بایست کرد و تو نیز تعظیم او بجا آورده اینجا آمدی
یانه این سخن ستانند عاقل را شنیده بسوامتر که سخن را خوب بیان میکرد با ستانند
که سخن فهم خوب بود گفت که تو هرچه از من پرسیدی من همان طور کرده ام که خاطر
خواه تو بود و اهلیا مادر تو بگوتم رسید چنانچه رینکا به جمدگن رسیده بود ستانند
صاحب نورانیت سخن بسوامتر بزرگ را شنیده با رامچند گفت که ای بزرگترین مردم
آمدن شما درینجا بسیار خوب بود بخت من قوی بود که شما را دیدم و شما بسوامتر را
که که او را دانسته بنشو و صاحب جنرو مهار که است و نورانیت او بسیار است
همینس کرده آمدید فایده شما از دوست داو بشما بسیار صاحب اخلاص است در روی
زمین هیچکس در کشل شما دولتمندی نیست که محو بسوامتر نگاهبان شماست حقیقت
حال ماضی بسوامتر صاحب جنرو کیفیت زور و پیدایش او را من میگویم تو از من
بشنو این بسوامتر گذشته دشمنان است در زمان سابق تا سالهای بسیار راجه

بود دهرنگ یعنی داننده خیر و صاحب حقیقت و مروت و حق شناس که بزبان
هندی انرا کرنگ میگویند و در حق رعایا مهربان بود و در قرنهای ماضی
پسر برهما که کشپ نام داشت عابدی مرتاض بود و از وی پسری زورمند
پیدا شده کشپ نام که صاحب خیر بود و از کشپ یک پسری زائید کاده نام که بسیار
مشهور بود و از کاده پسری شد بسوامتر که مالک حواس است و دل او فراخ است
و بسوامتر صاحب خیر تا سالهای بسیار نگاهبانی زمین میکرد و تا دیری حکومت
و سلطنت براند و وقتی از اوقات بایک جوهن لشکر بسوامتر صاحب نور است
و صاحب نام نیک سیرکنان در مقام بششت رکیسر که بانواع گلهای رنگارنگ
و میوهای گوناگون اراسته بود رسید و با اهوان و گوزنان و دیگر جانوران صحرای
ان بیابان پیوسته بود و دیوتها و جماعه رکه همه ان منزل را تعریف میکردند
و ان بیابان که پر گل و میوه بود از دیوتان و حیوان خالی بود و از دیوتها و دانوان
و گندهربان و کنران پر بود و اراسته میبود و اهوان وحشی که رسیده بودند دران
بیابان آمده قرار میگرفتند و از آواز مرغان هر جنس خوش آینده بود
و از برهمنان که بقوت عبادت بسته شده بودند و از جماعه رکیسران کباکهیلا
نام دارند پر بود و ان سدتان مثل آتش روشنی داشتند و بعضی افطار باد
میکردند و پس بعضی از باد غذا میساختند و بعضی از برگ درخت که خود بزمین
می افتاد قوت میکردند و بعضی میوه و بیخ درختی میخوردند و اوقات میگذرانیدند

ظاهرا معنی اینست که از قلبی و علی و کبر و ... کرد تیان ... و لذات حسی که بجهان باشند خالی بود و از برهم حج و کرهت و ... برست و سیناسی که مراد صفات انسان باشد پر بود

و همه بر حواس خود غالب آمده بودند و خشم را زبون ساخته بودند و بعضی ان طور
بودند که همان قدر طعام میخوردند که سد رمق میشده و از برای فردا چیزی
ذخیره نمیداشتند و بعضی چنان بودند که احتیاج باسباب طبخ نداشتند
بلکه هر میوه و خسته و امثال ان گرمی یافته بسنگ می شکستند و غذای ایشان
همان بود القصه بسوامتر منزل بششت را چنین دید و براسبی سفید پای
خوش نما که سوار بود بسوامتر عنان ان اسپ را کشیده فرود آمد تمام شد طبقه بششت
بششت اشرم درسن یعنی دیدن مقام بششت و بعد از ان که راجه بسوامتر
را در مقام خود نشسته دید خوشحال شد و بتعظیم در پای او افتاده بششت گفت
شما خوب آمدید انگاه جائی برای نشستن بسوامتر تعیین کرد و بوریائی از گیاه داب
برانجا انداخت و چون بسوامتر آنجا نشست بششت آنچه از میوهای جنگلی و بیخ در
در خانه او بود حاضر ساخت بسوامتر مهمانی بششت را قبول کرد و از و پرسید
که آتش هوم و شاگردان شما و درختان بیابان شما را خیر هست گفت که در منزل
ما همه بخیر است اما در ملک و ولایت شما خیر هست و رعایا را بعدل نگاهبانی
میکنید و نوکران شما از خوردن و پوشیدن آسوده هستند و سپاهیان
برضای شما هستند و تو بر دشمنان خود غالب آمده و خزانه تو معمور هست
و احوال یاران تو بخیر هست و فرزندان و نبیرهای تو بصحت و سلامت هستند و در جمیع
ولایت تو خیر هست بسوامتر از روی تعظیم با بششت گفت که احوال بخیر هست

و تا زمانی دراز ان هردو کس بخوشحالی تمام سخنان خوب بیکدیگر میگفتند و یک دیگر را
تعریف و تحسین میکردند و چون ان ماجرا اتمام شد بشیست که بزرگترین مرد ایران
بود خنده کنان با بسوامتر گفت که ای زورمند قوی من میخواهم که مهمانی لشکر تو
بکنم و چنانچه می باید مهمانی تو نیز میکنم تو این را از من قبول بکن و آنچه از رویی
من است بر آر که تو را چه در میان مهمانان عزیزتری و خدمت تو بر من بهمه باب لازم است
چون بشیست باین طریق با بسوامتر این سخن بگفت بسوامتر گفت که آنچه در باغ تو از میوه
و برگ درخت بود مهمانی من آوردی و پای مرا شستن فرمودی و مرا آب نوشانیدی
که آنرا بزبان هندی آچمن میگویند و دیدار خود را بطریق خوب بمن نمودی و تو لایق
این هستی که خدمت تو بکنند و با وجود آن تو مرا خدمت کردی تو بنظر محبت در من بنگر
که من ترا انکس کار میکنم و میروم باز بشیست و صاحب خبر بآن راجه کر بگفت که ای شما
بهمراهی لشکر خود مهمانی مرا البته قبول بکنید انگاه بسر گاوده گفت که در آنچه رضای
خاطر شما خواهد بود من آنرا قبول کردم و همان طور خواهم کرد بشیست گاوی که ناه بود
سبلا نام داد کاوی را بخواند و باو گفت که ای سبلا ترا بیا بیاد یک سخن مرا بشنو
من میخواهم که این راجه را با تمام لشکر او مهمانی بکنم تو خوردنیهای لذیذ را بتعظیم
تمام بایشان بخوران و هر کس را هر چه خوش آید بده برای رضای خاطر من و
کام و تیبن هستی یعنی هر کس را آنچه می باید می بخشی و از طعامهای با مزه و شربتها و
نوشیدنیها و مکیدنیها و لیسیدنیها از بسیار پیش راجه و چشم او بگذار تا من

کام دهینی

راضی

راضی شوم و کاری بکن که درین مهمانی همه کس خوشحال شوند و دوست من باشند پس
سانند بار آنچه بگفت که ای رام که شنیده و خدمتهای بشنو چون سبلا از بشیست این
طور تعلیم کرد او نیز طعام و شرابی که خاطر خواه هر کس بود بهم میرسانید و بپیش مهمانان می آورد
و از نیشکر و شهد و برنج بریان که بزبان هندی از الحیل (?) میگویند و می پختند رنگ
و چیزهای اشامیدنی از هر قسم و نان خورشهای خورد و کلان از زر رنگارنگ و از برنج
پخته مانند کوه ریخته بودند و از پکوان که عبارت از شیرینی است و کواکه نوعی است
از اطعمه هندی نیز توده بود و از جغرات جویهای خورد روان شد و از شش مزه
یعنی شش نوع اطعمه که اسامی آنها مشهور است هر جا که مزها پر بود و از شیرینی که
از کساخته بودند هزاران هزار آوندها پر بود و ستانند بار آنچه گفت که از
مهمانی بشیست القدر لشکری که بسوامتر داشت همه سیر و آسوده و خوشحال شدند
و هر کس را هر چه در بایست بود یافتند و سبلا چنان شده بود که هر کس هر چیز را
که میخواست در رنگ ابر می بارید و بهمین طریق لشکر بسوامتر را همه چیزها میسر بود
و بسوامتر با تمام اهل حرم و مستوریان و خاص و عام شهر و باقی خدمت کاران
و کشنده کان بهل دیگر مراکب آسوده و خوشحال شده و آمد با بشیست گفت که تو
مهمانی مرا با تمامی لشکر خوب طریق کردی و لایق این بود که من مهمانی ترا میکردم و تو
چون سخن را خوب می فهمی حالا من بتو چیزی میگویم بشنو تو یک لک ماده گاو از
من بگیر و این سبلا را برضای خویش بمن بده چرا که این سبلا جواهر سیته (?) جوهر

البته در خزانه راجا می باید نه بجای دیگر پس اگر راست می پرسی این چیز خوب منت
نه از تو بعد از شنیدن این بسوامتر بشست صاحب خیر بزرگترین منان با و گفت
که ای راجه من این سبلا را بتو نمیدهم تو خواه ملک خواه کرور ماده گاو بمن بدهی و اگر
تو ده نوده سیم را بمن میدهی این گاو را هم بتو نمیدهم و این سبلا آن طور چیزی
نیست که آن را از خود جدا سازم ای کشنده دشمنان این مادگاو از عمر دراز شه
باز بهم اهی منت چنانچه نام نیک من از مدتی باز مصاحب من است و چنانچه
آدمی اوصاف حمیده خود را نمیگذارد و من نیز این را نمیگذارم و این سبلا حاجات
که هر طعام و آبی که بنام دیوتها و پتران میدهند و آتش هوم بزرگ می افروزند و
جگ میکنند و وقت بدلی بحال خود میمانند و دیگر چیزهای خوب که حاصل میشود و همه از
طفیل اوست و از چیزی که فرفوت و زور دارم و دایم از و خوشحال می باشم
همین است و پس چون بشست این سخن را تمام کرد بسوامتر بادی خشمگین شده گفت
که چهارده هزار فیل را که زنجیر و جرس و زیور آنها همه از طلا باشد من بتو میدهم
و چهارده هزار ارابه که همه را در زر گرفته اند و هر کدام را چهار چهار اسپ
میکشند و جرسهای خود از طلا داشته باشند که آن را جهنور گهنگها میگویند
نیز بتو میدهم و یازده هزار اسپ دیگر نیز که از ولایت پیدا شده اند و از نسل
خوب اند و بسیار تیز دو و تیز رو اند بتو میدهم و یک کرور ماده گاو جوان خوش رنگ
را نیز بتو میدهم تو سبلا را بمن بده بسوامتر چون این سخن را گفت بشست با و گفت

(۶) دوازده

که ای سبلا

که من سبلا را هرگز نمیدهم چرا که ثواب طاعت و مال و زندگی من هر چیزی که دارم
همه از این است و بلکه در سن پورن ماس و جگی که در و خیرات بسیاری کنند
و دیگر اعمالی که من میکنم از هر جنس و دل من با آن قوت دارد و سرمایه همه آنها این
ماده گاو است تو درین سخن هیچ شبهه مکن تمام شد طبقه کامدهین پربهاو نام
یعنی ذکر اوصاف مادگاوی که کامدهین نام داشت و بعد از آنکه کامدهین
را بشست نگذاشت بسوامتر بی باکی کرده آن را بزور کشیده گرفت ستانند برانگیخته
گفت که در آن وقت که بسوامتر زورمندان گاو را از بشست بزور گرفت آن
گاو ملول شده گریه میکرد و از غم لاغر شده بخود اندیشه کرد و میگفت
که از من چه واقع شد که بشست مهاتما که مرا گذاشت و من هیچ گناهی نکرده ام
و من براستی چیز او را نمیدانم و من خدمتگار او بودم و او صاحب خیر است
چرا چنین کرد درین غم ساعت بساعت نفس بروی تنگ می شد و خود را از دست
هزاران هزار خدمتگاران بسوامتر خلاص داده دوید و مانند باد بشتافت و گریه
کنان زیر پای بشست افتاد و از روی غمگینی چنانچه خواهر غم خود را برادر میگوید
با بشست میگفت که من چه گناه ترا کرده ام و تو در میان نیکوکاران بزرگی
مرا که خدمتگار توام و بیگناهم و از خدمتگارم چرا میگذاری و حال آنکه تو نیکوکاری
این سخن سبلا را شنیده بشست گفت که ای سبلا از تو هیچ تقصیری واقع نشده
و من ترا نگذاشته ام اما بسوامتر راجه است پر زور و ترا بزور می گیرد و

کامدهین

و راست کارم

و الله اعلم بالصواب
معنی اینست که دیوکی در آسرم
و در مقام سوام کاد کند
و سوکی در آسرم گیبی

۲۶

زور راجها و زور برهمان برابر نیست و بسوامتر راجه بیست و قوی و جتری است
صاحب سلطنت روی زمین و یک چوهنی لشکر دارد پر از فیلان و اسپان
و ارابها و پیادها و پرفتها و خود نیز شجاع و زورمند است و نورانیت او
چنان است که بجانب او تیز نگاه نمی توان کرد و چون بشنید این سخن گفت
سبلا که سخن را خوب طریق ادا می کرد و از روی تعظیم جواب داد گفت که ای جتری را
چندان قوت نیست برهمنان از وقوی ترند که برهمن زور روحانی دارد و زور
تو چندانست که در قیاس نمی گنجد و کسی دیگر از تو پر زورتر نیست و تو روز بروز هم
بنده داری مرا رخصت بده که تا زور و منی بسوامتر بدکار را همه برطرف سازم پس
ستانند بارام گفت که چون سبلا این سخن را تمام کرد بشیست و باو گفت که تو
لشکری پیدا بکن تا لشکر بسوامتر را در هم شکند آنگاه سبلا آوازی کرد چنانچه گاوان
آواز میکنند و از فریاد زدن او هزاران هزار پهلوانان پر زور پیدا شدند
و بحضور بسوامتر لشکر او را از دنبال گرفتند باز مردم جون و سک و کانبوج و پاهلیک
و دَرَد که عظیم جثه بودند پیدا شدند و از خشم چشمهای راجه سرخ شده و پهلوانانی
را که بیشتر از آن گاو پیدا شده بودند از سلاحهای خورد و بزرگ خویش بکشت
و نابود ساخت و چون سبلا دید که بسوامتر هزاران هزار پهلوانان را کشته است
بار دیگر مردم جون و جماعهٔ سک را که بغایت مهیب بودند بیحد و بیشمار پیدا کرد
ایشان با فوجهای بسوامتر مقابل شدند و بسیار شجاع و قوی و تیز دو بودند و

اکر

و رنگ و رویهای ایشان مانند خوردهای زرد گل نیلوفر بود و شمشیرهای بزرگ
و کنده چوبهای گران را بدست گرفته میدویدند و بعضی برنگ طلا بودند و
چنان قامت بلند داشتند که گویا بالای کوه بهار آمده بودند و بسیار ریونک
مینمودند و زور و روشنائی حملهٔ ایشان بسیار ترساننده بود و چنانچه آتش عظیم
جنگل را یکبار میسوزد ایشان نیز همان طور لشکر بسوامتر را نابود ساختند بسوامتر
که صاحب نورانیت عظیم بود سلاحهای دیگر را که اینها از دیدن آنها می ترسید
بهم رسانید و آن سلاحها را بر جماعهٔ جون سک می انداخت و بشست چون دید که از
اسلحهٔ بسوامتر آن جماعه را ترس در دل راه یافته بیهوش شده اند آنگاه با گاو
بگفت که جماعهٔ دیگر را برای جنگ پیدا بکن سبلا نعره بزد و از آن آواز جماعهٔ
کانبوج که مثل خورشید روشنائی داشتند پیدا شدند باز از سینهٔ کانبوج پیدا
و از مقعدش جماعهٔ سک حاصل شدند و از سر موهای او جماعهٔ مِلیچ و کِنهار
و کرات برآمدند و در یک لحظه تمامی لشکر بسوامتر را نابود ساختند پس بستانند
گفت که از پیاده ها و فیلان و اسپان و ارابها همه را ایشان بکشتند و هلاک
ساختند آنگاه صد پسران بسوامتر انواع اسلحه را گرفته بر بشست حمله کرده و از
خشم بر دویدند و بشست چنان است که در میان عابدان و مرتاضان
بزرگ است و چون ایشان نزدیک او رسیدند او هوی از زبان خود کشید

که از شعلهٔ آن همه ایشان بسوختند و صد پسران بسوامتر را با فیلان و اسبان و پیادگان در یک لحظه
بسوامتر خاکستر ساخت و بسوامتر خجل شده و در دل می اندیشید و حیران شد که دریا
بی موج و بی غلغله و مار بی دندان و خورشید کسوف یافته می نماید و نورانیت
او همه رفت و پسران او همه کشته شدند و لشکر او همه نابود شد و خود غمگین شد
چنانچه جانور شکسته بال می باشد عز و راو همه رفت و خوشحالی او اصلا نماند
و از غایت شرمندگی ملول شد آنگاه یک پسر خود را برای محافظت ولایت نگاه داشته
و او را ولیعهد کرد اینده خود برای ریاضت و عبادت در بیابان رفت و ازین
حسرت که وضع چیز این خوب نیست و ثواب طاعت برهمنان زیاده بر همه است
ترک وضع خود گرفت و بدامن کوه هماچل که از کنگرها آراسته می بود رفت
و از برای راضی ساختن مهادیو ریاضت دشوار می کشید و بزور انگشتان
پای هر دو دست را بالا کرده تا صد سال ایستاده ماند و در رنگ مار غذای
آوازِ باد و هوا بود و مهادیو چون دید که از آتش ریاضت او هر سه لوک سوختن
گرفتند بعد از مدتی بر گاو سوار شده آنجا آمد و آن مهادیو که صاحب تفال و
دعای نیک بود از بسوامتر پرسید که تو برای چه چندین ریاضت صعب
میکشی من بخشندهٔ حاجتم هر آرزویی که در دل داری با من بگو چون مهادیو این طور
پرسش نمود بسوامتر در پای او افتاد و گفت که اگر شما از من راضی اید فنون علم
تیراندازی را تمام بمن عنایت فرمایید و افسونهای آن و خلاصه و حقیقت آن

یعنی آسرمی که او اسرابه سکن بود و دو انگشتان پای تو کن و دست بالا کردن سو کن استاده ماندن و حو کن در رنگ مار و آهنکار و معنی دیگر من و بیده و جهت و آهنکار و سوار شدن مهادیو بر گاو طهور مهادیو در صفت آهنکار و الله اعلم

نیز بس

نیز بس بیاموزید و جمیع اسلحهٔ دیوتها و دانوان و دیتان و جچان و کنه هربان در جهان
که انرا استر میگویند از طفیل شما اینها همه نصیب من شود و شما بزرگترین
دیوتها شد مهادیو گفت همچنین خواهد شد مهادیو این را گفت و در آسمان رفت
و بسوامتر صاحب حمیده بعد از یافتن علم اسلحه خوشحال و مغرور شد و روز
بروز قوت و شجاعت او می افزود چنانچه در شب چهاردهم آب دریا می افزاید
و در دل او یقین شد که بشیشت را که رکیسر بزرگ بود حالا خواهم کشت آنگاه
بسوامتر در منزل بشیشت آمد و بجانب او استر یعنی اسلحه انداختن گرفت و از آتش
آن اسلحه آن بیابان همه بسوخت و در زور مندی و حملهٔ بسوامتر او دید هزاران هزار
رکیسر ان که در آن مقام بودند ترسیده و گریخته رفتند و مقام بشیشت صاحب
نورانیت بتمام ماند در یک دو ساعت مانند زمین شوره شد و از هیچ سویی
صدای بر نمیخاست و بشیشت هر بار با شبان میگفت که شما هیچ مترسید که این
بسر گاده را من برطرف خواهیم ساخت چنانچه بخار ابر را خورشید محو می سازد و بشیشت
که در میان سخن گویان بزرگتر و صاحب نورانیت عظیم بود از خشم با بسوامتر میگفت
که تو این مقام مرا که از سالهای بسیار آبادان و جای امن بود ویران ساختی
و تو ابله و مفسدی و بویرانی خواهی رسید و ازین جهت هلاک خواهی شد
آنگاه بشیشت خشمگین شده چوب دستی را بدست گرفته برخاست و چنانچه
آتش تابان و سوزان بهمراهی دود سیاه برمیخیزد و شعله میزند بشیشت نیز

ادهاف

مراد بید اتهرشت که مالای سرکی است که بسوامتر معلوم نان ماننده برادر خود

همچنان میشود و چوب دستی او چنان میشود که گویا دندی است از جم و سلاح
جم را بزبان هندی کال دند میگویند تمام شد طبقه ششت اسرم داه یعنی سوختن
مقام ششت چون ششت این سخن بگفت بسوامتر روز مند سلاح آتش بار که
اکنون استر نام داشت بر انداخت و گفت واقف باش و واقف باش ششت
این سخن شنید و گفت من اینک ایستاده ام ای آنکه تو در میان چتریان معتدی
زور خود را بمن بنما که من امروز غرور تر امی شکنیم و زور سلاحهای ترا بتو می نمایم ای پسر کاده
وای ابله ببین که زور چتری کجا و زور برهمن کجا و زور برهمنان مانند زور دیوتها ست
تو که در میان چتریان بدکاری زور مرا هم ببین لب ششت این سخن بگفت و سلاح
آتش بار پسر کاده را که بغایت ترساننده بود بچوب دستی خود آنچنان ضایع و
بطرف ساخت که آتش بآب کشته می گردد و آن چوب دستی برهمدند نام داشت
و بسوامتر دیگر سلاحها نیز داشت که سر داد که اسامی آنها اینست رود در
و بارن و ایندر و پاس پت و اکهیک و مانون و بهانون و کانکهرن
و سواپن و بهرشن و موهن و سنتاپن و بلاپن و شوکهن
و دارن و بجر که بسیار هولناک است و دند استر و پیساچن و کرونج
و دو نیزه و سنی که از آهن بیشی و کنکال استر موسل و بندها و هرن
و مها سر و کال استر که بغایت مهیب است و دهرم چکر و کال چکر و دشت
چکر همچنان و برهم پس و کال پاس و برن پاس و دو بجر نیز از کمان

اکنون استر

مهادیوک پناک نام داشت کشاده داد که یکی میسوخت و دیگری در آب غرق
میساخت و باپ استر و بارن استر و هی سر ادرسون که نیک ترساننده است
و کپال استر و لکن و دیگر اسلحه را که نام آنها بزده ام پسر کوشک بجانب
ششت انداخت و ششت پسر برهما آن همه را با دند خود گرد و مردم را ازین
تعجب دست داد و چون آن اسلحه همه ضایع و خالی ماندند آنزمان پسر کاده زمهما
را کار فرموده و چون برهما استر بالا رفت در هوا آتش و دیگر دیوتها و دیورکه و
کند هربان و ماران بزرگ بیهوش شدند و اهل هر سه لوک از ترس متحیر شدند
که حالا چه خواهد شد و آن برهما استر بغایت نورانی و بسیار هولناک بود و هر چند
آن برهما استر سلاح برهما بود اما ششت آن همه را برگرداند معطل و ضایع ساخت
پس ستاننده ام گفت ششت بزرگ چون برهما استر را فرو خورد هر سه لوک از
تحیر و دهشت بیهوش شدند و صورت او در آن حالت چشم بغایت مهیب می نمود
که بجانب او تیز نمی توانستند دید و از هر سر موی او شررهای آتش اند دود آلود
برخاست و برهم دندی که در دست او و چنان می تابان در نظر کو یا که آتش
سوزان بادود در نظر می نماید و آن دند گویا دومین جم دند است و برهمنان
منی البسه تعریف ششت کردند که برهمه غالب آمده کان غالب بود و باو گفتند
که زور تو بغایت بزرگ و بیحد است تو قوت را جمع ساز و نگاه دار که تو را حاجت
بسوامتر را که نام او بسیار شهرت یافته بود زبون ساخته حالا تو خوشحال باش

مادینه خود درد کرد

استر

می آمدم

و تو در میان آدمیان بزرگی و اگر تو بخاطر جمع باشی این همه مردم که تربیت
یافته اند خوشحال شوند چون من ایشان این سخن را با بشست گفتند او از خشم خود
نشیبت و بحال خود آمد و از گشتن و سوختن باز آمد و او مرتاض بزرگ بود
و بسوامتر که مغلوب شده بود خجل ماند و نفسهای سرد می کشید و میگفت که لعنت
بر قوت چهتریان باد زور آنست که برهمنان دارند و بشست یک برهمن همه اسلحه
مرا بیکار ساخت و من چون این زور برهمنان دیده ام حالا بر همه حواس خویش
مالک شده بعبادت و ریاضت مشغول خواهم گشت و برهمن خواهم شد و
چون بزور ریاضت برهمن خواهم شد آن زمان مرا هم زور برهمنان خواهد شد
و بسوامتر که صاحب نورانیت عظیم بود نهایت ملول شد و اسلحه باقی مانده خود
را نیز از دست بینداخت و از انجا بقصد ریاضت و عبادت برآمد و رفت تمام
شد طبقه بسوامتر پرتگیا یعنی داعیه بسوامتر بعد از ان بسوامتر من ایشان ریاضت
صعب می کرد و دمهای سرد می کشید بسبب کینه که با بشیست داشت
و میخواست که با بشست برابری بکند انگاه بسوامتر با زن خود جانب جنوب
رفت و میوه جنگلی و بیخ درختان میخورد با این نیت که او هم در رنگ بشیست
برهمرکه یعنی درویش بزرگ شود و چون ریاضت بشیست را بر خود زیاده
یافت در بیابانی که تپوبن نام داشت رفته بعبادت مشغول شد و در دل
او این قصد بود که من هم برهمن شوم و در زمان عبادت از و چهار پسر متولد

برهمرکه

شده

۴۹

والله اعلم بالصواب
یعنی پیش از عبادت اینها کرده
که هفت [illegible] را ضبط کرده
در وقت عبادت همه را بانو کرد

شدند هرسکند و مدسکند و دیرکه نیتر و مهودی و بیش از آنکه بعبادت
مشغول شود و سلطنت میراند هشت پسر دیگر از و جدا شده بود و هزار سال از
عبادت او گذشت و شعله نورانیت او مانند آتش شده بود تمام شد
طبقه بسوامتر پرستنا یعنی تعریف بسوامتر و چون هزار سال دیگر گذشت برهما
از برهم لوک آمد و با بسوامتر که او نزدیک شده بنرمی و آهستگی با و
گفت که تو برراجه رکه لوک غالب آمدی یعنی عالمی را که برای تارکان سلطنت آماده است
همه را بدست آوردی و ترا بر جمیع تارکان دنیا زیاده می یابم برهما این را
بگفت و با دیوتها از نظر غایب شده در دیولوک رفت و بسوامتر منفعل
شد و بخود گفت که با این همه ریاضت مشغول شد و عبادت بسیار کرد درین اثنا در
اوده ترشنک از اولاد اجهاک راجه بزرگ شد و در دل او گذشت
که من نیز جگی بکنم تا در زندگی بهمین بدن بهشت روم و آنجا که عیش و فراغت است
بکنم پس ترشنک بشیست را طلبید و داعیه خود در میان آورد و گفت بشیست با او گفت
که این خیال که شما دارید میسر نمیشود و چون ترشنک این سخن از و بشنید بجانب
جنوب در جایی که صد پسران بشیست ریاضت عظیم میکردند رفت و ایشان را
بدید و هر دو دست تعظیم بسته پیش ایشان بایستاد و گفت خیر و صلاح هست پس
بسر گفت بشیست که استاد من است از جگ من انکار کرده است و من

[illegible]

وآن جایگاه

هرکه از راجها
از نژاد
اجهاک بود
نام [illegible]
و [illegible]
شوا او امام بود

۳۰

میخواهم که جگ بکنم و پناه بشما آورده ام و منگار کرده التماس از شما این دارم
که مرا جگی بفرمایند تا زنده بهشت روم و چون بششت ازین مرا امتناع آورده است
شما که پسران او یید مگر جگ مرا با تمام رسانید و اگر نه از دست دیگری این کار
بر نمی آید و اگر شما هم مرا بگذارید من استادی دیگر بهم میرسانم که جگ کردن
مرا ضروریست تمام شد طبقه ترشنک بر تیاگهان یعنی از پیش راندن ترشنک

سخنان ٣

پس ستانند بر امجند گفت که پسران بششت از شنیدن ترشنک خشمگین شده
یکبار با ترشنک گفتند که ای ابله تو سخنان استاد راستگوی ما را نشنیدی
و تو بی عقلی که پیش ما آمدی و تو میخواهی که بیخ را گذاشته بر شاخ برآیی و این فکر تو
خوب نیست که ما را معلم جگ خود می سازی هر جا که کسی از نسل اچهاک است بر وی هست
همه ایشان و استاد همه بششت است تو آن لیاقت مداری که کاری بی رضای
او توانی کرد و چیزی را که بششت گفته باشد که این کار شدنی نیست آن کار را
ما بزور خود چگونه می توانیم کرد ای بیباک ما ترا اینجا میدهیم بخانه خود برگشته برو
از برای کارسازی جگ تو همین بششت بس است و کار ما این نیست که ترا جگ
فرمائیم از آن زمان ترشنک از سخنان ایشان اعراض شده سخنان زیر و زبر
گفتن گرفت و گفت که بششت مرا جواب داد و از پیش خود براند و شما نیز جواب
دادید حالا من پروهت دیگر برای خود بهم میرسانم تا شما بدانید پسران رکهیسر
سخنان پریشان میباد را شنیده از اعراض و خشم بر دعای بد کردند و

گفتند

گفتند که تو فرزند چندال خواهی شد و ایشان ترشنک را این تفال داده
بمنازل خود رفتند و آن شب چون گذشت صباح راجه بصورت زشت
چندال از برخاست و از تصحف بالا لباس او سرخ و پائین کبود بود و چشم
او سرخ و خشمگین و هولناک و زرد و سبز در نظر می آمد و جرم خرس در
بر انداخت و زنجیر آهنین در اعضا پوشیده بود و منسوبیان او و خدمتکاران
او آن حالت دیده همه گریزان شدند و بشهر خویش رفتند و راجه تنها
شد و خجل ماند و شب و روز از تاثیر آن دعای بد میسوخت آنگاه در پناه
بسوامتر رفت ان بسوامتری که قصد برابری بششت می کرد و از ریاضت
و عبادت گنجها داشت او چون دید که ترشنک بصورت چندال بر آمده
در پناه او آمده است بر و مهربان شد پس بسوامتر که نوازنیت او بسیار است
و سخن گفتن را خوب میدانست از ان راجه که دولت او همه رفته و صورت
او زشت شده بود پرسید که ای فرزند اچهاک و صاحب اوده و شجاع
تو که از دعای بد چندال شده بچه تقریب نزد من آمده راجه سخن بسوامتر
را شنیده و دو دست بسته با بسوامتر که گنج عبادت بود بگفت
که بششت استاد من مرا از پیش خود براند و از من انکار کرد و پسرانش
نیز مرا جواب دادند و بدعا رسانیدند و آنچه من میخواستم میسر نشد
و من این را میخواستم که جگ بزرگ بکنم تا بهمین قالب در آسمان بروم

و هیچ نتیجه نیافتم و من هر چند کار مشکل داشته باشم هرگز دروغ نگفته ام و من
بخیر جتر بان سوگند میخورم که انچه پیش تو گفتم همه راست است و من جگ بسیار
کرده ام و نگاهبانی ملک چنانچه راجها را گفته اند بعدل نموده ام و استادان
را چنانچه حق ایشانست از خود راضی ساخته ام و شب و روز در کارهای
خیر تردد می کردم و گفتار و کردار و اندیشه من براستی بود اما بی طالعی من
بود که با این همه استادان من خشنود نشدند و من یقین دانستم که بخت بر همه
غالب است و عمل هیچ کار نمی آید و از برای یافتن نتیجه نیک و بد بخت
بکار می آید و کار کردن هیچ ثمره نمیدهد بنابرین من بغایت غمگین ام و از
بی طالعی همه کارهای من ضایع شده است در پناه تو آمده ام حالا تو بر من رحم
بکن تمام شد طبقه دتر سنگ باگ یعنی سخن ترسنگ چون راجه این سخن را تمام کرد
بسوامتر کبیر بزرگ بزبان شیرین باو حکایت می کرد چنانچه در دل او خوشحالی
درآید و گفت ای ترسنگ تو خوش آمدی که در پناه من قرار گرفتی و تو مرا بجای
فرزندی و من ترا در پهلوی خود می نشانم و از برای کارسازی تو هر جا که عابدی
مرتاض است آن همه را خواهم طلبید و چنانچه تو میخواهی همان طور جگ خواهم
کرد و اگرچه استاد تو ترا دعای بد کرده است و صورت ترا زشت ساخته است
اما من ترا بهمین صورت و بهمین قالب باسمان خواهم فرستاد بسوامتر این را
بگفت و پسران و شاگردان و دوستان خود را طلبید و بدیشان

گفت

واک یعنی گفت

گفت که شما مصالح جگ را همه مهیا سازید و کبیران ما که در نزدیکی ما اند همه را
از زبان من طلب نمایید و بگویید که بسوامتر شما را می طلبید شاگردان بسوامتر
برخصت او رفتند و کبیران شیوه من را و نیز رسانیده رو برگشته آمدند
و دو دست بسته پیش او عرض کردند که همه برهمنان شیوه من را برخصت شما و نیز رسانیدیم
و ایشان همه امر شما را بر سر و پیشانی قبول کردند شیوه من بالا مذکور شده و معنی
شیوه من بالا گذشته غیر از مهودی و صد پسران بششت که ایشان سخن شما را قبول
نکردند و خشمگین شدند و ایشان سخنی ناخوش گفته اند شما که بزرگترین من اید
آنرا بشنوید ایشان گفته اند که جائی که چتری معلم جگ و چندال صاحب جگ باشند
دیوتهای بزرگ هبت جگ را چگونه خواهند خورد و هبت چیزی را میگویند که در
آتش هوم می اندازند مثل روغن و غیره و برهمنانی که بخورد بسوامتر طعام
چندال خواهند خورد باسمان چگونه خواهند رفت پس شاگردان به بسوامتر گفتند
که مهودی با صد پسران بششت این طور سخنان خشم آلود گفتند و چشمهای
ایشان از خشم سرخ شده بود سخنان شاگردان را شنیده چشم بسوامتر از
غضب سرخ شد و در آن حالت با ایشان گفت که در من هیچ عیبی نیست و ابله
پسران بششت که دلهای ایشان بد است در من عیب می نهند ایشان از دعای
من سوخته خاکستر خواهند شد و ایشان در قید اجل گرفتار می شوند و اجل امروز
کمند در گردن ایشان انداخته کشان کشان بخانه ملک الموت میبرد و ایشان

بعد از خاکستر شدن باز درین عالم بیایند و تا هفتصد قالب بصورت مردار خواران
ظاهر شوند و گوشت سگ را میخورده باشند و در دل ایشان کراهتی نباشد و بر کسی
مهربان نگردند و نام ایشان مُشتکا باشد یعنی مشت زن و قبیح و مکروه در نظرها
در آیند و در میان مردم باین مکشته باشند و مهودی نیز که من بی عیب را عیب
می کند عیب ناک شده بصورت نگهاد بر آید و نگهاد کم ذات را میگویند مثل بسیل
و صیاد و غیر هم و او چنان شود که هر روز جانوران را بکشد و از گوشت آنها غذا
سازد و هر کسی از و متنفر شود و این طور در میان خلق مکشته باشد و در میان
مجلس منیسران بسوامتر چیامن این سخن را بگفت و خاموش ماند تمام شد طبقه با شیست
سراپ یعنی دعای بد پسران بشیست و بسوامتر بزور عبادت و ریاضت
پسران بشیست را و مهودی را چون هلاک ساخت وقتی در مجلس کیسران نشسته بودند
سخن گفت که این فرزند اجهاک که نام او ترسنک مشهور است و صاحب خیر و ترابیت
در پناه من آمده است و میخواهد که بهمین قالب در آسمان برود شما همه او را رخصت
بدهید تا به آسمان برود این سخن بسوامتر را شنیده برهمنان بزرگ که از بسوامتر ترسان
بودند بیکدیگر مشورت کردند که این بسوامتر بیر کوشک بغایت مرتاض و بسیار
خشمگین است ما را مخالفت با او میسر نیست الحال چنان شود که ترسنک بزور عبادت
بسوامتر بهمین بدن به آسمان برود آنگاه همه ایشان مصالح جگ را همه طیار کردند
و معلم آن جگ که آن را بزبان هندی ادهرج میگویند بسوامتر شد و دیگر برهمنان

بزرگ که

بزرگ که فاقتای ایشان پسندیده بود رنج شدند و معنی رنج خواننده بیدست ؛
و در جگ ترسنک کروزانیت بسیار داشت بسوامتری که بزرگترین منان و دانندهٔ
افسونهاست دیوتهارا طلبیده تا آمده هر کدام حصهٔ خود را از جگ بگیرند و دیوتها
برای گرفتن حصهای خود بطلب او نیامدند و ازین جهت در دل او غصه افتاد
کفچه چوبین را که روغن بدان در هوم می اندازد بر داشته تا ترسنک گفت که زور عبادت
مرا تو حالا ببین که ترا باین قالب در آسمان منیرستم تو باین قالب در آسمان
برو و استان چنان است که رفتن بقالب در آن بغایت دشوار است
و برکت این زهد و ریاضت که از زمان خوردی باز من از آنها ورخته ام
تو بقالب خود بر آسمان بروی چون منی ایسران این دعا کرد بحضور جماعه رکیسران
راجه در هوا رفت و راه رفتن بر آسمان گرفت و چون ترسنک بالا میرفت ایندر
با دیوتها آمده با و گفت که ای ترسنک تو روزی در سرنگون برزمین بیفت که تو خانه در
آسمان برای خود نساخته و استاد تو ترا به دعای بد خراب ساخته است ایندر
چون این سخن گفت ترسنک سرنگون شد و از آسمان خواست که بیفتد و در
حین افتادن به بسوامتر میگفت که تو نگاهبانی بکن نگاهبانی من بکن و این ؛
آواز او را بسوامتر چون شنید از خشم گفت که همانجا باش همانجا باش بعد از آن بسوامتر
بقوت عبادت و ریاضت خویش جانجا بر جها خلق را می آفرید آفرینش تو بینید
کرد و نخست از همه در جانب جنوبی سبت رکهعبارتست از هفت ستاره و آنرا

مُشتکا

در مهابهارت نوشته که شخصی را که پدر سودر باشد و مادر چهتری او را نکهاد خوانند و او ماهی گیر شود

بودند

بزبان هندی ستریسا نیز میگویند پیدا کرد و باز نیز در ریاضت که از آن برتیج میگویند
در طرف جنوبی پیت و هفت منازل قمر که از آن نچهتر میگویند پیدا کرد و بسوامتر که
چشمان او از غضب سرخ بود خواست که اندر دیگر با دیگر دیوتها و دگپالان
و خلایق بسیار پیدا کند همه دیوتها و رکیسران جماعه جماعه ترسیدند و آمده با
بسوامتر بعجز تمام میگفتند که این راجه زاده یعنی ترسنک بدجای بد استاد
گرفتار شده است و او لایق این نیست که با قالب خویش در آسمان بیاید و هنوز
عبادتی نکرده است که کفارت گناه او شود و باعث نجات او گردد و آنانکه بران
رامی دانند ایشان نگاهبانی احکام آنرا میکنند و در آن الخ گفته شده است
تو آن حکم را رد مکن و تو هر چند این لیاقت داری که عالم را از سر نو پیدا فرمایی اما چون
مخالفت بران کردن مناسب نیست بنا بران با تو میگوییم که قرار داد در بهم مزن
بسوامتر بزرگترین منان چون این سخن بشنید با دیوتها گفت که من عهد و شرط کرده ام
که ترسنک بهمین قالبی که دارد بر آسمان برود و من خلاف عهد نمی توانم کرد و من
میخواهم که ترسنک در زندگی در آسمان بماند و بیشتر که و نچهتر را که من پیدا کرده ام
تا آنکه عالم بماند اینها نیز بماند شما نیز سخن مرا قبول بکنید و مراد است کوی سپارزید
و دیوتهایی که از او ترسیده بودند همه گفتند که همچنین باشد کو چیزهایی را که تو
آفریده بحال خود بماند و از جانب آنکی که کنج مشرق و جنوب است این منازل بجانب
جنوب تجاوز نماید و ترسنک نیز باین قوت و درشتی که دارد در هوا پیوسته

که قرار داد
بران را بر
هم مزن

بجانب جنوب معلق بماند بسوامتر سخن دیوتها را که شنیده خوشحال شد و گفت
همین طور باشد و همه دیوتها او را تحسین کردند و همان طوری که آمده بودند
بمنازل خویش رفتند و جگ تمام شد و رکیسران و بزرگانی که حاضر شده بودند
بجاهای خود برگشتند تمام شد طبقه ترسنک سرکار دهن یعنی رفتن ترسنک
باسمان و بعد از رفتن من ایسران بسوامتر با ساکنان آن جا با این گفت که در
ملک جنوبی طرفه تماشایی شده ما حالا بملکی دیگر رفته عبادت میکنیم پس بسوامتر بجانب
مغرب رفته در کناره پهکر ریاضت صعب که کسی دیگر آنرا نتواند کرد مشغول شد
و میوه و بیخ درخت میخورد و عبادت دشوار میکرد پس ستانند با محیند گفت
که در زمان اشتغال بسوامتر بعبادت در اینجا راجه انبریک را بخاطر رسید
جگ زمید بکند و یک آدمی را که بخواندن افسونها او را پاک کرده و بجای
جوالی بسته بودند اندر آمد و او را دزدیده برد و برهمنان جگ جزراجه بردند
که مردی را که تو برای جگ مهیا ساخته بودی کسی برد و دزد او را برد و این عیبی بزرگ است
که راجه محافظت جگ خود نکند و این عیب او را هلاک می سازد تو تلافی
این گناه خود بکن و مردی دیگر را پیدا ساز تا زمانی که شروع در کار جگ
نموده شود راجه انبریک این سخن را شنیده در تفحص آدمی شد که چندی از علامات
در او پیدا باشد و در این طلب راجه در ولایات می گشت و میدید و جابجای
رکیسرانی
که آدمیان بسیار بودند می دیده و شهرها و بیابان و معابد و منازل برهمنان و رکیسران

والله اعلم بالصواب
مرتبه اول مرتبه
باشنان مرتبه
دوم مرتبه بدیا
مرتبه سیم مرتبه
گرم مرتبه
مرتبه چهارم

حاله
تو را

راکه پاکیزه بود سیر میکرد و دراینجا در آمده راجه که دل او فراخ بود مرا یک یک
میدید و در ان اثنا برهمن چهچیک نام را بدید که بسیار پسران دارد و با فطایف
اعمال خوبش پیوسته بود اما فقیر بود که نان خوردن نمی یافت اینرا یکباد ملاقات
کرد و گفت ترا چیز و صلاح هست بعد از ان گفت که یک لک مادگاو بگیر و یک پسر را
بمن ده تا در جگ بزرگ که زمید نام دارد ان پسر را بجائی حیوان بکشیم و تو در میان
برهمنان کسی خوب و صاحب بسیار فرزندان و فقیری و پیری اگر تو راضی باشی این معامله
بکن و یک لک گاو را بگیر و یک پسر خود را بگذار و من در بسیار ولایات گشتم و از
برای جگ آدمی را که لایق باشد نیافتم و من شرط کرده ام که این جگ بکنم تو یک
پسر خود را از من بها بگیر و او را بده تا من او را در جگ بکشتم انگاه من سرافراز خواهم شد
و تو در میان نسل کتب چنان که فاقه و عبادت تو بسیار خوب است اینرا یک
چون این طور سخن با چهچیک بگفت او جواب داد که من پسر بزرگ خود را نمی فروشم
که من او را از جان دوست میدارم این سخن را چهچیک گفت و زن او بر راجه
گفت که پسر خورد را از جان دوست تر است من او را نمی فروشم انگاه سن سیپ
پسر میانگی با راجه گفت که پسر بزرگ را پدر نمی فروشد و پسر خورد را مادر نمی فروشد
و لایق فروختن منم تو لک گاو بده مرا بگیر پس راجه یک لک گاو را بان برهمن
داد و پسر میانگی او را گرفت و راجه ازین معامله بسیار خوشحال شد و او را برابر به
خود سوار ساخته زود بجای جگ رسید تا جگ را با تمام رساند تمام شد طبقه

کن لیست

سن سیپ بگریی یعنی فروختن او و چون راجه سن سیپ را در پهکر میانگی آورد
دا سیان او مانده شده بود نه راجه در مقام پهکر آمده آسایش گرفت
و سن سیپ هم درین اثنا به پهکر بزرگ رفته بسوامتر را بدید در آن حالتی
که سن سیپ از غم می طپید و بسیار محروم و غریب و فروخته و مانده شده بود
پس سن سیپ در پای بسوامتر افتاد و از عجز با او میگفت که من نه پدر و مادر و نه
دوست و خویش و برادر دارم تو نگاهبان من بکن که مرا هرکس که اشته اند در پناه
تو آمده ام و تو چنان بکن که هم کار راجه بر آید که مرا برای آن مصلحت آورده است
و هم من زنده بمانم بقوت تو و تو کس من یکسی و من هیچ صاحب ندارم تو بقوت
خود صاحب من شو و چنانچه پدر مهربان نگاهبان پسر درمانده خود میکند تو نیز
همان طور نگهبان من بکن که من تا بجای قرار رسیدم سخن سن سیپ را شنیده بسوامتر
پسران خود گفت که ای
نبود من یعنی صاحب کنج عبادت و لاسای اوراد اده با پسران خود گفت که ای
برای مصلحتی که پدر پسران شایسته را میخواهند تا از ورطه دشواری با آسان بگذرد آن
وقت حالا رسیده است و این طفل پسر من النسر در پناه من آمده از من التماس
نگاهبانی خویش میکند شما جان بخشی او بکنید و مرا از خود خشنود سازید و شما
چنانکه کارهای شما خوب است خیر و خوبی دارید و فاقههای شما خوب است شما از
برای رضای من این پسر من را خلاص بدهید که این پسر چهچیک در پناه من آمده است
و شما جان بکنید که او خوشحال بماند و غمگین نشود بسوامتر چون این سخن بگفت

مدة چند دیگر پسران بسوامتر از روی غرور و تکبر جواب ناخوش بپدر دادند
و گفتند این چه عقل است که محافظت پسر دیگری میکنی و پسر خود را بکشتن میدهی
و این کار تو بان میماند که کسی گوشت خود را بخورد سخن ایشان را چون بسوامتر میر
بشنید بغایت برنجید و چشمها را از غضب سرخ ساخت و بر ایشان دعای بد
کرد و گفت که چون شما از روی بی باکی و شوخی سخنی خارج از حد بمن گفتند و این
ادای مرا شبیه بخوردن گوشت خویش کردید حالا شما نیز چندال باشید چنانچه
پسران بششت از دعای من چندال شدند و شما بعد ازین گوشت سگ
میخورده باشید و تا هزار سال ناپاک و بدحال در روی زمین می گشته باشید
و چون بسوامتر پسر کوچک از آتش دعای بد خویش پسران خود را بسوخت
آنگاه برای تسلی خاطر سن سیپ این سخن گفت که ای پسر چون ترا از افسونها پاک
کرده برای کشتن بجای حیوانی خواهند برد تو این افسونی را که در مدح ایندر است
و ترا می آموزم از آن بخوانی و ایندر بمجرد خواندن آن از تو خشنود خواهد شد و ترا
از کشتن خلاص خواهد ساخت و در جگ انبریک نیز نقصانی و فسادی نخواهد
رفت سن سیپ آن افسون را تعلیم گرفته بشتابی نزدیک انبریک رفت
و گفت از اینجا زودتر برو مرا همراه خود در جگ ببر و مرا از افسونها پاک بساز
و بجای حیوانی برای کشتن بنشان و کار جگ را باتمام برسان راجه ازین سخن
بسیار که خوشحال شد و در موضعی که جگ میکردند آمد و سن سیپ را افسونها

پاک ساخت

سن سیپ

پاک ساخت و برای کشتن او در استونی بربست و سن سیپ نظم مدح ایندر را که آنرا
بزبان هندی رجا میخوانند خواندن گرفت و از برای خلاصی خود ایندر را که برای
گرفتن حصه خویش از جگ آمده بود خوشحال ساخت و ایندر از و راضی شد و هر چه
خاطر خواه سن سیپ بود با و بخشید و زندگی و نام نیک را که او میخواست ایندر
بد و داد و راجه انبریک را آنچه مطلوب از جگ بود او نیز ثمره آنرا یافت و چیز
و نام نیک و دیگر آرزوهای مشکل نیز آنچه در دل داشت از تفال ایندر همه را
یافت و بسوامتر صاحب چیزها که حواس و صاحب فاقر پسندیده تا هزار سال
ریاضت صعب در کنار پهکر می کرد تمام شد طبقه بسوامتر مهاتم و انبریک جگ
یعنی تعریف بسوامتر و جگ انبریک پس ستانند گفت که چون هزار سال از عبادت
بسوامتر گذشت در آن حالت که او روزه و غسل و قوت ریاضت داشت
برهما بر وظاهر شد و سخنی با و گفت و بزودی رفت و بسوامتر سخن او را شنید
و باز بدستور سابق بعبادت مشغول شد و چون مدتی مدید برین گذشت
برای انداختن خلل در ریاضت بسوامتر میکا نام اپسره صاحب حسن نازک میان
در کنار پهکر بجائی که بسوامتر در خلوت بود آمد و خواست که غسل کند و پسر
کوشک او را دید که صورتی بغایت جمیل دارد و بخوبی او زنی دیگر را ندیده بود
و گویا دنیا بصورت میکا بر آمده بود و همه اعضای او متناسب و
معتدل بود و بسوامتر او را در گوشه خلوت بجائی که کسی دیگر نبود او را

یعنی او را از مرتبه بر آورد

والله اعلم بالصواب طاهرا مراد از میناکای ابره حسن و خوبی

که جامهای رنگ رنگ

بدید که جامهای رنگ او از آب ترشده است و حسن و جمال او چنان است
که دل را بربایدی و بسوامتر در قید شهوت گرفتار شد انگاه مینکا نزدیک او آمده
و گفت که من اپسره ام که مینکا نام دارم و برای خوشحال ساختن تو اینجا آمده ام
وای برهمن اگر دل تو میخواهد بمن صحبت بکن که دل من ترا میخواهد و چون مینکا این
طور سخن بگفت که خاطر خواه بسوامتر بود بسوامتر بزرگ دست او را بگرفت و در حجره برد
و تا ده سال با وی عیش و عشرت میکرد و آن ده سال او را بمقدار یک ساعت
بگذشت و مینکا تمام عقل و دانش او را ربود و بسوامتر فراغت بجنان کرد
کران مدت یکسال را برابر یک روز دانست و بعد از گذشتن آن وقت بسوامتر
که صاحب کنج عبادت بود بر بدی خود مطلع شد و پشیمان گشت و بخود میگفت
که افسوس که آن همه ریاضت و عقل و دانش و یقین من از جهت این اپسره
یکبار برفت نمیدانم که این زن چه طور زنی بود و من اول چه بودم و حالا
چه شدم و این عورت در عبادت من خلل انداخت و کارسازی ایندر کرد
من او را میگذارم بسوامتر این اندیشه در دل گذرانید و بزبان شیرین با مینکا
بگفت که تو این زمان برو و او را چون وداع کرد خود نیز گذاشته در کوه
هماچل رفت و بخود میگفت که چون باعث این کارها شهوت است من
کاری بکنم که شهوت را از بیخ براندازم بنابرین بسوامتر در کناره آب کوشکی
رفته تا یک هزار سال عبادت و ریاضت صعب کرد و ریاضت او را

دیده

دیده دیوتها ترسیدند و ایندر با دیوتها و دیگران بزرگ مشورت کرد و گفت
می ترسیم که بسوامتر مبادا از زور آتش ریاضت خویش ما را بسوزد حالا مناسب است
که بعد از این ما او را برهمرکه بخوانیم بعد از این مشورت ایندر و دیوتها همه پیش برهما
رفتند و با وی گفتند که بسوامتر ریاضت صعب بسیار کشیده است التماس این است
که شما او را برهمرکه خطاب بکنید برهما نزد بسوامتر آمد و گفت ای پسر کادهه تو سر مدعای
که داری از من بخواه بسوامتر این سخن را شنیده با وی گفت که ای برهما چون شما
از من راضی شده اید التماس من این است که بتعال شما من برهمرکه شوم یعنی درویش
بزرگ انگاه برهما گفت که تا تو مالک حواس و غالب بر شهوت و غضب نشوی
برهمرکه چگونه می گردی اول حواس را در ضبط در آر و شهوت و غضب را بر طرف
ساز بعد از آن ما ترا برهمرکه خواهیم خواند برهما این سخن را گفت و از آنجا که آمده
بود باز همانجا برفت و بسوامتر در همانجا باز بر ریاضت مشغول شده و تا چند سال
بر سر یک پای ایستاده و دو دست برداشته غذا از باد و هوا می کرد و چیزی نمیخورد
و دیوتها باز از بسوامتر ترسیدند و خواستند که در عبادت او خلل اندازند پس ایندر
و دیگر دیوتها رنبها اپسره را طلبیدند برای این که عبادت و ریاضت بسوامتر
باطل شود و کار ایشان ساخته گردد تمام شد طبقه بسوامتر مهاتم بیان یعنی بزرگی
بسوامتر چون ایندر رنبها را طلبید با وی گفت که تو خود را آراسته ساز و بسوامتر
را فریب ده و عبادت او را باطل گردان و کار دیوتها راست کن رنبها هر دو

والله اعلم بالصواب

ظاهرا مراد از دو تنهای ابره هشت سده باشد یا مراد از رنبها ارت

خواهد ساخت

دست تعظیم را بسته با وعرض کرد که بسوامتر بسیار عابد و خشمناک بزرگ است
بر من خشمگین خواهد شد و بدعای بد مرا هلاک خواهد ساخت التماس از تو چنان است
که تو مرا ازین کار معاف داری که من زاهد او را نمی توانم بر طرف ساخت و دران
زمان که رنبها این سخن بگفت رنبها از ترس ایندر میلرزید ایندر را باد گفت
که تو مترس من بصورت کوکلا که جانوریست در هند مشهور بر آمده و کام را که
عبارت از شهوت است گرفته همراه تو خواهیم آمد و جای که تو باشی منهم خواهم بود
تو همراه من بیا القصه رنبها خود را بلباس فاخر و زر و زیور آراسته در
بیابانی که بسوامتر ریاضت میکرد رفت تا او را بخود فریفته سازد و ایندر بصورت
کوکله بر آمده با کام برفت و آواز خوش آینده شوق انگیز میکرد چنانچه دستور کوکله است
چون بسوامتر بانگ کوکله و آواز بسرود رنبها را بشنید و نسیم گلهای خوشبوی
بدماغ او رسید در قید شهوت گرفتار شد و بر او آن نقش و صورت بجایی که رنبها
سرود میگفت آمد و از دیدن حسن رنبها و شنیدن خوبی آواز او فریفته
گشت اما در دل گذرانید که یک مرتبه پیش ازین زنی آمده در عبادت من
خلل انداخت مبادا درین مرتبه هم برای تباهی کار و بار من این زن آمده باشد
در دل بسوامتر این تردد پیدا شد و چون نیک نظر کرد و بچشم بصیرت بدید دانست
که ایندر این کار کرده است و رنبها را برای فریفتن او فرستاده پس بسوامتر
خشمگین شد و بر رنبها دعای بد کرد و گفت که چون تو برای شکست ریاضت

من آمده

من آمده من چنان تعال کردم که تو تا ده هزار سال درین بیابان بصورت سنگی
مسخ شوی و بمانی و بعد ازان یکی از مرتاضان بنگاه خواهد آمد و ترا ازین صورت
خلاصی خواهد داد و بسوامتر چون بدعای خویش رنبها را سنگ ساخت چشم
ایندر و کام دیو را بدید و بسیار پشیمان شد و بر خود نفرین کرد و گفت برهما
مرا از غضب و شهوت مانع شده بود و من هنوز در قید شهوتم که دل من
مایل رنبها شد و بدکردم که از خشم بر او دعای بد کردم و من کسی خوب نیستم
و بسوامتر بر خود ندامت کرده همه چل را گذاشته ازانجا بجانب مشرق رفت
و عهد کرد تا هزار سال که هیچ سخن نگوید و باین طریق در یک جائی پای در دامن
کشیده و مانند کوهی خاموش و مربع نشست که آنرا بجراسن میگویند تمام شد
طبقه رنبها شراپ یعنی مسخ شدن رنبها و وقتی که بسوامتر بصورت ستون
سنگین شده تا هزار سال مراقبه کرد و خاموش ماند و شهوت و غضب پیرامون
او نگشت و دیوتها دیدند که او بر شهوت و غضب نیز مالک شده است بار برهما گفتند
که ما بانواع حیل خواستیم که زهد و عبادت بسوامتر را بر طرف سازیم اما عبادت
او را بر طرف نتوانستیم ساخت و می بینیم که ریاضت او روز بروز افزون
میشود تا زمان او بر ما خشمگین نشده و با آتش غضب خویش ما را نسوخته است
شما او را برهمرکه بخوانید و هر چه خاطرش میخواهد باو بدهید برهما با همه دیوتها
نزد بسوامتر آمده باو گفت که ای برهمرکه تو بزور ریاضت خویش برهمن شدی

بانجا

مراد از دنبها ستون کون و از زدن سکون

حالا از ریاضت باز آی تا خیر و فلاح یا دو تو چنان باشی که برضای خود هر جا
که خواهی توان رفت که ما از این تفال وا دیم بسوامتر چون این سخنان شیرین
لطف آمیز برهما را شنید گفت که چون شما بواسطهٔ ریاضت و عبادت من را
برهمرکه خوانده اید التماس اینست که از عنایت شما میخواهم که چندین چیزهای مشقت
و محنت نصیب من شود اول برهمگیان یعنی معرفت خدای تعالی دوم دانستن هر
چهار بید که چهار کتابست و راست گوئی دوم و قدرت بر آمدن بصورتهای مختلف
که آن را بزبان هندی سدّه میگویند و برکت در چیزهائی که دارم و آن را بردّه میگویند
و یاد داشتن اموری که در ماضی گذشته یا در زمان مستقبل خواهد
آمد که آن را سمرت میگویند و دیگر علومی که در عالم است من همه آن را بدانم و هر چیزی
را که بشنوم مرا فراموش نشود و دل را همیشه در دست خویش داشته باشم و صبوری
و تحمل و مهربانی شیوهٔ من گردد و من همه دان باشم و نادانی از من یک
قلم برطرف گردد و من دشمن کسی نباشم و در دل من هیچ آرزوی نماند
هیچ خواستنی مرا نباشد این چندین چیزها از شما التماس دارم که مرا میسر گردد
برهما گفت این همه آرزوی تو میسر گردد و تو چنان باشی که میخواهی و تو در میان
همه برهمنان بزرگ شوی برهما این را گفت و با دیوتها از جائی که آمده بود
باز همانجا رفت و بسوامتر کام دل خود را یافته بخوشحالی تمام در روی زمین
سیر میکرد آنگاه ستانند برامجند گفت که این بسوامتر همانست که در میان

برهمنان

برهمنان بزرگ است و نورانیت او عظیم است و جود او همه از نیکی سرشته است
و او در میان سیدهان بزرگ است ستانند چون این حکایت بسوامتر را برامجند و لچمن
بگفت و راجه جنک این را شنید تعظیم بسوامتر بجای آورد و با او گفت زهی بخت
من که شما با رام و لچمن در جگ من تشریف آورده اید و من امروز از شما نوازش
یافتم و سرافراز گشتم و اوصاف حمیدهٔ شما را من و رامجند و لچمن و اهل مجلس من همه
شنیدیم و شما جنانید که ریاضت و قوت شما عظیم است و هنرهای شما بغایت
بسیار است و ما از شنیدن بزرگیهای شما اصلا سیر نمی شویم اما چون روز بیگاه
شده است و وقت عبادت شام آمده اگر رخصت بدهید حالا برویم و فردا اوصاف
شما را باز خواهیم شنید جنک این را گفت و بسوامتر را بجانب دست راست
داد و بمنزل خود رفت و بسوامتر نیز با رامجند و با برهمنان در دیرهٔ خویش آمد
تمام شد طبقهٔ بسوامتر برهمت لانجه یعنی برهمن شدن بسوامتر و چون صبح
شد راجه جنک از عبادت آن وقت فارغ گشته نزدیک بسوامتر بزرگ و رامجند
آمد و راجه صاحب چیز اول بسوامتر را بعد از آن رام و لچمن را چنانچه حق ایشان بود
تعظیم بجای آورد و گفت خوب شد که شما اینجا آمدید حالا بفرمایید که برخصت
شما مرا چه کار باید کرد بسوامتر این سخن را شنیده گفت که این هر دو برادر
پسران راجه جسرت اند و از برای تماشای کمان شما که از دیوتهاست اینجا
آمده اند شما آن کمان را بدیشان بنمایید بعد از آن هرچه خاطر خواه ایشان

خواهد بود خواهند کرد راجه جنک دران وقت که این سخن لسوامتر شنید دو دست
ادب پیش لسوامتر بسته گفت که این کمانی که من دارم قصهٔ از او از من بشنوید راجهٔ
بود دیم نام و او پسری داشت دیوراج نام که این کمان را نزد من امانت داشته است
و این کمان چنانست که در زمانی که مهادیو جگ دچ پرجاپت را تباه ساخت
در دست او همین کمان بود که بدان تیر انداخت و دیوتها را بکشت و مجروح ساخت
و مهادیو بدیشان گفت که چون شما حصهٔ مرا ازین جگ نداده‌اید من هم شما را مجروح
ساختم از آن زمان دیوتها ترسیدند و حصهٔ جگ را بمهادیو دادند و مهادیو ایشان
خوشحال شد و جراحتهای ایشان را به ساخت و هر کدام را حیات بخشید و این
قصه بجای خود مذکور شده است انگاه راجه جنک گفت که این کمان که در میان
کمانها چو سردارست اول از مهادیو بود که به دیوراج رسید و از و بمن رسید
سرگذشت کمان این بود که شنیدید حالا قصهٔ مرا بشنوید که بعضی از مردم ما
قلبه میراندند دران کشت از زمین دختری صاحب حسن بر آمد سیتا نام و او
از انجا برخاسته در خانهٔ من آمده و نشو و نما یافت و چون بسر حد بلوغ رسید
راجها از اطراف امده خواستکاری او نمودند و من بدیشان گفتم که هر
کسی که در میان شما قوی‌تر و زورمندتر خواهد بود این دختر را باو خواهم داد
چون من این سخن را گفتم همه راجها یکجا شده در تهمت امدند تا زور خود
را بنمایند انگاه من گفتم که این کمان نیست برزدر در خانهٔ ما هر کس که آن کمان را

برزور خوان

بزور خویش زه میکند و میکشد این دختر را خواهد گرفت و هیچ کدام از راجها
را آن قوت نبود که کمان را از زمین تواند برداشت چه جای آنکه از آن چله کمند
و من چون دیدم که ایشان بی زورند و مجال کشیدن آن ندارند گفتم که سیتا
را بشما نخواهم داد راجها همه خشمگین شدند و همه جمع گشته شهر مرا محاصره کردند و
من محافظت شهر خویش کردم اما ولایت مرا ویران ساختند و تا یک
سال اسباب و اشیای ملک مرا غارت بردند و مرا حادثهٔ عظیم رسید و غمگین
شدم انگاه بریاضت مشغول شدم و دیوتها بر من مهربان شدند و مدد
من لشکرها فرستادند من آن لشکرها را گرفته براجها جنگ کردم و ایشان که ظالم
بودند از پیش من هزیمت یافتند و ای بزرگترین منی ایسران بدان که این کمان بسیار
پر زورست اگر این کمان را رامچند چله کند من سیتا را که از آدمیان زائیده نشده
و از زمین برخاسته است برامچند میدهم تا کین جسرت شود و شوهر سیتا
که لایق سیتا باشد رام است و هر دو یکدیگر چنان یکرنگ می شوند که شیر را
درمیان مهرهٔ سفید اندازید لسوامتر سخن جنک را شنید و باو گفت که آن
کمان را برامچند بنمایید پس جنک که مانند دیوته بود بمقربان خود گفت که آن
کمان را نزد رام بیارید که برای امتحان راجها در میان آورده بودیم تا قوت
رامچند و لچمن را ببینیم خدمتکاران جنک برخاستند و در شهر تهمت که آن را
منیل کمری میگفتند رفتند و صندوق آهنین آن کمان را بالضرور کس قوی کشیده

تا کیلن

آورده‌اند و بآن صندوق هشت پایه در رنگ پایه‌های ارابه تعبیه کرده بودند
و خدمتگاران راجه آمده عرض کردند که ما کمان را آورده‌ایم از آنها این من اسیر باید
نمود راجه سر دو دست را بتعظیم بسته پیش بسوامتر و رام و لچمن آمده ایستاد
و گفت این کمان که از دیوتهاست در میان همه کمانها بزرگ و پر زور است
و هر راجه که در تمت پیش ازین گذشته این کمان را پرستش نموده است
و راجهای که این را نتوانستند کشید هم تعظیم او بجای آورده‌اند و این کمان
چنان است که آن آنه دیوتها و دیتان و کندهربان و نه جچهان و کنران
و ماران میتوانند کشید خواه تنها تنها بکشند خواه جماعه جماعه چه جای
آنکه آدمی بیچاره او را بکشد و هیچ آدمی این را نمیتواند از زمین برداشت
و نه چله می تواند کرد و نه می تواند کشید و این را من بفرموده شما اینجا آورده‌ام
شما این راجه زاده‌های این کمان را بنمایید بسوامتر این سخن را شنیده و به بشارت
و خوشحالی تمام برامچند گفت که ای فرزند این کمان را تو به بین و بردار و چله
بکن و بکش این سخن بسوامتر را رامچند شنیده برخاست و جائی که صندوق
کمان بود رفت و آن کمان را بدید و بجنک و بسوامتر گفت که این کمان را
بدست بگیرم و تدبیر زه کردن و کشیدن آن می کنم ایشان گفتند ها ها
همچنین باید کرد و رامچند بحضور هزاران هزار کس آن کمان را بجنبده و بازی
بدست چپ خویش برداشت و بآسانی چله کرد و کشید چنانکه از میان قبضه آن

کمان دوباره

کمان دو باره شد و در وقت شکستن آن صدائی چنان بلند برخاست
که گویا کوهی بلند یا صاعقه از آسمان که از زبان هندی بجر میگویند افتاده
و غیر از بسوامتر و جنک و رام و لچمن هرکه در آن جا حاضر بود از شنیدن آن صدا
همه بیهوش افتادند و بعد از ساعتی چون بهوش آمدند راجه دست بسته
پیش بسوامتر بایستاد و گفت ای رکیسر بزرگ ما پیش ازین شنیده بودیم
که در خانه اجسرت رامچند متولد شده و ما را این گمان نبود که او اینجا خواهد
آمد و سیتا را خواستگاری خواهد نمود تا نام نیک ما در عالم شهرت بیابد
و اینها همه بطفیل شما ما را میسر شده است و مدعای من این بود که هر کس که
این کمان را بکشد سیتا را باو بدهم و این آرزوی من میسر شد حالا شما رخصت
بدهید تا من کسان را پیش جسرت بفرستم و ایشان رفته باو بگویند که بطفیل
محافظت بسوامتر رامچند و لچمن بصحت و سلامت اند و رام کمان پر زور
دیوتها را کشید و جنک سیتا را باو داد حالا شما را از اوده برای کدخدایی
رام باید رفت بسوامتر بجنک گفت که خوب است کسان را برای طلب جسرت
باید فرستاد پس جنک کسان خود را بر اسپان تیز رفتار سوار ساخته در اوده
برای طلب جسرت فرستاد و تمام شد طبقه دهم بهنگ یعنی شکستن کمان
آنگاه مردمی را که جنک برای فرستادن خبر و آوردن جسرت فرستاده بود ایشان
بر اسپان باد پا سوار شده سه شب در راه گذرانیدند و شب چهارم از ترهت

باوده رسیدند و بدر خانه جسرت ایستادند و دربان ایشان را پیش راجه
برد و ایشان او را بدیدند که مردی پیری با وزیران صاحب خیر اندیشه و برهمنان
بسیار در پیرامون او نشسته و چنان مینمود که ایندر با ربست می نماید و گیلان
جنگ دست تعظیم بسینه پیش او ایستادند و بزبان شیرین و نرمی باد عرض کردند
که راجه را بهست که جنگ نام دارد اول با برهمنان و وزیران خویش خیر و صلاح
شما و وزیران و برهمنان و ارباب ملک شما پرسیده است بعد از ان بصلاح
دید بسوامتر این سخن گفته است که معلوم شما خواهد بود که مرا دختری بود سیتا نام
و کمانی از دیو تنها در خانه من بود و من شرط کرده بودم که از راجهای اطراف ە ە ە
ولایت هر که این کمان را خواهد کشید من سیتا را باو خواهم داد و هیچکس آن کمان را
نتوانست کشید و چون رامچند بصحبت بسوامتر اینجا آمد آن کمان را بکشید و بشکست
و بزور خود بر سیتا دست یافت و من میخواهم که بموجب شرط خویش سیتا را برامچند
بزنی بدهم شما جان بکشید که این عهد من وفا شود و بر هر دو فرزند خویش مهربان
باشید این التماس جنگ را گیلان او عرض کردند و گفتند که رام و لچمن هر نیز
بهمراهی بسوامتر در نزهت بصحت و سلامت اند و هر وقتی که جنگ شما را خواهد دید
سیتا را برامچند کدخدا خواهد ساخت اگر شما را این نسبت خوش آید آن طور فکری
بکنید و الا ما را رخصت بدهید تا بشهر خویش برویم مشورتیان راجه جسرت این پیغام
را شنیده همه گفتند که بسیار خوب است و راجه گفت که آنچه شما گفتید ما صلاح خواهیم

کرده گیلان

کرده و گیلان جنگ آن شب ما در آنجا ده کدخدا شدند و راجه مهمانی ایشان را خوب
طریق کرد تمام شد طبقه دوشت باک یعنی پیغام و گیلان و چون آن شب گذشت
راجه علی الصباح با برهمنان و خویشان و برادران آمده در مجلس نشست و با بسمنتر
گفت که خزانچیان ما می باید که امروز با اموال و جواهر بسیار پیشتر روان شوند و لشکر
و حشم و خدم از سوار و پیاده و فیل و اسپ و اراب همه طیار باشند ؛
و بشست و بابدیو و جاباد و کتیپ و مارکندی و کاتیاین برهمنان نیز ارابه ؛
سوار پیش بروند و ارابه ما را نیز مهیا سازید که این جماعه که بطلب ما ؛
آمده اند بسیار اضطراب دارند و هر حکمی که راجه فرموده سمنتر بجای آورد و اسباب
سفر را سامان کرد و راجه از آنجا روان شد و چهار شب در میان بیتر بهست ؛
رسیدند و ان شهر را دیدند که بسیار خوب است و خوشحال شدند و جنگ نیز
راجه جسرت پسر را دیده شادمان گشت و بنرمی و آهستگی باو گفت که شما بصحت
و سلامت هستید زهی بخت که شما اینجا آمدید و قوی که هر دو پسر شما ظاهر ساخته اند
از آن وقت خوشحال باشید و این نیز از خوشی طالع ما بود که بشت با بزرگیران بزرگ
در منزل ما آمده اند و قبیله ما همه ازین معنی خوشحال اند که ما را به نسل رگه قرابتی
واقع شده و این نیز از طالع ماست حالا چنان سازید که من از جگ فارغ
شوم و فردا این کدخدایی شود و راجه جسرت این سخن شنیده با دگفت که این عنایت
متعلق بشماست هر وقتی که شما بر سر عنایت خواهید آمد ما این عطای شما را قبول
کرده ایم

واین اختیار بدست ما نیست راجه جنک جون امیدواری قبول نیست از
راجه جسرت یافت خوشحال کشت و بزرکان از هر دو جانب یکدیکر خصوصیت
میکردند و باهم صحبت بتعظیم میداشتند و راجه جسرت جون بسوامتر رسید در پای
او افتاد و باو کفت که شما را که بزرک و صاحب دید جون ما یافتیم پاک شدیم بسوامتر
کفت که شما بواسطهٔ اعمال نیک خود پاکید و از راجهٔ که فرزند شما است بیشتر پاک
شده اید و ما جه باشیم شما از دیوتها نیز پاکتر میدارید راجه من که رام و لچمن فرزندان
شما را همراه آورده بودم این هر دو بصحت و سلامت اند جه ببینید و ایشان
راجه را آمده دیدند و او پیشانی هر دو را ببوسید و ایشان در کنار کرفت
و آن شب را با رام و لچمن و دو پسر دیکر همراه داشت یکجا بخرمی کذرانید و جون
صباح شد جنک با برهمنان کارسازی جنک و کدخدائی را انجه می بایست کرد
و از دادای راجه جند بغایت خوشحال می بود پس جنک با بروهت خویش
ستانند بکفت که من میخواهم که برادر خود کش دهج را که در کنده است انچه مهمتی می باشد
ببینم که نکاهبان این جک درین ایام کدخدائی او خواهد شد جنک هنوز این
سخن را تمام نکفته بود که کس دهج آمد و در پای جنک وستانند افتاد و هر دو برادران
بر یک تخت نشستند و سدامان وزیر خویش را طلبیده باو کفتند که جسرت را با
پسران طلبیده انجا باو سدامان در جائی که جسرت و فرزندانش در خیمه نشسته
بودند پای ایشان را ببوسید و دو دست تعظیم بسته عرض کرد که ای صاحب

اوده

اوده شما را راجه جنک که حاکم ترهت است میخواهد که با برادران و خویشان ببیند
راجه جسرت سخن آن وزیر را شنیده با برهمنان و برادران و مشورتیان خویش انجا
رفت و با جنک کفت که در قبیلهٔ ما بشیشت دیوتهٔ ایست هر سخنی و صلاحی که خواهد
بود با تفاق بسوامتر و دیکر کیسران او بشما خواهد کفت راجه جسرت اشارت
بسوی بشست کرد و این سخن با جنک بکفت و خاموش ماند انکاه بشست با جنک
دیرو ستان او بکفت که بشنوید که اول از اکاس برهما پیدا شد و از و ماریج
و از و کسب و از و خورشید پیدا شد و از خورشید پسری حاصل کشت من نام
و از و اجهاک شد که راجهٔ اوده بود و اجهاک را پسری شد کچه نام و پسر او بان
بود و پسر بان انرن و از و پرته و از و ترسنک و از و دهنده مار و از و
جو ناس و از و مان دهاتا و از و سکنده و از و اورده سنده پرسین جهت
دو برادران پیدا شدند و از اورده سنده پسری شد بهرت نام و از بهرت
پسری شده است نام که بزهر همراه متولد شد و ازین جهت سکره نام او شد
یعنی زهر دارد و از سکره پسری شد اسمنج و از و انشمان و از و دلیت و از و
بهکیرت و از و ککست و از و رکه و از و کلماکه یاد و از و کهنک و از و
سدرسن و از و اکن برن و از و سیکهرک و از و منو و از و پرستک
و از و ابرنک و از و نکنک و از و جیات و از و نابهاک و از واج و از و
جسرت پیدا شد و از جسرت دو پسر شدند رام و لچمن که دختران شما

ط سکره

ط ترسنک

نامزد

تا فرزند ایشان میشوند و این هر دو دختران شما اند و هم ایشان خوب اند و هم
دختران شما می باید که دختران خود را با ایشان بدهید تمام شد طبقهٔ نخستین این
یعنی بیان نسب راجهٔ وقتی که بششت نسب راجه را بیان کرد جنگ گفت حالا
نسبت ما را نیز بشنوید که در وقت که خدائی نسبتها را البته بیان کردن اول از همه
راجه نیم پیدا شد که بسیار صاحب خیر و نام نیک او به اوک مشهور شده بود و از نیم
پسری شد راجه ست نام و از و جنگ و از وی البس و از و اس مهابیرج و از و
دهرت مان و از و بید هرت و از و دهرشت کیت و از و دهر جس و از و مرت
بتر و از و پرتنک و از و کیرت رته و از و دیو میده و از و بیده و از و مهاند تنک
و از و کیرت رات و از و مهاروم و از و هرس رومان و از و بسرن رومان
و از سبرن رومان دو پسر پیدا شدند پسر بزرگ او منم و خورد کسدهنج است
و پدر ما سلطنت را بمن داد و این برادر خود را بمن سپرد و خود در بیابان بعبادت
مشغول شد و بعد از مدتی باسمان رفت و چون او بمرد من غمخواری این برادر
کردم و او را پرورش دادم و بعد از روزگار دراز در وقتی از اوقات راجه
ولایت سنکاس سدهوا نام آمد و شهر را محاصره کرد و بمن پیغام فرستاد و گفت
که آن کمان مهادیو را که در خانهٔ تست بمن بفرست و چون آن کمان را من باو ندادم در
میان من و او جنگ شد و من سدهوا را کشتم و برادر خورد خود را در ولایت
سنکاسن بر تخت حکومت نشاندم و این کسدهنج برادر خورد منست و من برادر

بزرگ

بزرگ اویم حالا هر دو برادران دو دختر خود را برام و لچمن میدهیم راجه جنگ
سه مرتبه مکرر بجسرت گفت که من دختران را برای پسران تو دادم دادم دادم و
درین سخن هیچ شکی نیست حالا شما بروید و رسم دعا دلی که در ایام کدخدایی
میکنند شما بجای آرید و ما هم میرویم تا آن رسمی که کردنی باشد بکنیم و در روز سیوم
در ساعت سعد که قمر در منزل یازدهم خواهد بود و پهالگنی نام دارد کدخدایی
جنک چون این سخن را گفت بششت و بسوامتر هر دو باتفاق گفت که نسب بدیه
که راجهای ترهت اند و نسل اچهاک هر دو بزرگست و هیچ نسبی در برابر این دو نسب
نیست این قرابت شما و ایشان بسیار مناسبت و شما بسیار خوب کردید
که سیتا و ارملا را برام و لچمن کدخدا ساختید و ارملا نام دختر کسدهنج است
پس از آن بششت و بسوامتر بجنک گفتند ما سخنی دیگر نیز بشما میگوییم بشنوید ما
چنان شنوده ایم که برادر صاحب خیر شما یعنی کسدهنج دو دختر دیگر دارد و سوای
ارملا می باید که شما آن دو دختر نیز بدو پسر دیگر از جسرت که بهرت و شترگهن اند
کدخدا سازید ما از شما این التماس داریم که این نسبت بکنید تا ازین قرابت
در میان نسل بدیه و اچهاک هیچ اندیشه و غم نماند جنک هر دو دست را بسته
با ایشان گفت که چنانچه خاطر شما میخواهد همان طور باشد کودان در یکروز کدخدایی
این چهار دختر را با پسران راجه جسرت در ساعت نیک خواهیم کرد جنک این سخن
را گفت و آنگاه بششت و بسوامتر را همراه گرفته هر دو برادران آمده پیش راجه

جسرت ایستادند و عرض کردند که ما با وزیران و حشم و لشکر خویش در حکم شما در اندکم
و از ان شما شده ایم و این ولایت ترهت نیز در رنگ اَوَدَه از ان شماست
هر طوری که خاطر شما میخواسته باشد انجا ان بکنید جسرت چون این سخن را از جنک
بشنید بگفت که شما هر دو برادران بزرگید و قبیله ما را عزت داده اید شما را اختیار باد ما حالا بمنزل
خویش میرویم تا انچه از امور رسمی باید کرد بجای اوریم انگاه جسرت از جنک
رخصت گرفت و بمنزل خویش امد و بنام هر یکی از چهار پسران خود چار لک ماده گاو را
همراه گوسالها به برهمنان بخشید و شاخهای ان گاوان را بطلا گرفته و جلهای
قیمتی انهارا پوشانیده بودند و ظرفهای که در ان شیر میدوشیدند همه از برنج بود
انگاه جسرت با برادران و فرزندان خود بشست چنانچه اینده را دیوتها می نشینند
در همان روزی که راجه جسرت از بخشش گاوان فارغ شده نشسته بود در همان روز
خالوی بهرت که پسر راجه کیکی بود و جدها جت نام داشت از ولایت مغرب امد و براجه ملاقات
کرد و راجه از و خبر خیر رسید او گفت که پدر ما راجه کیکی خیر و صلاح شما را پرسیده است و میخواهد
که بهرت را به بیند و از برای طلب او مرا در اوده فرستاده بود و من بدیدن خواهر زاده
خود را در اوده رفتم و انجا خبر یافتم که او در ترهت برای کد خدائی رفته است من حالا
از اوده بسرعت تمام اینجا امده ام راجه جسرت چون سخن او را بشنید مهماندارئی
ان مهمان عزیز را خوب طریق بجا اورد و ان شب را در ضیافت او گذرانیدند و
چون صباح شد و ساعت نیک از برای کد خدائی در امد راجه با مردم خود در جای جگ

رفت

رفت و پسران خود را با لباسهای فاخر و زیور پوشانیده بشست را پیشوا ساخته
و در انجا امده وا ایستاد و بشست پیش جنک رفت و با او گفت که راجه جسرت
با پسران خویش مستعد شده از برای کد خدائی در منزل شما رسیده و بر در منتظر ایستاده است
جنک گفت کدام دربان منست که راجه جسرت را از درامدن مانع شده است
این خانه منزل راجه است از برای درامدن در خانه خود کسی موقوف بر رخصت
نمی باشد چرا اینجا تشریف نمی اورد و من نیز دختران را زر و زیور پوشانیده نزدیک
بیدی که جای افروختن اتش است منتظر ایستاده ام تا از مهم کد خدائی فارغ شوم
و راجه جسرت این خبر را شنید با فرزندان و برهمنان نزدیک بیدی امد و بشست
و جنک نخست از همه رامچندر را طلبید و با او گفت که سیتا دختر خود را بشما دادم
رسوم کد خدائی او که انرا بزبان هندی بان گرهن میگویند تعلق بشما دارد و پس لچمن
را طلبید و با او گفت که ارملا را بتو دادم کد خدائی این را تو بکن بعد از ان بهرت
را گفت ماندوی دختر کشدهج را تو بگیر و بشترگهن گفت سرتکیرت تو که جدا
شو و چون این ساعت نیک است شما هر چهار کس درهمین ساعت این کد خدائی
بکنید انگاه هر چهار پسران جسرت بگفته بشست ایستادند بر دست کرد بر گرد اتش بیدی
بگشتند که انرا بزبان هندی بهانوری میگویند و اتش و راجه و برهمنان را بدست
راست را او اندکه انرا پردچهنه میگویند و بجانب خانه روان شدند و از
اسمان گلها ریخت و طبل شادیانه و نغارها در نوازش امد و اپسرها رقص میکردند

و برق

دیگر بهر پان سرود میگفتند و هر چهار برادران بشادمانی و خرمی تمام درون خیمه ها
درآمدند و عقب ایشان راجه نیز با وزیران و برهمنان و خویشان و برادران رفتند
و راجه در میان فرزندان و زنان ایشان نشسته و هر کدام از فرزندانش با زن خود :
جدا جدا نشستند راجه دران میان چنان مینمود که شبهای آخر بنگال ماه بعد از برطرف
شدن ابر بنما بود و بران وجم و گیسر داینلر در پهلوی او باشند تمام شب طنبلی با آهنگ
یعنی ذکر که خدایی و چون آن شب گذشت وقت صباح بسواستر از جسرت و جنک
رخصت طلبید و بکوه شمالی رفت و راجه جسرت نیز از جنک وداع گرفت و بجانب
اوده رفت و جنک درقت وداع جهاز دختران را آورد و جامهای نفیس و قماش
دکتان و شال و سقرلاط بسیار و ماده گاو افزون از شمار لکها و غلامان و فیلان
واراباهای مرصع از طلا و کنیزکانی که زیور از زر خالص داشتند هر دختری را صد :
صد کنیزک داد و این اشیا را بگذرانید و راجه جسرت را پاره راه مشایعت نمود آنگاه
ازو وداع کرد و جنک در شهر بخانه خویش رفت و راجه جسرت با فرزندان و با برهمنان
و لشکر خویش از آنجا کوچ کرد و چون در راه درآمد او را شگونهای بد می شد و :
مرغان و آهوانی را که بجانب دست راست دیدن خوب است از چپ دیده می شد
و نیز یا و مخالف از ان شنیده می شد این علامات را دیده راجه جسرت :
با بشست گفت که می بینید که در جهات عالم چه آثار ناخوش ظاهر شده است
بزبان هندی اُت پات میگویند و برگرد خورشید ناله می نماید که آزا

برنان

بزبان هندی پارس میگویند و هوا تاریک شده و ازین چیزها در دل من ترسی عظیم پیدا
شده سبب آن را من هیچ نمیدانم که چیست و کسی دیگر را غیر از شما نمی بینم که لایق پرسیدن
باشد و شما دانا اید سبب این را بمن بگوئید بشست گفت حقیقت این حال را من بشما
بگویم شما بشنوید شمار ا واقعهٔ عظیم در پیش خواهد آمد دران اثنا آهوانی چند بدست
راست ایشان گذشتند بشست گفت ازین شگون آهوان چنان معلوم میشود
که ما را اگر چه آفتی عجب پیش آمدنی است اما عاقبت آن بخیر خواهد بود درین هنگام
تندبادی عجب پیدا شد و گردی عظیم برخاست و هوا تاریک شد و تمام لشکر جسرت
در زیر گرد پنهان گشت و مردم هیچ نمیدیدند و بیهوش شدند و دران تاریکی مردی
ژولیده موی را بدیدند که مویهای او در رنگ جوکیان فتیله فتیله بود و از غایت :
قوت جثه مانند کوه کیلاس می نمود و از نورانیت بسیار مانند آتش در روئی و نظر
تیز دیده نمی شد و بر دوشش تبری داشت و کمانی بدست گرفته بود که زه آن مانند
برق درخشان بود و بدست دیگر تیر گرفته بود و او چنان هیبت می نمود که مهادیو
در وقت کشتن و سوختن ترپُرونُت خشم آلود در نظر آمد بشست و دیگر برهمنان
آن مرد را دیده باستقبال او رفتند و دران حالت در دل اندیشیدند و بخود :
گفتند که این مگر پرسرام است که یکمرتبه تمام چتریان را کشته و مرتبه دیگر برای
کشتن ایشان باز آمده است پس رام رام گویان نزد او رفتند و بزبان شیرین
و نرمی با وی سخن میگفتند و تعظیم او را که آنرا بزبان هندی ارگه پاد میگویند

بجای آوردند پرسرام تحفهٔ ایشان را قبول کرد و در حالتی که پرسرام آتش غضب داشت
نزد رام آمد و با او گفت ای رام پسر جسرت تعریف شجاعت و زور کمان تو بسیار شنیده‌ام
که کمانی پرزور میکشی تیر خود برزه کمان من بنه و بکش اگر تو این کمان را خواهی کشید من
ترا تحسین میکنم و این کمان را بشکنی تو می سازم بشنیدن سخن پرسرام جسرت بسیار ترسید
و در بندهٔ او تغیری رفت و با پرسرام گفت شما از کشتن چهتریان پشیمان شده و بر ایشان
مهربان شده‌اید از کشتن باز آمده بودید حالا چه سبب بر طفلان من بی مهر شده‌اید و ایشان را
بنظر خشم می بینید شما از اولاد برهمن پیدا شده‌اید و علم بسیار خوانده‌اید و ریاضت
عظیم کشیده‌اید و بحضور اندر عهد کرده بودید که من بعد سلاح بدست نگیرم و از برای
تحصیل ثواب طاعت تمام روی زمین را بکسب رکینر بخشیده‌اید و در دامن کوه مهندر
رفته صحرانشین شده‌اید و این زمان که برای خرابی تمامی سلسلهٔ من آمده‌اید تقریب
چیست و شما اگر چهتر اسلام را خواهید کشت همهٔ ما خواهیم مرد پرسرام سخن جسرت را
شنیده ناشنیده کرد و اصلا التفات بسخن او نکرد و باز متوجه رام شد و گفت بسکرمان
دو کمان را است ساخته بود و دیوتها از آن دو کمان یکی را بمهادیو و دیگری را به بشن
دادند و از برهما پرسیدند که از این هر دو کمان کدام پرزور است و برهما دانست :
که مقصود دیوتها از پرسیدن امتحان زور مهادیو و بشن است آنگاه برهما
صحبتی بهم رسانید و در میان این هر دو کس جنگ انداخت و مهادیو تیر برزه کمان :
خویش نهاد و از برای کشتن بشن آن را بکشید و بشن چون قصد کشتن او را دریافت

بانگ

بانگ بر مهادیو زد چنانکه دست و پای مهادیو معطل ماند و کمان او بیکار گشت و بان
دیوتها بشفاعت آمدند و بشن را گفتند که دست از کشتن او باز دار و چون بشن
بر مهادیو و کمان او بر کمان مهادیو غالب آمد دیوتها همه دانستند که بشن بزرگتر
از مهادیو است و مهادیو در خشم آمد و کمان خود را در خانهٔ دیورات جنگ بامانت
گذاشت که تو او را شکستی و کمانی که در دست من است همان کمان بشن است
که بشن آن را بر چهنیک رکیسر بامانت داده بود و رچهنیک یکی از پدران پرسرام بود
و از رچهنیک به جم دگن و از جمدگن بمن رسیده است و پدر من جمدگن چون بی گناه
ماند راجه سهنس باهو که سهنس ارجن نیز از نامهای اوست پدر مرا بکشت و من چون
این خبر را شنیدم سهنس ارجن را کشتم و روی زمین را از نام و نشان چهتریان
پاک ساختم و بیست و یک مرتبه همین طور ایشان را کشتم و روی زمین را به کسب
دادم و خود بکوه مهندر رفتم و حالا از مهندر کوه اینجا آمده‌ام و من هم
شجاعت دارم و هم ریاضت و پرسرام در حالتی که این سخن میگفت از خشم
نفسهای بزرگ میکشید و دمهای او مثل دم دریا و موج آن بود در آخر زمانی
که قیامت قایم میشود و آن را بزبان هندی پرلی کال میگویند و خشم پرسرام را دیده
تمامی روی زمین را هر که در او بود از دیوتها و الوان و از جنس متحرک و ساکن همه
ترسیده بلرزه در آمدند تمام شد طبقهٔ رام رام سماکم یعنی ملاقات رام با پرسرام
و چون رام این سخن پرسرام را شنید هر چند از ملاحظهٔ جسرت نمیخواست که سخن

داد
رام پرس رام
سماکم

کمنداما ودر سخن درآمد وبا پرسرام گفت که آنچه شما از کشتن جتریان کنفید ما همه را شنیده ایم
وازین که ایشان را کشتید ما از شما بدمی بریم وخوب کردید که انتقام پدر خود کشیدید
وهرچند این کمانی که در دست دارید کهنه شده است اما چون مرا کشیدن این کمان
امر میکنید ضرورست که این را بکشم چرا که وضع جتریان این نیست که اگر کسی بخبر باید
ایشان سلاح را کار نفرمایند حالا زور بار اشما به بینید رام این را گفت و کمان را از
دست پرسرام گرفت و تیری از طلا برزه آن نهاد وانرا باسانی کشید و دران حالت
کشیدن کمان با پرسرام گفت که شما برهمنید و تعظیم شما بر ما لازم است وازین گو خواهر زاده
بسوامتر ید پیشتر بتعظیم سزاوارتر من الحال ان بر زورم که اگر خواهیم ترا باین تیر
بکشم وچون تو برهمنی این تیر را بر تو نمی اندازم اما اگر بگوئی ان جاها را که تو بزور ریاضت
برای خویش در سرگ لوک بهم رسانیده انها را باین تیر ویران سازم تا تو بدانجا
نتوانی رسید وچون این تیری را که برین کمان نهاده ام از بستن است ولی نتیجه نیست
البته کاری میکند وخالی نباید که افتد ودران زمان که رام در خانه زه کمان در آمده با
پرسرام این گفت دکوی داشت دران انبار جها با دیگر دیوتها کندربان واپسرها
وجماعه ستارهان وچارنان وکران ودجان وراجپان وماران همه بتماشای رام
آمدند دیوتها ومردم که در انجا حاضر بودند چون یکجا جمع شدند ودیدند که رامچند
کمان را می کشد دران مجمع زور پرسرام کم شد وقدری از خجالت بر روی او ظاهر
گشت وباهستگی که با رام میگفت که مارو زمین را بکسب داده ایم او گفت جون حالا

کمان که که
بود و دیگر [illegible]
[illegible]

سلطنت

سلطنت از من شد تو در مملکت من مباش وچون کسب استاد من است از گفته
او من زمین را گذاشتم وامدن من اینجا بنابر ضرورت بود بودن من درین جاها
حالا خوب نیست وتو تا زمانی که تیر را از کمان سر نخواهی داد من اینجا ایستاده
خواهم بود این زمان تو ان جاهای را که من ریاضت ساخته ام باین تیر بزن وان را
ویران ساز تا من بکوه مهندر بروم وترا من میدانم که تو حاکم همه یکه مده وتیت
را کشته وغیر تو هیچکس نیست که این کمان را تواند کشید وچندین دیوتها که حاضرند تماشای
تو آمده اند وازین که تو بر من غالب آمدی مرا هیچ ننگی نیست که تو صاحب هر سه لوک
هستی پرسرام چون این سخن گفت رامچند تیر را بینداخت واز شعله آن هر دو طرف عالم
روشن شد ومرغان که اول آواز ناخوش کرده بودند آواز خوش انها ظاهر
شد وباد موافق وزیدن گرفت وآهوان از جانب دست راست میرفتند وهمه
دیوتها تحسین بسیار جبرت میکردند وپرسرام تحسین رام کرده بر گرد او گردیده او را
بجانب دست راست داده او را وداع کرد تمام شد طبقه در رام رام باد بعنی

رام برسرام ساد

مذاکره رام وپرسرام چون روان شد رامچند کمان او را به بران که موکل برالبت باد
وباد سپرد وبنشست ودیگر زگیر از امتثال کار کرد وبجبرت گفت که پرسرام رفت
حالا لشکر را کوچ بدگر دو جانب اوده روان شد جبرت رامچند را در کنار گرفت
ودیشان او بوسید ولشکر را فرمود تا روان شوند وازانجا کوچ بکوچ باوده رسیدند
دران شهر آیین بسته بودند وهر جا هر جا برق برپا کرده بودند وطبل ونقاره

می نواختند و در کوچه و راهها گل فشانده و صندل سوده ریخته بودند و مردم شهر که باستقبال راجه آمده بودند پیش پیش او تحسین کنان و ثناگویان میرفتند

چون راجه درخانه درآمد کوسلیا و کیکئی و سمترا و دیگر اهل حرم راجه با جمیع زنان پسران خویش را آمدند و بر ایشان دعاها گفتند و بر پیشانی ایشان قشقه کشیدند و بر سر و روی بوسه دادند و بتعظیم دیوتها امر فرمود و هر کدام از خشویان کنیز خود را بخانه بردند و هر چهار کنیز در پای هر کدام از اهل حرم افتادند و تعظیم هر کدام را چنانچه لایق بود بجای آوردند و بشوهران خویش عیش و عشرت میکردند و هر چهار پسران راجه که کدخدا شده و علم تیراندازی خوب ورزیده بودند خدمت پدر را خوب طریق میکردند و چنانچه خلایق را بر همها دوست مهربان بود رعایای شهر رام نیز ا بچنان دوست میداشتند و رام را با سیتا محبت بسیار پیدا شد و بیکدیگر دلبستگی عجب پیدا کردند و عمری دراز بهمین طریق عمر بعیش و عشرت میگذرانیدند و هر چه در دل یکی میگذشت در دل دیگری همان میگذشت و در میان هر دو چنان موافقت و محبت شد که ماه و شب چهاردهم را با روهنی که منزل چهارم از منازل قمر است محبت است و هر دو باهم چنان زیبا مینمود که ماه روهنی تمام شد طبقه اجسرت برمود یعنی خوشحالی جسرت

وچون چند روزی گذشت راجه جسرت در وقتی با بهرت پسر کیکئی بگفت که جدا جت

که فاوی

که فاوی شما و پسر راجه کیکئی است آمده است که برای بردن شما اینجا می باشد این سخن جسرت شنید بهرت پسر کیکئی با سترگهن داعیهٔ رفتن در ولایت کیکئی کرد و کیکئی حرم راجه چون شنید که وکیلی از ولایت کیکئی آمده است و راجه جسرت بهرت را که چشم او مانند گل نیلوفر بود رخصت سفر داده است کیکئی نیز در دل اندیشید که رفتن بهرت بجانب پیش جد مادری خویش در آنجا خوب است و ازین معنی خوشحال شده بخود گفت که نزد من هیچ تفاوتی نیست و بهرت را اینجا و آنجا هر دو مساویست خواه در خانهٔ جسرت خواه در خانهٔ پدر من باشد این بگفت و بهرت را که کیکئی رخصت داد و بهرت تعظیم او بجای آورد و نزد راجه رفت و از نیز رخصت حاصل کرد پیش رام چند که چون ماه او را آسان بود رفت و از و نیز اذن طلبید و بهرت که مانند پسر دیوتها و بازوهای او فراخ بود بهمراهی سترگهن از دیگر مادران خویش نیز دستوری خواست و ایشان را وداع نمود و از آنجا روان شدند و وزیران خوب سوار بر اسپهای که اسپان باد بازان را می کشید و سوار و پیاده بسیار همراه ایشان بودند و ید پیشانی او را و سترگهن را ببوئید و ایشان را در کنار گرفت و بهرت جد مادری نیز بود و سترگهن چنان بود که همت او بزرگ بود و در حضور مردم راجه جسرت با بهرت بگفت که تو در میان مردم بزرگی و بخانهٔ جد مادری خود میروی این پند مرا بشنو و آنرا خوب طریق کار فرما سترگهن همراه تست او در خدمت تو خواهد بود تو از حال او خبردار باشی و بهبودی شما این نصیحت میکنم که در خدمت جد و خال خویش بجد باشند

وجد خود را که بزرگترین شماست در وقتی که می باید تعظیم کرد تمکن کار بکنید و حواس خود را
ضبط کرده روز چنانچه گفته اند بدارید و پاکیزه باشید و بار بهمان راست گوی
صحبت بدارید و در وقتی که گفته اند ایشان را تمکن کار بکنید زیرا که گفته اند که هر کسی که
دولت خواهان باشد و تعظیم برهمنان بکنید شما خدمت ایشان را بجا آورده ایشان را
مدد کار خود سازید چه طور برهمنانی که ایشان دانای همه علوم باشند و وضع خوب هیت
دارند و مبارک روی اند در همه اوقات وای فرزندان بدانید که دیوتها از برای رفا
مردم برهمنان را فرستاده اند بلکه دیوتهای روی زمین ایشانند که بزبان هندی
بهوم دیوتا نام دارند و با این سخن را از خوانندگان بید شنیده ام شما از ان برهمنان
تمام ساستر و بید و علم سلاح و افسونهای گوناگون که مهاستر نام دارند بیاموزید
و این اسلحه را از ایشان بگیرید و در انجا ورزش سواری اسپ و ارابه خوب طریقه
بکنید و علم سنگیت که تعلق تا بگفتاره دارد و دیگر هنرها و حرفها را نیکو بیاموزید
یکساعت از اموختن دانش غافل مباشید و خبر خیر خود را روز بروز بما میرسانیده
باشید تا ما را تسلی شود جسرت این سخنان گفت و چشم پر آب کرد و بهرت را
وداع نمود و او در پای پدر و مادر افتاده و همراه ستر گهن روان شد و لشکر را
همراه گرفت و مردم شهر پاره از راه بمشایعت او رفتند و رامچندر نیز کام
چند بهمراهی در روان شد او پای ایشان را گرفت و یکدیگر را کنار گرفتند و وداع
کردند و بهرت و ستر گهن مردم را وداع کردند و بر اسپان تیز رو سوار شده

بیاموزید

ساستر و بیدیا

افسانه گویان راه میرفتند و کوه و دریا بسیار را طی کرده در میان چند روز
بان شهر رسیدند و از نزدیکی شهر خبر بجد خویش فرستادند راجه کیکی بوزیران
گفت تا باستقبال ایشان رفتند و چون دران شهر در آمدند دیدند که دوکانهای
انرا آیین بندی کرده اند و گلها بان بسته و بصندل سوده زمین را آب زده اند
و مطربها و فاحشها در هر طرف سرود گویان رقص میکردند و باد فروشان
و کلاونتان مداحی و خوش آوازی میکردند بهرت و ستر گهن در درون محل
رفته بپای جد پدر و خالویان و مادران خویش افتادند و بخوشنودی و آسودگی
در خانه راجه می ماندند تمام شد طبقه بهرت پرستهان یعنی رحلت بهرت
در وقتی از اوقات بهرت پیش جد خویش رفت و پای او را گرفت و گفت
برای من استادی تعیین فرمایند تا علوم و فنون گوناگون مرا بیاموزد و استادانی
که علم کتابت و خط و سنسکرت یعنی پاکرت و ساستر و اداب و قواعد سلطنت
و عدل و دیگر انواع علوم را میدانسته باشند و استادان را که سوار کار باشند
و ارابه سواری را خوب میدانند بمن آشنا سازید و استادان را که سنگیت و تصویر
که هنرها و حرفها را میدانند تا مرا تعلیم بکنند راجه جماعه را که بهرت طلبید طلب
داشت و برای تعلیم او تعیین فرمود و بهرت و ستر گهن از صحبت ایشان بسیار
خوشحال شدند و خدمت ایشان را خوب طریق میکردند و علوم گوناگون را آموختند
و چون ایامی چند برین بگذشت ایشان را داعیه شد راه ملازم جد و طاعت بشتابند

پس در پهلوی برهمنان پیرو سپاسیان و دیگر ارباب طاعت می نشستند ؛
و بیان طرف خبرها از ایشان می شنیدند و مردمی که کم آزار بودند که ایشان را
تپسی میگویند صحبت میداشتند و کسب خیر می کردند و چون همه علوم بید و طاعت
را یافتند خوشحال شده بخود میگفتند که ما حالا سرافراز شدیم و هر کاری که بایستی
کرد ما کردیم و خاطر ما از تحصیل علم جمع شد پس در دل گذرانیدند که چون پدر ما گفته
بود که خبر خیر خود را بما میرسانیده باشید یاران برهمن را طلبیدند و گفتند ؛
که تو در اوده برو و پابوسی ما را به راجه جسرت برسان و عرضه کن که ما بطفیل تو و شما
در خانه پدر و مادری خویش خوشحالیم و انواع علوم را آموختیم و در هر چه رضای
شما بود همان کردیم قاصد مردان شد و باوده رفت و بدر خانه راجه آمد و خبر
فرستاد که بهرت قاصدی فرستاده است چون دربان این خبر را به راجه برد راجه
او را اندرون طلبید برهمن راجه را ملازمت کرد و از جانب بهرت در پای راجه
افتاد بعد از آن گفت که بهرت علم کمان و تیر دیده و قواعد سلطنت و دیگر علوم
را خوب میداند و در انواع هنرها هنر شده و در سواری فیل و اسپ و ارابه و
خط و تصویر و آب بازی مهارت تمام حاصل کرده و جستن و حمله کردن را
خوب میداند و علم نجوم را نیز نیکو میداند و این علوم را جبا بجز رضای شما بود و
دانسته و خاطر او از علوم جمع گشته و هیچ علمی دیگر نمانده است که او نمیدانسته
باشد و در دل او حالا آرزوی ملازمت شما مانده است و پس راجه از این خبر بسیار

خوشحال

خوشحال شد و مادران بهرت و رام و لچهمن نیز بغایت شادمان شدند ؛
و جسرت بهر رتبه خبر خیر ایشان را می پرسید و اظهار سروری کرد تمام شد
طبقه دوم کتاب یعنی آمدن قاصد و چون بهرت بمنزل جد خود رفت رام و لچهمن
خدمت پدر را حسب خاطرخواه او میکردند و پدر از ایشان راضی بود و بواسطه
اخلاق حمیده رام رعایا همه او را دوست میداشتند و بعد از گذشتن ؛
روزی چند راجه جسرت از روی مهربانی بهرت و ستر کهن را که بملک کیکی
فرستاده بود یاد کرد و اگرچه هر چهار پسران جسرت او را بمنزله چهار بازو بودند
و هر کدامی در مهربانی برابر بودند اما او در همه رام را بیشتر دوست میداشت
در رام طالب مردمی بود که پیر تنهای ایشان پسندیده بود و علوم بسیار میدانستند
و بسال بزرگ بودند و معرفت و عقل ایشان کامل بود و دوست روی بودند ؛
و میل خاطر او بر جماعه که عالم سلاح را خوب میدانستند و شریف و عالی همت
در استکار و راست گوی بودند بسیار بود و خود نیز دانندهٔ خیر بود و بیان
خیر و طاعت چنان میکرد که پیران بزرگ و اهل دانش بیان می کردند و عقل
او با عقل جماعه که دهرم وارتهه کام یعنی خیر و مال و آرزو خوب میدانستند ؛
برابر بود و روشن اهل عالم را از روی تحقیق میدانست و هر سخنی که می گفت ؛
تبسم کنان میگفت و راست گوی و در کارها بجد بود و کاهلی نداشت و زیرک
و کاردان بود و در همه اوضاع و افعال دانش تحقیق داشت و همه

دهرم وارتهه وکام

فراغتها را امید داشت و بالذتها پیوسته بود و بدوستان راحت میرسانید و مال از
برای ایشان جمع میکرد و سخن شیرین بدوستان میگفت و دل او دایم سیر و پر بود
و وظایف اعمال را نگاهبانی میکرد و بر راز خویش کسی را اطلاع نمیداد و دایم رعایت
جانب دوستان میکرد و ایشان مددکار او بودند و مهربان و بخشنده و حق شناس
بود و میدانست که هر کاری را در کدام وقت باید کرد و در عبادت و خدمت
راسخ بود و عزیمت راسخ داشت و اگر کسی هنری میداشت هنر او را میگرفت و نظر
بر عیب نمی انداخت و بر کسی افترا نمیکرد و در کارها کاهلی نمیکرد و غفلت نداشت و بر بدی
خود و بدی دیگری مطلع بود و کسی که لایق سیاست بود او را بسیاست میرسانید و آنکه
قابل بخشش بود او را می بخشید و اگر کسی با و یک نیکی میکرد و بعد از آن اگر صد بدی از وظاهر
میشد بواسطه آن یک نیکی بران بدیهای او التفات نمیکرد و طریق تحصیل مال از وجه
چیز نیکو میدانست و همه را بنظر حقیر میدید و به بخشیدن مال نام نیک و بزرگی حاصل میکرد
و بورزش سواری و چیزها اعتبار یافت و سرآمد گشت و بطوری که مال و ثواب نقصانی
نپذیرفت مشغول بلذات داشت و عیش میکرد و هر چیزی را که باعث سرور خاطر و بازی
بود حقیقت آن از آنکه میدانست و قواعد سلطنت و عدل را خوب و در علم سواری
اسپ و فیل ماهر بود و در میان دانندهای علم تیر و خوانندگان سرآمد بود و بوده
در ارابه سواری مرتبه اعلی داشت که آن را اشرتهی میخوانند و در معرکه اول خود حمله میکرد
و در ترتیب افواج لشکر بثابت اما ولی نظیر بود و در تهاد دنیان هرچند خشم الود

باشند

باشند در روز جنگ او را نمی توانستند رسانید و گاه از کسی میگرد و خشم را در ضبط
آورده بود و بد اندیش نبود و بر جاه و بزرگی کسی حسد نمی برد و قاعده خدمتگاران
را کم نمی ساخت و این هم نبود که دایم بسخن ایشان کار میکرد و هر سخن را براستی میگفت
و همت عالی داشت و خدمتگاران و مالک حواس و کم گوی سنجیده گوی بود و سخن
بی ضرورت نمیگفت و در وقت کار سخن را آنچنان میگفت که برستش میگوید
و همه مردم را در رنگ ماه خوش آینده بود و در بار برداری مانند زمین بود و در عقل
مثل برهسپت و در زر مانند اندر بود و در کمانداری یگانه روزگار بود و با آنکه
قوت بسیار داشت اما بخود مغرور نبود القصه راجکدی که با چندین هنرها بود و مردم
را بدو محبت تمام بود پدر او را بجان دوست میداشت و او با هنرها چنان مینمود که
خورشید با شعاعهای خویش زیبا مینماید و عالم و اهل عالم همه خواهان بودند که او
حاکم شود و او بچندین خصلتهای پسندیده آراسته بود که مذکور شده و مردم یکی
او براستی بود و چنان بود که هشت لوک پال را با و تشبیه داده میشد و رعایا بدل
از و راضی بودند چرا که او نیز مهربان و نیکخواه ایشان بود و چون جسرت رام را بر دل
و از برای پرورش رعایا لایق یافت از زمان خوردی باد و دانشمندان مقرب خود را که بعقل
و علم و هنر آراسته و بدانش دهر و آراسته پیوسته بودند همراه رام ساخت و او در خصال
پسندیده و دانش ساسترها و انواع هنرها سرآمد همه مردم شده بود و راجه جسرت
چون پسر خود را بچندین هنرهای آراسته دید و خود را پیر یافت در دل خود اندیشید

که رام راجوارج یعنی ولی عهد باید ساخت و این داعیه در دلش متمکن گشت و همیشه
این شوق داشت که رامچند را که بر تخت نشستن فرماید که از زبان هندی ابهشیک
میگویند چه میدانست که رام مردم را از راجه هم دوستر است که رام به کس مهربان
بود و رفاهیت خلق را میخواست چنانچه باران که نفع رسان خلق است و همه او را میخواهند
و او در قوت مانند جم و اندر و در دانش چون برهست و در وقار مثل کوه و در حوصله
نظیر دریا بود جسرت برین قرار داد که رام را بر سریر حکومت بنشاند و زمین را باو
بسپارد تا سلطنت موروثی بر دست او پاید پس جسرت وزیران خود را طلبید و سر نهانی
را با ایشان باز نمود و قصه ولی عهدی را در میان نهاد و گفت در آسمان و هوا
و زمین علامات بد ظاهر میشود و من از پیری رنجم و من پیر هم شده ام و میخواهم که
رام را جانشین خود سازم وزیران صاحب فراست به تدبیر خوب راجه جسرت
صاحب خبر مطلع شده خوشحال شدند و همه باتفاق مشورت کردند و گفتند که رام را
سلطنت باید داد که راجه جسرت درین باب اهتمام بسیار دارد و رام را مانند ماه شب
چهاردهم میخواهد و از خصال پسندیده خویش اهل مجلس را شادمان میدارد و میدانند
که محبت رام صاحب خبر در دلهای همه مردم است و او دانای نفع خویش و نفع رعایات
این زمان مصلحت وقت آنست که او را ولی عهد باید ساخت و او لایق این امر است و صاحب خبر
و زورمند و پر دل است و مقدار اندر شجاعت دارد پس همه وزیران این مشورت
کرده پیش جسرت رفتند و گفتند که ای راجه راست کار تو پرورش وی زمین را برابر آستی

کرای

کروی و تو پیر شدی و روزگار دراز گذرانیدی و تو بزرگترین مردمانی حالا رامچند
را بر تخت حکومت زود نشستن فرما جسرت این سخن ایشان را بشنید و اگر چه در دل او
همین مدعا بود و در باطن خوشحال شد اما از روی ظاهر بنابر مصلحتی از ایشان پرسید
که شما چرا این طور سخنی میگویید و خود را چنان نمود که گویا ولی عهدی رام را نمیخواهد گفت
من ترتیب شما بعدل میکنم سبب چیست که در زمان زندگی من شما رام را سلطنت میدهید
همه مردم براجه جسرت پر صاحب خبر گفتند که پسر تو بسیار هنرها اینچنین دارد که ازو فلاح
بسیار حاصل شود و او مانند پرتوهاست و بعلم و عمل آراسته است و نیکخواه و نیکوی
و نفع رسان همه است و مانند مادر و پدر مهربان است و برهمنان ما که پیر معمر و بسیار دان اند
کرده است و از قبیله‌ها و از یاران و اهل دیار ما هیچکسی نیست که تعریف رام میکرده باشد
و پیران و طفلان و مردم شهر و ولایت همه خواهان رام اند و میخواهند که او صاحب
سلطنت باشد و او از اخلاق حمیده خویش همه رعایا را فریفته خود ساخته است راجه
این سخنان برهمنان و وزیران و عوام ایشان شنیده دعای ایشان را داد و بسیار
و خوشحال شد و بخود اندیشید و بمشورتیان خود مشورت کرد و گفت که رام را ولی
عهد باید کرد و اهل شهر و ولایت خویش و کبیران و مردم اطراف و ولایات را جسرت
صاحب مملکت طلبید و برهمنان و چتریان و طایفه ویس و سود همه حاضر شدند و بر جسرت
راجه در دیوان خانه بزرگ او در آمدند و ان آفریننده نسل اچهاک را دیدند که در انجا
نشسته است و دیگر راجهای ولایات مشرق و شمال و مغرب و جنوب و ملیچان

و مردم کوهی را نیز آنجا دیدند که در صحبت او بودند و همه این راجها بخوشحالی تمام خدمت جسرت
میکردند و او در میان ایشان مانند اندر در میان دیوتها می نمود و او پسر خود رام را با نورانیت
افزون از قیاس میدید چنانچه راجه کند سرباین مینماید و چالاکی او در همه جا مشهور بود و بازوی
او بسیار دراز و او عظیم قوی بود و بغایت طلعت خوش نما داشت و فیلانی
که دندانهای خود را بکوه می زدند و او بزور خود دندانهای آنها را می گرفت و نگاه میداشت
و دانا که در کاندانی مشهور عالم بود و او سرآمد همه ایشان بود و راحت رسان دوستان
و لرزاننده رنج دشمنان و با هنرها پیوسته بود چنانکه آفتاب شعاعها آراسته است
و خانه راجه چنان بود که بدیدن او همه خوشحال بودند و از آواز سازهای خوش پر صدا بود و از
غلغل آواز بسیار چنان بود که دریا از باد موج میزند و شوری عظیم از آن می خیزد و مردم
گوناگون و راجهای اطراف آن خانه را آراسته بود و راجه مجلس خود را انچنان دید که اندر
مجلس خود را می بیند و راجها از هر جا بهر طرف در جایهای مناسب آمده نشستند و معتبران
راجه در مقابله او نشستند و راجه در میان ایشان مانند اندر در دیوتها می نمود و در آن
حالت همه آرزوهای او میسر بود و خاطر از جمیع کارهائی که بایستی کرد پرداخته بود و در زر و
زیور پوشیده زینت تمام داشت آن همه راجهای صاحب قوت و شجاعت فرمان بردار
جسرت صاحب خیر را که مانند ماه نورانیت داشت چنان میکرد که جماعه بچ و نیرت که
عبارت از راجهسان است خدمت کبیر میکنند و در میان آن راجهائی که بخوشحالی
تمام نشسته بودند مانند اندر در میان دیوتها مینمود و اندر را استمنس الجبه میگویند

که اندر

یعنی هزار

یعنی هزار چشم و از مردمی که تعظیم ایشان جا بجا می بایست بجا آورده بود نیز به
راجه جسرت در نظر آراسته می نمود تمام شد طبقه بزرگ ست سنگم یعنی مشورت راجه با
وزیران بعد از آن جسرت با اهل مجلس سخنی شوق انگیز محبت آمیز که در خوبی همتا
نداشت گفت و آواز جسرت در آن حالت چنان بلند بود که گو یا صدای نقاره است
یا غلغل ابر است که همه را خوش می آید گفت که شما همه بشنوید این مردمی که درین مجلس نشسته اند
چنان اند که هر که از نسل اچاک راجه بزرگ شده است از روی مهربانی و فلاح غمخواری
ایشان کرده است و من میخواهم که ایشان همه آسوده و با رفاهیت باشند و راجهای
بزرگ از آبا و اجداد من که در این دوده گذشته اند من میخواهم که بروش ایشان سلوک نمایم
و من بحسب طاقت خویش تا این زمان غم رعایا را برداشتم و نگاهبانی ایشان کردم
هر لذتی که در دنیا می باشد چشیدم و همه را چنانکه بتن خود رسانیدم و در سایه سفید
عمر گذرانده ام و هزاران هزار سال از بسته حکومت راندم و حالا که این قالب من کهنه شده است
داعیه من چنان است که او را آسایشی بدهم و من چنانم که بار عدل را از بسیار روزها
برداشته ام آن بار عدالتی که راجهای بزرگ آنرا برداشته بودند و کسانی که ضبط
حواس نکرده اند آن بار را نمی توانند برداشت و از بس که آن بار را برداشته ام
من مانده شده ام و میخواهم که همه سازی تمام مردم کرده حالا از این رنج آسوده
شوم شما هم نیز مددگار من باشید و در مدعای من سعی بجا آرید و این پسر من تمامی
خصال من دارد و به بزرگی رسیده است و در دلیری مثل زور اندر دارد و کشنده

نیز مددگاری

سه مستحکم است و در جنگ دیوتها و دیتان و آدمیان اصلا می گریزد و در
علم تیر اندازی دیوتها و آدمیان و دیگر اسلحه‌ها هرست و هرجا که بجنگ میرود
خواه شهر باشد خواه دیه بهمراهی لچمن تا فتح نمیکند از آنجا برنمیگردد و در زمانی
که اسب سوار یا فیل یا ارابه سوار در شهر میگردد دایم از احوال خورد و کلان
شهر پرسان می باشد که فرزندان و آتش خانه شما و زنان و خدمتکاران و شاگردان
شما بخیر و صلاح هستند چنانچه پدر از احوال پسران پرسان می باشد و در غم و شادی
مردم شریک می باشد و چون اهل مجلس تمام دستها ادب پیش جسرت بستند
و تعظیم ایشان را قبول نمود و خوشحال شد و با اهل شهر بنوعی که خاطرخواه در مصلحت
ایشان بود گفت که من ازین معنی بسیار خشنودم و فایده عظیم من درین است که شما
رام پسر مرا که بسال بزرگست و من او را از میان همه پسران بیشتر دوست میدارم
میخواهید که جانشین من سازید جسرت این سخن را بار بار همان بگفت و تعظیم ایشان
بجای آورد و ایشان را دلاسا داد و آنگاه بحضور مردم شهر با منت و بادب گفت
که درین ماه چیت که اول بهار و ماهی مبارک است و بغایت هوای خوش دارد
و گلها در آن شکفته است اسباب جلوس رام را همه مهیا باید ساخت و فردا که
که منزل هشتم است از منازل قمر و ساعت سعد است اگر شما را خوش می آید این
خبر را بمردم برسانید که درین امر شروع بکنید چون این سخن راجه تمام شد همه مردم
شهر یک اتفاق کنند که ما قصد ولی عهدی رام را پیش ازین یکدیگر گفته و در دلها

دشمنان است و من رام را که در میان دانندهای چیز و چیزیان بزرگ است فردا
در ساعتی که ساعت نیک خواهد بود ولی عهد خواهم ساخت و او لایق سلطنت است
و اخلاق حمیده دارد و بهمراهی لچمن لیاقت سلطنت سر سلوک دارد و من رام را
بسلطنت رسانده و او را صاحب روی زمین ساخته بقوت بازوی او همه
اندیشه‌ها را از دل دور خواهیم کرد و بفراغ خاطر سیر خواهم کرد ازین سخن راجه همه
مردم خوشحال شدند چنانچه از شنیدن آواز ابرها طاوسان در نشاط می آیند
پس مردم تیز راجه که بهمه باب لایق و عاقل و سخن خاطرخواه گفته بود گفتند که اخلاق
رام مانند اخلاق دیوتهاست و او مانند دج برجایت است و او در قوت مانند
ایندر است و از همه راجهائی که در نسل راجه اجپال گذشته است بهترست و در راستی
و چیز و نیکنامی و هنر و بزرگی و نسب هیچکسی در عالم برابر او نیست و او صاحب خبر
در راستگوی و نیکو خصال است و کلان کسی را نمیکند و از همه کنجها رسیده و نیکی
همه را میخواهد و عاقل و حق شناس و مالک حواس و نرم دل و متواضع و مستقیم
الاحوال و علی الدوام بر عکس ان مهربان و شیرین زبان و مالک غضب
و دانای امور آینده و بسیار زیرک و بسیار دان و خدمتکار برهمنان بزرگ
و دانا و همنشین ایشان است و از رام نام نیک در سخاوت و شجاعت و جاه
خواهد افزود و در عالم کمان و سواری اسب و فیل و ارابه تمام است و تمامی اسلحه و
افسونها را یافته و نشانه را از دور باد به تیر میزند و هر چه دارد از اسلحه

هر سلاح

قرار داده ایم که او صاحب سلطنت شود و بخت تو قوی بود که راجه چند فرزند تست
چنانچه مریخ را از طالع نیک فرزندی محبوب صاحب اخلاق متولد شد و مردم
شهر و ده به همه عمر و صحت و قوت رام را میخواهند در خانه و صحرا مردم شهر و ولایت
از زن و مرد و پیر و جوان هر صباح و شام دیوتهای خویش را نمسکار یعنی تعظیم
کرده از ایشان بهبود رام میخواهند و میگویند که رام را که صاحب قوت است کی باشد
که ما او را ولی عهد به بینیم و او چنانست که مانند گل نیلوفر کبود سبز رنگ است
و کشنده همه دشمنان است و نیلوفر چشم است و همه رعایا خدمت دیوتها کرده
همه وقت همین دعا میکنند پس مردم بجسرت گفتند که رام مانند اندر است و دل
خویش را بدست آورده و خواهان نفع خلایق است و حمله او بقوت و سرعت است
او را زود تر ولی عهد سازم تمام شتر طبقه بر کرت یاک یعنی جواب رعایا و هر کسی که
دران جا حاضر بود از دور و نزدیک برین سخن آفرین گفتند و غلغل عظیم برخاست و آواز
بلند که بسیار خوب گفتید و چون آن شور و غلغل ایستاد آهسته آهسته فرو نشست جسرت
بشست اسلوب پروهت خود را نمسکار کرد و دران حالت که جسرت با خویشان
و برادران نشسته و زر و زیور پوشیده بود با بشست گفت که از اسباب جلوس
رام چندر آنچه درکار باشد بهم رسانید بشست برهمن بزرگ این سخن راجه را شنید
براجهای که دست بسته پیش راجه ایستاده بودند گفت که از طلا و دیگر جواهر و
حیواناتی که برای قربانی بکار می آید و همه ادویه و حمایلهای گل سفید و برنج بریان

بریان کرده که آنرا بزبان هندی کهیل میگویند و شهد و روغن جدا جدا بیاورند و چهار ظرف
نو که بتازگی آورده باشند در بیشهای کناره آب همان طور سلامت باشد و از ابلها
و جمیع اسلحه و اسپ و نقره و فیلی خوش فعل خوش بخت و قماش سفید که آنرا بزبان
هندی چنور میگویند و مروحه سفید و علم و چتر نیز سفید و صد کوزه که از طلا که برنگ
آتش تابان باشد و گاوی که شاخ آن ملمع بطلا باشد و چرم شیری که از سر تا پا
سالم و بی نقصان باشد و دیگر آنچه از اسباب جلوس می باید همه را بی نقصان بیاورند
و در خانه راجه که آتش هوم دران می افروزند جمع سازید و بر در دهلیز محل راجه آب
صندل بپاشید و حمایل گلها ببندید و این دستور را بهمه اهل شهر نیز بفرمائید و جغرات
و شیر صافی و چیزهای لذیذ دیگر آورده نگاه دارید و لک برهمن را انجا بنشانید و میوهای
لذیذ و انواع اطعمه که آنرا بزبان هندی پکوان میگویند علی الصباح بیگاه طیار سازید
که فردا وقت طلوع آفتاب جلوس خواهد شد و بهمه برهمنان این نوید برسانید و از
برای ایشان جایهای نشستن جدا جدا طیار سازید و بیرقها برپا کنید و دوکانها
و کوچها را آب بزنید و مردم شهر همه لباسهای نیکو بپوشند و فاحشها نیز خود را بزر
و زیورها بیارایند و این همه مردم در دهلیز دویم راجه آمده بنشینند و در دیو هر یکی
دیوتها که عبارت از معابد است و در چارسوها از غله و اطعمه کوزها پر کرده جانب دست
راست انجا جدا جدا نگاه دارید و بهادرانی را که لباس فاخر پوشیده و شمشیرهای
دراز در میان بسته باشند در دیوارخانه حاضر سازید بشست این حکم بجد متکفلان

کرده نزد راجه آمد و گفت که همه اسباب طیار شده است و راجه از برای خوشحالی
بشنیدن پاک اندرون سخنان خوب باو گفت و راجه با نورانیت با سمنتر وزیر گفت
که رامچندر که خود را شناخته است زود بیار او جان است که داننده خیر
و خوش بغایت است و بدیدن او دل من بسیار خوشحال میشود و سمنتر گفت همچنین است
پس سمنتر برخصت راجه پیش رام رفت و او را که در میان ارابه سواران بزرگ بود
بر ارابه سوار ساخته نزد راجه آورد و رام راجه جسرت را که مانند اجهاک بود نشسته
دید و او افزاینده ملک خویش بود و راجهای شرق و شمال و مغرب و جنوب
و دیگر راجهای بزرگ و ملیچان و راجهای ملک میانگی که عبارتست از ولایت
پنجاب تا بنارسی و اینرا بزبان هندی مدهیه دیس میگویند و راجهای کوهستان
در خدمت جسرت می بودند چنانچه راجهیان خدمت کبیر میکنند و راجه در میان
ایشان مانند ایندر در میان دیوتهای بود و جسرت بسیار بزرگ بر تخت خود نشسته
رام را از دور دید که در ارابه سوار می آید و روشنی تمام داشت مانند راجه گندهربان
و در عالم چالاکی او مشهور و دستهای او بسیار دراز و او بغایت قوی
و سوار شونده فیلان مست و صید کننده فیلانی که دندانهای ایشان از بس که
بکوهها بند شده کند شده بود و پیشوای کماندارانی که بقوت و همت مشهور بودند
و یگانه روزگار در وادی کمانداری بود و در بخشش و رسانیدن نفع مانند
ابر بود و بهنرهای نیک آراسته چنانچه آفتاب بشعاعها آراسته است و روی

ارابه سوار
ظ

او مثل

او مثل ماه تابان و خوش نما و دیدار او بسیار مهر افزا و بصورت زیبائی خویش حیران
کننده چشم و به بخشش و دیگر هنرهای خویش غم زدای خلق بود و کشنده شیران
تیز دندان و سر آمد جنگ کنندها با فیل بزرگ و دیگر ددان درنده بود و از دیدن
رامچندر که چندین هنرها داشت راجه سیری نبود و چشم از روی او بر نمیداشت
و راجه که تابش بسیار داشت رام را مانند برجایت ثانی دید و از آمدن پسر خویش
بغایت خوشحال شد و رامچند از ارابه فرود آمد و برای دیدن پدر روان شد
و سمنتر دست بسته از عقب رامچندر رفت و رام همراهی ارابچی خود بران قصر راجه که
مانند کوه کیلاس سفید بود رفت و دو دست بسته و گرد سر راجه گردیده او را بدست
راست داد که آنرا بزبان هندی پردچهنه میگویند و با ادب تمام در پای پدر افتاد و گفت
منم رامچند و راجه نیز پسر خویش را که بزرگترین نسل اجهاک و داننده قواعد سلطنت
و عدل و صاحب فتح و فیروزی و در عین سرافرازی و فروتنی می نمود در کنار
گرفت و در آن مجلس راجه بمردم خوب نشسته بود پسر خود را فرحناک ساخت و از برای
نشستن او اشارت تختی مرصع از طلا و جواهر که بغایت خوش نما بود کرد و رامچند صاحب جوهر
بران مسند نشست و او از تابش روی خویش چنان می نمود که خورشید از نور خود
کوه سمیر را که از طلاست زیب میدهد و از روشنائی رام در حالت جلوس تمام مجلس
روشن شد چنانکه در شبهای آخر زمستان آسمان از ماه و دیگر ستارها صاف
و روشن می نماید و دیوانخانه راجه مثل فلک از خورشید زیبا می نمود و راجه برین

طور پسر خویش بنظر مهر و محبت می دید چنانکه کسی روی خویش را در آئینه صاف می بیند
و تمام علامات و آثار سلطنت در روی او عیان بود و سینه او فراخ و دستهای
او تا زیر زانو میرسید و راجه با آن راجه زاده بمثل آنکه کسی با مهتر بگوید گفت که ای کس
ترا پسر بزرگ لایق و در برابر من میدانند و از زن بزرگ که در اصالت و بزرگی
در برابر منست پیدا شده و ازین جهت تو در هنرها از من هم زیاده ای و رام نام نسبت
و فرزند عزیز منی و ای فرزند تو بهنرها و اخلاق حمیده خویش این همه مردم را از
خود خشنود ساخته ای و از نجست در ساعت نیک جوراج یعنی ولی عهدی را خواهی
یافت و تو بذات خویش اگرچه مالک حواس خویشی اما با وجود این هم باز حواس
خود را ضبط کن و شهوت و غضب هر وقتی که در تو پیدا شود از آنها اجتناب نمایی
و در حضور و غیبت مشورتیان و خدمتکاران و عمده داران خویش را از خود خشنود
دار و خزینه و قورخانه را روز بروز از مال و سلاح افزون می ساخته باش
و سپاهیان و خدمتکاران خود را آسوده و نیکو نگاه میدار و رعایا را از بیت
میکن و یاران و دوستان از تو چنان خوشحال باشند که دیوتها از یافتن آب حیات
خوشحال میشوند این سخن راجه را شنیده حاضران مجلس که مژده رسان بودند این خبر
خوش را بکوسلیا بردند که راجه امروز برام این طور سخنان گفته است کوسلیا بهترین
زنان زر بسیار و کاوان و جواهر نفیس با آن مژده رسانان داد و رام نیز سخن راجه صاحب
نورانیت را شنیده خوشحال شد و تبسم کنان با او گفت که جانچه میفرمایند همین طور

خواهم کرد

خواهم کرد و جسرت که هم راجه و هم استاد بود برام حکم کرد که حالا بمنزل برو او راجه
را نمسکار کرد و برخصت او روان شد و در ارابه نشست و با مردم بسیار
بجانب محل خوش نمای خویش رفت و مقربان و اهل مجلس راجه نیز که خواهان
سلطنت رام بودند چون از راجه گرفتند بجاهای خویش رفتند تمام شد طبقه
راماین مهاتس یعنی نصیحت رام و چون مردم شهر وداع گرفته از آنجا رفتند راجه
جسرت دانای حقیقت کار بمشورتیان خود بتحقیق قرار داد که باشند و اعلی الصباح
در ساعت نیک رام را که مانند گل نیلوفر چشمان دارد بر مسند سلطنت جلوس خواهیم
فرمود و این سخن را من که از روی شوق خوشحالم برام نیز گفته ام بس راجه جسرت
از مجلس برخاست و اندرون محل رفت و سومنت نام پهلوان خود را طلبید و گفت
که برو و رام را طلبیده بیار سومنت اطاعت حکم راجه نمود و باز بطلب رام در خانه
او رفت و دربانان رام خبر رسانیدند که پهلوان راجه آمده است و بر در
ایستاده رام او را اندرون طلبید و گفت که بچه کار آمده ای به من بگو سومنت با او گفت
که راجه میخواهد که شما را ببیند رام سخن سومنت را شنیده بقصد دیدن راجه جسرت
تمام جانب در خانه او روان شد راجه چون این خبر شنید که رام آمده
است بزودی رام صاحب نورانیت را اندرون طلبید از برای
آنکه سخن مشتمل بر فایده او بگوید و رام بدیدن پدر دو دست
بسته او را نمسکار کرد و راجه جسرت او را

در کنار گرفت و اشارت کرد که برین تخت بنشین و باو گفت که ای فرزند من پیر شده‌ام
و عمر بسیار یافته‌ام بکمن بسال گذشتم و روزه بسیار داشتم و جگهای بزرگ را با اسباب
بسیار بجای آوردم و خیرات بسیار کردم و فرزندان شایسته چنانچه می بایست
بهم رسانیدم و تربیت ایشان خوب طریق نمودم و قرض پیران و دیوتها را ادا نموده
از ایشان فارغ شدم و مرا حالا هیچ کاری نمانده است غیر ازین که ترا ولی
عهد سازم و هر چه من با تو بگویم تو همان بکن و ای رام اختر طالع مرا وقت وبال آمده
و نحوست بدان پیچیده و منجمان بمن چنین میگویند که زحل در خانه طالع تو آمده دیگر
بشنو من خوابهای پریشانی که نباید دید بسیار می بینم و از آسمان صاعقه هولناک آتش
بار با آواز مهیب می افتد که بزبان هندی ازآنها میگویند و راهو که در نچهتر بساکها می تابد
روی نچهتر را میگیرد و تندبادهای خشک و ترسانند می وزد و زمین و کوهها
می لرزد و این شگونهای بد در غالب اوقات علامت مرگ راجه است یا آنکه
ملک او زوال می یابد و ای دانشمند چیز تا آنکه در عقل من تجاوزی نشده است
تو این چیزها را که من گفته‌ام بکن و بدان که حیات آدمیان و دیگر جانداران بی اعتماد
و ثبات ندارد و امروز قمر در منزل پتریس است و فردا ساعت پکه خواهد شد
و برای جلوس بسیار نیک است فردا ترا جلوس خواهم فرمود و از برای جلوس تو دل
من بسیار بیقرار است و من بحضور برادران و مشورتیان و پروهتان خویش چنانچه
میخواهم ترا جلوس میفرمایم تو امشب برای سیتا باش بستری از برگ بساز و فاقه

بکن و این شب را بعبادت بگذران و یاران و دوستان جانی تو نیز بهشیاری
تمام تمام شب محافظت تو میکرده باشند چرا که درین طورها آفتها و خلل بسی خیلی
می خیزد و من نیکو میدانم و از روزی باز که بهرت از شهر من رفته است آن برادر
تو راه بزرگان و نیکوان گرفته در خدمت خویش می باشد و دانشمند خبر و مهربان
و مالک حواس خویش و خدمتگاران و نگاهبان تو بود اگر او درینجا می بود او نگاهبانی
تو می کرد حالا که او درینجا نیست دوستان دیگر نگاهبان تو باشند و چون دل آدمی برنگ
حال نمی باشد و کارهای خیر هر چند زود ساخته شود ازین رهگذر من ترا ازن
میدهم و نصیحت میکنم و فردا جلوس تو خواهم فرمود پس راجه رام را رخصت داد و
رام بخانه خود درآمد در حالتی که بوعده جلوس شادمان بود در همان ساعت بمحل مادر رام
کوسلیا رفت و او را دید که بنیت جلوس رام روزه داشته و جامه ابریشمین پوشیده
عبادت دیوتها میکند و سمترا و لچمن و سیتا نیز دران خانه پیش از رام آمده بودند
و کوسلیا در همان وقت که مژده جلوس سلطنت پسر شنید از غایت خوشحالی
چشمها برهم نهاده نفس را نگاه داشته بتوجه تمام یاد بشن میکرد و سمترا و لچمن و سیتا
نیز رسیدند و ازین وعده شده در خدمت او بودند رام نزدیک رفت و دران
حالت مراقبه در پای مادر افتاد و مادر او را کنار کرد و او را در کلو از بسیاری
شوق گره کرد و بنشانده باو گفت که ای مادر پدر من وعده فرموده است که برای
نگاهبان رعایا فردا ترا جلوس خواهم فرمود و رضای راجه همچنین است که سیتا

امشب بهمراهی من فاقه بکند و شب را بعبادت بگذراند دا این سخن را راجه بحضور برهمنان
رنگ یعنی کار فرمایان و ایادجهای یعنی معلمان بمن فرموده است که علی الصباح
اسباب شادی را همه طیار باید ساخت پس رام بکوسلیا گفت اسباب خرمی من و سیتا
بهم رسان و کارسازی ما بکن کوسلیا که از سالهای بسیار خواهان این آرزو بود
چون این سخن بشنید خوشحال شده با پسر بگفت که ای فرزند تو تا سالهای بسیار زنده
بمانی و دشمنان تو همه مقهور شدند تو بدولت پیوسته قوم مراد قبیله سمترا را خوشحال
ساز من ترا در طالع نیک زاییده ام و بواسطه آن طالع پدر خود را با خلاق حمیده
و هنرهای نیک خدمت کردی و دشمنان تو چون گل نیلوفرست و ریاضت تو که بسیار
صعب است بی نتیجه نمی ماند و از نحست ترا دولت نسل راجه اچیک از قوت
طالع تو میرسد مادر رام چون این سخنان بگفت رام با برادر خود که دو دست تعظیم
پیش او بسته بود برای خوشحال ساختن او بگفت که ای لچمن تو همراه من نگاهبانی
دنیا میکن تو دویم منی و این دولت بتو رسیده است بهر نوعی که خواهی عشرت
بکن و لذتها بگیر و قبیله راجه خدمت بفرما و این زندگی و مملکت را من از برای تو
میخواهم رام این سخن را بلچمن بگفت و از مادر رخصت گرفت و او را اشنکار کرد
و با سیتا بجانب خانه خویش روان شد تمام شد طبقه ادهباسن یعنی تدبیر
کار فرداد و چون راجه جسرت رام رخصت داد و گفت که فردا ترا جلوس
خواهیم فرمود آنگاه بشست پروهت را طلبید و گفت ای تیود است یعنی

کیج عبادت

کیج عبادت تو امشب رام با سیتا فاقه فرما از برای یافتن دولت و مملکت و نام نیک
بشست گفت همچنین خواهم کرد این سخن با راجه گفته بشست که بزرگترین دانندهای بید بود
بارابه سوار شد و نزدیکی بخانه رام رفت و نزدیک دهلیز سیوم آواز ارابه
فرود آمد و بایستاد و قصر رام مانند ابرهای سفید بلند بود و رامچند خبر او را
شنیده بادب تمام باستقبال او آمد و دست او را گرفته از ارابه فرود آورد
و دو دست را ادب بسته و سر فرود آورده او را اشپیس کار کرده پیش او
بخوشحالی تمام بایستاد و او را ثنا و مدح گفت و بشست بزرگترین منان در خانه
رام در آمد و چنانچه می بایست برام سخنان بگفت که او را خوشحال سازد آنگاه
گفت که پدر تو بر تو خشنود است و از نحست سلطنت را خواهی یافت تو با سیتا
امشب فاقه بکن که علی الصباح بمهربانی تمام راجه ترا جلوس بر سریر سلطنت خواهد
فرمود چنانچه راجه نهک جهات را ولی عهد ساخت و این سخن را گفته بشست
که صاحب فاقه پسندیده بود افسونها بخواند و رام و سیتا را فاقه فرمود و رام
گفت که هرچه رضای راجه است بسر و پیشانی من آنگاه بشست و دیگر حاضران
او را دعا کرده گفتند که ترا خیر و فلاح باد و رام دعای ایشان را نیز بسر و پیشانی
قبول کرد و گرفت و ده هزار ماده گاو به بشست بگذرانید و چنانچه حق تعظیم بود
پسر راجه پروهت خود را تعظیم کرد پس بشست از رام رخصت گرفت و بجانب
خانه راجه روان شد و رام نیز که شیرین سخن بود بر مسند ناز با یاران خود بنشست

سخنان خوش میگفت و چون بششت از انجا گذشته آمد و در خانهٔ راجه از ازدحام
بسیار از مردم دید که بنظارهٔ جلوس آمده بودند و از کثرت خلایق دران جا راه
رفتن یافته نمی شد و جماعه جماعه مردم ازین شادی خوشحال بودند و چنان
غلغل ازیشان برمیخاست که از دریا وقت وزیدن بادهای شد غلغله می خیزد
و اوده از بس که زمین از آن روفته و آب زده و جای بجای او جابل گلها بسته
و بیرقها بر پا کرده بودند گویا گلزاری بود و دران شب مردم اوده هر که بود از
زن و مرد و طفل و پیر و جوان از غایت خوشحالی هیچکس خواب نکرد و همه
شوق دیدن جلوس را چند داشتند و میگفتند که کی صباح خواهد شد و کی
رام بر مسند حکومت خواهد نشست و همه مردم را ازین خوشحالی چنان حالتی شد
که گویا همه را زیور داده اند و خلعت پوشانده اند و شوق ایشان افزوده
و بششت درین ازدحام آهسته آهسته قدم میراند و بصد محنت نزدیک
راجه مانند بهشت در خانه را بیندر آمد و بر قصر راجه که مانند ابرهای سفید بلند بود بر آمد
و راجه در وقت آمدن او از تخت خویش فرود آمده باستقبال او رفت و از و احوال
پرسید او گفت من کارها را تمام کردم حالا شما اندرون محل بروید راجه رخصت بششت داد
درون قصر مانند آنکه شیر در خانهٔ خویش میرود رفت و آن قصر از زنان صاحب حسن
زیبا و آراسته بود و بهانهای بسیار درانجا نهاده و آرایش او اگرچه بسیار بود
اما برفتن راجه تابش او افزود چنانکه آسمان بر ستاره از طلوع ماه روشن میشود

تمام شد

تمام شد طبقه رام اوتستو یعنی خوشحالی رام و چون بششت از رام دوا گرفت
و آمد رام دل خود را جمع کرده بهمراهی سیتا که چشمان بزرگ داشت یاد ناراین مشغول شد
و کوزهٔ روغن را بر سر خود برداشته و افسون بید برو خواند بنام آن دیوته
بزرگ روغن را چنانچه گفته اند در آتش هوم می انداخت و بقیهٔ روغن را که مانده بود
خود بخورد و در جایی که گیاه داب انداخته بودند با سیتا بنشست و در خیال نارایین
دیوته آن شب خواهش دل خود را جمع ساخته مستغرق شد و در دیوهره که بشن که
دران خانه ساخته بودند و بغایت زیبا بود را چند بستری از داب انداخت و
با کنیزکی دفاقه دران بستر بخواب رفت و مردم نیز این خبر شنیدند و در شهر جابجا
خانها را آئین بستند و غرفهائی مانند ابر سفید بلند و دیوهرها و بالا خانهای مردم
که بلند مانند ابرهای سفید بود و خانهای برهمنانی که او آز خواندن بید از انجا بر می آید
و راههای درخانه راجه و بالا خانهای که بر سر شاه راهها بود بیارا استند و
جابجا بیرقها بستند و در بازارها و خانهای بزرگان شهر و بقالان و دیگر رعایایی
قبیله دار و مالدار و خانهای توانگران و فقیران گرسنه و در دوکانها و مهمانخانها
و مجلسهائی که پر از مال بود و در خانهای مردمی که دران مجالس می نشستند و در
چارسوها و در بیرون شهر و در جایهائی که شهر بسته بود بیرقهای رنگارنگ
بستند و آن بیرقها از باد چنان می لرزید که و میدرخشید که گویا برقیست که از میانه
ابرها میدرخشد و جلاء آواز خوش شنهادیکان و صدای بوق و نقاره

شنیده میشد و جایی آواز سرود بگوش می آمد و جایی برهمنان بیدرا تعلیم
می کردند آن سخنان که گوش را خوش آید شنیده می شد و بجایی مجلسی عظیم
ساخته بودند و افسانهای خوب میگفتند و جایی ارابهای آراسته در نظر
مینمود و جایی گل و خوشبوئی بسیار برای جلوس رام ریخته بودند و جایی دایها
اطفال را بر کتف برداشته و نگاهبانی ایشان کرده بر در و دیوار تماشا می کردند
و زن و مرد خواه پیر باشد خواه جوان همه از جاهای خویش بر آمده نظاره
می کردند و بر هر دروازه از گلها توده کرده بودند و از بس که بخور کرده بودند
دود خوشبو باسمان رسیده بود و دماغها از و معطر شده و از بس که گلها ریخته
بودند راه درخانه راجه چنان مینمود که گویا بر روی آب گنگ از خرمن گلها پل بسته
شده و آنجا را آراسته می نمود و در آن شب تاریک از برای آمد و رفت مردم
بر سر راهها جا بجا مشعل و چراغ چندان افروخته بودند که گویا درختهای است افروخته
القصه ساکنان آن شهر که خواهان جلوس رام بودند باین طریق شهر را آراسته
جا بجا بر صفها نشسته و بر جسرت آفرین میگفتند و میگفتند که این راجه عجب راجه
خوب و بزرگ است که در نسل اچهاک پیدا شده است و خود را پیر دانسته رام را به
جلوس بر مسند حکومت میفرماید و همه ما را سرافراز و خوشحال ساخته که رام سلطنت
برداشته و رام که پناه همه ماست ما را از روزگاری دراز نگاهبانی خواهد کرد
داد و جهان است که از سخن دروغ اجتناب کرده و شجاع است و همه وقت

بر برادران

بر برادران مهربان است و چنانچه برادران را دوست میدارد ما را نیز دوست
خود میداند راجه جسرت تا سالهای بسیار زنده بماناد که بتقریب او ما
عهد سلطنت رام را خواهیم دید و عهد او چنان است که هیچ عهدی
بهتر از عهد او نخواهد بود و ساکنان اوده درین حرف و حکایت بودند
و چون این خبر شهرت یافت مردم اطراف و ولایت نیز از برای تماشای
جلوس او آمدند و شهر از مردم خویش و بیگانه پر شد و ازین ازدحام چنان
غوغا در شهر افتاد که در شب چاردهم آواز موج دریا می خیزد و در خانه راجه
از نظارگیان چنان آراسته مینمود که شهر اندرا آراسته می نماید و چنانچه
است دریا از جانوران بحری بر هم میزند آن شهر نیز از خلایق بسیار بهم برآمد
و شغب عظیم برخاست تمام شد طبقه دیگر انکارک یعنی آرایش شهر آنگاه
کنیزکی خانه زاد کیکئی که همه گاه همراه او می بود و منتهرا نام داشت بطور خود
برای نظاره بالای قصر کیکئی برآمده اوده را تفرج میکرد و دید که شاهراه درخانه را
آب زده اند و گل نیلوفر بسیار را در زمین انداخته و به بیرقهای بلند آن
شهر را آراسته اند و از مردم تونگر دا آسوده و از برهمنانی که خیال گل و لدو
در دست گرفته میگشتند آرایش یافته و از فیل و اسپ آراسته بسیار آن
شهر زیبا می نمود و دکانها و دکانداران را نیز آراسته بودند در و دیوار
دیوهرها را سفید کرده بودند و از خوشبوها معطر ساخته بودند و از

مردم شادمان و خوشحال انبوهی عظیم شده و از آوازها و سازهای کوناکون
شهر پر صدا گشته و از هر چهار طرف بیرق و جهنده بسته بودند پس منتهرا
از کنیزکی دیگر که نزدیک او بود پرسید که امروز مردم را بسیار خوشحال می بینم
بگو که سبب چیست و راجه امروز چه چیز میخواهد که بکند و کوسلیا نیز امروز بسیار
خوشحال مینماید و زر خیرات و انعام بسیار به برهمنان میدهد تقریب این چیست
آن کنیزک که سینه او از غایت خوشحالی می طپید خبر خوش رام باو گفت که
صباح در ساعت نیک راجه جسرت که مالک غضب خویش است میخواهد که رام را
جلوس بر تخت فرماید سخن کنیزک را شنیده آن کوزپشت یعنی منتهرا بسیار اندیشه
ناک شد و بزودی از آن قصر فرود آمد و از خشم چشمهای او سرخ شده و
وقتی از اوقات چون رامچند او را از پیش خود رانده و او را ملالت کرده بود از برای
رام را آن بدبخت بخاطر رسانده پیش کیکیی رفت و گفت که ای بی عقل را اعتماد
محبت راجه چه خواب غفلت میکنی و چرا بیدار نمیشوی که جان تو در سیلاب
ترس و اندوه افتاده است و تو نمیدانی و تو اگرچه خود را دوست عزیز راجه
میدانی که آن را بزبان هندی سهاگن میگویند اما نه اینچنین است و این نه عزت
تست بلکه روز بد پیش تو آمده است و سهاک تو همچنان رفته است که سیلاب
میرود کیکیی این سخن منتهرای کوزپشت گنهکار را که از خشم سخنان درشت
میگفت شنید و باو گفت که من روی ترا امروز بسیار پژمرده و بدحال می بینم

سبب

سبب چیست منتهرا سخنان شیرین کیکیی را شنید و از خشم رنگ و رویش سرخ
شد و گفت که ای رانی ترا بسیار زیان میرسد که راجه جسرت رامچند را جلوس
میفرماید و من ازین جهت در دریای عمیق غم غرقه میشوم و دل من از بس که
بر تو میسوزد برای نفع و نیش تو آمده ام و غم تو غم بزرگ من و شادی
تو شادی عظیم من است و درین هیچ شک نیست و تو از قبیله راجه پیدا شده
و زن راجه ای تو تدبیر مملکت و نتیجه و عاقبت کارها را چرا نمیدانی و تو شوهر خود را
راستکار و راست گوی میدانی و این از ساده لوحی تست اما او بدخواه
تست و میخواهد که با تو بدی بکند و او هر ضرری که هست بتو و هر نفعی که هست
بکوسلیا میرساند و پسر تو بهرت را در خانه خویشان او فرستاده و او را از تخت
معطل داشته صباح اینجا میخواهد که رام را سلطنت بدهد و باو ملک را بی خار
شریک بسپارد جسرت اگرچه نام شوهر دارد اما در حقیقت دشمن تست
و تو مانند مادر مهربان بروی مهربانی کردی و در کنار خود جای داده نگاهبان
او شدی اما او در رنگ ماری است که کسی در کنار خود پرورده باشد و
و کاری که مارها دیده و دشمن ها دیده میکنند جسرت نیز همان طور کاری با تو کرده است
و ترا با جمیع خویشان تو این راجه ظالم راست نا اندیش حق ناشناس هلاک ساخته
است و ترا که لایق عزت و عیش سلطنتی گذاشته است سلطنت را بدیگران میدهد
و او اکرام را راجه ساخته ترا از یاد انداخته و حالا آن وقت رسیده است

تو کاری بکن که نفع تو در آن باشد و محافظت پسر عزیز خود بهرت و محافظت
خود من بکن و تو کشنده دشمنان سخن منتهرا شنیده کیکیی بسیار خوشحال
شد و زیوری از طلا باو بخشید و باو گفت که این زیور صله آن سخن خاطر
خواه است که بمن گفتی باز بگو که من بتوجه بدهم و جواهر جان بکنم و کیکیی آن
زیور طلا را چون باو داد باو گفت که نزدیک من میان بهرت و رام
هیچ فرق نیست ازین جهت راجه سلطنت را برام میدهد مرا هیچ چیز
خوشتر ازین نیست که راجه صاحب رام را جلوس فرماید و رام معدن هنرها و
بزرگترین فرزندان لایق سلطنت است و شجاعت عظیم دارد تمام شد
طبقه جوراج بهکیان یعنی بیان سلطنت تو آنگاه منتهرا زیوری را که کیکیی
باو داده بود برگردانیده داد و از کیکیی بسیار رنجید و خشم آلود شده
باو گفت که تو طفل و ابلهی و از چیزی که خوشحال نباید شد تو خوشحال شده و
این جای غمگین شدن است و تو نمیدانی که در دریای غم افتاده و اگر چه
من نیز در غم افتاده ام اما بر حال تو بدل خود بر تو میخندم و تو عجب کسی هستی
که درین مصیبت که می باید گریست و ترا اینچنین حادثه بزرگ پیش آمده است
تو میخندی و تو ازان میخندی که عقل خود ان داری و اگر عقل تمام میداشتی
درین محل هرگز نمی خندیدی و خوشحال نمی شدی و نمیدانی که سلطنت
پسر انباغ برابر گشت و از بهرت راجچندرا می باید ترسید نه آنکه سلطنت

برسد و من که حقیقت این حال را میدانم نتیجه آن را بخاطر آورده بسیار
می ترسم و لچمن که تیر انداز قوی است بهمه ابواب با رام یگانه است و ستر گهن نیز
همان طور با بهرت یگانه است و سلطنتی که کرسی بکرسی در خانه داده نو آمده است
حالا می بینم که به بهرت برسد و این سلطنت موروثی برام خواهد رسید و هر زمانی
که پسر ترا بخاطر میرسانم از ترس رام صاحب دانش من می لرزم چرا که سلطنت
را او می یابد و تخت بهم میرسد و من حالا دانستم که دوست عزیز نزد راجه کوسلیا ست
بتحقیق که پسر او را جلوس میفرمایند و تو از کجا آن عزت داری که پسر تو سلطنت
یابد و صباح در ساعت لگنه برهمنان بزرگ سلطنت بی خار بزرگ را راجچند خواهند
داد و او جاهی عظیم خواهد یافت و تو پیش کوسلیا مانند کنیزکان دست بسته خواهی
ایستاد و اهل حرم را ازین قضیه همه خوشحال خواهند شد و حرمهای بهرت
و ستر گهن که کمین توانند در غمی نه خواهند افتاد و با آنکه منتهرا خشمگین شده این
طور سخنان درشت میگفت اما با وجود آن کیکیی تعریف رام می کرد و میگفت
که رام داننده چیز و صاحب هنرهای پسندیده و مالک حواس و حق شناس
و راستگوی و پاکیزه روزگار و پسر بزرگ راجه است او را می سزد که ولی عهد
شود و او پرورش برادران و فرزندان مانند پدر خواهد کرد عمر او بسیار باد
ای کوز پشت تو از جلوس رام غمگین مشو که راجچند بعد از گذشتن صد سال این سلطنت
موروثی را به بهرت خواهد داد و صاحبی بزرگ بهم رسد تو چرا رنجه میشوی

و بتو نیز نفعی بسیار خواهد رسید مهرا از شنیدن این سخن کیکیی خشمگین شد واز
غایت خشم بیهوش گشت و نفسهای دراز گرم می کشید و میگفت تو نادانی و نیک
و بد خود را نمی شناسی و چیزها را بنوعی دیگر می بینی و نمیدانی که در دریای فراخ غم افتاده
غرقه میشوی و این قدر نمیدانی که رامچند چون راجه خواهد شد بعد ازو سلطنت به پسر او
رسید خواهد و سلطنت از بهرت انتقال خواهد یافت که بار دیگر بخانه او نخواهد آمد و مقرر است
که همه پسران راجها را ولی عهدی نسازند که اگر همه پسران سلطنت یابند خلل در نظام
عالم بیفتد و فسادی بزرگ واقع شود وای کیکیی که تو تمام اعضای معتدل داری
بشنو قاعده چنین است که تا آنکه پسر بزرگ موجود باشد پسران خورد سلطنت نمی یابند
مگر آنکه برادر بزرگ بی هنر و برادران خورد لایق باشند آنگاه سلطنت ببرادر خورد
میرسد و چون رام فرزند بزرگ راجه و صاحب هنرهاست و دلپسند راجه است
گمان مبر که با وجود او سلطنت به پسر تو خواهد رسید مگر آنکه تدبیری بکنی و آن دو عهده
سابق را بیاد راجه بدهی و اگر رام راجه خواهد شد پسر تو خدمتگار رام خواهد شد
و از عیش و عشرت محروم خواهد ماند و دیگر لیاقت سلطنت نخواهد داشت و تو
حکایت دیوتها و دیتان مگر نشنیده که بواسطه ملک در میان این برادران
چگونه جنگها شد و چون غرض در میان آمد از برای مصلحت خویش برادری
را یکسو ماندند و همه ایشان اگرچه پسران یک پدر و خواهان یک مهم
بودند اما چون بر یک چیزی دل بستند آن برادری ایشان نماند و هر که ام

میخواستند

میخواستند که سخن ایشان بالا شود و من آنچه شنیده شده بود با تو گفتم و من همیشه
رواج کار ترا میخواهم و تو نمیدانی و تو نمیخواهی که بخوشحالی بر صاحب اختیار خود مرا
چیزی بخشیدی وقتی آن را قبول ندارم و بواسطه این بخشش ترا باز گردانیده ام بتو
میدهم و درین هیچ شک نیست که وقتی که رام سلطنت خواهد یافت پسر ترا
یا بملکی دیگر یا به بیابان خواهد فرستاد و سلطنت او از زمان بی خار و شریک خواهد
شد و چون ماهی چند گذشته است از سفر بهرت و راجه او را در ینجا ندیده دوستی
او از تو کم شده است و چون رام را هر روز می بیند مهر راجه بر او افزوده و دوستی
ایشان روز بروز در ترقی است و نزدیک بودن را این تاثیر است که اگر بیگانه هم باشد
حکم برادر پیدا میکند و ما حکایتی شنیده ایم بشنو جماعه که اوقات گذرانیدن ایشان از بریدن
درخت بود برای بریدن درختی رفتند و درختی بلند را دیدند که خار و خس و خاشاک
بر گرد او در بسته بود از ملاحظه آن خار و خسها از سر بریدن آن درخت گذشتند
و غرض ازین تمثیل آنست که هرچه گاهی که از نزدیک بودن خس و خاشاک درخت
بزرگ را ان طور فایده حاصل شد و از شر آن جماعه ایمن ماند خیال بکن که در خدمت
نزدیک بزرگان و در صحبت ایشان چه فایدها خواهد بود و رام و لچمن که از روی جنس
در میان خلق مثل است که شهرت یافته اند و لچمن در رنگ خدمتگاران خدمت
رام میکند و رام نیز بر او از حد گذرا مهربانی دارد و ازین رهگذر رام با لچمن هیچ
بدی نخواهد کرد و بیشک با بهرت بدی خواهد اندیشید بنابرین راه تدبیری باید کرد که

رام به بیابان برود و بهرت سلطنت یابد این سخن خاطرخواه منست و فایده تو
هم درین است واگر بهرت سلطنت پدر خود خواهد یافت هم نفع ماست و هم
نفع قبیله ماست و بهرت خورد سال است و لایق سلطنت و عشرت است و رام
بالذات دشمن ماوست و دولت عظیم روی باو آورده است و پسر تو که مفلس است
زندگی او چگونه خواهد شد و چنانچه شیر فیل قوی پیکر را در بیابان گریزانیده قصه
کشتن او میکند همین طور رام بهرت را زبون خواهد ساخت تو نگاهبانی بهرت
کمن و تو بمعزور محبت راجه بسیار بر قاعده مادر رام را کم ساخته او چرا حال قصور
خود است نخواهد کرد و چون رام صاحب مملکت خواهد شد تو با پسر خود نابود خواهی شد
ازین ریگدر کاری بکن که رام به بیابان رود و پسر تو سلطنت یابد تمام شد
طبقه کنجاناک یعنی حکایت گذشت چون منتهرا این سخنان بگفت کیکئی نفس
کشید و باو بگفت که تو من هرچه گفتی راست گفتی و حق خدمت عظیم بر من داری
دای گذشت من هیچ سببی نمی بینم که سلطنت موروثی را بهرت بقوت خویش
یابد چرا که راجه بجان و دل رام را میخواهد بلکه از جان هم او را دوست میدارد و رام
از همه بزرگ است باوجود او راجه بهرت را بی تقریب چگونه جلوس خواهد فرمود این سخن
کیکئی را شنیده منتهرا که همه اندیشه بدی داشت گفت اگر خاطرت میخواهد من همین
زمان تدبیری بکنم که رام را راجه به بیابان فرستد و سلطنت به بهرت برسد این سخن
منتهرا شنیده کیکئی خوشحال شد و از جامه خواب خویش برخاست و باو گفت

توبسیار

تو بسیار عاقلی کدام تدبیر است که بآن تدبیر بهرت سلطنت را یابد و رام به بیابان
برود بمن بگو کیکئی چون این سخن بگفت منتهرا که بد اندیش بود تدبیری را که رام
از وا از آرد باید باز نمود و گفت بشنو که من سخنی میگویم در آن سخن نیکو تامل فرما در
زمانی که میان دیوتها و دیتان جنگ شد و راجه جسرت با جماعه که راج رکهه
بودند کمان بدست گرفته بمدد ایندر رفت بطرف جنوب در بیابانی
که دندک بن نام داشت در آن حدود شهریست بجینت پور نام و راجه تم دهج
که شنبر نیز از نامهای مشهور اوست حاکم آن شهر بود و او صد نوع طلسم میدانست
و دیوی قوی پیکر بود و بسیاری از دیوتها او را مغلوب نتوانستند ساخت و
او بجنگ ایندر آمد و در آن جنگ بسیار کس از آدمیان زخمی شدند و چون
آن زخمیان شبها خواب میکردند دیتان آمده ایشان را میخوردند و راجه جسرت
در آن معرکه بسیار زخمی شد و تو او را خوب طریق نگهبانی کردی و تو بغایت
خوب روی بودی و راجه از تو راضی شد و گفت که تو دو آرزوی خویش ۵۵
از من بطلب تا آن هر دو بدهم جای تر اتو رسانم و تو گفتی که این هر دو بخشش
که بمن وعده فرموده اید از من پیش شما قرض باشد که هر وقتی که مرا در کار
خواهد شد آن دو چیز را از شما التماس خواهم نمود راجه جسرت قبول کرد و
گفت همچنان باشد که پس منتهرا گفت من این را نمیدانستم تو خود را بمن این
ماجرا را پیش ازین من گفته بودی و من از برای نیکخواهی تو این سخن را در دل

نگاه داشتم و حالا یاد تو می آرم تو این زمان از شوهر خویش التماس
آن دو چیز بکن و اول جلوس بهرت را ازو بخواه بعد ازان التماس بکن
که رام را تا چهارده سال به بیابان فرستد حالا تو در خانهٔ خالی برو و خود
را خشمگین ساز و بر زمین خشک دراز بکش و هیچ بستر و بالین مینداز و لباس
چرکین بپوش و چون راجه پیش تو بیاید اصلا بجانب او مبین و اگر از تو چیزی
بپرسد با او سخن مکن و بطریق سوگواران گریان بر زمین افتاده می باش و من نیک
میدانم که تو دوستدار و دلبند شوهری و درین سخن هیچ شکی نیست و راجه بگفتهٔ
تو در آتش سوزان هم می افتد و اگر کوهی از طلا و جواهر باشد از تو دریغ نمیدارد
تو خود را رنجیده ظاهر ساز و هر چند کوههای طلا و جواهر را بتو وعده بکند اصلا
قبول مکن و تا خود سر ترا از خاک برندارد و آن دو وعده را بتو ندهد زنهار با او
آشتی مکنی و اگر آن دو چیز را که گفتم راجه قبول کند باید که تو اول ازو عهد بگیری
بعد ازان هر دو مدعای خود را التماس کنی و بگویی که ای بزرگترین راجها خواهش
من یکی اینست که رام تا چهارده سال در بیابان باشد دویم اینکه پسر من بهرت
حکومت یابد و چون رام تا چهارده سال در بیابان خواهد ماند پسر تو قوی خواهد
شد و بنیاد حکومت او نیز مستحکم خواهد گشت و تو بان راجه بزرگ همین قدر بگو
که آن دو وعده که تو در معرکهٔ دیوتها و دیتان بمن فرموده بودی بیاد آورده
آن وعدها را خلاف مکن و در ان عهد مستقیم باش و رام را به بیابان فرست

و پسر مرا سلطنت بده و همان وقتی که راجه رام را رخصت خواهد داد او
به بیابان خواهد رفت و تا چهارده سال که رام در بیابان خواهد ماند پسر تو
بهرت دران مدت استقامت خواهد گرفت و بیخ سلطنتش استحکام خواهد یافت
و از مردم بسیار جمعیت خواهد کرد و یاران و دوستان و خدمتگاران
نیکخواه و مشورتیان بسیار بهم خواهد رسانید کیی منتهرا با ککیی گفت که تو
چون این سخن خواهی گفت راجه سخن ترا هرگز تغییر نخواهد داد و تو ساده لوحی
و قدر نسبت محبت که راجه بتو دارد نمیدانی و راجه هرگز کاری نخواهد کرد که ترا
در خشم بیارد و اگر خشم آلود هم شوی عزت ترا کم نمی سازد و ناز ترا برداشته
ترا نمیگذارد و راجه از برای خشنودی تو از جان خود هم میگذرد و من این را نیکو
میدانم حالا تو بی محابا شده دل راجه را از داعیهٔ جلوس رام باز گردان چون
منتهرا این سخن دلپسند با ککیی گفت ککیی را سخن او خاطرنشان شد و اگرچه دل او
اول راست بود اما بواسطهٔ مکر و نفاق منتهرا سخن منافقانهٔ او را باآنکه ناراست
بود راست دانست و راه نیکی را گذاشته در بداندیشی رام منتهرا یگانه شد
چرا که قاعدهٔ همه زنان از قدیم الایام چنین آمده است که بسخن مردم خویش
گوش میکنند و هر چه بایشان میگویند قبول مینمایند و نیک را از بد تمیز
نمیکنند بنابرین در خشم ککیی از شنیدن سخن آن گوز پشت از خوشحالی ظاهر
شد و در بداندیشی افتاد چنانچه بهلیه از آواز خوش آهوی بی ماده را فریب

میدید و او را اول خوشحال ساخته آخر گرفتار میسازد همچنان لیکیمی نیز از پیش ترا
انجنان فریب یافت و بدی را نیکوی دانست و او را چون کسی پیش ازان دعای
بد کرده بود ازان رهگذر بیعقل شده و راه ثواب را از معصیت نشناخت و آن
حکایت چنان بود که لیکیمی در زمان طفولیت در ولایت لیکیمی بر برهمنی ناخوانده
تبسم کرده بود و آن برهمن که بسیار عابد بود برو دعای بد کرد و گفت که چون تو بر من
میخندی در حسن خویش مغروری چنان شوی که مردم نیز بر تو بخندند و همه کس
عیب تو بگویند عاقبت لیکیمی که بوبال آن تغافل گرفتار شده بود در دام منتقم را
افتاد و چون نحوست باو پیچیده بود از غایت خوشحالی منتهرا را که همیشه
گناه می اندیشید تنگ در بر گرفت و باهستگی باو گفت که تو بسیار خوب گفتی و سخن
ترا من نیز قبول کردم و من پیش ازین ندانسته بودم که تو این طور سخنان خواهی
گفت حالا دانستم که تو بسیار عاقلی و بعقل خویش تدبیری خوب اندیشیدی و آن
دو وعده‌ها که راجه بمن گفته بود مرا نیک بیاد آوری و دران زمان که در معرکه
دیوتها و دیتان راجه را مشکلی عظیم پیش آمد و کار او بجان افتاد و از چشم تیر او را
المی صعب روی نمود من سر او را در کنار گرفتم و چون صاحب من بود و محبت
بسیار باو داشتم او را از دیوان نگاهبانی کردم و من زور نداشتم بلکه بقوت
یک افسون محافظت او نمودم تا دیوان باو ضرر نتوانستند رسانید و ای کوزپشت
سبب یافتن آن افسون را من با تو میگویم بشنو دانشمندهای خیر که عاقلان اند گفته‌اند

که راز دل خویش را بکسانی که دلهای ایشان صاف و پاک است می باید گفت و درین عالم
مانند تو نیکخواهی دیگر نیست ازین جهت با تو میگویم بشنو من در زمان طفولیت بر برهمنی
بزرگ خنده کرده بودم که بظاهر صورت ابلهان داشت و لباس کهنه پوشیده و
بر روی بزرگ نگاه داشته و در دست و پا و گردن زیورها بسته و بر تمام بدن
خاکستر مالیده و دایم خندان و خوشحال و قانع و حکایات او بسیار خوش آینده بود و معنی
سخنان او دانسته نمی شد و حرکات دماغ و بود او بوضع دیوانهای بود و ضبطی نداشت
و در جای نیک قرار نمی ماند آن برهمن تبسم کرده از روی عنایت بمن گفت ای دختر
اشتبت یعنی صاحب اسب من از تو بسیار راضی شده ام مگو تا چه کار تو کنم از آن
من بفروتنی تمام و دستهای ادب پیش او بستم و او را اکرام کار کردم و از حیا مانند صحنهای
شمرده باو گفتم من از روی بی ادبی بر تو خنده کردم و تو غضب گذاشته
این گستاخی را از من گذرانیدی و با من بسر عنایت آمدی دیگر چه چیز از تو طلبم که
تو گویا همه چیزها را بمن دادی او بغایت خوشحال شد و این افسون را بمن داد
و من بتعظیم تمام آنرا آموختم و این سخن را از روی تحقیق بتو گفتم از برای آنکه تو عاقلی
و نیک اندیشی منی و دلسوزی من داری و من دانسته که اگر چه رام صاحب خیر
و صاحب اخلاق است و بر برادران مهربان است اما وقتی که ولیعهد خواهد
شد از وی ترسم و بیشک میدانم که این طور نخواهد ماند چنانکه حالا هست زیرا
که سلطنت اکثر چنان است که محبت یاران و برادران را برطرف می سازد و

از یافتن اقبال و دولت این ملاحظه بخاطر نمیماند که این کار باید کرد و آن کار نباید
کرد بنابرین از برای نگاهبانان بهرت صاحب خیرای مَن شهرا من نصیحت ترا البته
بجای خواهم آورد مَن شهرا ازین سخن کیکئی بسیار شادمان گشت و باز با
کیکئی گفت که تو نیکبخت بودی که بهبود خود را فهمیدی و طالع من قوی
بود که این شفقت من ضایع نشد و بزور طالع خویش تو امروز کاری
بکن که دران نفع پسر تو باشد و من از غایت محبتی که با تو داشتم سخن خاطر
خواه تو گفتم که عاقبت ترا نفع خواهد کرد و من در پای تو افتاده هر بار به تو
میگویم که درین کار تاخیر مکن و تدبیرهای دیگر را بگذار تمام شد طبقه کیکئی
آیا ای در پس یعنی راه نمودن کیکئی از مان کیکئی که بارین زمان بود از بس
که بر منهرا خشنود شد بشوق تمام دو حلقه مرصع را از گوش خود برآورده
و باو بخشید و تبسم کنان تعریف من شهرا میکرد و میگفت که من دانستم
که تدبیر تو بر صواب است و سخنی دلپسند میگویی و در میان زنان کوژ
پشت مثل تو عاقلی دیگر نیست و تو همیشه در کارهای من جد می نمایی
و دایم نیکخواهی ای کوژپشت تدبیری را که راجه اندیشیده بود من پیش ازین
نفهمیده بودم اما تو مرا از خواب مطلع ساختی در زنان کوژپشت بسیار بدنما
و گناهکار و بدبخت می باشند اما تو چنان نه و مانند گل نیلوفری که تاب دمیده
باشد تو خوش نمایی و سینه تو از پیش برآمده و کتف تو برگشته و بلند است

دشکم

و شکم تو درون رفته و سرینهای تو مثل شاخ گل نیلوفر باریک است
در میان تو چندر گهنتکه که نام زیوریست مشهور بسته و ساقهای تو کوتاه
و انگشتان دست و پای تو دراز است و فرجهای انگشتان تو فراخ و کامهای
تو نیز فراخ و چنانچه ماده کلنگ راه می رود تو نیز بالباس سفید پیش من
راه میروی و هزاران طلسماتی که سنبره حاکم دیتیان دارد تو نیز همان
قدر بلکه زیاده ازان داری و حدبه که پشت تو که بغایت خوش نماست
در رنگ کوهان گاو ارابه کش است و از عقل و تدبیر ملکی و طلسمها پرست
من این حدبه کی ترا در سلک طلا خواهم گرفت در زمانی که بهرت سلطنت
خواهد یافت و رام به بیابان خواهد رفت و پشت ترا زیوری از زر خالص خواهم
پوشانید و در پیشانی تو تیکه مرصع از جواهر خواهم نهاد و ترا که مثل
گل نیلوفر چشمان داری زرینه های دیگر خواهم فرمود و از سر تا ناخن پای ترا صندل
خوشبوی خواهم مالید و تو بلباس فاخر مثل دیوتها بر روی زمین خواهی گشت و جان
دشمنان از تو در کاهش خواهد افتاد و روی تو از تمام مثل ماه تابان خواهد بود
که نظیر او در زمانه نباشد و چنانچه تو خدمت من میکنی از امروز باز سر زنی
کوژپشت که در محل خواهد بود خدمت تو خواهد کرد چون کیکئی این طور تعریف آن کوژپشت
کرد او در ان حالت که کیکئی بر جامه خواب لطیف خواب کرده بود گفت که تو بشتاب
تدبیر کار را دریاب و برخیز و پیش راجه برو و در انچه بهبود تو باشد بکن که بعد ازانکه

سیلاب تند برد و بستن آب فایده ندارد و کوزپشت کیکئی را باین طریق تیز ترساخت
در حالتی که او از بیعقلی نیکخواه بهرت و بدخواه رام بود انگاه کیکئی که خوب روی
بود سلک مروارید های قیمتی را از گلوی خود برآورد و زیور های مرصع را نیز
از اعضا کشید و جامه که من تهرا او را امید وار ساخته بود لباس خود را تغییر
داد و بهمراهی او در خانه خالی غم انگیز رفت و بستر نشست و او مغرور بر نسبت
خویش و مست از شراب محبت راجه بود دیدن او برنگ طلای خالصی بود که از آتش
برآمده باشد و او در دام سخنان کوزپشت افتاده در خاک نشست و با من تهرا گفت
که من امروز در همین جا بحضور تو یا جان عزیز خود را خواهم داد یا رام را به بیابان فرستاده
سلطنت را به بهرت خواهم دهانید و تا زمانی که رام به بیابان نخواهد رفت مرا هیچ چیز
نه مال و نه جامه و نه زیور و نه طعام خوش خواهد آمد و قرار داد من اینست که بعد از
رفتن رام و جلوس سلطنت بهرت از این خانه برآیم این نذری را که من کرده ام
ببین انگاه کیکئی برنگ ماده ماری نفس دراز گرم کشید و لحظه چشم فرو بست
و جزم بخاطر رسانید که این کار مرا البته باید کرد و کیکئی که دانا بود این سخنها را آهسته
آهسته با من تهرا گفت که من این کارها را خواهیم کرد و من تهرا کار مردم خود را
ساخته دید در وقتی که داعیه کیکئی را بتحقیق دانست از آن کیکئی ابرو از خشم زخم
کرد و بر زمین نشست و سنگهای جواهر و زیورهای قیمتی از خود بکشاد و خاک
نشین گشت و جامهای چرکین پوشیده در خانه غم رفت و افتاد و از ستیزه

همه جدها

همه جدها را یکی ساخت و دران حالت او چنان می نمود که زن کنزی بی شوهر مینماید
و بر زمینی که هیچ بستر نداشت خواب کرد و رنگ رویش از غضب سرخ برآمد چنانچه
از غصه بسیار برقطا هر بود و انگشتانه و بازوبند و دیگر زرینهای خوب خوب
از دست و بازو فرو آورد و در زن جبرت که راجه غالب بود دران حالت
دلگیری چنان مینمود که آسمان بی خورشید مینماید تمام شد طبقه کیکئی برابو تیش
یعنی نهان نشستن کیکئی با مدیم ربر قصه و در زمانی که جبرت همه مردم را امر بجمع
اسباب جلوس رام کرد و اندرون محل رفت و در قصر کیکئی که مانند ابر های سفید
بلند بود و از مال و نعمت پر بود در آمد چنانچه ماه ظلمت زدا در آسمان صاف
در روشن می نماید و دران محل طوطیان و طاوسان بسیار فریاد میکردند و هنس
و کرونچ که جانوریست مشهور دران جا بسیار بود و زنان کوزپشت و کوتاه قامت
نیز بسیار بودند و درختانی که همه سال گل می کردد و بار می آورد و آنجا بسی
بسیار داشت و چوکی و پلنگها از دندان فیل و طلا و نقره مرصع بانواع جواهر
جابجا انداخته بودند و طعمه و اشربه گوناگون در انجا نهاده و از میوه که پر بود
و از زیورهای قیمتی مثل محل دیوتها آراسته می نمود و آن راجه که بغایت
بزرگیت داشت دران قصر زیبا رفت و در قید کام گرفتار شده میخواست
که آن شب را با کیکئی بگذراند و چون حرم موافق خود را دران محل ندید اندیشه ناک
شد و از خدمتکاران پرسید که امشب چه واقعه است که کیکئی به پیشواز من

نیامده و من هرگز درین خانه بی کیکئی درنیامده ام و خانه را ازو خالی یافته ام ؛

پس راجه از کنیزکی که چتر او را بر داشته بود پرسید که کیکئی که نزد من از همه زنان عزیزتر است کجا رفت و این سخن را مثل حاجتمندان می پرسید آن کنیزک چتر دار ترسیده ترسیده جواب داد که ای راجه کیکئی رانی از غایت خشم در خانهٔ ستیز رفته است راجه سخن او را شنیده بسیار مکدر شد و بلرزه در آمد و چون سیرون آن زن جوان بود و او را از جان هم عزیزتر میداشت بنابران راجه که خود پاک درون ؛ ؛ ؛

بود رفت تا آن بد درون را که بدخواه همه بود و بدی خود را سعی می کرد دتلی بدحد او را دید که بر خاک افتاده است چنانچه شاخ عشق پیچان شکسته بر زمین پژمرده ؛ می نماید و گویا زن دیوته را افتاده بود و از آتش غم بسیار میسوخت و چنان ؛ افتاده بود که ماده فیلی را صیاد به تیری زهر آلود بزند و او غمگین می افتد و فیلی بزرگ بر سر او آمده لمس میکند راجه نیز از بس که ترس در دل او راه یافته بود ؛ کیکئی را بر دو دست مالش میکرد و در آن حالتی که کیکئی مانند مادهٔ مار نفس میکشید ؛ راجه با او گفت که من هیچ نمیدانستم که تو چندین خشم بر من کردهٔ بمن بگو که چه کس ترا این راه مونی کرده و کدام کس قاعدهٔ ترا کم ساخته است تو که همیشه خندان و خرم بودی از برای غمگین ساختن من چرا در زمین خواب کردهٔ و رانی بزرگی ؛

و دل من با تو بسیار یگانه است بحضور من نمیدانم که چرا در رنگ دیوانها بی سر و پا افتادهٔ و دل مرا رنجه میداری من طپیان اعتمادی بسیار دارم که از من

راضی اند

راضی اند و بیمار را به می سازند تو بیخ خود را بگو تا بیماری ترا هر طرف سازند و این را نیز بگو که از برای نیکی چه کس این محنت را بخود قرار دادهٔ و چه کس بدی تو اندیشیده است و امروز کیست که مدعای خود را خواهد یافت که تو برای او چنین کردهٔ و کیست ؛ که بسزای بدی خود خواهد رسید که تو میخواهی باو ضرری رسانی حاصل که تو هر چه خواهی گفت من همین خواهم کرد تو گریه مکن و لب مکن بد صاحبی خود را بباد مده امروز کدام کس است که لایق کشتن نیست اما برای خاطر تو او را بکشم و چه کس است که در بند من باشد و بواسطهٔ خشنودی تو او را خلاص کنم و امروز کدام مفلس است بگو تا او را غنی سازم و کدام غنی است که او را چنو اگر دانم و این همه موقوف بر رضای تست هر چه در دل داری بگو که من و هر که تابع من است در دست تو ایم و من مقصود دل ترا یکی توانم یافت که چیست و اگر در رضای تو جان من هم برود از تو دریغ نمیدارم و من اعتماد بر سخن خود دارم که هر چه تو میگوئی همان خواهم کرد تو مرا نوع دیگر تصور مکن و من سوگند بثواب طاعت می خورم که در هر چه رضای تو خواهد بود همان خواهم کرد و این همه زمین که در تصرف منست و قلمرو من گشته از ولایت مشرق و ولایت سنده و سوبیرا و چین و بنگاله و یمه که آنرا بهار میگویند و انگدیس و کاسی و کوه سلا سرزری که ازین ولایت حاصل شود و هر چه تو میخواهی من میدهم برخیز و تو خود را چرا رنجه میداری و خوبی را چرا بباد میدهی و از خبری ترا ترسی و گلفتی پیدا شده است بمن بگو که غم ترا چنانچه خورشید تگار را دور میکند دور خواهم ساخت کیکئی راجه را

چو دانست که به تیر ای کام زخمی شده و در قید شهوت گرفتار گشته سخنان
درشت با و گفتن گرفت و گفت که هیچ کسی بمن بد نکرده و قاعده مرا کم نساخت
اما در دل من آرزوئی است میخواهم که تو آن کار مرا بسازی ای راجه تو آن روز را
یاد بکن که در میان دیوتها و دیتان جنگ شد و تو زخمی افتاده بودی و
داین در برای محافظت تو مرا امر کرد و در حالتی که بدن خون آلود ترا راجهان
میخواستند که بخورند من تا یک ماه در دست از هر چهار طرف بهم باب نگاهبانی
تو کردم و من بافسونهای خویش آن راجها را که بغایت قوی پیکر بودند دفع
کردم و تمام شب بیدار باحتیاط می ماندم از آن زمان تو بمن دو چیز وعده کرده بودی
که خواهم داد و آن دو التماس را من نزد تو و دیعه گذاشتم و گفتم که هر وقتی
که مراد در کار خواهد بود از تو خواهم طلبید و تو که صاحب راستی هستی و جنگ تو
بر راستی است آن دو چیز موعود را بمن حالا بده و ترا نیکی باد و اگر آن را بمن نخواهی
داد من امروز زنده نخواهم ماند و کیکیی راجه را بسخن گرفتار خود ساخت و راجه
بخودی خود از برای زبان خود در دام او افتاد چنانچه آهو بپای خود در دام
می افتد و خود را بکشتن میدهد پس راجه بیکدست موی سر او را و بدست
دیگر او را گرفت و اندک تبسم کرد و بکیکیی گفت تو بغرور خویش اگرچه
بمید ای اما هیچ زنی از تو دوستر نیست و دارم که از مردان مثل او نزد من عزیز
تری نیست و او پسری پسر بزرگ رشید من است و زندگی من وابسته باوست

سوگند

سوگند بجان پسر دارم که تو هر چه از من مطلبی تو میدهم و از من چه میخواهی بخواه
درام جان است که اگر یک ساعت او را نبینم زنده نمی توانم بود و من سوگند
بخود و سوگند بجان خود و سوگند به پسران خود دارم که هر چه تو میگویی
میکنم چه میگوئی بگوی و دل و جان من از تست اگر میخواهی بکن و مرا امتحان بکن
اگر باور نداری و بعد از آزمایش آنچه در دل داری از من بخواه آن زمان کیکیی
مدعای را که برای آن چندین ستیزه کرده بود در دل قرار داد و بی ملاحظه
گفت که ای راجه تو سوگند میخوری و التماس مرا قبول کرده بمن می بخشی من دیوتها
را برین سخن گواه میگیرم پس گفت ای دیوتها و ای اینذر و ای ماه و ای آفتاب
و هفت ستاره دیگر که بزبان هندی آنرا گره میخوانند و ای آسمان و شب و روز
و چهار طرف عالم و جماعه گندهربان و ای زمین و ای گندهربان و راجسان و ای
جاندارانی که در شب ظاهر میشوند که آنرا بزبان هندی نساچر میخوانند و ای دیوتهائی
که در خانها می باشند و دیگر جانداران که در عالم اند همه این سخن مرا بشنوید که این راجه
که عهد او راست است و بزرگترین راجهاست و داننده خیر است برضای خود من وعده
میکند بنابرین سخن گواه باشید و ای دیوتها شما نیز گواه باشید پس کیکیی دست
راجه را که در قید کام گرفتار شده بهوش خود نبود گرفت و گفت که ای راجه همان
دو چیز که پیش ازین برای من تو وعده کرده بودی من همان دو چیز را حالا از
تو میطلبم تو سخن مرا بشنو اول آنکه این همه اسبابی که تو برای جلوس رام مهیا ساخته

بهمین اسباب بهرت را جلوس بر مسند حکومت بفرما دوم آنکه حکم بکن که رام تا چهارده ؛
سال لباسی از پوست آهو و پوندهای کهنه ساخته با مویهای ژولیده بصورت
سنیاسیان در جنگل بسر می‌گشته باشد و آن وعدهایی را که تو در معرکهٔ دیوتها
و دیتان کرده بودی حالا وقت آن رسیده که آزاد وفا بکنی و بهرت را سلطنتی
بدهی که بی مزاحمت شریکی بوده باشد و هیچ خاری در ملک او نماند و این آرزوی
بزرگ من است و من چیزی دیگر از تو نمیخواهم و همان طلبیده ام که تو پیش ازین بمن
گفته بودی وای راجه ازین جهت که تو جنگ براستی میکنی و شیوهٔ تو راستی است نگاهبانی
قوم و قبیلهٔ خویش و نگاهبانی اخلاق خود را براستی میکنی و جای خود را بواسطهٔ راستی
در سرگ لوک بکن و آنان که گنج عبادت اند و ایشان از زبان کمندی نمیشود این میگویند
همه میگویند هیچ چیزی به از راستی نیست و راستی است که بواسطهٔ آن جای در بهشت
میشود تمام شد طلبهٔ ابریجا چن یعنی التماس وفای عهد پس ازانکه راجه بزرگ سخن
درشت کیکئی را شنیده ماند و اندوهگین شد و از غصه میسوخت و بخود میگفت که من
مگر او را خواب می بینم یا آنکه از غلبهٔ صفرا ماده همی پیدا شده است یا مرا آسیب جنی ؛
رسیده است یا آنکه دل من از سودا دیگرگون شده است تا آنکه درین اندیشه ؛
راجه بیقرار شد و فی الحال بر زمین افتاد و حس و حرکت او هم رفت و آن راجه که ؛
کشتهٔ سخن کیکئی بود بعد از زمانی اندکی بشعور آمد و باز اندوهگین شد چنانچه آهویی
را که شیر بگیرد ساعتی بیهوش میشود و زمانی چشم می‌گشاید و ترسناک می گردد

الاهم ارجن

و راجه بر زمین حالی نشسته هر زمان نفس گرم دراز می‌کشید مانند ماری زهردار ؛
که در منتر نشسته و با فسون افسونگران مقید شده باشد و دمهای دراز می‌کشد ؛
پس سر از زمین برداشته با عراض تمام با کیکئی گفت که لعنت بر تو باد و باز بیهوش
افتاد و بعد از زمانی دراز چون بهوش آمد بسیار اندوهگین شد و از روی خشم
و با عراض با کیکئی گفت که ای ظالم بدکاره و ای زناکار این مسئله بینندهٔ گناه
من و رام چه کرده و تو کرده‌ایم و رام همیشه خدمت تو میکرد چنانچه مادر حقیقی را خدمت
میکنند تو چرا برای رسانیدن ضرر با این تدبیر اندیشیدی من ترا دختر راجهٔ
بزرگ دانسته برای هلاکت خویش در خانه نگاه داشتم چنانچه مادهٔ ماری زهردار
را کسی پرورش میکند و هر کسی که در عالم است تعریف حمیدهٔ رام را میکند من کدام ؛
عیب او را در دل خود آورده آن فرزند عزیز خود را بگذارم و من از کوسلیا ؛
و سمترا که زنان دوستدار منند بلکه از جان خود نیز می‌توانم گذشت اما از رام که
نزد من از جان دوست‌تر است نمی‌توانم گذشت و رام جان است که تا او را یک
ساعت نمی بینم مرا شعور نمانده و در فراق یک لحظه محبت او مرا بیقرار می‌سازد
و ممکن است که عالم بی خورشید و زراعت بی آب بماند اما زندگی من بی رام یک ساعت
ممکن نیست و من با تو که دل بر ظلم نهاده میگویم که ازین معصیت خود در گذران و من ؛
تحقیق سر خود را زیر پای تو می‌گذارم تو بر من مهربان شو و ای ظالم تو این اندیشهٔ
خطا را برای چه تعقل کرده مگر مقصود تو ازین امتحان است تا بدانی که محبت ؛

اخلاق

من با بهرت چه قدرست و من این امر جلوس را پیش ازین برام که پسر بزرگست قرار دادم
و تو هم این را شنیده بودی اگر پیش ازین مانع می شدی من بهرت را ولی عهد
می ساختم حالا که این امر را برطرف می سازی مقصود تو چیست و چرا خود را و مرا رنجه
میداری و درین خانه حالی که شما افتاده ظاهر اتراجن گرفته است و در قید او در آمده
که این طور سخنان میگوئی و تا اکنون تمامی ایام روشن عدالت را امید است حالا چون
این تعدی بخاطر رسیده است و معلوم میشود که حیفی عظیم و بلای بی ضبطی عجب
بخاندان اچانک خواهد رسید و تو هرگز سخنی ناشایسته که نباید و کاری نامناسب
که مرا خوش نباید نگفته دیگر ده و چشم تو بزرگ و بینای تو خوب است و دوربین
هستی ازین رهگذر این سخن تو مرا پسندیده می نماید و تو بسیار بار بمن گفته بودی
که مرا بهرت مانند رامچند دوست ترنیست و اینطور رامی را که حالا بجانب بیابان
تا چارده سال اخراج میفرمائی نام نیک تو در عالم میماند و رام بغایت نازک
و صاحب خبرست چگونه تا چارده سال در بیابان خواهد ماند ترا چگونه خوش می آید
و رام خدمت تو از بهرت هم بیشتر میکند اینچنین رام را دریغ چگونه می پسندی درایند
را هرگز ندیدم که در خدمت تو تقصیری کرده باشد و هرگز در میان خدمت بهرت و
و رام تفاوت ندیدم که در وقت سخن گفتن و همشکار با تو کردن میان این هر دو
هیچ فرقی یافتم و از جماعهٔ زنان خدمتگاران که هزاران در هزار اند کیست که خدمت
ترا از رام زیاده کرده باشد و هر جایکه جا بدارد بیست رام بخوشی دل خود دلاسای

او میکند

او میکند و بخلق نیک دل همه را بقید محبت خود می آرد و بر اسپ معامله بر همه غالب
او و به بخشش تمام دل غریبان و محتاجان را بدست آورده و بخدمت خوبش
استادان را و دیگران دشمنان را از آن خود ساخته و ضبط اسپ و راستگوئی
و زهد و عبادت و جود و الفت با همه کس و پاکیزگی در همه وقت و خدمت
استادان کردن این همه صفات در رام موجود است و ای کیکئی بر رام که متواضع است
و مانند دیوته ایست تو چرا بدگمان شده و تابش او مانند جماعهٔ دیوته گمان است
میدانم بچه واسطه دل تو بر او نامهربان شده در حق او چرا اینچنین تدبیری
غلط اندیشیدی و این سخن گفتی و کدام بدخواه برای زیانکاری من ترا این راه نمونی
کرده است و رام تو چه بدی رسانده است و ای دوست مهربان تو از
رام کدام ترس داری و من هیچ یاد ندارم که رام سخن ناخوش بهیچ آفریده
گفته باشد و کسی را از خود رنجانیده و من با رام پسر عزیز خود از برای خاطر تو چگونه
سخن ناخوش بگویم رام که تحمل و مهربانی و بخشش و راستی و نیکی و حق شناسی
گرفتاری دارد من بی او چه حال داشته باشم و من پیر معمرم و از عمر عزیز من بسیار
رفته و اندکی مانده و غریب و بی نوا و مرتاضم و هر بار پیش تو الحاح و زاری
میکنم ای کیکئی ترا میباید که بر من رحم بکنی و از هر چهار طرف ولایت که در تصرف
منست هر چه میطلبی من بتو میدهم اما این ستیزه را بگذار و ببین که من دو دست
تعظیم پیش تو بسته می ایستم و دست بپای تو میسایم تو بد کار رام باش و خان

بکن که مرا معصیت در بیابان از آن زمان براجه در زمین افتاده و بعضم درمانده و متفکر گشته
چنانچه راجه جاجات وقتی که طاعات او تمام شده بعد از افتادن از آسمان متفکر شده
بود و فرستاد یاد جان میکرد که جانور بیچاره بعد از گذشتن پنکال فرستاد یاد می زند کیکیئی
از غایت خشم ولی روی سخنان درشت و بیهوده با وگفتن گرفت و گفت که ای راجه
تو که اول آن دو وعده را بمن کردی و باز حالا پشیمان میشوی مردم عالم ترا چگونه
راستگوی و صاحب خیر خواهند گفت و وقتی که در میان راجگان خواهی نشست
اگر ایشان از تو چیزی ازین مقوله خواهند پرسید تو با ایشان چه خواهی گفت تو
در میان مردم و بزرگی و چون وعده خلاف میکنی ترا وبال بسیار خواهد شد
وکسی که بکسی چیزی وعده خلاف میکنی مرا وبال بکند و باز با و نه هزار با بزرگان خود در دوزخ میرود
وراجه سیب بواسطه وفای وعده گوشت خود را بدیده بشکره داده بود و راجه
الذنک که چشم خود را بکسی بخشیده بود بعد از مردن در جای خوب رفت و دریا بواسطه
وفای عهد از حد خویش تجاوز نمیکند تو هم ان عهد قدیم خود را
دیگرگون مکن و تدبیر تو غلط شده است و تو میخواهی که راستی و نیکی را گذاشته
ورام را جلوس فرموده با کوسلیا اخلاص کنی و تو آن وعده که بمن کرده خواه راست
خواه دروغ خواه گناه باشد خواه طاعت آن تغیر مده و اگر تو رام را ولی عهد خواهی ساخت
من بحضور تو زهر خواهم خورد و یا در آتش خواهم سوخت و بعد از سلطنت پسر من اگر
کوسلیا را یک روز هم پیش خود دست بسته نبینم زندگی من در شمار نخواهد بود و تا زمانی

که رام به بیابان نمیرود و من و بهرت راضی نمیشویم این سخن گفت و کیکیئی خاموش ماند
و راجه را که گریه میکرد هیچ تسلی نداد و راجه بشنیدن سخنان کیکیئی دوست روی و
دشمن خوی بود حیران ماند و تا دو ساعت بجانب روی او نگاه میکرد و از حیرت
اصلا دم نمی زد و بعد از استماع آن سخنان که مثل صاعقه بود و نه دل را و نه گوش را
خوش می آمد بجانب ملول شد و دانست که کیکیئی را تا زمانی که رام به بیابان نمیرود و بهرت
بسلطنت نمی رسد قرار نخواهد بود راجه این سخن را تامل کرده نفس دراز کشیده و بیهوش
گشته رام رام گویان بر زمین افتاد و چنانچه مست که از راه بیابان ناتوان یا دیوانه می افتد
و رنگ رویش مانند آتشی شد که در آتش فرو مرده باشد و نفسهای گرم و
دراز کشیده از روی عجز و زاری مانند غریبان و محتاجان بکیکیئی گفت که ای
بدی ماجه کس ترا بنیکی خاطر نشان ساخته است و ترا شرم نمی آید که مانند سخنان دیوها
بحضور من میگویی و من ترا پیش ازین هرگز اینچنین نشناخته بودم چنانچه حالا دانستم
و عادت ترا برگشته می بینم از کجا ترا این همه ترس پیدا شده است که بهرت را صاحب
سلطنت میخواهی و رام را به بیابان میفرستی تو اگر رضای شوهر خویش و رضای
بهرت و نفع عام را میخواهی ازین اندیشه که بخاطر رسانده باز آی و پشیمان باش
خواه این اندیشه صحیح باشد خواه فاسد و ای ظالم به نیت کن همکار در من و رام تو
کدام بدی و ناراستی دیدی که زبان مارا می اندیشی و بر تقدیری که رام به بیابان
خواهد رفت بهرت نیز او سلطنت نخواهد اند زیرا که من بهرت را از رام هم در انصاف

محکمتر میدانم و من چگونه به رام توانم گفت که تو به بیابان برو و رنگ روی او را که چون
روشنائی ماه در وقت خسوف تغیر خواهد یافت چگونه می توانم دید و مجبور خیال کردن
اخراج رام و گرفتن سلطنت از روی من چنان بیهوش و غمگین شده ام که نابینا در شب
تاریک هیچ نمی بیند و بر زمین می افتد و ای کیکئی از این واقعه من اطراف عالم را خصوصا
اوده را خالی و ویران می بینم و مانند کسی که او را بر آسیای کلال انداخته میگردانیده
باشند خود را سرگردان می یابم که گویا عقل مرا از دیده برده اند و تدبیر جلوس
رام را که یاران و برادران قرار داده باشم حالا چگونه بنوعی دیگر توانم دید چنانچه
فوج خود را کسی مغلوب دشمنان شده و گریخته به بیند و راجهائی که از اطراف ولایت
آمده اند چون این قرارداد را متغیر خواهند یافت حمل بر بی خردی خواهند کرد که این راجه در
نسل اچهاک بزرگ است عقل طفلان داشته و وقتی که پیران دانای هنرمند [illegible]
من خواهند پرسید من چه جواب خواهم داد و اگر با ایشان براستی خواهم گفت
که من برای خاطر کیکئی رام را به بیابان فرستادم همه بر من لعنت خواهند فرستاد
و وقتی که رام به بیابان خواهد رفت کوسلیا مرا چه خواهد گفت و این چنین ضرری عظیم با او
رسانیده باز با او چه جواب خواهم داد و کوسلیا را که مانند کنیزکان و همنشینان که بزبان
هندی ایشان را سهیلی میخوانند یعنی که مادران و همشیره های مهربان گاه و بیگاه در خدمت
من ایستاده بود رضای من هر وقت میخواست و سخنان دلخواه من میگفت و به او
عزیزتر از جان بود من از برای خاطر تو او را کم قاعده ساختم و او لایق [illegible] بود

و با تو یکی

و با تو یکی کردم حالا آن نیکی که بتو کرده بودم همه بدی نتیجه داد و آن عزتی که ترا
دادم موجب ملال من شد از این جهت من از نیکی که با تو بجا آوردم پشیمانم و این بدان میماند
که کسی طعامی زهر آلود بخورد و در آن وقت ضرر او را نمیداند تا آخر از خوردن آن طعام
پشیمان می شود و چون بهرت رامچند را خواهد دید که به بیابان رفته است و او هم از تو خواهد
رنجید و دیگر بر تو چگونه اعتماد خواهد کرد و این واقعه را هر کسی دیگر که می شنود تاب
شنیدن آن ندارد سیتا بیچاره که این سخن ناخوش را خواهد شنید چگونه تاب خواهد آورد
و در وقتی که سیتا خبر مرگ من و اخراج رام را خواهد شنید در این اندیشه در غم بیحال
خواهد ماند و در آن زمان سیتا در کوه با رام روزگار دراز خواهد گذرانید و چنان خواهد گشت
که زن کنیز با شوهر خود تنها در کوه هوت می ماند و رام را در بیابان دور رفته
دشمنان را گریان دیده من هم تا زنده نخواهم ماند و چنانچه کسی زهر در شراب انداخته
بآدمی ساده دل بدهد و او از آن شراب بمیرد تو نیز اول بمن سخنان شیرین
فریبنده گفتی و من غافل شدم و تو میخواهی که حالا مرا بکشی و در این حالت من چون قالب
را خواهم گذاشت جائی نیک نخواهم یافت و مردم بزرگ هم مرا نیک نخواهند گفت
و خواهند گفت که این همانست که بسر خود در افروخته است و چنانچه برهمن شراب خواره
که در بازار مست افتاده باشد لعنت میفرستند بر من نیز لعنت خواهند فرستاد
و چنانچه صیادی که آهو را باواز بسیار و دمی فریبد و آخر در دام می اندازد تو نیز
همچنان اول مرا بسخنان شیرین فریفتی و من بواسطه نکاحی که در شان تو سابق کرده بودم

بشنومی ان حالا در بلا افتادم وای کیکئی من تا عمری دراز از بی عقلی خود را
بپروردم افسوس بخنده و بازی مرگ من رسید من این را ندانستم که تو سبب
مرگ من بودی چنانچه طفل از بیدانشی خویش مار را بازیچه خود دانسته دست باو
میبرد یا آنکه کسی نادانسته دست بکمندی یا پای بندی میبرد و ناگهان بان گرفتار میگردد
من نیز بواسطهٔ تو در گرفتاری افتادم و خلق مرا خواهند گفت که او رام را اخراج
کرد و جان ماند که پدر فرزند مرده می ماند و گویا رام پسر او نبود هرکس رام را نیکوکار
و مرا بدکار خواهم گفت و خواهند گفت که این راجه بسیار کم اندیش و گرفتار شهوت
بود که اینچنین کاری کرد همه جانداران روز بروز از این واقعه مرا دشنام
خواهند داد که برای خاطر زن پسر عزیز قابل خود را به بیابان فرستاد و رام از
ریاضت عظیم و فاقه بسیار محنت خیلی کشیده و بر همه جاری بود و درین وقت که
کدخدا شده و زمان عیش و عشرت اوست اگر من او را به بیابان فرستم اهل عالم مرا
چه گویند و چون رام را به بیابان خواهم فرستاد در میان راجها من زبون و بدنام خواهم شد
و بان چیزها که بالا گفته شده مردم مرا نفرین خواهند گفت و هر سخنی که
بمام خواهم گفت او نخواهد گفت و اگر بگویم که ای پسر به بیابان برو او فی
الحال خواهد گفت که خوش باشد و بغایت خوب است و رام اگر گفته من در بیابان
نرود کاری بمراد من کرده باشد و خوب بکند اگر نرود اما او چنان رضا طلب است
که دل مرا نخواهد دانست و هر چه از زبان من خواهد برآمد بران عمل خواهد نمود

او از بس

او از بس که راستکار است و هیچ کجی در دل ندارد ما فی الضمیر مرا منظور نخواهد داشت
و هر چه خواهم فرمود و هر مقصود من نباشد هم بران عمل خواهد کرد و اگر میگویم که به بیابان
برو او نوعی دیگر نخواهد کرد اما بعد از آنکه او به بیابان خواهد رفت و این قبیله تمام
نابود خواهد شد از زنان تو با بهرت و با قبیله خویش تنها سلطنت بران و همه قبیله ما را
بکش و کوسلیا چون مراد رام را نخواهد دید تاب نخواهد آورد و بعد از مردن من او
نیز زود وی خواهد مرد ای کیکئی کوسلیا دشمن ترا مرا با به فرزند خویش و دیگر مردم را
در دهان جرم انداخته تو حالا خوش باش و این سلطنت را که من و رام گذاشته ایم و دیگر بزرگان
نیز به تبعیت ما خواهند گذاشت تو متصرف شو و اخراج رام به بیابان غالب
پسند خاطر بهرت بود من که عمر باد داده ام چون بمیرم می باید که بهرت کار سازی
مرگ من نکند و تو که نیک نفس نیستی و دشمن منی بعد از آن کام دل خود برآر من
حالا بهرت و ترا و جان عزیز خود را می گذارم تو بیوه شود با بهرت سلطنت بخوب طریق
بکن و تو ناخوش سیرت گویا شب مرگ بودی که بصورت دختر راجه شده در منزل ما
رسیدی و تو قابل گذاشتن بودی اما من ترا نتوانستم گذاشت و من مثل گنهکاران
بدنام و رنجور و بی عزت در میان خلق شده ام و رام فرزند عزیز من که فیل را به
سوار گشته است در آن بیابان عظیم حیرتی دارم که پا برهنه چگونه سیر خواهد کرد و آنرا
که بار برجیان خوش صورت زیور ها پوشیده خورشهای گوناگون و اشربه لطیف
از مطبخ میخوردند حالا او در بیابان رفته میوه های تلخ و بی مزه و رفته تیز را چگونه خواهد

خودای ظالم فرستادن رام به بیابان ودادن سلطنت به بهرت سختی است نهایت
دشوار و هیچکسی این طور نکرده است تو بیا ازین اندیشه بگذر پس بهرت گفت
که هر جا که در جهان زنی است لعنت بر ایشان باد که ایشان طالب مقصود خودند باز گفت
ای بی رحم زنان عالم چرا لعنت فرستم بلکه شما بر مادر بهرت لعنت میفرستم که سرمایه بزرگ داد
بری است و بینک به بخت و گناهکار است و تدبیر مرگ من کرده است وای کیکئی تو در
من ورام که طریق نیکوی ترا سلوک می نمایم چه بدی دیده که زیانکاری ما را میخواهی ایی
ای پدران پسران رامی گذارند وقتی که گناهی کنند در زمان نیز همچنین شوهران رامی گذارند
بشرط گناه و من رام را چه تهمت نهاده نگذارم و تو در من چه گناه دیدی که میگذاری
ورام را در محبت و کلفت دیده همه مردم اند و همچنین خواهند شد ورام را که من مثل پسران
دیوتها لباس قیمتی در زر و زیور پوشیده می بینم و هر گاه که بازی کنان پیش من می آید
خوشی گوناگون بدل من میرسد و بدیدن روی او از غایت خوشحالی پیرانه سر از سر نوجوان
میشوم و ممکن است که بی خورشید روشنی در جهان بشد و بی باران زراعت هم شود
اما زندگی من بی رام ممکن نیست و قرار دادن اینست که من ترا که بدخواه و دشمن هستی
و زیانکاری دوست از خود دانسته در خانه خود نگاه داشتم چنانکه کسی مرگ را
بشوق تمام بخانه خود جای میدهد ای دریغ که من ماری زهرداری بزرگ را در کنار خویش
بپروردم حشران زمان ما را بکشتم تمام بگزیدوای کیکئی ترا که من بمهر تمام بپروردم حکم اینا
مرداری که زبان مارا خواستی تو حالا این سلطنت را که از من ورام و جمیع جا...

مانده‌ای

مانده است وا زا تو میگذاریم باتفاق بهرت متصرف باش و قبله عالم را نابود ساخته
دشمنان ما را خوشحال سازید و من زیستنی نیستم بدام مرا خوشحالی از کجا باشد ای
دیوی من دریای تو می فرستم بر من مهربان شود مراد ریم مسند و از برای نابود ساختن
من قصد مکن و راجه جسرت ملک پرور اینطور مثل بیکسان پیش کیکئی الحاح میکرد
و آن ظالم ملتفت بسخنان راجه نشد راجه بر زمین سراسیمه وار بیهوش افتاد و آن
شب بر آن راجه بزرگ صاحب اوصاف حمیده که بغایت اندوهگین شده بود و نفسهای
دراز می کشید تمام شب در محنت گذشت و علی الصباح چون مداحان و ثناخوانان راجه را
بنیاد کرده او را از خواب بیدار ساختند راجه را ناخوش آمد و ایشان را از مداحی منع کرد
تمام شد طبقه جسرت بلاپ یعنی زاری او و کیکئی آن وعده را گوش گذار راجه کرد
چگونه راجه که بسیار عاقل بود و بیهوش افتاد و راحت از دست داده چنانچه چجات
بعد از تمام شدن طاعات از آسمان بر زمین افتاده بود و بیدی و عقوبت گرفتار گشته
و کیکئی آن سخن گران ترس انگیز را براجه شنوانید و گفت که ای راجه تمام کس میدانند که
هرچه میگوئی راست میگوئی و هر کاری که میکنی باستقلال میکنی و عزیمت تو راسخ است
آن وعده که بمن کرده بودی بده باز در آن تامل چرا میکنی و چرا از آن پشیمان میشوی
چون این سخن را کیکئی براجه گفت راجه از روی خشم ملول شده و نفس دراز کشیده باد
گفت که بعد از مرگ و رفتن رام که بزرگترین مردمانست در بیابان ای عورت بی عقل
تو که دشمن منی کام دل را خوب برآر و آسوده باش و آن شب از مهتاب روشن

بو راجه اند و همچنین ملول را در محنت بسر آمد و آن راجه نفسهای دراز و گرم میکشید
و میگفت که ای عجیب تو که از ستارها زیور داری من نمیخواهم که ترا سحر شود که مبادا
رام را علی الصباح باید فرستاد بعد ازان با کیکی گفت که من پیش تو دست

دربیابان

بسته ایستاده ام تو بر من رحم بکن و باز بزاری همین سخن را مکرر میگفت که من پیر عمر بباد
داده ام و ناتوان و بیکسم و شوهر توام و راجه رام و مرگ من نزدیک رسیده این
التماس که از تو میکنم انرا قبول بکن و ترا البته بر من مهربان باید بود و من دل خود را
خالی کرده با تو این سخن گفته ام اگر قبول میکنی همین زمان قبول بکن والا بعد ازین دیگر با تو
ازین مقوله چیزی نخواهم گفت دل تو مگر از سنگ است که باین سخنان نرم نمیشود
و تو نادانی و هر چند از راجه صاحب نیت خیر ملول زکر باین شده غم و اندوه خود
را بزاری و الحاح میگفت کیکی که ظالم و نیت او بد بود گفته شوهر خویش را قبول نکرد راجه باز
بیهوش شد و دانست که او چیزی دیگر میگوید کیکی بچیزی دیگر و فرستادن پسر را به
بیابان چون بخاطر آورد دران اندیشه بر زمین افتاد و زاری و بیقراری میکرد تمام شد
طبقه مذاکره حسرت پس راجه حسرت که از غم فرزند ملول شده و دانستی در و مانده بود
و در زمین افتاده می غلطید و گریه و زاری میکرد کیکی ظالم گفت که تو چرا در رنگ گناهکاری
که از گناه کرده خویش پشیمان میشود و در خاک می غلطد غمگین شده بر زمین افتاده
چرا سخن خود را فراموش نمیکنی و آن وعده را راست نمیکنی ترا می باید که براستی باشی و دانایان
خیر و طاعت راستی را بهترین طاعات میگویند من پناه براستی آورده ترا براستی

محصلی

محصلی میکنم تو با اهتمام من رام پسر خود را بجانب بیابان بفرست و اگر بهمین وعده نکردند
و فا نخواهی کرد ای راجه بزرگ من بحضور تو جان خود را هم داد وازین اهتمام کیکی و
سخنان دلفریب او راجه خلاصی نتوانست یافت چنانچه آهوی در دام گرفتار شده
خلاصی نمی تواند یافت و رنگ در روی راجه متغیر شد و او را قدرت گفتار نماند چشمهایش
خیرگی رسیده اگر دو چیزی نمی توانست دید آخر بسبب تشویش دلبری را بخود قرار داده با کیکی
گفت که در زمان کدخدائی که من دست ترا گرفته بودم من حالا ترا و پسر بزرگ را
و خود را گذاشتم و درین سخنان بر راجه صاحب حیران آن شبی که بماهتاب و ستارها
آراسته بود تمام شب در زاری و بیقراری گذشت و در همان شب چون یک
پاس آخر از شب باقی مانده بود باسیتا بیدار شد و غسل کرد و لباس فاخر و زر و
زیور پوشید و مستعد از رفتن بدر خانه راجه گرد و یاد فروشان و قصه
خوانان که ایشان سوت میگویند و جماعه مایکده یعنی دعا و مبان و دیگر
خدمتکاران از غایت خوشحالی مداحی و ثنا خوانی میکردند و از هر مقوله سخنان
شوق انگیز طرب آمیز میگفتند و مبارک بادی میدادند چون دانسته بودند
کران شبی است که فردای آن رام جلوس خواهند فرمود ازین جهت
یاران و برادران رام همه دران شب از مجلسی که یاد داشتند بدرخانه راو بودند
و بشوق گذرانیدند و چون صبح نزدیک شد همه خوشحال گشتند و رام و سیتا
نیز مرد و هشیاری و حضور تمام نام آفریدگار را بر زبان راندند و ثنای او

خوانند و عبادتی که دران وقت مقرر بود بجای آوردند و جامهای نو پوشیدن
و برهمنان رام را دعا کنند و او دعای ایشان را قبول کرد و افسون و سخنان ده
پدر را از زبان می شنید و از آواز پاکیزه آن برهمنان که بغایت شیرین و خوش
آینده و دلبر بود و از آواز بوق و تمامی اوده پر صدا گشت و رام که نورانیت تمام
داشت و بسیار بس را خوش می آمد برهمنان را نمسکار کرد و با سیتا دران مجلس آمد
و همه دانستند که رام همین است و هر دو بخوشحالی تمام برامید یافتن سلطنت و جلوس
بر تخت انجا آمدند و حال آنکه بانتظار آن وعده تمام شب فاقه کشیده و پاکیزه مانده
و بعبادت گذرانیده بودند تمام شد طبقه الکاربده یعنی پوشیدن زر و زیور و در
وقتی که آن شب مهتاب و ستاره آراسته بود بآخر رسید سونت که عاقل
ترین وزیران بود و سمنتر نیز نام اوست وقت سحر بخوشحالی تمام بر عادت
معهود بدر خانه راجه رفت و خواجه سرایان چهره و بکوچه پوشیده
و دربانان بر پا ایستاده بر در بودند چون رفتن سمنتر بحکم راجه بود و گاه و بیگاه
درون محل میرفت و پیر هم بود بنا بران از دربانان هیچکس مانع درآمدن او نشد
و او چون نمیدانست که شب درمیان راجه و کیکئی چه گذشته است بنابران گفت
که این راجه تاخیر در امر جلوس چرا میکند که امروز قمر در منزل پکه رسیده است
و ساعت سعد است و مردم برای دیدن منتظر اند و بسبب و دیگر برهمنان
و وزیران حاضر آمده اند و اسباب جلوس رام را همه بر دربار همراه آورده اند

دشهزاده

دشهزاده از هر چهار جانب آراسته و آیین بندی شده است و کوچه و بازار را
روفته و آب زده اند و پرچها و علم را هر جا هر جا بر پا کرده اند و حمایل
گلها را بر دروازها بسته اند و زن و مرد جماعه جماعه برای تماشا منتظر ایستاده اند
و بر سقف هر خانه گلهای گوناگون ریخته اند و از صندل و اگر سوخته درها را
بخور کرده اند و مردم همه خوشحال شده درین شهر میگردند و دوکانها از هر جنس
متاعهای قیمتی پر است و از شادی رام اهل شهر شادمان اند و برای دیدن
جلوس رام بیقرار گشته اند و این شهر مانند شهر ایندر آراسته شده است
و مردم از بسیاری شوقی که بسلطنت رام دارند از اطراف و ولایات برای تماشای
جلوس آمده انتظار می برند چنانچه در وقت جگ برهمنان و دیگر مردم از اسباب
جگ را همراه آورده جابجا می نشینند و منتظر می باشند و من شهر را اینچنین
دیده ام و چون بدر خانه رسیدم آنجا هم هزاران هزار برهمنان را نشسته دیدم
و سمنتر از یک و دهلیز گذشته بدهلیز محل آمده میگفت که وقت طلوع آفتاب
نزدیک رسیده و ساعت خوب آمده و رام شب بفاقه گذرانیده نمیدانم که راجه
تاخیر چرا میکند و راجه را که از غم ملول و بیهوش در زمین افتاده بود سمنتر خیال کرد که
مگر در خواب است بنابران سخنان بلند میگفت و ثنا خوانی او بنیاد کرده خواست
که او را بیدار سازد و میگفت که ای راجه این شب بخیر گذشت و صباح بر تو که راجه
بزرگی مبارک باد و دولت و خوشحال را بیابی و چنانچه دریا در شب چهاردهم می افزاید

سلطنت و حشمت تو نیز همچنان روز بروز در افزایش باد و چنانچه خورشید و ماه :
را گذرد بر تابش دارند تا آن نیز آن طور تابش باد و سمنتر هر چند امثال این سخنان میگفت
راجه ملول و محزون را اصلا تاثیر نکرد و از جا برنخاست سمنتر متحیر ماند و با خود میگفت :
که راجه بابا امروز چه حالت پیش آمده است و راجه چون از ناتوانی و اندوه مجال
سخن گفتن با سمنتر نداشت کیکیی که واقف حال و دانندهٔ تدبیر بود با سمنتر گفت که امشب
راجه از خوشحالی جلوس رام تمام شب بیدار بوده و حالا بخواب است تا او هیچ مگو
و برو و از جانب راجه رام را طلبیده بیار که رضای راجه را درین است و چنان کن که :
رام زود اینجا برسد سمنتر چون این سخن کیکیی را بشنید دل او از جانب راجه اندکی
تسلی یافت و از قصر راجه خوشحال شده فرود آمد و زود بجانب رام ارابه سوار
روان شد و پیشتر رفت و دید که برهمنان و مشورتیان ایستاده اند تمام شده
طبقه سمنتر گوئی یعنی روان شدن او در وقت روان شدن سمنتر مردمی
که بدربار حاضر بودند با و گفتند که همه اسباب جلوس را گرفته ایستاده ایم
این خبر را براجه برسان که آفتاب طلوع کرد و ما راجه را هیچ جا نمی بینیم و وقت
جلوس میگذرد و اجزا از اسباب جلوس می باید ما همه را آورده ایم و تخت
از چوب گولر که قبهای زرین بران نهاده اند طیار کرده ایم و از آب
گنگ و جون یکجا شده و از دریا و جویهای دیگر کوزها پر کرده ایم و از هر جنس
تخم غله و خوشبوهای گوناگون و انواع حوا بردار را بیار که از آن اسپان می کشند

دکیاه واب

دکیاه و آب و گلهای خوشبو و برجهائی که نو بافته باشند و برگهای نازک از درخت
گولر و گلهای نیلوفر زرابر پر کوزهای طلا که پر از آب گنگ و جون است نگاه داشته ایم
زعفران و آینه و گورو چنان که چیزی مشهور یست که از زهره ماد گاو بهم می آید
و سنج بریان که آن را کهیل میگویند و جغرات و روغن و شهد و خاک معبدها
آب تیرتها و دیگر چیزی مصالح و چیزهای که در مهمانی بکار می آید و تفاس
مروحه سفید که شعاع آن مثل مهتاب بود با دستهای مرصع از جواهر و طلا
برای خوشحالی راجه این همه چیزها طیار ساخته ایم و چتر سفید مانند قرص ماه
بجای گلها آراسته و فیل مست بزرگ قابل سواری رام و اسپی نقره خوش اندام
داشت و دختر انواع زریها پوشیده برای تفال نیک و فاحشهای صاحب حسن بسیار با
در زر و زیور گرفته و گلهای سفید و ماده گاوی و شمشیر و کمان و گاو میشی
سفید را که در گردن او سلکی از طلا انداخته اند و کوهان او بلند است و تخت و چرم
شیر و آتش سوزان و سازهای گوناگون و قصه خوانان و باد فروشان :
و ثنا خوانان و استادان صاحب فن و برهمنان و ماده گاوان بسیار و مرغان
خوش رنگ و آهوان خوش نما و مردم شهر و ولایت جا بجا و اهل دوکان :
و بازار و دیگر خلایق که خوشحالی و شوق تمام دارند و انتظار جلوس می برند و
دیگر مصالح و اسبابی که برای جلوس رام که بزرگترین نسل اجهاک است مهیا ساخته ایم
تو این سخن را براجه رفته بگو چون این سخن را همه مردم بسمنتر گفتند او قبول کرد که

خوش من این خبر را براجه برسانم این را گفت و بزودی باز گشت و جایی که راجه
افتاده بود رفت و ثنا خوانی بنیاد کرد و سخنان خوش میگفت تا راجه بیدار شود
و گفت ای راجه چندین دیوتها که مذکور میشوند مدد کار تو باشند ماه و آفتاب
و مهادیو و کبیر و باد و آتش و اندر و ز اطراف مدد باشد این شب بخیر گذشت و از برای
نیکوئی تو صبح طلوع نمود حالا بیدار شو و کارهای نیک خود را بساز و این وقتیست
که درین وقت ماتلی پهلبان اندر را اندر را از خواب بیدار می سازد و او بر همه
دیوتان غالب می آید تا باران من نیز ترا بیدار می سازم و چنانچه بید با ششش
انگ و جماعه رکیسران برهما را بیدار می سازند من ترا بیدار می سازم و چنانچه
آفتاب همه خلق را بیدار می سازد و بعضی چیزها از ماه بیدار میشود من نیز ترا بیدار میسازم
ای راجه بزرگ بیدار شو و بخوشحالی برخیز و غسل کرده و جامهای پاک پوشیده
بر تخت بنشین و جهان را چون خورشید بر کوه سمیر بر سیمی آید و ببین که اسباب
جلوس رام همه طیار است و مردم شهر و ولایت و اهل بازار و بنبیت با برهمنان
بسیار نیز منتظر ایستادهاند ما را زود رخصت بده از برای جلوس رام و این
رعایای تو چنان می نمایند که رمه گاو بی شبان و فوج سپاه بی سردار و شب
بی ماه و روز بی خورشید مینماید و این شهر بی دیدار راجه همین حال دارد و من
می پرسم این شب بر راجه آیا بخوشی گذشته است ای راجه زود بیدار شو و کارهای
ملک را بساز و برهمنان و مشورتیان و مردم شهر و ولایت همه دیدار ترا

مجموعه

میخواهند سمنتر باز پیش رفت و راجه را بیدار می ساخت و راجه اگرچه غافل بود و از
اندیشه چشمهای او پر آب و بغایت ملول بود فهمید که سمنتر او را بیدار می سازد
دران حالت بسمنتر گفت که من قابل این همه تعریف نیستم و در من هیچ خوبی
نمانده است مرا چندین چه تعریف میکنی که ازین سخنان تو در دل من آزار می شود
سمنتر چون راجه را بغایت اندوهگین دید و اهانت او شنید و دو دست ادب
بسته باز پس رفت آن زمان کیکئی مراندیشش بفعل سخن شد و درشت بی شرم براجه گفتن
گرفت که ای راجه تو مثل اطفال چرا سخنان میگوئی اگر تو در عهد خود راستی گفته
مرا کنون ولیعهد باشد و رام را به بیابان فرست و این وقت اندیشه و بیهوشی
نیست رام را به بیابان اخراج کن و بهرت را جلوس فرما و دشمنان مرا مغلوب
ساز و خود نیز خوشحال باش ازین سخن کیکئی راجه جسرت آزار یافت که فیل از
سخن کونی که آنرا زبان کونی میگویند آزار می یابد دران هنگام بسمنتر گفت که من
در خواب نیستم اما دل من بیقرار است تو برو و زودی رام را بیار که من میخواهم که او
را ببینم و من بر من راستی پابند شده ام سمنتر سخن راجه و کیکئی را شنیده بزودی
برای طلبیدن رام از انجا روان شد و بر ارابه سوار شده و بسرعت براند و
از ان ازدحام بسیار بحیله بگذشت و دران حالت مردم بیکدیگر میگفتند
و سمنتر می شنید که امروز برضای راجه جسرت رام ولیعهد خواهد شد
و در شهر ما خرمی عظیم خواهد شد و همه ما امروز سرافراز خواهیم شد و راجه چندی

که مردم خوب نژاد و عزیز نژاد امروز در شهر ما راجه خواهد شد و چنانچه پدر پسران خود را
پرورش میکند رام نیز ما را تربیت خواهد نمود ششترا این سخنان را از بسیار مردم شنید
و برای طلبیدن رام رفت در خانه رام را که در غایت نزاهت بود بدید که مثل کوه
کیلاس بلندی و روشنائی داشت و مانند آسمان بود و درهای بیتکلف
و صفهای بسیار پاکیزه داشت و بر هر دروازه سلکهای طلا و جواهر بسته بودند
و سفیدی و بلندی آن قصرها مانند ابرهایی بود که در جهت پیشکال می باشد و مانند
کوه سمیر بغایت روشن می نمود و بجای گلهای رنگارنگ آراسته در نظر می آمد
و جای بجای مروارید بسته بودند و از هر جانب مردم دو دست ادب بسته ایستاده
بودند و مثل کوه ملی پربت که صندل در انجا بخیزد از ان محل عطر آمیز بوهای خوش
میوزید و از آواز خوش طاوسان و کلنگان ان قصر پر صدا بود و با آهوان
و مرغان خوش نوا آراسته بود و در هر خانه جدا جدا مواضع تصویر بود و
صفای آن خانها در هنگام تماشا دل و چشم مردم را می فریفت و چنانچه ماه
و خورشید خانه ابر گیرد قله کوه سمیر می نماید ششتر خانه رام را همچنان دید و
آن محل را که زر بسیار در ان خرج شده بود چون بدید از خوشحالی موی بر بدن
او خاست و سر جا بر جا آهو و طاوس بسیار را بدید و از بس اشیای نفیس پر
قیمت آن خانه مثل خانه اندر مینمود و ششترا از هفت سر دروازه های ان قصر که گذشته
هر دروازه را مانند کوه سفید و مانند خانهای دیوتها دید و بر هر دروازه

بعضی جا

بعضی جا باد فروشان و بعضی جا جارکن و پرده که عبارت از قصه خوانان است
نشسته بودند و دربانان با لباسهای قیمتی و زیورها و سلاحهای گوناگون نگاهبانی
آن دروازها میکردند و ششترا با وزیران دیگر درون محل در آمد تمام شد طبقه
سه تر بر گهن یعنی فرستادن ششتر بعد از ان ششترا از دهلیز ششم آن محل که پر از مردم
بود گذشت و بهفتم رسید و انجا دید که جوانان مردانه لباسهای فاخر و زر و
زیور پوشیده و سلاحهای گوناگون گرفته از برای چوکی بهشیاری نشسته اند
و اخلاص تمام برام دارند و از انجا گذشته چون باندرون محل رسید پیر اسپی
را بدید که جامهای ملّه پوشیده بودند و از زر و زیور هیچ نداشتند و چوب
بید در دست ایشان بود و ایشان چون ششترا را بدیدند جائی که رام و سیتا
یکجا بودند رفته خبر او را برام رسانیدند که ششترا آمده است چون رام شنید
که ششترا دوستدار مخلص حضرت آمده است او را اندرون طلبید و تعظیم او
و انواع شال و سقرلاط بران تخت گسترده بودند و دیگ چندن باریک ساویده
را که بسیار قیمتی و مانند خون رنگ داشت و بخوشبوهای دیگر مخلوط بود بر بدن
مالیده بود و سیتا چوری یعنی قطاس در دست گرفته پهلوی رام جنبان می نمود که
دولت بر سر نشستن چو زمین گرد افشانده و رام مثل خورشید در وقت نیم روز می نمود
و از تابش خویش گویا سوزان بود و ششترا سر فرود آورده و با ادب تمام او را

نمسکار کرد و برام که بالای تخت نشسته بتواضع و فروتنی پیغام راجه بگزارد و گفت
که ای پسر خلف کوسلیا راجه جسرت با کیکی نشسته و میخواهد که ترا به بیند اگر خاطر تست بخواهد
روان شو رام چون این سخن سمنتر را بشنید دو دست بر سر نهاد و گفت حکم راجه جسرت
مرا بر سر است انگاه با سیتا گفت که راجه و کیکی انجا اند و میخواهند که با مرا امروز سلطنت
بدهند و کیکی که مادر مهربان من است و از برای سلطنت من بسیار تردد میکند ظاهر
اینست که برای جلوس من شتابی میکند یا انکه حکمی در باب من خواهند فرمود اما
از امدن این وکیل و رنگ مجلس چنان معلوم میشود که البته مرا سلطنت بزودی
خواهند داد اگر تو بگوئی من زود بروم و راجه و کیکی را که تنها نشسته اند رفته به بینم
و تو با خدمتکاران خود همین جا باش رام باین طریق تسلی سیتا کرد و سیتا تا دروازه
بمشایعت او امد و میگفت که راجه ترا سلطنتی بدهد که برهمنان بسیار در ان خوشحال
باشند و جگ راجسوی شود یعنی راجهای بسیار خدمت جگ بکنند چنانچه پدرها اندر
را سلطنت داد من ترا به بینم که در جگ دچهت شده باشی یعنی معتکف سوشیی
دروزه دارد و پوستی در بر انداخته و پاکیزه و شاخ اهو در دست گرفته باشی و در جانب
مشرق اندر و در جنوب جم و در مغرب برن و در شمال کبیر نگاهبان تو باشند انگاه
رام سیتا را وداع کرد و خود با سمنتر از خانه برآمد چنانکه شیر از غار کوه بر می آید
و چون بدهلیز رسید سایلان و محتاجانی را که بر در نشسته بودند همه را تسلی داد و
و بر ارابه که مانند برادر او بود از زر و جواهر مرصع و مثل آتش روشنایی

داشت و بغایت بزرگ و خوب بود و بیرق داشت و بجرم شیر بسته بودند و نقره
بسیار داشت سوار شد و درخشندگی آن ارابه مانند خورشید بود که چشم در وقت
دیدن آن خیرگی میکرد و اسپان بزرگ مانند بچهای ماده فیل آن ارابه را می کشید
و رام مانند اندر بر آن ارابه می نمود و چنانچه خورشید بر ارابه سوار روان میشود رام
نیز بر آن ارابه سوار شده روان گشت و آن ارابه در وقت برامدن از خانه
چنان آواز می کرد که ابر غرش میکند و بسرعت از آن خانه چنان برامد که ماه از ابرها
بر می آید و لچمن چتر و چنور یعنی قطاس در دست گرفته عقب رام نشست و محافظت
او می نمود و صدای عظیم از آن ارابه برخاست و اسپان و کوتل و فیلان مثل کوه هزاران
هزار از پس رام و باجیان بیشمار صندل و اگر سائیده در تن مالیده و شمشیر و کمان
بدست گرفته از پیش او میرفتند و باد فروشان بابانگ بلند مداحی میکردند و خوانندها
و سازندها سرود میگفتند و ساز می نواختند و بهادران نعره میزدند و زنان مردم
شهر از هر جانب سر از دریچهای محل بدر کرده بتماشای رام امدند و در هر
کوچه که میرفت گلها بر ارابه رام نثار میکردند و دعای رام میکردند و میگفتند که همیشه
شادمان و پیروز باشی و آن زنان از سر تا پا اعضای متناسب داشتند و دیگر
زنانی که بر روی زمین بودند ایشان نیز آفرین بر رام میگفتند و داد انبساط کار
میکردند و میگفتند که مادر تو کوسلیا بتحقیق راحت بسیار می یابد در وقتی که ترا
به بیند که سلطنت پدر را می یابی و تو فرزند عزیز پدری و آن عورات به سیتا نیز آفرین

کرده گفتند که مثل سیتا در جهان عورتی نیست که او در دل رام جا کرده و سیتا
عبادتی و ریاضتی عظیم برای یافتن رام کرده است تا او را یافته جا بجز رو دیدنی
عبادتی صعب برای یافتن قمر کرده بود و درو ایمی منزل چهارم است از منازل
بیست و هفتگانه رفتن رام این سخنان امثال آن در میانه راه از عورات می شنیدند
و در وقت روان شدن بجانب قصر راجه غلغلهٔ عظیم برخاست و ازدحام بسیار
از مردم شد و راجه چند سخنان خوش اینده که ما کنون از مردم شهر و اطراف می شنیدند
و دل او از ان سخنان خرم می شد و ایشان میگفتند به بینید که این راجه چند بیت
که میرود و از طفیل راجه امروز سلطنت را خواهد یافت و ما همه دنیا را خواهیم یافت
وقتی که رام صاحب ما و نگاهبان ما خواهد شد و اگر او تا مدتی دراز حاکم باشد نفع
همهٔ ما خواهد بود و در زمان سلطنت او هیچ کسی نخواهد بود که غمناک و زیان زده باشد
مردم این سخنان میگفتند و رام برارابه که او را اسپان میکشید و صدای
عظیم از دور برمیخاست با سمت سوار شده بسرعت میرفتند و قصه خوانان و مداحان
پیش پیش مداحی میکردند و چتریان از عقب دوان بودند و رام چنان راه میرفت
که کبیر میرود و رام در بازار رسید و دید که از فیل بسیار و ماده فیلان و ارابها
پر بود و خلایق بیشمار بر سر جا برپا ایستاده و دوکانها پر از قماش و جواهر نفیس بود
و خروارها خروار زر ریخته بودند تمام شد طبقهٔ سری رام این یعنی ادر دن رام
پس رام نزدیک بمحل راجه رسید و از ادید که مثل ابر سفید و بلند بود و قبها داشت

مانند

مانند قلهای کوه کیلاس که بغایت سفید است و دران قصر از بس که استادان
و دانایان محفه سوار آمده بودند چنان می نمود که گویا اتمامی نیست که از جاهها ار آسته
مینماید دغ وها و پنجرهای ان قصر همه از طلا بود و در تمام روی زمین همان
یک خانه مثل خانه ایندر در زیبایی و سفیدی و بلندی ممتاز بود و رام که بغایت
تابش داشت دران محل در آمد و در دهلیز اول که کماندار بسیار نگاهبان ان بود
سواره در آمد و بدهلیزهای دیگر پیاده رفت و چون از همه دروازها گذشت و
خدمتکارانی را که نزدیک او بودند همه را از همراهی خود باز داشت و تنها در محل
خلوت راجه رفت و او را دید که بالای بستری خوب با کیکئی نشسته و بغایت
محزون است و دهانش خشک گشته رام تعظیم تمام او را اشکار کرد و در پای
او افتاد و همین طور باادب در پای کیکئی نیز افتاد از ان پس لچمن نیز تعظیم های ایشان را
کرد و راجه چون رام را دید که سرو دست بسته ایستاده است نتوانست
که بر روی او آن سخن ناخوش بگوید و راجه همین قدر گفت که رام بجز گفتن رام
راجه پر آب و گریه در گلوی او گره شد زبانش بسته و بغایت ناتوان شد
که نه چیزی میدید و نمی توانست چیزی گفت و رام چون بشرهٔ راجه را متغیر دید بیتاب
که هرگز پیش از ان راجه را ان طور بدحال ندیده بود او نیز از ان حال بترسید
چنانچه کسی پای بر ماری نهد و می ترسد و دید که در حواس راجه معطل مانده و ته
خوشحال در و نیست و از اندوه اندیشه و سوزش جگر گشته و نفسهای

دراز می‌کشید و جان او بی‌قرار مانده ... چنانکه دریا در حالت موج زدن مضطرب میشود
و در شورش می در آید و مثل خورشید گرفته میشود و مثل گرهی میشود که در رفع د
در گفتهاش شد می در آید و خجل کرد و رام سبب اندیشهٔ پدر را هیچ ندانست که چه جهت بار او در
شورش در آمد چنانچه دریا در شب چهارده بشورش می‌آید و در رنگ خواهی پدر تأمل
نمود و بخود میگفت که امروز راجه مرا دیده خوشحال نشد آیا از چه جهت باشد در روزهای
دیگر اگر خشمگین هم می‌بود چون مرا میدید خندان روی می‌شد و امروز از دیدن من او را
می‌بینم که مانده‌گی شده در اینچنین که پدر نزد او عزیزتر از همه بود از اندوه پدر بسیار
اندوهگین شد و اندیشناک گشت و رام صاحب جبر را این فکر تیره متغیر شد و تا پیش
روی او هم رفت و کیکئی را مشکار کرد و با او گفت که ای مادر مهربان من چون از پدر ا
گناه راجه نکرده‌ام سبب چیست که او در رنگ روزهای دیگر بمن ملتفت نیست مبادا
بدن او را هیچ عارضه روی نموده باشد که دل او پریشان گشته است این را
تو بمن راست بگو و راجه را در خوشحالی در آرو تا آنکه من راجه را خوشحال نبینم و حکم او را
بجای نیاورم قرار ندارم و اگر از من خشمگین باشد یک ساعت هم زندگی خود نمیخواهم و من
چرا چنین بیقرار دار زندگی خود بی رضای او بیزار نباشم که او دیوتهٔ من است
و من از او متولد شده در عالم بظهور آمده‌ام وای دیوی مبادا تو از غرور و خشم
سخنی درشت با او گفته باشی که دل او رنجیده باشد من نیک می‌پرسم تو سخن راست
بمن بگو که من راجه را هرگز باین حال ندیده‌ام چون رام صاحب جبر بزرگ این طور

از کیکی

از کیکئی پرسید کیکئی اخلاص رام را به پدر دانسته بود و دانست که مدعای او حالا میسر خواهد شد
و اندیشهٔ کیکئی همه رفت و خوشحال شد با رام خواست که سخن بگوید بیش از آنکه
او چیزی بگوید در دل رام وهم افتاد که آیا چه خواهد گفت پس کیکئی گفت که راجه خشمگین
نشده و نه او را عارضه و رنجی پیش آمده اما در دل او یک چیزی گذشته که از ترس
تو آن را اظهار نمیتواند ساخت تو بغایت نزد او عزیزی او نمیخواهد که سخن ناخوش بتو
بگوید و ترا تحقیق میباید که از عهدهٔ عهدی که راجه کرده است برآیی راجه بمن وعده
کرده بود و آن وعده را بتاکیدها موکد ساخته و گفت که هرچه میخواهی از من بخواه و حالا
از آن وعده پشیمان شده و آنچه گفته بود مرا امید بود در رنگ مردم دون از آن
بخشش برمیگردد و اندوهگین میشود و مانند کسی است که بعد از گذشتن سیلاب
بند می‌بندد تو کاری بکن که بسبب تو راجه راستی را بگذارد و راجه هرچه بتو فرماید اگر
تو آن کار را بکنی من بگویم حقیقت حال را که چیست و سخنی که راجه گفته است حالا نمیخواهد
که خود بتو بگوید اگر تو قبول بکنی من آن سخن را بتو بگویم و این سخن کیکئی را شنیده رام
رنجیده و گفت که لعنت باد که تو این طور سخنان بمن میگویی من از فرمودهٔ راجه جبرت
خود را در آتش می‌اندازم و زهر میخورم و در آب غرق میشوم زیرا که من رضای
راجه را میخواهم تو بمن بگو که راجه چه چیز در دل گذرانیده است و من پیش تو عهد میکنم
که هرچه راجه خواهد فرمود من همه را خواهم کرد و من که رامم دروغ نخواهم گفت و کیکئی
که بداندیش و فریفتهٔ سخنان منتهرا بود با رام اینچنین گفت که در زمان سابق که میان

دیو تهاو دیتان جنگ شد راجه دران معرکه زخمی گشت و من او را نگاهبانی
کردم و او بمن گفت که از من چیزی بطلب من از و التماس کردم که دو چیز از تو
در وقتی از اوقات خواهم طلبید او قبول کرده بود و من حالا آن دو چیز را از تو خواستم
یکی آنکه سلطنت بهرت را بدهد دیم آنکه ترا اخراج بکند بجانب بیابان دندک ارن
تو اگر میخواهی که وعدهٔ پدر را راست سازی و خود نیز از عهدهٔ عهد خویش برون
آیی همین امروز بجانب بیابان برو تا چهارده سال درانجا باش و تو درمیان مردم
بزرگی بواسطهٔ راستی ، تو گفتم رضای پدر درین است که ولی عهدی که بر تو
قرار یافته بود بر بهرت قرار یابد و تو این اسباب تجمل را گذاشته با مویهای
ژولیده و سوندهای کهنه و پوست درختان پوشیده تا چهارده سال در بیابان
باشی تا بهرت این ولایت او ده را که پر از جواهر و اسپان و فیلان وارابهاست
حاکم و متصرف شود حکم راجه این است و این موقوف بر تست تو اگر قبول میکنی اینها
همه می شود چون کیکئی این گفت رام خنده کرد و باو گفت آنچه تو میگویی بجان
باشد کو و مرا رضای راجه می باید نگاه داشت من بفرموده پدر با مویهای ژولیده
و با سوندهای کهنه و پوست درختان پوشیده تا چهارده سال در بیابان خواهم بود
و وعدهٔ پدر را راست خواهم ساخت و من این را میخواهم که بدانم که این راجهٔ بزرگ
که بجانب او نیز نتوان دید چنانچه پیش ازین بمن سخن میکرد حالا خود چرا نمیگوید که
من برضای خویش حکم او را بجا می آرم و تو نیز هیچ اندیشه در دل مگذران

که من همین زمان به بیابان میروم تو خوشحال باش و من اینها را برای رضای
پدر عزیز خود میکنم و چون پدر استاد و صاحب حق و دوست دار منست فرموده
او را چرا نکنم اما این شبهه در دل من مانده که راجه این سخن را چرا خود بمن نفرمود
که سلطنت به بهرت بدهم و من سیتا را و مال و سلطنت و جان عزیز خود را نیز
بخوشی خود برای بهرت میدادم چه جای آنکه راجه صاحب همه است بفرماید و من
نیکخواهی ترا می خواهم و حکم راجه را میخواهم که بجای آرم سبب چیست که راجه سر فرو
انداخته سوی زمین می نگرد و اشک بسیار می ریزد همین امروز بر اسپان تیز رفتار
سوار ساخته کسان را بطلب بهرت باید فرستاد و بحکم راجه او را سلطنت باید داد
که من همین ساعت به دندک ارن میروم و در چیزی که رضای پدر است من همان
را بی تامل میکنم و تا چهارده سال در بیابان می باشم کیکئی این سخن شنید و خوشحال
شد از برای فرستادن رام به بیابان اهتمام میکرد و او را به رفتن تیز تیز
می ساخت و میگفت که خوش باشد همین طوری که تو گفتی خواهیم کرد و بهرت را
خواهیم طلبید اما تو همین زمان برای خاطر پدر بجانب بیابان روان شو که ترا هم ازین
ممر خوشحالی روی نموده است و راجه از جهت شرم این سخن را بحضور تو نمی تواند
گفت و تو این را بدان که راجه از تو خشمگین نشده است و تا آن زمان که تو به بیابان
نخواهی رفت راجه نه غسل خواهد کرد و نه چیزی خواهد خورد و راجه چون این سخن از کیکئی
شنید نفس دراز کشید و گفت لعنت برین زندگی من باد و مثل ماتم زدها بیهوش شده بر

تخت پلنگ زرین افتاد و چنانچه اسپ از زدن تازیانه تیز میشود رام نیز از سخن کیکئی
برای رفتن به بیابان بجد شد و سخنی ناخوش را که کیکئی با و گفت و آن سخن در بار مرگ
بود رام آن را بجان و دل شنید و هیچ اندوهگین ازان نشد و با کیکئی گفت که من
طمع مال و زر ندارم و ازین خلق هیچ نمیخواهم تو مرا مثل رکیسران خیال مکن که تنها خواهان
نیکوئی ام و امید وار راستی ام و اگر در کار شما مرا جان باید داد من این کار را میکنم
تا مدعای شما بر آید و من در دادن جان هیچ تاخیری نمیکنم و مرا هیچ عبادتی
و ریاضتی در برابر این نیست که خدمت پدر را بکنم و فرموده او را بجا آرم اگرچه
پدر من این سخن را نگفته است اما من بگفته تو در بیابان میروم و جائی که هیچکس نیست
تنها می باشم وای کیکئی تو میدانی که در من اخلاق حمیده بسیار است جز این سخن را
براجه گفتی و اگر تو خود بمن امر میکردی بگر بگفته تو من به بیابان میرفتم حالا من دیدنی آرن
میروم اما این قدر مهلت بده که از مادر خود رخصت بگیرم و سیتا را تسلی بدهم بعد ازان
همین امروز دران بیابان بزرگ میروم و تو جان بکنی که بهرت تکا میباید
ملک و خدمت راجه بکند که ترا هیچ عبادتی بهتر ازین نیست چون راجه این سخن رام را شنید
در چشمهای او از اشک بسیار پر شد و در سخن گفتن او را مجال نماند با واز بلند
گریه میکرد و زنان دیگر که این سخن شنیدند و نخواستند که این خبر را بما در رام
بگویند که مبادا میان یکدیگر نزاعی شود آنگاه رام پای راجه را که بیهوش افتاده
بود و پای کیکئی را گرفته ازانجا روان شد و نورانیت آن صاحب خیر بزرگ

دران حالت نیز همان طور بود که داشت و لچهمن نیز با چشمهای پر آب خشمگین شده
عقب رام روان شد وان لچهمن که خوشحال سازنده قبیله سمترا بود در دل قرار
داد که من نیز همراه او به بیابان خواهم رفت که من بی رام یک ساعت زنده نمی
توانم بود و رام اسباب سلطنت و تجمل را بجانب دست راست داده نظر
نیک بران انداخت و روان شد و پدر و کیکئی را نیز بدست راست داد که ان را
بزبان هندی پرد چهنه میگویند و ازان محل بیرون آمد و یاران و خویشان مهربان
خویش را بدید و اگرچه سلطنت ازو رفت اما تابش ذاتی او را کسی از و نتوانست گرفت
وان صلابت او بحال خود بود و هر جا که جانداری بود او را دوست می گرفت
و در نظر ایشان نورانی مینمود چنانچه ماه همه را خوش می آید و اگرچه بان نقصانی
میرسد اما نور ذاتی او بجای میبود و با آنکه رام آن طور مملکتی که پر از هزاران هزار درختان
و باغها بود وان درختان انواع گلها و میوه ها داشت بگذاشت اما دل او ازین
جهت دیگرگون نشد و هر غمی که از ترک مملکت برخاست از آن در دل نگاه داشت
و حواس خود را ضبط نمود و عاقبت اندیشی نموده دل را بدست آورد که آن را
بزبان هندی اتمان میگویند و ازانجا بخانه مادر خود رفت تا این خبر ناخوش را
بدو بگوید اما بخوشحالی رفت و در دل گذرانید که اگر من بگدر خواهم شد این مردم
همه بدحال خواهند شد تمام شد طبقه رام با گ نام یعنی سخن کردن رام و رام بزرگترین
مردم چون از محل جسرت بر آمد و دو دست بسته ازانجا روان شد آواز گریه

بلند از اهل حرم برخاست و یکدیگر میگفتند که رامچندی که کارساز همه و پناه همه بود
امروز بعز منسوده راجه به بیابان خواهد رفت و اگرچه او فرزند زاییده کوسلیا بود
اما از زمان ولادت باز چنانچه با مادر خود معامله خوب میکرد با ما نیز همان طور
سلوک میکرد و هر چند ما او را می کاهانیدیم او خشمگین نمی شد و اگر ما در خشم
می آمدیم او عذرخواهی ما میکرد حیف است که اینطور فرزند از ما جدا میشود و راجه
عقل ندارد که رام را که صاحب چیز بزرگ و پناه همه است میگذارد این سخنان را گفته
همه زنان راجه با بانگ بلند گریه و فریاد میکردند چنانچه از جدائی گوساله ماده گاو
فریاد میزند و شور عظیم مانند غلغله اهل ماتم از آن حرم برخاست و راجه
فریاد محل اندرونی را شنیده از غم جدائی پدر بغایت اندوهگین شده بیهوش
بالای تخت افتاد و رام بشتابی تمام مانند فیلی که دم در کشد از قصر راجه در
قصر پاکیزه مادر خود در آمد و مادر خود را دید که آنجا نشسته و از ضعف روزه بغایت
لاغر شده است و عبادت [illegible] دیوته می کرد و کوسلیا را نیز مانند دیوته
دید و بعد از دیری کوسلیا پسر خود را که رضا طلب بود بدید و از دور به پیشواز
او آمد چنانچه مادیان بدیدن کره خویش می آید و رام که بگاه صباح
آمده بود هر دو بازو گرفت و در بغل کشید و دعا کرد و گفت که تو عمر
پیران معمر را که قصد بقین ایشان در خیرات و راج که اند و بسیار بزرگ اند بیابی
و نام نیک و اوصاف حمیده ایشان را و چتری را که مناسب قبله است نیز بیابی

وان عهد سلطنت را که راجه بر تو قرار داده است ببین که راجه صاحب چیز را بسنگوی
همین امروز ترا ولی عهد خواهد ساخت این سخن کوسلیا را شنیده رامچند گفت
که من بیقین دانستم که تو حقیقت حال را نمیدانی ای دیوی ترا و سیتا و لچهمن را اندوهی عظیم
پیش آمده است تا نمیدانید و من ناچار ده سال در بیابانی که آدمی در آن نیست
خواهم رفت و شهد و برگ و میوه درختان جنگلی خواهم خورد و بطریق مرتاضان خواهم گشت
ای مادر مهربان بر فرزند خود کیکی وعده سابق راجه را که براستی بود یاد داد و بیاید بهرت
را ولی عهد راجه بساخت کوسلیا این سخن را شنیده مانند شاخ درخت سال که از تبر بریده
باشند یا مانند دیوته از آسمان بر زمین افتاد و رام مادر خود را چون اندوهگین و از غم
بیهوش افتاده دید بهر دو دست سر او را از زمین بر داشت و او را که مانند مادیانی
بود که بسیار دویده و از ماندگی بخاک افتاده باشد و ناتوان گشته گرد از چهره بر
افشاند آنگاه کوسلیا بحضور لچهمن با رام که در میان مردم بزرگ بود و هرگز غمگین نشده
بود و همیشه قابل خوشی و خرمی بود گفت که اگر تو از من متولد نمیشدی مرا این غم پیش
نمی آمد و زن نازاد را همین یک غم است که او را فرزند نمیشود و مرا این غم جدائی
تو بتر از غم نازادن است و کدام زن را این اندوه پیش آمده است که مرا پیش آمده است
و من غمی دارم از جدائی تو که آنرا نهایتی نیست و هیچ غمی زنان را برابر این نیست و من
در حضور تو اینجا غریب بودم و تنها و حالا که تو از پیش من میروی مرا عزیز از مردن
چیزی دیگر نیست و من همیشه از شوهر جدا بودم و قاعده من کم بود و کیکی را بدی

اینها در دوره دیگر [illegible]
بر فرزند خود [illegible]
راجه را ۱۰۰۰ [illegible]

دیگر از راجه گفت قربانی تمام پیدا کرده است و خود را هنرمند و دانا مانده و هنر زینی که درون محل من دوستی دارد کیکئی بواسطه من با و دشمنی میکند و من با آنکه برزکم و کیکئی خورد است اما من بر سخنان درشت و لکوب او که سینه را افکار می سازد بسیار تحمل کردم اما حالا برین زبان هر روزه تاب نمی توانم آورد و من بدیی اتباع خود را تا این زمان فرو بردم و امروز هژده سال از تولد تو گذشته و در دل من این بود که از تو همه غمهای من خواهد رفت و من ترا با آرزو و با نواع مشقت در روزه داشتن کلان کردم تو حالا مرا جرا گذاشته میروی و آن همه خیرات و طاعات و روزهای من و آن ریاضت خاموشی من همه ضایع میشود که تو میروی چنانچه شالی خالی از برنج و این همه رنجها را از برای فرزند کشیده بودم و آن همه مشقت مانند تخمی بود که در زمین شوره بریزند و دل من بسیار سخت است که نمی طرقد مرا این طور غمی پیش آمده است و من آن را تاب می توانم آورد و معلوم میشود که هیچکس بی اجل نمی میرد یا آنکه مرا در خانه رحم جای نیست و من میدانم که امروز جم مرا جرا نمی کشد چنانچه آهوی ماده را که جدا می افتد و شیر او را می کشد و اگر امروز از فراق تو اجل راجه برسد من هم میرم و ازین غم بزرگ خلاص می یابم و من بی تو مانند ماده گاو بی گوساله غمگین و بیقرارم کوسلیا غمگین شده و رام را ملول دیده بسیار زاری و بیقراری می کرد چنانچه ماده گاو گوساله خود را گردن بسته می بیند و مضطرب میگردد تمام شد طبقه کوسلیا بلاپ یعنی زاری

کوسلیا

کوسلیا چون کوسلیا امثال این مقدمات گفته اظهار بیقراری بیکر و طپش که ناتوان و بیدل شده بود در آن وقت مردانه شده گفت که این چون روا باشد که نه رامچندر که بزرگ ماست سلطنت و دولت را گذاشته به بیابان برود و را جراایچنین سخنان چه میگوید که در قید زنی افتاده است و حال او دیگرگون گشته و بیخرف و زبون شهوت و گرفتار لذات شده است و من از رام هیچ گناهی ندیده ام و در و عیبی نمی بینم که قابل اخراج باشد از ولایت به بیابان برود و من هیچکسی را نمی بینم که در حضور و غیبت من عیبی و گناهی از رامچند خاطرنشان پدر بکند او بچه سبب اخراج می یابد رام مانند دیوتا ستارم دل و خلیق و ملک حواس است و دشمنان هم او را دوست میدارند و کدام پدر خیراندیش است که بی تقریبی اینچنین پسر خود را گذارد و راجه اگرچه پیر شده است اما حالا لامزاج طفلان پیدا کرده است و کدام بهادر دانشمند قواعد سلطنت است که بر سخن این پیر طفل مزاج عمل خواهد کرد پیش از آنکه کسی برین تدبیر واقف شود ای رام تو این حکم راجه تغیر بده و در وقتی که من کمان را بدست گرفته برای نگاهبانی تو خواهم در ایستاد کیست که در آن حالت بجانب روی تو نیز نگاه تواند کرد چنانچه جانب جم نیز نمی توان دید و اگر ایشان با جنگ خواهند کرد ای بزرگترین مردمان من به تیرهای تیز خود همه را خواهم کشت و اوده را از مردم خالی خواهم ساخت و هر کس را که از جانب بهرت بمدد خواهد آمد همه را نابود خواهم ساخت و هر کس که زبون است همه

کس او را تشویش میدهند و چون مار از بون یافته است که یکی پدر مار او دلیر ساخته است
و او را فریب داده بر هلاک ما راضی ساخته است و هرگاه که چنین است او دشمن ماست
و ما همراه او نیستیم او جزای فعل خود خواهد یافت وای بزرگ ترس مردم راجه بچه
واسطه سلطنت ما که بچار شریک است برای بهرت میدهم و کدام زور مند ست
که بتو و من دشمن شده مملکت را بقوت خود و برضای خود دیگر بدهد بعد از ان
لجمن بکوسلیا گفت که ای دیوی من پیش تو سوگند بخیر خویش و بجگ خویش و بجان
خویش میخورم که من بجان و دل مخلص رامم و اگر رام در آتش سوزان و در بیابان
در آید من پیشتر از وی در آیم و درین سخن هیچ شک نیست میاور امروز قوت
و همت مرا به بیند که اگر رام رضا بدهد این غمی را که پیش ما آمده است همه را برطرف سازم
این سخنان لجمن خیراندیش را کوسلیا شنید گریه کنان برام گفت انچه برادر تو گفت شنیدم
حالا انچه او گفته است اگر ترا خوش آید همان بکن و تو میخواهی که سخن کسی نا صواب اتباع
مرا نشنوی و بر سخن او عمل نموده مرا در آتش غم بسوزی و در اندوه گذاشته
بروی وای داننده چیز اگر تو میخواهی که کار ارباب چیز و طاعت کنی اینجا باش و
خدمت من بکن که این ثواب عظیم دارد و گسب چون در خانه فرمان برداری
مادر خود می کرد بواسطه این عبادت در آسمان رفت و چنانچه راجه بر تو حق دارد مرا
نیز بر تو حق است و من ترا میگویم که در بیابان مرو بعد از ان مفارقت تو زندگی
و راحت مرا هیچ کار نخواهد آمد و اگر با تو باشم و گیاه بخورم هیچ چیز ازین بهتر نیست

بزرگترین
نط

بد

امروز رام تو
نط

واگر مرا گذاشته در بیابان خواهی رفت من فاقه خواهم داشت و خواهم مرد و اگر تو
مرا تنها خواهی گذاشت ترا وبال عظیم خواهد شد چنانچه دریا را از دعای برهمنان وبال
دوا نند اهل خبر میگویند که حق مادر از پدر بیشتر است نا بیا بان ای فرزند تو سخن مرا
بشنو و بر سخن پدر خود که دل او بدست دیگری است کار مکن را مچند چون این سخن
مادر نا توان بیقرار خود را شنید و با او گفت چنانچه اهل خبر میگویند سخن خبر گفت
که ای دیوی داننده خیر تو در قید مهر گرفتار شده این چه سخن بود که گفتی تو دل
خیراندیش و فیله مصاحب خیرخواه را یاد بکن و جانب ایشان به بین و تامل در حال شوهر
دلاور عالی همت خود بکن ترا می باید که چیزی را که من نشنیده باشم مرا تعلیم بکنی
و مرا رضا بدهی و من میدانم که در مفارقت پسران مادر از تشویش بسیار است
اما من براهی میروم که دیگر بزرگان رفته اند و لیکن جهد بکن که پسر رام نام در اختت
نمیکنه نمود پدر مادر خود را بهتر گفته است و کند نام برهمنی دانای بیابان نشین
داننده چیز نموده پدر مادر گاو را کشته و بزرگان ما نیز فرمان راجه پسکره را
بجای آورده اند و این فرمان برداری را تنها من نمیکنم و هر کس که بر حکم پدر
کار میکند او را بدی نمیرسد و بد نتوان گفت رام که بزرگترین کماندارا ن بود
امثال این سخنان بمادر خود میگفت بعد از ان لجمن که در میان سخن دانان مقصود فهم
بزرگ بود گفت که ای لجمن من میدانم که تو محبت بسیار بمن داری و در غم من و تو
برابریم و تو شریک اندوه منی و این صفت تو بسیار خوب است تو این سخن مرا

مبادا که من با چنین یگانه ام و چنین در راستی است و در میان خلایق چنین چیزی
بزرگ است و چون سخن پدر من مشتمل بر خیر است مرا البته بران سخن کار باید کرد و
و هر کس که خواهان خیر است حکم پدر و مادر برهمن را شنیده در بجای باید آورد
و من که حکم راجه را قبول کرده ام سخن او را دیگرگون نمی توانم کرد ای مرد مردانه
که کیکی جز موده پدر من این سخن گفته است و این تدبیری که تو اندیشیده بوضع
چتریان و ثواب ایشان موافق است و تدبیر صواب بزرگان نیست تو این را
بگذار و در پناه طاعت درآی و تندی را بگذار و تابع عقل من باش رام این سخن را
بلچمن صاحب علامات و صفات پسندیده گفت بعد ازان دو دست بر پیشانی نهاده
و سر فرود آورده با کوسلیا گفت مرا رخصت بده که من میخواهم که به بیابان روم
و تو که بمحبت من میسوزی حالا مراد های خیر بکن تا وعدهٔ خود را وفا کرده از بیابان
باز بشهر خویش بیایم چنانچه جگات راج بدرگه در بیابان ریاضت کشید بعد ازان
در شهر آمد و سلطنت راند و من سلطنتی را میخواهم که از برای آن نام نیک را پس پشت
باید انداخت و نام نیک ثمرهٔ عظیم دارد و من نمیخواهم که سلطنتی را که زود زوال
می یابد از برای این اندک عمر ناحق بزور کشیده بگیرم حالا من در طلب تو
که روزهٔ بسیار داشته می افتم و خشنودی از تو میخواهم و التماس دارم که
در کار من خلل نیندازی و باز ترا از سر نو شکار نکنم و ترا از خود راضی می سازم
و برضای پدر و برخصت تو به بیابان میروم رام که بزرگترین مردمان بود باین طریق

الحاح

الحاح می کرد و مادر را از خود خشنود می ساخت و ازو التماس رخصت دندکبن
می کرد و میخواست که در ان بیابان برود چون رامچند چند مرتبه هر زمان همین سخن
گفت مادر او در کار گرفت تمام شد طبقهٔ رام بالک یعنی مذاکرهٔ رام بعد ازان رام
با لچمن که صاحب اوصاف حمیده و از غم و اندوه ناتوان شده بود و از غایت
خشم تاب این سخن که خلاف طبع او بود نداشت گفت این در خاطر تو گذشته است
که ما بقوت خویش تمام لشکر را کشته سلطنت بگیریم خوب نیست و رای نادانان است
تو این اندیشه را بگذار و آرمیده باش و سخن مرا بشنو و کاری مکن که از جا زود
تر برویم مبادا در خاطر کیکی که مادر خورد منست این ترس بگذرد که رام طمع درین اسباب
سلطنت بسته است و نمیخواهد که از آنکه گذارد و هر سه مادران نزد من یکی اند و من باو
ندارم که هیچ گاه نه آشفتگی با عزیزان شکستگی خویش در همه عمر خاطر پدر و مادر از رنجانیده
باشم و غمی که راجه را بواسطهٔ کام در دل گذشته من از انمی توانم پسندید و یکساعت
نمی توانم دید و چون راجه و کیکی از اسبار یافته اند بجای ان مرا گذاشته اند
حالا مرا کاری می باید کرد که راجه از عهدهٔ وعدهٔ خویش برآید خواه راست
باشد خواه دروغ و از ترس آخرت ایمن گردد و اگر کار راجه را من نکنم و سخن
او را نشنوم مرا عذاب باشد ای لچمن تو این خیال را از دل دور بکن که رام ولی عهد شود
که من همین امروز به بیابان میروم و روزی که من پیوندهای کهنه پوشیده با موی
ژولیده در بیابان خواهم رفت در ان روز کیکی دیوی بعد از رفتن من خوشحال

وفارغ البال نخواهد شد چنانچه کسی قرضها را ادا می کند آسوده میکردد و راجه
نیز از جانب من کو آسوده شود و من همین قرار داده ام که دل را جمع ساخته مادر و پدر
را از خود خشنود سازم و اگر خدای تعالی در حق من نخواسته بودی کیکئی که فرزند
خود را میخواهد چرا این فکر در باب من کردی وای برادر تو نیکو میدانی که من هیچ گاهی
در میان مادران فرقی ننهاده ام و مادران نیز تا این زمان در میان فرزندان
یکی را کمی نمیدانستند و حالا که اسباب جلوس مرا برطرف می سازند و مرا به بیابان
می فرستند و این چیزها مرا می شنوانند اینها را تنها از تقدیر خدای عز و جل
میدانم و دیگری را درین امور شرکتی نیست و فرستادن مرا به بیابان و قرار دادن
سلطنت را بر من بعد از ان مرا معذول ساختن این همه را از روزکار بد ان که
خواست خداوندست عز و جل و اگر اینها کار زمانه باشد که آن را بزبان هندی
کال میگویند پس کیکئی که دختر بزرگ است و صفتهای او خوبست چرا در خلوت
خاطرنشان راجه کند و بدی مرا بگوید و با ایذای من راضی شود و هر کاری که
هیچ گاه در دل هم نمیگذرد نصیب ان طور چیزی است که آن کارها را پیش
این کس می آرد و ظاهر بین که در میان من و کیکئی روزکار جدا انداخت
وجه باز بینا در میان آرد و همچنین را می بینم که بروزکار جنگ تواند کرد زیرا
که او را نمی توان دید و هر چه او میکند اثرش در زمان ظاهر میشود و شادی
و غم و ترس و اندوه و نفع و زیان و شدن و ناشدن و هر چیزی که هست همه

تعلق

تعلق بقسمت دارد و کار بخت است و دیگران که عبادت و ریاضت
ایشان بسیارست از تاثیر بخت خویش ایشان نیز غمگین میشوند و انان که ترک
همه نموده نذر فاقها کرده اند ایشان هم گرفتار غضب و شهوت میکردند
و چیزی که بخاطر نگذشته بود و ناگهان پیش آید و کاری که قرار داده شده
باشد برطرف گردد و برعکس آن ظاهر شود باید دانست که این تقدیر خدای است
و کار نصیب است و بس من که این دانش را بیقین دارم دل خود را با ان تسلی
داده ام و از برطرف شدن اسباب جلوس مرا هیچ ایذا نمی رسد تو هم
ان چنان بکن و این اسباب تجمل را بگذار تا من غمگین نشوم و این را در دل مگذران
که کیکئی این امر را مانع شده است بلکه این را از نصیب بدان و این را من میدانم
که بواسطه بخت ما بر ما اینچنین شده است و بخت حاکم قوی است تمام شد طبقه د
لچهمن سنبهاکهن یعنی جواب رام با لچهمن بعد از انکه رامچند این سخنان گفت لچهمن سر فرود
انداخت و در میان غم و شادی متحیر ماند و چین در ابرو انداخت و ابروها را
کج کرد و مثل مار بزرگی که در میان سوراخ دم می کشد نفس دراز میکشید و صورت
او در ان حالت چنان تغیر یافت که بجانب او نگاه نتوانستندی
کرد چنانچه در روی شیر نتوان دید و از خشم دست بر دست می مالید و گردنش
کج شده گاهی بر دوش راست و گاهی چپ می افتاد و دست بر سینه می زد
چنانچه فیل خرطوم خود را بر سینه میزند و روی خود را در شمشیری صاف

تیز میدید که لبها را بدندان می گزید و شمشیر را بدست گرفته میگرداند چنانچه فیل خرطوم
را بالا می برد و بشیب می آرد و دستهارا می افشاند و سر را می جنبانید و چشمهارا
از غضب سرخ کرده بود و دران حالت آشفتگی با برادر گفت که بچه قریب شما در رفتن
شتابی دارید و این وضع بهمان است که هرچه بد بگوید باید کرد اما وضع بهتر آن
این نیست و از ترس مردم شما به پایان نمیروید و نمیگوئید که بواسطهٔ طمع سلطنت
در پیچ می باشید و تو در دانش و مردانگی و تدبیر بنهایت استحکام داری اما سخنی
میگوئی بسیار نامردانه و نا عاقلانه و تو طریقهٔ چیز بهتران را گذاشته و کار دیگران
میکنی و این شیوهٔ نامردانگی را بگذار و بیدانشی که بخود قرار داده ترک کن که آنان
که نامردان اند بهانه بر نصیب می نهند و آنان که مردانه اند تردد و تدبیر را می پسندند
و تحسین میکنند و اگر بخت خواهد که مانند دشمن شده با این کس غم و تشویش
برساند دران وقت اگر تردد کنند شاید غم را بر طرف توانند ساخت تو نیز تردد کن
و این عم زاد و ریکمن و جنانچه کیکئی و راجه با بد اندیشیده اند ما هم جزا مکافات بدی ایشان
خیال کنیم و چون نیت ایشان بد است و بما بد کرده اند ما نیز جزا با ایشان بدی
رسانیم و اگر تو بگوئی که این طریقه ثواب نیست پس راههای ثواب بسیار است حالا
ثواب سلطنت را بدست آور بعد ازان انواع خیرات را نیز حاصل خواهیم کرد و اگر
ترا بد بنماید و از من نرنجی و مرا این تدبیر خوش آید پس اینکار را بمن بگذار و رضا
بده که آنچه من میدانم و بهبود تست من همان بکنم که با وجود تو دیگری را سلطنت دادن

زناکاری تمام خلق است تو بچندین خلایق بد مرسان و خود سلطنت بگیر و بملاحظهٔ ثواب بی
و خیری که در دل تو این بیدانشی گذشته است در زعم ما آن ثواب نیست که موجب
نیکنامی تو گردد و آن چیز را ما نمیخواهیم و هیچ بکار ما نمی آید و راجه که این کار کرده است
تنها از برای خاطر کیکئی کرده است و تمام عالم زیان رسانیده است و این کار را او از
جهت خیر و ثواب نبود بلکه از جهت کام این کار را کرده است و راجه که اول سلطنت
بتو داد بعد ازان ترا معزول ساخت با دشمنی کرده است اگر با این طور کسی بدیی ؛
برسانیم هیچ عیبی نخواهد بود و تو گفتهٔ کیکئی مکن که درون و بد نیت و دشمن ماست
و سخن او اعتباری نداد و راجه بملاحظهٔ رعایت چیز و ولی عهد ترا ساخت
حالا که آن تغیر میدهد در وجه چیز مانده است و اگر از بی طالعی خویش راجه
این تدبیر را تغیر داد و پیدا استغنی کرد دیگر کسی از اهل دانش است این حق خود را
چگونه گذارد و راجه را جبرا با آن دانش نگذارد و کسی که بیعقل و بی قوت است
او راه بخت پیش بگیرد و میگوید که اگر نصیب است بمن خواهد رسید اما کسی که از
جاهلی و تردد خویش طالع را هم میخواهد که تغیر بدهد آنکس را اگر بی طالعی غمی هم
برسد چندان تفاوت نمیکند و چیزی که ما خیال کرده ایم اگر با تمام رسد و
تو بر مسند سلطنت قرار یابی تمام مردم را در میان نصیب و کوشش ته
فرق روشن ظاهر خواهد شد و همگین باید که این را بدانند که نصیب بهانهٔ ر
بیش نیست و در دهی است و به تدبیر و تردد از آن دفع توان کرد و نصیب

که از برای دور ساختن سلطنت تو چون دشمنی شده است و مانند سیل
عظیم است برای پامال ساختن ما آمده است گویا که کمک ندارد و چنان
بهستی خود مغرور است که هیچکسی او را دفع نمی تواند کرد من بسعی و زدود خویش
این را باز میگردانم و این جماعه نگاهبانان زمین که ایشان را لوک پال میخوانند
بجانب مملکت تو تیز نمی توانند دید و ملک را از تو نمی توانند گرفت راجه بیچاره
کیست و آنانکه چهارده سال اخراج ما را به بیابان خیال کرده را همونیلی
راجه کرده اند آن دشمنان من اند تا چهارده سال در بیابان منیرسیم تا آنجا
باشند و اگر تو رضا بدهی من همین زمان پسر راجه کیکان که راجه را برین آورده اند
ببرم و کیکیی که با زور من نزاع میکند از زور بخت او او را غمگین خواهم ساخت
چنانچه از منع تو قوتی که من دارم از کجا میدارد و باعث غم من شده و این
سلطنت بعد از گذشتن هزار سال صاف و پاک شده است اگر تو به بیابان
خواهی رفت دیگر پسران راجه سلطنت خواهند کرد و رواج رکهان سابق را قاعده
این بود که سلطنت را به پسران خویش داده خود به بیابان میرفتند و حالا
کار برعکس شده که راجه خود می باشد و ترا به بیابان میفرستد و اگر تو از ملاحظه
غیر بترسی و در دل گذرانی که مملکت ناحق چگونه برقرار خواهد ماند پس
من بقوت خویش این ملک را نگاه میدارم چنانچه ساحلهای دریا دریا را نگاهبانی
میکنند بجواهر و آتشهای نیک که برای تفال خوب است دار از آن زبان هندیی

منگل درب میخوانند برای خود جلوس فرما که من تنها برای نگاهبانی تمام روی
زمین بقوت خویش بسنده ام و این دو بازوی پر زور من تنها از برای
نمایش نیست و کمان که بدست دارم برای زیور گرفته ام و شمشیر من محض
از برای بستن در میان نیست و تیرهای من چون نگاه برای بستر ساختن نیست
بلکه همه اینها از برای کار است و این هر چهار چیز من برای مغلوب ساختن دشمنان
من است و بر دشمنان ظفر یافتن من از برای طمع در مال و ملک نیست بلکه از برای
نام نیک است و شمشیر من که دم تیز دارد و مثل برق درخشان است در وقتی
که این شمشیر را من بدست میگیرم ایندر را هم که سلاح بجر یعنی صاعقه بدست
دارد مجال مقاومت با من نیست و دراین شمشیر خود زبون می سازم من
باین شمشیر تیز خود در امروز چندان سرها ببرم که از گشته ها خرمنها جمع شود
چنانچه در وقت باریدن باران از صاعقه و برق گشته ها بر هم می افتند و چندان
پیاده و فیل و اسپ از شمشیر تیز من گشته خواهد شد که امروز راه از ازدحام
بسته شود و در وقتی که من شصت در انگشت گرفته کمان بدست بگیرم و با بستم
کدام کس باشد که از آنها در برابر من بایستد و بگوید که من هم مردم و من
که بچندین نوع ورزش تیراندازی بهم رسانده ام و تیرهای کوتاه گون دارم
دخون آشام آن تیرهاست در وقتی که آن تیرها را بر دشمنان و اسپان
و ارابه ها و فیلان بیندازم در آن روز باید که مردم قوت مرا ببینند که چه قدرست

واین همه از برای اینست تا او راجه سلطنت معزول شود و تو صاحب شوی و امروز نه
که مالیدن صندل و پوشیدن بازوبندها را که ترک داده ام برای اینست
که دشمنان را بکشم و دوستان و خویشان را خدمت بجای آورم و از برای ساختن
مهم تو این بازوهای من لایق اند این بازوها در وقت جلوس تو خدمت
بر بمان خواهند کرد و دشمنان را مغلوب ساخته و هر کسی را که تو فرمایی
امروز من او را بر طرف سازم تا در میان مردم تو اند بود و نام نیک او بماند
و تمام زمین از تو شود و تو مرا خدمتگار خود بدان بعد ازان طلمن خشمگین شده
تهور نمود و با رام گفت که تو راضی باشی و مرا دستوری بدهی من راجه را در قید خود
بیارم تو هم تدبیر این کار بکن که من این را اقرار داده ام رامچند این سخن طلمن را که
مشتمل بر تدبیر مالی و ملکی و سخن پسندیده بود شنید و دانست که طلمن بر پدر خشمگین
شده است بنرمی و زبان شیرین او را دلاسا داد تمام شد طبقه طلمن اسپ گرفتن
یعنی لاف زدن طلمن بعد ازان با طلمن که بواسطه رضای او پدر را اعراض شده
در خشم کرده بود بطریق تواضع سخنان نرم آهسته میگفت و او را اعراضی
فرو می آرد و میگفت ای طلمن من که در دریای غم افتاده ام این عجب نیست
که تو بواسطه اخلاص که بمن داری میخواهی که مرا زود ازین ورطه بدر آری
اما من نمیخواهم که سخن راجه را که نیکو خصال صاحب خرد راستگوی مستقیم و استاد
خلایق است دروغ شود و میخواهم که سخن راجه را که دوستدار حضرت رام است
ساخته

ساخته و او را از عهده عهدی که کرده است برآورده نیکنامی دنیا و نشئه
آخرت یابم اگر تو بمن اخلاص داری و خدمتگار منی این اندیشه فاسد را که
در دل تو پیدا شده از خاطر محو بکن که رنجانیدن پدر خود که او بسیار بزرگ و بسیار
خوان او بسیار دان و حق شناس است امروز در دل نمیگذرد و تو اگر رضای
خاطر مرا میخواهی بعد از رفتن من ازینجا خدمت راجه را خوب طریق بکن که راجه حسرت
دیدن ما است اشکار او تو بجان و دل اطاعت او بکن و آنچه من میگویم بران عمل نمایی
نصیحت بزرگ من با تو همین است که بعد از رفتن من جان خدمت راجه بکنی که راجه
خدمت مرا یاد نکند و خدمت مادران مرا نیز خوب طریق بکنی چنانچه پس از رفتن
من در بیابان ایشان از کسی آزرده نشوند و بر تو خشمگین نشوند و بهرت نیکوکار را
بجای من ببینی و بهر باب از برای خاطرجویی من نگاهبانی او بکن و بار عدل
این سلطنت را که بسیار گرانست من بتو می سپارم تو باتفاق بهرت آن را
بگیر و عدل خوب طریق برداری و نگاهبان باشی چون رام این سخن را بگفت
طلمن دید که او از راه حیرت هیچ جا لغزیده است مانند بادر خورد اسپ که اسپ آیند
نام دارد و باید سخن بشکند با رام گفت که ای صاحب خلق هر راهی که تراست
مرا نیز همان راه است و من نیز خدمت تو کرده در بیابان خواهم بود و چنانچه تو
این شهر را میگذاری من میگذارم و بی تو من رفتن را با بهشت نیز نمیخواهم
اگر تو مرا دوست میداری و میدانی که من خدمتگار توام از رفتن به بیابان مرا منع

نشو و اگر من همراه تو در بیابان خواهم بود میوه های جنگلی و بیخ درختان شیرین
و با مزه پیش تو خواهم آورد و در بیابان و خارزار و کوهستان و جاهای خطرناک
پیشرو و مددکار تو خواهم بود و آب و گل و غذاهای گوناگون پیش تو خواهم کشید ؛
و تو خدمت دوستی و رعایت خدمتگار از خود میکنی و من قرار همراهی تو داده ام
تو رضا بده که همراه تو به بیابان بیایم و این التماس مرا قبول کن و از صحبت خود ؛
باز مدار و نیت من اینست که اگر تو مرا خواهی گذاشت من زنده نخواهم ماند و این اندیشه
در دل من قرار یافته است تو قرار داد مرا دیگرگون مکن چون لچهمن بسیار الحاح پیش
رام کرد با لچهمن که او را دوست میداشت رام گفت خوش باشد همچنین باش که من
همراهی تو در آن بیابان دور خطرناک خواهیم رفت ترا در غایت دیار و خدمتگار
و پسندیده منی و چون کوسلیا دید که رام از برای رفتن به بیابان عزیمت درست
کرد او که لایق خوشحال بود بسیار ملول شده با دل غمگین بر رام سخن بنیاد کرد تمام
شد طبقه لچهمن آن یونام یعنی تسلی شدن او بعد از آنکه کوسلیا دانست که ؛
رام چند برای وفا عهد پدر عازم جازم شده است و تردد رفتن دارد ؛
آنگاه گریه کنان باو گفت که ای فرزند من تو در میان اهل خیر بزرگی و میخواهی
که خیر ها پیش نظر داشته کارها بکنی که این سخن مرا که مشتمل بر خیر و طاعت است
بشنو آنچه من میگویم از آن البته مکن که من ترا با نواع ریاضت و مشقت و بصد آرزو
یافته ام و اطاعت من ترا واجبست و من بامیدواری تمام ترا از زمان ؛

طفولیت

طفولیت تا این زمان پرورده ام و امروز که تو به حد کمال رسیده و بهمه ؛
ابواب لایقی و من در غایت عجز ترا می باید که نگاه داشت من بکنی و اگر تو بی رویی
خاطر من نخواهی کرد بعد از امروز مرا زنده نخواهی یافت و ترا می شاید که
آرزوی دل کیکئی که اتباع من است بر آری و بمراد خاطر او بروی و ای رام
کیکئی انواع بی عزتی و بیحرمتی بمن رسانده است و من تاب این همه ایذا های
گوناگون ندارم و من میدانستم که غمهایی را که اتباع بمن رسیده است در سایه
دولت تو فراموش خواهم کرد و من حالا یک شب هم زنده نمی توانم بود و من
چنان شده ام که کسی درختی بارور را بامیدواری تمام پرورده باشد در وقتی
که میوه بایستی داد بی بر شود و آنکس از آن درخت نا امید گردد وای فرزند من
راجه در قید زن افتاده است تو گفته او را مکن که او گرفتار شهوت شده است
و بدکاری پیش گرفته و ناپاک است و گناهکاری او اینست که طریقه نسل اجیاک و
را بضرر مردم شهر را گذاشته ترا از سلطنت معزول ساخته است و ولیعهدی
برای بهرت میدهد و راجه من که صاحب آدمیان است سخنی پیش ازین گفته است
و در تمام جهان آن سخن مشهور شده است و شاید تو هم شنیده باشی و اگر
نشنیده بشنو او گفته است که اگر استاد هم پر از غرور باشد و کردنی را از نا
کردنی نداند و بی راهه برود او را باید گذاشت و سخن او را نباید شنید و گفته اند
که حق یک پرورش از ده برهمن زیاده است و حق پدر ده برابر حق پرورش است

وحق مادر ده برابر حق پدر است و تعظیم مادر زیاده تر از حق تمام گیتی است و کدام استاد است
که حق او بر مادر ترجیح داشته باشد و جمیع صاحبان حقوق که ذکر ایشان بالا رفت
اگر بد باشند ایشان را باید گذاشت بخلاف مادر که اگر بد باشد هم حق او ساقط نمیگردد
و من گفته است که چون مادر فرزند را در شکم نگاه میدارد و رنج می کشد و پرورش
میدهد از این جهت او بزرگتر و زیاده تر از همه است بنابران ای رام اگر تو ملاحظه ثواب
میکنی حق من افزون تر از پدر است و تعظیم من بیشتر از همه است و ترا می باید که قاعدهٔ
مرا از دیگران بیشتر نگاه داری چنانچه دانندهای چیز و اهل طاعت میکنند و تو
و تو چون ارباب حقوق را دوست میداری بنابرین گفتم که اطاعت من بر تو لازم است
و گفتهٔ من ترا البته باید کرد و ای نیلوفر چشم رضای من درین است که تو ولیعهد
باشی حالا تو سلطنت بکن و این سخن مرا که فایدهٔ تو در آن است و فرا خود این
قبیله هاست و مردم بزرگ این سخن را شنیده عمل نموده اند اگر تو نخواهی شنید
من زود در نخانه (?) بجهت خواهیم رفت تمام شد طبقهٔ و کوسلیا بابک یعنی مذاکرهٔ اودبیا
راچند با نواع تفقد و رضا جوئی دل مادر خویش را بدست می آرد و سخنان
غربت آمیز بار مزد اشارت بطریق آهستگی و نرمی باو میگفت که صاحب من
و تو جه است و ترا نمیرسد که حکم بر من بکنی و مرا از رفتن به بیابان مانع شوی
مرا رخصت بده که تا چهارده سال در بیابان باشم و تو در میان دانندهای
چیز بسیار بزرگی و شوهر تو صاحب زبان و دیوته ایشان است بنابرین باید

راجه حکم

راجه من حکم ادرار کرده سخن ترا نمی شنوم حالا تو توجه بکن که من بخیر و خوبی و زود
از بیابان برگشته بیایم و نزاکه فاقه تو بپاکیزگی است و در رضای شوهر بودن و صنع
تست باید بصحت و سلامت به بینم تو صبور باش جزع و فزع مکن تا بسر گشت دعا
و صبوری تو من باز بیایم و تو در میان راجهای ولایت کوسل از قبیله بزرگ زادگان و نیب
عالی پیدا شده و چیزها و صاف حمیدهٔ ایشان در جهان مشهور است و تو نیز
بزرگی چیزها نام نیک دمانده بود و قبیلهٔ خویش موصوفی از تو چگونه مناسب باشد
که حکم شوهر را رد بکنی که صاحب حق و دیوته تو راجه است ای دیوی تو بر من مهربان
شو و ترا برای خاطر من و خواطر مردم شهر طریقهٔ رخیر گذاشتن خوب نیست و مرا
رضای خاطر راجه که صاحب چیز بزرگ است بهیچ رنگ نگاه داشتن خوب نیست
و مرا رضای خاطر راجه که صاحب چیز بزرگ است بهیچ رنگ نگاه داشتنی است و درین
هم فایدهٔ تو و هم سعادت من است و اگر من از جهت خورد سالی و ناهمواری
درین کار سستی بکنم ترا می باید که مرا ازین کاهلی باز داری و بنرمی مرا تعلیم بدهی
و در رضای پدر بجد سازی و اگر بطوع و رغبت در دل من این داعیه باشد
ترا می باید که مرا تحسین بکنی من از تو التماس این دارم که برای خاطر من راجه بد نگویی
و بکیکی که سعادت مند و بهرت نیز که اوصاف حمیدهٔ او بسیار است سخن کم
قاعدهٔ بگوئی و محبت تمام بهرت را بجای من و کیکی را بجای خواهر خود بینی
چه کسان که عاقلند با زورمندان ستیزه نمیکنند و با ضعیفان نیز که بسیار رنده

بزرگ

مخلص من است و این بدی که کرده سبب او دشمن باشم و راجه صاحب خیر و متواضع است
و مرا از جان عزیزتر است با وجه طور ستیزه کنم و اگر پدر سلطنت را به بهرت بدهد
بهرت راجه کیکئی وعده را که راجه بکیکئی کرده بود اگر کیکئی طلب آن وعده ازو نموده
باشد او راجه کیکئی را راجه راستکار را نیز که از دروغ ترسیده باشد چه گناه
و شوهر تو این امر خیر را آشکارا میداند و هیچ زمانی برو نگذشته که خیر را بگذارد
و او که روزه و ثواب و خلاصه طاعت خیر را نیکو میداند و مانده و بود پاکیزه دارد
و همیشه بر راستی است هرگز غیر خیر نخواهد کرد و تو نیز که در میان زنان پاکیزه روزگار
وضع خوب داری و صاحب فراستی و در تحصیل مال و ثواب خیر تا هیچ شکی نمانده است
این طور راجه را عیب مکن و تو بر من مهربان شو که من ترا از خود خشنود می سازم و
نصیحت نمیکنم و من که داعیه رفتن بیابان قرار داده ام رخصت بده رامچند تا لچمن
چون با این طریق رفتن بیابان را قرار داد باز بتعظیم تمام و معذرت با کوسلیا
گفت که من نمیخواهم که تنها بواسطه سلطنت نام نیک خود را پس پشت بیندازم
چرا که سلطنت جهان برگ قراری ماند از برای آن مرا نمی شاید که مملکت
را بزور بگیرم من در پای تو افتاده التماس میکنم که تو بر من رحم کن و مرا رخصت
بده تا به بیابان روم و مرا درین رفتن هیچ ضرری نرسد که این رفتن من
برای تحصیل رضای پدر است و تو بزرگی این التماس مرا قبول کن و رامچند
که در میان مردم بزرگ بود امثال این سخنان بسیار میگفت و دل مادر را بخود

مهربان

مهربان میساخت و میخواست که بزندگی بن برود و لیکن کوسلیا چون مکرر هر بار همین
سخن گفت مادر او را در کنار گرفت تمام شد طبقه کوسلیا ان بی یعنی راضی ساختن
او بعد از آن رام بزرگترین اهل خیر با مادر خود که بغایت اندوهگین بود گفت که مرا
و ترا هر دو را بر سخن راجه عمل باید کرد که او شوهر و صاحب حق تو و صاحب همه ماست
و من بعد از گذرانیدن چهارده سال در بیابان چون بیایم هرچه تو خواهی شده بود همان
خواهم کرد و رام باز گریه کنان با او گفت که مادام که زن زنده است شوهر دیوته
اوست و امروز صاحب من و تو همه راجه است ازین رهگذر مرا مناسب نیست
که ترا نیز در بیابان ببرم کوسلیا گفت که ای رام من در میان اشغال بی تو نمی توانم
بود تو مرا در بیابان که پر از آهوان صحرائی است نیز همراه ببر اگر تو برای خاطر
پدر در بیابان میروی کوسلیا چون این سخن گفت رام گریه کنان بوی جواب
داد که در زندگی راجه مرا قدرت نیست که ترا در بیابان توانم برد چرا که او دیوته
و صاحب تست و تو بغایت دوستدار اوئی و بهرت نیز صاحب خیر و خلیق و
متواضع است و اصحاب حقوق را دوست میدارد و از روی راستی و خیر
چنانچه من پسر توام بهرت نیز فرزند تست و درین هیچ شکی نیست که بهرت
از من هم بیشتر تعظیم تو نگاه خواهد داشت و من هیچ نوعی بدی بهرت را خیال
نمیکنم تو چنان مکن که پدر بعد از رفتن من از هیچ ممر اندوهگین نشود و چنانچه تو
از من هیچ چیز را دریغ نمیداری همچنین پوشیده از راجه نیز که پیر معمر و در غم من [illegible]

وضعیف شده هیچ چیز نپوشی در استخوان ومردم خوب تعریف همان
زن میکنند که در رضای شوهر خویش وحق گذار ووفادار باشد و با خیر
یگانه بود وآن زن ماه ای که زنده باشد نیکنام شود وچون بمیرد در عالم
بالا او را تعظیم بکنند ازین واسطه که مذکور شد تو خدمت شوهر خویش را
همه وقت می کرده باش واینست ثواب طاعت زنان که بر قرار باشد و هیچ
گاه آنرا زوال نیست تو طریقه وروش جامه اگر هیئت رایش کپر ومدعای دل
شوهر را دانسته خدمت او میکن و بر همان سید خوان را تعظیم میکرده باش
وفاقه را خوب طریق نگاه داشته با شوهر خویش اینجا بوده می باش و انتظار
آمدن مرا می بر داگرچه در فراق من زنده خواهد ماند تو همراه شوهر دیدار مرا خواهی
دید کوسلیا چون سخن رام را که مشتمل بر خبر دولت بود بشنید اشک در چشم
گردانید وگفت که ای رام تو حکم پدر را شنیده برو وچون بخیر وخوبی خواهی
آمد دیدار ترا خواهم دید تو آسوده باش که من خدمت شوهر را خواهم کرد و دیگر
آنچه گفته اینجا خواهم آورد وکوسلیا چون در دل تصور کرد که رامچند البته
به بیابان میرود بیهوش و افتاد وگریه در گلوی او گره شد وزاری
بنیاد تمام شد طبقه کوسلیا اشواسن یعنی تسلی یافتن او بعد ازان
کوسلیا دل خود را اندکی تسلی داد وگریه سخنی چند مغلق که فهمیده نمی شد
میگفت که تو هرگز غم ندیده و صاحب چیزی و نفع رسان هرجا نداری

داری

وازمن وحسرت متولد شده چگونه تا سال این غم و مشقت خواهی آورد و خدمتگاران
وزنان تو که طعامهای لذیذ میخورند حالا تو غریب و بیکس شده میوه های
جنگلی و بیخ درختان را چگونه خواهی خورد و این سخن را که خواهد پسندید ودر دل
چه کس ازین سخن ترسی پیدا نخواهد شد که راجه پسر عزیز هنرمند خویش را اخراج کرده
به بیابان فرستاده ای پسر مرا این آتشی که از غم تو برخاسته است مرا می سوزد و
اندیشه و اشک چشم من بمنزله دودیست که از تندباد جدائی بر رفته و این آتش از
زحمت فراق تو تیز گشته و یاد هنرهای تو آنرا در حرکت آورده ومرا همچنین این
آتش خواهد سوخت ومن با اینهمه این آتش چرا نمیخواهم که از من دور شود ومن
از تو جدا مانده ام وناتوان شده ام وبحال خود نیستم این آتش اندوه مرا
خواهد سوخت چنانچه بعد از رفتن سرما در تابستان گیاهی را که در کنار دریا می باشد
آتش میسوزد ومن عقب تو چنانچه ماده گاو از دنبال گوساله خود میدود هر
جا که خواهی رفت خواهم آمد رام این سخنان مهر آمیز مادر محزون خود را شنید
وبا او گفت که من میدانم که راجه زنده نخواهد ماند چرا که کیکی او را فریب داده است
ومن به بیابان میروم وتو نیز او را میگذاری وهیچ باب هیچکس نگفته است
که زن شوهر را بگذارد این اندیشه فاسد را در دل خود راه مده تا زمانی
که شوهر تو زنده است درین عالم صاحب ودیوته تو اوست مانند دیوتا خدمت
او را بکن چون رام اینطور او را تسلی داد کوسلیا دانسته که چیز از رام صاحب کارها

نیکو خوشنود شد و گفت همچنین خواهم کرد که تو میگوئی و چون او یقین دانست که
راجه دل بر رفتن نهاده است دعاهائی که وقت وداع میکنند می گفت
و تفالهای نیک میکرد و اشکی را که از چشم او میخواست بیفتد نگاه داشت
و آب بدست گرفت و روی خود را بشست و در پی دعا گفتن رام شد و گلها
و خوشبوئیهای خوب و قربانی داده و تعظیم دیوتها بجا آورد و ابتدا انگشتر گره [?]
داده یه مجرّب را که در دفع زحمتها و آسیب راجهان تأثیر تمام داشت در بازوی
راست راجه بست و این افسون میخواند که برهما کارهای ترا بسازد و مهادیو و بشن
و برجاپت در کارهای نیک مدد تو باشند و سادهان و مرت یعنی بادها حمایت
تو کنند و مه رکهان و دهاتا بدهاتا و پوکها و بهرگ و انگرس و برهمان با جماعه پس که
هشت کس اند مددکار تو باشند و مترو ادیت که نامهای آفتاب است و
یازده رُدر و هشت اطراف عالم و ماه و سال و روز و شب و ساعات اینها همه
خیراندیش تو باشند و هر تفال و دعائی که دیوتها در وقت روان شدن اندر بر سر
دیتان کرده بودند و از اثر آن دعاها اندر ظفر یافت من نیز همان دعا میکنم
بر تو مبارک آید و در وقتی که گرر برای گرفتن آب حیات روان شده بود مادرش
بناتا نام او را تفالها کرد نصیب تو باد و نیکو باشد انگ مشهور :
جمیع علوم و افسونهای بهترین و قوت حافظه و عقل و همت و صبر نگاهبانان
تو باشند و سدهان و دیو رکهان و برمرکهان صاف دل و ماران بزرگ

دیگر

چهارم

و گیر رودتران [?] نگاهبانی تو از هر چهار جانب کنند و اسکند پسر مهادیو که فوجدار
دیوتهاست و بکیر و هفت رکهه و مار و ماه و زهره و برهسپت و همه منازل قمر و گره
و جمیع دیوتها و روشنائیهای آسمان ای فرزند اینها همه نگاهبان تو کنند :
در وقتی که تو بصورت سنان در بیابان سیر میکرده باشی و فیلان بزرگ مهیب
مسخر تو باشند و ضرری نتوانند بتو رسانید و راچهسان و جماعه پساچ و جهنان
که گوشت خوارند نیز بتو بیگانه باشند و بصورت خوب بر تو ظاهر شوند و ماران
بیابان و پرندها و کژدمان و دیگر کرمها و پشههای خورد و بزرگ که اینها را دانش میگویند
و اژدها اینها همه بتو نیک باشند و فیلان بزرگ و خوکان و کرگدن و شیران
و یوزها و خرسان و گاومیشان با تو نیک باشند و دیگر درندها و خورندهای
گوشت ترساننده و دیگر وحشیان و جانوران و پرندهائی که بعضی در هوا و بعضی در
آب می باشند همه نیک اندیش تو باشند و برهما که استاد همه عالم است :
و مهادیو که گاو سوار است و بشن صاحب هر سه لوک که او را جناردن نیز میگویند همه
وقت نگاهبان تو باشند ای فرزند دیگر دیوتها نیز همه جا نگاهبان تو کنند
و علامات و شگونهای تو نیک باشند و آرزوهای دل تو همه بر آید و هر چیزیکه
هست باعث خوشحالی تو باشد و ترا چیز یادگی باشد که تو کار خود را ساخته باز بصحت
و سلامت در اجودهیا پای وی باشد که ترا بدولت و سلطنت باز بکام دل خود
ببینم کوسلیا این را گفت و پیشانی رام بوسید و او را در کنار گرفت تحسین بسیار کرد

جناردن یعنی باد افزاه

واورا خوشحال ساخت وگفت ای فرزند همچنان بروی که باز اجپا پایی و بعد از فراغ
سرپایان زود چنان شود که ترا با لچهن ببینم چنانچه ماه نورا می بینند و دیوتهای
که من خدمت ایشان کرده ام نیک خواه تو باشند و مهادیو و دیو رکهان و به رکهان
و برهما و دیگر دیوتها در وقت روان شدن تو به بیابان مددکار تو باشند و این
التماس را من از ایشان نموده ام و کوسلیا در حالتی که چشم او از اشک پر بود و هر دو دست
بسته بود این دعا میگفت و چون از دعا فارغ شد گرد برگرد رامچند گشت و او را
تنگ در بر گرفت و رامچند که مادرش او را پردچهنه کرده بود سر بر پای ما در نهاد
و لچهن کشنده دشمنان بود از رامچند رخصت گرفت و بخانه سمتر رفت تمام شد
طبقه کوسلیا پسپتن یعنی دعای او و بعد از ان که کوسلیا تمال نیک دعا کرد
رامچند و لچهن او را تعظیم کرده از خانه کوسلیا بر آمدند و رام بخانه سیتا و لچهن بخانه
خویش روان شدند و چون براه در آمدند کوچها از ازدحام مردم پر بود و ایشان
آهسته آهسته قدم می نهادند و راه را روشن ساخته میرفتند و دلهای : :
مردمی را که بر سر راه بودند همراه خود میبردند و سیتا که دل بشوهر وابسته
و انتظار سلطنت او می برد از خدمت دیوتها فارغ شد و آن دانسته
چیز که دل او خرم بود و او آداب قواعد سلطنت میدانست و خود نیز دختر راجه
بود از برای ولیعهدی رام خاطرش بسیار خواهان بود و اضطرابی عظیم داشت
و راه رام را میدید که او کی میاید و رام در ان خانه بلند که بانواع جیبه ها :

ار آسته

ار آسته بود در آمد و ان خانه از مردم خوشحال پر بود و رام که از خجالت اندکی :
سر فرو افکنده و چهره او از غم غریبی تغیر یافته بود و از اندیشه که بدلش
ره یافته بود لاغر و حقیر می نمود سیتا را در ان خانه دید که نشسته است و
دل خود را برام بسته و از فروتنی و تعظیم قامتش خمیده و بوظایف اعمال و
عبادت مشغول است و او رامچند را از جان هم عزیزتر بود و سیتا چون رامچند
را دید که می آید مشیرزه باستقبال رفت و او را انکسار کرد و بجانب دست چپ
او بایستاد و رام را مکدر و ملول دید بر خود بلرزید و گفت که امروز برهمنان :
میگفتند که ساعت نیک است و وقت جلوس شماست تو چرا بسیار غمگین می نمایی
و چیزی هم نشد قرص ماه چارده را که صد کلاج دارد امروز چترا بر سر تو نمیگردانید
و بر روی تو که مانند ماه است و در چشمهایت مانند گل نیلوفر امروز چونر
و مورچهل برین روی تو چرا نمیگردانند و شما ولیعهد شده باید و مداحان :
و باد فروشان و قصه خوانان ثنا خوانی نمیکنند سبب این چیست بمن بگویید
و شهد و جزات و گل را که برهمنان دانشمند بید بر پیشانی مردم جابجا گفته اند
بر نزدند چه تقریب و بسیاری از مشورتیان و خدمتکاران درین روز جلوس
که برگرد شما دیده نمیشوند از چه واسطه است و ارابه مرصع از زر و جواهر که
که هشت اسپان او را می کشند و شما چون بر و سوار میشوید بر دشمنان ظفر
می یابید امروز کجاست که نمی نماید و ای کشنده دشمنان آن فیل بزرگ تو که صلابت

بسیار دارد و زور بسیار و حمله شتاب دارد و بعلامات خوب چنانکه گفته اند پیوسته است
و مانند کوه داری بلندست از جهر رهگذار امروز بمن نماید و آن اسب نقره خنگ
تو که علامات نیک دارد و بغایت خوش نسبت است و بران سوار شده ظفر
می یافتید چرا امروز آن را کوتل کشیده اند و پیش شما نمی بندند چون سیتا که در دل
او وهم راه یافته بود اینچنین سخنان گفت رام برای تسلی دل او سخنان آغاز کرد
و گفت که تو از تبار بزرگ پیدا شده و طریقه خیر را میدانی و خیر را میکنی ای دختر جنک سبب
متغیر شدن چهره من بشنو که من بتو میگویم راجه که وعده او راست است در زمان
سابق برضای خود دو وعده بمادر من کیکئی کرده بود و گفته که دو چیز بتو خواهم داد
و آن دو چیز را کیکئی حالا در زمان جلوس من از راجه التماس نمود که رام تا چهارده سال
در بیابان برود و بهرت ولی عهد شود یاران من حالا به بیابان میروم و آمده ام
که ترا به بینم و از تو وداع بگیرم و ترا تسلی میدهم تو صابر باش و تحمل کن و خود را نیکو
نگاه دار و مرا رخصت بده تا بروم و تا زمانی که من برگشته بیایم خدمت
پدر و مادرم میکرده باش و از ایشان دور مشو در پناه ایشان باش و از روی
غرور هیچ گاهی پیش بهرت تعریف من مکن چرا که بزرگان را که دولت بسیار می باشد
ایشان تعریف دیگری نمی توانند شنید از جهت تو پیش بهرت هرگز هنرهای
مرا مگوی و من برای وفای عهد پدر امروز به بیابان میروم تو دل خود را برقرار
دار و ای نیک خصال بعد از آنکه من در بیابان بروم که در آنجا من ایران

می باشند

می باشند تو به اگنی که دقایق عبادت بوده می باش و هر روز پگاه برخاسته خدمت
دیوتها را چنانچه گفته اند میکن و راجه جسرت را که پدر من است نیز مثل دیوتها خدمتگار
بکن و تعظیم مادران مرا حسب تفاوت مراتب ایشان چنانچه قرار داده اند بجای
آر و ای بزرگ چشم بهرت و شترگهن را که هر دو برادران عزیز من اند و از جان
دوست تر اند نیز نیکو ببین و هرگز بهرت را مرنجان که بهرت راجه است و صاحب ملک
و قبیله ماست و اگر راجها را براستی خدمت کنند و ایشان را مانند دیوتها بدانند
ایشان مهربان میشوند و اگر بطریقه دیگر خدمت ایشان کنند میرنجند و راجها چنان اند
که اگر پسران ایشان نالایق باشند از پسران خویش بیزار میشوند و دور می کنند
و اگر بیگانه خدمت خاطرخواه کنند او را می نوازند و بعد از رفتن من در بیابان
پرورش تو مادر مرا بهرت خواهد نمود و از برای خاطر جویی من کوسلیا مادر مرا که از غم
فراق من اندوهگین و لاغر شده است بدل و جان خدمت کن و ای دوست من از اینجا
در بیابان فراخ خواهم رفت و تو اینجا خواهی ماند چنان کن که کسی از تو نرنجد و این سخن مرا
بشنوی تمام شد طبقه سیتا ان سا گویعنی تسلی او چون رام با سیتا که سخنان
مهر و محبت با او بایستی گفت این سخن گفت سیتا اگرچه در دل مهربانی داشت اما از روی
ظاهر خشمگین شد و با رام که سخن خلاف مرضی او گفته بود گفت که ای بزرگ زاده پدر
و مادر و فرزند و زن و کلین جزای اعمال نیک و بد و نتیجه طالع خویش می یابند و حسب
نصیب خود راحت و غم بینند و گناه پدر پسر گرفتار نشود و پسر را بسبب گناه



پدر بنگیرند هر کسی را خود عمل خویش شادی و رنج می باید اما در نیک و بد شوهر همین
زن شریک است و بس کسی دیگر در رنج و راحت او دخلی ندارد و تو صاحب منی و دست رس
من قبت و صاحب حق و دیونه منی هر جا که میروی از دنبال تو خواهم آمد و این قرار
داد من است اگر تو تدبیر رفتن در بیابان میکنی که بغایت سهمناک و پرخار است و گیاه
کش دران بسیار است من نیز که خدمتگار توام پیش پیش تو خواهم رفت و زنانی که
نیک نهاد و صاحب خیرند ایشان را بغیر از شوهر نه با پدر و مادر و نه بخویش و برادر
کار است و تنها شوهر را میخواهند و بس و در وقتی که من در زیر پای تو باشم آن بیابان
مرا از محلهای بلند و بالا خانهای عالی بلکه از بامها هم خوش آینده تر است بسیار
چه گویم که بهمراهی تو آن بیابان مرا از اسورگ یعنی بهشت هم بهتر است بر من مهربان
شو و مرا رخصت بده تا بهمراهی تو بیایم و دران بیابانی که پر از گرگ و فیل و شیر
و ساره و دل و آهو است در پناه تو بفراغت بسر خواهم برد و مانند آنکه کسی در خانه
پدر خویش خرم می باشد در صحبت تو بازی کنان آسوده خواهم گشت و ای نیک نهاد در
من با تو در بیابانی که گلها و خوشبوهای بسیار دارد خواهم بود و هیچ اندیشه
از هر سه لوک نخواهم داشت و دایم در یاد تو خواهم بود و با فاقه و عبادت
و خبر خدمت تو خواهم کرد و تو مانند نشستنی و شجاعی و نگاهبان هر سه لوکی
و همه باب لایق شما نگاهبان من چه خواهد بود و وقتی که در پناه تو خواهم بود
ایندر هم بجانب من نیز نمی تواند دید از ین جهت زا من باید که مرا که خدمتگار



توام و از فراق تو اندوه بکیم گذاشته بروی و من قرار داده ام که همراه تو خواهم
رفت و میوهٔ جنگلی و بیخ درختان خواهم خورد و دران بیابان سکونت خواهم گرفت
و ترا غمگین نخواهم ساخت و مرا آرزوست که چون تو بر سر من پوست درختان
پوشیده در خدمت تو کوهستان و بیابانهای عجیب و حوضها را سیر خواهم کرد
و آبهائی را که پر از گل نیلوفر و هنس و دیگر جانوران گوناگون است تماشا کرده
دران آب بازی خواهم کرد و جایهای پاکیزه که در بیابان است و پر از گلهایی
هوس دارم که در آنجا با همراه تو بازیها کنم و باین طریق اگر صد هزاران هزار سال
همراه تو خواهم بود حکم یک ساعت خواهد داشت چنانچه کسی در بهشت می باشد
نمیداند که چند هزار سال گذشته و بی تو اگر در بهشت باشم مرا صبر کو و قرار کجاست
و من دران بیابان خطرناک میروم آن بیابانی که از فیل کله کله و آهو و بوزینه بسیار
دران است و در زیر پای تو پناه گرفته من دران بیابان مانند خانهٔ پدر خواهم بود
و بغیر از سکونت در بیابان داعیه دیگر ندارم و اگر تو مرا بیچاره ای گذاشت خواهم مرد
بر من احسان بکن و مرا در بیابان ببر و از بردن من تو گران بار نخواهی شد و غمی بتو نخواهد
رسید چون سیتای خیراندیش که دوست جانی رام بود گفت رام بردن او را به بیابان
قبول نکرد و محنتهای و عیبهای مردم بیابان نشین را در دل تصور کرده خواست
که دل سیتا را از رفتن بگرداند تمام شد طبقهٔ سیتا ان ای باک یعنی تسکین او چون
سیتای دانندهٔ خیر این سخنان را گفت رام که دوستدار خیر بود محنتهای بیابان را دانسته

برون سیتا را همراه خود در دل بیاورد پس رام صاحب جیر بدختر جنگ که چشم او از
اشک پر شده بود گفت که ای سیتا تو از خاندان بزرگی مانده بود تو همه وقت
بخیر و طاعت است و همیشه بدل و دانش خود مرا امیدانی و بس این سخن مرا که مشتمل بر خیر است
بشنو تو جانی که هیچ بدی نداری من دل خود را پیش تو گذاشته برای وفای عهد پدر
شما بقالب خود در بیابان خواهم رفت از جهت هرچه من میگویم تو همان بکن که در بیابان
محنت بسیارست و بودن در بیابان عیب بسیار دارد آنها را از من بشنو و داعیه رفتن
آنجا بگذار و مهر من با تو بسیارست و من با خوشیهای بیابان را میدانم ازین رهگذر نمیخواهم
که ترا در بیابان ببرم و در بیابان ساردول است مردم خوار بسیارست و ازانها
ترسی بسیار در دل میخیزد ازین مر در بیابان کلفت بسیار است و فیلان کوه مانند
که از مستی از پیشانیهای آنها ظاهرست گله گله میگردد و ماران بسیار ترسناک نیز
هرجنس در انجا میگردد و ترسهای دیگر نیز خیلی در انجاست باران در بیابان محنت
بسیارست و جانوران دیگرست مهیب در انجا بازی کنان میگردند و بمجرد دیدن
حمله کرده بر آدمی میدوند ازین مر در بیابان ترس بسیار است و پروانه و کژدم و پشه
بزرگ که آنرا دانس میگویند و پشه‌های خرد که آنرا [illegible] میگویند و دیگر کرمها ایذا
میکنند از جهت در بیابان محنت بسیارست و دریاهای عمیق و دیگر جویهایی
که کل ولای بسیار دارد و ناک که جانوریست آبی دران بسیارست و جهای آن دریاها
بسیار فراخ است و از آنها می باید گذشت و راه آن در بیابان پر از خار و کس است.

کیاس

ساردول هشت
دست و پای
مردم خوار

که گیاهیست سر تیز و در پای میخلد و پای برهنه از آن راه می باید گذشت و غذای
بیابان از بیر و آمله و انگوزه و شاخ و شال خودرو که پیبالی نام دارد و سبزیهای
تلخ بی مزه و بیخهای درختان جنگلی و میوه‌های بیابانیست و بسیار روزها بی طعام
نیز باید در بیابان گذرانید و در جای بستر از برگ درخت می باید ساخت و جایی از
گیاه و در آن بیابان خالی که کسی نباشد خود این محنتها باید کشید و بر زمین خواب
باید کرد و اگر قدرت باشد فاقه هم باید بود و بار مویهای ژولیده بر سر باید
برداشت و در ماه جدی که عین زمستانست هر روزی سه بار غسل باید کرد
و خاموش باحتیاط باید ماند ازین جهت رفتن به بیابان دشوارست و خود گلها
باید چید و آورد و بطریق خوب و باحتیاط هر روز خدمت دیوتها و پتران باید
کرد از جهت رفتن به بیابان دشوارست هر روز غریبانی را که در بیابان مهمان
میشوند باعتقاد پاک تعظیم ایشان بجا باید آورد و مهمانداری نمود و پس خورده
اینها نیز اگر چیزی باقی بماند باید خورد و اگر نه خیر ازین رهگذر بودن در بیابان محنت
تمام دارد و غضب و شهوت هر دو را باید گذاشت و بر ریاضت تحمل باید نمود بمثابه
که پوست و استخوانی در تن و توش نخواهد ماند از آن مرا با تو چه مهر و کدام عیش
و فراغت خواهد بود و در وقتی که من از ریاضت و مشقت ناتوان خواهم شد تو نیز همچنان
بیحال خواهی گشت و نه ترا با من و نه مرا با تو خواهد ماند و هیچکدام را نشاط و طرب
نخواهد بود و حالا تو نزد من بسیار عزیزی و در آن وقت رنگ روی تو از گرما و سرما

کیا بینی

محبتم

تغیر خواهد یافت و از ریاضت بدنما خواهد شد و من نمیخواهم که ترا الحال آن به بینم و ماندن تو
بیابان بعافیه و عبادت بر تو دشوار است از جهت میگویم که تو همین جا باش و من چون
نیکو تأمل میکنم می بینم که در بیابان رفتن تو محنت تمام است و در بیابان انواع خطرهاست
و همیشه از صدای جانوری خورد که از انجا جهنگر میگویند پر است و ترس و محنت تمام دارد
ازین جهت بودن تو در بیابان دشوار است و تو هم این محنتها را بخاطر آورده داعیهٔ رفتن
آنجا مکن چون رام این طریق سخنان بسیتا که عذر رام کسی دیگر را نمیداند گفت سیتا
بطوری که رام خوشنود شود گفت ای پسر راجهٔ بزرگ آنچه تو از عیبهای بیابان گفتی اگر در
خدمت تو خواهم بود اینها همه را هنر میدانم و مرا که در سایهٔ حفظ و قوت بازوی تو خواهم
بود از آنها اینها هم بجانب من نیز نخواهد رسید دیگر کسی از صحرانشینان چه حد دارد که
بسوی من به بیند و از شیر و ببر و خوک و دیگر جانوران درندهٔ هولناک که نام بردی در دل
من هیچ ترسی نیست که قوت بازوی تو نگاهبان من است و در بیابان بهمراهی تو اگر مرا
حادثه نیز روی نماید قبول دارم و انجا بی تو زندگی من خوب نیست من همراه تو خواهم
رفت مرا رخصت بده و اگر رخصت ندهی من خواهم مرد و ای بزرگ زادهٔ اگر زن
را شوهر بگذارد زندگی آن زن عیب است و مردن از آن بسیار خوب است و برهمنان
قیافت شناس بمن گفته بودند که ای سیتا سکونت تو در بیابان که از آدمی خالیست
خواهد بود حالا سخن ایشان راست که یاد مرا یاد می آید و دل من رفتن بیابان میکشد
و تعال [?] آن سخنان مرا البته یافتنی است و میخواهم که رفتن من در بیابان همراه تو باشد

وبنوعی

وبنوعی دیگر میسر نشود و من در انجا رضای تو خواهم بود و آن وقتی که برهمنان گفته اند
حالا آمده است و میدانم که سخن ایشان راست خواهد آمد و محنتهایی که در بیابان
می باشد من همه را میدانم که من از پیران صاحب خبر آن محنتها را با نواع می یابند و در
وقتی که من در خانهٔ پدر خود خورد بودم در آن زمان زن سنیاسی که مانده بود او بیاگیری که
بود محنتهای بیابان را بتفصیل میگفت و من از او شنیده بودم و من سر خود را بپای تو
می نهم و التماس از تو میکنم که مرا نیز همراه خود ببر و مرا همراه تو در بیابان بودن بغایت
خوش می آید و من در دل قرار داده ام که هر وقتی که شما روان خواهید من هم در همان
ساعت روان شوم و همراه شما سیر بیابان بغایت ثواب است و از مدتی باز من آرزو
میخواستم تو سبب این سیر من از گناهان پاک خواهم شد و در صحبت تو چون بازی کنان
خواهم گشت شادی من دو چندان ازین که دارم خواهد بود و شوهر چون دیوته است
اگر من بهمراهی تو خواهم بود در همین عالم مقبول مردم خواهم شد و در حضور تو اگر
بمیرم در آن عالم باز ترا شوهر خود می یابم ازین جهت قرارداد من اینست که بهمراهی تو
بروم و این سخن را در خانهٔ پدر من از برهمنان دانندهٔ بید و پسندهٔ نیکی شنیده ام
که ایشان میگفتند هر زنی که مانند سایه همراه شوهر می گشته باشد و کار بارادهٔ آن
بکند و دایم او را میخواسته باشد بعد از مردن آن زن همان شوهر را در آخرت در جنت ها
بیابد و من نمیدانم که با وجود این حال تو چرا نمیدهی که مرا همراه خود ببری و من بسیار خواهان
تو ام و زن دوستدار تو ام و غیر از تو کسی دیگر را نمیخواهم و مانده بود من نیکوست

وترا دیوته رخویش میدانم با وجود چندین وجوه که مرا نمی بری سبب چیست و خصلتهای من
و تو موافق است و عمل و صنع من و تو نیز برابر است و فاقه و عبادت ما نیز یک طور است
مرا که اینچنینم در بیابانی که دلپسند من ایشان است همراه ببر و من که بسیار ملولم اگر مرا همراه
نخواهی برد بر ایستی سوگند بپای تو میخورم که یقین من خواهم مرد و درین هیچ شک نیست
سیتا این سخن میگفت و از اندوه میگریست و بیقراری میکرد و رام او را با آن حالت دیده
و از زن دوستدار خود را بخاطر نیاورد که در بیابان همراه ببرد و سیتا از ملال و
اندوه اشکها از چشم بر سینه خود می بارید که گویا سینه خود را شست و شو میداد و از غم
و غصه دل او پر شده بود و سخنان او شیرین بود و هر بار الحاح و زاری میکرد و در آیند
سر فرود افکند و سیتا را چون گریه کنان دید محنتهای بیابان را در دل تصور میکرد و سیتا
رام را دو دل دید و بر و اعتماد نکرد و تشخیص نتوانست کرد که آیا او را در بیابان خواهد برد یا نه
و از خشم چشمهای خود را سرخ کرده و اشکها در چشم گردانید و بر زمین نیفکند و با رام
سخن بنیاد کرد تمام شد طبقه رامائن یعنی تسلی رام سیتا را و سیتا چون دید که رام داعیه
بردن او ندارد لبهای او از خشم پریدن گرفت و مثل دیوانها در جوش آمد و استعداد
همراهی او کرد و بر اعتماد محبت از روی خشم و غرور رام را بکجا نامید و گفت پدر من جنگ
کم عقل است که ترا داماد ساخته و کمان برد که او کمر بسیار فراز شده و تو اگر چه خود را مرد میدانی
اما نامردی و مردم همه دروغ میگویند که رام تنها مانند خورشید نورانیت دارد و آنان
ابله‌اند که چنین میگویند تو از دیدن من چرا اینچنین اندوهگین شدی و از کجا این

ترس پیدا شد که مثل من زن سازگار دوستدار را از خود میخواهی که جدا سازی و من غیر از
تو اصلا در دل نمیگذرانم و نمیخواهم و چنانچه ساویتری زن ستیبرت پسر دمتسین رضا
طلب شوهر و موافق طبع او بود مرا نیز تو همچنان خیال کن و این حکایت در مهابهارت
بتفصیل نوشته شده و من این را قبول ندارم که تو صاحب من مرا بگذاری و بهرت
غمخواری من بکند و من دختری خورد سالم که تو مرا بخانه خود آوردی و بناز پروردی
و دوست داشتی حالا میخواهی که مانند نتوهارن خود را بخدمت دیگری فرمایی
و من نمیدانم که بقول و فعل و خاطر گناه تو کرده باشم تو بی جهت چرا میخواهی که مرا بگذاری
و اگر عیبی ازین دانسته یا نادانسته گناهی کرده باشم التماس میکنیم که ازان من ببخشی
ای بزرگزاده ترا نمی زیبد که مرا گذاشته در بیابان روی و من اگر همراه تو در بیابانی
خواهم بود آن بیابان مرا بهشت خواهد بود و چون دنبال تو خواهم رفت مرا ماندگی
در راه نخواهد شد و آب کاس کپی هست مشهور و نی هر جنس خار و س
و خارهای درختان چون به بدن من خواهد رسید بهمراهی تو مرا مانند پنبه و حریر نرم
خواهد نمود و اگر با تو باشم گرد باد آورد که بر تن من خواهد رسید بهتر از صندل خواهد
بود و مرا ازین چه بهتر است که دران بیابان خالی با تو باشم گیاه کاس و سبزه را بستر
سازم و دران جا نشسته هر چه تو مرا از میوه و بیخ درخت جنگلی خواهی داد خواه مزه
داشته باشد خواه نی آن چیز مرا چون آب حیات خواهد بود و همراه تو در بیابان از میوه
و بیخ درختان خواهم خورد و از برادر و خویش و مادر و پدر هیچکسی را یاد نخواهم کرد

مهابهارت
کتاب حاشیه ها
همه نیست و مانند
این کتاب از
دو تا بهارت ها
به لفظ میکنند
۲۰۱ب

وازر بگذ ز من ترا هیچ غمی و باری بر دل تو نخواهد بود و بی تو مرا بهشت دوزخ است
تو این آرزوی مرا بار که همراه تو به بیابان بروم و اگر تو مرا خواهی گذاشت ای بزرگترین نسل
نر که من زنده نخواهم ماند و من که از ترس فراق تو و از غم جدائی تو ترسیده و پناه بتو
آورده ام مرا در پناه خود نگاه دار و اگر تو بیقین مرا نخواهی برد من زهر خواهم خورد و بعالم
عدم خواهم رفت و خواهم مرد و من این را دانسته ام که غم جدائی ترا دو ساعت تاب
نمی توانم آورد تا چهارده سال چگونه قرار می توانم داد و دختر جنک این طور بیقراری و زاری
میکرد و رفتن بیابان را بالجزو قرار داده بر پای رام افتاد و سخنان جگر انگیز میگفت و الحاح
میکرد که تو چنان بکن که مرا همراه ببری و در پای او افتاده با آواز نرم و شیرین اظهار عجز
میکرد و بابانک حزین میگریست و از گریه و بیقراری و سخنان محبت انگیز او دل رام بیقرار
شد و سینه او گویا افکار گشت و بغایت اندوه در دل او راه یافت و اشکهائی
را که از دیر باز در چشم نگاه داشته بود بی اختیار سر داد و چنانچه شعله از آتش می بر آید
اشک از چشم رام که با اندوه سیتا اندوهگین شده بود بر آمد و از مهر سیتا و تاثیر بیقراری
او اشک از چشم و جان بر آمد که گویا از دو گل نیلوفر قطرهای آب میریزد آنگاه رام عاقل
سر سیتا را از پای خود بدست مرحمت بر داشت و چنانچه خاطر او تسلی یابد سخنان میگفت
و گفت ای خوب رو من ترا گذاشته به بهشت هم نمیروم مرا از اینها هم ترسی نیست وای
اگر ساق تو مثل خرطوم فیل است راه بزرگ را من نمیخواهم که بگذارم چنانچه دریاب حل
حال خود را نمیگذارد ای دختر جنک که میان تو باریک است این روش چیز مادر و پدر

می است

من است و من این چیز را گذاشته نمیخواهم که یکساعت زنده بمانم و من میخواهم
که حکم پدر را بجای آورم و ثواب بزرگ من همانست که رضای او باشم و پدر من خواهانست
که همیشه با ثواب و بخیر می باشد و من این سخنان را که با تو میگفتم که ترا همراه نمیبرم اینها
همه از برای امتحان تو میگفتم تا عفت ترا معلوم بکنم و اگر نه من نگاهبان توام تو همراه
من بیا که من لایق نگهبانی توام من ترا خواهم برد و محافظت خواهم نمود و هر چه اراده
تست بکن که من نیز خوشحالی ترا میخواهم و تو هیچ عیبی نداری و لباس و زیور خود را به برهمنان
بده و هر کسی که از تو اینها را طلبد دریغ مدار و زود استعداد رفتن بیابان بکن سیتا
که رضا طلب شوهر بود چون سخن رفتن شنید خوشحال شد و در پی زر و جواهر
خود شد و آن دختر راجه بزرگ که صاحب اوصاف حمیده بود مال و غله و جامهای
فاخر را به همان بزرگ می بخشید تمام شد طبقه حکایت یعنی سخنان دل سیتا و لچمن که
بیشتر از این مذکور در خانه رام رفته بود از شنیدن این ماجرا اشکها بر روی او روان
شد و غم جدائی رام را تاب نتوانست آورد و پای برادر را محکم گرفت و در پای سیتا افتاد
و لچمن که عاقل بود گفت که اگر شما عزم رفتن در آن بیابان که پر از گلهای آهوان و جانوران
صحرائی است دارید من تیر و کمان گرفته همراه شما خواهم آمد و پیش پیش شما خواهم
رفت و چون من همراه شما خواهم بود شما در بیابانهای گوناگون که در آنجا جانوران بسیار
و مرغان هر جنس اند خواهید سیر کرد و ای رام در این عالم من بی تو این مملکت وسیع
و سلطنت بزرگ بلکه مرتبه دیوته شدن را هم نمیخواهم پس رام که صاحب بخشش بزرگ

ودرماند و بود خویش مستقیم بود با لچمن گفت که تو مخلص و خدمتکار منی و برادر و دوست جانی
واز جان دوست تری همراه من به بیابان مرو و باری بر گردن من افتاده است
تو اینجا باش و ان بار بردار لچمن که کشندهٔ دشمنان بود و دل خود را بجد مست
برادر بسته بود از شنیدن این سخنان بغایت ملول و اندوهگین شد و رخساره
او از اشکها پر گشت و از غایت بیقراری پای رام و سیتا را محکم گرفت و گفت
ای بزرگترین مردم تو پیش ازین بمن گفته بودی که دران بیابان خطرناک از برای
خدمت و نگاهبانی من همراه من بیا حالا که من مستعد رفتن شدم منع میکنی نمیدانم
که بچه تقریب مرا از همراهی خود باز میدارید پس رامچند که صاحب نوازش و برادر بزرگ
بود با لچمن که دست بسته با قامت خمیده ایستاده بود و می لرزید گفت ای لچمن صاحب
قوت اگر تو همراه ما خواهی رفت نگاهبانی و غمخواری کوسلیا و سمترا ای نیکنام که
خواهد کرد راجه که غمخوار و آرزو بخش ایشان بود حالا در قید کام یعنی
شهوت گرفتار شده و سلطنت بهرت را داده زبون کیکی شده و کیکی که بنشهٔ
سلطنت و دولت مغرور شده و عقل در و کم مانده با تابع خویش بدی خواهد کرد
بنابران تو اینجا باش و دلاسایی هر دو مادر می کرده باش و تا آمدن من غمخواری و حق
گذاری ایشان بکن و چنانچه من بسر خدمتگاری ایشانم تو نیز همچنان و ایشان را از
رنج و زحمت غم خلاصی خواهی داد و نگاهبان ایشان خواهی بود این سخن رام را
شنیده لچمن که در میان مردم تابش بسیار داشت و دو دست بسته باز برام گفت

که غمخواری

که غمخواری هزاران همچو مرا کوسلیا میکند و کوسلیا که هزاران هزار دیها دارد هیچ
پروای من دارد و بهرت نیز برای خاطر غمخواری و نگاهبانی مادران بطریق
خواهد کرد و تعظیم ایشان را چنانچه می باید بجای خواهد آورد و من قرار رفتن بیابان
کرده ام شما پای تا آمل مرا همراه خود بگیرید که من خدمتگاری شما کرده و مدد کار شما خواهم بود
و بیل و سبد و شمشیر گرفته پیش پیش شما خواهم رفت و راهبری خواهم کرد و گل و میوه
و بیخ درختان جنگلی نزد شما خواهم آورد و از برای بستر شما برگ درختان و گیاه خواهم
آورد و ای آرزو بخش تو با سیتا دران زمان شبها فراغت خواهی کرد و من تمام
شب پاسبانی شما خواهم کرد رامچند این سخن را شنیده خوشحال شده گفت که ای لچمن آمادهٔ
رفتن به بیابان مستعد شو و برادران و خویشان خویش را وداع بکن و دو کمانی را که
برن راجه داده و ترکشهای که تیر آنها هرگز تمام نمیشود و جوشنی را که هیچ سلاحی
بران کار نمیکند و تیرهای تیز و دو شمشیر صاف درخشان که مانند آسمان رنگ آن است
و قبضه طلا دارد و کمان را که در خانهٔ استاد من است و آنرا تعظیم میکنیم زود باش و آنها
را گرفته اینجا بیا لچمن چون این سخن از رام شنید بخانه رفت و یاران و برادران را
وداع کرد و دو کمانی را که در خانهٔ استاد مانده بودند گرفت و پیش رام آمد و آن دو کمان
را که لایق دست او بود برام نمود و گفت که اینها را آوردهام رام با
لچمن که هر چه خاطر رام میخواست میکرد گفت که در محلی که من ترا میخواستم تو در وقت
رسیدی من میخواهم که باتفاق تو هر چیزی را که دارم از مال و اسباب همه را به رهمنان

حرفه

خویش نیز بخشش بسیار کرده همه اهل حرفه را از زرگران و مصوران و دیگر کاریگران
را زر میداد بعد از آن رام لچمن را طلبید و گفت که تو نیز اموال خود را به برهمنان
خویشان تر آنچه درکار باشد از ماده گاو و مال غله و طعام و لباس و دیگر آشنایان
و محتاجان و برهمنان دانشمند بیدر اهر چه طلبند جدا جدا بده و انگشت و گوپک و
کارک و ساندل برهمنان را طلبیده مال و جواهر بسیار را بایشان داده انشان را خوشحال
ساز و چیز بسیار بده و تی تری برهمن که بزرگترین برهمنان است و آشنای قدیم ماست
و روزه و عبادت خوب است او را نیز طلبیده باو خواهم داد و چیترته بهلبان را که یار من
است نیز بطلب که هرچه میطلبد باو میدهم و باد فروشان و دیگر خدمتکاران ما همه را بطلب
تا بهمه ایشان انعام بدهم و کارزان و رنگریزان و حجامان و ندیمان و افسانه خوانان
و آنانکه صندل بر بدن ما میمالند و آنانکه غسل میدهند و آنانکه ما را در خنده می آرند
بهرکدام کیسه از این طایفه هزار هزار دینار که ده ماشه طلاست بده و ده ده هزار
من شالی برای خوردن بده و از برای نانخورش اینها هزارها دکاو بده و گلان و بازیگران
و آنان که اوپتنه میمالند و پسران برهمنان که بما بازی میکنند و خدمتکاران کوسلیا
را که دور و نزدیک می باشند و خدمتکاران سمترا را بهرکدام ایشان ده ده هزار دینار
بدهند و برهمنان سمترا را نیز بهرکدام هزار دینار بده و چنان بکن که بعد از رفتن من
به بیابان هیچکدام ایذا نکشند و مردم شهر و اهل خدمت همه آسوده باشند و من این
وضع ندارم که چیز نفیس خود را بمردم خوب که صاحب عقل و کفایت باشند ندهم و هرچه

و محتاجان بخشم تو برهمنانی را که عیال بسیار دارند و سرمایه کم دارند نزد من بیار
و دوستان و خدمتکاران و متعلقان ما را نیز بطلب و سجگ پسر بسیت را که بزرگترین
برهمنان است طلب دار و هرکسی که تو بسیله ما روزی می یابد همه را بیار تا بآن جماعه هم بیم
داد اول از همه جواهر قیمتی را بسجگ داد و تعظیم برهمنان دیگر را بجای خواهم آورد تمام شد طبقه
لچمن ایودهیا کند یعنی زمانیکه لچمن پس لچمن برهمنانی را در نزد دی در خانه سجگ رفت و با ادب
و تعظیم در آمد در خانه که آتش می افروختند سجگ را دیده و باو گفت که ای دوست بیا
در خانه رامچندر که کارهای دشوار را باسانی میکند و او امروز در بیابان می فرستند
آن برهمن خبر اخراج رام شنید و متفکر شد و گفت خوش باشد میروم و عبادت
کرده همراه لچمن بخانه رام آمد و رام با سیتا به پیشواز آن دانشمند بیدبر آمد و هر دو مانند
شعله و آتش بیکدیگر پیوستند و رامچند با چندین چیزها تعظیم و مهمانداری او بجا آورد
بازوبندهای مرصع و دستوانها و حلقهای زرین و دیگر جواهر قیمتی بسیار باو داد و سیتا
گفت که من حمایل مروارید و زنجیر طلا و دیگر زیورهای نفیس و لباسهای فاخر دارم میخواهم
که بزن سجگ بخشم رام بسجگ گفت که سیتا چندین چیزها را بزن تو میدهد و پلنگ زرین
مرصع بجواهر با جامه خوابهای قیمتی نیز میدهد و فیلی که خالوی من داده است کشنده دشمنان است
با زیور آن با یکهزار دهها را دکاو نیز با آن فیل آراسته میدهم سجگ این همه را گرفت و رام
و سیتا را دعا گفت و بعد از آنکه اشیای مذکور سجگ را چند آگرد و دیگر برهمنان را نیز انعام
میداد و بدیگر یاران و دوستان هرکس هرچه میخواست میداد و بخدمتکاران و آشنایان

تولسی

من از خزینه و گنج مال دارم همه را بخشش کمن طمع دو دیده رفت و اموال را آورده و سرکوری
که رام فرموده بود بمردم تقسیم کرد و رام با ایشان گفت که تا زمانی که ما برگشته بیاییم محافظت
خانه‌ها و بسی طمع نموده باشند چون رام این سخنان گفت خاطر آن مردم مکدر شده
پس رام با خزینه داران گفت که ما هرچه زر داریم اینجا بیار که همه را بمردم خواهم داد ایشان
بشتابی رفتند و بقیه زر را که گفته رام آوردند و رام آن گنج را بمردم غریب و محتاج
بخشید و به بینوایان و بیماران و مسکینان و مردم رستگوی بخشید درین اثنا
برهمنی از اولاد برگ ترجت نام که خودش بسیار پیر و زنش جوان بود بسیار اطفال
داشت و دهشت بیکرد زنش از مرفاقه بسیار ملول شد و بشوهر گفت که قلبه و
بیل بگذار و سخن مرا بشنو و پیش رام که داننده خیرست برو که چیزی خواهی یافت ترجت
چیزی دیگر برای پوشیدن نداشت چادر زن را در بر انداخت و برای کار خویش جست
شد آمد و بجانب رام متوجه شد و در میانه راه در دل اندیشید که در خانه که زر و کنیزکان
نباشند مردم اندک باشند و قاعده بزرگی نباشد خانه داران مدبران مفلوک حکم
دوزخ دارد و این سخنان را که زنش گفته بود آن برهمن بخاطر رسانید و تا دروازه
هفتمین خانه رام رفت و هیچکس او را مانع نیامد و اندرون محل رفته نزد رام بایستاد
و با رام گفت که من مفلس بینوای ناتوانم و کسی دیگر از دست من نمی آید و اطفال بسیار
دارم و اوقات که زمن از خوشه چینی است و در بیابان می باشم مرا اینطور دید آن
رام خندید و بهزل با او گفت که تو غریب ناتوانی و بواسطه مال پیش من آمده و من

هزاران

هزاران رمه ماده گاو دارم تو بچوب خویش این قدر راکه هی می توانی کرد ببر برود ماده گاو آن
را جدا ساز برهمن چادری را که برکتف انداخته بود بر میان ببست و چوب را بدست گرفت
و بقوتی که داشت بدوید و در آب سرو آب بازی کرد تا بگذرد و در میان آب بازی چوب
او را آب برد و خود تنها بدست خالی الطرف آب رفت و هزاران ماده گاو در آمدید
از اینجا بجای رفت که گاوان ترمی چریدند از آنجمله گلوی یک گاوی را بدست خویش
مضبوط گرفت رامچند بخندید و گفت که من با تو مطایبه کرده ام برگشته بیا و بمن بگو
که تو چه میخواهی و این همه ماده گاوان را با شبانان بتو دادم تا نگاهبانی
این رمه‌های تو میکرده باشند رامچند چون این سخن بگفت ترجت گفت که من میخواهم
که حکم بکنم رامچند مال فراوان آن قدر که او حکم تواند کرد بدو بخشید ترجت
چون آن مال خاطر خواه یافت پیش همه مردم زبان بتحسین رام برگشاد و مداحی او کرده
برگشت تمام شد طبقه بیست بسراین یعنی بخشش زر و بعد از آن که رام چند و سیتا
مال را بخشیدند رام و لچمن کمان و سلاحهای خود را بدست گرفته با سیتا از خانه خود
برآمده بجانب خانه پدر روان شدند و چون در شاه راه و بازار رسیدند
مردم شهر و ولایت در دوکانها و بالاخانه‌ها از زن و مرد برای تماشا برآمدند
و چندان کثرت مردم شد که در بازار راه رفتن نماند و خلایق چون رامچند را بی
چتر و پیاده دیدند که راه می رود مکدر و ملول شده میگفتند که رامچندی که دنبال
او از فیل و اسب و پیاده و ارابه لشکری عظیم میرفت به بینید که حالا پیاده با سیتا

میرود وطن شما عقب اوست و طن ما که زمان عیش و عشرت اوست و داشته ها

لذتهاست ارزوی اخلاص همراهی رام اختیار کرده است و سیتا که لایق انست

که انواع صندل و ادویه بر بدن او باید مالید از گرما و سرما و باران رنگ روی او

متغیر خواهد شد و دلجرت را ببینیم که چه شده است که اینچنین پسری هنرمند را

اخراج میکند هیچ پدری فرزند ناخلف خود را از خود جدا نمیکند اگر حال جسرت تمشته

باشد این طور پسر بزرگ هنرمند را چرا اواره میسازد ظاهرا آسیب جن باو رسیده است

داو تنها رام را اخراج نکرده است بلکه بواسطه اخراج او همه ما را غمگین ساخته است چنانچه

جانوران آبی از خشک شدن اب محنت می یابند و چنانچه در غیر شب چهارده و روز تیست

و هشتم گرفت ماه و افتاب میشود و مردم حیران و بدحال میشوند ما نیز ازین رفتن

ناگاه او بدحال شده ایم و چنانچه از بریدن بیخ درخت بر گل و شکوفه و میوه همه پژمرده

میشود از جدای رام ما نیز افسرده و پژمرده شده ایم که رام و لچمن بیخ ما اند و ما حکم

گل و برگ درخت داریم و ما همه خانه و مال را گذاشته و ترک عیش و عشرت کرده با زن

و فرزند همراه او به بیابان خواهیم رفت و هر حالی که رام را خواهد بود ما را نیز همان حالست

و خانهای ما را کیکی بگیرد چه طور جاهای که مال ازان بدر رفته و عمارت بلند ان روی

به تباهی نهاده و غله و مصالح ان هر طرف افتاده و ان جاها را جاروب نمیزنند

و اب نمی پاشند و راچهسان و بساچان دریست دران خانهای باشند و پس از

طعام خورده که خوراک راچهیان است میسر است و دولت دران نمانده و خوبی

دیگرها

و باکنیزکی ازان رفت و در بوستانها که گذاشته باشد و ما نیز گذاشته ایم کیکی این منازل

ما را بگیرد و ما بیابان بهمراهی رام شهر خواهد بود و این شهری را که ما گذاشته ایم بیابان

باشد کوه و ماران گوسوراخها را بگذارند و از غم و درد ما آهوان و مرغان بموافقت ما کوهها

ما بگذارند و فیلان و شیران بیابان را بگذارند و در شهری که ما گذاشته گو باشند

و رام که دل بر رفتن بیابان نهاده بود امثال این سخنان را از مردم می شنید و از رفتن

خویش مردم را بسیار غمگین دید اما در دل او هیچ غمی نبود و از رفتن به بیابان ناکی نداشت

و همان طور بدین بیرفت و نیکو است که سخن پدر را راست سازد و چراغ خاندان اچهاک

یعنی رام که خصلتهای خوب بود خانه پدر را یافت و با سیتا و لچمن در حضور پدر بایستاد و

دل او برقرار بود تمام شد طبقه ایودهیا کاند یعنی سخنان مردم شهر و هنوز رام و لچمن و

سیتا نیامده بودند که راجه از غم فراق رام بیش ازان زاری و بیقراری میکرد و با کیکی

میگفت که ای کم اصل و ای دشمن این چه بلاست که هرچه میخواستی همان شد بعد از

مردن من و پس از رفتن رام بزرگترین مردمان من بهرت و تو او جان عزیز خود را

میگذارم و تو هیچ مهربانی نداری این مملکت را بگیر که من آزا گذاشتم و ترا نیز گذاشتم

و هر طوری که توانی نگاهبانی ملک بکن و من که از غم رام ناتوانم زندگی خود را بی او

نمیخواهم تو هرچه خواهی بکن که بار دیگر مرا مثل این بار گرفتار خویش نخواهی یافت و تو اهل

این کار مشهورت که بکنی و کرا میخواهی که توی سازی و از برای گرفتن جان من که این

راه بتو نموده است که رام را به بیابان فرستید و بهرت را حکومت بدهند و بهرت

طفل است سلطنت چگونه می راند با آنکه رام که برادر بزرگ و چشمهای او مثل گل نیلوفر است
موجود باشد و تو شام اجلی که بصورت زن شده در خانه من آمدی و من بی عقل و کم خبر
بودم که ترا خواستم و ماده ماری زهردار بودی که من ندانسته خدمت تو کردم و تو
جان گزیدی که هم جان عزیز و هم فرزند دوست هر دو از من رفتند لعنت بر زنانی
باد که نیکویی کسی را نمیدانند و سخن کسی را نمی شنوند و از طمع مال شوهر فرمان بردار خود
رای کدانند ای کیکیی از بس که دل تو سخت است رحمی در آن نمانده و شرم و غیرت ترا که
من در پناه تو آمده ام و از تو این التماس دارم و تو مرا میگذاری و تو ظالمی و منافقی
آخرت تو خوب مباد و ترا در آن جهان فلاح مباد که فرزند عزیزم را از من جدا میسازی
و مرا غمگین روا میداری و این پسر من که بر سنگهاسن و بهل سواره میگردد در آن بیابان
خطرناک و دشوار پیاده چگونه خواهد گشت وا واکه حکم مرا تیز داده همین جا باشد بسیار
خوب بکند اما او این چنین نخواهد کرد و او که لایق خوردن طعامهای لذیذ و آن میدان
شربتهای خوش گوار است و نازک و بزرگ چشم است و زیورهای نفیس پوشیده است
میوه های تلخ درخت دل خره را چه طور خواهد خورد و پوست درخت و پیوند کهنه پوشیده
چه سان خواهد ماند پس راجه برام گفت که ای فرزند نیک بخت و داننده چیز دا استاد
دوست من در قید زنی گرفتار شده ترا در رنگ بیگانها گذاشتم بطریقی که پدران را
نباید که پسران خود را این چنین بگذارند و دل من چگونه روا دارد که این چنین پسری را که نیکو خصال
و پاکیزه روزگار و هنرها آراسته و معدن خوبیها و از جان عزیزتر است از خود

صوابدهم

جدا سازم و من ظالم و منافقم و در نیم لعنت باد بر من که برای خاطر زنی این طور پسری
شایسته را می گذارم این مردم مرا چه خواهند گفت غیر ازین که گویند که او عاصی :
بی مهر و ظالم است که بگفته زنی پسر خدمتگار شایسته، خود را بی جهت بگذاشت و بعد از
رفتن رام به بیابان بشت و بامدیو و جادل و کنث مرا چه خواهند گفت و من کیکیی
که طمع در سلطنت بسته است و وعده کرده خراب و ضایع شدم و حالا غیر از آنم
و من گرفتار شهوت شده و در قید کیکیی در آمده از استادان و دانایان
و بزرگان جدا ماندم و پسرم که حالا وقت عیش و عشرت است محنت می باید کشید
و رام که چشم او مانند نیلوفر است اگر از دنبال او روم همان ساعت مرا می باید مرد
راجه از ینسان کلا و بیقراری میکرد که سمنتر آمده گفت که رام بر در ایستاده است
و راجه چون این خبر شنید از آنچه بود بیقرارتر شد و گریان گفت که زود تر او را
بیار تمام شد طبقه اجهدت بلاپ یعنی بیقراری او بعد از آن جهدت بسمنتر گفت
که رام را بیار بدر و بجبر د گفتن نام رام راجه از اندوه فراق او بیهوش افتاد و تا
دو ساعت هیچ شعور نداشت بعد از آن بالای سنگهاسن بشعور آمد و سمنتر
نزدیک او رفت و دو دست بادب بسته با ایستاد و گفت که برهمنان و خدمتگاران
و دیگر امیدواران را رام مال خود بخشیده میخواهد که پای شما را بگیرد و رخصت
شما به بیابان برود و چنانچه خورشید شعاعهای خویش ظاهر و مشهور شده است
رام نیز هنرهای خویش مشهور است و رام که این چنین است رضای تو بهمراهی لچهمن و سیتا

بجانب بیابان میرود اگر رخصت میدهید او آمده پای شما را بگیرد راجه سخن سمتر را
شنید و گفت که ای سمتر چندین زنان را که من دارم همه را طلبیده بیار تا ایشان
آمده رام را به بینند و من و ایشان رام را وداع بکنیم چون راجه این سخن بگفت
سمتر درون محل رفت و با اهل حرم گفت که ای بزرگ زادها راجه شما را می طلبد زودی
آنجا بروید ایشان به گفته سمتر نزد راجه آمدند و او را دیدند و ایشان همه
سیصد و پنجاه زن بودند و همه در غایت خوبی و زیورهای مرصع گوناگون پوشیده
بودند و راجه را دیدند که با کیکئی نشسته است از زنان راجه با سمتر گفت که رام و
لچمن و سیتا را بیار سمتر آن هر سه کس را درون محل راجه ببرد و راجه چون رام را از دور
بدید که دست بسته می آید راجه از تخت برخاست و با زنان پیشواز او بر آمد و گفت که ای رام
فرزند عزیز من بیا و مرا تنگ در بر بگیر و تا زمانی که رام بیاید و او را در یابد راجه از غایت
اندوه و ملال بر زمین افتاد و رام خود را بالای او انداخت و لچمن و سیتا نیز بیهوش
شده افتادند و در آن هنگام غوغای عظیم از اهل حرم برخاست و راجه گریه کنان رام
و لچمن و سیتا را تنگ در بر گرفت و دست ایشان گرفت و بالای تخت برد و رام
چون دید که راجه قدری بحال آمده است دو دست ادب بسته پر از غم و غصه با وی بگفت
که ای راجه بزرگ تو صاحب همه مائی من از تو التماسی دارم و چون بجانب بیابان میروم
تو بنظر نیک جانب من ببین و لچمن و سیتا نیز همراه من به بیابان میروند هر چند
من ایشان را مانع شدم و خاطر نشان ایشان کردم ایشان قبول نکردند و قسم من



ایشان

و ایشان را رخصت فرما جسرت دانست که رام برای رخصت آمده است و رفتن
بیابان را اقرار داده است پس راجه که دل او از دیدن رام پر از غصه و اندوه و چشم
او از گریه پر از اشک بود گفت که ای رام من پیش ازین بکیکئی دو وعده کرده بودم
و از آن بسیار پشیمانم و اندوهگینم و او مرا فریب داده است حالا تو مرا بند کرده خود
راجه شو رام که در میان دانندهای خیر بزرگ بود در پای پدر افتاد و دو دست
بسته با وی گفت که تو استاد و پدر و راجه و صاحب حق و غمخوار همه رعایا و صاحب
دیوته هائی و عبادت بزرگ ما فیست که تعظیم و بندگی تو بکنیم و در رضای تو باشیم
و ما طالب رضای تو ایم ای راجه بجا بر سر عنایت باش و از رفتن مانع مشو و وعده که تو
کرده بودی آنرا بوفا رسان و تا هزار سال دیگر درین شهر تو حاکم باش و سخنی را که بکیکئی
گفتی راست بکن و من نمیخواهم که تو در وعده لنگی داشته باشی و حکومت هر سه لوک را
بکنم و هرگز اینچنین نخواهد شد رام چون این سخنان گفت راجه رام را که گلوی او بریسمان راستی
بسته بود گریه در گلوی او گره شد و گفت که اگر واسطه رضا جوئی من میخواهی که به بیابان
بروی مرا نیز ازین شهر همراه خویش ببر که من بی تو زندگی خویش نمیخواهم و در شهری
که تو و من نباشیم بهتر در اینچنین شهر خالی راجه باشد گو رام با راجه گفت که شما را از هیچ
همراه من به بیابان رفتن نمی شاید و هرگز این اندیشه را در دل مگذرانید و بر من
مهربان باشید و رخصت بیابان بدهید و وعده خود بر قرار است بکن و من این سخنان
که میگویم غرض من یاد دهانیدن شماست نه آنکه فضولی میکنم و شما را نصیحت میدهم

شما از برای محبت من چیز خود را از دست مدهید چیرت برام گفت که اوصاف تو بسیار شنیده
و مشهور باد و عمر و قوت و چالاکی و نیکی و نیکنامی تو بیفزاید و درین کار استقیم باشی
و چنان شود که تو باز بخیر و خوبی اینجا بیائی و راه نیک بروی و نگاهبانی رعیت
من بکنی و امروز اینجا باش و مرا و مادر خود را سیر ببین تا چیزهای خوب را بتو بخورانیم
و صباح هر چه در دل داری بکنی رام سخن پدر خود را شنید و گفت که ما دل از راحت
و لذت برداشته ایم شما هیچ غم مخورید امروز اگر چیزهای خوب را خوش بکنیم فردا
اینها را که بما خواهد داد بهر حال رفتن خود را از شما التماس میکنیم و من سیتا را و همه چیزها را
یکذارم اما رفتن بیابان را نمیگذارم و این مملکت را با مال و غله و طعام و هوا اینها
را گذاشتم بهرت حاکم اینجا باشد و طمع مملکت و زن ندارم و سخنی که شما بمن گفته اید
اهتمام دارم که از عهدهٔ آن برون آیم غم فراق مرا از دل خود دور بکنید و دل
شما مانند دریاست دران می باید که اندیشه گذر نکند و من امروز مال و ملک و راحت
و عشرت و زنان نمیخواهم شما رضای ترا میخواهم حالا تمام ملک را بهرت بده و مرا رخصت
بده که بیابان بروم که من ریاضت و عبادت میخواهم و پس و این زمین را که من باکوهها
و شهرها و دیها گذاشته ایم از انجا که سرحد ملک شماست بهرت حاکم باشد
و دل من بجانب شما شادی و لذت نیز دو چند بوده تو دل به بیابان نهاده ام
تو غم فراق مرا در دل مگذار و ای راجه من طمع مال و ملک و خوشی ندارم که خوشی
زندگی خود نمیخواهم و نه بار استی وعدهٔ ترا میخواهم و به بیابان میروم و میوه و

تا درختان

و بیخ درختان جنگلی میخورم و بر زمین خواب میروم و کوهستان و دریا و جویها و چشمها
و بیابان و جنگل و درختان گوناگون را خواهم دید و با آنها خرسند خواهم بود و شادی
من دران خواهد بود و شما نیز باین خوشحال باشید که از دام وعدهٔ خود خلاص یابید
تمام شد طبقه و چیرت سمائو اسن یعنی دلاسای چیرت بعد از ان راجه که از وعدهٔ
خود بنهایت ملول و پشیمان بود نفسهای گرم دراز می کشید و سمنتر گفت که برای همراهی رام
جار طایفه را که بزبان هندی آنرا چترنگ میگویند از فیل و اسب و ارابه سوار و پیاده
طیار بکن و این جماعه را بگو که اسلحهٔ خویش بزودی همراه او روان شوند و فاحشهایی که
حسن خوب دارند و زیورهای خوب پوشیده اند برای دلخوشی رام همراه او روان شوند
و همنشینان رام که چشم او چون گل نیلوفرست نیز روان شوند و دیگر توانگران :
و مالداران و خزانه داران من همراه او بروند و برهمنان بزرگ این شهر و ملاّن
و نقالها و سرودگویان و قصه خوانان و دانندهای علم کنه هر بان و جارنان
و کاربریان و دیگر مردمی که رام را خوشحال سازند همه بروند و آنانکه احوال بیابان و
راهها را خوب میدانند همراه او باشند و آهوان و فیلان و دیگر جانوران وحشی را
شکارکنان بروند و رام را مشغول بازی دارند و آنجا دریا و جویهای بسیار است
اب بازی و شکار جانوران آبی میکرده باشند تا رام ملک و ولایت خود را یاد نکند
و دلگیر نباشد و تا انجا که قلم و خدمتگاران من اند همه همراه رام بروند : :
و در بیابان گیران بسیار برام خواهند در خورد با ایشان در انجا فراغت میکرده

قلم رونقت
خدمتگاران هم
انه همراه رام
روند ظ

باشد و بهرت در شهر اجودهیا که از چیزهای خوب خالی شده است حکومت بکند
و هر چیزی که می باید برای رام طیار سازید تا او خوشحال ماند بشنیدن این سخنان حسرت
در دل کیکئی رنج بسیار افتاد و دهانش خشک شد و آواز گلوی او گرفت و از خشم رنگ
روی او متغیر گشت و مانند ماری پیچان ناتوان شد و ابرو خم و چشمان را سرخ کرد
و براجه گفت که چیزهای نفیس را شما ازین ملک کشیده همراه رام میفرستید و این شهر
خالی را مانند شیشهٔ تهی از شراب برای بهرت میدهید و باین رنگ میخواهید که از
عهدهٔ عهد من برآیید و از دوام خلاص یابید و این مملکت را با خوشی برای پسر من میدهید
چون کیکئی ظالم این طور تیرهای طعنه را در سینهٔ راجه بزد راجه اندوهگین و آزرده
شده با او گفت تو که روگردهٔ مردم بزرگی این بار مملکت را اگر توانی برداشت
بردار و خلل این سخنان را هر بار بر دل من چه میزنی کیکئی که خصلت ظالمان
و داعیهٔ بد داشت باز راجه سخنان درشت گفتن گرفت که چنانچه پدر بزرگ تو
راجه سگر پسر بزرگ خود اسمنج را گذاشت تو نیز رام را بگذار چون او این سخن گفت
راجه گفت که لعنت بر تو باد پس راجه چشم پوشید و سر او از غضب میلرزید از آن میان
سدهارته نام مشوری معتبر راجه با کیکئی گفت که ای دیوی ما چنان شنیده ایم
که راجه سگر اسمنج را بواسطه بدی او گذاشته بود و میگویند که او اطفال
مردم را در آب سرد می انداخت و مردم شهر از دست او به تنگ آمده پیش راجه
آمده گفتند که تو یا اسمنج را بگذار یا ما را ازین شهر رخصت بده راجه از ایشان

برسید

گفتند
پرسید که از وجه واقع شده است که پسر بعقل تو اطفال ما را در آب سرد می اندازد
و هر چند فریاد میکنیم گوش بسخن ما نمیکند ازین جهت راجه آن فرزند عزیز خود را گذاشت
اما رام که بزرگترین پسران راجه و بصفتهای نیک آراسته است از وجه گناه صادر
شده است تا راجه او را بگذارد راجه این سخن سدهارته را شنیده از غم بیقرار
شد و بزبان شکسته و بسته باز با کیکئی گفت که من ملک و عیش را گذاشته خود
همراه رام میروم تو با بهرت در ملک هر نوعی که خواهی فراغت میکرده باش و
تا مدتی دراز سلطنت بران تمام شد طبقهٔ سدهارته پاک چون رام سخن کیکئی
حسرت را شنید آن دانندهٔ چیز و صاحب همت بدلیری این سخن بگفت که من
که همه عشرتها را گذاشته ام و زندگی من به بیابان میگذرد شما را چه کار است
که همراهی من بیائید و دران بیابان خالی از آدمی بچه کار خواهید آمد و
من این اسباب تجمل را اگر به بیابان برم همان میماند که کسی فیل بزرگ را گذاشته
در زنجیر و کلاوهٔ او در گرفته میکشیده باشد و من همه را گذاشته ام و پیوندهای
کهنه و بل دسیده و آونکان از تو التماس دارم که با من باشند و تا چهارده
سال دران بیابان خطرناک خواهم ماند بمجرد شنیدن این سخن کیکئی بحضور مردم
پیوندهای کهنه پیش رام آورد و شرم را گذاشته بادی گفت که بپوش این
ژندهٔ کهنه را پس رام آن پارهای پیوندی را از دست کیکئی گرفت و جامهای
نفیس را از تن خویش برآورد و بجای آن ژنده را بپوشید و لچمن نیز بسو افقت

رام در حضور راجه بودند بارا پوشید و سیتا چون جامهای پاره را که برای پوشیدن
او آورده بودند بدید مانند آهوی از دیدن رام بترسید و هر چند دل او آزرده شده
بود اما ظاهر نساخت و بی‌محابا آن جامها را گرفت و چشم او که مانند گل نیلوفر
بود از اشک پر شد و آن سیتا دانندهٔ خیر راجنک که مانند راجه جنک هر این بود
بود گفت که من پیران که در بیابان می‌باشند این جامهای کهنه را چگونه می‌پوشند
مرا بیاموز و این سخن را سیتا از روی پرکاری گفت و از سادگی پرسید و از تصور آن
حالت بیهوش افتاد و چون بهوش آمد یک لته را در گردن خود انداخت
و یکی را در دست گرفته شرمنده بایستاد و ندانست که چه کار باید کرد درین
اثنا رام که دانندهٔ همه چیز بود فی الحال جامه را خود گرفته بر میان نازک
سیتا که جامهٔ ابریشمین پوشیده بود به بست و بشیست ایستاد و راجه چون
بدید که سیتا جامهٔ کهنه بپوشید سیتا را منع آمد و با کیکی گفت که ای ظالم و ای
ننگ قبیله تو از حد گذرا کلان کار زشتی و راجه را فریب دادی و بقاعدهٔ
همی مان و خصلتهای نیک ترا گذاشته بهت سیتا به بیابان نخواهد رفت ترا
چیست او مال شوهر خویش رام را که از پدر یافته است گرفته همین جا نگاهبانی
خواهد کرد زیرا که زن جانشین کدخدایان است اگر رام خواهد رفت سیتا قایم
مقام او خواهد بود و اگر برای رضای شوهر سیتا به بیابان خواهد رفت ما همه نیز
همراه رام خواهیم رفت و غمخواری و نگاهبانی او را خواهیم کرد و اهل حشم و خدم

واسباب

و اسباب سلطنت همراه او خواهد بود و بیابان شهر خواهد شد و بهرت
نیز با سر کمن لته پوشیده از عقب رام در بیابان خواهد رفت از آن زمان تو در اجودهیه
که خالی از آدمی و زر خواهد بود و غیر از درختان در و نخواهد بود تنها سلطنت
خواهی راند و تو زبانکار خلقی و بد اندیشی و نمیدانی که جایی که رام نخواهد بود
آن سلطنت بقا نخواهد داشت و بیابانی که در آن رام خواهد بود همان بیابان
شهر خواهد شد و بهرت لیاقت ندارد که بغیر از پدر نگاهبان این ملک تواند
کرد و اگر او پسر راجه بود با تو سلوک پسرانه نخواهد کرد و اگر تو برای خاطر بهرت
این بیعقلی و بد اندیشی کردی بهرت اگر نیک نسب خواهد بود و اینچنین نخواهد کرد
که تو اندیشیدهٔ و تو اگرچه پسر خود را دوست میداری اما این تدبیری که کردهٔ
دشمن اوست در عالم هیچکس نیست که خواهان رام نباشد و ای بد خصال
تو نمی‌بینی که برفتن رام و سیتا این درختان نیز میخواهند که از بیخ روان
شوند و کیکی چون این ماجرا شنید لباس خوب و زیورها را بسیتا داد و جامهای
کهنه را او را کشید و گرفت و به سبب آنکه بشیست با او گفته بود که شما رام را اخراج کرده اید
و بسیتا هیچکاری ندارید سیتا با لباس قیمتی و خدمتکاران خویش خواهد رفت
و هر چند بشیست این سخن گفت سیتا این سخن را قبول نکرد و باز همان لته را
که کیکی آورده بود پوشید و در آن حالت که سیتا لته پوشید و روان شد
همه مردم بابانگ بلند لعنت بر جسرت کنند و جسرت چون نفرین خود را شنید

بخاطر گذرانید که لعنت برین زندگی که دارم و مرگ من ازین زندگی بهتر ست و
و جسرت قرار بر مرگ داد و نفس گم گشت و لچمن گفت که ای ظالم بدبخت که تو
اخراج رام را از من التماس نموده بودی اما لچمن و سیتا را بجهه ترتیب جامهای
کهنه میدهی تو دوزخی هستی تو هیچ میدانی که چه میکنی چون جسرت این سخن بگفت
و سر فرود افگنده نشسته ماند رام در حالت روان شدن با و بگفت که کوسلیا
مادر من که پیر ست مرتاض و نیکو خصال و در رضای تمامی باشد و غم فراق
من ناگاه پیش او آمده است اگر ما را دوست میدارید بعوض دوستی من
غمخواری او بکنید و جان تسازید که از غم ما او در خانه جسم بردد و بمیرد و برو
نظر محبت بنگرید و رانجید را با لچمن و سیتا بلباس من ایسران دیده هم کوسلیا
و هم راجه گریستند و راجه از اندیشه و از شرمندگی سر فرو افگنده بجانب
رام نمی توانست دید و بعد از دو ساعت خود را ضبط نتوانست و بابانگ بلند
گریه میکرد و میگفت که من شاید بسیار اطفال را از مادر و پدر جدا کرده و بسیار مردم
را کشته باشم تا درین عالم سزای خود می یابم و من که عاصی و بدبخت و بدکردم
و گرفتار زن شده ام لعنت بر من باد که اینطور پسر بزرگ هنرمند لایق را بناحق
از خود جدا می سازم و لعنت برین راستی قول که من وعده کردم و لعنت بر ماند
و بود جهتر باین باد که بواسطه آن پسری را که باید کذاشت منی بی شرم گذاشتم
و عاقلان را باید که با زنان وعده نکنند خصوصیت با زنان که بی عقل اند

ودرین

و درین وعده دادنها از هیچ نوال نمی باشد و نیکوئی نمی بینید چنانچه من وعده بیجا
کردم و هیچ منفعتی ندیدم و مردن من درین وقت که خواهش من معطل مانده است
بسیار خوب است و مرگ در حالت اندوه از آسودگی هم زیاده است اما میدانم که مرگ
پیش از اجل نمی آید وای مرگ من تا تمام جسم نمی یابم ازین جهت که پیش از آمدن وقت
نمیتوان مرد و عجب است که پسر شایسته خود را که صاحب حسن و مقبول خلایق است
با جامهای کهنه می بینم که به بیابان میرود و سینه من نمی طرقد وای فرزند من درین
وقت که ترا باز رفتن تمام باید بود من ترا در غم عظیم انداخته ام لعنت برین
باد و این همه مردم تنها بواسطه کیکیی چندین کلفت می کشند و او در کار خویش
چستی نموده چندین خرابی در ملک انداخته چون این سخن را جسرت بگفت چشمهای
او از اشک پر شد و یکبار از پای نشست بر آمد که رام دیگر مجال سخن گفتن نداشت
و بیهوش افتاد و بعد از دو ساعت بهوش آمد و چشمان او پر از اشک بود
با سمنتر گفت که اراده مرا که اسپان میکشند طیار کرده پسر عزیز مرا بران سوار
سازد و به بیابان که پسندیده من پسران هست ببرد و یقین میدانم که مردم هنرمند
دانا این را خواهند گفت که پسر رشید بزرگ خود را مادر و پدر سر داده اند و بکد کشتند
و مرا ملامت خواهند کرد و سمنتر گفته راجه بزودی رفت و اراده خاصه راجه که مرصع
بزر و زیور بود آورد و دو دست ادب پیش رام بایستاد و گفت که اراده مرصع
را برای شما آورده ام پس راجه خزینه داران و متصدیان را طلبید و گفت که

ما

تمام شد

قیمتی وزیورهای نفیس را برای سیتا بدهید که تا چارده سال وفا کند ایشان نزد وی
از خزینه اشیا را آوردند و بسیتا دادند و سیتا آن خانه را چنان روشن ساخت
که آفتاب در وقت طلوع آسمان را در هوای صاف روشن می سازد و آن دختر
جنک ازان زیورهائی برق دار آراسته مینماید تمام شد طبقه سیتا الکار کو یعنی
بخشیدن زیور بسیتا پس کوسلیا چون سیتا را بالباسهای فاخر وزیورها آراسته
دید اشکها از چشم او دوان شد و اورا درکنار گرفت و از مهربانی اورا ببوسید
و با درنگ مادر با دختر گفت که رام به بیابان میرود و تو همراه او میروی بنابران نصیحتی
چند با تو میگویم آنرا بنکو در دل نگاه داری بشنو زنان کم اصل را قاعده اینست
که مغرور بحسن و جوانی میشوند و هرچند شوهر ایشان از ناز و نعمت پرورده باشد قاعده
مهر و محبت او را نگاه نمیدارند و حق شناسی ندارند بنابران با تو میگویم که این
پسر من که از مال و ملک جلا افتاده است تو قاعده او را کم مکن زیرا که شوهر خواه
فقیر باشد خواه غنی دیوته زن است و با او سلوک چنان بکن که رام را در بیابان غم فراق
من فراموش شود و گفته اند که دل زنان مانند ابری تنک است که اندک بادی
هرجانب میرود و قرار ندارد و مانند آب بجانب پستی مایل میشود و ایشان نه باکسی
محبت مستقیم دارند و نه عداوت برقرار و مانند شاخ عشق پیچان اند که با هرچه
می آید می آویزند و بدست آوردن باد و گرفتن آتش در کف ممکن است اما دل
شوخ زنان را بدست نمی توان آورد و هر زنی که خدمت شوهر کنند خواه آن شوهر

هنرمند

هنرمند خواه بی هنر باشد اورا بعد از مرگ در بهشت جایهای خوب و بلند خواهد بود
و خدای عز و جل شوهر را دیوته زنان و صاحب حق ایشان ساخته است که زن
بواسطه او درین جهان خیر و نام نیک می یابد و دران جهان جایهای
پاکیزه می یابد سیتا که بخیر و مال پیوسته بود این سخن کوسلیا را شنید و دو دست
بسته با قامت خمیده و فروتنی تمام باو گفت که ای مادر من هر سخنی که تو مین گفتی
من همه را خواهم کرد و این اوصاف زنان را که بیان کردی من همه را میدانم
تو مرا چون زنان دیگر مدان و از راجپند نکیامت جدا نخواهم شد مانند شعاع
که از ماه جدا نمیشود و زن بی شوهر هرچند فرزندان را داشته باشد مانند چنگ است
که ساز نیست مشهور بی تار یا مثل ارابه ایست بی پایه و معلوم است که من پیش رام
همچنین خواهم بود و پدر و برادر و پسر هرچه بزن میدهند بشمار میدهند و شوهر است
که بیشمار بزن چیزی میدهد پس اینطور شوهر را من چون میگذارم و کدام زن است
که شوهر خود را تعظیم خدمت نکند و من مثل زنان دیگر قاعده شوهر خود را که مرا به
انفراغ شادیها و خوشیها داده و دیوته منست چرا کم خواهم ساخت و من برای
خوشحال ساختن شوهر خویش از تن و جان خویش نیز خواهم گذشت و از ان روز
باز که رام دست مرا گرفته است از همان روز این عهد و شرط من است که با
تو گفتم و اگر از رام که صورت او تمام کام است من جدا شوم از بالای قلعه کوه
میافتم یا خود را در آتش می اندازم و در زمان کدخدائی که رام دست مرا گرفت

و گل و برنج بریان در دست من بود بحضور استاد و آتش اینجا عهدها بستیم من همه آن
عهدها را اینجا خواهم آورد و زنان دیگر سبک اند و قبیله بسیار ندارند و بغرور حسن
و جوانی عزت شوهر را نگاه میدارند و بکارهای نیک مقید نمیشوند و وضع ایشان
چرکین است و بیعقل اند و دل ایشان برقرار نیست و لایق تحسین نیست من خود را چه تعریف
بکنم که تعریف خود نیک نیست اما من شوهر را دیوته میدانم و دیگری را منبد انم و با شوهر
اینچنان سلوک خوب خواهم کرد که تو خواهی شنید و من او چنان معاش خواهم کرد
که زوال ملک و محنت بیابان غم فراق ترا اصلا یاد نخواهد کرد و همین رام استاد من و
دیوته من و شوهر و خیر من است تو این سخن را یقین بدان و نوع دیگر تصور مکن کوسلیا
چون این سخن دلپسند را از سیتا شنید اشکهایی را که از خوشی و غم در چشم او آمده
بود بریخت و او را در کنار گرفت و از غایت خوشی باواز بلند با او گفت ای دختر
این کارها از تو چندان عجب نیست که تو زمین را شکافته مانند غله از اینجا پیدا شده
و تو براستی خود زیب هنرها و نام نیک راجه جنکی که راجه بزرگ ترمت است و من
عجب سعادتمند بودم که چون تو کلین یافتم و نام نیک من بسبب تو مشهور شد :
و تو دانشمند و هنر دانسته و چیز و صاحب طاعت و حق دیگری را می شناسی اگر
تو همراه رام خواهی رفت من عجب حضوری خواهم کرد در رام که چشم او از گل نیلوفر
خوشتر آینده تر است تا زمانی که از بیابان برگشته باز آمده باید تو تا آن زمان با احتیاط
باشی و لچمن نیز که برادر خورد شوهر تست همین طور باشی و بعد از ان کوسلیا

اینطور

اینطور نصیحت بسیتا که صاحب اوصاف حمیده بود کرد و پیشانی او را ببوسید پس
برام گفت که ای رام ترا هر وقت نزدیک سیتا و لچمن که خدمتگار تست و بهادر صاحب
همت می باید بود و در ان جنگل پر درخت و بیابان خطرناک هشیار باشی و در اجنید
واندهٔ چیزها در خود را که در میان لکرها در ان نشسته بود تعظیم کرد و دو دست بسته
برگرد او گردید و گفت تو که از جانب سیتا و لچمن مرا نصیحت مکن لچمن بازوی راست
من است و سیتا سایه من است گر من اینها را بگذارم مانند کسی باشم که اوصاف
حمیدهٔ خویش را بگذارد و من در وقتی که تیر و کمان از دست گرفته باشم ترس از هیچکس ندارم
و از ایندر و مهادیو که صاحب هر سه لوک است نیز نمی ترسم کسی دیگر چه باشد ای مادر
من تو از جهت من غمگین مباش و پدر من که اندوهگین است از حال او خبردار
باش مدت بودن من در بیابان زود میگذرد و از مهربانی راجه این چندین سال
مانند یک روز بسر خواهد رسید و تو بطفیل نیکی خویش مرا بزودی بصحت و سلامت
از بیابان برگشته آمده خواهی دید هیچ غمگین مباش رامچند این وعدهٔ یقین را نه
بکوسلیا گفت از ان پس دو دست ادب بسته پیش اهل حرم راجه که سیصد و پنجاه
زن بودند رفت و بفروتنی و تعظیم تمام قامت را خمیده کرد و گفت که از دور رکنده را از
آدمی گناه و تقصیری واقع شود یا از جهت همسایگی یا از جهت اعتماد و من از
همهٔ شما این التماس دارم که اگر از من بواسطهٔ همسایگی یا از سبب اعتماد شما بی ادبی
واقع شده باشد آنرا همه عفو فرمایید بشنیدن این سخن رام همه زنان مانند

کونج که جانوریست مشهور یکبار فریاد بر داشتند و بآنگ بلند گریه بنیاد کردند
و در هر خانه که بین و کبهاوج و دهل می نواختند در محل راجه بجای آن افغان
و زاری برخاست و از صدای ماتم پر شد تمام شد طبقه ابن بیان بعین رفتن رام
بسوی بیابان بعد از ان رام و لچمن و سیتا دو دست بسته و ملول شده
بر گرد راجه گردیدند و او را بدست راست دادند و نمسکار کرده در پای او افتادند
بس لچمن دست بسته در پای سمترا که گریه میکرد افتاد و بر گرد او گردید او پسر لچمن را
از مهر برداشت و او را در کنار گرفت و گفت که ترا همراهی رام خبر باد در راه نیکی بگزینی
و تو در خیر خواهی برادر بزرگ خویش و خدمت او باشی و رام جان است که خیر ست
هر کس با منخواهد و تو که پسر رشید منی چون مرادر ساز کار خود را گذاشته همراهی رام
اختیار کردی مرا در میان قبیله من سرافراز و نیک نام ساختی و رام پناه تست
خواه با تو نیک باشد خواه بد و رام که برادر بزرگ و سیتا و ترا از جان عزیز
ترست دران بیابان که خالی از آدمی است محافظت او و سیتا را نیکو طریق بکنی
و این راه بزرگان و نیکان است که تو در رضای من میروی و تو در قبیله تو رسم
قدیم آمده است که خدمت برادر بزرگ را میکنند و بخشش و خیر تو در بدیه تو د
ریاضت تو و جانبازی تو در عمر که می باید که برای رام باشد و رام را بر خود و بجای
جسرت بدان و سیتا را بجای من شناسی و اجودهیا را بیابان تصور نمایی و هرجا
که با رام باشی همانجا را شهر بدان ایزد تو بخیر و فلاح برد و بعد از ان که سمترا این سخن

گفت

گفت رام میگفت که ای فرزند تو نیز نگاهبان لچمن بکن که او کشنده دشمن تو و خدمتگار
آمدن تست و بجان و دل خواهان تست و بهر راهی که تو میروی او میرود و برادر ست
و غمخواری او بر ذمه تو لازم است و او با تو یکدل است ترا همه وقت رعایت او و او را
همه گاه پاسبانی تو می باید کرد رام گفت هر طوری که رضای شما خواهد بود همان طور
خواهم کرد پس رام دست بسته بر گرد او گردید و در پای او افتاد و وداع کرد و درین
هنگام سمترا ارابچی دو دست بسته پیش رام با دب ایستاد و چنانچه نائل پیش اندر
عرضه داشت میکند عرض کرد که ای پسر راجه ترا از من نمسکار ست و من برای تو این ارابه
آورده ام که برین ارابه سوار شده هر جا که میخواهی من ترا ببرم و ترا چارده سال
در بیابان بودن است و مرا نیز تا چارده سال همراه تو به سر بردن است و نیکی
بمن این را فرموده است آنگاه سیتا با دل پاک و زر و زیور پوشیده اول بران
ارابه نشست و زیورهایی را که راجه با لباسهای قیمتی همراه ساخته بود بخود داشت
و چنانچه جامها و زیورهای سیتا را که تا چارده سال بکار آید بالای ارابه نهادند
همچنان اسلحه ترکش و جوشن و بیل و سپر و غیره نیز بر ارابه گذاشتند آنگاه هر دو
برادران بران ارابه که از طلای تابناک مانند آتش شعله میزد سوار شدند و
سوی سیتا بر ارابه سوار شد و تیز راندند و سمترا آن اسپان تازی تیز رفتار
را مانند تیز روان ساخت و چون رام بشتابی تمام جانب بیابان روان شد
مردم شهر و سپاهیان از غم خسته شدند و بیهوش افتادند تا آنکه فیلان

و اسپانی که بسته بودند اینها هم خشمگین شدند و لشکری را که اول برای همراهی
او تعین کرده بودند از فیلان مست و شتابان و از اسپان نجیبه کش پر بود همه حیران
و سراسیمه ماندند و مردم شهر اوده از طفل تا پیر همه از رفتن رام غمگین شدند و همه
از دنبال او روان گشتند چنانچه کرمانده از پی آب میدود و از پس و پیش در است
و چپ رام مردم همگریان و لشکریان دکان پر رفتند و با سمتر میگفتند که اسپان را
آهسته آهسته بران ساعتی روی رام صاحب جیو را برادر خویش ببینیم در رام
در میان مردم مانند ماهیست که دلهای همه ما را همراه میبرد و او برای دور می
رود نمیدانیم بار دیگر روی او را خواهیم دید او صاحب ماست و ما خدمتگار
او ایم و او خدمتگاران را دوست میدارد و کی باشد که او از بیابان برگشته بیاید
و ما او را به بینیم و مادر رام را مگر دل باز آهن سخت ساخته اند که از فراق رام پاره
پاره نمیشود و معلوم میشود که ازین لچهمن مردم ستیا مازک میان نیکبخت بوده
در یافت بسیار کشیده است که همراه رام مانند سایه میرود و با لچهمن میگفتند
که ای لچهمن کارهای تو همه ساخته شده و تو چیز بسیار کرده که از اخلاص عقب
رام میروی که او برادر بزرگ تست و خواهان خیر تست و همراهی رام اختیار
کردن سعادت و اقبال تست و همین همراهی رام است زینه برآمدن تو در بهشت
و همه مردم این سخن گفته میرفتند و چندان اشک از چشمهای ایشان روان
بود که از پاک کردن آن عاجز بودند از آن پس راجه جسرت که دل او بسیار

شکسته

شکسته بود با زنان خویش برای دیدن فرزند عزیز خود از خانه روان شد
و فریاد بلند گریه زنان رانی شنید چنانچه فیل در حلقه افتاده فیلان بسیار
می باشد و صدای ایشان را می شنود و راجه از غریب حیران میبود که ماه
در عقده راس گرفتار میشود و باین صورت راجه خود را برام رسانید
و همه مردم از عقب رام های های گفته آواز عظیم بلند بر داشتند راجه از
دیدن این حال بغایت اندوهگین شد و بسیاری از مردم های رام و
بعضی های مادر رام میکنند و بعضی افسوس بر زوال ملک می خورند و میگفتند
که هی چه طور ملکی از دست رفت و بعضی دریغ بر رفتن دولت میبردند و رام
روی باز پس کرده بدید که راجه بی شعور شده و مادر او نیز بجای پریشان
از دنبال او می آیند و رام جان بجانب ایشان بهر بار میدید که گوساله گلوی
بسته را بجای میبرده باشند و او بجانب مادر خود روی باز پس کرده
به بیند و فریاد بر دارد اما رام رسن چیز بسته شده بود بجانب ایشان نیامد
و بسمتر گفت که مادر و پدر من سرد و ضعیف اند و پیاده از عقب من می آیند
و ایشان اینکه گشتند و مرا می باید تعظیم ایشان کرده تاب دیدن و غم کشیدن ایشان
ندارم زود ارابه را روان ساز آنگاه سمتر اسپان را بر رفتن تیز ساخت
چنانچه از خلایق چیزی که آن را اگنی میگویند قبل تیز میشود و گوسیا دنبال
رام جان دویده میرفت که مادگاو عقب گوساله که او را آب بسته بیرون برده

باشند می دوود در ام رام گویان میرفت وی لچمن وی سیتا میگفت ::
باینطریق راجه وکوسلیا دویده فریاد کنان از عقب میرفتند ورام و لچمن
و سیتا اشک از دیدها میریختند ورام روی باز پس کرده ها در را در رتهه
بازیگران برقص کنان دید ورام بسمنتر میگفت که زود باشش و ارابه را بران
و راجه وکوسلیا میگفتند که زمانی آهسته باشش و دل سمنتر درین کشاکش
حیران ماند آخر براجه گفت که من سخن شما را نمی شنوم واین سخن را سمنتر عجب نموده
رام گفت و بجانب حسرت دو دست ادب بسته از دور او را تعظیم کرد و روان
شد وچون ارابه تیز روان گشت راجه وکوسلیا از همراهی رام باز ماندند و دل از اشک
چشم ایشان از عقب رام رفت انگاه نشست و دیگر برهمنان براجه گفتند
که کسی که بملکی میرود و خواهند که دیدار او را زود تر ببینند او را تا مسافت
دور متابعت نباید کرد بشنیدن سخن ایشان راجه بایستاد و دل او از اندوه
رام بسیار آزار یافت تمام شد طبقه حسرت بلاپ یعنی گریه و زاری حسرت و بعد از
روان شدن رامچند بزرگترین مردم درون محل او آزما تم بزرگ برخاست ::
و گریه میگفتند که رامچندی که کس بکسیان و ما در و پدر عزیزان بود از اینجا کجا رفت
ورام که شجاع و دانا و راسخ در عهد و دهنده حاصل خوب بود و خندان روست
از اینجا کجا میرود این راجه بسیار بی عقلست که رام که محبوب خلایق و مهربان
و پریشان و مراد دهنده همه است میگذارد باین طریق

همه زنان

همه زنان دستهای یکدیگر را گرفته مانند مادر گاوی که در وقت جدا شدن گوساله
نعره میزند فریاد می کردند و یکدیگر را در بغل می گرفتند و راجه از شنیدن آواز غم انگیز
اهل حرم پسر خود را یاد کرده دل او بر جای نبود و آواز بسیار کشید و از ناتوانی
تاب نیاورد و نشست و دران وقت برهمنان آگنهوتری آتش هوم را
نیفروختند و آفتاب تیره شد و فیلان علف نمیخوردند و ماده گاوان شیر
بگوسالها نمیدادند و زهره و مریخ و مشتری و زحل یکجا شدند و در منزل قمر جمع
آمدند و منازلی که جمع بودند متفرق شدند و روشنی آنها کم گشت و بادها را
که منزل بست و نهم است از منازل قمر روشنی زیاده شد و مردم شهر در فراق
رام محنت زده و بیدل شدند و از خوردن و سیر کردن باز ماندند و هر کس
که بدر خانه میرفت چشم او از اشک پر بود و هیچ کسی خوشحال در نظر نمی آمد
و همه بدحال بودند و مردم ازین شورش مانند موج دریا بهم بر آمدند و چون
رامچند بجانب بیابان روان شد در شهر زلزله افتاد و در هر چهار طرف
غلغله عظیم و بیقراری پیدا گشت و نه در ستارها روشنی بود و نه در روی
مردم طراوت ماند و باد خنک نمی وزید و ماه را وقت طلوع روشنی و آفتاب
را نیز شعاع نبود و تمام رعایا از غم بیقرار شدند و زنان اهل صاحب قبیله
نیز متفکر شدند و همه چیزها را که فراموش شده یاد رام میکردند و از بس که ماتم او
داشتند هر کسی هر جا که تکیه کرده بود همانجا از ضعف افتاده ماند و همه

بر کیکئی نفرین می کردند و خدمت راجه نیز میکردند و تهمت بر بخت خویش می نهاد
و بلرام شهر اوده مانند امراوتی کی اینده رویران و رتیپاک میشود و مردم شهر
با فیلان و سواران و ارابها و پیادها همه بیقرار شدند تمام شد طبقه د
انتهٔ بر بلاپ یعنی گریه و زاری مردم اندرون محل و تا زمانی که رامچند وقت
روان شدن در نظر راجه جسرت بود راجه چشم بر او دوخته بود و بر هم نمی زد
و رام که او را از جان عزیزتر دوست میداشت چیز بود تا وقتی که مثل دار بودند
تسلی داشت و چون صورتش از نظر رفت و ارابه او هم نمود نظر بران دوخته
بود و چون ارابه نیز از نظر غایب شد راجه بیحال شد و از غم بیهوش افتاد
دکوسلیا بدست راست او آمد و کیکئی ظالم که جسرت او را دوست میداشت بدست
چپ او آمد چون هر دو زنان دست راجه را گرفتند راجه که بعقل و خبر پیوسته
بکیکئی گفت که عمل تو بسیار زشت است تو دست خود را بمن مرسان و من نمیخواهم
که ترا مساس بکنم و ترا زن خود میگویم و کسانی که با تو یگانه اند نه من از ایشانم
نه ایشان از من اند و تو که دهرم را گذاشته و سرتاپای ترا دنیا گرفته است
من ترا میگذارم و بحضور آتش و برهمنان که این دست ترا گرفته بودم درین جهان
و دران جهان ترا گذاشتم و مرا با تو و ترا با من هیچ کاری نماند و بهرت اگر این
مملکت عظیم را یافته خوشحال شود آبی که بعد از مردن من بنام من خواهد داد
آن آب بکار من نخواهد آمد و من او را نیز گذاشتم دکوسلیا که از فراق پسر

اندوهگین

اندوهگین بود راجه را که غبار بر اندام او نشسته بود گرفت و از خاک بر داشت
و همراه گرفت و دران شد و راجه چون رام را بصورت غریبان دید راجه چنان
شد که گویا برهمنی را کشته یا آتش را بپای خود سوده است و در وقتی که کوسلیا
او را بر گردانید صورت راجه چنان متغیر شد که راس ماه را میگیرد و راجه اندوهگین
پسر عزیز را یاد کرده و غمگین شده درون شهر در آمد و سخنان پریشان میگفت
که پسر مرا ارابه بر داشته بردند و نشان سمهای اسپان ارابه هم نماید
و پسر من نمی نماید و رام امروز تحقیق در زیر درختی سنگ و چوبی زیر سر گذاشته
خواب خواهد کرد و چون از خواب خواهد برخاست با تن غبار آلود نفسهای
دراز خواهد کشید مانند فیل مست در کنار چشمه خواهد نمود و مردم از دور رام
را که صاحب همه است و بازوی او دراز و او سبز رنگ است با زیب تمام
و مانند ماه است و چشم او سرخ است خواهند دید که این طرف و آن طرف
مانند فقیران و غریبان در بیابان می رود و رفتار او مانند شیر نیست
و سینهٔ او نیز فراخ چون سینهٔ شیر و کتفهای او چون کوهان گاو است و پوست
آهو و پاپوش کهنه لباس اوست و او را چنان خواهند دید که گویا بجز بیشه خود
اینجا از دیولوک آمده است و بکیکئی گفت که ای کیکئی کارهای تو حالا ساخته
شد که بیوه شده سلطنت خواهی یافت و من بی رام که درمیان مردم مانند
شیر ست زنده نخواهم ماند و راجه امثال این سخنان میگفت و بیقراری میکرد

چنانچه کسی راجن گرفته باشد تا انکه درون شهر در آمد و چبوترها و خانهای آن
شهر همه خالی بود و دکانها و معبدها را قفل کرده بودند و مردم در راهها جابجا
غمگین و ملول مانده بودند راجه آن طور شهر خالی را دیده هر زمان
رام را یاد میکرد و در خانه خود زاری و بیقراری کرده چنان در آمد که آفتاب
در ابر در آید و میگفت مرا زود تر بخانه کوسلیا که در رام بپرید مردمی که بردر
بودند او را اندرون بردند و او بالای پلنگ تکیه کرده دل او مانند دریا در
موج زدن بود و مانند ماری که کرا در گرفته باشد و بی تاب و بی طاقت
شد و راجه نیز آنچنان می غلطید در ان خانه که خالی از رام و لچمن و سیتا بود
از غایت ملال دست برداشته بآنگ بلند فریاد میزد که ای رام مرا تنها
گذاشته کجا رفتی آنانکه زنده خواهند ماند صاحب طالع اند که ترا بعد از برگشتن
از بیابان خواهند دید درین اثنا روز بسر آمد و بر راجه شبی مانند شب اجل
رسید و بعد از گذشتن نیم شب با کوسلیا گفت که ای خجسته حال من ترا نمی نمی
دست خود را بمن برسان و نظر من که از دنبال رام رفته است هنوز برگشته
نیامده و کوسلیا راجه را چون دید که در یاد رام بسیار بیقراری میکند نزدیک
او رفت و از غایت اندوه نفسهای دراز می کشید و گریه بسیار کرد تمام
شد طبقه اجست بلا بنو یعنی بیقراری او پس از ان کوسلیا که اندوهگین و دردمند
غم بسیار بود راجه را چون با آن غمگینی و بیقراری بالای پلنگ بیطاقت دید گفت

کرام

که رام بزرگترین مردمان در بیابان رفت و کیکی که آرزوی دل خویش یافته است
حالا مانند ماری درین خانه با پسر خود بازی کنان سیر خواهد کرد و مرا باز خواهد
ترسانید چنانچه اژدهای بزرگ در سر راه می نشیند و مردم را میترسانند
و اگر رام هم درین شهر خانه بخانه گدائی کرده میگشت و مثل مزدوران می بود تو
او را بمن بگذاشتی سعادت من می بود و او کارهای مرا می ساخت
و ان طور بسر مرا تو بگفته کیکی چنانچه خاطر او میخواست از ولایت برآوردی
و او مانند حصه جگ که در شب بیست و هشتم ماه که از آن ماوس میگویند و کجا جنوب
جنوب بنیت راچسان می اندازند فدای کیکی کردی و ان پسر من که رفتار او
مثل فیل بزرگ است و بهادر است و دستهای او دراز است و تابش او
بسیار است امروز با زن و برادر خویش بتحقیق در بیابان در آمد و او هرگز محنت
بیابان ندیده بود و تو او را به یک سخن کیکی در بیابان فرستادی نمیدانم
حال او چه خواهد شد و آن فرزندان مرا در وقتی که ایشان را لذتها بایستی
گرفت و عشرتها بایستی کرد در عین جوانی اخراج کردی تا ایشان را اگر چه
نباید بود از من جدا ساختی حالا ایشان دران بیابان خواهند و همه چیز نا
ایشان را در کار خواهد بود و هیچ جز نخواهند یافت و اینها لایق شادمانی
بودند که در غم افتادند آیا آن وقت خواهد آمد که رام با برادر و زن خویش
برگشته آمده باشند و من باز او را ببینم و کی باشد که رام دراز بازو در شهر

اجودها باز بیاید و مانند ایندر که اندرانی را بپیش ساخته در شهر خویش میی درآید رام
نیز سیتا را همراه گرفته درین شهر درآید و بعد از آمدن هردو برادران که شهر اجودها
بزرگی را بپاید و مردم از غایت خوشحالی اجودها را خوب بگویند و جابجا سلک
کلها و پرقها ببندند و این شهر آن هردو برادران را دیده یکی خواهد افزود
چنانچه دریا ماه شب چهاردهم را دیده می افزاید و آن هردو برادران را که
خصلتهای ایشان خوب است دهلیه گرفته چنانچه مینماید که کوه از قلهای خویش بلند
می نماید من کی باشد که درین شهر باز برادر خود ببینم و کی باشد که در وقت
درآمدن ان آدو برادر کشنده دشمن اند درین شهر دختران کلها و برنج بریان
برسر ایشان نثار کنند و مردم شهر از برهمنان و دیگر بزرگان نیز بالای سر
ایشان ریختنیها ریزند و رام که داننده خیر و شر آگاه عقل است و صورت دیوتها
دارد در عین جوانیست کی آمده بمن ملاقات خواهد کرد چنانچه گوساله از جدا شده
باز مادر خود را می بیند کی باشد که رام بیاید و من خوشحال شده نذرهایی
که کرده ام دیوتها را بدهم و من ای شبهه گناهکارم و در زمان سابق من
گوساله را از مادگاوان در وقت شیرخوردن جدا می ساختم که حالا بسزای
آن گناه رسیدم و بشومی آن گناه حالا از فرزند عزیز خود چنان جدا شدم
که مادگاو از گوساله خویش جدا می افتد وای راجه بزرگ کیکی بزور رام را از
من مثل گوساله را از مادگاو جدا ساخت ولی رام که بهرها هم خدمت میکنند

وابیدها را

کوسلیا بلاپ
یعنی لابه کوسلیا

وابیدها را امیدانند و مرا تنها یک پسر است میخواهم که زنده بمانم و قوتی
که بدان زنده مانم در خود نمی بینم و آتش غم مفارقت پسر مرا بسیار میسوزد چنانچه
خورشید جوزا با شعاعهای بزرگ سوزان خویش زمین را میسوزد تمام شد
طبقه اکوسلیا بلاپ پس رام صاحب خبر دلاور که جنگ او را براستی بود چون روان
شد مردم اوده نیز همراهی او روان شدند مگر مردمی که راجه ایشان را بزور
نگاه داشته و غیر آن مردم مردمی دیگر دنبال ارابه رام رفتند و رام را که صاحب
اوصاف حمیده و هنرها آراسته بود مردم اوده مانند ماه شب چهاردهم
دوست میداشتند و ازین جهت همراهی او را اختیار کردند و هرچند برهمنان
و رعایای شهر از رام التماس بازگشتن نمودند او بواسطه بجای آوردن عهد پدر
بسخن باز نگشت و بجانب بیابان روان شد و با مردمی که همراه او روان شده بود
بودند برای بازگردانیدن ایشان گفت که ای ساکنان اوده محبت و تعظیمی
که بمن دارید رضای من درین است که آن محبت با بهرت بکنید و تعظیم او نگاه دارید
و بهرت از اینده سرورگی صاحب معامله نیک است در هرچه نفع و خوشحالی
شماست همان خواهد کرد و او بدانش و هنرها بزرگ و بدل نرم است و در زورمند است
و لیاقت صاحبی شما دارد و جوان است و کارهای شما را خواهد آورد شما را در حکم
او باید بود و چنان کنید که بعد از رفتن من در بیابان راجه را غمی نرسد اگر خوشی
من میخواهید سخن مرا بشنوید و هرچند رام این سخنان میگفت مردم از دنبال او باز

نمی گشتند پس رام و لچمن که چشمهای آن هردو از اشک پر بود مردم شهر را کمندهای
خویش کشیده میبردند و برهمنان پیر که سر های ایشان از ضعف پیری می لرزید از دور
دور با اسپان ارابه رام که در ریاضت و زور و نام نیک بزرگ پیر بود میگفتند که
که ای اسپان تازی نهاد و تیز رفتار شما را نمی سزد که رام را که صاحب همه طاعات است
از شهر به بیابان ببرید حالا او را برگردانیده باز بشهر بیارید رام سخنان مهرآمیز
غم انگیز برهمنان را شنیده از ارابه فرود آمده و هر یک کس برای خاطر ایشان پای
پیاده راه می رفتند و بجانب بیابان کامهای نزدیک می نهادند و بجانب آن
برهمنان رام نتوانست از شرم نگاه کرد و ایشان چون دیدند که او بجانب بیابان
البته میرود بسیار غمگین شدند و رام را گفتند که این جماعت برهمنان همراه شما می آیند
و آتشی که بالای کتفهای ایشان است نیز می آید و چترهای که مادر ایام جگ مردم
یافته ایم نیز از دنبال شما می آید چانچه ابرهای سفید می آید و تو که چتر نیافته در وقتی که
آفتاب گرم خواهی سوخت ما ترا با این چترها سایه خواهیم کرد و فکری ما که همه وقت
درا اینجا صرف خواندن بیدها میکردیم حالا بتقریب همراهی تو آن فکر را صرف
بیابان خواهیم کرد و بیدهای که گنجینه بزرگ ماست و در سینه ما جا گرفته است آن
بیدها نیز بناه بازوهای ترا گرفته همراه تو در بیابان خواهد آمد و این سخن را حاجت
دلیل نیست که ما بچنین مرافقت تو اختیار داده ایم و زنان ما که اصالت
و کارهای نیک نگاهبان ایشان است در خانها خواهند بود و ثواب طاعت

بزرگ را ما دانسته این کار کرده ایم که بهمراهی تو سپهر و بیم و تو اگر نگاهبانی رعایا را طاعت
بدانی و در خاطر بیاری که هنوز راجه زنده است و نگاهبانی رعایا برو لازم است نه
بر تو پس ما که برهمنان ایم ترا نگاه داشت خاطر ما البته باید کرد و قاعده ما را
نگاه دارد و در اینجا باش و محافظت رعایا کن ما از تو التماس این میکنیم که همین جا
باش و برهمنان که موی ایشان مانند مشک سفید است از تو این التماس میکنند و ما
برهمنان پیشانی پیش تو بر زمین می نهیم و در پای تو می افتیم و بنا نهای ما گرد آلود
شده است و برهمنان که اینجا آمده اند چنان اند که جگهای خوب کرده اند و مقصود
ایشان همه آنست که تو بشهر بازگشته بروی و آن جگهای ایشان مقبول افتد و در عالم
هرچه از جنس ساکن و متحرک است از حیوانات و نبات هیچکدام نیست که ترا خواهان نباشد
و همه میخواهند که تو اینجا باشی تو نیز مرا اینها مهربان شود و نتیجه خواهش ایشان را ظاهر
ساز و تو خود گفته که کسی را اگر کسی خدمت بکند حق خدمتگار را بجا باید آورد و که از ایشان
خدمتگار از او خود میدانی که چه حال دارد و اگر بیخهای درختان در زمین بند نمی شد از این
جهت همراه تو نمی توانند رفت و اگر نه درختان همراه تو می رفتند و شاخهای خود را
که مانند دستهاست برداشته از مفارقت تو فریاد میکنند و بیقرارند و جانوران
نیز دانه و حرکت را گذاشته اند و بر شاخهای درختان نشسته فریاد میزنند و از تو التماس
میکنند که همین جا باش رام شنیدن این سخنان برهمنان هم باز گشت و خاموش مانده
با لچمن راه میرفت و هیچ سخن بدیشان نگزد و آن تمام که جبر را خواهان بود تا نگین رها

سفید ط

آب تمسا رسیدند آن آب نیز گویا که همراه رام گرفته بود و میگفت که از اینجا مردم در آن
شب رام در کناره آن آب قرار گرفت و با لچمن گفت که ای لچمن ما را این شب اول است
از برای رفتن به بیابان و امشب ما را از اینجا نباید گذشت و همین جا باید بود در این
بیابانها را ببین که همه خالی مانده است و جانوران و آهوان از اینجا بدر رفته اند
اوده که شهر بزرگ و پای تخت پدر من است نیز خالی مانده و زن و مرد آنجا آمده اند
و از رفتن ما اندیشناک شده اند و با دردهای دل نشسته اند و مرا نیز غم ایشان
و غم پدر و مادر و غم خود است و ترا و مرا بهرت و ستر گهن یاد کرده اندیشه مند خواهد
شد و می ترسم که پدر و مادر در مفارقت من مبادا از بسیاری گریه در غم من نابینا شوند
و ایشان بینند و تمام روز بیقرار و اندوهگین خواهند بود نمیدانم که بی من و تو چگونه
زنده خواهند ماند ای لچمن از رفتن من در بیابان مادر مرا المی عظیم رسیده است
و گویا که مادر من مرا از برای همین زاییده بود که بسبب من او را چندین اندوه و کلفت
برسد و زهی سعادت بهرت که مادر و پدر خود را خرمی و خوشحالی خواهد داد و ایشان را
بسخنان که مشتمل بر خیر و مآل و از روی تسلی خواهد بخشید و خدمت ایشان خواهد
کرد و چون خوبی بهرت ما هر بار در دل میگذرانم از جانب پدر و مادر خویش اندیشه نمیکنم
و ای لچمن این هم خوب واقع شد که ترا بمدد خود همراه گرفته بودم تا محافظت
سیتا بکنی و اگرچه جاهای دیگر هم برای شب [illegible]ن خوب بود اما دل من همین جا را برای
منزل خویش کرده است امشب همین جا می باشیم بعد از آنکه رامچند این سخن با لچمن گفت

باسمتر گفت

با سمتر گفت که تو محافظت اسپان را بکن سمتر اسپان را خوب طریق در جایی
به بست و کاه و دانه را مهیا کرد و باز پیش رام آمد و چون عبادت وقت غروب
آفتاب را کردند و شب افتاد سمتر و لچمن در کناره دریای تمسا خوابگاه راست
کردند و از کاه و برگهای سبز بستری برای رام انداختند و رام با سیتا بر آن
بستر نشست و لچمن آب آورد و اول پای رام بعد از آن پای سیتا را شست و چون
رام و سیتا بیاسودند سمتر و لچمن از آنجا بجای دیگر رفت که نه بسیار دور و نه بسیار
نزدیک از رام بود برای خود بستری ساختند و در آن بنشستند و اوصاف
رام را بیان میکردند و در کناره دریای تمسا که از گاوان رمه رمه در آنجا می چریدند
لچمن و سمتر با مردم شهر آن شب را گذرانیدند و انواع هنرهای رام را گفته گفته
تمام شب را لچمن و سمتر در بیداری گذشت تمام شد طبقه تمسا نیز نوا اسیس یعنی قرار
گرفتن در کناره دریای تمسا از آن پس رام از روی مهربانی برای آنکه مردم شهر باز
گردند نیم شب برخاست تا روان شود و مردم را چون در خواب دید با لچمن که خصلتهای
او نیک بود گفت که ای لچمن این مردم از برای خاطر ما خانه و سامان خود را گذاشته اینجا
آمده اند ما را می باید که ایشان را در خواب گذاشته بارابه سوار شویم و آهسته
آهسته در بیابان برویم شاید که باین تدبیر از ایشان ما خلاص شویم و غیر
این حیله دیگر از برای گذاشتن ایشان [illegible] و چنانچه حالا ایشان در سایه درختان
غافل خواب کرده اند باز اینطور ایشان را غافل نخواهیم یافت و این مردم آنجا آن

بمن دل بسته اند که اگر راه بسیار مبالغه کنند نخواهند بازگشت لچمن با رام که گویا مجسم
بود گفت که ای بزرگترین عاقلان در دل من هم این سخن گذشته بود بسیار خوب گفتی
فی الحال می باید سوار شد آنگاه سمنتر بهلبان بزودی ارابه با اسبان بست و دو
دست بسته آمده پیش رام بایستاد پس رام او را برای فریب مردم با سمنتر گفت
که ارابه را بجانب شمال تا دو ساعت رو دبیر تا گمان برند که ما برگشته بشهر رفته ایم بعد از آن
از راهی دیگر بجانب بیابان بران بهلبان همچنان کرد و رام بارابه سوار شد و تمام
اسباب خود را بران نهاد و از دریای تمسا که آب بسیار تیز میرفت و گردابهای
بسیار داشت بزودی گذشتند و از آن طرف آب دیدند که بسیار آب و هوای خوب
داشت و زمین سبزه زار بنجار وی رسیده بود و مردم شهر وقت صباح برخاستند
و دیدند که ارابه بجانب شهر رفته است از آن نشان دانستند که پسر راجه بازگشته
رفته است بنابران نیز سوی شهر روان شده بودند چون بشهر آمدند
دلهای همه ایشان همراه رام بود همیشه در یاد او بودند چون در خانهای
خویش آمده زن و فرزند را دیدند با بانگ بلند گریه و ناله میکردند بطوری
که مردم بر مرده های خویش هم آنچنان نمیگریستند چنانکه آن مردم بر فراق رام
گریه میکردند و بسیاری از ایشان اشکها از چشم روان ساخته نوحه کرده مانند
درختان تبر خورده بر بسترها افتادند و چندان اندیشه مفارقت رام در آن وقت

داشته

داشتند که کسی را مژده میرسانند که مال گم شده نو یافته شد او را ازین اگر
جز خوشحالی نبود و همچنین اگر یکی میگفتند که در خانه تو پسر مولد گشت او را هیچ
بدل نمیرسید و زنان شوهران خویش را نفرین میکردند که شما رام را برای چه گذاشته اینجا
آمدید و بسخن آنچنان میرنجانیدند که فیل را بکینی خل می کنند و زبان میگفتند که
مردی که رام را نمی بینند خانه بچه کار ایشان می آید و زن و فرزند و مال و جان
را چه خواهند کرد و درین عالم تنها لچمن و سیتا خوب کسانند که همراه رام
به بیابان رفته اند و در خدمت او می باشند و زهی نیکویی آن جویها
و دریاها که رام در آن آب بازی خواهد کرد و زهی طالع آن گلها نیلوفر
آبی که رام خود را بدان مشغول خواهد ساخت و خوبی آن درختان برگل
و شکوفه نازک و سبزه زارها و چشمهای روان که رام آنها را نظاره کنان
بران خواهد گذشت و آن بیابانها که رام را خوشحال خواهد داشت بسیار خوب
و آن آبهای روان و بلندیهای کوهستان بسیار خوش است که رام
بر جهت دانند خبر در آن سیر خواهد کرد و آرام خواهد گرفت و همه
آنها را بواسطه رام نیکی پیش خواهد آمد باز آن زنان میگفتند بشوهران
خویش که رام صاحب پناه جهان است و جهانیان او را میخواهند تا
زمانی که او دور رفته است بیایید تا برخیزیم و پیش او برویم که نفع
هم ما بدست اوست و بودن ما در سایه قدم آن رام که صاحب خیر

بزرگ است مارا راحتی تمام است وما زنان همه خدمت سیتا خواهیم کرد و شما
مردان خدمت رام بی کرده باشید و رام غمخواری شما و سیتا غمخواری
ما خواهد کرد زنان اهل شهر از غایت رنجش می گفتند که مارا حالا بیقین معلوم
نیست که بودن اینجا مارا چه نتیجه بدهد و ازین جهت دل ما غمگین است و دیگر
این مملکت از کیکی خواهد شد هم فساد خواهد بود مارا هیچ صاحبی بر سر
نخواهد بود و بزندگی مارا هیچ کاری نخواهد ماند آن زمان فرزند و مال را چه خواهیم
کرد و کیکی پسر راجه را که رام است اخراج از شهر میکند و حکومت را به برت میدهد
اینجا ما میدانیم که راجه جسرت تا دیری زنده نخواهد ماند و چون او خواهد مرد فساد
بسیار خواهد شد و کیکی بی مهر که بواسطه ملک شوهر و پسر خویش را گذاشته است
چگونه نگاهبانی این ولایت خواهد کرد و در زمان حکومت او مگر ما بواسطه
سیری شکم درینجا خواهیم ماند و ما سوگند بفرزندان خویش میخوریم که اگر
کیکی حاکم خواهد شد باین طور زنده خواهد ماند زنان و چون جسرت خواهد مرد
و بعد از اندر رفتن رام به بیابان جسرت نیز زنده نخواهد ماند و چون جسرت خواهد مرد
این سخن در عالم مشهور خواهد شد که راجه رام و لچهمن و سیتا را یکجا اخراج
کرده بود و در آن زمان همه مارا بدست برت ایجنان خواهند سپرد که جانور
را برای فدای مهادیو می دهند و ما زهر را در آب حل کرده خواهیم خورد
و خواهیم مرد از برای آنکه بعد از رفتن رام مارا طاقت ماندن و روی

فلاح

چرا ظ

فلاح نمی بینم شما همراه رام بروید که ما اینجا خواهیم مرد آن زنان ساکنان شهر
همین رام بی آرام شده این طور زاری میکردند و چنانچه پدر و برادر کسی
را اخراج میکنند و او را غمی میرسد ایشان نیز همان طور ایذا کشیدند
و راجه ایشان را از فرزندان هم عزیز تر بود تمام شد طبقه استری بلاب
یعنی زاری زنان و راجه بزرگترین مردم چون فرصت یافت و نیم شب مردم
را غافل گذاشته روان شد پدر خود را یاد کرده راه میرفت و بعد از
رفتن او آن شب فرخنده باخر رسید و صباح شد و چون آفتاب
روشن بر آمد عبادت آن وقت کرده و باره سوار شد و روانه گشت
تا آنکه از آب تمسا که در کنار آن گاوان میچریدند و گرداب بسیار و موج
داشت گذشت و آن راجه بدر از باز و راهی صاف و روشن و پاکیزه
که در آن گل و لای نبود یافت و کنار کنار آن آب میرفت و در آنجا ولایتی
دید آبادان که دیهها بهمدیگر نزدیک بود و زمین آن آب و هوای خوب
داشت و درختان بیابانها شکفته بود و رام بالای ارابه اسپان تیز
رفتار سوار شده میرفت چنانکه شکره تیز پر در هوا میرود و سخنانی
که مردم آن دیهها میگفتند می شنید و ایشان میگفتند که لعنت بر راجه
جسرت باد که بکام شهوت گرفتار شده است و لعنت بر کیکی ظالم گناهکار
که دل بر بدبختی نهاده و بسیار درشت است و قانونی که بزرگان نهاده اند

کسی ظ

بطرف ساخته و دایم بکارهای بد او بخته است و این طور رام بسر راجه را که
صاحب خیر و لایق حکومت است به بیابان فرستاده است و این رام
بسیار مهربان و مالک حواس خویش است رام افزاینده سرور کوسلیا این
سخنان را می شنید و راه میرفت و بیشتر رفته جویی دید بیدا سمرت نام
که حالا به بسهی مشهور است از آن نیز گذشتند و بجانب جنوب روان شدند
و بعد از رفتن بسیار از آب گومتی که به گوتی مشهور است و بدریا پیوسته است
و گاوان بسیار در کنار آن آب بود نیز گذشتند و از بسکه طاوس و هنس بسیار
در کنار آن آب دیدم رام آب سرو را یاد کرد و با سیتا گفت که راجه من
این ولایت را پدر بزرگ ما راجه اچهاک بخشیده بود بعد از آن رام بزرگی
مردم باواز بلند چنانکه هنس میکند با بهیلیان گفت که باز باشد که من از بیابان
برگشته بهمراهی پدر و مادر خویش در کنار آب سرو و درین بیابان
سیر خواهم کرد و شکار کنان خواهم گشت و دیگر بزرگان ما که راجه که بودند
پیش از این آرزوی شکار در کنار سرو کرده اند بنا بر آن من هم این آرزو میکنم
و رام این طور سخنان شیرین گفته راه می گشت و رامی که صورت دیو بها داشت
و نزد او بسیار عظیم بود بر اسپان تیز سوار شده بشهر سرنگ بیر که
که حالا بسنگرور مشهور است رسید و آنرا به فرود آمده و از برادر بزرگ
لچهمن سرو را یاد کرد و دو دست بر پیشانی نهاده جانب اوده و سرو تعظیم کرد
وگفت

وگفت که من شما را گذاشته آمده ام کی باشد که باز شما را خواهم دید انگاه
نفس دراز کشید و بجانب سیتا و لچهمن نظر بحسرت کرد و با او در خطاب
کرده میگفت که در میان شهرها بزرگی و راجه جسرت غمخوار و نگاهبان بت
و معابد دیوتها در تو بسیار است و دیوتهای شمار در انجا می باشند
من کجوق گذارم کی باشد که بعد از فراغ از سکونت بیابان اینجا آمده باز
بهمراهی پدر و مادر خویش ترا به بینم انگاه رام دست راست خود را برداشته
در حالتی که چشمان او از اشک خونین سرخ شده بود و غمگین شده بود
با زبان شیرین بآن مردم ولایت گفت که شما مهربانی و اخلاص خود را بما
ظاهر ساختید شما را خیر و فلاح باد و مقصود شما حاصل باد که ما رفتیم و بزودی
باز گشته شما را خواهیم دید آن مردم او را تعظیم کردند و گرد سر او گردیده
او را وداع کردند و گریه کنان با ناله و فریاد باز گشتند و رام دید که ایشان
از دیدن او سیری نشده و از مفارقت او بسیار بیقرار اند بسرعت تمام
از پیش ایشان روان شد و از نظر چنان غایب گشت که برق در میان
ابرها غایب می شود تا آنکه رام ولایت کوسل را گذاشت و آن ولایت
کوسل چنانست که غله و مال در آن بسیار بود و ساکنانش هم سخی و صاحب
خصلتهای نیکو بودند و از هیچ جانب در و ترس نبود و همیشه در آن خیر
می کردند و بسیار دوکان و بازار و ستونهای جگ برپا کرده بودند

وباغهای بسیار ودرختان انبه بی شمار داشت و پر از شیر وجغرات وغیره
بود ومردمش همه آسوده وخوشحال بودند واز رمهای گاوان آراسته بود
وراجها هوس تماشای آن شهر داشتند وان او از خاندان بیدها آن شهر
پر غوغا بود ورام تا آنکه در ولایت کوسل بود ارابه سوار آمد وچون بسنگرور
رسید از ارابه فرود آمد وپیاده گشت تا آنکه گنگا را دید که بسیار سرور افزا بود
ومالامال می رفت ودر هر دو کنار او باغهای پر درخت بسیار وآب او
بغایت سرد وهیچ جا خس وخاشاک نداشت وگرفتن آب او را بدست
پاک سازنده است واز کوه همونت بیلا شده وکسی که دران غسل میکند
نردبانی برای رفتن آسمان بهم میرساند وجماعه جماعه مهر رکهان در پناه
او بوده خدمت او می کنند وزن دوستدار در ریاست واز آواز
کروبخ ودیگر مرغان پر است وبه سوی فنک ومار ودیگر جانوران آبی
آراسته می نماید وبسیاری از فیلان وآهوان دران آمده آب میخورند و
آواز بلند می کنند واو از عالم دیوتها آمده وبسیار پاک است ورکهان
خدمت او می کنند رامچند این طور گنگا را بدید که در هر جا موج بسیار
وگردابهای بی شمار از آن بر میخاست پس رام با سمنتر گفت که ما امروز
در همین جا منزل خواهیم کرد واینجا نزدیک درختی اینکو نام که به هنگوت
مشهور است که بسیار بزرگ است وبرگ ومیوه وگل دارد وسایه دارست

ما امشب

ما امشب در سایه آن خواهیم گذرانید پس لچمن وسمنتر دو دست بسته بتعظیم
گفتند که رضا رضای شماست وارابه را زیر آن درخت بردند ورامچند وسیتا
ولچمن از ارابه فرود آمدند وهر سه در سایه آن درخت رفتند وسمنتر نیز از ارابه
فرود آمد واسپان را گذاشته دو دست بسته پیش رام آمد وایستاد درین
اثنا که نام راجه نکهاد هان که بسیار راست گوی وحیز مند ویار عزیز رام بود
بسیار قوی بود چون شنید که رام آنجا آمده است با وزیران پیر وخویشان
وبرادران خویش نزد رام آمد واز دور بدید که رامچند زیر درخت نشسته است
ولچمن وسیتا نیز با او بیند از جای خود زود تر روان شد ورام را تنگ
در بر گرفت وبا او میگفت که این ولایت نیز در رنگ اوده از آن شماست
هر خدمتی که می فرمایید ما بجا می آریم هر چه رضای شماست بگویید واز
هر جنس طعامها وشربتهای لذیذ وسایر مصالح وجای نشست از برای رام آورده
بر خاست وگفت دیگر هر چه میفرمایید بخدمت حاضرم واز هر جنس هر خوردنیها
وآشامیدنیها ومکیدنیها ولیسیدنیها طیار ساخته ام ونیک وجامه خوابهای
خوب آورده ام وکاه ودانه برای اسپان نیز مهیاست بسیار خوب شد
که شما اینجا آمدید این همه ولایت از آن شماست وما خدمتکار شما وشما صاحب
مایید بوجه نیکو حکومت اینجا بکنید وهر چه خاطر شما میخواهد ما حکم رسانیم
وتکلف مکنید وچنانچه شهر اوده را از خود میدانید این شهر را نیز بدانید که چون این

سخنان را بکفت رام در جواب او کفت تو تعظیم و مهمانی ما کردی و ما قبول کردیم
و از تو راضی شدیم اما این وقت ما نیست که مهمانی ترا بکیریم و ما حالا از
کیاه داب بستر ساخته ایم و جامهای کهنه پیوندی پوشیده ایم و میوه های
جنکلی را میخوریم و به بیابان میرویم مهمانی تو همین قدر بس است که کاه
و دانه اسپان ما بدهی و باین مهمانی کویا تو هم تعظیم ما را بجای آوردی
و باین اسپان راجه جسرت بسیار میل دارد و غمخواری اینها که میکنی مرا تعظیم عظیم
کرده باشی بلچهن چون این سخنان با که بکفت آنکه که در بیابان نشینی
ماهر بود بکسان خود فرمود که جو و کاه برای اسپان و دیکر مصالح که باید زود
بیارید و بدهید و در وقت شام رام لباس کهنه پوشیده عبادت او وقت
کرد و لچهن آب آورده باو داد و همان آب را خورده وقت کذرانید و بر زمین
همراهی سیتا تکیه کرد و لچهن پای او را می مالید و از انجا برخاسته در زیر
درختی دیکر برای خواب رفت و که و سمنتر هم انجا نزد لچهن رفتند و کمان
بدست کرفت و با ایشان کفت که رام در خواب رفت شما هم بخواب روید
که من کمان کرفته و ایستاده پاسبانی شما خواهم کرد و رام عاقل صاحب خبر
و با عزت که هرکز محنت ندیده بود و نام نیک او مشهور بود و آن شب
همچنان در فراغت کذشت تمام شد طبقهٔ اینکیدی نواس یعنی قرار کرفتن رام
در سایهٔ درخت هنکوت و لچهن را که شب بدل و جان در پاسبانی رام کذشت
ودرخدمت

و در خدمت او بیدار بود چون که بدید از دلسوزی و مهربانی بلچهن کفت که ای لچهن
این بسترهای لطیف برای شما آورده بودم شما بر روی خواب بکنید و عهدهٔ پاسبانی
را بمن کذارید که این بار بر من است و این مردم که هم خوابیده اند قابل رنج
کشیدن اند و تو لایق فراغتی و من سوکند براستی پیش تو میخورم که مرا درین
عالم هیچکسی از رام عزیزتر نیست و این سخن راست است و من امیدوارم که
بطفیل مهربانی رام درین عالم نام من به نیکی خواهد برآمد و یافتن خیر بزرک
و برکت در مال میدانم که هم از توجه رام مرا میسر خواهد شد و من اینطور دوستدار
عزیز و صاحب خود را که با سیتا تکیه کرده شد کمان بدست کرفته با برادران و
خویشان خویش باحتیاط پاسبانی خواهم کرد و درین بیابان هیچ چیزی
نیست که من آنرا ندانسته باشم و اکر ناکاه لشکری عظیم از فیل و اسپ
و ارابه سوار و پیاده بر سر ما بیاید من آنرا دفع می توانم کرد از زبان لچهن باو
کفت که تو نکاهبانی ما کردی و تعظیم و مهمانی بجا آوردی و تو ملاحظه خبر داری
ببین که این روا باشد که رامچند و سیتا بر زمین خواب رفته باشند و من
بفراغت بالای جامه خواب تکیه بکنم خود ملاحظه بکن که این خبر من باشد و رام
را که هم دیوتا و دیتان و دیکر زورمندان مطیع اند و در هیچ چیز محتاج نیست
او نمی تواند کرد ببین که امشب با سیتا بر زمین تکیه کرده است و او پسر جسرت است
که هم خصلتهای او چنانچه می باید هست و مادر او کوسلیا بانواع ریاضت

وشفقت او را یافته است وحالا که راجه او را در بیابان فرستاده است
بعد ازو تا دیری زنده نخواهد ماند و ملک رودتر بیوه خواهد شد و من این را
میدانم و بعد از مردن راجه زنان اهل حرم از غایت اندوه به بانگ
بلند نوحهٔ ماتم برداشته غوغای ایشان بیکبارگی فرو نخواهد نشست
و دیگر از ایشان صدا بر نخواهد خاست و من میدانم که درین شب کوسلیا
و راجه و مادر من ستمترا زنده نخواهند ماند و اگر ستمترا بواسطهٔ غمخواری ستروگهن
زنده بماند اما کوسلیا که این طور بهادری را زاییده است در فراق او البته
زنده نخواهد ماند و مرا اندیشه و اندوه او در دل افتاده است و شهر اوده
که مردمانش شب و روز رام را میخواهند و از غایت دلبستگی دلهای ایشان
بهمراهی رام است آن شهر ویران خواهد شد و بعد از مردن راجه جسرت
سِدّهارت نام وزیری بر بهرت را خواهد و نمود تا راجه را بسوزد و کیست نام او
بدهد کی باشد که ما این طور اوده را باز آمده ببینیم که مردم در صفهای
آن شهر جابجای نشسته اند و راهها و کوچهای آن فراخ و مجلاجلات و
خانهای حاکمان و مالداران بیکدیگر پیوسته است و بجماعهٔ فواحش خیل خیل
آراسته است و از ارابه و اسپان و فیلان ازدحام بسیار است در آن
شهر و سازهای گوناگون است و از انواع خوشیها پیوسته بامردم خوشحال
پیوسته و آسوده است و باغات بی‌نهایت در نزدیک اوست و همیشه در آن شهر
مجلس

مجلس می سازند و شادی میکنند و اینچنین شهری که پای تخت پدر ماست
بعد از آنکه ما از بیابان آمده باشیم و راجه را خواهیم دید هم این مردم
خوشحال خواهند شد لچهمن پسر جسرت این طور سخنان میگفت تا آنکه شب
باخر رسید و لچهمن را درین اندیشه خواب نیامد و لچهمن پیش با سمنا که او را
بسیار خواهان بود و بالای بستر از آب تکیه کرده بودند و اینچ درخت انگ
ساخته شب همین طور در بیداری گذرانیدند و غم باز گرفتن سلطنت و گذاشتن
خانه و رفتن بیابان این سه چیز مانع خواب رام شدند و چون پس راجه
را جما لچهمن این سخنان گفت که از اندوه ایشان گریه بسیار کرد و مثل فیل بزرگ
که از غایت پیری نفس می کشد که یک نفس دراز کشید تمام شد طبقهٔ لچهمن پیریلا
یعنی شکایت لچهمن و چون صباح نزدیک شد رام فراخ سینه و دراز دست
با لچهمن خوب خصال گفت که وقت طلوع آفتاب آمد و شب رفت و کوکل از
خوشحالی فریاد میکند و درین بیابان آواز طاوسان بسیار شنیده میشود
ازین آب گنگا که تیز می رود و بدریا پیوسته است ما را می باید زود گذشت
لچهمن که سرور افزایندهٔ دوستان بود رضای خاطر رام را دانسته با گهٔ
و سمنترجیری گفت و با ادب پیش رام آمد و بایستاد و بگهٔ گفت که یک کشتی
محکم با ملاحان زود تر برای گذشتن ما بیار که بجد ستکاران حزن گفت که اینچنین
کشتی که خوش نما و مضبوط باشد آراسته پیاره ایشان بسرعت کشتی را

بیاوردند باکه گفتند که کشتی را آورده ایم پس که دو دست بسته و خم
شده پیش رام آمده باادب گفت که کشتی طیار است دیگر ماراچه حکم می شود پس
هردو برادر ترکش و شمشیر بسته با سیتا بکنارهٔ آب گنگ روان شدند شمشیر
چون دید که این دو کس ارابه را واگذاشته پیاده روان شدند دو دست
ادب بسته و بفروتنی بحضور رام دانند حیر آمد و گفت که من چه علاج کنم
راجچند با آن بزرگترین مشوریتان گفت که ای نیک نهاد تو بجانب اوده
برو که تو هم کارها را ساختی و این ارابه را باز گردانیده بیر که من دران بیابان
بزرگ پیاده خواهم رفت سمنر چون دانست که او را رخصت میدهند با رام
بزرگترین مردم گفت که در دل هیچ کس این نمیگذشت که شما با برادر و سیتا
درویش سایر مردم فقیر ساکن بیابان خواهید شد و این که می کنند که از وضع بره
چا بج و از اخلاق خوب و ماند و بود یا کنه کارها ساخته می شود
و نتیجهٔ خوب دارد همه اینها دروغ بود زیرا که در تو این خصال پسندیده
موجود بود و اگر اینها نفعی میداشت بتو این محنتها چگونه میرسید و ای
راجچند شما با لچهمن و سیتا دران بیابان هم آن راحت خواهید یافت
که از یافتن هر سه لوک یافته می شود و مرا غمی عظیم پیش آمده است
که بعد از آنکه شما غمخواری ما می کردید حالا بدست کیکئی ظالم بدبخت گرفتار
خواهیم شد بعد از آن سمنر پهلوان دوستدار رام سوی رام بدید و اندوهگین
شده گریه

شده گریه بسیار کرد راجچند آب بدست گرفت و روی او را از اشک
پاک کرد و بزبان شیرین مکرر باو میگفت که آنانکه در نسل اچهواکی پیدا شده اند
مثل تو مشوریتی یگانه نداشتند تو چنان بکن که راجه بهیچ نوع غمگین نشود و راجه
را دل از واسطهٔ کام پریشان شده است و پیر هم شده است و از مفارقت
من بغایت می سوزد ازین جهت بتو این سخن میگویم و از برای رضای خاطر
کیکئی هر سخنی که با شما بگوید همان بکنید که راجه بسیار صاحب حزم و صاحب جاه
عظیم است و راجها تعریف سلطنت برای همین میکنند که هرچه فرمایند
سخن ایشان را هیچکس تغییر نتواند داد بنابراین شما آن طور بکنید که خلاف
فرموده راجه نباشد و ای سمنر تو باید چنان خدمت و سلوک بکنی که او دیگر
مرا فراموش سازد و از جانب من بشست و دیگر استادان و برهمنان
را نمسکار بگو و پای ایشان را بگیر و کیکئی و سمترا و دیگر مادران مرا پابوسی
برسان و اگر زنده مانده باشد پس باکوسلیای کم بخت هم پابوسی از
جانب من بگو و براجه که هرگز محنت ندیده و از فراق من حالا ماتم زده شده
برای خاطر من آنجا رفته باو نمسکار بکن و بنرمی این سخن بگو که از مرگ من
هیچ غم مخور و اندوهگین مشو و از واسطهٔ لچهمن و سیتا نیز بیقراری مکن و براجه
بگو که بفرموده تو ما تا هزار سال هم در بیابان بفراغت خواهم بود چنانچه کسی
در بهشت آسوده و خوشحال می باشد و اگر غمی پیدا پیش آید خواه اندک

خواه بسیار آن غم را غیر از پسر کیست که دفع کند چنانچه جراحت خورد یا بزرگ
عیار زده هنر طبیب که به تواند کرد و هر پسری که با احتیاط و اخلاص خویش در کار
پدر بجد نشود او در دوزخ می رود چنانکه مالداری که کاری خیر نکند در دوزخ
می افتد و رام در دوزخ و در آتش سوزان می افتد اما کاری میکند که کسی بر
پدر او نام بد نهد و پدر من بگو که تو اندیشهٔ من و لچهمن و سیتا مکن و این فکر
نیز مکن که اوده را گذاشته ما به بیابان رفته ایم و بعد از چهارده سال رام
و لچهمن و سیتا از بیابان باز گشته خواهیم آمد و تو ما را خواهی دید و این پیغام
بزرگترین راجها گفته بگو سلیا و کیکئی و دیگر مادران من بگوی که رام بصحت سلام
و هم شما را پای بوس میرساند و لچهمن و سیتا نیز پای بوس میرساند
و به راجه بگو که زود تر بهرت را بطلبید و ولی عهد سازید و بعد از آمدن بهرت
و سلطنت یافتن او در دل شما اندوهی نخواهد ماند و بهرت را نیز از جانب
من بگوئی که چنانچه تو بر راجه سلوک نیکی با مادران نیز بهمان طریق معاش
خواهی کرد چنانچه کیکئی مادر تست سمترا را نیز همان طور بدان و بکوسلیا خاطر
من بیشتر از همه خوب پیش آئی و راجه گرفتار کام شده است و ترا میخواهد که
راجه سازد و خدمت این راجه نتیجه و نفع این جهان و آنجهان میدهد تو
در خدمتگاری او هیچ تقصیر مکن و راجه بیقین اینچنین میخواهد که نگاهبان
این ملک مادر بهرت باشد بکند و کیکئی دختر راجه کیکی ما را به بیابان

فرستاده

فرستاده خشنود شود تمام شد چون سمتر سندیس یعنی پیغام سمتر چون رام صاحب
سر این پیغام نهاد لچهمن بجانب اجودها سمتر را تنها گرفت و ایستاده
و بر کیکئی اعراض شد و آه کشیده و ابروها را خم کرده و جانب زمین سر فرود انداخته
میدید و سمتر گفت که به تعظیم تمام از جانب من نیز راجه را امر گاریکی و مکر بکیئی
و بگوئی که شما پسر بزرگ خویش را که بغایت هنرمند و صاحب خیر بوده بزرگ
من است بهیچ گناه او را اخراج کرده اید و بهمه باب رعایت و حمایت کیکئی کرده اید
و شما بسیار بد کرده اید که نام نیک خود را ضایع کرده اید و گناهی بزرگ
از شما صادر شد که بگفته کیکئی گناه کار ظالم عمل نمودید و این طور پسری
را جان گذاشته اید که کسی جانوری را سر میدهد و رام بسیار متحمل و صاحب
خصال پسندیده است و دوستدار پدر و با همه کس نیک است از وی
چه واقع شده بود که او را با من آواره کردید و این ملک موروثی
با ما اول وعده کردی باز خلاف وعده کردی و اگر خاطر تو نمیخواست
بنا بستی داد و روز ما بتو نمی رسید و تو از برای این معنی صاحب ما نبودی
که بگفته زن پسر بزرگ شایسته بهر خویش را بی گناه به بیابان فرستی و این
را تو خوب نکردی و چنانچه مردم خوب صاحب خیر و نام نیک سلوک با پسران
خویش می کنند تو آن طور سلوک با ما نکردی و تو ما را و محبت ما را باختیار خویش
گذاشتی و اخراج کردی حالا از مفارقت ما چه اندیشه میکنی چنانچه کسی باختیار

خود شراب بخورد بعد ازان خود بشیمان شود واین بشیمانی اورا سود ندارد
ومردمی که چون بزرک وصاحب دولت اند هیچ کاری را بخودی خود کرده
باز بشیمان نمی شوند لچهمن چون این سخن را از خشم کفت رام بزمی او را منع
کرد وبفروتنی سر فرود انداخته باسمتر کفت که لچهمن خشمناک شده است
واین طور سخنان درشت را پیش راجه نقل مکن که اکر با او این سخنان خواهی
کفت او بر زخم دل وی که غم من سوکوار افتاده است شاید که بمیرد ای
سمتر تو این طور سخنان براجه هرکز نکویی وراجه هرکز سخنان درشت بنوکران
خود نکفته است نوکران او را چون شاید که باو درشت بکویند وراجه که
مارا اخراج کرده است نه از جهت دشمنی است بلکه ازینست که او معتقد براستکاری
وراست کویی بوده از برای بجای آوردن عهد خویش مارا بر آورده و
بکیکی چون دو چیز وعده کرده بود ازان جهت محنت بیابان ایذا کشید
با تو چنین میکوید واورا می سزد اما تو براجه
اینها را نکویی وراجه چنان است که باو همیشه
سخنان شیرین می باید کفت بنابران تو هم باو سخنان خاطر
خواه بکویی واو چنان است که هر وقت در پای او باید افتاد و تو عاقل
ووزیری دیکر را توجه کویم وای سمتر درد دل تو این میکذرد که هیچ پدری
بی کناه پسر خود را اخراج بکند تا اکر خواست خدای تعالی برین نباشد

[illegible]

واینها هم

واینها هم از طالع است بس رام چند اورا بسوی اوده وداع کرد واو این
سخنها را شنیده وازانده بسیار ضعیف شد واز مهر ومحبتی که داشت
برام کفت که کاری که مرا البته باید کرد مفید شدن بشما میکویم از ان بشنوید
که من خدمتکار شما ام واین بی ادبی را از من معاف دارید من در شهر
اوده بی شما چکونه توانم رفت وآن شهر در فراق شما چنان شده است
که مادر فرزند مرده واین ارابه را چون مردم خالی از شما خواهند دید
سینه ایشان خواهد طرقید و کسی که زنده خواهد ماند محنت زده خواهد بود
وان شهر چون فوج لشکر بی سردار یا زن بی شوهر خواهد بود واکر چه شما
ازان مردم دور آمده اید اما دل ایشان همراه شماست وخود را پی
را کذاشته در یاد شما اند وچون مرا برین ارابه تنها خواهند دید محنت
ایشان دو چندان خواهد شد و با کوسلیا که مانند دختر دیو شماست
رفته چه بکویم بکویم که من رام را در خانه خویشان مادری او رسانیده
آمدم وبزرکان سخن راست باید کفت وچیزی باید کفت که ایشان
را خوش آید ومن این خبر نا خوش را بدیشان چون بکویم ومن با دیکر شاکردان
خویش چه بکویم که ایشان بصلیات قبیله اجماک اند وایشان سرا چه خواهند
کفت وزنی شما این ارابه را اسپان چون خواهند کشید ومن از برای
خلاص شما این اسپان را تعلیم کشیدن ارابه داده بودم تا شما آسوده کی

یابید و من از بس دهکده انواع راحت یافته بودم و حالا میخواهم که همراه شما
در بیابان فراغتها بکنم و در بیابان هر ضرری که شما را خواهد بود من بدین
ارابه هر را دفع خواهم کرد از من راضی شوید و التماس مرا قبول بکنید تا همراه
شما بیایم و در بیناء شما در آن بیابان باشم و خدمت شما بکنم و بی شما
من اوده و شهر لوک و دیگر لوکها را می گذارم و بی شما در اوده نمی توانم
رفت چنانچه گناهکاری در پای تخت بادشاهی نتواند رفت و در دل
من همین آرزوست که بعد از آمدن از بیابان شما را بر این ارابه سوار کرده
در اوده ببرم و با شما اگر باشم بر من این چهارده سال مثل چند ساعت خواهد گذشت
و اگر از شما جدا بمانم برابر صد سال خواهد بود تو خواهان خدمتگاران خود و خوشحال
سازنده ایشانی براهمی که صاحبان خدمت دوست میروند بهمان راه
برو و مرا همراه بگیر من این التماس از تو میکنم و اگر با این هم مرا خواهی
گذاشت من با این ارابه در آتش خواهم افتاد و بی شما در اوده نخواهم رفت
سمنت چون بالحاح و زاری بسیار این سخنان را مکرر گفت و بغایت الحاح
بحالی خود کرد رام که دوستدار خدمتگاران خود بوده با او گفت که ای
سمنت تو دوستدار خیر و طاعتی و میدانم که بمن اخلاص قوی داری تو
از واسطه که تا من در اوده می فرستم آنرا بشنو تو اگر در اوده بروی
مادر خورد من کیکیی باور خواهد کرد که ما بیابان رفته ایم از زمان خوشحال

خواهد شد

خواهد شد و براجه نخواهد گفت که تو دروغ گفتنی و کار بزرگ من همین است
که مادر خورد من کیکیی بهرت را نگاهبان ملک بیابد و راجه را دروغگو نینداز
برای خاطر من و خوشحالی راجه تو باز گشته از اینجا بشهر برو و هر سخنی که با تو گفته ام
بگویی بکن رام این سخن را گفته تسلی سمنت کرد و با گه گفت که من از اینجا موهای
خود را فتیله ساخته خواهم رفت تو شیره درخت بر را بیار که بشانه رفت و شیره
بر را بیاورد رام و لچمن موهای خود را بدان شیر فتیله ساختند و ایشان هر دو
برادر که در مردم بزرگ بودند و دستهای دراز داشتند با موهای
ژولیده که در سر گره بستند مثل رکهان بزرگ می نمودند و از اینجا بجانب
گنگ که آب پاک و بهترین دریاهاست رام و لچمن و سیتا روان شدند
و بصورت سناسیان شده با گه گفتند که تو در ملک و مال و لشکر و قلعهای
خویش هشیار بیا نمیر که سلطنت اگر تدبیر نگاه دارند باقی نمی ماند و از
غفلت نباید و زرد با این سخن را با او گفته فارغ و بیغم شده بجانب بیابان
روان شدند و در کناره گنگ کشتی دیدند و خواستند که برود دی
از گنگ بگذرند پس رام بلچمن گفت که اول سیتا را در کناره خود گرفته در کشتی
ببر و هر دو در کشتی در آمدند بعد از آن رام در ویکرا راجه نکها و جهان و با سمنت
گفت که شما همین جا باشید و ملاحان گفت که شما کشتی را زود روان سازید
و ایشان کشتی را راندند و در میانه آب رسیدند و سیتا نذر

دو دست بسته پای کنک میگفت که این پسر راجه جسرت از برای
رضای پدر در اینجا آمده است ای کنک تو نگهبانی او بکن تا بعد از
چهارده سال ازان بیابان خطرناک که خالی از دیانت بصحت و سلامت
بازگشته بهمراهی لچمن و من باز درین دیار بیاید و بتو دو بوی هستی و صاحب
بزرگی اگر من بخوبی ازان جا خواهم آمد تعظیم و پرستش تو خواهم کرد و تو از
برهمه لوک آمده و هر سه لوک می باشی و نزد دریائی و درین عالم هم کسی ترا
تحسین میکند من ترا نمسکار میکنم و ثنای تو میگویم زمانی که راجه آمده
سلطنت خواهد یافت صد هزاران ماده گاو و لباسهای قیمتی و دیگر چیزهای
نفیس به نیت تو برای برهمنان خواهم داد سینا درین سخنان بود که کشتی
از زور باد و زور دست ملاحان بزودی بکنار جنوبی کنک رسید
و رام لچمن فرود آمدند و سینا را فرود آوردند و کنکا را تعظیم
کرده پیشتر روان شدند و رام بلباس جامه بان پرست و از اشکها چشم
او پر شده و با لچمن در از دست سرور فزاینده گوسیل گفت که تو پیشتر
برو و سینا از عقب تو برود و من از عقب هر دوی شما می رفته باشم
و نگاهبانی می کنم و سینا سختی بیابان را امروز خواهد دانست و کناره
آب را گرفته در پستی میرفتند چنانچه سمترا ایشان را نمی بیند و هر سه بعد
سینا در بیابان رفتند سمترو گنجوده دیدند که ایشان

گمان کرده با

انتظ

از نظر غایب شدند آن هر دو بتر باز گشتند و بسوی خانهای خویش روان
گشتند و رام چون پیشتر رفت از جنگلی پر درخت گذشت که از آواز مرغان
گونا گون پر صدا بود و درختان از هر جنس گلها شکوفه کرده و جانوران در
آنها نشسته درخت بریچه دیدند که شاخهای آن بسیار بود و در سایه آن نشستند
و رام دران نزدیک حوضی دید که بسیار آب پاکیزه داشت سدرسن نام
و گول و کوینی که دو نوع گل نیلوفر است و هنس و سرخاب و دیگر جانوران آبی
دران بسیار بود و آراسته می نمود و رام آن حوض را به لچمن و سینا نمود
و گفت که ازین حوض این بیابان مانند شهر از مندا کنی یعنی گنکا آکنتر می نماید
امشب ما همین جا منزل خواهیم کرد و سینا هم مانده شده است و کناره
این حوض در آمد و گل نیلوفر بسیار خوشبو و چیده که نوعی از نباتات اینجا
آورد و پیش سینا توده کرد تا او خوشحال شود چنانچه دولت در میان
گل نیلوفر مقام گرفته است خوب می نماید سینا نیز در ان گلها همچنانی می نمود
و هر سه کس ازان میوه جنگلی خوردند و شب را در سایه آن درخت گذرانیدند
و سمترو که چون دیدند که رام از نظر
غایب شد گریه کنان با دل اندوهگین باز گشتند
و در راه شکار کردند چار جانور بزرگ را از خوک و آهو شکار کردند و از
گرسنگی انهار گشته در سایه درختی نشستند تمام شد طبقه گنگا انتهی

یعنی گذشتن از گنگا و وداع سمتروان روز چون بلچمن رسید عبادت وقت شام کرد و بالچمن گفت که امشب شب اول است که ما از ولایت خود و از سمتر بیز جدا شده ایم از این رهگذر تو غمگین مباش و در جنگل آزادی نشان نیست و از صدای جانور بزرگ پر است و چیزها ترسانند در آن بیابان و آواز جهنگر که جانوریست خرد پر صدا است امشب تمام شب ما را بیدار باید بود و نگاهبانی سیتا بواسطه بیداری ما و نشست امشب را بتوجهی باید گذرانید و از برای خواب من باز بستری نرم از برگ و گیاه بساز لچمن همانجا گهوار بستری بهم نشست و بالچمن گفت که امشب غالبا راجه بزرگ جسرت خواب بفراغت خواهد کرد و کیکئی نیز چون هرچه میخواست کرد او نیز آسوده خواهد گشت و می ترسیم که بعد از آمدن بهرت از برای طمع ملک مبادا کیکئی نیز افتاده معلوم نمی شود که راجه چه کار خواهد کرد و حالی مادر من کوسلیا چه خواهد شد که راجه پیر شده است و ما اخراج کرده اند ای لچمن من چنین میدانم که از دهرم و ارت و کام موجه کام بهترین همه است که راجه و کیکئی بواسطه آن با ما چنین کرده اند و کام قویتر از همه است و اگر نه کدام عاقل و دانا باشد که بواسطه زنی از پسر از رضا طلبی خویش بگذرد و چنانچه راجه ما را گذاشته است

و بهرت

گذاشته است و بهرت خوشحال سازنده کیکئی غالبا ریاضت بسیار کشیده بود و بسیار دولتمند است که تنها حکومت اوده خواهد یافت و صاحب هر عیش و فراغتها حالا بهرت است که راجه در ماندهٔ پیری شد و من اخراج یافتم هر آدمی که دهرم و ارت را گذاشته تنها کام را از کرده بر بندد حال او مثل حال راجه جسرت شود و من میدانم که فرزندش کیکئی برای همین شوخ شده بود که راجه بمیرد و ما اخراج یابیم و بهرت سلطنت یابد و حالا می پندارم که کیکئی چون غرور سلطنت بسر دارد کوسلیا و سمترا را بسیار محنت خواهد داد بنابران ای سرور از فی سمترا علی الصباح بگاه از گنگا بگذرد و در اوده برود من تنها باسیتا در دندک بن خواهم رفت و تو غمخواری کوسلیا و سمترا که هر دو بیکس اند بکرده باش و جان بکن که کیکئی بدخصال بدیشان ضرر نتواند رسانید و بهرت صاحب جزیست برای خاطر من مادر مرا بسیار خوشحال خواهد داشت و ای لچمن گویا مادر من گویا بسیار الحال الذی از مادران جدا کرده بود که حالا نتیجه آن باو رسیده است و او مرا تا سالهای بسیار بمشقت و محنت پرورش کرد و بزرگ ساخت و حالا که وقت یافتن ثمر پرورش آمد از جانب من او را محنت قوی رسید لعنت بر من باد دیگر هیچ مادری مثل من فرزندی نزاید بر بین ای لچمن که من از برای محنت و سوگ او متولد شدم و من میدانم که آن شارکی که حکایت آن تا امروز شنیده می شود از من بهتر که بطوطی

میکنت که پای این شکره را بمنقار خویش بیر تا انزمانی که این دشمن ظالم در هوا است
و بر زمین بنشسته است و تا زمانی که این دشمن تنها ست و بدهان خویش مرا
کرفته است از برای خلاص ساختن خود پای او را بمنقار بکیر و این حکایت
بطریق تمثیل در جای خود مذکور شده است وای لچمن کوسلیا که اندیشناک است
من که فرزند اویم هیچ غمخواری آن کم بخت را نکردم و عقل من مقدار این شار که
هم نشد و کویا کوسلیا نازاد بود و هیچ فرزندی ندارد و طالع مادر من
بتحقیق زبون است که امروز با غم و اندوه بسیار در دریای سوک افتاده است
ومن ای لچمن چنانم که اگر خشمگین شوم اوده و دیگر همه ولایات را به تیرهای
خویش بسوزم ولیکن بردن خود می ترسم و ملاحظ آخرت خود می کنم که مبادا
خراب شود از برای این سلطنت خود را نمی خواهم رام این سخنان و امثال این سخنان
دیگر هم گفت و بغایت اندوهگین شد و رخسارهای او پر از اشک گشت
و خاموش شد در آن شب متفکر ماند از خشم و بیقراری مثل آتش بی زبانه
یا دریای بی موج می نمود و ست و بیتاب ماند لچمن از برای دلاسای
او گفت که تو در میان بهادران نامداری و امروز اوده بی تو چنان
ماند است که شب بغروب ماهتاب تاریک می نماید وای رامچه مناسب
نمی نماید که تو اینطور زاری و بیقراری بکنی اینها لایق تو نیست تو که در میان
مردم بزرگی اینطور سخنان گفته مرا و سیتا را محنت میدهی ای رام من

وسیتا

و سیتا جدا از تو یک لحظه زنده نمی مانیم چنانچه ماهی بی آب یک ساعت
جدا زنده نمی ماند و من نمیخواهم که امروز بی تو بدیدن و سترکهن و سترآو دیگر
خویشان را به بینم رام این سخن بسندیده لچمن را شنیده دل بر رفتن
بیابان نهاد و غم را از دل بدر کرد و بعد از مدتی بحال آمد چنانچه
پیغمبر بود همان طور شد تمام شد طبقه رام رکاب یعنی شکایت رام وکن
شب را در آن سایهٔ درخت بسر کذرانند علی الصباح از انجا روان شدند
بجانب گنگ یا کنک با جون یکی شده و از طرف روان شده و از
بیابانهای بسیار کذشته قطعهای زمین سبزه زار و ولایت خوب و دیههای
آباد از انکه هر کنندیده بودند دیدند و درختانی که از هر جنس
کلها شکوفه کرده در آن دیار بسیار بود و راهی فراخ یافتند و اینها که دل
ایشان فراخ بود از آن راه روان شدند و چون روز باخر رسید
رام با لچمن گفت که این شهر پیاک است از هر چهار جانب او نظر کرده به بین
و از هر طرف آن دود برخاسته است و معلوم می شود که بهردواج منی
اینجا نزدیک است و کنکا و جون اینجا یکی شده است و جائی پاکیزه است
که ما یافته ایم و صدای هر دو آب شنیده می شود و ساکنان این جنگل هیزمها
را بریده در اینجا انداخته و برای فروختن جمع کرده اند درختان کوناکون
که بر کرد منزل بهردواج است بنظر می نماید پس رام و لچمن کمانها بدست کرفته

وقت غروب آفتاب بجايي كه كنك وجون يكجا شده در منزل بهردواج
رسيدند وآن ركيسر بزرك را در خانه با شاكردان بسيار نشسته ديدند
ووضع او بسنديده وهمه عالم در نظر او بود واو را يكانه روزكار يافتند
وآتش افروخته بود وجون از هوم فارغ شد اين هر سه كس دو دست بسته
او را نمسكار كردند ورام كفت كه من رام ولجمن بسران جسرت ايم واين زن
من سيتا است دختر جنك كه پدر ما را به بيابان فرستاد واين برادر خورد
من لجمن عزيز منست وماندو بود او قوي مستحكم است وباختيار خود همراه
من شده است ومن برضاي پدر حالا دران بيابان بزرك مي روم
وبخير وطاعت مشغول خواهم شد وبرك وبيخ وميوه جنكلي خواهم خورد اين
سخن رام بسر راجه عاقل را جون آن ركيسر صاحب خبر شنيد تعظيم او كرد وجاي
نشستن باو داد وآب براي او آورد رامجند آب خورد وبران جا نشست
وبعد از ان ركيسر ميوه وبيخ درختان جنكلي پيش او ما حضر آورد رامجند آنرا
قبول كرد وبخورد وبعد از فراغ جون خرم وشادمان نشستند بهردواج
با رام سخني خيرآميز سودمند كفت كه اي رام بعد از مدت روزكار را از شما اينجا
من ديدم وقصه اخراج شما را به بيابان بي كناه من شنيده ام واينجا بسيار
فراخ وبا رونق وبي ازدحام است وجون وكنك درينجا يكجا شده
وجاي پاكيزه است ومبارك وفرح ناكاست اكر دل شما بخواهد اينجا با من باشيد
واين

واينجا نيز مانند بيابان است از بس كه ركيسران بيابان نشين درينجا مي باشند وشما اكر
با لجمن وسيتا درينجا خواهيد بود بسيار آسوده كي خواهيد يافت جون بهردواج اين سخن كفت
رام دو دست بتعظيم بسته باو كفت كه اكر من اينجا ساكن شوم شما البته بر من مهربان
مي شويد ليكن ولايت من ازينجا نزديك است ومردم ما ترا وسيتا
را آمده درينجا خواهند ديد جنانجه روي خود را مردم در آيينه مي بينند
وازدحام خواهد شد از فرط كثرت بودن خود را درينجا مناسب نمي بينم جاي
ديكر براي بودن من كه پاكيزه تر باشد اختيار نماييد در آنجايي كه سيتا دختر
جنك آسوده باشد بهردواج ركيسر بزرك سخن رام را شنيده در تامل
شد وكفت كه ازينجا دوازده كروه كوهي است جتركوت نام شما
در آنجا مي رويد وساكن مي شويد وجماعه جماعه ركيسران بزرك در آنجا
مي باشند وهر جاي از آن كوه پاكيزه وفرح بخش است شما اكر در آنجا مي باشيد
بسيار فرح مي يابيد وكسال سرانام ركيسر مدتي بسيار در آنجا بوده وهمه
قلهاي آن كوه اين حال دارد كه هر كسي كه آنها را مي بيند خوشحال مي ماند
ودل او بخير مايل مي شود وبسيار فوكران بهم اهي كيا لهرا برهمن در آنجا ساكن
بسيار بوده وجون وقت شد آخر بسرك رفتند تو خواه در آن كوه
باش كه جانوران از هر جنس در آن زياد دارند وخواه همراه من اينجا
باش اي بنده كفت مردم اما در آن كوه كه منزل با صفاست لجمن وسيتا

بسیار رنج خواهی یافت بهردواج این سخن و سخنان دیگر خوب و خطرخواه
هرچه در دل او آمد گفت و برجب ازرو تعظیم این سه کس بجا آورد و درین ماجرا
روز باخر آمد و شب رسید و ایشان آن شب در افسانهای خوب و در خوشی
گذشت و وقت صباح کوه چترکوت را که شهد و میوهای گوناگون و بیخهای درخت
قابل خوردنی بسیار داشت برامچند نمود و گفت که کوه چترکوت اینست که می‌نماید
و بسیار پر رونق است و پاکیزه است و معدن چیزهای خوب است و قابل بودن
شما است و آب شیرین سرد دریای مندآکینی از دامن آن می‌گذرد و از فیل
و آهو خیل خیل درانجا خواهید دید که بی‌ترس می‌گردد چون بهردواج این سخن
بگفت رامچند آن شب را گذرانیده مُن را تعظیم کرده و رخصت گرفته از انجا
روان شدند بجانب چترکوت که بایشان نموده بود و ازرکه که بزرگترین
ذکرگویان بود ایشان را دعا نیک کرد چنانکه پدر بپسر را دعاء میکند
بسبا رام که صاحب تدبر بزرگ بود گفت که انجائی که گنگ و جون جمع
شده کنار جون را گرفته بجانب مغرب میرفته باشید و پیشتر بجوی خورد
بجلا انس میتنام خواهید رسید بشتواره ازگاه بسته ازان آب
میگذرید ازانجا پیشتر گذشته درختی بر را که بسیار بلند و برگهای
او بغایت سبز است می‌بیند و سرهان بسیار در پناه آن درخت می‌باشند
سیتا در سایه آن رفته و دو دست بسته بسا گنان آن جا تعظیم بکند

و بدعا از

و بدعا از برای خود عافیت طلبید و یک کروه ازان درخت پیشتر رفته
بیابانی بزرگ که بسیار سبز و پلاس و بید دران بسیار است خواهید دید
و کنار جون را پر از درخت باس خواهید یافت راه چترکوت همانست
و من بارها این راه را رفته ام که بسیار خوب است و منازل با صفای
رکیسران جای دران بسیار است و بدیهائی که در جنگل می‌باشد ازان
ایمن است و هیچ خطر نیست و بعد ازانکه بهردواج راه چترکوت نمود از
پیش ایشان بازگشت و روان شد و هر سه کس او را تعظیم کردند
و هر دو برادران سیتا را پیش کردند و خود از عقب او بکنار جون
میرفتند و چون پیشتر رفتند جوئی دیدند که آب او صاف و پاکیزه بود
و تیز می‌رفت و موج و گرداب بسیار از اذبر بیخاست که انس میتنام داشت
و اندیشه‌مند شدند که ازان آب چگونه بگذرند رامچند که هیچکس بر وظفر
نیافته بود بگفت که این جوئی بزرگ پاکیزه است و در کنار جون این کوهی
که می‌نماید جاشن نام دارد و هیچ آدمی در دامن این کوه آبادان نمی‌
نماید تو بشتواره بزرگ از گاه و غیره بربندید تا برآن نشسته بگذریم لچمن بگفته
رامچند در بیابان تفحص درختان می‌کرد و شمشیر از میان برآورده بعضی
شاخهای دیگر درختان را برید و چوب و خس و خاشاک را محکم بهم بست که انرا
بزبان هندی بیره میگویند و رامچند را خبر کرد که بیره طیار شده بس لچمن

صاحب هنرها دریی کذرا بندن شد و رام سیتا را که حکم دنیا داشت
شریکی بود خود برداشت و بالای پره برد و اسلحه خود را و دیگر انچه داشت
بران نهاد و هر دو برادر آب بازی کرده پره را از دو جانب کرفته می بردند
و سیتا بان آب که بجون پیوسته بود دو دست بسته می کفت که ای دیوی
ترا خیر باد که ما از تو میکذریم تو بر شوهر من مهربان شو و وقتی که رام از بیابان
باز کشته باوده خواهد امد و سلطنت خواهد کرد یافت همچون را و ترا پرستش
خواهم کرد و هزار حلوان بر به بنت تو خواهم داد و صد کوزهٔ شراب را بتعظیم در تو
خواهم ریخت در اثنای این سخنان پره بکنار آب رسید و در جانب جنوبی امدند
و درختان بزرک را که در کناره جون بود بریدند و پیره بستند و از جون
بهمان طریق نیز کذشتند و پیره را همانجا کذاشتند و در بیابان عظیم که جانوران
از هر جنس در ان زیاد می کردند و حوضی وسیع پر از کل نیلوفر دیدند و از ان آب
بخوردند و بعضی و غیره بخوردند و زمانی بیاسودند و روان شدند
و ان بیابان جمنه بن نام داشت و دیده و دل را خوش می آمد و سخنان
خوب کفته باوی فراخ در راهی تنک در آمدند و پیشتر درختی بر سبز انبوه سایه
را یافتند و در سایهٔ آن آسودند و سیتا بان درخت کفت که ای درخت
بزرک ترا تعظیم می کنم و ما را از دیدن تو خیر و فلاح حاصل شد من دو دست
بسته از تو این التماس دارم که ما را این چهارده سال در بیابان بفراغت
بکذرد

بکذرد و از انجا صحت و سلامت امده در اجودهیا دیدار ابه بینم و کوسکیا
و دیگر برادران و خویشان را در یابیم و چون از انجا یک کروه رفتند بازار
دوراب جون که آب او با کنگ است در نظر امد و هر دو برادر بکناره از ایستادند
و رام با سیتا و لچمن که برادر عزیز فرمان بردار او بود کفت که تو و سیتا پیش
پیش بروید و تو کمان دار بزرگی کمان را کرفته پیش شو و سیتا در عقب تو برود
و من از عقب شما سلاح کرفته می ایم و در وقت روان شدن سیتا در میان
ایشان مانند ماده فیلی در میان دو فیل می نمود و هر درختی که سیتا پیش از ان
ندیده بود در ان بیابان می دید و از رام نام ان درخت و نام کلها و شکوفها بتفصیل
می پرسید و چون یک کروه دیگر پیشتر روان شدند کلهٔ آهوان را
دیدند که تشنه بسوی آب می کیند و چندی را از اهوان تشنه بکشتند بتقریب
ماندگی سیتا همانجا منزل کردند و شب از ان بیابانی که در ان طاوس بسیار
و فیل و بوزینه بیحد و شمار مسکن داشتند و از هر جنس مرغان و جانوران
فریاد میکردند کذشته در کناره آب جون کذرانیدند تمام شد طبقه جمنه تیر
نواحی یعنی منزل ساختن رام در کنارهٔ جون و چون شب با خر رسید رام با هنکی
لچمن را که از ماندگی راه و مشقت آن خواب بفراغت کرده بود بیدار ساخت
و کفت مرغان صبح خیز باواز خوش درین وقت فریاد میزنند آنرا بشنو
و حالا وقت روان شدن ما است اگر تو بر خیزی روان شویم و رام لچمن

را پیدا ساخت و لچمن ماندگی راه و کاهلی را فراموش کرد و آب گرفت
و دست و روی شست و عبادت صباح کردند و راه چترکوت گرفتند
این قرار دادند که امروز بدانجا میرسیم و در آن طرف تیز روان شدند
و بسرعت در چترکوت رسیدند که از هر جنس هزاران درخت داشت و رام
با سیتا گفت که گلهای بسیار در کنار جوی مالنی شگفته است و چنانچه بعد از
گذشتن موسم بسنت گلها پلاس می شگفند این گلها نیز همین طور شگوفه
کرده است و تو که ای سیتا نیلوفر چشمی این را ببین و درختان کوه آنکه در کنار
مندا کینی که همان مالنی باشد بسیار گل کرده است تماشا بکن و این بیابان از این
گلها چنان روشن و تابان می نماید که گویا گلهای از طلا خالص راست
کرده اند و درختان بلادر و بل و کنهل و تندو دیگر درختان نیز نظر
شوکه از بار میوه ها خم شده است و با هر درختی بوزنها پیچیده اند و جست
و خیز دارند و ای نازک میان این میوه ها چنان است که جان می بخشند و بسیار
خوب شد که ما بچترکوت که اگر تشبیه به سرگ توان داد رسیدیم و بهر درختی
درین ما به جهت زنبور خانها پیوسته است که از هر زنبور خانه یک کوزه پر از
شهد خالص حاصل می شود و جانوری واهل نام باوازهای گونا گون درین
بیابان زیاد میزند و بشنیدن آوازان جانور طاوسان نیز غوغا میکنند
و مرغان ای جان فریاد بلندی میکنند که گویا باواز آن هر دو خنده قهقهه
دارد

دارد و ای سیتا درین جنگل بر سر هر درختی کوکلا که جانوریست مشهور
فریاد میکند ما بشنیدن آوازان درین بیابان بازی کنان بشوق خواهیم
گشت و تو بهمراهی من لذت و فراغت بسیار خواهی دید همین طور سخن کنان آب
مندا کینی را دیدند و بچترکوت در آمدند که از هر جنس گلها دران شگفته بود و در
دامن آن کوه جائی که گلهای بسیار شگفته بود رام و لچمن منزل گرفتند
و درختانی را که فیلان شکسته بودند و شاخ دیگر درختان را جمع کرده دو
خانه راست ساختند و از برگ درختان بزرگ آن خانها را پوشیدند و
لچمن زمین آن را هموار ساخت و سیتا گل اندود کرد و چون هر دو منزل طیار شد
رام بلچمن گفت که آهوی چند بکش و زود باش تا گوشت آنها را بدیوتها
منتر برن نام و دیگر دیوتهای این بیابان بدهم لچمن بزودی آهوان را کشت
و گوشت آنها را در دیگی بنه کرد پخت و دست بسته برام گفت که گوشت طیار
شده است بنام دیوتهائی که میخواهی بده رام چند برخاست و غسل کرده
کرد و گوشت را بنام دیوتها پر اتم خویش در آتش هوم انداخت و فقلا کرد
بقیه را خود و لچمن در برگ انداخت و خورد و قدری بسیتا داد تا در گوشه
و بخورد و چون از طعام فارغ شدند در سایه آن خانها که از برگ درختان
پوشیده بودند و باد تند در آن نرسید و بغایت خوب بود رفته نشستند
چنانچه دیوتها در مجلس بقوم خود می نشستند و در آن کوه بزرگ که فیلان و غران

واهوان کونان کون فریاد میزدند وان صدا بر بود و درختکل بسیار داشت
بر حواس خویش غالب آمده قرار کرفتند و غم زوال سلطنت که نکری
عظیم بود از دل فراموش ساختند و بنظاره کوه جترکوت که از هر جنس کلها
داشت و بتماشای آب منداکنی خورسند بودند تمام شد طبقه جترکوت
بواس یعنی قرار جترکوت و بعد از رفتن رام بجترکوت سمت باکه تا دیری
تامل کرد و چون رام از کنکا بکذشت و که بشهر خویش روان شد و
خبر دیدن رام بهرد واج را و قرار کرفتن او در بیاکل و روان شدن
او از انجا بجترکوت هم انجا از کسان خویش شنید و که سمترا نیز بسوی
شهر او وداع کرد او بیارابه سوار شد و از انجا کریان با دل غمگین روان
کشت و در راه از موضع بسیار و دریاها و حوضها کذشت و در اندک
فرصت وقت شام باوده رسید و آن شهر را دید که زن و مرد آن از
فراق رام غمگین اند و جماعه جماعه بریشان می کردند و آوازهای حزین
از ساکنان شهر ظاهر می شد و بعضی جاها چنان خالی می نمود که کویا ویران است
و صدایی از آدمیان بر نمیخاست و هم خاموش بود و مردم آن شهر چنان
می نمودند که کل نیلوفر بعد از خشک شدن آب بژمرده و افسرده می
نماید یا آنکه شب بی ماه تاریکی می کرد از نظر شهر را خالی دیده سمتر که
مشورتی نامی بود بسیار اندوهکین شد و درآمد و هیچ جا در آن نه آدمی

دید

دیده نه رونق یافت انکاه متفکر شد و بخود بکفت که مکر این شهر آتش
فراق رام را چندین جواهر و آدمیان و اسپان و دیکر اشیای نفیس
بهم راهی راجه سوخته شده است سمتر درین اندوه بود تا آنکه در آن شهر در آمد
و ساکنان شهر که چشمهای ایشان از اشکها پر بود چون صدای ارابه سمتر
شنیدند هم دانستند که سمتر آمده است و خوشحال شدند باین امید
که مکر رام نیز آمده باشد و چون او را دیدند که تنها بر ارابه نشسته است
دلهای هم پر شد و میکفتند که او رام را تنها در آن جنکل خالی از آدمی کذاشته
خود جدا اینجا آمده و بعد سمتر را ازینجا ماند آمده و هزاران هزار آدمیان
کذاشته خود جدا اینجا آمده و بعد سمترا پیش سمتر می آمدند و اینچنین میکفتند و جمعی
دیکر دویده آمدند و پرسیدند که رام کجاست سمتر کفت که رام صاحب خبر بزرکی امر از خصی
داد و من او را در کنار کنک کذاشته آمدم ایشان چون دانستند که رام از کنک کذشته است
رخسارها ایشان از اشک پر شد و هم می کفتند که لعنت بر سمتر باد که او
مار اکشت و هزاران هزار آدمیان چنین سخنان می کفتند و سمتر می شنید
و می کفتند که مادر رام که بزرکترین مردم است بسیار اندوهکین شده ایم
کی باشد که باز با او در مجالس خویش خورم و خوشحال خواهیم نشست و این
شهر را رام غمخوار بود سمتر راجه شد که بی او درین شهر آمد و چه کار داشت
که این بی شرم اینجا رسید و رام غمخواری این مردم چنان میکرد که پدر بمحنواری

پس میکند سمتر امثال این سخنان را در شکایت خویش بسیار می شنید
تا آنکه نزدیک قصر راجه رفت و از ارابه فرود آمد و درون محل رفت
و آن قصر را تا هفت دهلیز چنان دید که هیچ رونقی و زینتی ندارد و از بس
که اهل حرم در ماتم فراق رام گریسته اند سیلها از اشک ایشان روان
شده و چون زنان راجه سمتر را تنها دیدند هم بیکبارگی فریاد بلند گریه
کردند و آواز نالهٔ ایشان از غرفها و بالاخانها بگوش راجه رسید و این
زنان می گفتند که ای سمتر تو با رام از اینجا رفتی و بی رام آمدی اکنون راجه و کوسلیا
از تو خواهند پرسید تو ایشان را چه جواب خواهی کرد و ما چنین میدانیم که این زندگی
کوسلیا بسیار دشوار است و این محنتی صعب است که همچو رام پسر عزیز جدا شود
و کوسلیا زنده بماند سمتر سخنان زنان راجه را شنود و در پای می شنید مثل نیزه در دل
بخلید از آتش این اندوه بی سوخت و غمگین شد درون قصر راجه رفت و راجه
را بر غمگینی و محنت زده دید و از فراق پسر او را بغایت بدحال یافت و در وجه
قوت مانده بود و نه روشنی سمتر نزدیک راجه رفت
و در پای او افتاد و سخنانی که رام پیغام
داده بود باو گفت راجه بشنیدن پیغام رام بیهوش گشته از تخت بر زمین
افتاد و اهل حرم چون راجه را از تخت بی شعور افتاده دیدند هم نزد او جمع آمدند و دستها بر و آشفته
گریه و ناله آغاز کردند و کوسلیا با سمتر بشتاب آمد و راجه را بر داشت و با و در حالتی که اشک بسیار از چهره او روان
بود

بود میگفت که ازین راجه ظالم بدبخت که رام را تنها در بیابان گذاشته آمدی آیا
تو چرا نمی پرسی که رام راجه کردی و تو که در حق پسر خویش بدی کردهٔ اگر از آن کرده
پشیمانی و محنت می یابی مخبر تا بر ایشان که گذشته از دنبال او بر و بیرون
همراه او باشیم و اگر تو از ترس رانی کیکی که صاحب تخت و ملک است احوال
رام را ازین پهلوان نمی پرسی پس آن دیوی بزرگ اینجا حاضر نیست بخاطر جمع
از وی بپرس کوسلیا این سخنان را از بدحالی و اندوه فراق رام براجه گفت
و از ضعف بر زمین بیهوش افتاد در حالتی که اشک از چشمها میریخت و از
زبان او سخنان پریشان می آمد و زبانش از لکنت می پیچید و زنان اهل
حرم چون راجه را و کوسلیا را این بیقراری بر زمین افتاده دیدند بنوحه و زاری
ناله و گریه باواز بلند کردند و چون آواز ماتم از درون قصر شنیدند مردم
شهر نیز طفل و جوان و پیر از زن و مرد بیکبار در گریه آمدند و تمام شهر ماتم
کده شد تمام شد طبقهٔ سمتر و پ برن یعنی پیغام گذاردن سمتر بعد از آن راجه
بهوش آمد اما دل او اندوهگین و چشم او از اشکها پر بود و چنانچه فیل نر شکار
کرده بکسی رام نمی شود متوحش بود و دم بدم نفسهای گرم دراز می کشید و زمان
زمان ضعف میکرد و بیخود می شد و از سمتر که گرد آلود و دو دست بسته ایستاده
بود پرسید که ای سمتر با من بگو که رام کجا رفت و امروز کجا شب کرده باشد
و تو از آنجا رخصت داد و رام چندی که بغایت نازپرورد و قابل عیش

وعشرت است حالا دران بیابان چگونه خواهد ماند و بر زمین چطور خواب
خواهد کرد و از عقب او که چندین ارابه و فیل و اسپ و پیاده می رفت حالا
تنها بپای پیاده دران جنگل خالی از آدمی چطور راه میرفته باشد و دران
بیابانی که پر از شیر و ببر و مار است آن پسر نازک بدن آسوده من بچه رنگ مانند
سنیاسیان قرار خواهد گرفت و سیتای ضعیف نیز چگونه مانند زن سنیاسیان
خواهد گشت وای سمتر مقصود تو هم حاصل شد که هر دو پسر مرا مانند زناران
بصورت مرتاضان دیدی آخر تو برو بمن بگو که رام صاحب تو را اینست
و لچمن در وقت تنهایی با تو چه گفتند و از آن روز باز که رامچند از اینجا روانه
شد هر چه گذشته است بتفصیل با من بگو چون راجه این سخن بگفت سمتر
تامل کرد و چشمش از اشک پر شد و از زمان بر آمدن از شهر تا وقت وداع او
هر چه گذشته بود بیاد آورده با راجه میگفت و چون وقایع همه بتفصیل
گفته شد بعد از آن پیغامی که رام گفته بود گذارد و گفت که پسر تو دو دست
بسته ترا تعظیم کرده است و مرا در کنار گرفته بفروتنی و ادب تمام پیغامی
برای تو گفته که ای سمتر تو از جانب من در ملازمت راجه رفته در پای
او بیفتی و خبر خیر برسی و در پای مادران من نیز بیفتی و از ایشان نیز خیر
عافیت برسی خصوصاً کوسلیا را ببینی و معذرت او بکنی و بگویی که زنهار
براجه که در غم فراق من گرفتار است از جهت دلسوزی من با او سخنان درشت
نگویی

نگویی و تراسو کند منت اگر او را ملامت بکنی و اگر تو با او درشت خواهی گفت
من زود تر برگشته از بیابان خواهم آمد و تو خدمت راجه را مانند دیوتها
بکرده باش و بهرت را نیز از جانب من در کنار بگیر و با او بگوی
که چون تو ولیعهد شوی رضای خاطر راجه را نگاه داری و بجان خدمت
او بکنی که راجه از هیچ جهت اندوهگین نشود و اگر بمن محبت داری بایخاطر من
باخلاص تمام در خدمت او بجد باشی و با هم والدها بطریق سوبت سلوک
نیک بکنی بعد از آن سمتر گفت که چون رام این سخنان نصیحت آمیز مشتمل بر
خیر با من گفت تا به بهرت بگویم دران زمان اشکها از چشم او روان شد
و از گریه گره در گلوی او افتاد و می گریست درین اثنا لچمن را غیرت شد و در
خشم آمد و بمن گفت که ای سمتر چه گناه واقع شده بود که راجه این پسر بزرگ را
به بیابان فرستاد و احتمال دارد که از من گناهی هوارم و درشتم شاید
گناهی کاهی واقع شده باشد اما دانم جز گناه درشت و من هیچ نمیدانم
که سبب اخراج این برادر بزرگ چیست و اگر راجه بواسطه خاطر کیکی و نگاه
داشت وعده که با او کرده بود رام را اخراج کرده است نیک نکرده است
و این قاعده خیر نبود و بگویی که ای راجه تو بواسطه سبکی عقل خویش
درین کار مخالفت خرد کردی و نام نیک خود را بباد دادی حالا در دل من
محبت تو هیچ نمانده است امروز مرا پدر و مادر و برادر و خویش و

استاد همین رام است و رام را که عزیز همه کس و صاحب همه لوکاست راجه
گذاشته از برت جه میخواهد و ای سمتر در وقتی که برت نزدیک راجه نشسته باشد
از زبان من با او بگویی که اگر در دل تو بگذرد که من بواسطه کیکی که این سلطنت یافتم
از برای خاطر او بدیگران بدی باید این را نکنی و بدی را گذاشته با هم مادران
یکسان باشی و طمع سلطنت را گذاشته بوضع خوب باشی و با او بگویی که
لچمن بتو چنین گفته است بعد از آن سمتر گفت که سیتا نفس دراز کشیده در آن
حالتی که از گریه در گلوی او گره افتاده بود مانند کسی که او را جنی آسیب رسانیده
باشد با او از گریه رفته و چشمهای او از اشک پر گشته و در رنگ زنان
سیناسیان غریب ناتوان شد جانب رام بحسرت میدید و چشمهای
او مانند گل نیلوفر بود و اصلا بمن در آن حال سخن نکرد و رام چون دید که رخصت
گرفتم گریه بسیار میکرد و رام بزرگ رخساره او پر از اشک بود و دو دست ادب
بسته و از سوز بیقرار و بیهوش مانده بود بجانب راجه نسوکار کرده پای بوس
براجه رسانید و سیتا نیز همچنان گریان بجانب راجه سجده کرد تمام شد طریقه
سمتر سندیس یعنی گذاردن سمتر و بعد از آنکه بزرگترین مشوریان یعنی سمتر
پیغامها را ادا کرد راجه باو گفت که وقایع آنجا را باز بتفصیل باس بگو سمتر سخن راجه را
شنید و چشم را از اشک پر ساخت و سخنان رام را مکرر بگفت که ای مهاراج
رام و لچمن هر دو مویهای خود را فتیله کردند و پارهای جامه کهنه پوشیدند و از

کنگ

کنگ گذشته بپراگ روبه رفتند و لچمن پیش و سیتا از عقب او و رام از عقب
لچمن نگاهبانی هر دو کرده میرفتند و من ایشان را باین حالت دیده گفتم و از راجه
بعد از برگشتن من اسپان این ارابه چشمها را از اشک پر کرده جانب
رام دیدند و بآواز بلند شیهه زدند فریاد کردند و آنگاه من دو دست بسته
پیش ایستادم و التماس همراهی نمودم و میخواستم که دیگر اینجا بیایم اما چون
رضای ایشان بر این بود رخصت گرفته آمدم و در وقت باز گشتن باتفاق
گه تمام روز در زیر درختی بودم باین امید که شاید که رام باز مرا بطلبد
و غمی مفارقت رام را هیچکس از جانوران که آنجا بودند تاب نتوانست آورده
هم اندوهگین شدیم و هر جا که درختی بود با گل و شکوفه در سر یک این اندوه
پژمرده شد و هر جا که آبی صاف و سرد بود گرم و تیره شد و فریاد از آن
برمیخاست و گلها نیلوفر افسرده گشت و کوی نیلچه و نومانده و آهوان و مرغان
در خیال رام بیدل و مکدر شدند که نه چیزی میخوردند و نه نشاط میکردند
و در بیابان از هیچ جانوری صدا برنمیخاست و معلوم میشد که از فراق
رام اینها را غمی پیش آمده و جانوران بریده بجزی هم بجای خویش حیران
ماندند و نوبت حرکت نداشتند و ای راجه در شهر و ولایت تو هیچکس را
نمی بینم که رام را یاد نکرده باشد من و چون در اوده درآمدم مردم شهر
هم شکایت از من میکردند که رام را گذاشته تنها چرا آمدم و هم را از فراق

رام اندوهگین یافتم و زنان شهر بر صحنهای بالاخانها بر آمدند چون مرا بی رام
دیدند گریه بلند می کردند و از من کلظاهری ساختند و با چشمان پر از اشک
بصورت محنت زدها با من میگفتند که ای ظالم رام صاحب ما را از این شهر
برده کجا گذاشته آمدی لعنت بر تو باد و من غم فراق رام را در میان دوست
و دشمن و آشنا و بیگانه برابر یافتم و هیچ تفاوت ندیدم و این شهر اوده بی رام
بی رونق مانده است و مردم او هم ناتوان محنت زده مانده اند و از
باغهای این شهر درختان و گلها پژمرده گشته است و بغیر از آواز گریه
بنا بر این از این شهر صدائی دیگر بهیچ نمیرسد و مردم این شهر شوق و خوشحالی نیست
و نه هوم می کنند و نه عروسی و این همه از این جهت است که تو رام را
از اینجا به بیابان فرستادی را چه امثال این سخنان را که از شنیدن آن
درد دل مهربانی زیاده شود چون از سمنر بشنید چشم پر آب کرد و ضعف
روی نمود و او از گلوی آواز گریه گرفته شد و میگفت که کیکئی که اخلاص
او دروغ و کارهای او هم دروغ است مرا فریب داد و من بی عقل
شدم و از بزرگان و استادان دانشمند جز مشورت نپرسیدم و از آن
جهت باین غم گرفتار شدم و ندانسته این ظلم کردم که رام به بیابان
فرستادم و تقدیر در حق رام که اندازه بزرگی او در قید نمی آید
چنین بود که او را اخراج شود و من بدنام کردم ای سمنر تو حالا هم
بمعبود رام

برو و رام را باز گردانید بیار و من که از بی طالعی خود بی عقل شدم
بی رام زنده نخواهم ماند و اگر میدانی که در رفتن تو و آوردن رام تاخیر
خواهد شد پس مرا بر ارابه سوار ساز و بسرعت پیش رام ببر که هر دو کتف
او مثل شیر و دستهای او دراز است پس بنما و او برادر بزرگ لچمن و
کسی است که همه را در قید خود آورده است و اگر تا رفتن او زنده خواهم
آمد او را با لچمن و سیتا خواهم دید و اگر رام را که روی او از ماه چهاردهم
چهارده
زیباتر و چشمهای او مانند برگ نیلوفر است اگر نخواهم دید در خانه جم خواهد
رفت وای سمنر اگر من در وقتی از اوقات با تو نیکی کرده ام و در دل تو آمده
مکافات آن باشد پس زود مرا پیش رام بر که این دل و جان من بسیار
سرعت برای رفتن می کند و من در دریای غم افتاده ام و من که از غم آن
فرزند عزیز اندوه میکنم و عمر من باخر رسیده است و با این هم اندوه که
اندوه کنیم
که زنده می مانم نمیدانم که ازین دریا چگونه بساحل رسم پس از آن گفت
ای رام و ای لچمن و ای سیتا شما نمیدانید که شما را بسیار میخواهم و بی شما
بسیار اندوهگینم و بغیر از من کدام بدبخت باشد که اینچنین غمگین گردد
و رام چند در دل من است اما او را بظاهر نمی بینم و داچه نیکنام این طور
با دل اندوهگین شکایت میکرد و از ضعف بیهوش شده از تخت
بر زمین افتاد از زمان کوسلیا نیز از غم فراق فرزند و محنت اندک طاقتی

یعنی لابه جبرت

کرد وضعف کرده بیهوش افتاد تمام شد طیقهٔ جسرت بلابه وچون کوسلیا
از ضعف بیهوش افتاد که گویا آسیب جن باو رسیده و در رو هیچ قوت
نماند از غایت ناتوانی و غمگینی با سمتر گفت که ای سمتر مرا زود نزد جایی
که رام و لچمن اند ببر که بی رام یک لحظ جان خود را نمی توانم نگاه داشت
وای بیکمرد ارابه را زود طیار ساز و مرا بجانب بیابان ببر و اگر تو
مرا نخواهی برد من خواهم مرد و کوسلیا دران حالت از بس که چشم او پر از
اشک بود از غلبهٔ گریه سخن را درست نمی توانست گفت سمتر دو دست
بسته بادب با او گفت که تو این ماتم و این مهر و این وهم را که از غم
پیدا می شود بگذار و رامچند هم گفتها را گذاشته بخوشحالی دران بیابان
خواهد بود و لچمن نیز در قدم رام بخدمتگاری قیام نموده خوب طریق
بخیر وعافیت در بیابان ساکن خواهد شد و از جانب سیتا نیز غم مخور که
او در بیابان خالی چنان خواهد بود که گویا در خانهٔ خود است و بخاطر جمع دل
بیاد رام نهاده بخوشی خواهد گذرانید و من از غریبی و کلفت بر روی سیتا
هیچ نیافتم اگر در بیابان باشد باش که هیچ باکی نیست و چنانچه دل سیتا
از سیر باغهای شهر خوش می شد حالا نیز دران بیابان خوش می باشد
و سیتا چون رام و لچمن را می بیند آن بیابان را اوده خیال می کند
و او با روی چون ماه چهارده مانند طفلان با رامچند بازی
میکند

میکند و همراه او مانند شعاع با ماه می رود و هر وقت بپهلوی رام نشسته
می ماند و جایی دیگر نمی رود اینجا خلاف کرده اند و اگر درون خانهٔ که
در بیابان ساخته اند هم می نشینند دل او بجانب رام متعلق می باشد
و دلبستگی که او را با رام است با دیگری ندارد و او را بحضور شوهر خویش
آن بیابان حکم شهر گرفته است و اگر اوده که بسیار زیبا و آراسته است
بی رام باشد نزدیک سیتا حکم بیابان دارد و پس سمتر گفت که سیتا در راه
از رام که چشم او مانند گل نیلوفر است هر جا که میرفت می پرسید که این کدام
شهر و کدام ده و کدام حوض و کدام جاست و یک سخنی در باب کیکیی بی
قصد از زبان سیتا بر آمده بود در همین زمان آن سخن بیاد بود خوب شد از خاطر
من فراموش شده است لعنت بر من فراموشی من باد و سخن نیکو بود خوب شد که فراموش
کردم و سیتا آنچه از سر نادانی گفته بود باز سمتر سخنی بنیاد کرد که دل کوسلیا
از آن خوش شود و گفت که از ماندگی راه و غم گرما و سرما و کلفت
آن بیابان روشنایی کم نمی شود چنانچه شعاع ماه هیچ گاه کم
نمی شود و روی سیتا که مانند گل نیلوفر و ماه چهارده است با آنکه
در محنت افتاده است تغیر نیافته و همان طور طراوتی که داشت دارد
و چنانچه دولت بسینهٔ بشن پیوسته است سیتا نیز با رام اتحاد می نماید
و چنانچه اسمان دختر هماچل بمهادیو پیوسته است او نیز با رام چنان است

وجانب جنوب رنکام که در خوبی و صفا از هم زیاده است باکام پیوسته است
سیتا تیزها نظور است و کف پایهای سیتا سرخی ذاتی چنان دارد که گویا
برنک مهاور سرخ کرده اند و هم وقت زیبائی مانند عنبر تابش عمل زیادتی
دارد و با آنکه سیتا زیورها را گذاشته است چنان خوب می نماید که گویا زیورها
پوشیده است و در زیبائی او نقصان نشده و هنوز هم چون سیتا راه
می رود از شنیدن آواز خلخال پای او آهو برها از دنبال او می روند
و سیتا با آنها بازی کنان می رود و رامچندی که بزرگترین مردم است
جان نگاهبانی او می کند که شیر بغار خود را محافظت می کند و هیچکس
جانب او تیز نمی تواند دید و از بس که سیتا اعتماد بر زور بازوی
شوهر خود دارد از دیدن شیر و ببر و فیل هیچ نمی ترسد و همچنین رامچند
و لچمن که هر دو بهادر و پر قوت و خوش اندام و صاحب تردد اند
هیچ اثری از کلفت یافته نمی شود و هم در مقام مددکاری و نفع رسانیدن
با یکدیگرند و سخنان شیرین با هم می گویند و از مادر و پدر و نه خویشان
دیگر هیچ یاد نمی آرند و بخوشی می گذرانند تو غم هیچ او مخور و فکر
خود هم مکن شما همه را اندوه دلیم باید خورد که قصه رامچند
ماند و بعد او در جهان مشهور خواهد شد و نام نیک او خواهد ماند
رامچند هم فکرها را گذاشته با ولی نیکو و همت بلند راه و روش دکیسران

بزرگ

بزرگ را پیش گرفته است و در بیابان از بیخ و میوه جنگلی قوت خود ساخته
و این طور عبادت و ریاضت دشوار می کند و سمترا این طور سخنان مهر افزای
تسلی بخش را با کوسلیای داستکار که دوستدار بر بود بسیار میگفت اما
کوسلیا که از غم فراق پسر عزیز بدحال بود بحال نیامد و تسلی نیافت و زاری
بسیار می کرد تمام شد طبقه کوسلیا استواس یعنی تسلی او و چون راجه سمنز
را وداع کرد او از آن محل روان شد و کوسلیا در گریه شد و با راجه گفت
که اوصاف حمیده تو که در همه لوک مشهور شده بود از فرستادن
تو رام را به بیابان آن هم ضایع شد و من این را دانسته ام و رامچند
بقرار نشسته بود تو او را طلبیدی و او را وعده کردی که سلطنت باو بدهی
بعد از آن در قید کام گرفتار شدی و پسر عزیز خود را بواسطه خاطر کیکی گذاشتی
و از جهت وعده که با او کرده بودی رام را معزول ساختی و سلطنت
را بکیکی دادی و اگر تو بگوئی که من بواسطه وفای عهد سلطنت را باو دادم
پس اولا رام را چرا امیدوار ساختی و دیگر هم دو وعده تامل بکن
که بمرتبه تو دروغگو شدی و راجهای که از نسل اجهاک و خویشان
تو بودی هم ایشان راستی داشتند و راستی را ایشان بهتر از جان
خود می دانستند و یک اشلوک است قدیم که بیدها گفته و حالا هم انرا میخوانند
و مضمون آن بیت که ثواب هزار جگ اسمید و ثواب راستی سنجیدم

اخر بلاء راستی گران آمد و هیچ چیز دیگر افزونتر از راستی نیست و راستی
مقامیست بالاتر از همه و کسانی که درین عالم میل بهشت دارند ایشان را
وسیله بهتر از راستی نیست و راستی خود بیش و بی بها است و راستی
خود جگ است و در هر سه لوک برابر راستی هیچ طاعتی نیست و از راستی
آسمان پیدا شد که عبارت از دوار آسمان آسمان و از آسمان آب و از آب
آتش و از آتش خاک و از خاک هم حیوانات جانداران پیدا شدند
و از حیوانات آفرینش بسیار موجود شد که باز معدوم می شود و چندین
خلایق می آیند و می روند پس آفرینش هم بر راستی است و قیام آفتاب از
راستی تابان است و ماه از راستی تمام می شود و کجیات از راستی
از بین شد و خلق بر راستی موجود است و بهشت و آسمان و زمین
بر راستی بر پا است و راستکاران بواسطه وضع راست در مقامهای
عالی میروند که ناراستان بآن مقامها نمی توانند رسید و اگر هزاران
جگ بکنند و راستی نباشد در آن مقام نرسند و ای راجه سه دمانی را که
قول و فعل ایشان راست است ایشان را راستکار میخوانند و بواسطه
راستی و جگها که پدران تو براهی رفته اند تو بآن راه نمی توانی رفت
و تو در میان سخنوران بسیار دانای بزرگی بدانکه بزرگان گذشته
همین دو طریقه را پسندیده اند یکی کم آزاری دوم راستکاری
وثواب

وثواب در همین دو صفت جا دارد و این قاعده راستی را آن مقتدایان
بزرگ نهاده بودند و تو این قاعده را گذاشتی که خیر از آن پیدا می شود
و بدنامی خود در جهان مشهور ساختی و بوی گلها را بهر جایی که بادی برد
رود اما بدنامی در چهار طرف بخودی خود شهرت می یابد و بوی خوش گل چند
تیقی بسیار روزها نمی ماند اثر کار نیک و بد تا دیری باقی می ماند و آوازه
بدنامی تو تا مدتی دراز در میان اهل عالم خواهد ماند و این کاری بد که
تو کردی ذکر آن تا سالهای بسیار خواهند کرد و این وبالی که تو طفل نامراد
را بکشتن دادی برگردن تو ماند و تو که بزن دوستدار خود کیکئی ولایت
دادی و رام را به بیابان فرستادی طالع من بود که کیکئی از تو التماس
کشتن رام نکرد و اگر نه از تو آن هم می آمد که او را می کشتی و بی تو ای راجه هیچ
نبود که بگفته کیکئی این کار می کردی و بر او هم هیچ دشوار نبود اگر این التماس
کشتن رام نکرد و اگر نه از تو آن هم می آمد که او را می کشتی و بی تو ای راجه هیچ
از تو می کرد و فرزندان این کار میکنند که حلوائی را گرفته
بنعره آتش جگی می اندازند تمام اگر فرزند را بکشتن میدادید از شما هیچ عجب نبود
و چنان دیده می شود که فرزندان ناتوانان را می کشند چنانچه شیر در بیابان بشجاعت و زور خویش
فیل بزرگ را می کشد پس هم ... اما بواسطه نگاهداشتن ناتوان ضعیف است
و از بس که در فرزند تو این طاعت افتاده از آن جهت هم لذتها را گذاشته

دربیابان رفته و درد دل مردم بسند بلی چون خشم میکند به بجودی خود
آزار او میخورند چنانچه ماری که در بند بندی شود از خشم دهان از زهر میخورد
و بکسی ضرری نمی تواند رساند و ازین که من سخنان درشت با تو گفته ام طعنه میزنم
مرا چه سود است و اگر طالع من بد باشد دیگری را چه گناه و اگرچه در وقت
رفتن به بیابان بسیار مبالغه تمام از من التماس کرد که پدر را نجهت من هیچ سخنی
درشت نگوئی و هر بار از من همچنین میخواست و میگفت که چیزی نگوئی که خاطر من
پدر من از آن بیخرد و من از بس که در دریای غم فراق او غرقه شده
بی شعور گشتم با وجود انکه رام مرا منع کرده بود با تو سخنی چند درشت گفتم و با خشنه
خود ... من کدام زنی صاحب قبیله صاحب ادب خواهد بود
که بشوهر خود اینطور سخنان درشت بی ادبانه بگوید و درین عالم هر که باشد
خواه زن خواه مرد وقتی که بخت از و بر می گردد دیده و دانسته بجودی
خود زهر میخورد با آنکه میداند که بدست همچنان از بی طالعی من و بد طالعی رام
تو نیز از تاثیر تقدیر خود اینکار کردی و ترا درین امر گناه نهم
زیرا که تمام خلق مغلوب قدرت خدای تعالی است و خدای تعالی این
حادثه و بلا را درین زمان نصیبه ما کرده بوده است و تاثیر بخت ما اینست
آدمی را چاره چیست اما از ینقدر هیچ که تو سبب شدی و پسر عزیز مرا که روی او
خوب و مستحکم است بکشتن بکشی در بیابان فرستادی ایذا می کشم تمام شد
طبقه

طبقه جسرت آبا لبن یعنی ملامت جسرت و چون کوسلیا بسیار بیقراری
و گریه کرد از غصه بیهوش افتاد و خشم او هنوز تمام ناشده بار دیگر گفت
که مرا غم دیگر چندان نیست که غم لچمن دارم چرا که تو او را رخصت نداده بودی
و او بواسطه محبت رام خدمت او را اختیار کرده همراه رفته مرغم او بیشتر
از رام دارم و در وقتی که لچمن این خبر شنید که رام را از سلطنت معزول
ساختند خبر را تحقیق ناکرده کمان بدست گرفت و از خشم دوید بر بند عهد
که هر که سلطنت او را میگیرد او را بکشم و این را ندانست که این آتش از
خانه ما خاسته است و چون رام را دید که پوندهای کهنه پوشیده است
و مستعد رفتن ببیابان شده فی الحال او نیز کهنه پوند دار بواسطه موافقت
رام پوشید و از عقب رام که اخراج یافته بود بشوق روان شد ازین
رهگذر غم لچمن بسیار میخورم و غم سیتا دختر جنک که مانند آینه رسته
نیز دارم که هر عضوی از اعضای او قابل تعریف است و شانزده ساله است
و مثل گل نیلوفر چشمهای اوست و در خانه پدر با ناز و نعمت پرورده شده
و در عیش و فراغت نشو و نما یافته و هیچ محنت نکشیده بود و او هم را
گذاشته بهمراهی رامچند رفت این اندوه دارم که حال او در بیابان چه
خواهد شد و تاب سرما و گرما و باران چگونه خواهد آورد که در خانه
خود بفراغت می گشت و آب جات میخورد در آن جنگل خالی از آدمی

چه طور بسر خواهد برد و او اینجا طعامهای لذیذ و نان خورشهای لطیف میخورند
در بیابان میوه‌های تلخ بی‌مزه را چه سان خورد و او بر بسترهای لطیف
خواب میکرد حالا دران بیابان بر بستر برگ و گیاه چگونه خواب خواهد کرد
و جامه‌های قیمتی رنگارنگ در خانه خود می‌پوشید حالا پوست درختان
کهنه چگونه خواهد پوشید و سیتا که پیشانی فراخ و موی‌ها را چشمهای
مانند گل نیلوفر است و بینی و زنخ لطیف دارد و روی او چون ماه است
دران بیابان از وزیدن بادها و تابش آفتاب بسیار تغیر خواهد یافت و رامچند
صاحبنام نیک که چون فیل ایندر زورمند است و در میان مردم بزرگ است
و برق این قبیله ماست نمیدانم که حال او چه خواهد شد و او که بفرشهای
لطیف تکیه میکرد و بر بالشهای نفیس سر می‌نهاد حالا در بیابان بر زمین
خواب خواهد کرد و بر هیکل بازوهای خویش سر خواهد نهاد من رامچند را که
بینی او خوب و چشمان او بزرگ مانند گل نیلوفر و روی او مثل ماه چهارده است
کی خواهم دید این سینه من مانند سنگ است که بی رام نمی‌ترقد وای رام چه
کار تو بسیار بود و هر کس ترا تعریف میکند که تو آن هر سه کس را
اخراج کردی که ایشان حالا دران بیابان آوارگی کردند و اگر در سال
پانزدهم رام نخواهد آمد دیگر مرا بازندگی هیچ کاری نیست و اگر رامچند
بزرگترین مردم ازانجا خواهد آمد هر چند سلطنت را بلو خواهید داد او
قبول

قبول نخواهد کرد زیرا که این ملک که پر از دولت است از زمان آلوده
دهن بهرت خواهد بود و رام که داننده خیر و بسیار صاحب همت است
تصرف درین مملکت نخواهد کرد چنانچه در وقت سراده که طعام بروح مرده‌ها
می‌برند کسی خویشان و برادران خویش را اول استدعا نماید بعد ازان
چون برهمنان را به بیند ایشان را بآن طعام بخوانند وان برهمنان دانای
هنرمند آن طعام باز خورده را نمی‌خورند چنانچه دیوتها حصه طعام سراده
را نمی‌گیرند و رسم این است که طعام سراده را اول به برهمنان میدهند
و چون ایشان سیر میشوند بخویشان و برادران میدهند و اگر کسی
این رسم را تغیر بدهد و برهمنان قاعده تعظیم خود را کم شده به بینند
ازان طعام ننگ میدارند همچنان رام که برادر بزرگ و زورمند
و شایسته ملک است بعد ازانکه سلطنت به بهرت برسد آن سلطنت
بچه کار او می‌آید چنانچه شیر از گوشت جانوری که دیگری کشته است نمیخورد
و گفته اند که چند چیز است که در جگ صرف می
کنند بقیه آن در جگ دیگر بکار نمی‌آید
روغن و شیر و امثال آن و طعامی که از حصه جگ میرسد
و گیاه داب و ستونهای خانه جگ و کجنه چوبین و دیگر مصالح همچنان رامچند
صاحبنام نیک را ملکی که بهرت ازان لذتی گرفته باشد بکار نمی‌آید

همچنانکه سومر را که شیر درختی است که در وقت سبجه هند بس خورده کیرلا
کسی نیخورد رام که هرکز قاعدهٔ تعظیم او کم نشده است این بی عزتی نخواهد پسندید
و رامچند را اکر ملاحظه وقار تو که در برابر کوه مندراچل است نمی بود او بجای
زور داشت که اکر میخواست مندراچل را با زمین به تیرهای خویش می شکافت
واکر در خشم آید آسمان را که ماه و آفتاب و دیکر ستارها آراسته است
در هم و برهم سازد اما بواسطه ادبی که دارد با تو چیزی نمی تواند کفت
واکر خواهد زمین را با کوههای آن خورد سازد و بشکافد اما پیش تو زبون است
و بسر تو که اینچنین زور دارد اما چون قاعدهٔ اخلاص ترا نکاه میدارد
از تو در کذشته است و تو آن طور بری قوی را که زور او همه جا مشهور است
نا دیده و بکذاشتی چنانچه جانوران آبی بچهای خویش را می زایند و میکذارند
واین سخنی است قدیم که برهمنان بزرک دانا در کتب کفته اند که اکر استاد
کمراه شود قاعدهٔ ادب او را باید نکاه داشت و همچنان مادر و پدر
اکر بد باشند ایشان را باید نکاه داشت و کسی را که بدی کسی بیندیشد او را
دشمن باید دانست اما با وجود این همه رامچند را از تو بد نیامد
ترا هان طور نکاه داشت و اکرچه تو با او بد کردی اما او با تو بدی نخواهد
کرد کوسلیا این سخن بکفت و کریه و ناله میکرد و باز بتقریبی بکفت که کسی که
از خود و فرزند و خویشان و چیزهای دیکر کار نداشته باشد همچو رامچند فرزند بی

رابکذارد

رابکذارد وای راجه تو ازین هر چهار چیز خارج شده که پسر بزرک
سایشته رایی موجبی کذاشته و رام را کذاشته تو تا دیری نخواهی زیست
و تو طاعتهایی را که پیش ازین کرده و برای خود جاهای پاکیزه بهم رسانده
بودی برای خاطر کیکی همه را ضایع ساختی و تو راستی و نام نیک و سر
و مملکت را و عیش را کذاشتی و حالا از اندوه میخواهی که زندکی را نیز
بکذاری و بعد از مردن تو من هم می میرم و این حکومت و سلطنت
نیز میرود و شهر اوده ویران میکردد و این همه ضررها تنها بواسطه کیکی است
و بس چون راجه دانست که کوسلیا راست میکوید چشم فرو بست و بیهوش
افتاد و بعد از مدتی مدید بهوش آمد و دو دست بسته با کوسلیا کفت
که از تو این التماس دارد که بعد ازین اینچنین سخنان بر نکویی و نمک
بر جراحت من نپاشی که تاب شنیدن ندارم و اکر باز خواهی کفت من خواهم
مرد کوسلیا دانست که راجه از غایت عجز و عزیزی میکوید برو رحم آورد
و در پای او افتاد و کفت که من کستاخی نموده این طور سخنان بحضور تو
کفتم و بسیار بد کردم اما چه کنم که در این کفتار محق بودم و دل من از فراق
پسر کباب شده است و کریه مرا چه حد است که پیش تو این همه شوخی
بکنم تو هم صاحب حق و ولی نعمت منی و هم صاحب حق رامچندی و می توانی
که مرا بکشی و من بتو هیچ نمی توانم کفت حالا فکری و اندیشه در دل خود

راه مده که از غم و اندیشه عقل و علم فراموش می‌شود و صبر و تحمل می‌رود
و دل را تاریک و تیره می‌سازد در آتش سوزان می‌توان در آمد و زخم
تیر و تیغ می‌توان خورد اما غم را تاب نمی‌توان آورد و جماعه از مجردان
که پشت پای بر دنیا زده اند و از علایق آزاد گشته اگر ایشان غم خورند
عقل ایشان هم زایل می‌شود و پنج روز است که راجپت از من جدا شده است
خیال بکن که درین پنج روز چه قدر اندوه بمن رسیده و دل من هرگاه
که هنرهای او را یاد میکند ساعة بساعة غم من می‌افزاید چنانچه آب
جویهای بزرگ وقت گرما در زمان گداختن یخ می‌افزاید و چنانچه دریا در
زمان طغیان آب درختان کنار را می‌اندازد غم هم بنیاد آدمی را از
پا می‌افکند بنا برین ترا از غم خوردن بسیار منع می‌کنم راجه را ازین نصیحت
کوسلیا فی الجمله تسلی حاصل شد و چون آن روز گذشت و شب آمد راجه
بخواب رفت سمترا مادر لچمن با کوسلیا گفت که در رام خصال پسندیده
بسیار است و کم آدمی باشد که آن هنرها داشته باشد او هر جا که خواهد
رفت از آفات بسلامت خواهد ماند و آفتاب پسر ترا بشعاعهای گرم خود
رنجه نخواهد داشت و او را نه گرم و نه سرد نگاه خواهد داشت و اگر در
زمین هم بایستاد در خوابی خواهد رفت ماه بشعاع خویش او را آسوده
خواهد ساخت چنانچه پدر دست خود را بر پسر در وقت خواب می‌نهد تو

تو از برای

از برای او چندین چه غمناک می‌شوی خاطر از جانب او جمع دار و کسی که از
صفات ملکی بهره نداشته باشد و عقلی ندارد و بخود غرور ورزیده ارد
و بی‌عاقبت باشد اینچنین کسی رضای پدر را نگاه نیندارد و اما کسی که دولتمند
و فرزانه و صاحب خصلت دیوتهات او بغیر از خدمت و رضاجوی
پدر کار دیگر نمیکند و رامچند که با چندین هنرهاست چون برضای
پدر رفته است هر جا او را روز بروز نیکوزی و دولت زیاده
خواهد شد که او صاحب قوت است و براهی برود که نیکنامی و ثواب
حاصل خواهد شد و او تنها نیست که غم او بخوری لچمن چون همراه اوست
چه جای اندیشه است و او را چه غم است که همچو سیتا زنی خدمتکار
همراه دارد و رامچند را بسوامتر اسلحه دیوتها داده است و او دانای
علم آن اسلحه است تو غم او چه میخوری و این سه چیز در خدمت او دایم
می‌باشند نام نیک و زن و برادر و او با ایشان پیوسته می‌باشد
و بدیشان آراسته است و بغایت قوی و شایسته سلک است
عاقبت سلطنت خواهد یافت و تو که حالا اشک از اندوه او می‌باری
بعد از آمدن او از خوشحالی خواهی گریست و پسر تو که در میان دشتهای
خیر بزرگ است و اوصاف او در عالم مشهور است بعد از چهارده سال
چون خواهد آمد سلطنت درین ملک خواهد راند و رام که گیاه داب

پیوندهای کهتری سرو در برانداختن است و بسیار آفات می‌نماید و سیتا
از عقب او مانند دولت می‌رود بر این طور کسی چه چیز دشوارست و گفت
بزرگترین مردم و صاحب دست دراز چون از بیابان خواهد آمد و پای
ترا خواهد گرفت ترا بسیار خوش و خرم خواهد ساخت و او را که مانند گل
نیلوفر چشم دارد دیده در زمانی که او در پای تو خواهد افتاد از شادی
اشک بر رو خواهی ریخت چنانچه ابر بالای کوه قطره می‌بارد و آنرا
خوش می‌سازد کوسلیا سخن مادر لچمن را شنیده غم او اندکی تسکین یافت
چنانچه آتش از پاشیدن آب فرو می‌نشیند تمام شد طبقهٔ سمتی ایاک یعنی
نصیحت سمترا و بعد از آنکه رامچند بزرگترین مردم با لچمن در بیابان رفت
جسرت بدی را که پیش از آن کرده بود بیاد آورد و او راجهٔ بود مانند
اندر اما از فرستادن رام و لچمن در بیابان بغم چنان گرفتار شد
که آفتاب را راس می‌گیرد و از مفارقت رام بعد از شش روز
راجه صاحب اوصاف شبی بیقرار شد و نیم شبی کوسلیا را بیدار
ساخت و گفت اگر بیداری نزد من بیا و سخنی بگوش هوش بشنو آدمی
هر کاری نیک و بد که می‌کند نتیجهٔ آنرا در وقت خود می‌یابد نیک را
نیک و بد را بد و بزرگی آدمی از کار بزرگ و خردی او از کار خرد
معلوم می‌شود و قدر او از عیب و هنر او ظاهر می‌گردد و دانش او

از نیکی

از نیکی و نادانی او از بدی است و من مانند کسی ام که باغ درخت
انبه را ببرد و نهال پلاس را بجای آنها نگاه دارد و گل را بر طرف
سازد و امید میوه دارد و چون میوه را نیابد نومید شود
و من همچنان کسی ام و من او بی عقل شدم و رام را اخراج کردم
و حالا اندیشه او می‌کنم ای کوسلیا در زمانی که من جوان بودم کمان
گرفته چنان ورزش تیر اندازی می‌کردم که نشانه را بر آواز به تیر
می‌زدم که آنرا بزبان هندی سبد بیده میگویند در آن ایام از بی
تأملی کاری بد کرده بودم حالا از برای غمگین ساختن دل من آن
بدی بمن رسید و تفصیل آن حکایت اینست که در ایامی که آفتاب
از شعاعهای خویش آبهای روی زمین را جذب کرده بجانب جنوب
آمد یعنی موسم تابستان گذشت و هوای باران رسید و ابرهای سیاه
انبوه پر باران هر چهار طرف منتشر شد و پپیهه که جانوریست مشهور
و طاوس و دیگر جانوران برشکالی بنشاط خویش فریاد می‌زدند و از بسیاری
باران سیل آبهای سرخ و زرد هر طرف روان شد و تیره گشت
و جویها و دریاها مالامال شد و بیابان و جنگل پر آب گشت و زمین سبز
و سیراب شد و سبزه هارست و طاوس و پپیهه مست شدند در این
طور هوا من ترکش بسته و کمان را بدست گرفته در کنارهٔ آب سرو رفتم

تا ورزش شبُد پدرم بکشتم و شبی تاریک تنها در بیابانی که کنار سرو بود
نشستم در گذری که جانوران صحرایی از برای آب می آمدند و کمان چله کردم
تا اگر جانوری برای خوردن آب بیاید از نگاه میش جنگلی و فیل و دیگر جانوران
را انها را بر آواز به تیر بزنم درین اثناء شخصی کوزه خالی را در آب انداخت
و از ان کوزه صدایی برخاست و من دران شب تاریک چون هیچ
نمیدیدم آن آواز را شنیدم و صدا را آواز فیل پنداشتم و من خوشحال
شدم و تیر را بر زه نهادم و بر سمت آواز آن تیر را که پیکان آن تیز
و سوفار آن نیک بود به نشانه رسید آواز ناله از مردی شنیدم که
از ضرب آن زخم میگفت که درین شب تاریک تنها برای
گرفتن آب در اینجا آمدم من چه گناه کسی
کرده بودم که مرا به تیر زد و من با وجه
بد پنداشتم که بود که اینچنین کرد و من برهیچ ام که در بیابان می باشم
و گناه کسی نمیکنم تا کسی را بر من گرفت و گرباشد و غذای من از میوه های جنگل است
کسی را می سزد که همچو منی را به تیر بزند و بزند بر منی ذات پدر ضعیف غریب
نابینا که پوست درخت و چرم پوشیده است کسی که مرا به تیر زده است
از کشتن من او را چه نفع رسیده است و این کار بیهوده بی نتیجه را که از
خیر خالی و بگناه پیوسته است کدام دانا باشد که به پسندد و تحسین کند

وچنانچه

و چنانچه کسی استاد خود را بکشد او قابل تحسین نیست کشتن من نیز همچو طور است
و من غم زندگی خویش آنچنان ندارم که غم مادر و پدر پیر خویش دارم چه
من تا روزگار دراز آن نابینایان ضعیف را بر کتف خود برداشته می گشتم
حالا این اندیشه دارم که بعد از مرده من حال آنها چه خواهد شد و ایشان امروز
از دیدن من محروم ماندند و چشم ایشان من بودم و امروز ایشان
نابینا شدند و پای ایشان من بودم چون من افتادم ایشان را امروز پای
شکست کسی که مرا به تیر زده است بیک تیر ما هر سه کس را کشته است کدام
ظالم بود که مادر و پدر نابینای مرا و مرا بکشت و آن دو غریب بیچاره تشنه
مانده راه مرا میدیده باشند و تا مدتی دراز امیدوار خواهند بود
و من چنین میدانم که ریاضت و عبادت را درین زمان نتیجه نمانده است
که پدر مرتاض من نمیداند که من در اینجا زخمی بر زمین افتاده ام و بتقدیری
که بدانم هم از دست آن نابینا چه می آید چنانچه درخت بریده پدرم درختی
دیگر بریده نمی تواند رسید پس راجه جسرت گفت که من این سخنان او را شنیده
نزد او رفتم او بمن گفت که تو پیش پدر من برو و اول نام خود را بگیر
که من راجه جسرتم تا مبادا از خشم ترا مانند آتش بسوزاند و این راهی
باریک است در جنگل که تا منزل پدر من میرود و از اینجا خانه پدر من نزدیک است
نزد او برو و او را خوشحال سازی تا مبادا او بوبال کشتن من گرفتار

نشوي واو از غصه دعاي بد بر تو نكند پس راجه جسرت با كوسليا گفت
كه آن طفل تير خورده چون اين سخن بمن گفت من تير او را بزور بر كندم
و از براي زندگي او علاج بسيار كردم اما او بي شعور شد وچون
تير او را از سينهٔ او بر آوردم جان او بمجرد بر آوردن تير بر آمد و چشم او
كشاده ماند چون پسران ركبسر آن ركيسر بر دنام نيكم من هم ضايع شد و از
افتادن او من هم بيهوش افتادم و من در درياي غمي افتادم كه آنرا
ساحل پيدا نبود تمام شد طبقهٔ دو كه تير بده يعني كشتن پسر ركيسر چون راجه حكايت
كشته شدن پسران برهمن را بكريه با كوسليا گفت باز گفت كه من آن تير تيز را
كه مانند ماري بود چون از سينهٔ آن پسر برهمن بر آوردم بخانهٔ پدر او كه نشان
داده بود در بيابان رفتم و از اين گناهي كه نادانسته كرده بودم حواس
من هم پريشان و معطل بود و تنها در دل خود مي انديشيدم كه نوعي شود
كه از دست من كاري نيك بر آيد درين انديشه آن كوزهٔ خالي را كه بر كه آورده
بود پر آب كردم و براي ديدن ديداران ركيسري كه روي او تابش عظيم داشت
روان شدم در آن منزل آن دو پير فرتوت را مانند دو جانوري
بي پر و بال معطل ديدم و آن هر دو كه در انتظار پسر غمگين و اميدوار آمدن
او بودند با يكديگر سخن او ميكفتند و چون من پسر ايشانرا كشته بودم در حقيقت
ايشان كشتهٔ من بودند وقتي كه من رفتم و آواز پاي مرا شنيدند آن ركيسر
بمن گفت

بمن گفت كه اي فرزند تو چرا تاخير كردي آب را زود بيار و اي جگر ذات
تو در ميان آب تا ديري بازي كردي و من و ما در تو بسيار انتظار تو
برديم و اگر من و مادر تو گاهي بدي هم كرده باشيم ما از تو التماس عفو داريم
و بعد ازين اگر جائي بروي مانند امروز چندين تاخير نكني و غير ما كس
و هيچ جاي نمانده ايم و پاي ما تو يي و نابينائيم و چشم ما تو يي و ما بسيار خواهان
تو ايم تو چرا با ما سخن نميكني جسرت گفت چون ركه اين سخن بگفت من ترسيده
ترسيده سخنان نامشخص كه بعضي حروف ظاهر شود و بعضي ني مي گفتم
و در حالتي كه از گريه گره در گلوي من افتاده بود و دست ادب بسته
گرفته بدعا عند شكار فيل و جانوران صحرائي ديگر در كنار آب سرو آمده
بودم و آواز كوزهٔ خالي را كه پسر تو پر آب مي كرد الحان مي شنيدم و من
بنداشتم كه اين فيل است و تيري بسوي او انداختم و در كنار آب چون
رسيدم ديدم كه پسر ركيسري زخمي شده افتاده است من دهشت
خوردم و من بواسطهٔ ورزش شكار سببٔ بيداد
به او از فيل تير انداختم و پسر ترا
كشتم و اين كار از من بطريق خطا پس زد
و چون تير را از او كشيدم او بعالم
بالا رفت كه آنرا سرگ خوانند و مرا تا عمري در از غم شما دو كس بايد

ط ا
به گريه

حاشيه
در گناهكاري ناكرده جگد قت دارسون نامیده

[illegible]

ط ا
آب سرد آمده

خورد که نادانسته پسر شما را کشتم و من چون اینچنین گناهی بزرگ کرده‌ام
هر کیفر که دارید از من بکشید و هر طوری که میخواهید مرا بدعای بد بسوزید
که من سزاوارم و کیسر این سخن وحشت انگیز بدخبر را بشنید و تاب شنیدن
این خبر مهلک دشوار را نیاورد و چشم او از اشک پر گشت و دمهای
سرد می‌کشید و فی الحال از غم لاغر شد و با من که دست بسته ایستاده بودم
با تابش عظیم گفت که آن پسر برهمه جاری و مرتاض و بزرگتر من ایسار را
چون نادانسته به تیر زده بودی تا این زمان زنده ماندی و اگر دانسته
می‌زدی در همانجا می‌سوختی و قبیلهٔ تو نیز سوخته هلاک می‌شدند و در
قبیله که از نسل رکه پیدا شده اند این طور راجه پیدا نشده که ظلم صریح اینچنین
بکند حالا بجائی که پسر من افتاده است ای نیک مهر مرا آنجا ببر و آن پسر
عصای وقت پیری و نابینائی من بود او را که در زمین افتاده است
میخواهم که ببینم و در کنار گیرم و من از شنیدن این خبر حکم مردهٔ دارم
و اگر تو مرا آنجا ببری و دست به بدن او رسد شاید زمانی زنده
بمانم و او چنان است که بدن او خون آلوده و مویهای سر او پریشان
و پوستی که پوشیده بود جدا گشته و او بر زمین بی هوش افتاده
و در رنج گرفتار شده است جسرت میگوید که من تنها از زمان آن هر دو
کس را گرفته بجائی که پسر افتاده بود بردم و با ایشان بودم از ماتم فرزند
بیقرار

بیقرار گشته نعرهٔ بلند زدند و گریه کنان هر دو بالای او افتادند و مادرش
روی مردهٔ او را بزبان می‌لیسید و بگریه و زاری که رقت می‌آورد چنانچه گاوی
گوساله را نفس میزند میگفت که ای جگرگت من بیقین میدانم که من
نزد تو از جان هم عزیزترم و تو بجائی دور میروی چرا سخن نمیکنی وای
فرزند اول مادر خود را در کنار بگیر بعد از آن مسافر شو و تو چرا از من
رنجیده که سخن نمیکنی بعد از آن پدر دست بر سایر اعضای او میرساند
و با وی چنان سخن میکرد که کسی بزندهٔ سخن بکند و میگفت که ای فرزند
بخیز من با مادر تو برای دیدن تو آمده‌ام برخیز و پدر را کنار بگیر وای
فرزند ترا این حال پیش آمد و من حالا در وقت سحر با آهنگ خوش آواز
خواندن بید را از که خواهم شنید و سبزی و میوه و بیخ درختان جنگلی را
با که خواهد آورد و داد و ما هر دو نابینا و گرسنه و تشنه مانده‌ایم
چیزهائی را که آرزو داریم با که خواهد رسانید و من تنها عاجز
که هیچ قوت ندارم اوقات گذران این مادر کم پیر مرتاض نابینای ترا چگونه
بهم خواهم رسانید ای فرزند تو امروز اینجا باش تا فردا اسرا و مادر
خود را همراه ببری و ما هر دو قرار داده‌ایم که در ماتم فراق تو طعام
و آب را گذاشته زودی خواهیم مرد و پیش جم رفته التماس خواهیم
کرد که این پسر را بکلائی بماند وای فرزند حالا کیست که غسل کرده و در

صباح و شام عبادت بجا آورده و آتش هوم افروخته و دست ببدن
رساند مرا حق شغال خواهد ساخت وای فرزند تو باختیار خود پیشتر کسی
که ظالم و بدبخت است تیر زده است حالا تو بجائی بروی که بهادرانی
که روی ایشان در معرکه نمیگردد و در جنگ نمی گریزند جای می یابند و تو
منازلی که خدمتکاران استاد و جماعه که جگ می کنند می یابند بیابی
و برتبه که دانندگان و عمل کنندگان بید میرسند برسی و بمقامی که حجات
و هفتنگ و هد بکرباج رکهان رفته اند بروی و در جائی که مس دم (?)
عیا المندری که بغیر از زن حلال خود بروی زنی دیگر ندیده اند رفته اند
و تو هم در انجا برسی و ثوابی که بخشندگان ماده گاو و طلا و غله و زمین
می یابند و بمقامهای پاکیزه می رسند و بمقامات ایشان برسی و ثواب
جماعه که ماده گاو را در وقت زائیدن می بخشند و از ابهی مکهی دان (?)
میگویند می یابند بیابی و بدرجه ایشان برسی و بمنازلی که راستگویان
میرسند برسی و تو از برکت دعای ما بمقامهای جاوید که راستکاران
میروند بروی چه از نسلی که تو بی هیچکس پیدا نشد که بعد از مردن بجائی
بد برود و آن مرد با زن خویش از بیهوشی و بیقراری این سخنان
بسیار میگفت و زاری میکرد و در پی کفن دادن و سوختن آن پسر شد
انگاه آب بنام او بخشید و دل او در آن حالت بسیار غم زده بود

بعد از آن

بعد از آن آن پسر بصورت دیوتها مجسم و بالای محفه سوار شد با مادر و پدر
خویش میگفت که من بواسطه خدمت شما باین مرتبه عظیم رسیدم و شما نیز
بزودی در مقامی خاطر خواه خواهید رسید شما هر دو ماتم مرا مدارید
و راجه هیچ بدی بشما نکرده است نصیب چنین بود که من بمیرم و چنین
بایستی شد پسر که این سخن را بگفت و بالا بسرگ رفت و رکه نیز با زن
خویش از دادن آب و غیره فارغ شد و با من که دست بسته ایستاده
بودم گفت که اکنون (?) اجماکهه (?) راجه‌های صاحب نام بسیار گذشته اند
و هم راجه رگهه بوده اند تو در میان ایشان از کجا اینچنین بدفعل و دون
و بی ادب پیدا شدی در میان ما و تو هیچ دعوی زمین و شرکت
زمینی نبود تو چرا بیک تیر پسر ما و مرا با زن من بکشتی و تو چون پسر
ما را ناداسته بدلیری زدی بنابران یک دعائی برای تو میکنم تو بشنو
و چنانچه من از غم فراق پسر خویش غمگین شده می میرم تو نیز در فراق
پسر خویش که خواهان او باشی بزودی جان بدهی جرت میگوید که من
این نقال بد را یافته بشهر خود آمدم و آن برهمن در سوگ پسر خویش
همان زمان جان داده و مرده بود و نتیجه دعای بد آن رکیسر امروز
ظاهر شد و چنانچه او مرد همچنان جان من از فراق پسر میخواهد که
زود از تن برآید و من بچشم خود حالا هیچ نمی بینم و عقل من برقرار

نمانده و محصلان جسم براي كرفتن جان من دمبدم مي آيند اكر راجه چند
بيايد و بين سخن بكند و مرا مساس بكند شايد من زنده بمانم چنانچه
بيماري كه لاعلاج باشد از يافتن آب حيات به مي شود و كدام غم ازين
افزون تر باشد كه در وقت برآمدن جان ديدن رام كه داننده
خير و صاحب نرد عظيم است مرا ميسر نيست و روي اين طور را چند
بعد از آنكه از بيابان باز خواهد آمد دولتمندان خواهند ديد چنانچه مردم
خوب طلوع زهره را مي بينند و غم ناديدن را چند حواس قواي مرا جان
زايل مي كرداند چنانچه درختان كنار دريا را از بيخ پي مي كنند و آن
جماعه كه روي زيباي رام را بعد از آمدن از بيابان خواهند ديد مردم
نيستند بلكه ديوتها اند از آن طور روي را كه دندانهاي زيبا درست
و هيچ عيبي ندارد و بغايت پاكيزه است و چشمانش مثل برك كل نيلوفر است
و روي او را كه در برابر ماه شب چارده است آنانكه سعادت مندند
خواهند ديد و روي او چنانست كه ماه اوايل هواي زمستان صاف
مي باشد و مانند كل نيلوفر شكفته است كه بسيار خوشبوي است
اين طور روي پسر مرا آنانكه خوب كرده اند خواهند ديد و راجه بالاي
پلنك تكيه كرده باين طريق يادمي كرد تا آنكه عمر او باخر رسيد چنانكه بعد
از كذشتن شب ماهتاب باخر ميرسد و در وقت جان دادن آهسته آهسته

همي رام

همي رام همي رام ميكفت و حواس قواي او كه بهيچ نوع كماشته نمي شد
بيكبارکي معطل شد و نيم شب كذشته بود كه راجه هنرهاي رام را كه از جان
عزيز تر بود ياد ميكرد تا آنكه جان عزيز خود را بباد داد تمام شد
طبقه جسرت مرتي يعني مرك جسرت و چون راجه بناله و زاري مرد كوسليا

جسرت مرتي

دانست كه او در خواب رفته است و او را بيدار نساخت و براجه هيچ
نكفته بي كه از غم بسر انده هكين شده بود و مانندكي هم داشت
در كوشه رفت و خواب كرد و شب تمام شد و در وقت صبح كه وقت
عاده نست ملاحان و بادفروشان و قصه خواناني كه افسانهاي
خوب ياد داشتند و نبسه دانان ماهر و مطربان خوش آواز بر
در خانه راجه آمده مدحي ميكردند و زند يكجل آواز سرود بسيار
بلند شد و بانك و فرياد دعاكويان صاف دل سنيز بالا
رفت و از بلندي آواز ايشان هرجا كه مرغ بحري
بود بيدار شدند و هر كدام بزباني در قفسها و
بالاي درختان فريادي و فغاني برداشتند
و برهمنان باواز بلند بيد ميخواندند و از اواز سرود و قصه
خواني آنخانه پرصدا كشت و زنان زيرك و خواجه سرايان سخن
دان سخن كو و ديكر خدمتكاران هر كدام براي خدمتي معين كه داشتند

در جای خویش ایستادند و کوزهای طلا را از آب صندل آمیز پر کرده و
دیگر خوشبوها را آورده برای غسل راجه طیار داشتند و دختران بکر
چیزهایی را که در فال خوب است و دیدن آن مبارک است آوردند تا
راجه به بیند و اشیای تصدق آوردند و محل راجه از اسباب دولت
هر آنچه می بایست پر بود و همه با آراسته و روشن می نمود چون
ترتیب و قاعدهٔ مرسم هر روزه قرار یافت و آفتاب طلوع کرده
و مردمی که منتظر بر آمدن راجه بودند از درون محل هیچ صدایی نشنیدند
در دل هر کدام ایشان وهمی پیدا شد و چون راجه بیدار نشد زنان
محرم که دوستدار او بودند و او را هر روز بیدار میکردند نزدیک
جامهٔ خواب او رفتند و او را بی حس و حرکت و بی دم یافتند و علاماتی
که دلالت بر خواب کند در راجه ندیدند هر ترسیدند و لرزیدند چنانچه
گیاهی که در کنار سیل می باشد و می لرزد آخر هم رفتند و راجه را از
نزدیکی بدیدند و دست باو رسانیدند و آنچه در دل گمان داشتند
یقین شد و بتحقیق دانستند که راجه از عالم رفته است و کوسلیا
و سمترا که از غایت دلگیری و ماندگی بخواب رفته بود هنوز از آن خواب
گران برخاسته نبودند و زنان خدمتکاران چون نوحهٔ ماتم راجه برداشتند
کوسلیا که شب سخنان راجه شنیده خواب کرده بود از غلغلهٔ آن آواز

بیدار شد و دانست که ما که راجه را در نیم شب بخواب خیال کرده بودیم
او مگر همان زمان مرده بود و زنان اهل حرم دویده نزد راجه آمدند
و دیدند که آب از چشمهای او ریخته و اندام او سرد گشته و همه علامات
یقین کردند که او مرده است و هم بیکبار نعرهٔ بلند ماتم برداشتند
و هی راجه و هی شوهر گفته بقوت تمام نوحه کردند و بیهوش شده بر زمین
افتادند و چنانچه ماده فیلان بعد از کشته شدن فیلانی که افسار اشیی
می کشد پریشان می شوند اهل حرم راجه نیز همان طور بی سر و بخت
زده شدند و از غلغلهٔ آن زنان که ناتوان و بیتاب شده بودند کوسلیا
و سمترا سراسیمه و حیران از خواب بیدار شدند چشمها را مالیده
بسرعت از آنجا دویدند و راجه را بدست سودند و نوحه برداشته
گفتند که هی پسر بزرگان و هر دو بیهوش بر زمین افتادند و کوسلیا
با ابناعهای خویش در خاک افتاده چنان می نمود که گویا ستارهٔ از آسمان
ریخته و در خاک افتاده بدی نماید از آن پس دیگر زنان راجه کیکئی را
پیش انداخته آنجا آمدند و گریان و ماتم کنان خود را بر زمین انداختند
و چون زنان پیش ایشان را دیدند آنها نیز بموافقت ایشان فریاد
بلند برداشته هم بیکبار نوحه کردند و آن صدا در تمام آن خانه پیچید
و تمام مردم آن خانه نزش و گریه داشتند و آن خانه از غم پر بود

از هر طرف اشک از چشمها می ریخت و او از ماتم بر میخاست و خویشان
راجه و اقربا هم گریان و بیهوش افتاده بودند و در همان ساعت خوشی
و خرمی از آن خانه رفت و خانه تاریک شد و چراغ آن فرو مرد
و گویا بخت از مردم آن خانه رو گردان شد و زنان راجه چون بتحقیق
دانستند که راجه که اوصاف حمیده بسیار داشت بمرد نزدیک او رفته
دستهای او را بدست گرفتند و برقت تمام گریه بنیاد کردند که در دیگران
هم تاثیر کرد تمام شد طبقه استری بلاپ یعنی نوحه زنان و کوسلیا چون
راجه را بآن حالت دید او را از همه بیشتر غم روی نمود و او مانند انگشت
سیاه می نمود که آتشش فرو مرده باشد یا مانند دریائی بود که آبش
خشک شود و مانند آفتابی بود که بی شعله باشد و کوسلیا دست
بر پیشانی راجه نهاده سر او را بر زانوی خود گرفت و از غم بسیار
بیقرار شد و گریه باواز بلند می کرد و میگفت که ای راجه من اندیشه
ترا که بنا یستی کرد میکنم چرا که تو در غم فراق پسر عزیز خویش مردی
و بر ذمه تو کاری که لازم بود کردی و مرا غم خود افتاده است که
بلکه تو مردی من نمی میرم و تو سعادتمند بودی و زحمتی که در فراق پسر
نداری نمود از ماتم او و من نیز همان زحمت دارم اما تو در آن زحمت
جان دادی و من زنده ماندم و کسانی که دل بیهرباان اند ایشان را نباید

که بر تو افسوس

که بر تو افسوس خورند و ماتم تو دارند چرا که تو پیوسته براستی و سعادتمند
بزرگی و بر هر جوانب خویش بخوشی و خرمی غالب آمده تو که اینچنین بودی
چرا غم تو باید خورد و من دون و بخیس و نیکوکار نیستم که مرا از زنده
نبایستی ماند زنده ام و نیکبختان اند آنانکه کاری را که در وقت خویش
باید کرد می کنند و این کار مشکل است که مطلوب دل در وقت طلب
یافته شود و کاری که در محل کرده می شود آنکار را قابل تحسین است
و زنی که همچو من زندگانی دارد از آن زندگی مرگ بهتر است چرا که از غم
فراق پسر هنوز خلاص نیافته ام که بتمام شوهر گرفتار شدم و از دریای
غم پسر هنوز بر نیامده در دریای غم شوهر افتادم وای کیکیی تو از طمع
بد عجب اندیشیدی که سرمایه ما را بباد دادی حالا سلطنتی را که بی خار
شرکت مانده است بران وای ظالم بی مهر تو راجه را کشتی و رام
را گذاشتی به بیابانی رفت که در آنجا آدمی نیست کدام زن است
که حالا بی شوهر خویش زنده بماند بغیر از کیکیی که صاحب خبرت و کیکیی
بواسطه فعل خویش این سه چیز را یافت بیوگی و بدنامی و خرابی بعد از
مرگ وای کیکیی تو که بعجلت خود این کار کردی هیچ کدام ما را این
وضع تو خوش نیامد و کسی که خام طمع باشد و دیده و دانسته
طعامی زهرآلود بخورد البته می میرد تو بگفته آن گوز پشت تمام قبیله

زکرانا بود ساختی و بگفتهٔ تو راجهٔ بزرگ رام را به بیابان فرستاد که تا
چهارده سال در انجا باشد و رام میداند که من بیوه و بیکس شده ام
آن رام که چشم او مانند گل نیلوفر صاحب خیرست و در عین زندگی
گویا مرده است و دختر راجه جنک که سیتاست طفل و مرتاض است
و لایق محنت نیست در بیابان محنت بسیار خواهد دید و شبهای تاریک
در ان بیابان آواز شیر و دیگر جانوران مهیب می شنیده باشد و ترسیده
پناه برام می آورده باشد و چون جنک این خبر را خواهد شنید که راجه
بگفتهٔ کیکیی رام و سیتا را به بیابان فرستاده است چنانچه من غمگین
شده ام جنک نیز غمگین خواهد شد و در خاطر من چنین میگذرد که بهرت
نیز چون این خبر خواهد شنید که کیکیی کاری کرده است که هیچ کسی نکرده
و در خاطر هیچ کسی نگذشته غالبا او هم این کار ترا نخواهد پسندید و بهرت
که وضع او محکم و کار او خوب و او صاحب خیرست و کسی نیک است براهی
که تو رفتهٔ نخواهد رفت و چون این قصه را بتمام خواهد شنید بطور تو نخواهد
بود و از عقب رام چند خواهد رفت و بهرت کسی است که بدی و گناه ندارد
و تو چنانی که دل تو همیشه بدی می اندیشد و تو بهرت را بدنام ساختی و عیب
دار کردی حالا مرا غم خود و غم راجه و رام چند و لچهمن و سیتا هم بیکبارگی
زور گرفته نمیدانم که غم که بخورم ای راجهٔ بزرگ صاحب عقل صاحب دستهای

دراز

دراز ببین که من چه طور در دریای غم بزرگ افتاده ام همیشه همدم
تو بودم و تو عزت مرا نگاه داشتی و نگاهبانی من کردی حالا اگر در هر
حالت همراه تو بروم از من هم بیوفا تر که باشد این طور راهی فراخ بزرگ
را که بخیر پیوسته و از زبان نیک است من بواسطهٔ امیدواری
دیدار رام نمی توانم رفت و اگر من سوی یعنی بدن ترا در کنار گرفته
در آتش می افتادم کدام کار نیک از دست من ناکرده میماند و اگر من
همراه تو بسوزم در عالمی که تو روی میبینی بروم و این حواس
و قوای خود را که نگاهبانی میکنم از ینها چه کار من می کشاید چرا همراه
تو نمی روم من بتحقیق دانسته ام که من آن همت و قابلیت ندارم که بجائی
که تو می روی توانم رفت و من از اهل حقیقت بوده ام حالا بیوفائی
من ببین که همراه تو نمی سوزم و نمی میرم و من میدانم که هر کسی که هست
خواه زبون باشد خواه توانا هیچ کسی بی اجل نمی میرد و کدی خود
اختیار ندارد که بطور خود بزید و بطور خود بمیرد آن قدر حیات
که برای او معین شده او را استیفا باید کرد و تا وقت معین باید
زیست و من مرگ را میخواهم اما نمی یابم و زندگی من غالب آمده است
که زنده ام و راجه باسمان رفت و رام به بیابان و من تنها سراسیمه
و حیران ماندم و مانند نابینائی در چاه افتادم ای رام صاحب دست

بزرگ تو کجائی وای لچمن صاحب وضع نیک تو کجائی وای سیتا
داننده خیر تو کجائی شما نمیدانید که من این طور غمگین و بیحال افتاده ام
وای سیتا تو از عهده خیر و طاعت بر آمدی که همراه راجچند که شوهر است
که زنان را بجائی هم سرمایه است و شوهر خویش بخت زنان و صاحب
حق ایشان و پناه ایشان است همین طور کوسلیا در غم فراق شوهر
و پسر زاری میکرد چنانچه ماده کنج جانور فریاد میکند دران وقت بشت
که ایستاده هم بود و هر وقت کسی او را از آمدن مانع نبود آمد و با
زنان دیگر راجه گفت که کوسلیا را که باران اشک میبارید ازانجا برخیزانید
و در خانه دیگر ببرند زنان کوسلیای مرتاض گریه کنان را بر داشتند
و بردند و از راجه جدا ساختند و بشت که محترم و معزز بود دران وقت
از دانش خود تدبیری بیندیشید و صندوقچه بین را پر از روغن کنجد ساخت
و مرده راجه را بامانت دران صندوق نگاه داشت از برای این که بهرت
و سترگهن در ملک خویشان خود رفته بودند و در اوده نبودند تا او
را بسوزند و مشورتیان راجه باشارت بشت غیر از سوختن راجه هر کاری
که بود کردند و سوختن را موقوف بر پسران داشتند که بی پسر کسی دیگر را
نمیرسد که بسوزد ازین رهگذر آن وزیران هم دان راجه را دریک نگاه
داشتند و پاسی میداند و دیگر زنان راجه چون او را دیدند که در تیل
انداختند

که استاد
که محترم و معزز بود
که بهرت
[illegible]

انداختند هم بیقین دانستند که او مرده است آنگاه دستها برداشته
باواز بلند گریه بنیاد کردند و سیلهای اشک بر چهره ایشان روان
بود و از غایت سوگ و بیقراری با قبح وجوه در خاک می غلتیدند و شهر اوده
دران حالت مانند شب بی ستاره و زن بی شوهر بی رونق می نمودند
و مردم آن شهر هم گریان بیقرار و سوگوار بودند و زنان خوب آن
هر طرف هی هی کرده باواز بلند گریه میکردند و بازارها و راههای فراخ
آن شهر هم خالی می نمود و رونقی که در زمان حیات راجه داشت در وی اصلا
نماند و مانند آسمان بی شعاع آفتاب تاریکی می نمود و مانند شبی بود
که بی ستاره باشد حاصل که آن شهر بی آن راجه صاحب خیر این طور
شد که سنکوه کشت و معبدها و دوکانها و صفها بحال خود نماند و دیگرگون
و بدنما شد و در بن جاها زن و مرد یکجا جمع شده هر جا که می نشستند
مذمت ککیی می کردند و دران شهر هیچ کسی بعد از مردن راجه فراغت نیافت
و بعد از مردن وی هیچ درختی و شاخی نبود که با و غمی نرسید و بر دوکانهای
بازار قفل گران زدند و هیچ جا کدایی نبود و آن شهرها مانند زن بیوه
بی شوهر ماندند و وزیران مصلحت ندیدند که راجه را بی حضور پسران
بسوزند بنا بر آن ایشان که دلهای ایشان متحد بود نگاهبانی قالب
راجه میکردند تمام شد طبقه استری بلاپ و جون آن شب تمام شد

یعنی للابه زنان

وقت سحر کارگذاران راجه برای مهم سازی در دیوانخانه آمده جمع شدند
و بارگیری و سوداگری و بامدیو و کسب و کاسبان و بجاوال و گوتم صاحب
نام بنگ و دیگر برهمنان با مشوریتان راجه باتفاق بشیت که بزرگترین همه
و برو هت راجه بود گفتند که این شبی که در درازی مانند صد سال
ترسانگیز بود بآخر رسید و این راجه در فراق پسر بمرد و بهرت و شترگهن اینجا
نیستند و در خانه خویشان مادری خویش در شهر کریج که بزرگترین شهرهاست
رفته اند تا زمان آمدن ایشان کسی دیگر را از قبیله اجماکل راجه باید بود چه
که اگر راجه نباشد این ولایت ما خراب خواهد شد و در ملکی که راجه نیست
باران خوب نخواهد بارید و هیچ کسی یک مشت تخم در زمین نخواهد انداخت
و بی راجه نه پسر حکم پدر و نه زن حکم شوهر را می شنود و در ولایتی
که راجه نباشد نه مال مردم و نه زن ایشان سلامت می ماند و دیگری را
چه توان گفت که خود این کس در معرض تلف است و جائی که راجه نباشد
برهمنانی که جگ می کنند نمی باشند و مردم دیگر نیز برهمنانی که وضع
ایشان خوب است جگ کرده نمی فرمایند و در ملکی که راجه نباشد
هیچ کسی نه درختان باغ می نشاند و نه عمارات خوب می سازند و نه نوبها و سرود
گویان در آن ملک نمی باشند و شادی و مجلس خوب که باعث رونق
شهر است در آن شهر نمی باشد و بی راجه دختران صاحب حسن حلقه پوشیده

زر و زیور

زر و زیور پوشیده در باغها سیر نمی توانند کرد در ملکی که راجه نباشد
مردم آن دیار معامله نمی توانند کرد و قصها نمی توانند شنید و مال
داران دروازه خانه را گشاده خواب بفراغت نمی کنند و دهقانان
و شبانان در آن ولایت نمی توانند بود و جائی که راجه نباشد فیلان
بزرگ جرس بسته با برق و قطاس در شاهراهها بفراغت نمی توانند
خواب کرد و جائی که راجه نیست کمانداران خدمت کسی نمی کنند و آواز
و تیر انداختن ایشان بر نمی خیزد و در دیاری که راجه نباشد سوداگران آن
ملک تا مسافت بعید برای سود و سودا نمی توانند رفت و در ولایتی
که راجه نیست خیر و صلاح نیست و لشکر نیست و هیچ کسی نیست که مانع دشمنان
ملک تواند بود و آن ملک مانند رمه گاوان بی شبان و بیابان
بی گیاه و جوی بی آب است و اگر راجه فرق کننده میان نیک و بد
نباشد تمام جهان تاریک می گردد و چنانچه ابر از برق و آتش از
دود دانسته می شود ما از راجه همچنان شناخته می شدیم و گذر راجه
از سر ما رفت بعد از آن همه مشوریتان برهمنان با بشت گفتند که در زمان
حیات راجه هم ما در حکم تو بودیم و از گفته تو مقدار ذره تجاوز نمی توانیم نمود
چنانچه دریا از کنار خود نمی تواند تجاوز نمود و ای بزرگترین برهمنان تو
این سخنان را در دل خود تامل کرده در این ملکی که هنوز غنیمی دیگر خروج

نکرده است تو جوانی شایسته ما از نسل اجماک سلطنت بر دار تمام شد
طبقه برهمن پاک بشت سخنان ایشان را شنید گفت شما هم میدانید که
موجود است و با وجود بهرت ما فکر میدیکر چه اندیشم او را می باید اینجا طلبید
بعد از آن بشت باجی و سدهارت و جنبت و اسوک گفت که شما زود
تر روید با بهرت پسر کیکی از زبان من بکوئید که بشت برو هتو دیگر
اول از تو خیر و صلاح پرسیده اند و ترا از برای مهم ضروری زود تر طلبیده اند
و با ایشان گفت که خبر رفتن رام را به بیابان و خبر مرگ راجه را با او مگوئید
و این پارچهای ابریشمین و زیورهای را گرفته از برای بهرت و راجه
کیکی برید انگاه بوکیلان خرجی راه و توشه دهانیدند و ایشان
بار الهائی که اسپان آرامی کشیدند سوار شده و بخانهای خود آمده
استعداد سفر کردند و کسانی را که بولایت کیکی با بهرت رفته بودند طیار شدند
و در دل اندیشیدند که از ابنرد پس و برلنب دبس گذشته باید رفت
بس وکیلان از ولایت پانخال گذشته و در هستناپور
رفته از آب کنک سیز گذشتند و بمغرب رویه
روان شدند و در جنگل کر کهیت رسیدند و در سایه
درختی نکوج نام که پاکیز بود و راستی بلیهی کورد شی
کنلیندند و در شهر بتلنکا رفتند و از انجا به اجی کل که نام جایی است
رسیدند

رسیدند و از جهت ماندگی در آن جا دیده و پیشتر رفته بآب راجه مینی رسیدند
و گنگ دریا از بیدران و کیلان بود و از آن دریا گذشتند و پیشتر رفته
حوضهای خوب و جایهای پاکیزه دیدند و دریاها چنان بود که آب
صاف داشت و از انها هم گذشته زود تر روان شدند و از آب
سلح که آب صاف و روشن و مرغان گوناگون داشت بسرعت گذشتند
و آنجا درختان تاک کیسر بسیار دیدند و پیشتر روان شده در راه برهمنانی
را یافتند که بیدها باواز خوب میخواندند و از انجا بمقام سال بلی رفتند و از انجا
بشهر کر برج که بزرگترین شهرهاست و بهرت در انجا بود رفتند و اسپان
ایشان بسیار مانده شده بود و در شب هفتم بخانه بهرت از برای مهم سازی
صاحب خویش و نگاهبانی قبیله او باین سرعت رفتند و مردم شهر ایشان را
باکرام و احترام در آن شهر در آوردند تا انکه نزدیک محل راجه رفتند
تمام شد طبقه دوت پرستهان یعنی روان ساختن
وکیلان و در همان شبی که وکیلان در آن
شهر در آمدند بهرت پیش از آن بیک شب پریشان
خواب دیده بود و از آن خواب بسیار ملول بود و یاران محرم او که هم
وقت ندیم او بودند آمده برای تسلی او سخنان خوب میگفتند و بعضی
سازها مینواختند و بعضی دیگر رقص می کردند تا بهرت را مشغولی شود

وبعضی سرود میگفتند وبعضی خنده بانواع میکردند ونوعها انواع بازی
میکردند وسانکهای خوب میاوردند وبعضی متشکل باشکال مختلفه میشدند
وحضرت صاحب خبر از خنده وبازی وسخنان ایشان اصلا شکفته نشد
انکاه ستوکهن که برادر عزیز ومحرم حضرت بود از حضرت پرسید که تو در میان
یاران ودوستان نشسته چرا خوشحالی نمی شوی حضرت صاحب تاملی کرد بعد از
پرسیدن ستوکهن انخواب پریشان را که دیده بود بیاران بتفصیل کفت
که من دیشب اول چنانکه دیدم بعد از ان دیدم که پیل از پیل شد و ماه
از اسمان فرود افتاده وزمین پر از ظلمت شده وپدر خویش را دیدم که
چرکین وسر برهنه از بالای کوهی در انبار سرکین افتاده وکویا خنده
کنان باز بکف دست خویش تیل را می نوشد وبعد از ان سرفرود انداختند
برنج پخته با تیل می خورد وتیل بر بدن مالیده ودر تیل آب بازی میکند
باز کویا بر کرسی آهنین سیاه نشسته وجامهای سیاه پوشیده وزنان


سیاه دام وزرد رنک نزد یک راجه خنده می کنند وراجه صاحب خبر
بر آنچه که آنرا خران می کشند نشسته کلهای سرخ در کردن انداخته ورنک
سرخ بر بدن مالیده بعد از ان حضرت تعبیر این خواب کرد وکفت کسی را که در
خواب خر سوار باین طریق ببینند البته انکس می میرد وزودتر دود انش
او دیده می شود وامشب این خواب هولناک را دیده ام ومن میدانم
که از

که از ما چهار کس یا راجه یا من یا لچهمن یا انکه یک کسی از ین عالم خواهد رفت
ومن که این خواب ترسانند را بچند جنس مختلف دیده ام ترس از دل من بدر نمی (برود)
واز ین هکذر مانند غریبان دست بر سر نهاده می کریم تمام شد طبقه حضرت
دیستی درس یعنی دیدن حضرت خواب پریشان را چون یاران آن سخن
هولناک که سینه را بشکافد از حضرت شنیدند دل ایشان اندوهکین شد
اما ان اندوه را پوشیده داشته بخوشحالی با حضرت کفتند که ای حضرت تو
اندوه مکن زیرا که خواب کاهی راست کاهی دروغ می باشد وبر ینها
اعتباری نیست ودیدن خوابها بواسطه غلبه بلغم وصفرا وسودا است
وباوجود این هم تو خدمت دیوتها بکن وتصدقی به برهمنان بده تا این
غم از دل تو زایل شود وچون این طور چیزها از خدای تعالی است
از و پناه باید طلبید وعبادت او باید کرد حضرت کفت خوش همچنین خواهم
کرد اما هنوز هم فکر آن خواب داشت وملول بود چون حضرت این خواب
را بیان کرد در همان اثنا وکیلانی که اسپان ایشان ماندهشده
بود در وقت محل راجه کیکی در آمدند وراجه با پسر خویش باستقبال ایشان
بر آمد ایشان در پای راجه افتادند وپیغام بشت را با حضرت کذاردند
وکفتند که بشت وهم مشوریتان تا خیر وصلاح پرسیده اند وترا
طلبیده اند که مهم ضروری بتو رجوع شده زودتر روان باید

شد و این پارچهای قیمتی و زیور چهک کروه برای راجه فرستاده اند خویشان
بهرت آن سوغات را گرفتند و خوشحال شدند و بهرت و کیلان را خوشحال
ساخته از ایشان پرسید که پدر ما راجه جسرت بخیر و خوبی هست و رام و لچهمن
بصحت و عافیت هستند و کوسلیا و اتره خیر در خدمت راجه بصحت و سلامت
هست و مادر میانگی ما کیکی خودکام و خشمناک و دلیر بسلامت هست و آن
برای من چیزی گفته است و هرچند بهرت از وکیلان احوال بتفصیل
پرسید اما ایشان با روی خندان مجمل احوال گفتند که ای بهرت خیریت
تو باید که خیریت هم را می پرسی و تو که بصحت و سلامتی هم بصحت و سلامت اند
و دنیا می خواهند که بتو پیوسته باشند روزی تو حکم فرما تا الابر را طیار سازند
و بسرعت روان شو بحرف ایشان شنیده بهرت با پدر مادری خویش
گفت که وکیلان در بردن من اهتمام بسیار دارند و بشتابت مرا برای
دیدن پدر طلبیده است اگر شما اذن میفرمایید من بروم و چون شما ما را
یاد خواهید کرد باز اینجا خواهم آمد راجه گفت من میدانم که تو میروی
چون آنجا برسی مادر و پدر خویش را از من خبر خیر بپرسی و از پروهت
خویش و دیگر برهمنان خیر و صلاح بپرسی و از رام و لچهمن نیز بپرسی
که بصحت و سلامت اند راجه این را بگفت جهای بزرگ برای فیلان
بهرت و جرمهای قیمتی و پارچهای قیمتی و دو هزار توله طلا و یکهزار و ششصد

اسب

اسب برای بهرت داد و او را تعظیم و تکریم کرد و از خدمتکاران نزدیکی
خود هر کرا بهرت طلبید برای همراهی او داد و جدهاجت خالوی بهرت
شتر و سگ بسیار خانه زاد و صد ارابه را با غلافهای برای بهرت داد
و خدمتکارانی را که برای همراهی او داده بودند بعضی ارابه سوار و بعضی شتر
سوار و بعضی گاو سوار و بعضی خر سوار از عقب بهرت روان شدند
و بهرت از پدر مادری و از جدهاجت خالوی خود رخصت گرفته با سترگهن
روان شد و وکیلان جسرت بزرگ در برابر بهرت بودند روان
شدند و چنانچه سدره باینده لنگ می رود بهرت نیز بجانب
اوده انجنان روان شد تمام شد طبقه بهرت یکن یعنی روان
شدن بهرت پس بهرت از خانه راجه بر آمد و بجانب مشرق روان
شد چگونه بهرتی که عاقل بود و رخت خوب پوشیده و تابش بسیار
داشت و پیشتر رفته جوی آبی دیدند و از آنجا گذشتند پیشتر ستلج
آمد و از آن نیز گذشتند و از آنجا بدریای بیتنی نام رسیدند
و از آنجا با تنکرپ نام مقامی آمدند و از آنجا به سُتی نرمان نام
دریای و از آنجا به گرنی دریای دیگر رسیدند بمقامی که سلکرتن نام مقامی
در میان مشرق و جنوب رسیدند بعد از آن بهرت که زور او راستی
بود بدریا اسلایه که آب آن صاف بود رسید بعد از آن بهرت

روز منده بیابان جتر رشه آمد و ازانجا بجون آمدند و آن آب جون کذشته
لشکر خود را آسوده ساخت وفیلان و اسپان مانده قرار کرفتند
وحشم وخدم خود را براه آورد ودر آب جون غسل کرد و آب جون
بخورد و آب بسیار همراه کرفت وراجه زاده بهرت ازانجا بر ابر سوار
شده لشکر خود را باسودکی روان ساخت وارا بر او مانند ابر باد
در هوا میرفت و بموضع اینتهل رسید و از آب هرنیا کذشت و
درانجا باغی بدید که درختان خوب بسیار بود ودرخت چنبه وسال که
مثل چنبه بود بدیدند ودران باغ منزل کردند وازانجا خود بالغار
جانب مشرق روان شد ولشکر را کفت که شما آهسته آهسته بیایید
پیشتر از آب کنک کذشت وبموضع بروته رسید وشب درانجا
در بیابانی که نزدیکان موضع بود دیره کردند وازان بیابان
روان شدند وبکناره کنک را کرفته می رفتند وکنکا را بدست
راست داده بجانب مشرق میرفتند واز آب اتانکا کذشتند
وازانجا بآب بیدیه رسیدند وازان کذشتند پس از آب
کرنا کذشتند وازانجا بآب کنبو رسیدند وازانجا کذشته از آب
کلبر مکرا کذاشتند وبشهر سوهینک آمدند واسپان بهرت ماند شد
وبهرت بسرعت بآب کدمتی رسید ودرانجا غسل کرد وروان شد و
علي الصباح

وعلي الصباح نزدیک اوده آمد که راجه من آنرا ابادان کرده بود وبهرت
هفت شب راه رفت روز هشتم بشهر رسید وچون اوده در نظر
او آمد با بهلبان کفت که اینجا برهمنان دانایی بر بودند که بید میخوندند
وجل می کردند واز ایشان ازدحام بسیار در شهر بود وهر وقتی که ما بشهر
در می آمدیم اواز بید خوانی ایشان بسیار می شنیدیم حالا چه شد که آواز
بید بکوش ما نمی رسد وغلغله آواز مرد و زن شنیده نمی شود و پیشتر
ازین مردم در باغها برای سیر می آمدند وباغ آراسته از ایشان می نمود
امروز سبب چیست که درختان کریان طور می نمایند وامروز هم این شهر
ویران مانند بیابان می نماید وامروز نه کسی بر اسب ونه بر فیل ونه بر پالکی
سوار می نماید وکسی آمد ورفت ندارد وچنانچه قبل ازین مردم جا بجا در خواب
می شدند حالا آنطور نیستند وبهرت آن شهر را مانند افتاب کرفته دید
واین علامات بد را دیده متفکر شد وبهمان حال در شهر در آمد بار دومی
که همراه او بودند واسپان ایشان مانده شدند وچون بهرت بدروازه
محل رسید دربانان از وی پرسیدند که بصحت وسلامت آمدید وبهرت
با بهلبانی که از خویشان مادری او بود کفت که علاماتی که من قبل ازین بر
درخانه راجه می دیدم حالا آنها را نمی بینم ومردم را با لباس چرکین
وچینی براز اشکها می بینم وهم ایشان را درمانده ومتفکر می بینم در ایشان

هوشي نمانده و تغيير در ايشان رفته و مانند بيمار بنظر مي‌آيند بهرت اين
سخن را با پهلوانان گفت و دل او اندوهگين شد و آورده را با اين حال
ديده درون خانهٔ خويش آمد و كوچها و بازارها و خانهاي را كه پر از مردم
بود همه را خالي ديد و دروازهٔ بيرون محل راجه را بي دربند و بي
تفنگ و آلات جنگ ديد و خالي از مردم يافت و آن شهر را كه مانند
شهر ايندر بود چون بآن حال ديد متفكر شد و در دل خود خوشحالي
و چنانچه شهر را خالي ديده بود در خانه راجه نيز همچنان ديد و سر فرو انداخت
و دل او غمگين شد و درون خانه پدر رفت تمام شد طبقهٔ بهرت
پدر پير و پس بعينه در آمدن او در شهر و كيكي چون پسر عزيز خود را كه از مدتي
دراز باز جدا شده بود بديد از غايت خوشحالي از بالاي كرسي زرين بر
خاست و او را در كنار گرفت و پيشاني او را بوسيد و بر زانوي خود بنشاند
و از وي پرسيد كه چندم شب است كه شما كريج را گذاشته آيد و پدر و مادري
شما و جدها جت خالوي شما بصحت و سلامت هست چون كيكي اين خبرها
پرسيد كه دل او اندوهگين و سرور افزاينده كيكي بود هرچه ماجرا بود بتفصيل
بيان كرد و گفت كه مرا چند روزي شد كه كريج را گذاشته ام و پدر و
برادر تو بصحت و سلامت تند و مال و جواهر بسيار راجه بمن داده بود
من بواسطه شتابي قاصدان بشتب بسرعت تمام آمدم و آنها از عقب
مي‌آيند

مي‌آيند و من چيزي ميخواهم كه از تو بپرسم هرچه بپرسم جواب من بدهي من مردم
شهر و ولايت را چنانچه قبل از ين بخوشدلي ديده بودم هيچكس را حالا آنچنان
خوشحال نمي‌بينم و باغات و منازل را كه رونق بسيار و ازدحام مردم داشت
اين زمان همه را خالي مي‌بينم گويا كه گريه مي‌كنند و مردم در خانه چون مرا
ديدند هيچكدام را از يشان شكفته و خندان نديدم و پدر خويش را غايب
خود را امروز اينجا نمي‌بينم شايد كه در خانه ما در بزرگ من رفته باشند
و اگر انجا رفته است من هم آنجا بروم و پاي بوسي او بكنم تو بمن راست بگو
كه كجاست و او چون مرا خواهد ديد كه بعد از روزگار بسيار از سفر آمده ام
بديدن من خوشحال خواهد شد چنانچه پيش از ين خوشحال مي‌شد پس كيكي
خبر ناخوش را بگمان اين كه بهرت را خوشي خواهد آمد باو گفت و او كه بطمع
سلطنت و ملك هوش را بباد داده بود چيزي بد را نيك خيال كرده و
گفت كه پدر تو كه راجه راستكار و پناه مردم نيك و صاحب خير بزرگ
و صاحب نور ايت و جگ بسيار كرده بود و خيرات بمردم داده او
در سرگ رفت بمجرد شنيدن اين خبر هولناك بهرت خير ماننده درخت اينج
بريده بر زمين افتاد و اشك از چشمهاي او مي‌باريد و دل او بغايت
اندوهگين شد و دامن جامه بر روي انداخت و ناله مي‌كرد و او را كه مانند
ديو تقار ماه و خورشيد بود چون كيكي غمگين ديد از زمين برداشت و گفت

که ای پسر راجه برخیز که ترا خبر باد و هر چه من میگویم بشنو که در میان مردم
بزرگ بدانش تعریف تو می کنند نباید که این طور بی قرار و سوگوار باشی
که تو صحبت مردم دانا داشته و آنانی که خیرات میدهند و جگ بسیار می کنند
عقل تو موافق اخلاق ایشان است و فهم و دانش تو مانند شعله خورشید
که خانه را روشن می دارد روشن است بهرت بعد از گریه بسیار پس از
زمین برداشت و غمگین شده با مادر خود گفت که من دانسته بودم که
راجه رام را بسلطنت خواهد برداشت و جگ خواهد کرد و این را خیال
کرده بخوشحالی تمام اینجا آمدم و چون اینجا رسیدم کار و بار را بطوری دیگر
یافتم و آن تصور من فاسد بود حالا هر دو جهت عالم در نظر من
خالی می نماید و من پدر خود را که سخنان بغایت شیرین میگفت نمی بینم
ای مادر من بگو که راجه را چه واقع شده و بکدام بیماری پیش از آنکه
من بیایم و او را ببینم مرده است و دیگر مردم چه نیکبخت بودند که کارسازی
پدر را بعد از مرگ او ساختند و چون من قابل نام نیک نبودم بعد از
مرگ راجه اینجا رسیدم و اگر من در زمان حیات او می آمدم آن راجه
صاحب نور اینت بزرگ بشانی مرا می بوسید و دست آن راجه خوش لقا
کجاست که چون ببدن می رسید راحت تمام از سود آن می یافتم
و آن دست که چون من از سفر می آمدم راجه آن دست گرد راه از من

پاک می کرد

پاک می کرد و من بگو که آن رامچند که مادر و پدر و خویش من است
و من غلام آن عاقلم کجاست و او چنان است که کارهای او بسیار
نیکو گشت و برادر بزرگ من و صاحب خیر است و پناه من همون است
بگو تا من بروم و پای او را بگیرم بعد از آن پرسید که آن راجه دانندۀ
خیر و بخیر پیوسته و صاحب طالع نیک که دوستدار از فرزندان بود
در وقت مردن چه گفت ای مادر مهربان بمن بگو که من میخواهم که آنرا
بشنوم چون بهرت اینها را پرسید کیکی هر چه گذشته بود با او بگفت که پدر
تو هارام و ها لچمن گفته در عالم باقی رفت و در وقت مردن آن راجه که
بکمند اجل مانند فیل بزنجیر گرفتار شده بود همین میگفت که چون رام معصوم
خویش با سیتا و لچمن باز گشته خواهد آمد ایشان و بهرت هم کسی خواهند
دید و من نخواهم دید بهرت این سخن را شنید او را غمی دیگر روی نموده
در دلش وهمی پیدا شد که آیا رام راجه شده باشد پس با دل غمگین
از مادر پرسید که رام سرور افزایندۀ کوسلیا و صاحب خیر و مرتاض
با سیتا و لچمن کجاست چون رام اینچنین پرسید کیکی بنصر راجا بخوبی
بتفصیل بیان نمود و چیزی بد را نیک دانسته گفت که ای بهرت بشنو ان پسر راجه
که زیبائی و تابش بسیار داشت جامهای پاره را پوشیده با سیتا و لچمن
خدمتگار در بیابان رفت چون مادر او این سخن بگفت او باز پرسید که

مگر رام برهمنی بزرگ را کشته بود یا مال برهمن را بزور گرفته یا غریبی بیکسی را
کشته یا کمراهی برادر من بزن بیگانه تعدی کرده یا انکه خود را روز مسند
دانسته ناتوانی را کشته است یا او طریقهٔ خیر را گذاشته یا پدر بدی
کرده است و او که هم خصلتهایی او خوب بود مگر گناهی بزرگ کرده بود که
او را مانند گناهکاری که طفلی را بناحق کشته باشد به بیابان دندک
ارن اخراج کرده اند آنگاه کیکئی شوخ کارهای خود را باداهایی که زنان
پیشه دارند چنانچه واقع بود همه را بیان کرد و گفت که رام نه غریبی را
کشته و نه مال برهمن را بزور کشیده گرفته و نه بزنی بیگانه در دل خویش هم
خیانت کرده و خصلتهای او خوب و مانند بود او بخیر ست اندیشه
و گناه درو نیست و او هم حواس خود را ضبط کرده و در دل هم بدی
نیندیشیده و آن رام صاحب خیر همه مردم را از خود راضی ساخته بود اما
وقتی که راجه او را از برای جلوس بر سریر سلطنت قرار داد من این
خبر را شنیده سلطنت از برای تو خواستم و از برای رام تا چهارده سال
حکم اخراج از راجه گرفتم ازین جهت رام را پدر بفرمان بیابان فرستاد
و او هم بگفتهٔ پدر ازپس که خواهان خیر بود با لچهمن و سیتا ازینجا بیابان
رفت و از نادیدن آن فرزند عزیز راجه صاحب خیر بسیار غمگین شد
و از فراق پسر در سوگ او جان داد و بعالم بالا رفت و اگرچه کار این
بدبود

بد بود اما از برای نفع تو من این کار کردم که رام صاحب هنرها را به بیابان
فرستادم و از غم فراق آن پسر عزیز حواس راجه معطل شد و جان
عزیز خود را داد و در قید جم افتاد حالا تو این سلطنت را بگیر تا مشقت
من نتیجه دهد و ضایع نشود و ای کشندهٔ دشمنان دل دوستان خویش
و دل مرا خوشحال ساز بنابران ای فرزند بزودی پدر خود را چنانچه
در بید گفته اند باتفاق نشست و دیگر برهمنان در آتش بسوز و
خود بر تخت سلطنت جلوس فرما تمام شد طبقهٔ کیکئی پاک یعنی گفتار او
بهرت چون پدر را شنید که مرده است و هر دو برادران را اخراج
کرده اند از اندوه دل او بسوخت و بمادر گفت که ای کیکئی تو رام را از
ملک معزول ساختی و ازین عمل زشت طریقهٔ خیر را گذاشتی و نام
بد تو در میان خلق مشهور شد و دل تو بر گناه قرار یافت که بواسطه
طمع در ملک انداز و مرتاض عابد را بیجان ساختی بتحقیق در دوزخ عظیم
افتادی لعنت بر تو باد و اگر تو بواسطهٔ طمع ملک در دوزخ میرفتی
مرا برای چه همراه خود در دنبال گرفتی بعد از ان گفت هی افسوس که
ای مادر گناهکار تو مرا کشتی و سوختی حالا من بر جان میدهم تو بی من
هم خوش باش و از شوهر تو و از رام چیز اندیشی بتو چه بدی رسیده
بود که بسبب از بردن یکی راضی شدی و باخراج دیگری و این هر دو بدیها

برابر بود و تو او را بال کشتن برهمنی و طمعی حاصل شد که هر دو گناهی عظیم است
و تو از این جهان و از آن جهان بی نصیب بمانی و ای کشندهٔ شوهر خود
تو از عالمی که شوهر تو در آنجا رفته است باز ماندی حالا بدوزخ برو
و تو بواسطه طمع ملک مرا بکشتی و سوختی و نابود کردی و من که دل سوخته ام
این سلطنت و عیشی که به بدنامی خواهم کرد پس چه کار من خواهد آمد و من که
بی پدر و بی برادری که برابر پدر است مانده ام زندگی خود را
نمیخواهم سلطنت را چه کنم و من که بی پدر دیوته خویش و بی رام مانده ام بکدام
قوت لیاقت سلطنت خواهم داشت و من این بار گران را که بمن رسیده است
چگونه توانم کشید چنانچه کوساله کم قوت بار از آن و عجز نمیتواند کشید و تو که
همیشه بد اندیشی و دل بر گناه نهادهٔ مرا که بی گناهم بتحقیق بکشتی و تو به جراحت
من تنگ باشیدی و غم بر غم افزودی که شوهر را کشتی و رام را غریب
ساختی و بعد من برای نابود ساختن نسل خود ترا در خانه آورده بود و تو
مانند شام اجل بودی که پدر من ترا نشناخت و ترا که مانند ماده ماری
زهردار هولناک بودی شوهر تو در خانه خویش پرورد و بی بی غول غشی
مرا که سخن او راست بود تو فریب دادی تا از سر جان عزیز و پسر عزیز
خود در گذشت و همچنان برادر صاحب طالع مرا که دوست دار من برادران
بود و عزت پدر و انگاه میداشت از ملک بر آوردی و کوه سیاه و ستم را

و دیگر

و دیگر مادران مرا که تو ظالم کشتنی او ایشان اگر بمحنت تمام زنده بمانند هم
چه عجب و ای شوم تو در رام کدام شومی دیدی که بجهت آن رام صاحب
وضع نیک را در بیابان فرستادی و رام مانند مادر خود ترا دوست
میداشت در این چنین کسی توجه بدی دیدی که اوقات الخلایق زیبی کردی
که من بدنام شدم و رام را به بیابان فرستاده کدام نیکی حاصل کردی
و در حق من از جانب پدر چه چیز دیدی که از آن جهت کاری کردی
و تو بواسطه طمع ملک حقیقت راستکاری مرا نشناختی وای کیکیی بی رام
کند فتار او مانند فیل مست و در میان مردم بزرگ است من چه طور در قابلیت
و کدام قوت دارم که تا مدتی مدید سلطنت توانم راند و رام که چشم
او مانند گل نیلوفر زیبا در بزرگی من است من خدمتگار او باشم و در پناه
او می باشم چنانچه هم دیو ها در پناه کوه سمیر می باشند و اگر رام بسبب
گذاشتن من ترا که دل بر گناه نهاده مرا نگذارد من همین امروز ترا می گذارم
بلکه می کشتم نیز و در قبیلهٔ ما مناسب نیست که با وجود برادر بزرگ بجای پدر تعظیم
خود جلوس فرماید و روش قبیلهٔ ما اینست که با وجود برادر بزرگ بجای پدر تعظیم
نمایند و تو فعل زشت کردی و بواسطه آن بدنامی برای خاندان ما حاصل
کردی و از برای نفع من که طاعت من اندک است بواسطه طمع ملک عیبی در این
قبیله نهادی و تو در میان قبیلهٔ بزرگ متولد شدی که مانند دیو بود ایشان

خوب و در میان ایشان خیر و صلاح است اما این دانش بدی
انگیز که مردم نیک نه پسندند در تو از کجا پیدا شد حالا من خود رفته بآن
رام بزرگترین مردم و برادر بزرگ خود عرض داشت می کنم و او را از
بیابان باز می گردانم و میگویم که بحکم پدر تا چهارده سال درین جنگل
هولناک من می باشم و برادر من رام در ملک خویش باشد بهرت
صاحب خیر لایق عیش امثال این سخنان گفت و مادر را سرزنش کرده
از سوگ بیقرار شد و بآواز بلند نعره بزد چنانچه شیر در غار کوهی نعره
بلند می زند تمام شد طعنه کیکی بکرهنو یعنی اهانت کیکی باز بهرت صاحب خیر
آزار بسیار یافته از غم و بیقراری با کیکی گفت که تو غرق گناهی و بی مهر
و بی شرمی رام و شوهر تو چه گناه کرده بودند لعنت بر تو باد که وضع تو
بسیار بدست و پدر من که رکیسری بزرگ بود این گناه ترا که همه برای
نفرین می کنند چگونه تحمل توانست کرد و کن راجه صاحب خیر چرا بدعا بی
بدترا نسوخت که ازین گناه تو من بدنام شدم و بواسطه گناه تو که برای
من کردی راجه بتقال بدم رام چرا نسوخت و ازین گناهی عظیم که کردی
من خلاصی خود را بهیچ نوع نمی بینم تو بصورت مادری دشمن منی
و تو گناه کاری که بواسطه طمع ملک این کار کردی همرا با تو که وبال
داری و کشنده شوهری سخن کردن نمی شاید و کوسلیا و ستراد

دیگر مادران

دیگر مادران من تنها بواسطه تو که بی شرم و گناه کاری ایذا یافتند
تو دختر راجه ملک کیکی که مشهور به نیکی است نیستی بلکه بصورت دختر از جهان
برآمدی و در خانه او آمدی و من بیقین میدانم که تو زاده راجه کیکی نیستی
و زاده راچهسی بزرگی که این بی شرمی داری و از تو هم کدام کس
ظالم تر خواهد بود که رام را که همه کس او را عزیز میدارند اخراج کردی و تو همیشه
دل بر گناه داری و غم فراق پدر را من از تو یافتم و غم فراق رام را که همه
کس از فراق او آزار یافته است نیز من از تو رسید و تو کوسلیای
نیک خصال صاحب وضع پسندیده دوست دار پسر را از پسرش
جدا کردی که مادر گاو را از گوساله وی جدا می کنند میدانم
که ازین عالم بچه حالت خواهی رفت و جای تو کجا خواهد بود و تو قدر
غم فراق پسر را نمیدانی ازین جهت فرزند عزیز کوسلیا را از وی جدا ساختی
و فرزند از سینه مادر پیدا می شود و خلاصه اعضای اوست ازین جهت
مادر را هیچ چیزی عزیز تر از فرزند نیست و حکایتی از زمان سابق
شنیده می شود که مادر گاوان سربهی نام که داننده خیر بود و دیوتها
تعظیم او می کردند روزی دو گاو را دید که بواسطه قلبه رانی آزار بسیار
کشیده و لاغر شده اند و نشان خلل بر اعضا ظاهر بود سربهی آنها را
باین حال دیده آزار کشید و هر دم ناله بلند بر داشته گریه میکرد

در وقتی که ایندر بر آسمان می رفت اشکهای گرم غم انگیز او که بوی
خوش داشت بر بدن ایندر رسید ایندر بالا نظر کرد و دو دست
بسته نزدیک آن مادگاو رفت و گفت که مگر اندوهی و ترسی میخواهد که
بما برسد که تو اینچنین غم یافته و گریه میکنی سربه اندوهگین باو گفت
که از هیچ جانبی شما را ترسی نمی بینم اما این دو فرزند بیچاره نا توان خود را
که لاغر و لرزان اند و بدن اینها از خلد مجروح شده است بسیار غمگین
می بینم ازین رهگذر می گریم و اینها از دل و سینه و تمامی اعضای من متولد
شده اند و مرا از دیدن حال ایشان غم بسیار می افزاید و مادر را هیچ
چیزی عزیزتر از فرزند نیست انگاه ایندر صاحب دیوتها با سربه گفت
که تو این غم مخور زیرا که مادگاوان تا مدتی مدید ریاضت و عبادت
بسیار کردند و از برهما التماس کردند که ما میخواهیم که در آسمان منزل
عالی را بیابیم بفرمایید که کدام عمل است تا بآن عمل بان مرتبه برسیم این را گفتند
و سر فرود انداختند و با دب بایستادند برهما گفت شما درین عالم که
مردمان در وبند ریاضتی بکنید که ترس گناه در آن نماند و ریاضت
و عبادت شما همین است که اندوه و گرسنگی و کشتن و بستن از
آدمیان نصیب شما شود و شما همه اینها را تحمل بکنید و هر کس که گاو
لاغر و ماند و گرسنه را زیر بار خواهد آورد و از بی مهری قلبه خواهد راند

گناه

سنزبه یا شنزبه و شتربه مصحف است ؟

گناه کشتن مادگاوی را خواهد یافت و هر کس که گاو توانا و لایق و زور مند
و فربه را کار خواهد فرمود و کاه و دانه باو بدهد او را هیچ عذاب
نیست بنابرین ای سربه تو از دیدن حال فرزندان خویش غمگین
مشو که اینها بواسطه این بار کشیدن منزلهای خوب را که مردم آن را
بدشواری بیابند خواهند یافت پس ایندر گفت که پیش ازین برهما
مهم سازی گاوان چنین کرده و نصیب اینها اینچنین مقدر شده
بنابران تو نیز حکم برهما بیاد آورده غصه مکن پس بهرت گفت
تو ببین که با وجود آنکه سربه هزاران هزار فرزند داشت تا بسیار داشت
از غم پسران خویش سوگوار شد و کوسلیا که یک پسر داشت و او را
از جان عزیزتر بود از جدایی او امروز چگونه زنده خواهد ماند ای
کیکئی تو چون با کوسلیا بسیار کاری بد کردی که این طور غمی باو دادی
و غم فراقی پیش او آوردی که دل و تن و جان او آزار یافت تو
هم غمی بزرگی نهایت بیابی و بزودی بدرد رنجی که غم و کلفت
بسیار دارد برسی و من کاری خواهم کرد که تلافی این گناهی که بواسطه
تو بمن رسیده است بشود و این بدنامی را که از سبب تو و برادر مرا
حاصل شده بطرف خواهم ساخت بهرت این سخنان بگفت و بیقرار
شد و دم بدم نفسها می کشید چنانچه مار در بیابان دمها می کشد و از

غم گرم شد و گریه میکرد و چشم او از خشم پر بود و چنان بسیار
در این زمان درد دل او افتاد و بیچاره و غمگین شد آن پسر راجه بر
زمین چنان افتاد که ابنده در زمانی که دیتان او را از حکومت
برطرف ساخته بودند بر زمین افتاده بود تمام شد طبقه ستره باکهان یعنی
حکایت ستر به بس آنان بر آنه حرد لچهمن یعنی سترکهن حکایت بهرت را
شنیده بسیار اندوهگین گشت آنجا امد بهرت را از زمین برداشت
وسترکهن این را شنید که کیکی رام را باتفاق کرجا یعنی گوزپشت اخراج
بجانب بیابان کرد آنگاه سترکهن با بهرت که از غم بیقرار بود گفت که رام
را که دانای نیک و از همه بزرگتر است و درد دل او هیچ کدورت نیست
و نفع اندیش هر جاندار است کیکی چه طور مانند بیچارها از شهر برآورد
و لچهمن که بغایت زورمند و دانندهٔ بید و در علم تیراندازی و افسونها
ماهر و افزایندهٔ دولت بود چرا با پدر مخالفت نکرد و رام را جلوس
نفرمود که آنرا بزبان هندی ابهکهیک میگویند و لچهمن که دانندهٔ اتمه
و دهرم یعنی مال و چیز بود اول بایستی که آن راجهٔ نادان را که گرفتار عشق و کام بود
بند میکرد و وقتی که سترکهن امثال این سخنان میگفت درین اثنا آن گوزپشت
زیورهای پوشیده و صندل و اگر بر بدن مالیده و جواهر قیمتی نفیس
در گوش و گردن انداخته و لباسهای فاخر پوشیده دیگری که زینتهای

طلا مرصع

طلا در بقیه کرده بود و بر میان بسته که آنرا بزبان هندی میکهلا میگویند و انواع
حمایلها در گردن انداخته مانند ماده فیلی بجانب دهلیز حرم از
گوشهٔ نمایان شد و دربان او را بسترکهن نمود و گفت بواسطهٔ کسی که
رام به بیابان رفت و راجه بمرد همین گوزپشت گناهکار است
که قابل کشتن است و درین هیچ شکی نیست پس سترکهن نزد منتهرا رفت
و از خشم پای او را گرفت و بر زمین کشید و چون او بنیاد شور و غوغا
کرد خاک در دهان او انداخت و با مردمی که درون محل می گشتند
میگفت که بواسطهٔ فعل کیکی که برادران من آزار یافتند و پدر من بمرد
همین منتهراست و من امروز این را می کشم و عزیزان و خویشان
گوزپشت چون سترکهن را دیدند که بآن خواری او را از پا می کشد
همه در گریه شدند و سترکهن را پر از خشم دیده و از و ترسیده
دل ایشان اندوهگین شد و بیکدیگر مشورت کردند و گفتند که
که تا اگر سترکهن منتهرا را نکشته است ما پیش از آن در پناه کوسلیا
که مهربان و فریادرس دادخواهان است رویم و سوی غریبان و بیچاره
بی کسان است برویم امروز نگاهبانی ما او خواهد کرد و سترکهن
که غم افزایندهٔ دشمنان و چشم او از خشم سرخ گشته بود گوزپشت
را فریادکنان بر زمین می کشید و درآن حالت کشاکش سلکهای مروارید

وحمایل منتهرا ازهم گسست وجابجا افتاد وزمین از زیورها او که افتاده
بود مانند آسمان در هوای آخر پشکال از ستارها آراسته می نمود انگاه
سترکهن که از خشم سرخ چشم شده بود اورا کشال کرده نزدیک کیکی آورده
و سخنان درشت با منتهرا بنیاد کرده میگفت که کیکی که درمیان زنان
ناقص است عکاری کرده است که نسل ما از و نابود شود به بینم که امروز
ترا چگونه خلاص میدهد وآن کیکی که از عاقبت اندیشی جانب راجه ندید
وبجانب پسر خود ندید و ملاحظه ننگ ونام نکرد نتیجه گناه خود بعد از
مردن خواهد یافت وای گوژ پشت تو اصل فساد و باعث هلاک نسل مائی
امروز من ترا در خانه جم خواهم فرستاد وای ظالم غم فراق رام را که جگر
مرا خشک ساخته قصور آنرا امروز من از تو می کشم سترکهن چون مثال
این سخنان گفت بهرت باوی گفت که ای سترکهن درمیان هم خلایق زنان
از کشتن ایمن اند بنابران تو تحمل بکن سترکهن سخن بهرت را شنیده خشم
فرو خورد و منتهرا را گذاشت واورا بزور بر زمین انداخت وا و
بسرعت برخاست و نزدیک کیکی آمد و از و امان طلبید و از انداختن
سترکهن هوش او رفته بود کیکی آهسته آهسته او را دلاسا میداد و منتهرا
مانند ماده کلنگ فریاد میکرد تمام شد طبقه منتهرا استماکردهن یعنی
کشیدن او بر زمین انگاه بهرت اندوهگین و با چشم پرآب شکایت
کنان

کنان از مادر با سترکهن گفت که آدمی در یافتن رنج و راحت هیچ اختیاری
ندارد و تقدیر خداوندی سبحانه او را بجانب رنج و راحت کشیده
می برد و تقدیر بر همه غالب است تماشا بکنید که رام را که بهمه هنرها آراسته
وا بتر هم عشرتها بود تقدیر چگونه او را در وادی غم انداخت و کوسلیا
که از غم فراق پسر و مرگ شوهر اندوهگین است بیا تا ما و تو رفته او را به بینیم
و کاری بد را که در ان نیکنامی نیست مادر من کرده است من چنان میدانم
که این کار همچنان بایست شد و از تقدیر اینچنین شده است به بین
ای سترکهن که هر که باشد از مرد و زن در وقت رسیدن قضا بیهوش
می شود و اگر دانا هم باشد نفع و زیان خود را نمیداند از ین جهت
مادر من کیکی بحسب تقدیر طمع در ملک کرد و کاری کرد که بدنام شد و هم
کس او را نفرین کردند وای سترکهن درد دل من این غمی بزرگ افتاده است
که با کوسلیا که اندوهی عظیم یافته است چه خواهم گفت بهرت این سخن گفت
و با سترکهن باواز بلند گریه کرد و خانه از آواز گریه ایشان پرصدا گشت
و کوسلیا آواز بلند گریه ایشان را شنیده بسمترا گفت که بهرت نا عاقبت
اندیش پسر کیکی گناهکار آمده است من میخواهم که او را به بینم پس کوسلیا
که از غم سوخته بود برای دیدن بهرت از خانه خود روان شد و بهرت
نیز با سترکهن از منزل خود برای دیدن کوسلیای غمگین روان گشت

در پای او افتادند

وهر دوی ایشان کوسلیا را از دور دیده تعظیم کردند و در پای ایشان
افتادند او ایشان را در کنار گرفت و از بس که غمگین بود مانند مادهٔ ماری
نفسهای دراز کشید آنگاه بهرت باز در پای او افتاد و کوسلیا سر او را
برداشت و بهرت که دهشت خورده بود گریه میکرد و کوسلیا باو گفت
زهی بخت تو که سلطنت را رایگان یافتی و راجه مرد و رام رفت تو بمطلبی که
میخواستی رسیدی و کیکئی سلطنت را بتو داد و شوهر را در نظر نیاورد
و رام را بی گناه با جامهای کهنه بسوی بیابان فرستاد و اگر تو پسر شایسته
کیکئی هستی رخصت مرا نیز از و بگیر تا در بیابان بجائی که پسر عزیز من رفته است
من نیز بروم و اگر تو مرا تا بدانجا برسانی هنوز بهتر و ما جواهر بسیار و لشکر
بسیار از فیل و اسپ و ارابه و پیاده داریم شما این مال و ملک را متصرف
شوید کوسلیا چون ببانگ بلند این سخنان بگفت بهرت با وی این
سخن بگفت که من بی گناهم و خود را از نیکان میدانم تو چرا تهمت بمن
میکنی و محبتی که برام دارم تو نیک میدانی و کسی که بگفته او رامچندر که بمشورت کری
بجنگل رفته است آنکس را بهرهٔ از دانش بید مباد و گناه کسانی
که خدمت بد اصلان می کنند و مقابل آفتاب
می شاشند و ماده گاو را بپای خود لمس
کار میکنند بیابد آنکسی که برفتن رام راضی شده است

آنکسی

و آنکسی که بدلهم رفتن او را اندیشیده باشد گویا بزن دوست و استاد
خود زنا کرده باشد و کسی که برفتن برادر بزرگ من راضی شده باشد گناه آن
راجه بیابد که نگاهبانی رعایا نکند و ایشان را مصادره بکند و وبال
کسی بیابد که خدمتگاران را کار فرماید و حق ایشان نداده باز آنرا فراموش
نهد اگر رام بمشورت او رفته است و گناه کسی بیابد که علم را خوب طریق خوانده باز آنرا فراموش
سازد آنکس که رام بگفتهٔ او رفته است و گناه آنکسی بیابد که شروع در جگ
بکند و به برهمنان خیرات وعده بکند و ندهد آنکس که برفتن رام راضی
شده باشد و گناه کسی بیابد که در وقت برسیدن دعوی در میان دو کس
کسی بیابد که شیر و برنج و کهیچری و گوشت را تنها برای خود بپزد آنکس که
برفتن رام راضی شده باشد و گناهی که بواسطه بی ادبی با استاد
حاصل شود در گردن کسی باد که برفتن رام راضی شده باشد و گناه اهانت
مادر و پدر و پیران و استادان و عزیزان و اصحاب حقوق بیابد آنکس
که بمشورت او رام رفته باشد و وبال کشتن طفل
و زن و راجه و پیر و گناه گذاشتن خدمتکاری
نیکخواه بیابد آنکس که رام بگفته او رفته باشد
و گناهی که از کشتن برهمن و ماده گاو و کپل حاصل می شود بیابد آنکس که رام
برضای او رفته باشد و کپل ماده گاوی است مشهور که صفت او بجای خود

نوشته شده و گناه کسانی باید که بنفاق محبت ظاهر بکنند انگاه بفریب
بکشند انکسی که بشورت او رام رفته باشد و گناه کسی باید که بحث علمی با حق
باستاد بکند انکس که رام برضای او رفته باشد و گناه کسی باید که با آتش
پای خود برساند انکسی که رام باتفاق او رفته باشد و گناهی که از آتش
زدن که در جنگل و از کشتن زن و از بد اندیشی با دوستان حاصل می
شود بیابد انکسی که رام بمشورت او رفته است و گناهی که از خفتن در وقت
طلوع و غروب آفتاب حاصل میشود نصیب انکس باد که برفتن رام راضی
شده باشد و گناه دعای بد که بناحق در حق کسی بکنند و گناه دروغ
گفتن بیابد انکس که رام باتفاق او رفته باشد و گناه کسی باید که خود دانش
ندارد و بغرور و حکومت باد انایان بحث علم بکند و ایشان را تعلیم بدهد
انکسی که در رفتن رام راضی شده باشد و گناهی که از ماندن در روستا تا
شش ماه و از گذرانیدن اوقات بسبب دختر و از خوردن میوه شیرین
تنها حاصل میشود بیابد انکس که رام بمشورت او رفته باشد بهرت
باشال این سوگندها کوسلیای غمگین را که بی شوهر و بی پسر شده دلاسای
بسیار دارد و کوسلیا که از غم فراق پسر سو کوار و بیقرار بود بعد از انکه
بهرت ان سوگندها را یاد کرد باوی بگفت که جان من میخواست که تن را بگذارد
اما باین سوگندهای تو ماند وای فرزند تو ما شد رامی که طریقهٔ خیر را نگاه داشتی
ای صاحب

بیاید

ای صاحب خبر عمر تو مانند رام دراز باد و چنان شود که رام و لچمن را همراهی
تو چنان ببینم که از عهده عهد پدر بر آمده و گذاشته را گذارده باشید
و شمار عمر و اوصاف حمیده را جمایی گذشته که از شنیدن اخلاق ایشان
از گناه پاک می شوند و بغایت عالی همت بودند روزی باد و دل شما مانند
ایشان همیشه در نیکی باد وای کشنده دشمنان چنان شود که بعد از گذشتن
چهارده سال رام را با لچمن و سیتا باز بصحت و سلامت ببینی حالا
برخیز ای عزیز و مقابر بعرده پدر بزرگ خود را که کارسازی اورا
موقوف بر آمدن تو داشته بود ندار صندوق روغن کنجد برآر و تجهیز
و تکفین او بکن و بقاعده خیر نگاهبانی رعایا چنان بکن که ایشان
محفوظ باشند و چنان سلوک بخلق بکن که پدر تو که بعالم بالا رفته است
از تو خشنود شود و ترا که غم عظیم از مردن پدر و رفتن برادر حاصل شده است
این را از دل دور بکن و این بار عظیم سلطنت را که بگردن تو افتاده است
بردار کوسلیا باین طریق بهرت را تسلی داد و دل بهرت که فکری بسیار
داشت ازین بار گرانی که کوسلیا بر وی نهاد بیشتر غمگین شد و متحیر ماند که
چه کار بکند و از شنیدن سخنان رقت آمیز کوسلیا و از گریه و زاری
بیقراری او بازبی شعور بر زمین افتاد و احوال مرگ پدر و غم رفتن
برادر را تصور کرده می گریست بهرت هر زمان نفسهای درازی کرم میکشید

واز بی‌طاقتی درین غم اورا روز آخر شد و آفتاب غروب کرد و آن شب
برو برابر صد سال گذشت و چون شب باخر آمد علی الصباح ارباب شهر
و برهمنان و مشوریتان و دیگر خلایق همه بدر خانهٔ راجه که برابر ایندر بود و ازو خالی
مانده بود آمدند و دیدند بهرت که غمگین و چشم او از اشک پر بود در دریای
اندوه غرق و بر زمین بیهوش افتاده بود حلقه زده نشستند تمام شد
طبقهٔ بهرت بلاپ یعنی ماتم داشتن بهرت بعد از آن رنگ روی بهرت
متغیر شد و آواز او تغیر یافته و در چهرهٔ او خونی نماند چنانچه ماه
داس میکرد و در رونق نمی‌ماند و او واسه کلفت روی نمود مردن
پدر و رفتن برادر و بدنامی مادر که بواسطه طمع ملک اینها ازو ظاهر
شده و میگفت که بواسطهٔ من راجه مرد و برادر در بیابان رفت از این غم من
چگونه بساحل توانم رسید چنانچه دریا را کسی بسر نمی‌تواند برد و این غمی دیگر است
که بعد از مردن پدر این ملک را چگونه توانم نگاه داشت و از این چهار غم
بهرت چنانچه بیهوش شد که برهمن از خوردن شراب بیهوش و حیران میشود
که او هرگز شراب نخورده است و باندک کیفیت از دست می‌رود و پشیمان
میشود و باز بهرت میگفت بخود که من بی‌گناه بودم اما مادر من مرا
گناهکار ساخت و در دریای اندوه مرا غرق کرد و این شهر که خالی
از پدر و برادر من شده است حالا مرا خوب نمی‌نماید و چنان در نظر
بیکه

بی‌آنکه کوه سپهر را آفتاب و ماه گذاشته باشد و من تا امروز از
پرورش مادر و پدر در ناز و نعمت گذرانده‌ام اما حالا این غم بی
پایان را چگونه بسر خواهم برد و چگونه زنده خواهم ماند و من که از پدر خود که برابری
با ایندر میکرد جدا مانده‌ام اینجا و بی رام مردن من بهتر است و مرا
از سلطنت این بهتر است که پای رام را که علامت دولت دارد در وقت
ماندگی او بمالم و روی او را که مانند ماه شب چهارده است و چشم
او که بغایت دلرباست چون خواهم دید غم فراق او در دل من نخواهد
ماند این سخن نیکه بهرت صاحب خبر را مشوریتان شنیده از غم بگریستند
و بهرت سر فرود انداخته بانگشت از خویش بر زمین نقش می‌کشید و غمگین
بود در آن حالت بشیت که برهمن بزرگ بود باو گفت که دانا آنکس را میگویند
که در وقت رسیدن حادثه عقل او نرود و صبور باشد و راه و روش
خیر را یابد تو حالا صبر کن و سعی نموده کار را بطور بساز و کارسازی
پدر مردهٔ خود را بکن که پدر تو بعد از رفتن رام در بیابان از غم فراق
او سوگوار شد و در مدت غیبت تو جان عزیز خود را گذاشت و
به سرگ رفت و پدر ترا که صاحب ما بود بی حضور تو او را مانند دائم تو
یکسان چگونه بسوزیم از این جهت ما تدبیر کرده او را در ظرف تیل خوابانده‌ایم تو
حالا او را از آنجا برآر و چیزی که از نقد بر شد نیست آنان که مثل

تو دلیرکانند غم آن چیز بخورند و اندوهگین می‌شوند چه طور زیرکانی که
دانش و صاحب خبرند از این جهت ای بهرت تو کودک مشو و خود را متحمل
ساز زیرا که اجل که بر همه غالب است هیچ کسی او را دفع نمی‌تواند کرده تو
این چندین کسان که از ما می‌بینی هیچ کدام باقی نخواهند ماند تو غم
حسرت تنها میخوری و این مادران تو از مرگ پدرت بسیار بدحال اند
و رنگ روی ایشان تغیر یافته است و تو غمخوار همه ایشانی فکر و اندوه
را بگذار و غمخواری این بیکسان بکن و کار سازی مرده را که بر همناه
در کتب قرار داده اند برای پدر خود بمن و دیگری و صابر باش و رای
راجه زاده ترا نمی باید که این حادثه سوگوار و حیران باشی تمام شد
طبقهٔ بشت باکهوذ بشت این سخن را با بهرت که در میان کسانی
که بدو پای راه میروند یعنی آدمیان بزرگ بوده بگفت بهرت جانب
او بدید و جواب خوب داد و گفت که شما هم چون اینچنین میگوئید هر دو
طرف عالم در چشم من گویا خراب و خالی می‌نماید چرا که با وجود رام که
صاحب هم است مرا صاحبی چگونه می‌رسید اما جائی که پدر من است
مرا آنجا ببرید تا باتفاق شما کار سازی او بکنیم و سینه من که از این
غم تا این زمان نطرقیده است با آنکه بایستی که هزار مرتبه می‌طرقید
حالا هم می‌طرقد مرا نزد راجه برده او را بمن بنمائید بهرت چون این سخن
بگفت

بگفت بیهوش شد و افتاد ایشان هم باتفاق بشت او را بجائی که قالب راجه بود برده
نمودند و سیصد و پنجاه زن راجه نیز از عقب بهرت برای دیدن راجه
مرده روان شدند بهرت با آن زنان در روغن خانه مادر رام درآمد
و راجه را جائی که مرده افتاده بود بدیدند و بهرت که قالب او بیجان بود
و طراوت در بشره اش مانده بمجرد دیدن راجه ها راجه بانگ بلند گفته
بی شعور بر زمین افتاد و هیچ حس و حرکتی در و نماند و چون اندکی
بحال آمد چنانچه با زنها سخن میگفتند با راجه سخن میکرد و میگفت که ای
برخیز چه در خواب رفته و من که بهرت بر رضای شما بخودی از سفر
باز گشته آمده ام و پدر و مادری من و جد هاجت خالوی من پای بوس
رسانده خبر از شما پرسیده اند و پیش از این چون از سفر می‌آمدم
مرا بر کنار خود می‌نشاندید و پیشانی مرا می‌بوسیدید و مرا خوشحال می‌ساختید
حالا که من آمده ام چرا بر عادت خویش با من سخن نمیگوئید من هیچ گناه
شما نکرده ام ای صاحب روی زمین بر من مهربان شو و از من
خوشحال باش زهی سعادت رام که حکم شما را قبول کرد و زهی بخت
لچهمن که از عقب او رفت اما من بی طالع و هیچ تاب طاقتی ندارم که از من
اعراض شده و غم بسیار یافته شما مرده دیده شما رام و لچهمن را که نه
بنشانید و ایشان را بجانب بیابان فرستاده بواسطه خاطر زنی

جان عزیز خود را بیاد داده جون بعالم بالا رفتبد این سخنان بهرت
صاحب خبر را شنید و بیقراری او را دید زنان راجه بسیار غمکین
شدند و بیکبارکی بنفس بلند کریه کردند و بهرت را باین طریق سوکوار
و بیقرار دید بشنت که درمیان ذکرکویان بزرک بود و جاوال
برهمن هردو باو کفتند که تو درمیان مردم بزرکی غم این مصیبت مخور
و این راجه جنان نیست که برای امجندین سوک بکنند زیرا که او جک
بسیار کرده است و در بخشش و در مردانکی صاحب همت و جالاک
بوده است و با برهمنان اعتقاد تمام داشت و تعظیم ایشان میکرد
و هروقت خیرات میداد و قاعده مردم نیک را نکاه میداشت
حالا تو بهشیاری کارسازی او را که رسم پیشینیان است بکن و خویشان
و برادران که بواسطه محبت بر مردهٔ خویش می کریند و ناله و نوحه
می کنند آن مرده را که بر آسمان رفته است باز بر زمین می آرند
وای بزرکترین مردم ما حکایتی از کذشتها شنیده شنیده ایم تو از ایشنو که
و من نام راجهٔ بزرک صاحب خبر بواسطهٔ عمل نیک خود به سرک رفته بود
و خویشان و برادران او جون بر و بکریستند ثواب طاعت او همه
ضایع شد و از سرک فروافتاد و ازین جهت ای راجه زاده از غایت محبتی
که داری این سوک و نوحه را بکذار و پدر خود را از آسمان فرومیاور که

او ازغایت

او ازغایت محنت دلسوخته شده و بیقرار با آسمان رفته است جون باز
اینجا خواهد آمد و از خشم بر تو دعای بد خواهد کرد بنابران برخیز و سوک
مکن و تو را پدر خویش اندوهکین نباید بود جرا که او بعمل نیک خویش سرک
را یافته است و او مرده است که مثل تو و مثل رام فرزندان کذاشته است
و شما صاحب خبر و بزرکاید و در جهان مثل شما هیچکس همت و تردد ندارد
و تابش و قوت شما مثل دیوتهاست و شما مانند ایندر و برن اید جون
این سخنان بکفت بهرت که درمیان سخن کویان بزرک و در طریقه خیر ماهر
بود جزع و فزع را کذاشت و کفت که آنچه شما بمن میکوییدهمان طور است
و من هم اینها را میدانم حالا من سوک را کذاشته کارسازی پدر را که در
پیش دارم خواهم کرد شما هم و دیکر مشورتیان راجه انجه مصالح تجهیز و تکفین
بدرست هم را طیار ساخته حاضر سازید این سخن راجه زاده را شنیده
بر مشورتیان و برو هتان آن شب از غم جنان دراز شد که کویا از
جهد باس است تمام شد طبقهٔ بهرت سوک و جون آن شب بکذشت
بهرت را که در خواب رفته بود علی الصباح مداحان و قصه خوانان و نسب
دانان آمده بسخنان و حکایات خوب او را تعریف میکردند تا از خواب
بیدار شود و درهمان وقت کوسهای بزرک نوبت را نواختند و سازها
بوق و بین و دیکر سازها را باواز بلند کونا کون بنوازش آوردند

وصدای آنها در تمام شهر بپیچید و شهر پر شد و بهرت را که از غم ملول و تنگدل
شده در خواب رفته بود آن آواز بیدار ساخت او مردم را از آن منع
فرمود که من راجه نیستم و با سترکهن گفت که ببین ای سترکهن که این کیکئی چه
کاری بد کرد که همه مردم اورا نفرین می کنند و بی موجب بر سر من این بلا می
آورد و این دولت موروثی که در خاندان ما از قدیم ایام باز آمده است
به راجه چنان سرگشته می کردد که کیکئی بی صلاح و زنان راجه که بسوگ بودند
چون بهرت را دیدند که هر زمان این طور بیقراری و زاری میکند همه
در گریه آمدند و بشت بهترین دانندهای بید با بهرت در خانه راجه
برای مشورت رفت و ستونهای آن خانه از طلا و مرصع بجواهر بود
و بهرت با بشت در آن خانه مانند بهشت با اندر در مجلس سدهرمان
که نشستگاه دیوتهاست رفت و بالای فرشهای قیمتی لطیف که بر آن انداخته
بودند نشستند و همه مشوریتان را آنجا طلبیدند و سمنتر و جیبتی و بامدیو وجی
و دیگر وزیران و برهمنان و اهل دوکان و بازار و ارباب شهر
و جماعه جماعه مردم خاص و عام شهر از هر چهار جانب در آنجا آمدند از برای
دیدن بهرت و سترکهن که در مجلس بودند و از هر جانب شوری
عظیم برخاست و غلغله نظاره گیان که از اطراف دویده بودند بلند
شد و مشوریتان چنانچه پیش از آن از دیدن چهره خوشحال می گشتند

ازدیدن

از دیدن بهرت که با بشت در مجلس نشسته بود همان طور خوش و خرم
شدند و آن مجلس که از جواهر نفیس پر بود از بهرت و بشت و استاد
و وزیران چنان آراسته می نمود که از راجه جسرت تمام شد طبقه بهرت
سبهاپرپیش یعنی در آمدن بهرت در مجلس وقتی که مردم جمع شدند
و آفتاب طلوع کرد بشت با بهرت و مشوریتان گفت که مردم
شهر همه ایستاده اند و اسباب سوختن راجه طیار ساخته اند و چوبهای
درختان خوشبو را از برای سوختن بهرت این خدمتگاران آورده اند
و انتظار حکم تو می برند و روغن و بهلیلد و قیرهای افروختن آتش بیده
و گلهای خوشبوی و بخورهای بهلیلد آمیز مانند اگر و غیره و تابوت
مرصع بجواهر موجود ساخته اند راجه را در تابوت بیندازند و بزودی
از خانه بیرون برجون بشت با بهرت این طور بگفت بهرت با بشت
بزرگترین جب کنندگان بگفت که پدر ما تعظیم تو بسیار میکرد و تو استاد
مایی هر چه تو گفته من با دب و تعظیم گفته ترا بجا خواهم آورد و زیرا که تو
دیوته مایی و لایق تعظیمی و استاد راجه مایی که صاحب حق ما بود این
سخن بهرت را شنید بشت بسیار خوش شد آنگاه بهرت
تاب سوگ نتوانست آورد و گریان گریان قالب راجه را رفته
بدید و خود را نگاه نتوانست داشت و بی هوش شد و بلرزید و جزع

جگ ظ

بنیاد کردو باتفاق ستر کهن راجه را ازان ظرف بیرون براورده ودر تابوت
انداخت واو را غسل داده کفن پوشاندند وچادری قیمتی بالای
او انداختند و کلها خوش بوی ریختند واز هر چهار طرف بخورها
سوختند و بهرت و ستر کهن تابوت را بر داشتند و میکفتند هارام کجا میروی
و کریان روان شدند ناکاه بپشت بدست اشارت بخدمتکاران نزدیک
کرد که شما هم بزودی تابوت را بر داشته روان شوید ایشان بسرعت
کرفته بردند و یکی چتر بر داشته پیش پیش راجه میرفت و یکی دیکر چوری
را بر داشت وهم می کریستند واز نوحه و سوک بیقراری می کردند و آتش
اکنهوتر را که دایم می افروختند جا قال دکیر با دیکر برهمنان کرفته
پیش پیش تابوت می بردند و ارابهای پر از طلا و جواهر برای خیرات برهمنان
و غریبان بردند و مردم نظارکی و حشم و خدم بسیار مالهای خود را
برای نثار بر نعش راجه آوردند و اهل شهر از زن و مرد و پیر و جوان
و طفل هم عقب نعش برای تماشا بر آمدند و بهرت و ستر کهن کریان
و نوحه کنان بصحرا رفتند و کوسلیا و سترا و کیکی و سیصد و پنجاه
زنان راجه که موی سر هم ایشان برهنه و سیاه بود نیز از دنبال
نعش راجه میرفتند و می کریستند و مانند ماده کلنک فریاد
می زدند و چشمهای ایشان مانند کل نیلوفر بود بعد ازان خدمتکاران

در کنار

در کنار آب سرو در جای خالی که سبزه زار بود چوب صندل و اکر
برای سوختن راجه نهادند که آنرا بزبان هندی چیه میکویند و اکر سیاه
که آنرا تیلیا میکویند و بهنده که هیچ مشهور است و بالا که خوشبوی است
و بیح حسن خوشبوی و بدمک که جو هیت مشهور تعبیه کرده بکسترانیدند
و کهر و دک که پارچه جامه ایست مشهور راجه را پوشانیده بالای
انها نهادند و اوندهای جکل را نیز برهمنان انجا نکاه داشتند و هر سه
آتش مشهور در راه چنانکه بایستی مانند جا بجا افروختند و چند برهمن
با منیسران دیکر کنجه در دست کرفت و افسون در دل میخواندند برهمنانی که هوتا
نام دارند تبر ظروف جکل راجه را نهادند و در آتش انداختند و اول بی
از هم آن کنجه را که سرو را میکویند بعد ازان چج و هاون و دسته را و جونی
که ازان آتش بر می آید و انرا بزبان هندی ارن میکویند و دیکر چیزهای
که پاک بود همه را در آتش انداختند و جانوری را که در جک می کشتند نسهای انرا
بید را خوانده بکشتند و هر عضو او را بجائی که مناسب بود در چیه نهادند
و قلبه را نیز در ان آتش چنانچه رسم بود نهادند و ماده کاو و یک کوساله
برهمنان را بهرت داد و روغن و تیل و چیزی بسیار را بر که در آتش بهرت
و وزیران ریختند و آتش افروخت و سریر راجه یعنی قالب او را بسوختند
و آن آتش عظیم شعله بلند و دود بسیار برخاست و در ان

زمانی که آتش افروخت زنان راجه و مردم شهر و دوستان و هر دو
پسران راجه بیکبارگی نوحه برداشتند و میگفتند که ای صاحب و ای
حاکم تو حال ما را گذاشته کجا میروی تمام شد طبقه جسرت سنسکار یعنی سوختن
راجه جسرت و چون قالب راجه بسوخت و آتش فرو نشست گلها برادن بختند
و بهرت با مردم گرد بر گرد آتش گردید و مانند مار از اندرون نفس کشید
و از غم می سوخت و سراسیمه و بیقرار گشت و بر زمین بیهوش افتاده
و خویشان و برادران او را بآن حال دیده از زمین برداشتند
و بنشاندند و او چون اندکی بهوش آمد و خاکستر پدر را دید هر دو
دست برداشت و از افسوس بر زمین زد و از غم در دریای سوک
افتاد و غرق شد و آب آن دریا سخنان منتهر او و قعر آن دریا وعده
بود که راجه با کیکی کرده بود و جانوران آبی آن دریا سخنان و اداهای
کیکی بود آنگاه بهرت چشم را پر آب کرد و از گریه آواز گلوی او گرفته
شد و میگفت که ای پدر تو اول مرا برام سفارش کرده بودی
و حالا که رام به بیابان رفت مرا بکه می سپاری این طور بهرت
از غم بیهوش بود و افسوس میخورد و مانند مخموران در وقت خمار
نفس می کشید و می گریست و میگفت که ای پدر حالا بکو سلیا چرا سخن
نیکویی که پسر او به بیابان رفته است و او این زمان بیکس شده است

ویناهی

و پناهی ندارد و از بس که بهرت بیقرار بود امثال این سخنان پریشان
بسیار گفت و باز بیهوش بر زمین افتاد چنانچه برق اینده از هوا
می افتد و با افتادن او دیگران نیز بر زمین سرها میزدند و مانند رکیسرانی
که در وقت افتادن بچهات بر گرد او افتاده بودند این مردم نیز گرد بر گرد
بهرت افتادند و ستر کهن نیز بموافقت بهرت سر بر زمین میزد و بیقراری
بسیار میکرد و هنرهای راجه را یاد کرده او را مداحی می نمود و میگفت
ای راجه شما بهرت طفل ناز پرورده خوش صورت را که بان گذاشته
کجا رفتید و شما پیش ازین ما طفلان را خوردنی و پوشیدنی میدادید
و بناز و نعمت می پرورید و در کنار خویش می نشاندید حالا غمخواری
ما را که خواهد کرد و ما که از پدر بزرگوار خویش که بهم هنرها آراسته و ما را
بناز و نعمت پرورده بود جدا مانده ایم عجب است که زمین نمی شکافد
و ما را فرو نمی برد وای راجه بعد از مردن تو و رفتن رام به بیابان من زنده
نخواهم ماند و در آتش خواهم افتاد و درین شهر اوده که خالی از تو و از
برادر من است نخواهم که دیگر در آیم و این زاریهای بهرت و ستر کهن را که
خدمتکاران ایشان شنیدند بسیار ملول گشتند و آنها هر دو برادران
از نوحه مانده شدند و در تصور صورت راجه بمراقبه رفتند و چون
بشت که دوست عزیز راجه بود دید که ایشان بیهوش افتادند

بهرت را از زمین برداشت و باوی میگفت که رنج و راحت همیشه لازم
آدمی است و تقدیر خداوندی را هیچکسی دفع نمی تواند کرد از این
مر تو هیچ غم مخور و هر کس که در عالم زاییده می شود البته می میرد و هر که می میرد
باز می زاید و این چیزی نیست که آنرا تغیر داده شود بنابرین تو سوگ
مکن و شتر جایی که سترگهن که تیغ رسان هم بود رفت دآد برداشت
و تسکین می داد پس بهرت و سترگهن که بزرگترین مردم بودند با چشمی
گریان از زمین برخاستند و برضا بودند و مشورتیان اشک از چشمهای
ایشان پاک کردند گفتند که بزودی می باید رفت و آب بنام راجه
باید داد تمام شد طبقه جسرت سنتی گار کو یعنی کارسازی او پس
باین طریق بهرت و سترگهن کارسازی راجه کردند و شروع در آب
دادن بنام راجه نمودند و بکنار آب سرو که آب آن پاک و خود هم پاک بود
و در کیسران بزرگ معتکف آن بودند رفت و با خویشان و برادران خویش
در آن آب غسل کرد و کف آب بنام پدر میریخت و چندین دریاها در
زمان آب دادن بهرت صاحب جز آب کرد آمده بودند اول بیاه
و ستلج و کنک و جون و سرستی و چنا و دیگر دریاهای بزرگ نیز
آمدند و بهرت آب چندین دریاها را بنام پدر خود که در آسمان رفته بود باتفاق
هم خویشان خویش میداد و مردم شهر و مشورتیان و برهمنان همه

بریختن

تمام شد

بریختن آب راجه را شادی ساختند و چون از آب دادن فارغ شدند
مردم شهر و ولایت هر کدام جدا جدا تسلی بهرت میدادند و بهرت بهمراهی
ایشان هر زمان اظهار سوگ کرده از آنجا بسوی شهر اوده روان شد
و از دور مردم او را ملول و سوگوار بدیدند و دانستند که شهر ویران است
پس بهرت با مردم گفت که از مردن راجه و رفتن رام بر بیابان دریغ
شهر رونقی نمانده است و خوشحالی نیست و مرا در نظر مانند مسان یعنی
مقبره هندوان می نماید و بامیدواری دیدار پدر خود من در همین گورستان
مجاور خواهم بود و بشهر نخواهم رفت و من که از پدر محروم مانده ام
حالا مرا با زندگی و با عیش و زراعت چکار مانده است و زندگی را
بی او نمی خواهم و از دنبال او خواهم رفت درین اثنا برهمنی دهرم پال نام
که بغایت پسندیده راجه بود چون بهرت را باین طریق از سوگ بیقرار
دید باوی بگفت که تو چندین فکر و اندوه میکنی و از غم بیهوش می شوی
من چنان میدانم که آنچه خواندی و شنیدی تو همه ضایع بود و این اداها
روش بزرگان تو نیست و از تو چه لایق است که چندین سوگ میکنی و آنکس
که داناست اگر هم خویشان و دوستداران او بمیرند این چه ماتم نمیکند
چنانچه تو میکنی و اگر بنوحه و گریه هیچ مرده باز گشته آمده باشد ما
هم گریها بکنیم و هم ما که درین عالم آمده ایم خواهیم مرد ازینجهت در وقت

میکنی

نهرا از ناله و نوحه رعیت

درکه ما را نمی باید که ذره هم غم بخوریم بنابرین ای صاحب بیایید تا هم بزودی
در اوده برویم و عزیزان و دوستان خود را که از غم ماتم زده اند ایشان را
تسلی بدهید و تو لایقی که ایشان همه را با تعظیم بکنی و از ان بس تدبیر طعامی بنام
راجه که بسرگ رفته است بکن و تو امروز صاحب هم خویشانی مخصوصاً صاحب
ماخذ متکاران و رعایا شدی چون دهم بال برهمن باین طریق تسکین
بهرت صاحب جز بود بهرت خواهی نخواهی بپذیرفت و ناخوش شده درون
اوده در آمد که شاه راهها و دوکانهای او هم خالی بود پر از مردم ماتم
زده غمگین و از آواز نوحه و ماتم پر شده بود پس بهرت با برادران
و عزیزان بغایت غمگین شده درون محل راجه که از راجه ایندر صفت
خالی شده بود در رفت و ان محل چنان بود که علامات خوبی
در وی هیچ مانده بود و هیچ رونقی نداشت و بهرت با خویشان خویش
دران محل که بستری از خس و خاشاک انداخته بود نشست و ده روز
بران بستر خواب میکرد و در تصور راجه بود و هر زمان بهرت صاحب طالع
یاد پدر میکرد تمام شد طبقه ادک پردان یعنی آب دادن و چون
ده روز از ماتم گذشت بهرت غسل کرد و جامهٔ پاک پوشید و پاکیون سدرب
که در روز دوازدهم و سیزدهم از ماتم می کنند نیز کرد و بامید نوابی
که به پدر برسد بیاد پدر زر بسیار به برهمنان و جامهای قیمتی و ماده گاو

بسیار

در اوده برویم

ادک پردانک خ

اداب و تجربه سعد از بزرگ

بسیار و پالکی و سکهاسن و اسپ و کنیزک و غلام و خانهای بلند و زیورهای
نفیس و جایهای که گلهای ماده گاوان دران می باشند و فیلان بزرگ
بی شمار بنام پدر داد تا مرگ او آراسته شود و چون روز سیزدهم شد
و کاری که دران روز بایستی کرد کردند مشوریتان هم جمع شده با
بهرت گفتند که راجه بعالم بالا رفت و فرزند عزیز خود رام و لچهمن را از صاحب
و استاد ما به بیابان فرستاد تو ای بهرت امروز براستی صاحب
مائی و تا زمانی که باین ملک حادثه نرسیده تو در اینجا سلطنت را سامان
طیار کرده ایم و هم مشوریتان میخواهند که تو راجه باشی و این سلطنت
از آبا و اجداد موروثی تست خود بر تخت بنشین و نگاهبانی ما کن چون
مشوریتان راجه این سخن بگفتند بهرت از برای تفال نیک نظر بر اسباب
و مصالح جلوس انداخت انگاه با ایشان بگفت که از ان باز که راجه من
پیدا شده است رسم قبیله ما اینست که با وجود برادر بزرگ برادر خورد
را سلطنت نمی رسد شما از روی نادانی این طور سخن را این چنین میگوئید
و لیاقت سلطنت رام دارد که برادر بزرگ ماست و داننده خیرات
و هنرها آراسته است و چشمهای او مانند گل نیلوفرست و بغیر از وی کسی
دیگر را مگوئید که راجه شود زیرا که راجه هم ما او خواهد شد و من تا چهارده
سال در بیابان خواهم بود و رام را اینجا خواهم فرستاد همچنین جسم را

از سوار و پیاده و فیل و اراپه جمع سازید تا من بسوی رام روان شوم
تا آن برادر بزرگ صاحب خود را اینجا بیارم و من این اسباب تجمّل را
با تمامها بجا خواهم برد تا دام را که بزرگترین مردمانست دران بیابان سلطنت
خواهم برداشت و او را اینجا خواهم آورد چنانچه آتش را در مقام جگ
می کنند و مدعای خاطر مادر خود را که طامع سلطنت است نخواهم برآورد
و کفتهٔ او را نخواهم کرد بلکه دران بیابان دشوار من خواهم بود و رام اینجا
راجه خواهد شد حالا بیلداران پیشتر بروند و راهی را که من خواهم رفت
هموار سازند و زمین داران و راه داران که شناسای منزل اند ایشان
نیز پیشتر بروند چون بهرت این سخن خیر آمیز را بگفت سوی بلند نام هم
وزیران از شادی برخاست و بدعا کفتند که ازین طور سخنی که تو کفتی
و میخواهی که سلطنت برادر بزرگ بدهی دولت تو روز بروز افزون
باد و هیچ سخنی بهتر ازین سخن نیست که تو کفتی و از شنیدن این سخن
از چشم ما اشک خوشی روان شده است و بعد ازان که مشوریان
و اهل مجلس را ازین سخن بهرت خوشی بسیار دست داد و تدبیر کردند که
که راه شناسان منزلها را خوش کنند تمام شد طبقهٔ بهرت آدینی یعنی حکم
بهرت بعد ازان منازل شناسانی که در وادی خود ماهر بودند و دیگر
کاداتان راه از مردم شهر و آنکه اسباب سفر داشتند از بیلداران

ومعمار

ومعمار و هموار کنندکان زمین و راه شناسان و دوکانداران
و باغبانان و بادرجیان و آنکه کنج سبکنند و حلوائیان و غیر ازیشان
کاریکران دیکر هم روان شدند و راه ناهموار را هموار می
ساختند و راهی را که جنکل بسیار داشت برین پاک می کردند و فوج
بهرت که مقدمهٔ لشکر او بود پیش پیش میرفت و اینکارهائی که در ازین
که مردم از شوق آوردن رام غلغله داشتند و خوشحال بودند آن
جا از جوش و خروش ایشان مانند دریائی بود که آب آن در شبهای
زیادتی ماهتاب می افزاید و هر جا که منزل می کردند راهها را هموار ساخته
جنکلها را می بریدند آن منازل بغایت بارونق و باصفائی بود و بعضی از
درختان راه را که مانند کوه بلند بود ندی می بریدند و در جایی که درخت
نبود فی الحال درختان سایه دار را از انجائی کنده می آوردند و در
راه می نشاندند و شاخهای درخت ریحان را نیز می آوردند و با بیخ
می نشاندند و بعضی دیکر تلهای کوه را به تیشه آهنین و سندان
می بریدند و نشیب و فراز را هموار می ساختند و خارهای راه را
می شکستند و در کذرهای آب هر جا که بلندی و پستی بود هموار می کردند
بقصه جاهای آمد و رفت مردم را بحکم بهرت هم را آراستند و جائی
که پل بایستی بست پل بستند و بعضی جاها بندها و درختان را و کوهستان را

که بایستی شکست و شکافت شکستند و بشکافتند و در میانه راه از بسیاری
کوه و هامون این طور کارها کردند و بعضی جا که آب نبود بزودی حوضها
مانند دریاها و جابجا چاهها کندند و در هر حوضی ستون بلند نهادند
و انهار ا بجمایل گلها بچیدند و در کنارهای آن صفها برای نشستن مردم
ساخته و درختان گلها خوشبو بر گرد آن نشاندند و مرغان خوش آواز
رنگارنگ نشسته فریاد می کردند و بیرقها بر آن درختان بسته بودند
و هم درختان را باب صندل پرورده بودند و راهها را نیز با آب
صندل نم ساخته بودند و گلهای بسیار بر آن ریخته بودند و در هر منزل
بدروازهای لشکر ضرب زنگهای بزرگ و چوبهای محکم را که آنرا بزبان
هندی آو میگویند تعبیه کرده بودند و خانهٔ بعضی توانگران در آن سفر
مانند خانهای حضر در شهر بود و کوچهای اردو مانند کوچهای شهر
فراخ بود و در هر چهار طرف آن از آن بیرقها بسته بودند و بسیار آراسته
می نمودند و آن بیرقها در بلندی گویا باسمان رسیده بود و بیرقهای
رنگارنگ که بالای خانها نهاده بودند گویا که قوس قزح جابجا نمودار
شده که آنرا بزبان هندی کمان ایندر میگویند و لشکر هجرت پیش
رفته از اوده تا بدریای گنگ اینچنین منزلها برای هجرت راست ساختند
که بیرق بسیار داشت و گنگ چنان است که آب آن بغایت سرد

وصاف

وصاف و بیابان درختان گویا کوهی در کنار آن و ماهیان بسیار
در آن بود و راه آمدن هجرت از دستیاری آن معماران چنان آراسته
می نمود که گویا آسمان از ماه و انجم آراسته می نماید و آنچنان صاف بود
تمام شد طبقه بیته کریا کرن یعنی کارسازی راه آنزمان بشت رکیسر
بزرگ سخن گوی سخندان مجلس هجرت را که پله مردم بزرگ بود بدید
و با هجرت گفت که بزرگان و اعیان شهر درین مجلس بر فرشهای لطیف
که جای هر کدام است نشسته اند و این مجلس از این مردم چنان می نماید
که آسمان از ستارها بعد از رفتن ابر و باران صاف و روشن می نماید
و آن برهمن مشورتیان راجه را در آن مجلس بدید و با هجرت گفت
که ای فرزند راجه جسرت که سلطنت میراند بعالم بالا رفت و این ملک را
که پر از مال و غله فراوان است بتو گذاشت و رامچند که هر وقت بیقین
همت او در راستی است راه بزرگان را پیش گرفت و رضای پدر را
نگذاشت چنانچه ماه روشنی خود را نگذارد و مادر و پدر تو هر دو این
ملکت را بتو داده اند و هیچ خاری نمانده است تو از این سلطنت
تمتع بردار و عیش و فراغت بکن و هم وزیران نیز برین کار راضی اند
زود تو جلوس خود بر تخت بفرما تا راجهای جنوب و مغرب
و شمال و ولایت کیرل و کنتل هم از برای تو جواهر نفیس پیشکش آرند

لد ا
بر فرشهای

بهرت از شنیدن این سخن ماتم زده گشت واز غصه پر شد وگفت دانند
خبر در همان زمان رام را بواسطه نگاهداشت خبر یاد کرد وآواز او از گریه
در گلو گره شد ودران مجلس بآواز هنس سخن بنیاد کرد واز پرده
کلمه ظاهر ساخت وگفت که مرا میرسد که سلطنت رام که وضع بزرگانه جاری
دارد وتمام علوم را میداند وذو برکات است وتمامی جهد در تحصیل خیر دارد
بزور بگیرم ومن که از جسرت متولد شده ام چگونه حق دیگری را بزور
متصرف شوم واین سلطنت ومن هر دو از رامچندیم تو سخن ناصواب
را دیگر بمن مگو که لایق این حکومت رام است که برادر بزرگ ما وبهترین
مردم هست از روی هنرها وصاحب جسرت ومانند دلیپ ونهک است
واو بجای راجه جسرت است وبراهی که مردم نیک رفته اند واز ان راه بعالم
بالا نتوان رسید من چگونه روم واگر این گناه را من بکنم در نسل اچهواک هیچکسی
از من بدتر نباشد وگناهی که مادر من کرده است من آنرا نیک میدانم
ونمیخواهم که بآن راه بروم ومن هم اینجا دو دست ادب بسته تعظیم رامچند
میکنم با آنکه او در بیابان است ومن از دنبال او میروم که هر جا که راجه است
بزرگترین همه ایشان است ودرمیان مردم بزرگست واو لایق سلطنت
هر سه لوک است واگر آن برادر بزرگ را من ازان بیابان نتوانم باز گردانید
من هم مانند لچهمن همراه او در بیابان خواهم بود وخدمت او خواهم کرد

من داعیه ندارم که در آوده بی برادر خود باشم ورام چنان است که بزرگترین
همه است وهنرهای او زیاده بر همه است وچشمهای او مانند
گل نیلوفرست وپدر من ازین ملک عیش وفراغتها کرد حالا این عیش حصه
رام است ومن نزدیک این ملک نمی توانم گشت چنانچه شودر گرد کهتری
نمی تواند گشت وبعد از رفتن پدر من در عالم بالا که صاحب همه وبزرگترین
مردم بود حالا برادر بزرگ صاحب من وپناه من است واو مرا بجای
راجه جسرت است ومن که این عزم جزم کرده ام که رفته رام را از بیابان
باز گردانم هیچکسی را نمیرسد که این تدبیر خیر آمیز مرا تغیر دهد این سخن بهرت
را که مشتمل بر خیر بود همه شنیدند ودل ایشان که برام وابسته بود همه
ازین خوشی اشکها از چشم روان ساختند ومشورتیانی که دران
مجلس بود با استادان خود با آواز بلند از خوشحالی گفته شد که زهی
بهرت زهی بهرت وهمه رو آفرین گفته شد وبشست نیز خوشحال شد وآواز
گلوی او از خوشحالی بلند شد وگفت که این وضع ومانند وبود تو از ماه هم
روشن ترست واز تو اینها عجب نیست زیرا که تو از جسرت پیدا شده
واو داننده خیر وصاحب طاعت وصاحب تردد وراجه گذشته
راجهان بود وتو که میخواهی که رام برادر بزرگ خود را از بیابان باز
گردانیده بیاری معلوم می شود که تو هم در هنرها مانند رامی زهی تو که

داننده خیری و زهی رام که مثل تو برادر اوست و درین طور ملکی که همچو توی
صاحب خیر دوستدار برادر بزرگ باشد از هیچ ممر حرا[illegible] کی باشد و درین
ملک که هیچ بدی نیست چه چیز دشوار باشد که از تو نتوان یافت و راجه
جسرت چون مانند تو فرزندی داشت بواسطه خوبیهای تو در بزرگ رفت
و آنجا عزت تمام یافت اهل این مجلس همه از تو خشنود شده اند که تو داعیه
باز آوردن رام کرده تمام شد طبقه بهرت پرسنا یعنی تحسین مردم بهرت
را چون بششت این سخن بگفت بهرت که برادر بزرگ را دوستدار بود دست
بر پیشانی نهاده او را تعظیم نمود و گفت من حالا چنان می کنم که بهر نوعی که باشد
بحضور شما همه دوستداران و استادان رام را از انجا خواهم باز گردانید
بهرت این سخن را بگفت و با بهلبانی که نزدیک او بودان دوستدار او در
باز گفت که زود برخیز و بهمه لشکریان خبر بکن که از برای کوچ مستعد شوند
بهرت چون این سخن بگفت ستمر از شنیدن این سخن خوشحال شد و انجه
بهرت با وی گفت بود حکم او را بمردم رسانید و اهل شهر از شنیدن
این خبر که بهرت از برای آوردن رام می رود همه خوشحال شدند و بهادران
و ترکشبندان از برای استعداد رفتن و آوردن رام بجا نهای خود رفتند
و اسپ و فیل و گاو و ارابه و دیگر اسباب سفر را جمع کردند بعد از انکه
همه مردم طیار شدند بحضور بششت با ستمر گفت که اسپان ارابه مرا

بکش ستمر قبول کرد و اسپان خوب را با ارابه بست آن زمان بهرت خبر
اندیش که تردد او براستی بود استاد خود را نمش کار کرد و با ستمر گفت
که اگر ارابه طیار شده است بمن بگو تا برای آوردن برادر بزرگ خود روان
شوم چون بهرت با پسر سونت این حکم کرد او با بزرگان لشکر گفت
که شما همه بزودی سوار شوید و چون وقت روان شدن رسید راجه زادهای
و بهادران و نقالان اشتران و خران و فیلان مست و اسپان را
پر بار کرده برای رفتن مستعد شدند تمام شد طبقه سنیان پرستهان
یعنی روان شدن لشکر آن زمان بهرت بر ارابه که اسپان نقره
یکرنگ بران بسته بودند سوار شد و پیش پیش روان شد و پروهتان
و مشورتیان پیش او میرفتند و بر ارابهای سوار بودند که هر کدام مانند
ارابه آفتاب بود و ده هزار فیل آراسته و شصت هزار ارابه که کمان
داران و بهادران خوب بران سوار شده بودند و یک لک سواران
اسپ از عقب بهرت روان شدند و کیکئی و ستمر او کوسلیا نیز از برای
آوردن رامچند محفه سوار روان شدند و این مردم که از برای آوردن
رامچند روان شدند انواع حکایات میگفتند که رام را که مانند ابر سیاه است
و دستهای او دراز است و رفتار او مانند فیل است ما کی خواهیم دید
و او لایق چنان است که غم عالم را برطرف سازد و در همان زمانی

نقالان خط

که اورا خواهیم دید و اندوه دل ما را دور خواهد کرد چنانچه تاریکی تمام عالم را
خورشید بمجرد طلوع دور می سازد باین طریق افسانه گویان و خرم
و خندان جماعه جماعه مردم یکدیگر را کنار می گرفتند و میرفتند و اهل شهر
و بازار و مشورتیان نزدیکی راجه از برای دیدن رام خوشحال شده روان
شدند و شیشه فروشان یعنی مناراًن و آنانکه چتری را برای سایه
راست می سازند و آنانکه ضرب زنگ و مانند آن که آنرا بزبان هندی
چیتر میگویند راست می سازند و صیقل گران و آنانکه افسون مار میخوانند و آنانکه
از چوب بید چیزها می سازند و باورچیان و بقالان و دیگر دوکانداران
سهل فروش و صیادانی که طاوس و دراج میگیرند و درودگرانی
که چوبها می تراشند و سوراخ می کنند و پیلداران و آنانکه از عاج چیزها
می سازند و آنانکه گچ میکنند و عاج فروشان و زرگران استاد
و صرافانی که در شناختن طلا ماهرند و جماعه سوت و ماگده و بندی یعنی
قصه خوانان و نسب دانان و بادفروشانی که بغایت مداحی را خوب
می کردند و تره فروشان و گلفروشان و نجاران و آهنگرانی که سلاح
راست می کردند و طبیبانی که زحمت آدمی را می شناسند و پری خوانانی
که آسیب جن را دفع میکنند و دانندگان زبان
مرغان و مسگران و برنج گران و آنانکه غله را بریان

ذکر.

می کنند یعنی بهوبهونجها و آنانکه از شکر چیزها می سازند یعنی حلوائیان
و شربت فروشان و مهتران هر قوم و مقدمان دیهها و مهتران جماعه
گوالیان که مواشی را در صحرا نگاه میدارند و نتان با زنان خویش و قماربازان
هر کدام صفهای خود را بسته روان شدند و بغیر از پیران و بیماران و طفلان
هر کسی که بود روان شد و هر کدام بر مرکبهای گوناگون سوار شده میرفتند
و برهمنان نیز صد کان بر هر جنس مراکب سوار شده همراه بهرت روان شدند
و این طور فوجی که بغایت شوق و خوشحالی داشتند همراه بهرت روان
شدند و آن لشکر را بهادرانی که معنی ساستر و روش آنرا که نموده اند
قواعدی را که برهسپت در وادی سلطنت گفته را می دانستند و در همه
باب زیرک و لایق بودند هزاران هزار نگاهبانی میکردند و از مشورتیان
بزرگ و از برهمنان بیددان آن فوج پر بود و از پروهت بشست
و دیگر برهمنان آراسته بود تا آنگاه آن لشکر در کنار آب گنگ رفت
و بایستادند آنگاه بهرت لشکر خود را دید و گنگا را که در هر پلوک روان است
نیز بدید آنگاه بهرت که سخن را خوب میگفت با مشورتیان خود گفت
که این لشکر مرا هر جا که مناسب باشد مثل منزل فرود آرید که ما اینجا منزل
گرفته ازین آب بزرگ خواهیم گذشت و من میخواهم که بنام راجه جسرت
که بزرگ رفته است ازین دریا آب بدهم چون بهرت این سخن بگفت وزیران

گفتند که خوش باشد همچنین میکنم آنگاه بهمه مشورتیان باحتیاط لشکر را بترتیبی که بایست
فرود آوردند و آن فوج بزرگ در کنارهٔ آب گنگ منزل گرفت و بیرقها
بسیار از پر طاوس جا بجا در آن لشکر برپا کرده بودند و آن شب بهرت دلاور
در آنجا قرار گرفت در حالتی که داعیهٔ آوردن برادر در دلش متمکن بود تمام
شد طبقه گنگا پرباس یعنی منزل گرفتن بکنار گنگ بعد از آن راجه نکهادهان
چون لشکر عظیم را دید که بکنارهٔ گنگ فرود آمده است با مردم قبیلهٔ
خود گفت که این فوج عظیم تا خیلی مسافت دیده گرفته است و از حد و نهایت
دیده نمی شود بی شک این فوج نسل اچهاک است و این بیرقی که صورت درخت
کوبدار بر آن نگاشته اند برادر به بهرت است و معلوم نمی شود که او بشکار
فیل آمده است یا به پیر آمده یا برای تاختن ما آمده است و این فوج از بس که
کلانبوه است بآن نمیماند که لشکر آدمیان باشد بعد از آن گفت
که جبرت رام را به بیابان فرستاده است گمان می شود که بهرت با
وزیران خود برای کشتن وی میرود و دولت سلطنت این طور چیز است
که هرچند در میان دو برادر محبت تمام باشد در یک لحظه برطرف
می سازد از این جهت در دل من گمانی پدید آمده است و رام حضرت
صاحب من و برادر من و یار من و استاد من است و من از برای نگهبانی
او درین کنار گنگ می باشم و من بمشورتیانی که تدبیر میدانند مشورت

می کنم

میکنم بعد از آن تدبیری کرد و با ملاحان خویش گفت که شما تحت مسلح
شوید و مستعد شده کمانها را بدست بگیرید و بجای خود صف بسته در
کنارهٔ گنگ بایستید و اینجا پانصد کشتی است بر هر کشتی صد صد بهادر
سلاح گرفته بنشینند و اگر در دل بهرت بدی رامی که گرد دار او سیکوت است
گذشته است او امروز بجز از اینجا نخواهد گذشت و در دل من این خشم
مانده است که بی غرتی بر رام کرده اند و امروز این فوج را زده آن کینه
را از دل بدر خواهم آورد چنانچه مار از پوست بدر می آید و راجه که بسخن ککئی رام
را به بیابان فرستاده است گناه بزرگ کرده است من امروز آن
گناه را برطرف خواهم ساخت و تیرهای بسیار که از کمان خواهد برآمد از
بهادران و دیگر آدمیان و اسپ و فیل پران خواهد گذشت و لشکریان
بهرت اگرچه همه زره پوشیده اند اما تیرهای من در زره ایشان چنان
خواهد درآمد که مار در سوراخ در می آید و من امروز بهادران را می کشم
و ارابهها را می شکنم و فیلان و سواران را می زنم و ایشان را الحالی میرسانم
که گرگان و دیگر جانوران گوشت ایشان را بخورند و درین جایی که حالا
این لشکر فرود آمده است بعد از یک ساعت چنان بکنم که از بسیاری
تیرها در این زمین از خون گل و لای خیزد و از برای خاطر رام امروز
این چنین کاری بزرگ میکنم که با خون این همه لشکر را حیران بشوانم

یا خود هم بجماعه یاران خویش اینجا کشته شوم اما من این را تاب نمی توانم
آورد که این فوج پر آدمی و اسپ را از گنگ گذشتن بدهم چرا که من
نیکخواهی رام را که یار من است میخواهم که بکنم که این تدبیر را بخاطر خود اندیشید
تمام شد طبقه گه بچار یعنی تدبیر گه بعدازان گه ماهی و گوشت و شهد را
تحف گرفت و جانب بهرت روان شد و دوستی از نیکخواهان بهرت که
تعظیم را میدانست چون او را بدید که می آید با بهرت گفت که گه با هزاران
جماعه از قبیله خود نزد شما آمده است و او زیرک و پرورده نیک از آن
مشهور است و دوستدار برادر تست و راجه طایفه نگهبانان است
و درین هیچ شک نیست که بجائی که رام و لچمن اند آنجا را او میداند
و از برای دیدن تو آمده است بهرت دانا این سخن را از ستمر شنید
و حکم کرد که گه را همین جا بیار و مرا با و بنما ستمر بدوید و او را نزدیک طلبید
و او بجماعه خود بهرت را پیش کار کرد و عرض کرد و بگفت که این زمین
باغهای خوب دارد و فراخ است و این خانه شماست چنانچه در خانه خود
می باشید در اینجا هم بوضع خود باشید و مهمانی ما میوه و بیخ درختان
جنگلی است که نگهبانان خود آورده اند و گوشت تازه و گوشت قدید
نیز هست و از جنس طعام غله خورد و بزرگ هم طیار است مهمانی ما را
خورده این لشکر درین شب همین جا باشد تا بطریقی که خاطر ما خواهد

انواع

انواع خدمت کاری تو بکنیم و فردا ازینجا روان خواهی شد چون گه
این سخن بگفت بهرت او وی سخنی بگفت که تو که داعیه مهمانی این لشکر گردی
ای دوست استاد من تو همه کارهای مرا ساختی بعدازان بهرت صاحب
تابش بزرگ با راجه نگهبانان بگفت که ما بمنزل بهردواج میخواهیم که بردیم
راه خانه او را بنما که کدام طرف است و فیلان بزرگ داریم و اینجا همه
جنگل است بگو که از کدام راه بروند پس از شنیدن سخن پسر راجه عاقل
گه که در وادی دانستن بیابان ماهر بود و دوست تعظیم بهرت و بگفت
که دانندگان ماهیت این زمین یعنی ملاحان مسلح شده همراه تو خواهند
رفت و ای صاحب قوت من نیز همراه تو خواهم بود اما این راز تو می پرسم
که تو مبادا برای رسانیدن بدی برام که تابش او بسیار است میرفته باشی
و ازین فوج مهیب تو در دل من وهمی پیدا شده است بهرت که سینه او
مانند آسمان صاف بود بزبان شیرین جواب بهرت داد و گفت بر من روز
لعنت باد که من اینچنین شوم و مرا طرفه غمی پیش آمده است که مردم
این گمان دارند رام برادر بزرگ من و مرا بجای پدر است من از برای آوردن
او از بیابان می روم تو در من گمان دیگر مبر که من با تو راست گفته ام گه
از شنیدن این سخن بهرت بسیار خوشحال شده و باز با بهرت که تعظیم او کرده
بود گفت که شاباش ترا که من مثل تو در روی زمین کسی دیگر را نمی بینم چرا که

تو سلطنت را بی خواهش و بی تدبیر یافتی و از آن میگذاری و این نام نیک تو
جاوید در عالم خواهد ماند و از زوال نخواهد شد که تو رام را که از
غم به بیابان رفته است میخواهی که رفته او را بیاری درین هنگام که گه
با بهرت سخن میگفت روشنی آفتاب کم شد و شب افتاد و گه افواج
را بهر جای که مناسب بود فرود آورد و مهمانی بهرت کرده او را راضی ساخت
پس بهرت با بستر کهن در بستری که برای او انداخته بودند دلگیر شده رفت
و بنشست و او را دران حالت فکری روی نمود که خواب نمی آمد و اندیشهای
بسیار در دل او می گشت که رام از وی چه طور خوشحال شود و ازین سوزش
فراق سینه او میسوخت و فرصت ازین سوزش نمی یافت و دمهای دراز
میکشید چنانکه ماری که از آتشی که در جنگل می افتد می سوزد و نفسهای
دراز می کشد و از تف آتش خشم عرق از هر عضو او روان شد چنانکه
چشمهای هر رنگ از کوه همونت روان می شود و بهرت را مانند کوه
غمی بزرگ بر دل افتاد و اندیشه تصور رام گویا مگر آن کوه بود و نفسهای
دراز که از اندوه بر می خاست بمنزله قله آن کوه بود و شرم از مردم و از
قبیله خود بجای درختان آن کوه بود و غم روز افزون بهرت که کی رام را
خواهد دید بمثابه ارتفاع کوه بود و دمهای که از سر عادت بر می آمد بمثابه
دودی بود که از کوه بر میخیزد و اشکی که هر زمان از چشم بهرت از اندوه

میرفت چشمهای روان آن کوه بود و فریاد غم آمیز بهرت حکم صدای کوه
داشت و انواع غم و عاجزی بجای جانوران وحشی آن کوه بود و بیهوشی
که از بیهوشی بر می خاست مانند تابش آفتاب بود که بر کوه می تابد و سخنان کیکئی
که بیاد بهرت می آمد آتش آن کوه بود و پسر کیکئی یعنی بهرت که از غمها
پر بود دل فراخ داشت و صاحب تابش بود آن شب بفراغ خاطر گذرانیدند
و گه که مهمان دوست بود سخنان با وی میگفت تمام شد طبقه که سماع یعنی
دیدن گه آگاه که علم قوم خود را نیک میدانست چشم پر آب کرده و دست
بسته با بهرت گفت که سخنی که شما گفتید مناسب قبیله شما است که بود و لایق علمی
که شما میدانید و شنیده اید و اوصاف حمیده که دارید همین بود و از شما
اینچنین چیزها چرا ظاهر نشود که در اعمال خوب ماهر اید و هنرها را نیک
میدانید زهی رام دوست عزیز من رام که همچو تو برادری دارد که تو اسباب
سلطنت را چنان بگذاشتی که زن پدر را میگذارند و این کار صعب است
غیر از تو کسی دیگر نمیکند که تو ملک را که داشته بداعیه باز گردانیدن برادر
خویش از بیابان میروی و رام داننده خیر است که اعتقاد خود را با و بسته اند
و رامچند که حکم مادر و پدر را قبول نمود با برادر و زن خویش رفته بود زهی
تو که برای آوردن او میروی و رام صاحب همت و پر قوت و شجاع است
و دانا ست و تو که مانند گل نیلوفر چشم داری برادر شایسته او یی چون

که این سخن بگفت بهرت که پسر راجه عاقل و زیرک بود بخوشحالی درمی
باکه گفت که ازین اخلاص و مهمانی تو من از تو بسیار راضی شدم من از
تو میخواهم که چیزی بپرسم سخن راست بمن بگو که زمانی که رام اینجا رسید کی بود
آمده بود ورا چند که لایق عشرتها بود و هیچ کاه محنت نکشیده بود و چشمهای
او مانند گل نیلوفر سرخ بود با سیتا و لچمن که از غایت دوستی بدنبال
او رفته کجا در زمین خواب رفتند و کدام افسانه گفتند و چه چیز خوردند
و کدام جای خوب بود که ایشان شب در انجا گذرانیدند و ما شنیدیم که آیا این
با سیتا در سایه درخت هنکوت شب کرده بودند بمن بنما کان درخت
کجاست و شنیدیم که ایشان در پناه ان درخت تمن آسوده بودند اما چشم
ایشان از بیداری نیاسود و همان طور متفکر شده چشم پوشیده بود
و تو در نزدیکی او تیر و کمان گرفته بودی و لچمن و شتروکهن تیر بودند هرچه
او گفت بمن بگو احوال ورا تو نیکو میدانی که دو دست بسته با بهرت بتعظیم
گفت دران حالتی که که ماهیت جنگل و بیابان را نیکو میدانست تمام
طبقه کره پرسش یعنی سوال بهرت ازو بعد ازان که همه کیفیتها را باز نموده
با بهرت گفت که لچمن کمانی چون کمان ایندر یعنی قوس قزح بدست گرفته از
پس که برادر را دوست میداشت تمام شب بر گرد رام بیدار بود تا اورا از
روی اعتقاد محافظت نماید و من بلچمن سخنی بگفتم که این بستر لطیف برای رام

شما انداخته ام تو بجا طر جمع بالای آن خواب بکن و از برای پاسبانی شما
مردم ما بسنده اند و شما لایق اسودگی آید و پاسبانی رام که با سیتا
خفته است من خواهم کرد و من بغیر از رام کسی دیگر ندارم از مردم رام هم
من هم بسیار است و از طفیل او چیز و مال بسیار یافته ام و رام دوست عزیز
من است من کمان گرفته نگاهبانی او خواهم کرد و من که درین بیابان میگردم
ماهیت آنرا همه میدانم و لشکری که چترنگ است یعنی چهار جنس چنانچه دارد پیاده
و فیل و ارابه سوار اگر بالمغض باید شما را من از همه انها پاس میدارم چون
من این طور سخن بمان بلچمن گفتم داننده خیر بود بگفتم او مرا از قاعده نصیحت
داد و گفت که وقتی که رام و سیتا بر زمین خواب کرده باشند مناسب
من نیست که خواب روم و این کدام زندگی و کدام عیش من است که ایشان
را باین حال دیده فراغت بکنم و اگر دیوتها و دیتیان جمع شده بیایند با رام
جنگ نتوانند کرد و رام اینچنین حالا بر خس و خاشاک افتاده است و راجه
جسرت چون بسیار جگها و عبادتها کرد و ریاضتها کشید لکاه مانند پسری
صاحب منزای خود یافت و بعد از روان شدن رام چه دانم که پدر او زنده
مانده باشد ولی راجه میدانم که بزودی مملکت بیوه می شود و زنان حرم
از غم راجه نیم مرده طور خواهند شد و رام چون به بیابان روان شده است
غوغای عظیم در مملکت خواهد افتاد و از شنیدن غوغا بخاطر من میرسد که

کوسلیا و مادر من سُمتراً اگر یک شب هم زنده نخواهند ماند و شاید که مادر من باامید
ستر کهن زنده هم نماند اما کوسلیا البته خواهد مرد و بعد از زر اجحند پدر من هم خواهد
مرد و کار سپازی مرگ او بهرت خواهد کرد و اَوْدَه که کوچهای او خوب او
بازارهای او فراخ و خانهای و محلهای او کچ اند و دست و کوس نوبت
دران میزنند و فیلان و اسپان و ارابهای خوب دران می گردند و درون
محلها و در سواد شهر باغهای لطیف است و بمجلسهای خوب اراسته و دهها
و خرمیها می شود درین طور اَوْدَه مردم از خورمی بی ما سیر خواهند کرد و دوران
عهد خود را درست کرده بعد از چهارده سال خواهد بازگشت ما نیز بخیر و خوبی
دران شهر سیر خواهیم کرد و تمام شب لچمن را درین سخنان گذشت و چون صباح
هر دو برادران در کنار گنگ موهای خود را فتیله کردند و من ایشان را خونی
گذاشتم و کس که کیاه داب است و لتهای کهنه پوشیدند و چنان می نمودند
که فیلان قوی هیکل اند و تیر و کمان و تیغ بدست گرفته بودند و آن کشندهای
دشمنان با سیتا از اینجا روان شدند تمام شد طبقه که باب یعنی سخنان
که بس از شنیدن این سخنان که بهرت بسیار غمگین شد و بیهوش افتاد و قوتی
و حواس او همه معطل ماند و بر زمین بی شعور شده چنان افتاد که درخت
از کناره دریا می افتد و آن بهرت بسیار نازک و قوی کتف او و مانند شیر و
دستهای او بسیار دراز بود و چشم او مانند برگ گل نیلوفر و او جوانی خوش

صورت بود و گو چون بهرت را باین حال بدید رنگ روی او متغیر و رنجود ماند
درخت در وقت زلزله میلرزد و بدین حال بهرت ستر کهن نیز بی شعور شد و حال
او از اندوه تغیر یافت و او را در کنار گرفت و باآواز بلند گریه میکرد و مادران
بهرت که از فاقه بسیار لاغر و از اندوه مرگ شوهر بغایت غمگین بود بدید چون پسر
خویش را بر زمین افتاده دیدند همه جمع شده گریان انجا آمدند و او را در کنار
گرفتند و از ان میان کوسلیا قدری بیشتر رفت و بهرت را که از غم پدر بسیار غمگین
و سوگوار بود گریه کنان پرسید و دست نازک نرم خود را او برسانید و او را
تسلی میداد و میگفت که ای فرزند مگر تو تشویشی داری که چندین بی قراری این را
سبب چیست چرا که خوشی قبیله را چه خبر است وابسته بخوشحالی تست و زندگی ایشان
بتو وابسته بخوشحالی تست ~~و زندگی ایشان بتو وابسته~~ است و بعد از رفتن راجحند
و لچمن ای فرزند ما بدیدن تو خوشحالیم و بعد از چه برت صاحب قوم ما توی و از
تو می ترسم که مبادا تو خبر ناخوش از لچمن شنیده باشی و من یک پسر دارم که با
زن خویش در بیابان رفته است مبادا از و خبر ناخوش شنیده باشی کوسلیا
این سخن بگفت الغاه گوشه دامن را باب تر کرد و روی بهرت را پاک کرد بس
کوسلیا بهرت را که عاجز و تنگدل بود دلاسای بسیار داد بطریقی که فرزند
عزیز را تسلی میدهند و بعد از گذشتن دو گهری بهرت صاحب نام نیک بهوش
آمد و گریان شده تعظیم کوسلیا بجا آورد و باگریه گفت که من از تو باز سخنی می پرسم

تو براستی جواب من بگوی دران شب که رام و سیتا اینجا بودند چه چیز خوردند
و لچمن نیز که تابش بسیار دارد و آبروی قبیلهٔ ما از دست چه طعام خورد چه طور
لچمنی که بی انگه راجه جرت بگوید او همراه رام به بیابان رفت گه صاحب نگهبان دهان
با بهرت گفت انچه تو از من پرسیدی جواب انرا با تو میگویم بشنو پس گه اشکها
را از چشم پاک کرد و گفت من چون چهار جنس غذای بسیار از خوردنی و نوشیدنی
و لیسیدنی و مکیدنی گوناگون برای رام آوردم و از محبتی که داشتم آنرا باو
نمودم رامچند وضع چهتریها را بخاطر یاد آورد و هیچ چیز را از من قبول
نکرد انگاه من شرمنده شده سر فرو انداختم و رام صاحب خیر بمن گفت
که ما این مهمانی ترا نخواهیم گرفت این را بدیگران بده و ماندو بود چهتریان اینست
که کمان بلند را گرفته جنگ بکنند پس لچمن صاحب رفت و آب آورد و رام انرا
بنوشید و با سیتا آن شب فاقه کرد و بقیهٔ آبی را که ماند بلچمن داد درین
اثنا آفتاب غروب کرد و رام بزرگترین دانندگان خیر بر حواس غالب آمده
و خاموش گشته تبعظیم و ادب تمام عبادت وقت شام کرد و لچمن گیاه ها
و برگهای درخت را آورده برای خوابیدن ایشان بستری خواب است
ساخت و رام با سیتا بران بستر رفت و نشست و لچمن پای رام را شست
و از انجا دور تر رفت انگاه گه با نگشت خویش اشارت کرد و درخت
هنگوت را و بستر ایشان را نمود و گفت که همین درخت و همین بستر است

که رام و سیتا خواب کرده بودند و لچمن جای که تمام شب پاسبانی کرده
بود انرا نیز نمود و گفت اینجا لچمن کمان و ترکش پر تیر را گرفته پاسبانی
رام میکرد پس گه گفت که من نیز تیر و کمان را گرفته با خویشان خویش بجایی
که لچمن پاسبانی میکرد همراه او بیدار بودم و پاسبانی رام که مانند اندر
بود مینمودم تمام شد طبقهٔ گه با گک و بعد ازان که بهرت تمامی این قصه را
شنید همراه مقربان خود زیر آن درخت که رام تکیه کرده بود رفت و بستر
رام را بدید که از برگ درختان و گیاه ساخته بودند و گیاه ان اندکی
پریشان شده بود بهرت را بسیار رقت شد و چشم او از اشک پر گشت
و با مادران خویش گفت که رام خیر اندیش صاحب طالع پسر راجه بزرگ
زیرک برین بستر تکیه کرده بود و شب اینجا گذرانده به بینید که ان پسر راجه
جسرت چگونه بر زمین خواب کرده و او لایق ان بود که بر فرشهای لطیف
از چرمهای قیمتی و جامه خوابهای خوب خواب بکند او بر زمین چه طور
خواب توانست کرد و رامچند در قصری که از گلهای رنگین هر جنس بستر
ان بود و از بوی صندل و اگر معطر بود و در سفیدی و بلندی مانند
ابرهای صاف می نمود و از هر چهار طرف ان محل گوه گلها فریاد می کردند
و بالای بامهای محفها خواب میکرد و خوابگاه او در خانهای بود که از
زر خشت راست کرده بودند به بینید که چگونه بر زمین خواب توانست

کردن وچون صباح می شد بر گرد محل او انواع سازها می نواختند و سرود
میگفتند و او از آواز خلخالهای زرین کنیزکان و خدمتکاران و از صدای
پکهاوج و بوق از خواب بیدار می شد و بادفروشان مداحی میکردند و قصه
گویان و نسب دانان قصه میخواندند و ثنا می گفتند و او از قبیلهٔ بزرگ
پیدا شده و همه خلق او را دوست میدارند و رنگ او مانند گل نیلوفر کبود
و چشمهای او سرخ و چهرهٔ او زیبا و سینهٔ او فراخ و دستهای او دراز بود
ای مادر من ببینید که این طور کسی بر زمین چگونه خواب رفته باشد این سخن
را هیچکس باور نمی کند و دل من ازین سخن حیرتی دارد و بی شعور است مگر این
بخواب بوده باشد و همچنین میدانم که از همه چیز طالع قوی است و بخت
می باید و تردد هیچ بکار نمی اید و اگرنه این چگونه باشد که رام اینچنین بزرگ
و پسر راجه جسرت بر زمین خواب برود بعد ازان بهرت با مادران گفت
که این جای خواب برادر من است که از پهلوی به پهلوی دیگر خواب رفته است
و این زمین درشت از بدن او مالیده شده و این گیاههای بستر پژمرده
گشته و در اینجا دختر راجه بدیه یعنی سیتا خواب کرده بود که کیلی جسرت و زن دوستدار
رامچند است و او درین بیابان چنان خواب کرده که کسی در خانهٔ خود خواب
بکند و ریزهای طلا از زیور او اینجا بر بستر افتاده است که من می بینم و
ریشهای گوشهٔ دامن او نیز شکسته بر بستر افتاده است و من میدانم

کیستا

که سیتا این غمها را نمی ماند چرا که او در سایهٔ عیش شوهر خویش آسوده است
و او که صاحب یاصنت و نازک و خدمتکار شوهر است چون بدنبال شوهر خویش
رفته است همه کارهای او بر آمده است و او را هیچ غمی نیست امّا ما همه بی رام
غمگین و اندوهناکیم و نمیدانیم که حال ما بی او چه خواهد شد و این ملک بی او
چنان خالی مینماید که کشتی بی ملاح و جسرت بزرگ رفت و رامچند به بیابان
رفت حالا کیست که نگاهبانی و لایت را بدل هم بگذراند چه جای
آنکه سلطنت براند و رام اگرچه به بیابان رفته است و اوده چنان خالی است
که قلعه و کوچهای او ویران مانده است و فیلان و اسپان خوب در آن
هر طرف می گردند و دروازهٔ شهر را نمی بندند و رعایای او آسوده
نیست و از غم و غصه پر است و گذاشتهٔ جسرت و رام است امّا باین
همه هیچ دشمنی نزدیک اوده نمیتواند گشت از ترس رام چنانکه کسی گرد
طعام زهرآلوده نمی تواند گشت و من نیز از امروز بستری از گیاه و آب میسازم
و بالای زمین خواب می روم و خوردنی را میگذارم و غذا از برگ و بیخ
میوهٔ جنگلی می سازم و موبها را فتیله می کنم و پوشش از لتهای کهنه
و از پوست آهوی می سازم و تا زمانی که رام را در بیابان باید بود من عوض او
در بیابان می باشم تا وعده که او کرده است که چهارده سال در بیابان
باشم راست شود ازین رهگذر من با پستر کهن در بیابان می باشم و رام با چنین

درآوده باشد و من زیر سایهٔ برگ درختان خوش خواهم گذرانید و اگر چند در سایهٔ
این دولت بعیش بگذرانند و من آرزو دارم که رام جلوس فرموده در آوده
برود چه خوب باشد اگر دیوتها این آرزو مرا برآورند و اول من نمیش کار کرده
و در پای او افتاده التماس خواهم کرد که این سخن را از من قبول بکند و اگر التماس
مرا قبول نخواهد کرد من نیز همراه او در بیابان خواهم گشت و او مرا از همراهی خود مانع
نخواهد آمد درین گفتگو بهرت را شام افتاد و جانوران پرنده در آشیانهای
خویش رفتند و بهرت گهه را نیز بجانب خانه رخصت داد و خود نیز بخدمتگاران بخانهٔ خواب
خود رفت تمام شد طبقه بهرت ملاپ یعنی گریستن بهرت پس بهرت یک شب در کنار
گنگا منزل کرد و علی الصباح با ستر گهن گفت که برخیز ای ستر گهن چه خواب میکنی که شب
گذشت و آفتابی که ظلمت زدای و بیدار سازنده نیلوفر ست طلوع میکند از آن
به بین و گهه صاحب سنگرور را طلب که او بسیار زورمند ست لشکر ما را از گنگ
خواهد گذرانید ستر گهن که داننده سخن و کارگذار بود با بهرت که برادر عزیز او و شجاع
بود گفت که دل شما از اندوه تنگ شده و ازین غم شما من بیدار و متفکر بودم و
در خواب نبودم و این اندیشه داشتم که بنوعی رام بزرگترین مردمان آیا بر ما
مهربان خواهد شد و از التماس تو و من و مردم شهر آیا خوشحال شده خواهد آمد
ستر گهن این سخن بگفت و یک کسی را ازان جماعه که ایستاده بودند بگفت که برو
گهه را طلبیده بیار همدرین اثنا گهه آمده و دو دست بسته گفت که در کنارهٔ این دریا

امشب شما را بخیر گذشت و لشکر شما با من گذراندند و این که از شما خیر و خوبی می پرسم
بنا بر رسمی است که در میان مردم عادت شده و اگرنه میدانم که تو از غم فراق برادر
بسیار ماندهٔ و نمیکنی خواب و خوشی نزد تو از کجا باشد و نیز راجه را که مرده است
تو یاد میکنی و محبت تو ازین اندیشهٔ دل روز بروز می افزاید و کم نمیشود چون
گهه این سخنان بگفت بهرت باد گفت که من نیز بواسطه رسم و عادت و خاطر مردم
در شب گذشته بالای بستر تکیه کرده بودم و اگرنه مرا از غم خواب کجا بود و تو مهمانداری
ما خوب کردی و ما را راضی ساختی تو ملاحان بسیار داری اینها را بفرما تا ما را از
گنگ بگذرانند گهه حکم بهرت را قبول کرده بزودی در شهر خویش و با برادران
و خویشان خویش بگفت که از خواب برخیزید شما را فلاح باد و کشتیهای بسیار را
بیارید تا این لشکر را از آب بگذرانیم این سخن گهه را شنیده مردم او دویدند
و پانصد کشتی بیاوردند و بعضی کشتیها نشانه دار بود که بزبان هندی آنرا
سُستِک یعنی چوک میگویند و بعضی دیگر جرس دار و بعضی بیرق دار بود و کشتی
را که سُپستِک داشت و نام او آنند کهنو کهپا بود و مبارکی داشت گهه از برای
بهرت آورد و بهرت و ستر گهن و کوسلیا و سمترا و دیگر زنان راجه بران نشستند
و بششت پروهت و همهٔ برهمنان بر کشتی دیگر نشستند و دیگر زنان ارابه
نشین از اهل حرم راجه هر جا که گذر یافتند بر کشتیها نشستند و آوندهای
پر از هر چیز نیز در کشتیها انداختند و دران وقت غلغلهٔ عظیم از مردم تا آسمان

برخاست و ملاحان آن کشتیهای بیرقدار را باحتیاط تمام از طرف آب بردند
و بر بعضی کشتیها تنها زنان و بر بعضی دیگر اسپان و بر بعضی گاوان بودند و
همه کشتیها بزودی گذشتند و در وقت برگشتن سبک شده بسیار تیز میدویدند
و فیلانی را که بیرقها بران بسته بودند فیلبانان از آب میگذرانند و مانند
کوهها می نمودند و سایر مردم بهر طوری که دانستند گذشتند بعضی بر کشتی و
بعضی بر بیره که از کاه وغیره می بستند و ملاحان همه را گذرانیدند و در چهار
گهری که منتر مهورت نام دارد از گنگ گذشته بجانب بیابان بپاک روان
شدند و باتفاق پروهت خود بهرت باگه گفت که ازینجا ما بکدام ولایت خواهیم
رفت بما بگوئید که شما ماهیت این جنگل را خوب میدانید گه گفت که ما بولایتی
خواهیم برد شما را که رام در انجاست اول ازینجا به بپاک بروید و انجا باغهای
انبوه و بجانوران بسیار پیوسته است و حوض خوب دارد و ازینجا آن بیابان
یک کروه است و شترگهن نیز میداند که منزل بهردواج رکیسر در انجاست شما انجا
بروید و بهردواج رکیسر را که داننده خیر و بریاضت ممتاز و در همه لوک
مشهورست نمسکار کنید و ازو تفال خوب بگیرید تا بدعای او خوشحال شوید انگاه
بدیدن برادر بزرگ بروید و شما یک شب انجا خواهید بود و او مهمانی شما خواهد کرد
و شما را نگاه خواهد داشت و نخواهد گذاشت تا بی مهمانی او بروید بهرت او را
آفرین گفت و گفت ما را براه نیک دلالت کردی حالا تو بمنزل خویش مراجعت

نماکه من از تو

نما که من از تو بسیار خوشنود شدم و تو ما را مهمانی خوب کردی و من اخلاص ترا برادر
خویش نیک یافتم حالا بخویشان و برادران خویش باز گرد انگاه گه رخصت گرفت
و باز کشتیهای خویش باز گشت و بهرت با لشکر خویش به بپاک رفت و شترگهن را بدرقه
ساختند و درختان و گلهای رنگ برنگ را میدیدند و از جانوران گوناگون
رامی شنیدند و اوصاف رام و لچمن را بیان می کردند و کیکئی را نفرین کرده میرفتند
درختان بیابان بپاک را بدیدند مانند چیتر رته نام جنگل درختان کیبر و ان درختان در
میوه های هر فصل را در تمام سال بار می آوردند و انجا را که منزل و توتها بود و تپش کار
کردند و گرد بر گرد آن منزل گشتند و شترگهن و مادران او نیز همه نمسکار کردند
و بر گرد آن گردیدند و از انجا چون یک کروه پیشتر رفتند منزل بهردواج رکیسر ظاهر
شد و دیدند که درختان انبوه برگرد اوست و آواز خوش مرغان هر رنگ ازان
شنیدند و چشم را دیدن آن خوش می آمد و دل آرام میگرفت بهرت آن
منزل را دیده بسیار خوشحال شد و لشکر را بجای فرود آورد و سامان فرمود
و خود با آهستگی و خاموشی تا غوغا نشود بدیدن بهرت [دواج] روان شد تمام شد
طبقه بهردواج اشرم گدن یعنی روان شدن بمنزل بهردواج انگاه
بهرت بزرگترین مردم فوج خود را یک کروه راه این طرف گذاشت خود با مشوران تمایان
بدیدن منزل بهردواج رفت و آن خیراندیش اسلحه و همه چیزها را گذاشت
و پیاده شده از عقب بشت روان شد و لنگی بسته و جامه دوپته طور و پارچه بر کتف انداخته

بوده چون یک کروه رفت خانه بهردواج را بدید که ستونهای بسیار از جگن
بیرون دروازه بوده و بسیار صفا داشت و نهال درختان کیله بر کرد او نشانده
بودند و بسیار آراسته می نمود و غزالان بسیار دران می گشتند و انجا از جماعه کبیران
بسیار رونق داشت کویا که دروازه از بزرگ کشاده بودند و بنور انبیت تمام
آراسته در نظر می آمد بهرت با پروهت خویش دران منزل آمد و رکیسری صاحب
همت را که مانند اتش سوزان تابش داشت بدیدند و از برای دیدن او بهرت
مقربان و مشورتیان را بهمانجا کذاشت و خود با بشت تنها پیشتر رفت بهردواج
جون دید که بشت می آید از جای خود بتعظیم او برخاست و شاکردان را کفت که زود
آب بیارید و پایهای او را بشوئید پس بشت و بهردواج یکدیکر را کنار کرفتند و بهرت
در پای او افتاد انکاه بهردواج صاحب تابش بزرک دانست که اینها بهرت و شترکهن
هردو پسران جسرت اند و تعظیم ایشان را چنانچه کفته اند بجا آورد و ازان پس تعظیم کسانی
که همراه ایشان رفته بودند چنانچه لایق بود نیز نمود و پرسید که ملک و خزانه و لشکر
و شهر شما خیر هست و خبر خیر راجه جسرت را نپرسید زیرا که میدانست که او مرده است
انکاه بشت و بهرت نیز ازو پرسیدند که احوال شما بخیر هست و بدن و آتش هوم
و شاکردان و آهوان و جانوران شما بخیر و سلامت اند بهردواج صاحب اوصاف
بسیار کفت که همه بخیر اند و از واسطهٔ محبت رام از بهرت پرسید که شما ملک و سلطنت
مشغول بودید ازا کذاشته اینجا بچه تقریب آمدید بمن بکوئید که من سبب آن نمیدانیم

و رام که زایندهٔ کوسلیا و کشندهٔ دشمنان و افزایندهٔ خوشی بود او را در عین جوانی
با زن و برادر او به بیابان اخراج کرد پدر تو بکفتهٔ زن خویش و رام را که صاحب اوصاف
نیک بود کفت که تا چهارده سال در بیابان باش ازین جهت من از تو می پرسم
که تو مبادا برای کشتن رام که صاحب خیر و متحمل است دوستی را بیک سو نهاده
برای کشتن او میرفته باشی و تو با او که بدی ندارد مکر میخواهی که بدی بکنی و این اندیشیده
که رام را که چشمان او مانند کل نیلوفر است کشته سلطنت را بی خار شریک ابی و این
اندیشه بسیار بد است و رام بی کناه است زنهار با او همچنین مکنی و رام آنست
که پدر او را از جهت تو در بیابان فرستاد بهردواج جون این سخن پرسید بهرت
در حالتی که اشک بسیار از چشم او روان بود و از بسیاری اندوه آواز او کرفته بود
و بدشواری سخن میکرد کفت جون شما هم این طور سخن میکوئید کویا که شنید و من
ضایع شدم و در وحل معصیتها غرق کشتم که شما این طور تعلیم بمن میدهید و
کاری که مادر من بواسطهٔ طمع کرده است مرا خوش نیاید و دران کار شریک
نیستم و رضای من دران نبود و سخن او را بکار نمی بندم و من برای آوردن
رام بزرکترین مردم اینجا امده ام و میروم تا او را بیارم و او را جلوس بر سریر
سلطنت فرمایم و خدمت کاری پا پهای او بکنم این هنر مرا بدانید و بر من مهربان
باشید حالا مرا نشان بدهید که رام صاحب قوت بسیار کجا ست انکاه بشت
و دیکر برهمنانی که انجا حاضر بودند همین طور نیز کواهی دادند و شبهه بهردواج

[illegible]

رابر طرف ساختند و او را خوش حال گردانیدند پس بهردواج خنده کنان بازبا
بهرت گفت که تو در میان مردم بزرگی و این صفت لازمی تست و ترا هم چنین
وضع باید بود لایق تو اینست و دل تو مانند ماه روشن است و داعیهٔ ترا نیک
میدانم و نتیجه نیت نیک تو اینست که نام نیک و اوصاف حمیدهٔ تو مشهور شود و ام
صاحب خیر و چمن وستیا را من میدانم که کجا می باشند برادر تو در چترکوت در بیابانی
عظیم می ماند شما فردا آنجا خواهید رفت اما امشب اینجا باشید و مشورتیان شما نیز
باشند و ای صاحب قوت عظیم فردا صباح از اینجا روان شوید چون بهردواج این
سخن گفت بهرت قبول کرد و بآن رکیسر صاحب لقای روشن گفت همچنین باشد و پس
بهرت دانا بودن را در منزل او قرار داد تمام شد طبقهٔ بهردواج آشرم گدن
و چون بهرت پسر کیکی داعیهٔ بودن در منزل بهردواج جزم کرد آن منیسر
برای او نوید مهمانی رسانید بهرت او گفت که شما همه مهمانیها کردید و آب و میوه
و بیخ درختان ما حضر را برای ما آوردید دیگر چه می باید بهردواج تبسم کنان بازبا
بهرت گفت که من ترا میدانم که تو صرفهٔ ما میکنی که باندک مهمانی ما راضی شدهٔ اما
لشکر ترا نیز مهمانی می باید اگر با ما محبت داری رخصت بده ایشان را تا حاضر شوند و سپاه لشکر
را دور گذاشته تنها چرا آمدید بهرت دو دست بسته باز با رکیسر گفت که من
از جهت ترس شما با لشکر خویش اینجا نیامدم و اسپان و فیلان و ادمیان بسیار
صف بسته می روند و اینجا گنجایش ایشان نداشت و اگر همه لشکر را اینجا می آوردیم

درختان

درختان این منزل و خانهای که از برگ پوشیده اند و تالهای دیگر شکسته
می شد ما این را دانسته نیاوردیم و تنها با بشیشت آمدیم رکیسر باز گفت که همه
لشکر را بطلبید بهرت برای رضای خاطر او همه را طلبید منیسر خوشحال گشته در پی
مهمانی شد و در اگن شالا یعنی آتشکده رفت و آب را بدست گرفت و پاکیزه شد
و در مراقبه رفت بداعیهٔ اینکه مهمانی بهرت و بشیشت و همه مردم بتعظیم میکنیم و گفت
امروز بخت منست که بشیشت و دیگر برهمنان مهمان من شده اند آنگاه آن
رکیسر که دانش دیوتها داشت بسّ کرمان که معمار دیوتهاست و مَی دانُو و
تُشتا و تَیت را طلبید و گفت من میخواهم که مهمانی بکنم شما نیز متوجه باشید و آنچه
من بگویم قبول بکنید و مدد کار من باشید و اینده و دیگر لوک پالان یعنی
نگاهبانان هشت طرف عالم را نیز می طلبیم و جمیع دریاهائی که بمشرق و مغرب
میروند و دریاهائی که ما بین آسمان و زمین اند گو همه بیایند و بعضی دریاها پر از
شیرهٔ درخت تار که آنرا تاری میگویند و بعضی از شراب پر باشند و بعضی از آب
صاف سرد شیرین مانند شیرهٔ نیشکر و گندهربان دیوتها را که بشوا بسو و هاها
و هوهو نام دارند نیز میطلبیم و اپسرا های دیوتها نیز که گهرتاچی و بشواچی
و منرکیشی و النبکها و ناگ دنتا و هیما و هیم چند را و گرتش تهلا نام دارند
و دیگر اپسرها که خدمت ایندر و برهما می کنند با جامهٔ خویش و با ساز و سرود
بیایند پس در دل خویش گفت که باغی مانند باغ دیوتها اینجا راست سازند

مهمانی

و منازل خوب طیار کنند و گلها و درختان صندل و حمایلهای زیبا و میوهای
لذیذ را کبیر مهیا سازد و طعامهای خوردنی و لیسیدنی و نوشیدنی و مکیدنی
را که چهار جنس مقرری است و گلهای هر رنگ و درختانی را که شهد از ان
میچکد ماه طیار کنند و شراب و دیگر اشربهٔ گوناگون و گوشت حیوانات بانواع را
نیز موجود سازد و ان منیسر بزور ریاضت خویش این چیزها را امیفرموده و در دل
مراقبه کرده و دو دست بسته روی بجانب مشرق متوجه نشست و هر چیز را که در دل
میگذرانید فی الحال پیدا می شد و بادی که از کوه ملی که معدن صندل است
و کوه مندر که برق می گذارد وزیدن گرفت و از آسمان گلها می بارید و از هر
چهار طرف گندهربان و دیوتها سرود می گفتند و اپسرها رقص میکردند
و در منزل بهردواج رسیدند و بین می نواختند و آواز خوش ایشان در
گوش هر کس که در زمین و آسمان از آدمیان و جانوران و دیوتها رسید
و چون آن صدای عظیم برخاست لشکریان بهرت همه آمده تماشا می کردند
تا بیست کروه از هر چهار طرف که پنج جوجن باشد زمین مسطح شد و فرش
آن زمین از سبزه بود و درختان گنبت و بیل و بانه و کنیر و آمله و جامن
و اشبه بارور از جانب جنوب که ملک دیوتهاست دران زمین آمده باغی انبوه
پیدا شد و نرستی که دریای بزرگست نیز آمد و دیگر دریاهای گوناگون که از هر
جنس مزه داشتند نیز آمدند بحکم ان رکیسر بزرگ و از برای فیلان و اسپان

طویلها بر چار ستون برپا شد که گچ کرده بود و مانند خانهای راجها و تونگران بالا
خانهای بسیار سفید با دروازهای بلند طیار شد و از برای بودن راجه خانه بلند سفید
مانند ابر صاف پدید شد و گلهای سفید بسیار بران انداخته و بجامهای لطیف
ازرا پوشیده بر و خوشبوهای وافر از هر جنس بران پاشیده بودند و طول
و عرض ان محل از هر چار طرف برابر و فراخ بود و پلنگ و کرسی و سکهاسن بالکی
بسیار داشت و ظروف بیحد پر از شربتهای گوناگون و اسلحه بسیار نهاده
بودند و دیگر اوانی صاف پاکیزه از الوان اطعمه پر بود و تختهای دیوتها نیز
در انجا نهاده بودند و پلنگهای خوش نما که جامه خوابهای لطیف بران انداخته
بود و بهرت در اینچنین قصری برضای بهردواج رکیسر بزرگ در امد و اول پسر
کیکی دران خانه پر از جواهر در امد بعد ازان پروهت با منورتیان در امدند و
ترتیب ان خانه را دیده همه خوشحال شدند و برای بهرت سکهاسن یعنی تخت
و چتر و چنور که آراسته بودند با و نمودند که این از برای شماست و از برای منورتیان
نیز مناسب هر کدام ایشان جایی لایق تعین کرده بودند چون بهرت ان تخت
را بدید گفت این تخت مناسب رام است الگاه آنرا از رام دانسته تعظیم آن
تخت بجای آورد و چور گرفته بالای ان می گردانید و دیگر رکیسرانی را که همراه
بودند تعظیم نموده بجایهای مناسب نشاندند و هر کدام فراخور مرتبه خود در جای
خود نشستند و ترتیب و وضع آن خانه را دیده همه خوشحال شدند و در

یکساعت جویها از شیر روان شد و گل و لای برخاست و بهردواج از برای
خوشحالی بهرت اینهارا پیدا کرد و بهر دو کناره ان جویها چنان صاف بود که گویا از
گل سفید اندوده بودند و بیست هزار دختران زیور خوب پوشیده همراهی کپر
برضای بهردواج آمده انجا استادند و هر کدام مانند ستارهائی که از طلا باشد
می درخشیدند و رنگ ایشان مانند خورده گل نیلوفر زرد بود و هیچکسی نبود که
بدیدن ایشان اورا رغبت نمی شد و سی هزار زنان دیگر از نندن بن نیز انجا
آمدند و نارد و تنبره و گوپ و پربت و سورج مندل که سرداران گندهربان
بودند آمده پیش بهرت سرود می گفتند و المبهکا و مسرکیشی و پندار یکاو
بامنان اپسرها بحکم بهردواج پیش بهرت رقص می کردند و درختان بیل و
بحوره و جپونگر و بلبیله و پلپل و نمکت مال و تار و کند و نخل که نوعی است از
پته و درخت سال و تلک درکت مال همه برضای بهردواج انجا پدید آمدند
و گلهای دیوتها و گلهای باغ چترزته همه بزور ریاضت بهردواج ظاهر
شدند و بیلسون آمله و جامن و دیگر شاخهای که در باغ می باشد بصورت
زنان برآمده برای خدمت آمدند برضای بهردواج و شراب خواران شراب
میخوردند و گرسنگان هر جنس گوشت لذیذ که زر بسیار دران خرج شده
بود میخوردند و هر کسی را هر قدر که می بایست ازان اطعمه تناول میکرد و هر یک
کسی را ازان مردم که در کناره دریا که بغایت صفا داشت فرود آمده

بودند پنج زن برمی خیزانند و غسل میدادند و خدمت میکردند و آن زنان
همه کس را باین طریق خدمت میکردند و چشمان آن زنان بغایت خوش آینده
بود و آن زنان برای دفع ماندگی اسپان و خران و فیلان و اشتران
و گاوان را نیز شراب میدادند و هر کسی را هر جائی که مناسب بود آن قدر که بایستی
داد میدادند و نیشکر و شهد و انگور و برنجهای گوناگون را بشجاعان لشکر سر
اچهاک میخورانندند و اسپان بی ریسمان و فیلان مست بی کجک ماندند و ان
لشکر بفیلان مست مخلوط شده باهم بودند و هیچ ترسی نبود و هر کسی را آنچه
می بایست یافت و همه سیر شدند و خوشحال گشتند و صندلهای دیوتهارا بر بدن
مالیدند و از دیدن تماشای اپسرها محظوظ شدند و لشکریان بهرت می گفتند
که ما نه ایودهیه و نه بدندک بن خواهیم رفت و بهرت و رام را خیر باد که ما همین جا
خواهیم ماند و زنانی که همراه بودند شوهران شجاع ایشان و چرواداران و مسادران
و فراشان و دیگر غریبان این چیزها را یافت این سخنان میگفتند و همه
آسوده و خوشحال شده پیش بهرت آمده گفتند که این منزل سرگ است
و دانسته شد که خوردنیهای لذیذ دیوتها را که می شنیدیم امروز دیدیم
که همین بود و خدمتکاران و غلامان و پیران و همه مردم لشکری که در
دیره هم بود همه سیر شدند و جامهای نفیس یافتند و فیلان و اسپان
و خران و اشتران و گاوان و خصیان و دنبها و آهوان و جانورانی که

رفتار و آواز آنها خوش بود اینها هم سیر شدند و کسی نماند که جامهٔ او
چرکین یا خود گرسنه و چرکین و گرد آلود باشد و در نزدیکی آن بیابان جدان
نیز و برنج پخته بود که حکم و حل آن زمین پیدا کرده بود و ماده گاوان آن جا هم
کام دهین شده بودند یعنی هر چه میخواستند از ان پیدا می شد و از درختان
شهد میچکید و جاهها و دریاها از شراب پر بود و از هر جنس گوشتهای پخته توده
توده نهاده بودند و از گوشت آهو و طاوس و دیگر جانوران جنگلی و از گوشت
حلوان و خوک صحرای دیگهای گرم پر بود و از شیرینیهای لذیذ توده ها شده بود
و میوه های شیرین گوناگون و بهت از هر جنس و پوده که به کلکله مشهور است
بسیار بود و از روغن و آبها پر بود و بعضی خوردنیهای شب مانده نیز
بی شمار بود و خوردنیهای که از جنس لیپیدنی بود چندان بود که مردم بدین
ان حیران ماندند و دیگهای بزرگ و خورد هزاران هزار بود و اوندهای
طلا کر و درکور بود که چند ازبد عبارت از وست و از جغرات خمها
و کوزه ها و لولیها پر ساخته بودند و از شیر انچه خلاصه است و خوشبوست
و از جغرات ترش و از جغرات شیرین که رنگ و تغیر می یابد نیز حوضها پر کرده
بودند و از شکر کنجها بود و گرمدارو ها و سایر جوارح ساویده نیز بیشمار بود
و جامهای لطیف در بقچها جا بجا در کناره آب گذاشته بودند تا هر کسی غسل کند
و انها را بپوشد و قرنفل و مسواک و مصالح ان نیز طیار بود و از صندل سوده

با دکاو کام دهان سابقه دارد

ادویه

پیالها

پیالها پر بود و آیینهای روشن و کلهای گوناگون موجود بود و نعلین چوبین
و پایی زارها هزاران هزار بود و سرمه و شانه و جاروب و کمان و دیگر
اسلحه و زره و پلنگ و صندلی اسباب جا بجا نهاده بودند و از برای فیلها و اسپها
و خران و اشتران حوضها را پر از شراب ساخته بودند و از برای غسل حوضهای
پر از گل نیلوفر که گذرهای آن آراسته بودند بسیار بود و خانها برنگ نیک
بیروج که جوهرست سبز رنگ جا بجا برای چار و اما پوشیده بودند که گویا
خوابی بود القصه بهردواج باین طریق مهمانی بهرت کرد و مردم او چنان خوشحال
بودند که درننندن بن کماغ ایندرست خوشحال شده سیر میکنند آن
شب دران منزل باصفا گذرانیدند و کنده بهرپان و اپسرا ها از بهردواج رخصت
گرفته از جائی که آمده بودند باز رفتند و مردم بهرت مخمور شده و اگر و صندل
خوب بر بدن مالیده منکیشتند و حمایل کلهائی که در گلو داشتند شکسته
بر زمین پایمال میشد تمام شد طبقه بهرت آمد یعنی مهمانی بهرت و چون
آن شب گذشت علی الصباح بهرت که مهمانی او کرده بودند پیش بهردواج
آمد و سر فرود آورده و دو دست ادب بسته پیش او بایستاد و آن رکیسر
چون از اگن هوتر فارغ شد با بهرت گفت که این شب شما را درین منزل ما و
مردم شما را بفراغت گذشت بهرت نمسکار کرد و گفت که منزل شما را ای صاحب
ما چنان دیدیم که سرگ مگر همین جا آمده بود و هر کسی هر آرزوی که در دل داشت

آرزوی او برآمد و تمام شب بر ما بخوشی گذشت و از خود چه گویم که تمام چهارپایها
از فیل و اسپ و اشتر همه آسوده ماندند علف بسیار یافتند و ماندگی آنها
رفت و خواب بفراغت کردند حالا اگر رخصت بدهید و بنظر مهربانی بما بنگرید
بدیدن برادر خود برویم و جائی را که برادر ماست نشان بدهید چون بهرت این
سخن پرسید بهردواج باو گفت که ازینجا شش جوجن راه که بیست و چهار کروه
باشد جنگلی است و کوهی که چترکوت نام دارد و دران جنگل است و بجانب
جنوب آن کوه آب مَنْدَاکِنی است و درختان گل کرده و جانوران خوش رنگ
دران بسیارست و در میان آن آب و چترکوت جویهای دیگر بسیار روانست
و در آنجا منزل بالمیک رکیسرست و ما چنان شنیده ام که نزدیک آن منزل
در گوشه رام با سیتا و لچهمن می باشد ای عاقل زیرک شما با لشکر خویش ازین
جانب شمال بروید پس لشکر بهرت روان شد و در وقت کوچ زنان راجه جسرت
آمده رکیسر را تعظیم کردند و کوسلیا که لاغر و در مانده بود لرزیده بهمراهی سمترا
در پای او افتاد بعد از آن کیکی که آرزوی دل او بر نیامده بود و همه مردم
بر حرص او نفرین میکردند جدا آمده و بشرم پای رکیسر را گرفت و همه زبان بر گرد
او کرد دیده و در پهلوی بهرت بایستادند پس بهردواج از بهرت پرسید که این
سه مادران شما که ایستاده اند من بخصوص میدانم که مادر شما کیست و مادر
رام و لچهمن کیست بمن بگویید چون بهردواج که وضع او مستقل بود این سخن

پرسید

پرسید بهرت که امتیاز در سخن گفتن داشت و فرق در سخن نیک و بد میکرد
باو گفت که ای رکیسر این که ایستاده است و بغایت غریب است و عقل او
از سوگ دزدیده شده و اشک می ریزد و مانند زنان دیوتها متفکر مینماید
کوسلیاست که رام را زائیده آنچنان رام که در میان مردم بزرگ است و مانند
شیر حمله آور در نظر می آید چنانچه دماغ پر ارادت است و این را که می بینید که از
آتش اندوه می سوزد و مانند ماده ماری بزرگ نفسهای دراز می کشد و پهلوی
کوسلیا ایستاده است مادر لچهمن و ستر گهن است و این را که می بینید که با
روی ترش ایستاده است کیکی است مادر من که تمام قبیله را عیبناک
ساخته است و بسبب این هر دو برادر من به بیابان و راجه جسرت بر گ
رفته است و این بد اندیش و بدبخت است و در دل او نیت بد است و هر
محنتی که ما یافته ایم از وست و او اصل همه غمهای ماست این سخن را گفته بهرت
بزرگترین مردمان را آواز گلوی او فتاد و غمگین شده مانند فیل جنگلی نفس دراز
کشید آنگاه بهردواج عاقل سخنی پر معنی با بهرت گفت که ای بهرت تو کیکی را
بد مدان و بد مگو که فرستادن رام در بیابان بسیار بکار خواهد آمد و باعث
راحت و خوشحالی شما خواهد شد بهرت بهردواج را نمسکار کرد و بردم گفت
که ازینجا کوچ بکنید پس سپاه را بار اسپهای گوناگون که بسند و بار آنها از طلا
بود کشیدند و بر فیلها بسیار زیان بسته بودند و بهادران نامدار بر آن اسپها

وفیلان و اسپان سوار شدند و فیلانی هولناک که زنجیرهای طلا داشتند
چنان روان شدند که بعد از رفتن شعاع آفتاب ابرهای انبوه روان
می شود و مراکب خورد و بزرگ ارارابه و اسپ وغیره هر جنس در جنبش آمد
و ارابهای بسیار قیمتی که پرقها داشت نیز روان شدند و از برای دیدن
رام کوسیلا و ستمرا و کیکئ و دیگر زنان راجه نیز بر محفهای کوناگون سوار گشته
روان شدند و اینها از بس که اشتیاق دیدن پسر بود شعور نبود و بهرت
نیز که نورانیت بسیار داشت بر محفه که مانند آفتاب نیمروز تابش داشت سوار
شد و ستر کهن برارابه که پرق بسیار داشت با اسلحه خود سوار شد و از دنبال
برادر روان گشت و چون آن فوج که از پرقهای بسیار رنگارنگ آراسته
بود بجنبید بسیار خوب در نظر می نمود و از آن فوج صدای عظیم مثل صدای ابر برخاست
و جانب جنوب روان شدند و از بیابان و جنگل که پر از آهوان و جانوران
بود قطع کرده از آب جون که ماهی بسیار داشت و قعر او پدید نبود گذشتند
و آن لشکر بهرت که فیل و اسپ و سواران او آسوده و خوشحال بود بنوبت
تمام روان گشت و از هول آن آهوان و جانوران صحرایی رمیده گریخته می رفتند تمام
شد طبقه بهرت پیان یعنی سواری بهرت و آن لشکر عظیم که پرقهای بسیار
داشت چون روان شد فیلانی مست که ماده فیلی بسیار گله بدنبال او
میرفت و در آن جنگل بودند از ترس آن فوج میگریختند و خرسان و رمهای

اهوان

آهوان از هر چهار طرف رو بگریز آورده هر جا هر جا در کوهستان و بیابان
دور و کرانه آب رفتند و بهرت صاحب خیر پسر جسرت با بهادرانی زورمند که
نشانه را بآواز به تیر می زدند و بعضی به تیر موی می شگافتند روان شد
و چون راه بسیار رفتند در آن روز و مراکب و مردم مانده شدند و زمین
را آن لشکر چنان فرو گرفت که ابرهای عظیم روی هوا را میگیرد و از بسیاری
اسپان و از فیلان ارمانند و از انبوهی لشکر چنان گرد و غبار پیدا شد
که زمین دیده نمی شد و از آن جنگل هولناک گذشتند و از جوهای بسیار
نیز بگذشتند آنگاه بهرت با ستر کهن چنانچه بزرگان با بزرگان سخن میگویند
بگفت که تعریف این جا را چنانچه از بهردواج شنیده بودم همان طور یافتم
و نشانی که او گفته بود بدیدم و این کوه چترکوت و این دریای مندا کنی است
و این جنگل از درختان مینماید که گویا ابرهای سیاه است و قلهای این
کوه بسیار خوش نماست و فیلان من که مانند کوه اند درختان را می شکنند
و گلها از آن درختان می بارد چنانکه در هوای برشکال قطرها از ابر می بارد و ای
ستر کهن درین زمین کرگان می باشند و درین جنگل اسپان لشکر من چنان
می کردند که در دریا جانوران و مرغان می باشند و آهوان این بیابان بقوت
باد چنان پریشان می دوند که ابرها را باد هر سو می دواند و میبرد و بهادران
لشکر من حمایل گلها را بر سر انداخته می روند و بر سینها نیز گلها بسته اند

مانند ابرهای بلند می نماید و این بیابان از آهوان مانند اوده از دودم خالی
مانده است و هیچ آوازی از آن بر میخیزد و گردی که از سمهای اسپان
برخاسته است مانند آسمانی است و بادکه از آن می شکافد گویا برای خاطر من
کاری میکند و مرا خشنود می سازد و این ارابها را که اسپان خوب میکشند و پیاده ران
ارا به سوار رای پشتر کهن ببین و این درختان بیابان را ببین و این طاوسان
خوش رنگ که از لشکر رمیده اند و می پرند ببین که گویا از هر جنس گلهای
رنگارنگ نقش و نگار کرده اند حالا مردم لشکر بگو که درین جنگل رام و لچمن را
تفحص نمایند و احتیاط نمایند تا آن بزرگترین مردمان را من ببینم این حکم بهرت
را شنیده اهل لشکر سلاحها گرفته بهشیاری تمام در بیابان درآمدند و از دور
دودی بدیدند و بصاحب خود بهرت آمده گفتند که بی مردم آتش نمی باشد و ازینجا
معلوم می شود که آن پسران راجه بزرگ و دیگر مرتاضان نیز خواهد بود بهرت
که گفتند لشکر دشمنان بود سخن ایشان را که عاقل پسند بود بشنید و بایشان
گفت که شما هم با تمامی لشکر همین جا باشید که من تنها با ستر گهن می رویم چون
این سخن را بلشکریان گفت آنگاه بهرت بجائی که دود برمیخاست روان
شد و لشکر را همانجا گذاشت و مردم همه باز خوشحال شدند که ما رام را خواهیم
دید و نظر بر دود دوخته بودند تمام شد طبقه دیدن منداکنی و چترکوت
و چون راچندرا که خواهان مرتاضانی بود که در کوه می گشتند روزهای بسیار

دران کوه گذشت روزی برای خوش ساختن دل سیتا و دل خود با سیتا بگفت
که این کوه چترکوت پر نقش و نگار را ببین و رام دران حالت با سیتا مانند
ایندر با سچی زن خویش می نمود و میگفت که اگرچه من از سلطنت معزول
شده ام و از عزیزان خویش جدا مانده در جنگل آمده ام بدیدن این کوه
همه غمهام فراموش میشود ای سیتا ببین که درین کوه چه طور جانوران
رنگارنگ می باشند و قلهای آن سر بفلک بر کشیده است و کانهای
گوناگون درین کوه است بعضی مثل نقره سفید و بعضی کانها برنگ سرخ
مثل خون و بعضی برنگ رُوین که بزبان هندی ازا منجیته میگویند و بعضی برنگ
طلا و بعضی برنگ گل کیتکی زرد و بعضی برنگ شره گل چنبیلی و مقامهای این کوه
که بزرگترین کوههاست خیلی خوش مینماید که گویا زیور بران بسته اند و
درختانی که درمیان قلهای این کوه برآمده است بسیار آراسته در نظر می آید
و گرگ و یوز بسیار درینجا می باشد و درخت انبه و انبوه رالو و جنه و ارجن
که گهوه هم نام اوست و اگروت یعنی چار مغز و گنتبل و بیل و شیند و یعنی آبنوس
و بانس و کنهار و نیب و برنان و مهوه و تلک و بیره و امله و کدام و بید
و بنیس و گل دوپهریه که در نیمروز می شگفد و دیگر درختان نیز که بار و گل و سایه
انها دل را خوش کرداند درین کوه بسیارست و این درختان را البته باید
دید که بآرزوی دل دیدنی است و زن و مرد کنزان جا بها را بالای

درختان آویخته اینجا بازی میکنند و دل ایشان قوی است و زبان خوش شکل
جماعه از دیو تماکه ایشان را بدیاد دهر میخوانند با شوهران خوش درینجا سیر میکنند
و چشمهای آبی که از بالای کوه می ریزد بغایت خوب است و قطرهای که از کوه میچکد
باران می ماند که از فیل مست شراب مستی می ریخته باشد چندین بوی گلهای خوش
میدمد که دل راحت می یابد و کیست که درین جا بیاید و خوشحال نشود و اگر من نیز
با تو و لچمن درین بیابان یک سال باشم من نیز خوشحال می شوم و در قلهای بلند
این کوه که با نواع است بازی میکنم و بوی خوش گلهای هر جنس را بوی میکنم
و آواز جانوران خوش آهنگ را می شنوم و درین بیابان که من آمده ام فایده
بسیار یافتم و وام پدر را بگذاردم یعنی وعدهٔ او را بجا آوردم و این وضع ما
بهرت را نیز خوش آمده باشد ای دختر بدیه اگر تو راضی باشی اینجا باشیم و چیزهای
خوب خوب اینجا را ببینم و بدل و زبان و جوارح محظوظ شویم و سنگهای بزرگ
این کوه که هزاران هزار است بسیار آراسته می نماید و رنگهای سبز و زرد و سیاه
و سرخ دارد و تابش این قلها مانند آتش است که گویا افروخته اند و در جهای
سابق که تارک شده بودند گفته اند که آب حیات همین بودن در بیابان است
و داروهایی است درین کوه که روشنائی بسیار در شب دارد و مانند
چراغ افروخته می شود و بعضی جاها درین کوه است که مانند خانهای طیار است
و بعضی جاها مانند باغ است و بعضی جاها چنان است که گویا یک سنگ است

کتراشیده اند و این کوه گویا زمین را شکافته است و بر آمده و این کوه جای
مردمیست که بزبان محبت دارند و زن و مردی که این جا بیایند بسیار خوش
میکنند و مردمی که آمده اینجا بازنان عشرت کرده اند حمایل طلای
ایشان جابجا افتاده و گلهای پژمرده نشان ایشان مانده و کنولنی که نوعیست
از گل نیلوفر درینجا بسیار است و درین وقت ای نیکو خصال اگر من با تو و لچمن باشم
بسیار راحت یابم و وعده که پدر من کرده بود از ان بر می آیم تمام شد طبقه چترکوت
برنبد بعد از ان رام صاحب ولایت اوده با ان کوه بر آمد و دریای منداکنی
را که آب آن بغایت صاف و پاک بود به سیتا نمود و پس رام که چشم او مانند گل
نیلوفر بود با سیتا که روی او مانند ماه و زن پاکیزه و دختر جنک بود گفت
که دریا را ببین که چه رنگ خوب دارد و چنان موج میزند که گویا نقش کرده اند
و خوش نما ست و هنس و سارس بسیار دران نشسته است و آب این دریا از
گلهای بسیار پوشیده شده و درختان از هر جنس در کنارهای آن بسیار است
و مانند حوض کبیر آراسته می نماید و آهوان رمه رمه آب آن میخورند و می آیند و
می روند و گذرهای آن بغایت فرح می بخشد و سنگهای آن بزرگ در کناره
که بعضی از ایشان مویها را فتیله کرده و چرم پوشیده اند و بعضی موی فتیله ندارند
و پوست درخت پوشیده اند و رکیسران در وقت نحویش آمده با آب این دریا
غسل میکنند و بسیاری از برهمنان دستها را برداشته خدمت آفتاب

در مقابل می کنند و رام با سیتا که چشم او بزرگ بود گفت که وضع این بیابان
خوب است و باد که درختان این کوه را می جنباند و گلها ازان درختان می ریزد
گویا گلها را برای تعظیم ان می افشانند و این درختان که از باد مایل می شوند گویا
که برای این کوه بتواضع خم می شوند و گلها بران نثار میکنند باز رام با سیتا
که اعضای او متناسب بود گفت که ای نیک خصال این درختان که خم می شوند
گویا جانوران خوش آهنگ را بجانب خویش میخوانند تو آوازهای خوش آن
مرغان را بشنو و دیدن این کوه چترکوت و آب منداکنی بهمراهی تو مرا از بودن
در شهر خویش بسیار بهتر مینماید و این آب منداکنی ترا بجای مصاحبت است
در او بلهو بازی بکن و درین آب ریزه های گل نیلوفر که مانند زعفران بسیار
افتاده است تو کوشه برو و آب بازی بکن و این جانوران که در بیابان اند گویا
مردم شهر اند و این کوه گویا شهر آوده است و این دریا را آب سرو خیال بکن
و این لچمن صاحب خیر تابع رضای ماست و تو نیز هرچه من میگویم قبول بکن و محبت
مرا می افزای و بسا منی ها که گناهان ایشان نمانده و مانده بود و ایشان وفاقه
ایشان خوب است هر روز درین آب غسل میکنند تو نیز بهمراهی من درین آب
غسل بکن و این طور کسی نیست که ماندگی او از غسل درین اب نرود و اب سوده شود
این دریا از بسیاری فیلان شورانده شده است و آهوان و مرغان
و بوزینها این اب را می خورند و درختانی که ازان گلها شگفته است بکنار این آب

پیوسته

پیوسته است و دران جا که غیر از سیتا دوم کسی نبود این سخنان بسیتا گفت
و بالای ان کوه که برنگ سرمه بود می گشت تمام شد طبقه دیدن منداکنی و بعد ازان
که ان دریا را رام بسیتا نمود از جانب مشرق سیر کرده بجانب جنوبی ان کوه فرود
آمد و غاری را در کوه بدید که تخته سنگهای بزرگ و رنگهای گوناگون داشت و درختان
آن غار گل کرده و شاخهای ان از بار خمیده بود و مرغان بران خوش آوازی
میکردند و مسافت ان غار تا خیلی راه بود درا محیند چون آنرا بدید با سیتا گفت
که ای سیتا این غار کوه را ببین تا چشم تو روشن شود و خوشحال شوی
و برین تخته سنگی که بسیار خوب است بنشین که از گل بار برای تو فرش کرده بودند
و این تخته هموار و چرب است و در نزدیکی این درخت ناک کیسر است سیتا باواز
خوش جواب داد که هرچه شما میفرمایید من همین طور میکنم این را بگفت و بران تخته سنگ
نشست و رام باز بسیتا گفت که این چاپان را ببین که چه طور خوش آینده است
و دندان فیلان که باین درختان رسیده است صمغ ازان جا برآمده و نشانی
از انها مانده و جهینگر که جانوریست خورد از بالای این درختان چنان فریاد میکند
گویا درختان ازان زخمها ناله دارند و یک جانوری ماده دیگر از بالای درخت
پوتر پوتر فریاد میکند چنان است که گویا کوسلیا مرا میخواند و این هزار
داستان که از بالای درخت سال آواز میکند گویا آهنگ خود را با کوکله موافق
ساخته سنگیت را تکرار می کند و این جانور خورد گویا بچه کوکل است که هرچه

صمغ ند

پوتر پوتر ند

پوتره در فرس قدیم و اوستا بمعنی پسر است و در سنسکرت نیز [illegible]

۱۹۴

از زبان او بر می آید میگوید و معنی سخنان او هیچ فهمیده نمیشود و این شاخ
پیچان بدرخت ابنه که شکفته و بار اورده است چنان پیچیده است که تو
در وقت ماندگی بمن می پیچی چون رام این طور سخنان بگفت سیتا که سخن شیرین
میگفت و همه اعضای او معتدل بود از روی مهر بروی رفت و رام را
در کنار گرفت و سیتا دران حالت که برام پیچیده بود مانند دختر دیوتهای می نمود
و دل رام را که عشرت امیز بود فرحت می بخشید و رام منسل را بر سنگ سا وید
و با نکشت خویش قشقه بر پیشانی سیتا کشید و بسیار زیبا می نمود و رنگ آن
قشقه مانند شعاع خورشیدی بود که الصباح طلوع میکند و در صباح سیتا
ازان قشقه مانند سرخی شفق بود که در اول شب می نماید پس رام کلهای ناک کیسر
را بخوشحالی دل خویش راست کرده در کیسوهای سیتا نهاد و رام چون بران
تخته سنگ با سیتا ساعتی عشرت کرد بعد از ساعتی ازان جا برخاسته بجائی
دیگر روان شد و دران جنگل که پر از اهوان و دیگر جانوران صحرای بود سیتا میگشت
و کله بوزینهارا بدید و بترسید و برام بپیچید رام او را بهر دو دست در کنار گرفت
و سردار بوزینهارا زجر کرد و از پیش براند و دران وقت که پیشانی سیتا بسینه
رام رسید رنگ ان قشقه بر سینه رام که تابش او بسیار بود و نقش بست و
آشکارا می نمود و چون بوزینه دور شد سیتا نقش قشقه را بر سینه رام پدید
بخندید و برام گفت که درختان اسوک بن درین نزدیکی است و چنان کلها

شکفته دارد که گویا آتشی افروخته اند و از کلها دستهایکی مینماید و نور نهای
که بر شاخ درختان نشسته اند گویا می ترسانند که اینجا کسی نیاید و سیتا که خواهان
ان کلها بود چون این سخن برام گفت رام گفت خوش باشد و از برای خوش ساختن
دل دختر جنک رام ازان جا پیشتر روان شد و هر دو کس کلهای اسوک را چیدند
بجائی که بایستی نهادند و نهادند خود را بدان آراسته شدند و رام و سیتا که هر دو محبت
تمام با یکدیگر داشتند ازان کلهای سرخ و کبود بسیار خوب می نمودند و حمایل کلهای
بزرگ از گل و سبزه در گلو انداخته شدند و رام کلها را بر سر داشته بود و سیتا در حلقه
گوش نهاده و هر دو کس زیبا می نمودند و باین طریق رام که بر سیتا مهربان بود سیر میکرد
و جایهای خوب را بسیتا می نمود تا انکه بمنزل خویش که بسیار آراسته بود آمدند و
و لچمن که دوستدار استادان صاحب حق بود باستقبال ایشان برآمد و کارهای
که در غیبت ایشان کرده بود آنرا برام نمود و مجری کرد و گفت که این اهوان سیاه
و خرگوشان را من به تیر زده ام و گوشت خام و پخته و قدید و جدید را در نظر
رام آورد و رام ان کار لچمن را دید و خوشحال شد و بسیتا گفت که اول حصه دیوتها
را ازین گوشت جدا بکن که انرا بزبان هندی بل میگویند بعد ازان برای ما بیار سیتا
همچنان کرد و اول بنام دیوتها و بهوتان گوشت داد انگاه پیش هر دو برادر آورد
و چندان گوشت اورد که سیر شدند و چون دست بعد از طعام بشستند از انچه
باقی مانده بود پاره را سیتا بخورد و پاره را بر خصت قدید ساخت و نگاهبانی:

آن گوشت میکرد تا زاغ نخورد درین اثنا زاغی شوخ آمد و خواست که ازان گوشت
بخورد و سیتا از دفع ان عاجز شد و رام دید که سیتا را آن زاغ بسیار ایذا
میکند و منقار بحمایل و دامن جامهٔ او میزند و هر جا که سیتا میرود او هم میرود
و سیتا که همه اعضای اندام او متناسب و بمحبت شوهر خود مغرور بود بتنگ آمد
از زمان رام ان زاغ را که بمنقار و چنگل و بال خویش سیتا را ایذا میکرد دفع میکرد
و چهرهٔ سیتا را بدید که متغیر شده است و ابروی او خم شده و لبهای او از
خشم حرکت میکرد و ان زاغ شوخ چشم هنوز دنبال سیتا را میگذاشت و باز می آمد
و با او می چسپید رام اعراضی شد و خسی را از جاروب گرفته و افسونی بران خواند
و بجانب زاغ انداخت و زاغ در هر سه لوک گریخته میرفت و ان تیر در عقب او می رفت
و چون آن زاغ را دیوتها تغافل داده بودند بنابران آن شوخ چشم در هوا بعوت
می پرید و تیر افسون رام هر جا که او میرفت میرفت و ان زاغ هر جا که نظر می انداخت
همه جا تیر رام را می دید گویا که تمام آسمان را فرو گرفته است آخر بحضور سیتا در
رام که بزرگترین مردم بود آمد و در پای او افتاد و بزبان آدمیان با او سخن میکرد
و میگفت که ای رام تو بر من مهربان باش و چنان بکن که بیجان نشوم و من ازین تیر
تو هیچ جا خلاصی ندارم و پناهی ندیدم بغیر ازین که در خدمت تو بیایم چون
زاغ در پای رام افتاد رام برو مهربان شد و گفت که من از برای خاطر سیتا
که او را رنجانیده بودی تیری از خس جاروب ساخته برای تو انداخته بودم

حالا تو در پناه من آمدی و برای نگاهبانی جان خود در پای من افتادی مرا حالا ضرورت است
که نگاهبانی تو بکنم اما چون تیر من ضایع نمی شود تو یک عضو خود را فدا بکن تا تیر من بیکار
نماند حالا تو خود بگو که کدام عضو ترا تیر من برطرف سازد و از دست من همین قدر
می آید که ترا از جان خلاص بدهم و من این قدر میدانم که اگر بواسطهٔ دور شدن
یک عضو زندگی بحال خود بماند بهتر است ازین که کسی بمیرد و چون رام این سخن بگفت
آن زاغ دانا در تامل شده و در دل اندیشید که از دو چشم یک چشم را باید داد بعد ازان
برام گفت که من بهمت تو می توانم که بیک چشم زندگی بکنم و یک چشم خود را فدای تو
که صاحب مردمی میکنم پس بحکم رام ان تیر یک چشم زاغ را معیوب ساخت و زاغ
چون کور شد سیتا حیران شده ماند و زاغ رام را نمسکار کرده بجای خود رفت
و رام و لچمن هر دو بکاری که داشتند مشغول شدند درهمین اثنا غوغای عظیم از
لشکر برخاست چنانکه شوری عظیم در وقت شور راندن دریا برخاسته بود برام که تردد
او مانند ابر و چشم او مانند گل نیلوفر بود چون ان غلغله شنید با لچمن گفت
که ببین که این شور و غوغا چیست تمام شد طبقهٔ بهرت آگمن یعنی رفتن بهرت آنگاه
شوری عظیم از لشکر انبوه بهرت برخاست و رام و لچمن ازان بشنیدند و شیران
از هیبت آن آواز از غارها ترسیده برآمدند و رو بگریز نهادند و جانورانی
که در سوراخها بودند همانجا خزیدند و خرسانی که زیر درختان می بودند ازانجا گریخته
روان شدند و بوزنها در غارها درآمدند و مرغان پریده در آسمان رفتند

و آهوان و دیگر جانوران بزرگ گله گله رمیده متفرق شدند و فیلان بزرگ دانستند
که آتش در بیابان افتاده است و ترسیدند و پیران خامیازه کشیدند و گاو میشان
بزرگ نگاهها کردند و ماران در سوراخها پنهان شدند و بر همان بورده و دعا
مشغول شدند که آیا خیر خواهد بود و بد یا دهران باسمان رفتند و گذران آنجا
را گذاشته باطراف رفتند چون این طور لشکر نزدیک رسید لچمن رفته از ابدید
آمده برام گفت که لشکری عظیم می آید و این غوغای آن است رام بلچمن گفت باز رفته
تحقیق بکن که این لشکر از کیست که باین شوکت می آید لچمن بر سر درختی شگفته از سال
بر آمده و هر جانب نگاه کرد و از جانب جنوب دید که فوجی عظیم پر از فیلان و اسپان
و ارابها و پیاده های مسلح می آید پس لچمن گشته دشمنان برام گفت که این فوجی
عظیم می آید شما آتش خود را پنهان بکنید و سیتا را بگوئید که در غار پنهان شود
و کمان خود را و مازه بکشید و زره بپوشید رام گفت تو بمن بگو که این لشکری که پر از
فیلان و اسپان و اسلحه است از کیست آنچه تو تحقیق کرده بمن بگو این لشکر مگر از
راجه یا راجه زاده ایست که برای شکار در اینجا آمده است یا مگر چیزی دیگر دانسته
از ما هم بگو مرا مسلح شدن میفرمای چون رام این سخن بگفت لچمن که از خشم مانند
آتش شده بود گویا که میخواهد که همه را بسوزد جواب داد و گفت که این بهرت
پسر ککئی است که سلطنت یافته است و از برای آنکه مملکت را بیخار بنازد
برای کشتن من و تو می آید و نشانه ارابه بهرت از دور در لشکر بهرت مینماید

که درخت بزرگ از کچنار که بسیارش نماست بر بیرق ارابه او تصویر کرده اند
شما از اینجا با سیتا برخیزید و در غاری از کوه دیگر بنشینید و اگر بهرت که صاحب
آن ارابه است که بر و درخت کچنار نقش کرده اند در مقابله من خواهد آمد من امروز
هر زوری که در بازو دارم با او خواهم نمود و کاری که فرزند خور خدمت کار تمامست
من تنها خواهم کرد و امروز تیرهای زراندود من سینهای مردان را شگافته
خون ایشان خواهد آشامید و این نه سواران از چار طرف بر اسپان خوب سوار
شده بادهای خوش و خرم در کوه و بیابان می گردند به بین آیا کی باشد که من
بهرت را که شما و من از و آزار یافته ایم به بینم و بهرت لشت که شما که در میان
داننده های خیر بزرگید بواسطه او از سلطنت معزول شدید حالا آن دشمن
گناهکار بما نزدیک رسیده و در مقابله تیر تو آمده ای رام من در کشتن بهرت
هیچ وبالی نمی بینم و هر کس که ابتدای بدی میکند در کشتن او هیچ گناهی نیست و
اول بما بدی کرد و راه خیر را گذاشت تو او را بکش و صاحب مملکت شو و کیکی طالع سلطنت
امروز بهرت را درین معرکه کو جان کشته و افتاده بیند که درختی را فیل شکسته می اندازد
و از آتش خشمی که درون سینه من جمع شده این بهادران لشکر او را جان خواهم
سوخت که آتش در کنارهای دریا می افتد و خس و خاشاک آن بیابان را می سوزد
و امروز من به تیرهای خویش چندان تنهای دشمنان را خواهم مجروح ساخت که خاک
کوه چترکوت را از خون ایشان گل و لای خواهم کرد و ای بزرگترین مردم امروز درین

موکه از تیرهای من چندان فیل و اسپ و آدمی خواهد افتاد که گرگ و شغال این زمین
گوشت ایشان خواهند خورد و سیر خواهند شد و امروز من از عهدهٔ تیر و کمان خویش
خواهم برآمد و درین هیچ شکی نیست که بعد از کشتن بهرت که چندین جمعیت آمده من
قرض این اسلحها ادا خواهم کرد و بی وام خواهم شد و شما امروز فوج بهرت را کشتهٔ
تیرهای مرا به بینید و خواهید دید که شغالان و کرکان گوشت و پیهای ایشان را خواهند
کشید و بهادران کجا کجا کشته افتاده و کرکسان بزرگ و زغنها گوشتهای ایشان را خواهند
خورد تمام شد طبقهٔ لاف زدن لچمن و لچمن که از خشم پر بود چون این سخنان
بگفت رام که اصلا خشم نداشت سخنی خیرآمیز با او گفت که مگر بهرت پیش از این با ما و تو
بدی کرده و کاهی آزرده است و ترا از بهرت چرا این همه ترس پیدا شده است
که این طور سخنان میگوی و اینجا چه کار شمشیر و تیر و کمان و زره مانده است
که بهرت عاقل تیرانداز بخودی خود اینجا آمده است و درین وقت او برای دیدن ما
آمده و او چنان است که بدی ما را در دل هم نیندیشیده تو مبادا که با بهرت سخنان
درشت بگوئی و اگر سخنی ناخوش با او خواهی گفت گویا بمن گفته باشی و او را اگر خواهی
رنجانید گویا مرا رنجانیده باشی و هرگز اینچنین شده است که بطمع مال پسر پدر را
بکشد و برادر نیز بطمع مال برادری را که سخن شیرین میگوید چگونه خواهد کشت
تو برای چه این سخنان درشت بی مزه با بهرت میگوئی و چون من بهرت را خواهم
دید این سخنان ترا که بواسطهٔ طمع مملکت میگوی با او خواهم گفت به بین ای لچمن اگر من

بدل و جان خود بهرت را بگویم که این سلطنت را به دیگری بده او همان زمان آن سلطنت
را به دیگری میدهد و چون رام که خصلت خیراندیشی داشت این سخن بگفت لچمن که خیرخواه
او بود از شرم سر بجز فرو برد و خجلت بسیار کشید و رام چون دید که او خجلت
زده شده است رام گفت که من میدانم که بهرت که دستهای او دراز است برای
ملاقات ما آمده است تا سیتا را که بناز و نعمت بسیار پرورده شده به بیند
و ما را از بیابان بخانه ببرد و تو به بین که هر دو بازوهای او دراز و پر قوت و خوب مینماید
و بر اسپان بادپا سوار شده آمده است و این فیلی که پیش پیش فوج می آید ستر جی
یعنی بر دشمن ظفر یابنده نام دارد و پدر ما با او بسیار میل داشت رام این سخنان
بلچمن میگفت تا آنکه او و سیتا آن فوج را که از خوشحالی پر بود به بینند و لچمن از آن درخت
سال که نظارهٔ فوج بهرت میکرد فرود آمد و شرمگین شده پس سر رام فرود انداخته
بایستاد و بهرت چون دانست که این لشکر ازدحام بسیار خواهد شد ازین جهت
لشکر را در دامن کوه فرمود تا دو کروه آن طرف فرود آمدند و آن فوج از فیلان
و اسپان پر بود و بهرت لشکریان را دلاسا داده در دیره گذاشت و تمام
مردم لشکر را با دب نگاه داشت و بهرت چنان بود که طریق عدل را خوب میدانست
و از برای رضای رام اینچنین کرد تمام شد طبقهٔ آمدن بهرت و جواب دادن
رام لچمن را و چون آن لشکر در آنجا فرود آمد بهرت را در دل اشتیاق دیدن رام
بسیار افزود و چنان دانست که گویا رام را بدیدم آنگاه باتفاق ستر گهن با

پس رام سر

گفت که مادران ما را بزودی بیارید این سخن بگفت و بهرت که دوستدار رام بود پیشتر
روان شد و ستر گهن و سنتر از عقب او روان شدند چنانچه اشتیاق دیدن
رام بهرت را بود ایشانرا نیز همان طور اشتیاق دیدن او بود پس بهرت نزد رام
از رکیسرا لی که در دامن ان کوه خانها داشتند می رسید و از سرگین آهو و گاو میش
بسیار که سینا سان می سوزند نشان یافت بهرت نیس که صاحب دستهای دراز و مردی
بزرگ عاقل و صاحب خصال نیک بود با وزیران خود گفت که ما می پندارم
که بجایی رسیده ام که بهردواج نشان داده بود و من چنین میدانم که دریای مندا کنی
ازینجا دور نیست و گل و میوه بسیار اینجا شکسته افتاده است و بیخ درختان
را کنده اند و همه بریده اند ولتهای کهنه را بر سر درختان بسته اند ازین نشانها معلوم
می شود که این راه آمد و رفت رام و لچمن است و این کارهای لچمن است و در دامن دیگر
کوه مینماید که ان راه فیلان حمله آور است که بر سر یکدیگر رسیده و دندانهای اینها
نه بسیار زرد و نه بسیار سفید است و دودی از آتش بر می نماید پس رام که بزرگترین
مردم و رضا طلب پدر و داننده خیر و مانند رکیسران است رفته می بینم و امروز
بعد از گذشتن دو گهری در دامن چترکوت بکنار مندا کنی می رسم آنگاه بمردم
گفت که رام صاحب مردم که روشنی بسیار دارد درین بیابان خالی مربع نشسته
باشد من خواهم رفت و در پای او خواهم افتاد و او را خوشنود خواهم ساخت و
پاهای سیتا را نیز هر باره برای خوشنودی او خواهم گرفت باین طریق پس بهرت

در بیابان این سخنها را تکرار می کرد درین اثنا حجره را که از برگ سال و تار و درش گرن
پوشیده بودند نمایان شد و بسیار بزرگ بود و نرم بود چنانچه بیدی را از برگ
پلاس در گل می پوشند و ان حجره از ترکش تیرهای ایشان که مانند افتاب شعاع
داشت و هولناک می نمود آراسته می نمود و روشنی سوفار انها مانند روشنی
ماران پاتال بود و چنانچه پاتال از ان ماران زیبا می نماید ان حجره نیز از ان تیرها زیبا
می نمود و از شمشیرهای که غلاف طلا داشت و از کمانهای که طلا بران افشان کرده
بودند آن حجره روشنی داشت و از انگشتانهای طلا پر بود و آن حجره چنان
بود که اگر افواج بسیار از دشمن بیایند قاعده ان را گم نتوانند ساخت چنانچه
آهوان بسیار در غاری که شیر می باشد دخل نتوانند کرد و بهرت نزدیک
آن خانه خوش نمای رام مابین مشرق و جنوب چبوتره دید که آتش بران حی اورد
و انرا بزبان هندی بیدی میگویند و بهرت همه را که داشته تا دو گهری حیران ماند
جانب رام می دید که موها را انتیله کرده و پوست درخت پوشیده نزدیک آن حجره نشسته
بود و چرم آهو پوشیده و فتیله مو شده و مربع نشسته مانند آتش تابان می نمود
و کتفهای او مانند شیر و دستهای او بزرگ و چشم او مانند گل نیلوفر و نگاهبان
تمام زمین تا ساحل دریا و بسیار بزرگ و صاحب خیر و صاحب حکومت
بزرگ و همیشه مانند برهما برقرار بود و سیتا و لچمن نیز نزدیک او نشسته بودند
بس بهرت که از ماتم و اندوه پر بود و خوش صورت صاحب خیر و دوستدار

برادر خود بود برادر خود را بدید و بدوید و پیشتر رفته و غمگین شده و ناله گریه آمیز
بنیاد کرده فریاد زد و اظهار بیقراری کرد و غم ماتم را تاب نتوانست آورد
و میگفت که این همان رام است که وزیران بزرگ همه وقت گرد بر گرد او نشسته
بودند و امروز این برادر بزرگ مرا رمهٔ آهوان حلقه کرده بر دور او نشسته اند و او
که جامهای را که هزاران مبلغ قیمت آنها بودی پوشید امروز چرم آهو را پوشیده است
و خیر و طاعت می کند و او حمایل گلهای خوشبوی از هر جنس را که بر سر می انداخت
امروز بجای آن موی های را فتیله کرده بر سر گذاشته است و ریاضت میکشد
و او که گلهای بزرگ را چنانچه گفته اند می کرد و ثواب بسیار برای خود ذخیره میکرد
و می افزود امروز بدن خود را تشویش داده عبادت میکند و بر اندام او که
صندل قیمتی بسیار می مالیدند امروز بر انجنان بدن او ببینید که چه طور چرک
نشسته و او که همه وقت بناز و نعمت پرورده شده بود بواسطه من چندین
محنت باو رسیده است من که گناهکارم لعنت برین زندگی من باد که خلق مرا
نفرین می کنند بهرت باین طریق شکایت کرده میرفت و از بس که گریه و زاری
کرد ناتوان شد و هنوز در پای رام نیفتاده بود که در میانهٔ راه از ضعف
بیفتاد و از گریه دیگر سخن نتوانست کرد و همین یکبار گفت که ای رام و در گلوی
او از گریه گره افتاد و بیهوش افتاد و سترگهن گریه کنان آمد و هر دو پای رام را
بگرفت رام آن هر دو را کنار گرفت و میگریست و اشک می بارید همچنین هر یک از ایشان

در پای رام افتاد و این هر چهار برادران چنان می نمودند که در آسمان ماه و آفتاب
با مشتری و زهره قران میکنند و چون ایشان گریه کردند ساکنان آن بیابان
و بوزنها نیز جمع آمده بموافقت ایشان گریه کردند تمام شد طبقهٔ ملاقات
بهرت. پس رام بهرت را بر زانو نشاند و پیشانی او را ببوسید و تنگ در کنار گرفت
و بزرگی از وی پرسید که ای برادر راجه پدر شما بخیر است و او کجاست که تو درین بیابان
آمده و تو چنان نبودی که بزندگی او اینجا بیائی ای بهرت تو بعد از روزگار بسیار
از راه دور آمده که من ترا حالا می بینم ای برادر مقصود از آمدن تو درین بیابان
فراخ چه بوده و راجه جسرت که جگ او براستی بوده و جگهای راجسوی و اشمید
بسیار کرده و صاحب خیر و طاعت بود بخیر و خوبی هست و جگ راجسوی است
که راجهای بسیار را خدمت فرمایند پس رام گفت تو بشیشت را که برهمنی داناست
و همه وقت خبر دارد و همه کار و عبادت ذخیرهٔ اوست و استاد همه فرزندان
اچهواک است چنانچه تعظیم او می کردند تعظیم میکنی و کوسلیا و سمترا که اوصاف
ایشان بسیار است و هر دو مرتاض اند و مادر بزرگ ما کیکئی خوشحال هست
و پروهت ما که صاحب تعظیم است و از قبیلهٔ بزرگ است و بسیار خبرها
شنیده است و بر کسی حسد نمی برد و مبدم از نیک و بد ما خبردار می باشد
و خبر می پرسد و تو تعظیم او همه وقت میکنی و خدمت آتش میکند و بسیار
زیرک و متحمل است و خلق نیک دارد و هوم بوقت میکندان پروهت

بخیر هست و شده‌اند برهمن که علم تیر و اسلحه دیگر را میدانند و معنی ساستر طریق خوب
میدانند و بغایت ماهر است مبادا تو قاعده او را کم می ساخته باشی و تو این طور
وزیران مشورتیان داری که در برابر تو باشند و بهادر و بسیار دان باشند و
حواس را در ضبط آورده حق شناس و صاحب فراست باشند وای بهرت
بدانکه سرمایه فتح و ظفر راجه مشورت خوب اند و تو با مشورتیانی که تدبیر خوب
دارند و پاستر میدانند همیشه می باشی و خواب و بیداری تو بوقت خویش هست
و در آخر شب بیدار شده مقصود خود را یاد میکنی و تو مبادا که تنها تدبیر میکرده باشی
یا انکه بسیار از در مشورت خود مطلع می ساخته باشی و تدبیری که بمشورت قرار
میدهی پیش از انکه بفعل آید در خلق مبادا که فاش می شده باشد و کاری
مختصری را که نتیجه آن بیشتر بیشتر خواهد بود تو مبادا شروع کرده از اتمام می گذاشته
باشی و کارهائی که تو کرده یا میکنی یا خواهی کرد راجهای دیگر میدانند که در رکنده و کارهائی کرده
ترا کرده می انگارند و اهل مجلس ترا که بعضی که از ایشان خبرها را بقیاس در می یابند و بعضی
دیگر قیاس نمیکنند تو و مشورتیان تو همه را می شناسند و بجای هزار نادان یک
دانا را که در کار مشکل بکار آید و تدبیر خلاصی تو بکنند بر می گزینی چه هزار نادان باید گذاشت
و یک دانا را باید نگاه داشت بلکه از ده هزار بلکه از صد هزار نادان ان کار بر نخیزد
که از یک دانا بر می آید و اگر یک وزیر دانای عاقل و مردانه و مالک حواس و زیرک
باشد راجه و پسر راجه را بدولتی عظیم برساند بشنت و بام دیو را که هر دو هم مشورتی

و هم پروهت اند چنانچه در ساستر تعظیم این طور مردم فرموده اند تو بهمان قاعده
ایشان را می بینی وای بهرت من از تو می پرسم که پروهت شما بذکر و دعا در وقت
مشکل شفاعت می کنند و خیر خواه شما هست و در کارهای اعلی و اوسط و ادنی
مردمی که برین ترتیب سه طبقه اند بکار شما می آیند یعنی هر کاری را بهر کسی
که لایق است میفرمائی یا نه و وزیران موروثی اباء و اجداد خود را که از دیانت
داری رشوت از کسی نمیگیرند بخدمات لایق مامور می سازی و رعایا را بصادرد
گرفتن ناحق ایذا خو نمیدهی و در ولایت تو ایا چهتریان مانند چندالان و برهمنان
مانند چهتریان سلوک نمیکرده باشند و مبادا حکم ترا می شنیده باشند چنانچه
زنان شوهر خود را در نظر نمی ارند و خدمتکاری که صاحب کفایت و تردد باشند
و طریق عدل را بدانند و دایم متوجه بصاحب خود و مردانه و خواهان افزونی
دولت و حکومت صاحب خود بوده باشد این طور کسی در خدمت تو هست
و هیچ سپه سالاری ان طور داری که خندان رو و مردانه و عاقل و مستقل و
پاکیزه روزکار و اصیل و صاحب قبیله بزرگ و بصاحب خود مخلص و زیرک
و لایق همه کارها باشد و ترکش بندان تو این طور هستند که زورمند و نام دار
و بهادر باشند و لشکر تو روزینه و ماهیانه مقرری بوقتی که باید داد می یابند
و رسوم ایشان را خوب قرار داده باز نمی ستانی و سپاهی اگر علوفه خود را در وقت
نیابد صاحب خود را معتقد نباشد و از و فتنه بخیزد و سرداران لشکر تو جان

باشند که در معرکه پیش تو جان سپاری بکنند و وکیلان و قاصدان در کار تو
کاهلی خود نمیکنند و با تو یگانه باشند و دانا اند و فرق در میان نیک و بد میکنند
و اخبار را چنانچه هست بتو میگویند و تو این طور کسان داری و خیر و نیکی جاسوسان
بر تو روشن شده است و تو سه نوع جاسوسان داری که بعضی نزد تو و بعضی در
راه و بعضی پیش غنیم باشند و این هر سه صنف جاسوسان خبر هژده چیز دشمنان را
بتو دایم میرسانند و آن هژده چیز اینست . اول خزانه
و ملک و قلعه و مصادره و فیلان و اسپان و خویشان و ازن
و مواشی و علوفه مقرری و غله ولایت و آب و سیاست و فرمان
و جنگل و روش و جاسوسی و اهل مشورت و تو هشیار هم خود
از جاسوسان پنهان خبر خزینه و ملک و دیگر چیزهایی که مذکور شده می گیری
و ازین هژده چیز جاسوس و مشورتی و خویش خارج است زیرا که اگر از حال این
هر کس جاسوسی موجب بی اعتمادی می شود و تو در مملکت خود از غریبان و عاجزان
خبر گرفته ترس ایشان دور میکنی و نگاهبان ایشان می باشی و با برهمنانی که منکر
آخرت اند و در کارهای بد حیث اند و نادانانی که خود را دانا می نمایند مبادا صحبت
می داشته باشی و در راهی که پدر ما سلوک کرده و روش بزرگان ما بوده تو
سلوک می کنی و آوده را نگاهبانی میکنی چه طور اوده که نام او صحیح است و
هیچکسی از آن بجنگ نتواند گرفت و دروازه های محکم بزرگ دارد و اسپان

و فیلان بسیار در راست و برهمنان و چتریان و سودان هر کدام بوضع
خویش می باشند و ساکنان آن چنان توانگر اند که هزاران هزار می بخشند
و آنانکه مالک حواس خویش شده اند نیز در آن بسیار اند و عمارت آن
بسیار است و دانایان بزرگ ساکن اند و زن و مرد او دایم خوشحال اند
و مجلسهای خوب و صفهای پاکیزه دارد و سرحد او خوب است و از همه شهرها
بزرگتر است و هیچ موذی و کشنده در آن نیست و پیران و طفلان و انان را
که بدانش بزرگ اند تو بدل و زبان و بخشش خوشحال و آسوده میداری
و استادان و پیران و عابدان و دیوتها و غریبان و کلانان و برهمنان
را اول طعام داده چیزی میخوری و برهمنان و رعایای شهر همیشه نیکخواهان
تو باشند و تو بمال خیر را بدست آری و مال را نیز بخیر میگیری و مبادا تو
بواسطه حرص مال و خیر خود را ضایع می کرده باشی و ازین چهارده چیز که عیب
دارد تو دایم محترز می باشی اول ناستکی یعنی انکار آخرت دوم دروغ و خشم
و بیخبری و بی پروای که کار امروز را بفردا افکند و صحبت نا داشتن با دانایان
و کاهلی و پریشانی خاطر و تنها مال را خواهان بودن و با ابلهان نشستن
و در هیچ کاری یقین نکردن و مشورت خود را فاش کردن و کار خیر را بگذاشتن
و با هیچ کس الفت ناگرفتن تحقق نه بخلق و این دوازده چیز که بسیار بدی
دارد و دولت بزرگ را از پا می اندازد مبادا در تو باشد اول

شهوت و غصه و طمع و خست و خواب بسیار و بیهوشی و تنگ اوردن در کارهای
یقین و حسد و غرور و مهربانی کذراو فکر بسیار و بی روائی دیگر تو درین پنج چیز
که از نست و از دشمن نست که مجموع ده چیز می شود خوب مهارت داری
اول خزینه و ولایت و قلعه و مصادره و مشورتی و ازین پنج چیز دشمن
نیز خبرداری باشی دیگر ازین پنج چیز مطلع هستی اول انکه در کدام وقت و
با دشمن صلح باید کرد و جنگ کی باید کرد و در کدام زمان باو چیزی باید
داد و ازو چیزی باید گرفت و در کدام زمان باو سر بسر باید بود و ازین چهار چیز
نیز که حسب و مال و کام و آزادی است وقوف داری که نام این چهار چیز
چتر بزن است و ازین هفت چیز تو احتراز کرده اول گرفتاری با زنان قمار و
شکار و شراب و ستیزه در سخن و گشتن و مال مردم را بتمام کشیده گرفتن و ازین
هفت راستیت بزرگ میخوانند و این هشت چیز را که مذکور می شود بوجه خوب طریق
میکنی کیفیت زراعت و سودا و قلعه و پل بستن و شکار فیلان و ماهیت
کانها و گرفتن خراج زمین و آبادان ساختن زمین ویران و این چهار چیز
دیگر را تو خوب میدانی اول علمی که خدای تعالی را بدان بشناسند و علمی که
ثواب و گناه را ازان بدانند و علمی که بدان عدل و ظلم را بدانند و علمی که
نیک و بد را ازان بشناسند و این چیز را تو داری که کارها بآن راست
می شود اول کرامت و قوت دانش و مشورت و تو همه پنج حواس را

در ضبط خود آورده و این حواس پنجگانه چنان اند که اکثری بیک یک حاسه
تنها کشته شده اند و تو که همه حواس داری از صلاح و فساد آن با خبری
و تو این بیست چیز را میدانی نگاهبانی خویش و هشیاری خویش و خبرداری
رعایا و نگاهبانی ایشان و افزونی و کم ساختن نرخ چیزها و خرید
و فروخت جواهر و نواختن و کشتن و دانستن وقت بخشش و تدبیر
خوب و توقف انداختن در لشکر دشمن و دانستن دشمن و دانستن
وقت زیارت معبدها و آموختن دانش و بر هیچ کسی اعتماد نکردن
و مشورت خویش نگاه داشتن و مشورت دشمن را دانستن و دلاوری
تو درین بیست چیز جستی و چالاکی و تو وقتی را که رفته به دشمن جنگ باید کرد
و وقتی را که باو آشتی باید کرد و ازو چیزی باید گرفت و چیزی باید داد
می شناسی و تو با مشورتیان خویش خواه چهار خواه سه کس باشند مشورت
میکنی و از بیند خود نتیجه می یابی و هوم میکنی و از بخشیدن و خوردن مال بهرمند
می باشی و با زنان خویش عیش میکنی و امیدواری فرزندان از ایشان داری
و چندین چیزها را که من گفته ام تو میدانی و دل تو متوجه بآنها هست و روشنی را
که بزرگان ما داشتند و پدر ما همان سلوک کرده است تو داری و چندین چیزها
را که من گفتم هر کس که بران عمل نماید حاکم تمام زمین شود و بعد از مردن از آسمان
فرود نیفتد تمام شد طبقه پرسیدن خبر چون رام چند خبر را چه حیرت را از

بهرت که دل او اندوهگین بود برسید بهرت خبر مرگ پدر را باو رساند گفت تو این
آداب سلطنت و قواعد آن پرسیدی این قواعد سلطنت که از راجه دیهرم میگویند
بچه کار من می آید و من ازین دیهرم فارغم و دیهرم من این است که با وجود تو
من سلطنت نکنم زیرا که قاعدهٔ بزرگان ما چنین آمده است که تا برادر بزرگ باشند
برادر خورد حکومت نکند تو حالا در اوده که بغایت شهر زیباست و مردم تو منکر دره
بسیارند برو و سلطنت بکن و تا این سلسلهٔ ما از ترس امین شود تو خود در اینکه
بنو ما و راجه از نوع آدمی می باشد و نزد ما تو دیوته و وضع تو که بجنس و مال
پیوسته است این وضع در آدمیان نمی باشد و وقتی که من در ولایت کیکی
بودم و تو در بیابان آمده بودی پدر ما که بزرگان او را بزرگی داشتند بمرگ
رفت و بمجرد برآمدن تو و لچمن و سیتا از اندوه و فراق شما مرد حالا تو که در میان
مردم بزرگی برخیز و بنام پدر آب بده که من و سترگهن پیش ازین آب داده ایم
و شنیده ایم که اگر دوست ترین فرزندان بنام پدر چیزی ثواب بدهد آن
چیز هرگز نشود و برای او ذخیره باقی بماند و پدر ما در یاد تو و در اندوه فراق
تو مرده است تمام شد طبقه خبر مرگ جسرت چون رام این سخن غربت آمیز
و خبر مرگ پدر را شنیده بیهوش شد و این خبر که مانند بجر بود در رام اثر بسیار
کارگر آمده و دستهابر داشته مانند درخت گل کرده که در بیابان از زخم تیر
می افتد افتاد و آن صاحب همه در زمین چنان افتاد که فیلی در کنارهٔ دریا

خواب کرده باشد و بافتادن آن کنارهٔ فیل هم بیفتد و بر سینه برادر او نیز
که کماندار آن بزرگ بودند بهمراهی سیتا اشکها از چشم می باریدند و رام چون بهوش آمد
اشکها از دیده روان ساخت و بسیار جزع و فزع میکرد و سخنان غربت آمیز
میگفت و چون رام خبر مرگ راجه که صاحب مملکت بود شنید با بهرت که صاحب خیر
بود سخن خیرآمیز گفت که آن راجه بزرگ از فراق من مرده است و تو هم در آن
وقت حاضر نبودی من حالا درین فکرم که از من چه کار او خواهد بر آمد که من کسی
خوب نیستم و تو و سترگهن هر دو دولتمند بودید که بعد از مردن راجه کار سازی
او کردید و در اوده حالا رونق نمانده است و صاحب بزرگ ما یعنی راجه
در آن نیست اگر من بعد از چهارده سال از بیابان برگشته بیایم هم در آن
شهر نخواهم در آمد و بعد از مردن پدر اگر از بیابان برگشته بادراوده در آیم
کیست که مرا قواعد سلطنت تعلیم خواهد داد چنانچه پدر مرا تعلیم میگفت و پدر
بعد از فراغ طعام سخنان خوب خوب میگفت این زمان آن سخنان را که شنیدن
آن گوش را خوش می آمد بما که خواهد گفت آن زمان رام بحضور برادران نزدیک
سیتا رفت و سخنی غربت آمیز بود باو گفت که ای سیتا خبر تو بمرد و ای لچمن ما
حالا بی پدر شدیم و بهرت بما بسیار خبری ناخوش گفت که پدر ما بمرگ رفت
پس اشکهای بسیار بر رویهای ایشان روان شد و بعد از آن که رام سخن
مهرآمیز چنانکه غریبان میگویند گفت بهرت عاقل برای تسلی رام گفت که تو

راجه دیهرم
قواعد سلطنت
و قبول نکرد بهرت

صاحب زمینی برخیز و بنام پدر آب بده که ما دو ستر کهن هر دو آب داده‌ایم
ان زمان رام سیتا را گریان گذاشت و جانب لچمن بدید و گفت که کنجاره میوه
هنکوت و دولته بیار تا بنام پدر آب بدهیم و ازانجا بجانب دریا روان
شدند و اول سیتا پیش میرفت بعد ازان لچمن بعد ازان رام و از عقب
ایشان سُمَنتر رفت که هیشه تابع ایشان و مالک حواس خویش و عاقل و زیرک
و نرم خوی و دل او برقرار و متحمل و خدمتکار مخلص رام بود و اورام را آپکین
میداد و کتفهای اورا گرفته رهنمونی کرده بجانب منداکنی برده بدشواری
تمام ان همه که نام نیک ایشان مشهور بود رسیدند و آن دریا آب بغایت
پاکیزه داشت و تیز میرفت و ابگذرهای او خوب بود و هیچ گل و لای نداشت
و درختان کناره ان همه گل کرده بود اینها همه دران اب درامدند و بدست
خویش آب بنام راجه می ریختند و میگفتند که این اب براجه برسد و رام نیز
بجانب جنوب رو کرده و کف دست را پر آب کرده ساخته آب میریخت و
میگفت که ای بزرگترین راجها این آب صاف پاک را بنام تو میدهم تا که در
عالم ارواح که انرا بزبان هندی پترلوک میگویند قرار داری برسد ازان
رام با برادران از اب برامده و در کنار نشست و از کنجاره هنکوت و درخت
بیر غلوله ساخت که بزبان هندی انرا پنده میگویند و پاره گیاه در آب بر زمین
انداخت و ان غلوله را بران جا نهاد و از غم بیقرار شده گفت کای بزرگترین

راجها تو این را بخور و از ما راضی باش چرا که خوردنی ما همین است و هرکس هرچه بخورد
دیوتهای او نیز همانرا میخورند و ازانجا بهمان راهی که رفته بود رام بزرگترین
مردم بازگشته بکوه چترکوت که قلهای ان خوش نما بود آمد ازان بس رام
صاحب زمین برادر حجره خود که از برگها ساخته بود درآمد و نشست و یکدست
خود بهرت و بدست دیگر لچمن را گرفت و بهمراهی سیتا گریه بسیار کردند و
چون آواز گریه ایشان بلند برخاست و مدتی برین گذشت لشکریان بهرت
از شنیدن آن آواز بیکدیگر میگفتند که حالا بهرت و رامچند یکجا شده‌اند
و این نالهٔ ماتم ایشان است ازان زمان آن مردم دیرهای خود را همانجا گذاشته
همه بیکبارگی برسمت آن آواز روان شدند و بعضی اسپ سوار و بعضی فیل سوار
و بعضی ارابه سوار خود را آراسته بودند و نزدیک ان نازک تنان نزد ایشان
آمدند و اگرچه رام چند روزی ندیده از مفارقت ایشان نگذشته بود
اما ایشان چنین میدانستند که گویا عمرها از فراق او گذشته است و باشتیاق
دیدن رام همه دران مقام رسیدند و خواهان این بودند تا ببینند که این
برادران یکدیگر را چگونه خواهند دید و هر کس هر چاروائی که داشت بران
سوار شده دویده و بی شعور شده میرفت و ازپس که هزاران هزار کس روان
شد زمین از سم چاروا و پایهای ارابها کنده شد و چنان غلغله برخاست
که ابرهای عظیم در آسمان صدا میدهد و باهم لصدمه تمام می‌پوندد و ازپس آن

آواز هولناک فیلان جنگلی ماده فیلان رسیده رو بگریز نهادند و آن بیابان را گذاشته
به بیابان دیگر رفتند و خوکان و آهوان و شیران و گاومیشان و خرسان
و بوزنها و ببران و نیله گاوان و گوگان و گوزنان همه ترسیدند و سرخابان
نیز و پپیهاو و آهنگ و هنس و مرغان آبی و دیگر جانوران که بیضه برون
آب می نهند و کوکلا و اینها جانوران مشهوراند در هند همه از ترس آن آواز
آشیانهای خود را گذاشته در آسمان رفتند و آدمیان همه در آنجا آمدند که رام
بود و مقام رام از کثرت مردم آراسته می نمود و این مردم چون آنجا رفتند
چشمهای ایشان از اشک و دلهای ایشان از اندوه پر بود و رام ایشانرا
مانند پدر و مادر پرستشی میکرد و بسیاری را از ایشان در کنار میگرفت و
بسیاری رفته پای او را می گرفتند و رام که طالع او قوی بود هر کدام را
فراخور او تعظیم و پرسش می نمود و از گریستن آن بزرگان لشکر خندان غلغله
برخاست که هر طرف رفت و آسمان و زمین و غارها پر صدا شدند و مانند صدای
پکهاوج پیچید تمام شد طبقه آب دادن بنام پدر اکنون بیشت زبان
راجه جسرت را گرفته باشتیاق دیدن رام بجائی که رام بود روان شد
و مادران رام در کناره مندا کنی جائی را که رام و لچمن بودند بدیدند کوسلیا
که اشک بر روی او روان و لبهای او خشک بود با سمترا که غریب دل
بود و با دیگر زنان راجه گفت که این آبگذر صاف درین بیابان جای آن

غریبان

غریبان و بیکسان است که در دل ایشان کینه هیچکسی نیست و ایشان
را از همه ناز و نعمت برآورده اند و ای سمترا لچمن پسر تو آب ازین گذر هر روز
برای رام می برد و چون بهرت پسر کیکی راجه شد پسر عزیز تو مانند مردم بون
خدمت پسر من میکنند و چون پیشتر رفتند دیدند که جانب جنوب دریا بیری
از دواب انداخته و غلوله بران نهاده اند کوسلیا بزرگ چشم با سمترا گفت
که ببین که رام برای ثواب پدر خود این پند داده است و ببین که رام
که صاحب قبیله اچهاک است بنام راجه که مانند اندر صاحب خیر بود چه طور
طعام می داده است و مرا که ام اندوه ازین هم زیاده تر باشد حالا می بینم
زیرا که کسی که اطعمه خوب لذیذ میخورده باشد بنام او این چنین طعام چگونه
باید داد و راجه که تمام عیشها را کرده و تمام روی زمین را صاحب بوده باشد
و مانند اندر باشد آن طور کسی این خوردنی را چگونه بخورد اما چه باید کرد
هر طعامی را که آدمی بخورد دیوته او نیز همان میخورد مادران کوسلیا این طور
سخنان از اندوه گفته شده و بگذشتند و رفته رام را چنان دیدند که گویا
دیوته از سرگ آمده است و از عشرتهای دنیا و لذتها محروم مانده پس از حسرت
و ندامت پر شده با آواز بلند گریستند و رام برخاست و پاهای ایشانرا که
نیک بود بگرفت چه طور رامی که در میان مردم بزرگ و جنگ او براستی بود
و چون رام پاهای ایشانرا بگرفت مادران که چشمهای ایشان بغایت سیاه

بود بر انگشتان نرم و نازک او را بسوده ند و کرد از وافت ندند و بعد از رام
لچمن نیز همین کار کرده پای ششتر او دیگر مادران را که بسیار اندوهگین بودند گرفت
و هرچه رام کرد او نیز کرد و ایشان نیز با لچمن که از چهرت متولد شده
بود و خصال نیک داشت همان طور مهربانی کردند که برام کرده بودند و سیتا
که روی او از اشکها پر بود اندوهگین شده در پای مادران شوهر افتاد
و پیش همه ایشان بتعظیم بایستاد و ایشان سیتای غمگین را در کنار گرفتند
چنانچه مادران دختران اندوهگین خویش را در کنار میگیرند و کوسلیا بعد از دیدن
سیتا که از بودن در بیابان محنت بسیار کشیده بود میگفت که ببینید
این سیتا را که دختر جنک و کیکن راجه جرت و زن رام است چگونه درین
بیابان که خالی از آدمیان است می باشد و این چنین چرا باشد ای سیتا من
روی ترا که مانند نیلوفری آبی و نیلوفر صحرای از آفتاب پژمرده و مانند
طلای گردآلوده و مانند ماهی در ابر پنهان شده می بینم دل من بر تو بسیار میسوزد
و این غم مرا چنان می سوزد که آتش چوبی را که آتش از آن می خیزد می سوزد
و این آتش ماتم من از اندوه که حکم آتش زنه دارد پیدا شده است کوسلیا امثال
این سخنان میگفت درین اثنا رام عاقل پاهای بششت را که مانند آتش تابان
بود بگرفت چنانچه اندر پای برهست رای گیرد و را بجنبد بعد از گرفتن پای استاد
با ایشان در همانجا نشست و مردم لشکر و بزرگان شهر نیز گرد برگرد ایشان

نشستند پس بهرت صاحب شوکت و زیب دست بسته پیش رام که مرتاض بود
برخاست و چنان بایستاد که اندر دست بسته پیش برهما می ایستد و مردم همه
منتظر و حیران بودند که تا بهرت که بچندین تعظیم و ادب ایستاده است برام چه
سخن خواهد گفت و همه آرزوی شنیدن آن داشتند و رام و بهرت و لچمن
در میان قبیله خویش از آن زمان در آن مجلسی چنان می نمودند که در جگ پیش برهمنان
سه جا آتش می افروزند تمام شد طبقه ملاقات بششت بعد از آن آن همه
کس را که در میان مردم بزرگ بودند و در میان خویشان و عزیزان خویش
نشسته فکر و اندوه می خوردند روز باخر رسید و شب آمد و شب نیز چون
ایشان را در اندوه گذشت و چون صباح شد هر چهار برادران با عزیزان
خویش در کناره مندا کنی رفتند و غسل کردند و آنچه کردنی بود کردند بار دیگر
نشستند و خاموش بودند چنانکه هیچکسی بکسی سخن میگفت از آن بهرت
بحضور همه در آن مجلس برام گفت که راجه جرت که راستگوی و راجه بزرگ
بود این سلطنت را بمن داده بود حالا من این ملک را که بی خار شرنگ است
و از آن شماست بشما میدهم و چنانچه پل از باد نمی شکند و آن سیلاب را
ضبط نتوان کرد این مملکت نیز همچنان شده است و بی تو کسی دیگر آنرا
نگاه نمیتواند داشت و مانند آنکه رفتار اسب از خر و روش گبر از
جانوران دیگر نمی آید همچنین وضع شما از دست من نمی آید و زندگی همان کسان

ستر ست که در پناه ایشان مردم بفراغت زندگانی می کنند و زندگی آنکسی ضایع است
که در پناه دیگری می زید و چنانچه کسی درختی را برای این بپرورد تا از آن درخت
میوه و گل چینند همچنان راجه جسرت نیز ترا برای تربیت و نگاهبانی ملک پرورده
بود و اگر از آن درخت ثمره نیاید آن تربیت ضایع می باشد بعد از آن بهرت با رام
دراز بار و گفت که من تمثیل را بتو برای آن گفتم تا تو از کار فرمائی و ملکداری
و تو راجه بزرگی راجه شو و ما برادران را تربیت بکن تو در بیابان این طور چه نشسته
چرا بر تخت سلطنت نمی نشینی و مانند آفتاب تابان نمی شوی با مردم خویش و بیگانه
همه پیش تو آمده سر فرو آرند و از برای روان شدن شما این فیلان
لشکر همه را جلهای خوب آراسته اند و زنان درون پرده سرا همه میخواهند
که شما بشهر بروید چون بهرت این سخنان بگفت راجهائی دیگر نیز که همراه او آمده
بودند همه گفتند که بهرت خوب میگوید همین طور باید کرد رام بهرت سنیاسی شکل
را بغایت اندوهگین دیده باو گفت که ای بهرت هر چیزی را که جمع میکنند
آخر همه رفتنی است و هر چیزی را که افراشته اند افتادنی است و هر چه که پیوسته است
از هم گسستنی است و هر که زاییده است مردنی است و چنانچه میوه
پخته را هیچ غمی نیست بغیر از افتادن همچنان هر آدمی را که پیدا شده است
هیچ ترسی نیست بغیر از مردن و چنانچه خانه بلند بزرگ بعد از کهنگی می افتد
همچنان آدمی را نیز بعد از آنکه در قید مرگ می افتد از مردن چاره نیست

و هر جا که آدمی می رود مرگ از دنبال می رود و هر جا که می باشد مرگ همراه او می باشد
و هر چند راه دور برود این نیست که مرگ از همراهی او باز ماند و جسرت پدر ما که
صاحب زمین و کارهای بسیار خوب کرده و جگ بسیار بجای آورده و خیرات بسیار
در جگها داده بود به سرگ رفت و او زندگانی خوب یافته و عیشهای گوارا یافته
بود و بزرگان او را ببزرگی قبول کرده بودند و در سرگ رفته حالا اندوه او نباید خورد
و من وعده آن پدر بزرگوار راستگوی صاحب خیر را بجای آورده بحکم او
در بیابان خواهم بود و سخن او را راست خواهم ساخت و هر کسی که صاحب خیر است
و بدبخت نیست و در رضای استادان می باشند و پتر لوک یعنی آخرت را میخواهد
او سخن بزرگان را می شنود و ای بهرت تو در میان مردم بزرگی خود را بشناس
و چنانچه تو بودی آن وضع را پیش بگیر و ماند و بود جسرت را یاد بکن رام صاحب خیر
از برای بجای آوردن حکم پدر به برادر خورد این سخن را که مشتمل بر مقصود بود گفت
و تا دو گهری خاموش ماند تمام شد طبقه سخن گفتن رام با بهرت در آن مجلس
بزرگان که رام اندوه میخورد و با او سخنی بگفت که در مدت غیبت من که بسفر
رفته بودم گناهی که مادر من کرده است شما از عفو بکنید که شما لایق اید
که ببخشید و مادر من ناقص است و کاری نکرده است که نفع من باشد و این
قابل کشتن است و بسیار بمن بد کرده است اما من چون بقید خیر و طاعت
مقیدم حکم که او را نمیتوانم کشت و اگر نه او را می کشتم و من از راجه جسرت

متولد شده ام و کارهای مردم پاکیزه می کنم و تو برادر عزیز منی و از ترس تو من این را
نمیتوانم کشت و من کله راجه را چگونه کنم که استاد من است و عمل او نیک بود
و راجه پیر بود و مرده است و دیوته من و پدر من است الان داننده خیر و مال
برای خاطر زنی کاری کرده است که نه دران خیر است و نه مال و دیگر کسی این کار
نمیکند و ما این را شنیده بودیم که چون اجل کسی نزدیک میرسد وضع او
تغیر می یابد و عقل او می رود و آنچه شنیده بودیم راجه از راست کرده همه کارهای
پدر ما از طمع و بی عقلی و دلیری ابتر شده است حالا تو باصلاح آر چراکه
کار پدر را پسر راست می سازد و کار پدر اگر پسر مکیند گویا پدران کار را
کرده است تو فرزند رشید باش و مگذار که وبال بپدر رسد و این گناهی
که شده است این را دفع بکن و کیکی مادر مرا و خویشان و برادران و مردم شهر
و خدمتکاران را نگاهبانی بکن تو خود ملاحظه بنما که کجا بر سر چتر گذاشتن و کجا در
بیابان بودن و کجا موی سر فتیله کردن و کجا نگاهبانی ملک کردن این کار
نامناسب را تو روا مدار و اول خیر چتری اینست که بر تخت بنشیند و حکمهای
بزرگ بکنند و نگاهبانی خلق بکنند و اگر چتری این خیر ظاهر را گذاشته طاعتی
دیگر بکنند باعث نجات او نمی شود و اگر تو میخواهی که طاعتی بکنی که مشقت و ریاضت
بسیار داشته باشد پس در شهر باش و نگاهبانی هر چهار طوایف مشهور بکن
و سرگ را دریاب و خیر و طاعت بهمان بنیست که در بیابان بوضع سنیاسی

بمانند و از چهار آسرم یعنی چهار وضع مشهور دانندهای خیر خیش گفته اند
که وضع گرهست یعنی عیال مند بودن بهتر از همه است پس ای داننده
خیر تو این روش را چرا میگذاری و شما در علم و عقل افزونید و من طفل تمام
و در دانش از شما کمتر و در سال خورد ترم بی شما من زنده نمی توانم بود شما این
ملک را که در دو خاری نمانده است با برادران و خویشان خویش نگاهبانی
بکنید و در همین جا مشورتیان و برهمنان رنج یعنی افسون خوانان با نفاق
بشپت ترا جلوس بر تخت فرمایند و ما اینجا جلوس شما را دیده میخواهیم که
با دوده برویم چنانچه ایندر با دیوتها روان می شود و این را نیکو تامل بکنید و
قرض پدران را ادا بکنید و با یاران و دوستان خود احسان بکنید
و هرچه عزیزان و خویشان بطلبند بدهید و ما را تربیت بکنید و خوشحال
سازید و همین امروز بواسطه جلوس شما این مردم خوشحال می شوند
و انانکه دل ایشان بشما صاف نیست همین امروز بگریزند و عیبی را که مادر
من رسیده است دور بکن و پدر را از بزه کاری خلاص بده و من
در پای تو می افتم و این التماس از تو میکنم بر من مهربان شو و بر همه خویشان
و برادران نیز مهربان چنانچه مهادیو بر خلایق مهربان است و اگر با
وجود این همه سخن مرا نشنیده در بیابان خواهی رفت من نیز از دنبال
تو به بیابان خواهم رفت چون بهرت این سخنان بگفت برهمنان رنج ودودم

شهر و بازار و مادران رام اشک ریزان او را تنها گفتند و رام را همین کار
گفته همه همین التماس ازو کردند تمام شد طبقه التماس از رام و باز بهرت چون همین
التماس کرده خواست که شروع در سخن بکند برادر بزرگ بهرت که دهرماتمان یعنی
صاحب خیر بود با بهرت که برادران او را عزیز بودند گفت که تو برادر منی و از
جسرت متولد شده و پسر کیکی هستی و در میان راجها بزرگی و از من که این
التماس میکنی از تو شایان است و تو لایق این هستی اما ای برادر بمن شنیده ام
که پیش از آنکه کدخدای مادر تو شود پدر مادر تو گفته بود که این دختر من بعوض
ملک است هر کس که ملک خود را به پسر او وعده بکند این دختر را باو میدهم دیگر آنکه
در وقتی که دیوتها و دیتان با یکدیگر جنگ کردند مادر تو راجه را در آن جنگگاه
بخدمت خشنود ساخت و ازو التماس دو چیز کرده بود پس راجه او را دو چیز
وعده کرد و مادر تو که مرتاض و در میان زنان نیک است بعد از مدتی آن دو
وعده را یاد کرد و از راجه التماس نمود و راجه بعد از دشواری تمام آنرا باو داد
و از آن دو التماس اول وعده سلطنت تو بود و دوم اخراج من [از] بیابان
و چون مادر تو با برام تمام این دو چیز طلبید راجه التماس او را قبول نمود و پدر
من از آن زمان مرا رخصت داد که تا چهارده سال در بیابان باشم و تو صاحب
حکومت باشی ازین جهت من با لچمن و سیتا درین بیابان که هیچکس از آدمیان
در آن نیست و خالی است برای راست ساختن وعده پدر خواهم بود تو نیز

از برای راست ساختن سخن پدر ای بزرگترین راجها سلطنت بیجا را بکن و در را
از قرض کیکی خلاص ساز و نگاهبانی پدر و غمخواری مادر بکن و ای برادر حکایتی است
از بید که رکیسران در زمان سابق گفته اند و ما آنرا شنیده ایم و با تو میگوییم
تو آنرا بشنو راجه کسی بنام خود جگ میکرد و بنام پتران نیز جگ می کرد و او گفته است
که از طبقات دوزخ طبقه است پت نام و در وقتی که پسر متولد می شود بمجرد دیدن
روی پسر پدر از آن طبقه خلاص می یابد ازین جهت برهمانام پسر را پوتر نهاده است
یعنی خلاص دهنده از پت و رکیسران نیز این سخن گفته اند که پسران هنرمند
و دانا بسیار در کارند شاید که از آن میان یک کسی نیکوکار و رستگار باشد
ازین جهت تو که درمیان مردم بزرگی پدر خود را از دوزخ نگاه دار ازینجا حالا
باوده با ستر کهن و دیگر برهمنان برو و مشورتیان و وزیران خود را خوشحال ساز
و من نیز با رکیسران و لچمن و سیتا در بیابان بزرگ خواهم درآمد و ای بهرت
تو امروز بر سر مردم شهر راجه شو که من نیز در بیابان رفته بر سر آهوان و جانوران
بیابان راجه می شوم تو امروز خوشحال شده ازینجا با شوکت برو و من از همه
چیزها قانع شده در بیابان خواهم رفت و بر سر تو سایه چترهای باد که مانع
گرمی آفتاب باشند و بر سر من سایه درختان جنگل باد که آن نیز بغایت
سرد است و ستر کهن که بغایت زیرک و داناست مددکار تو باشد که چنانچه
خدای تعالی بطور خود مددکار من گردانیده است و ما هر چهار برادر باتفاق

دران میکوشیم که راجه از قرض وعدهٔ خود خلاص شود و رستگار شود تو هیچ
فکری مکن تمام شد طبقه، سخن گفتن رام و وقتی که رام تسکین بهرت میداد جاوال
که بزرگترین برهمنان بود با رام که دانندهٔ خیر بود سخن مشتمل بر خیر گفت که ای رام
شاباش بر شما باد که بسیار سخن خوب گفتید و این دانش شما بی فایده مباد
چنانچه عقل مردم دون بی نتیجه می باشد و تو دانش بزرگ داری بسیار رفتا هیچ
کدام کس برادر و خویش کسی است و از چه کسی کار کسی ساخته می شود چرا که هر کسی که
هست تنها می زاید و تنها می میرد و مادر و پدر امری اعتباری است
که از برای اعتماد گفته می شود که ازیشان زائیدم و هر کسی که بهمین ها گرفتار گردد
دانسته می شود که او ابله و دیوانه است چنانچه کسی از جای روان شود و در
راه از دیهی بدیهی منزل بگیرد و روز دیگر آنجا را بگذارد و بجای دیگر آرام
گیرد همچنان آدمی را مادر و پدر و مال و خانه بمنزلهٔ آن منزل است و خلایق همه
درین ورطه غرق شده اند و این قالب نیز همچنین است که امروز باید
گذاشت و فردا دیگری هم باید رسانید و امروز هر عشرتی که خواهند بکنند
که فردا همچنین نخواهند بود ازین سبب تو چندین ملک و مردم را که گذاشته
در جنگل خاردار میروی برای چیست و چرا در آوده نمیروی و بعیش و عشرت
مشغول نمی باشی و اوده راه ترا چنان می بیند که زن فراق کشیده راه
شوهر خویش می بیند حالا برو و راجه باش و لذت از سلطنت بگیر چنانچه

آینده در شهر خویش عشرت میکنند و بدانکه تو جسرت را چه می شود
تا زمانی که او راجه بود او بود و سلطنت کرد و جائی که رفتنی بود رفت و
کار خلق همچنین است که می آیند و می روند و هر کسی که زفته است ترا اندوه نباید
خورد اگر کسی از عقب مرده ماتم او میداشت هیچ کسی در عالم زنده نمی ماند
پدر تو نیز اگر اندوه پدر مردهٔ خویش میخورد چرا زنده می ماند و سلطنت میکرد
و این که میگویند که بروح مردهٔ طعام بپزند تا بآن مرده برسد این سخنان را
برهمنان از برای خود پیدا کرده اند و این سخن از برای خوردنی است
و اگر نه هرگز شده است که از خوردن من تو سیر شوی ازین جهت جگ
چیست و ریاضت از کجا آمده و بخشش چیست و همه دروغ است تو این
راه ناشایستگان را بگذار یعنی بی دینان و راه روشن را پیش بگیر و سلطنت
بکن و فراغت بکن و این دولت آمده را پشت پا مزن و امری که در غیب است
باو چه اعتماد میکنی و چیزی را که بچشم می بینی میگذاری این بی دانشی را بگذار
و مملکت بنجار را تصرف بکن رام چندر با آنکه هرگز خشم نداشت این سخن ناشایستگی
را شنیده در دل او خشم پیدا شد و تاب شنیدن سخن جاوال نیاورد و
هر سخنی را که جاوال گفت بورد کرد و گفت لعنت باد بر همه این سخنان
که تو گفتی و اینها نیک نیست چرا که مردم گذشته کارهای نیک را کرده
بجاهای عالی رفتند و تو چرا گفتی که جگ کردن هیچ نیست زیرا که ایشان

آن منازل خوب را بجنگ یافته اند و برهمنان بزرگ همه بالاتفاق همین راه
را نموده اند که جنگ باید کرد و خیرات باید داد و ایشان در قید طمع و آرزو
نمی افتند و چنانچه گفته اند خیر میکنند و پدر من ترا نیک دانسته و در صحبت خود
داشته بود و من ازین رهگذر عیب او می کنم که چرا همچو تو طالع ابدال و کام
را اختیار کرده بود و تو با این عقل خود چه کردی و دین خود را گذاشته دین
ناشستگان یعنی ملحدان را پیش گرفته و کسی که مانند تو این دانش دارد مانند
دزدی است که طمع در مال میکند و در میان تو و او هیچ فرقی نیست
و کسی که این روش بی دینان پیش میگیرد اگرچه روزی چند لذت می یابد
اما عاقبت راحت تمام نمی یابد و اگرچه خوشحال طور می نماید اما خوشحال نیست
جاوال چون دید که چشم رام از خشم سرخ شده و حال او از شنیدن سخنان
او تغیر یافت بنرمی و آهستگی با رام سخنانی میگفت که بطریق قصه بود مقصود
رام پیوسته بود و میگفت من با تو سخنان ملحدان میگویم تو مرا ببخش و تو
با استادان بزرگ صحبت داشته بطریق خیر پیوسته و من این سخنان
را بمقتضای زمانه سازی گفته بودم تا تو شاید بکار و بار عالم مقید شوی
و برگشته باوده بروی ای پسر راجه بزرگ تو از من راضی شو و این استادان
بزرگ که بحضور تو نشسته اند جانب ایشان ببین که همه ایشان همین میخواهند
و همه میدانند که من ناشستگ نیستم تمام شد طبقه سخن گفتن جاوال پس رام که

نزد او راستین بود چون سخن جاوال را شنید از روی دانش که بزرگ و برستی
پیوسته بود سخن بنیاد کرد و گفت که تو از برای خاطر من سخن بد را نیک نمودی
و آنچه ضرر من بود از نفع دانا ندی و هر کسی که روش بزرگان را بگذارد و
بعمل بد گرفتار گردد او در مجلس بزرگان تعظیم نیابد و کسی خواه از نسب عالی
باشد خواه کم اصل از کارها حقیقت وی شناخته می شود و هر کس که هست خواه
کامل باشد خواه ناقص و خواه نیکو خصال باشد خواه بد خصال و خواه پاک باشد
خواه ناپاک و خواه نیکوکار باشد خواه بدکار عمل او گواهی میدهد برین که او نیک است
یا بد و کدام عاقل خواهد بود که در میان نیک و بد فرق تواند کرد و راه خیر را
گذاشته راه فساد را پیش گیرد با آنکه خیر باشد یا شر مشتبه شده باشد و اگر سخن گفته
تو بیابان را گذاشته در شهر بروم کدام دانا باشد که مرا بد نگوید و مردم نخواهند
گفت که من ناخلف و بد معامله ام و اگر من وعده پدر را راست نکنم رفته از کدام
دریا آب خواهم خورد و همه مردم تابع وضع راجه اند که اگر او کاری نیک میکند
مردم هم کارهای نیک میکنند و اگر او بد باشد ایشان نیز همچنان می شوند و
روش قدیم راجهای گذشته این بود که همه راستکاری داشتند و مایل
بدکاری نبودند و سلطنت بعدل پیوسته است و قوام عالم بعدل است
و رکیسران و بیدها همه تعریف راستی کرده اند و راستی را قبول میکنند و کسی
که مقید براستی است درین عالم آسوده می ماند و بعد از مردن نیز فراغت می بیند

وهر کسی که دروغی است مردم از وجنان می ترسند که از مار و راستی سرمایهٔ
طاعت است وطاعت در پناه راستی می باشد و راستی سر همه نیکیهاست
و دولت بتحقیق براستی برپاست و دیوتها همه براستی می باشند بنابران
تو نیز براستی پیوسته باش و راستی است که اصل همه خیرات و جگ و سوم و ریاضت
هاست و ورای راستی هیچ عبادتی دیگر نیست و از مردم کسی باشد که تمام مردم
را بسبب کار نیک خویش بزرگ میرساند و از گناهان پاک می سازد و کسی
باشد که قبیله خود را پاک می سازد و کسی باشد که تنها خود بسرگ می رود و کسی
باشد که بواسطه عمل خود بدوزخ می رود و چون چنین است من خلاف حکم پدر
خود چگونه بکنم و من راستی را اختیار کرده ام و راستی مرا مغلوب
ساخته است و من این سخن را شنیده ام که کسی که نیکوئی او براستی پیوسته
نیست و دل او برقرار نیست از آنکس دیوتها و نه پتران راضی اند و هر کس
هر کاری نیک و بد که میکند از جوارح و دل و زبان میکند و من که
نه بطمع و نه به بی دانشی پیوسته ام و نه دیگر بی عقلی دارم کاری را که بحضور
پدر اختیار کرده ام از ابر طرف نخواهم ساخت و آن استاد خود را
راستکار خواهم ساخت و هر کس که هست درین عالم اوصاف نیک
و دنیا میخواهند و از آن می یابند و آنانکه بکارهای نیک تردد بزرگ میکنند
بزرگ را می یابند و این سخنانی که تو گفتی با مردم دون باید گفت و ایشان

این سخنان ترا قبول می کنند و این سخنان را که از آن بزرگ نتوان رفت
چرا بمن گفتی و من که رفتن بیابان را بحضور پدر استاد اختیار کرده باشم
حالا چگونه بگفتهٔ بهرت آن را تغیر بدهم و در زمانی که من پیش پدر وعده
کردم که در بیابان خواهم رفت همان زمان در بشرهٔ کیکی اثر خوشحالی ظاهر
شد و من این چیزها را اختیار کردم که من در بیابان میوه و برگ
و بیخ درختان جنگلی خواهم خورد و بدیوتها و پتران خویش بر این چیزها
خواهم داد و ایشان را از خود راضی خواهم ساخت و این زمین کرم بهوم است
یعنی هر چه دران می کنند مکافات آن را می یابند ازین جهت درین عالم کاری
نیک باید کرد و تا زمانی که حواس مغلوب نشود رسم و روش مردم را
نباید گذاشت و با کسی عداوت نباید و سخن نیک را که از مردم بشنود
در دل نگاه باید داشت و کاری نیک و بد را از هم امتیاز باید کرد و
درین کار رهبر باشد و آتش و باد و خورشید از کارهای نیک خود بزرگ
شده اند و اندر چون صد جگ کرد از آن صاحب بزرگ شد و رکیشران
ریاضتهای صعب کشیده صاحب اطراف و ولایات شدند و حالا هستند
و آنانکه بخیر و راستی متوجه اند و دانا اند و صاحب روشنائی اند و دل
خود را استاد ساخته اند و بناحق کسی را نمی کشند و گناه نمیکنند ایشان
منیسران شده اند و تا این زمان تعظیم ایشان می کنند و راههای

بهشت همین است که مذکور می شود بخشش و دلاوری و مهربانی بر خلایق و نرمی
سخن گفتن و خلق نیک و خدمت برهمنان و تعظیم دیوتها کردن و دلاسای
غریبان تمام شد طبقه سخن کردن رام و بشست چون دانست که راجه اعتقادی
شده است باوی سخن بنیاد کرد و گفت که جا و ال طریق امده و رفت این خلق را
نیکو میدانند اما از برای بردن شما او ایچنین سخنان گفته است ای صاحب
همه خلق تو پیدایش افرینش را بدان از من بشنو که اول از همه آب بود که
زمین بران قرار گرفت و دران برهما پیدا شد که بخشنده و برارنده
حاجتهاست و برهما از بشن پیدا شد که هرگز فنا ندارد و بشن جهان است
که بصورت خوک برآمده زمین را برداشت و از برهما این همه خلق پیدا شد
و از برهما مریچ پیدا شد و ازو پسری شد کشپ نام و از برهماری دیگر پیدا
شد انگرا نام و از انگرا پسری شد براجیتس که من نیز از نامهای اوست و ازو
پسری شد اچهاک کچه نام راجه بزرگ شد و از کچه پسری شد نکچه و
ازو بان و ازو انرن که نانا بهوت نیز از نامهای اوست و در زمان
سلطنت او هیچ جا قحط نیفتاد و دزد پیدا نمی شد
و از انرن پسری شد برته نام و ازو پسری شد
ترسنک نام و او راستکار بود که بقالب خویش ما بالای
آسمان رفت و ازو پسری شد دهنده مار و ازو جوناسو از ومان

[illegible]

دهاتا و ازو سسنده را دو پسر پیدا شد یکی دهرم و سسنده دوم
پرسین جت و از دهرو سسنده بهرت شد و از بهرت است شد چون است
راجه شد دشمنان بسیار برخاستند که از ان جمله جماعه هی هی و تال جنگه و
سس بند بودند و است بایشان جنگ کرده کشته شد و از است دو زن
حامله ماندند و دران زمان رکیسری بود چون نام که در کوه هما چل عبادت
میکرد ان زنان پیش او رفتند و ازو التماس فرزند کردند و از یکی از ان
زنان پسری پیدا شد زهر آلود و ازین جهت نام او را سکر داشتند یعنی
زهردار و سکر و زندان خود را فرمود تا دریا کنند و او جهان راجه بود
که انواع جلها را بجای اورد و ازو پسری شد اسمنج نام و اسمنج را بدر اخراج
کرد و از اسمنج پسری شد انسمان نام و ازو دلیپ شد و ازو بهکیرت
شد که گنگا را اورد و ازو گا گست و ازو رگه شد و ازو سوداس شد
و سوداس راجهس گشت و ادمیان را میخورد و از کهند کی نام پسر شد و ازو
سدرسن و ازو اگن برن و ازو سیکهر رک و از من و ازو پرسس سرک
و ازو ابنریک و ازو سنک و ازو نجابت و از واج ازو جرت شد که تو
پسر اولی که رام نام داری و پسر بزرگ جسرتی تو حالا راجه شو زیرا که رسم قبیله
اجهاک است که تا پسر بزرگ باشد برادر خورد سلطنت نمیکند و هرگز چنین
نشده که برادر خورد با وجود برادر بزرگ سلطنت بکند ازین جهت تو که در قبیله

خود بزرگی و صاحب خیری امروز این مملکت را که پر از جواهرست و ملک موروثی
تست بگذار و تو نگاهبانی از آ جنان بکن که راجه جرت صاحب اوصاف حمیده نگاهبانی
او کرده بود تمام شد طبقه سخن گفتن بشپت از زبان بشپت پروهت راجه
با رام باز سخنی که بخیر مشتمل بود گفت که هر آدمی که در عالم موجود میشود او را سه استاد
می باشند یکی پروهت که استاد موروثی قبیله اوست دوم پدر سیوم مادر
و من استاد پدر توام بنابراین میگویم که تو این سخن مرا تغیر مده و سخنان مادر پدر
خود را که راستکارست نیز بشنو و خلاف رضای او مکن و راه نیکان همینست
که رضای مادر را بجای آرند و درین رفتن تو رضای هر کس حاصل میشود
رضای مادر و خشنودی من و خشنودی بهرت نیز که با لحاح تمام از تو التماس
میکند چون بشپت نرمی و آهستگی این سخنان بگفت رام بحضور بشپت
که در میان مردم بزرگ بود گفت پسران هر چند خدمتهای خوب برای مادر و پدر
بکنند این نیست که از عهده نیکوییهای ایشان توانند بر آمد چرا که حق مادر و پدر
بیشتر ازین است زیرا که ایشان در کنار خود می نشانند و غسل میدهند و جامه
می پوشانند و دایم سخنان شیرین میگویند و تربیت میکنند و راجه جسرت
هم پدر منست و هم استاد من است چیزی را که بحضور او قرار داده ام آن را
تغیر نخواهم داد چون رام این سخن بگفت و بهرت شنید سینه او طپیدن
گرفت و بسیار غمگین شد و با پهلوانان خود گفت جناب رام میشنید که برای من

بر زمین

بر زمین بستری از گیاه سازند تا من بران نشینم و ازانجا برنخواهم خاست و تا
زمانی که رام بر من مهربان نشود و هیچ چیزی نخواهم خورد و نپاه بکسی دیگر و چیز
دیگر نخواهم آورد و جناب جه برهمن قرصنی او مفلس بدر خانه قرضدار خویش می نشیند
می نشینم آنزمان بهرت بجانب رام و سمنتر دید و بحضور ایشان بر خاک نشست
و رام پسر جسرت که صاحب نورانیت و آفریننده سرور مرتاضان بود گفت
که ای بهرت تو از من چه میخواهی که باین طریق می نشینی و این طور نشستن
برهمنان را می زیبد و اگر برهمن یک پهلو بر زمین خواب کند تمام آن شهر
را بر هم میزند اما چهتریان را نگفته اند که این طور بنشینند و وضع و دهرم ایشان
این نیست ای بزرگترین راجها این طریقه بسیار بدست و وضع هولناک است
تو زود برخیز و دراوده برو و تردد عدالت بکن و بهرت بر زمین افتاده بجانب
مردم شهر اشارتهای کرد که شما از رام چرا التماس رفتن نمیکنید و مردم
شهر با بهرت که بغایت صاحب خیر بود گفتند که ما نیکو میدانیم که رام فرمان بردار
پدر است و طالب رضای اوست بگفته ما خلاف حکم پدر نخواهد کرد و ما نمیتوانیم
او را باز گردانیدن چون رام سخن اعیان شهر را بشنید با بهرت گفت که این
مردم صاحب خیرند و سخن ایشان بخیر پیوسته است بشنو که ایشان چه میگویند
تو برخیز و آب بخور پس بهرت برخاست و آب بدست گرفت و بخورد و میگفت
که هم اعیان لشکر و مشورتیان و اهل مجلس سخن مرا بشنوند من نه سلطنت

نمیخواهم و نه غم مادر خود میخورم و نه برام چیزی میگویم اگر رام قرار داده است
که بهر حال او را بر سخن پدر عمل باید کرد در بیابان باید بود پس من عوض او تا
چهارده سال در بیابان می باشم رام از شنیدن سخنان بهرت
صاحب خیر متعجب ماند مردم شهر و ولایت را که در انجا نشسته بودند مخاطب
ساخته گفت که پدر من اگر در زمان حیات خود چیزی را خرید و فروخت
داد و ستد کرده باشد من با بهرت از ان تغیر می توانیم داد همچنین پدر اگر
بودن مرا در بیابان قرار داده باشد من خلاف آن چوان توانم کرد
و اگر بهرت بجای من در بیابان برود عیب من می شود و من نمیخواهم که این عیب بمن
عاید شود و مردم مرا نفرین بکنند و چیزی را که پدر و مادر من کیکی قرار داده
باشند سعادت من اینست که از انجای اورم و بهرت را میدانم که متحمل است
و خدمتکار استادان است و او را همه جا فلاح است و او خواهان
راستی است و کسی زیرک است و مانده بود او براستی است بعد از انکه
از بیابان برگشته خواهم امد من با او یکی شده صاحب این زمین خواهم بود
و باتفاق او سلطنت خواهم راند و من خلاص کنندهٔ پدرم از وعدهٔ سابق
گفتهٔ کیکی را شنیدم و حکمی که پدر من درین بر دیکی کرده است از انجای اوردم
تمام شد ذکر رام جا چن یعنی التماس بهرت پس بجائی که رام نشسته بود به
بیخ جهان ناکنده همراه امدند و هردو برادران را که اوصاف حمیدهٔ ایشان

مشهور بود تعریف می کردند و میگفتند که زهی آن پدری که شما هردو پسران
او هستید شما دانندهٔ خیر و بد و جنگ شما براستی است و دل ما از بس که تعریف
شما شنیده ام مایل شما شده است بعد از ان جماعهٔ رکیسرانی که گشته شدن
راون را میخواستند با بهرت که در میان راجها بزرگتر از همه بود گفتند
که کار تو ساخته شد حالا تو از اینجا روان شو که رام را کارهای دیو تمام ساختنی است
و رام و سیتا و لچمن بفراغت درین بیابان خواهند بود و جمع رکیسران در
نیکخواهی و رعایت ایشان خواهند بود و از شنیدن این سخن جمیع راج
رکهان خوشحال شدند و ان دانندهای خیر هر کدام بمنازل خویش روان
شدند و رام نیز از شنیدن سخنان خوب ایشان بسیار خرم گشت و باروی
خندان ان رکیسران را وداع کرد و بهرت غمگین شد و تنگدل گشت و در حالتی
که سخن نیکو نمیتوانست گفت دو دست بست و بعجز تمام برام گفت که انچه وضع
پدران و خیریت قبیله ها و تمام ولایت باشد شما همان بکنید و من و مادران
شما این التماس از شما می کنیم که آنچه قانون پدر شماست همان بکنید و من
تنها نمیتوانم که شهر اوده و این ولایت را توانم نگاه داشت و من تدبیر
این مردم را تنها دلاسا نمی توانم داد و تمامی خویشان و برادران و
بهادران و دوستان و دولتخواهان همه راه ترا چنان می بینند که در ارغان
راه باران ببینند و تو لایقی این سلطنت را بگیر و محافظت خلق بکن

رام

بس بهرت بسرعت پای رام بگرفت و بغایت الحاح و زاری کرد تا رام شاید که برود
و رام در دل داشت که اگر برادر است همین بهرت است و با بهرت که سبز رنگ
و چشم او مانند گل نیلوفر بود و دران حالت آواز رام مانند آواز هنس بود بگفت
که این دانش تو همیشه بر یک قرارست و روز بروز افزون است و ادب
و تعظیم ازین دانش تو نمایان است و این دانش تو قوت افزای دل من است
و نگاهدارندهٔ تمام ولایت است و مرا یقین است که تو نگاهبانی ملک می توانی
کرد و تو با همراهان و مشورتیان و دوستان و دانایان مشورت کرده
همه کار و بار را خواهی ساخت و ممکن است که روشنی ماه برود و کوه هماچل
از جا برود و سمندر کوه تابش خود را بگذارد اما من شرطی که کرده ام آنرا نمیگذارم
و مادر تو که خواه از حرص خواه از نادانی خویش این بدی کرده باشد تو
آنرا منظور نداری چون رام این سخن بگفت بشیشت با رام که تابش او مانند
تابش آفتاب بود و گناهداران بزرگ را باو تشبیه توان داد گفت که ای
فرزند کفشهای چوبین خود را به بهرت باید داد که کارسازی خلق ازین کفشهای
چوبین خواهد شد رام بگفتهٔ بشیشت کفش خود را به بهرت داد تا آنرا
بر تخت بجای راجه بنهد و خود خدمت آنها با ادب و تعظیم تمام نماید و مهم
سازی خلق بکند بهرت آن هر دو کفش زیبا را بگرفت و بر سر فیل تخت
نهاد و گرد بر گرد رام گردید و رام بهرت و ستر گهن و بشیشت را چنانچه لایق

بود تعظیم نمود و ایشان را وداع کرده در ماند و بود خیمه مانند کوه هماچل راسخ
شد و بشیشت و مادران رام را از گریه گره در گلو افتاد و هیچ سخن نتوانستند
گفت و رام از دیدن این حال تاب نتوانست آورد و همه را نمسکار کرد
و در غاری در آمد و دران غار جانب شمال بود تمام شد ذکر بهرت پیان
یعنی روان شدن او پس بهرت کفشهای چوبین رام را بر سر نهاد
و خوشحال شد و با ستر گهن برادر و بشیشت و بامدیو و جاوال صاحب
دانش قوی و دیگر مشورتیان همه پیش پیش بودند و از مندا کنی گذاشته
جانب مشرق روان شدند و چترکوت را بدست راست دادند و بالای
قلعهای کوه کانهای زنگار رنگ را از منسل و غیره دیدند و مردم بهرت
تماشا کرده میرفتند و چون از چترکوت برآمدند بمنزل بهردواج رسیدند
و بهرت از ارابه فرود آمد و در پای او افتاد و او را نمسکار کرد و بهردواج
خوشحال گشت و گفت که شما رام را دیدید و از برای کاری که رفته بودید آن
کار برآمد بهرت گفت که من و برهمنان استاد من چند مرتبه با الحاح و
مبالغه تمام از رام التماس کردیم که بیاید اما او قبول نکرد و با ما گفت
که من بحضور پدر اختیار کرده بودم که تا چهارده سال در بیابان خواهم
بود حالا مرا این شرط بجای باید آورد و در بیابان باید ماند آنزمان بشیشت
که صاحب دانش و سخن گوی خوب است برام گفت که چون شما این قرار

داده اید پس کفشهای خود را به بهرت برای حکومت بدهید تا در ولایت
اوده امن بماند پس رام کفش چوبین خود را که زر نگار بود بمن داد و مرا رخصت
کرد و کفشهای او را گرفته روان شدم و اینجا آمدم و بهردواج چون
این سخن شنید با بهرت گفت آنان که نیک خصال اند از ایشان این عجب
نیست که برادر خورد خدمت برادر بزرگ بکنند و ما اینچنین میدانیم که راجه جسرت
نمرده است و او زنده است که بچون تو پسران دارد و تو صاحب خیری و حق شناس از آنرا
می شناسی بهردواج چون این سخن را تمام کرد بهرت وداع کرده از و رخصت
گرفت و با مشورتیان روان شد و فیلان و ارابها و اسپان همراه او
با اوده روان گشتند و پیشتر رفته گنگا را دیدند و از آن گذشته سنگرور آمدند
و با اوده رسیدند و بهرت چون اوده را بدید غمگین شد و بخود
میگفت افسوس که از برای کاری که رفته بودم نشد و رام اینجا نیامد و با پهلوانان
خود گفت ببین که اوده بی رام چگونه خالی می نماید و چندانی رونق ندارد
و چنانچه قبل ازین پر غوغا بود و حالا هیچ صدایی بر نمی خیزد و مردمش همه
غمگین اند و درین شهر نه راجه جسرت است و نه رام است و دل من ازین شهر
گرفته است و دیگر نمیخواهم که درین شهر درآیم پس بهرت از رفتن با اوده
باز ماند و همانجا بایستاد و تمام شد طبقه بازگشتن بهرت پس بهرت
مالائی ارابه که صدای او بسیار بود سوار شد و در اوده رفت و آنرا

بدید که از مردم نیک خالی مانده است و گربه و بوم بسیار در آن می گشتند
و بقیه مردمی که در آن مانده جامهای چرکین پوشیده بودند و همه جا تیره
و تاریک مانند شب سیاه در نظر می نمود مانند آنکه ماه را [illegible] بگیرد و بی نور میگردد
و مانند روهنی بود که منزل چهارم از قمر است وقتی که گرفته می شود و آبهای
که در اوده بود گرم شده بود و ستونهای عمارت آن شهر را که آیین بندی
کرده نقاشهای نفیس پیچیده بودند دیدند که همه برهنه مانده و از اسپان
و فیلان و مردم چنان خالی می نمود که لشکرگاه بعد از گذشتن بها در آن
و سپاهیان خالی مینماید و محلهای عمارات او چنان می نمود که گویا کفهای
بقای دریاست که در حالت موج زدن دریا مینماید و در آن شهر نه جای
جنگ و نه شادی و مهمانی بود و از همه چیزها خالی مانده بود چنانچه جای
جنگ خالی می ماند و اوده چنان می نمود که ماده گاو خورد سال در گهرک خالی
که جای بودن مواشی است از همراهان باز مانده باشد و از [illegible]
علف نمیخورد و آن شهر که از مردم خوب خالی مانده بود چنان می نمود که
لعل و مروارید تابناک از تسبیح گسسته باشد و رشته خالی مانده و مانند زمینی
می نمود که از خیرات و طاعات خالی مانده باشد و مانند زمینی بود که در آنجا
از آسمان صاعقه و ستاره افتاده باشد و بدرنگ می نماید و مانند نهالی
که از گل و شکوفه پر باشد بعد از آن از آتش سوخته گردد بدرنگ می نمود

و دران شهر هیچ برهمنی نمی گشت و بر درود کانهای آن شهر قفل زده بودند
و مانند شب تاریک بود که تاریک از ابرهای سیاه باشد و ماه و ستاره
دران ننماید و مانند مادیانی بود که از از زین کرده باشند و از سوار خالی
ماند و مانند حوضی و چاهی خالی مینمود که آتش خشک شده و ماهی
دران نمانده باشد و ان شهر بی رام چنان می نمود که کسی در باطن
شورش غم داشته باشد بر ظاهر اندام صندل مالیده باشد پس بهرت با بهبهان
گفت که پیش ازین در اوده آواز سرود ساز بگوش میرسید و حالا آن
آواز شنیده نمی شود و مردمی که در وقت صباح جابجا از شراب مخمور
افتاده بودند حالا نمی نمایند و امروز بوی شراب از مردم و بوی مستی
فیلان و بوی خوش بخورات که قبل ازین بود نمی شنوم بهرت امثال
این سخنان درون محل پدر درآمد و اینجاها را مانند غاری یافت که بی شیری باشد
تمام شد طبقه درآمدن بهرت در شهر پس بهرت مادران را در اوده در میان
آن محلها داشت و با بشست و دیگر استادان و منتریان گفت اگر شما
شما مرا رخصت بدهید من در ننده گرام بروم و همانجا باشم و غم فراق رام
را تا زمان آمدن او در اینجا بگذرانم و پدر من در سرگ لوک رفت و رام در
بیابان رفت و چون راج همه مال رام است من تا زمانی که او بیاید در ننده گرام
نگاهبانی مملکت بکنم این سخن بهرت را شنیده بشست و دیگر منتریان او

گفتند که این سخن پسندیده را که شما گفتید بواسطه آنست که برادر خود را دوست
میدارید اگر شما این طور سخن نگوید دیگر که گوید و شما شایسته اید بهرت سخن منتریان
شنید و با بهبهان خود گفت که ارابه ها را طیار سازند تا به ننده گرام بروم
آن زمان استادان امتثال کار کردند و بهرت و ستر گهن هر دو بر ارابه سوار شدند
و دیگر منتریان نیز همراه بودند و بشست و دیگر برهمنان نیز همراه او جانب
ننده گرام روان شدند و حشم بسیار از اسپان و فیلان و پیاده ها همراه او
بود و بهرت صاحب خبر کفش چوبین رام را بر سر نهاده در ننده گرام در آمد
و از ارابه فرود آمد و با بشست و دیگر برهمنان گفت که این حکومت را برادر بزرگ
بمن داده است و این کفش خود را بمن سپرده است تا زمانی که او بیاید
من اینجا نگاهبانی ملک خواهم کرد و هیچ وقتی خواهد بود که رامچند اینجا بیاید
و پاهای خود را برین کفشها بنهد و من پاهای او را ببینم و سلطنت را
باو بسپارم و خود در خدمت او باشم و هر حکمی که او بفرماید من بجا آورم
کی باشد که من او را ایحسن به بینم بهرت این را بگفت و موهای سر خود را
فتیله ساخت و پوست درخت پوشید و بصورت منیسران برآمد و در ننده گرام
با جمیع لشکر خویش ساکن شد و حکومت میراند و در دل این آرزو داشت
که رام بیاید و کفشهای رام را بر تخت نهاده و چتر بر سر آن گذاشت و چونر
بر سر آن می گردانیدند و بهرت دایم در مقام خدمت و اخلاص رام

بو دو نگاهبانی رعایا می کرد و مردم نیک و بزرگ دران دیه سکونت گرفتند
و بهرت باین طریق خدمت کفشهای رام می کرد و روش راجهای بزرگ را
خوب طریق بجا می آورد تمام شد طبقه سکونت گرفتن بهرت در نندگرام و فن
دویم از کتاب راماین که اجودها کاند نام دارد باتمام رسید حالا شروع در فن
سیوم است که آرن کاند نام دارد و الله اعلم

-٢- اجودهیا کاندا

-٣- آرن کاندا

و رام چون بهرت را رخصت داد خود در بیابان بعبادت مشغول شد و عابدانی
را که ساکنان ان بیابان بودند غمگین یافت و پیش از آمدن رام که ایشان بسیار
مشتاق او بودند چون رام آمد نظر ایشان بطوری دیگر شد و ابروهای
خود را کج کرده اشارتها می کردند و ایشان جدا جدا نشسته درمیان یکدیگر سخنان
آهسته آهسته می گفتند و رام نتوانست خواهش ایشان از خود دریافت و او را فی الجمله
ملاحظه شد و دو دست ادب بسته با برهمنی که درمیان ان همه برهمنان بزرگتر بود
و او را کل پت می گفتند بگفت که ای بزرگوار قاعدهٔ قدیم را که چتریان برهمنان را
تعظیم می کردند انرا ما ترک نداده ایم بچه سبب از ما این برهمنان دل خود را بد کرده اند
و از لچمن بنابر تاثیر صحبت زنان تقصیری خود نرفته است و لچمن که برادر خورد منست
از و مباد او در زنان شما نظر خیانت رفته باشد و سیتا که مانند بود پاکیزه
دارد و در خدمت شوهر خویش می باشد چنانچه زنان نیک را باید بود

مگر خصلت نیک ندارد که شما را خوش نیامده است ان برهمنی پیر که بواسطه ریاضت
حواس خویش را در ضبط آورده بود از شنیدن این سخنان بترسید و بلرزید
و با رام که مهربان بر همه مردم و روی او مانند ماه بود بگفت که در تو هیچ خصلتی
بد انچنان نمی بینیم که عیب توان کرد و وضع شما چنانچه سابقا بود حالا نیز همچنان
وضع بید و درمیان عابدان و مرتاضان ممتاز بید و تو انچنان نیستی که پیران
معمر را به بینی و قاعدهٔ تعظیم ایشان را کم سازی و در ینجا تو با لچمن بانچنان
وضعی می باشی که بزرگان می باشند و سیتا که از قبیله بزرگ است و خصلت
او خواب است روش معاش او با همه کس خوب است و با عابدان خوب تر
و ای رام صاحب دیدار نیکو ما درین بیابان از برای خاطر تو می باشیم و چون
ما از راچهسان می ترسیم و هیچکسی نیست که نگاهبانی ما بکند ازین رهگذر درمیان
یکدیگر سخنان آهسته آهسته میگوییم و راچهسانی که درانجا اند مردم
خوار اند و بهر شکلی که میخواهند بر می آیند و ازین برهمنان عابد میوه از جنگل
می آوردند و راچهسان این راه را بسته شد و رفتن بر ماد شوار شده است
و برادر خورد راون که کهر نام دارد و دیو لیست مشهور رئیس ان جنس تهان را
که نام منزلیست گشته و غالب آمده و هر برهمنی را که غافل و ناپاک می یابد راچهسان
می برند و می کشند تو این راچهسان را برطرف سازد و برادر خورد راون که کهر نام دارد
در ینجا می باشد و او راچهسی است شوخ هر که می رود جنگ میکند غالب

می آید و بسیار زورمندست که مقاومت با او نتوان کرد و ظالم و بدکارست
و بسیار مغرورست و قوی پیکرست و او ترا هم در نظر نمی آورد و از آن
روزی که تو اینجا آمده از آن روز باز این راجهسان برهمنان این منزل را
ایذای بیشتر میرسانند و بصورتهای مهیب گوناگون خود را می نمایند و ما را
می ترسانند و بیک صورت نمی باشند و هر زمان بانواع صورتها بظاهر میشوند
و گاهی بصورت اصلی خود و گاهی بصورت حیوانات دیگر و عابدانی در حالتی
که ناپاک اند ایشان را می بینند و در بیابان و نزدیک این منزل ظاهر میشوند
و باز ناپیدا می گردند و آن راجهسان بی عقل بر عابدان اشکارا می شوند و بانگ بر
بازی میکنند و سُرُوه را که کفچه جگ است می اندازند و در آتش جگ آب می ریزند
و خون می اندازند و اسباب و مصالح جگ را تباه می سازند و هر زمان می آیند
و در گوش عابدانی که خالی ذهن نشسته می باشند سخنی بلند میگویند و میگریزند
و کوزهای پرآب عابدانرا که در خانهای بایشان است سرنگون می سازند
و می شکنند و در وقت هوم گیاه و آب را که بستر زمین جگ است می برند
و بسیار بدی می رسانند و ما از ترس ایشان میخواهیم که این منزل را بگذاریم
بعد از آن برهمن کل پتی با رام گفت که این برهمنان همه بمن میگویند
که درین منزل ما ایذای بسیار داریم این را میگذاریم و بواسطه ظلم راجهسان
بجای دیگر میرویم و درین نزدیکی جنگلی است بسیار خوب که سابقا از انجا

می بودیم و پنج درختان و میوهای جنگلی دران بسیارست من بهمراهی این عابدان
آنجا می رویم و ای رام با تو بینم که زن همراه داری این راجهسان نیک نیست
و ترا ایذای بسیار خواهد رسانید اگر مصلحت تو باشد با برادر خورد تو هم ازینجا
دران منزل بیا و اگرچه تو زورمندی و می توانی ایشانرا کشت اما با این
همه اعتماد بر ایشان مکن که ایشان بسیار بدکارند و فریب میدهند و دغا
بازی بسیار میدانند چون رکیسر آن بسیار بدکارند این سخن را برام که چشمان او در رنگ
گل نیلوفر بود گفتند خاموش ماندند اگرچه سخنان دیگر را هم میخواستند که
بگویند اما نتوانستند و بعد از آن کل پتی برهمن را راضی از خود ساخت
و تسلی او کرد با قبیله خویش آن منزل را گذاشت و بمنزلی دیگر رفت و رام
نیز پاره راه بمشایعت ایشان رفت و ایشانرا خشنود ساخت و رخصت
گرفت و بمنزل آمد و از انجا را خالی از عابدان دید و هرچند که آن منزل را میدانست
که جای پاکیزه است اما بواسطه بدی راجهسان و کثرت ایشان دیگر نخواست
که آنجا باشد تمام شد طبقه اول از آرن کاند و چون عابدان همه رفتند
و هیچکسی نماند و رام بسیار تامل کرد و بودن خود را در انجا مصلحت ندید و بخود
میگفت که از چند رهگذر مرا در اینجا بودن خوش نمی آید اول آنکه بهرت
اینجا آمد و بمن ملاقات کرد و ما دران خود را دیدم و هر زمان در اینجا مرا
ایشان بیاد می آیند و از پس که لشکری عظیم اینجا فرود آمده بود از سرگین

رام ۳

اسپان و فیلان این منزل چرکین شده است و بعد از رفتن بدان عا
لچمن و سیتا هم نمیخواهند که اینجا باشند ازین جهت مناسب اینست که همین امروز
ما ازینجا روان شویم پس رام با لچمن و سیتا ازانجا روان شد و بمنزل
اتر رکیسر رفتند و رام و لچمن که بازوهای ایشان دراز بود ان رکیسر را نمسکار
کردند و اتر که رکیسر بزرگ بود مایشان چنان در خورد که پدر مهربان فرزندان
خود را می بیند و قاعده تعظیم و مهمانی او را بجای آورده بنشیند و رام صاحب
طالع قوی و لچمن و سیتا را دلاسای بسیار داد انگاه بازن خود که انسویا نام
داشت و او زنی بود عابده و مرتاض و سال خورده و راستگو و پاک و داننده
خیر و تپودهن یعنی گنج عبادت و نیکخواه همه و بختور و صاحب طاعت بود
گفت که تو تعظیم سیتا را بهر باب خاطرخواه می باید بجا ار که سیتا صاحب خیر است بعد ازان
برام گفت که این انسویا زنی داست که فاقه او بسیار خوب است و دایم بریاضت
صعب می باشد و در نذرهای مشکل راسخ است و تا ده هزار سال عبادتهای
دشوار کرده است و او در نشاءه سابق مادر تو بوده و در عهدی از عهدها
تا ده سال باران نبارید و او بقوت عبادت خویش دران مدت از
میوه و بیخ درختان جنگلی بمردم رسانید و گنگا را او آورده است
و او برای خاطر دیوتا ده شب را یکی کرده و مقصود ایشان حاصل کرده است
و او ترا بجای مادرست و جمیع مردم او را تعظیم می کنند و اوصاف او

مشهورست

مشهورست و بسیار خجسته است و مالک غضب خویش است سیتا را گفت تا پیش
او رو و رام قبول کرد و سیتا که داننده خیر بود گفت که سخنان این منسیر را
تو شنیدی تو از برای خیریت خود پیش آن عابده برو سیتا که خیرخواه
و دوستدار رام و داننده خیر بود این سخن را چون از رام بشنید پیش زن
اتر که داننده خیر بود برفت و او را دید که از ضعف پیری سست و ناتوان
شده مانده و مویهای سر او سفید گشته و در چهره او شکن بسیار افتاده و
بسیار پاکیزه است و اندام او می لرزید چنانچه در وقت وزیدن باد نهال کیله
در حرکت می آید و بخت او قوی بود و فاقه داشت سیتا نزد او رفت و گفت
که من سیتا ام و او را نمسکار کرد و خبر خیر پرسید و انسویا نیز که صاحب خیر
بود سیتای صاحب طالع قوی را پرشش نموده او را دلاسای بسیار داد
و خبر خیر از و پرسید و باو گفت که تو نازونعمت را گذاشته از قوت طالع خویش
بهمراهی رام چنان آمدی که روهنی از دنبال قمر می رود و هر زنی که دوستدار
شوهر خویش باشد خواه شوهر او در بیابان باشد خواه در شهر خواه نیک
باشد خواه بد ان زن دران عالم منازل خوب می یابد و زنانی که نیک خصال اند
دیوته بزرگ ایشان نه شوهر ایشان است هرچند ان شوهر بدخصلت و
کامی یعنی شاهد باز و فقیر هم باشد ازین جهت بعد از تامل معلوم می شود
که زن را هیچ خویشی ورای شوهر نیست چنانچه عبادتی که خالی نیست همه جا.

کسی را بکار می آید و لایق است و زنان بد فایده خویش را نمیدانند و دل ایشان
بحرص پیوسته است و این را نمیدانند که ایشان را هرچه هست شوهر است و بس و او
بهمه باب صاحب ایشانست و ازین جهت ایشان نام نیک و ثواب آخرت
نمی یابند و زنان ناساز کار که در قید کارهای بد افتاده اند حال ایشان اینست
که گفته شد اما آنان که خدمتکار شوهر اند ایشان این حال ندارند و زنانی
که مثل تو اند و هنرهای ترا دارند بعد از آنکه در سرگ می روند تعظیم ایشان
دران عالم چنان می کنند که بزرگان را تعظیم می کنند و برای ایشان منازل
عالی مهیاست و ای سیتا مانند تو زنان خدمتکار شوهر معدودی چند اند
چون این سخن را انسویا که زن بزرگ بود بگفت سیتا سخن او را تحسین کرده
خود با و گفت ای بزرگوار از تو عجب نیست که این طور سخنان بمن میگوئی
و این سخن را من هم میدانم که همه وقت شوهر زنان را صاحب است و ای
بزرگوار اگر شوهر من مفلس و بدکار می بود صاحب حق من می بود چنانچه تو
میگوئی و حال آنکه رام چنانست که هنرهای او قابل تحسین است و مهربانست
و مالک حواس است و صاحب غیرت و دوستدار پدر و مادر است
و رام چنانچه خدمت کوسلیا می کند خدمت مادران دیگر نیز همچنان می کند
و زنی را که راجه جسرت یک مرتبه دست رسانده باشد رام او را بجای
مادر خویش می بیند و بزرگی خویش را گذاشته تعظیم او بجای می آورد او

ساوتری
ارندهتی

درین جنگل خطرناک بوده مادران آمده است و در وقت که خدای
سخنی را که پدر من بحضور برهمنان و آتش بمن گفته بودم از خاطر بود
و تو آن نصیحت را از سر تازه کردی و ای نیکوکار من شنیده ام که زن
را هیچ عبادتی بهتر ازین نیست که خدمت شوهر بکند و ساوتری نام زنی
چون خدمت شوهر خویش کرد بواسطه آن در سرگ رفت و تعظیم او آنجا میکنند
و همین طور ارندهتی زن بشست چون خدمت شوهر کرد او نیز در میان همه
زنان بزرگ شد و بسرگ رفت و تعظیم او آنجا می کنند و در و نهی نیز
از قمر یک ساعت جدا نمیشود و همین طور زنان دیگر که در خدمت شوهران
خویش راسخ اند دران عالم بواسطه کردارهای خوب خویش معزز شده اند
انسویا چون این سخنان خوب را از سیتا بشنید خوشحال شد و پیشانی سیتا
را ببوسید و از غایت خوشحالی آواز گلوی انسویا گره شد و گفت ای سیتا
این سخنی را که تو گفتی از تو می زیبد و تو لایق این هستی و من از تو بسیار راضی
شده ام بگو تا چه چیز مهمانی تو بکنم و من از پس که قوت عبادت و فاقه و نذرهای
بانواع دارم از برای آن با تو میگویم که تو هرچه می طلبی بتو میدهم سیتا
با انسویا که بقوت عبادت پیوسته بود گفت که تو همه کارهای مرا ساختی
چون سیتا با انسویا این سخن بگفت انسویای صاحب خیر از و بسیار خشنود شد
و گفت ای سیتا بشنو من میخواهم که بتو نتیجه خشنودی خود را بتو رسانم

من جامهای خوب وزیورهای قیمتی گوناگون واُدْبٌ تنهْ و حمایل گلها و
خوشبوییهائی که از دیوتها بمن رسیده است بتو میدهم تو اینهارا بگیر و هرچند
تو ترک زیورها کرفتهٔ اما اینهارا از من قبول بکن که تو چون اینهارا خواهی پوشید
روز بروز حسن تو زیاده خواهد شد واین زیورها هر روز نو خواهد نمود واین
اُدْبٌ تنه راکه من بتو میدهم چون انرا بر بدن خواهی مالید رام ترا تا بکمال دوست
خواهد داشت که لکهمی یعنی دولت بشن را خوش می آید انسوبا این سخن بگفت
انگاه همه زیور و حمایل وجامهٔ خوشبوی که از روی مهربانی بستیا بخشید ستیا ان
همه را کرفت تمام شد ازرا اما این طبقه بخشش انسویا

جون انسویا ان چیزهای نفیس را بستیا داد وستیا انرا بکرفت و دو دست
تعظیم بسته پیش انسویا که پیر عبادت بود باستاد انگاه انسویای صاحب فاقه
مستقیم با ستیا که چشم او مانند گل نیلوفر بود بگفت که ای صاحب اوصاف
حمیده من این را شنیده ام که رام ترا در وقت اجتماع راجها برای کدخدای
که از انشنوم بر میخوانند کرفته است تو این حکایت را بتفصیل با من بکو
انسویا این سخن را با ستیا بگفت و خاموش ماند پس ستیا باو گفت که ای
عابدهٔ مرتاض من این قصه را حکایت هست با تو میکویم تو از ان بشنو راجه ترهت
که بسیار مردانه و دانندهٔ خیر است وجنک نام دارد تو صفی که چه بازا گفته اند
نگاهبانی آن ملک میکند و او که پدر من است روزی از برای مهمی دینی بار نان

خوبش بسیار رفته بود و آن صاحب خیر در انجا چیزی عجب تماشا کرد و دید که منیکا نام
اپسره بغایت صاحب جمال که هر چهار طرف از تابش روی او روشن می نمود
در هوا میرفت واو مانند رت که زن کام دیوته است بود راجه ان اپسره را
که چشمان او بسیار خوب بود بدید و فریفته ان گشت واز تیرهای اننده مجروح
شد و هر چند پدر من دانش دیوتها داشت اما بدیدن او در رنگ ادمیان
گرفتار حسن شد و در دل می اندیشید و میگفت که من فرزندی ندارم اگر ازین اپسره
مرا پسری متولد شود شهرت تمام خواهد کرفت و موجب سر افرازی و نیکنامی
من خواهد شد درین اثنا آوازی از هوا شنید چنانچه ادمیان سخن می کنند
و گوینده میگفت که تو ازین زن فرزندی خواهی یافت که در غالب حسن مشهور
جهان خواهد شد و از زمان راجه قلبه در زمین میراند و من در ان هنگام زمین را
شکافته در نزدیکی راجه بحسن تمام بر امدم و راجه مرا دید که دست و پا می زدم
و بدن من خاک آلود بود پس جنک بدیدن من حیران ماند و مرا برداشت
و در کنار نهاد و گفت من فرزند نداشتم همین فرزند من باشد این را گفت
و مرا دوست میداشت باز از هوا از برای خاطر من آوازی بلند بر امد و نقارها
نواختند و گلها از بالا نثار شد و راجه ندا شنید که این دختری که از منیکا
پیدا شده دختر تست که بصورت ادمی ظاهر شده است و تمامی هنرها در و
موجود است و تو آنرا معاینه خواهی دید و جون ستیا زبان هندی شد کار را

شدکار ـ شدبار ـ شدکار

میگویند مرا او از زمین شدکار پیدا شده بنابران نام او سیتا خواهد شد پس سیتا
گفت ازان زمان پدر من که صاحب متهلا بود بسیار خوشحال شد و چون مرا یافت
ازان روز باز دولت بسیار یافت و مرا زن دوست بزرگ مهربان خویش سپرد
تا بجای پسر بپرورد و او مرا تربیت کرد چنانچه مادران دختران از پرورش می نمایند و مرا
بمهربانی تمام بزرگ ساخت و چون بسن بلوغ رسیدم و وقت کدخدای رسید پدر
من مانند مفلسی که گنج از دست او رفته باشد اندوهگین شد و از جهت اینکه
مرا بشوهر بدهد اندوهناک گشت چراکه پدر دختر را هرچند مانند اندر بوده باشد
بداماد خویش البته بطریق معذرت پیش می باید آمد خواه آن داماد در نسب زیاده
از او باشد خواه کم فروتنی باید کرد و پدر من در دل اندیشید که وقت بی غرتی
او نزدیک رسیده است و این را دانست که من از رحم زن متولد
نشده ام و ازین جهت نیز پدر من در دریای غم غرق شده چنانچه کسی در دریای
ژرف افتد و کشتی نیابد تا بساحل آید و پدر من هیچکسی را نمی یافت که در
خوبی و دولت و نسب من باشد در اثنای این اندیشه بخاطر آن عاقل را
تدبیری رسید و قرار داد که از برای این دختر سیوم بر می کنم و معنی سیوم بره
بالا نوشته شده و این عزم در دل او جزم شد و چون سیم بر در زمان سابق زن
در وقتی که راجه جگ می کرد یک کمانی از مهادیو و دو ترکشی را که تیرهای
ان هرگز کم نمیگشت براجه داده بود و آن کمان چنان گران بود که نتوان گفت

در موردن

و مردم بسیار جمع می شدند تا ازرا می توانستند از جا برد و راجهای که از اطراف
آمده بودند از برداشتن آن عاجز بودند چه جای کشیدن پس سیتا گفت
ازان زمان پدر من آن کمان را در آن مجمع آورد و براجها گفت که هرکسی از شما که این
کمان را چله بکند و بکشد من دختر خود را امروز باو میدهم و این سخن همه راجها را شنواند
تمام شد طبقهٔ بیان تولد سیتا که از سیتا جنم ترن میگویند پس سیتا گفت
بعد ازان که پدر من کمان را در آن مجلس آورد و کیلان را از هر طرف پیش راجهای
بزرگ نامزد فرستاد و ایشان را برای سیوم بر طلبید و بعد ازانکه جمع شدند
هرکدام را مناسب حال او تعظیم کرد و قاعدهٔ احترام او را بجای آورد و آن راجها
را که حکومت بسیار داشتند و قوت و صاحبی ایشان عظیم بود در جاهای دیگر تعظیم ایشان
میکردند و هرکدام لایق دامادی داشتند در خانه سیم بر نشاندند و عذرخواهی ایشان
کرد و آن کمان را درمیان آورد ایشان بآن کمان دست رسانیدند و دیدند
که بصورت خرطوم فیل است و بسیار بزرگ است و کمان دیوها است مانند
کوه گران است و ایشان تاب کشیدن آن ندارند ازین جهت همه ایشان
آن کمان را منش کار کردند و از کشیدن آن نومید شده بجاهای خود باز گشتند
و سیم بر بر طرف شد و پدر من باز ملول اندیشه ناک گشت و دلتنگ شد بعد از
مرور ایام رام و لچمن شکار کنان در آن جا رسیدند و خبر گرانی آن کمان شنیدند
و شوهر من رام را ازان تعجب شد و پیش پدر من آمد و منش کار کرد زیرا که در میان

راجه جرت و پدر من محبت بود و رام چند از راجه پرسید که خیریت داو نیز از
رام خبر خیر پرسید پس ازان رام براجه گفت که کمانی را که شما دارید و صد کس جمع شده
انرا بر می دارند من شوق دارم که انرا به بینم و بکشم پس راجه دست رام را
بگرفت و بخانه برد که کمان دران جا بود و انرا بدو نمود و رام انرا دید و بدست
برداشت و زور انرا وزن کرد و پدر من از دیدن آن حال متعجب ماند و رام
چون ان کمان بزرگ را بزودی گرفت و بکشید از میان قبضه دو پاره شد
و از شکستن ان کمان انچنان صدای عظیم هولناک برخاست که در وقت
افتادن بجره صدای خیزد و بسیار مردم ازان صدا بیهوش بر زمین افتادند
بغیر از سه کس که رام و لچمن و پدر من باشند و در دل مردم دیگر هیچ استقلالی
نماند و پدر من جنگ بزرگترین راجهان قوت رام را دیده بسیار خوشحال شد
ازان پس پدر من که عهد او راسخ بود جازم شد برین که مرا برام بدهد کوزه
پر آب را بجای نگاه داشت و در نزدیکی ان کوزه دست مرا گرفت و برام سپرد
و گفت که این سیتا زن تست این را بگیر ازان راجه جرت را که پدر شوهر من
و صاحب اوده بود پدر من بطلبید و باو گفت که من این دختر را بزنی برام
دادم و همشیره مرا که ارملا نام داشت و بسیار صاحب حسن بود پدر من انرا
بزنی بلچمن دادم و پدر من باین طریق مرا در سیم بر برام داد و برای که بزرگترین
زورمند است من حالا بدل پیوسته می باشم و را هرچند در دل من ارام گرفته است

و من بهمراهی او درین بیابان آمده ام انسویا که داننده خیر بود این قصه دراز
را بشنید و دستهای دراز خود را فراز کرد و سیتا را در کنار گرفت و پیشانی او را
ببوسید و گفت ای دختر تو این افسانه خوب را که مانند افسانه دیوتاهاست و حرف
بحرف او روشن است گفتی و محبت من ازین سخنان تو بیفزود و بسیار خوب
گفتی و حکایت رام را بزبان شیرین گفتی و ازین جهت مرا خوش امد انسویا و سیتا
حکایت میکردند هم درین اثنا افتاب نورانی غروب کرد و شب فرخنده رسید انسویا
گفت که ای سیتا مرغانی که در روز برای خوردن دانه رفته بودند همه با شیانهای
خویش آمدند و به بین که برهمنان نیز غسل کرده و کوزهای پر اب بدست گرفته با جاهای
درین وقت بمنازل رسیدند و اتشی را برهمنان در هوم بطریقی که در کتابها
نوشته شده افروخته اند و دودی ازان برنگ پر فاخته برخاسته و باد
انرا بهر طرف می برد به بین که چگونه می نماید و برین کوهها که خورد از پس که دود ها
باطراف ان پیچیده این کوهها مانند ابرهای بلند می نماید و رنگ ان نمایان تر
شده و انان که شب روی دارند درین وقت بسیر در آمدند و آهوان بر
صفهای بید که از گیاه داب بستری بران انداخته بودند آرام گرفتند ای سیتا
به بین که شب افتاد و بستارها اراسته نمود و ماه که لباس او شعاع آفتاب
در آسمان طلوع کرد حالا من ترا رخصت میدهم پیش رام برو که تو سخنان شیرین
گفته مرا خوشحال ساخته و بحضور من تو خود را بیارای و چون این زیورها را خواهی

پوشید مهر من با تو بغایت خواهد افزود آنگاه سیتا که مانند دختران دیوتها بود
خود را بتمام زیورها بیاراست و آن زن رکهٔ یعنی انسویا را همشکار کرده روان شد
و نزد رام رفت و رام سیتا را چون دید که جامه زرد و زیورهای انسویا را بتمام
پوشیده بسیار آراسته می نماید در دل خویش انسویا را بسیار ستایش کرد و سیتا
دران حالتی که جامه و حمایل و زیورها را پوشیده بود ماجرای خود و انسویا و کیفیت
بخشش او را بتمام بتفصیل برام گفت و رام و لچمن صاحب نام نیکان فاقده
حرمت سیتا را دیده بسیار خوش حال شدند زیرا که دیگری را رسیدن بان
مرتبه بسیار دشوار بود و دران شب عابدانی که در انجا بودند خدمت رام کردند
و آن شب را رام بگذرانید و چون شب بگذشت و برهمنان از آتش هوم
فارغ شدند همه رکیسران انجا که عاقل بودند برام گفتند که آمد و رفت مردم
راجهسان ازین بیابان بر طرف ساخته اند و شما که میروید شما را خیر باد و
برهمنان دست بسته او را دعا کردند و رام با زن و برادر خود دران بیابان
درآمد چنانچه ماه در میان ابرها درآید تمام شد طبقوار رخصت دادن اتره
آنزمان رام دانندهٔ خیر با احتیاط تمام در بیابانی که دندک بن نام داشت
درآمد و دران جا منازل عابدان را بسیار دید و خانهای ایشان را دید که
پر از گیاه و آب و لته‌های کهنه است و این چیزها هر جا بر جا افتاده و زیب
و فر فقیری برهمنان از انجا نمایان بود و چنانچه در آسمان از غایت تابش

حکایت

بجانب قرص خورشید نمی توان دید بجانب ان منازل نیز از کمال روشنای نمی توانستند
دیدن و ان منزل آرامگاه جمیع جانداران و جای امن بود و همه جا پاکیزگی
داشت و خیل خیل اپسرها دایم انجا مارا آراسته و می نشستند و در آنجا
آتشکدهای بزرگ بود و کفچهای چوبین که بکار جگ می آید و از زبان هندی
سُرو و ذ میگویند و ظروف سفالین و پوست آهوان و داب و چوبهای
درختان پاکیزه و کوزهای پر آب و میوه و بیخ درختان بسیار بود و ان منازل
باین چیزها آراسته می نمود و بدرختان خوش نمای بزرگ و پاک که میوهای لذیذ
داشت پیوسته بود و پر از درختانی بود و بیخ انها لذیذ بود و گل نیلوفر که آنرا
بزبان هندی کنول میگویند و کنولنی بسیار داشت و برهمنان پیر معمر که قوت
ایشان میوه و بیخ درختان بود و حواس خویش را ضبط نموده بودند و
لباس ایشان از لتهای کهنه و پوست آهوان بود و تابشی مثل روشنایی
آفتاب و آتش داشتند و در انجا بسیار بودند و از هوم و بل یعنی آتش پرستی
و تصدق دادن آراسته می نمود و از آواز خواندن بید پر صدا بود و از برهمنان
بزرگ که اوقات گذر ایشان از برگ درختیست که خود افتاده باشد آراسته
می نمود و رکیسران بزرگ جماعه جماعه خدمت ان مقام می کنند و از برهمنان
صاحب دانش که بزه بید یعنی علم توحید خالص را خوب می دانستند پر بود
رام صاحب زیب و فر کمان بلند خود را چله کرده دران بیابان درآمد و برهمنانی

که دانش دیوتها کنج عبادت داشتند از برای دیدن رام پیش آمدن او را
مانند طلوع ماه نو دیده او را دعا گفتند و خیرباد کردند و سیتا را نیز مبارکی
پیش آمدند رام صاحب فاقه دعاهای ایشان را قبول کرد و ایشان می گفتند
که خداوند تعالی این حسن را که برام بخشیده است و پس و این وضع نازکی
و حشمت نصیبه او شده و ان ساکنان بیابان در نظاره رام و سیتا و لچمن
چنان حیران بودند که پلک نمی زدند و متعجب می ماندند و ان برهمنان که صاحب
طالع نیک و نیکخواه جمیع خلایق بودند مهمانان خویش را درخانهای که از برگ
بود بردند و در جای مناسب بنشاندند و تعظیم رام را ان همه رکیسران که روشنای
آتش داشتند بجای آوردند و ان برهمنان دانندهٔ خیر لب صاف پاک و بیخ
و گل و میوه درختان جنگلی و دیگر چیزهای جنگلی آوردند و دو دست بتعظیم برداشته
مهمانی ما حضر را پیش رام نهادند و باو عرضه کرده گفتند که راجه را که مثل تو مهربان
و پناه همه خلایق و نیکنام باشد و از بدکاران جرمانه بگیرد لازم است
که تعظیم نمایند و راجه را گفته اند که صاحبی او بمقدار چار یک حکومت اندرست
ازین جهت راجه لذات عظیم دارد و همه خلق او را همین کار میکنند نیازان تو
نگاهبانی ما بکن که ما در پناه تو می باشیم و تو راجهٔ مائی که خواه در شهر خواه در بیابان
و ما غصه نداریم و کسی را نمی رنجانیم و صبوری می کنیم و کنج عبادت تنها داریم تو نگاهبانی
ما چنان بکن که کسی فرزندان را نگاهبانی بکند این سخنها را گفته برهمنان پنج و

و برگ و گل و میوه های جنگل را پیش رام و لچمن آوردند و تعظیم کردند ان برهمنان
بزرگ و رام چندر را چنان احترام کردند که دیوتها تعظیم اندر می کردند و رام صاحب نام
نیک با سیتا ان شب بفراغت دران بیابان بود تمام شد طبقه برا این پس
ازان آن عابدان و مرتاضان که مانند آتش تابش داشتند و وضع ایشان
چنان بود که قرار داده اند رام را خدمتی شایسته کردند همه باب او را
خشنود ساختند و رام دران شب بفراغت دران مقام بود و چون ایشان
از مهمانی او فارغ شدند و شب گذشت و آفتاب طلوع کرد او ایشان را
وداع نمود و برخصت ایشان روان شده دران جنگل در آمد و دران جنگل
جانوران از هر جنس بسیار بودند و از سارو ول که جانوریست مشهور گله گله
می گشت و از درختان خاردار و شاخهای پرخار پر بود و حوضهای عمیق
بسیار هولناک دران جنگل پنهان بود و از آوازهای مرغان و جهینگر که جانوریست
خورد مشهور آن جنگل پر صدا بود و هولناک بود و رام که غیر از لچمن خدمتگاری دیگر
نداشت ان جنگل را بدید و دران جنگل ترساننده رام راچهسی را بدید که بلند
مانند کوهی بود و بینی او کج بود و چشمها نیز کج و بدنما بود و دوازده تان او آتش
می برآمد و رویش سوخته بود و شکم او مانند غاری بود و زبان او برآمده بود
و می لرزید و جثه او بزرگ بود و او کشندهٔ آهوان و شیران بود و هشت
شیر از کشته بر سیخ خلانده بر دوش گرفته می آورد و یک سر فیلی بزرگ

ی دندانرا نیز بر ترشول که سیخی است مشهور او بخت بود و پوست شیری که چون
و چربی الوده بود پوشیده بود و همه جانداران از وی ترسیدند و دهان باز
کرده مانند جم می آمد و چون رام و لچمن و سیتارا بدید بخشم تمام حمله کرد و دید
چنانچه مار زبانرا کشیده حمله می آورد و آواز ترسناک چنان بلند بر داشت
که گویا زمین در لرزه خواهد آمد و دست اندازی کرده سیتارا در بغل گرفت
و گفت که شما هر دو که مویهای ژولیده بر سر دارید و چرم پوشیده اید و زنی
را همراه دارید و درین بیابان آمده اید و تیر و کمان و شمشیر گرفته اید اجل
شما نزدیک رسیده است و شمارا نزدیک زاهدان با زن بودن مناسب
نیست و شما ظالم اید و بدکاری می کنید و شما چه کسانید که عابدان را
بدنام می سازید و من راچهسی ام که براده نام دارم و درین جنگل خطرناک
می باشم و من دایم در پیچها می گردم و هیچکسی مرا مانع نمی شود و هر روز گوشت عابدان
میخورم براده که بیر کننده دران بیابان بود این سخن را برام و لچمن گفت
و سیتارا گرفت و در کنار خود داشت و از زمین بلند شد و در هوا رفت
و میگفت این زن صاحب حسن زن من خواهد شد و خون هر دوی شما را
که گنهکار درین معرکه جنگ خواهم خورد براده این سخن هولناک را گفت
و سیتارا بر داشت و خنده زنان آمد و پیش رام بایستاد و دران حالتی که براده
این سخنان ترس انگیز می گفت سیتا که در کنار او بود بترسید و مثل نهال

کیله.

کیله یعنی موز از باد بلرزید و رام چند سیتارا که صاحب جمال بود در بغل براده
بدید و باد هان خشک بلچمن گفت که ببین ای نیکوکار که دختر راجه جنک
که زن من است و مانند بود او نیکوست و کیکئی بزرگ راجه جسرت است و همه
وقت در ناز و نعمت پرورده شده و دختر راجا است و اوصاف حمیده
او بسیار هست چگونه در کنار این راچهس مضطرب است بعد از گفتن رامچند
این سخن را لچمن کردار براده را بدید و بجانب او تیز نگریست رام این سخن را
بگفت و ایذای بسیار کشید و با لچمن که خوشحال سازنده دوستداران بود بگفت
که ای لچمن سیتارا ببین که چگونه تنگدل شده است و هوش او بر جای
خود نمانده است ای برادر ببین که کیکئی چنانچه مرا میخواست امروز همان
طور شد و آنچه خاطرخواه او بود حاصل شد و کیکئی کم اندیش که سلطنت
پسر خود را خواهان بود و مرا که خیرخواه جمیع مردم ببیابان فرستاد و مدعای
ان مادر من امروز کو برآید ببین سیتارا مثل امروز هیچ غمی پیش نیامده بود
و مرا نیز هیچ غمی در برابر این نیست و مرا این مرتبه غم که غم مردن پدر است
و فرستادن من است در بیابان و پیش آمدن این روز بدست سیتارا
بسیار بدحال و دلتنگ ساخته است و دل مرا پریشان کرده است رام
چون این سخنان را دران حالتی که از خشم پر اشک از چشم او روان بود بگفت
لچمن در غضب شد و مانند مار نفسهای بزرگ کشیدن گرفت و گفت شما

والله اعلم
طعنه زدن
رام بر کیکئی با آنکه
شیوه رام هرگز
طعنه زدن نبود
از برخوردن
و دو چار شدن
رام در مقام دیگر
لچمن به براده
راچهس که گرفتن
او سیتارا بود

صاحب همه مردم اید و مانند ایندر یدو من خدمت کار شما ام چندین چه مانند غریبان
ضعیف نالی می کنید من حالا براده راجنان به تیری می زنم که مردم خون او را
بخورند و خشمی که در دل من بر بهرت طالب سلطنت دران زمان پیدا شده بود
و نتوانستم هیچ کاری کرد میخواهم که آن خشم را حالا بر براده فرو ریزم چنانکه اندر
بجره سلاح خود را بر بل دیت انداخته بود و امروز سر براده گنهکار که بسرعت
حملهٔ بازوهای دراز من مغلوب شده است کو بر زمین بیفتد ازان پس جان
او برود و قالبش ازان پس بر زمین بیفتد کو تمام شد طبقه براده در پس
یعنی ملاقات او بعد ازان در بیابان براده سخنان درشت گفتن گرفت و گفت
که من از شما می پرسم بگوئید که شما هر دو چه کسانید و کجا میروید چون اچهس را
بدشکل این پرسش نمود رام بزرگ که خوش کنندهٔ قبیلهٔ اچهاک است باو گفت
که ما چهتریان عالی نسبیم و همه روش ها را خوب میدانیم و در بیابان سیر میکنیم
اما تو کیستی که درین دنگل بن می گردی بگو براده با رام صاحب جنگ را چنین
گفت که ای راجه من کیفیت خود را با تو میگویم بدانکه پدر من جم و مادر من
برق است و من ازین هر دو پیدا شده ام و براده نام که در زمین همه
راچهسان نام مرا می دانند شما اگر میخواهید که چند روزی دیگر زنده مانید این
زن را گذاشته زود از پیش من بگریزید که بغیر ازین صورت زندگی شما
دشوار است رام را از غضب چشمان سرخ شد و با براده راچهس بدشکل بدکار

کنهکار

والله اعلم
مراد طبقه [illegible]
دنش است
که چون حم کننده
است و چون
برق سوزنده

گنهکار گفت که ای کم اصل لعنت برین دانش و داعیه تو باد تو خواهان
مرگ خویش شده تو نه سیتا را خواهی یافت و نه از پیش من زنده خواهی رفت در اثنای
سخن گفتن رام با راچهس لچمن خشمگین شد و بسرعت کمان بدست گرفت و زه کرد
و تیرهای تیز بسیار بجانب براده انداخت و آن تیرهای آتشین نهاد که پر طاوس
داشت به تن براده رسید و شکافت و خون او را بخورد و بر زمین رسید براده
نعره بلند زد و ترسولی را که مانند بجر ایندر بود بدست گرفت و بقوت تمام
لچمن انداخت و رام که بزرگترین همه بهادران سلاح دار بود آن سلاح او را
که مانند بجره بود در هوا بدو تیر خود پاره پاره ساخت و به تیر سیوم که سوفار
آن از طلا و بسیار خوش نما بود سینهٔ براده را بدوخت و آن تیر در
سینه او نشست و چون رامچند به تیر خود سینهٔ براده را بدوخت او سیتا
را بگذاشت و ناتوان شد و بر زمین افتاد و اجل او را گرفتار ساخت
و او را که ترس دریافته بود و قوای او معطل مانده و غمگین و غریب شده
برام گفت که کوسلیا ترا زاییده مادر بهری ارجمند شده و او از ساحل نجات
رسید و سیتای بختور از تو و لچمن مهارتی یعنی ارابه سوار خوب بساحل اجل رسیدند
و ای بزرگترین مردم من دیده و دانسته بواسطهٔ دعای بد که در حق من شده
بود سیتا را بدزدیدم تا تو خشمگین شوی و من کشته شوم چه پیش بودم تنبرو نام
که بواسطهٔ دعای بد کبیر قالب راچهس یافته بودم و چون او مرا انتقال کرد من

اورا خشنود ساختم او بر من مهربان شد و این سخن بگفت که تو وقتی ازین
صورت خلاص خواهی یافت که رام پسر جسرت آمده در جنگ ترا خواهد کشت
از زمان تو بهیأت اصلی خود خواهی شد و بمقام قدیم خود خواهی رفت و سبب
دعای بد کبیر بر من این بود که من بر رنبها اپسره عاشق شده روزی در خیال
او نشسته بودم و کبیر بمن رسید و من تعظیم او نکردم او برنجید و مرا دعای
بد کرد و من باین صورت برآمدم حالا بطفیل شما ازین صورت زشت
خلاص یافتم و بمنزل اصلی خود میروم شما را خیر باد و در یک کروهی ازینجا کبیری
بزرگ می باشد سرهنگ نام که مانند آفتاب تابش دارد و بسیار پاکیزه و
صاحب خیر و صاحب صلابت است شما زود تر آنجا بروید که او بشما کار
نیک خواهد کرد حالا در یک کوی جثه مرا بیندازید زیرا که اگر راچهسان بعد از
مردن در کوی بیندازند در منازلی که برای ایشان مقرر شده در آن عالم
بروند بسیار بمانند براده که از زخم تیر بسیار رنجور و دردمند بود این سخنان
را برام گفت و جثه خود را در زمین گذاشت و بعالم بالا رفت و لچمن کوی
بزرگ بکند و قالب براده را که مانند کوهی بلند بود در آنجا انداخت از آن
پس رام دست سیتا را که بسیار غمگین و دلتنگ بود گرفت و در کنار کشید
و دلجوئی او کرد آنگاه با لچمن که روشنائی او بسیار بود گفت که این بیابان بسیار
خطرناک و جای ترس است و ما حقیقت از ان نیکو نمیدانیم پا تا از اینجا بمنزل

سرهنگ عابد برویم آنگاه رام و لچمن که کمانهای رنگ برنگ داشتند در آن
بیابان بزرگ راچهس را کشته و سیتا را گرفته و خوشحال شده هر دو چنان
می نمودند که ماه در آسمان می نماید تمام شد طبقه کشتن براده و رام و لچمن
بعد از کشتن براده که بسیار زورمند و هولناک بود و حمله بسرعت داشت
در منزل سرهنگ که بسیار خوش نما بود رفتند و سرهنگ چنان بود که تولی
مانند دیوتها داشت و دل او دانسته بخیر بود در نزدیکی آن منزل چیزی
عجب دیدند و در نظر ایشان شخصی درآمد که بسیار تابش داشت در بیابان
آفتاب و آتش نورانی بود و قدم او از زمین بلند بود و هیچ مساسی نداشت
و آن دیوته بود که از خوبی خود زیور داشت و جامهای پوشیده بود که هرگز
چرکین نمی شد و جندی دیگر را نیز از دیوتها همراه او دید که مانند او بزرگ
بودند و خدمت او می کردند و آرابه آینه را که مانند آفتاب نیم روز شعاع
داشت و اسپان تیز رو از امی کشیدند و در هوا میرفت چنین صفهای دیوتهان
معلق در میان آسمان و زمین بدیدند و بالای سر اندر چتری سفید را
دیدند که مانند ماه روشن و مانند ابر بلند بود و گرد برگردان حمایل گلها
بسته بودند و زنان دیوته صاحب جمال قطاس و مروحه بدست گرفته
بالای سر او می گردانیدند و گرد برگردانیدند هر بایان، دیوتها و سپهدان
و رکیسران بزرگ در هوا بسخنان خوب ستایش او می کردند رام اندر را بدید

گندهربان

و با لچمن که جنابخ من پیش ازین تعریف اسپان ایندر شنیده بودم که در هوا
سیر رود و حالا دیدم و مرا یقین شد که این ها همان اسپان ندوای بزرگترین
مردمان این دیوهتا اند که بر گرد ارابه ایندر هزاران هزار کس می پایند و حلقهای
طلا در گوش دارند و همه جوان اند و شمشیرها در دست گرفته اند و بر سینهای
ایشان زیور حمایل مرصع از طلا بسته اند که بزبان هندی ازاچوکی میگویند
و مانند آتش روشن است و نازکی چهره ایشان چنان است که گویا همه بیست
و پنج ساله اند و همه دیوتها همه وقت بهمین صورت می باشند و همین سن
دارند که تو می بینی پس رام بلچمن گفت که تا دو ساعت تو همین جا باستا باش
تا من نظاره ایشان بکنم که بسیار خوب می نمایند و من پیشتر می روم تا نیکو
تحقیق بکنم که درین ارابه کیست و تا آمدن من شما همین جا باشید پس راجپند بجانب
منزل سرهنبک روان شد و ایندر بدید که راجپند می آید پس ایندر از سرهنبک
رخصت بزودی گرفت و با دیوتها گفت که بهتر اینست که ما پیشتر از آنکه راجپند
اینجا بیاید و ما را سخن بگوید ازینجا برویم تا با او سخن نباید کرد و او چون کار خود
خواهد کرد و دشمنان خود را خواهد کشت آنزمان ما بزودی خواهیم آمد و بخاطر
جمع با او سخن خواهیم کرد و او کاری خواهد کرد که بسیار صعب است و دیگری
نمیتواند کرد و چون تردد براستی خواهد کرد ما را خواهد دید ایندر این سخن را
برکیسران گفت و برخصت ایشان ان گشنده دشمن برارابه که اراسپالی کنند

سوار شد و بر آسمان رفت چون ایندر از انجا رفت راجپند نزد سرهنبک
رکیسر بجایی که آتش هوم می افروخت رفت و با لچمن و سیتا در پای او افتاد و
آن منیسر نیز تعظیم بجای آورد و بجای مناسب او را نشستن فرمود راجپند
از او پرسید که ایندر همین زمان اینجا بود و مگر رفت سرهنبک تمام آن قصه
را براجپند گفت و گفت که ایندر آمده بود و میخواست که مرا به برمه لوک برد
و برمه لوک آن طور جایی است که من بریاضت و عبادت بسیار بر انجا دست
یافته ام و کسی که عبادت بسیار ندارد در آن منازل نمیتواند رفت و من میخواستم
که انجا بروم اما چون ترا دیدم که بی ارابه پیاده می آیی و در نزدیکی منزل من رسیدی
من دانستم که این مهمانی غریب است بنابران برای تعظیم تو ماندم و در برمه
لوک نرفتم و ای رام بزرگترین مردم ببین که من بواسطه خدمت بزرگان
این قوت پیدا کرده ام که هر جا که خواهم میتوانم رفت و تو چون مهمانی
بزرگی ترا گذاشته کجا بروم و اگر تو میخواهی که به برمه لوک یا به سرگ لوک بروی
من آن قوت را بتو می دهم تا هر جا که خواهی بروی این تفال را بگیر چون سرهنبک
رکیسر این سخن را براجپند عاقل بزرگ و داننده همه ساسترها بگفت رام با او گفت
که من خود عبادتهای صعب خواهم کرد تا به برمه لوک توانم رفت و ای منیسر
بزرگ من از برای بودن درینجا آمده ام شما جایی را برای من تعیین بکنید در انجا
باشم چون راجپند که مانند ایندر قوت داشت این سخن بگفت سرهنبک

عاقل بزرگ با وگفت که درین نزدیکی سیتچهن نام رکیسری است تو آنجا برو که
او برای تو جای خوب خواهد داد و گفت این راه آن منزل است اما تو دو ساعت
دیگر اینجا باش تا من پوست خود را مانند آنکه مار پوست می اندازد و در آتش بسوم بیندازم
بعد ازان سرپهنگ عاقل بزرگ آتش طلبید برافروخت و افسونها بخواند و در ان
آتش افتاد و موی سر و بدن و پوست کهنه و گوشت و استخوان آن صاحب
خیر را آتش بتمام بسوخت پس سرپهنگ بصورت جوانی صاحب حسن که ازان
هندی کمار میگویند با تابشی مانند آتش ازانجا برآمد و قوت برآمدن بعالم بالا
پیدا کرد و از منازلی که افروزنده های آتش ازان می یابند و از منازل رکیسران
و دیوتها و سرگ لوک گذشته بعالم برهم لوک رفت که برترین منازل است
و دران عالم رفته آن صاحب خیر بزرگ معزز گشت و برهما را مع خدمتکاران
او نشسته بدید و برهما نیز او را تعظیم نمود و گفت خوب آمدی شمار اخیر باد تمام
شد طبقهٔ ملاقات رام با سرپهنگ و چون سرپهنگ باسمان رفت منیسران
گروه گروه برای دیدن رام که تابش او بسیار بود آمدند و ازانجمله جماعه بودند بیکهانس
و بالکهلیا و پرشنپ و مرچپ و بعضی منیسران چنان بودند که غذای ایشان
آب بود و بس و بعضی را باد قوت بود و اوقات گذر بعضی از چیزی بود که آنرا
بسنگ می کوفتند و احتیاج باسیا و دیگ و امثال ان نداشتند و بعضی باد
را از راه دندان درون می کشیدند و بهمان خرسند بودند و غذای بعضی از

۳ لوک
۱ ... لوک
۱ سرگ لوک
۲ دیولوک
آسمان اول

برگ درخت بود و بعضی چنان بودند که دندانهای ایشان بجای هاون بود
و هرچه می یافتند بدندان می شکستند و میخوردند و این همه انواع رکیسران
ساکن دندک بن بودند و دیگر رکیسران بزرگ نیز آمدند که مانند آتش و آفتاب
تابش داشتند و جای ایشان در هوا بود و بعضی چنان بودند که بزمین خواب
می کردند و بعضی مسکن در آب داشتند و بعضی اصلا جامه نمی پوشیدند و بعضی
منیسران بزرگ صاحب خیر دایم بذکر مشغول بودند و بعضی پنج اگنی بودند که
روزانه از هر چهار طرف ایشان آتش می افروختند و بر سر ایشان آفتاب
می تافت و بعضی چهار ماه برسات چیزی میخوردند و بعضی دیگر هیچ نمیخوردند
و بعضی دیگر پاهای خود را بدرخت می آویختند و سرنگون شده ریاضتهای
دشوار می کشیدند و بعضی طاعات و خیرات خود را پنهان می داشتند و بعضی
بر سر یک انگشت پای دایم ایستاده می ماندند و بعضی چنان بودند که هیچ
جانداری را نمی آزردند و بعضی دیگر غذا از گیاه و سبزه تر و تازه می ساختند
و غذای بعضی شیر بود و غذای بعضی از میوهٔ بود که دیگری پیش ایشان
می آورد و قوت بعضی میوه بود اما مقید باین که دیگری بیارد و نبودند و بعضی
باد میخوردند این همه انواع زاهدان که مذکور شدند و عابدان دیگر که
دانندهٔ خیر و دوستداران خیر بودند در منزل سرپهنگ برای دیدن رام
آمدند و نزد رام که بهترین گیرندگان سلاح بود آمده دو دست ادب بسته

مهابهارت ـ [illegible]

بزرگی گفته شد که در میان قبیلهٔ اچهاک و در تمام روی زمین تو مهارتهی یعنی ارابه سوار
مشهوری و بزرگترین و صاحب مائی چنانچه ایندر صاحب همه دیوتهاست و
در چالاکی و نیکنامی و خدمتکاری پدر در همه لوک مشهوری و تو وقتی که در شهر
باشی مقبول تمام مردم شهری و دل ایشان را در قید خود می آری و تو بزرگی
و خیر را میدانی و خیر را دوست میداری بنابران ما ترا یافته تعظیم تو بجا آورده
با تو آنچه میگوییم قبول بکن آن راجه را عذاب بسیارست که ششم حصه از رعایا
بگیرد و نگاهبانی ایشان نکند چنانچه فرزندان را نگاهبانی می کنند و هر راجه
که نیکخواهان و سکنان شهر و ولایت و نزدیکان خویش را خواهان باشد
و ایشان را برابر جان و فرزندان خویش دوست دارد و محافظت نماید در هر
سه لوک نیکنامی جاوید بیابد و در برهمه لوک برود و انجا تعظیم او بکنند و راجهٔ
که بعدل محافظت رعایا بکند ششم حصهٔ ثواب عابدی بیابد که بیخ و برگ
درختان جنگلی میخورد و طاعت و ریاضت صعب می کند و جماعهٔ برهمنان و بان
پرستان یعنی صحرانشینان ترا صاحب خود میدانند و تو صاحب این جماعه
و مارکیسران را همه وقت راچهسان در رنگ بیکسان می کشند و ای رام ببین
که راچهسان بدشکل ترسانندهٔ رکیسرانی را که خود را شناخته بودند چگونه کشته اند
و این سرها و اعضای ایشان جابجا افتاده است و درین زمین ایشان را چه
حادثها پیش آمده است و برهمنانی را که از پنپا حوض تا مندا کنی و در چترکوت

می باشند همه را می کشند و هیچ بدی از جانب برهمنان بر راچهسان ترسانندهٔ
بدکردار دیده نمی شود و ما ازین جهت پناه بتو آورده ایم که تو کمانداری و لیاقت
آن داری که کسی پناه بتو آورد حالا ما را در پناه خود نگاه دار رامچند صاحب خیر
سخنان عابدان را شنیده و دو دست بسته بایشان گفت که این طور سخنان
بمن مگوئید که من با لچهن در پناه شما آمده ام و شما بعبادت بزرگ ایدو تعظیم کلان
سالید و لائقید که کسی در پناه شما بیاید و این دندک بن بانواع جانداران پیوسته است
من با لچهن درین جا از برای خدمت کاری شما آمده ام ای عابدان من در بیابان
از برای محافظت شما و کشتن راچهسان خواهم بود باین طریق رامچند بزرگترین
قبیلهٔ اچهاک مژده بجماعهٔ مذکوره رسانیده باتفاق ایشان از انجا بمنزل
ستیچهن رفت تمام شد طبقه پهلی پرتانک یعنی دور کردن ترس پس رامچند که
ریاضت و عبادت او بسیار بود با لچهن و سیتا و آن برهمنان در منزل ستیچهن
رفت و چون آن هر دو زورمند از انجا دور رفتند از جوی آبی بگذشتند
و در دامن کوهی جنگلی بزرگی سبز را بدیدند و آن هر دو بزرگترین قبیلهٔ اچهاک
با سیتا دران جنگل که دایم بانواع درختان پیوسته بود در آمدند و دران
جنگل خطرناک که درخت گلهای گوناگون و شاخهای پیچان دران شگفته
بود منزلی بدیدند که بر درختان آن لتهای بسیار که از برای نذر بر می بندند پیچیده
بودند و در انجا عابدی گرد آلود با لباس چرکین و موهای فتیله بر سر ستیچهن

نام که ریاضت بسیار داشت نشسته بود رام آن بزرگ را چنانچه گفته اند تعظیم کرد
و گفت ای بزرگوار من رامم که برای تو آمده ام و ای داننده خیر ای عابد بزرگ
با من سخن بگو ستیچهن پیشانی رام پسر جسرت را که زور او تحقیق و چالاک بود ببوسید
و با وی بگفت که ای صاحب بازوهای دراز و بزرگترین کسانی که اسلحه دارند
بخیر و خوبی آمدی و ای رام من ترا شنیده بودم که از ملک معزول شده و
در چترکوت آمده و من میخواستم که قالب خود را گذاشته به برهم لوک یعنی آسمان
بروم و راه ترا می دیدم بنابران آنجا نرفتم و راجه دیوتها اندر که صاحب
صد جگ است اینجا آمد و بمن گفت که تو بکردار نیک خود بر همه لوکها یعنی
منازل آخرت غالب آمده و آن لوکها را که جای رکیسران و دیوتهاست و ایشان
در آنجا خوش حال می باشند من بقوت عبادت یافته ام من حالا آنرا بتو هم
تو با لچمن و سیتا در هر منزلی از آن منازل که میخواهی برو رام چندر بان
رکیسر که ریاضت او بزرگ و گوینده راست و دل او فراخ بود سخن کرد چنانچه
اندر با برهما سخن میکند و گفت ای عجب که من شما را دیدم بسیار نیکوی یافتیم
ای صاحب خیر از برای من منزلی تعیین بکن تا در آنجا باشم و تو نیکخواه همه و بر
حقیقت اینجا اطلاع داری سرهنگ صاحب دل فراخ این سخن را بمن
گفته بود رام گفت ای منیسر بزرگ آن منازل را من بقوت خود خواهم یافت و من
درین بیابان از تو جای میخواهم و در منزلی که تو فرمایی خواهم بود چون رام این سخن

لچمن

گفت آن رکیسر بزرگ که در همه لوکها تعظیم او میکنند از روی خوشحالی با زبان
شیرین برام گفت که این منزل بغایت خوب است و بسیار لطافتها دارد
ای رام تو همین جا باش که رکیسران بسیار جماعه جماعه درینجا باشیده اند
و زندگانی می کنند و میوه و بیخ درختان جنگلی بیشه درین منزل یافته می شود
و از هر جنس جانوران درینجا می باشند و درختان گوناگون درینجا هست
و مگس و پشه درینجا نیست و صفای خوب دارد شما اینجا آسوده خواهید ماند
و ای پسر راجه شبها درین مقام گلهای آهوان و دیگر جانوران که بسیار خوش نما
و بی ترس اند می آیند پس برادر بزرگ لچمن که بسیار چالاک بود این رکیسر بزرگ
را شنیده تیر را بر کمان نهاد و کشید و این سخن بگفت که من اگر این جانوران
بزرگ جثه را برای نگاهبانی جان خود خواهم کشت شما را بد خواهد آمد ازین جهت
نمی شاید که من و شما یکجا باشیم و مرا هیچ ایذایی بدتر ازین نیست که شما رنجید
درین اثنا که رام چندر این سخن را تمام کرد شب افتاد و رام چندر آن شب بضحی که
قرار داده اند دران مقام ماند بعد از آن ستیچهن چون دید که شب افتاد
طعام خوب را که غذای عابدان بود برای خوردن رام چند بزرگترین مردم آورد
تمام شد طبقه ملاقات ستیچهن پس رام چندر دران حالتی که ستیچهن اورا تعظیم
کرده با لچمن آن شب را دران منزل گذرانید و صباح بیدار شد و دران وقت
با سیتا آب سرد خوشبوی را بدست گرفت و دست و روی بشست و لچمن

در سخن

صاحب خیر و صاحب نام نیک نیز بهشیاری و باادب تمام کاری را که دران
وقت بایستی کرد کرد و هر سه کس تعظیم دیوتها را بجای آورده رکهیسران کار
کردند و چون ان هر سه کس که پاک شده بودند بدیدند که طلوع افتاب
نزدیک است نزد ستیچهن رفته سخنی خوش گفتند که این رکهیسران نیک خصال
که ساکن دندک بن اند مارا محصلی بر رفتن می کنند اگر شما رخصت بدهید
این منازل نواحی را سیر بکنیم و به بینیم و ما با این همه منیسران بزرگ خواهان رضای
تو ایم و این منیسران چنان اند که مانند بو دایشان بخرست و از ریاضت
مالک حواس شده اند و مانند آتش بی دود اند تو ایشان را رخصت بده پیش ازانکه
گرمی آفتاب را تاب نتوان آورد چنانچه دولت سفله را که در کارهای بد ارعنیب یافته
باشد تاب نتوان آورد و ما می خواهیم که پیش از گرمی هوا از یجا برویم این سخن را
گفته رام و لچمن و سیتا در پای ان منیسر افتادند انزمان ان بزرگترین رکهیسران
سر ایشان را بر داشت و رام و لچمن را در کنار گرفت و گفت که شما را خیر باد و در
راه نیک بروید و سیتا که مانند بو داو بسیار خوب است از عقب شما مانند
سایه می رفته باشد حالا شما این منازل دندک بن را که رکهیسران دران می باشند
رفته به بینید که از میوه و گل و بیخ درختان پر است و این جا چنان است
که گلهای آهوان و مرغان انجا آرمیده و ایمن اند و شاخ درختان باردار
از گرانی میوه ها بزمین رسیده است و درین جنگل بسیار حوضهای خورد و بزرگ

چنان است که پر از جانوران آبی است و بسیار خوش نما است و درینجا بسیار
چشمهای روان از میانه کوهها میگذرد و تو انرا خواهی دید که دیدن آن تماشا
چشم را خوش آید و جایهای خواهید دید که به طاووسان خوش نما آن
منازل پاکیزه آراسته است وای پسر لچمن شما نیز برو بید و رام نیز که بزرگترین ارد است
نیز برود و ان جایها را دیده باز درین منزل ما خواهید آمد چون ستیچهن این سخن
بگفت رام و لچمن گفتند که خوش باشد همین طور خواهیم کرد و بر گرد ان
منی گردیده خواستند که از انجا روان شوند ازان پس سیتا دو ترکش
پر تیر را که تیرهای آنها هرگز کم نمی شد و دو شمشیر خوب پیش هر دو
برادر داد و ایشان مستعد شده تمام سلاحها را همش کار کردند و بهشیاری
تمام از انجا روان شدند و سیتا نیز که سخن گفتن را خوب میدانست دل خود
را جمع کرده شوهر را همش کار کرد و سخنی که شنیدن ان خوش آید برام بگفت
تمام شد طبقه دندکا بس یعنی باشیدن در دندک بن ❊ و رام چون از ستیچهن
رخصت گرفت و روان شد سیتا که سخن را خوب طریق گفتن میدانست برام
گفت که ستیچهن ثواب طاعت بزرگ خود را چنانچه قرار داده اند یافته است و شما را
نیز آن ثواب راه نمونی کرده و درین طاعت از کام و حرص سه چیز پیدا می شود
دروغ گفتن و بزن بیگانه خیانت کردن و جانداری را ناحق کشتن دانانکه عاقل
و مالک حواس و دانا اند این سخن را میدانند و ازین عیبها پرهیز میکنند و ای

فراخ بازو تو حواس را ضبط کرده و شاستر خوانده و این عیبها نداری این
سخن را میدانی و ای صاحب تو هرگز دروغ نگفته و سخن تو دروغ بر نیامده و بر زن
بیگانه نزدیکی کردن در قبیله تو نیامده است اما این که بکشتن جانداران حق
راضی شده این بی دانشی از کجا آمده و این گناه هولناک است و جانداران
اینجا بتو هیچ بدی نرسانده اند و تو در مجلس رگیسرانی که ساکن دندک بن اند
شرط کردی که راچهسان اینجا را خواهم گشت تا محافظت رگیسران شود و شما
هر دو برادر از برای همین کار درین جنگلی که خالی از آدمی است تیر و کمان گرفته روان
شده اید ازین جهت دل من می ترسد و ای عاقل بزرگ من که عاقبت کار
خود را می دانم و نیکخواه توام رفتن شما را در دندک بن خوش ندارم و سبب
منع آن از من با تو میگویم شما هر دو برادران چون تیر و کمان بدست گرفته درین جنگل
خواهید گشت هر جانداری را که پیدا خواهد شد تیر بجانب او خواهید انداخت و او را
خواهید آزرد چرا که چهتری هر وقتی که کمان را بدست می گیرد البته تیر بجانب
کسی می اندازد و می کشد چنانچه آتش هر وقتی که افروخته می گردد البته می سوزد و ای
فراخ بازو من پیش ازین حکایتی شنیده ام از آن میگویم رگیسری پاکیزه کردار
راست سکفت در جنگلی که آهوان و مرغان بسیار دران بودی باشیده و
ریاضت بزرگ میکرد شخصی شمشیری تیز را نزد او بامانت آورده نهاد و آن
رگیسر دران جنگل هر جا که برای بیخ درخت و میوهٔ آن شمشیر را همراه می برد می رفت

و آن امانت را از برای محافظت بجای دیگر نمیگذاشت و نمیرفت و آن رهمن از
بس که آن سلاح را همواره همراه بر میداشت از تاثیر آن داعیه ریاضت را گذاشت
و دل او مایل بکشتن شد و از خیر و طاعت غافل ماند و از تاثیر گرفتن آن سلاح
آن برهمن بدوزخ رفت پس ستیا گفت که من این حکایت را از روی اخلاص و تعظیم
بیاد شما میدهم نه آنکه شما را نصیحت می کنم بنا بر آن شما که کمان را بدست
گرفته اید کاری بد مکنید و راچهسانی را که در دندک بن می باشند بی گناهی ایشان را
مکشید اگر شما میخواهید که به ترک بروید و چهتریانی که حواس را ضبط کرده
و در بیابان می باشند مقصود همه ایشان از کمان داری این است که اگر جانی
مظلوم اندر پناه کسی باشد نگاهبانی او بکنند و در بیابان بودن کجا و سلاح
بدست گرفتن کجا و چتر بر سر نهادن کجا و عبادت ریاضت کردن ازکجا و این
هر دو حالت ضد یکدیگرند و این معنی را دانسته ما همه باید که تامل در خیر بکنیم
و اگر همه وقت سلاح را بدست گرفته بگردند از تاثیر آن داعیه ریاضت کم
می شود و دانش تیره میگردد و چون در آیوده خواهید رفت باز روش
چتریان را پیش خواهید گرفت و من میدانم که تو بسلاح بسیار محبت داری
ازین جهت که تو سلطنت را گذاشته و تپیشره شده اما هنوز سلاح را
نمیگذاری بدانکه از خیر دنیا یافته می شود و از خیر راحت می یابند و از خیر بهشت
میروند و درین عالم خلاصهٔ همه چیزها همین خیر است و خیر بزرگ رابر استی و

نذرهای دشوار و ریاضت عظیم می یابند و از آسودگی و راحت نمی توان رسید
ازین جهت تو دایم عبادت بزرگ میکرده باش و ریاضتی را که بخیر پیوسته است
گنجینه خود ساز و اگر این نوع ریاضت را ذخیره خود خواهی ساخت بهشت را
خواهی یافت و تو داننده انواع خیری و من از آنجا که نقصان عقل زنان است
از روی شوخی سخن خیر را با تو میگویم و اگر نه کدام کس باشد که بحضور تو سخنان
خیر بگوید بنا بران تو ای صاحب مردم با برادر خود تامل بکن و هر چه مصلحت باشد
در عمل آر تمام شد طبقه سخن گفتن سیتا در دندک بن چون سخن سیتا را که پیوسته بخیر
بود رام شنید با سیتا که اخلاص تو بهر دو است گفت که ای پاکیزه خصال تو از بس که بمن اخلاص داری سخن خوش اینده مانند
مند بمن گفتی و ازین سخن تو مرا معلوم شد که قبیله تو بزرگ است و جنک پدر تو صاحب
خیر بود ای سیتا سخنی که تو بمن همین زمان گفتی من نیز همان سخن را میگویم چهتری کار از برای
همین بدست می گیرد تا کسی بر کسی زور نکند منیسرانی که در دندک بن می باشند و فاقه
و ماندو بود ایشان تنک است از خود آمده بمن گفتند که ما در پناه تو آمده ایم
و ایشان درین بیابان می باشند و بخیر پیوسته اند و بیخ و میوه جنگلی میخورند
و از ترس راجهسان بدکار ایشان را نه شب خواب است و نه قرار است و درین
جنگل ایشان دایم نذرهای گوناگون دارند و ریاضت بسیار می کنند و راجهسان
بسیار هولناک که گوشت و خون مردم را میخورند آمده گوشت ایشان را میخورند و آن
بزرگترین برهمنان که ساکنان دندک بن اند نزد من آمده گفتند که ما در پناه

تو آمده ایم تو امروز ترس را از ما دور بکن و گفتند که ای رام ما بسیار آزار
یافته ایم بنا برین در پناه تو آمده ایم و من سخن ایشان را شنیده آنچه جواب گفتم
با تو میگویم بشنو من با ایشان گفتم که شما بر من رحم بکنید که اخلاص من نیز بشما
بسیار است و شما برهمنان بزرگید که از من این طور التماس می کنید و من
بحضور مردم با ایشان گفتم که بگویید تا مرا چه باید کرد و چه خدمت شما بکنم از زمان
همه منیسران جمع شده بمن گفتند که درین دندک بن راجهسانی می باشند که
بهر صورتی که میخواهند بر می آیند و ما از ایشان بسیار آزرده شده ایم تو
محافظت ما بکن و وقتی که ما هوم می کنیم و در روزهای معهود که از زبان هندی
پرب میگویند این راجهسان گوشت خوار ترسننده آمده ما را می ترسانند
و این عابدان را که دل ایشان فراخ است و خلاصی خود میخواهند راجهسان
گوشت ایشان می خورند غیر از تو کسی دیگر نیست که نگاهبانی ما بکند و از برای
نگاهبانی ما تنها تو ای و اگرچه ما نیز بزور عبادت لیاقت داریم که بر راجهسان
دعای بد بکنیم اما از برای اینکه ثواب طاعت ما ضایع نشود بر ایشان دعای
بد نمیکنیم و این گنج عبادت را که از روزهای بسیار جمع کرده ایم نمیخواهیم که در ان
نقصانی کنیم الغرض و این عبادت ما بدشواری بسیار می شود و خللهای بسیار
در وی می افتد و با آنکه راجهسان گوشت ما را می خورند اما ما تغافل به ایشان میکنیم
بنا برین تو با برادران خویش ما را که بی کسانیم و در دندک بن می باشیم و راجهسان

گوشت ما میخورند نگاهبانی بکن که درین بیابان تو صاحب مائی پس رام گفت که من
سخن ایشان را شنیده بحضور مردم قبول کردم که نگاهبانی شما خواهم کرد و مردم را برین
سخن گواه گرفتم و من چون آن کار ایشان را قبول کرده ام خلاف آن نمیتوانم
کرد که همه وقت مرا راستی مقصود است و من از جان میگذرم و ای سیتا
از تو و از لچمن نیز میگذرم اما از وعده که می کنم نمیتوانم گذشت بار از آن
وعده که به برهمنان کرده ام اصلا نمیتوانم گذشت و مرا بهر حال محافظت
راکیسران باید کرد و مرا بی آنکه وعده بکنم نگاهبانی ایشان بایستی کرد چه جای
آنکه وعده کرده باشم و تو بواسطه اخلاصی که بمن داری این سخن بمن گفتی و مرا
این سخن تو بسیار خوش آمده اما ازین کار مرا منع مکن پس رام صاحب حرم سیتا
که دختر راجه بزرگ بود این طور سخنان گفته همراه لچمن کمان بدست گرفته بجانب
منازل پاکیزه و رهنگ من روان شد تمام شد طبقه رام بانک یعنی سخن گفتن رام
پس رامچند پیش پیش و سیتا که میان او نازک بود در میانه و لچمن کمان گرفته
از عقب میرفتند و کوههای هر جنس و چشمها و جویبارها را تماشا کرده خوشحال
می بودند و سرخاب و سارس بسیار را در کناره دریاها دیده میرفتند و حوضهای
بسیار دیدند که از نیلوفر و جانور بسیار پر بود و آهوان را گله گله دیدند و فیلان
مست و گاومیشان و خوکان و دیگر جانوران بزرگ را نیز میدیدند و راه
دور رفتند و چون آفتاب نزدیک بغروب شد حوضی را بمسافت چار

کروه دیدند که روی آن حوض از گل نیلوفر پوشیده شده بود و فیلان بسیار
حلقه حلقه در آنجا می گشتند و حوض از آنها آراسته می نمود و از کلنگ که جانوریست
مشهور و هنس و سرخاب و دیگر جانوران آبی پر بود و آب آن حوضها بسیار صاف
بود و ایشان از آن میانه حوض آواز سرود و ساز شنیدند اما هیچکسی را
نمیدیدند رام صاحب قوت و لچمن را تعجب بسیار دست داد و از رکهیری که مجب
خیر بود پرسیدند و گفتند ای آنکه روشنی روی تو بسیار است ما را از دیدن این
حالت در دل حیرت بسیار افزوده است شما نیکو طریق بیان بکنید که حقیقت این
حوض چیست رامچند چون این سخن از و پرسیدان منیشر صاحب خیر حقیقت آن
حوض را بیان کرد و گفت که این حوضیست قدیم و مندکرن نام منیسری بقوت
عبادت خویش آنرا پیدا کرده و پنج اپسره نام دارد و مندکرن تا ده هزار سال
این طور ریاضت کرد که از باد غذای می ساخت و بر تخته سنگی پهلو می نهاد پس
جمیع دیوتهائی که آتش پیشوای ایشان است از او ترسیدند و جمع شده با
یکدیگر گفتند که این برهمن میخواهد که جای یکی را از ما بگیرد الغرض همه دیوتها برای
خلل انداختن در عبادت او پنج اپسره صاحب حسن زیور پوشیده را رخصت
داده فرستادند تا عبادت او را ضایع سازند و آن اپسرها خود را آراسته
در پیش آمدند و سرود میگفتند و آن عابد را که عبادت صعب داشت آمده
بدیدند و از برای کارسازی دیوتها او را فریفته شدند و گرفتار خوبی خویش ساختند

بیان [illegible] رام و سیتا و لچمن [illegible] عبادت [illegible] عابدان را [illegible]

ازان پس آن پنج اپسره را که سردار همه اپسرها بودند و دیو تها برای خلل در عبادت او فرستاده بودند زن آن منیسر شدند و او از برای بودن ایشان درین حوض خانه پنهانی ساخت و ان هر پنج اپسره در پنجا بخوشحالی تمام می باشند و آن عابد را که بقوت عبادت خویش از سر جوان شده است خوشحال میدارند و این آوازی که دل را می رباید و گوش را خوش می آید و شنیده می شود صدای سرود و ساز و زیور ایشان است این سخن تعجب آمیز را رام ازان رکهیسر صاحب دل فراخ بشنید و بهمراهی لچمن آن اب صاف را گرفت و بنوشید و منزل آن رکهیسر را که این حکایت میگفت رفته بدیدند و گیاه و اب و لتها کهنه درانجا بسیار افتاده و آن منزل از درختان گوناگون پر بود و رام صاحب قوت با سیتا و لچمن بهمراهی آن رکهیسران دران منزل رفت و شب باشید تمام شند طبقه شب گذرانیدن رام در دندک بن پس رام دران بیابان بخوشحالی تمام هر روز بمنزلی از منازل رکهیسران میگذرید و هر جا که دران مقام پاکیزه برهمنان عبادت میکردند مهمان می شد و تماشا کنان می گشت و رام که دانندهٔ علم سلاح و جنگ بود دران مقام نزدیک عابدان بعضی جا یک ماه و بعضی جا یکسال باشید و جائی چهار ماه و پنج ماه و شش ماه نیز می بود و جایی نیم ماه و جائی یک هفته و جائی سه ماه و هشت ماه بفراغت می بود و رام عاقل را در صحبت منیسران برین طریق نه و نیم سال گذشت بازرا مچند ازانجا در منزل ستیچهن که مانند بهشت و از عابدان پر بود

آمد و رام کشندهٔ دشمنان چند گاه دیگر انجا می بود و دران منزل روزی رام با ستیچهن گفت که ای بزرگوار من از منیسران شنیده ام که اگست بزرگترین منیسران درین بیابان می باشد و من مقام او را نمیدانم ای عابد بزرگ من میخواهم که با برادر خویش لچمن آن بزرگترین منیسران را نمسکار بکنم و این بطفیل تو میسر خواهد شد و در دل من این آرزو بسیار شده کی باشد که من ان عابد بزرگ را بچشم ببینم که یک لحظه هم باشد رفته ملازمت بکنم ستیچهن سخنی رام صاحب خیر بسیار را شنیده و گفت من هم میخواستم که با تو و لچمن بگویم که شما با سیتا در منزل اگست بروید ناگاه از قوت طالع خویش شما خود این سخن گفتید ای فرزند جائی را که آن بزرگترین عابدان می باشد من بتو نشان میدهم تو با عابدان انجا برو و دو کروهی از پنج منزل برادر اگست است که دچهن نام دارد اول انجا برو و ان منزل جنگل انبوه ندارد و هر جا هر جا درخت پیپل بسیار دارد و ای رام بنج و میوه درختان گوناگون دران منزل بسیار است و مرغان از هر جنس درانجا فریاد می کنند و در جائی که آن منزل می باشد ان طور حوضهاست که گلهای نیلوفر هر یک دران بسیار است و هنس و دیگر جانوران آبی نیز دران بسیار است و از سرخابها آراسته است شما یک شب در منزل دچهن گذرانیده صباح ازانجا روان خواهید شد و ازانجا پیشتر در چهار کروهی منزل دچهن بجانب دست راست منزل اگست است که مرغان بسیار و جانوران از هر جنس دران منزل می باشند

وسیتا و لچمن بهمراهی تو در انجا بسیار خوشحال شده بازی خواهند کرد و آن مقام
بغایت خوش اینده است و بیخ درخت و میوه بسیار در انجاست و تو چون
قصد دیدن اگست بزرگترین منیسران کرده همین امروز دران منزل برو ای
رام صاحب روشنای این راه منزل اوست که راهی نیک است و بیخ درخت
و میوه فراوان دارد تمام شد طبقه تعریف منزل اگست پس رام سخن اورا شنید
با برادر خود و اورا انس کار کرد و با سیتا و لچمن بجانب منزل اگست روان شد در بیابانهای
خوب و قلعهای کوههای بلند و حوضها و جوبهارا در راه تماشا می کرد و در راهی
که رشی سچهن نموده بود آسوده میرفت و بسیار خوشحال شده با لچمن این سخن بگفت
که من بتحقیق میدانم که این منزل برادر اگست است که فراخ دل است و
عمل او پاکیزه است و درختان این منزل از بسیاری میوه و گلها خم شده
و هزاران هزار می نمایند و در ینجا که درختان پیپل بار کرده است و بوی میوه پخته
از باد از هر طرف می آرد مرا آن بوی بسیار خوش می آید و هرجا برجا درختان بریده
بسیار افتاده و داب سبز را که مانند فیروزه است رکیسران از ینجا بریده برده اند
و بیخ ان می نماید و درین جنگل دود آتش هوم که می برآید چنان می نماید که گویا
بخار ابر باریک است و درین آب کندها که برهمنان غسل کرده رفته اند گلهای
خوشبوی توده توده افتاده است ای نیکوکار ببین که من چنانچه از سچهن
تعریف منزل برادر اگست شنیده بودم همچنان یافتم و میدانم که این منزل برادر

اگست خواهد بود که اینچنین آراسته می نماید و برادر بزرگ او اگست از برای رفاهیت
خلق طرف جنوب یعنی دچهن را پاک ساخته است و در زمان سابق باتاپ و ایل نو
راچهس هولناک که هر دو برادر بودند در ینجا می باشیدند و برهمنان را میخوردند و ایل
بصورت برهمن می شد و باتاپ را بصورت قچقار می ساخت و اورا می کشت
و می پخت و برهمنان را به نیت سرادهه یعنی طعامی که بنام مردها می پزند می طلبید و
باتاپ را بایشان می خورانید و چون ایشان باتاپ را میخوردند و فارغ
می شدند انگاه ایل فریاد بلند می زد که ای باتاپ از شکمهای ایشان بدر
آی باتاپ آواز برادر را شنیده شکمهای ایشان را شگافته از انجا مانند قچقار فریاد
کرده بدر می آمد و باتاپ کام روپی بود یعنی بهر صورتی که میخواست ظاهر می شد
با این طریق هزاران برهمنان را می کشتند و دایم گوشت ایشان را میخوردند اگست
این حکایت کشتن برهمنان را شنید و در خشم شد و روزی در منزل برادر خود
آمد و بهمان طریقی که آن هر دو راچهس طعام سرادهه می پختند گوشت مهمانی خورد
و چون از خوردن باتاپ فارغ شد و دست بشست ایل از اگست و دیگر
برهمنان پرسید که شما از طعام فارغ شدید بعد از ان فریاد بلند زد که
ای برادر بدر آی اگست خنده زنان باو بگفت تو که برادر خود را بصورت
قچقار ساخته و اورا فریاد میزنی من اورا خوردم و هضم ساختم اورا
کجا این قوت مانده است که باز پیش تو بیاید او بجانه جم رفته است

چون اتّل این سخن بشنید از بیم مرگ برادر خویش بسیار اندوهگین شد و از روی
خشم بر اگست حمله برد آن منیشر که ریاضت او مانند آتش شعله داشت نزدیک
او بدید و از تابش چشم خویش او را بسوخت و بجا افتاد و این منزل که از
حوضها و بیابانهای بسیار آراسته می نماید مقام برادر اگست است آن طور
اگست که بر برهمنان مهربان گشته این طور کاری صعب کرده است رام این
طریق با لچمن سخنان میگفت که درین اثنا آفتاب غروب کرد و شب افتاد و هر دو
برادر عبادت وقت شام را چنانچه قرار داده اند کردند و مقام آن منیشر رفته
در خانهٔ او در آمدند و او را نمسکار کردند و او بتعظیم تمام استقبال رام کرده میوه
و گلهای خوب را برای مهمانی او آورد و بنهاد رام آنرا بخورد و یک شب آسوده کی
دران منزل بود تمام شد حکایت اتّل بعد از گذشتن آن شب و طلوع
آفتاب رام عاقل نزد برادر اگست رفت و گفت من امشب را درینجا بخوشی
گذراندم حالا ترا نمسکار می کنم اگر تو رخصت میدهی رفته برادر بزرگ ترا استاد
ترا به بینم او گفت بروید پس رام با لچمن روان شد و براهی که او نمود تماشاکنان
میرفت شد و شالی خودروی جنگلی و کدنب و گلنبهی خوب درخت چلبل و مهوه
و تیندوی شگفته دیدند و جانوران مست هزاران هزار بران درختان فریاد
میزدند و شاخ پیچان گوناگون شگفته و ناشگفته بدانها پیچیده بود و در جنگل
دران راه درختان بسیار را از هر جنس میدیدند و میرفت و فیلان بخرطوم خود

شاخهای آنها را جنبانده و بوزنهها بران نشسته بودند و بسیار خوب می نمود از آن
پس رام با لچمن که در عقب او میرفت و مانند نیلوفر چشم داشت و باادب می بود
و روی او خوش نما بود گفت درین بیابان برگهای درختان بسیار سبز
و خرم می نماید و آهوان اینجا نیز همین طور خوش نما است و معلوم میشود
مقام اگست رکهیسر بزرگ که ریاضت او مشهور است ازینجا نزدیک است و این منزل
اگست که عملهای او نیک است و بنام نیک مشهور است چنان است که هر کس که
ماندگی داشته باشد بمجرد آنکه درین منزل بیاید ماندگی او برطرف میشود و روغن گاو
بسیار است که درینجا می سوزند دودی از روغن درین بیابان منتشر و درختهای اینجا از بوی
درختان بسته اند و گلهای آهوان رام شده اند و جانوران از هر جنس فریاد
می کنند و اگست بزور ریاضت خود مرگ را در قید خود آورده و عملهای نیک خویش
از برای رفاهیت خلق طرف جنوبی یعنی ولایت دکّن را پاکیزه ساخته است و اینجا
مقام اوست و از ترس قوت اگست راچهسان گناهکار در طرف جنوب تصرف نمیتوانند
کرد و از آن روز باز ولایت دچهن منسوب باگست شد و راچهسان از این ولایت
برطرف شدند و این ولایت در هر سه لوک مشهور گشت و راچهسان از آنکه باز
با کسی دشمنی نمیتوانند کرد و دخل درین ولایت نمیکنند و اگست چنان بزرگ است
که کوه بنده از بزرگی میخواست که بلند شود اگست باو گفت که تا آنکه من بیایم
تو افزون مشو بنده بحکم او از افزونی باز ماند و این منزل اگست است که

او دراز و کارهای او نیک است و به بین که جانوران این مقام همه آرمیده اند
که گویا تعلیم یافته اند و مردم تعظیم او بجای می آرند و معتقد اند که بزرگ و در نیکوی ای
مردم خوب می باشند و ما که میخواهیم که در پناه او باشیم با ما نیکوی بسیار خواهد کرد و این
بزرگترین منیشر را ما نیز بخدمت خواهیم کرد و چند گاهی که تا آنکه وعده بودن ما در بیابان
تمام شود در همین مقام خواهیم بود و دیوتها کننده مهربانی و شادمان و رکیشران
بزرگ اینجا آمده خدمت اگست می کنند که مالک آرزوی خود شده است
یعنی خوردنی کم میخورد و هر کس که درین منزل دروغ میگوید نمی زیند و گناهکاری
که پوشیده و آشکار گناه میکنند و بدکار و بخیل و آنکس که دل او دایم مایل شهوت
راندن است درین جا قرار نمیتوانند کرد و بچگان و پیشاچان و ماران و جانوران
درنده اگرچه بدند اما برای یافتن خیر درین منزل با ادب و احتیاط می باشند و نیکان
فراخ دل و همه رکهان درین جا قالب های خود را گذاشته و در قالب نور در آمده بجهانی
که مانند آفتاب است سوار شده به سرگ رفته اند و مردمی که درینجا مانده خدمت
دیوتها می کنند آن دیوتها بقوت خویش آن مردم را هرچه میخواهند میدهند و اگر
کسی خواهد که بچه شود او را بچه می سازند و اگر خواهد او را دیوته می سازند و اگر سلطنت
خواهد او را سلطنت میدهند ای لچهمن تو پیشتر برو بار اگست برو و خبر ما باو برسان
که من با سیتا آمده ام و تو چون اعلام خواهی کرد بعد از آن من با سیتا رفته آن
بزرگترین منیسر را خواهم دید تمام شد تعریف اگست پس لچهمن رخصت رام

خدمت

بمنزل

بمنزل اگست رفت و بر در بایستاد و یکی از شاگردان او را دریافت و بنرمی باو
گفت که رام پرقوت که پسر بزرگ راجه جسرت است بهمراهی زن خود سیتا برای دیدن
اگست اینجا آمده است و اگر گاهی نام مرا شنیده باشید پس من لچهمن ام که برادر
خورد رامچند ام و خدمتگار مخلص اویم و ما هر سه کس برای دیدن این رکیسر بزرگ
اینجا رسیده ایم و میخواهیم که او را به بینیم رفته خبر ما باو برسان او سخن لچهمن فراخ
دل را شنید و در خانه که آتش می افروخت در رفت و دو دست بسته با ادب
تمام با آن بزرگترین رکیسران که بقوت ریاضت مشهور بود بگفت که پسر جسرت که
رام نام دارد و صاحب نام نیک است و کشنده دشمنان است با برادر خود لچهمن و سیتا
اینجا آمده است و میخواهد که شما را به بیند و خدمت بکند حالا هرچه مصلحت باشد مرا فرمایند
اگست چون از شاگرد خود شنید که رام و لچهمن و سیتا آمده اند باو گفت که رام
بطالع من بعد از روزگار دراز برای دیدن من آمده است و من نیز بجان خویش
او را میخواستم و حالا خبر او را شنیدم شما چرا پیش از آمدن او را نگذاشتید
حالا بروید و رام و لچهمن و سیتا را بتعظیم و احترام بیارید چون آن منیسر داننده
خیر این سخن بشاگرد گفت او دو دست ادب بسته و تمش کار کرده خوشحال شده
گفت که همچنین خواهم کرد این سخن بگفت و نزد لچهمن آمده با ادب باو گفت که رامچند
کی ست برای دیدن منیشر گو اینجا بیاید پس لچهمن شاگرد را نزد رامچند و سیتا
را باو نمود و پس شاگرد مذکور استاد خود رام را که قابل احترام بود بتعظیم بر در

و ما هر سه کس

منزل برد و را چند با لچمن و سیتا درون آن منزل درآمدو دیدند که آهوان رام
شده در انجا می کشتند و جای نشست برهما و مهادیو و جای آتش و اندر و آفتاب
و ماه و بهگ دیوته و کبیر و دهاتا و بدهاتا و باد و کارت کینی و دهرم انجا بود و رام
این جا بها را بدید پس ان بزرگترین منیسران با شاگردان خود از جای خود باستقبال
رام برامد رام چون اگست را بدید با لچمن گفت که ای لچمن ببین که این عابد بزرگ که در میان
خلق مشهور است می آید و او پناه همه ریاضتهاست را چند فراخ بازو این سخن را گفت
و دو دست ادب بسته و نمسکار کرده پیش آن رکیسر که تابش آفتاب داشت با بسیار
دلخوشحالی تمام همراهی لچمن و سیتا در پای او افتاد و سر ایشانرا بتعظیم برداشت
و اکرام کرد و آب آورد و در جای خوب اول خود نشست بعد ازان ایشانرا در جای
خوب نشستن فرمود و گفت که بفراغت بنشینید و خبر خیر از و پرسید و از انجا اگست
در خانه که آتش می افروختند رفته هوم کرد و پا بهای رام و لچمن را بشویانید و تعظیم
کرد و چیزهائی را که بان پرستان یعنی بیابان نشینان میخورند بمهمانی آورد و ایشانرا
بخورانید و چون رام ماننده خیر از خوردنی فارغ شد و بنشست باز اگست بتعظیم
او درانجا آورد و میگفت که اگر کسی مهمان خود را چیزی بخوراند و خود تنها بخورد همچون
بمیرد و در آن عالم گوشت خود را خواهد خورد و مهمانی را که تعظیم نکنند گناهای خود را
بمیزبان داده و طاعتهای او را خود گرفته می رود پس برام گفت ترا که همه
مردمی و خیر میکنی و مانده بود تو نیک است و لایق تعظیم و احترامی و مهمان عزیزی

که بخانه من مهمان شده مرا باز مهمانی تو باید کرد باز میوه تار خنگلی پیش او آورد
و باو میگفت که من کمانی بزرگ از دیو تها دارم که بسیار پر زور است و از بشن آ
و بس گرمان انرا ساخته است و این تیر است که هرگز خطا نمی شود و مانند آفتاب
تابش دارد و برهما او را بمن داده است و این دو ترکشی است که تیرهای آن ها
هرگز تمام نشود و اینها را اندر بمن داده است و این ترکشها از تیرهائی که بسیار تیز و درخشنده
مانند مار است پر است و این شمشیر است بزرگ که قبضه و میان آن از طلا ساخته اند
و ای نیکوکار بشن باین کمان دیتان را کشته است و دولت ایشانرا کشیده بدیوتها
داده است تو از برای فیروزی خود این کمان و تیر و ترکش و شمشیر را بگیر چنانکه اندر
بجره را می گیرد و این زره محکم را که هیچ سلاحی برو کار نمیکند اندر بمن داده است
و مانند آفتاب و آتش روشن است هر وقتی که تو انرا بپوشید هر کسی برای سواری خواهی خواست
ماتل بهلبان اندر بهل اندر را که اسپان انرا میکشند برای تو خواهد آورد پس اگست
صاحب تابش ان همه سلاحهای بزرگ را برام داد و باز در حالتی که آواز گلوی او از خوشحالی
گران شده بود برام سخنی گفت تمام شد ذکر بخشیدن اسلحه بعد ازان رکیسر گفت
که ما بسیار خوشحال شدیم ازین که تو و سیتا آمده در پای ما افتادید و درین منزل شما هیچ
تشویشی نخواهد رسید و این منزل درختان انبوه دارد و سیتا بسیار نازک است و دایم
بناز پرورده شده است و برای خاطر شما درین بیابان آمده چنان سزاید که او
خوشحال بماند و زنان این صفت دارند که در آسانی همراه می باشند و در دشواری

والله اعلم
ظاهرا مراد از کمان
اهلکار است و از تیر
مدد است و از ترکش
من است و از شمشیر
حیث و مراد
از زره جو گست
و از اسپ کیان
و از ماتل ... بر پا

والله اعلم یعنی با اهلکار و با کام و کرده یارند و متحملان را بشور در می آورند و حرص می آورند

جدای شوند اما سیتا از محبت تو در دشواری همراهی ترا اختیار کرده آمده است دیگر
زنان مانند برق بیقرارند و یکجا نمی باشند و مانند تیغ تیزند و مانند آتش سوزنده و مانند
باد شوارانندهٔ خاک و مانند زهر کشنده اند اما زن تو سیتا ازین همه عیبها پاک است
و او را مانند ارندهتی می توان گفت وای راجه همان جا بهتر است که تو و لچمن و سیتا
درانجا بمانند و تو الحال قابل شدی که راجه جسرت بواسطهٔ تو نجات یافت چون اگست
این سخن بگفت رامچند هر دو دست بسته با آن منی که مانند آتش تابش داشت
باز می گفت که راجه جسرت را من هیچ نجات نداده ام بلکه او بواسطهٔ کار نیک خود به بهشت
رفته است اما این دندک بن بی پناه بود و شما این جا قرار گرفتید و در پناه خود نگاه
داشتید و از سر نو آبادان ساختید این را بیان بکنید که بچه تقریب دعای بد
در حق این ملک رفته بود و شما چه طور آن دعای بد را برطرف ساختید من میخواهم این
حکایت را بشنوم شما بفرمایید اگست گفت این ولایت اول نیک آبادان بود بعد از آن
ویران شد بعد از آن باز آبادان گشت این همه را از من بشنو که با تو میگویم در زمان
سابق این جا راجه بود دندک نام و بهارگو نام برهمنی برین مقام دعای بد کرد چنانکه
هیچ آدمی و جانوری و پرنده و درختی دران نماند و آبها همه خشک گشت
و بسیار ترساننده می نمود تا چهار هزار کروه این ملک همچنین بود که گفته شد
و درین مدت باران خوب نمی بارید و باد موافق نمی وزید و دایم در هوا دود و گرد
میخاست و چند هزار سال این ماند و دیوان و دانوان و کسند هریان نیز

درین جا

درین جا می گشتند و خالی بود بعد از آن در زمانی که کوه بنده برابری کوه سمیر کردن
گرفت و در کار دیوتا خلل افتاد من از برای کارسازی ایشان از کوه هیمونت اینجا
آمدم و ابرها را طلبیدم و گفتم که درین جا ببارید ابرها باریدند و باران بسیار شد
و من گفتم که تا چند سال درین ملک جم نیاید و مرگ و بیماری دخل نکند و بدل
خود توجه کردم و درختانی را که هیمونت بود از آنجا طلبیدم و جویها و حوضها همه
پر آب شد و گلهای نیلوفر بانواع شگفت و گلهای بیابان نیز همه شگفتند و جا
و دود همه برطرف شد و در اندک فرصت رکیسران آمده اینجا آبادان شدند
من اینها همه کردم اما از تاثیر دعای بد آن برهمن تشویش راچهسان از اینجا برطرف نمی شود دم
و دایم تشویش میرسانیدند و از آن روزی که شما در چترکوت آمدید بیشتر تشویش
میرسانید و من هم می توانستم ایشان را کشت اما با وجود شما چگونه بکشم شما این
راچهسان را بکشید و رکیسران را در پناه خود نگاه دارید که شما از برای همین کار اینجا آمده
ای رام تو چون لایقی از برای آن با تو میگویم که نگاهبانی این بیابان بکن و چون
این بیابان از راجه دندک بود بنابر آن دندک بن نام یافت تمام شد بیان دعای
بد کردن چون اگست این حکایت را برام گفت رام با زبان منیسر گفت که عجایب
این ملک را چنانچه بود شما بمن گفتید زهی من که شما که بزرگترین منیسران اید بر من خوشحال
شدید و مرا با لچمن و سیتا سرافراز ساختید و شما الحال نیز که باندک خدمتی راضی میشوید
حالا از برای بودن من آن طور جایی تعیین فرمایید که آب خوب و درختان

انبوه خوب داشته باشد تا من آسوده در انجا باشم سخن رام را شنیده آن
بزرگترین رکیسران صاحب خبر تا دو ساعت تامل کرد و گفت که در دو کروهی اینجا
مقامیست مشهور و آراسته که پنج بتی نام دارد و آب خوب و درختان پر
میوه بسیار دارد ای فرزند تو با لچمن دران مقام باش و حکمی را که پدر تو فرموده
بجا آر که کیفیت تو همه بمن معلوم شده است و من بزور ریاضت خود راستی
ترا در یافته بود و اخلاصی را که برای چه جرات داری همه دانسته ام و اگر خواهید
همراه من درهمین مقام باشید و اگر خواهید که با مردم بیگانه همراه نباشید
در پنج بتی بروید که خلوتست و بسیار خوش نماست و سیتا دران جا آسوده
خواهد ماند و ان منزل قابل تعریف است و از ینجا بسیار نزدیک است و در کناره
آب گوداوری است و سیتا در انجا بازی خواهد کرد و هیچ میوه درختان
ان مقام بسیار است و درختان انبوه آراسته می نماید و ای فرزند پاک زاده
آن جای پاکیزه است تو نیز با سیتا انجا را خوش خواهی کرد و از برای نگاهبانی
همه رکیسران شما لایق و محافظت ایشان خواهید کرد و ای بهادر انجا باغ درختان
میوه می نماید از جانب جنوبی آن باغ درخت براست شما از زیران برگذشته بروید
از انجا نزدیک در دامن کوهی درختان پنج بتی است که درختان ان مقام دایم
گل میکنند اگست چون این سخن بگفت رام و لچمن آن رکیسر را که رو سیاه او
بود تعظیم کرده و راه را پرسیده از انجا با سیتا بجانب پنج بتی روان شدند و کمان

وترکش

وترکش را گرفته درحالتی که از هیچ کسی نمی ترسیدند و بسیار قوی بودند برای کاری که نموده
بودند میرفتند تمام شد ذکر آرام گرفتن در دندک بن رام و لچمن در وقتی که به پنج بتی
میرفتند در راه جتایو که کرکس بزرگ را دیدند و گمان بردند که دران بیابان بزرگ مگر او راجهس است
هر دو پیش او دویده رفتند و پرسیدند که تو کیستی که می آیی اگر راجهس استاده باش
جتایو بزبان شیرین با ایشان گفت که ای فرزند من مصاحب پدر شمایم مرا دوست
خود خیال بکنید رام و لچمن او را بجای پدر دانسته تعظیم او کردند و از خبر خیر پرسیدند
و نام خود را با او گفتند او سخن رام را شنیده نام خود و قصه ولادت خود را نیز که عجب
بود گفت و گفت ای فراخ بازو در زمان آفرینش که اول جماعه پرجاپتان پرجاپت
پیدا شدند از آن من بشنو اول از همه کردم پرجاپت پیدا شد بس بگذرانت پس سنکه
پس پرج وان پسر ماه استهان مریچ اتر کرت بنت شرو انمیست
پرجیتا پله دچه بیسوان ارشت نیم کسب درین میان از دچه پرجاپت
شصت دختر زاییدند از انجمله ده را به دهرم داد که نام دیوته ایست و سیزده را
بکسب و بیست و هفت را بماه و ده باقی را بدیگر رکیسران داد و از جمله ده زن
دهرم از یکی که ادت نام داشت دوازده پا ده پیدا شدند که نوعی از
دیوتها اند و هشت بسن نیز پیدا شدند و ایشان را اگرچه دیوتها اندامادر میانه
پیتران نیز تعظیم ایشان می کنند و ازین بیست کس نیز خلایق بسیار پیدا شدند
و دیگر زن دهرم بسوا نام داشت از و سیزده بسوی دیوا پیدا شدند و زن

برادران دَچَه و گرت بزرگترین همه بودند و از زن دیگر دهرم که مرتی نام داشت
جماعه مرتونت پیدا شدند و از زن دیگر که بهان نام داشت دیوتهائی که ایشانرا
بهان میگویند پیدا شدند و از مهوه رتا زن دیگر از دهرم رسی مهورت پیدا
شدند و هر مهورت عبارتست از دو ساعت که مجموع سی مهورت شصت
ساعت روز و شب باشد و از زن دیگر که جابیاد نام داشت راه سه لوک که
عالم بالا و زیر و ما بین آسمان و زمین است پیدا شد و باقی آنچه در زمین است
از ارندهتی که زن دیگر دهرم بود پیدا شد بیست و هفت دختری که دچه بماه
داده بود بصورت منازل قمر شدند و ایشان فرزندان شدند که روشن است
و ستارها همه از آن بیست و هفت زنان ماه پیدا شدند و سیزده دختر دچه را
که بکشب داده بود نامهای ایشان ازین قرار بشنو اول ادت است
دویم دت دن سنسا کروده بنسا ارا بهدرا اناما منی
کدرو سربه ینتا ازین جمله ادت را شوهر او بسیار دوست میداشت
و از ادت دیوتهائی مشهور پیدا شدند که ایشانرا آدت میگویند و از دت
دیتیان پیدا شدند و چهل و نه مرت نیز ازو پیدا شدند که ایشانرا نوعی از دیوتها میشمارند
و این زمین تمام چه دریا چه کوه چه بیابان همه از دیوتها و دیتیان است و از دن
که زن دیگر کشب است دانوان پیدا شدند که بپرچیت سردار ایشان است و از سنسا

جماعه مجان و راچهسان پیدا شدند که هر دو طایفه در وقت صبح و شام هولناک
می نمایند و بدشکل اند و بسیار میخورند و پر زورند و از نظر غایب میشوند و خون
و گوشت و چربی خوراک ایشان است و زور ایشان در شب بیشتر از روز است
و فرزندان و نبیرهای ایشان نیز راچهس اند و شبها می گردند و از اناما بل
و برز و دیگر پسران پیدا شدند که بسیار زور داشتند و قوی هیکل بودند و بسیار
جادوئی میدانستند و جثه ایشان عظیم بود و ترساننده هر سه لوک بودند و از
منی اپسرها و گندهربان پیدا شدند و از بهدرا اکند هرپائی پیدا شدند که هر دو
ده دختران پیدا میگویند و از گروده ها و بسا درندهائی که بدندان می درند پیدا شدند و ازین هر دو
ده دختران پیدا شدند نخست مرکی و هری و بهدرا و متنکیا و بهوتا و کپیلا
و دونشترا و شوبتا و سرمان و سرسا و از مرکی آهوان با جمیع اقسام
و خرگوشان و خوکان و گاومیشان جنگلی و گرگان و شتران و گورخران پیدا شدند
و از هری میمون و بوزینهای سیاه که آنهارا لنگور میگویند و یوزان و شیران
و ببران و شغالان و پلنگان و راسوان و ماران و موشان و کربها و غوکان پیدا
شدند و از بهدرا ایراپت فیل اندر که سفید است پیدا شد و از متنکیا فیلان پیدا
شدند و از سنتا فیلان سفید دیگر که آنها نگاهبانان هشت طرف زمین اند پیدا
شدند و مشهورترین آنها باون نام دارد و ده فیل دیگر نیز ازو پیدا شدند
و پسران و نبیرهای او صد هزاران شدند و همه جدا جدا اند و ترساننده بدکاران اند

وخوش فعل و زورمند ند و در نظر قوی پیکر می نمایند و دیوتها نیز پیش ایشان کم زور ند
وبهر صورتی که خواهند بر می آیند و بلند ند و نه پیری دنه اند و ه دارند و ده هزار
نوع فیل از پس آن ها پیدا شدند که زور آنها بسیار است و از سرمان دو یک پیدا
شدند و هر دو در خدمت جم می باشند و از ان هر دو چندان پسران و دختران شدند
که در شمار نیایند و از بهوتا جماعه بهوت یعنی جنیان پیدا شدند و ایشان بی شمار ند و حد بست
مبادیو می کنند و رنگ و صورتهای ایشان بانواع است بعضی خورد و بعضی فربه اند
و شکمهای بعضی بزرگ است و بعضی را دست بسیار و بعضی را پای بسیار است
و بعضی چشم بسیار و بعضی دهان بسیار و بعضی بینی بسیار دارند و صورتها و زیورهای
ایشان گوناگون است و همه مغرور و متکبر ند و جنگهای عظیم را خواهان اند و از
رکسا جماعه پساچ پیدا شدند که همه پس خورده مردم را میخورند و از سرسا هزار
مار پیدا شدند که زهر آنها بغایت کشنده است د زور و خشم آنها بسیار است
و از غرور زهر خویش کسی را در شمار نمی آرند و از دنشتا درندهائی پیدا شدند که
بدندان می درند و گوشت مردم میخورند مثل گرگ وغیره و از تمبتا دو پسر پیدا شدند
یکی ارن دویم گرز و ارن مصاحب آفتاب شد و گرز سردار همه مرغان گشت
و از ارا سه دختر پیدا شدند که از انها لتا و بیرده و بیل و دیگر گیاها پیدا شد
لتا مانند کدو و بیرده مانند نهال انجیر و بیل مانند عشق پیچان و از ارا درختانی
پیدا شدند که اول گل می کنند بعد از ان بار می آرند مانند انبه و لیمو و سرنهی

ما در رودران و مادگاوان شد و مادگاوان مادر خلایق شدند و رودران
صاحب هر سه لوک گشتند که بعضی بر سر مکت یعنی افسر دارند و بعضی سر تراشیده اند
و بعضی رنگ زرد دارند و بعضی کمانهای باپس را که بزبان هندی آنرا دهنک
میگویند در دست گرفته اند و هیکلهای ایشان را در دل تصور نتوان کرد و دیگرهای
ایشان بغایت عجیب است و بعضی تیر گرفته اند و بعضی پوست فیل پوشیده اند و از
از سربهی دو دختر پیدا شدند یکی روهنی دویم کپندهربی صاحب نیک و از روهنی
مادگاوان و از کپندهربی اسپان پیدا شدند و از کررو همه ماران پیدا شدند
و از تامرا پنج دختر شد سه گروچی بهاسی شینی دهرت راشتی سکی
و از بهاسی سبزکان که بزبان هندی آنرا نیل میگویند و طاوسان و زاغان
و خروسان و بومان و فاختها و دراجان و کوها پیدا شدند و از شینی شکرهاو
کرکسان پیدا شدند و از دهرت راشتی هنسان و از بهاسی کلهنسان و دیگر خالبان
و دیگر جانوران آبی پیدا شدند تر اخیرا دای رام و از سکی طوطیان شدند و از بنتا
ارن و گرز پیدا شدند و از گرز پسران خوب صاحب هنرهای نیک پیدا شدند و
از گروچی باز و هنس که جانوریست مشهور و کرنل و سارس و بک و دیگر جانوران
خشکی پیدا شدند تر اخیرا و ارکا لکا دیتیانی که کال کنچی نام دارند هزاران هزار پیدا شدند
و ایشان بسیار ترسانند و اند و همه از دیدن انها می ترسند و متکبر ند و
دشمن دیوتها اند و برهمها ایشان را تغافل داده است و بسیار بد اند بهمین طریق دختران

دچه مادران جمیع خلایق شدند و از من صاحب نام نیک آدمیان پیدا شدند و ایشان
چهار طایفه شدند برهمن و چتری و بیش و سودا و بزرگترین مردم برهمنان از سر برهما
و چتریان از بازوی او و بیشان از سرین او و سودان از پای او پیدا شدند
و از ارن که پسر بزرگ بنتا است دو پسر پیدا شدند یکی سنپات که برادر بزرگ منست
دوم جتایو ام پیدا شدیم و ما هر دو پسران شیئنی ام و ای رام من مددکار تو ام و اگر
تو و لچمن جایی بروید نگاهبانی سیتا من خواهم کرد و مرا با پدر تو محبت بسیار دوستی
بود و من از شما بسیار راضی ام پس رام و لچمن و سیتا بهمراهی آن جانور در پنج بتی رفتند
و میخواستند که دشمنان را بسوزند چنانچه مهادیو داعیه کشتن دشمنان داشت تمام
شد بیان پیدایش خلایق آنگاه در پنج بتی که مرغان بسیار در آنجا از هر جنس فریاد میکردند
رسیدند و رام با لچمن که هنرهای خوب داشت گفت که ما بجایی که آن رکیشر بزرگ رهنمونی
کرده بود آمدیم و این منزل جای خوبیست که گلهای آن همه شکفته است تو زیرکی
بر همه جا نظر انداز و از برای بودن ما جایی را خوش بکن که سیتا و من و تو خوشحال باشیم
و جایی را خوش بکن که آب نزدیک باشد و درختان خوب باشد و آب آن صاف
باشد و هیمه و آب و گلهای بسیار داشته باشد چون رام این سخن بگفت لچمن
دو دست ادب بسته بحضور سیتا برام گفت که من فرمان بردار شما ام شما اگر بر
من تا دیری پاینده باشید شما خود جایی را اختیار بکنید تا هر جا که شما میفرمایید جا راست
بکنم رام که بسیار زیب داشت ازین سخن لچمن بسیار خوشحال شد و تامل کرد و جایی

را که درختان گل بسیار شکفته و زمین آن هموار و خوش نما بود اختیار کرد و دست
لچمن را گرفته آنجا را بدو نمود و گفت اینجا خانه راست بکن و گفت درین نزدیکی حوض است
و گلهای نیلوفر سرخ برنگ خورشید که بسیار خوش بوست و هنس بسیار درو ست
و این جا را چنانچه آن عابد صاحبدل تعریف کرده بود ما همان طور یافتیم و آب گوداوری
نیز که بسیار خوش نماست و مرغان هنس و دیگر جانوران آبی و سرخاب بسیار درو ست
ازین جا نزدیک است و گلهای آهوان در کنار آن میگردند و از ینها آراسته
می نماید و بید و نمیره و ناگ کیسر و انبه و اسوک و چنپه و کیوره که هزاران هزار
گلهای شکفته دارد و صندل و ساندن و پیپال و تال و ببول سری و مهوا و آس
کرن و کهیره و جهونگر و پلاس و پادل و در کنار این آب بسیار است و ازین درختان
آراسته می نماید و این مقام پاکیزه است و در نظر خوش آینده است و آهوان
و جانوران بسیار درینجا اند و من با جتایو درینجا خواهم بود تو اینجا منزلی را ست
بکن رام چون این سخن بلچمن که کشنده دشمنان بود گفت لچمن زور مند از برای
برادر بشتابی جایی خوب راست کرد و خانه از برگهای درختان که هر کس که آنرا
میدید تحسین می کرد ساخت پس لچمن صاحب روشنی در کنار گوداوری
رفت و آب را بسرعت آورد و گلها را در آنخانه نهاد و پوتهار ریخت و لچمن زورمند
چون از کار خانه فارغ شد و آن خانه را برام نمود و رام با سیتا آن خانه را که
لچمن ساخته بود بدید و بسیار خوشحال شد و دست لچمن را گرفته او را در کنار کشید

وسخنی چرب و شیرین با او گفت و گفت که من از تو بسیار خشنود گشتم که این کار بزرگ را نیز تو کردی
کردی و ترا ازین کار چیزی بایستی بخشید در عوض آن ترا در کنار گرفتم و پدر را جبرت را
بواسطهٔ تو که ضمیر را میدانی و حق گذاری و دانندهٔ چیزی بزرگ میدانند رام که دوست دار
برادر و صاحب خیر بود این سخن را لچمن گفت در جایی که هیچ میوهٔ جنگلی بسیار بود قرار
گرفت با سیتا و لچمن چنانچه اینده در ترک می باشد و بهمین طریق سیزده و نیم سال
را در بیابان بسر برد و آن صاحب خیر فراخ دل را انجا ماه کوار و کاتک گذشت و موسم
سرما رسید روزی در وقت سحر رامچند با سیتا در کنار گوداوری برای غسل رفت
و لچمن زورمند نیز کوزهٔ آب در دست گرفته بتعظیم از عقب او روان شد و در وقتی
که از دنبال او میرفت با رام گفت که ای صاحب این موسمی رسیده است که شما همه وقت
آنرا می خواستید و تمامی سال ازین هوا خوش می نماید و درین موسم سرما زینت زمین و در
غله نو هم بسیار است و درینجا آب چندان خوش نمی نماید و آتش بسیار خوش می آید و مردم
نیک این غلهای نو را بنام دیوتها و پتران خویش میدهند و گناهان خود را دور می کنند
و مردم عالم هوایی را که میخواستند یافته اند و درین هوا شیر و جغرات خوب می شود و
راجها برای تسخیر ولایت دشمنان درین موسم سواری شوند و آفتاب درین هوا بجانب
جنوب که ملک اگست است رفته است و جانب شمالی بی آفتاب چنان مینماید که زن
بی تیکه می نماید و کوه هماچل بعد از دور رفتن آفتاب از انجا نیز اگرچه سرد بود اما حالا
سردتر شد و نام سردی بتحقیق بر و راست آمد و درین روزها اگر در صباح جایی بپایند

و بروند اندامی یابند و نیمروزها اگر حرکت نکنند آسوده می مانند و این روزها بسیار
نیک و پاکیزه است و زود تمام می شود و نرم است و نه سخت گرم است و نه سخت سرد
و بادهای که می وزد در سردی و گرمی معتدل است و بیابانها نیز از آدمیان خالی است
و از کهر یعنی از دودی که صباح زمستان در هوا می خیزد روزها اندکی تیره می نماید
و شبها چنان شده است که کسی بیرون خانه خواب نمی تواند کرد و پاسهای شب
بسیار دراز شده است و سرد است و ماه درین شبها چنان تیره می نماید که آینه
از نفس تاریک می شود که گویا در زیر شعاع آفتاب درآمده و ماهتاب درین شب چهاردهم
از بسیاری برف و سرما چنان کاسته می نماید که سیتا بواسطهٔ ریاضت لاغر می نماید و
بادهای مغرب یکی خود سرد است و بواسطه سرما سردتر شده باز در صباح بیشتر سردی شود
و روی درختان از کهر پوشیده شده و جو و نخود بسیار سبز مینماید و در وقت برآمدن
آفتاب کرونچ و سارس فریاد می زنند و شالی پخته برنگ طلاست و خوشهای
آن که مانند خوشهٔ خرما خم شده است بسیار زیبا می نماید و از پس که شعاعهای
خورشید بسرما و برف پیوسته است خورشید از دور مانند ماه می نماید و در وقت
صباح معلوم نمی شود که آفتاب برآمده است یا نه و در نیم روز حرارت آفتاب
خوش می آید و در وقت غروب رنگ آفتاب سرخ می شود و از افتادن شبنم
گیاههای سبز جنگلی قدری تر شده است و زمین بیابان چنان مینماید که
گویا همین زمان او را زحمت سرما شده است و از بسیاری شبنم و افتادن

گهر رسته درختان جنگلی چنان پژمرده افتاده است که گویا همه در خواب رفته‌اند و
دریا ها را از بخاری که می خیزد چنان پوشیده شده که گویا اینجا هیچ آبی نیست و فریادی
که سارس میکنند از ان معلوم می شود که اینجا آب است و در کناره این دریا ها
باد های سرد می وزد و ازین کنار ها دریا در نظر خوش می نماید برف از کوه می گدازد
و آفتاب چندانی گرم نمی تابد ازین جهت آبی که از کوهها می ریزد بسیار مزه دارد و گلهای
نیلوفر از بس که سرما زده است برگهای او ریخته و شاخ تنها مانده و خشک گشته
و حوضها ازین رهگذر بد نما است ای بزرگترین مردمان درین وقت که مرتاضان را
محنت ریاضت بسیار است بهرت از برای خدمتگاری تو در شهر ریاضت می کشد
و ناز و نعمت و سلطنت و انواع عشرت را گذاشته و مرتاض گشته و تقلیلی
از طعام قانع شده بر زمین سرد خواب میکند و او درین وقت با منتوریان خود
برای خدمتگاری تو در کناره آب سرو برای غسل می رفته باشد و او که بسیار نازک است
رنج بسیار یافته در سرو چگونه غسل میکرده باشد و بهرت برادر من که فراخ دل است
ترک را بدست آورده است زیرا که با آنکه شما در بیابانید او غایبانه موافقت شما
میکند و هر ریاضتی که شما اینجا میکشید او بموافقت شما آنجا می کشد و مشهور است که در نند
راه و روش ما در خود می گیرد اما بهرت سیرت پدر را گرفته است و آن سخن مشهور را دروغ
ساخته وای صاحب مردم کیکئی که شوهر او جسرت است و پسر او خوب بهرت است
و او مادر ما ست چرا اینچنین شده و چگونه بهرت را زاییده که داننده خیر است و آفتاب.

قبیلهٔ

قبیلهٔ اچهاک است لچمن چون باین طریق از روی اخلاص این سخنان را گفت رام این
سخن را قبول نکرد و لچمن را منع کرد و گفت هرگز گلهٔ مادر میانگی ما را مکن و هرچه گویی از بهرت
بگوی که صاحب قبیلهٔ اچهاک است و عزم من بر بودن در بیابان راسخ است اما از شنیدن
ذکر بهرت دل من بد انجانب می کشد رام و لچمن این سخنان گفته بکنار گنگ گوداوری رسید
و رام با لچمن و سیتا در گنگ گوداوری غسل کرد و آب بنام دیوتها و پتران دادند و آفتاب
را نمسکار کردند و رام و سیتا و لچمن در حالتی که غسل کردند چنان خوب می نمودند که
مهادیو و پاربتی و بشن مینمایند تمام شد تعریف سرما و چون هر سه کس از غسل فارغ
شد از کنار گنگ داوری بجانب منزل خویش روان شدند و رام با سیتا در ان خانه که
از برگ ساخته بود در آمد و بغایت خوب می نمودند چنانچه ماه با زهره و بهنی می نماید و
عبادتی که در روز میکردند بجای آورده و در خانه در آمده رام با لچمن افسانهای
گوناگون می گفت و در زمانی که رام دل را فارغ نهاده بود زنی راچهسی آنجا آمد و
سورپنکها نام داشت و خواهر راون راچهس بود و رام که مانند دیوته بود بدید
که سینهٔ او مانند شیر و بازوهای او دراز و چشم او مانند برگ گل نیلوفر و مانند اندر
بود او را بدید و فریفته شد چرا که رام بغایت نازک و زورمند و بصورت راجها
بود و رنگ روی او مانند گل نیلوفر سبز بود و چشمان او برنگ گل نیلوفر سرخ بسیار
آراسته می نمود و رام خوش صورت و سورپنکها بسیار بدنما بود و هر دو پهلوی
رام هموار و شکم سورپنکها بزرگ بود و چشم رام خوش نما و چشم او بدنما بود

و موی رام سیاه و موی او سرخ بود و صورت رام خوب و صورت او بد و آواز
رام خوش آینده و آواز او بد و رام جوان و او پیر زال و ترسانده و رام با همه راستکو
و او دغاباز و رام نیک خصال و او بدخصال و رام در دیدن همه را خوش می آمد
و او همه را ترساننده بود سورپ نکها که چنین بود مغلوب شهوت شده با رام گفت
که تو مویهای سر را فتیله کرده و بصورت عابدان شده با زن خود تیر و کمان در دست
گرفته درین بیابان پر از راچهسان چگونه آمدی سورپ نکها چون این طور سخنان گفت برام
رام از راستی خود با او قصهٔ خود بیان کرد و گفت که راجه بود جسرت نام که مانند دیو تها
زور داشت و من رام که پسر کلان اویم و همه مردم مرا امید انند و این برادر خورد
من لچهن نام دارد که مانند او خوب است و این زن من سیتا نام دارد که در میان
خلق مشهور است و من که داننده خیرم از برای رضای پدر درین بیابان آمده‌ام و میخواهم
که ترا بدانم که چه کسی و از آن کیستی اگر خاطرت بخواهد بگوی و بگو که درینجا بچه سبب آمدی
که گرفتار کام بود برام گفت که تو با برادر خود قصهٔ مرا بشنو تا من بگویم نام من سورپ نکها ست
و من راچهسی ام که بهر صورتی که میخواهم می شوم و من تنها درین بیابان بزرگ خطرناک
می گردم و صورت من ترساننده است و جانداران را می ترسانم و راون حاکم همه
راچهسان که مشهور است برادر من است و بیبکهن راستکار که از راچهسان جدا ست
نیز برادر من است و کونبه کرن زورمند که صاف بسیار دارد نیز برادر من ست و کهر
و دوکهن که بسیار زورمند ند برادران من اند ای رام تو بسیار صاحب حسنی و من همین

والله اعلم بالصواب

طاهر امراد از
کهر و دوکهن کام و کرده باشد و مراد از داون آهنکار باشد و مراد از کنبه کرن ابد ما باشد
و مراد از بیبکهن نیکی باشد و مراد از سورپ نکها حرص و هوا است

مرتبه ترا دیده‌ام تو تا روز کار دراز شوهر من باشی و با سیتا چه کار داری که سیتا لایق تو نیست
و صورت خوب ندارد و من از عشق تو ترا میخواهم تو مرا زن خود بپندار و سیتا بد شکل و ادنی است
من او را و برادر ترا خواهم خورد و عمر برادر تو لبسر آمده است و چون من این هر دو را خواهم خورد
تو با من در باغها و جایهای خوب و قلعهای کوه سیر خواهی کرد این سخن را سورپ نکها
خنده کنان برام گفت و با جنبش چشم سرخ می آلود آمده و لرزه در اندام و لچهن و سیتا تا دیر
در اندیشه که سخن را خوب میگفت خنده کنان بطریق هزل با سورپ نکها که مجروح تیرهای
کام شده بود و لچهن ایستاده بود گفت من زنی دارم و با وی مرا محبت است و ترا
بر زن دیگر گرفتن دشوار است و این برادر خورد من که هنرمند و خوب صورت و
زیبای بسیار دارد و زن ندارد و لچهن نام دارد و زورمند ست و جوان است
و خوش شکل است و زنی را میخواهد و لایق تست تو که چشم بزرگ داری این را شوهر
خود بکن و در خانهٔ او ترا هیچ ترسی از بنباس نخواهد بود با او بپیوند بکن چنانچه شعاعهای
آفتاب با شمیر پیوسته می باشند رام چون این سخن گفت آن راچهسی که از کام
رنجور شده بود رام را گذاشته نزد لچهن رفت و گفت که این زیبائی که تو داری
مناسب آنست که من زن تو باشم تو بمن جمع شو و آسوده باش و درین
منازل پاکیزه زندگی بسر میکن راچهسی چون باین طریق سخنان با لچهن
گفت لچهن که سخن گوی خوب بود با او گفت که من خدمتکار رام ام و تو که مانند طلا رنگ
داری میخواهی که زن خدمتکاری شوی این برادر بزرگ بر سر من است و صاحب من است

و تو لایق صاحبی و کام روائی هستی کسی که امروز بزرگ است مناسب نیست که زن شوی او
چون لچمن این سخن بگفت سورپ نکها باز نزد رام آمد و گفت که سیتا بدبخت و بدصورت
و شکم او ناهموار است و پیر است و ترسانند است تو این را یافته قدر مرا نمی دانی و مرا از او
بهتر نمی شناسی امروز بحضور تو این را خواهم خورد و بی ابتیاع همراه تو درین بیابان خواهم گشت
این سخن را بگفت و خشمگین شده چشمهای خود را مانند شیره مهاو سرخ ساخت
و بر سیتا که مانند آهو بره چشمهای بزرگ داشت حمله کرد چنانچه ستاره ریجه بر چندر بنی
روهنی حمله می برد و او گویا کمند اجل بود رام پر قوت او را بآن حالت بدید و از خشم ها خشمگین
روز داد نگاه با لچمن گفت آنانکه درونه ایشان بد است و درنده اند و بزرگ نیستند
با ایشان هزل نباید کرد ای لچمن نیکو کار ببین که این راچهسی سیتا را چگونه ترسانیده است
و آنچنان حال او متغیر شده که زیستن او دشوار است و این راچهسی که شکم او بزرگ است
و بد شکل است و با ما عداوت دارد و بجانب ما می آید و نمی ایستد تو که در میان مردم بزرگی
این را منع بکن چون رام این سخن با لچمن بگفت لچمن زورمند شمشیر از میان کشید و
خشمگین شد و بحضور رام گوش و بینی سورپ نکها را ببرید بعد از آنکه گوش و بینی او بریده
شد او باواز بلند هولناک فریاد زد و از جانبی که آمده بود باز در همان بیابان گریخت و رفت
و بسیار بدهیات و خون آلود گشت و سورپ نکها که اول بدشکل بود چون گوش و بینی
او بریده شد بدتر از آنچه بود نمودن گرفت و با نواع بسیار فریاد می زد چنانچه
در هوای برسات ابرها صدا می کنند پس سورپ نکها در حالتی که خون بسیار از وی رفت

و خون آلود شده بود و دستهای افشاند در بیابان در آمد از آن پس در بیابانی
که راچهسان بسیار در آن می بودند و کهر تمان نام داشت پیش برادر خود کهر که راچهس
که بسیار پر قوت بود مانند برقی که از آسمان افتد بر زمین افتاد و بعد از آن آن راچهسی
که ترس دریافته بود قصه آمدن رام با لچمن و سیتا و بریدن گوش و بینی او و خون
آلود شدن خود را به کهر بگفت تمام شد ذکر بریدن گوش و بینی سورپ نکها
چون سورپ نکها بینی بریده و خون آلود و خشمگین نزد کهر آمد کهر خواهر خود را بآن حالت
دید و خشمگین شد و با او بگفت که تو چالاکی و زورمندی و بهر صورتی که میخواهی میتوانی
شد و بهر جا که خواهی می توان رفت و در جنگ مانند جم زور داری صورت ترا این طور
که تغیر داد و از دیوتها و گندهربان و آدمیان و رکیسران که دلاور نیست که بشکل ترا
معیوب ساخته است من درین عالم بغیر از اندر کسی را نمی بینم که مرا آزار تواند داد و کسی
که با تو اینچنین بدی کرده است به تیرهای که جان می ستانند من جان او را خواهم گرفت
و تیرهای من جان او را از بدن چنان خواهد کشید که هنس شیر را از میان آب
می کشد و من نمیدانم که آزار دهنده تو چه کس خواهد بود و آن کیست که امروز از تیرهای
من مجروح خواهد شد و خون گرم کف آلود او را زمین خواهد خورد و چه کس خواهد بود
که من امروز او را خواهم کشت و تیرهای من تا سانی بدن او را خواهند شکافت و خون
او را خواهند خورد و کسی که گناهکار من باشد و من خواهم که او را بکشم آن بیچاره را
هیچکس از دیوتها و گندهربان و پیساچان و راچهسان نگاهبانی نمیتوانند کرد حالا تو

هشیار شو و آهسته آهسته قصهٔ خود را بتمام با من بگو و نام آن ظالمی را که بزور غالب شده
ترا باین حال رسانده است بر سورپنکها چون این سخن بشنید پس برادر خود که بسیار
بر آشفته بود بگریست و گفت دو جوان اند بسیار صاحب حسن نازک و زورمند و چشمهای
ایشان مانند گل نیلوفر بزرگ است و پوست آهو و لتهای کهنه پوشیده چنان می‌نمایند
که گویا هر دو راجهای کنده پرابان اند و علامات راجها همه در ایشان یافته می‌شود و من
بتحقیق نمیتوانم گفت که دیوته اند یا آدمی اند و یک زنی جوان بسیار خوش شکل انواع
زیورها پوشیده که مغرور بحسن است همراه ایشان است آن هر دو کس از برای خاطر آن
زن با من اینچنین کرده اند چنانچه با بیکسان می‌کنند و من میخواهم که در زمین جنگ خون
آن زن که وضع او بدست و خون تازهٔ آن دو کس را بخورم و آرزوی عظیم من همین است
تو این مدعای مرا برآور و کاری بکن که من خون آن دو کس و آن زن را در جنگگاه بخورم
سورپنکها چون این سخن بشنید کهر چهارده راچهس را که مانند جم بودند رخصت داد
و گفت دو آدمی خوش شکل که پوست آهو و لتها پوشیده اند در دندک بن بازنی
در آمده اند شما ایشان را کشته زود تر بیایید و خون ایشان را این خواهر من خواهد نوشید
ای راچهسان این آرزوی بزرگ خواهر من است شما زود تر بروید و این مقصود او را
بر آرید و خون آن آدمیان را باو بخورانید و چون شما آن هر دو برادر را در جنگ خواهید
کشت این خواهر من بسیار خوشحال خواهد شد و خون ایشان را خواهد خورد کهر چون
باین طریق راچهسان را رخصت داد ایشان سول را که سلاح مشهور ست بدست گرفته

بهمراهی سورپنکها بجانب رام و لچمن روان شدند از آن پس آن راچهسان که بسیار
زورمند بودند بدلیری نزدیک رام نتوانستند گشت چنانچه در بیابان فیل گرد آتش
سوزان نمی‌تواند رفت تمام شد ذکر فرستادن راچهسان پس سورپنکها که راچهسی
ترساننده بود در منزل رام آمد و رام و لچمن و سیتا را براچهسان نمود و راچهسان
رام پرقوت را با لچمن و سیتا در آن خانه که از برگ ساخته بودند نشسته بدیدند
رام آن راچهسان بدشکل و راچهسی ترساننده را بدید با برادر خود لچمن که صاحب روشنائی
بود بگفت که ای لچمن تا دو ساعت نزدیک سیتا نشسته می‌باش تا من این راچهسانی
را که در منزل ما آمده اند بکشم رام چون این سخن بگفت لچمن که چالاکی رام را دیده است
سخن او را قبول کرد و دو دست بسته با سیتا در رام برخاست و کمان خود را گرفت
وزه کرد و با راچهسان گفت که ما هر دو برادر رام و لچمن نام داریم و پسران جسرتیم
و با سیتا درین دندک بن که بیابان خطرناک است در آمدیم و بیخ و میوهٔ جنگلی
میخوریم و ریاضت میکنیم و براستی می‌باشیم شما که درین بیابان برای چه
آمده اید و شما ظالمانید و رکیسران را تشویش میدهید و ما بفرمودهٔ رکیسران
اینجا آمده ایم و کمان بدست داریم شما بر جای خود ایستاده باشید که پیشتر
نمیتوانید آمد و اگر زندگی خویش میخواهید باز گشته بروید سخن رام را شنیده
آن چارده راچهس خشمگین شده سول و مدگر که مانند گرز است بدست گرفته
و چشمها را از غضب سرخ کرده با رام که کناره چشمان او سرخ بود و سخنان

شیرین میگفت بشوخی گفت شد که تو گهر صاحب ما را در غضب آورده و امروز ما ترا
خواهیم کشت و تو از زندگی محروم خواهی ماند تو کدام روز داری که تنها با ما که بسیار هم
بجنگ خواهی ایستاد و ما فلاخن و چوبهای گران و نیزهای دستی را که بزبان هندی
ازاپسنن هتی میگویند بزور بازوی خویش بر تو خواهیم انداخت و تو قوت و جان
و کمان خود را از دست خواهی گذاشت ان چارده راچهس این سخنها گفته و شمشیر
و اسلحه خود را برداشته بر رام حمله کردند و بزور تمام و بسرعت همه یکبار آن اسلحه را
حواله رام نمودند رام بچهارده تیر تیز اسلحه ان چارده کس را در هوا شکست صاحب زور پس رام
خشمگین شد و چارده تیر دیگر گرفت و بر زه نهاد و آن چارده راچهس را نشانه ساخت و
تیرها را چنان پرداد که اندر جگره را رسیده بود و آن تیرها که پر طاوس داشت
بآن چهارده راچهس رسید و آن تیرها که سوفار انها زرین بود و نهایت تیز و روشن بودند
و تحریر آنها از طلا بود در هوا مانند شعلهای آتشین می نمودند و سینهای راچهسان
بآن تیرها دوخته شد و راچهسان از راه دهان خون می انداختند و از ضربت تیرها چنان
برزمین افتادند که درختان تال را از بیخ ببرند و بر زمین می افتد سورپ نکها ایشان را
برزمین افتاده بدید و بترسید و باواز بلند سهمناک گریه و نوحه کنان بسرعت تمام
بدوید و از برای دیدن گهر و دوکهن رفت و قدری خون بر بدن او خشک شده
بود پس ان راچهسنی پیش ایشان رفت و باز بر زمین افتاد و چنانچه درخت سالی که صمغ
آن می چکیده باشد بر زمین می افتد و آن راچهسنی که بسیار ملول بود بهر باز بتفصیل

شدن آن هر چارده راچهس و افتادن ایشان را با گهر میگفت تمام شد بیان کشته
شدن چارده راچهس چون گهر بدید که سورپ نکها باز آمده و بر زمین افتاده است
چشم خود را از خشم سرخ ساخت با زبخواهر خود گفت که من از برای رضای خاطر تو دیوان
راچهسان خونخوار را همراه تو فرستاده بودم تو که حالا باز فریاد و گریه میکنی سبب چیست
با من بگو و آن راچهسان خدمتکاران مخلص من بودند چنانچه منم ایشان بسیار مهین
طور بودند مگر ایشان صرفه جان خود کردند که فرموده مرا بجای نیاوردند تو که باز
اینجا آمده تقریب چه بود با من بگو و چشمهای تو چرا اشک پرست و تو که فریاد
زده میگوئی که هی تاته یعنی که هیچ نگاهبانی هست من مگر نگاهبان تو نیستم
که چنین میگوئی سورپ نکها گفت که تو از خشنود ساختن من تو چارده راچهس
را فرستاده بودی که همه پر خشم و سول و شمشیرهای بزرگ بدست گرفته رفته بودند
رام همه را به تیرهای جان ستان بدوخت و بر زمین انداخت چنانچه آتش تند
درختی را می سوزد و بر زمین می افتد من آن کار رام را دیده بسیار ترسیده ام
و بسیار اندیشناکم و از هر جانب مرا ترسی پیدا شده است و ازین جهت
در پناه تو آمده ام و من در دریای غم افتاده ام و اندیشه نیز آبی ان دریاست
که از زبان هندی ناکه میگویند و ترس موج آن دریاست تو اگر بر من و بر ان
راچهسانی که کشته شده اند مهربانی داری تو الحال برو و اگر قوت داری رام را
که ایشان را به تیر کشته و بر زمین انداخته است بقصاص رسان و رام ایشان را

که در کار تو کشته اند بگذار و اگر تو رام دشمن مرا نمی توانی کشت این دندک بن
بگذار چرا که رام خار راه همه راجهسان شده و من حالا بی باکم اگر تو این کار را
نخواهی کرد بحضور تو خواهم مرد و رام راجهسان کشنده دشمنان اکشته است
تو اگر او را نتوانستی کشت تو بی قوت و نامراد خواهی بود و دیگر اینجا نمی توانی
بود زود و با قبیلهٔ خویش ازین منزل جنبش تمام زود تر برو و اگر نه رام بقوت
خویش ترا خواهد کشت و رام پسر جسرت پر زور است و برادر او نیز پر زور است
که مرا بدین حال رسانده اند و من از فراست میدانم که تو در جنگ بمقابلهٔ رام
که کمان دار است نمی توانی ایستاد و تو اگر چه گمان داری که بهادری اما بهادر نیستی
و چالاکی خود را بدروغ شهرت داده و دو آدمی پیاده یعنی رام و لچمن را نمی توانی
کشت هر چند لشکر و فیل و اسپ بسیار داری چون سورپ نکها باین طریق سخنان
درشت گفته تمام کرد کهر در مجلس که راجهسان نشسته بودند بتندی و خشم
گفت که خشمی عظیم از ممر غرور در دل من پیدا شده است و من این خشم را نگاه نمی توانم
داشت چنانچه دریای شور موج جای خویش را نمی تواند نگاه داشت و من پیش زور
خود رام را که از عمر او کم مانده است زورمند نمی شمارم او بواسطه کار زشت خود بدست من
کشته قوای خویش را خواهد گذاشت تو گریه و اشک خویش را نگاه دار و گریه را که از
ترس میکنی بگذار من امروز رام را با برادر در خانهٔ جم خواهم فرستاد و چون من او را به تیری
که بزبان هندی پهرسه نام دارد خواهم کشت تو خون تازهٔ گرم او را ای راجهسی خواهی

خورد

خورد سورپ نکها این سخن خوش آینده را از کهر برادر خود که بسیار زور داشت
بشنید و او را تحسین بسیار کرد کهر چون تعریف خود را از خواهر خویش بشنید او را با
امدادنگاه بادوکهن برادر خود که فوجدار او بود بگفت که پیش چهارده هزار راجهسانی
که هر چه دل من بخواهد برانند و بران کار کنند و حملهٔ ایشان چنانست که تاب نتوان آورد
و بسیار ترساننده اند و جثه های ایشان مانند ابرهای سیاه است و نمود ایشان
مانند کوهی است که معدن سرمه است و ببازی مردم را می کشند و گوشت
میخورند و بهر صورتی که خواهند برآیند و بسیار زورمندند و حملهٔ ایشان مانند
سارد ول است و اسلحهٔ ایشان بزرگ است و بسیار استقلال دارند و بهر کاری
لایق اند ارابه مرا طیار سازند و کمانها و تیرهای بهر رنگ و تبرهای دستی و شمشیرهای
تیز دران ارابه بنهند و من میخواهم که پیشتر ازین فوج روان شوم برای کشتن رام که
که آموخته کسی کار نمیکند ای دانندگان علم جنگ کهر چون باین طریق سخنان گفت
دوکهن با او گفت که ارابهٔ بزرگ زرین طیار است که اسپان خوب قوی از آن میکشند
و مانند قلهٔ کوه سمیر بلند است و بطلای خالص مرصع است و جای نشستن او بغایت
سرد است و بر آن ارابه از زمرد است و صورت ماهی زرین و کوه و درخت و ماه
و آفتاب دران نگاشته اند و چیزهای خوب و صورت جانوران خوب که شگون
نیک دارند و ستارها نیز تصویر کرده اند و طوع و اسلحهٔ خوب سلکی از
زنگها بران بسته اند که آنرا بزبان هندی گنگنی میگویند کهر خشم آلود بران ارابه

کرباسپان خوب پیوسته بود سوار شد و راچسانی که قوت و حملهٔ ایشان بغایت
ترساننده بود و دو کهن زورمند چون دیدند که او سوار شده است ایشان نیز آمده
برگرد او ایستادند گبر چون افواج خود را دید که سپرهای چرم و اسلحه و طوع بدست
گرفته اند بایشان گفت که روان شوید ازان پس فوج راچسان که غلغله مانند موج دریا
داشتند از جنبش تنلان برآمد و چهارده هزار راچسان که ترساننده و دوانند و چیره
گبر بودند ازانجا روان شد و تیرهای آهنین و شولهای تیز و مدگرهای آهنین و شمشیرها و
جگرها و دندپال که نوعیست از اسلحه چوبین که سرتاپای او باهن گرفته باشند و کمانهای
بزرگ و گرزها و موسلها که چوبیست مشهور بدست گرفته بودند و کسی بجانب ایشان
از ترس نمی توانست دید راچسانی که باین صفت بودند روان شدند و کشنده
دشمنان نیز ارابه خود را روان ساخت و از صدائی که وقت روان شدن آن ارابه
برخاست جمیع شش اطراف عالم پر گشت گبر که خشم او بسیار افزوده بود و غلغلهٔ
عظیم برای کشتن دشمن خویش بسرعت تمام روان شد و پهلوانان خویش را نیز بزودی
اهتمام کرده چنان روان شد که ابر عظیم در وقت باریدن غرش کرده میرود
تمام شد بیان روان شدن گبر پس گبر که خواهان فتح بود چون از انجا روان شد
ابرهای بزرگ ترساننده که از دیدن آنها موی بر اندام می خاست باران خون آمیز
باریدند و درشت راه درخانه گبر که بغایت هموار و وسیع بود اسپ ارابه گبر
که قلاده و زین زرین داشت یکبارگی بغلطید و دیگر کسی بزرگ بود که بر طوع

ارابه گبر که دستهٔ زرین داشت بنشست و در آسمان بر گرد خورشید هاله برنگ خون
می نمود و کرکسان و زاغان و دیگر جانوران گوشت خوار بر حوالی جنس گبر فریادهای
بد می کردند و مابین شرق و جنوب شغالان بآوازهای خویش فریادهای سخت می زدند
و این علامات بد همه برای آن پیدا شد تا براچسان زوال برسد و ابرهای بزرگ
مانند کوه که خون و آب می باریدند روی هوا را تمام پوشیدند و عالم تاریک شد چنان
که هیچ طرفی نمود و از ترس موی بر اندام می خاست و خورشید برنگ خون خالص سرخ
شد و در مقابله گبر جانوران در هوا آوازها بد میکردند و او را می شنوانیدند و آفتاب
تابان را در غیر وقت کسوف راهو و کیت یعنی راس و ذنب و پز که بزبان هندی آنرا نی
میگویند گرفتند و بادهای سرد می وزیدند و ماه روشنی نمی نمود و آفتاب از کوه ادی پربت
چون طلوع میکرد بی نوری می نمود و ستارها در غیر هنگام شب می ریخت و مانند کرمهای
شب تاب می نمود و شغالان بسیار که روی آنها گویا سوخته بود بدشکل بودند و فریاد
و دیدن آنها در معرکه بغایت بدشگون بود فریاد می کردند و حوضها بی آب شده و
گلهای نیلوفر خشک گشت و ماهیان و دیگر جانوران آبی بازمین یکسان در گل غرقه
شدند و گلها و میوه‌های درختان دران موسم بدنما بودند و گرد سرخ با باد از زمین بر می‌خاست
و شارکها زبان خود را گذاشته مانند گنجشکان دیگر فریاد می زدند و ستارهای مهیب
مانند شعله‌های آتش با صداهای بلند می ریخت و زمین و آنچه در وست از کوهها و درختان
می جنبید و در سر گبر که بر ارابه سوار بود و نعره‌های بلند می زد دردی عظیم پیدا شد باین

همه از کم بی عقلی خود باز نگشت و منجمان بزرگ که در آسمان این علامات بد را دیده بودیم
می گفتند که برهمنان و دیگر خلایق و مادگاوان را خیر باد و این شگونهای بد بسیار ترس انگیز
را دیده کهر صاحب لشکر راجهٔ چیسان گفت که من این علامات بد هولناک را دیده ام از پس قوت
دارم هیچ غمگین نمیشوم چنانچه قوی از ضعیف باک نمیدارد و من با تیرهای خود ستارها را از
آسمان فرود می آرم و مرگ را می کشم و تا انگدام پیغوت را با لچمن به تیرهای نکشم باز نمیگردم
و بدعای خواهر من که بهر صورتی که میخواهد بر می آید گو بر آید که من برای خاطر او آن هردو را چون
رای کشم این سخن او را شنیده چشم و لشکر او خوشحال شدند و حال آنکه همه اینها در قید مرگ
افتاده بودند و منیسران بزرگ و دیوتها و سدهان و چارنان برای تماشای جنگ جماعه جماعه
آمدند و این طایفه که کار ایشان نیک بود با همدیگر ملاقات نموده میگفتند که برهمنان و
مردم دیگر را خیر باد و رام و لچمن بر راچهسان اولاد پلست فیروز شوند چنانچه اندر در جنگ
بر سر راچهسان غالب می آید رکیسران امثال این سخنان و غیر آن می گفتند و فوجهای
راچهسانی را که عمر ایشان بسر آمده بود تماشا می کردند و کهر با اضطراب تمام رابه سوار
از فوج خویش پیشتر برآمد و راچهسانی دیگر نیز او را دیده از دنبال او روان شدند و
آسامی سرداران ایشان اینست دُوُر کامَی پُرِتهبل جکتشر مهاپکه
دَرجی کَزبهراچه پرکه کالکارمکه پیکچه مالی مهتاباکه مهاس بود تا بخر
این دوازده کس که بسیار زور داشتند پیش کهر بودند و مهاکپال و استولاچه
و پرماتهی و تریسرا این چهار کس از دنبال دوکهن که پیش پیش لشکر بود روان شدند

و لشکر از کمان و زره و طوق و زرهای آن دیوان خونخوار که مانند آتش تابان رنگ
داشت جهان روشن می نمود که ابرها از تابش آفتاب روشن می نماید و بر سر رام و لچمن
ان راچهسان جنگ طلب که حمله ایشان بسیار ترسانند بود آمدند چنانچه گرهی بعضی اختران
بر خورشید حمله میکنند تمام شد ذکر روان شدن کهر پس چون کهر که حمله آور بسیار
قوی بود نزدیک منزل رام رسید و شگونهای بد بسیار ترسانند که از دیدن آنها موی
بر تن میخاست و برای هلاک کهر ظاهر شده بود و رام نیز بدید و چون لشکر دشمنان
بسیار را رام یکجا جمع شده بدید با لچمن بگفت که ای لچمن دراز بازو این علامات
را که ظاهر شده و برای همه جانداران بد است ببین معلوم می شود که خلایق بسیار
را از آدمیان مختصر خواهند ساخت و ابرهای خونبار پر صدای ترسانند که مانند
کورخر سرخ فام اند و بعضی دودفام اند و بعضی اندک صدا دارند نمایان در آسمان
شده اند و خون می بارند و میخواهند که جنگ عظیم مرا ببینند و کمانهای برنگ طلا
که از آن قوس قزح میگویند در آسمان ظاهر شده و مرغان بیابانی فریادهای
بدی زنند و ازین علامات معلوم می شود که ما را خطر عظیم است و گمان مرگ نزدیک است
و بازوی من که بسیار می پرد ازین معلوم می شود که جنگ عظیم واقع خواهد شد
و ای بهادر دانسته می شود که فتح ما راست و هلاک دشمنان ما راست چرا که از خوشحالی
و زیبایی بر چهره تو ظاهر است و کسانی که برای جنگ می روند اگر غم بر روی ایشان
نمایان باشد معلوم می شود که شکست می یابند و ای لچمن عاقل آنست که علاج واقعه

را که واقع خواهد شد پیش از وقوع بکنید نا برآن تو کمان را بدست گرفته و سیتا را
همراه برده درین غار کوهی که بدرختان پوشیده شده است برو این سخن مرا رد مکن
و جواب مده و اگر نخواهی رفت بر تو دعای بد خواهم کرد زود برو رام چون این سخن
بلچمن گفت لچمن کمان بدست گرفت و سیتا را همراه دران غار برد و چون لچمن در غار
در آمد رام بخاطر گذرانید که حالا زره باید پوشید آنگاه رام سلاح پوشید و تابش آن
زره مانند آتش تابان بود و رام چون آنرا پوشید چنان می نمود که آفتاب تاریکی را
دور کرده روشن می نماید پس رام کمان را زه کرد و تیرهای بزرگ بدست گرفت و مستعد
شده همانجا بایستاد و از آواز زه کمان همه اطراف را پر صدا ساخت و تیرهای
رام که پیکانهای آتشین داشت چنان می نمود که گویا کوه هااند و بر سر آنها شعلهای
آتش دود آمیز می تابد و زور رام دو چندان شد و تابش او بیفزود چنانچه در شب
چهاردهم موج دریای افزاید ازان پس دیوتها و گندهربان و جگان و رکیسران و سدهان
و چارنان بسیار آمدند و همگین شده با یکدیگر میگفتند که چهارده هزار راچهسان که بسیار
ترسانندهاند در یک جانب اند و رام صاحب خیر تنها یک طرف است این جنگ
چگونه خواهد شد و رام اگرچه هست ما همه میدانیم که بجهت ترتیب در زمین آمده و بصورت
آدمی شده اما از بس که محبت او داریم در دل ما اندیشه پیدا شده است درینجا
که ایشان این اندیشه داشتند و رام برای جنگ ایستاده بود افواج راچهسانی
که کارهای ایشان هولناک و صورتهای ایشان بانواع بود و نعره زنان پیدا شدند

و نزدیک

نزدیک و منزل رام رسیدند و بابانگ بلند می گفتند که ای رام دشمن ما تو امروز کشته
می شوی و صورتهای ترسانندهٔ خود را می نمودند و غوغای بسیار میکردند و دران
زمین حالی که ترس بودند و از هر اسلحه جنس ایشان بود و خشمگین شده از هر چهار
طرف آن منزل را درمیان گرفتند و بایستادند و چون کهر بزرگترین راچهسان فوج
خود را دید که توقف کرده مانده اند و یکجا جمع شده اند مانند آنکه هواشی بسیار یکجا
جمع شده می باشند و آن فوج از غلغله عظیم پر بود و سپرهای چرمینه و سایر اسلحه و
طوغهای بسیار داشت و راچهسان درمیان یکدیگر فریاد زده می دویدند و کمان میکشیدند
و مانند فیلان پست نموده نعره می زدند و آن بیابان تمام از نعرهای ایشان پر صدا بود
و از شنیدن آن آوازها عابدانی که بیابان نشین بودند گریخته بجاهای دور رفتند
جای که هیچ آوازی بگوش ایشان نمیرسید و تابش آفتاب کم شد و تاریکی پدید
و بادهای مخالف رو بروی راچهسان می وزید آن فوج که حمله او بسرعت بود و اسلحه
بانواع داشت و مانند موج دریای افزاینده بود برام نیز که در جنگ دانای ماهر بود
از هر چهار جانب فوج کهر را که خواهان جنگ بودند بدید و کمان را زه کرد و از ترکش تیرهای
خطرناک بکشید و از برای کشتن راچهسان خشمگین شده مستعد گشت و از خشم مانند آتشی
که در وقت تمام شدن جگ پیدا می شود بجانب او دران حالت چنانچه جابجا که نمی توانستند
نظر انداخت و راچهسان بزرگ تابش روی او را دیده تاب نتوانستند آورد و
تابش رام دران وقت مانند تابش روی مهادیو بود که در وقت خراب ساختن

جنگ دیگر است و تمامی آن فوج راچهسان رام را خشمگین و تیر و کمان بدست گرفته
دیده بیکجا ایستاده ماندند و از ترس بلرزیدند و گهر چون آن فوج را که مانند کوه
پا برجای بود ایستاده بدید خشمگین شد تا دو کهن که در پهلوی او ایستاده بود بگفت
که اینجا جوی آبی در میان نیست که باعث توقف باشد برو ببین که سبب ایستادن این
راچهسان در اینجا چیست دو کهن سخن گهر را شنیده ارابه سوار از میان فوج خویش برآمد
بزودی پیش رفت بجایی که رام اسلحه بسیار گرفته و خشمناک شده و مانند آتش سوزان تیرها
داشته ایستاده بود پس دو کهن کشنده دشمنان با گهر که خشمگین شده بود آمده گفت
من چنان بقیاس میدانم که این رام است که کمان گرفته ایستاده است و راچهسان
از بیم او ترسیده و لرزیده ایستاده اند دو کهن چون این سخن بگفت گهر ارابه سوار شده
بر رام رفت و افواج راچهسان چون بدیدند که گهر از عقب می آید ایشان نیز برعقب
روان شدند و دویدند چون گهر با فواج خود بمنزل رام رسید رام کشنده
دشمنان را ایستاده بدید چشم گهر از دیدن رام دو چندان شد و کمان را بدست
گرفته با پهلوان گفت که ارابه مرا در مقابله رام ببر پهلوان حکم او را شنیده حالی که رام دراز
بازو زه را چاشنی می کرد ارابه گهر را ببرد و گهر چون بجانب رام کشنده دشمنان دوید
سورتیان او نیز نعرهای بلند زده و گهر را در میان گرفته روان شدند و
گهر ارابه سوار در میان راچهسان آنزمان مریخ در ستارهای نمود پس راچهسانی که
کار ایشان کشتن و خوردن آدمی و ترسانندن بود خشمگین شده اسلحه گوناگون

بر رامی که او را مغلوب نمیتوان ساخت می باریدند و مگرهای آهنین و ترسول و فلاخن
و شمشیر و تبر بر رام صاحب تردد قوی در آن معرکه می انداختند و آن راچهسان که
مانند ابرهای بزرگ می نمودند و آوازهای هولناک داشتند و پر زور بودند و هم
میخواستند که رام را بکشند باین طریق او را با سلحه می زدند آن راچهسان نعره زده
بر رام اسلحه خود را چنان می ریختند که ابر بر سر کوه می بارد و صدا میکنند و رام در آن حالت
در میان آن راچهسان بدشکل مهیب چنان می نمود که مهادیو در میان جماعه رکبران
گنان که خدمتکاران وینند و بغایت بد صورت اند می نماید و راچهسان از هر چهار جانب
بر رام اسلحه می انداختند و او آن همه را بر خود چنان می گرفت که دریا آمدن جو بها
همه را قبول می کند و بخود می گیرد و رام از آن ضربتهای کاری زخمی شده هیچ تغییر
نیافت و چنان پای برجای بود که کوه بزرگ از افتادن بجره از جای نمیرود و رام
مجروح و تمام بدن خون آلود در آن زمان چنان می نمود که آفتاب در وقت شام در میان
ابرهای بزرگ سرخ می نماید و دیوتها و کندهربان و سدهان و چارنان متفکر شده
غمناک و مغموم بودند از آنکه او را تنها در میان هزاران راچهسان می دیدند آن پس رام صاحب
روشنایی که کمان را تا گوش کشیده مانند حلقه ساخته بود صد صد و هزار هزار تیرهای
زرین را که کسی تاب آن نیزها نمی توانست آورد و مانع نمیتوانست شد و مانند اجل
بود بشتابی می انداخت و تیرهای رام که مانند کمند اجل بود و ببازی جانب
فوج گهر می انداخت جامهای راچهسان را می گرفت و آن تیرها که مثل شعله آتش تابش

داشت اندام راچهسان را دوخته وخون آلوده شده در هوا بسیار خوب مینمود
و تیرهای بی شمار که از کمان رام بر می آمد جامهای راچهسان بزرگ جثه را گرفته در زمین
می افتاد و از آن تیرها که رام بشتابی می انداخت کمانهای راچهسان و بیرق و سپر و
زرههای ایشان هزاران هزار بریده می شد و بازوهای راچهسان را که زیور
بسته و بجمله اسلحه برداشته بودند آن تیرها هزاران هزار را میبریده بر زمین
می افکند و راچهسانی که از تیرهای ناوک و پیکانهای تیز رام مجروح و خون آلوده شده
بودند بآوازهای بلند ترسناک فریاد می زدند و رام آن فوج را که به تیرهای تیز
جان ستان بدوخت و ایشان از تیرهای او چنان ناتوان و سوخته شدند
که جنگل خشک از آتش سوخته می شود پس راچهسان بسیار خشمگین شده سول و نیزه
دستی و چوب گران و فلاخن و شمشیر و تبر بسیار بیکبارگی بر رام انداختند و آن
همه اسلحه را که راچهسان حواله رام کردند او هشیار شده همه آنها را بخود گرفت
و لحظه جسم خود را پوشیده نماند دران هنگام رام به تیرهای خویش سرهای راچهسان
و بازوهای ایشان را که بعضی زیور داشت و بعضی کمان و بعضی شمشیر گرفته بود
و بعضی تبر گرفته بودند برید و کمانهای و زرههای ایشان را نیز شکست و برید
زمین آن معرکه از راچهسان کشته مانند صورتخانه شده بود که بعضی را تمام
اندام پاره پاره شده بود و بعضی را سرها بریده و سرهای بعضی با فر و حلقههای
گوش بریده و بعضی را دستهای که بازو بند پوشیده و در رنگ مار

کاود

کاو دم بوده بریده شده بود و این راچهسان همه از ضرب اسلحه رام مغلوب شده
در معرکه افتادند و بعضی دیگر چالاکی رام دیده اسلحه خود را در زمین معرکه انداخته بگریختند
تمام شد ذکر گریختن فوج کهر بعد از آن دوکهن راچهسان گریخته را دلداری
داده بازگردانیده آورد و خشمگین شده بر رامی که مانند جم بود حمله کرد و راچهسان
چون حمله دوکهن را دیدند بعضی درختان سال و تار و بعضی سنگها را
برداشته به پشتی او بی باک شده بر رام دویدند و چنان جنگی عظیم درمیان رام و دار
بازو و راچهسان واقع شد که بسیار عجب بود و از دیدن آن موی بر اندام می خاست
و آن درختان و سنگهای جان ستان را که بر رام می بارید رام صاحب خیر به تیرهای
که هرگز خالی نمی افتاد همه را بریده بر طرف ساخت و چون رام همه اسلحه ایشان را که
مانند کوه بود رد کرد خشمگین شده عزم کشتن ایشان کرد و به تیرهای جان ستان
خویش در حالت خشم دوکهن را با فوج بزد و راچهسان روگردان شده
بگریختند و روی دوکهن پر زور نیز برگردید و رام فی ترس در معرکه ایستاد
و چنان می نمود که آتش سوزان مینماید چون دوکهن بدید که رام غافل همه را چهسان را
بگریزانیده بازگشته و بر ارابه سوار شده تیرهای بسیار بر رام انداخت و همه اندام
او را مجروح ساخت پس رام پر زور بر دوکهن خشم گرفت و کمان گرفته در مقابله
او بایستاد و تیرهای خود را بروی انداخت چنانچه اندر بجره می اندازد و دوکهن
نیز تیرهای تیز و آبدار را که در رنگ مار بود هزاران هزار بر رام می انداخت پس رام

دراز بازو تیری بشتابی انداخت و برق او را بدان تیر بشکست و بچهار تیر دیگر چهار اسبان
ارابهٔ او را بزد و به تیر جانی را که مهبان نشسته بود بشکست و بدو تیر مهبان او را بکشت رام
که خشمگین شده بود از سبکی دست به تیر هایی که مثل آتش زبانه داشت همه اسلحه و زره
او را بریده بشکست و اسبان دوکهن چون کشته شدند و ارابهٔ او بشکست او بزمین
آمد و بایستاد و مانند بجره تابان گرزی را بر رام انداخت و رام به تیرهای تیز آن گرز را
در هوا بشکست و در همان وقت از سبکدستی خود به هشت تیر دوکهن را بزد پس دوکهن
فوجدار زورمند که برانید رغالب آمده بود خشمگین شده و پرکهه یعنی کتکی بزرگ آهنین بر ساخته
را گرفت که مانند بجرهٔ زنبورهای طلا ملمع بود و خارهای آهنین صیقل زده را که مانند مرگ
بدنما بود در آن تعبیه کرده بودند و هر جا که می رسید مانند برق و بجره اینده می رسید و ربایند دشمنان
دشمنان بود و همه آدمیان را از آن ترس پیدا می شد و تعویذهای طلا بر آن بسته
بودند و مانند اژدهای بزرگ بود پس دوکهن پرقوت که زخمی شده بود آهنین پرکه
را بدست گرفته برام گفت که من ترا کشته ام این را بگفت و بشتابی حمله کرده برام
بدوید دوکهن چون در مقابلهٔ رام در معرکه آمد رام به دو تیر خود دو بازوی
دوکهن را که بزیورها آراسته بود ببرید و خنده کنان زه کمان را چاشنی کرد
از آواز آن زه فوج راچهسان ابتر ساختند و زمین و آسمان و اطراف عالم از آن صدا
پر شد و پرکه دوکهن را که بسیار ترسانند و تیز بود به تیرهای خویش بحضور او بشکست
و در جنگ گاه انداخت و چنان بر زمین افتاد که ستون هدف ایندر می افتد و دوکهن

نیز که هر دو دست او بریده بود بر زمین افتاد و چنان به حال افتاده بود که فیل دو دندان
بریده بدحال می شوند چون مردم بدیدند که دوکهن با پرکه در زمین افتاده است
همه رام را تحسین کردند و گفتند آفرین باد در این هنگام راچهسی بدرون پر زور
که مهاکپال و استهولاچه و پرماتهی بسیار زور که بکمند مرگ بسته شده بودند لیکن
تا حال بشتابی تمام بر سر رام دویدند و مهاکپال سول را گرفته بدوید و استهولاچه
شمشیر بزرگ را گرفته بود و پرماتهی پرکهالهٔ را گرفته بود که نوعیست از تیر و چون
رام دید که این هر سه کس برو حمله کردند به تیر تیز استقبال ایشان کرد که خود آمان
جنگ بودند چنانچه تعظیم مهمانان من کنند و بیک تیر سر مهاکپال را ببرید و بسیار تیرهای
آبدار بر ماتهی را بزد و مالشش داد و بچند تیر تیز چشمهای استهولاچه را بدوخت و او مانند
درخت بریده بر زمین افتاد و از آن پس به تیرهایی که چون آتش روشن و بطلا
ملمع بود راچهسانی را که باقی مانده بودند همه را بزد و آن تیرهای رام که سوفار زرین
داشت و از کمان او بر می آمد فوج راچهسان را چنان می زد که بجره ایندر کوه را می زند و
فوج راچهسان اگر صد کس یا هزار کس بودند در آن معرکه رام هر کدام را به یکان تیر زد
و راچهسان بسیار که اسلحه و سرهای ایشان بریده بود خون آلود در زمین افتادند و مویهای
زرایشان پریشان و بخون آلوده بود و آن زمین جنگ گاه از آن مویهای ریخته
مانند صفحهٔ جنگ گاه از آن سبزی میکونید از گیاه و آب آراسته می شود و در یک لحظه
زمین معرکه از بس کشتگان راچهسان و گوشت و خون ایشان مانند دوزخ شده

والله اعلم آشکار و بیده و من راچهس آنجه معدار مخادع شکر شیم ... والله اعلم بالصواب که مهاکپال سول که عزت را می برد و استهولاچه شمشیر عقل را از هم می برید و پرماتهی تبر دل را بارده باده می کرد و این سه صفت تابع دوکهن بودند که او اولیه عشق است والله اعلم

صولت راچهسان برطرف شد و راچهسان مانند کوهها و فیلان کشته افتاده بودند و آن
غوغای عظیم ایشان همه فرونشست و از هیچ جائی آوازی برنخاست و آن جای جنگ
محل ترحم و حسرت گشت و رام تنها که آدمی پیاده بود چهارده هزار راچهسان را که کارهای
ایشان بزرگ و ترسانده بودند تمام بکشت و از آن همه فوج تنها کهر و ترسرا با تو
خویش زنده ماندند و این هر دو راچهس فوج خود را کشته دیدند بر رام خشمگین شده و
دویدند و کهر برارابهٔ بزرگ سوار شده بر رام مانند صاحب دیتان برانید و رفت
تمام شد ذکر کشته شدن دوکهن و بعد از آن که رام تنها و پیاده فوج راچهسان را که
کسی دیگر از آن نتواند شکست شکست و دوکهن زورمند را بکشت و ترسرا راچهس چون
فوج را شکسته و دوکهن را کشته بدید کهر سردار راچهسان را که بمقابله رام برای جنگ
میرفت بازگردانید و با وی بگفت تو برسر رام مروی جهل میکنی این ستیزه بگذار و
بفرما تا بروم که من زورمندم و به بین که من در جنگ رام صاحب قوت را می کشم و من
بر زور خود اعتماد دارم و سوگند بسلاح میخورم که رام دشمن همه راچهسان را می کشم
و در جنگ این سبب مرگ او یا او باعث مرگ من می شود تا دو ساعت جنگ
خود را در توقف دار و تماشای من بکن و بعد از جنگ من یا رام کشته خواهد شد و تو
بخوشحالی در جنپس تهان خواهی رفت یا من کشته خواهم شد آن زمان تو با او جنگ خواهی
کرد سوی ترسرا در وقت مردن خود کهر را مثال این سخنان خوشحال ساخت کهر بخوشی
تمام با او گفت که همچنین باش که بعد از آن ترسرای زورمند کمان را گرفت و رخصتی از کهر

حاصل کرده

حاصل کرده بجنگ رام رفت درین اثنا بقیه از راچهسان که گریخته میرفتند نیز همراه او
شدند و باز گشتند و ترسرا برارابه که بسیار درخشان بود و اسپان خوب آن را می کشیدند
سوار شده بر رام دوید و او گویا کوهی بود که سه قله دارد و هزاران هزار تیر را برو
می بارید چنانچه از ابر باران می بارد و صدای درشت از و برمیخاست چنانچه از نقاره
ترشده صدا برمیخیزد و رام چون ترسرا را بدید که می آید کمان بدست گرفته بایستاد
به تیرهای خود تیرهای او را برید و دور کرد و جنگ درمیان رام و ترسرا بغایت
عظیم شد و حملهٔ این هر دو مانند حمله شیر و فیل می نمود بعد از آن ترسرا به تیر پیشانی
رام را بزد و رام خشمگین شد و گفت که با چالاکی این راچهس را در جنگ ببینیم
و مرا به تیرهای خویش چنان بزد که کسی را بگل می زنند پس گفت که ای راچهس من
تیرهای ترا گرفتم حالا من تیر می اندازم تو هم بگیر رام این را بگفت و خشمگین شد
چهارده تیر بر سینه ترسرا بزد و بچهار تیر چهار اسپ رابه او را بینداخت و به شست
تیر سیلبان او را بزد و او را به فروز آورد و رام پر قوت یک تیر چتر او را به
او را شکست و ترسرا از ارابه برجست و بر زمین آمد و رام سه تیر سینه او را
بزد و رام که چشم او مانند گل نیلوفر بود در حالت خشم خنده کنان به تیر سر او را برید
و بر زمین انداخت و او از تیرهای رام بسیار زخمی شده و از او دامان خون
میریخت و بر زمین افتاد و چنان می نمود که قلهای کوه را اندر درزمان سابق
شکسته انداخته بود و راچهسانی که بغیر از کهر بناه نداشتند و از کشتن خلاص

درخشان ظ

یافته بودند گریخته میرفتند و هیچ جا قرار نمیگرفتند چنانچه آهوان از ترس شیر میگریزند
و لشکری که از منزل جنبش نهان همراه گهر پرزور روان شده بود اکثری کشته گشتند
و باقی گریخته شدند و گهر این راچهسان گریخته را همراه گرفت و بر رام دوید چنانچه راهو یعنی
راس بر ماه می دود و گهر چون همه راچهسان و تر شرا و دو کهن برادر خورد را کشته
بدید برارابه که مانند آتش سوزان تابش داشت سوار شده بر رام حمله برد تمام
شد ذکر کشته شدن تر شرا چون گهر دید که فوج راچهسان را کشته بدید و دیگر راچهسان
بزرگ و دو کهن و تر شرا نیز کشته شدند و قوت و بهادری رام را بسیار یافت
در دل او ترس افتاد و میگفت که این فوجی را که هیچکسی نمیتوانست شکست
رام که آدمی است تنها و پیاده شکست داد بعد از ان آن راچهس غمناک شد بعد از ان
گهر بر رام مانند پنج دیت برانگیز دوید و کمان بزرگ خویش را بکشید و خشمگین شده
تیرهای آهنین را که مانند آتش تابش داشتند و بسیار ترسانند و مانند مار بودند
بر رام انداخت و زه کمان را بجنبانید می کشید و جا بجا می کرد و برارابه سوار
شده فنون تیراندازی می نمود و گهر پرزور از تیراندازی خود هشت طرف
عالم را پر صدا ساخت رام نیز او را بدید و کمان سخت بزرگ خود را بکشید و تمام
روی هوا را به تیرهایی پوشید که کسی تاب آن نمی توانست آورد و مانند آتشی بود
که شرار از و می بارید و چندان تیر بارید که گویا باران در موسم برسات
می بارد و از پس که هوا از تیرهای گهر و رام پر گشت هیچ جا آسمان دیده نمی شد

+ هوا را ابر پوشیده چه عجب

و خورشید

و خورشید در شبکه تیرها پوشیده شد و چنانچه پیش از ان روشنی داشت روشن
نمی نمود و آن هر دو کس یکدیگر خشمگین شدند و گهر به تیرهای آهنین و بناوکها و به تیرهای
که در رنگ ترسول بودند و پیکانهای تیز داشتند رام را در معرکه بزد چنانچه فیل بزرگ را
کسی به پیسنج آهنین که بزبان هندی آنرا انکس میگویند بزند و هر جا که آدمی بود چون گهر را
کمان گرفته بدیدند خیال کردند که مگر جم است پس گهر که بی دانشی بود بر رام صاحب دانش که مانند
شیر کتفها داشت و بسیار پرزور بود بدوید و گهر برارابه بزرگ مانند آتش تابش داشت
سوار شده بر رام رسید چنانچه پروانه با آتش میرسد پس گهر به قوت به تیر خود کمانی را
که با تیر در قبضه رام بود برید و بشکست و سبکدستی خود را نمود و باز هفت تیر را گرفته
بر زره رام بزد و ان زره را که مانند آفتاب روشن بود برید و انداخت و آن تیرها
مانند بجر اندر صدا می کرد آنگاه رام از خشم مانند آتش بی دود می نمود و نگاه رام
تیر بشن را مانند بجر کشنده دشمنان و بزرگ و بخشش اگست بود بر کمانی
که اگست او را داده بود نهاد و بر گهر دوید و بآن تیر که سوفار او از طلا
بود و پر برق زرین آرابه گهر را که بغایت خوش نما بود برید و زره ریخت
و بر زمین افتاد و چنانچه آفتاب از برای کارسازی دیوتها بر حسب التماس ایشان
گاه گاهی بر زمین می افتد آن پر برق همچنان روشن می نمود پس رام خشمگین شده
بچهار تیر گهر را بزد و باز مانند فیل مست خشمگین شده سینه گهر را به تیر زد رام نیز
از تیرهایی که از کمان رام بر آمده بود خون آلود شد خشمگین شده رام که بزرگترین همه

لحمانداران بود کمان نیک خود را بگرفت گهر بار شش تیر بر گهر انداخت و بیک تیر پیشانی
گهره را و بدو تیر بازوی پرزور او را و ارابه‌اش را که مانند هلال بود و آنرا بزبان هندی
اَدهَ چَنَد میگویند تمام بدن او را بزد پس از آن رام صاحب تابش بسیار نیزه
تیر را که مانند آفتاب بود بر گهر انداخت از انجمله بیک تیر پیش ارابه را که بزبان هندی
جُوَدَه نام دارد و بچهار تیر هر چهار اسب ارابه و تیر ششم پیشانی فیلبان و بتیر هفتم
جای نشستن فیلبان را بجای که سه چوب ارابه جمع می شود بزد و بدو تیر هشتم و نهم
ارابه را و به تیر دوازدهم کمان و تیری را که در دست گهر بود بشکست و رام که مانند اندر
بود به تیر سیزدهم گهر را خنده کنان بزد و گهر چون مجروح شد و بی ارابه ماند و اسبان
و فیلبان او کشته شده بودند از ارابه برجست و بر زمین افتاد و گرز در دست گرفته
بایستاد و دیوتها و رکهیسران که بر بیمانها سوار بودند چون این کار رام پرزور را بدیدند
خوشحال شده و دو دست بسته برام آفرین گفتند تمام شد ذکر فرو آوردن
گهر از ارابه و بعد از انکه رام گهر را از ارابه جدا و بر زمین ایستاده و گرز در دست گرفته
دید اول سخنی چند بنرمی بعد از آن بدرشتی با او گفت که تو صاحب فوجهای فیلان
و اسپان و ارابها بودی و بسیار کارهای بد بود و این که تو کردی باعث هلاکت
مردم شد و هرکس که ظالم باشد و گناه بکند و خون ناحق بکند هر چند صاحب
هرسه لوک باشد هم دیر نپاید و هرکه با کسی بد بکند و برای ایذای او باید او کشته
شود و چنانچه ماری که برای بدکسی می آید و کشته می شود و هر ظالمی که بواسطه طمع و

حرص

حرص گناه بکنند و نداند که این بد است عاقبت نتیجه بد بیابد مانند برهمنی که از جهت حرص
خیرات را بگیرد و چون آن زر تمام شود در آخرت عذاب بیند و تو عابدانی را که در دندک بن
ساکن بودند و عبادت و خیر می کردند چون رنجانیدی حالا نتیجه آن می یابی و کسانی
که کارهای ایشان بد است و خود نیز بد باشند و خلق از ایشان گله مند باشند ایشان اگرچه جلوست
بیابند مانند درخت کهن سال دیر نمی ایستند زود از پا می افتند و کسی که کنند کارهای
بد است ثمره آن بدی زود می یابد و اگر درختی در غیر موسم بار آورد معلوم میشود
که وقت زوال او نزدیک است همچنان بدی کننده را اگر چند روز کارهای
او خاطرخواه شود وقت زوال او نزدیک است و کسی که کار بد می کند نتیجه آن بدی
البته زود بیابد چنانچه کسی که طعام زهرآلود بخورد زود می میرد و ای راچهسان که گناهان
بزرگ کردید و خلق را رنجانیده بودید حالا شما را کار بمن افتاده است و من نیکخواه
و نفع رسان خلقم و امروز تیرهای زرین که از شصت من خواهد برآمد شما را زخمی ساخته
بزمین خواهد درآمد چنانچه مار در سوراخ می آید و رکهیسرانی را که در دندک بن بودند کشته
و خورده و تو امروز از تیرهای من کشته شده بجای خواهی رفت که ایشان رفته اند
و رکهیسران بزرگ را که تو کشته بر بیمانها سوار شده کو چاشند و ترا امروز از تیرهای
من کشته و مرده و در دوزخ رفته ببینند و ای بد درون تو همراهی راچهسان
رکهیسران بسیار را که ساکن دندک بن بودند کشته و خورده ای راچهسان آن کار وحشت
انگیز را که تو کرده امروز نتیجه آنرا بیاب چه هر کس هر کاری نیک و بد میکند نتیجه آنرا

می باید تو هر چند که دل تو بخواهد مرا بسلاح بزن و تردد کشتن من بکن که تو پر زوری
و من امروز سر ترا چنان خواهم برید که میوهٔ تار را از درخت می برند چون راون این طور سخنان
با گهر بگفت گهر خشمگین شد و چشمهای او نیز از غضب سرخ گشت و بطریق زهرخند با رام
گفت که ای بی حمیت تو این راچهسان ضعیف را کشتهٔ و خود را که نباید ستود و تعریف میکنی
و کسانی که پر زور و در جهان مشهور اند خود را نمی ستایند و ای رام کسانی که زبون اند
و خود را نمی شناسند و از قبیلهٔ عالی نسب نیستند و هیچ کاره اند ایشان خود را همین طور
تعریف می کنند چنانچه تو خود را تعریف میکنی و کسی که بهادر است هر چند در معرکه او را محنت
و دشواری پیش آید و کار بجان افتد از ان هم خود را و قبیلهٔ خود را نمی ستاید
و تعریف کردن تو خود را همه از سبکی بود و تو که این همه خود نمائی کردی و خود را ستودی
این همه هیچ بود و مرا که گرز در دست گرفته ایستاده ام تو مگر نمی بینی که مانند کوه بلند که
یک قله داشته باشد بر قرار ایستاده مانده ام و من گرز در دست گرفته سزاوارم درین
جنگ باین که جان ترا بگیرم و من چنانم که جم کمند مرگ در دست گرفته برای گرفتن جان مردم
باشد و من حالا سخن بسیار با تو که پیش من ایستادهٔ نمیگویم از برای آنکه مبادا آفتاب
غروب کند و در جنگ ما خلل بیفتد و ازین که تو پیش من ایستادهٔ دل من از تو بسیار
خشنود است و کسی که مرا اینچنین خوشحال میسازد تا دو ساعت زنده نمی ماند و ای رام کسی که
مرا می رنجاند زیستن او خود بسیار دشوار است و تو که مرا رنجانیدهٔ زیستن تو بسیار
دشوار است چنانچه زیستن پپیهه که جانوریست مشهور در امساک باران دشوار است

و تو که چهارده هزار راچهسان را کشتهٔ من ترا می کشم و اشکها را از چشم پاک میکنم و ای منافق
من امروز بگرز خود سر ترا اول بر زمین می اندازم و گرد آلود می سازم بعد از ان
از جویهای خونی که از بدن تو روان خواهد شد آب بنام آن مرده‌ها میدهم که راون این سخن
بگفت و زمانی خاموش ماند و خشمگین شده گرزی را که ملمع بطلا و مانند بجر بود و حواله
رام کرد و در وقتی که آن گرز گران رخشنده گرز را بزد در تمام بجام انداخت از زور آن
درختان خورد و بزرگ که در ان زمین بودند ذره ذره شدند و رام چون دید که آن
گرز که نهایت روشن بود مانند کمند اجل می آید آن گرز را در هوا به تیرهای بسیار
چند جا برید و آن گرز بریده پاره پاره شده بر زمین افتاد و چنانچه ماده ماری
که با فسونها و ادویه کشته بر زمین افتد و آن گرز را که رام بریده و پاره پاره کرده انداخته
بود چون گهر آنرا بدید هیچ ملول نشد و از جای خود نرفت و مانند کوه برقرار
ماند و هیچ اندیشه نکرد و شوق جنگ او همچنان بحال خود بود و رام که چشم او مانند
گل نیلوفر بود آن گرز را بریده و شکسته تبسم کنان با گهر بگفت که تمام زور تو همین قدر
بود آنرا دفع کردم و تو حالا کم قوت شدی و کاری نتوانی کرد این زمان که تعریف
خود میکنی بی فایده است من بضرب تیر خود این گرز ترا بریده بر زمین انداختم و اعتقاد
تو که برین گرز بود هم نماند برو تو مرا میگفتی که ترا کشته اشکهای ماتمیان را خواهم پاک
کرد و راچهسان را تسلی خواهم داد این سخن تو دروغ شد تو بسیار دون و ناقصی
و خصلتهای تو دون است و سخنان بزرگانه میگوی من جان ترا اکنون خواهم گرفت

که گر آب حیات را می گیرد و گلوی تو امروز بعد از یک ساعت از تیرهای من بریده خواهد
شد و ترا که کف خواهد کرد و حبابها از او خواهد برخاست زمین خواهد خورد و همه اندام
تو خاک آلوده و هر دو دست تو بر زمین نهاده و غلطیده چنان خواهی نمود که گویا
کسی با زن خود خواب میکند و تو که خار راه منیسرانی بودی چون باین طریق تا زمانی
دراز خواب خواهی کرد یعنی خواهی مرد ساکنان دندک بن که هیچ جا پناه نداشتند
در خانهای خود تا مدتی مدید بفراغت آسوده خواهند ماند ای راچس این جنس تنان
را من بزور تیرهای خود از تو گرفتم حالا منیسران الحال ترس را گذاشته بخوشی
خود هر جا بفراغت خواهند گشت و امروز زنان راچهسی که شوی از ایشان
رفته است و برادران و خویشان ایشان کشته شده اند تنگدل شده از ترس
من درین بیابان گریه خواهند کرد ای خونی خصلت تو نیک نیست و تو دشمن برهمنانی
و از ترس تو برهمنان آتش هوم نمی توانند افروخت و منیسران چنان اند که
بر ایشان اعتماد توان کرد و تو چنانی که بر تو اعتماد نتوان کرد و ایشان
راستکارند و تو گناهکاری و براچهسان یکی شده با ایشان بدیها میکردی
و این همه راچهسان که دشمن عابدان بودند بطالع ایشان کشتم و این راچهسان
نتیجهٔ بدی خود را زود یافتند چون رام این طور سخنان را در معرکه خشمگین شده
با گهر گفت گهر سخنان او را قطع کرده بدرشتی با او گفت که تو مضبوطی و بسیار
مغروری که در جای ترس هیچ نمی ترسی اما تو چون در قید اجل افتاده همین دانی

که کدام سخن باید گفت و کدام نباید گفت و چون آدمی در کمند مرگ می افتد هر طور
کسی که باشد این هوش در وی نمی ماند که چه سخن باید گفت و مثل مردم نادان میگردد
گهر این سخنان گفت و خشمگین شد و ابروها را کج کرد و از برای گرفتن سلاح
جنگ جانب دست راست و چپ نگریست و درخت سال بزرگ را دید و لب
را بدندان گزید و آن درخت را بزور از جا بر کند و بجانب رام انداخت و در آن
حالت نعره زد که من ترا کشته ام چون آن درخت نزدیک شد که بر رام بیفتد رام
به تیرهای بسیار آنرا بشکافت و از برای کشتن گهر در جنگ بسیار خشمگین شد و رام که
چشم او مانند گل نیلوفر بود گرم شد و غرق کرد و هزار تیر گهر را زد و گهر از تیرهای
رام بیهوش شد و از بوی خون مست گشت و بجانب رام دوید بعد از آن رام تیری
را برای کشتن گهر بدست گرفت که مانند آتش بود و آن تیر را که مانند برهمه دند بود و اندر
عاقل
آنرا به اگست و اگست برام بخشیده بود رام صاحب خیر بر گهر انداخت و آواز آن
مانند آواز افتادن صاعقه بود چون رام کمان را کشیده تیر را بر گهر انداخت گهر
که در تابش مانند آتش سوزان بود از آن نیز مانند درخت سوخته بر زمین افتاد و چنانچه
مهادیو از برای خاطر دهرم دیوته را انداخته بود و چنانچه اندر بزر تراسر را به بجر
و نمچه دیت را بکف دریا کشته انداخته بود در وقت افتادن گهر آن طور صدائی
برخاست که گویا بجر افتاده است آن زمان دیورکهان و مهرکهان و گندهربان
رام را تعظیم کرد و بادی نگفتند که اندر در منزل سرهنگ برای همین کار آمده بود

درکیران بمشقت بسیار ترا از برای همین آورده بودند که راچهسان پرزور بددرون را
بکشتی ای پسر جسرت تو این کار را بسیار خوب کردی حالا رکیران بجمعیت خاطر بوده
درو ندک بن خواهند بود و کارهای نیک خواهند کرد به بین که دیوتها و کهنه بهرپان
و سپدهان دیرم رکهارن و زمها و مها و یو مع خدمت کاران خود بر بمانها سوار شده
در هوا تحسین تو میکنند و بدعای تو مشغول‌اند چون رام این سخن مینشران شنید
جاعه را که بر جا بها بودند از دور نمس کار کرد و در همین اثنا لچمن با ستیا از غار کوه بر آمد
در منزل آمد و رام نیز کهر را کشته در حالتی که دیوتها بر و آفرین میگفتند بمنزل رسید
و لچمن بخوشی تمام باستقبال او بر آمد و ستیا نیز رام را که فتح کرده آمده بود در کنار گرفت
و با وی بگفت که ای بزرگ زاده وعده تو راست شد که این راچس را کشتی حالا رکیران
اینجا بقوت بازوی تو بفراغ خاطر درین بیابان سیر خواهند کرد رام خوشحال شده
باتفاق لچمن ستیا را تسلی داد و دران منزل سکونت گرفت و ستیا هر بار رام را که
فوج راچهسان را کشته بود و دیوتها او را تعریف میکردند در کنار می گرفت و
خوشحال می ماند تمام شد ذکر کشتن کهر بعد ازان چون سورپنکها دید که رام
آدمی تنها و پیاده چهارده هزار راچهسان را کشت و کهر و دوکهن زورمند
را کشته دید شور و غوغای عظیم کرد چنانچه ابر صدای بلند میکند و ان نزد دو برادر رام را
که کسی دیگر نتواند کرد چون بدید بغایت ملول گشت و بلنکا رفت که راون نگاهبانی
آن می کرد و راون را که تابش او بسیار بود دید که بالای تخت نشسته و

او با مشو

او با مشورتیان مانند اندر با دیوتها نشسته بود و مانند آفتاب شعاع داشت
و تخت او را که از طلا بود بر صفه که از خشتهای نقره ساخته بود نهاده بودند و راون
بالای آن تخت زرین چنان می نمود که آتشی را بر صفه زرین بر روغن برافروزند و
او را ده سر و بیست بازو بود همه لباس او قابل دیدن بود و سینه او فراخ و خود
بسیار با صلابت و مهابت بود و علامات که راجها را می باید همه در و موجود
بود و رنگ او مانند ابر سیاه بود و زیورهای طلا پوشیده بود و دندان او
سفید بود و مثل کوه بلندی می نمود و در جنگ چنان بود که هیچکس از دیوتها و کنده بهرپان
و رکیران و آدمیان و هیچ آفریده دیگر بر و غالب نمی توانست آمد و زورمند
و آشکارا مانند جم بود و در زمان جنگ دیوتها با دیتیان زخمهایی که خورده بود
بر بدن او آشکارا بود و بسیار جا اثر زخمهای دندان فیل ایراوت بر اندام او
می نمود و نشان زخمهای اسلحه بسیار دیگر دیوتها بر کتفهای او نمایان بود
دریاهایی را که هیچکس از آنها نمی تواند شورانید او بزور خود در شور آورده بود و برانداخته
قلهای کوههای بلند و در میان دیوتها پرقوت بود و دور کننده خیرات
بود و در زمان مردم را بزور می کشید و رکیران بزرگ را می کشت و در رفاه و عبادت
ایشان خلل می انداخت و اسلحه دیوتها و راچهسان و کنده بهرپان و آدمیان از در
جنگ بکار نمی برد و بسیار پرقوت بود و در زیر زمین رفته بهوکوتی را متصرف شده
و بر باسک که سردار ماران است غالب آمده زن تچهک مار را که بسیار حسن

داشت کشیده آورده بود و بزور خویش کبیر را مغلوب ساخته و کبیر حالا بالای
کوه کیلاس می ماند و پهپک نام عماری را که برو سوار شده هرجا که خواهند روند
از کبیر کشیده گرفت چون خشمگین شد خانهای بزرگ دیوتها را که درخت ان خوب
و جانوران و حوضهای بسیار داشت و چتررته باغ کبیر و نندن بن باغ
اندر او دیگر باغهای دیوتها را ویران کرد و برید و شکست و وقتی که خورشید
و ماه طلوع میکردند بالای قلهٔ کوهی برآمده هر دو دست خویش مانع می آمد
و تا ده هزار سال در دامن کوه گوکرن در میان جنگلی بیک پای ایستاده عبادت
کرده بود و غلهٔ بسیار در آتش هوم انداخته برهما را از خود راضی ساخت و برهما
او را اقبال کرد که هرچه بخواهد بیابد و از اقبال برهما ایچنان شد که در یک لحظه
بهر صورتی که میخواست برمی آمد و دندانهای کرسی او مانند ماه نو و پیشانیهای او مانند
خورشید بود و سرهای خود را بریده پیش مهادیو نهاد و مهادیو ازین کار او
خشنود گشت و او را اقبال خوب داد و سرهای راون که بزرگترین راچهسان بود
باز با بدن پیوند شد و چون برهمنان جگ می کردند و چیزهای خوب را
افسونها خوانده در آتش بنام دیوتها می انداختند او می گرفت و بغایت
قوی است و افتاب بر دور لنکا که شهر راچهسان است از ترس او چنان میتابد
که گویا شعاعهای خود را کشیده نگاه میدارد و هر جا که کسی طاعتی یا جگی میکند
او خلل می اندازد و بد درون است و کشندهٔ برهمنان است و با منافقان

و بدکرداران یگانه است و کج خلق و نامهربان و بداندیش مردم است و از دیوتها
بزرگ و دانوان و بچان و گندهربان و ماران و راچهسان هیچکسی او را نمی توانند
کشت و در جنگ دیوتهای دیگر و آدمیان با او مقاومت نمی توانند کرد القصه
سورپ نکها که خشمگین و اندوهگین راون و برادر خود را که باین صفات موصوف
بود بدید که بسیار پر زور است و حمایل گلها و زیورهای دیوتها را پوشیده و در
میان راچهسان مانند اندر است و مثل اندر زیبایی دارد و خوش سازندهٔ قبیله
پلست است پس سورپ نکها که رام صاحب خیر بینی او را بریده بود خود را
براونی که تابش بسیار داشت و چشمهای او بزرگ بسیار مهیب بود و هرگز با کسی سخن
با آهستگی و نرمی نگفته بود نمود و بطریق عجز حال خود را بگفت تمام شد ذکر دیدن
سورپ نکها راون را بعد ازان سورپ نکها راون هولناک در وقتی که در میان
وزیران خود نشسته بود اعراضی شده سخن بدرشتی بنیاد کرد و گفت که تو
هشیار نیستی و بلذت شهوة گرفتاری و خود کامی که هرچه میخواهی میکنی و هیچکسی ترا
مانع نیست و خطری عظیم پیش تو آمده است و ترا ازان اندیشه ناک شده تدبیری
باید کرد و هیچ نمی اندیشی و هر راجه که گرفتار شهوت و خود کام باشد رعایا ازو
حسابی نمی گیرند و محترز می باشند چنانچه از آتش مرهت می گریزند و مرهت
نام جایی است که هندوان ازا دران می سوزند و هر راجه که تدبیر کار خود در وقت
نکند کار او خراب می شود و خود هم زوال یابد و هر راجه که کارهای ناشایسته را بکند

واز دیدن او ترس در دل مردم پیدا شود و بجانب او نتوان دید و کارها
درست او نباشد و اختیار خود را بدیگری بدهد خلایق ازو چنان بگریزند که فیل
از جوی آبی که وحل دارد می گریزد و هر راجه که کارهای خود را باعتماد دیگران بگذارد
او چنان ناپدید گردد که کوه در میان دریا ناپدید می شود و از دیوتها و دانایان و راجهیان
هر کس که هست در کار خود هشیار است و تو کارهای ناشایسته میکنی و بر یک حال قرار
نداری بر ایشان چگونه حکومت خواهی کرد و هر راجه که جاسوس و خزانه و لشکر و تدبیر
و عدل و اسباب تجمل ندارد او در رنگ سایر مردم زبون است و جاسوسانرا
گفته اند که چشمهای راجها اند چرا که باین چشمها احوال ملک را از دور می بینند ای بد خصال
من چنان میدانم که این مشوتیان که تو با ایشان مقیدی بسیار ناقص اند چنانچه
دیگر سفلها چرا که جنبش تهان که ملک تو بود آنرا غنیم گرفت و وزیران ترا از غایت
بی عقلی خبری از آن نیست و تو نیز خبر نداری که رام یک کس تنها و پیاده کهره
و تربهرا و دوکهن و چهارده هزار راچهسان را که همه هولناک و جنگ آور بودند در
جنبش تهان به تیرهای خویش کشته است و در جنگ گاه انداخته و رکهیسران را از ترس ایمن
گردانیده و دندک بن را از ترس پاک ساخته و رام که در کارهای او هیچ عیبی
نیست و هر چه میخواهی می تواند کرد جنبش تهان را ویران کرده است و تو خام طمع و مستی
و در قید دیگران افتاده و از حادثه که در ملک تو افتاده و ترا از آن خبر دار باید بود
خبر نداری و هر راجه که تیز خشم و کم بخشش و عاقل و مغرور و بدنهاد باشد چون

او را شکلی پیش آید از مردم هیچکسی پیرامن او نگردد و بکار او نیاید و هر راجه که
بغایت رعنی و متکبر و بهیچ فنی بدست نیاید و دایم ستایش خود میکرده باشد
و بسیار خشمناک باشد مردم بقصد خون او برخیزند پس سورپنکها برادر گفت
که تو کارهای خود نمیکنی و در جای که ترس باید کرد نمی ترسی ای برادر تو برودی از حکومت
معزول شده مثل خسی بی اعتبار خواهی بود بلکه گیاه خشک و کلوخ و خاک بکار مردم
می آید اما راجه که از سلطنت معزول گشته باشد بهیچ کاری نیاید و راجه معزول هر چند
زورمند هم باشد اما مثل جامه کهنه و حمایل گلهای پژمرده از کار رفته بود و هر راجه
که هشیار و داننده خیر و مالک حواس باشد و حق خدمت کسی شناسد و ماند
و بود او بخیر و طاعت باشد او تا مدتی مدید سلطنت براند و انکس را راجه توان گفت
که بچشم ظاهر خفته و در وادی عدالت بچشم باطن بیدار باشد و خشم و غفلت
را گذاشته و ضوابط سلطنت را بداند ای راون تدبیر تو سست است و ازین هنرها
عاری هستی و ازین بلای عظیم که پیش راچهسان آمده جاسوسان ترا خبر دار نساخته اند
و هر راجه که کارهای بزرگ را اندیشه نکند و بلذات جسمانی مشغول باشد و نداند که در
هر وقتی در مهم ملک چه کار باید کرد و بتحقیق امتیاز در میان عیب و هنر نتواند کرد اینها
همه علامت آنست که حکومت او تا دیری نمی پاید ای حاکم راچهسان من عیبهای
بسیار را با تو گفتم تو بعقل خویش درین چیزها تامل بکن و تو صاحب مال و عزور
و زوری در هر چه بهبود تو باشد همان بکن تمام شد ذکر سخن کردن سورپنکها

آن هنگام راون که در میان مشوزتیان خویش نشسته بود چون سورپ نکها
را دید که بسیار دلتنگ و آزرده است و سخنان درشت میگوید خشم آلود شد
ازو پرسید که رام پسر کیست و از کجا آمده و چه قدر زور و چه طور چالاکی
دارد و درین دندک بن هیچ کسی نمیتوانست در آمد او چگونه توانست آمدن
و او چه سلاح دارد که کهر و دو کهن و تر سرا و دیگر راجهان را بآن کشته است
چون راون این سخن پرسید سورپ نکها خشمگین شد و احوال رام را آنچه دیده
بود با وی بیان کرد و گفت که رام پسر جسرت است و بازوی دراز و
چشمهای بزرگ دارد و جامهای کهنه و پوست آهو پوشیده و مانند گندرپ
دیوته که آنرا کام دیو میگویند صورت دارد و جامهای کمان او مانند کمان اندر است
و زیور طلا بآن بسته اند و تیرهای دراز او همه آهنین است گویا زهرناک ماران مانند
و آن طور تیرانداز تیزدست است که هیچ دانسته نمی شود که کی کمان را بدست میگیرد
و کی تیر را گرفته می اندازد و او باین تیزدستی به تیرباران خود کهر و دو کهن
و تر سرا و چهارده هزار راچهاز را کشته است چنانچه اندر از باران بسیار زراعت
خوب را نابود می سازد و او چون صاحب خیر بزرگ است مرا جان نکشت و
معیوب ساخت و گذاشت و دانست که در کشتن زنی نفع نیست و برادر خورد
او لچمن هنرمند و خدمتگار مخلص اوست و بسیار زورمند است و مانند رام است
و خشمناک است و بازوی راست رام است و رام را بمنزله جان است و صاحب

غیرت

مارانند

غیرت و تابشی عظیم دارد و در جنگ کسی برو غالب نمی تواند شد و سیتا که زن
نکاحی رام است بسیار صاحب اوصاف حمیده است و چشم خوب و بینی بلند و موی
زیبا و پاهای خوب دارد و دران بیابان مانند زن دیوتا می نماید که گویا دولت است
و تابش روی او در رنگ طلای تابان است و ناخنهای او سرخ و از گوشت برآمده است
و اعضای متناسب دارد و بغایت صاحب حسن است و لباس او مانند لباس
رام است و هیچ زنی را از زنان دیوتها و گندهربان و اسراان و راجهان مثل
سیتا ندیده ام و رام را چنانچه زنی شایسته می بایست سیتا همان طور است و هر کسی که
سیتا زن او باشد و سیتا او را برضا در بغل بگیرد خود در میان همه مردم گویا همان
کس زنده است و مانند اندر است و سیتا همه تعریفات لایق است و در هنر
و خوبی هیچ زنی مانند او نیست ای راون مناسب آنست که سیتا زن تو و تو
شوهر او باشی و سرینهای سیتا پهن و چشمهای او مانند برگ نیلوفر سرخ است
و ترا می باید که بهزار گونه سعی او را به بینی و او دل مرا هم ربوده است و تو چون
سیتا را که روی او مانند ماه چهارده است خواهی دید به تیرهای کام مقید خواهی
شد و اوصاف لایق چنانچه باید دارد و سخنان او بسیار شیرین است و هر کسی که گفتار
او را می شنود هر چند در قید عشق در نیامده باشد هم عاشق می شود اگر تو میل
این داری که او را زن خود سازی زود قدم راست در راه نه ای صاحب
راجهان انتقام راجهانی که کشته شده اند بکش و رام را که درین منزل می باشد

بکش و تو چون رام و لچمن زورمند را خواهی به تیرها کشت سیتا بی شوهر گشته و غمگین
در قید تو خواهد افتاد و وای صاحب راچپان اگر سخن من ترا خوش می آید ترس
را گذاشته زن رام را کشیده بگیر و رام که به تیرهای تیز راچپان جنس تهان
را و گهر و دو کهن و ترسر را کشته است تو ایشان را کشته وافتاده به بین و
تامل نموده فکر کار خود بکن تمام شد و کر پرسیدن راون سورپ نکها را راون
چون از سورپ نکها سخنی بشنید که از ان موی بر اندام بر خیزد و از برای تدبیر ان
کار بمشورتیان حکم کرد که شما زور خود را تامل بکنید و به بینید که سورپ نکها چه میگوید
و خود نیز عیب و هنر انرا پندیشید و در دل خود این عزیمت را قرار داد و ایشان را
رخصت داد و بر خاسته درون محل رفت و باز تامل کرد که درین کار نفع کدام و
ضرر کدام است و نیک و بد را اندیشه کرد و عزم درست کرد که او را باید رفت
انگاه بجایی که مراکب او بود رفت و بعد از ان که حاکم راچپان پنهان در انجا رفت
و با بهلبان گفت که ارابهٔ خاصهٔ مرا طیار ساز بهلبان بسرعت تمام ارابهٔ را که
بغایت لطیف و مرصع بطلا و جواهر بود و هر جا که کسی اراده سیر کردی می توانست
رفت آورد و خرانی که مثل پیشاچان روی آنها بود آن ارابه را می کشیدند و پوشش
آنها از طلا بود انگاه راون برادر خورد کبیره که صاحب راچپان بود و تا نقش
بسیار داشت و قطاس و چتر سفید بر سر او می گردانیدند و ده روی داشت
و سبز رنگ مانند زمرد بود و زیورهای او از طلای تابناک بود و بیست بازو

داشت

داشت و لباسهای فاخر او همه قابل دیدن بود و دشمن دیوتها و کشنده
آدمیان بود و ده گردن مانند قلهای کوه داشت بر ارابهٔ زرین سوار شد
و صدای آن ارابه مانند آواز رعد بود و راون دران حالت که زیور و
حمایل گلها پوشیده بود چنان می نمود که در موسم برسات ابرهایی
می نماید که برق و بگله بسیار از انجا نمایان باشد پس راون ارابه سوار شده
از انجا بر آمده دریا را که همه جویها با او پیوسته است دید پس آن روز مند دریاها
و کوههای بسیار تماشا کنان میرفت و درختانی که برگهای زنگار رنگ و میوهای
گوناگون داشتند دران کوهها بسیار بود و حوضهای بسیار که آب سرد و صاف
داشت بدید و جویهای بسیار بدید که بدریا ملحق شده بود و منازلی را تماشا
کرد که زن و مرد بسیار در انجا می گشتند و باغهای درختان کیله و نارگیل
و سال و تار و تمال و ناگ کیسر شگفته بسیار دید که عابدان کم خوار در انجا بسیار بودند
و آن منازل ازین عابدان بزرگ بسیار خوش نما بود و فیلان و گرز و گند بهرل
و کنزان و بدیادهران و سدهان و چارنان یعنی بادفروشان دران بیابان
هزاران بودند و انجا ازیشان آراسته می نمود و حمایل گلهای سفید دران
ساحل دریا بسیار بود و بجایهای بسیار یعنی محفلها دید که پر از ساز و آواز خوش
بود و آن بجایها از جماعه بودند که بزور عبادت خویش بزرگی را یافته اند و آن جایها
هر جا که کسی میخواست میرفت پس برادر خورد کبیره گند هربان و اپسرها را بدید و از برهمنان

بآن پرست و بال کیلان یعنی جماعه که قامت ایشان مقدار انگشت زیست و قوت
ایشان از شعاع ماه است و پس از رگیسران بزرگ که غذای ایشان بسیار کم است
و از آن پسرهای زیبا که صورت ایشان و زیورهای ایشان بغایت خوب بود و در آنجا
برای بازی آمده بودند ان کناره دریا بسیار آراسته و زیبا می نمود و از زنان دیو نیز
که بغایت صاحب حسن بودند ان منزل پر بود و دیو تها و دانوان جماعه جماعه در آن
جامی باشیدند و جماعه طالبان آب حیات نیز در آنجا خیلی بودند و درختان
صندل را که پیچهای انها کهنه و از زمین برآمده بود هزاران هزار بدید و درختان
اگر را که از بوی آنها بشام راحت برسد بسیار بدید و باغچهای پر از درختان
نشانده و خودرو بسیار دید و درختان کنکول و جاوتری بغایت خوشبوی
که بمساس انها دست خوشبو می شد و بیده تمال و خوشهای فلفل گرد و خرمنهای
مروارید در کناره دریا افتاده دید و خرمهرها و سنگ ریزهای قیمتی و مرجانها دید که
غواصان از دریا کشیده و جمع ساخته بودند و کوههای دید که قلهای آن از طلا و نقره
بود و حوضهای که کسی آنها را نکنده و آب بغایت صاف بود و چشمهای روان بسیار
دید و شهرهای دید که از مال و غله پر بود و زنان صاحب حسن در آنجا بسیار بود و بدید و فیلان
و اسپان و ارابهای بی شمار داشت و دریای شور را بدید که از هر چهار طرف مسطح و رنگ آب
او سبز و چرب می نمود و باد نرم بران می وزید پس آن دریا که صفات او مذکور شد
و قابل دیدن بود بدید بعد از آن درختی از بر بدید که مانند ابر انبوه بود و در کیلران بزرگ

درشاخهای

قرارص

در شاخهای آن درخت گرفته بودند و از هر چهار طرف شاخهای آن درخت تا چهارصد
فرسنگ که مجموع آن یکهزار و ششصد کروه باشد رفته بود و وقتی گر پر که جانوریست
و چی گرر که جانور است
مشهور پر زور فیلی و کشفی بزرگ را برای خوردن گرفته بر شاخی از آن درخت نشست
تا آنکه آن شاخ بشکست و آن شاخ با برگ بسیار بود و جماعه بیکهانس و بال کیلان
که عابدان پاکیزه روزگارند و غذای ایشان از شعاع ماه است بران شاخ که بشکست
مسکن داشتند گرر برایشان مهربان شد آن شاخ را با آن فیل و کشف و جماعه عابدان
مذکور با آهستگی بر زمین جماعه نکهادمان یعنی ماهی گیران انداخت و روی آن زمین پوشیده
شد و نکهادمان نابود شدند و عابدان بسلامت ماندند و هیچ آزاری بایشان
نرسید پس گرر بزرگترین جانوران آن فیل و کشف را بخورد و آسوده شد و از خوشحالی
قوت او دو چندان گشت و در پی آن شد که تدبیری بکند و آب حیات را بیارد و پس
بخانه اندرکر پرزور رفت و بزور آب الحیات را بیاورد و آن هنگام راون برادر خورد
کبیر آن چنان درخت بر را که سپهند نام دارد و نشانه از گرر در و ماند و عابدان جماعه
در آنجا می باشند بدید و از دریا گذشته و در کناره دریا مسندلی بدید در
بیابان که بسیار پاکیزه و جای خلوت بود و مریچ نام را چهیی را بدید که پوست سیاه
آهو پوشیده و مویها فتیله کرده و غذای خود را در قید آورده بود راون او را بقوت
خویش دریافت و چنانچه مهمانان می پرسند از و خبر خیر پرسید او نیز تعظیم راون
را چنانچه شاید بجا آورد و بعد از آن راون زیرک سخن دان با او گفت که من با تو سخنی

میگویم بشنو که من بسیار غمگینم و بغیر از تو کسی دیگر ندارم که غم خود با وی بگویم و تو میدانسته
باشی که در جنستهان برادر من کهر و دو کهن زورمند و خواهر من سورپ نکهه
و ترسرا که تابش بسیار دارد و دیگر راچهسان گوشت خوار و بسیار بهادر که چشم ایشان
در رنگ خون سرخ است بموجب فرمودهٔ من می بودند و منیسران صاحب
خیر و طاعت را که ساکنان انجا بودند می کشتند و آزار میرسانیدند و چهارده
هزار راچهسانی را که کارهای ایشان هولناک بود و علم جنگ را میدانستند و در
رضای کهر بودند و همه زورمند بودند و درین جنستهان منزل داشتند
رام پیاده تنها در جنگ گاه همهٔ ایشان را بکشت و او با هیچ سخنی درشت نگفت
اما به تیرهای تیز که مانند مار بود این چهارده هزار کس را بکشت و کهر و دوکهن و ترسرا
را نیز بکشت و رکیسران را از ترس ایمن ساخت و دندک بن را پاک و صاف
کردانید و پدر او خشمگین شده او را بهمراهی زن او از ولایت اخراج کرده است
و از عمر او اندک مانده است و او لشکر مرا کشته است با انکه در میان چهتریان بی
ناموس و بدخصلت و درشت طبع و تیز و تندخو است و نادان و خام طمع است
و مالک حواس خویش نیست و راه خیر را گذاشته است و غیر از بدی نمیداند و بدخواه
همه خلایق است و او بی انکه با او دشمنی داشته باشد بزور خویش گوش و بینی همشیره
مرا برید و معیوب ساخت و زن او که در جنستهان می باشد و بنام سیتا مشهور است
بسیار صاحب حسن و جوان است و در انجا چنان اراسته می نماید که دولت

در کل نیلوفر می باشد و او در تمام عالم زنی یگانه است در حسن و من میخواهم که بزور
خویش او را از جنستهان بیارم تو مدد کار من باش و اگر تو مدد کار من شوی
و نزدیک من باشی من اندر و جمیع دیوتها در جنگ غالب می آیم ازین جهت
ای راچهس تو مرا مدد کار باش که تو لایقی و در قوت و عقل و خیر کسی دیگر مثل تو نیست
و من از برای همین پیش تو امده ام که تو کار من سازی و مدد من بکنی تو سخن مرا
بشنو و بصورت آهوی شو که از طلا باشد و نقطهای سفید از نقره داشته باشد
و در منزل رام برو و در مقابل سیتا می چریده باش و سیتا ترا بصورت اهو دیده بی شک
برام و لچهن خواهد گفت که این آهو را بگیرید و چون رام و لچهن برای گرفتن تو خواهند رفت
من باسانی سیتا را خواهم دزدید چنانچه راهو روشنائی ماه را می گیرد و چون رام
از دور دیدن سیتا غمگین خواهد شد من بی غم شده باسانی او را خواهم زخمی ساخت
ماریچ سخن راون را در باب رام شنیده بترسید و دهن او خشک گشت پس
ماریچ که داننده قوت رام بود اندیشه ناک شد و دو دست بسته سخن راست را که در
نفع او و نفع صاحب او باشد و دران وقت بایستی گفت براون گفت تمام شد
ذکر سخن گفتن راون چون راون راچهس این طور سخنان بماریچ گفت ماریچ بترسید و از
خشم رنگ چشم او متغیر شد و دو دست بسته در رنگ غریبان بیهوش بر زمین افتاد
و باز برخاست و دو دست بسته سخنان مناسب آن وقت با او گفتن گرفت
و گفت ای راجه بزرگ خوش امد گویان در همه وقت بسیارند و کم کسی است که سخن

راست را بگوید آنچنانک در وقت گفتن تلخ نماید و بعد از زمانی ممتد ثمره آن شیرین
باشد و شنوندگان این طور سخنان نیز نادرند تو قوت و شجاعت رام را چنانچه
اوست بواقعی نمیدانی و تو اگرچه مانند اندر و برن و جم اما کارهای تو بدست بر
ترا و همه راجهان را
یک قرار نیستی به بین ترا در همه راجهان آخر باد ای راون اگر رام در خشم آید این
عالم را از راجهان خالی سازد و سیتا دختر جنک از برای هلاک جان تو آفریده شده است
و بواسطه سیتا غمی بزرگ ترا روزی مباد و شهر لنکا بهمراهی راجهان از تو که حاکم
آن شهری و بلذت کام گرفتاری و هیچ ناصحی نداری خالی و ویران مباد ای
راجه همه مارا که چون تو کسی راجه ماست و درشت است و دانش او و حواس بدست
خویش را در ضبط نیاورده است خیر باد و هر راجه که مانند تو داد و در کنار بدکاری است
و خصلت او بد باشد و مشورتیان او همه گنهکاران باشند آن راجه کج فهم
خود را و برادران و خویشان و دوستداران و رعایا و مملکت خود را برباد دهد
پس ماریچ گفت که رام اما پدر را و هیچ قربی نگذاشته است و او طامع و بد خصلت
و در میان چهتریان دون نیست و از خیرات و هنرها عاری نیست و آن افزاینده
سرور کوسلیا بسیار تیز فعل نیست و خیرخواه جمیع خلایق است و چون پدر کیکئی
اورا بازی داد آن صاحب خیر برای راستگویی ساختن پدر در بیابان آمد و از برای
خشنودی کیکئی و رضای پدر خود فرزند بحسرت رام سلطنت و لذت را
گذاشته در دندک بن در آمده است و رام درشت و نادان نیست و او اینچنان

کسی نیست

کسی نیست که ضبط حواس خویش نکرده باشد و دروغ نمیگوید تو او را اینچنین مگو که
دروغ میگوید و او گویا خیری است مجسم شده و راستکار است و هر کسی را که در حمایت
خویش میگیرد و جانب او را براستی میگیرد و او حاکم همه مردم است چنانچه اندر
صاحب همه دیوتهاست و او که سیتا را بقوت خویش نگاه داشته است
تو چگونه میخواهی که او را بزور بگیری چنانچه کسی خواهد که روشنائی را از آفتاب بقوت
خویش کشیده بگیرد و تو در آتش سوزان رام که تیرها و زبانه آن آتش و شمشیرها هیزم
آنست و هیچکسی تاب تابش آن ندارد تامل ناکرده بسرعت در میای و تو جانب
رام که مانند مار خشمناک است و کمان کشیده او بمنزله دهن آن و تیرها مانند
دندانهای اوست و تاب مقاومت او نتوان آورد تیز مبین و نزدیک رام
رفته سلطنت و عزت و زندگانی عزیز خود را ای برادر بباد مده که شوکت کسی
که سیتا از آن اوست بغایت بسیار است و سیتا او را از جان هم عزیزتر است
و سیتا را نیز همین رام پناه است و بس تو آن لیاقت نداری که سیتا را بزور
توانی گرفت زیرا که او در حمایت قوت بازوهای رام است چنانچه کسی زبانه آتش
سوزان را که از میانه هیزمها برمیخیزد خواهد که بگیرد اما نمی تواند گرفت ای صاحب
راجهان تو این مشقت بی فایده را چرا میکشی وقتی که رام بسوی تو خواهد دید همان
زمان زندگی تو بسر خواهد رسید ای راجه چون تو در معرکه برابر رام مقابل خواهی شد
از چندین چیزها باز خواهی ماند زندگانی و ملک و راحتی که بدشواری توان یافت و این

بدی که در زندگی از تو نمی رود تو با مشورتیان خویش که دانندگان خردمند مشورت
بکن و عیب و هنر و قوت و ضعف خود را و رام را بتحقیق تامل بکن و پس و پیش
خود را ملاحظه نموده کاری را که میخواهی بکن و من این میدانم که تو لیاقت آن نداری
که با پسر جسرت جنگ توانی کرد و ای صاحب را چهسان نسب کرد تو باز این سخن
مرا که بغایت خوب مناسب است بشنو تمام شد ذکر سخن گفتن ماریچ بعد ازان
ماریچ براون گفت که در زمان سابق من بزور خود مغرور شده در زمین می گشتم
و زور هزار فیل داشتم و مانند کوهی بلند و مانند ابر سیاه بودم و حلقهای طلای
خالص در گوش داشتم و همه کس از من می ترسیدند و افسر پیشانی من بود و بنیده
یعنی چوبی بزرگ که بر تخته در می نشند سلاح من بود و گوشت منیشران را خورده در دندک بن
می گشتم و بسوامتر صاحب خیر را نیز از من ترس پیدا شد و پیش راجه جسرت رفته این سخن
بگفت که ای راجه بفرما تا رام در روز پرب یعنی در وقتی که ماه تمام می شود و در روز
محاق مرا نگاهبانی می کرده باشد که مرا از ماریچ ترس بسیار پیدا شده است
چون بسوامتر این سخن را براجه جسرت صاحب خیر بگفت راجه تا دو ساعت بیهوش
بود بعد ازان بهوش آمد و باو گفت که رام نیلوفر چشم حالا شانزده ساله هم نشده است
و من قوت او را آنچنان نمی بینم که با راچهسان جنگ تواند کرد اما شما این فوج عظیم
مرا البته آنجا همراه ببرید چون راجه این سخن بگفت بسوامتر باز براجه گفت که بغیر از رام
هیچکسی از لشکر تو راچهسان را نمی تواند مغلوب ساخت و رام اگرچه طفل است

اما زور بسیار دارد و او لایق است که ایشان را شکست بدهد ای راجه من
رام را همراه می برم ترا خیر باد آن منیسران سخن را بگفت پسر راجه را گرفته برد و چو حال
شده بمنزل خویش رفت و رام در دندک بن آمد و چون روز پرب که معنی آن نوشته شده
آمد نزدیک منیسران کمان زیبای خود را زه کرده بایستاد و چاشنی گردن گرفت
و او طفلی بود بسیار زیبا و روی او ساده از روی بسیار قوت و تابش داشت
و یک جامه پوشیده و کمان گرفته کاکل بر سر داشت و با ترکش پر تیر بود و از بیش
روی خویش دندک بن را روشن گردانیده بود و مانند ماهی می نمود که طلوع کند
و من که مانند ابر سیاه و حلقهای طلا پوشیده و زورمند و تفاخر دعای بزرگان
یافته بودم وقتی بغرور خویش دران منزل رفتم و رام مرا دید که دران بیابان پاک
و صاف درآمدم و هیچ نترسید و بهوشیاری کمان را چله کرد من دانستم که این طفلی
حقیرست و از نادانی خویش او را محقر شناخته بجانب بسوامتر دویدم و بطور خود
برای گرفتن بسوامتر روان شدم پس رام یک تیری تیز که دشمنان را بان تولن
کشت مرا زد و من ترسیدم و در دریا افتادم و از ترس تیر تیز رام عقل من دران
زمان همه رفت و چون بهوش آمدم باز در لنکا رفتم و باین طریق از جنگ رام خلاص
یافتم پس ماریچ براون گفت که در وقتی که رام طفل بود و روش جنگ خوب طریق
نمیدانست من بحیله بسیار از زور رام او یافتم و حالا که تو با او جنگ میکنی و من ترا
منع میکنم بزودی به بلای عظیم گرفتار خواهی شد و این راچهسانی را که روش بازی

ولذت زناشوئی و شادمانی و صحبت را میدانند ترس عظیم و بدی بی تقریب
پیش خواهد آمد و شهر لنکا را که خانهای پاکیزه و دوکانهای پر از چیزهای قیمتی دارد بسبب
سیتا ویران و پریشان خواهی دید و مردمی که خود گناه نمیکنند اما با گناهکاران می نشینند
بشومی گناهکاران آن مردم بیگناه هم گرفتار می شوند و هلاک می گردند چنانچه
ماهیان در حوض آبی که ماران می باشند کشته می شوند و بسیاری را از راچهسان
که صندل بر بدن مالیده و زیورهای قیمتی پوشیده باشند بر دست رام کشته خواهی
دید و بسیاری را از راچهسانی که زنان دارند و بسیاری از ایشان بی زنند و از کشتن
خلاص یافته اند و در ده طرف عالم گریزان خواهی دید و بسیاری را از ایشان خواهی دید
که هیچ جایی پناه ندارند و لنکا را خواهی دید که تیرباران بسیار بر و ریخت و خانهای
آن با آتش سوزان زبانه دار خواهد سوخت و هزاران زنان دیگر و زنان خود رای
راون بواسطه سیتا در گریز خواهی دید و تو سیتا را ای راون اینجا برای زوال
خود و زوال شهر لنکا و ویرانی محل خود و هلاک راچهسان خواهی آورد و تو اگر میخواهی که
عیش و افزونی دولت و سلطنت و زندگانی عزیز تو تا دیری باشد رام را آزرده
مساز و من دوستدار توام و ترا منع می کنم و اگر تو بزور نزد سیتا رفته باو دست
خواهی رسانید تو که کم زوری از تیرهای رام آزار یافته در خانه جم خواهی رفت تمام
شد ذکر سخن گفتن ماریچ باز ماریچ گفت که چون من برام در زمان سابق مقابل شدم
بنوعی که مذکور شد در جنگ از دست او خلاص یافتم و این حکایت پیش بود اما آنچه

درین

درین نزدیکی از رام واقع شده است میگویم بشنو دو راچهس آمده بمن دوچار شدند
و تعظیم مرا بجای آوردند من بهمراهی ایشان در دندک بن که بسیار پاکیزه است
و شیران بسیار در آن می باشند در آمدم و زبان من در از و جثه عظیم و دندانهای
کرسی من بسیار تیز و زور من بسیار و غذای من گوشت بود و بسیار میخوردم و در دندک بن
سیر میکردم و در میان آتشکدهای برهمنان و صفهای اکنهوتر که از زبان هندی
بیدی میگویند و در درختانی که نزدیک مرگهت یعنی جای سوختن هندوان می باشد سکن داشتم
و عابدانی را که غذای خویش را مالک شده بودند می خوردم و رکیسران دندک بن را
که قرارگاه ایشان خیر و طاعت بود کشته خون ایشان را می نوشیدم و گوشت
ایشان میخوردم و غذای من از گوشت شیران بود و بسیار هولناک و خورنده
عابدان آن بیابان و بخونهای ایشان آلوده بودم و فارغ و بیغم در آن بیابان میگشتیم
و سیرکنان نزد رام رفتیم و دانستم که او هم در رنگ دیگر عابدانست و کینه دیرینه
را یاد کردم و او سه تیر تیز را که کشنده دشمنان بودند بجانب من انداخت و آن
تیرها از کمان پرزور برآمده در وقت جستن صدای بلند از پرهای آن بر میخاست
و آن تیرها که مثل مارها بودند رام که مانند شفقت کارهای بزرگ می کرد ظلمت
دندک بن را برطرف ساخت و آن سه تیر رام که مانند بجره هولناک و غذای آهن
از خون بود و تیزی بسیار داشت برما سه کس رسید و من که دانسته زور رام بودم
و شجاعت او را دیده بودم بیهوش شده بحیله از و خلاص یافتم و آن هر دو راچهسان

بردند و من ازان روز باز همه را گذاشته مرتاض شدم و نشستم و از تیرهای رام
بیک نوع خلاص یافتم و جان خود را غنیمت شمردم و حالا نزد او نمی روم و زندگی
من تا زمانیست که نزدیک او نرفته ام و بر هر درختی که نظر من می افتد رام را جامهای
کهنه و پوست آهو پوشیده و کمان و تیر بدست گرفته می بینم چنانچه جم کمند اجل را گرفته
می نماید و درین هزاران منازل پاکیزه بس که از رام ترسیده ام همه جا او را می بینم که گویا
از رام این جاها پرست و ای صاحب راجهیان من در هر جا رام را می بینم و او را در برابر
خود ایستاده دیده می ترسم و بیهوش می شوم و هر وقتی که کسی میخواهد که سخنی بگوید که
بالای ان حرف ری باشد من بس که از رام ترسیده ام می ترسم که مبادا نام رام بگیرد
هر چند آنکس لفظ رتن و رامان را خواهد که بگوید و رتن نام جوهر و رامان نام زن است
و برام که پر زور است ترا مناسب نیست که جنگ کنی و اگر از من می پرسی بعد ازین
سخن رام مگو و این سخن مرا که دران نفع تست و نفع راوران و خویشان تست
اگر تو نخواهی شنید به تیرهای رام که بسیار تیز است کشته خواهی شد و جان عزیز
خود را بر باد خواهی داد تمام شد تعریف چالاکی رام ماریچ آن سخن را که اخلاص
آمیز و موجب نفع راون بود با راون گفت و راون که مرگ او نزدیک
رسیده بود سخن او را نشنید مانند بیماری که نزدیک بمرگ رسد و داروی طبیب
را قبول نمیکند بعد ازان حاکم راجهیان که در قید اجل گرفتار شده بود با ماریچ
که سخن نافع میگفت سخنان درشت که نبایستی گفت گفتن بنیاد کرد که ای
ماریچ تو بمن چرا سخنان نامناسب بی معنی میگوئی و این سخنان تو بدان می ماند
که کسی در زمین شوره تخم اندازد و هیچ ثمره ندهد و من آن سخنان نیستم که بگفته
تو در جنگ از رام ترسم و رام با برادر خود سخت نادان و از خیر خالی است و رام دو
خویشان و مادر و پدر را گذاشته بسخن زنی مانند سفلها درین بیابان آمده است
و او کشنده کهر است و من در غیبت او سیتا را که زن اوست و مانند جان او عزیز است
خواهم دزدید و این داعیه را که من قرار داده ام اندرونه دیو تها و نه راجهیان از
دل من تغییر نمی توانند داد و عیب و هنر را تو نا پرسیده با من مگوئی و تا نپرسم صلاح
و فساد و مآل کار و بار مرا نگوئی و هر کسی که دل او صاف است و دانا و مشهور است
اگر خواهد که دنیای او بسلامت بماند با راجه دو دست ادب بسته سخن بگوید و اگر خواهم
که براجه سخنی بگوید که در وقت شنیدن او را خوش نیاید اما در حقیقت خوب و مشتمل بر
نفع اوست پس باید که اول بنرمی بگوید و مدح او بکند بعد ازان مقصود بگوید و سخن
بی ادبانه با راجه گفتن در قواعد سلطنت ناخوشی تمام دارد و راجه که لائق تعظیم است
آن سخن اهانت آمیز را خوش نمیکند و راجهای که شوکت ایشان بسیار است جا
پنج دیوتها دارند و آسامی انها اینست آتش و اندر و ماه و جم و برن
و در وقت سخن گفتن انعام هم میدهند و خشمگین هم می شوند ازین جهت در همه وقت حد
و تعظیم راجها باید کرد و تو که طریقه خیر اندیشی نمیدانی و نادانی مناسب نیست که از بی عقلی خود با من
که مهمانی تو آمده ام اینچنین سخنان بگوئی من از صلاح و فساد و تدبیر خود و اندیشه واقفم

و نالایقی خود را نمی پرسم اما تو درین کار مدد کار من باش و هر دو بازوی خود را از طلا
ساز و بصورت آهوی زرین شو و شاخهای خود را از جواهر بساز و در میانه اندام
خود نقطهای برنگ جواهر گوناگون بنما و سیتا را فریفته ساخته بعد از آن هر جا که
خواهی برو و سیتا ترا چون آهویی از طلسم و بصورت رنگین که دل را خوش آید خواهد
دید با رام خواهد گفت که این آهو را گرفته بدهید و چون رام و لچمن از برای گرفتن آن آهو
خواهند رفت من بآسانی سیتا را گرفته خواهم آورد چنانچه اندرانی را که زن اوست
گرفته می آرد و تو چون این کار مرا خواهی ساخت درین کار هیچ غمی و تاخیری نخواهد شد
وای نیکوکار تو از برای این کارسازی براهی نیک برو و تدبیری بکن که رام و
لچمن را بازی داده سیتا را بی جنگ بیابم و همراه تو بمقصود خود در لنکا بردم وای
ماریچ تو اگر مدد کار من شده این کار مرا خواهی ساخت من نصف مملکت خود را
بتو خواهم داد و این کار مرا تو البته بزور هم خواهی ساخت تن لحظه و کسی را جهانیست
او هرگز راحت نمی یابد و اگر تو نزدیک رام می روی زندگی تو در شک است احتمال
دارد که کشته شوی و بسلامت هم بیایی اما اگر حکم مرا نخواهی شنید البته کشته خواهی
شد این سخن مرا تامل کرده در چیزی که نفع تو باشد بکن و آنچه من بگویم قبول نما که در آن
نفع تست تمام شد دیگر سخن گفتن راون چون راون سخنان بدی آمیز ترس انگیز
ناخوش گفت ماریچ براون گفت که کدام ظالم ترا این راه نمونی کرده است که زوال
شهر و ولایت تو و هلاکی وزیران تو در آن نیست و تو راحت و فراغت داری آن کیست

ایندر

که آسودگی

که آسودگی ترا نمیخواهد و از خوشحالی تو خوشحال نمیشود و کدام کس است که این در مرگ را
بر روی تو کشوده است ببین ای راون ده سر دشمنان تو که زبون و ضعیف
شده اند منتظر هلاک تواند و همین میخواهند که غنیمی بزرگ آمده ترا محاصره کند کدام
منافق دغاباز بدکار ترا این راه نموده است ای راون مشورتیان تو هیچ تدبیر
نمیدانند و ترا که راه را گذاشته بی راهه میروی بقوت علم خود مانع نمی شوند و
تو در ولایت خویش نشسته کارها بهوای خود کردی و وزیران ترا از آن منع نکردند
حالا ترا چه طور منع توان کرد ای راون اگر راجه خوشحال باشد و وزیران دولتخواه
او باشند آن وزیران خیر و مال و کام و نام نیک درین عالم میابند وای برادر
کبیر اگر وزیران بدخواه راجه باشند ایشان محنت بیابند و بغضب صاحب خود گرفتار شده
از وا ایذا کشند و برادران و خویشان ایشان نیز عقوبت یابند و روش وزیران باید
که بهر نوعی که باشد نگاهبانی راجه بکنند تا فتح و ظفر یابند چرا که اصل فیروزی راجه است
و وزیر را نباید که خدمت راجه بنفاق بکنند و باید که دایم با ادب و فروتنی باشند و خشم
بکنند و اگر راجه بغایت تیز خشم باشند ملک را نتوانند نگاه داشت و اگر وزیر این طور
راجه را خدمت بکنند زوال هر دو کس باشد چنانچه پهلبان اگر اسپان ارابه را براهی
ببرد هم پهلبان و هم اسپان هلاک شوند و هم ارابه بشکنند و در عالم بسیار ستمکاران
و نیکوکاران که بواسطه صحبت بدان با خویشان و تبعه خویش هلاک شده اند و اگر راجه
تیز خشم باشد و همه را ایذا میرسانیده باشد ای راون هر چند رعایای او را می فقط

بکنند اما نگاه نمی توان داشت و عاقبت آن ملک نماند چنانچه زغالها بواسطهٔ
شبانی شغال هلاک می شوند ای راجه این راجهپانی که تو حاکم ایشانی و تیر فعلی
و عقل تو ناقص است و ممالک حواس خویش نیستی زوال می یابند و آمدن تو اینجا موجب
مرون من است چنانچه از افتادن میوهٔ تال زاغ مرده بود و درین کار کدام خوبی است
که تو با لشکر خویش هلاک می شوی و رام مرا کشته بعد ازان بزودی ترا نیز خواهد کشت
و من که این سخنان را بتو گفتم از عهدهٔ حق گذاری تو برآمدم و این بار را از گردن خود ساقط
گردانیدم و چون نزد رام خواهم رفت تو مرا بمجرد رفتن مرده انگار و تو دران وقتی که سیتا را
خواهی دزدید خود را کشته بدان و چون تو بهمراهی من سیتا را ازان منزل خواهی آورد
نه تو خواهی ماند و نه من و نه لنکا و نه راجهپان وای راون من نیکخواه توام و ترا منع
می کنم و تو سخن مرا قبول نمیکنی و مردمی که مرگ ایشان نزدیک رسیده و عمر ایشان بسر آمده است
ایشان سخنان نافع دوستان یکدل خویش را قبول نمیکنند تمام شد ذکر کلمات ملامت کردن
ماریچ راون را باز ماریچ با راون گفت تا آنکه تو موی سرم را گرفته نکشیده من از گفتن سخن
که ترا و مرا سودمند است باز نخواهم آمد و من که خیر و طاعت را پیشوا ساخته نیکوئی
ترا میخواهم سخنی که دران نفع تو و من خواهد بود بی شک خواهم گفت تو بواسطهٔ شهوت
طریقهٔ خیر را مگذار و رام که معدن راستی و خیر بسیار است تو فکر آوردن زن او مکن و من
بحضور تو هنرهای رام گفتم و ازان صاحب خیر بزرگ می ترسم بنابران باز میگویم تو این
سخن را چنانچه هست بدان این کاری که رام کرده است و مارا   از جنس تهان

کمنزل

که منزل ما بود برآورده است و خود متصرف شده است این کار را دیو تنها هم نمیتوانند کرد
و براوه و شباه که هر دو راجهپان زورمند بودند چنانکه اینها را هیچکس مغلوب نمی توانست
ساخت و دندانهای کرسی ایشان تیز و چشمهای ایشان عظیم و حاکم راجهپان بودند رام
ایشان را بکشت و آن برادر بزرگ لچمن دران بیابان خالی از آدمیان تنها فراغت میکنید
و تو که میخواهی که رام نیکو کار بزرگ را فریفته زن او را بیاری درین کار من زوال خود را
و ترا می بینم و رام امروز چنان است که تاب ظلم و بدی کسی نمی آورد و در دوش زر کان
هم امنیت که اگر کسی بر کسی تعدی بکند تاب نمی آرند تو که زن او را کشیده بیاری او چگونه
تاب می آرد و اگر کسی همه چیز کسی را بگیرد آن قدر بدی ندارد که زن او را خواهد که کشیده
بگیرد و هیچ ظالمی بدتر ازین نیست و این کاری که تو میکنی چنان است که مردم درین کار
خود را بکشتن قرار میدهند اگر تو فریب داده زن او را خواهی گرفت او ترا خواهد کشت
بنابران تو ای راون پیش از آنکه این حادثه پیش آید فکر خود بکن و رام که بذات خود
زورمند قوی است اگر از جهت کام یا کینه یا بی غیرتی از آزار خواهد رفت بزور خود دریا
را هم خشک خواهد ساخت و با آن چنان دشمن اگر دوچار خواهی شد تو در عالم نخواهی
ماند و من هرچند تامل میکنم رای هیچ عاقلی را در باب دزدیدن تو زن رام را موافق
نمی یابم و ای راجس بر تقدیری که من بصورت آهوی شده رام را از سیتا جدا سازم
با وجود آن هم یافتن تو سیتا را بسیار دشوار است و رام را بر تقدیری که جدا سازم
لچمن خود زنده می ماند و با وجود او هم تو سیتا را نمی توانی یافت زیرا که لچمن نیز در زور

مانند رام است و بر تقدیری که در غیبت هر دوی ایشان بنوعی سیتا را بری
اگر تو در برهمه لوک خواهی رفت آنجا هم ترا راه نخواهد بود و اگر تو بزور خویش سیتا را
که حسن او روز افزون است خواهی دزدید این هر سه لوک را که تو صاحب آنی
و هیچکس را میسر نشده است از دست خواهی داد و خود را کشته دان و هر را چه
که بی مشورت وزیران کاری بکنند او دیر نمی پاید چنانکه گل نیلوفر بی آب چندانی نمی ماند
و من که سخنان بزرگان را یاد می آرم دل من نمیخواهد که همراهی ترا اختیار بکنم و اگر از
کشتن من تنها کار تو راست آید همچنین باش که مقصود تو کو برآید و اگر تو فایده خود
میخواهی رام را میازار و پیش از آنکه بدی باو برسانی در لنکا برو و وای راون من
که در قید تو افتاده ام و کم عقلم اگر این سخن مرا قبول نمیکنی هرچه خاطر خواه تست
همان خواهم کرد و تو اگر این کار بدرا دلخواه خود میدانی حاکمی تمام شد طنبوه سخن
گفتن ماریچ چون ماریچ براون گفت که من کار ترا خواهم کرد راون خوشحال شد
و گفت که رام از سلطنت برآمده است و تدبیر و عقل او ناقص است و در بیابان
می ماند اگر مانند اندر هم زور خواهیم داشت معلوم است که چه کار خواهد کرد ای
پاک از گناه تو از وی چه می ترسی که او بمنزله طعمه منست تو از برای جنگ همت او
بربند و تردد بکن و صاحبی من به بین و رام هیچ چیز از اسباب دنیاوی ندارد تو
چرا از وی می ترسی و او از ولایت اخراج یافته است و غریب شده است ای ماریچ
تو از وی چرا می ترسی و او سلاح و آلات جنگ ندارد و دوستان ندارد و از جنس

آدمیت

آدمیت و عقل و تدبیر نیز ندارد من سیتا را گرفته براه آسمان خواهم رفت و ان زرا هست
که راجهان می روند و آدمیان نمی توانند بان راه رفت و اگر رام تردد بسیار خواهد
کرد و آن طرف دریا گذشته فیروز خواهد آمد و لنکا را چه می تواند کرد و از افواج دیوتها
و دیوتان بیشمار هیچکس در جنگ با من برابری نمی تواند کرد و اگر اهل هر سه لوک بجنگ من
بیایند من ایشان را دفع می توانم کرد و من اندر را که بر فیل ایراوت سوار است بجز بدست
گرفته بود با جمیع دیوتها مغلوب ساخته ام بر برادر خود کبیر و جم و برن نیز ظفر یافته ام
و جمیع راجهای متصرف مملکت را که زبون کسی نمی شدند من زبون کرده ام و من بر
هر سه لوک غالب آمده ام متصرف و من ترا نصیحت کردم تو چرا از من نمی ترسی
و من آنم که کوهی را که مهادیو با پاربتی در ان بازی کرده می گشت بقوت خویش برداشتم و
هیچ نترسیدم ای راچهس من سیتا را گرفته براه آسمان خواهم برد و در لنکا خواهم درآمد
و این کار را در یک چشم زدن بشتابی خواهم کرد و لنکا را که دریا محاصره کرده است
و بالای قله کوه تیرکوت است کرا مجال است که بخواب و خیال هم آنجا تواند رفت تو
که جادوگری و قابلی و زیرکی و پرقوتی و عاقلی سیتا را اگر خام طمع ساخته پنهان نشوی
و دغابازی کرده رام و لچمن را فریفته سازی ترا خیر باد و من بیغم شده باکام خود
سیتا را گرفته بلنکا خواهم رفت و تو هم آمده بمن ملاقات خواهی کرد راون باین طریق
ولا بپای ماریچ کرد و ماریچ که از رام آزار یافته بود و مبدء اد کشیدن گرفت و
راون را که بد نهاد و راکشیده بود و بند ضبط حواس نکرده بود و مانع نتوانست شد و چون

افواج نقد

ماریچ راون را مانع نتوانست شد بخود میگفت که چون مرا یا رام یا راون می کشند بارے
بدست رام کشته شوم بهترست ازانکه بدست راون کشته گردم ماریچ این سخن گفت و از غم
ملول شده امید از حیات خود منقطع ساخت و نفرموده راون ازانجا روان شد تمام شد
ذکر سخن گفتن راون پس ماریچ مرگ خود را دانسته در اندیشه بزرگ افتاد و کاری را که خواهان
نبود چون راون را دران کار بجد یافت بترسید و بیهوش افتاد و آه کشیدن گرفت
و ترسیده بحاکم راچسان گفت که من میروم راون بشنیدن این سخن خوشحال شد و او را
گرفت و در کنار کشید و گفت که این تردد مناسب حال تست و این کار بزور نفرموده
من میکنی ای ماریچ راچس حالا تو اطاعت من کردی بیا تا من و تو برین ارابه که هر جا
که خواهد برود سوار شده میرود و ارابه دیو تهاست و جواهر بسیار دران تعبیه شده و خرانی
که روی آنها مانند روی پیاچان است ازا می کشند سوار شویم پس راون و ماریچ هردو
بران ارابه سوار شدند چنانچه کسی بر بیمان سوار شود و بشتابی بجانب منزلی که رام می بود
روان شدند و در میانه راه چنانچه راون پیش ازان قصبها و بیابانهای پر درخت و
کوهها و دریاها و حوضها و شهرهای بزرگ دیده بود تماشا کرده میرفتند و در روز دیگر
نزدیک منزل رام رسیدند و حاکم راچسان بهمراهی ماریچ منزل رام را بدید ارابه که زیورهای
طلای تابان داشت فرود آمد و راون دست ماریچ گرفته او میگفت که منزل رام است
که مینماید و گرد بر گرد آن درخت کیله بسیارست و هر جنس مرغان هر رنگ آوازهای خوش
فریاد می کنند و دران بیابان کیله که بزبان هندی ازا کدلی بن میگویند گلهای نگین از بسیارست

و دل را

و دل رامی ربا بدای دوست من از برای کاری که ما آمده ایم زود بکن ماریچ صاحب راجهان
نفرموده راون بصورت آهو شد و جانب منزل رام روان گشت و در بیابان و درختی بصورت
آهوی زرین که تابش بسیار داشت بایستاد و در اندام او نقطهای بود از افشان نقره
و مرجان و مروارید بسیار در بر داشت و آن آهو چنان شد که هر که می دید دل او فریفته
می شد و هر دو سرین او مانند کافور و بلور و صدف سفید بود و روی او خوش نما
بود و چهار شاخ داشت از طلا مرصع بجواهر که بآن آراسته می نمود و نقطهای سیمین
در اندام او مانند ستارها می نمود و دران وقت ماریچ را که عمر او بسر آمده بود خیال در دل
افتاد که من بقوت خود نزدیک منزل رام بروم و اگر این کار ننگ باشد باید بهر حالت باید کرد
و درین هیچ شک نیست و کسی که از صاحب خود دنیا میخواسته باشد و خواهد که
باید که در هر چه رضای صاحب باشد همان بکند بعد ازان ماریچ زور رام را تصور کرده
حکم دشوار هولناک راون را نیز بخاطر آورده و بخود گفت که زندگی من خوب نیست و مردن
من بهر حال بهتر از زیستن است این اندیشه را ماریچ بخود قرار داده و مرگ خود را
بیقین در دل دانسته ازانجا پیشتر روان شده و چون مرگ او نزدیک رسیده بود
از ترس این شده آن آهوی دلربا خرامان نزدیک رام و سیتا رفت و رام را که با لچهمن
همراه بود در روی او بغایت تابش داشت و پسر راجه بزرگ بود و در بیابان مسکن
داشت و خواهان این بود که عهد پدر خود را وفا بکند و در طریقه خیر مستقیم بود
و در نزدیکی رام و سیتا را که همه اعضای او زیبا بود چنان بدید که شعاع آفتاب

بآفتاب پیوسته وآراسته می نماید پس اول تاریخ پسر شندرا سیتا بدید بعد از آن ستاره او
بدید تمام شد ذکر روان شدن تاریخ آنگاه آهو که جواهر خوب بر پشت خانهای او تعبیه بود
وروی او سیاهی وسفیدی داشت و پس گردن او قدری بلند و موهای سر او برنگ
اندرنیل بود که جوهریست مشهور و سفیدی شکم او برنگ گل کنند و ماه و همچنین بود و آراسته
می نمود و هر دو سرین او که منقش از طلا و نقره بود بغایت خوش می نمود و سمهای او برنگ
زمرد و ساقهای او باریک و همه اعضای او خوش نما و دم او برنگ قوس قزح آراسته
می نمود و خط پشت او نیز رنگین و گوشهای او بشکل پنج کلا و دراز بود و همچنین آهو بمنزل
رام آمده بطور خود می گشت و می چرید و رام که بهل سوار بزرگ در خانه که از درختان ساخته
بودند نشسته بود آن آهوی زرین آهسته آهسته رفته همه اعضای خود را بدو نمود بعد از آن
سیتا که همه اعضای او مناسب و بردی او زیبا بود و گل پیچیده آنچنان آهو را بدید خوشحال
شد و تعجب نمود و بجانب شوهر خویش و لچمن زورمند قدمی چند روان شد و رام و
لچمن را که هر دو بزرگترین مردم بودند بطلبید و ایشان آمده سیتا را بدیدند و سیتا
آن آهو را بایشان نمود و خود هم او را هر بار میدید و خوشحال می شد و آن آهوی
بی نظیر را که مانند آهوی دیو تما بود و سیتا چون بدید که در وقت جستن گویا در آسمان
می پرد تبسم کرد و با رام گفت که این آهوی زرین را که مرصع بجواهرست ببینید که
بسیار عجب است و بطور خود اینجا آمده است اگر نسل این آهو در رنگ بن آهوی چند دیگر
هم از طلا باشند در این هیچ شک نیست که این بیابان همه گلهای خوش خواهد آمد و مثل این

بیابان

بیابان جائی دیگر خوب نخواهد بود ای بزرگزاده من میخواهم که پوست زرین آهو را
بستر داب انداخته همراه تو می نشسته باشم و من از خواهش خویش این سخن با تو گفتم
هرچند زنان را مناسب نیست که این طور سخن بگویند اما صورت این آهو را دیده من تعجب
کردم و بی اختیار شدم رام بزرگترین مردمان سخن سیتا را شنیده خوشدل شد و با لچمن
می گفت که ای لچمن ببین که سیتا در پوست این آهو طمع کرده است و این طور آهو نه در
نندن بن است که باغ اندرست و نه در چیتررته که باغ کبیرست و در روی زمین
که مثل او کجا باشد و موهای چپ و راست او بسیار خوش نماست و ببین این آهو را که هرگاه
دهن باز میکند زبان او در جنبش چنان می نماید که گویا زبانه آتش است یا آنکه گویا در دست
تمام برق از میان ابرها می درخشد و شکم او مانند کافور و بلور و مهره سفید و صدف است
و پشت خانهای او بغایت آراسته است چنانچه گویا از قلعهای خود آراسته می نماید و رنگ او
برنگ طلای تابان است و پاهای او برنگ مرجان آراسته دارد و در میان هر دو
او نقشهای است از افشان طلا و نقره در کدام کس است دل او را از باید و صورت این
بغایت نیکوست و پوست این زرین است و نقشهای اندام او برنگ جواهر گوناگون است
کیست که این طور آهو را ببیند و طمع گرفتن او نکند ای لچمن راجهاگان بدست گرفتار برای
گوشت در صحرا بشکار جانوران میروند و این طور آهو را کیست که نکشد ای راجه زاده تو در
پاسبانی این دختر راجه هشیار باش تا زمانی که من به تیر این آهو را بکشم و یا زنده پوست
او را بیارم و این آهو را که در میان آهوان بزرگ و خوبست من البته می کشم و تو که اسلحه

و تیر مده کار نیست مسلح شو و تیر و اسلحهٔ دیگر بدست بگیر و هشیار باش تا الگاه که من بیایم
و آهو را از بیابان بیارم و ای لچمن تا من نیایم تو از هیچ بجای دیگر مرو که این جهیان بد
بواسطهٔ نیت بد خویش بدی می کنند و امروز سیتا که بسیار خوبست بالای پوست این
آهو نشسته در منزل خوب تر خواهد نمود چنانچه در آورده تو بهمراهی جتاپو که عمارتست
و همراه ماست و پراست و معتقد تست باحتیاط تمام نزدیک سیتا باش و راه را دیده باش
و تا زمانی که من بیایم بر هیچ کسی اعتماد مکن و از همه کس می ترسیده باش تمام شد ذکر دیدن
آهو رام چون این سخن را با لچمن مکرر گفت از آن پس کمانی را که سر جانم داشت و زرنگار
بود گرفته و دو ترکش بسته رام پر قوت و شجاعت روان شد و شمشیر بسته و کمان زاید گرفته
بجانبی که آهو میرفت رفت و آن آهو را که از تابش خود می درخشید در پیش نظر دیده رام که
خشم بر حواس او غالب آمده بود به دید چنانچه مهادیو سول گرفت بر جگ دچه حمله کرد
بود و آهو چون بدید که رام را از دور کشیده آورد و او دویده می آید از نظر غایب شد
و باز نمود و تا دو ساعت پدیدار می بود و تا دو ساعت دیگر پنهان می شد چنانکه در ماه
کوار و کاتک ماه در ابرها گاهی آشکارا می نماید گاهی پوشیده همین طور آن آهو رام را که
خشمگین شده بود گاهی آشکار او گاهی پنهان شده بجانب خود خیلی کشیده برد چنانچه
مردی را که خشمناک بود و بزنی عاشق باشد دل او از راه نجات دور می برد و رام بواسطهٔ
طمع آن پوست راه دور رفته تیری را که بسیار خوش نما بود و آوازی مانند تجره داشت
و مانند آفتاب و آتش تابش او بود و سهمگین و برنده جاهای نازک بود از قبضهٔ چیت و در

بجانب آن آهو انداخت و آن تیر بزرگ و خوب که مانند تجره آواز داشت ماریچ راچهس را
که بصورت آهو شده بود بدوخت و در سینهٔ او نشست و بآن تیر که تیری دیگر در برابر او نیست
جگر او شگاف شده ماریچ لچمن گویان فریاد بلند زد و از صورت آهو برآمد و از زخم تیر رام
بقد درخت تال بالا جست و افتاد و وار در و آن زخم ببانگ بلند هولناک گریه کنان در زمین
افتاده بود و چون وقت مردن او نزدیک آمد بخاطرش این تدبیر رسید که آواز خود را
مانند آواز رام ساخت و ببانگ بلند فریاد کرد که ای لچمن درین بیابان نگاهبان من باش
و غرض او این بود که چون سیتا این آواز دردناک خواهد شنید از پس محبت و خواهشی
که بشوهر خود دارد بیقرار و بیهوش گشته لچمن را نزد رام خواهد فرستاد و چون سیتا از
لچمن جدا خواهد شد راون او را خواهد گرفت از برای این مصلحت ماریچ ببانگ بلند آواز
خود را برای نیکخواهی راون مانند آواز رام ساخت از آن پس ماریچ راچهس زخم تیر خورده
که بازو بند او بغایت رنگین و خوب بود و زیورهای دیوتها پوشیده و حمایل طلا در
گردن داشت و دندانهای او بزرگ بود از شکل آهو برآمد و بصورت راچهسی بلند قامت
شد و قوا و حواس خود را گذاشت و رام آن راچهس بشکل هولناک را در زمین افتاده
بدید و موی بر اندام او خاست و بدل خویش سیتا را یاد کرد و در دل او اندیشهٔ بزرگ
از آن سهم افتاد از ین جهت که آن آهو را که صورت راچهس داشت کشته و افتاده بدید
و از آوازی شنید مانند آواز خود و از برای گوشت مقید بکشتن دیگر جانوران نشد
و بشتابی بجانب منزل خود روان گشت تمام شد ذکر کشته شدن ماریچ پس سیتا آوازی

دردناک مانند آواز شوهر خویش دران بیابان بشنید و با لچمن گفت که برو و رگهو یعنی رام
را ببین و دریاب ای برادر در سینهٔ من جان برقرار خویش نمانده است و آوازی بلند
دردناک رام را من شنیده ام و رام مصاحب و برادر بزرگ تو در میانه راه است و ترا فریاد
میکند ای پسر سمترا تو برو و نگاهبانی او بکن و بشتابی دویده نزد برادر خود برو که او حمایت
ترا میخواهد و او در قید راچهسان افتاده است چنانکه گاوی صاحب ذکاوان در قید شیران افتد
چون سیتا امثال این سخنان گفت لچمن بگفتهٔ او روان نشد و آن سخن برادر را بجا آورد
که تو از نزدیک سیتا جائی دیگر نروی آن پس سیتا دختر جنک خشمناک شد و گفت ای
لچمن تو دشمن برادر خودی و بصورت دوستان می مانی زیرا که تو درین واقعهٔ مشکل نزد او
نمی روی و ترا این غمی بزرگ که پیش برادر تو آمده است خوش آمده است بنابرین تو اخلاص
به برادر نداری و ازین جهت در پیچ برقرار خویش مانده میخواهی که آن صاحب دوستی بسیار رفته
بمیرد و اگر او در خطر افتاده است تو ببین که زنده مانده ام دیگر چه کار داری زیرا که صاحب
زنان شوهر است و پس چون این طور سخنان را سیتا که مانند مادهٔ آهوی رسیده و دل او
از اندوه و چشم او از اشک پر بود با لچمن بگفت لچمن با او گفت که ای رانی زن بزرگ را
در دیوتها و آدمیان و گندهربان و جانوران و راچهسان و لبا جان و کنتران و
ترساننده هیچ کسی نیست که در جنگ با رام که مانند اندر است برابری تواند کرد و رام در جنگ
کشته نمی شود این طور سخن گفتن لایق تو نیست و من ترا درین بیابان انبوه تنها نمیتوانم
گذاشت و آنان که زور بسیار دارند زور رام را دفع نمیتوانند کرد و اهل هر سه لوک با

جمیع دیوتها و اندر زور رام را تاب نمی توانند آورد دل تو باید که برقرار باشد و این
اندوه را بگذار و شوهر تو چیز مانی را که در بیابان پیدا می شود بسیار خواهد آورد
و این آوازی که تو آشکارا شنیدهٔ جادوگری راچهسان است و مانند گندهرب شهر
مکر است و آن صاحب خیر که دل او فراخ است ترا بطریق امانت بمن سپرده است
ای نوجوان ازین جهت من ترا گذاشته نمی توانم رفت و درین هیچ شک نیست که راچهسان
جنس ما را با ما دشمنی است و راچهسان درین بیابان باوازهای گوناگون فریاد می کنند
و زدن و کشتن بازی ایشان است ازین جهت مرا از نزدیکی خویش بجائی مفرست
و زور رام بی قیاس است و بزور دیگران او را برابر نتوان داشت این زور او را القصه
کرده تو اندیشه مکن و آن آوازی که شنیدهٔ آواز رام نبود و تو بطور دیگر شنیدهٔ و هیچ
مشکلی آن چنان نیست که رام در آن این طور فریاد عجز آمیز بکند پس لچمن بزور تو اسطه
سیتا اندیشناک شد که چه باید کرد و تامل کرد که بروم یا نروم و قرار داد که نخواهم رفت
و او چون این طور سخنان به سیتا گفت سیتا خشمگین شد و از خشم چشم او سرخ گشت
و سخنان درشت با لچمن گفتن بنیاد کرد و گفت که اگر در میان برادرانی که از یک مادر
نباشند نفاق باشد هیچ عجب نیست خصوصاً از تو نامهربان که دشمن پنهانی و تو طالبی و
گناهکاری که پیش رام نمیروی تو برای من می مانی یا آنکه بهرت ترا آموخته است
و من که رام را که رنگ او مانند گل نیلوفر کبود و چشم او برنگ گل نیلوفر سرخ است شوهری
یافته باشم تو گمان می بری که آرزوی مردی دیگر دارم و سیتا که رخسار او از اشکها

پر بود باز لچمن گفت که من چنین میدانم که رام بزرگترین مردم گشته شده است سیتا این
سخن بسیار درشت را که از شنیدن آن موی بر اندام بخیزد بگفت لچمن که حواس او بر جای
نبود و دو دست بسته با سیتا گفت که من ترا جواب نمی توانم داد زیرا که تو نزد من دیوته
زنی اما این سخنی که گفتی مناسب عادت تو نبود در هر سه لوک این خاصیت زنها میگویند
که ایشان خیر اکداشته اند و بر یک قرار نیستند و در میان برادران مخالفت
می اندازند و کسانی که درین بیابان می باشند ایشان همه گواه من شده سخن را
میشنوند که من سخنان راست عدل آمیز می گفتم و تو بمن بسیار سخنان درشت نامناسب
گفتی و من که ترا نمسکار میکنم و تو در من گمان بد داری نفرین باد ترا و تو که خصلت بد داری
ازان جهت درحق من این گمان میکنی و من پی روی آگیا استاد من یعنی رام فرموده است
می کنم حالا جایی که رام است من می روم ترا خیر باد ای نیکو روی بزرگ چشم این همه دیوتهای
بیابان نگاهبان تو باشند و من الحال شگونهای بد می بینم که باز دیدن من ترا
با رام عجب است لچمن چون این سخن بگفت سیتا دختر جنک چشم پر آب کرد جواب داد که ای لچمن
من بی رام یا در گنگ داوری غرق خواهم شد یا بجایی بلند گلوی خود را بسته ازانجا
خواهم افتاد و یا در آتش سوزان خواهم درآمد یا زهر خواهم خورد وای لچمن بی رام من اگر
باشم یک لحظه هم زنده نمی توانم بود چون سیتا را که بغایت اندوهگین و گریان
بود و چشمان بزرگ داشت لچمن این طور بدید او را دلاسا میداد و با برادر شوهر خود
هیچ نمیگفت بعد ازان لچمن دو دست بسته و سیتا را نمسکار کرده هر بار جانب سیتا

میدید بجانب رام بدل و جان روان شد تمام شد ذکر روان شدن لچمن پس لچمن
برادر خورد رام چون این طور سخنان درشت سیتا را شنید مکرر جانب سیتا نگاه میکرد
و ازانجا روان شد و راون پر قوت و پر شوکت درین اثنا فرصت یافت و بصورت
سنیاسی که به تیرت می روند در جنس تهان نزدیک بمنزل سیتا آمد و دران محل خالی
چنان درآمد که در وقت شام که نه خورشید می باشد و نه ماه تاریکی در می آید و در جایی
که سیتای نیلوفر چشم از رام جدا افتاده بود راون رفت چنانکه زحل نزد منزل روهنی
وقتی که از ماه جدا می شود در آسمان می رود و چون راون هولناک که بجانب او تیز
نمی توان دید و کارهای او همه ترسانند بود در جنس تهان رفت درختان لرزیدن
گرفتند و باد از وزیدن باز ماند و چون گنگ داوری که تیز میرفت و صدای بلند
میکرد و از ترس راون آهسته تر میرفت و از صدا باز ماند و راون که در کمین بود و انتظار
داشت که آن منزل را کی از رام خالی یابد بصورت سنیاسی شده نزدیک سیتا
رفت چنانچه زحل نزدیک منزل چترا برود و راون بدکاری بود بصورت نیکوکار
و سیتا نیکخواه و یگانه شوهر خویش بود پس راون که بدیهای خود را بلباس نیکوئیها
پوشیده بود که چاه بگیاهها پوشیده شود و در هر چهار جانب نظر انداخته که مبادا
کسی باشد نزدیک زن رام رفت و او را بدید که لب و دندان زیبا دارد و مانند ماه
شب چهارده روی اوست و در میان خانه که از برگها ساخته بودند نشسته
و از اشک و اندوه پر بود و مانند برگ نیلوفر سرخ چشمهای او بعضی و لباسی از

ابریشم زرد پوشیده بود پس ان راچس بخوشدلی تمام نزدیک سیتا رفت و به پایهای
کام دوخته شد و بید را خواندن گرفت و سخنان خوب مناسب میگفت و سیتا
را که درمیان همه مردم خوب بود مانند دولتی که از گل نیلوفر جدا باشد بدیده او با همه
اعضای خویش اراسته می نمود و راون اورا استودن بنیاد کرد و گفت که
پستانهای تو بسیار زیبا و برابرست و درمیان آن فاصله نیست و رماننده دلهای
مردم است و پرگوشت و سخت است بزیورهای که جواهر بسیار دارد آراسته است
و تبسم تو نیز بغایت خوبست و چشمان تو دو پهناست و تو دل مرا چنان کشیده که تیزی آب
روان کشتی خورد را کشیده می برد تو کیستی که رنگ بدن تو مانند طلائی است که ان را
ازمیان بریده باشند و خالص می نماید و جامهای ابریشم زرد پوشیده تو مگر شرمی مجسمی
یا دولتی یا نام نیکی یا زیبائی بزرگی که باین صورت ظاهر شده یا مگر حکومتی یا مکرتی که
بطور خود میگردد و رت عبارتست نزدیک هندوان از زن کام و دندانهای تو هموار
و آبدار و سفید مانند الماس است و چشمهای تو بزرگ و سرخ و دنباله دارست و مردمک
تو بغایت سیاه و زیر ناف تو پهن و پرگوشت و سرینهای تو مانند خرطوم فیلست و میان
تو آنچنان باریکست که در مشت آید و موهای تو بغایت زیبا و پستانهای تو سخت
و زنی باین خوبی نه در زنان دیوتها و گندهربان و نه دیتیان و نه کنران در عالم دیده ام
و حسن تو بغایت بسیارست و نازکی تو نیز بسیارست و تو درین بیابان ای زیباروی بگوی
که بچه سبب می باشی حالا ازینجا روان شو ترا اخیر باد و لایق نیست که تو اینجا باشی که این

مقام

مقام راچهسانی است که ترسانندهاند و بهر صورتی که میخواهند برمی آیند و ترا جایی می باید
بود که قصرهای خوب و بلند چند اشیانه داشته باشد و باغهای که در سواد شهر باشد
و گلهای نیلوفر و گلهای خوش بوی دیگر دران جا باشد و تو راحت یابی و عیش و عشرت
بکنی و ترا صندل پاکیزه و گلهای خوش بو و جامهای قیمتی و زیورهای نفیس و شوهر خوب
می باید پس راون از سیتا که تبسم او زیبا بود پرسیدن گرفت که تو مگر از جماعه رودری یا از
جماعه مرتی یا از جماعه بسی هستی و مرا تو زن دیوتهای نمایی و درینجا نه گندهربان و نه دیوتها
نه ادمیان می آیند و این مقام راچهسان است تو در اینجا چگونه توانستی آمد و این جا
ماران و آهوان و شیران و ببران و گرزنان و خرسان و یوزان و دیگر درندها
می باشند تو از اینها نمی ترسی و فیلان ترساننده که مانند کوه اند و حمله
بسرعت دارند درین بیابان بزرگ بسیارند تو از اینها چرا نمی ترسی بگو که تو کیستی و از ان
کیستی و از کجایی و تو باین خوبی بچه تقریب تنها درین دندکبن که خطرناک و جای
بودن راچهسان است آمده پس راون را که بصورت سنیاسی آمده بود چون سیتا دید
چنانچه غریبان را تعظیم می کنند تعظیم او بجا آورد و درجایی مناسب او را نشستن
فرمود و مصالح پای شستن آورد و بدو داد و براون که خود را بصورت نیکان
خود را ساخته بود گفت که ای صاحب صورت خوب من برای شما جای نشستن و اسباب
پای شستن را آورده ام و ای برهمن تو برین بوریایی که از گیاه داب است بنشین
و این چیزها را که با پهایدان می شویند بگیر و این خوردنیهای خوب را که پیش تو آورده ام

بخور چون سیتا باین طریق راون را صلا درداده میگفت که اسباب مهمانی تو مهیا
و بسیار است تا این را بخور راون ان زن راجه را چون اینچنین بدید در دل خویش
قرار داد که من این را بزور خویش میگیرم و جوابی مناسب سخن سیتا که روی خوب
داشت نداد و با او هیچ سخن نمیگفت بعد از آن سیتا که شوهر او با لچمن بشکار رفته
بود بسوی تمام راه ان بیابان از هر چهار طرف میدید و این را نمیدانست که راون او را
خواهد دزدید و برد و تمام شد و گردیدن سیتا راون را چون راون بصورت
سیناسی شده سیتا را که تبسم او خوب بود بنرمی و آهستگی پرسید سیتا بی تامل حقیقت
حال خود را براون گفتن بنیاد کرد و گفت که من دختر راجه جنکم که راجه بسیار بزرگ
و بشوکت بود و ای برهمن ترا خیر باد سیتا نام منست و من زن رام عاقلم و من
بعد از کدخدائی دوازده سال در خانه خود بودم و انواع عشرت و فراغت
کردم و هر چه میخواستم مرا مهیا بود و چون سال سیزدهم رسید راجه جسرت
من با مشورتیان خویش مشورت نمود از برای آنکه سلطنت بشوهر من بدهد
و چون ایشان همه بر ولی عهدی او اتفاق کردند کیکئی نام زن راجه رفته از شوهر
خویش التماس وفای وعده او نمود که پیش از آن کرده بود و چون راجه مدعای
او را قبول کرد اول التماسی که کیکئی ازو کرد این بود که شوهر مرا اخراج کند و راجه
این گفت که من امروز نه چیزی خواهم خورد نه خواب خواهم کرد و ازینجا بجائی دیگر خواهم
رفت و باعث هلاک من همه اینست که شما سلطنت برام میدهید چون کیکئی این سخن گفت

خر من که حریص بر زنان بود بانواع ملایمت با او گفت که تو غیر این التماس چیز دیگر از من
هر چه میخواهی بخواه او چیزی دیگر نطلبید و قبول نکرد ای برهمن در آن وقت شوهر من
بیست و هفت ساله بود و سال عمر او هژده می شمردند و در میان مردم شوهر من بنام رام
مشهور است و بسیار هنر دارد و جنگ کننده و راستی است و چشمهای او بزرگ
و بازوهای او دراز و نیکخواه همه است پس مر رام که شوکت بسیار داشت و در قید
شهوت افتاده بود از برای خشنودی کیکئی رام را ولی عهد نساخت و وقتی که رام
بطلب سلطنت نزدیک راجه آمد کیکئی با شوهر من که یقین او درست بود گفت که پدر
تو بمن حکم فرموده است که این سلطنت بزرگ را که هیچ خاری ندارد من به بهرت داده ام
تو تا چهارده سال در بیابان بباش تو حالا بجانب بیابان برو و پدر خود را از کفارت
سوگند برآر تا او دروغگو نشود و رام که از هیچ جانب ترسی نداشت با کیکئی گفت همچنین
باشد گو آنگاه شوهر من که مانده بود او چیست و درست است فرموده کیکئی را بجای
آورد و رام بخشنده است نه گیرنده و راستگوست نه دروغگو و یقین او راست
و خیر او بزرگ است سیتا این صفتهای رام بگفت بعد از آن گفت که آنگاه برادر خورد
او لچمن نام زورمند که از مادر دیگر و در میان مردم بزرگ بود مددگار رام شده و
لچمن دراز بازو و از جهت اخلاص خوب که داشت هشیار شده با قوت بسیار همراهی
من در وقتی که رام برآمد بصحبت رام روان شد و بواسطه کیکئی ما هر سه کس از سلطنت
برآمده ایم ای بزرگترین برهمنان حالا ما درین بیابان آسوده می کردیم تو دو ساعت اینجا باش

واگر میخواهی شب هم درینجا بگذران که شوهر من میوه بسیار از جنگل گرفته خواهد آمد ای
برهمن تو هم نام و اصل و نسب خود را بمن پنهان مکن و راست بگو که تنها درین ڈنڈک بن
چرا میگردی سیتا زن رام چون این طور سخنان باو گفت راون زورمند صاحب جهان
سخنی تیز را که تاب شنیدن آن نتوان آورد با سیتا بنیاد کرد و گفت که ای سیتا
کسی که جنبنده و غیر جنبنده را با دیوتا ترسانیده است منم که راون نام منست و حاکم
راچهسانم و من که ترا برنگ طلای خالص و جامهای ابریشمین پوشیده دیده ام ای
زیبا دیگر دل من نمی شود که پیش زنان خود بروم ای سیتا من زنان خوب بسیار دارم
تو سردار همه خواهی شد و لنکا نام شهریست بالای قله کوهی در جزیرهٔ دریا و دریا
خندق اوست و ان شهر از راچهسانی است که رنگ ایشان مانند ابرهای سیاه است
و بسکرمان آنرا بنا کرده است و مانند شهر دیوتاست و سی فرسنگ که عبارتست
از صد و بیست کروه دور آن شهرست ای سیتا تو همراه من در انجا سیر خواهی کرد
و آنزمان بسکونت این بیابانها نخواهی خواست و تو چون زن من خواهی شد
پانصد کنیزک همه زیورها پوشیده خدمت تو خواهند کرد ای سیتای زیبا و چون
راون این طور سخنان گفت دختر جنک خشمگین شد و آن صاحب اعضای متناسب
راون را اهانت کرد و زجر گفت که شوهر من رام است که پر قوت و لایق است و مانند
ایراوت است که در میان فیلان بزرگ است و مانند دریاست که کسی آنرا نتواند
در شور آورد و من دل خود را باو بسته ام و پی رو او ایم و رام که راجه زادهٔ مانند

ماه شب چهارده است و بهادر و مالک حواس خویش است و نام نیک او بسیارست
و زورمند بزرگ است من باعتقاد درست دنبال این طور رام را گرفته ام رام که بازوهای
او دراز و سینهٔ او فراخ و دلیری و رفتار او مانند شیر است من بیقین پی او را گرفته ام
چنانکه ماده شیری در پی شیر میرود ای راون تو شغالی و من در میان ادمیان شیر
ماده ام تو لایق این نیستی که مرا بخواهی و تو این قوت نداری که دست بمن توانی
رساند چنانچه نورانیت آفتاب بدست نتوان گرفت و تو میخواهی که زبانهٔ آتش سوزان
را دست رسانی و تو کالکوت یعنی زهر هلاهل بزرگ را نوشیده خیریت خود میخواهی مگر
تو سوزن در چشم خود می خلانی و بزبان خود استره را می لیسی که زن دوستدار رام
را میخواهی که بگیری و تو میخواهی که بچهای ماده شیری را بگیری که فرزندان جوان داشته
باشد و شیری را که در جنگل بر درخت خواب کرده است تو میخواهی که از کم عقلی خوشی
بیابی خود او را بیدار سازی و تو تا رام چندان قدر فرق است که در میان از
شغالی تا شیر و از حوض تا دریا و از ملک سورته تا سوسر فرق است و ای راچهس آن قدر
فرق که در میان طلا و آهن و شرپ و صندل سوده و کل و لای و فیل و گربه است
همان قدر تفاوت در میان رام و تست و ان قدر تفاوتی که میان زاغ رسمی و کرگز
و زاغ سیاه و طاوس و کرکس و سارس است همان قدر تفاوت در میان
تو و رام است و ای راچهس رام که مانند اندر صلابت اوست و جلد و شتاب است
وقتی که بجنگ ایستاده باشد تو اگر مرا دزدیده باشی هم مرا نگاه نمی توانی داشت

جنانکه کس اگر خواهد که بجگرا فرو دبرد نمی تواند فرو برد پس سیتا که دل او صاف بود
چون این طور سخنان درشت راون را جبس گفت ازان پس اعضای او لرزیدن گرفت
و بیقرار شد چنانچه درخت کیله وقتی که فیل انرا می جنباند می لرزد چون راون
که تابش او بسیار بود دانست که سیتا ترسیده است با سیتا چنانچه کسی با مرگ خود
سخن بکند تعریف نسب و قوت و شجاعت خود بنیاد کرد تا او بیشتر بترسد
تمام شد ذکر مذمت راون پس راون گفت که من برادر کبیرم از مادر دیگر ای خوش شکل
و راون نام من است ترا غیر باد و مراده کردن است و شوکت من بسیار است
و من کسی ام که از من این همه دیوتها و گندهربان و بساچان و جانوران و ماران
می ترسند و میگریزند چنانچه خلایق همه وقت از مرگ می ترسند وان راون من
که تبقریهی باکیر که برادر من است از مادر دیگر دو بدو جنگ کردم و بزور خود زود
برو غالب شدم و از ترس من کبیر منزل خود را که پر از دولت بود گذاشته
در کوه بزرگ کیلاس رفته است و پهپک نام بمان بزرگ او را که کسی هر جا که خواهد
برود برو سوار شده برود من بزور خود گرفته ام و ای زیبا روی من بران
بمان سوار شده باسمان میروم و ای سیتا چون من خشمناک می شوم روی
مرا دیده جمیع جانداران جاهای خود را گذاشته در هر ده طرف عالم می گریزند
و جای که من می باشم باد هم ترسیده می وزد و از ترس من خورشید هم
مانند ماه می شود که شعاع او سرد است و درختان انجا بر جنبان مینوند که برگهای

ان نمی لرزد

آن نمی لرزد و آب جویها برقرار می ماند بجایی که من می باشم ای زیبا شکل آن
طرف دریا لنکا نام شهر بزرگ من است که از راجپیان ترساننده پر است و مانند
امراوتی است که شهر اندرست و قلعه بزرگ سفید آراسته است و زه ان
قلعه را از طلا بسته اند که زیباست و در دروازهای آن قلعه زمرد تعبیه کرده اند
و از فیلان و اسپان و ارابهها پر است و آواز سازهای گوناگون دران
بسیار است و از باغهای پر درخت که میوههای خاطرخواه دارد آراسته می نماید
ای سیتا دختر راجه تو چون با من در انجا خواهی بود عشرتی را که زنان آدمیان
دارند ای زیبا روی فراموش خواهی کرد و لذتهای خوب را که مردم نمی یابند
ای خوش شکل خواهی یافت و رام را که آدمی است و عمر او کم مانده است
یاد نخواهی کرد و جسرت پسر عزیز خود را بر تخت سلطنت نشانده و رام را که
زور داشته به بیابان فرستاده است ای بزرگ چشم تو این چنین رام را
که از سلطنت برآمده و دل او بباد رفته است و دون است و سنیاسی است
چه خواهی کرد و راون حاکم همه راجپیان که بخودی خود آمده است و بتیرهای کام
دوخته است این چنین کسی را از دست مده که مناسب تو نیست و تو مرا گذاشته
آزار خواهی یافت چنانچه اوربسی راجه پرورو را گذاشته آزار یافت چون
راون این طور سخنان بدختر جنک گفت او خشمگین شد و چشم او سرخ گشت
و بحاکم راجپیان سخنان درشت بنیاد کرد و گفت که تو کبیر را که همه مردم او را

بس کار می کنند برادر خود گفته چرا میخواهی که بدی بکنی ای راون این همه راچسان
البته زوال خواهند یافت که تو درشتی و کم عقلی و مالک حواس نیستی حاکم اینانی
اگر سچی زن اندر را گرفته بر بندا امکان زندگی هست اما این ممکن نیست که زن رام
را گرفته زنده بمانند اگر کسی سچی را که در حسن بی نظیر است از دست اندر که بجز
دارد کشیده بگیرد می تواند که تا دیری بزید اما ای راچس کسی که مرا کشیده گردد هرچند
در عالم دیگر هم برود زنده نماند و تو که ترساننده دیوتان و راجها و جماعه جماعه
دیوتها را در جنگ کشته دولتی بزرگ یافته این طور دولت را گذاشته بضرب
تیرهای تیز روشن لچمن بتحقیق در منزل جم خواهی رفت پس راون زورمند
سخن سیتا را شنیده هر دو دست را بر هم مالیده و جثهٔ خود را بزرگ ساخته و بغایت
خشمگین شد و با سیتا گفت که ای ست من چنان میدانم که تو این زور مرا که روز هیچکسی
را با آن برابر نتوان کرد نشنیده و من بزور هر دو بازو زمین را با آسمان می توانم برد و دریا
را می توانم نوشید و اگر مرگ در جنگ من پیدا و را هم میکشم و به تیرهای تیز آفتاب را هم
نگاه داشت و زمین را با آن تیرها بشکافم و هر صورتی که خواهم می برایم و هر چه خواهم میکنم و مرا
که اینچنین بلند مرتبه بپین راون این سخن به سیتا گفت و چشم او از خشم سرخ شد و مانند
آتش شعله میزد و پس آن راچس صورت سنیاسی را که خوب بود گذاشت و برادر
خورد کبیران صورت اصلی خود را که مانند مرگ بزرگ می نمود بگرفت و بصورت
راچسی شد که چشم او سرخ و تابش بسیار داشت و حلقهای طلای خالص در گوش

داشت

اگر سخی

داشت و با ده روی و کمان و تیر بدست گرفته بود و آن شکل سنیاسی را که
بدغابازی ساخته بود بگذاشت و راون حاکم راچسان که بغایت سیاه بود
بصورت اصلی خویش برآمد و چشم او از خشم سرخ شده بود و در رنگ ابرهای
آبنوس می نمود و جامهای سرخ پوشیده سیتا را که بهترین زنان بود دیده بایستاد
و با سیتا که موهای او سیاه بود و مانند شعاع آفتاب می نمود و جامها و زیورها
پوشیده بود راون بگفت که ای نوجوان اگر شوهری میخواهی که در هر سه عالم مشهور
باشی مرا بخواه که من از برای شوهری تو لایقم و تو بر رام که از سلطنت برآمده مقصود
او حاصل نشد و از عمر او اندک مانده بکدام هنر عاشق او شده تو نادانی و در خود گمان
داری که عاقلی و رام ان طور کم عقلی است که بگفته زنی مملکت و برادران و خویشان
گذاشته درین طور بیابانی که درندهٔ بسیار دارد ساکن شده است تو تا دیری خدمت
من میکرده باش که من آنچنان پناه و نیک توام که آنرا تعریف نتوان کرد ای دلخواه
من تو بی من جای آسایش نخواهی یافت تو این خصلت آدمیان را بگذار و با من دوستی
بکن راون این طور سخنان را با سیتا که قابل دوستی بود اما سخنان دوستی آمیز
نگفت راون این طور نیکو نگفت بگفت آنگاه بدست چپ خویش موی سر سیتا را که نیلوفر چشم بود بگرفت
و بدست راست خود را بالا برداشت و دیوتهای ساکن بیابان راون را
که مانند کوه بود و دندانهای تیز داشت و بغایت زورمند بود دیده بسیار ترسیدند
و بگریختند و ارابهٔ راون که طلسم بسیار در آن بود و از آن دیوها بود و خران را

که به و بسته بودند و صدای بلند داشت و زیور او از طلا بود نزد راون پدیدار شد
ازان پس راون که بواسطه سخنان درشت سیتا در غضب آمده بود سیتا را در کنار گرفته
بر بهل برد و سیتای پاکدل دران وقت که راون باو دست رساند فریاد کرد و گفت
ای رام و بتقریب این که رام در بیابان دور رفته بود از غم بغایت رنجور شد انگاه راون او را که
ساده لوح و از غم بغایت ملول و مانند ماده ماری بزرگ بی قرار بود بهوا گرفت
و بسوی آسمان رفت ازان پس که صاحب راجهان او را دزدیده براه آسمان برد
سیتا آن زمان چنانچه کسی در بیهوشی پریشان میگوید از غم آهسته آهسته میگفت
که ای لچمن دراز بازو خوش سازنده دل رام تو نمیدانی که این راچهس گناهکار
مرا می بردوای رام تو که زندگی و راحت و مال را از برای خیر می گذاری نمی بینی که این مرا
بظلم می برد و بی شک تو اصلاح دهنده آنکسانی که اصلاح نایافته اند ای سوزنده
دشمنان تو این راچهس گناهکار را چرا تنبیه نمیکنی و تحقیق دانسته می شود که هر کس
که کاری بد میکند سزای انرا بالفعل نمی یابد اما اخر الامر بوقت خود جزای آن را می یابد
چنانچه غله زراعت در وقت خود می پزد و راون که اجل هوش او را ربوده است
انچنان کاری کرده است که بواسطه ان کار زندگی او بسر میرسد و غمی هولناک از
رام خواهد یافت و من این فکر دارم که کیکی و خویشان او تا روز کار دراز بمدعای
خود رسیدند که من زن نیکوکار رام خواهان خیرم دزدیده شدم ای جنس تمان
من با تو میگویم وای درختان شگفته گل دار شما زود تر برام بگوئید که سیتا را راون

دزدیده می بردوای کوه دندک بن که قلهای تو بلند است و چشمهای تو روان است
من ترا سلام میکنم زود تر برام بگوئید که سیتا را راون می بردوای دریای گوداوری
که هنس و سارس در تو می باشند ترا نیز تعظیم میکنم و تو هم زود تر برام بگو که سیتا را
راون دزدیده می بردوای دیوتهائی که درین بیابان پر از انجا لس درختان می باشید
شما را سلام میکنم شما بشنوید و برین خبر برسانید که مرا دزدیده است و جمیع جاندارانی که
درین بیابان می باشند من در پناه همه ایشان می روم و جمیع مرغان و آهوان نیز بپناه
می برم شما همه رفته برام بگوئید که مرا که زن توام و نزد تو از جان عزیز ترم و سیتا نام
و در قید دیگری افتاده ام و راون مرا دزدیده می برد و اگر رام دراز بازو خواهد دانست
که من دزدیده شده ام بهمراهی لچمن مرا از منزل جم هم بزور خواهد آورد و ای جتایو
این قصه دزدیدن مرا چنانچه هست تمامی همه را با رام و لچمن خواهی گفت که راون
نام راچهس ناقص عقل برادر خورد کبیر و درون او بدست سیتا را می بردند پر او آنچنان
که می باید بکنید تمام شد ذکر پریشان گفتن سیتا در وقت دزدیدن بعد ازان
جتایو که مانند قله کوه بلند بود و منقار تیز داشت و در میان مرغان خوب و بسیار
خوش نما بود دران بیابان رفت و براون سخنان نیک بنیاد کرد و گفت که ای راون
من بروش قدیم راسخ و رندگانی تخیر میکنم و کسی را که میخواهم حمایت او براستی می کنم
و جتایو نام منست و سردار کرگسم و زورمندم و رام راجه همه عالم است و او را
باندر و برن تشبیه توان داد و پیوسته در نیکخواهی مردم می باشد و پسر جسرت است

وسیتا نام زنی نوجوان که اوصاف نیک او بسیار است زن آن حاکم مردم است
و تو میخواهی که او را بدزدی و راجه که بوضع خیر باشد چگونه دست بزن دیگری یازند
و آن بزرگ را باید که البته نگاهبانی زنان بیگانه بکند تو که گرفتن زن بیگانه را
قرار داده این اندیشه بد را بگردان و من بطریق نصیحت این سخن را بتو میگویم اگر
تو سیتا را نخواهی گذاشت من ترا مانند میوه پخته که از محل خود می ریزد از این اراده
فرو خواهم آورد و ای بهادر کاری را نباید کرد که کسی دیگر از آن کار گله بکند و زنان
دیگران البته مانند زنان خود از غیر نگاه باید داشت تو بزنان خوب که لایق تو
باشد عشرت بکن بعد از آن گفت که هر کس هر عادتی که دارد آنرا تغییر نمیتوان داد
و از برای همین و کسانی که بد درون اند مردم نیک در خانه ایشان بسیار نمی توانند
بود و ای فرزند و بلبنت راجها بروش خیر که از قدیم باز آمده است سلوک می کنند و از
ماند و بود و مال و کام جماعه که راه دانش را گذاشته اند احتراز دارند و راجه بنیاد و
محکم خیر و مال است و اصل همه نیکها و بدیها راجه است و خیر و شر از و رواج
می یابد و تو که معصیت شیوه تست و بریک قرار نیستی حاکمی راجهیان را چگونه می نمایی
و ترا مناسب نیست که سیتا را که اوصاف ستوده او بسیار است بگیری و رام زورمند
که در نواحی شهر تو می باشد هیچ گناهی نکرده است و او صاحب خیر است تو چرا با
او بدی میکنی و اگر بواسطه سورپنکها که با جمعیت بسیار در جنستهان آمده
و رام که همه کارها را با بپایان میکند او را کشته باشد راست بگو که در سنجرام راجه

را

وکام

گناه است که تو زن آن صاحب مردم را میخواهی که بگیری و پیش از آنکه سیتا
بنگاه چشم خود که مانند آتش سوزان و ترساننده است ترا نسوخته است زود تر
او را بگذار و اگر نه او ترا مانند صاعقه درخت را خواهد سوخت و تو نمیدانی که اژدهای
بزرگ را در جامه بسته و در گردن تو کمند اجل افتاده است و تو نمی بینی و باد را
همان قدر باید برداشت که از آن آزار نیابند و ای راجه آن طعام را باید خورد
که نیکو هضم شود و از آن علتی نخیزد و کاری که در کردن آن ثواب نباشد و در عالم
نام نیک نیابند و مردم راضی نباشند دست بر نیاید عاقل چرا آن طور
کار را بکند و ای راون من شصت هزار ساله شده ام و چنانچه پدران و اجداد
من حکومت میکردند حکومت میرانم و گرفتن زن بیگانه را هیچ جا ندیده ام و نشنیده ام
و من پیرم و تو جوانی و کمان گرفته بار آئینه و جوشن پوشیده و تیر گرفته اما تا آنکه
سیتا را نمیگذاری بخیریت نخواهی رفت و تو قدرت آن نداری که بحضور من سیتا را
بزور توانی گرفت چنانچه شود بزور دانش عقل آمیز خویش سخنان پیدائی توانند
در یافت و اگر تو ای راون چالاکی بمن جنگ بکن دو ساعت ایستاده باش
که چنانچه کهر برادر تو کشته در زمین افتاده است تو نیز کشته در زمین خواهی افتاد
و رام زند و پوش که بسیار بار در جنگ دیتان و دانوان را کشته است
ترا در جنگ بزودی خواهد کشت و این را من چه علاج بکنم که هر دو پسران
راجه دور رفته اند و ای دون تو بزودی عقوبت خواهی یافت وقتی که آن برادران

خواهند آمد و درین هیچ شک نیست و تو سیتا را که چشمهای او مانند برگ
نیلوفر ست و زن دوستدار رام است ای راجهین تا من زنده‌ام نمیتوانی
برد و مرا البته نیکخواهی رام صاحب خیر و جرات باید کرد هر چند جان من هم نثار
شود ای راون دو ساعت ایستاده باش و زور مرا ببین وای راجهس آن قدر
که من طاقت دارم در جنگ مقابل تو خواهم کرد و سیتا را خلاص خواهم
ساخت ای ناقص عقل برقرار باش تمام شد ذکر سخن گفتن جتایو چون جتایو
این طور سخنان عدالت آمیز را گفت راون خشمناک شد و ده چشمان او در وقت
جنگ مانند آتش نمودن گرفت و با چشمهای سرخ و زیبائی تمام زیورهای
طلای خالص پوشیده ان حاکم راجهیان بر سردار جانوران که زیادتی
کسی را تاب نمی توانست اورد بدوید و دران بیابان انبوه در میان آن هر دو
جنگ عظیم شد چنانچه دو کوه عظیم که پرها و بالها داشته باشد بیکدیگر می زنند
و چنانچه دو ابر در هوا بواسطه باد بهم میرسند و در میان راجهس و کرگس جنگی عجب
شد و راون در جنگ تیرهای اهنین ناوک تیز بیکار را که هولناک بودند
کشیده بر حاکم کرگسان که زورمند بود انداخت و سردار جانوران یعنی جتایو شتبه
تیرهای مشکل راون را که بغایت بسیار بود در جنگ بخود گرفت و آن کرگس
زورمند بزرگترین مرغان بزخم چنگلهای تیز خود راون را بسیار مجروح ساخت
بعد ازان از خشم راون ده تیر گرفت که گویا چوب دستی مرگ بود و ترساننده و

شکافنده

و شکافنده جایهای نازک اندر بود که آنرا بزبان هندی مرم میگویند و تیرهای
و سوفار آنها از طلا بود و بغایت تیز و بر سنگ فسان کشیده بودند و راون
زورمند قوی بآن تیرها کرگس را بزد و پس ازان جتایو صاحب کرگسان که زور
او بسیار بود تیر و کمان راون را که مروارید و جواهر بسیار دران تعبیه کرده
بودند بزور هر دو بال خود بشکست و همین طور آن کرگس زورمند سبب ارابهٔ
راون را که مانند آتش تابش داشت و بزرگ و خوب بود بزور هر دو پای خویش
بشکست و بهلبان که بر ارابه نشسته بود او را بزخم چنگلهای خود که مانند لحک
بود بشکست و خران ارابه را که روی آنها مانند روی پیشاچان و زیورهای طلا پوشیده
بودند نیز بشکست و چتر او را که مانند ماه شب چهارده بود و مرصع بزر و جواهر
بسیار بود نیز بشکست و انداخت ازان پس راون که شکننده غرور و دور
کننده زور دشمنان بود در جنگ ندید تهاون دیتان برو غالب
می توانست شد بران سردار جانوران غالب امد و جماعه که در اسمان بهوییر
و تماشا میکردند عجایب احوال کرگس را می دانستند راون را چون غالب
دیدند تعجب کردند و بزبان شیرین تحسین آن سردار جانوران کرده میگفتند
که تو طرفه کاری دشوار کردی و این کار تو بسیار عجب بود چون ایشان او را
این طور تعریف کردند او باز قصد جنگ کرد تمام شد ذکر جنگ جتایو پس
راون که کمان او شکسته و او بی ارابه شده بود و اسپان و بهلبان

اوکشته شده بودند سیتارا در بغل گرفته بسوی آسمان روان شد و دران وقت
که او دختر جنک را درکنار کشیده میخواست که بسرعت روان شود سردار
کرکسان از دنبال او آمده باوی گفت که ای راون کم عقل تو میخواهی که از برای هلاک
را جهبان زن رام را که تیرهای او در بمس مانند بجر است وز دیده ببری و تو از
تیرهای رام دردناک شده در منزل جم خواهی رفت و تو تشنه کشته این زهر آب را
میخوری و تو که بکمند اجل گرفتار شده رفته کجا خلاص خواهی یافت و تو بدان میمانی که
ماهی کوشتی را که بر قلابست میخورد و آن موجب هلاک اوست و رام و لچهمن الحال
نیستند که هرگز کسی ایشان را اهانت تواند رساند و تو سدی را که از خیر بسته اند
شکسته و درین جنبش بنیان خلل انداخته ایشان هردو این را تاب نخواهند آورد
و قاعده بهادران اینست که اول غنیم خود را می کشند بعد از ان چیز او را می گیرند
یا از دست او کشته شده بزمین می افتند و کاری که تو میکنی این روش
دزدانست نه بهادران ای ظالم رام که بهترین قبیله رگه ابست بزودی
ترا خواهد کشت و کسی که مرگ او نزدیک میرسد همان کاری میکند که دران زوال کار
او باشد ازین جهت تو بکارهای بد گرفتار شده تا زوال بیابی و از عملی که گرفتار
بدی شوند کیست که این طور عملی بکند و برمها که صاحب لوکهاست ایچنین کارها را
او هم نمی تواند کرد و بسیار نادانان اند که ثمرها اعمال زشت را ندانسته اند و از ان جهت
بزودی همراهی خویشان و دوستان و مشورتیان خویش بهلاکت میرسند

چنانچه تو بهلاکت خواهی رسید این سخن خوب را براجپس جتایو بگفت پس آن
زورمند خود را بر پشت او زد و بچنکلهای تیز خود او را جابجا چنان خراشید که فیلبان
بر فیل مست سوار شده او را بچنک میزند پس جتایو که بچنکلها و منقار و پرها
اسلحه او بود و بچنکلهای تیز خود پشت راون را افکار کرده موی سر او را برکند
و چون سردار کرکسان آن راجپس را این طور چند بار آزرده ساخت از خشم
لبهای او لرزیدن گرفت و خود نیز بلرزه درآمد و سیتا را از جانب راست
بجانب چپ زیر بغل گرفت و آزرده شده جتایو را که بسیار غیرت داشت
بطپانچه بزد انگاه راون زورمند که خشمناک شده بود سیتا را گذاشته جتایو
را بمشت و لگد میزد و تا دو ساعت در میان صاحب راجهبان و سردار
کرکسان که زور هردو از اندازه بیرون بود جنک عظیم واقع شد و بزرگترین
جانوران از خشم دستهای حاکم راجهبان را افکار ساخت و آن خوش ترین
مرغان بچنکلهای تیز خود سینه او را نیز مجروح کرد و آن زورمند بزرگ
بزخم منقار خود چشمهای او را نیز خراشید و اسلحه او را همه گرفت و بهر جانب
انداخت و آن جانور بناخنهای تیز خود لباسی را که راون پوشیده بود پاره
کرد و بر طرف ساخت و بپایها و منقار خود جتایو صاحب جانوران که خشمناک
شده بود هر بار راون را می زد انگاه راون شمشیر گرفت بالها و پایها و منقار
جتایو را که برای نیکخواهی رام هر زمان با وی می آویخت ببرید و بعد از انکه راون

که کارهای او زشت و ناخوش بود پرهای جتایو را برید او بزودی بر زمین افتاد
و رمقی در و مانده بود و سیتا چون جتایو را دید که بر زمین خون آلود افتاده است
غمگین شد و بجانب او دوید و رفت جنانچه نزدیک خویشان خویش میروند
چون صاحب لنکا که مانند ابرهای سیاه رنگ او بود جتایو زورمند را که سینهٔ
او سفید بود بر زمین افتاده بدید خشم او فرو نشست جنانچه آتشی که در جنگل افتد
فرو می نشیند و از ان پس سیتا که روی او مانند ماه روشنی داشت آن جانور
را که مغلوب حملهٔ راون شده بود بر زمین افتاده بدید او را در کنار گرفت
و میگریست تمام شد ذکر زخمی شدن جتایو الکاه جتایو صاحب کرکس را که رمقی
در و مانده و بر زمین خون آلود افتاده بود در نزدیکی منزل رام چون سیتای
ماه روی بدید که راون او را نیم کشته ساخته است غمگین شد و میگریست
و زاری میکرد و میگفت که ای رام در میان مردم از برای دانستن شادی
و غم این چند چیز ست که ملاحظه کرده میشود تفال از سخنان دیوتها و از
پریدن اعضای خود شگون گرفتن و کشف احوال نمودن که آنرا جوک کیان
میگویند و از جانوران شگون گرفتن و کشف فال از دم راست و چپ بینی گرفتن
و ترا این چنین حادثهٔ بزرگ پیش آمده است مگر تو این همه را نمیدانی و این واقعه
که جتایو مصاحب ترا پیش آمده است در حقیقت واقعه تست و سیتا که
ترسیده بود و هر زمان دران بیابان رام و لچمن گویان فریاد کرده میگشت

جنانچه زن

جنانچه زن کنیزی ترس در یافته فریاد کرده می کشته باشد بعد ازان راون
صاحب راچهیان بجانب سیتا که حمایل گلها زیورهای او پژمرده شده
و زیبائی روی او بر طرف گشته بود بدوید و او در میان درختان پناه گرفته
ایستاده بود و بدرختان دست میزد و هر زمان مانند کرکل جانور فریاد کرده
براون میگفت که مرا بگذار بگذار و سیتا را که جدا از رام دران بیابان تنها
مانده و آواز او از ضعف پست شده و او تنگدل گشته بود راون که مثل جم
بود موی سر او را گرفت تا زندگانی او زوال یابد و چون راون موی سر سیتا
را بکشید هر کس که در عالم از جنس جنبنده و غیر جنبنده بود از حال خود متغیر شد
و جهان بر ایشان تاریک گشت و ساکنان دندک بن نیز آن حالت را دیده
متغیر شدند و جهان بر ایشان تاریک شد الکاه راون حاکم راچهیان سیتا را
که رام رام و لچمن لچمن گویان گریه میکرد گرفته بهوا رفت دران حالت اعضا و زیورهای
او سست شده بود و آن دختر راجه جامهای زرد ابریشمین پوشیده بسیار زیبا
می نمود مثل برق در هوا و راون با سیتا که جامهٔ زرد پوشیده بود دران
حالت جامهٔ او می پرید چنان خوب می نمود که گویا کوهیست که بالای او آتش
شعله میزند و برگهای گل نیلوفر سرخ خوشبوی و گلهای خوشبوی دیگر نیز
که سیتا در بر داشت بر راون می افتاد و روی تابان سیتا در کنار راون
چنان می نمود که ماه ابر سیاه را بشکافد و بنماید و روی سیتا که پیشانی خوب

و موی زیبا و مانند برگ گل نیلوفر زیبای داشت و هیچ عیبی نداشت و دندانهای
آبدار و تیز و هموار و بسیار روشن داشت و بینی او خوب بود جدا از رام در کنار
راون چنان بی رونق می نمود که گل نیلوفر را از جای خود بر کنده باشند و روی
دختر جنگ که از اشک پر شده بود و مانند آتش تابش داشت و بینی خوب و لبهای
سرخ زیبا داشت و رنگ او مانند طلا تابان بود و راون صاحب راچهپان
او را در کنار گرفته باسمان می برد و در اثنای رفتن حرکت می یافت و زیبا بود
جدا از رام خوب نمی نمود چنانچه ماه در غیر شب نمی نماید و سیتا که رنگ او
مانند رنگ طلا بود در کنار راون صاحب راچهپان که رنگ سیاه و زشت
چنان می نمود که بر سنگ سیاه خط طلا می نماید و سیتا که رنگ روی او مانند
زردی بود که درون گل نیلوفر می باشد راون که مثل ابر سیاه نمود دار داشت
چنان می نمود که برق از میانه ابری درخشیده باشد و از آواز زیورهای سیتا
صاحب راچهپان مانند ابر سیاه خالص می نمود که صدا میکرده باشد و از سر
سیتا گلها بر راون می بارید و از آنجا بر زمین می افتاد و سیتا که از شتابی راون
در لرزه بود گلهای او از هر چهار طرف برابر خورد و کبیر می افتاد و زیورهای
سیتا که در رنگ آتش بود صدا کنان بر زمین می افتاد و چنانچه ستارها از
هوا میریزد و حمایل سفید از میانه پستانهای سیتا شکسته بر زمین افتاد
چنانچه گنگا از هوا میریزد و درختانی که از شد بادهای حوادث می لرزید و مرغان

بالای آنها فریاد میزدند و شاخهای آنها حرکت میکرد گویا بسیتا اشارت کرده
می گفتند که تو هیچ مترس و حوضهای خورد که نیلوفرهای آنها خم شده افتاده
بود و جانداران آبی در آن از ترس پنهان شده بودند گویا ماتم فرو گرفته
اندیشه مصاحب خود سیتا می کردند و شیران و ببران و آهوان و مرغان که
دنبال سایه سیتا دویده می رفتند گویا خشمگین شده از برای خلاصی وی میشدند
و کوهها که از صدای چشمها پر بود و قلهای بلند داشت گویا دست بر داشته
از دزدیدن سیتا باواز بلند ناله و فریاد می کردند و دزدیدن سیتا را چون
خورشید دید غمگین شد و روشنی او رفت و سفید شد و ساکنان هوا
میگفتند که خیر و ثواب و راستگوی و راستکاری و مهربانی حالا کجا نماند که راون
زن رام را دزدیده می برد و سیتا را که بغیر از شوهر کسی دیگر را نمیدانست چون
آهو برها بدیدند که راون او را دزدیده است غمناک شده در هوا می نگریستند
و زنان دیوتهائی که ساکن آن بیابان بودند سیتا را بالا دیده چشمهای
ایشان از اشک پر شد و اعضای ایشان می لرزید و سیتا را که اینچنین
ترس بزرگ دریافته بود و فریاد کنان میگریست و موهای سر او پریشان
شده بود راون برای زوال خود گرفت و روان شد آنگاه سیتا گریه کنان
بود و رام و لچمن را نمیدید و از خویشان و دوستداران جدا و رنگ روی
او تغیر یافته و از ترس بسیار ملول شده بود اندیشه مند گشت تمام شد

ذکر دزدیده شدن سیتا پس متهلی دختر جنک یعنی سیتا چون دید که راون اورا
در هوا می برد غمگین شده در ترس بزرگ افتاد و لرزیدن گرفت در وقتی که
راون اورا از بیابان بلنگاهی می برد و سیتا غم خود را هیچ نهایت نمیدید و روی
او مانند شب چهارده بود و دران غم بزرگ افتاده میگفت که شوهر من
و لچمن چگونه خواهند دانست که دختر جنک در قید راون افتاده است
و سیتا غمگین شده آنچنان میگریست که دیگری را بر حال او مهربانی می شد
و سیتا که چشم او از خشم و گریه سرخ شده بود با راون که جسمان او رسانند
بود میگفت که کسی که برای نگاهبانی من برخاسته بود تو اورا نیز کشتی ای راون
دون ترا ازین کار شرم نمی آید که مرا تنها دانسته بدغابازی دزدیده می بری
وای بد درون ترسناک که کارهای تو بدست تو شوهر مرا بصورت آهوی
فریب داده دور بردی وای حاکم راچهسان زور ترا دیدم که تو در میان مردم
نام خود را شهرت دادی که راون چنین و چنین است و مردانگی تو این است
که مرا در جنگ غالب شده بدست نیاورده اینچنین فعلی زشت را کرده چرا
تو شرمنده نمیشوی وای خسیس ازین دزدیدن تو زن بیگانه را باز در خلوت
همه مردم عیب تو خواهند کرد که راون هیچ خبر ندارد و گناهکار بی مهر است
و تو که بر چالاکی خود مغروری و از زور خود لاف میزنی لعنت برین مردانگی
و لاف تو باد و برین کار تو که سبب ننگ همه مردان است نیز نفرین باد حالا

من چه می توانم کرد که تو برست میروی و اگر دو ساعت توقف کنی زنده
نمیروی و آن هر دو راجه زاده ها اگر ترا ببیند تو با همه لشکر خویش تا دو ساعت
هم زنده نمیتوانی بود و تاب تیرهای ایشانرا نمیتوانی آورد چنانکه در پاپالی که آتش
در گرفته باشد جانور تاب زبانه آن نمی تواند آورد وای راون بدکار مرا بگذار
بگذار و بعقل خویش نیک مشورت بکن و مرا بگذار تا هلاک نشوی و از گرفتن
من چون شوهر من در قهر خواهد شد بهمراهی برادر خویش ترا هلاک خواهد کرد و از آن
ملک ترا نیز نخواهد گذاشت و از برای مقصودی که تو مرا بزور می بری آن مدعای
تو حاصل نخواهد شد و شوهر من که مانند دیو تهاست اگر من او را نبینم و در قید اندرهم
افتاده باشم در ساعت می میرم و من بتحقیق میدانم که تو نفع خود را
نمیخواهی چنانکه کسی که مرگ او نزدیک رسیده باشد همان کار میکند که هلاک
او دران باشد و آنانکه نزدیک بمردن رسیده اند آن مردم را آتش پرهیز خوش
نمی آید و من ترا چنان می بینم که در گردن تو کمند اجل افتاده است ازین جهت که
تو ای راون درجای ترس عظیم نمیترسی و تو آشکارا درختان طلا را خواهی دید
و بیترنی که دریای خون است و پر از اشترهاست معاینه خواهی کرد وای راچهس بابانی
خطرناک خواهی دید که برگهای درختان او مانند شمشیر است و درخت سیمبل را که گلهای
او از طلای سوزان تابناک است و برگهای او از زمرد هم سبزتر است و
خارهای آهنین و تیز و هولناک است نیز خواهی دید و تو با آن دلاوری اینچنین بی

کرده زنده نخواهی ماند چنانچه نادان زهرآب را خورده زنده نمیماند ای راون
تو بکمند اجل که هیچکسی از دفع نتواند کرد گرفتار شده و تو با پسران و خویشان
و مشوریتان خویش بجا رفته آسوده خواهی شد و رام آنست که در یک چشم
زدن بی برادر خود چهارده هزار راچهس را درین بیابان بزرگ کشته است و رام
که بهادر و در دانستن فنون اسلحه دانا و زورمند است ترا که زن دوستدار
اورا دزدیده می بری چرا نخواهد کشت سیتا این طور سخنان درشت و امثال
آنرا گفته دران حالتی که در کنار راون بود و از ترس و اندوه پر بود چنان زاری
میکرد که برو رحم می آمد و سیتا بانواع بسیار زاری میکرد چنانچه برو مهربانی
خیزد و بیطاقتی میکرد و ان دختر راجه از حادثه که برو پیش آمده بود می لرزید
راون که عقل او بجانب گناه میرفت اورا گرفته روان شد تمام شد ذکر بتواری
سیتا آنگاه سیتا که دزدیده شده بود و هیچکسی را غمخوار خویش نمیدید بالای
قله کوهی پنج میمون را یکجا بدید و ان بزرگ چشم نوجوان جامه ابریشمین را که در بر او
بود و برنگ طلا تابان بود بر اینها انداخت و زیورهای خوب را نیز افکند
باین سبب که شاید اینها خبر اورا برام بگویند و سیتا که میان او در یک مشت
در می آمد این تدبیر بخاطر رسانید و راون از جهت شتابی که داشت این ادای اورا
نفهمید سیتا چون بالای سر میمونها گذشت زیورهای خود را حرکت میداد و ان
میمونهای زرد چشم که بزرگترین همه میمونان بودند بجانب سیتای بزرگ چشم که

که بیهوش شده بود تیز میدیدند چشم برهم نمیزدند و حاکم راچهسان آن راه را گذاشت
و سیتا را که گریه کنان و بصورت مرگ مجسم او بود گرفته و خوشحال شده بجانب
لنکا روان شد چنانکه کسی ماده ماری تیز دندان زهردار را در کنار خود بگیرد و در هوا
بیابانها و جویها و کوهها را تماشا کنان بشتابی میرفت چنانچه تیر از کمان بسرعت
میرود و از جویها گذشته دریا را بدید که از ماهیان و نهنگان پر بود و هرگز خنک
نمیشود و از و نیز گذشت و زمانی که راون سیتا را دزدید موج دریا بالا رویه میرفت
و ماهیان و ماران دریا از خشم برآشفتند و سدهان در هوا سخنان هولناک
می گفتند که راون را زوال نزدیک رسیده است پس راون سیتا را که بیهوش مانده
بود در کنار گرفته بلنکا درآمد چنانکه کسی مرگ مجسم خود را گرفته می برد و دران شهر خوب
که مانند شهر دیوتها بود و راههای فراخ داشت سیتا را گرفته نگاهداشت چنانچه
می دیت چیزی را بجادوگری گرفته بجائی بنهد بعد از ان راون با زنان
راچهسی که شکلهای هولناک داشتند میگفت که این سیتا است که لایق منت
اورا بجائی نگاه دارید که هیچ کسی از مرد و زن اورا نبیند و از جواهر و مروارید
و پشمینه و جامها و چرمهای قیمتی و صندل و دیگر چیزها هر چه خواهد اورا بدهید که
رضای من درین است و هر کسی که سخنی خلاف رضای سیتا خواهد گفت خواه دانسته
خواه نادانسته او دشمن جان خود خواهد بود آنگاه حاکم راچهسان که شوکت او
بسیار بود این سخن را بزبان راچهسان گفت از محل خویش برآمد و درین اندیشه بود

که حالا چه تدبیر باید کرد پس حاکم راچهسان تادیری تامل کرده هشت راچس زورمند
گوشت خوار را بدید و راون که بغایت قوی بود و از زوری که بتغال یافته بود
مغرور بود تعریف ان راچهسان بنیاد کرد و گفت که زور و چالاکی شما خوب است
حالا بزودی انواع اسلحه را گرفته در جنس تهان بروید که آن منزل اول از کهر
بود و حالا از ما کشیده گرفته اند و دران منزل که از راچهسان خالیست دراچهسان
در انجا کشته شده اند ساکن شوید و ترس را بگذارید و تدبیر و زور را بکار برید شما
شنیده باشید که من لشکر بسیار خود را در جنس تهان گذاشته بودم و رام ان زنا
در جنگ کهر و دوکهن از خشم به تیرهای خود بکشت ازین جهت مرا خشمی بزرگ دست
داده و با رام عداوتی عجب افتاده و من این کینه را ازان دشمن میخواهم که بکشم
و تا زمانی که من اورا در جنگ نخواهم کشت مرا خواب نخواهد آمد و رام کشنده کهر و دوکهن
را کشته حالا آسایش خواهم یافت چنانچه مفلس از یافتن مال آسایش می یابد
پوشنده پوست و جامهای کهنه را که بدکار است چون در جنگ خواهم کشت زاغهای
سیاه اعضای او را خواهند خورد شما در جنس تهان نزدیک رام باشید و خبر او را
براستی بگیرید و شما همه راچهسان هشیار باشید و تدبیر کشتن او میکرده باشید
که من چندبار در جنگ کاها شوق و دلیری شما را دیده ام و ازین جهت من
شما را بجنس تهان تعیین کرده ام راچهسان این سخنان ولاسا را از راون
شنیدند و راون که اسباب دنیاوی بسیار داشت تمش کار کردند و لنکا را

گذاشته

گذاشته همه بطوری که ایشان را کسی نه بیند بجانب جنس تهان روان شدند
انگاه راون سیتا را یافته خوشحال شد و آن حاکم راچهسان بخواهش خود
عداوتی بزرگ با رام پیدا کرد تمام شد ذکر گرفتن سیتا پس راون زورمند
آن هشت راچس هولناک را رخصت داده از بی عقلی خویش همه کارهای
خود را ساخته دید و او که بزخم تیرهای شهوت مجروح شده بود سیتا را گرفته
در خانه زیبا درآمد و بر رو چهره سیتا از اشک پر شده بود و غریب بد حال و
ماتم زده بود و لباس چرکین داشت و با وجود آن هم خوب می نمود و در
اندوه چنان مستغرق بود که کشتی از زور باد در دریا غرق شود و مانند ماده آهوی
بود که از گله آهوان جدا افتاده در میان حلقه سگان افتاده باشد و بر پیش افگنده
و تنگدل و شوخگین بود و با این همه زیبا می نمود چنانچه روشنی ماه را در تتب ابر بار
پوشیده باشند و سیتا ترسیده بهر چهار جانب چنان میدید که گوساله ماده را که بزودی
از جنگل گرفته آورده باشند از ترس بهر جانب می دیده باشد انگاه سیتا را که در اندوه
بزرگ افتاده بود و باختیار خود نبود حاکم راچهسان که زورمند بود در خانه برد که
مانند خانه دیوتاها جایهای بسیار و اسباب فراوان داشت و هزاران زنان
آن جا خدمت میکردند و از هر جنس جانوران بسیار در انجا فریاد میزدند و از
اجناس جواهر و مروارید بود و ستونهای آن خانه از طلا و دندان فیل و بلور
و نقره بود و الماس و زمرد در میان انها تعبیه بوده بودند و دل و چشم را می فریفت

وکوسهای دیوتها را بر در آن می نواختند و دروازهٔ ان از طلای خالص بود و زینه
آن که از طلا پر نقش و نگار بود راون سیتا را گرفته بالای آن زینه بر آمد و رسته
خانهای ان محل را که پنجرهٔ ان از دندان فیل و نقره بود و نقاشهای زرین بران انداخته
بودند بدید و فرش زمین ان خانه همه جا از گچ و مینا و امثال ان بود پس راون دیگر
این طور محلهای خود را بسیتا بنمود و در انجا باورهای بسیار را که پر از نیلوفرها و برگرد
ان انواع درختان بوده راون بسیتا که در وادی اندوه افتاده بود بنمود و آن خانه
خوب ها را بسیتا بنمود انگاه راون گناهکار بدنجهت جنگ گفت که من چهل و دو کرور
راچهس دارم و ای سیتا من صاحب ایشانم و آن راچهسان بهادرند و کارهای ایشان
هولناک است و هرگز در جنگ روگردان نمیشوند و دنبال هر کدام ایشان هزار هزار
راچهسان دیگرند که پیش پیش ایشان می روند و این حشم من هرگز زوال نمی یابد و دفع
کنندهٔ دشمنان است و این لشکریان من همه جوانند و پیران و طفلان ازین پرورند
و این همه اسباب سلطنت و جان من حالا ای بزرگ چشم از آن تست و تو مرا از
جان هم عزیزتری و این خاندان من که پر از هزاران زنان است ای دوستدار
تو زن من شو و صاحب همهٔ ایشان باش و آنچه ترا خوش آید در ان نیکو تامل کن
و بر سخن من دل بنه ای زیبا من از اتش تمنای تو می سوزم و از تو التماسی می کنم تو بر من
رحم بکن و این شهر من لنکا دور چهار صد کروه دارد و گرد بر گرد او از دریا خندقهاست
و ایندرها و دیوتها و دانوان ان را نمی توانند شکست و ای زیبا روی من از دیوتها

وبچان

و بچان و گند هربان و مهرگهان هیچکسی را نمی بینم که برابر من زور داشته باشند و رام
را که از سلطنت معزول شده و غریب و فقیر ست و عمر او بسر آمده است و آدمی است
پیاده چه میکنی ای سیتای دوستدار من تو بی تامل مرا شوهر بکن و خدمت من بکن
وای تر پستان جوانی بر یک قرار نمی ماند تو اینجا با من عیش و عشرت میکرده باش
وای زیبا روی خواهش دیدن رام مکن وای سیتا درینجا کسی بوهم و خیال
هم نمی تواند رسید و باد را که از وهم تیزترست در هوا بریسمان نمیتوان بست
و زبانهٔ آتش سوزان را بدست نمیتوان گرفت و در هر سه لوک ای نازنین من
کسی را نمی بینم که ترا که من بزور بازوی خود نگاهبانی کرده ام بزور از من خلاص تواند
داد حالا تو نگاهبانی لنکا که سلطنتی است بزرگ بکن حالا از برای سلطنت
غسل بکن که از زبان هندی ابهکهیک میگویند و دران حالتی که از آن آب تر باشی خوشحال
شده با من عشرت بکن و در نشاهٔ سابق که تو هر کاری بد کرده بودی جزای ازادر
بیابان یافتی و ان محنت آخر شد حالا نتیجهٔ کارهای نیک را دریاب و اینجا ای سیتا
همه گلهای خوشبوی و دیگر خوشبوها و زیورهای خوب است تو اینها را بگیر و با من باش
وای نازک میان پهپک نام بجانیست یعنی محفه از برادر من کبیر که مانند خورشید است
و آن را من ازو بشتابی گرفته ام و بسیار وسیع است و زیباست و دل را خوش آینده است
ای سیتا تو دران بجان با من باش و بخوشدلی سیر و بازی میکرده باش وای زیبا
رنگ روی تو که با صفا و مانند نیلوفر ست بدین خوش نماست از پس که تو اندیشه

میکنی پژمرده شده است و روی تراکه مانند تهٔ درخت کیله سر بنهاد از زیبائی
نمانده است که تو این همه ریاضتها را برای ثواب میکنی حالا بگذار و ای رانی این طریقه
نیکوست که تو بمن برسی و من برین پاهای زیبای تو سر خود می نهم تو بزودی بر من
رحم بکن که من در قید تو افتاده ام و بندهٔ توام و من تا این زمان بکسی که جواب سخن
من نگوید باد هان خشک سخن نگفته ام و اینجا هیچ زنی نیست که راون او را به پیش پانی
خود منت کاری کرده باشد پس راون که در قید جم افتاده بود و سیتا را از آن خود میدانست
این طور سخنان بسیار برای دلاسائی سیتا گفت و خاموش ماند تمام شد ذکر گرفتن سیتا
چون راون این طور سخنان بگفت سیتا که بی ترس شده و از اندوه لاغر گشته بود حسی را
درمیان خود و راون نهاد و با وی سخن بنیاد کرد و گفت که راجه جسرت را که سد نسبت
از عدل و عهد او رابست است و در میان همه مردم مشهور است پسر نیست رام نام که
صاحب خیر است و مشهور در هر سه لوک است و فراخ بازو و بزرگ چشم است و او
دیوتهٔ من است و شوهر من است و او که از نسل اجهاک است و کتفهای او مانند کتفهای
شیر است و بسیار زورمند است بهمراهی لچمن برادر خویش جان ترا خواهد گرفت اگر تو بحضور
او مرا بزور می کشیدی او ترا می کشت چنانکه در جنستهان کهر را کشته است و تو هم
در رنگ او مرده می افتادی و این همه اسلحه تو که خوب و تر ساخته اند پیش رام
بیفایده خواهند شد چنانکه ماران بزرگ زهردار پیش گرپر معطل می مانند و رام
چون تیرهای زرنگار را بر تو خواهد انداخت ان تیرهای او اندام ترا خواهد برید چنانچه

موج گنگا ان کنار رها را می برد ای راجه پس اگر دیوتان و دیوتها و ماران خوشان او در ان
توکه بد خصال اند اگر اینها همه باتفاق نگاهبانی تو بکنند ای گناهکار البته از رام
زنده خلاصی نخواهی یافت و رام زورمند بقیهٔ حیات ترا با آخر خواهد رسانید و
زندگانی تو مشکل است چنانچه حیوانی که در وقت جنگ می آید زندگی او دشوار است
و هر وقتی که رام که چشم او از خشم افروخته است وی سوز و نظر بر تو خواهد انداخت
ای راجه پس تو همان زمان خواهی سوخت و هلاک خواهی شد و سیتا را الکشمن از خشم
که به تیرهای خویش اندر ابر زمین تو انداخت و دریا را خشک تواند ساخت
تو بسر آمده است و زور و حواس تو نمانده است و لنکا بواسطهٔ عمل تو بیوه خواهد شد
وای گناهکار ازین کاری که تو کردی راحت نخواهی یافت که تو مرا برضای من
از بیابان از نزدیک شوهر آوردی و شوهر من که مانند دیوته است و بسیار دلیر
و پر زور است و از هیچکسی ترس ندارد و بقوت خود در دندک بن می باشد همراهی
لچمن برادر خود جان ترا خواهد گرفت و او عنقریب زود رو حالا کی ترا که بسیار
در جنگ به تیرهای خویش از تو دور خواهد کرد و ترا با چشم و قبیلهٔ تو من باتش خشم
خویش می سوختم اگر رام بر من حاکم نمی بود و هر کسی که باتش دعای بد من سوخته است
او را که می تواند زنده ساخت و مردم بچله بد کار چون ترقی بیابند دانسته می شود
که دیوتها او را زوال میدهند و او در قید اجل افتاده است وای بدترین راجهیان
ترا و راجهیان ترا و زنان ترا وقت زوال آمده است و چنانچه شود نصفه خورد که

درجنگ می بندند و بزبان هندی اناپیدی میگویند و افسونهای دکپ میخوانند
کوزهای سفالین بران می نهند دست نمی تواند رسانید تو نیز بمن دست نمیتوانی
رسانید و درین بدن من هیچ شعور و حرکت نمانده است تو این قالب را
خواه بند خواه بشگاف که من امروز در قید تو افتاده ام بر من خشم خود در آران که
من نه این قالب را و نه جان خود را نگاه نخواهم داشت که من تاب دشنامهای اهل عالم
را نمی توانم آورد سیتا از خشم این طور سخنان درشت را راون حاکم راچهسان گفت
و باز دوم نزد او آن پس را من سخنی هولناک با سیتا گفت که ای سیتا تو سخن مرا بشنو
وای سنگ خدا اگر بعد از گذشتن دوازده ماه تو گفت مرا قبول نخواهی کرد و من نخواهی
رسید این همه راچهسان ترا پاره پاره خواهند کرد پس راون از بسیاری خشم این سخن
بگفت که راچهس زنان هولناک بدشمار نزد وی بطلبید که آن گوشت خواران و خونخواران
غرور و پندار این را خواهند شکست بگفته راون آن راچهس زنان جا بجا دست
و سیتا را حلقه کرده بایستادند و راون بدرون حاکم راچهسان بن زنان راچهس
که دست بسته بودند و بزور پاهای خویش گویا زمین را می شگافتند گفت که سیتا را
در اشوک بن برید و او را پنهان نگاه دارید و همه شما او را در میان در اشته نگاهبانی او
بکنید و او را چنان سیاست بکنید که رام شود و آنگاه در قید بیارید چنانچه ماده فیلی را
از جنگل می آورند راون این طور حکم براچهس زنان فرمود و ایشان او را گرفته در اشوک بن
بردند که انواع درختان میوه دار خاطرخواه و اجناس گلها در آن جنت و مرغابی

کچهه

که همیشه مست می باشند در آن فریاد میزدند و سیتا دختر جنک که از اندوه پر بود
در قید زنان راچهس چنان افتاد که ماده آهویی در جنگ ماده شیران می افتد
و آن راچهس زنان که چشمهای هولناک داشتند سیتا را محافظت می کردند
و او در میان ایشان دلگیر می بود و شهر دوستدار خود و لچمن را یاد میکرد و از
گرسنگی و ترس و اندوه بد حال بود تمام شد ذکر رسانیدن سیتا و چون سیتا را
در لنکا آوردند برهما با اندر که خوشحال شده بود گفت که راون بد درون سیتا را
در لنکا در آورد تا فایده بهر لوک شود و راچهسان را زوال برسد و سیتا
که غیر شوهر خود را نمیخواهد و بختور ست و همیشه لایق راحت است شوهر خود را نمی بیند
و راچهسان را می بیند و زنان راچهسان او را در قید کرده اند آرزو دارد که شوهر
خود را به بیند و در کناره دریا بلنکا در آمده است رام چگونه خواهد دانست که این نیکوکار
در اینجا ست و سیتا که غم بسیار پیش او آمده است رام را یاد میکند و لاغر شده است
و هیچ چیزی نمیخورد و نمی نوشد بی شک خواهد مرد و ما را از مردن سیتا بار غمی دیگر دست
خواهد داد تو از اینجا زود رفته در شهر لنکا در آی و سیتای خوب روی را به بین و این
شیر برنج لذیذ را باو بده چون برهما این سخن را با اندر گفت اندر که کشنده پاک دیت
و صاحب بزرگ بود در شهری که راون نگاهبانی آن میکرد رفت و خواب را همراه
خود آورد و بخواب گفت که تو راچهسان را غافل ساز و در خواب در آر چون اندرین
سخن را بخواب گفت خواب که آنرا دیبی میگویند خوشحال شد و از برای کارسازی

دیو تها همه را جهیان را بیهوش ساخت درین اثنا اندر که صاحب ابر چشم و شوهر سیتا است
نزدیک سیتا که دران باغ پنهان بود رفت و باو گفت که ترا خیر باد ای شکر خند من راجه
دیو تها ام وای دختر جنک رام چند با برادر خود بجزست و در لنکائی که راون لکا بهانی
آن میکند خواهد آمد و از برای کارپردازی تو و رام من نیز مدد کار خواهم شد ای
دختر جنک تو اندیشه مکن که رام بطفیل مهربانی من از دریا با حشم خویش خواهد گذشت
و آمد وای نیکو کار من این همه راچهس زنان را بیهوش ساخته ام و این طعام را من
خود آورده ام و از برای فایدهٔ تو خواب را همراه اورده ام اگر تو ای نیکوکار این طعام
را از دست من خواهی خورد ترا که مانند درخت کیله سر نهیا بدن داری تا ده هزار
سال محنت تشنگی و گرسنگی نخواهد شد چون اندر این سخن بگفت سیتا ترسناک شده
و گریه کرده گفت که بخت من بود که خبر رام و برادر او بگوش من رسید بعد از ان
گفت که ای حاکم دیوتها اگر تو بتحقیق اندری آن نشانهای بدن خود را که رام بحضور
لچمن بمن گفته بود مرا بنمای این سخن سیتا را شنیده اندر که پاهای او بر زمین نمیرسید
و چشم برهم نمیزد و بر جامهای او غباری نبود و گلهای او پژمردگی نداشت آن
علامات را بسیتا بنمود و سیتا ازین علامات بدانست که او اندر است و خوشحال شد
و گفت که چنانچه خسر من راجه جسرت و پدر من راجه جنک صاحب تربیت است
تو هم الحال و من ترا امروز مانند ایشان می بینم و شوهر من از تو سرافراز است
وای حاکم دیوتها من بحکم تو این شیر برنج را که بمن دادهٔ خواهم خورد و تو افزاینده

بنوا

تبیلهٔ اجها کی پس سیتا که تبسم او شیرین بود آن شیر برنج را از دست اندر بگرفت
و رام و لچمن را تصور کرده گفت که شوهر پرزور من و برادر او اگر زنده این شیر برنج
نصیب ایشان باد که من بطفیل ایشان این را میخورم پس آن زیبای روی آن شیر برنج
را بخورد و از محنت گرسنگی خلاص یافت و چون از اندر خبر رام و لچمن یافت خوش دل
شد و اندر صاحب خیر بهمراهی خواب از سیتا رخصت گرفته بخوشحالی تمام از برای ساری مهم
راجه اندر بخانه خود در رفت تمام شد گرفتن شیر و برنج دادن انگاه رام ماریچ راچهس را که
بهر صورت که میخواست می توانست برآمد و بشکل آهوی مبحر بدل گشته نزدی بازگشت
و شغالی از عقب رام که خواهان دیدن سیتا بود و بسرعت بازگشته بود به آوازی
ناخوش فریاد زد رام مقصود آن آواز هولناک او را که از شنیدن آن موی بر اندام
میخاست بدانست و از فریاد آن شغال رام که تنها بود اندیشناک شد و بخود میگفت که ای دریغ
این شغال بدشگون بد آوازی می کند سیتا را که تنهاست و از لچمن جدا است از راه جهیان
بدی مرسد دگران راچهس تقلید آواز من کرده مانند من فریاد میزد و در زمانی که از صورت
آهو برآمده بود تا لچمن بشنود و لچمن آن آواز را که مانند آواز من بود شنیده و آمده خود
باشد یا سیتا او را فرستاده باشد و از زبان سیتا گفته باشد که بتحقیق رام را جهسان
کشته اند و راچهس از غصه او از مرا بسیتا و لچمن شنوانیده باشند رام فریاد آن شغال را
شنیده این چیزها را تامل میکرد که آن راچهس بصورت آهو شده مرا دور از در دالکاه
بسرعت تمام رام از ترس راچهسان در خبس تهان بجانب منزل خویش روان شد

بخود میگفت که آن راچس که بصورت آهوی زرین گشته به تیر من کشته شده بود ما لچمن
گفته فریاد میکرد و شگون بد آن شغال را که عجب ترساننده بود نیز بدیدم از زمان دل
رام نزد سیتا رفت و او را یاد کرد و میگفت که آن هردو که از من جدا اند اینان را یا بخیر
خواهند بود که من بواسطه جنستهان با راچهسان دشمن شده ام پس رام سیتای نوجوان
و لچمن زورمند را یاد کرده از انجا بجانب جنستهان روان شد و رام را پهپوس دیده
آهوان و مرغان از جانب دست چپ آن صاحب خیر رفته آوازهای ترسانیده میکردند
و رام آن شگونهای ترساننده را دیده میگفت که همه را خیر باد این را بگفت و از انجا
باز روان شد از ان پس لچمن را که رنگ روی او تغیر یافته بود دید که از پیش می آید
و چون بهم نزدیک رسیدند لچمن اندوهگین آمده با رام که از وهم اندوهگین تر بود ملاقات
کرد و رام برادر بزرگ لچمن را از آمدن ملامت کرد و رام عاقل دست چپ او را بگرفت
و از قیاس خویش باو گفت که ای لچمن این عجب گناه بود که سیتا را گذاشته اینجا آمدی
ای نیکوکار عجب است که بخیر گذشته باشد وای بهادر من درین هیچ شک ندارم که دختر
جنک مرده است یا راچهسانی که در بیابان می گردند او را خورده اند که مرا شگونهای بد
هولناک ظاهر می شود و این راچهس بد کار بصورت آهو برآمده و مرا فریب داده دور آورد
و بزور آمده خود را بکشتن داد و آن دختر راجه از تو و من جدا مانده در بیابان رسیده
محنت یافته است وای لچمن بی شک سیتا نیست که او را یا کسی دزدیده برده است
یا مرده است یا کسی او را خورده است تمام شد ذکر ملاقات لچمن آن زمان پسر جسرت

که نیکوکار

که نیکوکار بود چون لچمن را که بد حال و بی شعور بود و سیتا را گذاشته آمده بود بدید از دور
پرسید که در وقتی که من بجانب دندک بن روان شدم کسی که از دنبال من آمده بود
ای لچمن آن سیتا کجاست که تو او را گذاشته اینجا آمده و من که از سلطنت برآمده ام
و غریبم در دندک بن آمده ام آن سیتا که غمخوار من و مانند دختر دیوتها کجاست ای
نیکوکار که بی او من دو ساعت زنده نمیتوانم بود بی آن سیتا که زیب تنگ او بطلا
می ماند ای لچمن من نمیخواهم که چهچه یا دیوته شوم یا روی زمین را در تصرف بیارم و سیتا
که مرا از جان عزیزتر است زنده نیست وای نیکوکار مرا فرستادن در بیابان خالی
از چیزی نخواهد بود و من از تو می پرسم که بواسطه دزدیدن سیتا و مردن من
و رفتن تو ای لچمن مگر آرزوی کیکی نخواهد برآمد و من از تو می پرسم که کوسلیا پسر مرده
و مرتاض شده مگر پیش کیکی که همه کارهای او بواسطه حکومت پسرش برآمده است
رفته نخواهد ایستاد ای لچمن اگر سیتا زنده است من باز بآرامگاه خویش خواهم رفت
و اگر نه من بی ان نیک خصال زندگانی را خواهم گذاشت ای لچمن بگو که سیتا از تنگدلی
همه وقت اندیشه میکرده باشد و البته آن راچهسی بد درون دغاباز لچمن گویان فریاد
بلند زده ترا هم در وهم انداخته باشد و من این را میدانم که سیتا آوازی مانند
آواز مرا شنیده ترسیده است و ترا فرستاده است که تو نزد من از برای دیدن
من آمده و تو که سیتا را در بیابان گذاشته اینجا آمده البته خوب نکرده و تو از این
خون ریز را از برای بدی کردن فرصت دادی و راچهسان گوشت خوار که از کشتن

گبز بابا دشمن شده مانده اند آن گوشت خواران بدرون سیتا را خورده باشند
و ما بی شک در غمی افتاده ایم که کنار ندارد حالا چه توانم کرد اینچنین شنیدنی بود پس رام
با لچمن این طور سیتای نوجوان را یاد کرده بشتابی بجانب جنگل‌ها روان شد
و رام در اثنای راه از شگونهائی که دید بیهوش گشت و ترسید با لچمن بگفت که مرا
علاماتی نمودار شده است که تدبیر علاج آن نتوان کرد و آن علامات پنج همه شقتهاست
و تا روزگار دراز مرا غمگین خواهند داشت رام نیکوترین مردمان هر زمان این طور
شکایت میکرد و رام که از ماندگی و گرسنگی و تشنگی دمهای کشید و دهن او خشک
می شد آمده منزل خود را خالی دید و آنجاها را تفحص کرد و نبودی از آنجا بجاهائی که سیر
و عشرت میکرد رفت و آن جاهای وسیع را دیده موی بر اندام او برخاست و اندوهگین
شد تمام شد ذکر بازگشتن رام بعد از آن رام که بجانب آرامگاه روان شده بود
در آن اثنا از لچمن که از غم اندوهگین بود باز پرسید که تو بچه تقریب سیتا را گذاشته
آمدی و چشم چپ و بازوی چپ و سینهٔ من می پرد ای لچمن چون ترا در راه بی سیتا
از دور بدیدم چون رام این طور سخنان را با لچمن نیک خصال بگفت لچمن بار اندوهگین
شده گفت که من بخوشی خویش سیتا را گذاشته نیامده ام ای بزرگوار شما ببانگ
بلند گفتید که ای لچمن نگاهبانی من بکن و آن آواز بگوش سیتا افتاد سیتا آن
آواز غم انگیز را شنیده از محبت شوهر خویش پر شد و از ترس بیهوش گشته مرا
گفت که تو برو برو و من بانواع بسیار او را تسکین دادم از جهت آنکه بر شما اعتماد

داشتم

داشتم و با سیتا گفتم که هیچ راچهسی را آن طور نمی بینم که رام را از ترس باشد
تو ازین سخن باز آی که آنچه تو میگوئی آن طور نیست این آواز را کسی دیگر کرده است
و این سخن ناقص و زبون را آن بزرگ چگونه گفته باشد و ای سیتا کسی که دیوتها را
هم نگاهبانی می تواند کرد بمن چه طور میگوید که نگاهبانی من بکن کسی دیگر بتقریبی تقلید آواز
برادر من کرده سخن غم انگیز گفته باشد که ای لچمن نگاهبانی من بکن تو ازین جهت
اندیشه مکن چنانچه دختران میکنند ازین سخنی که شنیده بیقراری مکن خوشی را
از دست مده و برقرار باش و در میان هر سه لوک هیچ مردی پیدا نشده است
و نه خواهد شد که رام را که زور وی بر دشمنان غالب است در جنگ تواند
کشت چون من این سخن را بگفتم سیتا چشمها را سرخ کرده و اشکها
ریخته سخنان وحشت انگیز بمن گفتن گرفت و گفت که تو گناهکاری
و در دل تو از جانب من قصد خیانتی هست و برادر تو اگر چه
نابود هم خواهد شد تو مرا نخواهی یافت ترا بهرت فرستاده است
که همراه رام آمده و رام فریاد میزند و تو نزد او نمیروی
و تو دشمنی اما پنهان مانده و بتقریب من اینجا می مانی و وقت
فرصت میخواهی که رام نباشد ازین جهت نمیخواهی که آنجا
بروی چون سیتا از خشم بمن این طور سخنان گفت من از آن
منزل در حالتی که لبهای من از غضب می لرزید بیرون آمدم

چون لچمن این طور سخنان گفت رام که از سوزش دل
بیقرار بود گفت که ای نیکوکار تو نیک نکردی که از منزل
اینجا آمدی و تو که مرا میدانستی که را چسان رادفع می توانم
کرد ازان سخنان غضب انگیز بچه واسطه ازانجا برآمدی
و من از تو خشنود نیستم ازین که تو سیتا را گذاشته
و از سخنان درشت او خشمگین شده نزد من آمده
و تو البته بد کردی که از گفتهٔ سیتا زبون خشم شدی
و بفرمودهٔ من عمل نکردی و این آن راجهسی است که بصورت
آهو برآمده مرا از آرامگاه دور آورده از زخم تیر
من کشته افتاده است که من کمان را کشیده و تیر
را بران نهاده او را کشته ام و او صورت آهو را
گذاشته و آواز هولناک کرده و بازوبند ها پوشیده
باز راچس شده است و چون من او را به تیر زدم از
سوزش ان زخم بیقرار شده آوازی مانند آواز
من کرد و تو آن آواز هولناک شنیده سیتا را گذاشته اینجا
آمدی تمام شد ذکر گله کردن رام از لچمن بعد ازان رام را
وقت روان شدن ازان جا چشم چپ پریدن
از:

گرفت و هر زمان از یاد رسی آمد و می افتاد و می لرزید
و چون آرزوی دیدن سیتا داشت از انجا
بشتابی می آمد و از شتابی خویش جابجا می لغزید
و دل او برقرار نبود و آمده ان جا را خالی بدید و هوش
او بجای نماند و از چهار طرف جابجا در جستن تمام
تفحص نمود و ان خانه را که از برگ بود از سیتا
خالی یافت و دران خانه رونق نمانده و ویران
گشته بود و چنان می نمود که در زمستان حوض بی
نیلوفر می نماید و رام جنبش تمام را که درختان او گویا
می گریستند و گل و بار آنها پژمرده شده بود و بی رونق
مانده و دیوتهائی که ساکن ان بیابان بودند گذاشته
رفته بودند و فضای انجا تنگ و تیره شده بود
و فرشهای برهمنان و کوزهای ایشان تباه گشته
بود و خانه را بدید و بغایت غمگین شده بیقراری
میکرد و میگفت که ان سیتای مرتاض ترسناک را
مگر کسی دزدیده است یا مرده است که نمایان نیست
یا کسی او را خورده یا جائی غایب شده است یا در

خنبکلی رفت است از برای جیدن کلها یا میوها یا در حوضی
برای گرفتن نیلوفرها رفته است یا در جوی آبی رفته است
ورام بانواع مشقت در بیابان تفحص کرده میگشت و دوست
عزیز خود را نمی یافت آنگاه رام گفت ای درخت گدم
تو خبر دختر جنک راکه ترسنده است و زیبا روی اگر میدانی
بگوی وای درخت بیل تو که برگهای تازه و تر داری
اگر سیتا راکه جامهای زرد پوشیده و پستانهای
او مانند میوهای تست بجائی دیده باشی بمن بگوی
وای درخت ارجن اگر خبر اورا میدانی تو هم بگو
وای درخت ککنب یعنی کوهان اگر سیتای دوست
مرا میدانسته باشی خبر او را بمن بگو آنگاه گفت که این درخت
تلک که شاخ بیجان و برگ و گل بسیار دارد و خوش
نماست و زنبورهای سیاه بران می سرایند
و بمنزله شوهر این شاخهای بیجان است که حکم
زنان او دارند ظاهر آنست که خبر سیتا راکه همه را
بمنزله تلک است و آن عبارت تست از قشقه میدانسته
باشد وای درخت اشوک که برطرف سازنده

اندوهی

اندوهی بمن که از اندوه بی شعورم زود تر سیتارا
بنمای و مرا بیغم ساز و وای درخت تال تو اگر سیتارا
که نوجوانست و مثل میوهای پخته تو پستانهای اوست
دیده باشی اگر تو بر من مهربانی بمن بگو وای درخت جامن
آنکسی راکه مثل جامن لبهای او ست و دوست دار من و همه
اعضای او زیباست اگر تو جائی دیده باشی بی تامل
بمن بگو وای آهو آنکسی راکه مثل آهوی چشمان دارد
و مانند آهو نگاه کردن اوست یعنی سیتاراکه در بیابان
با هوان ماده همراه است تو میدانی وای فیل آن سیتاراکه
مانند خرطوم فیل بزرگ رانها دارد اگر تو جائی دیده باشی بمن بگو و تو
فیل بزرگی هیچ چیزی نیست که آنرا نمیدانسته باشی وای ساردول آنکسی را
که روی مانند ماه دارد و از ترس ساردول که نوعیست از شیر رمیده
و ترسیده می گردد اگر دیده باشی زود بمن بگو تراخیر باد ای دوست من
دور از من چرا دویده میگریزی وای نیلوفر چشم من ترا دیدم و تو که درخت
را در کنار گرفته چرا بمن سخن نمیگوی وای نوجوان ایستاده باش ایستاده باش
ترا بر من هیچ رحمی نیست و هرگز عادت تو نبود که بمن این همه مزاح بکنی حالا
مرا چرا می کاهانی ای سیتا تراکه جامهای ابریشم زرد پوشیده و رنگ تو زیبا است

می بینم که دویده می روی اگر با من محبت داری ایستاده شو یا انکه این را
که می بینم آن سیتای شکر خند نیست و اگر او می بود مرا غمگین دیدن
روا نمیداشت و من آشکارا میدانم که راچهسان گوشت خوار همه اعضای
او را که از من جدا مانده بود از هم جدا ساخته خورده اند و تحقیق
میدانم که روی او که دندانهای خوب و لبهای خوب و بینی خوب داشت
و مانند ماه چهارده بود و قیافت خوش داشت حالا بواسطهٔ ترس
چشمهای او بی آب و تمامی روی او بی رونق شده باشد
و راچهسان گوشت خوار انرا خورده باشند و گلوی ان دوست من
که مانند طلای خالص و رنگ گل چنبه زیبائی داشت و از زیور گلوبند
آراسته و بسیار باریک و نازک و صاف بود خورده باشند و تحقیق
میدانم که بازوهای سیتا را که انگشتان دست او مانند
شاخهای نازک درختان بود و دستهای او را که پر از زیورها
بود در حالتی که می ترسیده و زاری میکرده باشد خورده باشند
و سیتا که مانند نیلوفر چشمهای او بود در میان راچهسان هولناک
افتاده چنان می ترسیده باشد که آهوی ماده در میان
شیران و ان خورد سال را که دور از من در قید راچهسان هولناک
افتاده است و از هم صحبتان باز مانده و هیچ نگاهبانی نداشته خورده باشند پس

رام

بس رام بهزاران آهی میکشید و میگفت که آه سیتا من ترا از دست دادم و این سخن را
بار بار میگفت و از بیابانی به بیابانی دیگر میرفت و گاهی بشتابی میدوید و گاهی از بس که زور
می دوید ضعف میکرد و وقتی در نظر مانند مستی می درآمد و از بس که آرزوی دیدار دوست
خویش داشت گاهی بآواز بلند و گاهی بآواز پست سیتا سیتا و جانکی میگفت و گاهی
پیش ماهی میخورد و جای نگاه میکرد و جای میدوید و جای بر زمین می افتاد و در جنگلها
و جویها و کوهها و چشمها و دیگر بیابانها باضطراب میگشت و بیک جا قرار نمیگرفت
و میگفت که ماهان ای لچمن دراز بازو و تو جای دوست مرا می بینی مرا زود تر خبر کن
و تو با من که از غم ملول ام چرا سخن نمیکنی پس رام بواسطه سیتا مضطرب شده
بطوری که مذکور گشت دران بیابان بزرگ میگشت چون بتحقیق ندانست که سیتا
کجاست باز در پی تفحص او شد و در محنت عظیم افتاد تمام شد دگر مضطرب شدن
رام چون رام پسر جسرت جنس تهان را خالی بدید و ان خانه را که از برگ ساخته
بودند و بواسطه سیتا آراسته می نمود تهی از سیتا خالی یافت و ان جاها را یک
بیک تفحص نمود و سیتا را ندید انگاه تنگدل شده با دهان خشک با لچمن گفت که ای
لچمن سیتا کجاست و تو او را کدام طرف سر دادی و ای لچمن ان صاحب جنت را
که ذر دیده و یا کشته و خورده باشد چون رام پسر جسرت جنس تهان را ان طور خالی یافت
انگاه دستهای خوب خود را بهم گرفته و بلند برداشته فریاد میزد و میگفت که ای سیتا
تو خود را در میان درختان پنهان ساخته چرا این همه هزل میکنی حالا از بازی درگذر

که من ازین تردد و تفحص بسیار محنت می کشم افسوس که قوت این هر دو دست من
همین از برای نگاهبانی تو نگار زیبا مد وای لچمن نیکوکار ببین که آن آهو بر ما که بی ترس
شده با سیتا بازی کنان می گشتند حالا از سیتا جدا مانده چگونه در یاد او فرو رفته اند
وای لچمن زیورهای سیتا که از طلاست و ذرهای طلا بران است که آنرا بزبان
هندی روده میگویند که حمایل گلها افتاده است ببین وای لچمن ببین که این زمین
جا بجا از قطرهای خون که مانند گلهای دوپهریه است آلوده است و منقش
می نماید وای لچمن من میدانم که راچسانی که بهر صورتی که میخواهند بر می آیند سیتا را
گرفته و پاره پاره کرده و قسمت کرده آن مرتاض را خورده اند یا آنکه دو راچس
بواسطه سیتا درمیان خود نزاع کرده اند و جنگ هولناک میان ایشان شده
و این کار عجب بر ایشان در جستن تنان از برای زوال نمود کرده اند رام این طور
بی طاقتی کرد مثل مستان می لغزید از ان پس در یک گروهی آرامگاه خوین جرهای
بسیار عجب را بدید که آلات جنگ شکسته و ریخته در زمین معاینه کرد و رام
گذرانده و عقل او بر جای نبود آنها را بلچمن نمود و گفت ای نیکوکار ببین این برگ
که مرواریدها و جواهر و طلا دران تعبیه کرده اند و مانند کمان دیو ساخت شکسته
در زمین افتاده است و ببین این جوشن زرین بزرگ را که مانند آفتاب نیم
روز است و ریسمانهای پر از زمرد دران تعبیه کرده اند در زمین افتاده است
و این چترها که از صد پاره نی ساخته اند و از حمایل گلهای دیو تنها آراسته می نماید

افتاده

افتاده ببین و این خران را که روی آنها مانند پیشاجان است و زیورهای آن از
طلاست افتاده ببین و این انواع تیرهای شکسته که همین سوفار آنها مانده و بس
و زر نگار است و بر زمین افتاده است ببین که ترکیبست پراکنده و هولناک وای
لچمن آن سیتا که سرینهای او پاکیزه است و مانند آهو چشمان دارد و گریبان
و کد بانوی من است و گوینده سخنان مناسب وقتست مرا که از فراق او اندوهگین
گذاشته کجا رفته است چنانچه آفتاب را وقتی که بکوه است فرود میرود در روشنایی
می گذارد تمام شد دیگر نالیدن رام بعد ازان لچمن غمناک با رام پسر جسرت
که از نایافتن سیتا دختر جنک اندوهگین مثل فیلی در وحل افتاده در مانده شده بود
از برای نیکخواهی رام سخنانی که بایستی گفت بنیاد کرد و گفت ای صاحب تو
اندیشه مکن بیا تا تو و من باتفاق این بیابان انبوه خطرناک را تفحص بکنیم شاید
سیتا که او را سیر بیابان خوش می آید برای چیدن گلها در بیابان رفته در آمده باشد
یا در حوضی که نیلوفرها شکفته است در آمده باشد یا در جوی آبی که بیدهای سبز
درازست رفته باشد یا از برای ترسانیدن ما یان در جنگل پنهان شده باشد ای
بزرگترین مردمان تا مرا و ترا پیدا نماید ای رام بیا تا تفحص او را ما و تو زود بکنیم
وای رام اگر این سخن مرا قبول می کنی اندیشه را در دل خود راه مده چون لچمن این
سخن دلخواه را بگفت و رام را تسکین داد و رام باتفاق لچمن در پی تفحص شد و هر دو پسر
جسرت جنگلها و کوهها و جویها و حوضها و دیگر جاها تفحص سیتا می کردند و در قلههای کوه

و پشتهای کوه و غارهای کوه باحتیاط دیدند و او را نیافتند و چون همه جایهای کوهها را
تفحص کردند و سیتا را نیافتند رام بلچمن گفت که ای لچمن درین کوه بزرگ من سیتا را
نیافتم لچمن با رام که گوینده این طور سخنان بود و از شورش دل بیقرار بود و سیتا را
در روندگی بن تفحص میکرد و برادر او تنگدل بود گفت که ای عاقل بزرگ دراز
بازو تو سیتا دختر جنک را خواهی یافت چنانچه بیش بل بسته حکومت روی زمین را
یافت چون لچمن دلاور طور سخن ان برام گفت رام که از غم عقل او برجا نبود
باواز عریان باوی گفت که ما تمام این جنگل و حوضها را که نیلوفرها در ان شگفته است
تفحص کردیم و ای عاقل بزرگ این کوه را که درو چشمها و غارهاست تیز بریدیم
اما سیتا را که از جان عزیزتر بود من درین جاها نمی بینم و دیگر کوهها و بیابانها
و جنگلها و با غارها نیز بریدیم بعد ازان رام که از دیدن سیتا اندوهگین شده
در ماتم افتاده بود این سخن گفته تا در ساعت بیهوش ماند و همه اعضای او معطل ماند
و عقل او برجا نبود و ناتوان و مضطرب شده تاب نتوانست آورد و دمهای گرم
می کشید و بار بار آه دوست می گفت و باواز بلند زار زار می گریست پس لچمن و
روی که داننده خبر است دوست ادب بسته بانواع بسیار او را دلاسا میداد
رام بسخنی که از دهان لچمن برآمده بود التفات نکرد انگاه رام که از خواهش دل خویش
و از اندوه بیقرار بود و دستها را بلند برداشته و بی طاقت گشته دران حالتی که سیتای
دوست خود را ندید گریه کنان این سخن میگفت که ای اندر صاحب بهرلوک

یافت

شوهر سیحی آن دوست دلبند من در وقتی که نشاط و عشرت باید گذرانید مرا می گذارد
و در موسمی که البته ارباب شهوت را از حسن و جوانی بهرمند بود درین طور موسم زن دوستدار
من مرا میگذارد و من مانند آسمان که بی خورشید و شهر که بی شادمان باشد و مانند
کسی که همه چیز او رفته باشد فکر دوست خود می کنم بعد ازان گفت که ای لچمن تو زود
تر بکناره دریای مندا کنی برو شاید که آنجا سیتا برای چیدن گلهای نیلوفر در آمده باشد
رام چون این سخن را بلچمن گفت لچمن بسرعت در کناره آب مندا کنی رفت و در گذرهای
آن آب که بسیار بود سیتا را تفحص کرده و آمده با رام گفت که من سیتا را در ان
گذرها ندیدم و فریادهای بلند زدم هیچکسی جواب هم نداد ای رام من سیتای محنت
زده را که میان او نازک است نمیدانم که کجا رفت انگاه جاندارانی که در انجا
بودند بواسطه انکه راون گشته شود دریای مندا کنی را طلبیده گفتند که خبر سیتا را
برام بگو پس مندا کنی بموجب تحریک ایشان نزد رام آمد رام از و پرسید که سیتا
کجاست آن دریای بزرگ کارهای زشت راون بد درون را بیاد آورده
از ترس او خبر سیتا را نگفت و رام را از دیدن سیتا نومید ساخت انگاه رام
اندوهگین شده و سخن غم انگیز را بلچمن گفت که ای لچمن وقتی که من بی سیتا که زن دوستدار
من است مادر و خویشان خویش را خواهم دید چه خواهم گفت بعد من که از سلطنت
معزول شده ام و آن دختر راجه را نمی بینم و بیدار می باشم شبها دراز خواهند بود و اگر
سیتا را نخواهم دید من در کناره مندا کنی جنس تنان و درین کوه که چشمهای بسیار دارد

خواهم کشت پس لچمن عاقل کشنده دشمنان با رام که در ماتم افتاده این طور بی طاقتی می کرد
گفت که ای عاقل بزرگ باتفاق من سیتا را که نمی نماید خواهی یافت در دل خود اندیشه را
راه مده درین اثنا هر دو برادر که با یکدیگر سخنان می گفتند دیدند که گلها بر زمین
افتاده بود رام آن گلها را بر زمین دیده غمگین شده سخن غم انگیز با لچمن گفت که ای لچمن
من میدانم که این همان گلهای سیتاست شاید که سیتا بر قله این کوه باشد رام
اندوهگین امثال این سخنان گفته بار بار بی طاقتی می کرد و خشمگین شده بار دیگر چنانچه
شیر با آهوی خورد سخن می گفته باشد غایبانه گفت که ای کوه اگر تو سیتا را که مانند
طلای خالص تابش اوست دیده باشی و بمن نگوئی گفت قلهای ترا بتمام خواهم
شکست و ترا از آتش تیرهای من سوخته خاکستر خواهی شد و هیچکس گرد تو نخواهد گشت
و در تو درختی و نه برگ گیاهی خواهد ماند و ای لچمن این جوی آب اگر بتو خبر سیتای
زیبا روی نخواهد گفت من او را خشک خواهم ساخت درین اثنا که رام
که مانند آتش سوزان خشمناک شده بود نشان پای بزرگ راون را که بر زمین
نقش شده بود بدید و رام که بی سیتا و راون را یکجا دیده در دل او وهمی پیدا شده
بود با لچمن برادر عزیز خود گفت که ای لچمن پای و نشان پای بزرگ راچهس را بین
و پای تعزیب کوه را بتر سانیدم و سیتا درین غارهای کوه نیست لچمن نشان
آن پای زشت هولناک بزرگ را بدید و بترسید چون رام لچمن را ترسیده دید
کمان زرنگار خود را کشیده و گفت که ای لچمن چه با قوم خویش و اجل که بر همه غالب است

لچمن

و هیچکس از او منع نمی تواند کرد در وقتی که تو جانداران را بکشتن راماء نمیتوانند
شد و ترا بچشم حقارت هم نمی توانند کرد زیرا که من نزدیک تو ایستاده ام
امروز اهل هر سه لوک شجاعت مرا در معرکه جنگ خواهند دید و از انواع تیرهای
من که بغایت هولناک است و سوزنده است دیوها از چهار طرف زخمی
شده و پاره پاره گشته خواهند افتاد و من که از چشم پر شده بهمگی زور خویش
این کمان را کشیده ام ای لچمن تو درین عالم هیچ راچهسی را نخواهی دید و من از آتش
فراق سیتا آنچنان می سوزم که کوه از آتشی که در جنگل می افتد میسوزد و اگر
من آن همخوابه خود را که روی و دیگر اعضای او همه خوب است و بجای آرنده کارهای
نیک خانه است امروز اگر نخواهم دید تمامی این عالم را با جان و گنه بسیار جان و
و راچهسان و کوهها زیر و زبر خواهم کرد تمام شد ذکر خشمناک شدن آنگاه رام بطریقی
که مذکور شد بی طاقتی میکرد و از بردن سیتا اندوهگین بود و اراده هلاک
هر سه لوک داشت و مانند آتشی شده بود که در پرلو می شود و کمان زه کرده
خود را میدید و هر بار آهها می کشید و خشمگین شدن مهادیو از برای تباه ساختن
جگ دچه و لچمن که هرگز رام را بآن خشم ندیده بود چون غصه او را بدید دود
ادب بسته با دهان خشک او گفت که تو اول نرم دل و مالک حواس
و نیکخواه همه کس بودی حالا مناسب نیست که مغلوب خشم شده این طور
ادا ما بکنی که از خشمناکان سپهر بر می زند و چنانچه شعاع ماه را تابش آفتاب را

وشتابی باد و او تحمل زمین را لازم است همچنان نیکنامی بزرگ لازمهٔ تست سیتا
که دختر جنک و ماه روی است چون سخن راست مرا نشنید خشمگین شده سخنان
درشت ناگفتنی را گفت و آنچه بمن گفته است من حالا آنها را نمی توانم گفت
ای رام او مکرر بمن گفت که تو برو برو ازین جهت من نگاهبانی او را گذاشته
نزد تو آمدم و من نمیدانم که این ارابهٔ جنک که پر از اسلحه و دیگر اسباب است
از کیست و کسی از ایجا توتیب شکسته است وای زاده این زمین از قطرهای
خون آلوده است و درین جا جنگی هولناک شده است و از نوک سمهای پی کنده است
وای بزرگترین سخن گویان من چنان می بینم که این همه زمین پی سپر یک کسی است
ولی سپر دو کس نیست و نشان پای آن بدکار عظیم را چنان نمی بینم که بار کس
کشته باشد و از تو مناسب نیست که بواسطه یک کس هلاک چندین خلایق را قصد
بکنی و راجها آنانند که سزای مناسب بدهند و نرم دل و متحمل باشند و تو پناه
همه جانداران و همه در پناه تو می آیند ای رام درمیان اینها کیست که بردن زن
ترا نیک بداند و جویها و دریاها و کوهها و دیوتها و گندهربان و دانوان
با هم اراده ندارند که با تو بدی بکنند چنانچه مردم نیک با دیجیت که دانای جگت
بدی روا نمیدارند و کسی که امروز سیتا را دزدیده است ترا می باید که در پی تفحص
او شوی و من که ترا دوست میدانم و تو که کمان بدست گرفته و همت تو بدکار زشت
اول دریاها و کوهها و بیابانها و انواع غارها و حوضها و جنگلها را تفحص بکنیم از آن

دیوتها

دیوتها و گندهربان و مردمان را خواهی کشت ای رام تو با خلایق بترتیبی که مقرر است طریقهٔ
انصاف را پیش گیر بعد از آن به تیرهای آهنین تمامی خلایق را با راجهان بدوزد
ای صاحب مردم اگر تو بطریق عدالت سیتا را نخواهی یافت از آن به شپهٔ تیرهای خود
که مانند بجر اندرست این لوک را خواهی کشت تمام شد ذکر سخن گفتن لچمن چون لچمن
با رام صاحب خبر این طور سخنان بگفت رام سخن او را که راست بود قبول کرد
در بیابان تفحص سیتا میکرد و لچمن تیر و کمان بدست گرفته و تیغ و ترکش بسته غمگین
دنبال او میرفت و رام که از بیهوشی و بیقراری و ماتم مرده طور و از گرسنگی و تشنگی
مانند ماری شده بود با لچمن که در شتابی مانند باد و آتش به تیر اندوه عظیم و حیرت
و در پهلوی رام غمگین شده ایستاده بود گفت که ترا آن راجهیس نمیتواند ترسانید
چراکه من نزدیک تو ایستاده ام و من میدانم که آن راجهیس سیتا را براه آسمان برده است
و ای نیکوکار نه آمدن آن راجهیس و نه رفتن او معلوم می شود ای لچمن من بعضی خبر از که
پرسم و بکدام طرف بروم و من آن طرف را که سیتا برده اند بتحقیق نمیدانم چون رام
این طور سخنان را با لچمن که قوت او راستین بود بگفت لچمن با رام که از اندوه میسوخت
گفت که چون دانا را غم پیش می آید آنرا بعقل خود دور میکند و چون نادان را غم پیش
می آید در آن غم مانند سنگ در آب فرو میرود و آن نادان چون از زر در اندوه
مغلوب شود و بلای بزرگ گرفتار گردد و همه کارهای او ضایع شود و از اندیشه
خلاص نیابد و همانکس دانا و عاقل است که در کارهای نیک زیرک باشد ای رام

تو بواسطه زنی چرا مانند نادانان بی طاقتی میکنی و کسی که در وقت حادثه نادان
باشد او ضایع می شود مقصودی که بواسطه آن این حادثه بدر رسیده است تیر و قوت
می گردد و پس رام که از اندوه دانش او تیره شده بود لچمن را جواب داد که ای
لچمن الخ تو میکوی من همه را به تدبیر خواهم کرد باز رام نیکوکار از خشم با لچمن گفت که
این ماه را ببین که سروی خود را باز داشته بر من مانند آفتاب سوزان شده است
و این ماه که راحت بخش همه جانداران است مرا بنظر حقارت می بیند و من از جهت
مهربانی و نرم دلی و عمل خیر دایمی سلطنت را و مادر غمگین را گذاشته و نیکوکاری را
پیشوا ساخته در دندک بن در آمده ام و خواهان خیر بوده بر رضای پدر عمل نمودم
و سیتای مرا این چنین در وقتی که درین بیابان وسیع بود دیدند این خبر من نگاهبانی
او کردم کسی که خیر سرمایه او باشد و از خیر نتیجه نیابد ای لچمن انکس از خیر بی اعتقاد
میشود و میکوید که خیر هیچ نیست وای لچمن اگر کسی سیتا را خورده یا برده باشد این
دیوتهای بزرگ دیگر یکدام چیز دل مرا خوش خواهند کرد وای لچمن این همه دیوتها
از بی عقلی خویش حقارت من میکنند و من پیدا کننده گو کها ام و بهادرم و از مهربانی
میکویم وای لچمن من نرم دلم و نیکخواه مردم و مالک حواسم و مهربانم و بتقین میدانم
که مرا کم زور میدانند ای لچمن ببین که این هنرهایی که من داشتم حالا از بی دانشی
این مردم انها عیب شده است و کسی که سیتای ریاضت کش را خورده
یا برده است او از برای همه خلایق سبب زوال شده است ای راجه زاده انکس

که سیتا را خورده یا برده است اگر من او را ببینم خیریت مردم درین است وای لچمن اگر
انکس را نخواهم دید هیچکس از دیوتها و کندرب و پری و پسپاچ و راچسان و کنران و آدمیان
آسودگی نخواهد یافت اگر سیتا زنده است همه را خیریت است و اگر او مرده است
تو هم اینها را مرده گیر وای لچمن من بی سیتا زنده نمی توانم بود و من میدانم که در وقتی
که من خواهم مرد هر که در هر سه لوک از جنس جنبنده و غیر جنبنده است زوال خواهد یافت
وای لچمن از زور تیرهای من تو آسمان را پر شده ببین و کسانی که در هر سه لوک می گردند
از تیرهای خود راه بر ایشان بند خواهم ساخت و بر سیارهای فلکی و راس و ذنب
نیز که بزبان هندی گره نام دارند در آسمان را بسته خواهد شد و خورشید را به تیرهای
خواهم پوشید باد در هوا از آتش دنبا و خواهد ماند و ماه بی روشنایی خواهد شد
و قلهای کوهها را شکسته خواهی دید و جاهای پر آب خشک خواهد ماند و درختان و بتهای خیاری
همچنان که از زبان هندی پیل میخوانند و دیوتهای که ساهای انبوه دارند نخواهند ماند
وای لچمن از تیرهای من که مانند آتش زبانه دارد عالم را از آدمی خالی خواهی دید
و بواسطه بردن سیتا اینها را همچنین خواهم ساخت و این دیوتهای بزرگ اگر سیتا را
زنده بمن آورده نخواهند داد ای لچمن در همین دو ساعت زور مرا خواهند دید وای لچمن
هر کس که در آسمان از جنس جاندار است توانای راه رفتن نخواهد داشت و از شیشه تیرهای
که از قبضه کمان من خواهد بر آمد در آسمان فاصله نخواهد ماند وای لچمن امروز عالم را ببین
که از تیرهای آهنین چارپایان و پرندها همه بیجا و بیهوش خواهند شد و همه عالم بیقرار خواهند شد

وارنوا انتظامی که دارد متغیر خواهد شد و از تیرهایی که تا گوش کشیده گشاده جست هیچکس
انها را باز نتواند داشت این عالم را که قرارگاه جانداران است بواسطه بردن سیتا
بی راجهان و بی‌ساجان خواهم ساخت و امروز دیوتها زور و انبوهی تیرهای مرا
که از خشم خواهم انداخت و تا دور خواهد رفت خواهند دید و ای لچمن تو امروز مرا ببین
که از خشم من نه دیوتها و نه کندهربان و نه دانوان و نه راجهان خواهند ماند و مرا
آنچنان زور دست داده است که امروز آسمان را از تیرهای پر توانم ساخت
و من چنانم که در وقت پرلو که عبارت از آخر شدن جگ است چه خشمگین میشود
و تیرهای من چنانست که رسیدن آنرا تاب نتوان آورد و ای لچمن این تیرهای
مرا که از خشم بهر چهار طرف خواهم انداخت هیچکس مانع نخواهد شد چنانچه کسی پری مرگ
و وقت را که انرا کال میگویند مانع نمی‌تواند آمد باز لچمن با رام که مانند شیری بود
که بر قله کوه نعره می‌زده باشد و بواسطه بردن سیتا غمگین و دل او بسیار اندوهگین
و بیقرار بود سخنی سودمند گفت که ای بزرگترین مردمان تحمل بکن از او میان گسست
که او را حاو تنها پیش نمی‌آید و این مصیبتها مانند آتش بمردم میرسد و در میساند
ای رام اگر تو این غمی را که پیش تو آمده است تاب نیاری آدمی دیگر که از جنس این عالم است
و کم زور است چگونه غمها را تاب خواهد آورد و ای بزرگترین مردم افسوس افسوس
اگر تو این لوکها را بقوت خویش برطرف بکنی این خلایقی که در آنها ساکن اند اسودگی
کجا خواهند یافت و راجه جسرت پسر سنک بواسطه عمل نیک خویش بمرتبه اندر

رسید

رسید بعد از آن بواسطه روش ناشایسته از آنجا بر زمین افتاد و راجه کلماک پاد
سَوداس صد پسر اشبت را که رکیسر بزرگ و پروهت بود گرفت و بکشت
و این زمین نیز که مادر همه است و تخم او را تعظیم میکنند در وقت رسیدن پرلو
یعنی آخر شدن جگ فرو میرود و ماه و خورشید که جهان را بمنزله دو چشم اند و صاحب
قوت تند و قرارگاه همه نیکوییها اند به بین که اینها هم گرفته میشود و ای بزرگترین مردمان
عناصر خمسه و دیوتها هم از تقدیر که دیوته بزرگ و کشنده همه است خلاص ندارند
و ای بزرگترین مردم در سرگ نیز که ملک اندر ست ظلم و عدل شنیده میشود
ازین جهت تو اندیشه بخاطر راه مده اگر سیتا رفته یا او را کسی برده باشد ترا مناسب
نیست که برنگ بسیار مردم اندیشناک شوی و آنان که امثال تو اند و دایم سخنان راست را
میدانند اندوهگین نمیشوند از جهت آنکه چیزها نفس الامری شناخته در دل تعقل میکنند
و آنان که دانایانند در میان هر نیک و بد که پیش ایشان می‌آید از دانش خویش امتیاز
کرده نه برسیدن مکروهی اندوهگین میشوند و نه بیافتن مطلوبی خوشحال میگردند و گاهها
که عیب و هنر آن دانسته نمیشود نیکی و بدی انها از نتیجه معلوم میگردد و ای صاحب
قوت تو پیش ازین این طور سخنان مرا بسیار نصیحت میکردی و من آن سخنان ترا یاد
میدهم نه آنکه ترا پند میکنم و چه طور کسی خواهد بود آنکس که پند ترا بدهد و هر چند مشتری هم
بیاید ترا تعلیم نمی‌تواند داد ای رام که تو دانای بزرگی و دانش تو بغایت بزرگ است
و ازین اندوه دانش تو تیره رنگ شده است و من ترا بیاد میدهم و ای

بزرگترین قوم اچهاک اسلحه را که آدمیان دارند گرفته و زور آدمیان را کار فرموده
برای کشتن دشمنان تردد بکن وای بزرگترین مردم از هلاک ساختن همه اهل عالم ترا
چه فایده خواهد بود تو همان دشمن گناهکار را دانسته بکش چون لچمن این طور سخنان
بگفت رام که قصد هلاک همه اهل عالم داشت آن اراده را برطرف ساخت بعد
ازان رام از سوزش دل آه سیتا گفته دمهای سرد می کشید تمام شد ذکر تسلی رام
چون لچمن این سخن آن خوب را گفت رام خلاصه را گرفت چنانچه کس مسکه چیز را
می گیرد آن زمان رام دراز بازو خشم خود را که افزون شده بود کم ساخت و تکیه
بر کمان زرنگار خود کرده و دل تنگ شده با لچمن بگفت که ای لچمن بزرگترین مردم
من چه کار کنم و کجا روم و بکدام تدبیر سیتا را به بینم تو این تامل بکن بعد ازان لچمن باز با رام
که جثهٔ او بزرگ و سرخ بود و از غم اندوهگین بود و این طور سخنان بگفت بگفت
که تو سیتا را در همین جنس تمام تفحص بکن که را چهس بسیار درانست که با بنوهی درختان
و شاخهای بیجان دارد و در کوههای او جای قلب و چشمها و غارها و نقبهای است
که با بنوهی درختان و شاخهای بیجان راه درامدا پوشیده شده است و خانهای
کنران و کندهربان درانجاست تو درین جاها باتفاق من سیتا را تفحص نما و کسانی
که مثل تو عاقل و دلاور و درمیان مردم بزرگ می باشند در وقت رسیدن حادثه
از جائی روند چنانچه کوهها بحمله باد از جا نمیروند چون لچمن این سخن بگفت رام همراهی
به لچمن در تمامی آن بیابان می گشت ازان بحتایو را که مانند کوهی بود و پرهای اورا

بریده بود ند و درمیان جانوران بزرگ بود خون آلود بر زمین افتاده بدید پس
رام صاحب خیر خشمگین شد و تیری را که پیکان او بصورت استره بود بر کمان
نهاده بلچمن گفت که این که مانند کوهی افتاده است راچهسی است که بصورت
کرکس برآمده در بیابان میگردد او دختر جنک را خورده است و درین هیچ
شک نیست و او سیتای بزرگ چشم را خورده و بیغم شده است و من این کرکس را
به تیرهای راست رو که پیکانهای آنها درخشنده است خواهم زد چنانچه اندر
غضبناک شده برو حسن دیت را با بجر زده بود رام این سخن را گفت و تیر را
که مانند استره تیز بود بزه بر کمان نهاده بر کرکس حمله کرد و رام خشمناک شده چنان
می نمود که گویا زمین را که دریا از چهار طرف حد اوست در زلزله خواهد آورد و آن
کرکس خون کف آمیز از دهن می انداخت و باواز حزین با رام که اندوهگین
بود و رام را گرده گفت که ان سیتا که مانند داروی که سرمایه حیات تست میجوئی
راون اورا و جان مرا برده است ای رام سیتا را که از تو و لچمن جدا بود من دیدم
که راون پرزور دزدیده می برد آنگاه من نزدیک سیتا آمدم و با راون جنگ کرد
اورا ناتوان وبی ارابه ساختم مجروح ساخته بر زمین انداختم و این بیرق و کمان آنست
که من شکسته ام و این ارابه جنگ اوست که اینجا شکسته و افتاده است و درین جا من
چند بار با و جنگ کرده ام و ببال و منقار تیز هولناک اندام ان دشمن را زخمی
ساخته ام و من که پیر بودم چون مانده شدم راون روزمند پرهای مرا بریده و سیتا را

گرفت و برد و چون نزدیک سیتا برای مدد او رفتم راون در جنگ مرا زخمی
ساخت و آن را چپس مرا پیش ازین زده است حالا ترا مناسب نیست که مرا بکشی
رام دانست که او سخنی نشانه دار از سیتا میگوید آنگاه آن صاحب کرگس نزا
در کنار گرفت و باتفاق لچمن گریه میکرد پس رام غمگین چون او را بدید که در
جنگ زخمی شده است و هر زمان نفسها می کشد با لچمن گفت که بر آمدن ما از سلطنت
و بودن در بیابان و سیتا را از دست دادن و مردن پدر هر کدام ازین غمها
انچنانست که شهاشها دریا را خشک سازد و ای لچمن با آنکه در شب چهاردهم
دریا در افزایش می باشد اما این بختی زبون که من دارم اگر در انجهان دارم
خشک میشود و در میان چندین خلایق که متحرک و ساکن اند مثل من کم بختی دیگر
نیست که باین طور گمند غم که بسیار دراز و هولناک است گرفتار شده ام و این
حاکم کرگسان جتایو نام که دوست پدر من است از زبونی طالع من بر زمین کشته
افتاده است رام این طور سخنان را بلچمن گفته و از مهربانی دست بجتایو رسانید و تا
اظهار محبت پدر خود میکرد و بس رام آن صاحب کرگس نزا که پرهای او بریده و بخون
آلوده بود در کنار گرفت و ازو پرسید که سیتا که مرا بجان برابر بود کجاست رام
این سخن را گفت و بیهوش شده بر زمین افتاد و تمام شد ذکر ملاقات جتایو
چون رام و لچمن از جتایو سخنی خبری که مدعای ایشان بود شنیدند از شنیدن آن خبر
غم انگیز نعره بلند زدند و بر زمین افتادند و تا دو ساعت هیچ شعوری و حرکتی

نداشتند

نداشتند و جهان در نظر ایشان تاریک شده بود و هیچ چیز را نمی دانستند و بعد
از گذشتن دو ساعت لچمن قدری بهوش آمد و پاهای رام مالیده او را بیدار ساخت
و با وی میگفت که ای بهادر راجه جسرت از ریاضت دشوار و عبادت بزرگ
یافته چنانچه دیوتها آب حیات را یافته بودند و خاطر آن راجه نیز از فراق تو
پریشان شد تا به سرگ رفت و دیوته شد و ما از بهرت شنیده ایم که راجه اینچنین میگفت
که همان مردم بیقین خوشحال و لایق تحسین و صاحب خبرند که رام را بعد از برگشتن از بیابان
باز خواهند دید و کوسلیا بسیار خوشحال شده وقتی که رام از بیابان خواهد آمد نام خود
گرفته و بر زیده بحضور او خواهد رفت و اگر رام دست خود را بدام من برساند چه راهم
بر زمین دست رس نباشد و راجه این سخن را میگفت و نفس دراز میکشید تا به سرگ رفت
و آن راجه که مانند دیو رگه بود و دل خود را بدست آورده بود بجگهای بزرگ و آرزوها
ترا یافت و زن بزرگ او کوسلیا نام که خوشحال سازنده قوم خود بود و ترا زائید چنانچه
اندر را ادت زائیده بود و کوسلیا که نام او مانند ارندهتی پاکست و مانند شعاع ماه
روشنی خالص دارد ترا دعا میکند و خیریت ترا میخواهد و ریاضت عظیم می کشد
ای بهادر حالا او آرزو دارد که ترا که بواسطه بودن در بیابان بعهد پدر وفا کرده
باز به بیند و او هر چه میکند از برای تو میکند و خوشحالی او وابسته بست تو امید آن
بی طالع را ضایع مساز و بهرت این زمین را که کوههای بسیار دارد و دلخواه است
و بدریا پیوسته است خوش ندارد و بواسطه رضای تو نگاهبانی آن و از برای خاطر

ادت اندر
را زائیده
بود

خاطر تو غذا از میوه بیخ درختان می سازد و در پناه نعلین چوبین تو که قابل تعظیم است می باشد
و باری را که دلیپ و ننسک و اجپاک برداشته بودند بر میدارد و ان بزرگ ترین
نیکوکاران از برای خاطر تو عشرت و آرزوی دل و مال گذاشته است وای راجه نتیجه
اعمال او همه وابسته بتست تو حالا کاری بکن که آن امیدواری او ضایع نشود وای دانای
بزرگ بجانب من با جمیع اوصافی که هستم بین و از تو لایق نیست که مرا که اینچنین خدمتگار
توام بگذاری و مثل تو بزرگی را کاری فراخور حالت خویش ناکرده چندین اندوه کشیدن
نمی شاید که این کار مردم ناقص است وای دلاور بزرگ چنانچه بهرت را امیدانید
مرا نیز میدانید و ستیا و کوسلیا که بزرگ است هر دو محنت می کشند و شادی و غم
همه وابسته بتست وای نگاهبان زمین از ما که زندگانی هم ما وابسته بتست خود چه توان
گفت و تو که همه ما را اینچنین می بینی بر ما مگر ترا رحم نمی آید وای بزرگترین مردمان از این بعد
هرچه ما را باید کرد بکن و انچه جتایو گفته است که راون نام راچهسی سیتا را دزدیده
برده است زودتر ما هر دو تفحص او بکنیم یا تنها مرا رخصت بده تا آن راچهس گناهکار را
هرچند در شکم مادر هم درآمده باشد بکشم یا انکه ای رام تو که مالک حواس خودی
آن راچهس را به تیری که مانند بجر اندر است خواهی کشت چنانچه در جنس تهان رفته کهر را
در جنگ کشتی و در وقتی که تو کمان را بسرعت تمام خواهی کشید و پر خشم خواهی شد راون
بدکار و دیگر جانداران که بدی کرده اند هرگز زنده خلاص نخواهند یافت این سخن مرا
بشنو و راون از اینجا که بسرعت رفته است زودتر از برای دیدن او ترددی بکن تا سر

که رسید کانی همه وابسته بتو است

راون

راون گناهکار را بریده با سیتا ملاقات بکن و سیتا را خوشحال ساز تمام شد دیگر سخن
گفتن لچمن چون رام آن گرگس را دید که راون او را بر زمین انداخته است با لچمن که برادر
دوستی او بود گفت که این پرنده را که بتحقیق در کارگذاری من بود راون در جنگ
زخمی ساخته است و او جانی را که بهیچ وجه نتوان گذاشت میخواهد که بگذارد و دیده
میشود که جان از قالب او بر می اید تا زمانی که او را شعور است و قدرت گفتن دارد
من از وی خبر سیتا را بپرسم و حال آن راچهس را نیز بپرسم پس گفت ای جتایو اگر تو سخن
می توانی گفت بار دیگر سخن بکن ترا خیر باد و بگو که سیتا را بکدام ولایت برده و
دل من میخواهد که ترا الجنان سازم که بی زحمت باشی و هیچ اندوهی نداشته باشی
و زخمهای تو فراهم شده باشد و هزاران سال زنده می گشته باشی بگو که سیتا را
بچه سبب برده و من راون را چه بدی کرده بودم و هیچ جان زن دوست دار مرا
دیدی و روی که مانند ماه دلرباست چه حال پیدا کرده باشد وای بزرگترین پرندگان
سیتا در آن زمان چه گفته باشد و آن راچهس چه طور قدرت و چه صورت و چه کردار
داشته باشد وای پدر من که از تو می پرسم بگو که خانه آن راچهس کجاست جتایو که دل
او غمگین بود و رام را که گریه و زاری میکرد دیده سخنان مناسب آن وقت بنیاد
کرد و گفت که راون حاکم راچهسان سیتا را بدغابازی عجب بی شوار که باد و باران
بسیار داشت دزدیده براه هوا برد وای فرزند آن راچهس بای مرا که مانده
شده بود بریده و سیتا را گرفته بجانب جنوبی روی آورده بود حالا نفس

من بالا بر می آید وای رام نظر من دگرگون میشود و درختانی را مانند طلای زرد می بینم
و بالهای سر را گرفته طور می بینم وای رام دران دو ساعت که راون سیتا را
برده است هر چیزی که از کسی گم میشود صاحب آن چیز خود را زود تر می یابد و نام
آن دو ساعت بِرِند است اما راون از ان ندانست و چنانکه ماهی گوشتی را که در
قلاب است میخورد و هلاک میشود همان طور راون نیز هلاک خواهد شد تو بواسطه
سیتا اندوهگین مشو که تو با سیتا زن خویش عشرت خواهی کرد و در جنگ ان راچس را
خواهی کشت آنگاه ارده‌مان آن کرگس که با رام سخن از روی هشیاری میگفت و نزدیک
بمردن رسیده بود خون مخلوط با گوشت بر آمدن گرفت و بوقت مردن در حالتی
که نظر او در یکجا قرار نداشت و هر طرف میدوید و چشمهای او که از اشک پر بود
آن جانور این سخن بنیاد کرد که پسر حقیقی بشرذا و برادر کپر جتایوام این را گفته
جان عزیز خود را داد و بحضور رام که دو دست بسته با او میگفت که بگو بگو جان آن
از قالب بر آمد و بعالم بالا رفت در حالتی که سر در پیش انداخته و پاها دراز
کرده و پر و بال خود را چنین ساخته بر زمین افتاده بود رام آن کرگس را که مانند کوه
افتاده بود چون مرده دید با لچمن که بانواع غمها اندوهگین بود گفت که این کرگس
سالهای بسیار بعیش و عزت در جنس تهان سکونت داشته و هزاران راچسان
را کشته و در دندک بن نیز مدتی مدید سکونت گرفته بود حالا کشته افتاده است
اجل را هیچ وجه دفع نتوان کرد و از ما مناسب نیست که جتایو را که مرده افتاده است گذاشته

گذاشته برویم پس رام این سخن را با دهانی خشک بلچمن میگفت که این صاحب کرگسان که
بزرگترین جانوران و دوست پدر و جد من است از برای جان عزیز خود را گداخته است
وای لچمن در میان ادمیان خود همه جا بتحقیق راستکاران و نیکوکاران و بهادران
و پناه دهندگان دیده میشوند و اما این کرگسان که بتحقیق مهربان و نیک اندیش اند و دوستدار است
از جهت من جنگ کرد و بعالم بالا رفت و درین هیچ شک نیست و از فرزندان
و مشورتیان و زنان جدا مانده این پرزور نیکوکار مانند مکیان در خانه جم رفت
ای بهادر وای کشنده دشمنان مرا از بردن سیتا آن قدر غم نیست که از مردن این
جانور که بواسطه ما مرده است و مرا چنانچه تعظیم راجه جسرت که صاحب دولت
بسیار و نیکنام بود باید کرد حرمت این صاحب کرگسان را نیز همان طور باید نگاه
داشت ای لچمن چوبها را جمع بکن تا آتش از ان بکشم و این صاحب کرگسان را که از جهت
من کشته شده است بسوزم وای لچمن قالب این صاحب کرگسان را که کشنده راچسان
بدکار است در آتشکده انداخته خواهم سوخت و او بجایی که مردم نیک خصال
و کنندگان جگ و آنان که در جنگ نمیگریزند و آنان که زمین بملکیت میدهند
و آنکسانی که مردم را در پناه خویش میدارند و آنها که طلا دهاد و گاو می بخشند میرسند
بواسطه رضای من دران جاها رفت ای صاحب کرگسان که زورمند و بزرگی و من
کار مرگ ترا ساخته ام تو دران جاها برو رام نیکوکار این سخن را گفت و او را
درمیان آتشکده افروخته انداخت و بسوخت چنانچه کسی غمگین شده خویشان خود را

اذا بسر قتی وحراست و دیشان

می سوزد پس رام زورمند باتفاق لچمن اورا بسوخت در بیابان رفت و یک گوزنه
باچهٔ فربه بزرگ را بکشت و رام صاحب اوصاف گوشت پاره را ازان گرفت
و غلوله ساخت و جتایو را بخاطر آورد و گیاه و آب گرفت و درجای که گیاه سبز
داشت و پاکیزه بود بزودی کارسازی ان مرده بطریقی که برهمنان گفته اند الغاه
آن هر دو راجه زاده بجوی گوداوری رفتند و بنام ان صاحب کرکسان آب دادند
پس آن صاحب کرکسان که در جنگ کشته شده کاری کرد که موجب نیکنامی بود
و مشکل که دیگری ازا تواند کرد و رام که مانند رگیسری بزرگ بود مرگ او را آراسته
کرد و ان پرنده که اینچنین بود بجائی که خود دلخواه رفت تمام شد دیگر کارسازی
جتایو ازانکه رام و لچمن هر دو برادر که مانند ابرهای سیاه بودند و دل ایشان
از اندوه با برقرار نبود بنام جتایو آب دادند بعد از فرو رفتن آفتاب در ان منزل
ایشان را که غمگین بودند دران شب خواب نیامد انگاه رام و لچمن هر دو ان منزل
خالی را گذاشته سیتا را در بیابان تفحص کنان بمغرب رویه رفتند پس آن هر دو
فرزند اجهاک تیر و کمان و تیغ گرفته بجانب مغرب رفته بیابانی یافتند که پی سپر
هیچکسی نشده بود و ان بیابان را که پر از درختان گل کرد و شاخهای بیجان شگفته
و بهم پیچیده بود و از هر طرفش جنگل انبوه که در سر کوهی جنس نهان بود و کرونچ بن نام داشت
بزودی در آمدند دان جنگل برنگ ابرهای انبوه گوناگون بود و مانند کوه می نمود
و دران درختان بسیار بود و پر از گلهای زنگار رنگ و از جانوران صحرائی پرندها

والله اعلم [illegible]
[illegible]
و [illegible]
عس [illegible]
والله اعلم بالصواب
[illegible]
[illegible]
می [illegible] که
[illegible]
حکلی باشد که
[illegible] متولد شود
چه بی حکمت و کرو زهر دو [illegible] ندارد حاکم [illegible] کرد
و چون [illegible]
اما از قرینه مقام ظن غالب است [illegible]

کلی داشت آن هر دو کس سیتا را تفحص کنان این طور جنگلی را دیدند و چون از بردن سیتا
غمگین شده بودند دران جاها می گشتند انگاه لچمن که تابش او بسیار و راستی و مردمی
شیوهٔ او بود و پاکیزگی داشت و دو دست بسته با برادر دلگیر خود گفت که بازوی
من بسیار می پرد و دل من بیقرار شده است و شگونهای بدی می بینم ازین جهت ای
بزرگ تو با احتیاط باش و فکر رفتن ازینجا بکن که این شگونها مرا چنین میگوید که زود
خطری بزرگ پیش می آید اما این جانور جن جهگا نام که در نظر بسیار هولناک مینماید
بابانگ بلند میگوید که ما را و شما را فتح در جنگ است انگاه ان هر دو را که بقوت
خویش همه آن جنگل را تفحص میکردند آواز بلند بگوش رسید که گویا همه درختان آن
جنگل بزرگ را می شکند و گویا تندی بادی بقوت تمام انها را می جنباند و ازان
جنگل الجنان آوازی بلند برخاست ازان پرشد و رام و لچمن هر دو میخواستند که
آن آواز را بدانند دراثنا راچهسی بزرگ کبندهٔ نام را دیدند که در نظر هولناک
بود ایشان هر دو در مقابلهٔ او رفته ایستادند و او را دیدند که سر و گردن نداشت
و دهن او در میان او بود و تن او پر از موهای سرتیز بود و مانند کوهی بلند و مانند
ابر سیاه و هولناک و آوازهٔ او مانند آواز ابر بود و روی داشت بزرگ و کبود
و دهن و دراز و هر دو چشم او بزرگ و ترسا نشده بود و پلکهای او بر هم نخیزد و ازو
بسیار بلند و دندانها گوسی او بزرگ و مانند جم گویا میخواست که فرو برد خرسان
و جانوران دشتی و فیلان هولناک را میخورد و دهان او فراخ بود و دستهای دراز

و ازاد
[illegible]
را میخورد

خود را فراز کرده بود و درازی هر دو دست او تا چهار کرده بود و او آن هر دو دست
خود کلهای جانوران صحرائی و پرندگان بزرگ گوناگون را می گرفت و میکشید و از
انواع چهارپایان دشتی و سرداران انها را انتخاب کرده فرو برده میخورد و چون
ان هر دو برادران انجا رسیدند سر راه ایشان را گرفت و بایستاد و ایشان
جون یک گروه رفتند آن کنندهٔ راچس را دیدند که بسیار بزرگ و تیره چشم و ترسانندهٔ
و دراز دست بود پس آن بد شکل بد درون که از گرسنگی بدحال بود ایشان را بگرفت
و ایشان هر دو که تیغ گرفته و کمانداران سخت بودند و تیرهای تیز بر کمان نهاده
بودند در قید ان کنندهٔ بزرگ جثه دراز دست افتاده بیهوش ماندند پس آن شکل
هر دو برادر چالاک زورمند که مغلوب دشمن شده گشتال یافت بودند دستهای
او را بدیدند که دراز و مانند چوب درکا انرا بزبان هندی نبیده میگویند و مانند
اژدهای بزرگ بود و موهای درشت سر تیز داشته و آن هر دو دست او
گویا مارانی بودند دهن گشاده چون او ایشان را بزور هر دو دست کشید و یک
تیر پرتاب ازو ماندند دیدند که او دهن در شکم دارد پس رام و لچمن هر دو برادر
چالاک بزور خود ایستاده ماندند و آن کنندهٔ نتوانست که ایشان را بدستهای
خویش در دهن اندازد پس آن کننده دراز دست که در میان دانوان بزرگ بود
از آن هر دو مرد رام و لچمن چالاک که تیر و کمان گرفته بودند پرسیدند که شما
چه کسانید که مانند گوهها و کتفها دارند و تیر و کمان و تیغ گرفته اید در این جنگل حقیر

برادر

در آمده غذای من شده اید مشخص کرده چنانچه هست تو راستی بگوئید که شما برای چه اینجا
آمده اید و من اینجا گرسنه ایستاده بودم که شما رسیدید هر دوی شما را که تیر و کمان
و تیغ گرفته مانند کمان هستید که شاخهای او تیر باشد و فریاد میزنید در دهن خود جا میدهم
رام سخنان کنندهٔ را شنیده از احوال جو و بردن سیتا خبر داد و گفت من پسر راجه
جسرتم که نام رام دارم و پدر بر من که تابع سخن زن دوست دار خود بود مرا رخصت
نموده با برادر لچمن برادر خود و زن خود را گرفته برآمدم و آن زن مرا که چشم او مانند گل
نیلوفر بود راچس دزدیده برد و من او را درین جنگل که از آدمیان است تفحص کرده
و با غم و اندوه قرین شده می گشتم حالا در قید بازوهای تو افتاده ام چون رام این سخن
گفت کننده که در میان دانوان بزرگ بود خشم تیر خود را فرو برده باوی گفت
که بهمراهی زن در جنگل بودن جز خود را ضایع کردن است و کسی که مرتاض میشود در
بیابان می باشد او را با سلاح هیچ کاری نیست چون رام سخن کنندهٔ را هولناک
و درشت بود شنید باو همان خشک با لچمن گفت که ای انکه شجاعت تو راستی است
این غم هولناک را بالای غم به بین و این محنت را که ما از نایافتن سیتا دریافته ایم
از برای هلاک جان ماست ای لچمن تاثیر وقت تقدیر را در جمیع خلایق به بین که من و
تو هم درین غم بیهوش شده ایم و کسانی که بهادر و پرزور ند و در زدن اسلحه دارند
ایشان تیر در جنگ از تاثیر وقت تقدیر مثل دیوار ریگ فرسوده میشوند لچمن پسر چتر
که مهارتی و صاحب تابش بسیار و عظیم چالاک و عاقل بود رام را که اینچنین سخنان میگفت

هم باید

خالی

یعنی مجردان را باید که کام ذکرده را انگارند با عقل و تدبیر را من و [illegible] شده!؟ دلالت بر این معنی

وقوت او سخت و شجاعت او براستی بود دیده دران وقت عقل خود را برقرار درست
تمام شد و کر سخن گفتن کنبده بس کنبده که در انجا رام و لچمن هردو برادر را در قید بازوهای
خود دیده بایشان گفت که انکسانی که در میان چهتریان بزرگید مرا گرسنه دیده
جا ایستاده مانده اید شما را از برای خوردن من آفریده اند بمن هیچ مگوئید رام که غم را دریافت
و دل بر شجاعت نهاده بود این سخن را شنیده سخنی که مناسب وقت بود با لچمن گفت که
ای لچمن تحقیق این راچس که در میان راچسان بدتر از همه است تا انکه مارا نخورده است پیش
ازان هردو بازوی او را ببریم انگاه رام و لچمن که شناسای زمان و مکان بودند
هردو بازوی او را از کتف به تیغ بریدند و رام زیرک بازوی راست او را که قوی تر بود
به تیغ برید و لچمن دلاور بازوی چپ او را ببرید و چون هردو بازوی او بریده شد
ان کنبده که جثه او عظیم و شعب او بسیار بود بیفتاد و آسمان و زمین و اطراف
عالم از آواز او که مانند رعد بود پر شد و او چون بازوهای خود را بریده و افتاده و از
خون آلوده دید باز پرسید که شما هردو دلاوران چه کسانید بمن بگوئید چون او این سخن
را گفت لچمن که خصال او نیک و از اولاد ککلته و بسیار زورمند بود همه احوال را با کنبده
بگفت که این را که رام نام اوست و از اولاد اچهاک و نیکنامی او بسیار گشته است تو بدان
و مرا بدان که برادر خورد اویم و لچمن نام منست و رام که اینچنین زور دارد درین طور
بیابانی که خالی از آدمی است می بود و راچسی زن دوستدار او را که از دیده بر دو او اینجا
برای تفحص زن خود آمده است تو کیستی که مانند کنبده قالب بی سرداری و روی بر اقو

دوخته تو در میان شکم است و سرنهای تو شکسته است و بچه تقریب در اینجای چون
لچمن دلاور این سخن را بگفت کنبده سخن اندر را بخاطر آورده خوشحال شد و گفت که
ای انکسانی که در میان مردمان بزرگید شما هردو خوب آمدید و بخت منست که شمارا
می بینم و طالع من نیک بود که هردو بازوی بزرگ مرا شما هردو بریدید زیرا که مرا تیز ازین
صورت خود دلگیری بسیار بود و من مانند غلوله بزرگ از گل بودم و یکجا می ماندم
و جمیع جانداران عیب من می کردند و بدشکل و خورندهٔ گوشت و آزار رسانندهٔ جمیع
خلایق بودم و هر جانداری که هرگز مغلوب کسی نمی شد و در قید بازوهای من
می افتاد خواه آهو و گاومیش خواه شار و دول خواه آدمی من بدبخت گرسنه او را می
گذاشتم و حالا از من کسی نیکبخت تر نیست که در وقت غرق شدن در میان چندین
غم و اندوه بزرگ هولناک شما هردو را بدیدم و من هردو ی شما را که عهد شمار است آ
و دلاورید و صاحب خیرید و شجاعت شما براستی است و یکجا می باشید و هردو
برادرانید دیده از بی زندگی خلاص یافتم و من اول شل گندرپ صاحب حسن
و جوان بودم و از بدی خود این شکل زشت یافته بودم و آن هیات قبیح را که ترسانندهٔ
اهل عالم بود و همه کس ازو متنفر بودند نگاه او بد بود تو اسپطه دعای بد یافت
بودم و من شما را می دانستم که هردو دلاورید و برادرانید و رام و لچمن نام دارید
اما از برای دفع تاثیر دعای بد خویش شما را که فعتم شما این را از من عفو بکنید و ای کسانی
که در میان مردم بزرگید من که از گناهکاری خود این صورت زشت را یافته بودم

والله اعلم بالصواب
باسنان اول ما کام
مارمی شود و بعد
اران اردهاه
بد با سرک

نشان آنرا چنانچه هست براستی با شما میگویم شما بشنوید که صورت من چنانچه اول بود آن
تغیر یافت و بزرگ و بوالعجوبه شد و در میان هر سه لوک مشهور گشت ای بهادران
من با آن صورت بزرگ و ترساننده خلایق بر آمده رکیسران را که در میان جنگل
جا بجا بودندمی ترسانیدم بعد از آن استهول سر نام رکیسری بزرگ را در خشم آوردم
و او را در حالتی که چیزهای جنگلی را تفحص کرده میگشت باین صورت خود ترسانیدم
او نگاه کرده بر من دعای بد خطرناک کرد و گفت این صورت تو که خونریز است
و همه کس برو نفرین میکنند همین طور بماند پس ازو که خشمگین بود سوال کردم که من کجا بکار
ازین صورت زشت کی خلاص خواهم یافت او گفت وقتی که رامچند درین جنگل
خالی از آدمیان بازوهای ترا به تیغ خواهد برید از آن زمان تو همان صورت خوب
سابق خود را خواهی یافت ای رام تو مرا پسر نخستین سری که زن کشب است بدان
و دن نام من است و من بواسطه خشم ایندر در جنگ این صورت را یافتم
و من در زمان سابق عبادت بزرگ بجای آورده برهما را خشنود ساختم و برهما مرا
عمری دراز بخشید و مرا این غرور شد که من عمری دراز یافته ام اندر بمن چه میتواند کرد
این معنی را بخاطر رسانیده در جنگ با اندر شوخی کردم اندر بجری را که صد پهلو داشت
بزور بازوی خود انداخته سر و استخوانهای مرا در قالب من در آورد و من ازو التماس
کردم که مرا مکش او مرا بخانه جم نفرستاد و گفت که تا دعای برهما قبول شود
تو همچنین زنده باشی از آن زمان من با اندر گفتم که زانوهای من به بچه شکست و پروردی

من

من اینچنین شده و عمر دراز یافتم حالا من بی خوردنی چگونه خواهم ماند چون این سخن
بگفتم اندر بمن بازوهای دراز بمسافت چهار کروه بخشید من با دهانی در میان دو شکم که
دندانهای کرسی او تیز و هولناک است و با این دستهای دراز درین بیابان می باشم
و شیران و فیلان و آهوان و ببر را میخورم وای بزرگ ترین مردمان من بخوشدلی
تمام مدد شما خواهم کرد و اگر شما قبول بکنید که مرا در آتش بسوزید سخنی نیک شما خواهم
گفت چون دن این سخن بگفت رام صاحب خبر بحضور لچمن داد و بگفت که ای برادر
در جنستهان بخوشحالی می بودم راون سیتا زن مرا که نیکو کار و نیک نام بود دزدیده
برد و من نام آن راچهس را میدانم اما صورت او را ندیده ام که کجا رفت و کجا می باشد
تو بجا آنچنان مهربانی بکن که مهربانان بر کسانی که از غم اندوهگین اند و بیکس اند و شل
ما آواره میگردند می کنند وای بهادر ما در کوی در میان چوبهای خشک که پیابهای
فیلان شکسته باشند انداخته خواهیم سوخت تو اندیشه را بگذار و اگر خبری از سیتا از
سیتا داشته باشی که او را که دزدیده است و کجاست بگو و این قدر کار من بکن
رام چون این سخن باو گفت ان زیرک با رام که گوینده این طور سخنان بود هشیار
شده گفت که مرا مانند دیوتا دانش نیست و من از سیتا خبر ندارم اما وقتی که شما
مرا خواهید سوخت و من بصورت سابق خویش خواهم برآمد آن زمان کسی را که از حال
سیتا آگاه است خواهم دانست وای صاحب تا زمانی که مرا نمی سوزی من آن
قدرت ندارم که آن راچهس پر قوت را که سیتا را دزدیده برده است بدانم

زیرا که بواسطه آن دعای بد دانش کامل از من رفته است و من بواسطه عمل ناخوش
خویش این صورت زشت را که مردم بر و نفرین میکنند یافته ام ای رام حالا آسمان
افتاب مانده شده اند تو پیش از انکه افتاب فرو درود کوی بزرگ بکن و بطرفی که
که مقرراست مرا بسوز و ای رام اگر تو مرا در ان کو انداخت خواهی سوخت بنابر
مهربان تو انکسی که از سیتا خبر دارد ست بتو نشان خواهم داد و تو چنانچه قاعده محبت است
با و دوستی خواهی کرد و او که در کارها شتابی دارد چون خشنود خواهد شد ترا
مدد کاری خواهد کرد ای رام در همه عالم هیچ چیزی نیست که او ندیده باشد و او
همه ملکها را دیده اند و در میان همه ولایتها پر زور است تو از برای کارسازی
خود آتش در میان آورده با و دوستی بکن از مان سیتا را خواهی یافت چون
کبنده این طور سخنان بان هر دو بهادر که در میان مردم بزرگ بودند گفت ایشان
آتش افروخته شد و او را که مانند کوه بود دران انداختند و ان زورمندان از
دو چوب آتش برآوردند و در میان کوه هیزمها جمع کردند و کبنده را در انجا انداختند
و از هر چهار جانب آتش در دادند و او از هر چهار طرف سوختن گرفت و در جثه
بزرگ آن کبنده که مانند غلوله از روغن بود چربی در آتش میگداخت آنگاه کبنده
از ان آتش صاف با چشمهایی که اصلا پلک بر هم نمیزد و با جامهایی که هرگز چرکین
نشود و حمایلی از گلهای درخت کلپ بر چه پوشیده و خوشحال گشته و همه اعضای
او زیورها پوشیده بود چون از انجا برون شد بر محفه دلخواه که همیان آن را می کشیدند

برآمد و از روشنی خود ده طرف عالم را روشن ساخت و وقتی که آن کبنده در هوا میرفت
با رام گفت که ای رام این سخن مرا براستی بشنو و با کسی که از سیتا خبر دارد دوستی بکن و ای
بزرگترین صاف دلان باد که صاف دل است تا دوستی نخواهی کرد کار تو راست نخواهد
شد ای رام صاحب خبر بشنو سگریو نام میمونی است و بالی برادر او که پسر اندر است خشمگین
او را اخراج کرده است شما را پیش او رفتن و تعظیم او بجای آوردنیست که او کارسازی
شما خواهد کرد و کوهی است رشیه موک نام در کنار حوض پنپا که آراسته می نماید آن سگریو
عاقل در انجا با چهار وزیر میماند تو همه را گذاشته زود پیش او خوب طریق دوستی پیش آی
دشمنی بکن پیش از انکه افتاب فرو رود و سگریو هر چند میمون است اما تو حقارت
او را در دل راه مده چرا که او حق گذار است و بهر صورتی که میخواهد بر می آید و آن چنان
قدرت دارد که بشما مدد تواند رساند و کسی که مقتضای هر وقت و هر ولایت را
میداند و مدد کاران خود و قدر زور خود را با زورمندان و ناتوانان می شناسد باد
هیچ بدی نمی رسد ای بزرگترین مردمان شما هر دو تعظیم ان صاحب میمونان بجای
آورید که او البته کارسازی شما خواهد کرد زیرا که ان بزرگترین میمونان زورمند و لایق است
که کار شما را بپردازد و کارسازی او شود یا نشود اما او کار شما را خواهد ساخت و ای رام
او میمونان بزرگ جثه را در اطراف برای تفحص سیتا که تو در فراق او هر جانب میدوی
خواهد فرستاد و آن بزرگترین میمونان گرد بر گرد پنپا ترسان می گردد و بان سگریو که پسر
خورشید و بهادر است بالی دشمنی کرده است تو اسلحه گرفته حالا بزودی در کوه رشیه موک

ممار دم

د من می دانم

رفته بصمیم دل آن میمون را یار خود ساز که آن بزرگترین میمونان همه جاهای دیو یا
ورا چهسان آدم خوار را نیکو میداند و من میداند که درین عالم هیچ چیزی نیست که او آنرا
نمیدانسته باشد و سیتا ای زیبا اگر بر قله کوه میریا در قعر زمین رفته باشد سکریو او را از آنجا
تفحص کرده خواهد آورد و آن بزرگترین میمونان چون دوست تو خواهد شد راچهسان را
کشته سیتا را بتو خواهد داد تمام شد ذکر مقدمهٔ یافتن سیتا پس کبنده که دانای مقصود بود
راه نمونی بر یافتن سیتا کرده باز با رام سخنی مشتمل بر دعا گفت که ای رام این راه جو
بجانب مغرب درختان گل کرده و دلخواه درانجاست شما بالای درختان پیل و چیرونجی
و کتهل و باکر و بر و پله و پیپل و کرواره و مهوه و انبه و صندل برآمده یا بهار از پاهم
جنبانده بخوشی خود میوه های آن درخت را که مانند آب حیات است خورده میرفته
باشید و از ولایتی بولایتی و از کوهی بکوهی و از بیابانی به بیابانی گذشته بحوض پمپا
که دلکشاست خواهید رسید و آن حوضی است که سنگریزه های بزرگ و جای لغزیدن
ندارد و کنارهای او هموار است و در وی خاشاک و زنگار نیست و از سالک و نیلوفر
سرخ و سفید آراسته مینماید و ای رام در آن جا هنس و کلنگ و سارس و دیگر جانوران
آبی بسیار زنده و همچنین ماهیان بزرگ حوض پمپا را که یک خار دارد به تیرها کشته برای شما
خواهد آورد تا در کنار پمپا بر برگها انداخته از آن گوشت بسیار خواهید خورد و همچنین
آب صاف سرد سبک را که ببوی گلها خوشبو شده است در میان برگهای نیلوفر
که مانند زمرد خوش نماست انداخته شما را بزودی خواهد نوشانند و خوکان جنگلی فربه را که

که کفهای آنها مانند کومه کاو است و از غارهای کوه برآمده در آخر روز بکنار پمپا برای
خوردن آب خواهند آمد همچنین بشما خواهد نمود و شما پمپا را و درانجا همین طور تماشاکنان
غم را فراموش خواهید کرد و ای رام گلهای شگفته از هر جنس و گلهای تلک و کرنجه
و نیلوفرهای شگفته درانجا بسیار است که هیچکسی آنها را نشانده و سرگردان متنگ های
رکیسر که فاق وماند و بود ایشان پاکیزه است درانجا می بودند و ایشان چیز
این بیابان خطرناک را گرفته پیش استاد می بردند و از هر قطره عرق که از بدن ایشان
درانجا بر زمین افتاده گلها پیدا شده اند و قطره های عرق آن منیسران که در یاد پرورد
کار خود مستغرق اند درانجا پراکنده افتاده آن حوض را آراسته میدارد و ای
رام زنی معمر مرتاض سوری نام درانجا می باشد و تنها کار و بار انجا می کند ترا که نیکوکار
و مانند دیوتا و نیکخواه خلایق و درمیان مردم بزرگی دیده ان صاحب طالع
و دولتمند تو بجای خواهد آورد و بزودی در آسمان خواهد رفت ای رام منازل
این بیابان را که پر از گلهای خوشبوست تماشاکنان با این برادر خود بشتابی در
پمپا بروو ای رام در کنار پمپا بجانب مغرب رفته مقامی دلکش بی نظیر خواهی دید
که جابجا دیگها را برپا کرده برنج پسالی را در انها می پزند و جنگلی پر از درخت فلفل دراز
و فلفل گرد نیز خواهی دید و فیلان از تاثیر برکت آن رکیسر در آن مقام نه در آن بر انجهای
پخته را می توانند خورد و نه آن درختان فلفل دراز می توانند شکست و ریاضت متنگ
رکیسر همچنین است و شما در منزل آن رکیسر که مانند باغ دیوتاست و جانوران گوناگون

+

گل رنج د قطره
عرق بغیر گونه
اینجا سابقه دارد

دران می باشند رفته بیغم خوابید شد و کوه رکه مونک که در کنار بنپاست درختان
آن کل کروه است و طفل رکیسری نکاهبانی ان کوه می کرد و از تاثیر دعای او
برآمدن بران کوه مشکل است و در زمان سابق دیتی میوه کنار آن کوه را می خورد
وآن طفل دعا کرد که در دل هر کس که اندیشه بدی باشد و ماند و بود او پاکیزه نباشد
بر بالای این کوه نتواند برآمد و هر کسی که ماند و بود او خوب نباشد و کناهکار باشد
و بالای این کوه برآید و بخسبد و راچهان او را بجه ندوای رام کسی که بالای این کوه
برآمده خواب میکند و در خواب مال را می یابد انکس در بیداری نیز مال را می یابد و درین
مقام اینچنین رکیسران تشریف دارند که همیشه بخیر می باشند و نیکوکارند و ریاضت
می کشند و همت عالی دارند و بسیار دانا اند و جکیهای بسیار کرده اند و در نزدیکی آن
حوض که در مقام متنک می باشند و از بچهای فیلانی و فیلان بسیار شنیده می شود
و فیلان بزرک در کذرهای بیناکه برنک ابرهای سیاه اند و تیز روند جماعه جماعه باهم
می باشند و بر یکدیگر آب می باشند و آب ان حوض خورده گردهای اندام خویش را از انجا
برکشته دران جنکل می کردند ای رام دران کوه غاری خوش نماست که طول و عرض
بسیار دارد و بتخته سنکی پوشیده است و در آمدن دران غارها نهایت دشوار است
و برادر آن غار افتاب رویه حوضیست بزرک که آب آن سردست و کرد بر کرد
آن حوض از هر جنس درختان پر میوه است که کسی هرچه خواهد از انها بیابد و دران
حوض سکریو با چهار وزیری باشد و کاهی بالای قله آن کوه می آید شما با سکریو کار دار

تمشا

تیز روند

خشمناک او را اخراج کرده است دوستی بکنید کبنده باین طریق رام و لچمن را نصیحت
کرده با روشنی آفتاب مادحایل پوشیده و بازور بسیار بجانب آسمان ر
و رام و لچمن قوی طالع هر دو با کبنده که در هوا قرار کرفته و طالع او قوی بود نزدیک
این سخن بکفتند که تو حالا همه کارهای خود را ساخته بروانکاه ان هر دو کس که جنک
ایشان راستی بوده است خوشحال شده او را وداع کرده از انجا روان شدند و از ان
بس که کبنده صورت زیبای خود را یافته که مانند آفتاب تابش داشت بجانب رام
دید و کفت که دوستی بکنید تمام شد سخن کفتن کبنده و جدا از ان کبنده حمایل بود
که مانند آفتاب بود در هوا میرفت از رام و لچمن رخصت کرفته در منزل پاکیزه خود رفت
رفت و آن هنگام که کبنده لباس خوب پوشیده و بر بالای محفه برآمده با آسمان رفت
رام و لچمن از حال او متعجب ماندند و دران بیابان برای که کبنده نموده بود آن راه را
دیده پیران حیرت بجانب شرقی او که بنا بود پیاده روان شدند و بالای کوه درختان
بسیار که میوهها از شهد شیرین تر داشتند تماشاکنان برای ملاقات سکریو متوجه
کشتند و بالای ان کوه یک شب کذرانیدند و چون آن شب بآخر رسید و صباح شد
آن هر دو دران روز که روز اول بود برای دوراکه از درختان کوناکون آراسته
می نمود طی کردند و بجانب غربی پنپا رفته نشستند و آن هر دو بجانب مغرب آن
حوض منزل پاکیزه سوری را یافتند و آن منزل را که پر از درختان بود و نهایت زیبایی
داشت دیده نزدیک سوری رفتند و آن زن مرتاض ان هر دو را دیده دو دست

بابسکریو

ذکر

راهی دور را

ادب برهم بسته بتعظیم ایشان برخاست و به نیکوکاری دست برپای رام لچمن
نهاد پس رام با سوری که مانده بود و او نیک بود گفت که ای صاحب تابش در عبادت
تو هیچ خللی نمی افتد و ریاضت تو هر روز در افزایش هست و غضب خود را مالک
شده و پیدانشی از تو بر طرف گشته است و هر چیز که باید دانست تو آنرا دانسته و دل
ترا جمعیت هست و از خدمت استاد ترا نتیجه حاصل شده است ای آنکه خنده تو بغیر نیست
با همه کس فروتنی میکنی و بر حواس خویش غالب آمده و خدمت رکیسرانی که مالک
حواس اند و ریاضت ایشان مقبول شده است کرده رام از آن زن که خود
مرتاض و مرتاضان او را پسندیده بودند این طور سخنان پرسیده و او از برای جواب
گفتن با ادب و فروتنی ایستاد و گفت که ای بزرگترین مردمان من از دیدن شما
نتیجه ریاضت خود یافتم و چون شما بچترکوت آمده بودید رکیسرانی که من خدمت سابقا
ایشان کرده بودم و داننده نیکوکاری بودند و طالعهای ایشان قوی و همت
ایشان عالی بود بالای محفهایی که روشنایی آنرا هیچ چیزی قیاس نتوان کرد سوار
شده در هوای گذشتند و همین گفته بودند که رامچند درین منزل پاکیزه خواهد آمد تو تعظیم
او و لچمن بجا خواهی آورد و بواسطه تعظیم ایشان در سرگ بجایی خواهی رفت که هرگز
از آنجا فرود نخواهی افتاد و ای رام من درین بیشه از برای خاطر تو انواع چیزهای جنگلی را
جمع کرده مانده ام اینها را قبول بکن سوری برام صاحب خبر این طور سخنان گفت
بعد از آن رام با او که هیچ گاه از دانش بزرگ خالی نبود گفت که من از کسیده تعریف

برتبه

مرتبه بزرگ ترا چنانچه هست شنیده ام و امروز من میخواهم که آنرا عیان می بینم
از دهن رام این سخن برآمد سوری خوشحال شده با رام و لچمن گفت که ای رام این
جنگل را که به متنگ بن مشهور است و از جانوران صحرایی و پرندها پر است امروز
ببین وای صاحب تابش بسیار در اینجا استادان من که دل ایشان در استغراق
می بودند و آنندهای افسون اینجا با فسونها اشیای در آتش می انداختند و این
صفا ایست آفتاب رویه که رکیسرانی که دیوتها تعظیم ایشان میکردند در آنجا چراغ
بدستهای پاکیزه گرفته گلها می نهادند و ای رام از تاثیر ریاضت ایشان این گلها هنوز
پژمرده نشده و این بسترها از گیاه داب که گسترده شده است هنوز خشک نمیشود
و این رکیسران بواسطه ضعف از ریاضت و لاغری و فاقه به زحمتی توانستند رسید
و آن هفت دریا از هر جانب برای دیدن ایشان همین جا آمده اند ببین و آن
رکیسران که بعد از غسل پوست درختان را که لباس ایشان بود بالای این درختان
در آفتاب انداخته بود و چندین سالها گذشته که هنوز آن لباس ایشان تر است سوری
این قوت ریاضت آن رکیسران و امثال آنرا با رام و لچمن میگفت و رام از سخنان
او تعجب نمود و چون این حکایت تمام شد سوری بعد از فراغ آن بار با رام گفت
که تو این جنگل را بتمام دیدی و آنچه شنیدنی بود شنیدی حالا من رخصت تو میخواهم
که این قالب را بگذارم و در میان رکیسرانی بروم که ایشان خود را شناخته اند و درین روی
منزل اینها نشست و من خدمت کار ایشانیم رام با لچمن این سخن سوری را که مشتمل بخیر بود شنید

خوشحال شد و گفت که من رخصت دادم تو آنجا برو او بعد از دستوری رام خود را در آتش
انداخت و بقالب دیگر که نورانیت بسیار داشت در سرگ رفت بجائی که رکیسران
بزرگ صاحب خیر می بودند و در انجا که قابل تحسین بود آن روی که خدمتگاران ان
منزل بود رسید و رام بهادر تیر که در میان سخن گویندگان بزرگ بود سوری را
رخصت داد بجانب پنپا که مشتمل بر عجایب بسیار بود روان شد تمام شد ذکر رفتن
سوری در سرگ تکنار پنپا چون سوری بواسطهٔ آن عمل خویش بسرگ رفت رام
با لچمن برادر خویش مشورت کرد و بس رام صاحب خبر تامل در قوت ان رکیسران
عالی همت نموده با لچمن بگدل بگفت که این منزل پاکیزهٔ رکیسران را دیدی که درین
جنگل چه خوب می نماید و آهوان و پرندگان درانجا یکجا می باشند و از هر جنس جانوران
درانجا اند و آب هر هفت دریا را درینجا آورده اند ما بآب این دریاها غسل کردیم
و بنام گذشتگان آب دادیم و گناهان ما رفت و ثواب حاصل شد چرا که دل من
خوشحال شده است ای لچمن تو این را ببین که دل آدمی است که از ثواب و عقاب
خبر میدهد و هر چیز که هست اول از ان در دل تامل میکنند بعد از ان ان چیز بفعل می آید
وای دوست دار استادان من تا مدتی دراز درین منزل پاکیزهٔ رکیسران با تو از برای
تفحص سیتا می توانم بود و اگر چه ده هزار سال بگذرد من از بودن درینجا سیر نشوم
و چون اینجا خوب بود رکیسران دیگر از برای همین معنی درینجا عمرها گذرانده اند
حالا بیا تا بحوض پنپا که خوش نما است برویم که در نزدیکی آن کوه مونک آراسته منتها

در کیسران دیگر از برای همین معنی در ینجا عمرها گذرانده اند

و سکر بود انا پس افتاب از ترس ال ماچار روز زیر بالای آن کوه می باشد بیا تا بشتابی
درانجا برویم که دل من شتاب شده است بس رام راجه دانا از ان منزل بر آمده
بجانب پنپا رفت و انرا که از هر جنس درختان خوش نما پر و دلکش بود و مردم خوب
خدمت انجا می کردند و از هر جنس شاخهای سیچان بر درختان ان جا بود و آب
انرا که سرد بود و با نواع گلهای نیلوفر سفید و سرخ و سیاه خوشبو دل ربا می بود
بدید و شتهیری یعنی زرد پلک طاوس و کوکله و هنس و هر کدام دیگر جانوران از هر جنس
درانجا بسیار بود و آوازهای خوش داشتند و آن جنگل بزرگ آوازها اینها پر صدا بود
و رام با لچمن بخواست که ازین طور جنگلی را بیاراید بس رام پنپا را که جای خوش و آب
ان سرد بود و از هر جنس جانوران بسیار دران نشاط میکردند و از درختان بسیار
پر بود بدید بس رام آن حوض پنپا را که درختان انبوه داشت و از گلهای نیلوفر
آراسته بود دریافت که هنپان و جانوران آبی در کیسران بزرگ جماعه جماعه درانجا
می بودند بس رام و لچمن از رسیدن نسیم سرد پنپا ماندگی خود را فراموش کردند و درختان
گل کرده و پر میوه را بدیدند که جانوران بسیار در انها مقام داشتند و آوازها می کردند
و دران زمین گلهای نیلوفر پراگنده تماشا کردند و درانجا آواز هنپان مست و سارسان
بر میخواست و آن بر زمین را که گیاه او سبز و نرم بود تماشا کنان آن هر دو کس
مانند مردم توانگر آسوده بخوشحالی میرفتند بس آن هر دو کس که خوشحال بودند پنپا را که
از آواز جانوران پر صدا بود و همه جا از گلهای نیلوفر که مانند خورشید صباح

سرخ وآراسته می نمود بدیدند آن هنگام آنصاحب خیر درختانی راکه متصل
به بینا بود وتماشا کنان روان شدند و بینا راکه آب او پاکیزه وسرد بود واز هر جنس
جانوران درانجا بودند نظاره کردند پس ان هر دو زور مند بینا راکه خوب وخوش نما
بود وگل ولای نداشت دیده آن را چنان تعریف کردند که هژده برن رکیسر ان
آب سرستی راکه جوی بزرگ دختر رکیسر ست دیده تحسین میکنند تمام شد ذکر دیدن
حوض بینا انگاه رامچند و لچمن آن حوض بینا راکه خوش نما بود و کلهای سفید و سرخ
نیلوفر و ماهی بسیار داشت بدیدند و درکنار آن رفتند واز هر چار جانب
آن سیر کرده دیدند که جائی دلفریب وخوش هواست و دردل رام شوقی
بدید آمد ومتعجب شد وچشم پر آب کرد و با لچمن گفت که ای لچمن این جنگل بینا راکه
خوش نماست ببین که درختان ان چنان خوش می نمایند که کوه از قلها آراسته
می نماید واین درختان که دستهای از کلهای گوناگون بغایت آراسته واز کیاههای
سبز و زرد خوش نماست مراکه از غم بهرت واز اندوه دوری دیدن سیتا بغایت
بدحالم درسوزش می دارند وای لچمن این موسم عیش وفراغت است وزمان افزایش
طرب وشهوت وایام بهارست ودرختانی که گل ومیوه آنها خوبست وبوی
خوش میدهد تو صورت این درختان خوش نما راکه پر از کلهای رنگارنگ اند
ببین که کلها را چنان می بارند که ابرها باران را واز تحریک نسیم زمانی که این درختان
کلها را برین تختهای سنگ خوش نمامی ریزند گویا آن کلها را برمن می افشانند و باد

چنان می وزد که رسیدن آن ببدن خوش می آید ومانند صندل سرد است
وزنبور های سیاه درینجا از بوی خوش کلها فریاد میکنند وبالای قلهای این کوه
که بهم پیوسته است وگوناگونست درختان بزرگ رسته رسته آراسته می نماید
که گل کرده ودل رامی فریبد تو اینها را ببین ودرختان کینار راکه شاخهای آن
گل کرده است از هر طرف نیز تماشا کن که گوئیا انها آدمیانند زیورهای طلا
وجامهای زرد پوشیده حالا موسم بسنت که از هر جنس جانوران دران موسم
فریاد میکنند رسید ومراکه از سیتا جدا مانده ام این موسم بزرگ غم واندوه
می افزاید وای لچمن من که از غم اندوهگینم این آرزوی او مرا تشویش میدهد واین
کویل که بسیار آواز میکند ظاهرا مرا میخواند وای لچمن این پپیهه درین چشمه که دایما
درین بیابان خوش می نماید فریاد میکند خون مراکه گرفتار آرزوئیم خشک
خواهد ساخت واین آهو که ماده دیده بجانب ماده آهو می دود گویا با ما چنین
میگوید که تو هم پس که این رام خواهان آهوی طلاست وبس واین فیل که گرد ماده
فیلی راکه همراه آن فیل وخواهان اوست بخرطوم خود می افشاند گویا برای من تعالی
میکند که بسیتا خواهم رسید وآواز این درختان که از هر جنس جانوران در آنها
فریاد میکنند واز فریاد کویلهای انکه مست شده اند پر صداست وزنبورهای
سیاه صف صف دران جا فریاد میکنند شیرین وخوش اینده است وای
لچمن مراکه از اندوه واشکباری بیهوشم سیتاکه مانند چشم اهو به چشمان اوست

موسم بسنت

چنان می سوزد که سیاره نوکه هرگز طلوع نکرده باشد طالع میشود وخلایق را میسوزد
واین طاوسان بسیار که با طاوسان ماده خود از شهوت مست شده بالای
قلهای کوه بازی میکنند شهوت مرا می افزایند وای پچمن به بین که این ماده طاوس
نیز که بمستی شهوت گرفتار شده است بالای قلهای کوه همراهی جفت خود رقص
میکند ویقین میدانم که ماده این طاوس را چیس ندزدیده است واوشل من
که درین موسم بسبت از سیتای نازک میان جدا افتاده ام از ماده خود جدا نیست
وبه بین که این گلهای دلفریب مرا هیچ کار نمی آید واین زنبور سیاه نشکوفه درخت
انبه پیوسته از امی نوشد وچنان خوشحال می شود که نوکه خدا از وصال زن دوستدار
خود ودر وقت بوسه دادن این زنبور شکوفه انبه را چون برگهای نازک انبه که مانند
انگشتان است از باد می جنبد گویا او را از بوسه زدن مانع می شود وبالای این درختان
پر گل جانورانی که بعد از گذشتن موسم سرما خوشحال شده آواز خوش میکنند گویا یکدیگر را
میخوانند وشوق وصل مرا می افزایند وچنانچه من اندوه می کنم سیتا زن مهربان من نیز
که چشمهای او برنگ برگهای گل نیلوفرست جدا از من بیکس شده ودر قید دیگری
افتاده اند وغمگین بوده باشد واین نسیم خنک که بوی خوش گلها می آرد وراحت
افزاست مرا که زن دوستدار خود را یاد میکنم مانند آتش است واین زاغ سیاه که
بنشاط در آمده بالای قله این کوه بخوشحالی فریاد میکند وزبان سیتاست مرا نزد او خواهد
برد واین سرخاب وتراج از برای خوشحال ساختن جفت خود فریاد میکند واز برای دیدن

بسنت
فصل بهار

او پلکها

او پلکها بر هم نمیزند واین شیر نر که با جفت خود در جنگل میرود گویا مرا می ترساند وبمن
چنین میگوید که تو بی عقلی که از زن خود جدا شده ومن دانا ام که از جفت خود یکساعت
جدا نیستم وای پچمن به بین که این جانورانی که بالای درختان گل کرده آوازهای بلند میکنند
شوق مرا می افزایند وای پچمن به بین که این رستهای درختان را که گرد بر گرد حوض پنپاست
وگلهای نیلوفر درمیان این حوض چنان می نماید که عکس آفتاب تابان در آب ورین
دایها که از دیدن گلهای تلک ترسیده وخیال کرده که مگر باز سرما آمده به بین واین گلهای
سربسته نیلوفر گویا دستهای بسته آنهاست ودرین حوض پنپا که آب آن صاف است
واز گلهای نیلوفر سفید پرست وهنسان وجانوران آبی دران بسیارند واز بوی خوش
نیلوفرها معطرست وسرخابها دایم دران می باشند وگلها از هر جنس دارد وفیلان
وجانوران جنگلی خیل خیل از برای آب خوردن دران در می آیند برگهای نیلوفران را
دیده چشم من خیال میکند که مگر چشمهای سیتاست وای پچمن این نسیم که از درون گلهای
نیلوفر شگفته واز میانه دیگر درختان می وزد ودل را آرام میدهد گویا دم سیتاست
وای پچمن ببین این شاخ درخت کنیار را که بالای قله کوهی که بجانب دست راست
پنپاست گل کرده است بغایت خوب می نماید واز تحریک نسیم گلهای که ازین کوه
بزرگ می بارد وبرنگ کانهائی که درین کوه است مخلوط می شود بسیار خوش
می نماید وای پچمن بالای قله این کوه همه جا گل کرده است واز گلهای شگفته درخت
پلاس از دور خوش می نماید واین درختانی که در کنار پنپاست همه شگفته است

و خوش بوی است و گل کیتکی و سند وریا و با نستی از هر طرف شگفته است گلهای
محکند و ارجن بالای قله کوه بهای نماید و گل جنبه و درخت اتالک و سرس و سیسون و بهو
و سنبل و کریای سرخ و کتهل و نکمت مال و صندل و تلک و تال و تمال و ناک بیل
و انبر و کدب و لیو رنگ و بکاین و نواره و برنه و خرما و انبه شگوفه کرده و
گیاهای دیگر درختان از هر جنس گل کرده بالای قله کوه بهار اکنده افتاده است وای
لچمن به بین که این گلهای زرد و سرخ را گویا فرش کرده انداخته اند و در موسم گشت
گلها از هر جنس در افزایش است و درین موسم شاخهای درختان چون بهم میرسند
گلهای بسیار فرو میریزند حالا به بین این پنپا را که اب وی سرد و شیرین است و از نیلوفرها
پر است و سر خابها دران سیر میکنند و جانوران آبی دران می باشند و غوک و بوزینه
و کرونج و خوکان آبی و اهوان بسیار در انجا می باشند و از آواز جانوران خوب این حوض
پنپا که بغایت خوش می نماید و این جانوران از هر جنس که در نشاط آمده اند تیزی میکنند
و سیتا را که مانند گل نیلوفر روی اوست چون یاد می کنم شوق من می افزاید و درین قلهای
کوه که زنگارنگ است آهوان را با ماده های آهو به بین و سیتا که چشمهای او مانند آهو بره است
مرا از فراقت خود غمگین ساخته است و درمیان این درمیان این درختانی که بالای
این قلهاست و خوش نماست و از آواز مرغان مست پر صداست و از دیگر جنگلها
این جا بهتر است و پر از بوی خوش گلهای نیلوفر است و درینجا باشنهای است که
از خوردن ان فیلان را پیری نمی ماند سیر کنان خواهم گشت و درین باغ دلکشا که

[شوق رام]

با ماده های آهو
به بین و سیتا
که چشمهای او

که در کنار

که در کنار پنپاست می کردم شاید که سیتا را بیابم و درین عالم تنها جانور سرخاب آسوده است
که جفت او که دل و دیده او را خوش آمده یک لحظ مانند سایه از وجدا نیست و این
سرخاب و ماده او با من نادان گویا چنین میگوید که زن خود را همچنین محافظت باید کرد
که من نه اچنانکه تو کردی آه ای سیتای غزال چشم که مانند طلای رنگ است حال مرا که
در اینچنین غم بیهوشم مگر نمیدانی که کیکی مرا اخراج کرده و از سلطنت برآمده ام و در بیابان
می گردم و مرا که اینچنین شده ام جای آنست که تو بگذاری تو بجای رفتی که معلوم نشوی
آن محبت تو کو و آن اخلاصی که بمن داشتی کجا رفت و آن خوشخالی تو کو و آن مهربانی
تو کو ای سیتا این غم و اندوه را که من بان گرفتارم تو نمیدانی رام که از غم دانش او
رفته بود و پنپای خوش نمای پرآب را میدید بعد از ان ان دلاور آن جنگل خوب و چشمهای
کوه را دیده با دلی اندوهگین پر غم زاری کنان از انجا با لچمن روان شد و ان هر دو بجانب
کوه رکه مونک که سکریو میمون در انجا می بود روان شدند و آنجا رسیدند و میمونان
رام و لچمن را که صاحب تیر و شوکت بودند دیده بترسیدند تمام شد ذکر افزایش
شوق رام که در کنار پنپا و ارن کند از کتاب راماین تمام شد که پرب
سیوم است و شروع در فن چهارم است که کهکند پرب نام دارد پس سکریو
صاحب میمونان چون رام و لچمن را که هر دو برادران عالی همت و دلاور بودند
و کمان و دیگر سلاحهای بزرگ گرفته بودند بدید و جانی که می بود نخواست که دیگر
در انجا باشد و دل آن میمون که بسیار ترسیده بود غمگین شد و ان میمون که دل او ترس را

باید کرد گفت

دریافته بود حالت خود را بخاطر آورده مکرر تامل میکرد که این قلعه کوه را که رام درینجا آمده است
باید داشت بعد از آن بسیار اندوهناک شده آن قصه را چنانچه بود با مشورتیان
خود بیان کرد و گفت که این هر دو برادر را که رام و لچهن باشند آدمیان اند و جامهای
کهنه پوشیده بدغابازی درین بیابان خطرناک سیرکنان آمده اند بالی فرستاده است
و وزیران سکریو نیز که باشند کان بیابان بودند رام و لچهن را که خوش شکل و صاحب
قوت بودند دیده از آنجا بدنبال سکریو بکوهی دیگر روان شدند و انهامه یکی شده
از قله آن کوه برجسته بر قله کوههای دیگر درختان کل کرده را شکسته میزفتند پس ان
میمونان روزمندان قلههای کوه ملی را که داشته دکرها و آهوان و ساردولان را
ترسانیده میکردستند الکاه وزیران سکریو دستها بسته در کوهی پیش سکریو ایستاده ند
و هنونت عاقل با سکریو که از بدی بالی ترسیده و از و بدگمان بود سخنی مشتمل بر مقصود
گفت که ای بزرگترین میمونان از کیسی که تو ترسیده از انجا گریخته ان بالی بدشکل هولناک را
من اینجانمی بینم و آن برادر بزرگ تو که کار او کنا بکاریست و بدرون و ترا همیشه
ازو آزار است اینجا نیست و من ترا از و هیچ ترسی نمی بینم وای میمون من که از تحقیق
دانش خود فروتنی دارم از زیرکی دل خویش چنان می بینم که تو حاکم میمونان خواهی شد
بشرطی که کار بر موجب عقل و دانش بکنی و فراست داشته باشی چرا چه که عقل و فراست
ندارد محافظت رعایا نتواند کرد سکریو این سخن راست خوب را از هنونت شنیده
سخنی دلپسند باو بگفت که این هر دو کس را که مانند پسران دیو تها و دراز دست و

دا شستنه

و بزرگ چشم اند و تیر و کمان بدست دارند کیست که نه بیند و نترسد و در دل من این
گمان است که هر دو بزرگترین مردم را مبادا بالی فرستاده باشد چه راجها را دوستان
بسیار می باشند ما را اعتماد کردن بر ایشان نمی شاید و مردم را این تامل باید کرد که دشمنان
بلباس دغابازی می کردند و کمین فرصت را نگاه داشتند غافلان را می کشند و بالی
از برای کارسازی خود هشیار است چرا که راجهائی که دشمن را می کشند و درمی باشند
و دانایان بزرگ ایشان را میدانند وای میمون من ترا می فرستم تو آنجا رفته آن هر دو را
تحقیق بکن و از ماندن و بودن روش پسندیده و از طرز نگاه سخن گفتن بدان که در ضمیر ایشان
چیست و اگر ایشان خوشحال باشند از تعریف و از ادائهای خود چنان بکن که ایشان بر ما
اعتماد بکنند ای بزرگترین میمونان از جانب من ایشان را بپرس که شما که درین بیابان
کمان و دیگر سلاحهای بزرگ گرفته آمده اید مدعای شما چیست وای میمون تو اگر صورت
حال و سخن گفتن ایشان را به بینی که خوب است بدان که در دل ایشان بدی نیست چون سکریو
طریق هنونت پسر باد را رخصت داد هنونت صاحب قوت بسیار بجانب رام
و لچهن خواست که روان شود و با سکریو که ترسیده بود و هیچکس او را نمیتوانست
دریافت گفت که خوش باشند من رفتم الکاه بجانبی که رام و لچهن پر قوت بودند روان
شد ذکر رخصت دادن هنونت از زمان هنونت سخن سکریو دلاور را دانسته از کوه
ملی بزودی بجائی که رام و لچهن بودند روان شد پس هنونت روان شد میمون پسر
باد از صورت خود برآمده بلباس سناسیان شتابی آنجا رفت پس آن میمون عاقل که شجاعت

او براستی بود با زبان شیرین بنرمی و آهستگی سخن بنیاد کرد و ایشان را ثنا گفت و پرسید که
شما هر دو که مانند اندر روشن و مرتاض اید و روشن نیکو دارید و صورت شما مثل صورت
دیوتهاست و آهوان و دیگر جانوران جنگلی را می ترسانید و از هر چهار جانب درختان کنار
بینار را تماشا می کنید و این جوی سیت تو یار را که آب سرد دارد رونق بخشیده اید و در شما آیات جلالی است
و متحمل و عالی همتید و جامهای کهنه پوشیده اید و مانند شیر نگاه می کنید و دلاورید و چون
شیران قوت و رفتار دارید و در گرانباری مانند فیل هستید و در تابش است و جوان
مردید و از تابش خود این کوه را آرایش داده اید و لیاقت سلطنت دارید و چنین
دانسته می شود که شما دولتمند اید و چشمهای شما مثل برگ گل نیلوفر است و موهای
سر شما ژولیده است و زورمندی شما هر دو برابر می نماید و گویا از ترک آمده اید
و یا آفتاب و ماهید که بر زمین فرود آمده اید و دمها می کشید و دراز دستید و کوه را
زینت داده اید و سینه شما فراخ است و آواز میانید بصورت دیوتها و هر دو
کمانها مانند کمان اندر گرفته گویا دیوتها اید و کتفهای شما مانند کتف شیر است و گویا
دوکاوید ست عوررود ستهای دراز هموار هر دو شما که مانند چوب درست که آن را
بنیه میگویند و مناسب جبهای شماست که از زیورها خالی است و بیقین در شما
علامات راجهای بینم و مثل نرونا را این صورت شیران دارید و لبهای کهنه و چرمهای
سیاه در بر انداخته اید شما هر دو چه کسانید و درین ملک برای چه آمده اید و مرا الخاطر میرسد
شما از برای کارسازی دیوتها اینجا آمده اید و از برای مهمی شما از یک قالب دو قالب شده اید

شده اید و بعلامات و اداهای خوب شما هر دو که اسپی کارید و من چنین میدانم که
شما هر دو از برای محافظت همه این روی زمین که با دریا و بیابانهاست و از کوه میرو مندر
زینت دارد آمده اید و این هر دو کمان بزرگ خوب در دوش شما که از انتها زر صندل سوده
منقش و از جواهر و طلا مرصع است مانند کمان اندر زیبا می نماید و این هر دو ترکش شما
که دراز و پهن است و بند و بار آنها از طلای خالص است پر از تیرهایی است که
تیز و جان ستان و هولناک و براق و مانند مار اند و این هر دو تیغ شما مانند دو مار
از پوست بر آمده و من که با شما این طریق سخن میکنم شما چرا این سخن نمی کنید و شما هر دو
که اینجا آمده اید از اهل غرض اید یعنی نمیخواهید که سخنی بگویید پس چرا نمیگویید و در اینجا
سگریو نام میمونی است صاحب خیر که نگاهبان جماعه میمونان و بهادر است و برادر
او او را اخراج کرده است و او هم عالم میگردد و آنکه سگریو در او که راجه میمونان است
مرا بوکالت فرستاده است و هنومنت نام من است و او نداند خیر مصاحبت هر دو
شما را میخواهد و من وزیر او و پسر بادم بصورت میمونی که از برای کارسازی و لباس
سنیاسیان بر آمده ام و من از کوه ملی اینجا آمده ام و آنچنانم که هر جا که خواهم میتوانم
بر آمد انگاه هنومنت سخن دان سخن گوی این سخنان را برام و لچمن گفته خاموش شد پس رام
خندان روی صاحب شوکت سخن هنومنت را شنیده با برادر خود لچمن بسیار روی
گفت که این وزیر سگریو که حاکم میمونان و دلاور است و خواهان دوستی من است
نزد من آمده است و این در میان جماعه میمونان بزرگ است بنا بر ان ای لچمن تو با او

ط ل سخنی می خواهد که بگوید پس چرا نمی گوید

ط ل از کوه ملی اینجا آمده ام

سخن بگو که او وزیر سگریو است و اینجا آمده است در زورمند و کارساز هست و ای
لچمن از برای کاری که ما اینجا پیش این حاکم میمونان که روشن [illegible] آمده ایم تو هم
حقیقت حال ما از وی بپرس و از برای کاری که ما آن را خواهیم عجب نیست که آن کار
از ایشان بر آید نام شد ذکر سخن گفتن هنومت و آنگاه که هنومت مهم ساز سخن رام را
که در دل او اندیشه بود شنید سگریو را بخاطر آورد و گفت سگریو دلاور میخواسته که بکند
ما را نیز در دل گذرانیده از ادعای رام و لچمن دانست که این هر دو کس از برای کارسازی
خود اینجا آمده اند پس هنومت عاقل با رام که همراه لچمن کمان گرفته ایستاده بود بگفت
که هیچ تعزیب تو درین بیابان انبوه خطرناک که آهوان و شیران دران بسیار و [illegible]
پیوسته است با برادر خود آمدی این سخن هنومت را شنیده رام با لچمن اشارت کرد
که تو با او سخن بکن از زمان لچمن جمعیت حال را که پسر جسرت و دلاور بود بنیاد کرد و گفت
که راجه بود عاقل و صاحب خیر که جسرت نام داشت و از آن جسرت پسری بزرگ
متولد شده است این رام نام اوست که همیشه نیت او بخیریت و سلامتی و مسالک
خاص و خیرخواه جمیع جانداران و پناه و هنر و پناه ارندگان و طالب رضای ...
و صاحب نام نیکو از سلطنت بر آمده است و این صاحب قوت بزرگ با من
و زن خود سیتا برابر بوده درین بیابان آمده بود و سیتا همه او جان
می بود که در وقت گذشتن شب شعله با آفتاب می نماید و من برادر خورد این چنین
رام که صفات او مذکور شد و هنرهای او مرا غلام خود ساخته است و رام قابل تعظیم
و از هنرها خود مرا غلام خود ساخته است

وفراغت

(حاشیه: ط ل — حقیقت حال)
(حاشیه: ل — و پناه دهنده — پناه آرندگان)

(حاشیه: ل ۷ — وزیر بیابان)

و فراغت است و دل او خواهان نفع خلایق است و از حکومت بر آمده است و در بیابان
می باشد و در دریای غم افتاده است و برادر من است و مادر خود را که سزاوار آسایش است
ولی محنت می کشد یاد می کند و زن این چنین رام را در هنگام غیبت ما راچهسی که به هر صورت
که خواهد تواند بر آمد بربود و این راچهس که زن او را دزدیده برده است معلوم نمی شود
که کجاست و دن پسر سری که بواسطه دعای بد راچهس شده بود با ما گفت که سگریو صاحب
میمونان و صاحب قدرت است او بردن زن تو را می داند شنیده باشد دل این سخن را گفت
[illegible]
بود با تو گفتم و من و برادر من هر دو در پناه تو آمده ایم و رام که جمعیت او بسیار بود دایم
بخشنده مال بی نهایت بود و حاکم مردم و ملایم و مالک خواص است میخواهد که سگریو را
صاحب خود سازد و رام که همیشه پناه همه مردم و لایق آنست که پناه با او گیرند و صاحب خیر
و استاد منت در پناه سگریو آمده است و این چنین دلاور بزرگ که از طفیل او همه رعایا
خوشحال می بودند آن رام حالا خشنودی این حاکم میمونان را میخواهد و حال آن رام حق
شناس عاقل را که استاد منت در میان قوم رگ بزرگ است تو شنیدی که او بواسطه
زن خود از غم پریشان حال شده است و در پناه سگریو آمده است سگریو را می باید باتفاق
جماعه میمونان بزرگ بر او مهربان شود چون لچمن این طور سخنان مهرانگیز را با لچمن گفت
گفت هنومت آن سخن را شنیده و در مقابل لچمن آمده با او گفت که کسانی که مثل تو عاقل
و مالک دل خواص اند مردمی را که با ایشان نیکویی میکنند ایشان با نیکوکاران خود مملکت

هم می توانند بخشید هنونت این طور سخنان شیرین را با لچمن گفته باز گفت که این کوه کاریا
هم چنین
سکریو که از سلطنت بر آمده و با بالی دشمنی دارد و بالی زن او را دزدیده و از بلده خود را
اخراج کرده است و او ترسیده در بیابان می باشد برده ایم و سکریو با اتفاق ما هر روی
زمین را تفحص کرده مدد کاری رام نیز دل خواهد کرد چون هنونت این طور سخنان گفت
لچمن صاحب خبر سخن او را تحسین کرد و با رام گفت که این هنونت میمون پسر باد
خوشحال شده این چنین سخنان میگوید پس هنونت بزرگترین میمونان که عاقل بزرگ بود
آن هر دو بهادر را گرفته بجایی که سکریو میمون بود روان شد و آن میمون پسر باد
که بزرگترین میمونان و بنام نیک مشهور و کار رسان و خوشحال بود آن هر دو بزرگترین
مردمان را از کوه رکه موک که بکوه ملی گرفته بود تمام شنیده که سخن گفتن لچمن پس هنونت
از رکه موک بکوه ملی رفت و با سکریو بود گفت که ایشان رام و لچمن برادر خود هر دو
برادر اند که اینجا آمده اند و این رام عاقل بزرگ که توجه کار است با لچمن برادر خود
در پناه تو آمده است و رام پسر جسرت و در قبیله اچهاک متولد شده داشت جسرت
و کسی که با او نیکویی میکند نیکی او را فراموش نمیکند و بموجب فرموده پدر عزلت نماید
و رام که این چنین است و در این بیابان خطرناک می باشد و در دست زن او را
راچهسی دزدیده است و او در پناه تو آمده است ای عاقل بزرگ او که صاحب
شوکت عظیم است با اتفاق لچمن برادر خود میخواهد که با تو دوستی بکند این بزرگترین
میمونان تو آن هر دو را چه ناده های بهزور قابل تعظیم را خوشحال سازد ایشان را

را گرفته برد

بهر

که از ایشان داشت

به این سخن هنونت را شنیده دل سکریو خوش شد و ترسی را که از ایشان داشت
دور را برطرف کرد چنانچه جای کلهای پوشیده رای گذارند پس سکریو صاحب
شوکت و جاه که پیش رام آمد و دست بسته از روی خوشحالی با او سخن بنیاد کرد و گفت
که شما متحملید و قواعد ادب میدانید و زورمند و جاه که و استکار هنونت پسر باد
هم اوصاف شما را بمن گفته است و این هم بزرگی من و فایده بزرگ من است
که شما با من میمون میخواهید که دوستی بکنید اگر شما را دوستی با من خوش می آید
من نه این دست خود را فراز کرده ام شما دست مرا بدست بگیرید و قرار
دادن بعهد موکد بکنید رام این سخن خوب سکریو را شنید و دل او خوش شده
بود دست سکریو را بدست خود افشرده آنگاه سکریو نیز دست رام را محکم گرفت
و افشرده و با او دوستی جانی کرد و او را در کنار گرفت پس هنونت کشنده
دشمنان لباس سنیاسیانه را گذاشت و بصورت اصل خود شد و هیزم
آورد و آتش فروخت و گلها را بتعظیم در آتش انداخت پس رام و سکریو
با احتیاط نزد آتش نشستند و خوشنود شده آتش را در میان نهاده گفتند که
که در میان ما و شما این آتش گواه راست است و گرد بر گرد آتش گشتند
رام و سکریو هر دو با یکدیگر دوست شدند و هر دو را خوشحالی دست داد
و از دیدن یکدیگر سیر نمیشدند و سکریو زورمند یکدل با رام برجرت که دانند
هم اسلحه بود بگفت که ای رام و ای دوست در از دست تو در سهامی کشتی مانند

نبلی که از همراهان خود جدا شده در میان مردم می آید پس اشارت به هنومت کرده گفت
که ای رام این بزرگترین شوبرتان که ندیم من است بمن میگوید که رام بتقریبی
با لچمن که در بیابان تو آمده بود و سیتا دختر جنک را که زن تست و غمگین
و گریان بود در زمان غیبت تو و لچمن راجهسی که فرصت طلب بود در بیابان
دزدیده برد ای رام ترا از غم فراق زن خویش جزین نخواهد ماند و از آن زود
خلاصی خواهی یافت و ای کشنده دشمنان من بزور شجاعت خود زن ترا خواهم آورد
و ای نیکوترین قوم رگه تو این سخن مرا راست بدان و ای رام از دست اندیشه را بگذار
که من ترا با سیتا یکجا جمع خواهم ساخت و این سوگند من است و من بقیاس
میدانم و درین هیچ شک نیست که من دیدم که راجهسی بدکار سیتا را که رام رام
و لچمن لچمن با آواز حزین میگفت در هوا می برد و سیتا در کنار راون مانند ماده مار
می طپید پس سیتا بالای کوهی پنج میمونان را که من هم از آنجمله بودم دید جامه که در تن
داشت و زیورهای خود را بر ما انداخت ای رام ما آن جامه و زیورها را گرفته نگاه داشتیم
اگر رخصت میدهی بیارم سگریو چون این سخن گفت رام با او گفت ای همراه زود
بیار تا خبر چرا می کنی چون رام این سخن بسگریو گفت سگریو بزودی در غاری بزرگ که بود
در آمد و از برای خوشحالی ساختن رام آن جامه و آن زیورهای خوب را بیاورد و گفت
بپذیر رام آن جامه و زیورهای سیتا را گرفت و چشمان در میان اشکها پنهان گشت
که ماه در میان بخار که از ابر زبان هندی کهر میگویند و رام از آن اشکهای بسیار که از

افزونی

واه دوست

افزونی شوق سیتا روان شده بود بیقرار شد و صبر را از دست داده واه دوست
گفته میگریست و بر زمین افتاد و تا دیر جامه و زیورهای سیتا را بالای سینه خود نهاده مانند
ماری بزرگ خشمناک که در سوراخ دمها می کشد نفس می کشید بعد رام که سیل اشک روان
داشت چون لچمن را نزد خود دید سخنان پریشان گفتن بنیاد کرد و گفت ای لچمن ببین
که این جامه و زیورها را که سیتا در وقت رفتن در زمین سبز زار انداخته بود همان طور
تازه می نماید ای سگریو آن راجهس ترساننده سیتا را که بجان من برابر بود دزدیده
کجا برد و آن گناهکار که غمی بزرگ بمن داده است کجا می باشد که من بسبب او هم راجهسان را خواهم
کشت و کسی را که سیتا را دزدیده و مرا بسیار خشمناک ساخته است از برای مردن خود در مرگ
گشوده است و ای بزرگترین میمونان نام آن راجهس که زن مرا که بغایت دوستدار
بود درین بیابان دزدیده است امروز بگو تا من او را بخانه مرگ فرستم تمام شد ذکر
دوستی رام با سگریو چون رام غمگین با سگریو میمون با آن همه گریه چنین گفت سگریو دستها بسته بادب
تمام با رام گفت که من منزل آن راجهس گناهکار را بتحقیق نمیدانم و قوت و شجاعت او را
و آنکه او از کدام قبیله بدکار پیدا شده من نیز نمیدانم ای کشنده دشمنان تو اندوه را بگذار و
عهد میکنم که تدبیری که سیتا را بیابی خواهم کرد و من بقوت شجاعت خویش راون را
با جماعه راجهسان خواهم کشت و بزودی کاری خواهم کرد که تو خشنود شوی تو تامل بکن
که کسانی که عاقل و متحمل اند در وقت رسیدن غم و ترس بر آمدن جان هم اندوهگین نمیشوند
اما مردم نادان بی طاقت شده در اندوه مانند کشتی که از آب ادمی چهاند غرق می کردند

سخن دوم

را تو اندیشه و اندوه را بدل راه مده

من دوست بسته پیش تو میگویم و اگر رعیت دوستی ترا خوشحال ساخته این التماس میکنیم نیست
تو اندیشه را موجود دراین وتردد یافتن سیتا بکن جه کسانی که در اندوه می باشند ایشان را سوی کی
وجود اندیشه زود می برد بنابران تو اندیشه مکن و من بطریق تمامان چنین سخن سودمند
با تو گفتم تو سخن مرا که دوستدار تو ام قبول نمای و اندوه را بگذار چون سگریو این طریق سخنان
شیرین رام را تسلی کرد رام چهره خود را که اشک آلود بود بجامه پاک ساخت بعد رام صاحب
مردم اشک آلود بود از گفته سگریو بحال خود آمد و سگریو را در کنار گرفت و باوی
گفت که ای سگریو تو با من آن معامله کردی که دوستان نیکو دلسوز متوجه شده میکنند
وای دوست من از دلاسای تو چنانچه سابق بودم همان طور شدم درین وقت
مثل تو یاری یافتن بسیار دشوار است حالا ترا می باید که از برای یافتن سیتا تدبیری
بکنی و کاری که مرا بعد ازین برای تو هم لازم باید در وقت باید کرد تمام این بگو وای دوست
من این عهد میکنم و سوگند براستی خود میخورم که آنچه کار تو خواهد بود من خواهم کرد انجام
که سگریو با وزیران عهد و سوگند رام را شنید و دیگر میمونان خوش خوشحال شدند
میمونان از شنیدن عهد رام که بزرگترین آدمیان بود و صاحب بزرگ داشت
کار خود را که از مدتی باز در دل او گرفته بود میسر دانسته تمام شد ذکر دلاسای رام
بر سگریو میمون از سخن رام خوشحال شده با رام برادر بزرگ لچمن گفت که شاه هر حال
بر من رحم بکنید چنانچه بر دیوتها رحم می کنید و چون مثل شما دوستی دارم من هم فرمانهای شما را
اری که مثل دوستی من با تو که پناه مینی همیشه بمانا دو اگر تو مدد کار من باشی من ملک دیگر را
هم

وله مرتبه هم هم رعایا

هم تو تمام کرده جای ملک خود وای رام من در میان قوم و دوستان خود بسیار
دولتمندم که دوستی ترا که الهی آتش یافته ام و من نیز دوست لایق تو ام و این معنی را
تو خواهی دانست چه مرا مناسب نیست که هنرهای خود را خود بگویم و کسانی که امثال
مرا بزرگ کنند و خود را شناخته اند چون کرده می شود آن محبت بسیار برقرار می ماند چنانچه صبر
و تحمل اهل معرفت را و کسی که یاری عیب و سهم سازی دارد و در هیچ پناهی جز از آن
یاری نیست و اخلاص یار از دادن مال و خویشان و ملک را گذاشته تدبیر کار رسازی
ایشان کرده می شود چون سگریو این سخن گفت بحضور لچمن عاقل که معدنیز بسیار داشت
با او گفت که همچنین است بعد از آن سگریو رام و لچمن را ایستاده بدید و در جنگل نظر
خود را بهر جانب گماشت پس آن صاحب میمونان و در نزدیکی آن بیابان درخت سالی
شکفته خوشنما که زنبوران سیاه بودند بدید و شاخی را از آن درخت که با گل
و برگ بود بشکست و بگسترانید و رام و سگریو هر دو بران نشستند و هنوز چون ایشان
نشسته بودند شاخی دیگر را از سال آورد و پیروستی تمام لچمن را بران بنشاند پس سگریو
خوشحالی در حالتی که چشم او از اشک پر بود بزبان شیرین از روی محبت با رام گفت
که ای رام که امان دهنده همه جاندارانی من که اخراج یافته ام از ترس غمگینم و در کوه رکهموک
نشسته می کردم و زن مرا بالی دزدیده است و بیقرارم و از ترس بالی بسیار پریشان و بکهم
ترا باید که بر من غریب رحم بکنی چون سگریو اینچنین بگفت رام صاحب با شوکت
بسیار که دانند خیر و دوستدار جز بود خندان با سگریو گفت که ای میمون بزرگ

و بی کم

وای دوست کسانی که مهم سازی میکنند تو نتیجه از ایا فرمن همین امروز بدار که بر بدزند
بی کشته وای دولتمند بزرگ این تیرهای مرا که بسیار تیز اند به بین که پنهانی کن از جنگل
کاری که پیدا شده و نقشهای طلادار زر و برهای کرکس دران تعبیه شده و مانند مهر
اندر هند و سوفار آنها از طلاست و پیکانهای آنها بغایت تیز هست و مانند مار آن
خشمناک اند ازین جهت تو بال را در جنگ ازین تیرها که مانند مارانند بکشی افتاده
به بین انچنان که کسی کوه را شکسته بر زمین بیندازد چون رام با سکریو صاحب میمونان
این سخن بگفت سکریو بسیار خوشحال شد و برام گفت که درین هیچ شک نیست که در وقت
که تو خشمناک شوی به تیرهای که همچو زبان و تیز و شکافنده جگر اند عالم را می توانی بسوخت
خوز بشد در آخر خلق را بسوزد تو بکدام شده مردانگی و کارنامهای و اوصاف بال را
بشنو بعد از آن هرچه باید کرد بکن صفت او اینچنان است که در دو ساعت صباح چون
طلوع آفتاب کرد دریای که در جنوب افتاده سیر کرده می آید و مانند پیشرو در برفهای بلند
کوهها بر آمده از قلهای به تیرکی دا بر می کند و بجانب آسمان می اندازد ابرها از آن در هوا
می گردد و بسیار انواع درختان محکم را آن زورمند مار برای امتحان زور خویش بر زمین
شکسته است و کلوهای بیخ بسیار بزرگ و حمله در کرد دندبه نام داشت یک کوه
همونت که هیچ کس آنرا از جای تکان نتوانسته بود داشت رفت پس همونت بذر کترین کوهها
اندیشه کرده و تا دو ساعت تامل نمود که این زورمندست چه تدبیر کرده شود بالاخره او را
فرزندها او کشته کرد و آنگاه همونت بال را بخاطر رساند بیاد دندبه گفت که ای دندبه
من ان

کارتنگی

کرسوزان

شنیز به گاو
کلیله بازیام
نسپه است

من از برای جنگ حریف تو نیستم و من چون حریف جنگ ترا نشان میدهم
که با خود بتو جنگ میکنم میمون پرور و حاکم میمونان در کشکندها باشد که بال نام
او ست و دران جنگل شهد میخورد تو شهد بی را که در جنگل اوست بر طرف نه
او تشنه خواهد شد و هو جنگ و بیدار تر خواهد گشت و تو با او مقابل شده
هرگز بنده خلاصی نخواهی یافت پس دندبه بر طمع فیروزی خویش آواز بلند برداشت
و بجای که همونت نشان داده بود رفت و آنچه او گفته بود کرد پس بال او را بزور
خویش کشت و بر زمین کشید کشال کرد و انداخت و استخوانهای او حالا
مانند کوه کیلاس می نماید ای رام برای برداشتن آن استخوانها با بال ایستادگی قدرت
دارم و در میان همه مردم سیو میمون کسی را نمی بینم و نفر بال انجنیان است و شاید
او بس راست ای رام تدبیری بکن که او بیک تیر کشته شود و ما درین وقت آن
قدرت نداریم که او را در جشم بیاییم چون بینی که او به تیر مجروح خواهد شد ما هم را
خواهد گشت چون سکریو این چنین سخن بگفت لچمن خندان شده باو گفت که کدام
کار است ما از آن کنیم تا آن زمان یقین شود که بال کشته خواهد شد پس سکریو با لچمن
بگفت که ای لچمن در زمان سابق بال این هفت درخت تال را بشابی به یک
تیر دوخته بود اگر رام بیک تیر این هفت تال را بدوزد از آن زمان مرا اعتماد شود
که رام بال را می تواند کشت تمام شد ذکر سخن کردن سکریو بعد از آن سکریو که از غم
بیقرار بود این سخنان را برام گفت و باز گفت که ای رام من که از اندوه بی طاقتم

وپریشانم پناه من توئی ومن که درمانده ودرماتم افتاده ام با تو این سخنان پریشان
میگویم وتو بحضور آنکه دست مرا گرفته ویار من شده ومن با تو راست میگویم که تو مرا
ازجان هم عزیزتری وجود تو دوست دارم بی تکلف شده غمی را که در دل دارم
ودایم دل مرا میسوزد با تو میگویم نگاه بحضور بهرام از تحمل خویش اشکهای از چشم او بیرون جست
بهرام اورا از گریستن منع کرد پس سکریو ببهرام گفت که اول بالی مرا از سلطنت
اخراج کرد وسخنان درشت بمن گفت وآن روز مرد مانرا سایه عزت نماید که از
جانم عزیزتر بود کشیده گرفت وخویشان مرا به بست ای بهرام آن بدرون حالا که
از برای هلاک من تدبیر میکند ومن بسیار میمونان اورا که برمن تعین کرده بود کشتم
واینحال را به بین که چون تو آمدی من که از تو ترسیده بودم از تو هم ترسیدم ودر اول
حالت اندیده تو در دل من محبت تو بیفتاد بلکه ترس پیدا شد واین میمونان که هستند
پیشوای ایشان است مددکار من اندو من که در غم افتاده ام بمدد ایشان جان خود را
محافظت می نمایم واین میمونان بنگ اند هر جا نگاهبانی من میکنند وهر جا که می روم
همراه من میروند وهر جا که می باشم همراه می باشند
ای بهرام بطریق اجمال باندک حال خود را بتمام
با تو بگفتیم همی ازگفتن بسیار چه سود که آن برادر بزرگ من که بالی نام دارد وچالاکی
او مشهور است دشمن من است اگر او کشته شود این غم من برطرف گردد وکسی که
اورا در جنگ بکشد وانکس یار من است واو گویا مرا جان نخواهد بخشید ای بهرام که

ازاندوه

ازاندوه بیقرارم برای مهم سازی خویش این قصه را با تو بگفتیم ودوست آنست که شریک
دوست باشد در شادی وغم بهرام سخن سکریو را شنیده باو گفت که ای میمون در میان
شما بچه تقریب این عداوت پیدا شد ومن میخواهم که این قصه را خبا خبه بشنوم بعد از آن
قوت وضعف هر یک را ملاحظه نموده فکری خواهم کرد این سخن مرا شنیده مرا خیمی
بزرگ دست داده است که دل مرا لرزه آورده واین غصه من جان افزوده که آب
جوی از سیل باران چه افزاید تو نازمانی که این کمان خود را زه بکنم پیش تو معترف این قصه را
بر عیب من بکو وهر وقتی که من تیر خواهم انداخت دشمن تو کشته خواهد شد چون بهرام
این سخن با سکریو بگفت آن میمون ومشوریان او در خوشحالی عظیم روی نمود بعد از آن
سکریو خندان روی با برادر بزرگ خود کیفیت عداوت را براستی گفتن گرفت که
ای بهرام بطریقی که در میان ما عداوت پیدا شد وبالی مرا اخراج کرد از سر این حکایات را
بشنو بالی نام برادر بزرگ ما که کشنده دشمنان است پدر بسیار دوست میداشت
ومن نیز اورا تعظیم او بجای آورده ام وچون پدر ما مرد هم مشوریان تامل نموده کشتند
بالی پسر بزرگ است واورا حاکم میمونان ساختند ووقتی که او سلطنت بزرگ آباء
واجداد میراند من هم درکارها تعظیم تمام خدمتکار او بودم ودر میان ما مایی نام راجهی
پسر بزرگ دندبه که صاحب قوت عظیم بود وبالی عداوت بسیار پیدا شد واین
سخن مشهور است که شبی در وقتی که مردم هم خواب کرده بودند مایی خشمناک شده بر در غار
کهکندها آمده فریاد بلند می کرد وبالی را برای جنگ طلبید بعد بالی برادر بزرگ من تاب نشنید

آن او را زرشت نتوانست آورد و از دره و غار برآمدند از خشم خود آن بزرگترین دیوان را
بکشد و زن بال و من بادب او را مانع شدیم و آن زن هر چند سخن ما را نشنود و روان شد
و من نیز از اخلاص عقب او روان شدم و آن راجه بال را و مرا نیز از دره ایستاده بدید
و تیر رسید و بیک جای بگریخت و ما هر دو نیز از عقب او که از تیر گریخته میرفت
میرفتیم درین اثنا ماه طلوع کرد و راه بدیدار گشت آن زمان آن راجه در میان کوهی
بزرگ غاری که از خس و خاشاک پوشیده شده بود بزودی در آمد و ما هر دو بیرون در آن
ایستاده ماندیم بسوال که مغلوب خشم شده بود چون دشمن را در غار پنهان دید مرا نزدیک
خود ایستاده بدید با من گفت که تو تا زمانی که این دشمن را کشته بدر آیم بهشیاری تمام
بر در این غار ایستاده باش و انتظار مرا بر من این سخن را شنیدم و از محبت نیکخواهی
او التماس نمودم که تو انجا مرو او بغرور زور خویش سخن مرا حقیر شمرده در غار در آمد بعد
اندر آمدن او یکسال بلکه چیزی زیاده گذشت و من بر در غار بماندم و درین مدت چون
بالا انجا بیرون نیامد از محبت من بسیار ایذا کشیدم و هوش در من نماند و ترحمی
دریافت و دل من مانند زیاح بیقرار شد و بعد از مدتی بدیدم که اندر غار خون مخلوط
بکف برآمد و آن دیده بسیار اندوهگین شدم و آواز راجه‌ای که شغب می کردند بگوش
بمن رسید و من بفراست و علامات دانستم که این که در جنگ مجروح شده با آواز
بلند فریاد میکند برادر من است که کشته شده است انگاه من اندوهگین شده و بنام او
آب داده در کهکندها آمدم و در کهی برادر را پنهان داشتم و مشورتیان این خبر را از رجای
شنیدند

شنیدند و مرا سلطنت دادند ای رام من از زمان بطوری که گفته آمد نگاهبانی ملک میکردم
بسوال دشمن خویش را که بزرگترین دیوان بود کشته آمد و چون مرا بر سریر سلطنت
نشسته دید از خشم چشم خود را سرخ کرد ایذه و هم مشورتیان مرا به بست و سخنان درشت
را که نبایست گفت گفتن گرفت و من با اینکه قدرت مغلوب ساختن آن ظالم
داشتم اما چون برادر بزرگ بود تدبیر کشتن او معقول من نیفتاد و او را مثل پدر خود
دانسته انگاه او را تعظیم کردم سر فرود آوردم و آن بد درون مرا دعای مناسب
نگفت و من از ادعای او دانستم که بر من اعراض شده است و ای رام من
جز هیچ گناهی نکرده بودم از وی در دل من هیچ ترسی ظاهر نشد انگاه سخنان روی
نیکخواهی بان برادر که بر خشم شده در مقابل من آمده بود عذرخواهی کردم که بخت
من بود که تو بجز آمدی بزور طالع و دشمن هلو در ابکینی و من بیکس بودم و بر من
هیچ کسی نبود حالا تو که صاحب بزرگی بر من آمدی من التماس میکنم که این چیز خود را
که از انجمهای خورده باشد راست شده و مانند ماه شب چهاردهم زیبایی دارد که
تو راجه و صاحب مایی و من چنانچه سابقا خدمتکار تو بودم هستم و این سلطنت را که بمن
بطریق امانت سپرده بودند حالا میدهم و ای دلاور کشنده دشمنان تو بر من
خشم مکن که من بپای تو می افتم و دو دست پیش تو می بندم در وقتی که این شهر از تو خالی
بود مشورتیان که درین شهر ساکن بودند بزور بار این سلطنت را بر من نهاده بودند
من این طور سخنان نرم میگفتم و آن میمون اعراض شده و حقارت من کرده گفت

که گفت برتو باد و دیگر سخنان نیز امثال آن بگفت آنگاه جهده دارا وورد او تخود را
طلبید و بحضور خویشان خویش این سخن زشت گفت که شما میدانید که پا بای
دیت بزرگ که دشمن من بود هر شب مرا برای جنگ طلبید و من آواز او را شنیده
از خانهٔ خود برآمدم و این برادر بد کار مرا تنها نهاد بنابر آن من رو از آن دیت بگردانیدم شد
و آن دیت ما هر دو کس را دیده از آنجا گریخت و باز پس نگاه کرد و ما در پی او چون آنجا رسیدیم در آن
شب که تیره بود دیدیم هر دو از عقب او روان شدیم و من که پیشتر بودم این برادر زور مند
برگشته بیمونان را گفته با کم و بد بود و خشم آنکه نیست نزدیک خود ایستاده دید
باو گفتم که این دیت را کشته من بشهر خویش رفتنیم و تا زمانی که من برگشته بیایم
تو بر در این غار باش آنگاه من این معنی را دانستم که او بر در غار نخواهد بود در آن غار بزرگ
درآمدم و بجایی که بسیار تنگ و تاریک بود درآمدن بود رفتم و در آن غار او را تفحص
میکردم چون مدت یکسال بدین گذشت آن دشمن را دیدم که در غایت ... او را
در یافته است آنگاه من او را با خویشان و برادران و خدمتکاران او در جنگ کشتم
و از دهان او خون بسیار روان شد و غار از آن خون پر گشت و از غوغای او روی
زمین پر صدا شد و من پیش از آن دشمن را کشته از آنجا خواستم که بدر آیم راه برآمدن
از غار نیافتم پس بسیار بار سکریو گفته فریاد زدم و چون هیچ جواب نشنیدم ایذای بسیار
کشیدم و سکریو که خواهان سلطنت بود سنگی بر در غار گذاشته از آن پوشیده بود و بی
اخلاص برادری را فراموش کرده بحال بد تا شد این سخن را گفته مرا بیک جا از آنجا اخراج
کرد

تنها

را ناکشته

کرده و مرا بحرمت ساخت و زن مرا کشیده گرفت و من از ترس او بفرار شده
در روی زمین می گردم و حالا در این کوه بزرگ که مونک نام که کسی از اینجا نمی تواند گرد
من که در غم فراق زن خود بلغزم از جهت نعل زشت بالی میباشم و من کیفیت
این عداوت قوی هم را با تو بگفتم ای رام بدانکه من از این محرا دری عظیم یافته ام و ای
دور کننده ترس هم خلایق و ای دلاور بر من که از ترس بالی غمناکم رحم بکن و او را مغلوب کن
چون سکریو این سخن صاحب شوکت و دانند خبر بگفت رام عجیب شمال و خیر بار روی
خندان بسکریو گفت که تیرهای من که بی خطا است و مانند آفتاب تابنده آنها ست
و تیز و هولناک اند بعالی بد معلاخ خواهد ریخت و کسی که زن ترا برده و نیکویی های ترا
ضایع ساخته است تا زمانی که من آن ظالم را ندیده ام او زنده است و من بقیاس خود
میدانم که تو در دریای غم افتاده و وقتی که تو او را مرده خواهی یافت من ترا
از این دریای غم بساحل خواهم رسانید چون رام بسکریو این گفت پس بیمونان این سخن گفت
او را فرحت عظیم حاصل شد و از روی خوشحالی گفت که ای رام در از دست آنجا که
تو میگویی همین طور خواهد شد و وقتی که خشمناک شوی اندر با هم دیو ها پیش تو نمی توانند
و چنانچه خورشید در میان خلایق متحرک و ساکن بشعاعهای خویش روشن میباشد
در میان جانوران جنگلی می نماید و تو که شجاعت تو بسیار است در میان آدمیان می نمایی
تمام شد ذکر سخن گفتن سکریو و آنگاه سکریو سخن رام دلاور را شنیده بسیار خوشحال شد
و باوی این چنین بگفت که دیتی بود بزرگ دندبه نام که زور هزار فیل داشت و بسیار چالاک

بود و از بد درون از غرور زور خویش و تغافل نیک که یافته بود بی ترس سرگشت پس
آن قوی پیکر نزد دریا که صاحب جویها ست برفت و در مقابل الغنجان دریای
بزرگ که نزد در آنجا بی باشد و موجهای عظیم از آن بر میخاست رفت گفت که من جنگ
یکی بس دریای نیکو کار با آواز بلند با آن دیت خشم آلود که اجلش نزدیک رسیده بود
بگفت که ای داننده فنون جنگ من با تو جنگ نمی توانم کرد و نام کسی را که با تو جنگ
خواهد کرد با تو خواهم گفت تو بشنو کوهیست بزرگترین کوهها که بغایت باکرم است
و مرتاضان در آنجا خانها از زر و گوهرها دیوسته و بنام هاجل مشهور است و در آن
کوه غارها و چشمهای خورد و بزرگ بسیار است آدمی تواند که جنگ کرده ترا تسلی
سازد پس آن بزرگترین دیتان دانست که دریا از و ترسیده است آنگاه بجانب کوه
هاجل مانند تیر از شصت بدوید پس دندانه تخته سنگهای آن کوه را که مانند فیلان
بزرگ بود بر زمین بر انداخت و غوغا میکرد آن زمان هاجل که روشنی او مانند ماه بود
با دندانه که بر قله او نشسته بود گفت که ای دندانه من دوستدار جرم تو را مکش و این
بیکرم
شتابی زور را از خود دور دار که من منزلگاه مرتاضانم دندانه که در دل او تحمل نبود و در نیکو
سخن آن بزرگترین کوهها را که عاقل بود شنیده با او گفت که چون تو طاقت جنگ نداری
دا از ترس من این داعیه را بگذاشتی پس کسی را که با من جنگ تواند کرد نشان بده هاجل نیکو کار
کم سخن گفتن زیرک بود سخن او را شنیده با آن بزرگترین دیتان گفت که با نام عاقل
بزرگ که بر اندرست و بهادر او بسیار است و میمونیت صاحب تابش و بنیاد ارد

در میان

در میان کهکندهامی باشد آن زورمند بزرگ با تو جنگ خواهد کرد و در میان تو و او
جنگ بزرگ مانند جنگ اندره و بنج خواهد شد اگر تو اضطراب جنگ داری بزود
دندانه
آنجا برو با دل خشمگین که هیئه خواهان جنگ بود سخن همون بزرگترین کوهها
شنیده بجانب کهکندها که بغایت منزلی پاکیزه بود و بال نگاهبانی او میکرد روان شد
و بصورت کار میش بر آمده با شاخهای تیز هولناک چنانچه در موسم بنگال ابر سیاه
برکب در آسمان صدا میکند آن دندانه زود منده که آواز مانند صدای کوس بود نهر برده
کهکندها که غار بزرگ بود بسیار فریاد کرده گرفت و زمین را در لرزه آورده و درختان
آن نواحی شکست و زمین را بسمهای خویش می کند و لوکه مثل ابر سیاه بود در آن
غار را از دور بشاخها می زد از آن پس بالی که اندرون خانه خود بود تاب شنیدن
آواز نیاورده و آنجا با زنان روان شد و با زنان خویش مانند ماه با انجم می نمود روان
بالی صاحب میمونان و جمیع جانوران جنگلی او آرزنم سطرنقی که حروف آن هم مشخص بود
با دندانه سخن بنیاد کرد و گفت که بچه تقریب تو در شهر را از مدتی بار مسدود کرده فریاد
بلند میزنی ای دندانه من ترا دانسته ام و تراجو دن نگاه داشته ام از آن جهت
زنان ما بی تدبیر سخن آن عاقل را که حاکم میمونان بود شنیده بر خشم شد و از اعراض
چشمهای او سرخ گشت و با او گفت که ای میمون دلاور تو بنده یک زنان شده فریاد
مکن و با من جنگ بکن از زمان زود مرا خواهی دانست و من امشب هم ترا خواهم کرد
تو هم مدعا و که داری از زنان خویش بازرو با ایشان صحبت بدار و تو در ... وقت

آورد
واو که مثل

کو بیاست

که زور شده کسی که درین حالت ترا بکشد که گوئیات وغافل وخسپیده را کشته باشد انگاه
بالی حاکم میمونان که صاحب شوکت بود سخن اورا شنیده بخندید وتارا ودیگر زنان را
رخصت داده وبآن نادان باواز بلند گفت که تو مرا مست خیال کرده دست از جنگ
بازداشته ای زبون ترین دیتان اگر زندگی خود میخواهی از اینجا برو واگر این ضربت
من جان ترا خواهد گرفت بالی این سخن را با و گفته حایلی را که پدرش مهندر باو داده
بود از بر زود آورد واز برای جنگ مستعد شده وشاخهای دندبه را که مانند کوه بود
گرفته واورا بر زمین زد ونعره بلند برداشت واز زخم بسیار جاهای بدن دندبه خون
روان شد وبمرد وجثه عظیم او بر زمین افتاد وبالی زورمند بدستهای خود پیش
دندبه را که حس وحرکت زور مند بود بجنباند وپای اورا گرفته بهوا پرتاب داد
تا چهار کروهی افتاد ودر رفتن که بالی اورا بشتابی در هوا فرستاد وقطرهای خون اورا
که از دهان او روان شده بود باد در منزل یاکینی منتکر کسر انداخت آن منیسر ان
قطرهای خون را دیده در خشم آمد بالی که آن کار ومیش را انداخته بود دعای بد کرده
گفت که تو درین کوه رکمونک نتوانی در آمد واگر درآیی بمیری وهرچند بالی دودست
بسته پیش آن منیسر ایستاد وعذر خواهی او را قبول نکرد وبالی میوه الانزد ونواری از آن
دعای بد ترسیده است در کوه رکمونک نمی تواند درآمد ونه سوی او می تواند برو ولی
رام چون من دانسته ام که او درین جا نمی تواند درآمد تر سوراکذاشته با وزیران خویش
درین کوه بزرگ می باشم واین تو دبلند استخوانهای دندبه است که مانند کوه می نماید
وبالا

شاخهاب

وبالی اورا زور خود انداخته واین هفت درخت را ازین هفت درخت بالی بزرگ است که
بسیار دارد وبالی بزور خویش هر درختی را ازین هفت درختان یک تیر می شکافت
ای رام من اندازه زور بالی را باتو گفتم حالا تو یکدام طریق بالی را در جنگ خواهی کشت
واگر تو این هفت درخت تال را بیک تیر توانی دوخت انگاه تو بالی را در جنگ
می توانی کشت رام این سخن سکریو را شنید واستخوانهای دندبه را که مانند کوهی
بود بانگشت پای خود وزن کرد انگاه آن زور مند آنها را ببازی تا چهار کروه بانگشت
پای خود بینداخت وسکریو چون دید که رام استخوانهای خشک آن دیت را بینداخت
با رام که برادر بزرگ لچمن بود بگفت که در دل من شبهه افتاده است آنرا بتو از روی
یاری بگویم ای رام توانا بشنو ای دوست دندبه که زور مند بزرگ بود در آن زمان
بالی لخت نو وتازه اورا با گوشت پای خود انداخته بود وامروز جثه او سبک است از گوشت
خالی است که تو انداخته حالا دانسته میشود که زور تو از او بیشتر است یا زور او از تو اگر
تو این درختان تال را بدوزی از زمان ما که بنیاد تو زور تو وزور بالی را اگر راجات
بدانیم بنابر آن تو این زور مند از برای جزو زیر من که دلیر قرار نیست تدبیر درختی
این تالها درختان بکن رام این سخن خوب را شنیده کمان را بدست گرفت تا سکریو را
برو اعتماد شود انگاه رام یک تیر هولناک را گرفته بجانب درختان تال انداخت
وهر جمله طرف آن بیابان از صدای شصت او پر صدا گشت وکذبر [illegible] که آن
زور مند انداخته بود آن هفت درخت تال وکوه رکمونک وزمین را شکافته در

بجای ط

ط ا
دانسته میشود
که زور تو از او
بیشتر است
یا زور او از تو
اگر

زمین رفت و بعد از گذشتن دو ساعت آن تیر که مانند خیال تیز رو بود بصورت
هنس شد و باز بدست رام که هیچ مانندی نداشت آمد و سکریو و دیگر میمونان بزرگ
چون آن هفت تال را از تیر رام دوخته بدیدند ایشان را تعجب بسیار روی نمود و سکریو
که کرده او از برای تعظیم رام خم شده بود اینکاره شعار رام را دیده دو دست ادب
بسته پیشانی بر زمین نهاده چنانکه زیورهای او بر زمین رسیده بود بر رام آفرین میکرد و میگفت
بس که صاحب شوکت که ازین کار عجب مانده بود با رام که در فنون اسلحه ماهر
و بزرگترین و جلدترین مردم در اینجا ایستاده از شجاعت غالب آمده بود و مانند
اندر و برن می نمود بگفت که این تیر که از شصت تو رها کرده بسیار پر زور است عجب
که این یک تیر تو هفت درخت تال و کوه و زمین را شکافته است تو که اینچنین هستی
کیست که با تو در جنگ پا بستد مقاومت نماید ای رام امروز غم من بر طرف شد
و مرا با تو محبت عظیم شد و من مانند تو دوستداری یافته ام که او را شبیه اندر و برن خواند
داد ای رام این نه من پیش تو دو دست بسته ام تو بالی برادر مرا که بصورت دشمن است
امروز بکش و ای بزرگترین مردمان تو میتوانی که در جنگ اندر را با جمیع دیوتا به تیری
بکشی بالی چه کس باشد بعد از آن رام عاقل که با لچمن مشغول بود سکریو را بخاطر دلخواه میگفت
در کنار گرفت و گفت ای سکریو من در کهکندها آیم تو پیشتر روان شو و برادر خود بالی را
که آبرادهنده برادر است بخود بیا از برای جنگ بطلب بعد از آن ایشان همه بجانب
کهکندها که بالی نگاهبانی او میکرد روان شدند پس رام با سکریو که در نظر خوش نما بود
بگفت.

در اینجا

هنده
که آزار ار
برادرست

بگفت که ای سکریو من از برای خشنود ساختن تو جان خود را هم میدهم زیرا که من و تو
هم درد هستیم و تو اینجا یافته پناه بمن آورده این سخن را گفتند رام و لچمن و سکریو و دیگر
میمونان هم بزودی به انجا رفتند و در میان درختان خود را پنهان ساخته در میان
جنگلی که نزدیک کهکندها بود قرار گرفتند پس رام که تاب بسیار داشت با سکریو
صاحب میمونان بزبان شیرین گفت که تو بیشتر روان شده بر در کهکندها رفته خود را
ظاهر ساز و بالی را برای جنگ بطلب تا او از آن غار بدر آید آنگاه من آن صاحب
میمونان را به تیر خواهم کشت چون رام دلاور این سخن بگفت نگاه در هوا با آواز بلند
های های بر خاست سکریو که مانند طلا زرد بود این تماشا دیده از برای طلبیدن
بالی چنان فریاد بلند زد که گویا از بسیاری خشم و شتابی خویش آسمان را خواهد شکافت
پس بالی نازک مزاج فریاد برادر را شنیده خشمگین از اینجا بدر آمد چنانکه خورشید از ابرها بیرون
آید و در میان بالی و سکریو جنگ عظیم هولناک شد چنانکه اجتماع جنگ عطارد
و مریخ در آسمان آنگاه هر دو برادران پر خشم شده یکدیگر را در جنگ بطپانچه و مشت
که مانند بجر بود میزدند و رام کمان گرفته بجانب هر دو میدید هر دو را مانند اسپی
کا[illegible] برابر یافت و میان سکریو و بالی فرق نمی توانست کرد ازین جهت تیر عجب را
که واسطه هلاک بالی بود نمی انداخت درین اثنا بالی سکریو را گریزانید و سکریو صاحب
خود رام را انجا ندید بزودی بجانب رکهمونک گریخت دررفت و در حالتی که
ماند تمامی اعضای او رخها آکنده شده بود و بالی از خشم جا بجای او را زخم زده بود

ل
حون رام
دلاور این
سخن بگفت

بر صلا

ل
فرق

مجروح ساخته بود در میان آن جنگل انبوه در آمد و بال صاحب تا بنجوید اورا دید که

در ان جنگل انبوه از ترس در آمد باو گفت که من ترا کذاشتم انکاه رام و لچمن و هنومنت

نیز دران جنگل که سگریو بود آمدند و سگریو که ترسیده بود رام و لچمن و هنومنت را دیده از شرم

بجانب زمین میدید و با ایشان میگفت که ای رام تو اولا هر خود را بمن مقرر دی

و بمن گفتی که بال را بطلب تا اگر مرا بر دست او مجروح کردانید علاج خواهی

کرد و ای رام ترا از اول بمن راست بایست گفت که من بال را نخواهم کشت و تو

قدرت کشتن او داشتی اما نکشتی چون سگریو اینچنین گفت رام سخنان او را

شنیده از روی مهربانی باو گفت که ای سگریو خشم را دور بکن و بشنو که من بچه واسطه

تیر نینداختم تو و بال در زیور و لباس و بلندی و پستی قامت و رفتار و گفتار و آواز

و نگاه کردن و زور برابر بودید در میان شما هیچ فرقی یافته نمیشود از ین جهت

مرا اشتباهی شد و تیری را که بسیار شتاب و کشنده دشمنان است نینداختم

تو در همین دو ساعت بال را از یک تیر من کشته و بر زمین افتاده و طپیده به بین

و ای بزرگترین میمونان من از برای شناختن در تو یک علامتی خواهم کذاشت

تا در وقت که باز بجنگ بیائی ترا بشناسم پس رام بلچمن گفت که ای لچمن شاخ نهال

گج پهپی را نشانه خوبست بیار و حمایل گلهای آن را در گردن سگریو بکن و بینداز

لچمن که مانند الله بود نهال گج پهپی را از دامن کوه بر کند و حمایل گلهای آن در گردن

سگریو بینداخت و سگریو که او را از ان حمایل گل در گردن او فتاده بود جا می نمود

که وقت

که وقت شام ابر از قطار بگلا که جانوریست سفید متصل شود و صورت سگریو که

مطیع حکم رام بود بسیار زیبا در نظر می آمد پس سگریو با رام باز بکهکندها رفت

تمام شد ذکر مقابل شدن بال و سگریو انکاه رام صاحب خبر داد و برادر بزرگ لچمن

باتفاق سگریو بسوی کهکندها که بال نگاهبانی او میکرد و کمان بزرگ و نگار و تیزی

که مانند خورشید درخشنده در رنگ زر همادیو بود بدست گرفته روان شد و

سگریو بزرگترین میمونان و لچمن زورمند پیش پیش رام بودند و هنومنت و جامک

و نل و نیل و تار که بسیار صاحب شوکت و سردار جماعه میمونان قبیله دار بودند

از عقب رام میرفتند و درختان جنگلی را که از بار گلها خم شده بود و جویهای را که

آب صاف از انها روان بود و بهم پیوسته بودند و غارهای بزرگ کوهها را

با چشمهای روان و غارهای خورد را و قلهای خوش نمای کوهها را و حوضهای را که آب

آنها صاف و پر از نیلوفرهای زرد رنگ بود و از شکوفهای درخت اسوک

و کدم زیبا می نمود و سارس و هنس و بنجن و مرغابی و سرخاب و دیگر جانوران

انجا فریاد می کردند و جانوران صحرائی از هر جنس در انجا می چریدند و فیلان مست

جنگلی را که دندانهای سفید زیورهای آن بوده مانند کوه می بودند و درختان را

می شکستند و دیگر جانوران جنگلی را و مرغابی را که در هوا می پریدند تماشا کنان میرفتند

و اینجا هم که خواهان رضای سگریو بودند بجانب کهکندها متوجه بودند و درین اثنا

رامچند درختان انبوه را بدید و از سگریو پرسید که ای دوست این مقام پر از درختان

انبوه شد ابرهای سیاه که گرد بر گرد او درختان کیدا است چیست و در دل من
این آرزوست که آنرا بدانم تو در اثنای راه رفتن کیفیت آنرا با من بگو تا حقیقت
حال این معلوم من شود سکریو این سخن رام دلاور را گفت آن درختان بزرگ را
با رام گفت که ای رام این مقامی بلندست که مانند که درینجا هم بر طرف میشود
و گرد بر گرد او درختان کید پیدا شده هم اقسام میوه ها و بیخها در انت
و هفت منیشران که سیت من نام آنهاست و روشن ایشان پاکیزه و زور ریاضت
داشتند و دایم در وقت کب سرنگون کرده بریاضت مشغول می بودند و بعد از هفتم
روز که چیزی میخوردند غذای ایشان از باد می بود و بس و مالک حواس بودند
و ایشان بعد از هفتصد سال بقالب جسمی در آسمان رفتند و این مقام بواسطه
ریاضت ایشان اینچنین شد که می بینی درختان او گویا حصار او بند و اندر
او دیو ها هم حفاظت این مقام میتوانند کرد و مرغان و جانوران درینجا نمی توانند
در آمد و اگر کسی از طالع خوب درینجا در آید دیگر از اینجا بدر نمی آید و درینجا آواز
زیورها منخصوص او را کرده و سازها شنیده میشود و نسیم خوش بوی وزد و سیع
آتشها از نیکوکاران درینجا می نماید و دود زبانه آن آتش که بدرختان پیچیده آ
برنگ فاخته و انگشت سیاه است و ای رام دانندهٔ خیر تو و لچمن آن دیگر ان را
درینجا بخاطر رساند و دو دست ادب بسته تعظیم ایشان بجا آورید
و کسانی که دودلی را گذاشته این منیشران را یاد می کنند هرگز گناهی از ایشان
باقی

باقی نماند بعد از آن رام صاحب شوکت دو دست ادب بسته با لچمن تعظیم منیشران
بجای آورده و بعد از آن که تعظیم ایشان بجای آوردند رام و لچمن و سکریو صاحب
شوکت خوش دل شدند از اینجا روان شدند تمام شد ذکر تعریف تمام هفت
تن بعد از آن ایشان چون دور تر از مقام آن هفت کس رفتند کهکندها را که بالای
آن میکردند و هیچکس عیب از آن نمی توانست کرد بدیدند که پر از درختان خورد و بزرگ
و پر از میمونان بود و از هیچ جانب او را ترس نبود و زیبا می نمود و از دروازهای
بلند که بیرون شهر بودند آراسته بود ایشان هم در اینچنین کهکندها که شهر بالی بوده
رفتند و در آن جنگل خود را در میان درختان پنهان کرده بایستادند و سکریو
که کردن او پهن و دو ستدار جنگل بود نظر بهر جانب آن جنگل انداخت و خشمگین شد
بعد از آن بقصد طلبیدن بالی آوازی بلند هولناک چنان کرد که گویا بزور فریاد خویش
آسمان را خواهد شکافت پس سکریو که مانند ابر می بود که گویا کوه هیما از آن خواهد بر آید
بجانب رام که در همه کارها لایق بود بدید و بگفت که در اینچنین شهر کهکندها که از همه
چار جانب در نظر بغایت خوشنماست و دروازهای او از طلاست و پر از
کمان و دیگر انواع سلاح و آتش بازیست رسیدیم و ای دلاور تو وعده کشتن
بالی را که پیش از این کرده بودی حالا بجای آور چنانچه بوقت رسیدن موسم
درخت از میوه خود بار ور میگردد چون سکریو برام دلاور اینچنین گفت
رام که قادر بر هلاک ساختن دشمنان بود باوی بگفت که من از برای فهمیدن خود

در تو نشانه از کلهای هیچ بهی نگذاشته ام ای میمون ترسی را که در دل تو از بال پیدا
شده است من از این بکشم در جنگ از دل تو خواهم شست ای سکریو برادر خود را
که بصورت دشمن است بمن بنما و بعد از آن بال را در میان کرد این بیابان غلطیده
ببین و اگر او در نظر من خواهد در آمد دیگر زنده نخواهد رفت و اگر او در یک مرتبه زدن
بدر رود تو مرا حقارتی و عیبی که باشد بکن و من بحضور تو هفت درخت تال را
بیک تیر بدوختم و امروز همان شتابی تیر بال را دوخته کرده و وقتی که من در شهر هم می
بودم هرگز دروغ نگفته ام هر چند واقعات مشکل مرا روی نموده بود من بطریق نیکوکاری
میکردم تو غم دودلی را بگذار زیرا که من وعده خویش را وفا خواهم کرد چنانچه از ابر
باران می بارد و کشت را سیراب می سازد ای سکریو حالا تو همچنان فریاد بکن
که بال که حمایل طلا پوشیده است اینجا بیاید تا من او را ببینم و بال که در وقت
تردد و جنگ او بنیسو زند و تعریف زور خود میکرد و در جنگ مغلوب کسی نمیشود
تو چون همچنان خواهی کرد و او از خشم تاب نیاورده بدر خواهد آمد زیرا که کسانی که
بهادرند از بس که زور دارند در جنگ تاب سخنان زیادتی دشمنان نمی توانند آورد
خصوصا وقتی که زنان همراه داشته باشند سکریو که مثل طلا زرد فام بود سخن رام را شنیده
فریادی بلند هولناک کرد که گویا از فریاد خویش آسمان را خواهد شکافت و از آواز
او ماده میمونان هم بترسیدند و رنگ روی ایشان تغیر یافت چنانچه وقتی که راجه
اعراضی نشود زنان رعایا از ظلم خود متغیر شوند و جانوران صحرایی از آن آواز

سکریو

بال را دوخته کر ظ

تردد دل او ظ

شود

سکریو چنان سراسیمه شدند که اسپان در جنگ گاه بی سواران می گردند و مرغان
که در هوا میرفتند بر زمین افتادند چنانچه در وقتی که برکت نیکوکاری غنی مانده شاه ها
می افتند و بال سکریو را که مانند رعد پر صدا می کرد و پس خورشید بود و تابش بیه
داشت بزودی شناخت و او را خیال کرد که گویا دریایی است که در شب چهاردهم
ماه از ابتدا تمام شده که طلبیدن سکریو را و بعد از آن که بال که در درون محل نشسته
تاب شنیدن فریاد کسی هرگز نداشت او از برادر سکریو خود که دلاور بود بشنید از
شنیدن آن آواز که همچنان را در لرزه آورده بود عزم را دید که غلغم رفت و از خشم
چشم او چیزی که پیدا کرده و سراپا از اعراض برگشت و رنگ روی او مانند
روشنی آخر روز و مانند روشنی آفتاب در وقت کسوف شد و بزودی بیقرار
گشت و بال که پیش از آن دندانهای او ترسانده و رنگ او از خشم مانند
آتش سرخ می نمود در آن زمان چنان شد که گل نیلوفر بعد از بیختن برگها آنگاه آن میمون
که هرگز تاب شنیدن سخنان زیادتی کسی نداشت از آنجا روان شد چنانکه
گویا بشتابی و تندی گام خویش زمین را در لرزه خواهد در آورد بس زن او تارا
که بغایت ترسیده و بیقرار شده بود از روی مهربانی او را در کنار گرفت
و بطریق عجز با او بگفت که ای بهادر این خشم را که در تو مانند سیل آب در آمده است
تو بخواهش راه او را بربند و غضب را چنان بگذار که وقت صباح حمایل
گلهای پوشیده را از خواب برخاسته دور میکند و مرا این معقول نمی شود

بال رم

که تو اینجا تامل نا کرده بروی و بواسطه چیزی که من ترا منع می کنم بشنو که سکریو اول

آمده از خشم ترا برای جنگ طلبید و تو اینجا رفته او را گریزانیدی و او گریخته بجای

رفت و این زمان که او از پیش تو گریخته و بخار شده باز بجنگ تو آمده است ازین

معنی در دل من وهمی پیدا شد و غرور رجاکی و زیاد او که حالا شنیده میشود

بی چیزی نیست و اینجا من میدانم که سکریو مدد خود کسی آورده است که او بغیر

مددکاری کسی اینچنین فریاد بلند نمی تواند کرد و این سکریو بیرون از اندازه بیدار بس خرد

زیرک و عاقل است کسی را که دوست خود ساخته باشد زور رجاکی او را اول

آزموده خواهد بود و اینجا او را من پیش ازین از انگد و [illegible] شنیده بودم

من آن سخن را چنانچه هست با تو میگویم بشنو رام که بر طرف سازنده قوت دیگران

است و مانند آتشی است که در آخر جنگ می جزد و در جنگ محکم است

مددکار بیدرست و آن رام چنانست که پناه دیگر بیکسان نیز هست مدام راستکار

[illegible] بلند کرانه و کسانی که مخلص او بند پناه ایشانست و پناه دیگر بیکسان نیز هست و قرار

گاه هنرها و دولت است و در دانش رسمی و معرفت تمام است و خواهان

رضای پدر است و معدن همه هنرهاست چنانچه کیلاس کان معدنهاست

ترا مناسب نیست که با اینچنین رام دلاور که در جنگ مغلوب کسی نمیشود و در

قید کسی در نمی آید دشمنی بکنی و ای بهادر من باز چیزی بتو میگویم و هیچ نوع بکنم تو

بشنو و آنچه میگویم بکن که نفع تو درین است تو بزودی سکریو را بطلب و او را

برسر

برسر حکومت بنشان و از دید اینچنین بارام و برادر خود دشمنی مکن و من مناسب

چنان می بینم که در میان رام و تو دوستی شود و عداوتی که با سکریو داری بگذار

و ترا می باید که برادر خورد خود را بنوازی و نیک نگاه داری خواه اینجا باشد خواه

در بیابان که او برادر تست اگر تو بخواهی که دل مرا بدست آری و مرا هواخواه

خود میدانی بس چیزی را که از تو التماس کرده ام قبول بکن تو بر من رحم بکن و این

سخن مرا که مشتمل بر نفع تست بشنو و از تو چندین اعراض کردن مناسب نیست و از

ترا با تو نیست که با پسر راجه جسرت عداوت بکنی که او مانند اندر است

تمام شد ذکر سخن گفتن تارا با بالی باز تارا گفت که رام را برادریست مشهور بلچمن نام

که زورمند است و مخلص رام است و همیشه همراه او می باشد و در وقت غصه

مانند جم است و اندر است و این هر دو زورمند کمان گرفته می باشند تو هرگز جنگ

ایشان را بدل هم مکدر مکن و این هم جواهر قیمتی دیگر که در خانه تست می باید که انگد گرفته

برام پیشکش بکند و تو با رام که تابش او مانند تابش آفتاب آخر زمان است صلح بکن

یا این غار را گذاشته بزودی بغاری دیگر برو که رام باتفاق سکریو تدبیری می کند

که از دران خطری بزرگ است و نشانهایی که حادثه روی نموده است تو پیش ازان علاجی

بکن که ما را این واقعه عظیم پیش آمده است چندین سبب این ملک را بگذار چه که

وقتی که او از رام جدا خواهد ماند تو می توانی بر او غالب آمد اما حالا این وقت را بگذار که

اینجا را باز آمده می توانیم گرفت و کسی که کم زور است او در جنگ با غالب تری

از خود نمی تواند ایستاد و چون سکریو ولایت ترا گذاشته در پناه رام رفته است
ازین جهت رام بمدد او آمده و اگرنه رام را با تو هیچ عداوت نیست تو از برای
نگاهبانی جان خود برام دوستی بکن چون بال از تارا این سخن خوب سود مند
بشنید سخنان تارا که روی او مانند ماه بود نیکو نداشت بر بال صاحب میمونان
که مانند شیر زور داشت با تارا که هیچ عیب نداشت گفت که من دو ساعت
هم این غار پر جواهر و این حکومت میمونان گذاشته حالی نمی توانم رفت و من
ترسنده و نامرد نیستم که ازین سخنان عاقلانه تو ترسیده و جنگ نا کرده اینجا گریخته
بروم اگر رام بزور بازوی خود کوه بنده را از جا بر کند و این زمین را با دریا نابود
سازد و این خلق را با ماه و ستارها و کهکشان از تیرهای آتش بار خود بسوزد من
از اینچنین رام که با سکریو همراه است هیچ غمی نترسم یا او از ضربت من خواهد مرد
یا من از ضربت او جون بال که از غرور زور عرق بر اندام او نشسته بود این بگفت
تارا هیچ سخن او را نه پسندید و در دل دانست که او نادان شده و مرگ او نزدیک
رسیده است تمام شد ذکر سخن گفتن تارا که روی او مانند تارا زن مشتری یعنی زهره
بود اینچنین سخنان بگفت بال از وی برنجید و بگفت که ای دوست این برادر من
دشمن است و با آواز بلند فریاد میکند من که برو خشمگین شده ام این غصه را
چگونه تاب آورم و رای دوست کسانی که بهادرند و در جنگ روی نمی گردانند
و طاقت شنیدن برابر مرگ است و سکریو که زور او در جنگ کم است در معرکه
آمده

آمده از خشم نعره بلند میزند و مرا تاب شنیدن این نیست تو بتقریب رام غم من مخور
که رام داننده خیر و داننده کار هر کسی است او هرگز مدد سکریو نخواهد کرد من نزدیک
رفته با سکریو جنگ خواهم کرد تو ترس را بگذار که من غرور او را دور خواهم کرد
اما جان او را نخواهم گرفت تو با این زنان باز گرد و دنبال من چه می گردی ای تارا تو
اخلاصی را که زنان با شوهران دارند بمن نمودی و من ترا بسیار رست کردم حالا تو باز
گرد که جان من همراه تست و من امروز آن سکریو را که نام برادری دارد در جنگ
مغلوب ساخته می آیم بعد تارا بال خوش لقا را در کنار گرفت و آهسته آهسته
پیکر بیت و گرد بر گرد او دید و دعای فیروزی او میخواند و همچنان که آمده بود با زنان
درون محل خویش رفت و چون تارا با زنان درون محل خویش رفت بال مانند مار
بزرگ نفس کشیده از شهر خویش بدر آمد بعد از آنکه بال که بسیار شتابی و بسیار خشم
داشت از آنجا برآمد بهر جانب نظر می انداخت تا غنیم را ببیند پس سکریو را که
جامه پوشیده و مانند طلا زرد فام و مانند آتش سوزنده بود از دور بدید که
ایستاده است آنگاه بال چون سکریو پر زور را بدید که آمده ایستاده است
نعره را گذاشته بنظر تیز جانب او دیدن گرفت و مشت بسته و برداشته
برای جنگ در مقابل سکریو رفت و سکریو نیز مشت بسته بر بال که جامه طلا پوشیده
بود بشتابی نزدیک او آمد آنگاه بال که چشم او از غضب سرخ شده بود با سکریو
که در فنون جنگ ماهر و بشتابی بسیار آمده بود بگفت که این مشت مضبوط

که من با این انگشتان چنانچه گفته اند بسته ام و بس زور جانب تو می اندازم جان ترا
خواهد گرفت چون بال این سخن را بگفت سگریو صاحب شوکت بسیار خشمگین
شد بابال گفت که این مشت من از برای گرفتن جان تو بر سر تو مشت خواهد
افتاد چون سگریو این سخن بگفت بال آمد بشتابی سگریو پر خشم را بمشت زد و سگریو
خون از دهان انداخته بر زمین افتاد چنانچه درخت سال بر کوهی بیفتد وانگس
بر زمین می افتد و تا دو ساعت ترا بچنان بیقرار شد که مردم در دریا بر کشتی گران
بار و چون بخود آمد از غصه مانند آتش پر دلیعنی اخر زمان می سوخت و آن هر دو
بغایت زورمند و مانند که شتاب بودند و جنگ ایشان عظیم بود و دیدار
هولناک داشتند و مانند زهره و عطارد در آسمان می نمودند و چون بال غرور
سگریو را دور کرد و رام قوت سگریو هم دید آنگاه زور خود را بال می نمود و تیری را
که مانند مار بود در دست گرفت و بال را بشتابی بکشت و او بر زمین افتاد
و آن تیر آن بهادر را آسمان نمود و چون از کمان رام بر آمده بود بال را
بجایی بزرگ رسانید و بال که مانند فیل در وحل افتاده بود در وقت نزع
گریه در گلو گره شده با او انخرین برام میگفت که من بجانب تو پشت داده
ایستاده بودم تو که مرا کشتی ترا چه فایده شد باز بال اینچنین کشته شده
و از تیر رام مجروح شده و سینه او از اندوه می سوخت با سگریو گفت
که تارا و حق پشان و برادران نیز نیکم اما غم آنکه بازو بند او از طلا است

بفرزند

و بهرها آراسته است مجموع که آن پسر من که دیر شد و من او را از خورد دی
باز بناز و نعمت پرورده ام از کشته شدن پدر بیکس و بی نوا شده با چشم
گریان مغلوب دشمنان خواهد گشت و باین پسر من انگد که بهادر و زورمند
و ناز پرورده است از دشمنان ترس در یافته این غم بزرگ را چگونه تاب
خواهد آورد بال درین اندیشه تامل کنان بر زمین افتاده زیاد میزد و میگفت
که انگد که از دیدن من محروم ماند و من او را از زمان طفولیت باز بنعمت پرورده ام
از اندوه انچنان خشک خواهد شد که حوض خرد از کم شدن آب خشک میشود
پس بال که بر زمین افتاده و خون از و روان بود و می طپید چنان می نمود
که درخت اسوک گل کرده از آسیب باد در زمین می افتد و همچنین بال برانده
که در و هیچ شعوری نماند بود مانند بتی اندر در زمین افتاده بود تمام شد
ذکر کشته شدن بال چون بال برانده که مانند اندر حقارت او نتوان کرد
و تاب حمل او نتوان آورد حمایل طلا پوشیده از تیر رام که مانند بجر اندر بود و بر هیاد
و از کوه نهاده بودند مجروح گشته و خون آلوده بر زمین افتاده چنان می نمود که راجه
جهات بعد از ضایع شدن جزات و طاعات از آسمان بر زمین افتاده بود
و نیز چنان می نمود که آفتاب در وقت آخرین بر زمین می افتد و رام و لچمن او را
نظر بوده اینچنین بال را افتاده دید پس رام که سینه او مانند سینه شیر ها بازوهای او
بزرگ و روی او روشن و چشم او سبز بود نزدیک بال رفت انگاه بال رام را چشمت

دار نظیر بود

زور بستد را دیده سخنان درشت راستی آمیز بنیاد کرد و برام گفت که مردم ترا بخوبی
می کنند که از قوم بزرگی و از راستی بیچ و شوکت بسیار و روش خوب داری و مهربانی
و دایم بنشاط می باشی و هم را برابر می بینی و عهد محکم داری و غم دیگران میداری و خیرخواه
هر خلایقی و همه جاندارانی در روی زمین اینهمه اوصاف ترا میگویند و من این همه
هنرهای تو و بزرگی تو ندانسته بودم قبل ازین منع می کردم و من اعمالا دانسته
در جنگ آمدن با لشکر تو در افتادم و از شنیدن عدالت تو مرا در دل یقین شود که
تو مرا نخواهی کشت و من این را نمی دانستم که تو همین آوازه نیکوکاری داری و بس
اما نیکوکار نیستی و خود را نشناخته و بد دروی و مانند چاهی که آن را بخس پوشیده باشند
هیچ چند مقام تو و در شهر تو هیچ بدی نکرده بودم و با تو جنگ هم نکردم
مرا بیچ تقریب کشتی تو لباس نیکوکاران پوشیده بدکاری مانند آتشی که در خاکستر
پنهان است و من نمیدانم که در تو هیچ چیزی از راستی و عدالت وای برام مرا
که غذای من از بیخ و میوه بود و مالک جانور و حاکم میمونان بودم و با تو جنگ
نکردم و با دیگری جنگ میکردم و هیچ گناه تو نکرده بودم تو مرا بیک تیر کشته
وا ای چنین کاری بد کرده در مجلس بزرگان چه خواهی گفت و کیفر کشته را چه و کشنده
برهمنان است و گاو است و کسی که زنهار دست و کشنده دوست است و آنکه ناسپاس عبادت
و خیرات و برادر خودی که بیشتر از برادر بزرگ که خدای شود ایشان هم
به دوزخ میروند و کسانی که نیکوکارند پاکیزه اند پوست مرا نمی پوشند و استخوانهای

برهمن را کشتم

من نیز

من نیز بکار ایشان نمی آید و گوشت من نیز قابل خوردن مثل تو نیکوکاران نیست
وای برام از جمله جانوران پنجه دار پنج جانور است که خوردن گوشت آنها از برای
برهمن و چهتری روا داشته اند خرگوش و کشف و کرگسان و کرگدن و سوسمار و خاربشت
و سنگ پشت و کسانی که عاقلند پوست و استخوان و موی مرا بکار نمی برند و گوشت
مرا نیز نمی خورند من اگرچه پنج ناخن دارم اما داخل آن پنج جاندار نیستم ای رام اگر
تو مالک این زمین خواهی بود گویا این ملک بی خاوند چنانچه زن خوب خصال شوهر
او چیز نیست گویا بی سر است و راجه جسرت صاحب خیر ترا که بی بهری و نادان
و زیبد هی و دوری و بی اعتباری چرا زاییده بود بعد از آن بال گفت که رام
که مانند فیلبانات که زنجیر اعمال خوب خود را شکسته است و راه بزرگان را
گذاشته دایم بی راهه میرود و کجکل راستی را گذاشته است مرا بکشت ای برام
اگر تو پنهان نمی شدی و آشکارا با من جنگ میکردی من امروز ترا می کشتم و بجای جم
می فرستادم تا تماشای آن عالم میکردی اما ای بد درون تو مرا پنهان کشتی چنانچه
ماری خفته را کسی مستی دا بی کشد و تو از برای خشنود ساختن سگریو مرا ناحق کشتی
و اگر بمن میگفتی من راون را گلو بسته پیش تو می آوردم و اگر راون سیتا را در قعر
دریا یا در قعر زمین هم برده نگاه داشته من او را از آنجا می آوردم و بتو سپاری
مانند اشتر سفید بی تو بودم و بعد از رفتن من با تمام لشکر حکومت بیابد این
مناسب است اما این مناسب نبود که تو مرا ناحق کشتی اکنون بال که از زخم تیر سخت

او دردناک و دهان او خشک بود بجای شدم که مانند آفتاب بود دین در حالتی
که در ورمقی مانده بود خاموش ماند تمام شد ذکر کار کردن از رام چون با مجروح که
عمر او بسر آمده بود این طور سخنان درشت را که مشتمل بر جزو مقصود و سودمند بود
برام گفت که حقارت او شده بود با بالی حاکم میمونان که سخنان بسیار گفته و مانند
آتش فرو مرده سخنی خوب راست سودمند که مشتمل بر روش نیکوکاران بود گفت
که تو روش نیکوکاری و دین و کام و زمانه سازی نمیدانی و از جهت خورد سالی
بر من اعتراض میکنی ای حاکم میمونان تو امروز نیکوکاری و بکردار بد دانستی اما
در وقتی که زن برادر را در خانه خود آوردی از دامان نیکویی تو کجا رفته بود ای میمون
نا مناسب نیست که از کسانی که اندر دانش برند و خلاصه آن را میدانند تا پرسیده
از شوخی بین این طور سخنان بگویی و کسی که روش خیر بر کار نا بخاطر در ار بابد
که اندک گناه خود را هم بداند و کسی که در دلهای هم جانداران است او نیک
و بد هم را میداند ای میمون تو خود شوخی و میمونان شوخ که از خود جز [illegible] آگهی
و تو مانند نابینای مادر زادی که با نابینایان مادر زاد می باشد سخن جواب این سخن ترا
اشکال میکنم ترا نمی باید که از جهت خشم تنها از من گله بکنی بسیار مردم اند که جانوران را
جنگلی را بکندهای دام و درونه گوناگون اشکارا و پنهان می گیرند و جانوران را
خواه میدوید باشند خواه ترسیده خواه ایمن نشسته خواه قرارگاه خود فراموش کرده
و گذاشته خواه غافل باشند خواه هشیار کسانی که خواهان گوشت اند هر چند که روبروی
ایشان

ایشان هم می آمده باشند آن جانوران را در جنگل بی تامل می کشند و ایشان را درین گناهی نیست
و راجهایی که در روی زمین شده اند و در جنگ ماهر اند نیز بشکار میروند ای میمون بنا برین مرا
کشتن تو به تیر رواست و در پس درای نیست و ای نیکوکار تو خواه جنگ بکنی خواه نکنی
آخر میمونی بواسطه دیگر که من ترا کشته ام آنرا بشنو این سخن بود که در گه برادر تست و
روش قدیم بزرگان گذاشته با زن او که کیلی تست عشرت میکنی و تو که از شهوت بیهوش
شده از نادانی خود نزدیک او میروی ازین جهت این برادر تو ترا در غم بزرگ انداخته است
و گناهی که تو کرده بودی همان کند سبب گرفتاری تو شده است و راجهای دیگر که
متصرف روی زمین بوده اند اگر چه از غفلت گناهان پاک شده اند بسبب آنکه کار نیک گناهها
ایشان سوخته و نابود شده اند نمی افزاید چنانچه دریای موج خیز شعله را فرو نشود
و ای گناهکار من از آن جهت ترا به تیری که پرهای او وارژگون است بکشتم با زخم تیر من از
گناهان پاک گشته در جاهای پاکیزه مردم خوب بروی و کسانی که گناه می کنند و راجه
ایشان را سیاست بکند ایشان از گناهان پاک شده در سرگ یعنی آسمان میروند چنانچه مردم
نیکوکار و ای بزرگترین میمونان راجها بخشنده ثوابی اند که آن را بدشواری توان یافت
و دهنده جان و آسایش اند و درین هیچ شکی نیست
ازین جهت ایشان را کشتن و دشنام دادن و حقارت
کردن و سخن ناخوش گفتن نیامده و ایشان دیوتها اند که بصورت
آدمیان در روی زمین می گردند و تو طریق خیر را ندانسته و بغفلت متصرف شده ام

که در روش خیر آبا و اجداد خود مستقیم اهانت میکنی چون رام این طور سخنان اهمال بکفت
صاحب میمونان که دردناک بود ترس کذاشته و دو دست ادب بسته با رام بکفت
که ای صاحب مردم من که از زخم تیر میسوختم ترا نادانسته حقارت کردم حالا من از
تو این التماس دارم که چون تو مرا بجای اندری این کناه مرا بخشی چنانچه آنکه بزرکان
می بخشند تمام شد ذکر سخن کفتن بال بسر بالاحاکم میمونان که بزخم تیر مجروح افتاده رام را سخن
بسیار سخن بکفت و او هیچ جواب نمیداد و او که اعضای او بسنکها شکسته و از زخمها رخنه
رخنه شده و از تیرهای رام مجروح شده بود پنهان شده زنان او که شنیده که بال بزرکترین
میمونان بیک تیر رام در جنگ کشته کشت و از شنیدن خبر کشته شدن شوهر که خبر
ناخوش و بسیار هولناک بود با فرزندان از محل پیادر دولت که در غار کشکند بدر آمد
و دیکر میمونان نیز دیدند که از آنجا مانند جانوران جنکلی از ترس خویش جلا افتاده و سرداران
آنها کشته شده باشند پریشان میایند و میمونان خدمتکار انکد او چون رام را کمان
کرفته دیدند ترسیده هم کریختند و تارا بی عقلی ایشان دیده سخن غم انکیز با ایشان که شما را
هنوز از تیر زخمی نرسیده هم از ترس رام کریختید و آن دلیر بزرکترین میمونان را که شما خدمتکاران
او بید کذاشته و ترسیده جان میبرید بواسطه سلطنت این برادر خود برون برادر
خود را بکشتن داد و رام او را ناشناخته از دور بکشت انکاه آن میمونان که بهر صورتی که
میخواستند بری آمدند سخن تارا شنیده مناسب آن وقت با او بکفتند که پسر تو انکد زنده
مانده است باز کرد و به روخ دیکر ایچ بصورت رام آمده بال را کشته و می برد و آن

جند کرفتن

بزرکترین میمونان که در جنگگاه خوشحال بود کشته شد حالا سلطنت انکد باید داد
تا او و این میمونان و دلاوران کهای این شهر بکند و این پسر بال در سلطنت خویش ثابت
قدم خواهد ماند زیرا که مدد کاران دارد وای صاحب بازو بند بینا اکر این
سخن ترا خوش آید پس این میمونان عیال مند و مجرد در جایهای بغایت دشوار که در
کوهستان است بروند که ما را ازین میمونان که همراه ما اند در خام طمع و منافق اند ترس بسیار
تارا بی سکر خند سخن آن میمونان پدل را شنیده سخن مناسب حال با ایشان بکفت
که مرا به پسر و سلطنت و با خود چه کار مانده حالا که آن شوهر من که بزرکترین میمونان
و دولتمند بود بردم منجالی را که آن دلاور را از تیر رام کشته افتاده است زیر پای
او خواهم رفت تارا این سخن کفته و از غم کریه کرده و لاغر شده سر و سینه
و بازوها را از غم کندن زده از آنجا بیشتر روان شد و شوهر خود را که بزرکترین
سرداران میمونان بود در جنگگاه روی نیکرد ایند و انداز قلهای
کوه بود مانند اندر که انداز نده بجز رست درازی جنگگاه بر زمین افتاده
بدید مانند کوهی که آوازهای چون صدای انداختن بجز میکرده باشد
او ارشناب و بلند که از وزیدن باد شدید لا شود پس بال را که در جنگگاه دلاورترین
و بهادر خویش در جنگ مقابل شده بود کشته دید مانند فیلی بزرگ که شیر قوی
آن را از پا در طعمه کشته باشد یا مانند درخت دیو که خوش نما و بلند چون نعل کوه
خود بزرک که تنها خالی بسیار داشت و کبر را آن را بواسطه ماران برکنده بود

افتاده بدید داماد را که تکیه بر کمان بزرگ ایستاده بود نیز بدید و برادر خود را زار دید
برادر خرد شوهر خود را هم بدید و نزد ایشان رفت و شوهر خود را در جنگگاه کشته یافت
بیقرار شد و آواز زد و بر زمین افتاد و انگاه تارا شوهر خود را که مانند خفتگان و بیگمند هابی
اجل گرفتار شده بود دید نزد او رفت و گفت های ای بزرگ زاده و گریستن گرفت
و آن دختر مسکین را گریان و فریاد کنان مانند کنجشک جانور پرست دید و انگد پسر اورا
نیز بدحال دید دیگران هم بدحال شدند تارا که دوستدار شوهر بود و چون ماه روشنی
داشت غم پسر عزیز و غم شوهر خود را که از تیر رام که مانند جسم بود بر زمین افتاده بود غم
میخورد و بر خود هیچ رحم نداشت و با آواز بلند میگفت که های من کشته شدم انگاه
بر زمین افتاد درین هنگام دیگر زنان بالی را اندوهگین شده با آواز بلند مانند کنجشک فریاد
کنان دویده نزد تارا آمدند و تارا که از ماتم بسیار غمگین شده بود از زمان اندوهگین
که از ماتم ما عزیز بودند آمده تسلی میدادند که ما هم درین اندوه افتاده و هم غمگین شده‌ایم
و هم را انچنان اندوهی پیش آمده میزود و از کشته شدن بالی صاحب میمونان
انگد تیر بزرگ که از شصت رام بر آمده است ما هم بیوه شده و هم برابر کشته ایم و از کشته
شدن این بزرگترین میمونان آسودگی هم ما برفت بعد ازان تارا که گویا ستاره بود
از آسمان فرود آمده شوهر خود را که مانند اندر شجاعت داشت در کنار گرفت و دلتنگ
شده با وی میگفت که از تیر برافتادن تو تیر از تیر بر افتادم و من درینچنین غم و اندوه
افتاده در میان اهل عالم چگونه خواهم بود و من که خنده و سخن گفتن و تبسم ترا یاد کنم
دل

اورا
دل مرا آتش اندوه خواهد سوخت و از عشرتها که من پیش ازین با تو در جنگل بر شهد
کوههای خوش کرده بودم آن همه را تو بردی و از مردن تو که نگاهبان خیل میمونان
بودی من ضایع شدم و آسودگی از من برفت و در دریای غم افتادم وای صاحب
تو که از برای صاحب میمونان تو که از مستی غرور زن سگریو را اندوه دادن مرد در زمین خفته
دل من ترا امروز اینچنین دیده چرا هزار پاره نمیشود وای صاحب میمونان تو که از مستی غرور زن سگریو را
نزد خود برده بودی نتیجه آن از زود یافتی وای بهادر من با تو سخنان خوبی گفتم و نیکخواه تو بودم و نفع تو بخواستم
اما تو حرمت مرا نگاه نداشتی و کمال یعنی تقدیر بیقین گرفت چون تو شده و تو که در قید
کی غمی آمدی بزور مغلوب سگریو ساخت و من که هرگز غمگین نشده بودم حالا که بی
تو دلم از اندوه سوخته و بیکس شده‌ام چگونه خواهیم ماند و انگد که ناز پرورده و طفل
نازک و در عیش بزرگ شده است وقتی که عموی او خشمگین خواهد شد از او بسیار خواهد
یافت وای پسر امروز پدر مهربان خود را از روی مهربانی که بار دیدن پدر شاد سوی
بر تارا شوهر را که به تیرها مانند بیجر کشته شده و مانند فیلی بود آنچنان دیده هر بار کنار
میگرفت و بسیار غمگین شده میگریست و میگفت که ای بهادر و ای بزرگ کان در میدان
خاک چه جواب میکنی انگد پسر تو که بیکس شده است روی باکرده اورا که سگریو شده
مانده بالا بکن و اورا تسلی بده و دیگر متعلقان خویش را نیز همین طور دلاسا بکن و پیشانی
انگد را ببوی که تو بسفر دور میری و رام کاری عجیب بزرگ کرده است که ترا کشته
و وعده که بسگریو کرده بود آن وام را ادا کرده ای سگریو تو هم حاجتهای تو بر آورده

باو حالا پناه رام را لازم بگیر و بیغم شده سلطنت بران که تو برادر خود را که دشمن تو بود
نیکو ادب دادی و ای بال این زنان زاری می کنند و از رام ترسیده اند چون از مهربانی هر دو را
دلداری دهی پس گریه تارا را شنیده زنان میمونان اندوهگین شده از هر جانب دست انگد
غمگین را گرفته باواز بلند گریستن گرفتند و اواز گریه آن میمون زنان را از ان بیابان شنیده
میمونی پیر که درون محل بود از انجا بیرون آمد و بایشان سخنی سودمند گفت که هر کس که نتیجه
اعمال خود دانسته خواه طاعت باشد خواه گناه هر کاری که می کند بعد از مردن جزا و سزای
آن می بیند و کسی که خود قابل اینست که ماتم او بدارند او ماتم دیگری چرا بدارد و دانا
اندیشه که بکند و چون قابل مثل جناب است درین صورت کرا غم باید خورد و ای
مادر فرزند انگد لطف است ترا نگاهبانی او باید کرد و کارسازی که بعد از مرگ می باشد
ترا باید کرد نیکوست و کسی که این دانسته دارد که هر کسی که می زاید جاودان نمی باشد و کسی
که حقیقت زائیدن و مردن میداند و آنچه شدنی است از تدبیر برطرف نمیشود
آن دانا را تیره حمایت که نادانان میکنند باید کرد بعد از ان هنومت پسر باد تارا را
که مانند ستاره بود از آسمان افتاده دلاسا میداد که این بال که میمونان صدکان و هزاران
دو هزاران امیدوار شده از دنبال او می رفتند را بچنین حالی رفته که خاطر خواه بود
و او صاحب عدالت و خوش اختلاط و بخشنده و متحمل بود و از نیکوکاری خویش حالی را
که حاصل کرده بود در انجا رفت تو اندوه مکن و ای نیکوکار این میمونان بزرگ و انگد
بالعموم خویش و لشکرهای میمونان هم در حکم تو اند بنابران تو این ماتم و این اندوه را

فرزند تو انگد کرم
ترا الیه کرد نیست

آهستگی

باهستگی بگذار و فکر ترغیب بکن تا او صاحب میمونان شود و حالا از برای این راجه بال
کارسازی که در کتابها گفته اند بکن که درین وقت تدبیر همین است و ای زن نیکوکار
تو چون از کارسازی این حکم میمونان فارغ خواهی شد و انگد را بر سریر حکومت نشسته
خواهی دید آن زمان دل تو جمع خواهد شد پس تارا که از غم شوهر اندوهگین بود سخن
مرا (هنومت) را شنیده باو گفت که اگر مثل انگد صد پسر یکجا باشد و این شوهر من با انکه
مرده است یکجا باشد هنوز راحت دست رساندن من با این شوهر زیاده
از انست و مرا بجز پناه این حاکم میمونان چه درین عالم و چه در ان عالم جایی دیگر نیست و بجایی
که این بزرگترین میمونان خفته است مرا نیز خوابیدن اجل کردن بهتر است انگاه تارا که صاحب
حسن بود با زنان میمون در نزدیکی شوهر خویش اینطور بخاد مهرا اگر گفته تو بودی قرار داد
برای مردن جائی که بال بود رفت و نشست تمام شد ذکر بیقراری تارا پس تارا که از اندوه
لاغر بود و نفس کشیدن چنان گریه میکرد که از ان مهربانی بجهر در زیر پای شوهر افتاده باواز
حزین میگفت که مرا جدا از این حاکم میمونان زیستن دشوار شده است و چونکه از زندگی
خود نومید شده ام خواهی مرد و این بال که حاکم میمونان و آرایش معرکه است بی او
من نمی خواهم که دو ساعت هم زنده بمانم گوشت اعضای خود را برای کرکسان و شغالان
و زاغان و دیگر جانوران گوشت گذاشته تا بخورند مردم مرا خواهند گفت که این
نامهربانست که بسر عزیز خود انگد را که بازوبند طلا پوشیده است گذاشتم اما جایی که
زن را شوهر بکار نمی آید انجا پسر بکار نمی آید و بسیاری اند از زنان ناقص که این معنی را

حاکم

نیدانند و پسر هر چند فرمان بردار باشد اما زن مادر سخن خود را مکرر با او نیتواند گفت اما شوهر
خواه دوست دارد خواه نه هر وقت می تواند گفت و مادر اگر سخن مخالف طبع پسر هر چند
با او سودمند باشد با پسر بگوید پسر خشمگین میشود اما زن اگر خشمگین شد با شوهر چیز بگوید
شوهر اگرچه اعراضی هم باشد خوشحال میگردد و مادران خواهان این نیستند که هر وقت
از پسران فلاح ایشان خواهد شد و کدام زن صاحب دل متحمل خواهد بود که خود را
بیوه گویاند لقمه از دست پسر خواهد خورد من که حالا بیوه شده ام این همه عیبها را که مذکور
شد تامل کردم و امیدوارگی از پسر منقطع ساختم چاره هان به است که از زندگی بگذرم و مرا
همین تدبیر خوش آمده است که با آن راه راست که شوهر من رفته است من نیز بروم
تارا این طور سخنان گفته که در وقت گریستن میگویند گفته و گریه در گلوی او گره شده
هم زیورها را از تن خود بیکبار فرود آورده بینداخت که چشمهای او از اشک پر بوده
و مانند روی در وقت گرفتن ماه می نمود چه بی زیورها مانند شب بی ماه می نمود
غم اندوهگین شد میگفت که های ای پسر کیی بزرگ شغب کنان مانند ستاره از آسمان
بر زمین افتاد و دران حالت که رنگ روی او متغیر و اد پکر شده می گریست
و هم اعضای او کرده افکوده بود و بی طاقت گشته مانند ماهیان در زمین می غلطید
و نظر خود را چون بهر جانب کرد ایندبار در شوهر خود سکربو را بانجا نشسته بدید وارد

دید و خشمگین شده فریاد بلند زد و نزد او رفت و او که سخن گفتن میدانست
سخنان درشت بنیاد کرد و گفت که شاباش ای سکربو مرا نیز فرمان سخن ساختند

کر زندگی

کر زندگی زند درین عالم بی شوهر ناخوش است و توکه کشنده بالی مرا که زن او هم البته
بکشتی که درین جهان کشتن زن بی سلاح اینست که شوهر او را بکشند چون تمالا این طور
سخنان به سکربو گفت سکربو اندکی متغیر شد و خجل گشت و بجانب زمین میدید
و هیچ جواب نمی توانست داد و تمالا که باین طریق زاری می کرد و از ماتم بسیار بیقرار
بود زنان میمون از هر جنس سخنان نصیحت آمیز گفته تسلی میدادند تمالا سخنان ایشان
که معقول و سودمند بود بشنید باز از اندوه بیقرار گشته با آواز بلند گریستن گرفت
آنگاه تارا این زیبا روی که از غم بیقرار بود و اندوهی که از مردن شوهر می شود داشت
شوهر را در کنار گرفته میگفت که اگر مثل انگد صد پسر بیکجانب باشند و شوهر
من بیکجانب هیچکدام از آنها نزد من چون شوهر دوست نیستند و مرا
چون عاقبت این مردنی است همین زمان جان من را بیرون آورده این قالب را
میگذارم و رام را که از قوم بتری پیدا شده در بیابان از بیخ و میوه درخت
غذا ساخته می باشد مناسب نبود که بالی را بی عداوت بکشد اما مردن بالی
که اینچنین شده است خوب بود و کسانی که بزرگ اند ایشان زنان و میمونان را
نمی کشند که بخت بالی بود که رام این سخن را فراموش کرده و اگر بالی بفریب کشته
نمی شد در دل من بی سوز نمی بود او دیگری البته این هم نمی سوخت اما او چون بدغا کشته شده است
بنابرین در دل من بی سوز نیست او با دیگری جنگ می کرد و رام او را بی محل کشته
این طور کار ناشایسته کرده حالا مگر پشیمان نشده باشد و رام از برای مقصود

نمی توانست داد

خویش همین بالی بزرگترین همه میمونان را چون نگاه نداشتی ای رام تو چگونه درختی را
نگاه داشتی باغ آینه را بر بدیع و این وقت تن یافتن تو بود و تو در این وقت نومید
شدی و اگر مصلحت کار تو در دوستی با میمونان بود پس چه با ارغوزمند که بازوهای
آراسته دارد جدا دوستی نکردی و با آنکه شوهر من مرده باشد مرا هنوز دست رساندن
بسیار خوش می آید و زن را و پدر و برادر و پسر چیزی شمرده می بخشند اما شوهر آن است
که شمار می بخشند و کدام زن است که این چنین شوهر را تعظیم بجای نیاورد و بالی که را ج
ده هم دوست و بزرگترین میمونان بود و من بعد دو ساعت هم نمی توانم زیست این
چنین بالی را از من جدا ساختند ای رام اگر سیتا را احسان با اندرون جم
و بوفا در دیده می برد ند و بالی مرده کاری می شد او سیتا را بی توقف می آورد بالی که لشکر بود
و جمیع دوستان او هر بار غالب می آمد حالا او از ضرب تیر رام بیجان شده است
و ای رام من نمی توانم که بقوت خدمتی که بشوهر کرده ام ترا دعای بد بکنم اما چون سیتا
از تو در دیده برده اند از این جهت ترا دعای بد نمیکنم و سلطنت از تو رفته و تو بیابان
می باشی و سیتا از تو رفته و پدر تو مرده و ترا غمی بالای غمی روی میدهد حالا بر تو دیگر دعای بد
بکنم و اگر سیتا را بزور بازوی خویش توانی هم آورد و از برکت دعای من سیتا در خانه
تو تا دیری نخواهد ماند و سیتا که خدمت شوهر هنر او است و جز از شوهر کسی دیگر را نمیداند
و تو همیشه میخواهی که بهر حال او پیش تو باشد از راستی خویش شو کند خود را به نزد در زمین غایب
خواهد شد انگاه تارا که این طور زاری میکرد با پسر عزیز خود که نزدیک او نشسته بود سخنی

جنین

شما

مشتمل بر رام گفت که با دوست دشمنی نباید کرد و دوستی نگاه داشتن دشوار است
و اگر دوست دشمن شود از بیخ بر افکند انگاه تارا ای مرتاض که بهای سرخ او از
اشک تر شده بود فریاد کنان از غم شوهر خویش بیقرار گشته بر زمین افتاد
انگاه تارا که از آتش اندوه میسوخت برخاسته سر خود را بر زانوی بالی بیهوش افتاده
نهاد و اشک بسیار میریخت پس بالی بهترین میمونان که بیهوش افتاده آواز گریه او را شنیده
باهستگی چشم خود را بکشاد و تارا را در گریه دید و انگد را نیز دلتنگ بدید و کد حاکم میمونان
و خرسان که هم اعضای او سست شده بر زمین افتاده بود و زیورها از طلای خالص سینه
داشت و افتاده چنان می نمود که پرتو اندر از راه بیفتند و چنانچه ماه از آسمان بزیر
افتاده روشن نمی نماید او نیز همچنان می نمود و آن دلاور را اگر در زمین افتاده بود قالب
او هیچ رونق نداشت و رونق [illegible] در و ماند اما استقلال و داعیه او هنوز همچنان بود و حمایل
طلا که اندر باو بخشیده بود و روشنی داشت جان او را از بر آمدن مانع بود و آن دلاور
از آن حمایل طلا چنان می نمود که ابری که بر گرد او سرخی باشد در وقت فرو رفتن آفتاب
می نماید و آن حمایل و قالب بالی و تیر جگر دوز رام چنان بود که گویا خوبی بالی را سه جا بخش
کرده بودند و آن تیر که از کمان رام بر آمده برای آن دلاور نماینده راه شرکت او را
بجای خوب رسانید بعد از آن مال صاحب شوکت بسیار چه اندوه آن در رحانگاه
را فرو خورده و بیقرار گشته و رام کشنده دشمنان از نزد خود دیده بیش از آنکه آن تیر او را
بمرگ برساند با رام گفت که ای رام تو راجه زاده و در نظر خویش نامی و هم کسی تر امید ند

ونوع علامت مرتاضان داری آن گفت که در قوم چهتریان پیدا شده ودانا باشد
ودر دانش هیچ جا شبهه نگذاشته باشد ودر آثار نیکوکاری پوشیده بود وبا وجود
اینهمه کاری بکند وای رام تو از قوم راجهایی وهمه کس میداند که نموده اند چیزی
وبا مرتاضان داری از تو مناسب بود که این چنین کار بد بکنی وای رام راجها
این چنین صفاتست دل خویش بدست آوردن وبخشش ونیکوکاری ودرویشی
وخلق خوش وشجاعت وکشتن بدکاران وای رام ما جانوران ایم بیابان گرد که غذای
از بیخ ومیوه درختانست ودرویشیکه مردم دارند ما نداریم ونه چیزهایی را که
بر چیز ست نمیدانی ودانشی نداری که برای تحصیل مدعا بکار آید وتو وابسته خواهی
جانوران مانند ما بیابانی باشد وعقل معاش نداری وای رام تو بیکبار کاری بد کردی
واین چند چیزها باعث جنگ است زمین وزر وزن وکان وبحار واسب اینها کدام
چیزی داشتم که بواسطه آن تو طمع کردی وکدام نتیجه نفع بمن خواستی واین زمین
با کوهها وآبها وجنگلها از اولاد راجه اجمکت است وبر جانوران جنگل ومرغان وآدمیان
ایشان لطف وقهر کرده آمده اند حالا روش ایشان بهرت راستگویی وپاکی روزگار
بپا میدارد واوقات خیر ومال وکام وآرزوی را میداند ولطف وقهر میداند وعدالت
والخلاط خویش دانستی وقوت دارد ومیداند که هر کاری مناسب کدام وقت
وکدام جاست وما دیگر راجها که کنندهای چیزیم برضای وفرمان خیر می باشیم
ودر زمین میگردیم وما هرگز از راه بیرون نشده ایم وآنچه رضای بهرت در آنست

ماانرا

ما آنرا پیش پیشوای دید خود ساخته ایم وراهی که نموده است چنانچه هست تامل وران
می کنیم وتو از سلطنت برآمدی ودر تو بدکاری هست وبنا برین مذمت تو می کنند ونی
روی هوای نیکی وبراهی دیگر غیر راه بزرگان میروی این سخنان بالی را شنیده رام باز
بالی گفت که از برای کشتن تو واسطه دیگر نیز هست از پیشوای حاکم بیمونان تو با زن
برادر خویش که زنده است صحبت میکردی ای گناهکار بنابران من زینه تری که برهای
او وارگونه نهاده اند زدم وبرادر بزرگ وکسیکه پدر باشد وکسیکه تعلیم دانش میدهد
این هر سه را پدر بگوید وتو این روش چیز را میدانی وبرادر خرد وشاگرد هنرمند وپسر
این هر سه فرزندان دینی واین معنی را من یافته ام که آنچه در میان مردم واین کتب
سرداران بیمونان تو چون دشمن طریقه جز بمخالف روش مردم بودی از این جهت من
میدانم که این طور مردن سزای تو بود وکسانی که بهوای دل خود بهر زنیکه خواهند صحبت
میدارند کشتن ایشان همین طور میباید وتو که راه خیر را گذاشته ما این را چگونه توانیم دید
خواه بهرت راجه باشد خواه من وکسانی که پیرو هوای خویش
اند بهرت از برای تنبیه ایشان مهیای باشد وما نیز بر حقیقت
بهرت از برای اینکار مهیاایم وباید دانست روشن روشن اینست وما عزم
کرده ایم که کسانی که مثل تو جاده را گذاشته اند ایشان را بکشیم ومرا با سگریو
دوستی است چنانچه با لچمن وتو زن سگریو وسلطنت او را گرفته بودی از این جهت من
ترا سیاست کردم وای بزرگترین بیمونان من در از زمان شرطی کرده بودم وکسیکه مثل

[illegible]

من باشد و شرطی کند چرا که عهد را بجای نیاورد و من بواسطه چند بن خیمها قهری
سیاست کردم تو این سخن را قبول بکن که تا این کشتن ابنه نیکوکاری بود و من که نیکو
کار هم مرا بی روی خاطر بهتر کردی نات و ای بزرگترین میمونان تو از من بد مبر
که من ترا برای ثواب کشته ام و من بسر خود نیستم چون بالی سخن رام را که بشنید بر خیز
د موج بود نشنید و دلاسای او شد و خاموش ماند انگاه دل و هوش بر جا ماند
و قوی و حواس او خلل پذیر شد و نفس او باهستگی منقطع شد دا گرفته و بهر جانب
نظر میکرد ایند درین اثنا فرزند خود را باسکریو که فیروزی یافته و حاکم میمونان شده
بود بدید و از روی اخلاص ماسکریو که فیروزی یافته بود سخنان سخن گفت که ای سکریو بواسطه
آن عیبها
که درین بود مرا گناهکار خیال مکن که تقدیر عقل مرا گم ساخت و تا من بزور این کار
بد راکردم و این نصیب نبود که من و تو در یکوقت راحت ببینیم و آنچه را بش
برادری بود دیگر گون شد تو این حکومت میمونان را بگیر و ببین که من همین امروز خرج
جم میرم و زندگی و سلطنت و دولت بسیار و نام نیکو را که ذخیره ساخته بودم
بزودی میگذارم و ای بهادر و ایده را زدست سخنی را که من درین حالت با تو میگویم
بشنو و بران عمل بکن تیری که رام بزور خویش انداخته و در بدن من رسیده است
هم حواس مرا بیکار ساخته و جان مرا گرفته می برد کاری نیک که درین وقت
باید کرد بکن ای راجه سکریو انگد را که بابت ناز و نعمت است و در نعمت پرورده
شده و اگر چه طفل است اما نادان نیست و بسیار دانا است و من هم وقت اورا

ادب

اواز
ادب آموز بوده ام و او درین محنت که هرگز ندیده بود دلتنگ شده است و روی
بیت
اشکها بر گشته و بر زمین افتاده است ببین و اینچنین پسر را که از جان من عزیز است
و بسیار غمگین است و از من و از دولت جدا مانده و هر وقت او دلیر و سخی کرده
باش که دستگیر و آموز کار و نگاهبان او هم جان و امن دهند او در جا بها خطر ناک
تو باش مانند من که حاکم میمونانم و چون من بمیرم بعد از من این پسر تارا که صاحب شوکت
بسیار است و مثل من شجاعت دارد ولیعهد خود سازی که در وقت تفحص سیتا از برای
همراهی رام و کشتن راجهسان پیشرو تو خواهد شد و این انگد پسر تارا که صاحب شوکت و جوان
و زور مند است کارهایی که لایق اوست از روی شجاعت در جنگگاه خواهد کرد
و تارا دختر سکهین که در کارهای باریک دنیا و دین و در انواع حوادث که پیش می آید بتحقیق
زیرک است هر سخنی که با تو بگوید در آن شک نیاری و بر آن عمل بکنی که مشورت تارا
دیگر گون نمیشود و کار رام را بعش از آنکه او بگوید تو بسازی که در ترک آن کار
گناهکاریست هر سخنی و جابجه مرا گفته است ترا نیز خواهد گفت و ای سکریو تو او را جا بجا اطلا
کم بکن این است بکیره که دولت بسیار درین حایل است و بعد از مردن من آن دولت
آبرده
بتو خواهد آمد این سخن را بسکریو گفته بالی صاحب نیکنام بسیار دستها بسته و رو زرد
از جهت فرزند خویش با رام گفت که ای رام کسی که از بخت بد دولت بوده باشد
او را دلتنگ نتوان گفت اما کسی که اول صاحب همت بوده و بعد از رسیدن
حادثه بکس شود او را تنگدل میگویند و ای رام این انکه از قوی پیدا شد که تنگدل

نبستند و هر کس هرچه میخواهد بخشید الذا اما او بعد از مردن من تکدل خواهد شد و با رام
من که در جنگ از تو زخمی شده ام ازین جهت اندیشه می کنم که دیگر انگد پسر عزیز و محبوب تر
خود را نخواهم دید چنانچه گناهکار سرکردانی پند و ایهام من که از دیدار پسر خود انگد
سیر نگشته ام و تو مرا مجروح ساختی حالا خواهم مرد ولی سوز دشمنان هرجا که جا ندا
پناه و فریاد رس ایشان تویی دست این پسر من انگد را که بازوبند طلا دارد دیگر کس از من
زخم تیر بسیار درد مندم و اعضای نازک مند و خسته شده است و از اربی کشم و میخواهم
که زندگی را وداع بکنم و جان من میخواهد که زود بکیرد و ای زن کتیب مرد ماد این حایل
اندهت که از طلا است و خوب است و صد کل از طلا دارد و اندر انداز وقت خوشحالی
من بخشیده است و ازد یو نفاست و پاکیزه است ای دراز دست از الحمن بکرد با تو بکیر
یا سکریو را بعد رام بابال که از درد بی طاقت بود گفت که تو درجاهای اندر که پاکیزه است
و کسانی که با سلح کشته می شوند انجا میروند برو رام این سخن را گفت سکریو گفته با بال
بسکریو گفت که تو این حایل را بکیر چون رام بابال این چنین سخن بکفت بالی حاکم میمونان
هم خوشحال شد و هم غمکین خوشحالی از جهت عنایت رام و غمکینی از جهت مردن
پس سکریو حاکم میمونان که دانند مدعای بال بود بفرموده رام آن حایل را به اغتنام
بکرفت پس بال آن حایل طلا را داده پسر خود انگد را در آن جا دید و از روی مهربانی او را
وصیت کرد که بعد از مردن من کار سازی سکریو خواهی کرد با او گفت که ترا در هر
مکانی و هر وقتی بمقتضای آن کار باید کرد و چیزهای خوش و ناخوش را تحمل باید بود
ودر وقت

ودر وقت رسیدن راحت و محنت بر یک حال باشی و در رضای سکریو باشی و ای
دراز دست بطوری که من ترا پیار و نعمت پرورده ام اگر تو حالا با آن روش خواهی بود
سکریو از تو راضی نخواهد شد و با دشمنان سکریو صحبت نداری و با دوستان او محبت بکنی
و با مخلصان آن صاحب خویش مخلص باشی و ای عزیز باید که تو مزاج او را بفهمی و باو
بسیار محبت هم نکنی و از محبت او خالی هم نباشی که اگر یکجانب را ترجیح خواهی داد ضرر
خواهد بود بنا بر آن میانه رو باش بال در بین اثنا از زخم تیر بیقرار شده چشمهای کشتن بر کرفت
و دندانها تیر او پیدا آمده نمایان گشت و جانش بر آمد و رام دلاور چون آن حاکم
میمونان را بکشت هم چنان زاد آن بیابان را که پر از شیر بود اسو یک نماید چنانچه زمین
ماده کاوان از کشته شدن کاوی که سر گله است بیقرار می شوند تارا نام بس تارا که در دریای
غم افتاده بود بجانب روی شوهر مرده خویش نظر کنان بر زمین افتاد و او را در کنار
کرفت چنانچه شاخ پیچان بر درخت بزرگ برید می پیچد تمام شد کریان مرگ
بال بعد از آن تارا دهان بال حاکم میمونان را بوسید و نکرفت و او که پیوسته شده بود با شوهر
افتاده خویش میگفت که تو چون برکشته من کار نکردی از این جهت در غم بزرگ افتادی
و تو که کشته افتاده جان مرا می گیری و این زمین بحقیقت تا از من هم عزیز تر است با او
این حاکم میمونان تو او را در کنار گرفته خواب کرده و این سخن هم نکنی و ترا که بسیار نیکی
در روز مندی بجا دهید در هم کارها استقلال داری و هم ترا میخواهند آنان که در میان
حربان و میمونان بزرگند حرمت میکنند و تو بسوی ایشان نمی بینی و تو آنجایی که در معرکه

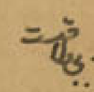
تاب زیادتی کینه نداری ودر میان بهادران مشهور بزرکی و متوجه راه دور شدی
ای صاحب وای راجه تو که دلاسای من چرا نمیکنی وای راجه تو که هم یاران خود را که صاف
دل بودند برابر دیدن خوشحال میساختی واول از همه تو خواب بیدار میشدی حالا چه شد
که بیدار نمیشوی واین انکد پسر تو که طفل است وخدمتکاران ومشوشان و زنان
ویاران تو ومن گریه می کنیم ای سرور از تو زاری اینها ومرا شنیدن چرا از خواب برنمیخیزی
واین انکد دلاور که پسر تو بود انداخته است جانب (?) وای جنگ گاه که تو در آن
کشته افتاده جای خواب بهادران است ومن کم بخت نزد تو آمده این سخن میگویم
ای بهترین میمونان بر زمین خواب مکن و برخیز وای بهادر کسانی که کارهای خوب میکنند
ایشان بر زمین خواب نمیکنند وای صاحب زمین گویا این زمین ترا بغایت عزیز است
که بعد از رفتن جان هم مرا گذاشته آنرا در کنار گرفته وای از قوم بیک پیدا شده وای
دوست من مرا که خواهان رضای تو ام و سکم حالا تنها گذاشته چرا میروی
ودانا است کسی که دلاسا دختر خود به بهادر نمیدهد ببین که من زن بهادر
بودم زود بیوه شدم ونازو عزت من بر طرف شد ودر دریای عمیق اندوه افتاده
غرق شدم ومن میدانم که این دل من از سنگ هم سخت تر است که شوهر مرده را
دیده صد پاره نمیشود ببینید این شوهر مرا که صاف دل بی عیب (?) واسطه مرا بغایت عزیز
ودر جنگ فیروز وبهادر مشهور بود مرده است وزنی که بی شوهر شد هرچند پسر هم
داشته باشد واز مال وغله پر باشد مرده او را بیوه می گویند ای بهادر تو در میان کل
ولای

ولایی که از خوف روان تو برجا بسته است خواب میکنی و تیر جان ستان رام که در سینه
تو رسیده است ترا انداخته است وای حاکم میمونان من بازوهای خود ترا در کنار نتوانم
گرفت وسکهیو از تو انتقام کشیده کار خود را ساخت والنک (?) تیری که رام انداخت تو
کشته شدی تا آنکه اینطور گریه میکرد نیل میمون نزدیک او آمده آن تیر را از تن بالی
بدر آورد چنانکه کسی ماری خشمناک را از نفس (?) کشیده باشد از جایی مضبوط در کوه بکشد
ودر وقت کشیدن آن تیر جان بی خود که در هوای بشکال برق درخشان از میان ابرها
بر می آید وسیلهای خون از اندام بالی عمر برباد داده روان شد چنانکه از کوه بکشد
ودر وقت کشیدن آن تیر جان بی خود که در هوای بشکال برق درخشان از میانه
باریدن باران سیلاب از کل سرخ روان میشود وتارا در مقابل ایستاده شوهر بهادر خود را که بکرد معرکه
آلوده بود باب دیدهای خود میشست آنگاه تارا شوهر خود را کرد آلوده
ودر زمین افتاده دیده با انکد زرد چشم گفت که ای پسر فرزند روز هولناک
دانسته پدر خود را ببین که این کننده کار بد نتیجه دشمنی را که کرده بود عاقبت یافت وای فرزند تو از جلی
او که راجه وپدر و حرمت دهنده تو بود سر فرود آر چون این سخن با انکد گفت انکد از جای خود برخاسته بازوهای
زیبای پر گوشت خود با پاهای بالی را پیرو داشته و پیهای او فتاد وگفت که من انکدم آنگاه تارای سیاه
چشم با بالی میگفت که سابقا هر وقتی که انکد ترا تعظیم میکرد وتو میدیدی او را دعا
میکنی که عمر تو افزون باد حالا چرا آن دعا میکنی وای فرزند کسی خبر که من بسر خویش
ترا که (?) از تو رفته استحضرت می کنم جانب صاحب جگل گاو تیر را کشته

باشد و ماده گاو با گوساله کرده و بیشتر او وی باشد و تو در پنجه گرگی که حکم جنگ دارد
در اینجا بزدام که بسیار رستم و من که زن تو بودم جدا غسل کرده دور جنگ دیو بها
و دیو بیتان آنجا ید طلا خوش نارا که ملاذیم تو داده بود آن را امروز بر سر تو نمی بینم
وای حرمت و هندو وای راجه هر چند جان از تو پراکنده است اما روشنائی سلطنت
هنوز ترا نمیگذارد چنانچه آفتاب را در وقت فرو رفتن از جکوه استاچل روشنی میکند
و چنانچه این شمر که ملند ها از تو که راهنمای بهادران ارابند و داشت حالا دا
سرکه از رفتن تو بخانان روشن می نماید و من بشوق تو این جان را میگذارم که شاید
در آن عالم بعد از مردن با تو ملاقات میسر شود اما افسوس که رانجهان تدبیری محکم است
و زمدتی معین است که با آن ندیده و را مدت برود تواند ملاقات کرد نه هر که جانی
گیر یابند نتیجه اعمال نیک و بد خود دست این قالب را گذاشته بجایی که مناسب
اوست میرود و رغبت سخن من داست بود عمل کردی و من آن قدرت نداشتم
که ترا مانع شوم و بواسطه کشته شدن تو در جنگ من هم با سر خود کشته میشوم
و زیبایی من مانند تو در پی رفتن شده است وای در از دست تو بعالم بالا روان
شدید تا روزگار در آن غم دامن داده رفتی وای بهادر ترا بجنین نمی باید که پسر و یاران
و مرا گرد تو ام گذاشته بر جمیعای پیر آمد من با تو جدائی کرده ام که تو با من
سخن نمیکنی و مرا که خواهان رضای شوهر و دوستدار تو ام گذاشته چگونه خواهی
رفت وای دراز دست وای حاکم جاه میمونان اگر من نادانسته کاری خلاف رضای
تو کرده ام

تو کرده باشم مرا ببخش و بجاهایی که بواسطه طاعات میروند بر مقام شده گر زاری
تارا انگاه لچمن کشنده دشمنان چون بالی را مرده دید با سگریو بیدل گفتی که مناسب
آن وقت بود گفت که ای سگریو تو حالا کار سازی مرگ بالی کن و در پی کار تا جز بکن و باتفاق
تارا و انگد بالی را بسوز و بفرما تا هیزم خشک بسیار و صندل بسیار خوشبوی برای کار سازی
بالی بیارند و تارا و انگد را با چشم را دلاسا بدهد و تو مانند مهان نادانی مکن که این
شهر وابسته تست و انواع گلها و جامها و روغن و روغن کنجد و خوشبوییها و دیگر
چیزهایی را که در کار است هم را بطلب و جمع کن و پالکی از نقره که زیبا و بکار و منقش
و مناسب این وقت است بیار و میمونانی را که زورمند و قدرت بر داشتن آن
پالکی دارند بفرما تا مستعد شوند بالی را برداشته ببرند لچمن که افزاینده
خوشدلی سمترا و کشنده دشمنان بود این سخن را بسگریو گفته نزدیک برادر خود
رفت و بایستاد و تارا سخن لچمن را شنیده و هشیار گشته برای زودی مصالح
سوختن بالی در غار در آمد و پالکی نقره را گرفته از آنجا باز آمد و از آن سگریو داد و منه
که مناسب آن وقت بود بر کتف میمونانی که از بر بیداشتند نهاده بالی را
که بزرگترین آنها هر دو بود بر داشته در آن پالکی از روی مهربانی باتفاق انگد گذاشتند
و گل بسیار بر آن انداخته و جامه های نفیس پوشانیده و راجه سگریو صاحب میمونان
بمیمونان فرمود که حالا کار سازی مرگ این بزرگ را چنانچه مناسب اوست
بکنید و میمونان پیش این پالکی میرفتند باشند و مصالح را که مناسب راجهاست

شوهران خود ازبرای بال طیار ساختند بس تارا و دیگر زنان بزودی انگد را همراه کرده گریه
کنان و بال الحاکم میمونان که کشته شده بود ملحق گویان از عقب روان شدند و همه زنان
میمون که شوهر ایشان کشته شده بود و باتفاق تارا از دنبال بال مرده گریه میکرده
میرفتند از آواز گریه ایشان تمام صحرا با نها و کوهها پر صدا گشت و چنان می‌نمود که گویا اینها هم
از هر طرف میگریستند انگاه میمونانی که همراه آن راجه بودند در جای پاکیزه که یک طرف [illegible]
و یکطرف وجوی و گوشه خلوت بود و گرد بر گرد آن کوهستان بود هیزمها را جمع
کردند و میمونان بزرگ آن پالکی را از دوش نهاده در گوشه [illegible] ایستادند انگاه تارا
شوهر مرده خود را در پالکی خفته دیده سر او را بر زانوی خود نهاده بی طاقت گشته



نوحه بنیاد کرد و میگفت که ای مهربان بر فرزندان انگد هر عزیز تست و از غم [illegible] است
بر وی چرا رحم نمیکنی وای میمون بالی اگر تو مرده روی تو که مانند افتاب روشنی داره [illegible]
در زندگی بود حالا هم زیبایی می‌نماید هیچ بصورت رام بر آمده ترا کشته است انچنان
رامی که یک تیر در جنگ ماهر [illegible] ساخته است وای بحال این همه زنان دوستدار تو
از شهر پیاده آمده‌اند تو چرا خبردار نمیشوی و این زنان تو که معشوق تو [illegible] ایشان
چون ماه است و نزدیک سکریو ایستاده اند تو چگونه رشک نمیکنی وای راجه وای [illegible]
این همه وزیران تو که تارا بخشوای ایشان است و هم دیگر میمونان ساکن شهر که تو ابتدا [illegible]
هر کدام از ایشان جا بجا کار تو اوست دلاسا داده و دلجویی بکن تا ما و تو درین بیابان
از شراب سخن خوشی کشیده نشاط بکنیم انگاه تارا که از ماتم شوهر خویش پریشان بود و اینچنین
زاری

زاری میکرد دیگر زنان میمون که از غم کالغ شده بودند برداشته بردند بس انگد هم
او از اندوه پریشان شده بود گریه کنان باتفاق سکریو پدر خود را بر بالای هیزمها که چیده
بود نهاد و بعد از ان بطریقی که گفته اند آتش در آن زدند انگاه انگد که حواس او بجا
نبود بر گرد پدر [illegible] که براه دور روان شده بود گردید پس آن همه میمونان که [illegible] مرگ
بال فارغ شده برای آب دادن در پنپا که آب آن سرد و صاف بود رفتند و در پنپا
آب داده همراه جامه‌های تر برای دیدن رام لچمن که تا [illegible] او بسیار دور بود آمدند و سکریو با انگد
و دیگر میمونان حکایات سابق بال را گویان دستها بسته بایستادند تمام شد گر سوختن بال
انگاه سکریو باتفاق انگد پاک شده و [illegible] خود را که باسمان به سر که رفته بود یاد کرده
تا ده روز شرایط ماتم او را بجا آورده [illegible] انگاه [illegible] و دیگر
میمونان سکریو انگد را که از دادن آب فارغ شده بودند در میان گرفته بقصد دیدن
رام از انجا روان شدند و همه ایشان نزدیک رام دلاوری که هم کارها باسانی میکرد رفته
دستها بسته بایستادند انجا بجز [illegible] پیش برهما   بعد از ان هنومنت [illegible]
کوه سمیر بوده و مانند افتاب نیم روز تابان شده اشت در دست بسته بسخن در آمد رام را
گفت که ای رام بطفیل تو سکریو بسلطنت پدر و جد خود را که آنها بدشواری تو آن یافت
خواهد رسید تو رخصت بده تا او درین شهر اراسته در آید او باتفاق عزیزان خویش
کارهای نیکو خواهد کرد و بانواع افسونها و دارو ها غسل کرده و پاکیزه شده و خوشدل
گشته بجلهای دیوتها خدمت بجا خواهد آورد تو هم درین غار کوه که آراسته است

برود و میمونان را خوشحال سازد و بسکریو سلطنت بدل جوید هنومت اینچنین سخنان را از سر حیرت
گفت رام عاقل که در سخن گفتن بزرگ بود او را جواب گفت که ای نیکوکار و ای پهلوان من
تا چهارده سال بواسطه رضای پدر در روزی نخواهم در آمد اما این سکریو بزرگترین میمونان
امروز درون غار آراسته در آید و ای نیکوکار بزودی او را چنانچه تربیت جلوس نموده اند
بر سریر سلطنت بنشان رام این سخن را بهنومت گفته تا با سکریو گفت که ای دلیر تو نیز
این انگد را ولی عهد خود ساز و ای نیکوکار حالا از چهار ماه برشکال ماه ساون شروع کرده
که در آن باران بسیار می بارد و تا انکه موسم اول زمستان که آنرا سرد رت بگویند
زمستان نیامده است این وقت تو در ملک خود درین شهر اکنون برو که من مالک
حاصل شده درین غار کوه که پاکیزه و خوب و فراخ است باد در آن نمی وزد و آب
صاف وارد و گلهای نیلوفر نگار که در آن بسیار است بالجمله درین خواهم بود
و بعد از گذشتن ماه کاتک تو تدبیر کشتن دشمن خواهی کرد و ای نیکوکار بزبان من رفته
همین عهد است حالا بخانه خود برو و بر تخت سلطنت بنشین و کسانی را که دل ایشان
بتو صاف است خوشحال ساز چون رام اینچنین گفت سکریو بزرگترین میمونان
برخصت او در غار کهلند ها که آراسته بود و بال نگاهبانی او نیکوهه در آمد و هزاران
میمونان نزدیک آن بزرگترین میمونان که در آن غار در آمده بود جمع شدند [illegible] و ان
غار در آمدند آنگاه هم اهل آن شهر سکریو بزرگترین میمونان [illegible] های فرمانبری کرده پیش
او بر زمین سر نهادند پس سکریو حکم میمونان با هنومت و اهل شهر در خانه بال که

زیبا

زیبا بود در آمد و میمونانی که در آن میان بزرگ بودند در آنجا در آمدن سکریو نزد
بر تخت نشاندند چنانچه دیوتها اندر را دچتر سپید را که منقش بطلا بود آورده و دو
قطاس سپید نفیس را که دسته آنها از طلا بود و جواهر و اشیای قیمتی و انواع غلها و گل
و برگ ناز که درختان شیره دار و دیگر گلها خوشبوی و نیلوفرهای آبی و دو شتی
و صندل اصلی و خوشبوهای اعلی و ادویه تر و برنج و طلا و پرینگ که نوعیست
از خوشبوها و شهد و روغن و جغرات و پوست سبز و آهو و جوکه و جفت پا بزه
پیش او نهادند و زنان بزرگ چشم پستانها آوردند و شانزده دختر زیبای شوهر
نارسیده نیز آمده و ایستادند و میمونان بزرگ چنانچه روش بوده برهمنان بزرگ را
از جواهر و جامه های قیمتی و گلها خوشحال ساختند و گیاه و اکهدا بر زمین بگستردند
و آتش افروختند و برهمنان افسون خوانان روغنی را که از افسونها پاک شده بود در آن
آتش انداختند و برهمنان انگاه تخت مرصع بطلا که زیورهای خوب داشت بر بالا خانه بلند که
جاید گلها برده و آن بود بردند بجانب مشرق روی آورده و افسونها خواندند در آنجا
نهادند و از جویهای خرد و بزرگ و اندیگر معبدها و دیرها آن میمونان بزرگ آب آوردند
و در کوزه های طلا انداختند و شاخهای گاوان نر و کوزه های پر آب را که ادویه و گلهای
انواع بر کرده آن نهاده بودند و نیز جوب و گیاه سبز و برنج بریان را آن دختران
جمع ساختند و دیگر چیزهای غسل را نیز آورده بهر جانب نهادند و میمونانی که
داننده ترتیب و خواننده افسون بودند بر روشی که در کیسران تهرکهه در کتابها گفته اند

سکریو را غسل دادند و کولج و کوی و سربه و کنده مادن و منیدوه بن و کهیو و جامونت
و دیگر دلاوران بزرگ بودند تعظیم سکریو بجای آورده او را بر تخت نشاندند چنانچه
جماعه بر اندر را تعظیم می کنند و آن میمونان دلاور بزرگ چون از آن هم فارغ شدند
صدکان و هزاران میمونان جمع شده فریادهای بلند زدند در این اثنا پس رام میمونی
خوشحال شد و چتر گرفته بر سر سکریو دلاور برداشت و بلغارها که نگاهبانان
سهما انواع میمونان بودند قطاسیها گرفتند و بزودی نزدیک سکریو رفته از هر دو جانب
او ایستادند بعد از آن سکریو صاحب میمونان که فرمان بردار رام بود انگد را که
گرفته او را ولی عهد خود ساخت و از ولی عهد ساختن انگد همه میمونان از روی مهربانی
خوشحال شدند و تحسین کنان بر سکریو آفرینها کنان شهر کهکندها که بان نگاهبانی آن
میکرد از مردم آسوده و خوشحال پر شد و جای در آن برقها بسته شده و آراسته می بودند
آنگاه از سردار فوج میمونان رفته با رام دلاور گفت که جلوس بر تخت شد پس
سکریو تارا را گرفته آنجا خوشحال می بود که اندر اپسرا را گرفته می باشد تمام شد ذکر
جلوس سکریو و بعد از فراغ سکریو میمون در آمدن او در کهکندها رام با برادر در کوه
پرسرون آمد و آن کوهی بود که سایه دار و درخت و آهو و شیر و ببر بسیار داشت و از انواع
درختان انبوه خاردار و چیزها و شاخهای پیچان که بزبان هندی آنرا بلد میگویند پر بود
و از خرسان و میمونان و کیسان و کرکسهای جنگلی آراسته می بود و بالای قله بزرگ آن
کوه که مانند ابرهای انبوه می بود و آنجا صاف داشت غاری بزرگ بود رام باتفاق
لچمن

لچمن از برای بودن خود آنرا اختیار کرده و در نزدیکی آن غار حوضهای پر آب
بسیار وسیع و عمیق بود پر از نیلوفرهای شکفته و جانوران آبی که در آن بسیار بودند
و آن سرخابیها آرایش داشت و آب آنها صاف و شیرین بود بهینه که تو عیست از آنها
بسیار در آن بود پس رام نیکوکار با لچمن در آن غار سکونت گرفت و آن کوه
آراسته که گل و میوه و چیزهای خوب در آن بسیار بود او را الفت بسیار حاصل
گشت چون رام با لچمن عاقل در آنجا سکونت گرفت سیتا را که زن او و زر او
از جان عزیزتر بود بسیار یاد میکرد و شبی در آن بیابان بر لب کلها خوشبو دید
که ماه بر آمد اما از دیدن ماه او را خوشحالی نشد و در چشم زیبای او از اشک آمد
و خواب بینا شد و در آن وقت که تکیه زده افتاده بود در دل او اندیشه که باعث آن گریه
و اندوه بود پیدا شد و آن صاحب تابش بسیار که چشم او چون نیلوفر و از اندوه
و غم رنجور شده و در قید شهوت و غفلت افتاده بود زاری و بیقراری میکرد
و چشم او در آن اندوه از اشک پر بوده و سیتا را تصور میکرد و مانند مار نفس
بسیار می کشید و دست و پای می زد و از غم و غصه بیقرار بود و گاهی چشم می پوشید
و گاهی بر و خم میکرد و گاهی بچرخ می نگریست و گاهی مانند غریبان بی خود
و بسیار از حالی بحالی متغیر می شد و لچمن صاحب شوکت بسیار که افزاینده
خوشدلی سیتا بود او را اینچنین دیده باد گفت که ای رام تو تدبیر کن و خود را خوشحال
میباش تو دو بینه اریکه نیکو کاری و تردد بکن که تردد نا کرده بر اجهسانقد شمان

ودشمنانت هرگز غالب نخواهی آمد واگر تو تردد خواهی کرد که قدرت داری که در جنگ بر ایشان
راجهسان بکار فیروزی خواهی یافت تو شوکت خود را بفزای و تدبیر خود را محکم بکن
وآن راجهس را با قوم او از بیخ بر افکن و ای بهادر تو این زمین را آبادی یافته ای با نیابی تواب
زیر و زبر کرده جای آن یک راجهس بدکار است و من مانند کسی که آتشی را که در خاکستر
پنهانست بروغن روشن می سازد این بهادری ترا که خفته است بیدار می سازم رام
این سخن خوب سودمند را از لچمن شنیده او را تحسین کرد و از روی اخلاص باو
گفت که ای لچمن تو آنچنانه سخنی راست بهادری آمیز گفتی که دوست مخلص جز آن
میگوید و من آنچنان نیستم که این غم من که از اندیشه پیدا شده است تدبیر مرا برطرف
تواند ساخت و تو مرا که هرگز در جنگ کم نشود تیز ساختی لچمن که هوا خواه و غمخوار
وزیرک بود سخن رام شنیده باو گفت که بشکال را بگذران و انتظار آمدن او از زمستان
بر بعد از آن او را با شهر و هم خویشان او از بیخ بر افکنده بر بین تو ... خود را مالک
و انتظار موسم در آمدن زمستان بر دم تا چهار ماه با من در اینجا تحمل بکن و درین کوه که آهوان
و شیران در آن می باشند ختم را گذاشته می باش چنانچه ما در هر جایی گذارده تمام شده گر
رفتن رام در کوه بسر رفت و بعد از آن که رام بال را کشته و سلطنت بسگریو داده بر کوه
مالونت بسر رفت سکونت گرفت ای لچمن موسم باران رسید و از این ابرهایی که بسیار
میبارد آسمان پوشیده گشت و شعاعهای آفتاب آب صاف را که در مدت نه ماه جمع
کرده و برداشته بود حالا ابرها آن همه را بیکبارگی می بارد و درین موسم راجها لشکر
کشی

رام
وتو هرگز مرا که
در جنگ کم نشود
تیز ساختی

گفت که ای

کشی نمیکنند زیرا که آب از روی دشمنی هر راهها را پامال کرده است و ابرها هم پیچان
شده آفتاب را پوشیده اند و آفتاب مثل من محتاج شده است و نمی تواند طلوع کرد
و ای لچمن دانند که هیچ حال آفتاب را نمی توانند دید چنانچه من که از غم گرفتار شده ام
و این زمین که از سوزش اندوهگین بود از آب تر برگشته گویا از سیلاب اشک غم انگیز
سیتا آب میخورد و در میان ابرهای کبود این برق درخشنده را آنچنان می بینم که
سیتا بیقرار شده در کنار راون می طپید و این شبها گردم پر عشرتی را بسیار خوش
می آید و ماه و ستارهای اینها نمایان نیست گویا اینها را ابرها کم کرده اند و این ماه
بهادون که نزدیک رسیده است وقت خواندن سام بید است و سنیاسیان
درین موسم هر کارها را گذاشته از آمدن و رفتن باز مانند و بهرت صاحب کوسل
هم از آغاز ماه آساره چه بندی کرده مانده است و بتحقیق سرو که از آب پر می شود
چنان غوغا میکرده باشد که در وقت اخراج من بجانب بیابان از ... غوغا برخاسته
بود و سگریو که بر دشمن غالب آمده است و صاحب تدبیرست و در سلطنت
بزرگ خود نشسته ... امروز حکومت این شهر که پر از هنرهاست میکند ... من
که تخت من در دیده اشد و از سلطنت عظیم بر آمده ام مانند درختی که بر کنار جوی آب
غمگین شده مانده ام و ای لچمن در دل من این اندیشه است که دریا بتحقیق وسیع است
و این راه بدشواری نتوان رفت و راون دشمن بزرگ است و چنان میدانم که او را
بزودی دفع نتوان ساخت زیرا که این وقت لشکر کشیدن نیست و از دریا گذشتن

لـ
مو طپید

سرد

غوغا
ازاوده

کوزن مرادر
وارسلطنت

بزودی

دشوار شد و سکریو از ما غافل مانده حالا من تنها چه کار کنم و سکریو که از مدتی با غمگین بود
بزنان خود رسید و من از جهت کار دشوار خویش باین سیمونها هیچ نمی توانم گفت
من سکریو غمگین خواهد شد و ایجنین دوستان را در غیر موسم در میان انداخت نمی توانم
انکند و چون وقت خواهد در آمد سکریو دانسته بتحقیق تردد کار من خواهد کرد و چاره بجز
من در کشتن بال او راه دیده کرده ام او را نبراید دفع آن علاجی هست و هر چند او دشمن تکرده
باشد هم در دل زورمندان شکی بیافتد و چه می سازد و با وجود این ما را تا زمانی که
که سکریو مهربان کرده و آنها کم شود در بنجا باید بود چون رام این سخنان بگفت
لچمن دوست بسته تعظیم او بجای آورد و گفت ای راجه آنچه تو گفتی و آنچه مدعای
تست بزودی این سیمونان همان خواهد کرد تو تحمل بکن و بگذار تا موسم اول زمستان
در آید در آن زمان که آنها کم خواهد شد و ما تردد کشتن دشمنان خواهیم کرد پس رانچندر در آن
بیابان می بود و سیتا را یاد میکرد ابرهایی که بسیار تیز رو بود ندیم آنها را آنچه گو یا می گفتند
که موسم اول زمستان در آمد و رفتند تمام شد ذکر تعریف بشکال
انگاه با سکریو که طریق جمع نیکوکاری و مال گذاشته
و دل او غافل گشته و بجاهای بسیار رفته و برادر او را اخراج
کرده چیزهایی را که خاطر خواه او بود می یافت و حالا هم کارهای او بر آمده بازن سابق خویش
و با تارا دختر سکین که خاطر خواه او بود شب و روز در صحبت ایشان مستغرق بود و مدعای
او حاصل شد و هم سو ... رفته و در میان سیمونان مانند اندکه دیو فالوا راها جامع
تعظیم

تعظیم او بجای می آورند می نمود و هم کار و بار خود را بمشورتیان سپرده و از تدبیر و مشورت
باز ماند و سلطنت بر و مستقیم ماند و اندیشه او هم بطرف گشته بود باین روش سلوک کرد
هنومت که بتحقیق شناسای مدعا و وقت و این را میدانست که در هر وقت چه کار باید
کرد و دانای سخن و داننده مقصود از سخن بود و بسیار دیده چون سکریو را بخیلی بدید
میعاد را دانسته و بسخنان خوب دل سکریو را بدست آورده سخنی سودمند و استخاره
خواه را که موافق روش نیک و مشتمل بخلاصه نیکوکاری و مال و کام بود نزدیک سکریو
که مهربان و اعتقاد بر هنومت داشت رفته بگفت که تو سلطنت یافتی و اوصاف تو
مشهور گشت و بزورمندی ملک را از خود ساختی و بشوکت تو از دشمنان نیز هیچ نامی بماند
وقت وفای عهد دوستان رسیده است آن را بیاد آر و هر راجه که قدر دوستان دانسته
هر وقت با ایشان بطریق دوستان سلوک کند حکومت و نیکنامی و شوکت او روز
بروز بیفزاید و کسی که عدل و خزانه دوستان و عقل دارد راجه همانست بنابرین تو خود را
وقف دوستان ساخته آنچه مناسب است بکن و کسی که بعد از گذشتن وقت برای کار ساختن
دوستان متوجه شود او هر چند کارهای بزرگ هم بکند هیچ کار بنا مده و راجه که در وقت مهم
سازی دوستان همین بدل متوجه باشد آن راجه خود مستند بر سر
دشمنان غالب شود و ای کشنده دشمنان و ای
زرد چشم تو این کار دوست را بساز و به وجهی با رام نیکویی بکن و من
نه بواسطه این که وقت وعده گذشته است ترا گوشزد میکنم بلکه نیکوکاری همین است

ای میمون رام اضطراب دارد و نزد تو آمده و در رضای تست و واسطه این هم حکومت
که بعد از مدتی یافته اوست و او الحال است که در فکر کسی نباید و سردار بزرگ است
و خود هم تردد میکند و او تخت کار بر حسب دلخواه تو کرده است تو نیز کار سازی او بکن
و تو با رام شرط تفحص سیتا کرده و اگر تو حکم کنی هیچکس از ما الحال نیست که در قعر زمین و در
روی زمین و در آسمان نتواند رفت بنابرین زودی ما را رخصت فرما تا تفحص بکنیم که او در
بکجایی باشد و ایما اجرا این هم میمونان هولناک که خدمتکاران تو اند کرده در گرد رند این سخن هنومت را
که راستکار آن آن را بستند و در وقت بود شنید سکریو که قوت تمام داشت تدبیر جنگ
بیند بشید نیل نام میمونی را که تدبیر او راست بود فرمود که او هر جانب افواج میمونان را
جمع سازد و چنان کند که این افواج عظیم من در چهاردهم ماه که از پورن ماسی میگویند حاضر
شود و میمونانی را که نگاهبان آن افواج اند و شتابی دارند و صاحب تردد اند در آن لشکر
عظیم رفته تو خود به بین و هر میمونی که بحکم در هفتم روز اینجا نخواهد آمد او را سیاست جانی
بکن که او گناهکار است تا این هم میمونان را بحکم من در کار دار و تو هم در هر وقت بحکم من
باش آنگاه بزرگترین میمونان بمیمونان روز مند این سبب فرموده بطریق معهود روی تحمل
رفت تمام شد ذکر جمع کردن افواج چون سکریو در غار کهکند ها در آمد و موسم باران با خر رسید
رام که از غم و اندوه فراق غمگین و شبها بتکاد را اینجا گذرانده بود سکریو را در شهوت رانی
گرفتار دیده و سیتا را رفته و وعده را آخر رسیده دانسته بی طاقت گشت و بیهوش شد
و بعد از دو ساعت آن عاقل بهوش آمد و سیتا را که در دل او جا کرده بود یاد میکرد و در اول

موسم

موسم زمستان چون هوا را دید که از ابر و برف صاف گشته و حوضها را از سارس بسیار
بر دیدبان و از غم اکنون زاری بکردن گرفت و چون در آسمان دور ماه را سپید و صاف دید
و شب را خالی از ابرها چنان دید که گویا از سردی گل اندود و شعاع سیم گل کرده از دلم
که بر قد کوئی که از کانهای طلا و غیره آراسته بود نشسته و تماشای شبها سر در پیش کرده
سیتا را در دل یاد میکرد و در آن اثنا که سیتا را که چشمهای او چون برگ گل نیلوفر بود یاد
میکرد نظر او بر لچمن افتاد با دهان خشک او گفت که اندرهم روی زمین را از باران سیراب
گردانیده از کار زراعتها فارغ شده ای لچمن کار ابرها سردی که از باران باد و دود
و بسیار تیز رو بوده اند و کلهها درخت کنج و لادخت آن ان میشکنند و در هر چهار طرف
از باریدن باز مانده اند ای لچمن بر راجه آواز ابرها و میمونان و طاوسان و جوشیدن جهنها
کوه را شنیدن باز مانده ای لچمن که صاحب شوکت بزرگی ابرهای عظیم از آواز های
خوش کننده بلند خویش کوهها و جنگلهای انبوه را پر صدا ساخته فارغ شده اند و آن
که مانند برگ گل نیلوفر کبود بوده اند و از رستنهای بکلا که جانور پیش شهور آنها بوده
و رقصها بسیار داشتند حالا اینها مانند نیلوفری که از سیتی و زده آمده باشند و صورت
اینها تغیر یافته و پریشان گشتند و از بسیار ریختن باران کوهها شسته و شیریانه روشن
شده اند ای لچمن ببین که این کوهها که کانهای رنگارنگ دارند چنانی می نماید که سنگریزه
و این و اینها از نیلوهای کبود و سرخ و سفید و اند درختان آراسته می نمایند که زمان
جوان با همصحبتان خوش و درختان کهل و چهتون و کوبلار و بهیره و بیر نیک بر قلمها
کهل

کوهها شکفته می‌نماید و جویهایی که آبهاشان صاف شده است و جانوران کرکها را انداخته
می‌کنند و از همین موسم سحاب بعد بگرو غان آبی گسسته می‌نماید و جویها درین موسم سرود
کنارهای خود را اندک جان می‌نماید که نوعی رسانیدن از شرم در آغاز و خوردن
راهای خود را می‌نماید و درین موسم خوشنمایی گیاهها نو شکفته از حرکت باد جنبان
می‌نماید که زنان مست شراب بر نشستنگاه خوب در حرکت می‌آیند و راجهایی که با یکدیگر
دشمنی و غرور و دعوای فیروزی دارند این موسم آغاز سفر ایشان است و ای سکریو کار وای
بسر راجه این وقت تردد راجها است و من نه سکریو را می‌بینم و نه آنچنان ترحد را ای سکریو کار
بر من که از اندوه بیم و سیتا را نمی‌بینم این چهار ماه برسات برابر صد سال گذشته است
و ای لچمن بر من که از زن خود سیتا جدا و از غم بیقرارم و از سلطنت معزول و از
مملکت اخراج یافته‌ام راجه سکریو مهربان نمیشود و من بیکسم و سلطنت را از من گرفته‌اند
و در او نیز غم داده است و غریب شده‌ام و خانه مزدوری است و ... و در
پناه سکریو آمده‌ام ای لچمن سکریو بد دروغ که حاکم میمونان است بواسطه چندین
چیزها حقارت می‌کرده است و درین هیچ شک نیست و او با من عهد کرده بود که در
موسم کرد و دیگر این عهد ندارد حالا تو در کهکندها برو و بان حاکم میمونان بگو که ایام آ سکه
اول رستان سیتا را تفحص خواهیم کرد و گفته غرض مقصود خود را حاصل کرده و دیگر این عهد ندارد حالا تو در
کهکندها برو و بان حاکم میمونان که ابر است بعزت زنان کفارت از جانب من بگو که هر کس که با کسی نیکوئی بکند
کسر کرده باشد عهد نیکوئی بکند و باز آن عهد را بجا نیارد و آن کس در میان ناقص است

درکر

و هر کس که وعده کاری بکند خواه نیک باشد خواه بد و آن سخن را راست نسازد او نیز
در میان مردم دون و کسانی که مدعای خود از دوستان حاصل بکنند و بکار دوستان
نیایند و نیکی ایشان را ضایع سازند اگر این طور کسان که حق ناشناس‌اند بمیرند جانوران
گوشت‌خوار هم از گوشت ایشان نخورند و این کمان را که بیت او رزنکار رسند در جنگ
من آن را پی کنم و در وقت کردن آن مانند برق درخشند که اگر سکریو بخواهد که ببیند
و صدای هولناک این زه را که از خشم من در جنگگاه خواهم برخاست و از آواز بجز هم
سخت‌تر است باز خواهد شنید و من در جنگگاه بالی تنها را بیک تیر کشته‌ام اما
او را که بیست عزیز است با قبیله و خویشان او خواهم کشت و راهی که بالی از کشتن
من رفته است تو مرو ای حاکم میمونان سخنی را که با من شرط کرده‌ای از آن حالا بلند نشده است
ای سکریو بعهد خویش باش و براهی که بالی رفته است مرو و ای حاکم میمونان سخنی را که با من شرط کرده گفته بودی
راست ساز و روش قدیم را که زوالی ندارد ملاحظه بکن و تو از تیرهای من که بسیار تیز می‌روند
کشته شده و با بالی مرده که بخانه جم رفته است نپیوند ملاقات مکن آنگاه لچمن صاحب دیوها
و در دم حله هولناک بود رام را که اندوه او در افزایش بود و زاری میکرد و درد مند
بود این چنین دیده در جواب آن حاکم میمونان تدبیری هولناک اندیشید لچمن عاقل که تاب
نیاوردن کسی نداشت و زور او بسیار بود سخنان رام اندوهگین را شنید سخنی که در آن
نفع رام بود گفت که ای میمون بر وضع راستکاران قرار نخواهد گرفت و نتیجه
عزت و فراغتی که بواسطه ما یافته است حق آن نخواهد شناخت و این ناقص عقل

ازین جهت که کارسازی ما نمیکند سلطنتی را که از بالی حاکم میمونان بود نخواهد [illegible] عقل او نیز
که بلذت صحبت زنان گرفتار شده و تدبیر کاری نمیکند که شما ازان خوشحال شوید برادران
اینرا باید گفت تا برادر مردهٔ خود بالی بپیوندد و این طور ابرا لهکومن نباید داد
و من خود را که بسیار تیرست نگاه نمی توانم داشت و این ناتوان را امروز خواهم کشت
و بعد از گفتن او رام بسر راجه بزرگ جسرت سیتا را تفحص بکند انگاه رام کشنده دشمنان
بهادران روی خواهش و مهربانی با لچمن که از اندوه بشتابی برخاسته روان شده
و رام هم مدعای خود بار گفته بود و در جنگ حال او را تاب نمی توان آورد سخنی
بنا کرده تمام شد ذکر پیغام بسگریو رادن بس رام گفت که ای برادر مردی مثل
تو باشند باید که ازان بدی نیکتند و کسی که گناهکار را چنانچه گفته اند بکشد آتش بهادرانست
و در میان مردم خوب است تو که برو شرح نکوکاران می باشی امروز انچنان کاری
بکنی که ازان تو گله بکنند ای لچمن مناسب آنست که تو دوستی و عهد سابق را که بسگریو
داشتی نگاهداری و سخنان درشت را گذاشته با سگریو که از عهده بجا آوردن وعده
خود را گذرانده است سخنان آشتی آمیز بگوی بس لچمن که بهادر و بزرگترین مردم و نیکوکار
و رام مصلحت خود را بدو آموخته بود بهر نوعی بجانب کهکندها روان شد و بعد از آنکه
از نیک اندیشی عاقل که خواهان خوشحالی برادر خود بود خشمگین شده بسوی خانه آن میمون
روان گشت کاینها که مانند کوه اندر و مانند مرگ هولناک و چون تله کوه بود
گرفته جان می نمود که گوی سند باند خود و لچمن برادر رام که گوینده سخنان گزارنده

پیغام

ختم ۳

پیغام رام بود چنانچه گفته بود و در کارهایی که بهادران میکنند بر همه زیاده بود و مانند
شیر و معقل داشت و متحمل بود و از آتشی که از غم و خواهش برادر او برخاسته بود بیش خشم
چنان میرفت که گویا بر باد سوار بود و درختان سال و تال و کینا را بحمله خود شکسته
و راه راست را که یک کس تنها دران می توانست رفت دور گذاشته و بجهت
شتابی کاری که در راه میرفت و دران اثنا آن زورمند فلک کوهها را می انداخت و درختان را
می شکست و تخته سنگهای بزرگ را بپایهای خود ریزه ریزه میکرد چنانچه اندران بجره دیبان
را خرد می شکست و میرفت تا انکه کهکندها که شهر حاکم میمونان و لشکرگاه آراسته و در میان
کوهها بود و آن بزرگترین قوم اجهاک بدید و میمونان چون کوه انگاره دران فریاد میکردند
بعد ازان لچمن خانه سگریو را بدید و او که از جهت خشم بر میمونان بهمای او می لرزید
میمونان را در کهکندها ترسند و خاموش بدید صدکان میمونانی که مانند فیلان
بودند بالای کوهها بر آیند بعضی در جنگلها و بعضی بر درختان رفتند و چون
ایشان را ندید که اسلحه گرفته اند لچمن از بسیاری خشم چنان درتاب شد که آتش از هیمه بسیار
و آن صدکان میمونان چون لچمن را انچنان خشمناک دیدند مانند که در وقت تمام شدن اجل
مرگ کال هولناک می نماید از انجا گریختند ازان بس میمونان در خانه سگریو رفتند
و خبر آمدن لچمن و خشمگین بودن او گفتند و آن راجه میمونان که عاشق تارا بود و در ان زمان
سخن ایشان را گوش نکرد انگاه وزیران او میمونانی را که مانند کوهها و ابرها و فیلان
بودند به هر صورتی که میخواستند بدی آمدند از شهر بیرون فرستادند ایشان که

ناخنها و دندانها اسلحه داشتند و هولناک و در دیدن هم زشت و هم مانند مار دول
چالاکی داشتند و هم دهان باز بودند و بعضی را زور ده پیل و بعضی را زور صد پیل و بعضی
زور هزار پیل داشتند و زور بعضی چنان بود که در قیاس نیاید الا لجابر رفتند
و لچمن که بسیار زورمند کشندهٔ دشمنان بزرگ و دراز دست بود ایشان را در شمار
نیاورد در گهکندها که بزور بازوی سکریو نگاه داشته شده بود درآمد و خانهٔ آراسته
سکریو را که مانند کیلاس و صفهای او از طلاء خالص و پر از دولت بود دید لچمن بزرگ از آن باستاد
کنیزی و در انجا سرودی که آهنگ خوش و دلربا بوده بشنید گویا که آواز کنیزی و بین و نی
یکجا شده بود و بسیاری را از زنان که صورتهای نگارنگ داشتند و پر از غرور حسن
و جوانی بودند لچمن در خانهٔ سکریو بدید و بعضی زنان را آنجا بدید که درختی وزیرکی
تمام و از حمایل گلهای گوناگون آراسته و از هر جنس جامهای ابریشمی پوشیده بودند و زیورهای
قیمتی را از ایشان نهایتی بود و از خدمتگاران خانهٔ سکریو هیچکسی را لچمن آنجا ندید که ناقص
نباشد و از شراب مست شده باشد و هیچکدام از آنها آنجا نبود که لباس او قیمتی نباشد
انگاه لچمن هادی(؟) سخن تخالی سکریو و از محبت رام را دید باز خشمگین شد و آن
بزرگترین مردم که چشم او از خشم سرخ گشته بود نفسهای گرم و دراز کشید مانند
آتش پر دود شد و او گویا ماری پنج سر بود و تیر او بان آواز گویا زبان آن مار و حلقه
کمان او گویا تن آن مار و غصهٔ او گویا زهر آن مار بود و میمونان لچمن را که مانند آتش
آخر جگی(؟) سوزان و چون سردار ماران خشمناک بود دیدند که بناگاه از پیش
درخانه

بیامد و آن زورمند پرخشم بانگ زد و گفت که من اینجا آمده‌ام زودتر خبر به سکریو رسانید و باز بگو که
ای میمون بزرگ من که لچمن نام دارم بفرمودهٔ رام برادر خود سوار شده بشتاب آمده‌ام
انگد این سخن لچمن را شنیده اندیشه‌مند شد و گفت خوش باشد زنه میگویم پس انگد این هم
خبرها را بسکریو گفت سکریو حاکم میمونان خبر آمدن لچمن را شنید و او را خشمگین و آتش در جوف
رفت و آن جنگل هم از میمونان لشکر سکریو که میمون بزرگ بود چنان پر گشت که آسمان
از ستارها از آن بسیار نگرد که هیچکسی او را باز نتواند داشت هم دروازها را بست و خود
هم میمونان چنان غالب آمد که ماه بر ستارها و هم جایهای گهکندها را که هیچکسی آنجا
نتواند گرفت چون لچمن پر از میمونان زورمند بزرگ که درختان بدست گرفته بودند
بدید در خشم آمد آن زمان هم میمونانی که قوت بسیار داشتند برآمده در میان خندق و محل
آشکارا ایستادند و لچمن را مانند اژدها دیدند و آواز او را که مانند آواز بحر بود شنیده
تارا سکریو را بیدار ساخت انگاه سکریو میمون با آن وزیرانی که مذکور میشوند اول بنت
و سکهین و نیل و نند و انگد و اور و هنومت دانا و دیگر میمونانی که بزرگ سرداران
افواج میمونان بودند مشورت نموده چنانچه در زمان سابق اندرون خلوت نشسته با دیوها
مشورت میکرد انگاه باتفاق آن وزیران میمون این مصلحت دیدند که لچمن را راضی باید
ساخت پس هنومت عاقل پر باد که پیشوای آن وزیران بود و سکریو را آنجا خدمت
میکرد که بر هست اندر را سخنی که در آن نیکوکاری و مدعا بود گفت که ای راجه راب(؟)
صاحب زمین کسانی که عهد ایشان را شناخت و بلند همت اند هر دو برادر اشند

ورام ولچمن نام دارند و از پیش ایشان از برای دیگران است و دهنده سلطنت ابدیو
از آن دو کس یکی کمان بدست گرفته بر در ایستاده است و میمونان از وی ترسیده
ولرزیده از و فریاد می کنند و آن لچمن برادر رام که دریای همت برادر خود سوگند شده
بر حضرت رام اینجا آمده است این لچه اوراکه بر در ایستاده است باید دید یا از آمدن
باز باید داشت تا تدبیر دیگر باید کرد و بتحقیق او از برای خاطر رام خشمگین شده آمده یکرما
میدانم ای راجه تو با فرزندان و برادران پیش او سر فرود آور و بر وعده خویش ثابت
باش و بجان کوش که شرطی که تو کرده راست شود و رام با تو بواسطه سیتا نیکویی کرده است
تو نیز از این خاطر آورده نیکویی بکن و تو دوستی رام را نگاه دار و زن او را بدو رسان
و رام بهادر است و کمان او بزرگ است و در کار و تیر و خنجر نمودن هم اسلحه ماهر است
و تاب زیادتی کسی ندارد و از اندوه سوخته است با یکچنین کسی اگر حق گذاری کرده شود
بر بجات تمام شد ذکر آمدن لچمن چون هنونت و دیگر میمونان این سخن را بسکریو
گفتند سکریو تا دو ساعت سر فرود افکنده غمگین شد و تامل میکرد آنگاه او که دانشمند
سخن بود و سخنی را که کسی بگفت بیاد میداشت و مشورت را نیکو بتحقیق میدانست
قوت و ضعف خویش را اندیشیده با آن مشورتیان بگفت که من هیچ سخن بد گفته و نه
بدی اندیشیده بودم این لچمن برادر رام از چه رهگذر خشمگین شده است شاید بعضی
از دشمنان بد گفته و هیچ در یکی من اندیشه ای یا کسی را از لچمن گفته در میان
من و او جدایی انداخته از این رهگذر شما که در میان هم عاقلانید این سخن را بشناسند اهتکی
رفته

رفته از زیرکی خود این حرف را بتحقیق بگیرید و یقین مرا از رام ترسی است و نه از لچمن حرس
در دوستی زنان است که دوست را که خشم آرند و دوستی کردن ابد دشوار است
و ان از بکوهی سایه بودن نیز دشوار است و دل رام بر جانب ما است با دوستی ما ندارد
و هر چند رام برای سود خود با نیکویی کرده باشد ما از مکرم لاحظ خواهیم کرد و بیش
وعده تو دیدی که بجای کرده بودم این زمان اینجا آمده بی سبب و این عجیب بزرگ است
و ما که مانند بیگانه [illegible] دل [illegible] خلیده است چون سکریو این سخن بگفت هنونت بزرگترین میمونان
از میان وزیران میمون سخنی بزرگ گفت که ای سردار جماعه میمونان این عجیب نیست
که تو نیکویی رام فراموش کرده ای و رام بهادر [illegible] از برای [illegible] که ما نعاند بر بود
بگفت و او بهر وجهی با تو دوستی دارد و از آن جهت بر تو خشمگین شده است بر [illegible]
لچمن برادر خود را که از باید [illegible] فرستاده و ای بزرگترین شناسنده کار
وقت تو غافلی و زمانه سازی را [illegible] موسم [illegible] فرستاده بخوبی در آمده
و گلها درخت چمپا [illegible] شکفته و ابرها رفت و هوا صاف شد و ستارها
در آسمان روشن گشت و ای بزرگترین میمونان این هم چون [illegible] گشتند و تو که
و لذت مشغولی [illegible] که [illegible] موسم تردد آمده و لچمن ترا [illegible] اینجا آمده است
و رام که غمگین و زن او دزدیده شده است ترا [illegible] درشت [illegible] و [illegible]
رفته است من علاج آن غیر از این نمی بینم که تو با وزیران خویش و دو دست بسته پیش او
بایستی و عذر خواهی بکنی یا اگر بمشورتیان خود فرمایی تا ایشان [illegible] دلپسند او بگویند

وابرها
و ستارها

ورنه ازین جهت ترس را گذاشته با تو سخنی سودمند میگویم که دانم که بهیچ وجه لایق است
اگر بسیار خشمگین شود عالم را با چجان و دیوها و گندهربها زیر و زبر می تواند کرد و کسی
اخر علت خواهی او باید کرد او را برای چه در خشم باید آورد و ای راجه تو نیکوی سابق او را یاد
باید آورد و بتحقیق حق او را شناخت و باز زنهار و برادران خویش پیش او سر فرود آورده
بقول خود راسخ باش چنانچه زن هر وقت با شوهر خویش جدا شده ای حاکم میمونان خلاف
رضای رام لچهمن را در چنان هم نمی تواند کند اندر رام و لچهمن که مانند انند شوکت دارند
هرچند اندرها که بهم شوند هرگز قوت ایشان مانند قوت که میان نخواهد بود تمام شد که
درآمدن لچهمن انگاه سکریو رخصت داد تا لچهمن که کشنده دلاوران دشمنان بود در شهر کهکندها
که شهر خوب و سابقا بال نگاهبان او بود درآمد و میمونان قوی جثه و بسیار زورمند که
دروازه ایستاده بودند لچهمن را دیده دو دست ادب پیش او بایستادند و لچهمن را که
پرخشم بود و نفسها می کشید و باتش غضب میسوخت دید میمونان هم ترسیدند و او را منع
نتوانستند کرد بس لچهمن که دل او در غضب فرو رفته و کشنده دلاوران دشمنان بود آن غار
بزرگ را که از طلا پر نقش و نگار و خوب و مرصع بجواهر بود و باغچه های او با انواع گلها شکفته
و ستونهای خانهای او از زمرد و دروازه های بلند بیرون آن شهر از مرجان بود و خانهای
حاکمان و مالداران دران بسیار بود و از هر جنس جواهر آراسته بود و از درختان شکفته که هر کس
هرچه میخواست از انها حاصل بود زیبا می نمود و آن میمونانی که بعضی بصورت دیوها و بعضی
بصورت گندهربان بودند آراسته بود و آن میمونان حمایل گلها خوب و لباسهای

جمعی

نفیس پوشیده بودند و خلق انها خوب و شکلها ایشان زیبا بود دید و کوچهای آن شهر
از صندل و اگر و دیگر خوشبوییها او انتشار یافته و درختان [illegible] بود و دران شهر از خانهای
که مانند کوه بلند بود و صحن آن خانها فراخ و پر از نقشهای گوناگون بود دسته
دسته دیده درخانه راجه بدید و حوضها و نیلوفرهای شکفته و آبهای خوب و جویهای
صاف [illegible] بدید که انگور و همه ابر [illegible] و در شاه راه در خانه خانه از دیوتاها دید که کرده که
مانند بان خوش [illegible] بود و خانهای اکثر دیوتاها و میمونان دید و کوچه و [illegible]
و نشان و سر [illegible] و گرد و سهمین [illegible] و سیاه و بنفش
بزرگ و خانهای آراسته دیگر میمونان بزرگ که ستونهای آنها مرصع بجواهر بود نیز
دران شاه راه دید و خانه سکریو حاکم میمونان را بدید که از کوه سفید برابر بود
دران بدشواری می توانستند درآمد و آراسته و مانند خانه اندر بود و کنگرهای
سفید آن مانند قلهای کوه کیلاس بود و اندر خانه که هرچه میخواست از انها
حاصل می شد و سایه انها سرد و آرامگاه دلها بود و با انواع گلها شکفته بودند و از انها
بویها مانند خوشبوییهای دیوتاها می آمد آن خانه زیبای می نمود و بسیار میمونانی که مانند
و مانند ابرهای سیاه بودند اسلحه بدست گرفته درهای آن خانه گرد کرده بودند و بر گرد آن
خانه زیبا حمایل گلها بسته بودند و دروازه آن از طلا خالص بود سوی لچهمن که نورسته
شده بود در اینچنین خانه سکریو درآمد هرچند میمونان او را منع میکردند چنانچه ابرها [illegible]
خورشید را حایل می شود و سکریو شنید که لچهمن بخاطر جمع می آید و شوهرشان رخصت

اودو دست ادب بسته پیشواز او رفته بایستادند و لچمن با هنومنت و دیگر میمونان سخنی
مناسب ایشان گفت و از عزیزی خود هیچ نگفت و ایشان گفتند که پیش آید روان شد
و لچمن صاحب خبر روان شد و از هفت دهلیز که پر از کرسیهای و محفها بود بگذشت
و پیشتر رفت و محلی بزرگ که بسیار پاسبان داشت بدید و پلنگهای بزرگ از زر و نقره
و صندلیهای بزرگ بفرشهای قیمتی پیچیده در آنجا نهاده بودند و جابجای آن محل آراسته بود
بمازات بر پلنگ زرین که فرشهای قیمتی بران نهاده بودند و مانند خورشید بوده
سگریو را بدید که از زیورهای دیوتها اعضای او آراسته می نمود و مانند دیوتها روشنی
داشت و حمایل گلها و لباسهای زیبا پوشیده بود و مانند اندر مغلوب کسی نمیشد
و زنان صاحب جمال حمایلهای زیبا و زیورهای قیمتی پوشیده خوشحال از هر چهار جانب او
حلقه زده بودند و او در میان ایشان نشسته مانند کبیر دیوتا نشسته بنظر می نمود و او
بان زنان بسیار خوشحال که صدرکان و هنرها بودند نشسته مانند اندر در میان
جن با ابسرها می نمود و بجانب چپ سگریو دختر تارا ماه روی و جانب راست او
زمان بود و از هر چهار جانب او زنان دیگر قطاسهای سفید بادشته زرنگار بر او میکردند
و لچمن این تجمل سگریو را دیده محنت رام را بخاطر رسانیده خشم او دو چندان شد
و سگریو لچمن را که از غضب چشمان او سرخ و ابروهای او تافته و گردن فراز کرده و بسیار
بلند آواز کنید و تیر بجانب سگریو می نگریست و هر زمان نفسهای دراز و گرم مانند مار
هفت سر خشمناک که او را در سوراخ باز داشته باشند می کشید از نزدیک دید

انزمان

انزمان سگریو از برای او که از غضب چشمان او سرخ و کمان گرفته بود دو دست ادب بسته
بشتابی برخاست و تارا و رومان هر دو زنان سگریو نیز دستها بسته در مقابل لچمن بایستادند
و سگریو در میان ایشان مانند ماه در میان دو ستاره زیبا تا که منزل شانزدهم
قربت می نمود انگاه سگریو بتعظیم تمام و تارا نیز با زنان بسیار پیشواز لچمن رفتند
که هر دو چشم او سرخ و زیبا و شراب خورده بود و مانند درخت کلپ بجهه می نمود
و خود در میان زنان بسیار و تارا در پهلوی او بود هر دو دست ادب بسته
بلور بر اندوبر و چشمان خویش لچمن را درون محل آورده و پیش او بایستاد و با وی که
بر خشم بود و گفت که بنشین انگاه لچمن نفس کشید مانند ماری که در سوراخ بند شده باشد
و در جانی که از سخنان برادر خویشی سوخته با سگریو اینچنین گفت که ای بزرگترین میمونان تا از
کسی دعای ایلچی حاصل نشود او را هیچ کاری نشاید و نه خوردن چیزی نه گرفتن بباید و ای
بزرگترین میمونان وقتی که صاحب سلطنت شود از زمان ایلچی مدعا بجز پیش حاصل کرده هم



کسی بعهد از و بیگر دوای بزرگترین میمونان ازین جهت من کار سازی رام را نا کرده
انعامی ترا چگونه قبول کنم از ان بس راجه سگریو که از مستی فرود آمده و از ترس
خواطرا و بجا نبود پیش لچمن سر فرود آورده باو گفت که ما رام را که صورت خوب او
مشهور است کمینه خدمتگاریم و آنچه رام میخواهد که بکنند ما هم در ان سعی خواهیم کرد و کر
تو مهمان مداری ما را که از ادراک باز میگویند قبول کنی و چون صندلی بنشینی ما نیز سخنی
خاطر خواه بگوییم لچمن باو گفت که ای حاکم میمونان رام که بزرگ است بمن حکم کرده است

که تا زمانی که مقصود تو حاصل نشود در خانه ای بیمون هیچ مهمانداری ما را و قبول نکنی چه
تو فرموده رام را که هم کارها باسانی میکند بشنو و تامل نموده اگر وفا بعهد تو باشد بران
عمل کن از زمان بلجن کشتن دلاوران دشمنان باسکریو حاکم بیموزان که در میان زنان ...
ماه در ستارهای بود ایستاده سخنی بکفت که راجه که قوم دارد و روز مند و بخشنده و مالک
حرام و حق شناس و راستکوی باشد او در میان عالم اسوده کی باید و راجه که همیشه در
بدکاری باشد و با دوستان و با کسانی که با او نیکویی کرده اند دغا و دروغ کوید هیچ گناهکاری
از و بدتر نیست و اگر کسی از جهت جا و پای خود دروغ بکوید ده کس از بزرگان او در دوزخ
روند و اگر برای اسپی دروغ بکوید صد کس خود را بدوزخ فرستد و بواسطه دروغ کفتن
برای خاطر آدمی هزار کس خود را بدوزخ فرستد و اگر بواسطه طلا دروغ بکوید بزرگان
کذشته و اولاد آینده خود را بدوزخ دهد و اگر برای زمین دروغ بکوید همه عزیزان خویش
بدوزخ فرستد بنابرین تو دروغ مکو و اگر برای آدمی دروغ نکوید او و همه خویشان او در
دوزخ روند و دروغی که برای آدمی بکویند و دروغی که برای
مادکاو بکویند هر دو برابر است برابر نمود کسی که با کسی نیکویی
بکند و این کس با او نکویی نکند او در میان همه جانداران
ناسپاس است و سیاست کردنی است و در میان همه مردم دون است برهما در وقتی
که حق ناشناسی را دید و بر و خشمناک شده بود سخنی موزون کفته که کسوران کریز می کنند
ای بیمون تو آن را بشنو که اگر کسی برهمنی را کشته یا شراب خورده یا دزدی کرده یا روش
بند

رط
کرده اند

نیک خود را کذاشته باشد بزرکان دانا علاجی مقرر کرده اند که اینها از کناهان پاک شوند
اما کسی که ناسپاس باشد هیچ تدبیری از برای پاک شدن او نیست و ای بیمون بخت رام
با تو نیکویی کرده است اگر تو با او نیکویی نکنی تو حق ناشناسی و خونریزی و دروغکوی
وای بیمون وای نیک قوم خویش از برای کارسازی رام که با تو نیکویی کرده است
تا بتوانی فکر تفحص سیتا باید کرد و تو بعشرتهای زنان مشغول بودن و عمل دروغ که کرده بودی
سبب بر هکاری تو شد و رام تا هنوز رنج بسیار میداند و تو بدخصال و تو غافلی و بسیار
کرفتار صحبت زنانی و مانند مردم البهی و کناهکاری و بد دروغی اما بخت تو بود که رام
عالی همت مهربان ترا سلطنت داده و تو قدر آنچه رام که همه کارهای او باسانی است
کرده است نمیدانی حالا من ترا در جنگ به تیرهای تیز الجنان بزنم که رفته بال را به بینی
و آنان را که بزرکانند نشاید که کار رسانی جماعه که مثل تو نادان و ناسپاس و بصحبت
زنان مشغول باشد بکنند و جایی که بال کشته شده رفته آن راه هنوز بند نشده است
ای سکریو بر قول خود راسخ باش و براهی که بال رفته مرو و ای بیمون نیز از تو کیست اکر
دانش بزرک حاصل کرده و در عالم معامله خویش و بیکانه را دیده باشد بعد از آن بصحبت
زنان کردد و تقریبی بزرک که از کرفتاری صحبت زنان پیدا می شود بهم با آنچه خواهی
یافت چنانچه بی دیت از اندر یافته بود و ترانه را تی داشته و نه قرار داد و نه وفا بعهد
و نه صحبت خوب و نعم آنش از وحتن و دست فراز کرده سوکند خورده است
دیوانه مرا که ساده دل و دانشمند است دارد تو که دین و دانش نداشت داری

فریب بوده همچو کیسه این وعده که خلاف کرده در سینه من جان می افزاید که دریای
بزرگ در شب چهاردهم وای میمون سر تا که سنگ و تخته بی بدل حال و زبون زنانی
انچنان تیرهای تیز زنم که در خانه جم بروی و من تا به تیرهای جگر دوز جان سازم که
دیگران هم در قاعده دوستی خلل ننمایند و این که منم همین زمان تا که بی [illegible] میروی
و بینی که رام میمونان است عقل برقرار نداری و دروغگویی اما سخنان شیرین میگویی
و حق ناشناسی تیرها میکشم چنانکه برادر بزرگ تو کشته شد و تو تا زمانی که تیرهایی را
که از کمان رام بیرون آید و مانند بجرست ندیده بعشرت خویش مشغول باش که تو کار
رام را از دل فراموش کرده تمام شد ذکر سخن گفتن لچمن آنگاه تارا که روی او مانند ماه بود
با لچمن پسر سمترا که این طور سخنان میگفت و از خشم میسوخت بگفت که ای لچمن بخشش بکوی
زیرا که این صاحب میمونان قابل شنیدن سخنان درشت نیست خصوصاً از تو و این سگریو
نه انچنان است که حق نیکویی کسی را نشناسد و نه ابله است و نه ترساننده است
و نه دروغگوی است و نه بد درون است وای دلاور مرا این معنی یقین است وای
صاحب آن نیکویی که رام و لچمن با او کرده اند دیگری آن نتواند کرد مگر او را فراموش
شده است وای سرزننده دشمنان سگریو بطفیل رام نام نیک و بسر میمونان حکومت
مستقل و زنان و مرادات و او تخت از غم میسوخت حالا که شادمانی عظیم یافته است
قدر این وقت را که خدمتکاری رام باید کرد نفهمیده مانند بسوامتر که چون عاشق گهر
تاچی اپسرا شده تا ده سال با او در عشرت مشغول بود و هیچ چیز دیگر را ندانست
وچون

و بروشی

سکریو م

وچون بسوامتر که بهترین شناسندگان وقت و مرتاض بزرگ بود قدر وقت را
ندانست دیگران چگونه دانند وای لچمن این سگریو که با هزار سال در [illegible] گذرانیده
لذت صحبت با زنان بوده حالا وقت است که از وی این تقصیر را معاف دارد ای لچمن
وای دلاور از تو مناسب نیست که مغلوب خشم شوی وای بزرگترین مردمان کسانی
که مثل تو روزمند [illegible] ناکرده زود خشمگین نمیشوند از تو که داند جز حق شناسی هم
وقت در خدمت استادی باشی [illegible] مناسب نیست که بر سگریو که پیش تست خشمگین
شوی و در وقت جنگ این سگریو حاکم میمونان مددکار نیک برای رام برادر تو خواهد بود
چنانچه رام را امید آنست که این را تیر همان طور بدانند از برای کار رام تنظیم او بجا آورده اند
بزرگ شمرده ای صاحب جز من بواسطه سگریو بادب تمام از تو التماس میکنم که این
گنه بزرگ را بگذار و سگریو زنان و مال و ملک و حکومت میمونان و این خانمان را از
برای کار رام میگذارد و مرا این تعلق شده است اما که قدرت که با رام بزرگ که
مثل سگریو هزاران از اهم سلطنت میتواند داد و هم میتواند کشت نیکویی تواند کرد
و این سگریو راون را کشته سیتا را برام خواهد رسانید چنانچه دیدن روهنی که منزل
چهارم است بماه میرسد چنانچه رام را بسگریو رسانید سگریو تیر سیتا را همچنان
برام خواهد رسانید وای نیکوکار وای بزرگترین مردم عرضی که من میکنم تو بشنو شنیده
میشود که راون گناهکار در لنکا که در وسط [illegible] و هفتاد و چهار هزار راچهسان
انچنان دارد که در قید کسی نیایند و بهر صورتی که خواهند برآیند تا آنکه این همه

راجهسان کشته نشوند آن راعی که سیتا را دزدیده است هیچ نوعی بی مددکاری نتواند کشت
و راجهسان بدکردار را همین سکریو با سرداران میمونان می تواند کشت و این سخن والا که
صاحب میمونان و بتحقیق دانسته ام این حال بود میگفت که راجهسان بدکردار را همین سکریو
با سرداران میمونان کشتن می تواند گفت و این سخن را من از علم پیدا نم بگوش شنیده ام پیکرم و سکریو
بواسطه تو بسیار میمونان را از برای آمدن میمونان دیگر که کشنده دشمنان اند فرستاده است
و بواسطه ایشان سرداران رام انتظار آنها میکشید و از این جهت اینجا بیامده و ای لچهمن امروز
وعده آمدن آن میمونان دور شده است و ایشان را خواهند آمد و ای کشنده دشمنان
پیکر و جز سان و صدکان کپیان کاودم که آنها بزبان هندی لنکور میگویند حالا
میرسند تو خشم را بگذار و روی ترا که خشم آلوده است و چشم ترا مانند خون سرخ است دیده
این زنان میمونان سرداران از حد قرار نمانده اند و چنانچه پیش از این ترسیده بودند ترسیده اند
تمام شدند که سخن گفتن تارا چون تارا این طور سخن ملایم خوب را گفت آنزمان لچهمن نیک
خصال آن سخن را قبول کرد و وقتی که لچهمن سخن تارا را قبول نمود سکریو حاکم میمونان ترسی را
که از لچهمن داشت گذاشت چنانچه گل مالیده را میگذارند آنگاه سکریو عقد مروارید را از طرف گردن
حمایل انداخته گلها را که در گلوی او بود [illegible] بود و دانشمندی بسیار داشت بشکست
پس سکریو صاحب میمونان باتفاق هم میمونان لچهمن را که زور وی افزاینده ترس بود دیده
با او سخنی خوب مهرانگیز گفت که ای لچهمن دولت و نام بلند و حکومت میمونان را که رفته
بود من حالا بطفیل رام باز بطریق استقرار یافتم و با رام که همه جا مشهور است کیست

که

کپیان ط

که سبحی خویش از عهده جزای نیکویی او تواند برآمد که ما خود از مددکاری [illegible] پیش ندانیم
اما رام صاحب چیز بقوت خویش راون را خواهد کشت و سیتا را خواهد یافت و کسی
که بیک تیر هفت درخت تال را زد و [illegible] زمین را شکافت و از تخته سنگی عبور [illegible]
ساخته او را مددکار چه حاجت است و ای لچهمن انکسی که از صدای چاشنی زه کمان او
زمین با کوهها بلرزد اینچنین کسی را کومک چه درکار است وقتی که رام از برای کشتن
راون دشمن روان خواهد شد من نیز از دنبال او روان خواهم شد و این تقصیری که
از من سرزده است خواه از جهت غفلت خواه از جهت اعتماد بر محبت رام خواهد
بخشید و کیفیت که گناه کسی که گناهی از وسر بزند چون سکریو بلند همت این
سخن بگفت لچهمن خوشحال شده با وی بگفت که تو [illegible] خیر و بحق گذاری و در [illegible]
جنگ با زبس میکردی از تو این طور سخنان گفتن لایق است و قدر اهل
دانش را غیر از رام و تو دیگری نمیداند و تو بقوت و جمعیت خویش در برابر
رای سکریو [illegible] این روشن [illegible] حرب که داری تو لایق حکومت میمونانی
و ای سکریو رام صاحب طالع بمددکاری تو زود دشمنان را خواهد کشت و در این
شکی نیست و ای دلاور بزودی همراه من روان شو و دلاسایی رام که از دزدیدن
زن خویش محنت کشیده است بکن و سخن درشت که از جهت غمگین دیدن رام
با تو گفته ام از من عفو نما و کسانی که دل ایشان صاف است سخنان خشمگینانه را تحمل میکنند
بنابر آن ای سکریو تو از [illegible] گناه مرا [illegible] کن و [illegible] از شنیدن سخنان غم

انگیز رام داده بود از آن سبب من ملایمت را گذاشته سخنان درشت با تو گفتم تمام
شد که سخن گفتن لچمن و سکریو چون لچمن این چنین سخنان بلند همت با سکریو بگفت
سکریو با دوست خود هنومت که نزدیک او ایستاده بود بگفت که این میمونان را باید طلبید
میمونانی که در کوه مهندر و ملی پربت و کوه کیلاس و کوه مندر و در کوههای نزدیک
مندر و در ولایت بنگاله اند و میمونانی که در کوههالیچی باشند که رنگ آنها مانند
آفتاب نیمروز است و از هر چهار جانب جنوب اند و میمونانی که در دریا اند و در
ولایت مغرب اند و میمونانی که مانند آفتاب روشنی دارند و در کوه ادیاچل و استاچل
می باشند و میمونانی که مانند نیلوفر سرخ و مانند صندل سفید اند و بعضی دیگر که شرح و ابر
سیاه اند و مانند نیل رنگ زرد دارند و میمونانی که در کوه سرمه می باشند و سرد ارات
جمله میمونان اند و میمونانی که در غارهایی که از زر پنج است می باشند و این جمعیت رنگهای زرد
دارند و میمونانی که در نزدیکی کوه سیمر خراب میکنند و میمونانی که در کوه مندر می باشند
و آنانکه در کوه بیجی باشند که هم از [illegible] است و میمونانی که در کوه مندر می باشند
و بسیار میمونان دیگر که دلاورند و مانند ابرها اند که در شام برفکها گوناگون می باشند
و دیگر میمونانی که تا بشدروی آنها مانند آفتاب نیمروز است و میمونانی که در کوه مهاد [illegible]
می باشند و تاری که توعیش از شراب میخورند و شتابی که آنها را تمام [illegible] آورده
و میمونانی که در بیابان ابنوس که خشبوست می باشند و میمونانی که در جنگلهای پاکیزه
[illegible] می باشند و دیگر میمونان هم روی زمین را زود بطلب و کسانی که طلب
آنها

ادیاچل مشرق و استاچل مغرب

باغچهای

آنها میرفتند بعضی را دلاسا بده و بعضی را چیزی بخشش بکن و میمونانی را که پیش ازین
فرستاده بودی و قوی هیکل و بسیار شتاب انداز برای تحصیل آنها میمونان دیگر را فرست
و میمونانی را که بصحبت زنان گرفتار شده توقف کرده اند و دیگر میمونان را که کاهلی کرده
مانده اند بحکم من زود بطلب و ازین میمونان آنکه در ده روز اینجا نیایند آنها در روی
[illegible] و لایق سیاست اند چون فرستادهای من خواهند رفت صدکان و هزاران
و کرورها میمونان خواهند آمد و میمونانی که مانند ابر و کوه اند روی هوا را خواهند پوشید
و صورتهای هولناک دارند و در میان میمونان [illegible] بحکم من در اطراف [illegible] بفرستا
بروند تا رفته و مقامهای هر کدام را دانسته بحکم من هم میمونان روی زمین را طلبیده
بیارند هنومت سخن سکریو حاکم میمونان را شنیده میمونان زورمند را بهر جانب فرستاد
و این میمونان در یک لحظه در هوا بجاهایی رفتند که پیش انجا رفته بودند و میمونانی که در دریاها
و کوههای جنگلها و جویها بودند خبر رسانیدند که شما را سکریو از برای کار رامزی رام طلبیده است
و آنها هم از ترس سکریو که مانند جم و مرگ بود در همان لحظه از جایهای خود روان شدند
و ده کرور میمونان که رنگ آنها مانند طلای خالص بود از کوه استاچل که آفتاب در آن
فرو میرود روان شدند و سه کرور میمونان که برنگ سرخ و مانند وهم تیز رو بودند
از کوه سمیر بجانب رام روان شدند و هفت ارب میمونانی که رنگ آنها مانند میوهها
کردن شیر زرد بود از قلهای کوه کیلاس روان شدند و از میمونانی که در کوه هماچل
می بودند و از تمامی میوه و بیخ درختان را میدانستند هزار ارب روان شدند

وسرآرب میمونانی که برنگ انگشت سیاه و مانند کوه بلند و هولناک بودند و گرد از آنها
ترسانند بود از کوه بند روان شدند و میمونانی که بکنار دریای شیر بودند و بوی
خوش درختان فال با آنها میرسید که تارگیل میخوردند که از آنجا بیرون بودند آمدند
واز بیابانها و کوهها و دریاها آنقدر میمونان روان شدند که گویا چشم خورشید را
خواهند پوشید و میمونانی که بر کیکوردن آن میمونان رفته بودند در وقت بازگشتن
در هماچل تماشای عجب دیدند در آن کوه یا کینی که در میان هر کوهها بزرگ است
در آن وقت جگ مهادیو را تماشا کردند و جایهای با رینی و صنم را که آنرا بزبان
هندی سدی میگویند و با عشقهایی که در آن مرتاضان میباشند بدیدند و آن طور جگی
بدیدند که دیوتها از آن خوشحال شوند و بهابندهٔ دهای دوستان بود برنج و میوه
درختان جنگلی را بجمیع جوی خود در اینجا میرسد و مرتاضان آنجا مانند آب حیات بود بدیدند
و غله برنج و میوه درختان خوب اینجا که قابل دیوتها بود و انچنان بود که از خوردن آنها
یکبار تا یک ماه حاجت غذای دیگر نباشد و آن هم میمونان بجها و آنجا میوهها و دانهها
نیکو کلها دلبها را از آن جگ مهادیو گرفته از برای خوشحالی سکریو به زمین
فرود آمدند و افواج آن میمونان را اهتمام کرده در دو ساعت بکمکند از نزدیک سکریو
رسیدند و آن دانه برنج و میوه دیوتها را پیشکش او کرده باوی گفتند که در کوهها
و دریاها و جنگلها و در هر جایها روی زمین رفتیم میمونان هر ولایتها انجمع می نمایند سکریو
بلند همت از شنیدن این خبر خوشحال شده پیشکش آنها را قبول کرد تمام شد ذکر

آمدن

پوشید ط

آمدن افواج میمونان و آنگاه سکریو پیشکشهای را قبول نمود آنها را که کارسازی کرده بودند
تسلی داد و وداع کرد و دانست که مدعای او و رام حاصل شد پس سکریو که روز او ترسانند
و هم میمونان او را تعظیم میکردند لچمن را خوشحال ساخته و باوی بگفت که ای لچمن
چون تو از بر آمدن ما از کهکندها خوش میکنید همچنین باش که ما روان شدیم و ملاحظه
رضای رام باید بود سکریو با لچمن بیک خصال این سخن بگفت و تارا و دیگر زنان را
در رونخانه فرستاد و چون تارا درون رفت آنزمان سکریو حاکم میمونان بسیار
زورمند گفت که ایا اینجا کسی هست و میمونان فریاد کرده گفتند که ما هم حاضریم و دستها
بسته پیش او بایستادند پس گفت که پالکی بیارید و از شنیدن سخن سکریو میمونان
شتاب شدند و یک پالکی خوش نمای مرصع بجواهر آوردند سکریو صاحب میمونان
آن پالکی را دیده با لچمن گفت که ای لچمن زود سوار باید شد سکریو این سخن را بگفت
و بر آن پالکی زرین که مانند خورشید تابش داشت و میمونان قوی هیکل آنرا بیک
داشتند با لچمن نشست و چتر سفید زیبا بر سر او برداشته بودند و قطاس سفید بجانب
راست و چپ او میگردانیدند و سفید سمرها و کرنایها و طبلها نواختند و بادخوشان
مدح میکردند و سکریو که دولتی بزرگ یافته بود بجایی که رام بود متوجه گشت و چون
روان شد و بعد کان متوجه گشت و چون سکریو که تیغ آن میمونانی که زورمند و هولناک و اسلحه بدست گرفته
بودند بجایی که رام بود متوجه گشت و چون سکریو که بزیورهای نفیس آراسته بود نزدیک رام رفت از پالکی فرود آمد
و پیاده روان شد و سر فرود آورده تعظیم رام بجای آورد و چون رام او را فرمود که بنشین

بحکم او نیست و دو دست ادب بسته با وی بگفت که ای دراز دست دولت و نام
نیک و سلطنت بی زوال میمونان که از مار فرو بود بطفیل تو باز یافتیم وای
بزرگترین فیروزی یافتگان کسی که با راجه و مصاحبی که با وی نیکویی کرده باشد
نیکویی نکند اندر میان مردم دون است و صدکان میمونان میمونان دشمن کش
که فرستاده شده بودند دیگر هم میمونان زورمند را گرفته آورده اند وای
رام خردمندان هوشیار و کپیان هولناک که زورمندی ایشان بسیار تر ساخته است
و بر حقیقت در بلندی و پستی راههای دشوار و جنگلها و قلعها مطلع اند و این کپیان
از اولاد دیوتها و گندهربان اند هر صورتی که خواهند می توانند بر آمد با جیشهای خود
مستعد در راه ایستاده اند ای راجه صدکان و هزاران و ده هزاران و پنج
هزاران و لکها و کرورها و ده کرور و ده ارب و شنکها و جلدها و پرارده که مرتبهای
عدد است میمونانی که سردار جماعت میمونان اند و مانند اندر زور دارند و منزلهای
اقامت در کوه میرو مندر و بندهیا و دیگر کوهها است نزد تو می آیند و این میمونان انچنان اند
که راون را با قوم او کشته سیتا را بزودی خواهند آورد تمام شد ذکر سخن گفتن سکریو
سکریو چون این سخن بگفت رام که بزرگترین نیکوکاران بود او را که دستهای ادب
بسته بود در کنار گرفت و با وی بگفت که ای میمون که اگر اندر بحر خود ابر میبارد
هیچ عجب نیست و اگر خورشید که هزار شعله دارد هوا را روشن سازد و ماه از
روشنی خویش شب را آرایش دهد عجبی نیست و اگر زمین دریاها را نگاه دارد
و بلاین

و ما را این هم جانداران بری دارد و نیز عجب نیست وای سوزنده دشمنان و ای بیاری
اگر امثال تو هم خوشگذاری دوستان بکنند هیچ عجب نیست وای سکریو من ترا
میدانم که هم وقت راست میگوید توئی برادر من و توئی دوست من و توئی
دلخواه من حالا تو مرا با سیتا یکجا بکن که راون که در میان راچهسان بد اصل است
سیتا را از برای مرد نخود دزدیده است چنانچه کسی زن اندر را که بجبر گرفته است
باز دهد و من آن راون را به تیرهای تیز بزودی خواهم کشت چنانچه اندر پولومان
دیت پدر زن خویش را بکشت وای سکریو از عنایت تو مدعای من حاصل خواهد شد
در همین اثنا افواج میمونان هولناک پر زور در زمین لرزه انداخته رسیدند و در از زمان
هر جاها از میمونانی که مانند فیلان بود زور بودند نداهای تیز داشتند پر زور
و ترساننده و تیز رفتار بودند و آنجا آنها از درخت سال و تال و تخته سنگها بود پر شده
و ست بل نام میمونی باده ارب میمونان در آن اثنا رسید که بعضی افواج از آنها
از ده هزار و بعضی از صد و بعضی از کرور میمون بود و بعضی در هوا رفتند و بعضی
بآسمان میرفتند و بعضی بهر صورتی که میخواستند بر می آمدند و بهر جا که میخواستند
می توانستند رفت و بعضی در دریاها و بعضی در جویها و بعضی در کوهها و بعضی در جنگلها
می بودند و آواز آنها هولناک بود و بعضی مانند آفتاب نیم روز تابش داشتند و بعضی
در رنگ
مانند آسمان در موسم اول زمستان صاف و سفید بودند و بعضی مانند خرده که
نیلوفر می باشد زرد و بعضی سفید و لام بودند و بعضی خانهای هم آنها در کوه میرو بود و هم در

وقت پدر هنومنت زکیسری نام میمونی مانند کوهی بود وروی مانند آفتاب و آتش
وعاقل وخوش صورت وسردار میمونان بود وهم میمونان تعظیم او بجای آوردند با هزار
وکروه‌های میمونان و کواچه نام کسی که از قوم کوال انکود که به لنکور مشهورند بود و زور
بسیار داشت وکارهای او هولناک بود وصاحب شوکت بسیار بود با یک کروه
میمونان که تاب زور آنها نتوان آورد نیز نمودار شد ودهومر نام خرسی برنگ
ابر سیاه باده ارب خرسان که دیدار آنها ترساننده بود آمد واو که کشنده دشمنان
بود عیان کشت بعد از آن پنس نام میمونی صاحب افواج میمونان که بزرگ جثه بود باده
کرور میمونان ترساننده که مانند کوه بودند آمد ومیندود بد میمونان که زور
بسیار داشتند با پنج کرور میمونان افواج را سرکرده آمدند و سکنده ماذل
میمون که عقل او بسیار بود با شش کرور میمونان دلاور آمد بس انکد که مانند پدر
زور داشت ولیعهد بود باده ارب وسه شنک میمونان بجود باده ارب میمونان که
مانند قلعهای کوه کیلاس بلند واز زور خویش ترساننده بود شد آمد وتل نام
میمونی از بنارس که پوست او سیاه بود باده کرور میمونان را که تند دلها ترس
انکیز بود سرکرده بیامد بس دری‌مک نام میمونی که صاحب یازده کرور میمونان
بود وکسی او را مغلوب نمی توانست ساخت از دور عیان شد وکواجه وکوب
وسربه وکند مادن که سه برادران بود
ودنبال هر کدام ازیشان ده ده کرور
میمونان

میمونان بودند نیز عیان کشتند واین میمونان دیگر که هر جا که میخواستند میتوانستند
رفتند زمین هموار وکوهها ودریا با نما زود آمدند و میمونان بر کرد سکریو بعضی [خفتند] بعضی
و بعضی فریاد می زدند وجستن می نمودند که ابر وغبار کرد آفتاب را واز هر چهار جانب آواز
کنان وخوشحال شده ودرختان جنگلی پوشیده وتخته سنگها در دست کرفته بیش
سکریو سرور زود آمدند وبعضی میمونان دیگر بخوبی خویش آن روزی که داشتند دستها
باادب بسته نزدیک سکریو بایستادند آنگاه سکریو شتاب شد ودکن میمونان جماعه
جماعه برام نمود وتعریف کرد ومدد کوهها وجایهای نیک نیکو بجایی که جمعها بود ایشان را
زود آورد تمام شده که آمدن چون هم میمونان روی زمین بخوشحالی آمدند سکریو
ایشان را دیده برام گفت که میمونانی که در ولایت من می باشند وزورمند اند
وبهر صورت که بخواهند بر می آیند واندامهای آنها بزرگ است وصاحب هزاران
هزار میمونانی اند که زور آنها ترساننده است ودلاورند ومانند دیتان ودانوان [اند]
آمده دیده گرفته اند ای بزرگترین مردمان کاری که در این وقت باید کرد با بزرگای
وای بزرگترین مردم این هم لشکر تست هر جا که مصلحت باشد آنگاه دار چون سکریو
این سخن گفت رام پسر جسرت خوشحال شده اورا در کنار کرفت ویاری بگفت
که ای حاکم میمونان در بیت امر او لچمن را هیچ دخل نیست واینکار تعلق بتو دارد وتوی
پناه من ودوست من وتویی عالم بکار وبهادر ودانا وتدبیر دان هم تویی ای
نیکوکار خبر باید کرفت که سیتا بجا یعنی زنده هست وآیا آن بد زنک کدام ولایت است

آن کرلوتان دران می باشد اگر تو خبر بگیری از زمان من باتفاق تو کاری که مناسب
آن وقت است خواهم کرد چون نام این سخن بگفت سکریو بابت نام هیمون بجهت
هنونت بگفت که ای کشنده دشمنان تو با لکک هیمونان بسوی مشرق برو
و در کوهها و جنگلها و بیابانها و جویها تفحص بکن که سیتا و راون کجا اند و دریای
جون و جنگلی که در کناره جون است و دریای کنکا و سرو و کوسی و دریای
سون را که آب آن مانند مروارید صاف است و کابری و رجیلا و چندنان
و کال مهی و نسا و پهپ باهنی و کوبد و کوکلا و کرنا و سرهیند و ایقا و حرضما
و ولایت بکم و کاسی که عبارت از بنارس است و اوده و کوی ملی و بدیر که عبارت
از ترهت است و ملک پنذره و بنکرا تفحص بکنید و در ممالک که
عبارت از دیهانوهت و کوی لوهت بتر که جی لها از آن برآمده و در
کوه شکارن که نام جنگلی است که در میان ماهی حزاد درانجا بسیار شده اند سیتا
که زن رام و دختر راجه جنک و لکنی راجه جسرت است تفحص بکنید و در میان غارهای
کوه مندر جاهم فیلان می باشند در آنجا نیز تفحص بکنید و در ولایتی که مردم آن
از یک گوش بستر و از گوش دیگر لحاف خود پیدا می سازند و در ملک جاهم که هست
کوش دارند و در ملک ببر و ولایت جبشان و در ولایت کامل و ملکی که
مردمان آنجا یک پای دارند و در ولایتی که فیلان در آنجا بسیار تیز رو و بد
کارند و در جنگلها می باشند و اندامهای ایشان برنگ طلا است و رویهای
ایشان

ایشان زیبا است و ماهیان خام میخورند و بعضی دیگر در میان جزیرهای باشند و ادیانرا
گرفته می برند و خانهای ایشان انجانست که از راه کوهها آنجا توان رفت و بعضی
جاها از آن قبیل است که جسته جسته از آنجا توان رفت و بعضی جاها کشتیها و خر
نشسته توان رسید آن خانهای ایشانرا از هر طرف تفحص بکنید و در کوه سیر که
در آن جواهر بسیار است و از آن جواهر آراسته می نماید و در تیز زمین از طلا
و از طرف جنوبیت است و قلهای آن کوه با آسمان پیوسته و دیو تها و دانوان
در آن سیر می کنند در همه قلهای آن کوه و جنگلها و غارهای آن سیتا
و راون را هر جا که باشند تفحص بکنید و ای هیمونان دریایی است کالوده که نام که
آب آن سیاه است و صورت هولناک است و سرداران دانوان در آنجا
سیر می کنند آنجاها رفته ببینید در آن جهان ترسانند و نیز در آن جا پنهان می باشند
و بیرونها ایشان را حکم بودن در آنجا کرده و دایم گرسنه می مانند و کسانی که بالا برهنا
بغابازی کنند گرفته اند و چون ناحق می ریزند در دوزخ رفته اند و بصورت
آن راجهسان شده در آنجا می باشند و آن کوه مانند ابر سیاه است و مار آن
بزرگ در آن می باشند شما آنجا رفته سیتا را ببینید و هر خانه که در که حاکم جانوران
نیز که آن خانه را ابر کرمان ساخته و مانند کوه کیلاس سفید است سیتا را تفحص
بکنید بعد از آن شما کوه سرنک را خواهید دید که با هزار قله از میان برآمده است
و مانند ابر سیاه رنگ دارد و راجهسانی که مندیه نام دارند و بلندی ایشان

تلهاي آن كوه است دران جاي مي باشند وان را جهمان با نواع صورتها دارند و پرزه برند
ودر وقتي كه آفتاب بر مي آيد آن را جهمان تلهاي كوه را كرفته آويزان مي باشند تا
روشنايي آفتاب حايل شوند و روز در ميان آب مي افتد و شب از ان
آب بدر مي آيند وانديان را جهمان دعاي بد كرده است شما سيتا را در انجا
تفحص نمايند بعد ازان درياي شير را كه مانند آب ان مانند ابر سفيد است خواهيد
ديد وان دريا كوهيست از نقره كه سيه نام دارد وكلها برنك طلا و نقره كه خوشبوست
دران بسيارست ودران كوه حوضيست صد رسته نام كه كلهايي نيلوفر او برنك
ان برنك طلاست
نقره است وخرزه ان از نك طلاست و چنبان بزرك بسيار دران مي باشند
و كزانه وجانوران وحجان وكندهربان و مرغان بنشاط خويش دران حوض مي آيند
واي ميمونان بعد ازان از درياي شير كذشته درياي روغن خواهيد ديد كه هم جا اذهان
او را سرفرود آورده تعظيم مي كنند ودران دريا آتش است كه بروانل نام دارد دران
آتش مانند سر اسپ است واب زيادتي آن دريا را آن آتش فرو برد وجانداراني
كه دران دريا مي باشند و بروانل العطار افروز مي
برد و دران وقت فريادي مي كنند فرياد
آنها شنيده ميشود وجانب جنوبي آن درياي روغن در پنجاه وشش كروهي
كوهيست از طلا كه تخته سنكهاي او هم از طلاست واي ميمونان دران كوه جنكلهاي
ودر انجا سيكناكها را نشسته خواهيد ديد وانجا ريست كه جامهاي سياه پوشيده است
وهزار

وهزار سر دارد وكه كوه را سه قلاست وبجانب آفتاب روبه آن كوه بر بهما
صف بسته است كه انها بندي ميكويند ونزديك آن بيلدي ادي نام كوهي است
از طلا كه بسيار خوشنماست وبران كوه بزبيدي است كه بر بهما ساخته وديكر
ارب ستونهاي آن بيدي است دوران تا چهار صد كروه است وآن پيدي
از درختان سال وتال وتمال وكرن كار كه رنك انها برنك طلاست وتا پيش
آن درختان مانند تا بشرخه بتيد است آرآسته مي نمايد وبران كوه قلاست از طلا
كه بلندي آن تا چهار صد كروه وعرض آن تا چهار صد كروه است وبنياد آن قويست
وبركيسران بالكل بران كوه شعاع آفتاب دايمي خورشيد مي برند ودرازي ايشان
بمقدار نيم دو انكشت است ودر وقت طلوع آفتاب مي نمايند كه ايشان از
جبار است ودرحي كه وقت صباح مي نمايد از تاثير شعاع آفتاب است
كه بر كوه سمير كه از طلاست مي تابد شما انجا رفته سيتا را تفحص خواهيد كرد وكوهي ديكر است
كه پيش پاي او لبراد وپاي ديم بر سمير نهاده وازين جهت نام بشن بنكرم يعني صاحب
سه كام شده وچون آفتاب بجانب جنوبي آن كوه مي رسد خلايق كه در جنوب
مي باشند آفتاب را مي بينند وآفتاب بشعاعهاي خويش آن ملك را روشن مي سازد
با انها
انكاه قوت هم جانداران وروشني چشم ايشان مي افزايد شما دران كوهها وجنكلها
او را وسيتا را تفحص خواهيد كرد وديكر جايهايي كه من شما را نكفته ام نيز تفحص سيتا
بكنيد وبعد يكماه رفته كوه ادي را ديده باز كرديد واكر بعد از كذشتن يكماه

بر کشیم خواهید ماند کشته خواهید شد وای بر اینجا هایی که میمونان نو اند رفت

من نشان دادم اما جایی که آفتاب نمی تابد و بقیاس معلوم نمیشود آنرا من نیز ندانم

وای میمونان شما چون سیتا را بیابید و جایی بود در راون را بدانید و مدعای شما

حاصل شود و از زمان زود تر در میان یک ماه باز گشته بیایید و این گفته مرا ابر قبول

باید کرد من از شما راضی ام و اگر بگفته من عمل نخواهید کرد از خان و از زنان خویش جدا

خواهید ماند و در ولایت مشرق که بکوهها و درختان آراسته و الله اراخویش

کرده است سیتا زن راجه رام را تفحص نمود. از انجا باز خواهید گشت آن زمان

آسوده خواهید شد تمام شد ذکر تعریف ولایت مشرق آنگاه سکریو ان مردان

میمونان را یعنی ... رخصت داده دیگر میمونان را بر بخش شمالی رخصت میداد و جامونت

بر همگان داور میمون بزرگ بود و نیل پسر آتش و هنومت پسر باد و سیمونت و سدراج

و شربه کلم و کج و کواچه و شربه و سکمین و رکهبه و مبند و دبید و بجی و سکنده ماد ن

و انگاه سکو و اسکند که هر دو پسران آتش اند و انگد و میمونان دیگر را که داور

و شابد و بسیار بودند سکریو صاحب میمونان همه را رخصت داد و بعد از

تامل لشکر بسیار را از میمونان داور بکومک ایشان روان کرد و بجانب ولایت

جنوب فرستاد و سکریو صاحب میمونان بایشان گفت که در اطراف جنگلها و درون

جنگلها هر جا که باشند تفحص سیتا بکنید و گفت که ای دو لتمندان شما با یعنی میمونان

که بر صورتی که میخواهند بر می آیند و عاقل و دلیرند با نواع بسیار تردد کرده در کهن

که ملکی

که ملکی عظیم است تفحص سیتا بکنید و منزل راون را بنزیر ببینید و کوه بنده را که هزاران

فیلها دارد و بانواع درختان و بوتهای خورد آراسته است و جوی زمین را که بسیار

خوش نما است و مارهای بزرگ در آن می باشند و جوی کشن بیکا که بغایت سبز میرود

و آب آن خوایندن است و جوی بنزرگ است و جوی بندا و مهاکالا که درختان بزرگ

اد را نها اند و جوی سودن که آب آن مانند مروارید است و جوی جیس میتی

این همه را تفحص بکنید و بیدربه و رکهک و ماه کهت که نامهای ولایتها ست

و در اینجا بنزرونی تمالکه نام جویی است بنزیر ببیند و در دامن کوهها و فیلها کوه هرجا که باشد

سیتا او راون را تفحص بکنید دو ولایت سکو و کنند و کمکر و دشارن و کوه کسر

و غارهای طلا که در کوههاست و دنذک ارن را با کوهها و بیابانها و درختانها و جویها

کوهاوری را که آب آن صاف است و دیدن آن مبارک است دیده برکابرپ

که جویی است که جامه ابرها در انجا خیل خیل می آیند خواهند رفت بعد از آن در ملک

المه و بیده و کرلو و که خواهید رفت آنگاه شما را در کوه نمی که زیباست و آرکانها

آراسته است و انواع تلها و درختان صندل بیشمار روان در ختمال جنگلها شکفته دارد

و باغ درختان صندل در انجاست تفحص باید کرد و در انجا که درختان صندل بیشمار و از درخت تمال

جنگلها است شما از راون و سیتا تفحص کرده بنشت و در انجا نیز جوی کاویری را که ابرها در آن

می آیند و آب آن صاف است و بدیدن خوش نماست شما تفحص خواهید کرد

و بالای کوه ملی آگست یعنی سهیل را که تابش او بسیار است و مانند خورشید

خود را

کوه ملی

که مهیر صورت

ودرمیان هم مرتاضان بزرگ است خواهید دید وآن کوه ملی را که کانهای خوش نما
دران بسیار است شما بدست آمده است گذاشته انگاه پست زکیبر را خواهید دید
وآنجاییاست که دختران کند رییدرا انجا مانده اند ودرکاربری لفنکان
بسیار اند شما چون انجا خواهید رفت وپشت زکیبر شما را بجی شدلی رخصت خواهد
داد ازان آب بآسانی خواهید گذشت وان آب کابری که درختان صندل
درکنار آن بسیار است وحلقهای فیلدرا انجا بقطارها است رفته بدریای شور
می بیند وچنانچه زنی که او بکویند که تو در فلان جا آمده خواهی پیوست وای میمون
شما ازان زمان درانجا دربندی ازطلا مرصع بمرواریدها خواهید دید که ان را نگاه می
می کنند وآن دروازه سرحد ملک پاندو است وآن طرف آب کابری کنار دریای
شور را خواهید دید ودستهای درختان شکفته که درمیان دریا وکوه ملی است
چنانی می نماید که کویا حایل کلها برکرد آن کوه است ودرانجا باغهای بسیار است
از درختان شکفته شما دران راونا وسیتا را تفحص بکنید انکاه شما ازان دریا بی نعم
که جزیرهای بسیار دارد گذشتنی است ودرانجا ازدریا موج بیخیزد ازین جهت
که یکبارگی اسباب عبادت زکیسری را موج دریا ربوده آن زکیسر از اعراض دعای
بدیران دریا کرد که هرگز از تو موج برنخیزد ازان روز باز آن دریا بی موج شده است
وازین جهت آن دریا مانند آینه می نماید ودرمیان جزیره آن دریا که بعرض
چارصد کروه است کوهی خواهید دید که مهندر نام دارد وقلهای آن ازطلا است
وابرها

وابرها خیل خیل دران کوه می آیند وازجماعه سدهان وجارنان پرابست وازهرجنس
جانوران دران جامی باشند وکران بسیار در آنند ودرهر روز پرب ایند درانجا
می آیند پربنام روز نیست که درهر ماهی پنج باری آید ودرانجا درختان شکفته بسیار اند
وای میمونان شما درانجا سیتا را بهشیاری تفحص بکنید ودردامن آن کوه تا صد کروه یک
جزیره ایست وچنین میگویند که دران بیابان هیچ آدمی نمی تواند رفت انجا نه
راون را تفحص بکنید وسیتا را به بینید ای میمونان چون شما ازان ملک خواهید
گذشت ازان زمان کوهی ازطلا خواهید دید که آن کوه دریا را شکافته برآمده وباآفتاب
وماه بارشده وقد آن از بلندی بجایی رسیده که برمه لوک است وروشنی آن کوه
مانند شعاع آفتاب وماه است ودریا انرا احاطه کرده است وازبسیاری قلهها
عجیب آراسته می نماید وسر تو باسمان رفته ویک قله ان کوه ازطلا است که آفتاب
بران قرار میکیرد وکسانی که حق ناشناس وخوفی وبیدین اند آنرا نمی توانند دید وای
میمونان شما بآن کوه سرتعظیم فرود آرید انکاه تفحص سیتا بکنید وازان کوه که مانند
آفتاب است گذشته پنجاه وشش کروه پیشتر رفته بی وسیوم جنگل مغلو وثمد صاف
خواهید خورد وپیشتر رفته ازدریا خواهید گذشت ودر پیدتوانام کوهی که درانجا
بشوکرمان درختانی نشانده که هرچه میخواهند ازانها می یابند خواهید رفت شما را در قلهای
آن کوه ودرباغها وجنگلها آن تفحص سیتا وراون باید کرد وچون ازتفحص آن کوه
فارغ خواهید شد ازان گذشته تا پنجاه وشش کروه راهی خطرناک است بعد ازان

کوه مالونت را خواهید دید و در آن نزدیکی کنجز نام کوهیست که بسیار بلند است و در آنجا
بر سر آن سمان خانه از برای اکت (اکست) یعنی سجیل ساخته است و در دامن آن کوه انجز نام جویی است
که سمیل در آنجا غسل میکند و در کنار آن جوی پنجها و غلها و کوهها و درختان بسیار است
و آب آن جوی مانند رکت جندن سرخ است و سنگ ریزه آن از پشم و مرجان است
و دیوهای بزرگ در آنجا می باشند و مانند سرخی پاکیزه است و در آنجا نورن نام
کوهی است از طلا که چهار صد کروه طول آن و چهار صد کروه بلندی است و ماران
بسیار در آن می باشند و آنجا هو کوتی نام شهریست که خانهای ماران در آنجاست
و کوچهای آن شهر فراخ است و در وان آن از طلای خالص است و هیچ کسی
بر آن شهر غالب نمی تواند آمد و نمی تواند گرفت و ماران بزرگ بسیار زهر که دندانهای
آن تیز است نگاهبانی آن شهر می کنند و باسک نام حاکم ماران که بسیار شوکت دارد
در آنجا می باشد ای بهترین میمونان شما در آن کوه و در آن شهر تفحص بکنید و از آن
کوه گذشته پیشتر کوه ریکهه که بزرگترین کوههاست خواهید دید و آن کوهیست
که جواهر بسیار دارد و رنگهای کانات از هر جنس در آن است و این چند جنس
صندل در آن می باشد کوشیر که دیم و هر سیام و صندل دیگر از آن کوه میخیزد
که مانند آتش رنگ دارد ای میمونان شما آن صندل دست نرسانید که جماعه
از گندهربان که روهت نام دارند نگاهبانی آن هم جنگل می کنند و از آنجا جا رکند رب
آن درخت صندل را نگاه میدارند و نامهای ایشان اینست شیلوک و گرامی و بهچم

وبر

وبر و اینها مانند آفتاب تابنده اند باز ترسنکر اکه نام کوهیست تفحص خواهید کرد
و در دامن آن کوه سومنجم نام جویی است و قلبهای آن کوه با نواع است بسیار بوی
منشأ
خوش اکر و صندل است و آب شاران آن جوی چون بر سنگها می افتد چنان
می نماید که گویا رقص کنان می آید و از آن جوی که رنگ او خوش نماست بجانب شمالی
او کوهیست که در دامن آن زراعت برنج بسالی بسیار است آنجا در زمین
و کوه و غار سیتا را تفحص بکنید و از آن کوه گذشته پیشتر جم لوک یعنی ملک جم
جم لوک
را خواهید دید که هیچکسی را بر آن دست نیست و از برای نیکان نیکو و از برای
بدان بد ساخته است و آنجا پای تخت جم است و اینجا هی بسیار و از دوار ریک
و در آن جا کوهیست پار بلو نام و آنجا خانهاست از طلا که ستونهای آنها از
الماس و فرش صفهای آنها از زمرد است و از هر جنس درختان خرد و بزرگ
آراسته می باید و در آنجا جم پسر آفتاب حاکم است که بر تخت عدالت نشسته است
و از آن ملک گذشته کوههایی از طلا خواهید دید که بار درختان آنجا مروارید است
و در آنجا مقام ترنکنام رکیسری بزرگ است که کارهای و پاکیزه عملی است
تمام در مقام ترنکرفته تفحص سیتا خواهید کرد و از آن همه فارغ شده باز
خواهید گشت و کسی که از شما آمده خبر سیتا بمن خواهد گفت شریک در ملک
من خواهد گشت و کسی [illegible] شده بسیار رعایت او خواهم کرد ای میمونان تا آنجا که جشم
شماها
کند هر آن آنجا ها را باحتیاط به بینید و پیشتر از کما [illegible] توقف نکنید و کسی که پیشتر از

یک ماه خواهد ماند و لا سیاست خواهم کرد و انچه من گفته ام همان بکنید تا من از شما
راضی شوم و اگر نبوده مرا با خواهید آورد و بی زنان و بیجان خواهید شد و شما
بسیار قوت و شجاعت دارید و از نوی پیدا شده اید که بسیار هستی مند بوده اند
و زور مندید اکنون چنان تدبیری بکنید که دختر جنک یافته شود و ای هنومنت پسر باد
در تو بسیار زور هست و این وقت زور آزمایی است کاری بکن که سیتا
پیدا شود تمام شد ذکر تعریف ولایت دکهن سکریو باز بتاکید با هنومنت در حالتی
که تعریف زور او میکرد گفت که ای بزرگترین میمونان تو هر جا که اراده رفتن
میکنی نه در زمین نه در آسمان نه در مقام دیوتها نه در جایگاههای کب کسی ترا
مانع نمی تواند شد و قوت او را که در دیوتها و گندهربان و ماران و دیتان
و دانوان اند هم را رسیدن قوت رفتن در دریاها و کوهها است و در تو مانند
باد که پدر تست تیزی و شوکت و چالاکی و سبک روی هست و هیچکس همچون تو در
زورمندی نبود و نیست و نخواهد بود ای پاک از گناه حالا تا بخیری باید کرد بکن و چندین
چیزها خاصه تست قوت و شجاعت و چلد و تیز روی و دانش و روش هر ولایت
و زمانه سازی و خدمت و عدالت در تو انبار ام تامل نموده ام است که انچه
مدعاست بهر حال از هنومنت حاصل خواهد شد و بخود میگفت که کارهای او
نمایان است و او بر ما مهربان گشته کار سازی ما خواهد کرد بسی ام صاحب
شوکت عظیم چونکه از ... دانست که کار او از هنومنت خواهد بر آمد خوشحال شد

ویکی

بجا نخواهید

کوسستیا

ویکی که در ان نام او نقش بود بهنومنت نشانه بطریق یادگار داد و باو گفت که دختر
جنک این را دیده خوشحال خواهد شد و خواهد دانست که ترا من فرستاده ام
و هیچ اندیشه نخواهد کرد و باید که او را این تردد و چالاکی تو در کارها و پیغام دادن
سکریو مرا از دهی فیروزی میدهند ناگاه آن بزرگترین میمونان آن انگشتری را گرفت
و بر سر نهاد و دو دست ادب بسته در پای رام افتاد و روان شد و آن پسر باد
که در اول ترین میمونان و خوشحال سازنده میمونان بود در ان افواج چنان می نمود
که بعد از رفتن ابر نمایان ماه با ستارها در آسمان تمام شد ذکر دادن انگشتری بهنومنت
و بعد از ان که سکریو هنومنت و دیگر میمونان بزرگ بسیار عاقل را که مانند باد
تیز رو بودند وداع کرد سکهین نام میمون که داماد او را که پدر تارا و خسر سکریو و حاکم
افواج و صاحب کارهای خطرناک بود طلبید و تعظیم او بجا آورد و او را دلاسای
بسیار داد و چندان با او این سخن بگفت که تو باد و لک میمون جانب مغرب که
ولایت وسیع است برو و سیتا و جای بودن راون را تفحص بکنید و ولایت
باهلیک و ولایت سودر و ادهیر و ابهیر و دیگر ملکهای و شهرهای بزرگ را
که آب انها شیرین و سرد است و در کنار آنها جایهای بودن مواشی است
که آنرا بزبان هندی گوکل میگویند و ناک کیسر و بهو سر ریو کیور درانجا بسیار
در ان میان تفحص سیتا بکنید و در ان باغها کیوره و تال سیند و ناریل میمونان
بازی خواهند کرد و در انجاها جایهای صاف و مسارام تا ضا ن و کوهها و راهها

ویکی

دشوارست و ولایت کیکی و سنده و سوبرهمانو که دران جا کوههای بسیار و انواع
خلایق اند و دریای معزب را که در انجا نوعهای بزرک اند خواهید دید و دران دریا
انواع جزیرها خواهید دید بجهت درختان کوناکون و در انجا دو شهری بزرکتد بریخ
و بهدرا و ای بیمونان جزیرها و دریاها و کوهها و شهرهای بزرک که پر از جواهر
نفیس است اینهمه را تفحص بکنید و جایی که سنده با دریا پیوسته است انجا کوهیست
بزرک مهاهم کر نام که صد قله دارد و درختان از بلندیست و قلهای آن کوه
شیران بازی کرده میکردند و فیلان مست که آوازهاشان مانند آواز میغ است
در انجا می باشند و شیران کوه بیکل نیز دران کوه می آیند شما که رفتن دید بهر صورتی
که میخواهید می توانید بر آمد قلهای آن کوه را یک بیک ببینید و بلاحظه و توقف
تفحص نمایند و شتابی بکنید و باغهای مرتاضان و نیکیها کوهها را نیکو ببینید
و ولایت مرت دهرت و ولایت مروخاهای سو دران و ابهیران و دیکر کوهها
و باغها و جنگلها و ولایتی را که زنان حکومت انجا می کنند و ولایت دن چکس
و ترجمت و جنکل بجنی را ای بیمونان نیکو تفحص بکنید از ان ولایت پنجاب را
از هر جانب ببینید و ولایت کشمیر را ببینید و از انجا کرنسلا و از انجا اسکل
و پمکراوت و ارت و کیمی و باهلیک را که ولایت بزرک است تفحص
بکنید بستیها و هری هم را یک بیک ببینید بعد از ان ولایت کیکی که
جاهای زیبا دارد ببینید و دیکر ملکها و دریاها و جنگلها را نیز تفحص بکنید ازان بعد
نشان

قندهار
ظ

نشان پاهای راون و سینا را کرفته بدریای معزب خواهید رفت که هولناک است
و ای بیمونان دران معزب ساکر یعنی که شهریست هولناک خواهید دید بعد از ان کوهیست
پاریجاتر نام که انواع درختان از طلا بر قلهای اوست شما ایمن شده آن هر دو را
در انجاها تفحص خواهید کرد و ای بیمونان بزرکترین پلست چهار که ود کند هر بار دهان
که مانند آتش تابش انهاست دران کوه می باشند و شما بیمونان با آنکه زور هولناک
دارید اما از ایشان دور دور بکردید و بیمونان را نمی باید که بنج و میوه آن جا را بکیرید
چرا که ان کند هر بار که روز هند بود و از هیچکس ترسی ندارند و کارهای ایشان
هولناکست نکاهبانان آن بنجها و میوها می کنند شما در انجا با احتیاط سیتا را
تفحص خواهید کرد و شما را انجا هیچ ترسی نخواهد بود انجه من بشما کفته ام انکار را
بکنید بعد رعرض چهار هزار حصه دریا کوهیست چکروان نام که قلهای آن هم از جواهرست
و درختان آن کوه میوهای سال تمام بار می آرند و بشر کرمان در انجا چکری ساختند
که هزار دم دارد و نام ان جز ابات و کشنده دیتان است و سلاح
دیوتهاست و پانج جن نام سفید بهر که صدای آن مانند صدای ابرهاست و صدا هم
دارد و انجاست و بشن کشنده دشمنان پنج جن دهی کریو نام دانوان را کشته
از سفید بهر و آن چکر را در زمان سابق کرفته بود و بعد از ان کوهیست
براه نام بعرض شصت و چهار هزار یوجن و سنک که هیئت از ان مانند پیجسدا
می ریزد و قلهای آن کوه هم از طلا است و بسیار تابش دارد و در دریای عمیق است

وحلیف رات و جب آن کوه بر تلهای کوتاه کوتون است شما در کمر آن کوه و در غارهای
آن داون و سیتار را تفحص بکنید بعد از آن شهری از طلا خواهید دید پس اگر چه که نام
درکوهی و ترکنام دانوید رود درانجا می باشند شما در تلهای کوتاه کوتون و غارهای
آن کوه که بزرگند سیتار و داون را تفحص نمایند وای میمونان از آن پیشتر شما کوهی
که بزرگترین کوههاست اندر نگاهبانی آن میکنند سر او گویا با آسمان رسیده است
خواهید دید و از آن کوه پیش که دیوها و دیگر این در آن می باشند و درختان طلا در آن
بسیار هند و از تلهای آن هزار چشم روانست و فیلان و طاوسان و شیران و ببران
بنشاط خویش بجانب او از آن اهبای روان صدای بلند از آن می خیزد میروند
و از ترس اندرهم دیوها و دانوان و داجهسان در آن کوه می آیند و اندر آن در آن
کوه که سکمین نام اوست غلا داده بر تخت نشانده اند شما بر تلهای کوتاه کوه و غارهای
بزرگ آن کوه داون و سیتار را تفحص بکنید و چون از آن کوه که اندر نگاهبانی
آن میکنند خواهید گذشت بجایی خواهید رسید که شصت هزار کوه از طلاست
و رنگ آن کوهها مانند آفتاب نیم روز است و از هر طرف آراسته می نماید
و تلهای آن کوهها هم از طلاست و درختان آن کوه که از طلاست شکفته است
و از تابش آن کوهها جانوران و مرغان آن کوهها تیز خوش نما اند و حاکم آن کوهها
میرات که بهترین کوههاست و آفتاب بخوشی خویش کوه میر را دعا کرده که
از تابش تو جانورانی که در بیخ شب و روز می باشند از طلا شوند بعد دیوها و دانوان
دراجهسان

و داجهسان که در بیخ آن می باشند از تابش طلا رنگ ایشان سرخ شود و دوازده
آفتاب و هشت بسو و یازده رد رو چهل و نه دیوتهایی که مرت نام دارند و کسی
که در وقت شام آمده خدمت آفتاب می کنند و در آن وقتی که ایشان خدمت
آفتاب میکنند او غروب میکند و هیچ جانداری او را نمی بیند و آفتاب در یک
چشم زدن مسافت چهل هزار کروه را از آن کوه قطع میکند و بالای قله آن کوه
خانه ایست بزرگ که تابش آن مانند آفتاب است و از دیوتهاست و خانهای
دیگر نیز بر گرد آن خانه است و بس کرمان آنرا بنا کرده و آن خانه از درختان جانوران
کونان کون آراسته می نماید در بن کمر گجابی آنرا بنا کرده و آن خانه اهم ایست در آن خانه می باشند ودیان
نواحی منزلیست از کبری میر ساورن نام که صاحب تابش بسیار و عجایب
بزرگ است و مانند آفتاب روشنی دارد و آن ولایت از دیو را پنست
شما بر زمین نهاده و تعظیم آن رکیبر بجا آورده جز سینا از و خواهید پرسید و بعد آن
کوه که غروب آفتاب میشود و است میر نام دارد و درختان از طلاست
که ده شاخ دارد و بغایت خوش نماست سیتا و راون را آنجا تفحص بکنید
بعد از آن ای میمونان شما که نگاهبانان افواج میمون نانید کوه است را خواهید
دید که برنگ طلاست و مانند آفتاب سرخ می نماید ای میمونان شما از آن جا
پیشتر نباید رفت چرا که آن کوه بصورت آتش است و در آنجا هیچکدام از شیران
و سادوان و آهوان و جانوران و دیوها و ماران نمی تو اند رفت و آن کوه

ازکلهای نیلوفر و درختان طلا آراسته است وخانه برن نیکوکار در اینجاست دریمها
درانجا یک نشانی ساخته است وآن درخت تمثال است از طلا که تا بنش آن
مانند ماه است وچون آفتاب ازان درخت بپایان میرود درین عالم شب
می افتد وتاریکی می شود ای میمونان بزرگ سبی میمونان تا هما انجاست وجایی
که آفتاب نیست از قیاس بیرون است وماهیت آنجا را من هم نمیدانم وخسر
من که بهادر است همراه شما خواهد رفت شما که براه راست میروید گفته او بکوید
قبول بکنید واین خسر من بمنزله عضو من است وعاقل است وشما در همه کارها
قوت تمام دارید واین سخن من بنزد راست است واین جاهایی که مذکور شد وهمه
ولایت مغرب بود شما هم آنجاها را تفحص بکنید شاید که سیتا را جایی ببینید وکارهای
دیگر که دریافتن سیتا دخلی داشته باشد ومناسب هر ولایت وهر وقت بدانید
نیز بکنید وای میمونان سیتا را تفحص کرده وجایی راون را مشخص ساخته وتا کی آنکه
اجل رسیده باز گردید وزیاده از یک ماه در انجا توقف بکنید وکسی که بیشتر از یکماه
خواهد ماند او را خواهم کشت وای سردار میمونان سیتا را دیده وبا او خبر خود
باز خواهید گشت سکریو بعد از ان با سکهین خسر خود گفت که تو استاد وخسر
من ومرا بجای پدری ومصاحب مخلص منی ومثل تو کسی دیگر ندارم تو جا تنها
پیش ازین کارهای مرا ساخته ومن ترا دیده‌ام این کار مرا همچنان بساز
تا من ترا همان طور بپسندم انگاه سکهین با میمونان دیگر حکم سکریو را بطریق شنیده

واورا

استاجل

واورا تعظیم کرده از او رخصت گرفتند وبجانب ولایت مغرب که برن نگاهبانی
آن میکند واز بسیاری درختان آراسته مجهاید وجانوران گوناگون بران
درختان می باشند آن میمونان بزرگ که خوشحال وپایمال سازندهٔ ولایت دشمنان
بود روان شدند تمام شد تعریف ولایت مغرب بعد از ان سکریو میمون
عاقل خسر خود را بجانب مغرب فرستاده تا دو ساعت درتامل رفت وباست
بنام حاکم میمونان که میمونی بزرگ وبهادر بود وهمه میمونان او را قبول داشتند
وهزار کرور میمونان صاحب شوکت همراه او بودند بخیر شتل که برفاقت رام
ووزیان راون بود گفت که تو با جماعه میمونان اولاد آفتاب ووزیران خود
بجانب شمال رفته با میمونانی که شناسندگان وقت وولایت اند سیتا را
وجای بودن راون را درمیان کوهها وبیابانها تفحص بکنید وبا میمونان زورمند
احتیاط کرده نیکو ببینید ای میمونان دفرمند شما در ولایت
شمالی که کوه همونت کوشوارهٔ اوست رفته تفحص سیتا بکنید وچون شما ازین
مهم فارغ شده باشید ما کارسازی رام را بروجه دلخواه کرده باشیم وای
میمونان ما آن زمان از عمل رام رام خواهیم برآمد ومدعای ما حاصل خواهد شد
جرا که رام درباره کارسازی ما را بحسب دلخواه ما کرده است ومن اگر در
عوض آن با او نیکویی کرده باشیم از زمان از حیات خویش نتیجه خواهیم یافت
اگر شما نیکخواه منید این اندیشه را بخاطر راه داده از انجا رفته تردد بکنید که سیتا را

شود واین ست بلدا که در میان سیمونان بزرکتر از همه است بهمه وجوه تعظیم او
بجا آورید که او بر طرف سازنده خشم دشمنان است و با ما محبت خوب
دارد این سیمونان عاقل و زورمند این ولایتها را که مذکور میشود و این قلعهها و شهرها
و این جزیرهها و میانه کوهها را شما تفحص بکنید از انجا ولایت منش و بلند و ملک
سورسین و بر عصفول و مدرک و ولایت کرو کیکی و کاندهار و یون و ملک
جبر و یوند دومالو و باهلیک و بر کهل و رمنو و ماچین و نکهار و بربر و کدبل
وکابن وکانبوج را که ملکهای عجیب است دیده و ملک دهره را نیز تفحص کرده
کوهها و دریاها و غارها را دیده بکوه همونت برید که آنجا درختان کاس لود و بیلم
و دیودار و سال و تال و تمال و جهوبرج که آنرا بهوبرج نیز میگویند بسیار هست و کرازان
و جارنان و سدهان و بساجان و چیا نوذ و چهسان دران کوه بسیار هند
وآن کوه زمین شمالی را بسیار احاطه کرده است و در انجا جنگلی است بعرض چهار
صد کروه که در انجا مرنامان و چمان و سدهان و کنران و جارپایان دشتی بسیار هند
شما در غارها و شکافهای آن کوه تفحص راون و سیتا باید کرد بعد از ان دو ملک
کرات و بهلوا که خطرناک است و ولایت پاسیال از راون و سیتا تفحص باید کرد
بعد از ان بهر کی بکنام کوهی را خواهید دید از ان بسر کوه برسته تنک خواهید
رفت بعد از ان بمقام سماسرم که دیوتها و دانوان در انجا خدمت میکنند
رفته از انجا کوهی سیاه را که کالپربت نام دارد خواهید دید و در قلعهای آن کوه

وباغها

قندهار ؟

بهلوار ؟ سمارا ؟

وباغهای آن تفحص سیتا و راون کرده نیست بعد از ان بتارکار نام کوهی و هم
کزد و پهنا کر رسیده و از ینها کذشته به سدرس نام کوهی خواهید رفت و بر
قلعهای آن کوه و در جنگلی که پر از درختان بر بید است سیتا و راون را تفحص بکنید
و از ان کوه کذشته بکوه دیوسبه خواهید رسید و از ان کوه کذشته بکوهی
ست جوجن نام دارد و بعرض چهار صد کروه است خواهید رفت و آن
کوه از جمیع درختان و جانوران خالی است و آن ملک خطرناک است
و از شعاعهای آفتاب سوزان است و از شیران و ببران و جارپایان و جانوران
هیچکدام در انجا نمی توانند رفت شما چیزی خورده و آب نوشیده بکوه کیلاس که جانب شمالی
خواهید دید و در انجا بس کرمان خانه از ان کوه کذشته و از جنگلی که آنطرف کوه است نیز
کذشته کوه کیلاس را خواهید دید و در انجا بس کرمان خانه بنا کرده مانند ابر سفید که از طلا است
می نماید و در انجا حوضیست بزرک که کلهای نیلوفر سرخ و کبود در ان شکفته است
و هنسان و مرغان آبی در انجا بسیارند و صدر یکی آن حوض مروارید و زمرد است
و در ان خانه راجه کبیر می باشد که هر کس بتعظیم او سر فرود می آرند و او با جماعه
جهان خوشحال شده در انجا عشرت میکند و در چشمهای آن کوه که آب آنها
مانند روشنی ماه صاف است و در غارهای آن از راون و سیتا تفحص بکنید
و شما چون از ان کوه خواهید کذشت بکوه ترسنک نام که سه قله دارد خواهید
رفت و در ان کوه حوضیست که کنارهای آن از طلا است و از انجا سرو نام

نود ط

جوینی بر آمده که خوش کرده دیو بقاست و آب آن بتر مبرود و موج بسیار دارد
و درانجا کردابهای بسیارست و مردم را پاک سازنده است و یک قلهٔ آن
کوه از طلا و دیگری از نقره و سیوم از زرسرخ دست و در زمانی که مخلوقی بنمود و بیشتر
ازهم بس کرمان آفریده شده بود او جنگ کنه هوش کرده در آن کوه سه جا
آتش برافروخته بود ازین جهت نام آن کوه ترسنک شد و مهادیو درانجا
هم جانداران را کشته جنگی کرده بود ازان جهت نام آن حوض سارب میدهکل
شد یعنی جای کشته شدن هم وجوی کتلا نیز ازان حوض بر آمده و دیوتها
و دانوان و کندهربان و بساچان و جانوران و مالدار بان کوه نمی توانند رفت
چرا که مانند آتش سوزانست شما در قلهای آن کوه و درانجوها و غارها راوت
و سیتارا تفحص بکنید و ازان کوه که مها دیو نگاهبانی آن میکند گذشته بکوه کرونچ
هید رفت و او را خواهید دید و دران کوه شکافیست بزرگ که درامدن
دران دشوارست و هیچ کسی تاب آن نمی تواند رفت و سدهان و جانان درآن
آرام میکنند و دیگران بزرگ که مانند آفتاب روشن دارند و مانند دیوتها اند
و دیوتها خدمت ایشان می کنند دران کوه می باشند شما قلهای کوه کرونچ و غارها
وجنکهای آن و فاصلهای آنرا تفحص بکنید و هم آن کوه را از هر چار جانب ببینید
بعد ازان کام سیل نام کوهی و کوه مانس و بدهکابی که هیچکس از دیوتها و دانوان
و راجها و دیگر جانداران دران کوه نمی توانند رفت گذشته بکوه میناک بروید

کخانه

که خانهٔ ازمی دانو درانجاست و ای میمونان بزرگ درانجا سرحد جنوب دیپ است
و بالای درخت جامن برقی است و دران سرحد اپسرها سرود میگویند و
خدمت آن درخت میکنند و انجا انواع باغهای از درختان خوش بوست شما
سیتا و راون را درانجا تفحص کنید و کوه میناک را با قلها و غارهای آن تفحص خواهید
نمود و درانجا مقامهای زنان گذرست مانند اسپان رو پیدا دارند و گیران
آورده پیدا درانجا می باشند ازان مقام و ازان کوه میناک که میوها و آبها
بسیار دارد و گذشته از جماعت عابدان اهل کمل که ریاضت ایشان بنهایت
رسیده و بآن پرست یعنی بپابان نشین اند و تموکن و ربوکن یعنی از خشم و حکومت
باز مانده اند شما که هرجا که هیرو یدیقروز بد خبر سیتا را بپرسید بعد ازان از حوض
کبیر که سارب بهوم نام دارد و از آبادانی بیرون است و گلهای نیلوفر از طلا
دران بسیارست و مرغان از هر جنس هنسانی که پرهای آنها از طلاست درانجا
بسیار اند و فیلان با ماده فیلان درانجا می آیند گذشته پیشتر خواهید رفت
و زمینی خواهید دید که روشنی آفتاب و ماه دران زمین نیست و هیچ ستاره
نمی تابد و تاثیر آن زمین اینست که مانند شعاعهای آفتاب تابش دارد و درانجا
کوهیست پسیل اندر نام که دیوتها و دانوان خدمت درانجا می کنند و ازان
کوه گذشته بمسافت دویست و پنجاه و شش کروه کوه سکنده مادن را خواهید
دید که از درختان تال و تمال و سال و سرال آراسته می نماید و بر قلهٔ آن کوه درخت

جان خوش نماست که دیوتها آنرا خوش می کنند ازان کوه که دیوتها و دیوان
درانجا می باشند گذشته کوه مندر را که برف بسیار دارد خواهید دید و بالای
قلهٔ آن کوه حوضیست از دیوتها که آب آن بغایت صاف است و باغهای
درکنار آن شگفته است و زیبا می نماید و کنارهای آن از طلاست و درانجا حوضی
دیگرست که بجای آب روغن و جوزات صاف کرده دارد و برهما درانجا
گاه گاهی می آید و دریای گنگ که در سه عالم میرود از آسمان اول آنجا فرو میریزد
و چتان و کنهربان و پساچان و جانوران و ماران درکنار گنگ چون
این قالب خود را میگذارند درانجا بصورت دیوتها می شوند و از کوه مندر که
که پر از رکیسرانست پیشتر گذشته بدریائی خواهید رسید که پر از جواهرست
و شما آنرا خواهید دید که مانند ابر سیاه است و ماران بزرگ درانجا می باشند
شما در کنار دریا رسیده آسایشی خواهید کرد و انجا زکیت نام کوهی است
که هزار قله دارد و از طلاست و مانند آفتاب شعاع دارد و بالای آن کوه حوضیست
که آب صاف دارد و مردم را پاک میسازد و نیز بالای آن کوه جنگلیست
از نی تیز که برنگ طلاست شما آنجا خواهید رفت و آن جنگل نی را که برنگ
طلاست و می درخشد همانست که کارتک کنی درانجا پیدا شده و در نزدیکی
آن رکیسران کل می باشند و غسل ازان آب می کنند و یکی گریو دیت که
صورت هولناک دارد آنجا می باشد و بالای آن کوه و در غارها و درجایها

سدهان و چارنان و در میان درختان شگفته و منازل پاکیزه و درمیان بوتهای
خرد و در جاها بانها شمار تعظیم اون و پیتا کردنی است و چون ازان کوه خواهید
گذشت سیلو نام جوی را خواهید دید که در هر دو کنارهای بانسهائی است
که سوراخها دارند و کسانی که دران جایی باشند برآنها برآمده از جوی میگذرند
و بغیر این طریق ازان جوی گذشتن دشوارست چراکه آن آب ببدن هرکس که میرسد
سنگ میشود و آن بانسهای سوراخ دارد و درکنارهای آن آب چنان اند که چون کسی
برای گذشتن ازان آب می آید خود بر روی آب پهن میشوند و چون کسی نمی باشد ایستاده
می مانند شما بران بانسها گذشتی آن آب اندازان نشسته آب خواهید گذشت و ازانجا
گذشته سا نام جوی هولناک را که تیز میرود خواهید دید ای بزرگترین میمونان ازان
آب غسل کرده و پاک شده با اعلی تر روان شده ولایتهائی را که بجانب جنوب اند
و آنها را بزبان هندی کرمیگویند و پر از شهرهای گوناگون اند و ملکهای عظیم است
و مردم آن ولایت صفت بخشش دارند و بسیار دولتمند اند و همیشه خوشحال می باشند
و غمها از دلهای ایشان رفته است و آنجا نه سرما و نه گرما و نه پیری و نه زحمت و نه اندوه
و نه اندیشه و نه ترس و نه دزد هست و زمین آن ملک ریگستان است و گل انجا
زر دست و زمین هموارست و خار و خس ندارد و هیچ بیمی از کسی و اندوه بیماری نیست
و بعضی جاها گیاه سبزست و از درختان شگفته که هرچه خواهند ازانها یابند آن زمین
آراسته می نماید و از هرچهار جانب خیل خیل مرغان درانجا بسیار اند که برنگ طلا اند

و حوضهایی است که پر از نیلوفرهای طلاست و در کنارهای آن حوضها از زمرد ساخته‌اند
و نیلوفرهای سبز و سرخ که دسته آنها از جواهر سبز و سرخ است و بعضی جاها خوشبوی
آن نیلوفرها شنیده میشود و بعضی حوضهای دیگر خورد است که گلهای نیلوفر در آن
شکفته است و برگهای آنها از جواهر قیمتی است و بعضی جویها چنان است که پر از مروارید
و جواهر بسیار است و ریگ آن از طلاست و در آن ملک کوههایی است از جواهر
و طلا بسیار حوضهاست که کنارهای آن از طلاست و بسیار جویها آنچنان است
که از مروارید و جواهر آبدار پر است و بعضی کوهها آنچنان است که قلهای آنها از همه
اجناس جواهرات و بعضی از طلای خالص اند و مانند آتش تابش دارند و در آنجا
درختان اند که همه وقت گل میکنند و بار می آرند و شهد از آنها میچکد و بعضی درختان
از قبیل اند که جامها از آن حاصل میشود و بعضی آنچنانند که زیورهای مرصع بمروارید
و زمرد از آنها پیدا میشود و بوهای خوش دارند و در وقت دست رساندن
بآنها نرم می‌نمایند و همه چیزها از آنها حاصل است و هفت رکمیر که ایشان زاییت که
میگویند در آنجا می باشند و آب گنگ آنجاست و باغ چیت رته نام در آن جاست
و بسیار جویهایی است از شیر در آنجا روان و گل آنها از شیر و برنج است و درختانی که
در آنجا بر مهاتشانده است همیشه با گل و میوه می باشند و انواع درختان گلها رنگ
رنگ برنگ در آنجا اند و نیلوفرهایی است از طلا که دسته آن از جواهرست و خود نیها
و شامیدنیها قیمتی است و زنان آن ملک بغایت صاحب حسن و معزز رجالی اند

و بآن زنان جماعه کنند پریان و گنزان و ماران و بدیاد هران جابجا سیر میکنند
و دل هر کس یکی از آن زنان وابسته است از یکدیگر جدا نمیشوند و این قدرت آفریدگار
تماشا بکنید که از شاخهای درختان آن زمین مردان و زنانی پیدا میشوند که بسیار
صاحب حسن اند و پرزور اند و همه زیورها پوشیده اند و مردان و زنان در آن ملک
غنودگی نیست و گرسنگی نیست و تشنگی نیست و با همه کس سخنان شیرین میگویند
و نیک کردارند و همین با دو چیز کار دارند و بس بر همه مرادها دست رس دارند
و همیشه بسرود و ساز مشغول اند و هیچکس در آنجا نه گرسنه است و نه بدکار است
و پیدایش ایشان هر روز نو است که وقت برآمدن آفتاب آفریده میشود و چون
آفتاب فرو میرود ایشان کهنه شده می میرند و اندر بیان مردم دعای بد کرده است
از آنجهت ایشان هر روز پیدا میشوند و در همان روز می میرند و آنجا اسپرها اند که
بحسن و جوانی و رفتار بی‌نظیر اند و آن زنان یاد پروردگار ندارند و همیشه بعشرت
مشغول اند و پاکیزگی آن ملک آن بس که ایشان را خوش آمده است خانه اندر را هم فراموش
کرده اند و اندر بر ایشان دعای بد کرده است که شما را هر روز در آن غاری که می باشید
غم پیری و مرگ دریابد و دایم بیعقل باشید و چون ایشان ادب اندر نگاه نداشتند
بنابر آن از جهت دعای بد او آن غار تاریک هرگز از ایشان خالی نمی باشد و آن غار
جهان بزرگ است که هزاران غارهای دیگر نیز در آن است و در نواحی آن غار خانها
و تخته سنگهاست شما سیتا و راون را در آنجا ها رفته تفحص بکنید و ای میمونان چون شما

از آن دیار بازگردید غارهای دیگرست پر از درختان و مرغان بسیار شما تا دو کروه
در آنجاها نیز تفحص نمایید و آنجا سوم کر نام کوهیست بزرگ و دیوتایی که در اندر لوک
و برهم لوک می باشند نگاهبانی آن کوه میکنند چرا که آب حیات در آنجاست و بلندی
آن کوه تا بآسمانست و اگرچه در آن ملک روشنی آفتاب نیست اما از تابش آن کوه
روشن است و آن کوه بصورت مهادیوست و پسر برهما که من نام دارد و نیکو
کارست و فنا پذیر نیست در آن بواسطه نفع خلایق می باشد و انواع نیکوکاری بایشان
می آموزد و کسی دیگر در آن کوه نمی تواند رفت و جانداران نیز نمی توانند اما اگر لخت
شما در آن کوه سیتا و راون را تفحص بکنید و از جانب دست راست و چپ آن
کوه باغهای خوب و خانهای گندربان است شما آنجا تیر راون و سیتا را تفحص
بکنید و در آن کوه زن راجیست اوکهل میکهلا نام در جای آن نیز سیتا و راون را
ببینید و یکروز در آنجا باشید و بعد از یک ماه اینجا بیایید و جایهایی را که من
بشما گفته ام تفحص بکنید و آن جایها را که نگفته ام نیز ببینید و وعده یک ماه را در دل
نگاه داشته زودتر بیایید و اگر بیشتر از یک ماه خواهید ماند لایق سیاست خواهید بود
و ای بزرگترین میمونان شما را همین کار کردنیست و در جایی که آفتاب نیست و حقیقت
آنجاها را من نمیدانم شما تا بآن حد رسیده زود برگشته بیایید و ای میمونانی که مانند
آتش و باد اید اگر شما سیتا را دیده خواهید آمد همه کارهای شما خواهد برآمد و من حرمت
شما را با خویشان و برادران شما بهمه وجوه نگاه خواهم داشت و هر که دشمن شماست

نخواهند ماند و بعد از آن با زنان و فرزندان خویش درین زمین که پر از جوبیات
بفراغ خاطر خواهید گشت میمونان گفتند که خوش باشند و این سخن را گفته پس آن میمونان
رام و سگریو که زور بسیار داشتند هیچ گفتند و سر تعظیم ایشان فرود آوردند و بجانب
جنوبی که کبیر نگاهبانی آن ملک میکند روان شدند تمام شد ذکر تعریف ولایت
جنوب چون راجه سگریو این همه افواج میمونان را رخصت داد ایشان هر کدام جانبی
که نامزد شده بودند متوجه شده و نعرها میزدند و آوازهای بلند بر میداشتند و می
جستند و دستها و پاها میزدند و بعضی میگفتند که ما سیتا را اگر در خانه جم هم رفته باشد می آریم
و آن میمونان دلاور که زور بسیار داشتند و جست و خیز میزدند این چنین شرط کردند
و بعضی میمونان میگفتند که راون مغرور را من تنها خواهم کشت و سیتا را خواهم آورد
و دیگر باز و میگفت که چندین رنج برای چه باید برد این سخن بشنو که من تنها سیتا را
از قعر زمین هم می توانم آورد و همه درختان از انگشت و کوهها را از جای توانم کند و زمین را
می توانم شگافت و آب دریاها را می توانم پریشان ساخت و به بلندی هشتاد کروه
جست زده و بر چهار صد کروه قرار میگیرم و این سگریو راجه میمونان ما دانست
که دیگر میمونان را میفرستید و از برای این کار تنها من پسندم و در روی زمین و کوهها
و جوبها و در قعر زمین هیچ کسی مرا مانع نمی تواند آمد و هر جا که خواهم توانم رفت همچنین
یکان یکان میمونان پیش سگریو شرطها میکردند و این عهد کرده بجانب ولایتهایی
که تعیین شده بودند متوجه شدند و حکم بزرگ سگریو را قبول کرده آنها مانند تیر روان

کشتند و روی هوا را پوشیدند و میعاد آن میمونان را شمار کنان رام با لچمن در کوه پربون
تا یک ماه آرام گرفت و چون همه میمونان رفتند رام با سگریو گفت که تو این همه حد
زمین را چگونه دانستی سگریو با رام گفت که ای بزرگ ترین مردم رکهبنس مالی نام
دیتی زورمند در غاری که می دیت ساخته رفته بود و همان بال که مذکور شد تا یک
سال با وجنگ کرده او را بدست نتوانست آورد و من چون آن غار را خون آلوده
دیدم اندهگین شدم و در دل گذرانیدم که برادرم کشته شد آنگاه تخته سنگی را که
مانند کوهی بود برداشته بر در آن غار نهادم تا آن دیت نتواند بدر آمد و از
برادر خود نومید شدم و بشهر خویش آمدم و بازمان و تارا و دیگر دو پستداران
حکومت میکردم و غم من همه برطرف شد و بال آن دیت را کشته بیامد و من
از بزرگ ترسیده سلطنت را با و دادم و آن بال بدرون که خواست او بر جا نبود از
ختم چون خواست که مرا بکشد من با وزیران خود گریختم و او مرا در شهرهای گوناگون
و جوبها تفحص میکرد آن زمان من از ترس او بولایت مشرق و جنوب رفتم باز مغرب
و شمال رفتم و چون هر چهار جانب را سیر کردم آنگاه هنونت بمن گفت که ای راجه
این زمان من یک سخنی شنیده ام که رکهمونک کوهیست و متنگ رکهیسر در حق
بال دعای بد کرده است که وقتی که بال بآن کوه درآید سر او بصد پاره گردد و از آن
روز باز بال در ان کوه رکهمونک نمی تواند رفت و بال در هر جایی تواند رفت
اما آنجا نمی آید گذشت تمام شد ذکر تعریف ولایتها و بعد از آن که بنت که میمون بزرگ

از مرگ

بود با میمونان بسیار بجانب مشرق رخصت یافت و انگد با تار و هنونت پسر باد
بجانب ولایت اگست یعنی دکهن روان شد و سکهین با میمونان بسیار بسوی مغرب
رفت و ست بل زورمند که میمونان بسیار همراه او بودند بجانب شمال که کوهستان
بسیار دارد رفت و میمونان در میان حوضها و دریاها و جویها و کوهها گروه گروه میرفتند
راجه سگریو میمونان را که وداع کرده بود در وقت روان شدن ایشان تعلیم کرده با بنت
گفت که تو تکمیل شده بمشرق رو و سکهین را گفت که بمغرب رو و هنونت و انگد را
گفت که بجانب جنوب بروید و ست بل را گفت بشمال برو آنگاه افواج میمونان
یکدل شده در روی زمین روان شدند و سگریو این جمعیت را دید خوشحال شد
و باز با ایشان گفت که شما همه سیتا دختر جنک را دیده و دیده بزودی بیایید و چون
راجه این حکم فرمود خیل خیل جماعه میمونان بجانب ولایتهای خود روان شدند تا سیتا را
ببینند و هر کسی را بهر جایی که فرموده بود متوجه گشتند و حوضها و جویها و بیشهها
و جایهای دشوار و بیابانها و کوههای خطرناک را که در آنجا بدشواری توان رفت
تفحص میکردند و ازین طور میمونان که بزرگترین میمونان بودند ملکهایی را که سگریو
گفته بود و جایهایی را که او نگفته بود همه را تفحص کردند و آن میمونان که برای جستن نشان
سیتا متوجه بودند همه درختان و جایها را دیده و چون وعده یک ماه نزدیک رسید
از سگریو ترسیده قصد بازگشت کردند و بنت میمون ملک مشرق را بتمام دیده باز آمد
و سیتا را هیچ جا ندیده و ست بل زورمند دلاور تمامی ولایت شمالی را دیده چون

سیتا را هیچ جا نیافت بازگشته آمد و تسکین و دلگرمی میمونان جانب مغرب را جویا در
دو لایتها و شهرهای نیک و دریاهای بزرگ ترسانند و کوهها و جنگلها و بیابانها
و انواع غارها و سنگرها و راههای مارپیچ و نیستانها و جاهایی را که بوتهای خود
و خارزار بوده دیده نزد سگریو آمده گفتند که ما همه این جاها را دیدیم و هر جا که جانداری
یافتیم بجان این که مکر را بترسانیم آنها ترسانیدیم و بعضی را میمونان زدند و کشتند
و ولایتهای را که بدشواری در آن توان رفت یک یک تفحص کردیم اما هیچ جا
چیزی هم از سیتا نشنیدیم و همه ما که بوسطهٔ مهم سازی رام رفته بودیم آمدیم
و تنها هنونت مانده است او هم خواهد رسید و هنونت که بسیار زور و بسیار
دانش و قوت و شجاعت دارد و از قبیله بزرگست و در میان میمونان نمبر لایندر است
شاید خبری از سیتا بیابد و سیتا در همان طرف است که او رفته است تمام شد
ذکر باز آمدن میمونان و هنونت که بهمراهی تاره انگد روان شد و براهی که سگریو
نموده رفته بود در همراهی سرداران میمونان با غلهای کوه بنده و غارهای آنجا رسیدند
و دیگر کوههای خطرناک و حوضها و غارهای هولناک و درختان انبوه را تفحص
میکرد اما آن ولاوران سیتا دختر جنک را ندیدند و برایشان در آن جا
بیخ و میوه خوردن و تفحص سیتا کردن و جا بجا آرام گرفتن مدتی بسیار گذشت
چرا که آن ملک بسیار وسیع بود و جنگلها و غارهای دشوار بسیار داشت و میمونان
آن ولایت را دیده بجلکی دیگر که کوهستان بسیار داشت رفتند و درختان آن ملک

نه برگ و نه میوه و نه گل بود و در جوبهای آن ولایت آب نبود و بیخ درختی هم پیدا نمی
شد از برای خوردن و در آنجا نه گاومیش جنگل و نه آهو و نه فیل و نه سار و دول و هیچ
جانورست و نه در آنجا حوضی است که نیلوفر و زنبور سیاه داشته باشد و در آن جنگل تند نام
رکیسری می بود که بسیار قوی طالع و راستگوی بود و گنج عبادت بود و بسیار مرتاض
بود اما خشم هم بسیار داشت و روش پاکیزه آنچنان داشت که کسی دیگر نتواند بود
و پسری داشت ده ساله در آن جنگل بمرد و آن رکیسر بجهة خشمگین شد و بر آن جنگل
دعای بد کرد که باین جنگل هیچ کسی پناه نیاورد و دیوتها درین جا گذر نکنند از این
رهگذر میمونان در نواحی آن جنگل میگردیدند و درون آن در نیامدند و کوهها و چشمها و جاهای
که بر گرد آن بود همه را تفحص کردند اما نه سیتا و نه راون را دیدند که دشمن رام
و دزدنده سیتا بود و آن جنگل و کوه را که بی نتیجه و قابل نفرین بود دیده پیشتر در غار کوهی دیگر
که بغایت هولناک بود در آمدند و آن جای خطرناک را دیده میمونان پیشتر رفتند
دیتی را دیدند که مانند کوهی بود و چون نظر ایشان بر آن دیت افتاد و با ایشان
گفت که بایستید کجا می آیید پس انگد پسر بال او را چنان خیال کرد که راون می آید
دوید و طپانچه بر روی او بزد چنانچه از ضربت انگد خون از دهان آن دیت روان
شد و مانند کوهی بر زمین افتاد و چون نفس در وی نماند میمونان همه خوشحال شدند
و در آن غارها باحتیاط تمام سیرکنان تفحص می کردند و در آن هنگام تفحص در آن غار
رنج بسیار کشیدند و از آنجا بازگشته در سایه درختی آسوده نشستند که از مشقت

همه ضایع شد ازین جهت نیز بسیار اندوهگین گشتند انگاه هنونت پسر باد که خوش تمام بود
و در سخن گفتن زیرک بود با انگد و دیگر میمونان گفت که ما همه این جنگل را تفحص کردیم و
کیاهها را باز شکافته یگان یگان باز دیدیم و ملکهایی را که سکریو نشان داده بود
همه را بدیدیم و آن ولایتها را که او گفته بود نیز بدیدیم اما نه سیتا را دیدیم و راون
را چیس را حالا چه جواب خواهیم گفت و سیتا را جایی ندیدیم تا باز گشته رویم
پس انگد دلاور با هنونت سخنی که خوشحال سازنده میمونان گفت که شما همه بی‌تاب
لاتقیدو دا ما اید از برای تفحص سیتا کاهلی مکنید و اگرچه شما این جنگل را تفحص کرده‌اید
اما کاهلی را گذاشته باز ببینید و هر کاری که با احتیاط کرده میشود و نتیجه آن از دو می باشد
شما از تفحص دلگیر مشوید و سکریو بسیار خشمگین است و سیاست عظیم دارد و ازان دلاور
می باید ترسید و از رام بهادر نیز ترسناک باید بود چه اگر ما کار ناساخته خواهیم رفت
شرم و ترس را خواهیم گذاشت راجه سکریو که ما را برای کار سپارزی رام که تعلق
اوست فرستاده است با ما چه خواهد گفت و این سخن را از برای نفع شما گفته‌ام اگر شما را
خوش آید بران عمل بکنید و ای میمونان اگر مصلحت شما غیر این باشد آنرا هم بمن بگویید
سکنده ماد نام میمونی این سخن انگد را شنیده در حالتی که ماندگی و تشنگی برو غالب
شده بود با دهانی خشک گفت که سخنی که انگد گفته است آراسته است و او لایق است
که این طور سخنان بگوید و این سخن معقول است و پر فایده است بر گفته او عمل کرده
جنگلها و غارها را می باید دید و جوبها و چشمها تیری باید تفحص کرد و حکم راجه سکریو را که بزرگ است

طا

بجای باید آورد و ما همه جاهای خطرناک کوهستان را تفحص میکنیم برین سخن قرار
داده میمونان زورمند بزرگ برخاستند و ولایت دکهن را که پیوسته بجنگلهای
کوه بنداست تفحص کردن گرفتند و بالای مهارج نام کوه که مانند ابرهای آخر برشکال
سفید بود بر آمدند بعد ازان بر کوه دریونت نیز بر آمدند و آنجا از درختان لود و ستون بود
و میمونانی که خواهان دیدن سیتا بودند و شجاعت و قوت ایشان بسیار بود آنجاها را
تفحص میکردند اما آن میمونان بالای آن کوه بر آمده و سیتا را که دوستدار رام بود هیچ
جا ندیدند و آن هر دو کوه را در نظر آورده و از هر چهار جانب دیده از آنجا فرود آمدند
و بسیار مانده شدند و عقل ایشان بر جا نماند و تا دو ساعت در سایه درختان قرار
گرفتند تا آنکه ماندگی ایشان برطرف شد تمام شد ذکر بر آمدن بر کوهها و آنگاه که هنونت
باتار و انگد و جمیع افواج میمونان همه غارهای کوه بنده را بدیدند و جنگلها را دیدند و نیز خسته
شدند و از ماندگی طاقت حرکت در ایشان نمانده بود و با وجود آن در کوههای دیگر
که رفتن در انها دشوار بود در آمده میدیدند و دران ملک بغایت دشوار بود و بسیار
جنگلها و غارها داشت هنونت تنگناهای کوه بنده را می دید و کج و کواچه و کوی دیگر
و سکنده ماد و میند و دود و هنونت و جاموت و نل و انگد و تار و بنا گوچ میمونان
همه آن کوه را تفحص کرده بسیار محنت کشیدند و از ترس سکریو رنگ رویهای ایشان
تغیر یافته و از آن نا یافتن سیتا و راون بغایت ملول گشتند و دران حال گرسنگی
و تشنگی که طلب آب کرده این طرف و آن طرف میدیدند غاری را دیدند که برگرد

درختان بسیار بود و جانوران کرونج و هنسان و بگلها و سرخابهایی که گویا بواسطه همسایگی
نیلوفرها سرخ شده بودند و کرلها و سارسان خوش رنگ و مرغان آبی و دیگر جانوران
رابران درختان نشسته دیدند و آن غار را دیده میمونان متعجب ماندند و چشمهای ایشان
بر قرار آمد پس هنونت که بزرگترین میمونان و مانند کوهی بود با آن میمونان تنگدل
گفت که ما همه این کوه را با همه میمونان صد بار تفحص کردیم و بواسطه سیتا که
اینجا آمده بودیم آن سیتا یافته نشد و ازین غار هزاران هنسان و سارسان خوش رنگ
و سرخابها بآب تر شده بر می آیند و دیگر جانوران نیز درینجا فرود می آیند غالبا اینجا
آبی خواهد بود خواه چاه خواه حوضی بیایید تا درین غار درآییم و راون ناپاک را تفحص
نماییم و آن سیتای نیکبخت را نیز ببینیم این سخن گفته همه میمونان دران غار تاریک
درآمدند و آنجا نه روشنی آفتاب بود و نه ماه و از دهشت موی بر اندام می خاست
و دران غار که کسی دیگر دران نتواند درآمد و پر از چشمها بود و میمونان دستهای یکدیگر را گرفته
و بهم پیوسته تا چار کروه راه رفتند و درینجا عقلهای ایشان رفت و راه گم کردند
و بسیار تشنه و خواهان آب شدند تا یک ماه دران غار افتاده ماندند و لاغر و خشک
و دهان وامانده و تشنه و گرسنه و از زندگی نومید گشته بودند ناگاه از دور اندکی
روشنایی دیدند و بجانب آن روشنایی روان شدند و در آنجا درختان از
طلا دیدند که گویا زبانه آتش افروخته بودند و درختان سال و چرونجی و تال و چنپه
و ناک کیسر که هر جنس مرغان بر آنها یاد میکردند و مانند خورشید نیم روز تابش درخشند

و برگهای آنها سرخ بود و دیدند و حوضهای بزرگ آب آنها کبود و سبز رنگ زمرد
بود و بر کنار آنها جانوران بسیار بودند نیز بدیدند و گلهای طلا درانجا بسیار بود
و رنگ آن حوضها مانند آفتاب صبح دم می نمود و ماهیان و کشتیان آنجا نیز از طلا بود
و صحنهای طلا بر کنار آنها نهاده بودند و درانجا خانهایی از نقره بود که پنجرهای
آنها از طلا و شبکهای آن از مروارید بود و بعضی جا تمام خانها از طلا و بعضی جا از گل
نیز بود و میمونان آن خانها را بدیدند که پالکیها و صندلیهای مرصع از طلا و جواهر
درانها نهاده و فرشهای لطیف زیبا انداخته بودند و ظرفها از طلا و نقره بسیار
بود و درختان آنجا شگفته و بارور و با برگهای سبز بود و بر تنه آن درختان نیز جا بجا
و دیگر جواهر صفا بسته بودند و بر شاخهای آنها رستهای زنبوران سیاه را دیدند
که مانند برق در ابری درخشیدند و چنان آواز میکردند که گویا سیام بید میخوانند و درانجا
بنجها و میوهای پاکیزه را جا بجا دیدند و خوشبوییهای که دیوتها را بر اندام می مالند و لباسهای
قیمتی و پشمینهای لطیف رنگارنگ و چرمینهای خوب را بالای هم نهاده دیدند و زنی
مرتاض را که از تابش ریاضت خویش می درخشید بدیدند آنگاه هنونت که مانند
کوهی بود دو دست ادب بسته سر تعظیم او فرود آورد و پیش او بایستاد و گفت
که تو کیستی و این خانه و این غار و این جواهر قیمتی از کیست با من بگو تمام شد ذکر درآمدن
در غار باز هنونت زورمند این سخن را بآن زن مرتاض که جامهای کهنه و چرمهای سیاه
پوشیده بود گفت که ای نیکبخت ما میمونانیم که درین جنگل آمده ایم و درین غار تاریک

در آمده ایم و گرسنه و تشنه و درمانده ایم و درین تاریکی گم شده ایم و مدهوش از ما رفته است
این درختان طلا که مانند آفتاب می نمایند و این میوه ها و پیچهای پاکیزه و این مرغهای طلا
و این خانهای نقره و حجره و گنبدهای طلا و این شبکهای مروارید از کیست و این درختان
شکفته و بر میوه پاک که از طلا اند و بویهای خوش دارند از تاثیر برکت کیست و این
نیلوفرهای طلا و نقره و این ماهیان و سنگ پشتان طلا و نقره درین حوض از قوت
کیست ما را گفته دریا تو آمده ایم تو این را بما راست بگو چون هنومنت این سخن
بگفت آن زن مرتاض با او گفت که می نام دانوی بزرگ زورمند جادوگر همه این
چیزها را ساخته است و آن دیت تا هزار سال ریاضت کشیده بود و برهما او را
تعال کشتن دشمنان داده بود و درینجا می بود و پریسا نام ابسره عاشق شده ماند
پس اندر در کمین کشتن می شد و پیسا برهما را از خود خشنود ساخت و برهما را که سیوم
پرپها نام دارم و دختر میرساوزنم برای محافظت او فرستاد ازین جهت اینجا می
باشم و نگاهبانی این خانه طلا میکنم اما بگوئید که شما را چه کار بود و چه واسطه اینجا آمده اید
و چه تقریب دریا با تماشا سیر میکنید و این جنگل را که آمدن درآن دشوار است چگونه رسیده
اول این پیچها و میوه های جنگلی را که از برای خوردن درینجا نهاده اند و آب بخورید آنگاه
با سخن بگنید هنومنت بزرگترین میمونان این سخن خوب آن زن مرتاض را که مشتمل
بر خیر بود شنیده با او گفت که غیب محتاج تو ایم و فاقتها داریم تو ثواب بزرگ
بکن و ما را چیزی بده و بخوران آن زن این سخن را شنیده پیچها و میوها برای

خوردن میمونان بداد ایشان آنها را گرفته خوردند و آب نوشیدند و چشمهای ایشان
بر قرار آمده همه اطراف را بدیدند و روییهای ایشان تازه گشت و آن زن را تحسین
کردند و انواع میوها و پیچها را خورده و آب نوشیده قوت بسیار حاصل کردند تمام شد
ذکر ملاقات سیوم پرپها و چون ماندگی میمونان بر طرف شد آن زن مرتاض نیکوکار
با آن بزرگترین میمونان گفت که ای میمونان اگر کوفت شما از خوردن پیچهای جنگلی برطرف
شده باشد و مرا قابل شنوانیدن سخن میدانسته باشید پس سخنی از شما می پرسم جواب
آن می بگوئید هنومنت پسر باد سخن آن زن را شنیده حقیقت حال را چنان بود با او
با آهستگی گفت که رام پسر جسرت که حاکم همه مردم و نظیر اندر و برن و کوبیر است
در روزگار بن بار با دو لچمن و زن خویش سیتا بیامد و راون بزور خویش آن رام
را بد زدیده و سگریو میمون را لاورد تا که حاکم همه میمونان و دوست رام است
ما را اینجا فرستاد و با ما گفت که شما همه میمونان راون جهت آن را که بهر صورتی که میخواهد
بر می آید تفحص بکنید و ما همه جنگل را و تمامی ولایت جنوبی را تفحص کردیم و ما نشان
سیتا و نه راون را می یافتیم و گرسنه و تشنه و مانده در سایه درختان نشسته ما رنگ
روی تغیر یافته و از سگریو ترسیده و اندیشناک گشته در دریای اندوه متحیر افتاده بودیم
و این دریا را هیچ طرف ساحل نمیدیدیم و بهر جانب نظر می انداختیم که ناگاه چشم ما بر سوراخ
غاری افتاد که بوتهای خود رو و درختان بسیار رسته و آن غار گویا دهان رو
زمین بود و بر گرد آن غار جنسان و کرلان و سارسان و جانوران خوش نما را

دیدیم آن زمان در خاطر من تدبیری گذشت و بمیمونان گفتم که ای میمونان بیایید تا درین
غار در آییم و آن میمونان این رای صواب نمودند آنگاه ما همه میمونان دستهای یکدیگر را
گرفته درین غار تاریک در آمدیم این همه ما بود و باین تقریب درینجا آمدیم و ترا یافتیم
و ما همه را که از گرسنگی می مردیم تو زنده ساختی حالا بفرما تا ما میمونان در برابر
این نیکویی تو چه خدمت بجا آوریم چون میمونان این سخن را با سیوم پریها گفتند
سیوم پریها که داننده خیر بود با میمونان بگفت که من از شما همه میمونان که زور عظیم
دارید راضی ام و من اینجا بطاعت خویش مشغولم و با هیچکسی کاری ندارم این
سخن آن مرتاض که مشتمل بر خیر بود شنیده همه میمونان دو دست ادب
بسته با او بگفتند که ما میمونان شوخ و بی ادبیم اگر گستاخی کرده باشیم تو از ما عفو
بکن و تو از گنج عبادت داری و ما میخواهیم که با تو یک سخنی بگوییم تو از روی
مهربانی آن را بشنو و اگر توانی کرد بجا آر ما را یکماه درست درین غار گذشت
و ما راه بر آمدن را نمیدانیم و میخواهیم که از ینجا بطفیل تو بر آییم که تو پناه مایی و سگریو
حاکم بزرگ از ما عهد گرفته بود که در یک ماه بازگشته بیایید و یک ماه ما را
درهمین غار گذشت تو جهت بر آمدن ما ازین غار دشوار تدبیری بکن چون میمونان
این التماس کردند سیوم پریهای مرتاض که خواهان نفع همه خلایق بود بزبان
شیرین با ایشان بگفت که وقتی اندر در جنگ دیتان بجر انداخته بود و از
ضربت آن بجر این غار شکافته شد بعد از آن بسکرمان که دانای بزرگ است

برای پسر خویش بانواع جواهر اینجا خانها ساخت و این مقام چنان است که کسی
درینجا می تواند آمد و نمی تواند برفت و درین غار که از ضربت بجر دیوتا پیدا شده
هر کس که در می آید زنده نمی تواند بر آمد اما ای میمونان بزور عبادت و روش ما که
و راستگویی من از ینجا خواهید بر آمد چشمها پوشیده و بقوت من بر آیید و کسی که چشم
نخواهید پوشید نخواهد بر آمد آنگاه همه میمونان که خواهان بر آمدن از آن غار بودند
خوشحال شده و بسر انگشتان نازک خویش چشمها را پوشیده بایستادند و آن زن
مرتاض داننده خیر آن همه میمونان را از آنجا بر آورد و چون بدر غار رسانید باز
با ایشان بگفت که بصحت و سلامت بر آمده اید حالا شما را هیچ غمی نیست این
کوه خوش نما که می بینید کوه بنده است و این کوه بزرگ سهج است و این کوه پربروت ست
که زیباست و در نزدیکی این کوه دریای بزرگ است شما را خیر باد بجاهای خویش
بروید سیوم پریهای نیکنام این سخن را گفته درون غار در آمد و میمونان تا خیلی راه
چشمها را از ترس پوشیده در روی زمین آمدند و در صحرا افتادند تمام شد ذکر بر آمدن
میمونان از غار و آنگاه آن میمونان زور مند که بدستهای خویش روها را پوشیده
بودند بعد از دو ساعت بگشادند و در صحرا روشن در آمدند آن غار را که مای
بطلسم خویش آن را ساخته بود در دل گذرانیده و وعده سگریو را یاد کرده اندوهگین
شدند و می گفتند که افسوس که یک ماه بر ما بی تقریب گذشت و در دامن کوه بند
که جنگلهای پر از انواع گلها داشت این اندوه میخوردند و شاخهایی را که از

بازگل خمیده بودند ودرختان شگفت را نیز خمیده دیده ترسیدند که مگر موسم نیست
رسید واین را دانسته که میعاد به بیهودگی گذشت و پیغام را بسیتا نرسانیدند
از بی طاقتی بر زمین نشستند درین اثنا انگد که کتفهای پر گوشت و بلند و پنجه او مانند
پنجه شیران و زورمند و سردار جوانان بود بگفت که ای میمونان شما بدانید که
سگریو حاکم میمونان ما را رخصت داده وعده یک ماه کرده بود و آن یک ماه
ما را درین غار گذشت وای میمونان چون میعاد سگریو گذشته است مصلحت
اینست که ما خوردن گذاشته و بی تاب شده در همین جا باشیم وای میمونان آن
عموی ما که تند خشم است و از برای کار رام جان خود را هم دریغ نمیدارد چون
خواهد دانست که ما وعده را خلاف کرده ایم این را از ما نمی تواند درگذراند و این را
نخواهد دانست که ما درین غار تاریک دشوار در آمده بودیم و ما اگر از سیتا نشان
نیافته خواهیم رفت ما را بهبود نخواهد شد و این که از ما تاخیر واقع شده بسیار
بد است و حالا تدبیر نیک باید اندیشید و چون همین طور ازینجا خواهیم رفت زنان
و دوستان و مال و خانه خواهیم شد و آن راجه ما را خواهد کشت و این مردنی است
برسوایی پس همان بهتر که همین جا بمیریم و من برضای سگریو ولیعهد نشده ام ولیکن
رام نیکوکار مرا ولیعهد ساخته بود و سگریو با من بد بود و حالا اگر همین طور
خواهیم رفت بیشتر دشمن خواهد شد و این تقصیر مرا دیده البته مرا با دوستان
و خویشان خواهد کشت و من خود را کشته می بینم دوستان و خویشان خویش را

بچه روبه بینم ازین جهت در دل من این می گذرد که من همین جا بر ساحل دریا باشم
این سخنها را از زبان انگد شنیده آن نیکوترین میمونان تخمی مهر انگیز گفتند که سگریو
تند خو است و نیکخواه رام است اگر ما را خواهد دید که میعاد را گذرانده و سیتا را نادیده
و کار را ناساخته رفته ایم او البته ما را برای خشنود ساختن رام خواهد کشت و راجا
گناه بزرگ را تاب نمی تواند آورد و ما بزرگ ایم و گناهی بزرگ کرده ایم
ازین جهت او نخواهد درگذشت درین اثنا انگد پسر تارا آن میمونان بزرگ را که
از ترس اندوهگین بودند اینچنین دیده با ایشان سخنی که مناسب آن وقت بود
گفت که ای میمونان شما اندوه را بگذارید حالا بیایید تا درین غاری که از آن بر آمده ایم
باز در آییم و اگر شما را این تدبیر خوش آید درین غار در آیند و اینجا چه نشسته اید
سخنی سودمند با شما میگویم و این غار بزرگ است و کسی در آن نمی تواند در آمد
خوردنی بسیار دارد و اندر با همه دیوتا اگر بیاید اینجا نمی توانند در آمد و رام
و لچمن و سگریو حاکم میمونان و دیگر میمونان چه کس باشند که آنجا توانند رفت این
سخن انگد را شنیده همه میمونان باتفاق گفتند که ما همه اندوهناکیم آنچنان تدبیری
بکنید که ما کشته نشویم تمام شد دگر سخن گفتن انگد آنگاه که انگد پسر تارا که مانند
ماه روشنی داشت چون این سخن را بحضور میمونان گفت هنومنت سخن او را قبول
نکرد و خود برای سخن کردن متوجه شد و گفت که ای انگد من ترا در دانش کامل
و هنر و نیکنامی و شوکت از پدر تو افزون می بینم و چنانچه ماه از تاریخ اول روز

بروز افزون میشود و من از تو در دولت روز افزون همچنین امیدوارم و دانش تو
مانند برهسپت یعنی مشتری است و چالاکی تو مانند پدر تست ازین جهت با تو که پسر تارا هی
و قابل خدمتی من می گویم که از تو این مناسب نیست که این طور سخنها بگوئی پس هنوت
که برای مهم صاحب خود دل بر چالاکی نهاد و در دانش علوم زیرک بود و از زیرکی
خویش میان میمونانی که با انگد موافق شده بود تفرقه انداخت و چون آن
میمونان از اتفاق انگد بر آمده هنومنت به بسیار سخنان ترساننده سود مند مشتمل
بر مثال انگد را ترسانید و گفت که ای میمون وای پسر تارا تو در جنگ از روی شجاعت
مانند پدری و از برای نگاه داشتن مملکت میمونان مثل پدر لایقی و ای بزرگترین
میمونان و بجای این همه میمونان همیشه بر یک قرار نیست و چون ایشان بی فرزندان
و زنان خویش خواهند شد در رضای تو نخواهند ماند و من سخن بالحضور اینها
میگویم که ایشان نگاه داشت تو نخواهند کرد چنانچه من و تار و نیل در مشورت پدر تو
نبودیم و تو بتحقیق نه مرا و نه این همه میمونان را با تخشی بخشش و تدبیر دنیاوی و ساختن
و اسلحه از سکریو جدا نمی توانی کرد و عداوت کم زور را با زورمند دانایان برابر
نمیگویند ازین جهت کم زور را باید که فکر بکند که خود را نگاه تواند داشت و این
غار را که مئ دیت ساخته است و تو میخواهی که در آن باشی تیرهای لچمن باندک زمان
خراب خواهد ساخت و اندر این غار را با بجر اندک شگافته است ولچمن این چنین است
که شهر اندر را که در خلاصه دنیا و پیاز جا عذ دیوتاست به تیرهای تیز خوب آن چنان

دلهای

خواهد شگافت که دو نیم را و دو نیم بزبان هندی ظرفیت از برگها که هم دو خم باشند و از
یک بجست که کشنده همه دشمنان است و لچمن بسیار تیرهای آهنین دارد که مانند
بجست وای دراز دست اگر تو درین غار خواهی رفت این همه میمونان که با تو یکجا
شده اند بیقین ترا خواهند گذاشت و چون فرزندان و زنان را یاد خواهند کرد
همیشه اندوهگین و از ترس بیقرار خواهند بود و در جایهای ناهموار خواهند گردید محنت
خواهند یافت از تو روگردان خواهند شد و وقتی که تو از دوستان و نیکخواهان
و برادران جدا خواهی ماند اگر خسی هم خواهد جنبید تو از و خواهی ترسید و اگر تو بی
آنجا باز خواهی رفت تیرهای رام و لچمن که بسیار شتاب رو و مانند بجر اند ترا
خواهند کشت و اگر همراهی ما خواهی رفت و پیش هر کسی چنانچه مناسب است تعظیم
خواهی ایستاد سکریو آنچنان است که ترا ولی عهد خویش خواهد ساخت و عموی تو
که فرزند اوی داو ترا میخواهد و در روش او خوبست و پاکیزه است و قول او راست است
ترا هرگز نخواهد کشت و او مادر ترا بسیار دوست میدارد و زندگی او وابسته مادر تست
و تو فرزند اوی ازین جهت تو از وروی گردان مشو تمام شد ذکر سخن گفتن هنومنت
پس انگد سخن هنومنت را که خوب و مشتمل بر خیر و قابل آفرین گفتن صاحب بود شنید
گفت اگر سکریو متحمل و نیکوکار و دلاور دیر هیزکار از خون ناحق و راستکار و زود منشد
و راستگوی است پس او کدام ثواب را دانسته برادر بزرگ خویش را که بروا اعتماد
کرده بود زیر تخته سنگ گذاشت و زن بزرگ برادر بزرگ خویش را در زمان زندگی

او بمزد و بیوزن برادر بزرگ را که حکم مادر دارد در تصرف آورد و سکریو که در آتش
نهاده بارم که کار او کرده و او را دوست خود ساخته و صاحب اوصاف حمیده بود
عهد کرده نشسته مانده از و هیچ یاد نکرد او با دیگری چه نیکوئی خواهد کرد و او از طمع
که از هم بدکاری ترسان است ترسیده و بیشتر از طمع ما را از برای تفحص سیتا فرستاد
بس از نیکوئی او کسی که یاد کند وای بزرگترین میمونان بر آن ظالم بد درون
حق ناشناس که نیکوئی کسی را یاد نمیکند کدام دانای عالی نسب خواهان زندگی
خویش اعتماد میکند و مرا سکریو ولی عهد ساخته است من خواه بود دم خواه نادان
درام مرا پسر راجه و صحیح نسب دانسته حالا ولی عهدی داد دعوی من مرا چگونه زنده
خواهد گذاشت و من که رای من وزر نمیگیرد و با همه شما مخالفم و افسانه هنرهای سکریو را
میخوانم چون بکشکندها خواهم رفت و در قید سکریو خواهم افتاد چگونه زنده خواهم ماند
و سکریو البته خونریز حق ناشناس از جهت سلطنت مرا سیاست عظیم خواهد کرد و
ایذا خواهد داد و از ینکه ما در بند ایذا اینجا ییم همین بهتر ست که اینجا ترک خوردنی
کرده نشسته بمانیم ای میمونان شما همه بخانه بروید و مرا رخصت بدهید که من هیچ
نوع از اینجا کار ناساخته نخواهم رفت و همین جا نشسته فاقه خواهم کرد و مرا مردن
بهتر است شما بخویشان از جانب من سر تعظیم فرود آرید و خبر خیر بگوئید و بعموی من
سکریو و مادر من رمان و بمادر من تارا که دوستی لازم خوی او است و بر همه مهربان
است و بریاضت کشن است خبر خیر من برسانید و سخنان بسیار شیرین خوب عمر زد را

بتارا که نه شوهر به سر نشسته من و نه فرزند دارد و از اندوه بیقرار ست و از غم پر بست
گفته او را دلاسا بدهید و اگر نه وقتی که او مرا مرده خواهد شنید ظاهر ست که خواهد
مرد انگد این سخن را گفت و بان پیران سر فرود آورد و با دلی پر اندوه گریستن
در زمینی که گیاه درشت افتاد و بزرگترین میمونان سخنان انگد را که بر زمین افتاد
بود اندوه ناک شده آب از دیدها مانند ماتم زدگان ریختن گرفتند و بر سکریو
نفرین میکردند و بر بالی آفرین میگفتند و آن همه میمونان بزرگ قرار دادند که انگد بالی
را دانسته بر گرد او برای فاقه کشیدن قرار داده و آب را بدست و دهان رسانده
گیاه و آب را گسترانیدند بطوری که یک سر آن گیاه بجانب جنوب و سر دیگر
بجانب شمال بود و جدا جدا در زمین روی بمشرق نشستند بدین قرار داد که از دنبال
انگد بمیرند و چون آن میمونان زورمند که مانند قلهای کوه بلند بودند فریاد زنان
نشستند از آواز ایشان تمامی غارهای آن کوه پر صدا گشت و آن میمونان گرد
انگد حلقه زده شعبده گناه آنچنان نشستند که ابرها بر گرد آفتاب آواز میکنند تمام شد
ذکر گذاشتن میمونان طعام را و آن زمان که آن همه میمونان بر آن کوه نشستند
و در آنجا حاکم کرکسان که سمپات نام داشت و جانوری بود عمر دراز یافته
و با در جثاو و دلاور و قوت و تدبیر او مشهور بود بشتابی بسیار از غار کوه
بیرون برآمده نزدیک میمونان و از روی خوشحالی با ایشان سخنی گفت که در میان
خلق کار کردن بسیار نفع دارد و کار کردن بی یاوری بخت میسر نیست و مرا

از بسیاری روزها باز آرزوی طعمه بود خدای تعالی آنرا مهیا کرد رسید و من آنرا یافتم
باز سمپاتی خوشحال شده و جابه سرداران میمونان را دیده می گفت که ازین
میمونان بزرگ هر کدام که خواهد مرد من آنرا خواهم خورد این سخن سمپاتی را که جانوری
گوشت خوار بود شنیده انگد هوشیار با منونت گفت که ای منونت به بین که از یکدیگر
سیتا این جانور که مانند جم است برای خوردن ما آمده و ما که نه کار را چند کردیم و نه
سخن راجه سکریو را کار بستیم و ما میمونان این طور بلایی ناگهان پیش آمد در وقتی
که سیتا دزدیده شد و کاری که جتایو حاکم میمونان کرد بی شک شما همه را شنیده باشید
و بواسطه راون خونین جتایو کشته شد و ما نیز کشته میشویم و درین هیچ شک نیست
و ما درین جنگلها در آمده ایم و سیتا را نمی یابیم زهی بخت آن جتایو حاکم کرکسان که در
جنگ راون کشته شد و خلاص یافت و راون که در میان راجهان بداصل و نادان
و از اولاد ولایت و امانت رساننده قبیله خویش بود سیتا را بواسطه کشته شدن برنج
دزدیده بود خلاص شد که به مرگ رفت حالا این جانور بعد از مردن ما را خواهد خورد
و جتایو کشته گشت و رام بیابان گرفت و سیتا دزدیده شد و محنت پیش آمد و تحقیق
بواسطه کار کیکئی مهتاران این همه میمونان ایذا میکشند و کیکئی کاری بد آنچنان کرد که نیکوکاران
خدمت آن میکنند و بواسطه آن کار ناخوش هم خود را و هم قوم خود را و هم ما را ضایع
ساخت و راجه جسرت را که نیکوی حاکم روی زمین بود بواسطه بد کاری کیکئی پسر خود را
بر بندگی بن فرستاد و خود از آن غصه به مرگ رفت و چون رام در بندگی بن قرار

کرکسان ند

حالا بدر منی ؟

گرفت راون سیتا زن دو سند را او را در بیابان بدزدید کیپانی که
راه بستگان شده به نیکوکاران نیکویی میکنند چنانچه حاکم کرکسان و کشنده دشمنان
که بواسطه رام بهادری کرد و با راون جنگ کرد و کشته شد و رام در آن بیابان
تفحص کنان با سکریو در خورد پس رام دلاور به یک تیر جگرد و زبالی کشت و سکریو
را سلطنت داد و چون مدعای سکریو حاصل شد رام که متوجه برای تفحص سیتا
بود به سکریو امر فرمود که سیتا را تفحص بکن و سکریو ما میمونان را بهر طرف نامزد کرد
و ما همه جا نهان را دیدیم و خبر راجه را ندیدیم حالا بواسطه ترس طعام را
ترک داده درینجا نشسته ایم و ما که زنان و دوستان و جمیع لذات را گذاشته ایم
و مدتی بسیار است که گرسنه ایم این قالب را گذاشته از خود فانی خواهیم شد
یعنی خواهیم مرد چنانچه جوی بجای اصلی خویش میرود و کیکئی سه قوم را از بیخ
برانداخت قوم میمونان و آدمیان و قوم جتایو را که بزرگترین جانوران است
چون این سخن از زبان انگد بر آمد و سمپاتی شنید محبتی که با برادر داشت آنرا کار
رسانید و بی طاقت شد پس سمپاتی تیز منقار بلند آواز که در غار کوه می باشید
با میمونانی که تارک طعام شده بودند که نام جتایو را که مرا بجان برابر بود
و بر درونی او در گذشته است که میگیرد و مرا باز باعث پریشانی خاطر میشود ای
بزرگترین میمونان قصه مردن برادر خویش جتایو را که در جنس تهان می بود
میخواهم که بشنوم بگوئید که جتایو چگونه کشته شد و رام را با او چه نسبت بود و در میان

و فیل وار را به داشت و رام پسر او که از روی هنرها بزرگ و چشمهای وی مانند نیلوفر
و دنیا دار روپی رو حسکم پدر و در طریقهٔ نیکوکاری مستقیم بود با لچمن برادر و سیتا
زن خویش در دندک بن آمد و حاکم راچهسان راون زن او را بدغا بازی
بدزدید و ما او را می یابیم چنانچه روشنی آفتاب در شب یافته نمیشود و جتایو نیکوکار
بزرگ که دوستدار پدر او بود راون را در ان حالتی که سیتا را می برد در هوا
بدید و راون را از او به فرود آورد و سیتا را خلاص داد و راون زور مند
ان پیر کرکس را در جنگ بکشت و رام کارسازی او را بعد از مرگ چنانچه گفته اند
کرد و او باسمان رفت و در ین شک نیست و ای میمون بزرج نام میمونی بود
صاحب همه میمونان که شوکت بسیار داشت و او حدمن و نیکوکار و پاکیزه و شناسای
باطن خویش و بزرگترین میمونان بود و او را دو پسر شد آنچنان که کسی دیگر چونان
ایشان نبود یکی بال دویم سکریو و کارهای ایشان در میان خلق مشهور شد از ان
میان بال پدر من بود و سکریو عموی من که نیکوکار بزرگ است با رام دوست
شد و رام پدر مرا بکشت و رام سکریو را که با پدر من نزاع داشت بعد از کشتن بال
بر تخت بنشاند چون سکریو حاکم میمونان بزرگ بر تخت بنشست ما را بهر جا
نامزد کرد و ما همه هوشیار شده دندک بن را تفحص کردیم و از بی عقلی خویش
درین غار کوه در آمدیم و در انجا باغهائی دیدیم از طلسمات می دیت و یک ماه
که برای وعده کرده بودیم ما را در همین جا گذشت و از ترس سکریو پیش ما هم

راچهس و جتایو چه طور جنگ افتاد و جتایو را که برادر خورد و دوستدار من بود
بچه سبب کشته شد و ای بزرگترین میمونان شما اینجا بچه تقوت ترک طعام داده
نشسته اید و من بعد از روزهای بسیار نام ان برادر خورد را که قوت و شجاعت
او را تحسین باید کرد شنیدم ای بزرگترین میمونان من میخواهم حقیقت حال او را
بشنوم که او بچه سبب کشته شد و دوستدار آن برادر عزیز من راجه جسرت بود که رام
پسر بزرگ او و در هنرها مانند پدر بود آن رام با زن خویش سیتا و با برادر خورد
نیکوکار خویش لچمن چگونه در بیابان آمد و ای بزرگترین میمونان سیتا را کدام
کس بدزدید و چگونه دزدید و برای چه دزدید شما این قصه را تمام با من بگوئید
که پرهای من از تابش آفتاب سوخته است ازین جهت مرا قوت رفتار نمانده است
و خواهش من این چنین است که اگر شما فرود آرید من ازین کوه پائین بیایم تمام شد
ذکر ملاقات سپنات او آن بزرگترین میمونان چون قول سپنات را امید انپشند
سخن او را در ان حالتی که آواز در گلوی او گره شده بود شنیده بر سخن او اعتماد
نکردند و آن میمونانی که ترک خوردنی کرده نشسته بودند با یکدیگر اندیشه کنان با یکدیگر
میگفتند که این کرکس همه را خواهد خورد و اگر ما را بخورد هم مقصود ما حاصل است
پس آن میمونان بزرگ این اندیشه را قرار داده سپنات را از کوه فرود آوردند
و او را تسلی دادند بس انگد بان کرکس گوشت خوار گفت که راجه جسرت صاحب
همه مردم و در میان قوم اجهباک مهارتی بود و معنی مهارتی که در شد و بسیار آ

رفته است و حالا ترک خوردنی داده نشسته ایم وای سمپاتی تو این سخن همه را شنود
که چون ما آنجا خواهیم رفت وسگریو و رام و لچمن بر ما اعراض خواهند کرد اگر ما از آن
هم زنده نخواهیم ماند ازین سبب تو همین بقالبهای ما هر چه خواهی بکن تمام شد دیگر
سخن گفتن انگد چون میمونانی که ترک جان کرده بودند این سخن غربت آمیز را
گفتند آن کرکس باوازی که در گلو گره شده بود گفت که شما اینچنین گفتید که جتایو برادر
خورد زورمند مرا راون زورمند در جنگ بکشت و من پیرم و قوت ندارم
ازین جهت این خبر را شنیده تاب آورده ام و امروز طاقت کشتن کشنده برادر
خود ندارم و وقت در وقتی که جنگ بر ترا سر گذشت ما هر دو برادر جوان و زورمند
بودیم و چون آفتاب تابان برنگ گل چل از کوه اوداچل برآمد ما هر دو برادر دعوی
پیش دستی کرده بجانب آفتاب پریدیم بعد از آن بسرعت همراه او روان شدیم
و چون آفتاب بمیانه آسمان رسید جتایو بیطاقت شد و من او را از شعاعهای
آن آفتاب بی طلعت دیدم از دوستی هر دو بال خویش بر سایه کردم و آن برادر
عزیز را از قوت خویش نگاهبانی کرده بودم و پرهای من سوخت اما از محبت او
سوختن خویش را ندانستم و بر همین کوه افتادم و من شرط را بباد دادم و من
برین کوه بنده می باشم و خبر برادر نمی یابم چون سمپاتی این سخن بگفت انگد که ولی
عهد و دانای بزرگ بود بگفت که ای سمپاتی تو دوربینی ما را غم خطرناک پیش آمده است
اگر تو جای راون راچهس گنهکار بد درون را که دانش بسیار ندارد نزدیک

بی طاقت

مست السته باشی با نشان ده انگاه برادر بزرگ جتایو که زور بسیار داشت برای
خوشحال ساختن میمونان سخنی مناسب خویش بگفت که پرهای من سوخته است
و زور من رفته است حالا من همین بسخن مدد رام می توانم کرد و آنچه کار رام است
بگفت آن کار از من است اما زور من بواسطه پیری نقصان یافته است و حواس
معطل مانده و قوای من ضعیف شده سیتا جوان کامل چنان که بجمیع زیورها
آراسته بود و رام رام و لچمن گویان در حالتی که زیورها را می انداخت و اعضای
او در لرزه بود دیدم که راون حاکم راچهسان می برد و سیتا را بر دوش آن
راچهس که برنگ ابر سیاه بود مانند برق دیدم و جامه ابریشمی سیتا را که در هوا
می پرید مانند روشنی آفتاب دیدم بر کوه و من بیقین دانستم که آن سیتا بود
چرا که نام رام می برد باز بشنوید تا جای راون را بگویم راون نام راچهسی که
که پسر بسرو او برادر کبیرست در شهر لنکاست که در جزیره دریاست و از اینجا تا آنجا
چهار صد کروه است و در لنکا که شهر زیباست و بسکرمان آنرا بنا کرده است
سیتا دختر جنک جامه زرد پوشیده در خانه راون محبوس است و زنان راچهس
او را نگاه میدارند و بگرد لنکا دریا احاطه کرده است شما سیتا دختر جنک را
آنجا خواهید دید و ازینجا چهارصد کروه در میان دریا کوهیست ترکوت نام
و لنکا بالای آن کوه است سیتا را در آنجا تفحص بکنید ای میمونان چالاکی بکنید
و از دریا بگذرید که بجانب جنوبی دریاست سیتا را خواهید دید و من از دانش

خویش میدانم که شما او را دیده زود باز خواهید گشت این راه بهیلان است که

طعام اند و راه دوم راه زاغان است بر درختان می باشند و راه سوم است

که جانوران کرنج و کلنگ دران اند و در راه چهارم شکرها اند و در پنجم کرکسان اند

و راه ششم راه بنهان خوش نمای است که در آن مذور و رمند اند و راه هفتم جانوران

راه کر رست و پیدا کشش ها همه از کبر است و ازین جهت دور بینیم و زور مندیم

و آن راه دون گوشت خوار بدکردار را با سیتا از همین گشته می بینیم و من اگر طعمهٔ

خاطر خواه خود را بیابم از چهار صد کروه بیشتر هم ببینم و با جماعه که جنگلها خویش

میکنیم روش ما اینست که برد و طعمه پیدا بکنیم و حالا ازینجا ببینیم که می بینی این زمان شما

برای گذشتن از دریا تردد ی بکنید و چون سیتا را در یافته مدعای خود حاصل بکنید

انگاه باز کرد و دید و ای میمونان من بشما سخن بسیار از دانش چه بگویم من میخواهم که

بدریا رسم تا آب بنام آن برادری که به سرک رفته است بدهم پس میمونان

سپنات را گرفته بردند و در کنار دریا در زمین هموار بیک او را فرود آوردند

و آن میمونان اول راه گم کرده بودند که از یافتن سپنات و شنیدن خبر سیتا

خوشحال شدند تمام شد ذکر یافتن خبر سیتا و چون بزرگترین میمونان سخن

سپنات را که مانند آب حیات بود شنیده خوشحال گشتند جاموونت میمون بزرگ

با همه میمونان از زمین برخاسته با سپنات حاکم کرکسان گفت که سیتا کجاست

و او را که دیده است ترا خیر باد و تو پناه میمونان باش که تو قد دولت دریا

و در روش مستقیم و تو نیز دیگر ام که سپنات این سخن شنیده باز دلاسای ایشان

کرد و گفت که ای پدر فرزند چنانچه من قصه در ربودن سیتا را شنیده ام

و کسی که بمن گفته است و بجایی که اوست آنرا از من بشنوید من درین کوه که بعوض

چهل هزار کروه است از بسیار روز تا بال و پر سوخته افتاده ام و زور من نقصان

یافته است و در میان گیاهها مسکن کرده ام در وقتی پسر من سپنا بر نام بابا در خویش بجای

کوهها جلوه روان شده بود و ماران بد خصال که در قید محبت یکدیگر افتاده و در هم پیچیده

بودند و جانوران وحشی جماعه جماعه از اندرون او وقت شام رسیدند و در خوردنی من

خلل افتاد و من که پیر بودم و گرسنگی و تشنگی بسیار داشتم از خشم او را زجر کردم و او

چون دانست که در غذای من خلل افتاد و خجل گشت و بهر طریقی که بود مرا عذر خواهی کرده

با من سخن گفت که ای پدر وقتی من خواهان گوشت گشته بجانب آسمان پریده بودم

و بالای دره کوه مهندر نشسته ام و آن دره راه گذر هزاران هزار جانوران بود که در

دریا و هوا و دران کوه می گشتند و بر سر آن راه نشسته من بجای از برای طعمه تو

طعمه

راه فیلان و گنده ها بان و راچهان گرفته بودم دیگ کسی مانند ابر سیاه

زنی گرفته در هوا می برد من او را دیدم و آنکس در وقت رفتن طعمه بمن نمود مرا

بسیار تحسین کرد و از من راه طلبید و من او را راه دادم و کسانی که راستکار اند

هیچکس بغیت از میان خلق هر چند دون و ناکس هم باشد که قصد کشتن آنها بکند

چه جای من آنگاه من او را اذن گذشتن دادم و او از جانب چپ من بگذشت

وآن راون بود که آسمان از شوکت او پر شده و هیچکس او را مانع نمی توانست شد
و چون او برفت رکیسران آنجا بمن در خوردند و گفتند ای پیر بخت تو بود که زنده ماندی
او زنی را همراه داشت و ازین جهت بر تو ظفر گذشت و این راون حاکم راچهسان و به
زن رام سیتا را می برد و سیتا نام رام و لچمن گویان میرفت و موهای او
پریشان شده و جامهای ابریشمین و زیورهای او افتاده بود و بعد از آن سنپات
گفت که پسر من این سخن بمن گفت آن زمان من بپسر خود اعراضی شده گفتم که سیتا را
چرا نگاه نداشتی و من قصه محنت شما را شنیده و رام و لچمن را بزنی سیتا شنیده
کلفت کشیدم و بواسطه محنت حیرت من رام و لچمن را از فرزندان خویش کم نمیدانم
و باز سخنی دیگر بشما میگویم آن راون پسر بچر و او برادر کبیر و حاکم راچهسان در لنکاست
و لنکا شهریست بنا کرده پس کرمان بالای کوه ترکوت درمیانه دریا و از اینجا چهار
صد کروه است و سیتای ریاضت کش جدا از شوهر خویش در ان جا می باشد
و هرچه من میگویم شما آنرا بشنوید عقل و گفتار مرا بزرگان تحسین میکنند و غم رام
غم منست درین هیچ شک نیست شما زورمندان بزرگید و مستعد و همراه
هنومنت شما چنان اند که دیوتا نیز بشما مقاومت نتوانند کرد و تیرهای تیز رام
و لچمن که برای کرکسان بران تعبیه کرده جانند که هر سه لوک را مغلوب
می توانند ساخت و چون شما همه جمع خواهید شد راون با آنکه قوت و شوکت
بسیار دارد چه می تواند کرد ازین جهت شما زورمندید و وقت را ضایع مسازید

دهم

و تدبیری بکنید و امثال شما دانایان را نشاید که درمانده و مستغرق باشند و شما لایق
و زور دارید و مناسب نیست که اینجا ترک طعام کرده برای مردن بنشینید و شما
در راستی و زور و وقار و صورت و جوانی زیبا می نمایید این مهم را قرار داده
برخیزید و لایق نیست که اینجا بنشینید و از تدبیر و تردد مرگ پیش نمی آید و شما
چنانید که تواضع بسیار و سینهای فراخ و مانند فیلان بزرگ قوت دارید
نزد وی که مناسب وقت جوانی و لایق قبیله شما باشد بکنید و کاری بکنید که
خلق اهانت شما نکنند تمام شد ذکر سخن گفتن سنپات و آن کرکس چون غسل کرد
و بنام برادر آب داد آن میمونان بزرگ بالای آن کوه برگرد او نشستند پس
سنپات که از یافتن نشان سیتا خوشحالی یافته بود با آنکه همراه میمونان نشسته بود
گفت ای میمونان فریاد مکنید و پریشان خاطر مشوید که حقیقت یافتن سیتا را از روی
راستی با شما میگویم آنرا متوجه شده بشنوید که در زمان سابق چون پرهای من
از شعاعهای آفتاب بسوخت من بالای قله این کوه بنده بیهوش افتادم
و بعد از گذشتن شش شب بهوش آمدم اما سوزش من باقی و حواس و قوای
پریشان بود و طرفها را می دیدم اما تشخیص نمی توانستم کرد و همه دریاها و کوهها
و بیابانها و حوضها و جویها را بیاد می آوردم و بعضی چیزها بیاد می آمد آنگاه کوه
بنده را بخاطر آوردم که کرکسان و جانوران بسیار در انجا اند و غارها و قلههای
بسیار دارد و در کنار دریای جنوبی است و درین مقامی است از رکیسی

بناکر نام که ریاضت او بسیار بود و آن منزل پاکیزه است و دیوها خدمت
آن می کنند و بناکر رکیسر سابقا اینجا می بود و من جتایو برادر خود هشت هزار
و صد سال در اینجا می بودم و وقتی آهسته آهسته ازین کوه بقصد دیدن آن رکیسر
فرود آمدم و بدشواری تمام بآن جاهایی که بارها بصحبت جتایو دیده بودم رسیدم
و درختان آن مقام از تاثیر آن رکیسر پر گل و میوه بود و بوی خوش از آنها
می وزید و من برادران مقام برای دیدن آن عابد در سایهٔ درختی ایستادم
و او را از دور دیدم که غسل کرده می آمد و خرسان و آهوان و شیران و ببران
و فیلان و ماران او را گرد گرفته مانند طفلان گرد او در می آمدند چون آن
عابد بمنزل خویش رسید همه باز گشتند چنانچه وقتی که راجه جنگل در می آید و خدمتگاران
نیز بازی کردند و آن عابد چون مرا بدید هیچ نگفت و درون خانه در آمد و مرا که
پاهای من رفته و پرها سوخته و اندام زخمی شده بود نشناخت و بعد از گذشتن
دو ساعت باز بدر آمد و بخود میگفت که درینجا پیش ازین دو جانور حاکم گرگبان
می بودند و هر دو برادران پر زور بودند و مانند باد شتابی داشتند و برادر
بزرگ سمپات و خورد جتایو نام داشت و بهر صورتی که میخواستند بر
می آمدند هر دو بصورت آدمی ظاهر شده پاهای مرا میگرفتند و من
در تمام جهان بزور و شتابی آن هر دو برادر کسی دیگر نمی بینم حالا بگو که تو کیستی
که درمانده و رنجور طوری نمایی ترا مگر زحمتی پیش آمده است که پرهای تو ازان

رفته یا مگر کسی ترا سیاست کرده است تمام حال خود را بمن بگو چون عابد این
سخن را باوای خوب بگفت آن زمان من برادر خورد را یاد کردم و بر روی
من اشکهامی مانند سیل جوی روان شد و هرچند میخواستم که اشکها را باز توانم
داشت اما از بس که برادر دلسوزی داشتم مانع نتوانستم گشت آخر بهر طوری
که بود گریه را نگاه داشتم و دو دست ادب بسته با آن عابد گفتم که ای صاحب
سر من از شرمندگی در پایین خم گشته و زود افتاده و در گلوی من گریه
گره شده و ازین جهت سخنی نمی توانم کرد و ای بزرگ من سمپاتم که گناهکارم
و برادر بزرگ جتایو ام تو مرا بدان و من از شوخی خود این رنج یافتم و بواسطه
که پرهای من سوخته است آنرا میگویم بشنو من و جتایو که بسیار غرور و خودستایی
داشتیم هر دو بسرعت جانب آسمان که مانند شمشیر کبود بود پرواز کردیم
تا قوت خویش بدانیم پیش رکمیران کوه کیلاس و شرط کرده بودیم که هر کس
که از زمان طلوع آفتاب تا وقت غروب از دنبال او برود سلطنت بیابد
و هر کس که عقب ماند نیابد و چون ما هر دو پریدیم و در رهگذر باد رفتیم و چون
ازان بر شهرهای روی زمین نظر انداختیم این شهرها را مانند پیالهای ارابه
میدیدیم و گاهی آواز سازها بگوش میرسید و گاهی آواز سرودها و گاهی آواز
بیدها و گاهی آواز گریه می شنیدیم و جویهای خورد خود در میان درختان
دیده نمی شد و جویهای بزرگ مانند خط قلم در نظر می آمد و کوه بکمند و میمونت

و مالونت و سرنگونت و دیگر کوهها مانند حصارها در نظر می آمد باز ما بجانب
آسمان هولناک که فنا ندارد و نقصان نمی یابد رفتیم آنجا رهگذر ستاره ها دیدیم
و هزاران دیوتها و اپسرهای بسیار زیور پوشیده و دیدیم باز در آسمان بجانب
راه خورشید تیز روان شدیم و ما هر دو جانور تماشا کنان می رفتیم و زمین را
که از سبزه نو آراسته بود نمی دیدیم اما بر روی زمین کوهها مثل نیلوفر میدیدیم
و کوه هماچل و بنده و نکهد را که دریا آنها را احاطه کرده بود مانند فیلان در حوض
می نمودند و ما هر دو برادر از ماندگی و سوزش و ترس پیدا شده و ما را افزونی
غفلت روی نمود و بیهوش گشتیم و خوشحالی ما برطرف شد و از تابش آفتاب
جهت مشرق و مغرب و جنوب و شمال را تشخیص نمی توانستیم کرد و آفتاب
که گاهی کبود و گاهی سرخ می نمود مانند توده آتش بود که در زمان آخر میشود
و آفتاب را که قرص او در احاطه نیاید نمی توانستیم دید و بعد تشویش قدری
از زود دیدیم که برابر تمام روی زمین بود و جتایو از غم ناپرسیده آن زمان خواست
که سرنگون بر زمین افتد و غم دیده او را به بالهای خویش نگاه داشتم و او سوخت
اما من از شعاعهای آفتاب بسوختم و او را شنیدم که او در جنس تهان افتاد و من
با پرهای سوخته بر کوه بنده افتادم و بخت غم بود که نه در دریا غرق شدم و نه
بالای کوه افتاده بمردم و نه در هوا و من از سلطنت و از برادر و چالاکی باز
ماندم و ازین جهت بهرحال خواهم که از بالای کوه بیفتم و بمیرم و درین زندگی

من چه فایده است که دیگران غمخواری من بکنند و من مانند هیزمی و کلوخی می گشته
باشم تمام شد ذکر سخن گفتن سمپاتی من با این طریق پس آن بزرگترین عابدان غمگین
شده زاری میکردم و آب از چشمهای من مانند چشمه از کوه روان بود و آن عابد
روی مرا از اشکها پر دیده مهربان شد و تا دو ساعت تامل کرد پس آن زاهد پیر
بزرگ این سخن گفت که ای جانور ترا از پیشتر هم بهتر پرها خواهد شد و روشنی چشم
تو افزون و زور و چالاکی تو نیز زیاده خواهد شد و از تو کارسازی بزرگ خواهد شد
و من این معنی را از زور ریاضت خویش دانسته و از کتابها نیز شنیده بودم که در قوم
اجاک جسرت نام راجه پیدا خواهد شد و او را پسری صاحب شوکت خواهد بود
رام نام و آن داننده خیر بتقریب بحکم پدر با برادر و زن خویش در بیابان خواهد
رفت و راون حاکم راچسان که دیوتها و دانوان او را نتوانستند کشت از جنس تهان
او را خواهد دزدید و آن زن او را از نان راچس بغرمود که راون بخورد و نهایت
گوناگون و دیگر آرزوها و زیب خواهند داد و او از غم پرشد هیچ چیز نخواهد خورد
و اندر سیتا را اینچنین دانسته شیر و برنج دیوتها را که مانند آب حیات است
باو خواهد داد و آن دختر جنگ لقمه را از آن طعام گرفته اول بر زمین خواهد نهاد
و خواهد گفت که اگر شوهر من و برادر او چنین زنده اند همه از ایشان است آنگاه
میمونان بگفته رام برای تفحص او نزد تو خواهند آمد و تو خبر سیتا را بایشان خواهی
گفت تو همین جا باش و با این حال کجا خواهی رفت چند گاه اینجا می بوده باش

وانتظار بر که پرها خواهی یافت و من نیز میخواهم که همین زمان ترا پیدا بدهم که بواسطه
بودن تو درینجا هم کارسازی خلق و هم کارسازی آن راجه زاده ها و برهمنان و دیوتا
و منیسران و اندر خواهد شد و کار تو نیز خواهد بر آمد آنگاه نشاکر گفت
که مرا هم آرزوی دیدن رام و لچمن بسیار بود اما آنرا زندگی دراز می بایدتا آن
من این قالب را میگذارم پس نشاکر اینچنین سخنان خیرآمیز را که مشتمل بر مقصود
بود گفته مرا رخصت داده در منزل خویش درآمد و این سخنان آن رکیسر را شنیده
مرا نیز آرزوی دیدن رام و لچمن شد و با وجود رنج هم قالب را نگذاشتم و آهسته
آهسته درین غارها میگشتم و درین کوه انتظار می بردم که رام و لچمن
کی خواهند آمد و ازان روز باز مرا امروز صد سال و چیزی زیاده گذشته و سخن
آن رکیسر را بخاطر دارم و چون او بمرد مرا غم مردن او چنان سوختن گرفت که
آتش درخت خشک را و بخاطر من بود که لی او مرا باید مرد اما خود را بسخنان
او تسلی دادم و آن غم را فرو نشانیدم چنانچه آتش را کوزه های پر آب فرو می نشانند
و سخنان آن منیسر را یاد آورده اندوه خود را چنان برطرف ساختم که از چراغ
تاریکی دور میشود و پسر من هر جنس میوه های جنگلی را برای من می آرد و غذای من
اند نهاست وای میمونان طرفه تر ازین بشنوند که بالهای من چنانچه پیشتر زین بود
بر آمده است و زور من نیز همان طور شده و خود را جوان تما میبینم و حالا که هم درینجا
اینجا نشسته ام و دل من چنین می گوید که سیتا را سوک بن است. و او را ازینجا

می بینم حالا شما را خبر باد که من ازینجا میروم از زبان میمونان سخن او را شنیده خوشحال
شدند و این را دانسته که حالا از غم خلاص خواهند شد پس آن میمونان که مانند مانده و شکسته بال
دار شده بودند دلهای ایشان از خوشحالی پر بود و برای تفحص سیتا جانب ولایت جنوب
روان شدند تمام شد ذکر رفتن سپنات گرگس آنگاه چون سپنات اندام
خود را پر از بال و پر دید خوشحال شد و با میمونان بگفت که ای میمونان شما همه ببینید
که از مهربانی نشاکر رکیسر همه پرهای من باز رسته است این سخن را با ایشان بگفت
و از برای آزمایش پرهای خویش پریده بالای کوه بر آمد و میمونان ازین حال
حیران ماندند و جانب بلندی آن کوه نظر میکردند و سپنات بالای قله آن
کوه نشسته در حالت خوشحالی باز با ایشان بگفت که ای میمونان نشاکر رکیسر
که بطریق خوب ریاضت کشیده است تاثیر او را ببینید که پرهای من که از
آفتاب سوخته بود باز پیدا شده است و بطفیل استکار او جوان شده ام
که بآسمان می توانم رفت و از تاثیر ریاضت او چالاکی را که در جوانی داشتم
حالا در پیری همان طور می بینم حالا شما بهمه انواع تردد دیدن سیتا بکنید
که او را خواهید دید و یافتن من پرها را دلیل این سخن است و یک کروه پیشتر
ازین کوه بنده که بزرگترین کوههاست بر دید و از دریایی که بعرض چهار صد کروه است
بگذرید و ازانجا گذشته بالای کوه کوتر کوت در لنکا جای محکم است و خانه
راون درانجاست سیتا را خواهید دید که دران نشسته است و بحکم آن مرد دون

زنان را چیسی هولناک سیتا را می ترسانید و سیتای نیکنام را مدعای شما حاصل
خواهد شد و همه جا مشهور خواهید گشت و در لنکا خلل انداخته باز خواهید آمد
و من که حالی میروم که پدر زن مهادیو است و زن و پسر مرا آنجا اند و ای
میمونان شما درین کوهی که قلهای او بزرگ و بلندست و بجانب جنوبی دریاست
و نزدیک کوه ملی است بروید چون سپنات بزرگترین کرگسان این سخن را
بگفت جاموونت سخنی را که مناسب آن وقت بود با وی بگفت که این سخنان
که شما گفتید همه خوب و مناسب و مشتمل بر مدعا بود و چنان بود که بزرگان میگویند
و از برای اولاد که سود مندست و ما این فکر داریم که از دریا چگونه بگذریم و از این
جهت دل ما بر قرار نیست حالا شما ما را تدبیر بیاموزید که آن طرف دریا بگذریم
سخن جاموونت را شنیده سپنات باز گفت که این دریا بعرض چهار صد کروه
راه است و در هوا می باید رفت و جایی نیست که بران قرار توان گرفت کسی
که در میان شما چالاک باشد و از دریا تواند گذشت او را اذن بدهید تا آن طرف
برود و اگر پرهای من از آفتاب نمی سوخت من راون بد درون را همان زمان
می کشتم و آن بدترین راچهسان از پیش من که خشمناک بودم زنده نمیرفت
من بشما راست میگویم ای بزرگترین میمونان حالا من پیر شدم و قوت شجاعت
ندارم و آن طاقت نیست که شما را بلنکا توانم رسانید و ای میمونان پسر باد که
زورمندست و سپارس نام دارد لیاقت آن دارد که لنکا را که راون نگهبان

اوست خراب سازد و آنگاه سپنات سپارس را یاد کرد و در همان ثنا پسر او
که عجیب و هولناک بود پرها را افشانده و درختان را با برگ و میوه و گل از جا
در لرزه در آورده که گویا بر کنده خواهند شد آمد و او که در طول و عرض زیاده
از همه و بسیار زورمند و مانند کوه بود نزدیک میمونان رسید و با پدر گفت
که تو مرا برای چه خواندی پس سپنات تمام قصه گذشته را بتفصیل با پسر بگفت
سپارس حقیقت حال را از پدر شنیده بوی بگفت که تو هیچ اندیشه مکن که من از دریا
خواهم گذشت و هیچکسی دیگر در قوت و صورت و صلابت مثل من نیست ای میمونان
از قله کوه مهندر چهار صد کروه راه است تا لنکا که خانه راون آنجاست شما بر پشت
من سوار شوید تا من بر دوی شما را آن طرف دریا بلنکا برسانم اما آنگاه انگد بزور
با پسر سپنات حاکم کرگسان بطریق آهستگی گفت که سخنی که شما میگوئید مناسب
حال شماست و باین امر لایقید اما شما چون نشان سیتا بما دادید کوه را همه گرد
و این میمونان که بسیار شجاعت دارند تیز آنچنان اند که این کوه مهندر را بر کنده
و برداشته آن طرف دریا می توانند برد ای زورمند بسیار و ای صاحب
شوکت تو با پدر خویش همین جا قرار بگیر که من داعیه رفتن نزد راون کرده ام
این سخن انگد را شنیده همه میمونان خوشحال شدند و سپنات قصه گذشته را
بتمام به میمونان شنوانده بشتابی بسیار مانند کبوتر بجانب آسمان پرواز کرد
و چون آن جانور پرید انگد خرم گشته و با میمونان بگفت که این سپنات خبر سیتا را

ما گفت و ما را زندگی داد و پرواز کرد ای میمونان حالا بروید تا نزدیک دریا بروم
که ما لیاقت گذشتن از دریا داریم میمونان زورمند که از خوشحالی پر بودند
گفت خوش باشند و سپنات زورمند با قوم خویش گرگسان می بودند رفت تمام
شد ذکر یافتن سپنات پر ما را و چون ان حاکم گرگسان آن خبر را گفت میمونانی
که با یکدیگر محبت داشتند برجستند و مانند شیران نعره میزدند و از انجا شب و روز
با شوق تمام راه رفته در روز یازدهم یکبار در دریا رسیدند و در ساحل دریای جنوبی
آن همه میمونان کبود چشم فرود آمدند و آن میمونان زورمند بهونتاک دریا را چنان
دیدند که عکس همه جهانیان در وی می نمود و جانداران پر زور بسیار با نواع بازیها
مشغول و دهان باز کرده و بسیار بلند بودند و ران دریا بسیار بودند و آن دریا
از یکطرف مانند خفته بود که هیچ صدای از ان بر نمی خواست و از یک جانب
چنان می نمود که گویا بازی میکند و موجهای مانند کوه میزد و در قعر آن دانوان
بزرگ که در زیر زمین می باشند بودند و از دیدن آن دریا موی بر اندام می خاست
و میمونان بزرگ آن را دیدند که مانند آسمان کنار نداشت و نعره زدن گرفتند و میگفتند
که چه می باید کرد و آن میمونان را که از دیدن دریا اندوهگین شده بودند انگد دلاسا میداد
و با میمونان اتفاق کرده سخنی که مناسب آن وقت بود گفت که غم را در دل راه
مدهید که غم تمام زهر است و کسی که نادان است او را اندیشه آزرده می سازد
چنانچه مار طفل را آزار رسیده و وقتی که کسی را مشکل پیش آمده باشد و او در آن اندیشه ماند

باشد زور او کم میشود و تدبیر او ضایع میگردد و حالا کدام زورمند عظیم است که از
دریا تواند گذشت و بغیر از انگد و دوید و میند و هنومنت کیست که لایق نگاه بانی
این لشکر میمونان باشد شما هم را نگاه دارید و مترسید که کارهای ما همه بر آمده است
چون اندیشه شما برطرف شده است امشب بفراغ خاطر خواب بکنید که فردا
پگاه آنچه کاری که کردنی است خواهیم کرد و چون آن شب بگذشت انگد بزرگتر بین
میمونان در دامن آن کوه با میمونان نشست و میگفت که کیست که عهد سگریو کشند
دشمنان را بو فا رساند این سخنان انگد را شنیده هیچکدام از میمونان سخنی نگفت و همه
لشکر میمونان وحشت خورده حیران بماندند باز انگد با میمونان بگفت که ای میمونان
بگوئید که هر یکی از شما از برای گذشتن از دریا چه قدر قوت دارید و کیست که
این لشکر میمونان را که یکجا جمع شده است از ترسی که از سگریو دارند خلاص
سازد و کیست که بجهت مهربانی او کار بسیار کرده و از خرمی بیدار شده و از اینجا
بازگشته زنان و اموال و خانها و رام و لچمن مهارتی و سگریو زورمند عظیم را
بخوشحالی خواهیم دید و کدام کس است که از برای خوشحال ساختن رام از دریا
خواهد گذشت که ما را بجهت تفحص سیتا بشهر لنکا رفتنی است و از دریائی که عرض
چهار صد کروه دارد گذشتنی است و شما که در میان میمونان بزرگید زور شما را
بسیار دارید و در شجاعت مشهورید و هر جا که کسی را اکرام می کنند اول از همه
تعظیم میکنند و از میان شما آن طور کسی دیده و شنیده نمیشود که از برای رفتن

همراهی را بجوابد هر کسی که از میان شما لیاقت گذشتن دریا دارد بگوید که هر کسی چه
زور دارد و چه مقدار تردد می تواند کرد هر کسی آن قدر قوتی که دارد بمن زود بگویند
و هر کسی که چالاکی کرده از پنجال بشتابی در لنکا میرود و من او را جان میدانم که برادر
که با جرأت و بر مهما غالب آمده آنجیات را هم می تواند آورد و روشنی ماه
و تابش افتاب را هم گرفته خواهد آورد و آن میمونان سخنان انگد را شنیده هر کدام
مقدار زور خود را میگفت و گج و گواچه و سربه و رکهب و گنده مادن و میند و دبه
در سکهین و جاموت و نل قوتهای خود را با انگد جدا جدا بیان میکردند و گج گفت
که من چهل کروه می جهم و گواچه گفت که من هشتاد کروه می جهم و سربه صد و بیست کروه
گفت که در کهب میمونان بزرگ که مانند ابر در بلندی و در جستن قوی بود با آن
میمونان گفت که من صد و چهل کروه خواهم جست و در این شکی نیست و گنده مادن
که بسیار زور داشت با میمونان بگفت که داعیه من اینست که دو صد کروه را
خواهم جست و میند میمون در آنجا با آن میمونان گفت که من قدرت دارم که
دو صد و پنجاه کروه بر جهم آنزمان دبد گفت که دو صد و هشتاد کروه من می توانم
جست و در این هیچ شکی نیست و سکهین بزرگترین میمونان زورمند بقوت
چالاکی خویش قبول کرده که من سیصد و بیست کروه راه می توانم جست و جاموت
دانای بزرگ پیر که همه تعریف او میکردند سخنان میمونان در وادی گذشتن از دریا
شنیده با میمونان گفت که من حالا پیر شده ام و قوتی که پیش ازین داشتم

نمانده و اعضای من بواسطه پیری سست شده و نظر نقصان یافته و شجاعت دل
نیز کم گشته و زمانی که دریا را شور رانده بودند من یاد می کنم و جنگ دیوتا و دیتان
را من بسیار دیده ام اگر بسکریو و رام اعتقاد من درست است من دروغ
نخواهم گفت مقدار زور مرا بشنوید من سیصد و نود کروه می توانم جست و در این
سخن شکی نیست آنگاه جاموت تعظیم آن بزرگترین میمونان را مناسب حال ایشان
بجای آورده بحضور انگد گفت که در پیری قوت من همین قدر است و زوری
که در جوانی داشتم آنرا هم بشنوید اگرچه قوت جوانی را که در زمان پیری میگویند
باعث خنده میشود اما بهر حال با شما میگویم در زمانی که بل راجه جنگ کرد و بشن
کوز پشت شده تمام روی زمین را سه گام ساخت من باسانی سه مرتبه گرد
او گشتم و زمین را که با کوهها و باغها و جنگلها بشن گرفته بود من بیست و یک مرتبه
گرد او سیر کرده ام و در وقتی که خورد بودم بکیلاس رفته از آنجا بر می جستم
و بکوه سمیر که جای دیوتاهاست میرفتم و یک دیتی کوهی را بدست گرفته ما اندر
دهشت کشش و با ما میگفت که پیش حمله من شما تاب نخواهید آورد و این بگفت
و آن کوه را بدست برداشته بجانب ما انداخت و من آن زمان دانستم که
که در زیر این کوه پست خواهم شد پس آن کوه را زیر زانوی خود گرفتم و از ضرب
آن کوه را بزانوی اذیتی آسیب رسید و از آنگاه باز لنگی پیدا کردم و حالا من
پیر شده ام و از سیصد و شصت کروه زیاده نمی توانم جست و وقتی دیگر من

دردامن کوه کیلاس بودم و پسر بل برای کشتن رکیسران رفت و من بهر
تعظیم رکیسران فرود آورده پسر او را کشتم و نگاه بانی ایشان کردم
و او چنان آمده بود که گویا مرگ بصورت قهر بر آمده چون جاموت
بزرگترین میمونان این سخنان بگفت نل زورمند با قوم متفکر
خویش بگفت که ای میمونان من سیصد و هشتاد و هشت کروه راه می توانم
جست و درین اثنا هنومت پسر انجنی که مانند کوه بود قدر قوت خود را
هیچ نمی گفت و چون او از زور خود چیزی نگفت انگد تحسین جاموت
که میمون بزرگ و دانا بود نموده گفت که من با چهار صد کروه را جسته
می توانم رفت اما آمدن نمی توانم رفت زیرا که من از خوردی بار هیچ گاه
رنج نکشیده ام پدر مهربانم مرا در ناز پرورده و علم آموخته بود
و من بتمیز در میان نیک و بد مشغول بودم پس جاموت بزرگترین میمونان
که در سخن زیرک بود گفت که ای میمونان بزرگ من حالت چنین ترا میدانم
که چه قدر دراز است و زور تو در جنگ میمونان از زور بال چیزی کم خواهد
بود و تو لیاقت داری که چهار هزار کروه توانی جست و چنانچه بال در میان
میمونان بزرگ و در شجاعت مشهور و جا نشین سکریو بود تو نیز انجنانی و توان قدرت
داری که ما را روانه سازی و بر ما لطف و قهر بکنی و ما همه خواهان رضای تو ایم
و هر کدام ما شما تنها سیتا را می توانیم آورد اما چون تو بر سر ما صاحبی رخصت

دهنده توئی تا هر کس که فرمائی او برود و اگر شد این قاعده نیست که خدمتگار
خدمتگاری دیگر را کار فرماید و ترا نگاهبانی این همه میمونان باید کرد که درین زمان
تو حاکم همه مالی و ناموس این کار بر تست و رعایت احوال این همه میمونان که اهل
و عیال دارند ترا کردنی است زیرا که اینها بیخ اند و اگر نگاهبانی اینها خواهی کرد
کارهای تو خواهد بر آمد چنانکه اگر محافظت بیخ درخت میکنند برگ و میوه و گل آن تازه
می ماند و ای دراز دست تو سردار مالی و پسر سرداری اگر تو پناه ما باشی ما قدرت
همه کارها داریم چون جاموت این سخن بگفت انگد پسر بال بگفت که اگر فرموده سکریو
دانا از دست ما نیاید ما را باز ترک طعام باید گرفت چرا که اگر حکم او را بجای نیاورد
آنجا خواهیم رفت البته باید مرد و همانا بران شما را تدبیری باید کرد که این مهم ضایع نشود
چون انگد این سخن بگفت جاموت بزرگترین میمونان باز با انگد بگفت که ای دلاور من
آنچنان سخنی با تو میگویم که اگر آنرا بجای آوری مقصود تو بر آید انگاه جاموت انگد
بزرگترین میمونان را تنها بگوشه برده بنشاند و بگفت که تو هنومت فرما تا جد تمام

ذکر مشورت میمونان انگاه جاموت صد هزاران میمون را بد حال دیده با هنومت
گفت که ای ده ورد داننده صلاح کار و خیریت همه افواج این میمونان توئی و حالا تو بگوشه
نشسته چرا سخن نمیگوئی ای هنومت تو چون سکریو که حاکم میمونان است و در زور و صلابت
و شوکت مانند رام و لچهن و من گروه پسر ارشت نیم را دیده بنتا را که بسیار زورمند
و بهترین همه جانوران و مشهور است بسیار بارها دیده ام که در کنار دریا مار را از

می کشت و تو زور مانند زور بازو های او داری و زور و چالاکی هرگز کم نشده است
و همت و استقلال تو بغایت بزرگ است ای بزرگترین میمونان تو در میان جمیع
جانداران بزرگی خود را می شناسی و کنجک اسهلا نام اپسره مشهور که در میان همه
اپسرها بهتر بود و بهر صورتی که میخواست بر می آمد از دعای بد کسی میمون زینی
شده بود و آن زمان نام او آنجنان شد و زن کیسری و دختر کنجر گشت و چون
وقت دعای بد بآخر رسید آن اپسره باز بآسمان رفت و در وقتی که میمون
شده بود و چون بود که بهر صورتی که میخواست بر می آمد و همو زمانی که جوان
بود وقتی از اوقات در هوای بنگال آن هنگام که باران سی باریدی بصورت
خوب سلک مروارید در گلو انداخته و زیورهای نفیس و جامهای کتان پوشیده
بالای کوهی بر آمده بود و باد گوشه و جامه او را که پوشیده بود و بزبان هندی
آنها را انگیا و دپته میگویند و چیکلها سرخ و زرد داشت برداشت و سینه
و ساقهای او نمودار گشت و باد پستانهای ایستاده آن زن مرتاض را که محکم بود
در میان فاصله نداشت و بینی بلند و روی زیبا و میان باریک و سرینهای
پرگوشت و همه اعضای مناسب او را بدید و عاشق شد و بلرزید و بستابی
او را در بغل گرفت و بواسطه غلبه شهوت در وی شعوری نماند و آن زیبا چشم که
هیچ بی ناموسی بدو نرسیده بود در آن زمان با باد گفت که فرزن یک شوهرم
حالا کیست که در وفاداری من خللی بیند از آنجاه با وای سخن الحق شنیده بود

خبانی بود

و باد گوشه

گفت که تو بخاطر خویش چیزی دیگر راه مده من ترا نخواهم زد و درستی ترا نخواهم شکست
و من بکر ترا در کنار گرفته ام از تو در خانه کیسری پسری زورمند دانا و در شجاعت
مانند من خواهد شد پس جاموونت گفت که ای هنومنت تو آن پسر کیسری هستی که از باد
پیدا شده و زور تو هم مانند باد است و تو وقتی که طفل بودی آفتاب روزی
طلوع کرده و تو در جنگلی قصد گرفتن او کردی و بر جستی و همان روزی که تو حمله از برای
گرفتن آفتاب کردی راهو نیز قصد گرفتن او داشت و راهو چون ترا بدید
بگریخت و بخانه اندر رفت و اندر را بمدد خویش آورد و چون اندر بر ایراوت
فیل سوار شده آمد تو او را بدیدی و چون نظر اندر بر تو افتاد بجانب تو بجر انداخت
و آن بجر بر تو رسید و ترا یک هزار و دویست کروه راه برداشت و بردو چون
تو از آن بجر افتادی از آسیب آن جانب چپ زنخدان تو اندکی زخمی شد و از آن جهت
نام تو هنومنت گشت که زنخ را بزبان هندی هنو میگویند و وقتی که تو بیهوش
افتادی باد که در تن همه سرایت دارد خود را از همه خلایق باز کشید آنگاه گندهربان
و دیوتها و دیتان و آدمیان برهما را برای مهم خویش شفیع آورده پیش باد آمدند
و برهما با باد گفت که این هنومنت سردار میمونان پسر تست و از سلاح برهما و دیگر
سلاحها کشته نخواهد شد و زورمند خواهد شد بنابران تو کرم بکن باد سخنان
برهما را شنیده خوشحال شد و تفال نیک یافت و برهما ترا دعا گفته باد را گرفته
بالجمیع دیوتها بمنزل خود رفت ای بزرگترین میمونان تو در رفتار مانند باد خویشی

ط
بن

وازمیانه ما هیچ کسی را آن قدرت نیست که تواند رفت و تو از همه لایقتری و مانند
کرد قوت داری و من بر شلم و زور تمام تو داری و کسانی که بسرعت میدوند
تو بهتر از ایشانی تو چالاکی بکن زیرا که کسی که در وقت تردد کاری چالاکی میکند
او خلق را زنده می سازد مانند ابر و این وقت شجاعت تست وای صاحب
دانش بزرگ کسی که چالاکی کامل و در علم ماهر است و روش کارها را میداند
بر این بار باید نهاد تا بقوت او دوستان و خویشان و برادران آسوده
شوند و کسی که سخن نیک را تامل نموده میگوید کارها از و می بر آید بعد از ان
تعظیم هنونت بجای آورده همه میمونان گفتند که ای بزرگترین میمونان
هیچکس مثل تو زور ندارد و لیاقت گذشتن از دریا همین تو دارد رو سیتا را که
از دیربان غایب شده است ما متوجه تفحص او باش که اهل هر سه عالم که
روش پاکیزه دارند نیکنامی ترا در جهان مشهور خواهند ساخت و این کار تو که
از دریا میگذری اینچنانست که هیچ کاری دیگر در برابر آن نیست حالا تو این اندیشهٔ
ما را که برادران و خویشان توایم دور ساز و از برای خود نیکنامی حاصل بکن
و حکم سگریو را بجای آر و نگاهبانی رام بکن و بر ما میمونان که رنجه شده ایم
مهربان شو چندین تاخیر چیست حالا بجد شده از دریا بگذر و چنان چالاکی بکن
که بشن تمام جهان از سه گام بی سپر کرده بود و شتابی باد نیز اینچنان نیست
که تو داری ای بزرگترین میمونان تمام افواج میمونان هوس تماشای برجستن تو دارند

تأمل

برخیز و از دریا بگذر آنگاه جامونت بزرگترین میمونان نیز او را رخصت داد و تا
هنونت پسر باد که شتابی او ظاهر است از برای افزون خوشحالی لشکر میمونان
بقصد برجستن مهیا شد تمام شد ذکر ترغیب نمودن هنونت و چون هنونت
زورمند را تحسین کردند و بالیدن گرفت و دم خود را بالای آورد و پایها را
جمع کرد و از تعریف میمونان بزرگ و دل دادن آنها او را زود مانند آب دریا در شب
چهاردهم افزود و چنانچه دریا آهسته آهسته می افزاید جثه او را نیز همچنان زیاده
می شد و موی او بر اندام خاست و چنان می نمود که آفتاب نیمروز یا آتش
بی دود پس هنونت برای همه میمونان سر بتعظیم فرود آورد و گفت که ای دریا
حالا بعرض چارصد کروه است و اگر چهل هزار کروه هم باشد که من از آن
بر می جهم شما خوشحال باشید بعد از ان هنونت گفت که هان همچنین باش که من بچالاکی
ازین میگذرم ای میمونان شما خاطر شما جمع باشید که من از عهده این کار بر آمده
باز خواهم گشت و شجاعت و قوت برجستن مرا پدر من و شما هم خواهید دید و من
زور پدر خود گیسری را بشما میگویم بشنوید در ولایت مغرب پربهاس نام مقامیست
پاکیزه در کنار دریا و در انجا فیلی بود دلیر سنکه سبل نام یعنی سفید و سیاه و آن
فیل زورمند هولناک هر جا که گیسری بود گشت و بهردواج رکیسر که رفتن نزد
او موجب پاکی از گناه است و دیگران خدمت او می کردند و مالک حواس
بود براهی میرفت و آن فیل قصد کشتن او کرد آنگاه پدر من گیسری زورمند که

زود مانند

این

که بالای کوه ایستاده بود بهردواج بزرک را که از پیش فیل کریزان میرفت بدید
و پدر من فریاد بلند هولناك زد و بران فیل حمله کرد و خود را بوزد و بناخنهای
تیز و بدندانهای خویش جشم آن فیل را کور ساخت و باز بجست آن زورمند و بقوت
هر دو دندان او را برکند و یك درخت سال را کرفت و او را بدان میزد و آن
فیل زورمند بزرك را بکشت آنکاه بهردواج پدر مرا کرفت و بر کیسران نمود
و کفت که آن فیل بزرك را که در عبادت من خلل می انداخت این میمون بزرك
بکشت شما این را که نیکنامی حاصل کرده دعای نیك بکنید و هر مدعایی که این
رکیبری بطلبد او را ببخشید که او کشنده دشمنان است و آن رکیسران او را
دیده کفتند که خوش همچنین باشد آنکاه آن منیسران که بهترین دانندهای بید
بودند خواستند پدر مرا تفال نیك بدهند دیدو کفتند که هرچه می طلبی
بطلب آنکاه پدر من کفت که من پسری میطلبم که مانند باد زور او باشد و بهر صورتی
که خواهد برآید و فنا نیابد و انجنی مادر من دختر کنجر بزرك در آن زمان جوان بود و در میان
کوهها و جنکلها می کشت و وقتی بصورتی که خاطر او میخواست برآمده بکوه ملی رفت و در
دریا غسل کرد و قشقه صندل سرخ بر پیشانی کشید و مویهای سر خویش را پریشان
ساخت و بر کوه ملی بایستاد و باد او را دران کوه بحسن جوانی دید و او را بهر دو دست
در کنار کرفت و دو دست بسته باو میکفت که ای بزرك جشم من باد هر که در تن همه
جانداران می باشم و در قید کسی نیستم و به تیزهای شهوت مجروح کننده ام و ازینکه من

بصورتی که بر خاطر

بنزدیك تو بیایم ترا عیبی نخواهد بود و از من ترا پسری خواهد شد که بزرکترین میمونان
و زورمند و دانا خواهد بود و از سلاح برهما و دیکر اسلحه نیز کشته نخواهد شد پس
هنومت کفت که باد که صورت او دانسته نمیشود و در همه جانداران جا دارد
و با آتش یکانه و زورمند است و در قید کسی در نمی آید و در هوا می باشد و هولناك
و تیز رفتار و بزرك است و این بشارت داده بود من پسر اویم که هیچکس در جستن
برابر من نیست و منم که داعیه بر جستن ازین دریای پهن دارم و اکر مثل کوه سمیر که
قلهای او سر باسمان سوده است هزاران باشد که من از انها می جهم و من بیك
جستن کرد تمام زمین کردیده باز بجای خود می توانم و در وقتی که آفتاب
از مشرق طلوع میکند پیش از غروب او من تمام جهان را سیر کرده بجای
خویش می آیم و اکر از کرد که کشنده مار است و همه جانوران خدمت او می
کنند هزاران باشند من خود را بر انها می زنم و آن چنان زور دارم که کوههای
بلند را که سر بفلك کشیده اند بزور بادرانهای خویش می توانم انداخت
و از قوت بادی که از رانهای من خواهد وزید دریا در شور خواهد آمد و جانوران آبی
بر جسته خواهند افتاد و اکر من خواهم از زور بادرانهای خویش دریا را آنجنان
بشورانم که کوهها و جنکلهای و بیابانها را غرق سازد و ای میمونان در زبانی میخواهم
پرید دریا را در لرزه خواهم آورد و زمین را خواهم آورد و زمین را خواهم شکافت
و کوهها را خواهم انداخت و من از زور رانهای خویش ازین دریا می کذرم

و در وقت جستن من گلها از درختانی که برابر بالای من پیوسته خواهد رفت در دریا
چنان خواهد ریخت که قصرهای آخر بنگال می افتد که آنرا بزبان هندی سوانت
میگویند و همه خلق مرا وقتی که جست خواهم زد و آسمان از زیر خواهم دید خواهند دید
و میمونان مرا در آسمان مانند ابر خواهند دید و من کوهها را در لرزه خواهم آورد
و ابرها را هر طرف از هم خواهم شکافت و من می توانم که ازین دریای هولناک
گذشته چنانچه گروه پریده بود رام و لچمن زیبا روی را کوه رکه مونک بیلش
سیتا برم یا سیتا را پیش ایشان بیارم و ای بزرگترین میمونان تا زمانی که من
ازین دریائی که بعرض چهارصد کروه است برجسته بیایم شما همین جا انتظار من
ببرید و در آسمان که خورشید و ماه و دیگر ستارگان می باشند یا از گرد اعتبار است
یا از باد یا از زمین و بغیر از گرد و باد نیز و کسی دیگر اینجا نیستم که از دنبال من برسد
و من مانند برقی که از میان ابر می درخشد در یک چشم زدن باسمان که تکیه بر هیچ
چیز ندارد میروم و می آیم و وقتی که من ازین دریا خواهم گذشت و صورت
من آنچنان خواهد شد که صورت بشن در زمان جنگ دیوتها و دیتان و من
بفراست در می یابم و دل من نیز چنین میگوید که من سیتا زن رام را خواهم دید
و شتابی من مانند شتابی گرد و باد است و یقین من اینست که ازین دریا که
بعرض چهارصد کروه است البته خواهم گذشت و اگر لنکا با جمیع برجها هم بباشد
من بزور خود آب حیات را از نزد ایشان می توانم آورد و زیبائی از ماه

و روشنی از خورشید گرفته می توانم آورد و بخاطر من چنین میگذرد و لنکا را برداشته
می توانم برد چون آن میمون که زور بسیار داشت و پسر گیسری و باد بود و شتابی
او بسیار بود این چنین سخنان بگفت میمونان باو گفتند که ای دلاور تو ترس قوم
خود را برطرف ساختی ای صاحب فیروزی این میمونان که آمده اند از برای برآمدن
مدعای تو همه دعا خواهند کرد پس گفتند که تو بطفیل رحم سکریو و جامونت و دیگر
استادان از دریا بگذرد و تا زمانی که تو باز خواهی گشت ما بیک پای خواهیم ایستاد
که زندگانی همه میمونان بدست تست چون آنگه تمام میمونان این سخن بگفتند هنونت
از برای میمونانی که لایق تعظیم بودند سر فرود آورد و خمیازه کشید و آن
بزرگترین میمونان خوشحال شده در چهار طرف میدید و خواست که برجهد و میمونان
گفت که بزودی خواهم آمد و سیتا را در کنار گرفته و راونرا بسته خواهم آورد پس
هنونت پسندیده سکریو و دوست رام که همه مشهور بود از میمونان رخصت گرفت
و مستعد برجستن شد و بالای کوه برآمده و آن بزرگترین میمونان که در شتابی باد بود و دل
بر شتابی نهاده بود و کشنده دلاوران دشمنان و زور او عظیم بود لنکا را
در دل تصور کرد تمام شد ذکر فریاد زدن هنونت آنگاه آن میمونان دلاور بسیار
خوشحال شدند و هنونت را تعریف میکردند و او را بدعا می گفتند که بآن زوری
که اندر در جنگ دیوتها و دیتان ظفر یافت تو برجی و بآن زوری که بشن بصورت
خوک شده زمین را برداشته و دیتان را کشته بود ترا درین جستن همچنان زور د

باد و آن زوری که بشن زور مند بزرگ تمام زمین را بسه کام گرفت تر این همان
طور زور باد تعالی که الله برای کسانی که جنگ می کنند میدهد تر اینز همان تعال
بدهد والغزوني زوری که مهادیو در وقت کشتن تریردیت داشت تر اینز
آنچنان افزونی باد و خیریتی که دیوتها را در وقت جنگ دیتان گذشت
تر اینز از طور خیریت باد و آن روشنائی و قدرتی که اسنی کار دارد تو برجهی
و اگر این سخن راست است که طرف جنوب از هفت رکیسرانه که ایشان راسیت
رکه میگویند آراسته است و سدهان و چارنان خدمت ایشان می کنند تو بقوت
ایشان ازین دریا بر ور کیسران و دیوتها و گندهربان و لساجان و ماران و راچهسان
و ماه و خورشید بآن قوتی که در آسمان می کردند تو بآن قوت ازین دریا بجهی و چون
هنونت را میمونان بانواع بسیار دعا گفتند چنانچه دیوتها الله را دعا میکنند او بسیار
خوشحال شد و همه میمونان او را چنانچه تحسین کردند که در وقت جنگ همه رکیسران
تحسین آتش می کنند آنگاه هنونت بزرگترین میمونان گفت که اگر کوهی دیگر باشد
و من زور پایهای افشرده خویش از بالای آن خواهم برجست تاب در من نخواهد آورد
بنابران من بر کوه مهندر بر می آیم که قلهای او استوار است چون او این سخن بگفت
همه میمونان سر بتعظیم او فرود آوردند چنانچه دیوتها الله را تعظیم می کنند و انواع حمایل
گلها در گردن او انداختند و بخوشحالی او را دعا می گفتند و هنونت کشنده دشمنان
باتفاق آن میمونان بالای کوه مهندر که انواع درختان شگفته ساد و گلان و آهوان

و فیلان مست دران بسیار بودند و از آواز مرغان مست پر صدا بود و حوضها
و گلهای بسیار داشت و جای بود جانوران بسیار بود و قلهای او از هر جا نب
بسیار بلند بر آمده و هنونت پر زور بران کوه بر آمده چنان می نمود که گویا کوهی دیگر است
و از آنجا دریای موج خیز هولناک را که ساحلش پیدا نبود و از ماران بزرگ پر بود دید
هنونت بر آن کوه مانند بشن می نمود در زمانی که برای گرفتن تمام لوکها جثه خود را
بزرگ ساخته بود و هنونت دلاور در میان علفزار سبز که مانند زمرد
بود بطور خویش می گشت و در حالتی که مرغان و آهوان را می ترسانید و شاخهای
گلها و بوتهها را می شکست و اینها بر اینهای او بپیچیده بود جثه خود را بزرگ ساخت
و دران کوه مانند فیل در حوض می نمود و آن کوه مهندر را آفتاب و باد و برهما را
تعظیم کرده و روی بمشرق کرده دو دست بادب بست و بدل خویش تعظیم رام
و لچمن مهاراجان بزرگ بجای آورد و بدریا نیز سر تعظیم فرود آورد و همه خویشان را
در کنار گرفت و میمونان گفتند که تو براه آسمان میروی و آن ره هکذا را بادست زود
از آنجا باز آیی و او بایشان گفت که شما همین جا ایستاده باشید که من در لنکا که راون
نگاهبان اوست مانند تیر رام نیز میروم و اگر سیتا را در لنکا نخواهم دید بهمین
شتابی در ملک الله خواهم رفت و اگر آنجا هم سیتا را نخواهم یافت پس راون را
بسته خواهم آورد بهر حال مدعای خود حاصل کرده سیتا را می آرم یا راون را
این سخن گفته مقابل ولایت جنوبی شده از برای کارسازی رام چنان افزود که دریا

در شب چهاردهم وجثهٔ خود را دران حالت که قصد کذشتن از دریا داشت
بسیار بزرک ساخت وآن زورمند بزرک متوجه لنکا شده زود دست و پاي
خود را آزموده پایها را بر کوه افشرد از زور آن میمون کوه مهندر تا دو ساعت
مي جنبید چنانچه درخت در بیابان از جنبانیدن شیر و چون بر آن کوه زور کرد
و بیفشرد سه چشمهٔ آب برنک آب نیلوفر سرخ از آن روان شد و از جنبیدن
آن کوه درختاني که برکهاي زبیج رسته بودند با مرغان بر زمین افتادند
و از زلزلهٔ آن کوه و آواز افتادن آن درختان دریا نیز در لرزه آمد و ماران
کوه از افتادن سنکها آزرده شدند و از زخم آن سنکها زهرهاي خود را از دهان
انداختند و در کوه مهندر آن ماران که نصف اندام آنها زیر سنکها و نصف دیکر
بالا و کفچها باز کرده مانده بودند مانند برقها مي نمودند و ادویه که دران کوه بود تاثیر
آن زهرها را برده بود و از افشردن آن میمون سیل چشمهاي خون از آن کوه مانند
شرارهستي از فیل روان شد و آن چشمها که پر از انواع رنکهاي کانیات از طلا و زیج
و سرمه و غیره بود زیبا مي نمود و قلهاي آن کوه که جاي بودن سدهان و چارنان
و کنّران بود در لرزه آمدند و از لرزه آن قلها درختان شکفته افتادند و کوه چنان مي
نمود کویا رقص میکرد و کوه آنچنان شد که درختان او همه شکستند و ماران او بمردند
و مرغانش همه پریده کذاشته رفتند و چون هنونت زورمند آن کوه را بیفشرد در آن
وقت کانهاي طلا و سرمه و نقره از آن ظاهر شد و جانداران انجا دران غارها رفتند
پنهان و فریاد میزدند و جماعهٔ بدّیادهران این را دانسته که مکر دیوتها این کوه را مي
شکنند از ترس همراه مرغان کذاشته رفتند و جماعه بادهران جایي که شراب
میخوردند پیالها و صراحیهاي طلا و نقره و دیکر اشربه کوناکون را در انجا کذاشته
رفتند و انواع خوردنیها اعلي و ادني و کلهاي کوناکون و اقسام چرمینه و شمشیرها که
قبضهٔ آنها از طلا بود نیز کذاشتند و آن بدّیادهران سرخ چشم که خمار داشتند و کلهاي
سرخ بر سر ایشان بود و صندل سودهٔ سرخ مالیده بودند و رفتار هنسان داشتند
از انجا بجانب آسمان پریدند و زنان ایشان حمایل و خلخال و بازو بند و دیکر زیورها
پوشیده در آسمان همراه شوهران خویش تعجب کنان ایستاده بودند و آن بدّیادهران
هنرهاي خویش آشکاره کرده همراه زنان خود در آسمان بجانب کوهها نظر انداخته حیران
ایستاده بودند و از رکیسران و میمونان و سدّهان در هوا مي شنیدند که هنونت پر زور
که بر باد و ماند کوهست میخواهد که ازین دریا که صاحب همه جویهاست بکذرد و از براي
نیکخواهي رام و زوال راون قصد لنکا نمود کاري دشوار دارد که دیکري نتواند کرد و از دریا
داعیه دارد که بر جهد و دیوتها و رکیسران و کندهربان و سدّهان و چارنان
تماشاي هنونت میدیدند پس هنونت مویهاي اندام خود را از براي جستن در حرکت
آورد و از آن حرکت در باد جنبش آمد باز مانند میغ صداي بلند کرد و سر خود را برداشت
و جثهٔ خود را افزود و دم را بالا کرد چنانچه کرده مار را بالا بر میدارد و دم
آن زورمند بر پشت او حرکت کنان چنان مي نمود که کرّه مار را حرکت میدهد و هر دو

بازوها را که مانند چوب در بود و بهندوی آنرا بیند میگویند جمع ساخت و هر دو
پایها را بشکم حسپاند و آن بسر باد مانند کره زیبا می نمود و نظر را از برای دیدن
آن راه تا دور دکار فرمود و دم را کشیده در سینه نگاه داشت و گوشها را جمع ساخت
آنگاه با میمونان گفت که جانخه رام تیرها را بشتابی می اندازد من همان طور در لنکا خواهم
رفت و اگر سیتا را در انجا نخواهم دید بهمان سرعت در آسمان خواهم رفت و اگر
انجا هم نخواهم دید بهمان شتابی باز در لنکا رفته راون حاکم راچهسان را بسته خواهم
آورد هنونت این سخن را با میمونان گفته از انجا جانب بالا پرید و خود را در آن زمان
مانند کره خیال کرد و چون او روان شد از زور او درختان شگفته آن کوه با شاخهای
خرد و بزرگ از بیخ افتاده بودند در وقت روان شدن از زور رانهای او
شاخها با نداماو پیچید و چون راه دور رفت و درختانی که از باد رانهای او
از دنبال میرفتند چنان می نمودند که خویشان و برادران بمشایعت کسی میرفته باشند
و نیز آنچنان می نمودند که مردم شهر از دنبال راجه بمشایعت میروند و هنونت در هوا
با آن درختان که شاخهای پر گل داشتند مانند ابر می نمود و درختان گران بار
در دریا افتادند و چنان می نمودند که گویا دیتان از ترس اندر افتاده اند و هنونت
ابرهای بسیار را از دنبال خود کشان کشان مانند باد میرفت و ابرهای سفید سرخ
و سیاه و منجیته رنگ که در نظر خوش نما بودند هنونت دران ابرها مانند ماه گاهی
بعد و گاهی پنهان چون او را دیوتها دیدند که از دریا می پرد و بر سر او را آسمان

کلمات گفتند و چون هنونت روان شد گرمی آفتاب کم گشت و باد خوش وزیدن
گرفت و اینها همه از برای کارسازی رام بود و رکیسران در هوا تحسین هنونت
می کردند و دیوتها و گندهربان سرود گویان او را ثنا می گفتند و ماران و حیّان
و مرغان و راچهسان و دیوتها تماشای هنونت می کردند و چون بزرگترین میمونان
در هوا رفت دریا که خواهان بزرگی قوم اچهاک بود درین اندیشه شد که من اگر
مدد هنونت سردار میمونان نکنم عیب ناک باشم و خلق مرا نیک نخواهند گفت و سگر و
که در قوم اچهاک بزرگ است مرا افزوده است و کسی که خدمتکار سلسله اچهاک
باشد او چگونه رنج یابد و مرا کاری باید کرد و ماندگی هنونت برطرف کرده و چنان
بکنم که او در من قرار گرفته و راحت یافته بهتر برود در دریا این اندیشه کرده آنگاه
با کوه میناک که در آب پنهان بود گفت که تو از ترس اندر در میان دیتانی که در
قعر زمین می باشند می باشی و طول و عرض و ارتفاع تو بسیار است من ترا میفرمایم
که از آب برای چراکه مارا مددکاری هنونت که بزرگترین میمونان است و بشتابی
از برای کارسازی رام می آید و کار او هولناک است و خدمتکار قوم اچهاک است
می باید کرد و قوم اچهاک قابل تعظیم و خدمت اند بنا بران تو مددکاری ما باش و از آب
برای آن میمون بر تو قرار بگیرد و ای کوه طلاوای صاحب طالع نیک هنونت
که دیوتها و گندهربان خدمت او می کنند مهمان ما شده است او قدری بر تو قرار
بگیرد و باقی راهی که می ماند بعد از آن طی خواهد کرد تو جدا شدن سیتا را از رام




که نیکخواه همه است و مشفقت هنونت را که بخاطر آورده برخیز میناک که کوه زرین بود
این سخن دریا را شنیده با درختان آب دریا را شکافت مانند آفتاب از میان
ابرها برآمد و آن کوه از قلهای طلا مانند آفتاب روشنی داشتند آراسته نمود و سرهای
آنها بر آسمان می‌سود و کوه میناک با هنونت که در هوا بزرگ جثه شده بود گفت
که من میناس دهرة تابه نام دارم و از برای خاطر تو از آب برخاسته ام
تو بر من قرار بگیر که تو کاری بزرگ کرده حالا بر قلهای هموار چنانچه خاطرخواه تو باشد
آسوده شو ترا که متوجه کارسازی رام شده دریا میخواهد که تعظیم بکند و روش
نیکان است که با کسی که نیکوئی کرده است باید کرد ازین جهت دریا بواسطهٔ بسلوی
بزرگان میخواهد که با تو نیکوئی بکند دریا از جانب تو بمن بسیار سفارش کرده
و هنونت گفت تو قدری دیگر بلند شو تا من از چهار صد کروه راه بیشتری را طی کرده ام
و اندکی مانده است بر تو تکیه بکنم و آسوده شوم بعد از آن بیشتر خواهم رفت آنگاه
کوه گفت که تو اینجا راحت گرفته و میوها و بیخهای کاشته و خود رسته را خورده
بیشتر روان خواهی شد و ما را با تو محبتی عظیم است و تو در میان هر سه عالم
مشهوری و دانای بزرگی و ای هنونت من ترا از جمیع میمونانی که می‌جهند بزرگ میدانم
و تو مهمانی و قابل تعظیمی و کسی که روش نیکوکاری نمی‌شناسد او نیز تعظیم مهمان
می‌کند و من که روش نیکوکاری میدانم چرا خدمت همچون تو کسی نکنم و ای بزرگترین
میمونان تو پسر بادی که در میان دیوتها بزرگ است و مانند او سرعت داری و اگر

نیکوی

۲۹۱

کنم

ترا تعظیم نکنم گویا باد را تعظیم کرده باشم چون کوه این سخن را گفت آنگاه هنونت پسر باد
در هوا آن کوه زورمند بزرگ را که از ابرها آراسته بود و پر از مروارید و جواهر بود
دیده با او گفت که این دریا در قید کسی نمی‌آید و نهنگان بزرگ در آن اند تو از چه سبب در آن
می باشی چون هنونت این سخن بگفت کوه باد گفت که تو سبب بودن مرا بشنو در ایام
ست جگ که زمان سابق است کوهها پر و بال بود و مانند گرد و باد شتابی داشتند
و در اطراف عالم می‌گشتند و از پریدن آنها دیوتها و رکیسران و دیگر جانداران
ترسناک بودند که مبادا بیفتند و اندر در آن زمان بر کوهها اعراض کرد و پرهای
هزاران کوهها را با بجر برید و از برای بریدن پرهای من نزدیک من آمد و من از آنجا
پریدم و باد مرا آورده و در دریا انداخت و پدر تو مرا با پرهای نگاه داشت و ای
پسر باد ازین جهت من ترا دوست میدارم که پدر تو در حق من احسان کرده است
بنابران تو دوست و برادر منی و هم ازین جهت در میان من و تو محبت است
و هم ازین جهت مرا با دریا دوستی شده است که در وی می‌باشم تو هم که زورمند
بزرگی بدل و جان با من محبت بکن و ماندگی خود را برطرف ساز اینجا بنشین و بمن
دوستی بکن تا من از دیدار تو آسوده شوم چون میناک این سخن بگفت هنونت
بزرگترین میمونان با آن کوه بگفت که تو هم انواع مهمانی من کردی و من خوشحال
شدم ای بزرگترین کوهها من برای کار ضرور شتابی می‌کنم و وقت میگذرد
و من در وقت جستن شرط کرده بودم که از ین عرض چهار صد کروه بیک حمله خواهم

برید حالا بالای تو چگونه قرار بگیرم و من بر تو قرار نخواهم گرفت امّا ببیك انگشت
بتو خواهم رسانید و تو این معنی را چنان تصور بکن که گویا بهمه انواع تعظیم مرا بجای آوردی
هنونت این بگفت و بیکدست آن کوه را بسود کرد و روان شد و هنونت باد و کوه
بطریق خوب دیدند وا و را دعا گفتند و نور او آنگاه آنچه داشت دو چندان شد
و باز بجانب هوا روان شد تمام شد ذکر سخن گفتن هنونت با کوه پس هنونت بجانب
بالا جست زد و دریا و کوه را گذاشت و براهی که باد میرود و صاف است روان شد
و از آنجا بالاتر رفته باز پس بجانب کوه دید و دیوتها بر نظر هنونت آفرین میگفتند و از آن
ادای او خوشحال گشتند پس اندر بالای کوه میناك آمد و گفت که من بر تو خشنود گشتم
و تو از من ایمن شدی ازین جهت که هنونت میرفت و تو او را مدد کردی و او با ملچی
کری رام روان شده بود و قصد داشت که از عرض دریای چهارصد کروه
بجهد و از مدد تو او را قوت حاصل شد ازین جهت من از تو راضی گشتم چون اندر
این سخن بگفت و کوه او را خوشحال دید او هم خوشحال شد و چون اندر او را بشارت
داد و گفت که تو از من ایمن شدی کوه بتمام از آب برآمد و پا برجا ماند و هنونت
از آنجا که قصد این که در دو ساعت از دریا بگذرد پیشتر روان گشت و دیوتها و گندهربان
و سدّهان و رکیسران با مادر مار که سرسا نام که مانند آفتاب روشنی داشت گفتند
که هنونت پسر باد بر روی دریا میرود و تو بصورت هولناك راچسان برآمده تا دو ساعت

اورا

اورا مانع شو و بترسان تا ما بدانیم که او چه قدر شجاعت دارد و ما میخواهیم که ببینیم که در وقت
ترسانیدن تو خواهد ترسید یا نه و وی خواهد گرد چون دیوتها این سخن گفتند سرسا در دریا بصورت
راچسی که زشت و هولناك و کج بوده باشد برآمد و چون هنونت روان شد او پیش راه
بگرفت و با او بگفت که ای بزرگترین میمونان کیسران بزرگ ترا طعمه من ساخته اند و بود در دهن
من در آی تا ترا بخورم چون سرسا این سخن بگفت هنونت هر دو دست
او بهم بست و رنگ روی او که تابان بود متغیر گشت آنگاه هنونت بگفت
که رام پسر جسرت با لچمن برادر و سیتا زن خویش در دندك بن آمده بود
و بواسطه جنس تمام و را با راچسان عداوت شد و راون سیتا را که زن نیک نام
او بود بدزدید و من برخصت رام برای جاسوسی نزد سیتا میروم و تو در ملک
رام می باشی مرا اول سیتا را دیده بیایم و خبر او را برام بگویم بعد ازان یکبار
در دهان تو خواهم درآمد و این عهد با تو میکنم چون هنونت این سخن بگفت سرسا
که بهر صورتی که میخواست برمی آمد گفت که ای بزرگترین میمونان تو از نخار رفتن نمی
توانی سرسا چون این سخن بگفت آنگاه هنونت خشمناک شد و گفت آن دهانی
که مرا آن فرو می بری بازکن سرسا از برای فرو بردن هنونت دهن خود را باز کرد
و چون سرسا دهن دراز کرد هنونت جثه خود را بعرض چهل کروه بزرگ ساخت
باز سرسا دهن خود را بعرض هشتاد کروه فراز ساخت و هنونت اعراض شد
و جثه خود را بعرض صد و بیست کروه ساخت آنگاه سرسا دهن خود را بعرض صد و شصت کروه

بانزده ی

دندک

داشته

بزرگ گردانید و هنومنت در غیرت آمد بعرض و صد گروه جثهٔ او شد پس دهن سرسا بعرض دو صد و
و هنومنت خشمگین گشته و جثهٔ خود را بعرض دو صد و هشتاد گروه ساخت و سرسا دهن خود را
بعرض سیصد بیست گروه گردانید و هنومنت افزود و جثه بعرض سیصد
و شصت گروه گشت آن زمان دهن سرسا بعرض چهارصد گروه گشت و هنومنت
چون دهن او را که هولناک و مانند دوزخ بود و زبان او در آن دهن حرکت
می کرد بعرض چهارصد گروه باز دید مانند انگشت نر دست خویش خرد گشت و بزور
از سوراخ یک جایی در دهن او در آمد و خنده زد و با او بگفت که ای دختر دچه من تعظیم تو بجای می آرم
و برای دیدن سیتا میروم عهد من راست باش که چون هنومنت از دهان او مانند ماه
از راس خلاص شد سرسا بصورت اصلی خویش آمد و گفت ای بزرگترین میمونان کارهای
شوند عای تو حاصل شود و سیتا را با رام پیوند ده و این مردانگی سیوم هنومنت را دیده
همه دیوتا بر و آفرین می گفتند و هنومنت باز بر روی دریا از راه هوا روان شد و آن هوا جای بود
که از مرغان پر بود و بوم بسیار داشت و در آن جا محفلهای بسیار که پریان و بسیار دولان و گرزان
و اسپان و ماران و فیلان را ایشان تصویر کرده بودند با انواع بود و هوا از ستارها و ماه
و خورشید در گسیران و گنه هر پایه و ماران و چنان آراسته می نمود بعد از آن هنومنت را در
حالت رفتن او در هوا سنگهکا نام زنی راچهسی که بهر صورتی که میخواست بر می
آمد بدید و می گفت که این جانداری بزرگست و من از بسیار روزها
گرسنه بودم او را خواهم خورد این سخن بگفت و بر سایه هنومنت

سیوم

اندیشناک گشت نشیب و فراز و راست و چپ نظر انداخت و دید که در
دریا جانوری بزرگ نمایان شده پس هنومنت بخاطر رسانید که سگریو در وقت
روان شدن بمن گفته بود که در دریا جانوریست که چون بر سایه کسی می افتد از دنبال بسیار
سایه آمده آنکس را میگیرد و هیچ شک نیست که این جانور همانست و هنومنت دانا در پیچ
تامل کرد و جثهٔ خود را چنان افزود که در هوای شکال ابر و سنگهکا چون جثهٔ هنومنت
را بزرگ دید او نیز دهن خود را بزرگ ساخت و هنومنت چون دهن او را که دندانهای
کرسی او تیز بود بزرگ دید مانند تجبه در دهان او در آمد و همه جاندارانی که در دریا
بودند در آمدن او را دیدند و او هنومنت را در دهان جان بگرفت که ماه را راس
میگیرد و چون هنومنت در شکم او رفت جگر او را برید و در دو پای او را گرفته
از راه دهان او چنان بسرعت بر آمد که باد و وهم میرود و چون درون او شگافته
شده بیفتاد و در حالت افتادن ببانگ بلند بگفت که ای بزرگترین میمونان
کسی که این چهار خصالت دارد کار او هرگز از کارهای که بکند پشیمان نشود
تحمل و چالاکی و قوت و زیرکی و بعد از آن که او این سخن بگفت از گشتن
هنومنت در دریا بیفتاد و برهما بدید که هنومنت او را بکشت و دیگر جاندارانی
که در آسمان بود چون بدیدند که هنومنت او را بکشت همه می گفتند
که هنومنت که در میان میمونان بزرگست و او چنان کاری دشوار کرده است
که هیچ کسی نمی تواند کرد و او را دعا کرده گفتند که سیتا را تفحص بکن که همه کارهای

تو برآید و اندرو دیگر دیوتا چون این کار چهارم هنومت را دیدند که بر و آفرین بسیار
گفتند و هنومت باز مانند گرد پشتر روان شد و چون چهار صد کروه دریا را طی کرد
رستهای درختان را دید و درختان سپال و چرونجی و تال و چنپه و دوار
و انبه و کیتکی و ناگکیسر و دسو و پلپیل و پلاس و تیندو و صندل و جامن
و کتهل و بیل و پادل و کدنب و ساکون و خرما و کهنبار و بر و گلهای
دُهپریه و تلک و اسوک و ارجن را هنومت از بلندی هوا در وقت فرود
آمدن بدید و باغهای سواد کوه ترکوت را تماشا کرد و هنومت در دل خود
بیندیشید که اگر این دیتان مرا باین جثه خواهند دید تعجب خواهند کرد
این معنی را بخاطر آورده جثه خود را خُرد تر ساخت چنانچه
پیش اول جثه را بزرگ ساخته بود بعد از آن خُرد ساخت
آنگاه هنومت که به هر نوع که میخواست برآینده بود بکنار دریا
که هیچکسی آنجا نمی توانست رسید و بر قله کوه سبیل
که کوهیست در کنار دریا نشست و آنجا درختان کیوره و ناریل
بسیار بود در آنجا بازیی کنان گشت و او مانند ابر سیاه می نمود
و بالای سبیل برآمده از آنجا لنکا را که بالای کوه ترکوت آراسته می نمود
بدید و مرغان و آهوان را تفحص کنان بالای کوه ترکوت برآمد از دریایی که پر از
کوه و دیتان بود گذشته لنکا را مانند شهر اندر بدید

۵ سوندرا کانڈ

شروع در فن پنجم از کتاب راماین که سندر کانڈ نام دارد پس هنومت بزرگ ترین
میمونان که در قید کسی در نیامد از دریا گذشت و در دامن کوه ترکوت
لنکا را خاطرخواه خویش دید و بر شاخهای درختان آن کوه که تا دریا رسیده
بود هنومت زورمند که مانند او زورمندی دیگر نبود درچستی خوشحالی
تمام بنشست و آن میمون در آنجا قرار گرفت و ماندگی راه بر طرف ساخت و بخود
میگفت که من فرسنگهای بیشمار را می توانم جست غرض این دریا خود فرسنگهای
شمرده است و آن زورمند و بزرگترین زورمندان از آنجا روان شد و جاهایی
را تماشا میکرد که در آنجا گیاهی سبز خوش نما و گلها و صحراهای فراخ و بوییهایی
خوش بود و کوههای را میدید که درانبوهی درختان نهان بودند و دستهایی
شگفته را دید و درختان سرل و کروره و خرمای شگفته را نیز بدید و انواع
سبزگاههای را که آبهای گوناگون در آن بود و بیاز درختانی بود که در همه سال
گل و میوه می کردند تماشا کرد و باغچهای آراسته را دید بعد از آن هنومت خوشحال
گشته بلنکا که راون نگاهبانی او میکرد رسید و لنکا آنچنان بود که از خندقهای
پرآب پر از گلهای نیلوفر سرخ و کبود آراسته می نمود و در آن شهر هیچ
سوزشی دیگر نبود غیر از دزدیدن سیتا و سوزش را که نمونه آفتاب بود و راجهایی
که از چهار طرف می گشتند پاسبانی آن شهر میکردند و از هزاران پرچمها که
بالای هزاران بالاخانها در حرکت بود آراسته می نمود و قلعه آن شهر از

طلا و دروازه‌های بیرونی آن نیز از طلا بود و بدان آراسته می‌نمود و خانهای
آن مانند کوه بلند و سفید بود و کوچهای آن روشن و صاف و راه روها بلند
و فراخ بود و هنوز لنکا را مانند شهر اندر به دید که راون نگاهبانی
آن میکرد و پس کمان آنرا باکرده بود و پس هنوز بجانب دروازه جنوبی
آن رفت و اندیشه‌مند شد و شهر لنکا را مانند قله کوه کیلاس آنچنان بلند دید
که گویا باسمان می‌ساید و از راچهسان بسیار مانند بهوگوتی از ماران پر بود
و آن شهر عروسی بود که برجهای قلعه آن گویا سرپستانهای او بود و نیزها و تیرها
که از کنگرهای او برآمده بود گویا موهای او بود و بالاخانهای آن گویا حلقهای
گوش او بود و تعریف آن شهر از تصور افزون بود و بغیر از زور طاعت
در آنجا نمی‌توان رسید و اول کبیر درآن می‌بود و راچهسان دلاور و زورمند
که دندانهای کرسی آنها تیزست ترسول و کمند و چوبها را گرفته نگاهبانی آن
میکنند چنانچه ماران نگاهبانی غار میکنند و هنوز آن نگاهبانی بزرگ لنکا و قلعه
او را و راون زورمند را دیده درین تامل شد که اگر میمونان اینجا هم بیایند هم
فایده ندارد و لنکا بی جنگ بدست نمی‌آید و ازین که قلعه را به بینند چه میشود چرا که
این جای قلب ست و راون نگاهبان وست رامچند اینجا آمده چکار خواهد کرد
و در میان راچهسان از آن چهار تدبیر آشتی یافته نمی‌شود و بخشش نیز کاری نمیشود و این
هم نیست که در میان اینها تفرقه انداخته شود و بجنگ هم مغلوب نمیشوند و رای

این جا رسیدن که انگد و نیل و من و پکریو باشیم همین است حالا خبر سیتا را بگیرم
که زنده است یا نه و بعد از آن که او را خواهم دید از زمان آن طور فکری خواهم کرد پس
آن بزرگترین میمونان بالای قله کوه نشسته و متوجه نیکوای رام گشته تا دو ساعت
این تامل کرد که این شهر راچهسانرا باین جثه نتوان دید و درآن نمی‌توان درآمد چرا که
آنرا راچهسان مانند ماران شهر بهوگوتی را نگاه میدارند و مرا چگونه باید رفت درین
شهر بطوری که راچهسان پر زور بدانند و مرا که سیتا را تفحص میکنم این راچهسان
زورمند دلاور فریب باید داد و مصلحت فتح جان است که بصورتی برآیم که گاهی
دیده و گاهی دیده نشود و در شب در لنکا درآیم و این وقت کارسازیست و هنوز
بزرگترین میمونان لنکا را که دیوتها هم آنرا سوا نگرفت انچنین دیده تا دو ساعت
درین تامل بود که سیتا دختر جنک را چگونه توانم دید بطریقی که راون بد ارون
حاکم راچهسان مرا به بیند و این مهم برآید و نامردانگی من ظاهر نشود و رنج گذشتن
من از دریا نیز ضایع نگردد و اگر راچهسان مرا به بینند کار رام که زور او معلوم
همه است و خواهان هلاک راون است همه ضایع میشود و من درینجا هیچ جا
قرار نمی‌توانم گرفت که مبادا راچهسان مرا به بینند و اگر من بصورت راچهس
برآیم هم درین شهر نمی‌توانم درآمد چرا که اینجا باد هم بی اذن ایشان نمی‌تواند
درآمد و هیچ چیزی نیست که راچهسان زورمند آن را ندانند و من اگر
بصورت خود درینجا می‌باشم اینها مرا زود می‌کشند و کار صاحب

ضایع میکرد و از بخت جثه خود را در شب خورد ساخت از برای مهم رام در لنکا
خواهم درآمد و در شهر راون که قلب است و هیچکس آنرا نتواند گرفت در شب
خواهم درآمد و در خانهای او سیر کرده سیتا را خواهم دید هنومت دلاور
این سخن را اندیشید و چون آفتاب فرو نشست دل خویش را در پی سیتا گماشت
و بوزن زنبور سیاه جثه خود را ساخت و دل بر آن قلعه گماشته بالای قلعه
کوه نشست و آن شهر را مانند شهر اندر بدید پر از مردم بسیار و باغات بسیار
دکوچهای آن آراسته و دوکانها و رسته بازارهای آن خوش و مصالح
خانهای آن شهر از ظروف و غیر آن بسیار بود و لشکر و اسپان و فیلان در آن
شهر و راچهسان خوشحال بسیار و هر جا آرزوی دل بود در آن شهر بسیار بود
و آن شهر که بعضی خانهای او از سنگ و بعضی از مرجان و زمرد و مروارید
و بعضی از طلا و نقره بود از آنها مانند آسمان از ستارها آراسته می‌نمود
و لنکا کوه چنان می‌نمود که گویا کوه او را در کنار گرفته است و راچهسان زورمند
مغرور در آن بسیار بودند پس هنومت در آن لنکا که راههای او را نیک آراسته
بودند و رستهای بالاخانهای بسیار و ستونهای آنها از طلا و نقره و جواهر و کهای
آن خانهای نیز از طلا بود در آمد و خانهای هفت آشیانه بلورین آن شهر را
که مرصع از طلا و زمرد و نقره و مروارید و آراسته بود بدید که مانند برق
می‌درخشید فرش آن خانها از طلا و نقره بود و آن میمون بزرگ لنکا را

بصورت حیرت انگیز دیده در حالتی که خواهان دیدن سیتا بود هم خوشحال شد
و هم غمگین گشت و لنکا را آنچنان دید که صف رسته مخفهای آنها مانند ابرهای
سفید و دروازهای بیرونی آن بآب طلای خالص منقش بود و تعریف
آن شهر مشهور و بزور بازوهای راون نگاه داشته شده بود و راچهسان
پر زور و هولناک در آن بسیار بودند و خانهای سفید و بلند آن شهر گویا
با ستارها در آن شعاع انداخته بود و چنان می‌نمود که گویا هر دو با هم
یک جهت اند و یک رنگ اند و در شهر راون طلوع آفتاب مثل تابش ماه
بود و ماه در شب که مانند سفید مهره و شیر و بیخ نیلوفر سفید ست بالای آن
شهر چنان می‌گشت که هنس در میان حوض تمام شد و گرد در آمدن در لنکا بعد از آن
بسر باد که دانا و با استقلال بود بالای قلعه آن کوه که مانند ابر بلند بود نشست
و آن بزرگترین میمونان پر زور لنکا را که خانهای او از طلا بود و راون نگاهبانی
آن میکرد و خانهای سفید او مانند ابرهای آخر برشکال بود بدید و آن شهر که
شعاع ماه در آن صاف بود و باد خوش می‌وزید مانند امراوتی در آسمان می‌نمود
و بر هر کنگره آن نیزه نهاده بودند و دروازهای آن سفید و روشن بود
و مانند دریا صداهای بلند از آن بر میخواست و بادی که از دریا می‌وزید گویا مروحه
آن شهر بود و خانهای آن منقش از طلا بود و مخاطب آن بطریق خوب میکرد
و درختان در او بسیار بود و آن شهر از راچهسان چنان می‌نمود که شهر بهوگوتی

از ماران و ابرهای انبوه با برقها مالای آن میگشت و از قلعه رزین آراسته می نمود
و طرب زنگها و آتش بازیها بر بالا خانها نهاده بودند و صدای زنگلهایی که
زنان بر میان بسته بودند از ان شهر بلند بر میخاست و هنومنت بجوش حالی
بالا قلعه بر آمد و آن شهر را دیده حیران ماند و چهره گلهای طلا و صفهایی که
فرش آن از زمرد بود و از لعل و بلور و مروارید و مرجان زده آن بسته بودند
و کرونج و طاوس بسیار دران فریاد میکردند و صدای سازها و زیورها بر میخاست
و مانند شهر کبیر بود و هنومنت آن شهر حاکم راچسان را که آراسته بود دیده
و خوشحال شد و آن شهر را جان به بین که هرگز مانند او شهری دیگر ندیده بود
و آنرا از همه چیز پر یافت و در دل اندیشید که این شهر را کسی دیگر نمی تواند
گرفت که راچسان اسلحه گرفته نگاهبانی آن می کنند و در هیچ کمند و انگد
سکهین و مینده و دبد و بیر کش و هیچ و کش پرب و جاموت و کیت مال
و من می توانیم آمد و محال کسی دیگر نیست و من زور رام در از دست و زور
لچمن را در دل آورده خوشحال میشوم پس هنومنت در لنکا گو وسعت تمام
لباسهای او سرخ است و قصرها و بالا خانهای او گویا حلقهای گوش اوست
و ضرب زنگهای او گویا پستانهای اوست و خانهای او با انواع است و چراغهای
آن خانها همیشه روشن و هر طرف سازنده تاریکی است در آمد و بجانب راه درخانه
روان گشت که دران راه بوی مستی فیلان مست بسیار و از هر دو جانب آن خانها

زیبا بود و آواز سازها دران جا شنیده می شد و مردم بسیار مدح خوانی میکردند
و از صدکان افواج راچسان آراسته می نمود و از خانها سفید بلند که چتر قبها
بران در حرکت بود و نقش و نگار کرده بود و فضای انها فراخ بود و مرصع
از لعل و زمرد و طلا بودند و آن شهر چنان می نمود که آسمان از ابرها خوش می
نماید آنگاه هنومنت خوش شد که خزاین فایده بسیار بود و در پی مهم سازی رام
بود و آن شهر را دیده صدای کرد و آواز خوش نان دولتمندان شهر را
که مشتمل بر نار و کهور و منذر بود بشنید چنانچه در آسمان سرود اپسراها شنیده
میشود و آواز خلخال و زنگلهایی که زنان در میان می بندند در وقتی که
زینه پایهای بر می آمدند و فرود می رفتند بشنید و آواز دستهایی که در وقت
ورزش زور بر کتف می زنند نیز شنید و دران شاه راه در خانه افواج
راچسان را دید که اسلحه گرفته بحکم راون ایستاده اند و بعضی راچسان را جانی
دید که منتظر جنگ بودند و بعضی بر سر موهای ژولیده داشتند و بعضی
سر تراشیده و بعضی چرم گاو پوشیده و بخواندن مشغول بودند و بعضی گیاه
درب بدست گرفته بودند و همان گیاه سلاح ایشان بود و سلاح بعضی از
آتش و آن طرف بود که آتش را دران نگاه میدارند و بعضی کمندها در دست
گرفته و بعضی گرزهای چوب گران که آنرا مدگر میگویند و بعضی چوبهای دستی
و بعضی عصاها و بعضی را فربه و بعضی را لاغر و بعضی را دراز و بعضی را کوتاه

وبعضی را خوش نما وبعضی را زشت روی وبعضی را جوان دید که بهر صورتی
که میخواستند برمی آمدند و هنونت دران راه فراخ درخانه این طور خلایق را
میدید که بعضی مالا پوشیده و بعضی صندل بر بدن مالیده وبعضی زیورها پوشیده
بودند وبعضی را یک چشم ویک گوش وبعضی را موهای دراز و شکم باریک
ودرویهای کج ترسانده ودست وپای نیز کج بود وبعضی کوز پشت و
بعضی را سر وگردن وپس کج بود وبعضی را سینه برآمده وپشت فرو رفته
وبعضی برعکس این بودند وبعضی تیر بزرگ وبعضی مدگر وبعضی جگر وبعضی
بانسها نیزه وبعضی تخته سنگ وبعضی کمند وبعضی چوب دستی وبعضی
درخت کنده وبعضی چوبهای چارپایه وبعضی ترسولهای تیز وبعضی تبر و
وبعضی تیغهای یکدمه وبعضی شمشیرهای دودمه وبعضی نیزه دستی وبعضی
دستهای هاون که آنرا بزبان هندی موسل میگویند وبعضی چوبها در وبعضی
چوبهایی که سر آنها را با آهن گرفته بودند وبعضی گرز در دست داشتند وبعضی
ثنای راون می کفتند پس هنونت که متوجه تفحص سیتا بود آن مدح خوانی را
مشتمل بر تعریف راون بود بشنید آنگاه در قصر راون که مانند برگ بود و نیم آسمان
دران بسیار بود و آوازهای خوش واوازه زیورهای پری بود و اراده بسیار روسپیان
بودند و فیلان چار دندان که مانند کوهها بودند ومحفها وانواع مرغان وجانوران
دشتی بود در آن قصر ایستاده بودند درآمد تمام ذکر توقف لنکا آنگاه هنونت

دران نیم شب ماه را که روشنی او مانند سایه بانی بود و بسیار تابش داشت و در آسمان
مانند گاو مست در گهرک که جای بودن مواشی است می گشت و بر طرف سازنده
گناهان خلایق وافزاینده دریا و قوت دهنده هر ساکن ومتحرک بود بدید
و زیبایی که در کوه مندر و روی زمین و دریا در وقت شام و نیلوفر در آب دارد
ماه را دران شب پیدا شده و چنانچه هنس در نیلوفرهای و شیر در غارهای کوه مندر
و بهادر بالای فیل مست خوب می نماید همچنان ماه در آسمان می نمود و چنانچه گاو نر
سفید تیز شاخ و بلند و کوه بهدار خوب می نماید ماه نیز آنچنان می نمود و چنانچه
فیلی که در دندانهای او بسته باشند می نماید آن ماه که دور تمام داشت
همچنان می نمود و چون ماه که از طلوع آن همه غمها بر طرف میشود و خاصه
بزرگ سهما است واز روشنی آن ایذای که از راچهسان می رسید بر طرف
میکرد و زنان که از شوهران جدا اند کلفت می کشند و آنها که بشوهران همراه اند
ناز میکنند برآمد در لنکا که زنان که آواز خوش بین که نام سازیست شنیده
همراه شوهران بخواب رفته بودند هنونت بعضی راچهسان را مست وبعضی را
هشیار وبعضی را بیقرار وبعضی را خشمگین دید و هنونت زیرک در وقت
سیر جا عه قبه ها را دید که بعضی بجانب راچهسان با بر و اشارت میکردند وبعضی
راچهسان جهت ایشان را در نعل میگرفتند وبعضی بازوبندها و حمایل آن خاصه
می دادند و فیلان بزرگ خوش فعل مست را نیز بدید وبعضی راچهسان خاصه دید

که از عشرت فارغ شده مانند مار در حوض نفس می کشیدند و در ان شهر راچهان
انواع لباسهای قیمتی را دید و از دیدن آن راچهان بدشکل خونریز کناهکار
خوشدل نکشت بعد از ان راچهانی را که انواع هنر می دانستند و پرورش بزرگان
خویش مستقیم بودند بدید و در ان لنکا زنانی را که لباسهای قیمتی پوشیده
و پاکیزه اندام بفراغت تمام مشغول خوردن تنبول و شراب بودند مانند ستارها
درخشان بدید و بعضی زنان راچهان دید که بخوبی تمام در نیم شب دست در زیر
سر شوهران نهاده خواب رفته بودند و بعضی راچهان دید که شوهران
دست زیر سر ایشان نهاده و یکدیگر را در کنار کشیده در خواب بودند چنانچه
زنبورهای سیاه کلها را در می کشند و بعضی دنیاداران راچهان دید که در
بالاخانها زنان خویش را جان تنگ در بر گرفته بودند که کسی طریقه نیکوکاری خویش را محکم
بگیرد و هنونت دانا بعضی زنان راچهان بدید که بالای سینهای شوهران
خویش افتاده و از لذت صحبت بیهوش گشته بودند و اندامهای ایشان
برنگ طلا بود و آن بزرگترین میمونان بازنانی را بدید که همه وقت صاحب
حسن و دوستدار شوهران خویش بودند و در همه خانه انجمن زنان را بدید
اما سیتا را ندید و چون پیشتر رفت دروازه خانه راون را بدید که بغایت بلند
و حمایل کلهای نیلوفر بران بسته بودند و بر گرد آن خندق عمیق بود و سر
باسمان رسانیده و نوبت راون بران دروازه می نواختند و از شیهه اسپان

و آواز زیورهای و صدای اردهای در خانه او بسیار آراسته می نمود
و آهو و دیگر جانوران صحرای و مرغان بسیار در انجا بودند پس هنونت در خانه
راون که راچهسان نگاهبانی ان میکردند و چبوترهای او از طلای خالص بود
و زینهای صفا را بجواهر نفیس مرصع کرده بودند و در ان خانه از هیچ چیز
کمی نبود در آمد تمام شد ذکر تعریف شب پس هنونت بزرگ ترین میمونان که
بهیچ کسی بیدار نبود جثه خود را خرد ساخت و در خانه راون در آمد و تا
دو ساعت درین اندیشه بود که آیا سیتا بزنجیر بسته باشند یا آزاد شده بخوشی
خود در هر جا که خاطر خواه اوست می گشته باشند سیتا را که از و همین نامی شنیده ام
کدام راچهس نگاه داشته باشند و پس سیتا را پیش ازین اگر چه و سیتا را که از و
ندیده ام اما و را بقیاس از رفتار او خواهم شناخت پس هنونت بسر باد این
اندیشه را بخاطر رسانده برای دولتخواهی رام سیتا را تفحص میکرد و بجای که
محفی و دو لها بود و در میان درختان از هوا پریده افتاد و میدید و هنونت که
جثه خود را خرد ساخته و آهسته پای بر پای نهاده گشتن از چالاکی او بود از ین خانه
بآن خانه و ازین باغ راچهسان بآن باغ بی ترس می رفت و تفحص میکرد الغرض
هنونت زیرک تیز رو در خانه پرهست در آمد و از انجا جست زده در خانه مها
پارس رفت باز بخانه کنبه کرن که مانند ابر بلند بود رفت باز بخانه بهبکهن رفت
و از انجا بخانه مهودر رفت و از انجا بخانه جانبومال پس بخانه بجر و نشت بخانه سک

که بسیار بلند بود درفت پس بخانه سارن وازانجا بخانه میکنا دوازانجا بخانه بدن مال
وسمال وبپستر وسورج ستر ودهومراج وازانجا بخانه سنتاپ وبروپاچ
وبهیم وکهس وبرکهس وسکناس وبکروسته ورس کرن ودنشت وبهیاچود
جده امنت ومت وبجر گریو وبادی وهست مکه که زبان او مانند برق وانگشت
نیم سوخته وماه بود وازانجا بخانه گرال وبباج وسون ناچ وسنگ رقه
آهسته آهسته درخانهای ایشان تفحص میکرد وچون بخانه راون درآمد دید که چهار
دیواری آن مانند آفتاب بروشنی داشت وراچسان بسیاری نگاهبانی آن میکردند
چنانچه شیران نگاهبانی جنگل میکنند وهنونت آن شهر را دیده سیرکنان میرفت
ودروازهای طلا را که مرصع بجواهر ولعل بود بدید وستونهای او نیز از طلا ودیگر
پرده دروازه که آنرا دیوزهی میگویند از نقره بود وفیلان زورمند ودلیر را که
اخلاص ایشان درست واسپان اراده کش را که مانده نشوند وگیجهای آنها از پشت
شیران وببران بود واراب‌هائی را که بطلا ونقره وعاج مرصع بودند وصداهای
بلند ازانها میخاست وهمه وقت بر دروازه طیار بودند بدید ودراه قصر
راون را بدید که فرش از جواهر داشت وکرسیهای قیمتی وطلا آلات در آنجا
بسیار نهاده بودند ومهاربان بزرگ در آنجا نشسته می بودند ودیتان بزرگ
نشسته در آنجا شراب میخوردند واز خدمتکاران دلاوریه بود ومرغان وجانوران
صحرایی در آنجا بهزاران می گشتند وپاسبانان بزرگ با خدمتکاران خویش نگاهبانی

آن قصر میکردند وزنان دولتمند نیز نگاهبانی آن میکردند وآن خانه را چهل از
هر جانب خوش نما بود واز درون آن خانه صدای زیورهای جنان شنیده می‌شد
که آواز دریا و بوی خوش صندل وزعفران واگر اعلی از ان می آمد ودر هر گوشه آن
قصر سید میخواندند وصدای کرنای وبکهاوج وسفید مهره برمیخاست وهر روز در ان
خانه اجتماع اعظیم برای تعظیم می شد وآن خانه مانند دریا وسیع بود وصدای از انجا
مانند ابر برمیخاست وصدکان صدکان راچسان در هر جا پاسبانی آن میکردند
جنان بهوگوتی را که شهریست در زیر زمین ماران نگاهبانی میکنند واز راچسان بزرگ
آن شهر جنان پر بود که حوض از هستان و فیلان واسپان وارابها در ان شهر
بسیار بودند وهنونت زورمند این چیزها را چون دید جنان تصور کرد که اینها همه
زیورهای لنکاست پس هنونت بزرگترین میمونان زنان راچسی را که کار با هم
ومقربان راون بودند بدید که در ان سیر میکردند ودر خانه راون راچسانی را بدید
که در انجا سیر میکردند که ترسول ومدگر وگرز ونیزه بدست گرفته چوکی میدادند باز
هنونت که نگاهبانی افواج میمونان بود راچسانی اصیل را که بعضی سرخ وبعضی
سفید وبعضی سیاه وزورمند وشتاب بودند وصورت زیبا داشتند بدید
وراسپانی را چشم آنها برنگ خرس نیله برنگ برگ درخت تال وبعضی کمیت
وبعضی سبزخنگ وبعضی نقره ودر بلندی وپستی هموار رو وکوتاه گوش وبینی آنها خوب
بود وبعضی از ملک ارت وبعضی از ولایت باهلیک وبعضی از ولایت کنبوج که روبیای

آنها مانند خرگوش و خوش فعل بودند بدید آنگاه فیلان آموخته را که فیلان بالای آنها
نشسته واصیل و خوش نما و پای مال سازنده فیلان دشمنان و خوش فعل و مانند
فیل ایراوت و کشنده افواج غنیم بودند هنومت بزرگترین میمونان دران خانه بدید
و آن فیلان مانند ابر صدا میکردند و شراب میچکید از بنا گوش آنها مانند چشمه از کوه
و نعره آنها مانند رعد و دشمنان تاب حمله آنها نداشتند پس هنومت هزار اسپ
خاصه با ساختها و زنجیرهای طلا که مالش آنها مانند تابش آفتاب بود در درون خانه
راون بسته بدید و محفهای با انواع دید و خانهای دید از برگ شاخهای نیحال
و خانهای را که مرصع و تصویر کرده و طرب خانها دید پر جواهر بود بدید آنگاه خانه
را که راون دران خواب میکرد بدید و خانه دیگر بدید که مانند کوه مندر بود
و طاوسان دران می بودند و خانها بدید که آرایش بسیار بود و چهره و کمانهای
زرین مرصع آن خانه گویا حلقهای گوش آنها بود و هنرمندان زیرک همه اسباب
و مصالح را در آنجا طیار کرده فارغ شده بودند و چنان مینمود که گویا خانه
مهادیوست واز درخشیدن جواهر و تابش راون آن خانه چنان مینمود
که آفتاب از شعاعهای خویش پس هنومت نگاهبانان افواج میمونان نشستگاههای
طلا و نقره و زیورهای طلا و نقره بدید و آن خانه راون را دید که در دشت آب
و آسوی بسیارست و پیالها و دیگر ظرفهای مرصع جواهر دید و آن خانه
چنان بود که دل را برباید و هیچ غمی دران نبود و مانند خانه کبیر بود و از

زنان صاحب حسن آراسته می نمود و از صدای خلخالها و زنگلهایی که زنان
در کمر می بندند و نکهای اوج و تال پر بود و گرد خانها سایه دیگر بلند
رسته رسته بود که از مرغان کرونج و سارس پر بود و صدکان قبهای
بلند داشت و آن خانه مانند خانه کنده بریان بلند بود و دران خانهای
بلند زنان چنان آسایش می گرفتند که در کوه کیلاس کنران می باشند
و از زنانی که بستانهای ایشان بلند و لباسهای ایشان قیمتی بود آن خانه
مانند سرگ می نمود و خدمتگاران صاحب ادب دران بسیار بودند و زنان
زیبا دران خانه هزاران بودند بر در خانه راون راچپان سلاح گرفته ایستاده
بودند و هنومت در اینچنین خانه درآمد تمام شد ذکر درآمدن هنومت در خانه راون
و چون هنومت دران خانه درآمد و آنرا زیاد دید و سیتای نیلوفر چشم را در آنجا
تفحص میکرد و آن کشنده دشمنان بهر جانب میگشت و آن حویلی راون را که عرض
چهل کروه و ارتفاع او چیزی زیاده از چهل کروه و درو خانهای بسیار بود
و بعضی فیلان چار دندان و بعضی دو دندان درو بسیار بودند و صحن آن خانه
فراخ و راچپان سلاح گرفته و زنان ایشان نگاهبانی آن خانه میکردند
و دختران راجه بزرگ را که راون بزور کشیده آورده بود دران بسیار بودند
و آن خانه مثل دریایی بود و چنانچه در دریا نهنگ و نهنگ و ماهیان خورد و بزرگ
و ماران می باشند دران خانه گروه گروه راچپان بودند و دولتی که کبیر

واندر داشت آن دولت بی نقصان همه وقت در خانه راون بود و آن خانه
راون از خانه جم و برن و کبیر هم بهتر بود و آن خانه را که چهرو کنگره‌ای طلا
بسیار داشت چنانچه دید که ابرهای گوناگون با برقها می نماید آنگاه همچنین
انواع طویله‌ها را که اسپان رنگارنگ در و بسته بودند بدید و نشیمنگاه
های بزرگ را که مانند ماهیهای درخشان بود و ربا بیننده دل بود و انواع تختها را
که مانند ماه روشنی داشت دران جا نهاده بود و مرصع از زر و نقره و
جواهر بود و دیوتها و دیستان تعریف آن خانها میکردند و هیچ عیبی و علتی
دران جا نبود و روشن بود و می آنهارا بنا کرده بود و در روی زمین از همه
هنرهای پر بود و همچنین این طور جاهها را بدید و آن خانه حاکم را چهار راه که
مانند کوهی بلند و از طلای بسیار آراسته می نمود و مناسب صاحب دولت
راون بود و گویا بهشت روی زمین بود و انواع گلهای درختان از هر جنس
دران جا بسیار بود و قبهای نقره‌ای و گویا قلهای کوه بود و از زنان صاحب
بزرگ نژاد آراسته می نمود چنانکه ابرها از برقها زیبا می نمود و همچنان بزرگ
دران خانه بسیار بود همچنین که میمونان بزرگ بود بدید و آن خانها از تختهای
بزرگ که بران نهاده بودند چنان می نمود که گویا از کانهای مختلف و نیلوفرهای
شکفته سرخ و سیاه و درختان و باغهای تصویر کرده و جانوران را
مانند طوطی و بر کسارا از نقره تصویر کرده بدید و پهپک که نام محفه که آهوان

و مرغان سرخ منقار که بالهای ایشان از طلا بود دران تصویر کرده بودند و دیگر
انواع جانوران مصور که منقارها و پرهای آنها خوش نما بود و با یکدیگر جنگ
می کردند دید و فیلانی را که خرطومهای ایشان آراسته می نمود تصویر کرده بودند
و دولتی را که همیشه در خانه راون می بود بدید که بصورت زنی تصویر کرده بودند
که نیلوفر در دست داشت و حمایل گلهای نیلوفر در گلو انداخته بود و همچنان آن
شهر را که بزور بازوهای راون نگاه داشته شده بود همه را بدید و همچنان که
اخلاص بارام داشت و کارهای او نیکو بود و صورت خود را تغییر داده و درون
اوصاف بود از دیدن آن خانها غمگین شد تمام شد ذکر تعریف خانه راون پس
همچنان آن خانه را بدید که پهپک بمان دران بود و بتر کرمان آنرا برای خاطر برهما
ساخته بود و هر کسی که بران محفه سوار می شد بهر جا که میخواست می توانست رفت
و آن محفه را کبیر بریاضت بسیار از برهما یافته بود و راون بزور خویش
او را از کبیر گرفته بود و آهوان طلسم دران تعبیه کرده بودند و ستونهای
آن محفه از طلا و مرصع بود و خانهای را بدید که مانند کوه مندراچل و سمیر بلند بودند
که گویا بر آسمان چیزی می نویسند و از هر جانب خوش نما بودند و تابش آنها مانند
آتش و آفتاب بود و بتر کرمان آنرا بنا کرده بود و دامهای زرین بران انداخته
بودند و فرش صفهای آن از طلا و زمرد ساخته بودند و مرصع از اصناف
جواهر بود و چوبکهای آن از طلا و بلور بود و زینهای آن محفه نیز از طلا و فراخ

وخوش نما بود و فرش بعضی صفهای آن از فیروزه بود و هنونت بر آن پهپک

بان بر آمد که صفهای او از لعل و مروارید بود و دامهای آن از طلای خالص بود

و هنونت که میمونی کشنده دشمنان بود آن محفه راجنان بدید که در قید

کسی در نیاید و بتر کرمان آنرا خود ساخته بود و سر او تا با آسمان میرسید

و تابش آن مانند آفتاب بود و آراسته می نمود و هر چیزی که در روی زمین

و در قعر زمین خوب بود و هنونت همه را در خانه راون بدید و بلور و مروارید

و جواهر و طلا و نقره دران تعبیه کرده بودند و باغها و کوهها و شهرها و جویها

و حوضهای از آب طلا دران محفه که بعبادت یافته بودند مصور بود و در فرش

آن محفه نیلوفرهای سرخ از طلا تصویر کرده بودند و خورده آن نیلوفرهای

که از طلا بود مانند کرم شب تاب می درخشید و جواهری که بر تاجها ی

راجها تعبیه می کنند بر ستونها و صفها و جروکهای آن محفه مرصع کرده بودند

و ستونهای آن بسیار دراز و خوش نما و حمایل و کلها ی نیلوفر سرخ و

و سیاه بر آن بسته بودند و شامیانه بزرگ که گویا از آسمانی باستا د ها

بر در آن محفه بر پا کرده بودند و دیوتها و دیتان بآن محفه دست نمی توانستند

رسانید و آن محفه عابدان بزرگ و راستکویان و صاحبان اوصاف حمیده و بجای

آرندگان خیر بود و در از او پهنای آن بسیار بود و دل را بسیار خوش می آمد

و مانند ابری می نمود که در آخر موسم بشکال می باشد و هر اران طایفه بهوت

که ایشان را بسنت و بنو تنکت و جیتر میگویند و حلقهای در کوش داشتند

و مانند و هم تیز رو بودند آن محفه را بر داشته می رفتند و کسی که دران محفه

می نشست اعتدال هوای موسم بسنت و دیکر هواهای خوش را دران می یافت

هنونت اینچنین محفه را دید تمام شد ذکر تعریف پهپک بانه هنونت آنجا بایستاد

بوی شراب و کلهای خوشبو شنید و آن بوی خوش را که از باد بیدا شده بود

کویا هنونت را نزد را بسوی خود میخواند جنانچه برادر برادر را میخواند و کویا

میکفت که بیا که راون اینجاست و هنونت آن خانه بزرگ را که راون

مانند زن صاحب حسن خوش می آمد بدید و زینه پایهای مرصع بجواهر درانجا

نهاده بودند و جروکهای طلا داشت و بر فرش آن خانه زهها از بلور بسته

بودند و عاج را با نقره یکجا ساخته بودند و ستونهای طلای آنخانه .

مرصع از مروارید و جواهر و مرجان و نقره و طلای خالص بود و ستونها برابر

و راست و بغایت درخشان بود و آن خانه از آن ستونها از همه جا و جانب

آراسته می نمود و بر کرد آن خانه رستهای دیکر خانه بود که باب طلا

منقش ساخته بودند و بر در آن خانه رنکهای خوب بسته بودند و از

هر جنس مرغان تصویر کرده بودند و بجز آن خانه از اکر بود و فرشهای قیمتی

کسترانده بودند و راون حاکم راجسان دران خانه عیشها می کرد و آن

خانه مثل دندانهای سفید بود و انواع کلها دران نهاده بودند و خوشی

دل ازآن می افزود و غم دل از دیدن آن برطرف میگشت وآن خانه مانند
خانهٔ بوستان بود واز نشستن دران خانه انواع خرمی روی میداد وهنوز
از دیدن او درین تامل شد که مگر برگ لوک وسدهٔ بزرگ همین است باز
هنوز درانجا چراغهای طلا بدید وآن خانه را از روشنی آن چراغها و
درخشندگی مصالح خانه و تابش زیورها بسیار آراسته یافت واز
بس که دربندهای جهرو که دار مرصع بجواهر می درخشید گویا آن خانه
روشنیهای خود را بیرون میداد وهنوز بسر باد دران خانه درآمد
وچنان راه میرفت که آواز پا بر نخیزد واز دور نظر کماشته درانخانه
هزاران زنان بدید انواع زیورها پوشیده وچون از نیم شب چیزی زیاده
گذشت آن زنان از خوردن شراب مست خواب گشتند واز بس که صحبت
با شوهران داشتند مانده شدند ودر وقت خواب آن زنان که همسان زنبوران
سیاه نیز در خواب بودند صدای زیورها ولباسهای ایشان بر نمی خاست
ودندانهای برهم بسته وچشمها پوشیده بودند واز دهنهای ایشان بوی
کلها نیلوفر می آمد وزنبورهای سیاه برگرد دهنهای ایشان میگشتند که
گویا مست آن بوی بودند وان خانه سفید از زنان که مانند ماه واز آن
زنان که مانند ستارها بودند چنان می نمود که آسمان بعد از گذشتن موسم
برشکال روشن وصاف می نماید وهنوز چنان خیال کرد که این زنان

گویا همان ستارها اند که در شب از پهلوی ماه بر زمین ریخته اند وجمع گشته
ودرنگ خانهای که آن زنان درانجا می بودند چنان می نمود که در رنگ صبح
در وقت طلوع آفتاب وبعضی زنان خرد سال را چنان دید که چون شوهران
ایشان در وقت خواب از پهلو بپهلوی دیگر می کشیدند از صحبت می پرسیدند
وبعضی چنان بودند که جامها وزیورهای ایشان پراکنده افتاده بود وبعضی
از خوردن شراب مست شده بیهوش افتاده بودند وبعضی را تیلک مرصع
که زیور پیشانی است دران حالت واژگون شده بود وبعضی را چنان دید
که خلخالهای پای ایشان زینت میداد وبعضی را چنان دید که در وقت
کشیدن از پهلوی بپهلوی دیگر حمایل گلهای ایشان پژمرده شده بود وبعضی را
زنگلهای زرین که در کمر می بندند وجامها از هم جدا شده وبعضی را چنان
دید که زنگلها در کمر ایشان بسته مانده بود وبعضی حلقها در گوش داشتند
وبعضی دیگر را که شوهران ایشان مالیده بودند چنان می نمود که شاخهای
نازک را فیل مالیده باشد وحمایل مروارید درمیان سینهای ایشان مانند
رشتهای همسان ومانند شعاعهای ماه می نمود وبعضی دیگر را چنان دید که
جامهای قیمتی که بر رویهای نازک داشتند در وقت گرفتن نفس آهسته
آهسته می پرید وبعضی چنان بودند که تابش رویها ودرخشندگی زیورهای
ایشان هم می تافت وبعضی چنان بودند که شراب آسوده خورده از دهان



ایشان بوی خوش می آمد و دهانی که از دهان ایشان می آمد آن بوی
خوش بر گرد راون پیچیده بود و بعضی زنان دیگر را چنان دید که با هم ساق
بساق و بازو ببازو پیچیده و خوشحال شده خواب رفته بودند و بعضی
که بازوها با هم دیگر بافته بودند چنان می نمودند که گویا آن همه زنان را
در یک سلک کشیده حمایلی ساخته اند و آن زنان راون که خود مانند
شاخهای نازک و خنده ایشان مانند شکفتن گل و چشمهای ایشان مثل
زنبورهای سیاه بود چنان می نمود که گویا باغی شکفته است و هنونت از
دانستن آن زیورها و لباسها عاجز شد زیرا که آن زنان دیوتها که چشم
ایشان همه وقت باز بود و بیم راهی او در خواب رفته بود چنان می نمودند
که گویا بیدارند و می بینند و زنان راجهای بزرگ و خرد و دیتان و گندهربان
و دختران راجهسا همه خلوتیان خاص و برضا طلب راون بودند و زنانی را که
راون بعضی را بزور گرفته آورده بود و بعضی بطور خود آمده بودند بعد از
راون هیچکس دیگر را نمیخواستند بخلاف سیتا که او غیر از رام دیگری را
نمیخواست و در خانه راون هیچ زنی بد اصل و بد زشت روی و فتنه ابلهی
و بی خدمتی و نه بیماری بود و نه بی خان بود که راون را گذاشته کام دیو را
آرزو می برده شد هنونت آن زنان را دیده بخاطر او چنان رسید که
زن رام در میان ایشان نمی شاید بود و اینها زنان راجهسان خواهند بود

و نیز در دل گذرانید که سیتا در هنر از همه اینها زیاده است او در میان ایشان
نخواهد بود تمام شد ذکر تعریف زنان راون آنگاه هنونت تختی سفید
بلورین مرصع بجواهر که مانند تخت دیوتها بود و انواع صورتها بر گرد او
تصویر کرده بودند و بخور در دور او می سوخت و از یک جانب آن چتری
سفید ماه دید که بگلها آراسته بود و مگس رانی نیز در غلاف سقرلاط پیچیده
دید و بر دور آن چتر حمایل گلها بسته بودند و راون را دید که زنان قطاس
در دست گرفته بر سر او می گردانیدند و خود برنگ ابر سیاه و حلقهای گوش او
از طلای خالص و چشمهای او سرخ و بازوهای او دراز و جامهای زرد زرین
پوشیده و صندل سرخ بغایت خوشبوی بر بدن مالیده چنان می نمود
که در وقت شام در آسمان ابر با برق می نماید و راون را که زیورهائی مانند
زیورهای دیوتها پوشیده و دندانهای او خوش نما و بهر صورتی که میخواست
بر می آمد و در میان آن زنان که حکم باغی داشتند خواب کرده بود و چنان
دید که فیلی در میان شاخهای نازک خواب کرده باشد و راون با آن زنان
عشرت کرده و مانده گشته و با دختران راجهسان که او را دوست میداشتند و
خوشحال سازنده راجهسان بودند شراب خورده و مست گشته و بر بستر
غلطیده مانند فیلی و بر قول بعضی مانند ماری نفس کشید پس هنونت که بغایت
غمگین بود با آهستگی قدم نهاده نزد او رفت و بالای آن صفه بر آمد در

راون خسپیده بود از هر طرف نگاه می کرد و بر روی راون خواب رفته
آن قطرهای عرق چنان می نمود که بر روی فیل مست شراب مسیح و هر دو
بازوی راون که بازوبندهای طلا پوشیده بود مانند بیرقهای اندر می نمود
و کتفهای او بلند و پر گوشت و هموار و انگشتان او که انگشتریهای خوب
پوشیده بودند و علامات نیک داشتند و آن بازوهای مانند چوبهای
دستی که آنرا بیسنده میگویند و مانند خرطوم فیل می نمودند و بران بستر
بلند مانند مار اژدها سر غلطیده و زنان صاحب حسن آن بازوها را
می مالیدند و رخسار خویش بر آنها نهاده بودند و همچنین آن هر دو بازوی
راون که ترساننده جهان و کندهر بان و ماران و دیوان و دانوان
بودند بالای بستر افتاده چنان دید که گویا دو مار بزرگ خشمگین در میان
کوه مندر و آن هر دو بازوی بزرگ آن حاکم راچهسان چنان می نمود که کوه مندر
با دو قله خویش و در وقت خواب از نفس آن راچهس چنان بوی خوش می آمد
که از شکوفه درخت انبه و گل بوکری و ناگ کیسر و حمایل او که از مروارید
و طلا و حلقه گوش او که مانند آفتاب تابش داشت بسیار آراسته می نمود
و چتر سفید او و جامهای او از کتان و لباسهای او زرد و از هر چار جانب او شمعها
افروخته بودند و زنان راون دوست داران زنان را که مانند ماه روشنائی
و حلقها در گوش و گلهای تازه بر بدن و در سرود و در رقص مهارت تمام

داشتند دید که سر بر بازوی راون نهاده در خواب رفته اند زیورهای
خوب پوشیده و کرنپول که نوعیست از زیورها و حلقهای گوش ایشان
مرصع بجواهر و زمرد بود و آن خانه از رویهای آن زنان که مانند ماه بود
و از تابش حلقهای گوشها ایشان چنان می نمود که آسمان از ستارها و بعضی
زنان او سر بالای وین که نام سازیست مشهور نهاده چنان بخواب رفته
بودند که گویا بر بیره که نام چیزیست که از کدو برای گذشتن از آب می سازند
نشسته از دریا گذشته اند و بعضی زنان قبضه شمشیر در دست گرفته خسپیده
بودند و آن قبضه چنان می نمود که گویا غوکیست و از گونه و بعضی دیگر دهلک را
در آغوش گرفته چنان خسپیده بودند که زنی شوهر خود را بعد از مدتی دراز یافته
و در بغل گرفته بخواب رفته بودند و بعضی دیگر سر بین را نیز که نام سازیست مشهور
گرفته همچنان بخواب رفته بودند و بعضی زنان دیگر نازک میان نی را که آنرا
بزبان هندی مرلی میگویند در آغوش گرفته مانند زنی که شوهر او از سفر بعد از
مدتی آمده و او را در بر خویش کشیده بخواب رفته بودند و بعضی دیگر که چشمهای
ایشان مانند گل نیلوفر و پستانهای ایشان برنگ طلا بود پکهاوج را در بر
گرفته خواب کرده بودند و بعضی نازک میانان دیگر پنور را که نوعیست از
سازها گرفته خواب کرده بودند و از بس که شراب خورده سر فرو انداخته
بودند و بعضی دیگر دندم را که نوعی سازهاست گرفته در خواب رفته بودند

وبعضي ديكر زنكلهكمرا كرفته درخواب رفته جنان خوب مي نمودند كه درموسم
بسنت حمايل كلها كه دست كسي باو نرسيد باشد و نمايد وبعضي ديكررا
جنان ديد كه شراب خورده وراوزراد بر خود كشيده خواب رفته بودند
وبعضي ديكر دستهاي راون را بدست خود كرفته و بر بستانهاي خويش
نهاده مست بخواب رفته بودند وبعضي زنان ديكر را كه جشم او برنك برك
نيلوفر و روي او مانند ماه بود ايشان جنان ديد كه از شراب مست
شده زني ديكر را در بر كرفته خواب رفته بود وديكر زنان راون را نيز كه
صاحب حسن بودند ديد كه از شراب بيهوش كشته وبعضي بكهاوج وبعضي
مردنك را كه مانند بكهاوج سازيست از كل وبعضي تال در دست كرفته وراوزرا
در بر كشيده بخواب رفته بودند وآن زمين از بچهوه كه نوعيست از زيورهاي
پاي وازدستوانها وسلكهاي مرواريد براكنده كشته ايشان جنان مي نمود
كه كويا قطرهاي شبنم بر برکهاي درختان افتاده انكاه منلودري كه تنها در كوشه
بر بستر خوب بخواب رفته وبسيار صاحب حسن ونازك ميان و رنك روي
او برنك طلا وبر همه زنان حاكم وخوبي او وجواني او در حد كمال بود دران محل فروزه
رنك جنان بديد كه درميان ابر سياه برقي مي درخشد بس هنومنت در ازدست
بر باد منلودري را ديده جنان خيال كرد كه اين مكر سيتاست كه باين حسن
وجواني اراسته مي نمايد وبغايت خوشحال شد وبر مي جست ودم خود را

مي بوسيد ورقص ميكرد وسرود ميكفت ودانست كه سيتا دختر راجه
همين است تمام شد ذكر تعريف زنان راون بعد ازان هنومنت انديشيد
كه اكر اين سيتا مي بود بي رام خواب نميكرد وبي رام كه مانند الله است سيتا
نه جيزي ميخورد ونه در بي ارايش خود مي باشد ونظير رام هيچكس در ميان
ديو تها هم نيست بس هنومنت بزركترين ميمونان تامل كرد ودانست كه اين كه
خواب كرده است كسي ديكرست وسيتا نيست بس در خانه راون بانز سيتا را
تفحص كردن كرفت وبعضي زنان را جنان بديد كه عشرت كرده وبعضي شراب
خورده وبعضي رقص كرده مانده شده بودند وهنومنت عشرت راون را
جنان ديد كه هزاران هزار زناني كه بعضي از انها سرود كو وبعضي دانند
كاري كه مناسب وقت است وبعضي ديكر در سخن كفتن تيز بودند خدمت او
ميكردند وراون در اندست در ميان انها مانند فيلي بزرك در جنكل در ميان
ماده فيلان مي نمود بعد ازان هنومنت بزركترين ميمونان در محل راون جائي را
كه انجا شراب ميخورد بديد كه جابجا كوشت آهو وكاو ميش وجنكل وخوك
افتاده بود بديد باز آن بزركترين ميمونان درميان ظرفهاي بزرك كه زرين كوشت
طاوس وخروس را بديد كه نيم خورده بود باز هنومنت بزركترين ميمونان كوشت
اهوان وطاوسان وكبكان را كه بجزات ونمك سوبجر زده ونيم خورده ساخت
كذاشته بودند وكوشت كاوميشان جنكلي وحلوانها سيخ زده بديد ولسدينهارا

که بعضی قیمتی وبعضی کم قیمت بودند بدید واشربه وانواع خزاك وبعضی لعوهاد
دیگر سرخ وام بدید وسلکهای مروارید وخلخالها وبازوبندها وپیای زرین را
که دران میوهای گوناگون نهاده بودند وجایهائی که گلها افشانده واگر سیاه
را بخور کرده بودند ودران زمین که شراب دران خورده بودند وبخود خود روشن
بود گوشت انواع ماهیان را که ترش ونمك زده بود بدید وآن مجلس
شراب از آسو وچیزهائی که دهن را خوشبو ساند وگلهای گوناگون آراسته
می نمود وآن میمون کوزهای طلا ونقره را که پر از انواع شرابها بود بدید و
بعضی از شراب قند وبعضی از آسو وبعضی از میوه وبعضی از شراب گلهای
دیگر وبعضی از شراب میوها واز هر جنس پیالها دید که بعضی از بلور وبعضی از نقره
وبعضی از جواهر بود وکوزهای خورد از طلا پر از شراب بر کوزهای بزرگ
نهاده بودند وبعضی از شراب تمام پر وبعضی تمام خالی وبعضی نیم پر بودند
وبعضی جاها نقلهای گوناگون وبعضی جاها اشربه وبعضی جاها اطعمه بدید که
بس نیم خورده افتاده بود وبعضی جاها کوزهای خورد شکسته از شراب
بر سبوها نهاده بودند وبعضی جاها چنان دید که گلها ومیوها بر ابجودها
نهاده بودند بعد از آن انواع بسترهای زنان را بدید که انداخته بودند
وبعضی زنان را چنان دید که یکدیگر را در بغل گرفته خواب کرده بودند
وبعضی را چنان دید که یك گوشه بالاپوش را یکی می کشید وگوشه دیگر را

دیگری واز دمهای خوشبوی ایشان اندك اندك می جنبید واز بوی صندل
خالص وشراب خالص وکافور اصلی وحمایل گلهای گوناگون آن زمین معطر
بود وچون باد وزیدن گرفت آن بوی خوش را هنونت شمید وبجائی
که پهلك یمان بود وزنان ودرانجا غسل کرده صندل بر بدن مالیده وبخور
سوخته بودند آن بوی خوش نیز بدماغ هنونت رسید وبعضی
زنان سیاه فام وبعضی دیگر برنك طلا که در خواب رفته بودند چنان می نمود که
در شب گلهای نیلوفر کبود وسرخ می نماید وهنونت زورمند بزرك با این گونه
محل راون را بدید اما سیتا را هیچ جائی ندید وانواع میوهائی که بعضی تمام خورده
وبعضی نیم خورده بودند وانواع گلهای خوشبوی افتاده وژولیده وانواع
خوردنیهای بسیار وحمایل گلهای گوناگون را دید وهنونت چون آن زنان را
دید فکری عظیم در دل او افتاد وآن میمون عاقل در تامل شد وبخود می گفت
که از دیدن این زنان بیگانه در نیکو پرهیزکاری من خلل خواهد افتاد ومن هرگز
نظر بر زنان بیگانه نینداخته بودم امروز بدیدم این معنی را دانسته
هنونت را که دل او پاك بود در گوشه ایستاده وخواهان بر آمدن کار بودی
که برای آن آمده بود ملاحظه شد باز در دل گذرانید که اگرچه من این زنان را
برهنه دیده ام اما در دل من هیچ بدی نبود وکار بد وکار نیك ونگاه
داشتن حواس کار دل است باز بخود اندیشید که مرا باید که سیتا را که جائی

دیگر تفحص بکنم و در میان همین زنان به بینم چرا که هر جانداری در میان جنس خود
یافته می شود و اگر زنی کم شود او را در میان ماده آهوان خود تفحص نمی توان کرد
پس هنومنت تمام محل راون را تفحص کرد و سیتا را هیچ جا نیافت و دختران
دیوتها و گندهربان و ماران همه را نیز بدید و سیتا را نیافت و دیگر زنان را که در خانه
نیز آن میمون بدید و چون سیتا را نیافت غمگین شد باز جماعه را که در در خانه
راون انواع خوردنیها را که بجهت آن چنانچه در کتا قرار داده اند خورده
بخواب رفته بودند بدید و راون را که صورت او هولناک و چندا و مثل
ابر باران سیاه بود دید که بفراغ خاطر خواب رفته مانند فیلی که هیچ ترسی
نداشته باشد و هنومنت چون سوی شب نظر کرد دید که نزدیک باخر رسیده است
و آن عاقل چون سیتا را ندید در فکر فرو رفت تمام شد ذکر تعریف مجلس شراب
و آنگاه که هنومنت دلاور که خواهان دیدن سیتا بود در آن شب همه خانه
راون را تفحص کرد و سیتا زن رام را نیافت متفکر شد و بخود میگفت که
سیتا را راون که حاکم راجسان و کارهای او زشت است شاید جائی دیگر نگاه
داشته باشد او پرورش نیک خواهد بود باز در دل گذراند که سیتا زنان
راجسی بد روی بد شکل کج دهان را خوبی ایشان رفته و بسیار در از فند
دیده مرده باشد و من سیتا را ندیده و مردانگی خود را ظاهر نکرده پیش
سگریو نمی توانم رفت زیرا که آن میمون زورمند و تند خوست و من تمام

محل راون و همه زنان او را دیدم و سیتا را ندیدم از ینجهت مشقت من همه
ضایع است و اگر من کار نا کرده از ینجا خواهم رفت میمونانی که مغرور اند مرا
چه خواهند گفت که ای دلاور تو آنجا رفته چه کردی و من اگر سیتا را نا دیده
خواهم رفت با ایشان چه جواب خواهم داد و جامونت پیر و انگد جوان نیز
بمن چه خواهند گفت و این غلغله در اینجا خواهد افتاد که من آنطرف دریا رفتم
یا نه باز در دل میگفت که کاهلی سرمایه بی دولتی است مرا باید که باز تفحص
سیتا بکنم جائی که تفحص او نکرده ام و اگر کسی جان خود را هم داده کار دیگری
بسازد از ین چه بهتر و من جایهائی را که شراب میخورند و خانهائی که پر از
گلهاست و تهخانه و نشستگاه هائی که دیوتها در آن اند و جایهائی که سگان
می باشند و باغهای خانگی و کوچهای فراخ و تنگ و مخنها را بدیدم حالا
طرفی را که راون نگاهبانی آن میکند باید دید آنگاه آن میمون جست زنان
نشسته و برخاسته میرفت دروازه ها را می کشاد و میدید و در می آمد و بر
می آمد و در هیچ خانه فرجه نگذاشت از برای دیدن سیتا و قلعه و کوچها و صفها
و معبدها و غارها و حوضها همه را دید و انواع زنان راجسی را نیز بدید اما هنومنت
کیلن جسرت را ندید و دیگر دختران ماران را که در کمال خوبی و جوانی بودند و مانند
ماه شب چهارده رویهای ایشان بود هنومنت بدید اما دختر جنک را ندید
و دیگر دختران دیوتها را که راون بزور خویش آورده بود بدید اما کیلن

جسرت راندید وآنکاه که هنونت زورمند دراز دست بسر باد آن زنان خوب را
بدید وسیتا را ندید بسیار غمکین شد وبنشست وتدبیری که میمونان کرده بودند
وکذشتن خود را از دریا چون همه ضایع دید بغایت اندوهناك کشت پس هنونت
بسر باد اران مخفه راون فرود امد واز بس اندوه دانش او بجای نماند ه
وکم شده بود وتا یك ساعت متامل شده باز قصد سیتا کرد وبخود میکفت
که در هر کاری که تردد بکنند وآن کار ساخته می شود هنونت این سخن کفته
از انجا روان شد ودل بر شتابی نهاد وآن میمون بزرك درون خانه راون را
تفحص کرد وسیتا دختر جنك را هیچ جا ندید وقصرهای بلند راون وخانهای دیکر
توانکران وخانهائی را که بالای مخفها بود وباغهای خوب ودرختان را ال
یعنی قبر را مکرر تفحص میکرد وسیتا را چون هیچ جا ندید انجنان نومید شد
که ماه نو را که مانند خیالیست در آسمان ببینند ونومید شوند پس هنونت میمون
بزرك در دل کذرانید که سیتا اینجاها نیست ودرین اندیشه شد که سیتا دختر جنك
که از ولایت نزهت است جکونه پیش راون بماند وچون از شب اندکی ماند
هنونت بسر باد لنکا را تمام تفحص کرده بالاء قلعه برآمد وان میمون بزرك
بر قلعه ایستاده با دل ناخوش درین تامل شد که آیا سیتا کجا باشد ومن
لنکا را بانواع بسیار تفحص کردم اما سیتا را که دوست دار رام وخواهان اوست
وهمه اعضاء او زیباست نمی بینم ومن حوضهای خرد وبزرك وجویها وجشمها
وباغها وجایها وقلب وکوهها را در همه روی زمین بدیدم اما سیتا را ندیدم
وهیچ جای نماند در روی زمین از کوه وجوی وباغ که سیتا نیلوفر جشم را
که دوست دار رام واز قوم بزرکانست تفحص نکردم وسمپات حاکم کرکسان
کفته بود که سیتا در خانه راون است ومن او را ندیدم ومن این میدانم که وقتی
که آن راجهس سیتا را کرفته می برد از تیرهای رام ترسید ودران وقت سیتا از کنار
او افتاده باشد تا انکه وقتی که راجهس او را کرفته روان شده است از دیدن
دریا سینه او ترقیده باشد تا انکه سینها و بازوهای راون وزور کرفتن بازوها
او را تاب نیاورده ومرده باشد یا انکه در وقتی که راون در میان دریا رفته آن
او جانب نشیب نظر انداخته در دریا افتاده باشد یا انکه سیتاء پاك دل دختر
جنك را بعد از امدن اینجا زنان راون که بد درون آمده خورده باشند یا انکه
او را در محل راون جایی در زندان نکاهداشته باشند چنانچه شارك را در قفس
نکاه میدارند واو مرده باشد یا انکه سیتا روی رام را که مانند کل نیلوفر
شکفته است وحلقهاء زیبا در کوش دارد یاد کرده وهای رام وهای
لچهمن وهای اوده کفته وبسیار کریسته جان داده باشد یا انکه سیتا زن رام
که از نسل جنك پیدا شده ومیان او نازك است ونزار شده وجشمهاء او مانند
کل نیلوفر است مرده است یا جای رفته است واکر من پیش رام نکویم وسیتا
پیدا نیست مرا کنا هاست واکر بکویم او ازار می یابد وباز هم جه ازاست ومرا

این هر دو فکر پیش آمده است و من اگر سیتا را ندیده از شهر راون بروم
کدام مردانگی من باشد و این گذشتن من از دریا و در آمدن در لنکا و دیدن من
راچهسان را هم ضایع شد حالا سکریو و دیگر میمونان چه خواهند گفت و اگر
رفته برام که هر کس او را خواهاند خواهم گفت که سیتا یافته نشد او همان
زمان جان خواهد داد و چون این سخن درشت نیز هولناک ناخوش را که سوزنده
حواس است از جانب سیتا خواهد شنید رام زنده نخواهد ماند و لچهمن دانا که
دوستدار رام است رام را غمگین دیده نیز خواهد مرد و از مردن ایشان دو برادران
بهرت هم خواهد مرد و این هر سه برادر را مرده شنیده ستر گهن نیز خواهد مرد
و پسران را مرده دیده کوسلیا و سمترا و کیکئی مادران ایشان نیز خواهند مرد
و سکریو نیز حاکم میمونان که دوستدار رام است و وعده او راست است رامچند
را غمگین دیده بیجان خواهد شد و رومان بیدل از غم شوهر که محنت باو رسیده
و خوشحالی از و رفته و وفادار شوهر است از غم شوهر جان خواهد داد و چون
سکریو خواهد مرد تارا نیز که از غم بال اندوهگین بود حالا از مردن سکریو خواهد
مرد و بعد از مردن مادر و پدر و مردن سکریو انگد چگونه زنده خواهد ماند
و باقی میمونان در ماتم سکریو و سیتا بر سر خویش خواهند زد و میمونان که سکریو
ایشان را مال بخشیده و اکرام کرده و بسیار و نعمت پرورده است همه بیجان
خواهند شد و آن میمونان که در جنگلها و کوهها و کنار دریا می باشند دیگر
عیش

عیش بازی نخواهند کرد و از غم حاکم خویش فرزندان و زنان و مشوشان خود را از
بالای کوهها خواهند انداخت یا زهر خورده خواهند مرد یا در آتش خواهند افتاد
یا فاقه کشیده جان را خواهند گذاشت یا خود را خواهند کشت و من این را
میدانم که بعد از رفتن من این ناخوشیها روی خواهد نمود و زوال قوم اجهاک
و دیگر میمونان از رفتن من خواهد شد بنا بر آن من بکه گنده اهیر و م و اگر من
از اینجا نخواهم رفت رام و لچهمن بامید من خواهند ماند و میمونان نیز نگاه
خواهند داشت و من سیتا را اگر نه بینم فقیر شده وقتی که کسی بر دست من نهد
بخورم و هر چه در من اندازند بپوشم و در سایه درخت نشسته باشم و در بیابان
باشم هنوز نیز این سخنان بخاطر رسید یا آتش افروخته خود را در آن اندازم
یا حواس خود را جمع ساخته بمیرم تا زاغان و جانوران بخورند یا در دیدن سیتا تا
دیدن خود را در آب اندازم و سیتا دختر جنک را که زیبا و اوصاف بسیار دارد
و لایق تعریفات و مدتیست که رفته است اگر نخواهم دید غریب شده خواهم
رفت درین هنگام هنومنت در دل تامل شد که من از دریا که بعرض چهار صد
کروه است چرا که گذشتم حالا باز گشته بروم یا در بیابان باشم یا قالب
خود را بسوزنم یا در دریا غرقه شوم و اگر سیتا را ندیده باز گشته خواهم رفت انگد
با هم میمونان نخواهند زنده ماند باز تامل کرد که مردن من خوب نیست و اگر زنده
خواهم ماند بسیار کارهای خوب خواهم کرد از آنجهت مرا جان خود نگاه باید

داشت واگر جان سلامت خواهد ماند وقتی سیتا را خواهم دید باین طریق آن
بزرگترین میمونان هر زمان غمهای گوناگون را در دل آورده از اندوه ساحل
نمی یافت حالا من راون زور مند ده سر را خواهم کشت اگر سیتا مرده باشد
همه وینک نای من در سر که خواهد رفت واگر این هم نکنم راون را گرفته از بالای
دریا برده پیش رام او را بقربانی خواهم انداخت چنانچه پیش مهادیو جلو الی
بتول بعضی گاو میشی بقربانی می اندازند ومن تا زمانی که سیتا را نبینم باز لنکا را
سکر را تفحص خواهم کرد وبگفته سنپات اینجا را می بینم واگر رام سیتا را نخواهد دید
تمام میمونان را خواهد سوخت از نجهت من خوردنی را گذاشته وحواس را مغلوب
ساخته همین جایی باشم تا بواسطه من میمونان زوال نیابند ومن که افزاینده
رنج راجهسان تمام زمین تفحص کردم حالا در پای جماعه پس ورده وآفتاب
واسنی کمار رو برت افتاده اسوک بن را که بسیار درختان دارد تفحص میکنم
وبر همه راجهسان غالب آمده وسیتا را یعنی تقال بدست آورده برام میدهم
چنانچه سد کو فزاینده خوشحالی فسکه اجماگاست بمردم نیک داده می شود
وهنونت دو ساعت تامل کرد وحواس او بجا بنود آنگاه آن دراز دست
بسر باد از انجا برخاست وبتعظیم رام ولچهمن وسیتا ومهادیو واندر وجم وباد
وماه وآتش وگروه دیوتها سر فرود آورده وبهر جانب نظر انداخت ودل
را متوجه اسوک بن ساخت وتامل کرد که درختان اسوک بن را نگاهبانی بسیار

نگاهبانی

نگاهبانی میکرده باشند ودران باغ باد نیز همه جا دخل دارد اندک
می وزد ودیوتها با هم رکیسر از و باد از جهت مهم رام مرا مدد کار خواهد شد
وبرهما وهر چهار بیدا وآتش وباد واندر صاحب بجر وبرن که کمند بدست
دارد وبشن که جکر دارد ومهادیو که ترسول بدست دارد وماه وآفتاب
واسنی کمار وهر دیوتها وهر جانداران وصاحب هر خلایق ودیگر جانداری
که بعضی آشکار وبعضی نهانند هم مرا در وقت خوب تقال خواهند داد ومن
روی سیتا را که از دندانهای سفید آراسته وهیچ جا داغی ندارد وچشمهای او
برنگ برگ گل نیلوفرست ومانند ماه روشن وصاف می نماید کی خواهم دید
وسیتای نیکنام که راون سفله وگناهکار وخونی ودرشت که لباس ونیوهای
ترسنانده دارد اورا بزور خویش برده ایا کاهی در نظر من خواهد در آمد
تمام شد ذکر تامل هنونت وبعد ازان که هنونت که زور وی بسیار است تا
دو ساعت تامل کرد وتوجه دل را بر سیتا گماشته برجست وبر چهار دیواری
آن محل بر آمد واو را خوشحالی تمام دست داد وبران دیوار نشسته اسوک بن را
مانند بهار شکفته دید ودرختان سینل وسال واسوک وهلیله وچنپه وناگکیسر
وانبه وکیسه ودیگر درختان را دید واستقلال نمود ودست بر چشمها مالید
واز انجا مانند تیر از زه برجست ودران باغ افتاد وهنونت بسر باد بشتابی رفته
آن درختان شکفته را تماشا کرد وهنونت دران زمان از طور صورتی پیدا کرد

که آن باغ بتمام از و پوشیده شده و دران باغ انبوه که صدکان نهالها داشت
درآمد که مرغان بسیار دران آواز میکردند و بدرختان که برگ آنها برنگ طلا
و نقره بود نه آراسته می‌نمود و فریاد جانوران آنجا گوش را خوش می‌آمد و همان
زمان آفتاب بران اندکی طلوع کرده بود و دل را می‌ربود و خوشبویی آن
باغ دماغ را خوش می‌آمد چهار دیواری بلند فراخ منقش گچ کرده مانند
ابر سفید بر گرد آن باغ چنان می‌نمود که گویا چهره کهکشان که زیور بیت مشهور
زنگار را بسته اند و راه چشمان کر زیبت گرفته نگاهبانی آن میکردند
و دیوها هم دران نمی‌توانستند درآمد و از درختان انبوه که صدکان بود
مانند ابرهای سیاه می‌نمود آراسته در نظر می‌آمد و جانوران صحرایی و مرغان
و کوکلها و هزار داستانها و طاوسان مست و درختان شکفته پر میوه دران
بسیار بودند و هنوزت در اینچنین باغ درآمد و بسیار تفحص کنان آن مرغان را
از خواب بیدار ساخت و از آمدن هنوزت چون مرغان بیدار شده از درختان
پرواز کردند گلها بر سر و اندام او چندان ریخت که گویا کوه بیست از گلها و هم
جانداران چنان خیال کردند که مگر موسم بهار است و چون گلها ریخت
زمین مانند عروسی می‌نمود و چون هنوزت بالا درختی بر می‌آمد آن درخت
می‌لرزید و گلهای بسیار از وی می‌افتاد و درختانی که برگ و گل و میوه آنها
رفته بود دران وقت مانند قمار بازانی که بی برگ و نوا باشند می‌نمودند

و با چنین

و باین طریق هنوزت آن درختان را می‌جنبانید و برگ و گل و میوه از آنها می‌افتاد
و مرغان هم پریدند و شاخها برهنه ماند و آن باغ بی برگ و گل و میوه چنان
می‌نمود که از فاحشه لباس و زیور کشیده بگیرند و هنوزت شاخهای
درختان از زور هنوزت چنان شکسته و از هم جدا شدند که ابرهای بالای
بنده از زور باد پریشان می‌شوند و دران زمین باغ آن میمون بسیار خوب
می‌نمودند و انواع والهایی را که سرخابها و پیچیدها و هشتاد و سار سار و دیگرها
در کنار آنها می‌بودند و آب آنها مانند آب حیات بود بدید و دران باغ خانهای
سنگین و درختان گوناگون بالای کوهی بدید و جویهایی که از آن کوه برآمده بود
نیز بدید و درختان سال که بالای آن کوه خم شده بودند چنان می‌نمودند
که گویا آن جویها مانند زنانی اند که از شوهران خویش خشمگین شده می‌روند و آن
درختان گویا در پایهای آنها می‌افتند و معذرت می‌نمایند و بعضی جاها آن جویها را
چنان دید که مار پیچ خورده بار کشتر بودند و چنان می‌نمودند
که شفاعت درختان را قبول نمود گویا باز بحاب کرده روان
شده اند باز هنوزت جویهای دیگر را بانیلوفرها
و مرغان آواز کنند بدید و بعضی حوضها یکخوره
را دید که از آب سرد پر و زینه پایهای آنها از جواهر و ریگ و سنگ ریزه
آنها از مروارید بود و جانوران صحرایی از هر جنس گلها نیلوفر رنگارنگ

ودرختان زرین شکفته را که مانند آفتاب تابش ایشان بود بدید وشاخهای بلند
از طلا که آنها را بی کرمان ساخته وصفهای بلند در میان صحن آنها بود بدید
وبعضی درختان را چنان دید که شکفته وبار کرده خمیده ودر تنه آنها صفهای
خورد از طلا ساخته بودند وهنوز سیتا را تفحص کنان می کشت ودرختان را
می شکفت تا آنکه شب کذشت وچون صبح پکاه شد مرغان از آوازهای خوش
خویش ساکنان باغ را بیدار ساخته بجانب حوضها بر نیلوفر پرواز
می شود ایشان را بیکر کرده آنجا که شهوت عاشقان تمام شب با زنان بیکانه بعشرت کذرانیده بودند
می شود ایشان را بیدار ساخته میبروند وهنوز دران باغ قطعهای زمین
آراسته وچشمها ودرختان برنک طلا بدید ودرخت سیسون را که شاخهای
بیجان در میان درختانی که برنک طلا بود بدید وبالای آن زینه بست وازهر
جمله جانب آن درخت صفها بسته بودند وبرکهای نازک او تازه برآمده
بود هنوز بران سیسون برآمده هرجانب سیتا را می دید ومیکفت که اسوک بن
را من دیدم که از درختان چنپه وسرو وصندل واز حوضها وکوز مرغان آراسته
است ومن چنین میدانم که زن رام البته درینجا خواهد آمد وآن زن که مانند آهو بره
چشمها دارد ودر فراق رام سوخته است چنین دانسته می شود که درینطور
جایهای برای مشغول داشتن دل خویش می آمده باشد بنا بران آن دوست دار
رام بیقین درینجا خواهد آمد وسیتا در کنار این دریا که آب سرد دارد در وقت

شام البته

شام البته خواهد آمد وزن رام که همه کس او را می ستایند ومانند ماه روی
اوست اکر زنده خواهد بود امروز اینجا البته خواهد آمد وهنوز این معنی را
دانسته وانتظار سیتا برده در کوشه پنهان شده ماند ودر تفحص کنان
سیتا بوده واز دیکران ترسیده ودر هر جانب آن زمین نظر می انداخت ودر تنه
آن درخت سیسون صفهای بسیار از طلا ونقره وجواهر بسته دید
ودرختان کلپ برچهه را که میوه آن مزه دار وبوی آن بغایت خوش بود
بدید وبرکرد آن درخت باغی دید مانند نندن بن با مرغان وجانوران
دشتی بسیار وشاخهای بلند وصد کانکون کلها وواپیها بدید باکلهای
نیلوفر زرین شکفته ودران شاخها نشیتکاههای بسیار بود وهزاران
چوکیدار نکاهبانی می کردند ودران باغ کلهای هر موسم می شکفتند ومیوهای
هر فصل بار می آمدند وتابش کلهای اسوک بن که شکفته بودند مانند تابش
آفتاب می نمود ومرغان بالای شاخهای بی برک آن درختان فریاد میکردند
ودرختان اسوک که برطرف سازنده غمهاست درانجا بسیار بود واز بس که
شاخهای آن درختان از کل کران بار شده بود بزمین میرسید ودرختان
لودکه از کلها کران بار وبرنک طلا می نمود نیز بسیار بود ودرختان کرنار
وبلاس شکفته وناک کیسر مانند قلهای کوه بلند می نمودند ودلبنا کو وچمپوت
وچنبک وبیذماکه ودیکر درختان شکفته بسیار که بعضی برنک طلا وبعضی برنک

بلبان

آتش و یک فوطی برنگ سرمه کبود و نه درختان اسوک هزاران بود نه نمایش
آن باغ از نندن بن باغ اندر و حیتر رته باغ کبیر هم بیشتر بود و چنان
می‌نمود که گویا بهشت روی زمین است و مرغان از هر جنس در آن باغ فریاد
می‌کردند و بوی آن بغایت خوش بود و آن سرخابها و هزاردستانها و مستان
و سارسان آراسته می‌نمود و آن بنه کتری بیموتان در آن باغ اسوک بن خانه
عشرت افزاد لرباراد دید که هزار ستون داشت و مانند کوه کیلاس سفید بود
و زینه پایهای آن که از مرجان و طلا خالص بود چنان می‌درخشید که نظر تیز
آنها نمی‌توانست دید و خانه بلند سر با آسمان می‌زد هنونت در آن خانه سیتا را دید
با اندام چرکین در میان زنان راچهس نشسته و از فاقها لاغر گشته و غمگین و
آرزومند دیدن رام و همیشه در یاد او بود و دم دم آه کشیده چنان می‌نمود که گویا
ماده نیلی را در بند نگاه داشته‌اند و در پیچ درختی نشسته و از خوشحالی باز
بلز مانده باد ندانهای بیابان و چنان ضعیف گشته که ماه نو در شب اول و تابش روی
او چنان کم شده که روشنی آتش در میان دود و دو جامه کهنه چرکین زرد رنگ بر سر
انداخته و بطریقی بر سر زانو نشسته که سینه و شکم از زانوها پوشیده و مانند ماده گاوی
که از گوساله خویش جدا شده باشد غمگین می‌نمود و خوشحالی از و بتمام برطرف گشته
و بصورت زنان ریاضت کش غریب مانده و بمحنت راون چنان گرفتار گشته
که روهنی منزل چهارم است از منازل بیست و هفتگانه بمریخ رجم و او از اشکها
برهنه

برهنه شده و از ترک طعام زار و نزار گشته و دایم در خیال رام مانده و کسانی
را که خواهان او بود میدید و بجای ایشان زنان راچهس را میدید و در آن سبزه زار
چنان می‌نمود که آهوی ماده از رمه خویش جدا مانده باشد و موهای بافته
او که مانند ماده ماری بود بر رانهای او افتاده و لایق ناز و نعمت بود اما
در محنت افتاده و از لاغری او بغایت نمایان گشته پس هنونت اینچنین
سیتا را دیده در دل آورد که این همه نشانهای سیتاست این می‌باید که سیتا
باشد و کسی را که راچهس بدوش برداشته آورده است البته همین
سیتا است که روی او مانند ماه شب چهارده تابان و او شانزده ساله است
و پستانهای او گرد و بر آینده دلاست و از تابش خود هر چهار طرفها
روشن کرده‌اند و موهای او سیاه و لبهای او مانند کندوری سرخ است
و میان او باریک است و ساعدهای او هموار و پر گوشت است و سرینهای او
فربه و ساقهای او بی موی و نازک و هموار و چشمهای او مانند برگ گل نیلوفر است
و گویا رتی نام زن کام دیو است که مانند روشنی ماه شب چهارده نشسته
و دمهای بسیار می‌کشد و می‌ترسد مانند دختر ماری و مانند کسی شده است که انجام
می‌نماید که آرزوی او موافق اعتقاد او بر نیامده و نومید شده و مانند کسی شده است که انجام
کار او نیک باشد و او لایق آن بود که حکم او روان کرده اما روان نیست
و در کارها حیران مانده و یقین را از دست داده و چنان اندوهناک گشته

که گویا دولت بجسم غمگین افتاده وهرچیز که بخاطر داشته همه را فراموش ساخته
ومانند ماه در شب چهارده گرفته واز فراق رام پریشان حال واز کشیدن آه سرد دل
را جهس ماتم زده وناتوان مانده وچشمهای او که مانند چشم آهو بر است میبدن هر طرف
نگاه می کند واشکهای که از مژگان دراز روی بر روی می افتد ومیدمد
آه می کشد وبر اندام او گرد بسیار نشسته وچرکین گشته وقابل آرایش است
اما هیچ آرایش ندارد وچنان می نماید که گویا روشنائی ماه است که در تیره ابر
مانده باشد اینچنین سیتا را دیده باز هنونت را حیرت افزوده ودر دل او شک
افتاد چنانچه مردمی را که بید بخوانند باشند ودانش ایشان برجائی ماند آخر
بتشویش تمام سیتا را دانست وعلامات اعضا ولباس سیتا را که رام گفته بود
خوب موافق یافت او را تحقیق شد که سیتا همین است وبخود میگفت که گوشهای
نرم او که نشانه نیکی است ودندانهای کرسی او که خوش نما است ودستوانه
او که از مروارید ومرجان است وجامهای وزیورهای چرکین کهنه او را چنانچه رام نشان
داده بود همان طور بدیدم وجامها وزیورهای دیگر را که رام گفته بود وبعضی را
آنها که در راه افتاده دیدیم غالبا همین سکسته وانداخته باشد واین که مانند
هلالی چنانی شده وناتوان مانده همان است که رام بواسطه او این چهار صفت
پیدا کرده است اول آنکه بیکدل شده که هایی زن من رفت واز رفیق سیتا دل
او برهم کس مهربان شده ودر فراق او ماتم زده گشته واین معنی را دو دل گذرانده
که آیا

ط تنکدل

الکوط

که آیا سیتا از خوب منگاهی خواهد خورد مغلوب گذرب شده ودل این
برام ودل رام باو وا بسته است ازینجهت رام نیکوکار ننکای بخی میگذارند
واین از تاثیر زمانه است که با وجود رام که در قید کسی در نیاید وباوجود
لچهمن سیتا غم را یافته است وسیتا چون تدبیر رام وزور لچهمن را میداند ازینجهت
سیتا الجنان از تحمل بیرست که کنک در بشکال ملا مال می شود ورام وسیتا هر دو
در خصلت وسن وعمل ونسب باهم موافق اند بنابر آن رام لایق سیتا وسیتا لایق
رام است پس هنونت سیتا را برنگ طلا وتابش او را مانند تابش دولت دید
رام را یاد کرده واین سخن گفت که رام بواسطه همین سیتا بالی پر زور را کشته
است وکبندهرا که مانند راون زور داشت نیز کشته وحکومت میمونها را
که از بالی بود وتارا ورمان خود سال را بسکریو داده وبراده راجهس هولناک
را در جنگل کشته ورام در جنگی همان که در جنگل واقع شده چهارده هزار
راجهسان را به تیرهائی که مانند آتش است کشته است چنانچه آمده سنبردیت
را کشته بود وکهر ودوکهن وتر سرا را که بسیار مهابت داشت ورام که زور
او مشهور است کشته وکوتش و پیتی سود بنکها را ابریده واین هانست که
چون راون زورمند او را گرفته روان شد ودر راه باجتایو ودر خورد
جتایو بواسطه او کشته شده وهمین است که بواسطه او بارزن سکریو میمونان
بسیار روز مند که بهر صورتی که میخواهند بمیگیند در اطراف ولایت

ط حنانجه ایندر سنبردیت

ط باذن

متامل شد و چشم او از اشک پر گشت و میگفت که سیتا است که دختر جنک
و زن رام است که نیکوکاری شیوه اوست و وفادار شوهر است و زمین را
شکافته بدر آمده و حالا بخاک آلوده است و تاثیر زمانه را به بینید که سیتا
کیلن بزرگ راجه جسرت زورمند نیکوخصال است که در جنگ رو نمیگرداند
و زن دوستدار رام نیکوکار حق شناس است که زور او مشهور است
حالا در قید زنان راچهسی افتاده است و هم عیشها را گذاشته و از شوهر دور
مانده و از مال و جواهر جدا گشته در جنگلی افتاده است که در انجا هیچ آدمی نیست
و این که برنگ طلا است و همیشه تبسم کنان سخن میکرد حالا در اینچنین محنت افتاده
و اینکه قابل محنت نبود اینچنین تشویشها میکشد و این را که بخصلتهای نیک
آراسته است اگر رام به بیند بهتر است و این که از اندوه شوهر خویش
سوخته و از ریاضت لاغر شده است چنان بی زیب مینماید که پنج گل نیلوفر گل
آلوده و اگر رام این را خواهد دید بسیار خوشحال خواهد شد چنانچه کسی
در ملکی از دست او رفته باشد باز آنرا یابد و او که از آرزوها و عیشها و از چیزهایی
که خاطرخواه است و از خویشان و برادران باز مانده و با این هم زنده مانده
ازین دانسته میشود که رام با او خواهد پیوست و او که از نگاه زنان راچهسی
سر بالا نمی اندازد بجانب درختان شگفته نمی بیند و بهتر این آنکه چشمها از نهایت شوهرت
و سیتا بی شوهر هرچند زیبا است اما زیبایی نماید و رام کار عجب میکند که بی این

ده
سربابین

تفحص میکند و همین است که رام عاقل بواسطه او آزار یافته و چون بر ما اعتماد
بسیار داشته ما را درین طرف فرستاده و سنپات کرکس بالای کوه پیشتر که
از روی دوستی با میمونان خبر کسی که گفته بود که من او را از بخار زیر درخت بیسون
نشسته می بینم گویا آنکس همین است که از جهت او من از دریا که صاحب
هم جوهاست گذشته ام و در تمام روی زمین بواسطه همین سیتای بزرگ
چشم گشته ام و هم تا شهر راون را بواسطه همین سیر کرده دیده ام و من این
میدانم که رام بواسطه او هم روی زمین را که با دریا پیوسته است زیر و زبر
خواهد کرد و چنین می پندارم که نزد یک رام یکطرف سیتا است و یکطرف هر سه
عالم برابر نیند و این عجب است که رام بی سیتا که خوبی او در نهایت کمال است
دو ساعت هم تحمل کرده است هنومت بسیار بیاد اینچنین سیتا را خوشحال
شد و رام را در دل یاد کرد و میگفت که سیتا را که مانند زمین تحمل او و مانند گل
نیلوفر چشمهای اوست و رام را چشمهای نگاهبانی او میکردند حالا راچهسی زنان
بدروی بدچشم زیر این درخت نگاه میدارند و سیتا مانند گل نیلوفر
که از آسیب سرما پژمرده شده باشد بی آب گشته و از غم و غصه هر روز زبون
شده است و چنانچه سرخاب ماده از جدایی جفت خویش بدحال می باشد
سیتا دختر جنک نیز باین حال رسیده تمام شد ذکر احوال سیتا و آن میمون
بزرگ احوال سیتا را بیان کرده باز رام را در خاطر آورده و تا دو ساعت

مقابل

زنده می ماند و این را که موهای او سیاه و چشمهای او برنگ برگ نیلوفر است
و این عبرت است دیده دل من هم غمگین می شود و سیتا بی رام خوب نمی نماید
چنانچه شب بی ماه او که ازین دریای غم بساحل خواهد رسید هنوز این را که
دل او اندیشه مند بود درین تامل شب گذشت و صباح شد و جابجا
و ستارها اندکی نمایان بود و روشنی ماه کم گشت و تابش ماه که سرخ رام
بود چنان بر روی پیدا گشت که رخساره سرخ رام زن در فراق شوهر هنوز
غافل چون طلوع آفتاب را بدید متامل شد که من سیتا را که پیش ازین ندیده ام
اما ازین علامات او را می شناسم که زنان راچهس بد روی هستند و او را
می ترسانند و او رام را تصور میکند و چشمهای او از اشک پر می شود و هر زمان
نفس می کشد و سر در نشیب افکنده و خوشحال نمی نماید و یک جامه بر بدن
است و او تنها یک آدمی زاد است و راچهس زنان بسیار او را گرد کرده اند و صورت
خوب دارد و چنین کسی در نظر می آید و من تمام شب هم شهر و هم خانها را وقت
را تفحص کردم و خانهای دیگر راچهسان و باغها را بدیدم و مانند این زن که چشم
او برگ است هیچ زنی دیگر اندرو هیچ کس ندیدم که از خویشان خویش جدا مانده
و درمیان زنان راچهس افتاده باشد و در دل من گمان غالب این است که
سیتا همین خواهد بود و سخن سمپاتی را بیاد آورده چنین میدانم که او
همین است و سیتا زن رام مانند دولت زنانی که این درمیان زنان راچهس نشسته است

حالا

حالا مرا مناسب نیست که اینجا باستم و اگر نه همه کار من ضایع خواهد شد
و اگر من این زنان راچهس را که بی کشم و هنوز مشخص نیست که سیتا همین است و هیچ
کار من نخواهد برآمد و این جز مردانگی است حالا مرا می باید که جثه خود را خرد
ساخته نزدیک او بروم و خود را برو ظاهر سازم هنوز این را گفته
جثه خود را خرد ساخته و نزدیک سیتا رفته بایستاد و منتظر وقت بود انگاه
خورشید طلوع کرد عالم را از روشنی خود برنگ طلا ساخت و چشمهای خلق را
خیره گردانید و کسانی که در شب بخواب بودند بیدار شدند و کسانی که در شب بیدار
بودند بخواب رفتند و پگاه در هر خانه روان غوغا افتاد و راچهسان چنانچه میدویدند
که بر هر طرف می دود و دود آتش هوم نمایان گشت و بوی روغن که در آتش
می انداختند و دیگر مصالح هوم ظاهر شد و هنوز بر در خانه راون که حاکم
راچهسان بود بانواع زبانها سخنان شنید و آواز مبارکبادی فتح شنید که میگفتند
ترا فتح باد و صداها را شنید که از سفید مهره و بگهاوج و بین و سرود برمیخاست
و راچهسان هولناک سیاه مانند دود راون را تعظیم کرده و ترا فتح باد
گفته جابجای ایستاده بودند و دیگر راچهسانی که بر خود می بودند و هرچه خاطر ایشان
میخواست میکردند و در پناه راون بی ترس بودند و درمیان باغها و جایهای
خرم و کوههای خوش آینده و غارهای عمیق که دهن آنها سنگ و دود آنها فراخ
بودند و از غله پر بودند و خانهایی که دل و دیده را خوش کنند و در زیر سایه

تنگ ها

درختان انبوه و درهای قلب که در میان کوه افتاده باشد بفراغ جلاجلا
بازی کردن گرفتند و هنونت نیز که خوشحال بود و میخواست که با سینتا سخن بگوید
و انتظار روز و رفتن آفتاب می برد در میان درختی پنهان شد و ماند و چون
آفتاب تمام روی زمین را گرم ساخته و برنگ گل دوپهریه سرخ فام گشته در آخر روز شعاعهای
او کم شد و روز وقت آن هنگام را چهسان بد چشم جایهای بازی خود را گذاشته
بعد از آمدن شب در خانه های خود رفتند و مرغانی که پرواز کرده رفته بودند
در اسوک بن آمدند و در وقت در آمدن میمون بسیار شتاب شد و بانواع بسیار در
دل خود یقین کرد که سینتا همین است و میگفت که زنی دوستدار رامچند که دل او
صبر ست همین خواهد بود چنان روی این زن ماه است پس هنونت روز
شد که جثه خود را خرد ساخته بو بجانب سینتا
دید خوشحال شد و میگفت که البته این سینتا
دختر جنک است که افزاینده خوشحالی من است و خوشدلی من درین
هنگام چنان می افزاید که دریا از دیدن ماه و درخت اسوک که از گرانی گلها
شاخهای او خم شده است و غم سینتا را چنان می افزاید که بعد از رفتن شب ماه
گل نیلوفر سفید را پژمرده می سازد پس هنونت روز مهندر که بن میمونان
کشایی داشت و از دانستن سینتا دل او را یقین حاصل شده بود از جای
خود روان شد و نزدیک سینتا در زیر آن درخت رفته ایستاد تمام شد ذکر

دانستن

دانستن سینتا در وقت ماه صاف که مانند نیلوفر زار سفید بود تابان شده
در میان آسمان نیلگون سیر کردن گرفت چنانچه هنس در میان آب کبود می گردد
و ماه که گویا مددکار هنونت و روشنایی او خالص بود هنونت را بشعاعهای
سرد خویش راحت بخشید و هنونت درین اثنا سینتا را که روی او مانند ماه تمام
و از بار اندیشه سر در نشیب انداخته بود چنان دید که کشتی پر بار در میان آب
فرو رفته باشد و هنونت بسیار در وقت دیدن سینتا نزدیک او ایستاده
زنان راچهس را که نگاه ایشان هولناک بود نیز بدید که بعضی یک چشم و بعضی یک
گوش داشتند و بعضی یک گوش را بر سر انداخته و بعضی اصلا گوش نداشتند
و گوش بعضی مانند میخ و بعضی دراز گوش و بعضی سه گوش داشتند و بعضی را سر
بزرگ و بعضی را گردن دراز و باریک و سرگران و بعضی را سر تراشیده و
بعضی را مویهای دراز و بعضی گلیم پوشیده و بعضی را هم گوش فراخ و هم پیشانی
فراخ و بعضی را شکم و پستانها دراز و بعضی را لبهای دراز و لب بعضی بر زنخ افتاده
و بعضی را روی و رانها دراز و بعضی دراز قد و بعضی میانه قد بالا و بعضی پست قد
و بعضی کوژ پشت و بعضی کج قامت و بعضی بسیار هولناک و بعضی جامهای
پاره پوشیده و بعضی زرد چشم و بعضی کج دهان و بعضی زرد فام و بعضی سیاه
فام و بعضی خشمناک و بعضی خواهان جنگ بوده سیخهای آهنین و گرزها بدست گرفته
و رویهای بعضی مانند خوک و آهو و شاردول و روی بعضی مانند ماده گاو و گاو

دکو سفید و میش و شغال و رویهای بعضی مانند اسب و گاو میش جنگلی و شتر بود
و پایهای بعضی مانند فیل و اسب و شتر و بعضی مانند قد کوه بلند بودند و بعضی را
یک دست و یک پای و یک گوش و بعضی را گوش اصلا نبود و بعضی را گوش مانند
گوش ماده گاو و بعضی را مانند فیل و بعضی را مانند اسب بود و بعضی را بینی نبود و بعضی را
بلند و بعضی کج بینی و بعضی پهن بینی و بینی بعضی مانند خرطوم فیل و بینی بعضی
پریشانی و بینی بعضی پر سینه و پایهای بعضی بزرگ و پهن و بعضی را پای اصلا
نبود و بعضی را پایهای بسیار و بعضی دو پایه و بعضی سه پایه و بعضی را هفت پای
و بعضی را پای دراز و رویهای بعضی دراز و بعضی را سرهای دراز و گردنهای
دراز و بعضی را پستانهای دراز و شکم نیز دراز و بعضی را چشمها بزرگ و زبان
و ناخن دراز و رویهای بعضی مانند روی گوسفند نر و روی بعضی مانند فیل و روی
بعضی مانند دم ماده گاو و رویهای بعضی مانند سیاه گوش و روی بعضی مانند
خر و بعضی را چنان دید که دمبدم شراب میخوردند و گوشت و چیزی کباب ایشان
بود و بعضی از آن زنان چیزی ناخورده سیر می‌بودند و بعضی را چنان دید که
هولناک بودند و هر چه می‌یافتند می‌خوردند و انواع لباسهای ایشان بد نما بود
و در نشستگاه‌های گوناگون نشسته بودند هنومت امثال این طور راچهی زنان
بسیار را دید و موی بر اندام او برخاست و بر درختی که شاخهای بسیار
داشت نشسته سیتا را در زیر آن سیتا را بدید که تابش روی او مانده و غمگین

وماتم

و ماتم زده و لاغر و مویهای او پریشان گشته و گویا ستاره ایست بر زمین افتاده
و از تواب طلعت جلا مانده و نور او رفته و از خوبیهای او همین نامی مانده
و بس و از برای دیدن رام چندین محنت می‌کشید و از زیورهای خوب باز
مانده و دوستی با رام زیور او بود و چهره او از خشمگین گشته و از خویشان و قبیله
خویش جدا افتاده گویا ماده فیلی است که بی بانه در قید شیری افتاده و چنان
می‌نمود که گویا هلال گشته باریکی که بعد از رفتن باران در آخر موسم بشکال در میان
ابرهای بسیار می‌نماید و راچهی زنان بسیار او را چنان گرد کرده نشسته که روهنی
را از خوشه و دیگر ستاره‌های نحس و هنومت سیتا را مانند تالی دید که بی گل باشد
و هر چند گرد آلود بود اما اندام او با آن همه صاف می‌نمود جا بجا گل نیلوفر گل آلود
بر هنومت زورمند سیتای سیاه چشم را که طلعت او نگاهبان او بود و چشمهای او
دمهای گرم خویش بر لبهای نازک آن درخت رای سوخت و آنکه بی شعوری در رو
ظاهر بود سوجهای غم از روی میخواست و شانزده ساله
بود و اعضای او همه زیبا بود و بی زیور هم آراسته می‌نمود بدید و از دیگر انیز تمام او را شنید
بیقین دانست که سیتا همین است و از دیدن او خوشحال شد و از
روی شوق اشکها از چشم هنومت روان گشت آنگاه
از دور بتعظیم سیتا سر فرود آورد و تعظیم رام و لچهمن بر جای آورد
و هنومت زورمند سیتا را دیده بسیار خوشحال شده مدعای خویش را حاصل کرد

ل
هلال

ودانست که کار بر سازی رام شد و رنج آمدن او ضایع نگشت و دران زمانی که هنومت
تفحص کننده سیتا بیقین دانست که این سیتا است و سر بتعظیم او فرود آورد و نیم
شب گذشته بود و دران وقت هنومت آواز برهمنان خواننده بید شنید و در
همان وقت راون حاکم راچهسان که زورمند و دراز دست است بازنان خویش
خفته بود و ده گردن داشت و شوکت او بسیار و همت او بلند و چنان می نمود
که کوه کیلاس است که بالای او درختان شکفته است و لباسهای دیوتهای
و حمایلهای ایشان پوشیده بود از خواب بیدار شد و مغلوب شهوت گشته
دران ساعت سیتا را بخاطر رساند و از غلبه شهوت و طلب سیتا اینها ن
نتوانست داشت و تاب نیاورد و هم زیورها پوشیده با زیب تمام در
اسوک بن آمد از انواع درختان که هر وقت گل و میوه آورد نزدیک بود و از حوضهای
او از پر جواهر و جانوران صحرائی از هر جنس دران بسیار بودند و آن
میوهای سیاه انبوه و فاصله در میان آنها آراسته و در زمین آن هموار
بود و راون دران باغ اسوک بن که مانند چیتررته و زمینش هموار بود با صد کنیز
بود و راون دران باغ زنان در آمدند و آن زنان همراه
راون چنانچه میرفتند که زنان دیوتها و گندربان همراه
اندر میروند پس راون زورمند مغلوب شهوت در اینجا آمد و بایستاد
وبعضی زنان چراغها زرین وبعضی تطاسها وبعضی مروحها از برگ تال بدست گرفته بودند
وبعضی

وبعضی پیش در آمده راه بادی میزدند وبعضی سکهای مروارید بدست گرفته
وبعضی در کوزهای طلا پر آب گرفته وبعضی در پیش وبعضی در عقب او صف
صف بسته ایستاده وبعضی در پیالهای مرصع از در و جواهر شراب بدست گرفته
وبعضی دست راست راون را بر دست راست خویش نهاده وبعضی چتری را که
دسته آن از طلا و مانند هنس و ماه سفید گرفته همراه راون میرفتند و هنومت
بسر باد آواز زنگلهای گران و آواز انگشترین پای ایشان را که از زبان هندی
بچهوه میگویند بشنید و راون را که هیچ کسی در کردار در برابر او نبود و قوت
و شجاعت او در قیاس کسی در نیاید بر سر آن باغ ایستاده بدید و بر گرد او انواع
شمعها و چراغهائی که از بهلیل بسیار خوشبوی افروخته بودند میسوخت
و آن پس و پیش راون که مغرور و منی و زورمند بود و چشمهای او از بد دریغ جا نبود
کمان در دست گرفته مانند کندرپ دیوته می نمود و جامهای او مانند آب
حیات بود که در وقت شوراندن دریا حاصل شد بود زمانی که چشمهای ایشان
بر خواب بود بسیار میرفتند چنانچه برقها از پس و پیش ابر می درخشد و هنومت که
از بر شاخهای در میان برگها پنهان مانده بود راون را بدید و آن زنان جوان برگها
که بحسن و جوانی آراسته و زیورها و لباسهای خوب پوشیده بر گرد راون
بودند نیز بدید و راون بسر بستر و احاکم راچهسان که مجموع دیو و زورد و انواع
زیورها پوشیده و گوشهای او مانند پنج کاو دم بود با زنان بسیار که بر گرد

او بودند دران باغ در آمد چنانچه ماه با ستارها و چون هنونت راوند که چنین
او بزرگوار از باش خویش بر طرف ستان نره باشی دیگران بود بدید که نزدیک او می آید
تدبیر کرد که از او پنهان شود پس هنونت میمون بزرگ راوند دراز دست را
بتحقیق دانسته که راون همین است جای خود را گذاشته و بر جسته بجایی دیگر
بنشست و اگرچه هنونت بر زور بود اما از مهابت راون در میان برگها پنهان شده
ماند و راون از برای دیدن سیتا بسوی باریکمیان که پستانهای او با هم
پیوسته و چشمهای او سرمه کشیده بود مانند ابر ماه بر تهاب همراهی زنان بسیار که مانند
زنان دیو بغا بودند نزدیک سیتا آمد و دران وقت سیتا بی عیب که دختر راجه
راون حاکم راجهان را که بخوبی و جوانی آراسته و زیورها و لباسهای خوب پوشیده
بود دیده مانند برگ کیله از باد در لرزه آمد و سینه خود را بهر دو بازو و هر دو زانوی
خویش پوشیده نشست و آن بزرگ چشم خوب شکل در گریه آمد و راون سیتا را که
جامه راجهی زنان او را در بر دید نگاه میداشتند و غمگین و در اندوه افتاده مانند
کشتی در دریا غرق شده و اعضای خود را نیک پوشیده و روشن او نیک اندام
او گرد آلوده و قابل هر آرایش بود اما هیچ آرایش نداشت و چنان می نمود که گویا
شاخی از درخت شکسته افتاده و در میان گرد مانند لعبتی از زمین می نمود که گویا
صندل بر بدن مالیده است و در لچهمن برزگترین را جمع که در هر جا مشهور است
نهاده بود این چنین دید که زیبائی او بسیار و گریه کنان یاد رام میکرد و مانند ماده
ماري

ماری نفس می کشید و دریای غم خویش را هیچ کناری نمی دید و چنان می نمود که روشنی را
که منزل چهارم است از منازل قرستان و مدار گرفته باشد و سبنا که از قوم بزرگ
صاحب نیکوکاری و در تن خوب پیدا شده بود در خانه راون گرفتار جان می نمود
که گویا بار در قبیله دون فرود آمده و تمام نیک او که پیش از این بسیار بوده حالا
گویا همه ضایع شده مانند یقینی که فاسد شده باشد می نمود و روشنی او کم شده
و بر زمین نشسته چنان می نمود که گویا هلالیست بر زمین افتاده و مانند عیبی رخشنده
حال شده باشد می نمود و مانند آرزوی بود که در وقت برگشتن دولت در دل
بگریاند و هیچ طرفی نه بندد و مانند تدبیر زمان آینده ضایع گشته و مانند حکمی بود
که او را قبول نکنند و از خشم پرگشته چنان می نمود که آتشی در یک طرف در گرفته
و مانند شاخ گل نیلوفری بود که فیلی او را در حوض پامال و پژمرده ساخته باشد
و مانند فوجی می نمود که بهادران او کشته شده باشند و از زیبائی بسیار چنان
باز مانده که شب نصف آخر ماه و مانند روشنی روز می نمود که وقت شام بر طرف
بر گردد و از اندوه شوهر غمگین مانده مانند جوئی می نمود که آب او رفته باشد و جدا از رام
و لچهمن و آرزومند دیدار ایشان گشته و بیاد ایشان اندوهگین مانده و بی خوراک
لاغر شده و او که نازک و اعضای او زیبا و لایق این بود که در خانه مرصع از جواهر
بنشیند و مانند گل نیلوفری می نمود که در گرما خشک شده باشد و مانند آتشی
بوده که فراموش شده باشد و مانند زنی می نمود که بی شوهر از جائی رفته باشد

ومانند کشتي بود که غرق مي شده باشد ومانند کسي مي نمود که راه طريقي را کم کرده
و بطرفي ديکر افتاده باشد وغمکين شد چنان دمهامي کشيد که ماده فيلي ونر بسيد
واندام خود را با اعضاي خويش پوشيد چنان مي نمود که ماده آهوئي را در جنکل
شيراني کرد کرده باشند وسينه خود را که از ناف تا بالا خط باريک از پشم داشت
بجامه ازرق پوشيده بود وموي بافته او مانند رشته درختان مي نمود که بر
روي زمين در غير موسم بشکال نيفتد وخوش نما باشد واز هيچ کسي هيچ چيزي
نطلبيد وازبسياري غم آزار يافته وبر کتري هر دو دست بسته نشسته
ونخواهد رام وخواهان هلاک راون بود وهيچ جير او را عيب نتوان کرد وچشمهاي بزرک
داشت ودر حسن مثل رام ودختر جنک بود راون اولاد در کريه ديد وازچشم زوال
خويش دور وطمع خام است تمام شد ذکر تعريف سيتا انکاه راون خود را بسيتا که
وفادار شوهر بود وبغير رام کسي ديکر را نميخواست وغمکين ومرتاض بود نمود
واو را دلاسا ميداد وبزبان شيرين ميکفت که اي که مانند خرطوم فيل را
زانهاي تست ميخواهي که مرا ديده وترسيده از من پنهان شوي اي بزرک چشم
من با عشرت خواهم کرد مرا قبول کن واي انکه همه اعضاي تو زيباست واي
دلرباينده دل جهانيان ترس را از خود دور بکن که اينجا هيچ آدمي وراجهسي نيست
واي سيتا روش راجهسان هر وقت اين است که زنان بيکانه را کشيده بکيرند
وتو اکرچه مرا قبول نميکني اما من ترا ميخواهم وترا نخواهم کذاشت اي دختر راجه

طمع خام است

مانند خرطوم فيل
بازوها اي رست

دراجهسي

تو رضاي

تو رضاي مرا نکاه دار وهيچ ترس مکن وبر من اعتماد بکن وانده وغمکين مشو وازدوري
دوستي با من جمع شود واين چيزها از تو مناسب نيست که موهاي سر را که
بافته بودي تا حال همانطور کذاشته ودريا در رام فرو رفته وجامه هاي تو
چرکين است ونه غسل ميکني ونه چيزي ميخوري اي سيتا در خانه من بيا وچندين عيشها
بهمراهي من بکن وانواع کلها وبا سماديوتها وبا نها قيمتي وفرشها لطيف
سرود وساز ورقص را تماشاي کن وتو در ميان زنان چو هر نفيسي هم اندامهاي
خود را بزيورها بپوش واي که بدن تو صاف است بعد از انکه مرا يافته باشي بي
زيورها چکونه بماني واين جواني تو که ميکذرد بازکشته نخواهد آمد مانند سيل آبي
که رفته باشد ومن اينچنين ميدانم که برهما بعد از افريدن تو از افريدن صورت
خوب باز مانده است وزني ديکر در خوبي مقابل تو نيست وکدام کس است که ترا که
اعضاي تو هم زيبا وحسن وجواني تو در حد کمالات يافته ترا بکذارد هر چند برهما
هم باشد واي ماه روي من در هر عضو تو که مي بينم چشم من حيران مي ماند تو
اين بي دانشي را بکذار وزن من شو تا در ميان همه زنان من بسيار بزرک باشي
واين هم چيزهاي نفيس را که من بزور از جهانيان کشيده کرفته ام هم از تست
وحکومت هم از تو ومن نيز از تو خواهم بود ومن همه روي زمين را بزور کرفته
بواسطه تو از براي جنک خواهم بخشيد ومن هر چه عالم کسي ديکر را نمي بينم که من
برابري بکند ودر جنکاه هيچکس نيست که در روز هستاي من باشد وان بس

که دیوهای و دیوان را بسیار بار در نبرد که جنگ کرده‌ام و سرهای ایشان انداخته
ام بار دیگر کسی از ایشان پیش من نمی‌تواند ایستاد حالا هر دل تو میخواهد من بکو
تا من ترا بیارایم و لایق حسن تو ترا زیورها بپوشانم وای زیبا روی از بیرکی
خویش بخور و بنوش و عشرت بکن و بخوشی خویش از نعمات و مال‌ها هر که
خواهی بخش و هر آرزو که داری بدلیری بر من حکم بکن و این دولت نیکنامی و محبت
ملکه خویشان و برادران آرزوی آن می‌برند هم از تست وای بخت تو دام ما
که جامه‌های کهنه پوشیده است چه خواهی کرد و دام هیچ جا فیروزی نیافته است
و دولت از او رفته است و در بیابانی می‌باشد و موهای سر او قبیله گشته
و بر زمین می‌خسپد و این هم دانسته می‌شود که او زنده است یا نی وای سیتا مرا
خبر تا هم نخواهد یافت چه جای دیدن چنانچه روشنایی ماه را که در میان ابرها
پوشیده شده باشد کسی نمی‌تواند دید و رام ترا بهیچ نوع نخواهد یافت چنانچه
هیچ کس بدست اندر افتاده نیکنامی را نمی‌یابد وای انکه نسیم تو خوبی و دندانها
و چشمهای تو زیبا و هم اعضای تن نشاط افزاست وای بی‌سناک تو دل
مرا ربوده چنانچه گرها مانی را باید و ای خوش کنند با انکه برتو لباسهای
خوب و زیورها نمی‌بینم اما از دیدن تو مرا زنان خویش خوش نمی‌نمایند
وای سیتا تو بر همه زنان که در محل من می‌باشند و بر هر زن حاکم باش وای
سیاه موی همه زنان خوب که در همه عالم اند هم خدمت تو چنان خواهند کرد

که ایشان‌ها

که ایشان را خدمت دولت تو انواع دولت چیزهای نفیس کبیر و حکومت لنکا را
در باب و بر من حکم ران وای سیتا هیچ کسی در عبادت و قوت و دولت و شوکت
و نیکنامی برابر من نیست تو بخور و بنوش و عشرت کن و خوشحال باش و مالها
و هر روی زمین را از خود ساز وای سیتا مرا بخواه و چنین باش که هم خویشان
من از کرم مند تو باشند و در بن باغهایی که اندر دختان شکفته و از زیورهای
سیاه دست و در کنار دریا رسته حمایل زیب پوشیده با من عیش کن تمام
شد ذکر سخن گفتن راون با سیتا پس سیتا که او از او خوب و چشمهای او سیاه‌اند
غم پرور گریان و لرزان و نام نیک او بسیار بود و رام را در دل یاد میکرد
و وفادار شوهر بود در دست یک حبشی گرفته و آن پس او بار او هر نیک که نظر او
از اندیشه بر جای نبود سخن بنیاد کرد و گفت که دل خویش را از من بگردان
و بزنان خود بدار که تو مرا مانند گناه فیروزی را نخواهی یافت و من زن نیک
کیم ام و ان قوم نیک پیدا گشته و در قوم نیک کدخدایی من شده از من هر کز
بدکاری نخواهد شد انگاه سیتای مرتاض این سخن را بار او هر گفت در روی از کرده
باز بوی گفت که من زن دیگری ام و انچنان نیستم که مرا بفریب تو زن گرفت تو
نیکوکاری را بکن و براه نیک برو و ای راجهس چنانچه تو نگاهبانی زنان خویش
میکنی مردم دیگر نیز نگاهبانی زنان خویش میکنند تو خود را نمونه زنان خود ساز
با ایشان عشرت بکن که زنان بیگانه بر مردی که خرسند بر زنان خویش نیست

وباز زن دیگر آن شوخی میکند و حواس او بر جای نیست و دل بر دغابازی نهاده است
نفرین می فرستد و در بتخانه مردم خوب اندوه تو با مردم نیک صحبت میداری
ازینجهت دانش تو بحال خود نیست و آن روش نیک باز ماند تو سخنان دروغ
میگویی و آنانکه نیک اند سخنان راست میگویند و هر پادشاه که دل او پاک نباشد
ملک و شهر و دولت او خراب گردد و لنکا شهر تو که از اشیای نفیس پرست از بدی
تو زود زوال خواهد یافت و هر مردی که از نیکوکاری محروم است و دور بین
نیست و کارهای او بدست اگر باو ضرری رسد هم کس خوشحال می شود و این معنی
دانسته برهمنان تو ظالم خواهند گفت و چون زوال بتو خواهد رسید برهمنان خوشحال
خواهند شد و خواهند گفت که خوب شد که کسی که بد میکرد هلاک شد و اگر چه تو هم مال
و حکومت و ایمن میدهی اما من آنچنان نیستم که باینها فریب بخورم و من بغیر از
رام کسی دیگر را نمی دانم و از وی جدا نمی شوم چنانچه روشنی آفتاب از آفتاب جدا نمی باشد
جیا کرو صندل ماید رام که هم جا مشهور است و صاحب خلق است تو بدیده
بازو و دیگر عید الحکونه بگیرم و من زن خاص رام و از دیگری نیستم چنانچه دانش
برهمن با کرو و نیز خاصه آن برهمن باشد همچنان ای راون اگر بمن بتو باد اگر مرا نزد رام
توانی برد چنانچه ماده فیل جنگلی را نزد جفت او برند تو اگر اینچنین دوستی با رام توانی
کرد بسیار خوب است و اگر بقصد کشتن خویش بخواهی و اگر خواهی که نگاه داری اینچنین
کاری بکن و تو از رنج خلاص نمی توانی یافت اما اگر رام خشمگین شود تو زنده

بخواهی

نخواهی ماند و تو صدای هولناک کمان رام را آنچنان خواهی شنید که آواز بجری که از اندر
بیندازد و تو خواهی دید که تیرهای تیز پیکان رام و لچهمن که پرهای آنها خوب است
خواهند افتاد و در هر چهار طرف این شهر راچهسان چندانکه تیرها کشته خواهند افتاد
که کسی راه گذشتن نخواهد یافت ای حاکم راچهسان تو گویا ماری بزرگی و رام چند
گرزست او ترا خواهد کشت چنانچه گرزه ماران را شوهر من مرا از تو گرفته همین زمان
خواهد برد چنانچه بشن در سه گام دنیا را از دیتان گرفت و تو از غضب آنکه رام
و لچهمن اینجا خواهد آمد تو تاب نخواهی آورد چنانچه سگ آواز شیر شنیده بوییدن شیر تاب
نمی تواند آورد و جنگ تو با رام و لچهمن از نادانی تست چنانچه جنگ بر ترا سر با اندر
و بشن و رام و لچهمن به تیرها خونریز جان ترا و لشکر ترا جان کشیده خواهند گرفت
که خورشید از شعاعهای خود بیش آب حوض کم آب را و اگر تو بخانهٔ کبیر و خانه برن و در
آسمان برو پیش رام ترا زنده نخواهد گذاشت چنانچه بجز درخت را بر کنار رود تمام شد که
بسخن گفتن سیتا با راون آنگاه راون سخنان درشت سیتا را شنیده باو گفت که ای
سیتا این خشمی را که مرا بر تو می آید محبت تو آن خشم را مانع می آید
چنانچه پهلوانان اسپان را که بی راه میروند باز می دارد
وای زیبا روی من که راون حاکم راچهسانم می توانم
که ترا بکشم اما ازین جهت که محبت تو مرا مانع می شود نمی کشم باز هم سیتا سخنی که
خشم آمیز بود گفت که ای دولتمند زنان نمی توان گفت ازینجهت من ترا جواب گفتم و ترس

تو رفته است بنابر این بی ترس شده با من اینچنین درشت میگویی و با صاحبان
سخنان درشت ناخوش نباید گفت وای سیتا زیور خوب زنان زیرکی است و اندر قوت
رام را چگونه دوست میداشت و چنانچه من خشم داشتم و تو اینچنین سخنان درشت
گفته بودی من ترا می کشتم اما چه کنم که زنی و من قولی با تو کرده بوده مهلت تا دو
ماه دیگر نیز از تو تحملی کنم بعد ازین مهلت تو بستر من خواهی آمد و اگر بعد از گذشت
دو ماه برضای من نخواهی بود ترا از برای طعام چاشت پاره پاره خواهم کرد
و چون راون حاکم راچهسان سیتا را ترسانیدن گرفت دختر اندیو نیز که دهان
که چشمهای ایشان بزرگ بود متکدر شدند و سیتا را که او ندادی ترسانیدند
بعضی بلبها اشارت کرده و بعضی بچشمها تسلی میدادند و چون آن دختران سیتا را
تسکین دادند سیتا که معزز پدرش زیرکی خود بود سخنان راون را هیچ بخاطر
راه نداد چنانچه صاحب دانش پاک اندیشه پلید را در دل نمیگذارند و با وی گفت که
نزد تو آنچنان کسی نیست که نیکخواه تو باشد و ازین کارهای بدتر مانع شود من زن
رام نیکوکارم اینچنان که اندرانی زن اندر است و این که تو در دل هم میگذرانی
فایده ندارد وای بدترین راچهسان تو بمن که زن رام صاحب شوکت باشم
اینچنین سخنان میگویی کجا رفته خلاص خواهی یافت وای دو رام در جنگگاه
مانند فیل مست است و تو مانند خرگوشی و تو چون با رام که در میان تو اجهاک حاکم است
مقابل خواهی شد رها خواهی یافت تو در نظر رام نمی توانی ایستاد وای سفله

ابعض...

این چشمهای زرد و کبود تو وقتی که چشم رام بر تو خواهد افتاد بر جای نخواهد ماند
و تو که بمن که زن رام نیکوکار رام و کیلی را چه جسرت ام اینچنین سخنان میگویی
زبان تو چرا نمی افتد و من ملاحظه از ضایع شدن عبادت خود میکنم و رام
اذن نداده است و اگر نه من ترا سوخته خاکستر می ساختم و من که زن رام
عاقلم لیاقت این نداشتی که مرا از دیده بیاری ولیکن آفریدگار ریعالی که
ترا باین سبب تقدیر کرده بود و بنابران مرا اینجا آورد و تو که بهادر و برادر کبیر
و پر زور بودی مرا بحضور رام نتوانستی دید راون این سخنان سیتا را شنیده
بر سر چشم جانب او نگریست بعد از آن راون که مانند ابر سیاه و بازو
و گردن و بزرگ و گتغهای او مانند شیر و صاحب زیبایی و سرزبان او تیز
و چشمهای او افروخته و افسر او بلند و خود هم بلند بالا و انواع حمایل گلهای شده
و صندل سوده بر بدن مالیده و گلهای سرخ و جامهای سرخ در بر انداخته
و بازوبندهای خوب و کمربند زرین بر میان و چنان می نمود که در وقت سورانیدن
دریا و باسک مارکرد کوه مندر حلقه زده بود و با حلقهای زرین در گوش او
که تابش آفتاب نیم روز داشت چنان می نمود که بالای کوهی دو درخت
اسوک با برگهای و گلها نازک می نماید و در وقت نگاه کردن بجانب سیتا چشمهای
او زهرآلود و سرخ و مانند مار نفسهای کشید با سیتا گفت که تو طاسلی و
روش انصاف و مدعای خود نمیدانی من ترا کشته اینچنان برطرف خواهم ساخت

که طلوع آفتاب تاریکی آخر شب را بس راون کریانندهٔ دشمنان این چنین سخنان را
با سیتا گفته با چندین راچهس زنان بدنما که اسامی ایشان اینست ایکنا چچی
وایککرنا وکرن پرابرنان وکوکرنی و لنب کرنی ودست پاوی
واس پاوی وکوپاوی ویاوچولکا وناپکا وسنکه مکهی و سوکرمکهی
دیمکهی واشترمکهی وکهرمکهی که همه اینها را شراب وگوشت وچربی خوش
می آمد وشمشیر دوروپه وکتکها وسیخهای که سنان آنها خون آلود بود بدست
گرفته بودند وسلاحهای وصورتهای ایشان بانواع وانواع حمایل گلها وزیورها
پوشیده وصندل سرخ بربدن مالیده وگلهای سرخ در بر انداخته واندامها
ودستها وروی آنها از گوشت وچربی وخون آلوده بود بگفت که ای زنان
راچهسان همه شما باتفاق جمع شده وکاری بکنید که سیتا بطرف من درآید وسخنان
نرم وگرم ودرشتی وتیزی وافسون وتعبیه وترساندن آنچنان بکنید که دل سیتا
بر من مهربان گردد وراون سر زنان این طور سخنان گفته وبزبان راچهسان حکم فرموده
بواسطه سیتا از غضب وشهوت می سوخت آنگاه بنوالنی نام راچهس زنی شتابان
آمده راون را در کنار گرفت وبا او گفت که تو سیتا را چه خواهی کرد با من عشرت
بکن چون واین سخن بگفت راون او را در خانه که برنگ طلای خالص زرد بود
برد ودختران دیوتها وگندهربان وماران نیز راون را در میان گرفته در آنخانه
درآمدند وراون سیتا را که متوجه نیکوکاری ولرزه کنان واز تهدید بسیار ترس

یافته بود گذاشته ومغلوب شهوت گشته درون خانه درآمد تمام شد ذکر حکم کردن
راون زنان راچهس را وچون راون این چنین سخنان را با سیتا گفته وراچهس زنان
را حکم فرموده در آنخانه رفت آن زمان همه راچهس زنان پر خشم بر سیتا دویدند
واین سخن درشت با او گفتند که تو زن راون دلاور که بزرگترین قوم پلست است
شو آنگاه ایکجتا نام راچهس زنی با سیتا که میان او درشت درمی آمد وچشمهای او
از خشم سرخ بود بگفت که پرجاپتیان یعنی صاحبان آفرینش شش کس اند از آنجمله
پرجاپت چهارم که مشهور است واز دل برهما پیدا شده پلست است واز دل
پلست پیدا شده پسر اوست بسروا نام که رکهٔ بزرگ وزورمند است وبسر
بسروا راون کریانندهٔ دشمنان است که زاییده به بوست کتاست وحاکم
راچهسان است من بتو میگویم تو بگفتهٔ من زن او شو درین وقت پرجا نام
راچهس زنی که چشمهای او مانند چشم گربه واز خشم سرخ بود وگفت که تو زن
راون که سی وسه دیوتهای بزرگ واندر را مغلوب ساخته ودرمیان راچهسان
بزرگترین همه است وزور او بسیار ودلاورست ودر جنگ روی نمیگرداند
شو که او منددری زن دوستدار خود را گذاشته پیش تو آمده است وراون
هزاران زنان را که انواع خوبی دارند در محل خود گذاشته نزد تو آمده است
واو آنچنان است که در جنگگاه دیوتها وگندهربان وچچان ودانوان را بارها
مغلوب ساخته است وکسی که بر همه اینها فیروزی یافته پیش تو بعجز وغریبی

آمده است و راون که انواع دولتها پرست و دلاور و حاکم راجهاست
تو چرا نمی خواهی که زن او شوی و از کسی که از ترس او آفتاب روشن نمی باد و باد
از ترس وی نمی وزد تو نمی ترسی و درختان از ترس وجود وی خود گلها بر سر او می
افشانند و در کوه از ترس و چشمها آب صاف میریزند و بارانها حسب خاطر خواه
آدمی بارند و او حاکم راجهان و راجهٔ همه راجهاست تو زن او چرا نمیشوی و ای نیکوکار
وای گوینده سخنهای نیک بگفته من کار بکن و زن راون شو تا غمهای دل تو برطرف
گردد و تو در پناه کسی که دیوتها در جنگ از وی گریزند و جم نیز میگریزد و بر همه عالم
غالب آمده است چرا در نمی آیی تمام شد ذکر ترسانیدن سیتا بعد از آن آن
همه راچهس زنان بدروی بسیتا گفتند که ای سیتا تو درون این محل باشنده دل همه
خلق و پر از اشیای نفیس است و از آن راون است که برابر و سر به عالم غالب
آمده است پرا نمیروی و زن آن راجه راچهسان چرا نمی شوی و تو که آدمی و رام هم آدمی است
که از سلطنت برآمده و مقصود او حاصل نشده و دل او بر جای نیست و چنین
برادر او نیز غمگین است تو او را چه خواهی کرد آنگاه سیتا نیلوفر چشم را دیده
پر آب شد و بایشان گفت که شما بیک اتفاق سخنی گفتید که خلق آن را نمی پسندد و دل
من اصلا بر گناه نیست و من آدمی ام زن راچهس چگونه شوم شما را اگر رید اما من بسخن
شما عمل نخواهم کرد و شوهر من صاحب من است خواه غمگین باشد خواه از سلطنت معزول
و او دیوتای من است و من او را نمی توانم گذاشت راچهس نان این سخن سیتا را شنیده

خشمگین شدند و بحکم راون سخنان درشت با او گفتن گرفتند و هنومت بالای درخت
سیسون پنهان شده سخنان آن راچهسی را که سیتا را می ترسانیدند می شنید باز
آن راچهس نان خشمگین شده بر سر سیتا که لرزه کنان بود آمده ایستادند و لبها را
از زبان لیسیده و تبر بدست گرفته می گفتند که چون راون را بشوهری قبول
ندارد و این را بکشید و سیتا که از آن راچهس نان هولناک ترسیده بود اسکنارا
از چشم راون کرده آنجای را که داشته زیر آن درخت سیسون آمد و آن بزرگ چشم
ماتم زده که راچهس نان او را در گریه آورده بود بزیر آن درخت بایستاد و
و راچهس نان نیز آنجا آمده سیتای لاغر را که صورت او تغیر یافته و جامهای او
و خود نیز چرکین شده بود باز ترسانیدن گرفتند از میان نتبا نام راچهس زنی
که در دیدن و هولناک بود خشمگین شده با سیتا گفت که ای سیتا تو وفاداری که بشوهر
داشتی ظاهر ساختی و کاری که آدمیان می کنند تو کردی اما این سخن سودمند را
بشنو و خدمت راون را که صاحب همه راچهسان است بکن و راون مانند اندر زورمند
و خوش صورت و زیرک و سخی و خوش خلق است اینچنین راون را شوهر خود بکن و رام را
که آدمی است بگذار و صندل دیوتها را بر بدن بمال و زیورها دیوتها را بپوش
و از امروز باز صاحب همه خلق باش و چنانچه سواها زن اگنی و اندرانی زن اندر
و پاربتی زن مهادیو و شاع زن خورشید و روهنی زن ماه و دولت که نیکنامی او بسیار است
زن کبیر است تو همچنان زن راون شو و ای سیتا زیبا روی رام غریب است

و عمر او کم است تو این سخن مرا که مناسب است قبول کن و راون را شوهر
خود بکن و اگر نه در همین دو ساعت ما همه ترا خواهیم خورد از آن میان جهتانام راچهس
زنی از آن میان خشمگین شده و مشت برداشته و صدا کنان با سیتا گفت
که من از تو بسیار سخنان نامناسب شنیده ام و مارا بر تو رحم می آید و با تو
دوستی داریم و بواسطهٔ تو ما هم آزار می یابیم تو براون عشرت بکن باید انگاه
بی بکهی نام راچهس زنی که بستان او دراز بود اعراض شده با سیتا گفت
که ای سیتا که ما ترا از بسیار روزها باز نیکو نگاه داشتیم حالا تو این سخن سودمند
مارا قبول بکن و تو این طرف دریا آمده که هیچ آدمی این طرف نمی تواند آمد و در
محل راون در آمده و مقید شده و ما نگاهبانی می کنیم حالا اگر ما خواهیم که بتو
چیزی بکنیم اندرهم مانع نمی تواند آمد تو سخنان مارا قبول بکن و اشکهارا پاک
بکن و اندوه از دل برطرف ساز و بهر نوعی که دانی با راون بازی بکن و ای سنده
تو میدانی که حسن زنان برقرار نمی ماند ای میگون چشم تو در باغهای خوب
و در میان درختان که بالای کوههاست با راون صاحب راچهسان بازی میکن
آن زمان چند و دری نام راچهس نی بد آواز تیغ در دست گرداده میگفت که
این سیتای آهو چشم را که دل او می لرزد چون راون بدزدید در آن زمان دل من مشتغال
شده بود حالا گوشت سرینها و قرعها و سینه و دیگر بند بند و رودها و سر او را
خواهم خورد بعد از آن تبانام راچهس نی گفت که چندین سخن چیست کردن او را

باید خف کرد و نشکت و بار راون باید گفت که آن آدمی زاد بمرد و شما هیچ
و غدغه مکنید و این را بخورید آن هنگام اویکهی نام راچهس نی گفت که این را
گشته گوشت او را تقسیم باید کرد و مرا حرف زدن بسیار خوش نمی آید شراب
بیارید تا بنوشیم چیزهای آشامیدنی بیارید تا بنوشیم و انواع گلها نیز بیارید
آنگاه سورپ نکها نام راچهس نی گفت که آنچه اویکهی گفت رضای من هم
بر آنست و ای تنگ بهلی زود تر داروی را که برطرف سازنده همه غمهاست بیار
تا بنوشیم و گوشت آدمی را بخوریم و رقص بکنیم و همهٔ ما این را میکشیم و بخوریم چون
آن راچهس زنان سیتا را که مانند دختر دیو تها بود باین طریق ترسانیدند او تحمل را
گذاشت و در گریه آمد و چون آن راچهس زنان بدروی هولناک سیتای نیلو چشم را
هر زمان ترسانیدن گرفتند او آهی چنان کشید که روی او مانند ماه اندکی تیرگی پیدا گردد
تمام شد ذکر سخن گفتن راچهس زنان و آن زمان که راچهس زنان بد نما سخنان درشت
هولناک گفتند سیتا در گریه آمد و از سیلاب اشک چشم پستانهای خویش را شست
و شومیداو و بسیار متفکر شده و ساحل اندوه را نمی یافت و راچهس زنان او را
با نواع بسیار کوشش نمودند و آخر خاموش شده ماندند و سیتا مانند برگ کیلا از باد
می لرزید و از ترس راچهس زنان رنگ و روی او تغیر یافته بود و چون سیتا از زمین
گرفت موهای بافتهٔ او نیز مانند ماده ماری در لرزه آمده بود و سیتای پاک
دل را چون راچهس زنان بد شکل ترسانیدند و او سخنان هولناک ایشان را شنید

گریه کنان ترسانیدند و او سخنان هولناک ایشان را گفت که آدمی هرگز زن راچهس
نمی شود شما مرا خواه بخورید خواه آنچه دانید بکنید من گفته شما را قبول نخواهم کرد
بعد از آن سیتا نفسها کشیده و از غم پر شده و دل او ترس بسیار یافته و متفکر
گشته میگفت که ای رام و ای لچمن و ای کوسلیا خشوی من و ای سمترا [illegible]
و طاعت من همه ضایع شده گشته می شوم و آن سخنی که دانایان گفته اند راست است که خواه
مرد باشد خواه زن مرگ بی اجل هم می آید و مرا اینجا این راچهس زنان بدرونق بسیار
آزار داده اند و این عجب است که من تا دو ساعت هم زنده مانده ام و سیتا که مانند دختر
دیوتها و راون او را ترسانیده بود در آن زمان هیچ آسایشی نداشت و بسیاری لرزید
و چنان می نمود که مادهٔ آهوی را که از رمهٔ خود جدا افتد و او را در بیابان زاغان
گرد کرده باشند آنگاه سیتا اندوهگین شده شاخ درخت اسوک شگفته را گرفته رام را
یاد میکرد و دل او مانند کشتی که او را باد در دریا پریشان سازد بی قرار بود و سیتا که جدا
از شوهر در قید راچهس زنان افتاده از غم چنان مالامال شده بود که کنارهای جوی
از سیلاب آن زمان میگفت که رام را که چشمهای مانند گل نیلوفر است و رفتار او مانند
شیر پر زور است و حق گذار است و سخنان خوب میگوید همان کسانی می بینند که طالع ایشان
قوی است و من بی اینچنین رام که همه جا مشهور است جدا مانده ام مرا همان بهتر است
که زهر خورده بمیرم و من در انشاء سابق چه گناه کرده ام که اینچنین روز بد پیش
من آمده است و حالا آنچنان اندوهی بزرگ مرا احاطه کرده است که مرا می باید

که بمیرم

که بمیرم نفرین باد برین پیدایش آدمی و نفرین باد برین زبونی که باختیار خویش جان
نمی طلبید تمام شد ذکر غمگین شدن سیتا بعد از آن سیتا دختر جنک گریه کنان با چشم
پر از اشک سر در نشیب انداخته فریاد میکرد مانند کسی که مست و بیهوش باشد و دل
او بر قرار نبود و مانند مادیانی بر زمین می غلطید و میگفت که رام غافل بود و راون
راچهس بصورت دغابازی بزور مرا دزدیده آورد و حالا من فریاد کنان در قید
راچهس زنان هولناک افتاده ام و من هرچند تامل میکنم مرا تاب زندگی نمانده
و درین زندگی سودی هم نیست و نفرین بر من باد که بی رام مهارتی در میان راچهسان
افتاده زنده می مانم و تا دو ساعت هم که من زنده می مانم این گناه است حالا
مرا هوس زیستن نیست و بر من که بی رام صاحب روی زمین که دریا خندق اوست
زنده مانده ام نفرین باد و حالا مرا راچهسان خواه بخورند خواه پاره پاره بکنند
من این قالب را میگذارم و بی رام غمهای گوناگون را نمی توانم کشید و من
راون را بپای چپ هم نمی توانم سود که او بی غیرت است و مغلوب شهوت است
و سخنی که با او گفته می شود حقیقت آن را نمی داند و آنکسی که بد درون است مرا [illegible]
که بگیرد و مرا خواه کسی بشکافد خواه دو نیمه بکند خواه بخش بخش سازد خواه در آتش
اندازد اما من نزدیک راون نخواهم رفت و پیش شما بسیار سخن چه گویم و رام
که مشهور است و دانا و حق گذار و مهربان بود و حالا از بی طالعی من نامهربان شده است
و رام که تنها در جنستهان چهارده هزار راچهسان را و در دوندک بن بیک تیر

براده را که در میان راچهسان بزرگ بود کشته است حالا آن رام آمده چرا مرا
نمی برد و اگرچه لنکا در میان دریا جای قلب است اما اینچنین نیست که تیرهای رام
تا بدینجا نتوانند آمد و رام این را نمیداند که من اینجام بدین واسطه نیامده و اگر
او میدانست مرا در چندین غم روا نمیداشت و راون جتایو پسر کرکس حاکم کرکسان
که از برای من تردد بسیار کرده بود در جنگ بکشت و اگر رام از جتایو می شنید
من اینجام از تیرهای خویش راچهسان را زنده نمی گذاشت و ازین خشم لنکا را میسوخت
و دریا را خشک میگردانید و قوم راون بد اصل را نابود میساخت و چنانچه
من گریم بعد از کشته شدن راون نیز اینچنین خواهند گریست و رام همراهی لچهمن
از تیرها خویش لنکا را چنان خواهد ساخت که هیچ زنده درو نخواهد ماند و نزدیکی
لنکا را دود سوختن مردها خواهد گرفت و کرکسان بالای او پرواز خواهند کرد
و در اندک روزی آرزوی دل را خواهم یافت و
در لنکا شگونهای بد بسیار دیده می شود ازینجا میدانم که لنکا زود ترابی رونق
خواهد شد و از کشته شدن راون حاکم لنکا که ظالم و صاحب راچهسان است
لنکا مانند زن بیوه خواهد نمود و لنکا که درو شادیهای بسیار است چون راچهسان
کشته خواهند شد چنان خواهد نمود که زن بعد از مردن شوهر و من بزودی
فریاد دختران راچهسان که از غم پر شده گریه کنان خواهند بود خواهم شنید
و حالا اینجاها را گویا ظلمت گرفته است و چون راون کشته خواهد شد این

ظلمت

ظلمت برطرف خواهد شد چنانچه بعد از گذشتن پنکال ابرها از هم میگسلند
و خورشید نمایان میگردد و در رام دلاور سرخ چشم اگر مرا اینجا خواهد دانست
تقصیر نخواهد کرد و وعده که راون بد اصل به درون کرده بود هم نزدیک رسیده
و این راچهسان گناهکار نیک و بد را نمی شناسند و طاعت بزرگان این
کشتن کسی است و مرا خواهند کشت و این راچهسان مرا از برای طعام [illegible] کشتن
خواهد نمود حالا من بی دیدار رام دلاور خوش صورت سرخ چشم از غم چگونه
خواهم زیست و اگر کسی مرا حالا جدا از شوهر خویش زهر بدهد من خوردی [illegible] جسم را
به هیچم و دانسته میشود رام و لچهمن هر دو مرده اند و اگر ایشان زنده می بودند
چرا تفحص من نمیکردند و رام دلاور پاکدل برادر بزرگ لچهمن از غم من آزرده
دیوتا شده باشند و زهی بخت دیوتا و گندهربان و سدهان و کمیسران بزرگ
که رام نیلوفر چشم را که صاحب من است می دیده باشند یا آنکه رام دانای
پاکدل که خواهش و همیشه نیکوکاریست اگر زن است با من هیچ کاری ندارد
و محبت از دیدن من افزاید و در نادیدن محبت نمی ماند یا آنکه در من هیچ هنری
نیست یا آنکه گناه طالع من است که بی رام این غم می بینم حالا مردن من بهتر
و رام و لچهمن پیلاجها را انداخته تخم میوه جنگلی را خورده در بیابان میگشته باشند
یا آنکه راون بد درون حاکم راچهسان آن هر دو برادران دلاور را کشته باشد
حالا من همین آرزوی مردن دارم اما درین غم مرا مرگ هم نیست و نیکاندان کمیسران

که براستی می باشند و بر حواس غالب آمده اند و با دوستی و دشمنی کسی کار ندارند
زیرا که از محنت غم بسیار یافته میشود و کسانی را که با کسی محبت ندارند من تعظیم
ایشان فرود می آرم حالا رام که زور او معلوم همه شده است و دل او در وداع سیتا از
زن خویش دور شده هنرها و تحمل است مرا گذاشت و من بی اینچنین رام از جا خود
می گذرم چون سیتا این سخنان گفت آن راچهس نان هولناک خشمگین شده
و ترسول و تبر و نیزه های دستی بدست گرفته برو دویدند و بعضی پیش راون رفته
حقیقت حال و گفتند و سخنانی که سیتا گفته بود پیش او نقل کردند و بعضی دیگر
بصورت هولناک پیش سیتا آمده سخنان درشت با او میگفتند پس ترجتا راچهسنی
پیر از خواب بیدار شده سیتا را که آن راچهس نان بجا جل ترسانیده بودند
دیده بگفت که ای زنان راچهس شما خود را بخورید که سیتا را نمی توانید خوردن
و من از برای دختر دوست داشته جنک که پسندیده جهت است خوابی
هولناک که موی بر اندام من از دیدن آن خاسته است دیده ام که
راچهسان را زوال خواهد شد و دولت شوهر او بلندی خواهد گرفت انگاه همه
راچهس نان سیتا را گذاشته از ترجتا پرسیدند که تو چگونه خوابی دیده که ما حیران
شده ایم و همه میخواهیم که آن خواب ترا بشنویم ترجتا راچهسنی پیر سخن ایشان را شنیده
دو دست بسته خواب خود را با ایشان بنیاد کرد و گفت که من در خواب چنان دیده ام
که رام گویا تمام روی زمین را با همه درختان و کوهها فرو می برد و خون بسیار میخورد

و او را دیدم که بر محفه از عاج که هزار مار ان او را برداشته بودند نشسته بود
سیتا را نیز دیدم که جامهای سفید پوشیده بر کوهی سفید نشسته و با رام چنان می نمود
که شعاع آفتاب با آفتاب و در خواب چنان دیده ام که رام اینجا آمده و سیتا با رام و لچهن
در بهیک بمان نشسته است و رام لچهن را بر فیل چار دندان که مانند کوهی بود
نشسته دیدم و سیتا را نزدیک رام و لچهن که بزرگترین مردانند جامهای سفید پوشیده
و کلاهای سفید بر سر نهاده ایستاده میدیدم و نیز در خواب دیدم که رام دست سیتا
گرفته بالای فیلی که مانند کوهی در هوا معلق ایستاده بود سوار میکرد باز سیتای نیکو چشم
را دیدم که از کنار رام چشمه ماه و مهر را بدست خویش پاک میکرد باز سیتا را دیدم که با رام
و لچهن بر آن فیل سوار و در شهر لنکا ایستاده بود و نیز رام و لچهن را با جامهای سفید و کلاهها
سفید پوشیده بالای ارابه که گاوان سفید آنرا میکشیدند نشسته دیدم و راون را
در خواب دیده ام که سر تراشیده و جامهای زرد پوشیده از بهیک بمان خنده کنان
افتاده و تو ارا می کشی و نیز راون را دیدم که بالای ارابه که خران آنرا می کشیدند نشسته
و جامهای سرخ پوشیده و از میان حوضی سرگین گذشته جانب جنوب میرفت و
زنی سیاهی که جامهای سرخ پوشیده و چشمهای او مانند برگ نیلوفر بود گلوی راون را
خفه کرده بجانب جنوب می برد باز راون را دیدم که بر خوکی و سوسمار آبی و شتر سوار
شده بسوی جنوب میرفت و نیز راچهسان را دیدم که در مجلسی جامهای سرخ و حمایل
کلاههای سرخ پوشیده سرود می گفتند و رقص میکردند و ساز می نواختند و شهر لنکا را

دیدم که با فوج فیلان و اسپان و ارابها سرنگون در دریا افتاده و قلعهٔ لنکا با کنگرها
درون فرو رفت و همه زنان راچهسان را دیدم که روغن کنجد نوشیده و به آواز بلند
خنده کرده در خاکستر لنکا که سوخته شده است می غلطیدند و کوبه کرن و دیگر
راچهسان بزرگ را دیدم که جامهای زرد پوشیده در حوض سرگین افتاده بازی
میکنند و بهبیکهن را با چار وزیر دیدم که جامهای سفید پوشیده بالای کوهی سفید
نشسته باز ترجتا گفت که ای زنان راچهس ازینجا دور شوید که راچهند پرخشم چون
خواب شنیدند که شما سیتای خدمتکار را که در چاه بان آزار بسیار یافته است ایذا کرده اید
تاب نخواهد آورد و همهٔ شما را خواهد کشت ازینجهت خاموش بمانید و سخنان درشت
مگوئید و سر تعظیم پیش سیتا فرود آرید که مصلحت من اینست و از غم پرستش از برای
او اینچنین خوابها دیده و تعبیر این خوابها اینست که او از غم خلاص یافته و به رام خواهد
پیوست و ای زنان راچهسان من بسیار میگویم حالا راچهسان را از رام خطری عظیم پیش
آمد شما از سیتا التماس بکنید تا شاید که از آن خطر خلاص یابید و اگر شما حالا پیش سیتا
سر فرود آرید او می تواند که دران وقت شما را امان بدهد و من در هیچ عضو سیتای بزرگ
چشم نشان بدی نمی بینم و غم او از وضع سایهٔ او دانسته می شود و سیتا لایق این
نیست که با و غم برسد و بروش نیک می باشد ازینجا معلوم میشود که راون راچهس
کشته خواهد شد و رام فیروزمندی خواهد یافت و من علامتی نیک در سیتا می بینم
که چشم چپ او می پرد و بازوی چپ او اندکی می لرزد و سرین چپ او نیز که

مانند خرطوم فیل است می لرزد و ازین نشانها میدانم که رام پیش نظر او ایستاده است
و این زاغی که بالای شاخ درخت نشسته است چنان فریاد میکند که رام همین زمان
می اید تمام شد ذکر خواب دیدن ترجتا و سیتا از شنیدن سخنان درشت راون و آن
راچهس زنان چنان رسید که ماده فیلی پیش شیر و سیتا که از راون ترسیده بود در میان
راچهس زنان نشسته بود و دران باغ چنان فریاد میکرد که دختری خورد سال در جنگل گم
کرده باشند و میگفت که راستست این سخن که کسی بی اجل نمی میرد زیرا که من گناهکار اگر یک
لحظه نمی بایست زنده بود و زنده مانده ام و دل من سختست و از آسودگی باز مانده ام
و از غم پوست که هزار پاره نمیشود چنانچه افتادن بچه کوه می شکافد و مرا هیچ گناه نیست
و راون مرا می کشد و من دل خود را با و نمیدهم چنانچه برهمن سودر را تعلیم بید نمیدهد و راون
دون بسلاحهای تیز اعضای مرا پاره پاره بکنند تا آن زمانی که رام شوهر من که صاحب
مردم است و این دو ماه و این میعاد نیز نزدیک رسیده است و گذشته میرود
های ای رام و های ای لچهمن و های ای پسر تا او و های کوسلیا و ای مادر من کم بخت حالا
می میرم و مانند کشتی رام که در دریا از جنبانیدن غرق میشود و رام و لچهمن هر دو برادر
راجه که مانند شیر زور دارند گویا بواسطه جای مرده اند چنان شیران از برق می
میرند و من البته چنین میدانم که اگر بصورت آهو بر آمده بود اجل من بود که من کم
بخت را فریب داد و من از بی عقلی خود آن هر دو کس را گفتم که بروید های ای رام که روشن
باستی و بازوهای تو دراز و روی تو مانند ماه تمام است و دوست داشتهٔ مردمی

تو نمیدانی که مراد و دستار توام را چسان میکشند و من دیگری را شوهر خویش نمیدانم
و بر زمین خواب می کنم و خواهان نیکوکاری ام و وفادار توام و اینها همه صفات
خوب است اما مرا هیچ نفعی نکرد و ثواب و طاعت من همه آنچنان ضایع است که کسی با
ناحق‌شناسان نیکویی می کند و ضایع میگردد و من هر کاری نیک که کرده بودم
همه بر باد شد و این که دل بر یک شوهر نهاده بودم این هم بر باد رفت که من لاغر
شده و رنگ روی من تغیر یافته و آزرده گشته از صحبت رام نومید مانده ام وای رام
تو چون بحکم پدر از بیابان باز خواهی گشت وعده های تو همه بوفا خواهد رسید من
این چنین میدانم که با زنان بزرگ چشم بی ترس شده بفراغ خاطر عشرت خواهی کرد
وای رام من که این ریاضت کشیدم و دل به تو بستم همه بر باد رفت و تو که
مرا شوهر بودی حالا مانند عاشق بیگانه شدی من حالا خواهم مرد و در خانه راون
کسی نیست که مرا زهر و سلاحی بدهد تا من خود را بکشم و من غمگین محنت کشیده ام
حالا بموهای بافته خویش گلوی خود را خفه میکنم تا بجانب جم بروم سیتا باین طریق
گریه و زاری کرده و رام را هر زمان در خاطر آورده بادهای خشک لرزه کنان زیر
آن درخت شگفته آمد و آن نازک اندام شاخ آن درخت را گرفته بایستاد و نام
برادر خورد رام و قوم خود را یاد میکرد و در آن وقت او را شگونهای خوب
روی نمود تمام شد ذکر زاری کردن سیتا و چون بر سیتای غمگین بی عیب متفکر
تنگدل شگونهای خوب مانند سایلانی که پیش دولتمند می آیند ظاهر شدند آن زمان

چشم چپ آن زیبا موی پریدن گرفت چنانچه از جنبانیدن ماهی گل نیلوفر در حرکت می آید
و بازوی چپ او که هموار و پر گوشت و لایق مالیدن اگر سیاه بود و رامچند که بهترین
از وجود آنرا دوست میداشت نیز پریدن گرفت و سرین چپ پر گوشت او که
مانند خرطوم فیل و برنگ طلا زیبا بود نیز پریدن گرفت و آن پریدن نمود گویا
چنین می گفتند که رام نزدیک رسیده است و جامهٔ طلا رنگ سیتای زیبا چشم
که دندانهای او مانند دانهای انار بود نیز در حرکت آمد و ازین شگونهای خوب
سیتای خوش ابرو که تنگدل بود قدری خوشحال شد چنانچه تخمی که از باد و گرما خشک
شده باشد از باران تازه و خرم می گردد و روی سیتا که لبهای او مانند کندوری
پخته و چشم و ابروی و موی و مژه او زیبا بود خندان نمودن گرفت که ماه وقتی که
از راهس خلاص می یابد و سیتا که اندوه و ماندگی او رفته و از خوشحالی پر شده
بود از چهره خویش چنان می نمود که شب از ماه تمام شد ذکر شگون دیدن سیتا
و در آن هنگام هنومنت زورمند سخن سیتا و ترجتا و آواز ترسانیدن آن زنان راچهس
همه را می شنید و سیتا را که مانند زن دیوته در نندن بن می نمود دیده در تامل شد
و بخود میگفت که آن سیتا را که صدگان و هزاران و لکها و کرورها میمونان در هر
طرف تفحص می کردند من یافتم و من که جاسوس بودم چون خود را پنهان ساختم
راون دشمن و چندین چیزها را بدیدم و خانهای راچهسان و لنکا شهر آشیانهٔ او و حکومت
راون زورمند را که در قید کسی نیاید بدیدم حالا سیتا را که روی او مانند ماه

تمام است و هرگز غم ندیده است دلاسا بدهم و اگر من او را تسلی نا داده خواهم
رفت او بسیار غمگین خواهد شد و این دختر راجه خواهد مرد تسکین رام دراز دست
ماه روی که خواهان دیدن سیتاست نیز از من خواهد شد و مرا این مشکلی پیش آمده است
که این راچهس زنان ازینجا نمیروند و مرا پیش ایشان سخن نباید کرد چه کار کنم و اگر
درین وقت که از شب اندکی مانده است سیتا را دلاسا ندهم او صباح خواهد مرد
و اگر رام از من بپرسد که سیتا بتو چیزی گفته است یا نی من باین سخن نکرده چه جواب
با رام خواهم گفت و اگر اندک فرصتی ازین زنان راچهس یابم سیتا را که سوزش بسیار
یافته است تسلی بکنم و من که میمونم و کسی مرا نمیداند اگر بزبان آدمیان سخن خواهم کرد
سیتا خواهم ترسید و خواهد دانست که من راونم اما بهر حال بزبان آدمیان سخن
میگویم و سیتا را دلاسا میدهم باز تامل کرد که سیتای بزرگ چشم که راچهسان او را
ترسانیده اند سخن مرا نشنیده راون خیال خواهد کرد و سیتای [illegible] وفادار شد
هرچون سخن بمن خواهد کرد این راچهس زنان انواع سلاح گرفته بر من خواهند دوید
و این راچهس زنان بر روی مرا ایستاده دیده زور خود آشکارا خواهند ساخت (واز)
برای زدن و گرفتن من تدبیری خواهند کرد و از زنان من از شاخی بشاخی و از درختی
بدرختی خواهم جست و ایشان مرا نخواهند یافت و این زنان راچهس بد روی صورت
مرا و اداهای مرا دیده بسیار خواهند ترسید و راچهانی را که کارهای ایشان
هولناک است خواهند طلبید و آن راچهسان را که راون خواهد فرستاد تیغ و شمشیر

اودم

دودمه و سلاحهای گوناگون را گرفته بجانب من خواهند دوید و بشتابی بسیار
خواهند آمد و شاید مرا بگیرند هم و آرزومند کشتن من اند چون مرا خواهند کشت
کار رام و سپکریو همه ضایع خواهد شد و درین ولایت این قلعه قلب است
و راچهسان نگاهبانان او بند و دریا او را احاطه کرده است و سیتا دران می باشد
اگر من کشته شوم یا راچهسان مرا بگیرند کسی دیگر را نمی بینم که مدد کاری رام بکند
و همچنین کسی دیگر نیست که از دریائی که بعرض چهار صد کروه است گذشته در لنکا
بیاید و دیگر کدام دانا است که کار رام را ساخته ازینجا برود و اگر من با سیتا سخن
میگویم مرا زیان است و راچهسان مرا خواهند کشت و اگر سخن نمیگویم او البته خواهد مرد
پس هنونت درین تامل بود که چه کار باید کرد تا این کار من و این گذشتن من
از دریا ضایع نشود و سیتا سخنی بگویم و این راچهس زنان خبر دار نشوند بعد ازان
هنونت تدبیری بخاطر رسانید و رام را یاد کرد و بخود قرار داد که هر چند
مرا به بند ندهم اما مرا با سیتا سخن باید گفت و دلاسای سیتا باید کرد و سخنان شیرین
رام را که بزرگترین قوم اجهاک و در همه جا مشهور است با سیتا باید گفت و سیتا چون
بعد از روزگار دراز خبر رام خواهد شنید بسیار خوشحال خواهد شد و مرا در پیش
خود ایستاده دیده دیگر اندوهگین نخواهد شد پس هنونت زور مند باین
طریق سخنان بسیار را اندیشیده و سیتا زن رام صاحب مردانزاد دید بقصد گفتن
سخنان خاطر خواه رام در میان شاخهای درخت پنهان شده ماند تمام شد تامل کرده

به بینند ط

هنومنت بعد ازان هنومنت سخن بنیاد کرد و گفت که راجه بود جسرت نام که افواج و حشم
بسیار داشت و دل او بر نیکوکاری متوجه و نیکنامی او بسیار و خلق او خوب و هیچکس را
نمیگشت و خوش صورت و بی کینه و عهد او راست و در میان اولاد اجداد که پاکیزه
اند ممتاز و مشهور و دو پستدار همه کس و علامات خوب که راجها رای باید همه در وی یافته
می شد و دولت او بسیار و بزرگترین همه راجها و حاکم همه روی زمین است که بدریا
پیوسته است و راستگوی شیوهٔ او و سخنی و کم گوی و مالک خویش بود او را پسری
متولد شد رام نام که بزرگترین از همه برادران و دوست داشته پدر و روی او همچو ماه
و دانند قدر هر کس و بزرگترین همه نگاهداران و نگاهبان قوم خویش و نگاهبان جمیع متعلقان
خویش و نگاهبان همه جانداران و کشنده دشمنان و دایم براستی مایل است بحکم پدر بر
خود با برادر خورد لچمن و سیتا زن خویش در بیابان آمده و جا بجای شکار میکرد و راون
زن او را که دختر جنک است با آن صورت و رنگ و زیبائی که داشت بدزدید و چون
راون سیتا را بدزدید رام بعد ازان در دزدین او در جستن تهان کهر و دو کهر را بکشت
وای سیتا راون ترا بخشم خویش اینجا آورده و رام و لچمن خبر تو نرسیده اند هنومنت
این سخن بگفت و خاموش ماند سیتا این سخن را شنیده خوشحال شد و بنشاط در آمد پس
سیتا که موی او زیبا و انبوه و خم بخم بود سر بالا کرد و بجانب درخت سیسون دید در ان
حالتی که نشسته و ترسان بجانب بالا و پایین و راست و چپ نظر می انداخت و هنومنت
بسر باد و وزیر سکریو را که مانند آفتاب تابش داشت در میان شاخها پنهان دید

بلی سیتا

پس سیتا که ترسیده و دل او بیقرار بود آن میمون بزرگ را که با ادب خم شده سخنان خوش
میگفت دید بتعظیم باپستاد و بدل میگفت که این مگر خواب است پس سیتا بعد از
دیدن او بیهوش شد و چنان شد که گویا بیجان است و آن بزرگ چشم بعد از دیری
بهوش آمد و باز میگفت که آنچه این میمون گفته است مگر من بخواب می بینم لعنت بر
طالع من باد و رام و لچمن و پدر من جنک را بخیر بعد ازان سیتا میگفت که این
خواب هم نیست چرا که مرا از ترس و اندوه خواب نمی آید و مرا که بی رام ماه روی
مانده ام آسایش هم نیست و من که همه باب خواهان رام و هر روز در یاد اویم و همین
او را می بینم و او را می شنوم از خوشحالی دل و افزاست خویش درین حیرت مانده ام
که سبب چیست که این بصورت میمون می نماید و مانند آدمیان سخن میکند و برهسپت
و اندر و برهما و آتش را تعظیم می کنم که آنچه این میمون بحضور من گفته است همه راست
باشد و دیگرگون نباشد تمام شد ذکر سخن گفتن سیتا پس هنومنت دانای لب را بگوی
بتعظیم سیتا فرود آورده و دو دست ادب بر سر نهاده با وی گفت که ای آنکه
چشمهای او مانند برگهای گل نیکو فزو جامهای او زرد است شاخ این درخت را گرفته
ایستاده باشد وای از قوم بزرگ پیدا شده پس سبب چیست که از چشمهای تو از
از اندوه اشک میرود و اشکهائی که از چشم بر روی تو میرود چنان می نماید که قطرهای
آب بر برگ نیلوفر و تو که دختران دیو تها می نمائی کیستی آیا از میان یازده
رُدری یا جماعهٔ مرتی وای زیبا روی وای نوجوان تو مگر از جماعهٔ بُس هستی و ای

زیبا چشم یا انکه تو مگر مانند روشنی زن ماه از ماه جدا شده از آسمان فرود
افتادهٔ یا انکه تو از زند هستی که بهشت را در چشم آورده از خشم ونلوانا سپئ
خود در اینجا آمدهٔ وای نازک میان یا انکه پسر و پدر برادر و شوهر تو ازین عالم
بآن عالم رفته و تو اندوه ایشان میخوری و از صورت و از علامات تو چنین
میدانم که تو زن یک راجه و دختر راجهٔ و از میان دیوتها و دتیان ومارّان
وکندربان و راچهسان و جهان وکنزان تو کدامی و اگر سیتائی که راون اورا
بزور خویش از جنگل تنهان دزدیده آورده است پس خوب است سیتا سخن اورا شنید
و ازین که نام رام گرفته بود بسیار خوشحال شد و با هنومنت که بر درخت بود گفت
که من دختر جنک که دلاور بزرگست و سیتا نام من است که مشهورم و زن رام
دانا ام و من در خانه رام تا دوازده سال انواع فراغتها بر جست دلخواه کردم
و در سال سیزدهم راجه جرت باتفاق پروهت خویش بشست خواست که برام
سلطنت بدهد و چون اسباب جلوس سلطنت همه مهیا شد آن زمان کیکئی
با شوهر خویش گفت که تو سلطنت برام میدهی من نه چیزی میخورم و نه زنده
می مانم و وقت مردن من همین آمده است تو آن وعده که کرده بودی بجای
آور و رام را بیابان بفرست و راجه که پیش ازین وعدها راست کرده و التماس
کیکئی را قبول کرده بود از شنیدن این سخن درشت کیکئی که رام را در بیابان بفرست
بیهوش شد و آن راجه پیر که متوجه طریقه راستکار بود از کیکئی التماس می نمود

که سلطنت را باین پسر بزرگ من که به نیکنامی مشهورست بده بخشش پس رام سخن پدر
شنیده حکم سابق را که پدر کرده بود اختیار کرده و رام که شجاعت او
براستی است و هر خصلت دارد انکه بخشش میکند و از کسی چیزی نمیگیرد و هرگز
دروغ نمیگوید هرچند جان او هم برود پس اینچنین رام که نام نیک او مشهورست
جامهای خوب را از بدن فرود آورد و مرا با در خویش سپرد و من نیز جامهای
کهنه پوشیده نزد رام آمدم زیرا که مرا بی سرک هم خوش نمی آید و بیشتر از رام
لچمن هم لتهای کهنه و پوست درختان پوشیده با ما دو با هر سه کس حکم روان
جرت را قبول نموده و فاقها را اختیار کرده در بیابانی بغایت انبوه آمدیم
و در وقت بودن ما در دندک بن راون راجه بد درون مرا بدزدید و از میعاد
زندگی من همین دو ماه مانده است و بعد از گذشتن دو ماه من خواهم مرد
تمام شد ذکر سخن گفتن سیتا با هنومنت حاکم افواج میمونان سخنان غم انگیز سیتای
اندوهگین را شنید و با و جواب داد و گفت که ای سیتا میمونان گرسنه و تشنه
از برای خاطر رام ترا تفحص کنان بسیار آزار می یابند جابجا میزان بسته را طلبیده
می گردند و زندگی رام و لچمن و دیگر میمونان همه بتو وابسته است و من بزور
طالع خویش ترا دیدم و هیچکسی مثل من صاحب طالع نیست وای سیتا من جاسوس
رامم و پیغام او را بتو آورده ام و رام که انعام دهنده و عزت کننده و جنگ
اندازنده و در میان مردم مشهور و دانندهٔ علم سلاحهای برهما و دیوتها و

بصحیت آ
ط

و در میان دانندگان پند بزرگ است بصیحت است و خبر خیر ترا پرسیده و لچمن برادر
و خدمتگار دوست داشته‌ام که از اندوه پرست بتعظیم تو سر فرود آورده است
پس سیتای نشاط افزا خبر خیر آن دو برادر بزرگترین مردمان را شنیده بسیار خوشحال
شده گفت که در میان مردم سخنی مشهورست که اگر زن بعد از صد سال هم خبر
زندگی شوهر شنود دل او بسیار خوش می شود آنگاه سیتای ماه روی را بر هنومت
اعتماد شد و بایکدیگر سخنان می گفتند پس هنومت حاکم افواج میمونان سخنان سیتا را
شنیده نزدیک او آمد و هرچند هنومت نزدیک او می رسید او اندکی ترس از و
داشته باز گمان مند می شد که مگر او راون است و میگفت که اگر این راون باشد
آنگاه لعنت بر من باد از زمان سیتا که از اندوه لاغر شده و همه اعضای او
قابل تحسین بود از ترس هنومت شاخ آن درخت اسوک را که داشته بر زمین
و هنومت دراز دست تعظیم سیتا کرده سر پیش او فرود آورد و سیتا ترسیده
باز جانب او میدید و نفس دراز کشید پس سیتا باواز نرم با آن میمون گفت که اگر
تو دغا بازی کرده راونی و مرا که سوخته ام می سوزی این خوب نیست و تو همان
راجهی که در جنین تنها صورت خود را گذاشته بصورت سیناسی شده بودی
و من ترا دیده بودم حالا تو همانی وای راجهس وای آنکه بهر صورتی که میخواهی میشوی
وای کم اصل من از فاقها لاغر شده ام تو دل مرا برای چه پریشان می سازی باز
سیتا در دل خود تامل کرد و میگفت که زهی بیهوشی من که این میمون را که رام فرستاده است

بهی آ ه

از نادانی

از نادانی خود من نمی توانم شناخت و اگر من رام دلاور و لچمن را در خواب هم ببینم
مرا آسایش است اما حالا مرا در خواب دیدن هم دشوار شده است و من که این
میمون را حالا می بینم این بخواب نیست و اگرچه این وقت کشایش بخت من نیست اما حیثین
میدانم که آن وقت نزدیک رسیده است و دل من بر جای نیست یا آنکه مرا خللی
پیدا شده است که این را مانند سرای خیال می کنم باز بخود میگفت که نه دل من بیقرار است
و نه مرا خلل است و من خود را می شناسم و این هم میدانم که این میمون است
هرچند سیتا این چیزها را دانسته باز در دل آورد که راچهسان چون بهر صورتی که
میخواهند بر می آیند مبادا این راچهس باشد و سیتای نازک میان اینها را اندیشیده
باز از برای دانستن آن میمون متردد شد و هنومت بر باد دل این معنی را از سیتا
فهمیده سخنانی که سیتا بران گوش دارد او را خوش آید بنیاد کرد و گفت که رام
که بصورت نیکوکاری مجسم عهد او راستست و نگاهبان همه و نیکخواه همه جانداران
و مانند باد زورمندست و مانند اندر مغلوب نمیشود و مانند آفتاب صاحب تابش
و مانند ماه آسایش دهنده مردم و مانند کبیر راجه همه مردم و مانند بشن بسیار
زورمندست و سخنان راست میگوید و زبان شیرین دارد و مانند برهست
دانا و صاحب حسن و صاحب طالع و دولتمند و مانند کندرپ خوش نماست
و جنگ مناسب بدشمنان بزرگ میکند و حمایتی اوست مردم بزور بازوی او آسوده
می باشند و در میان مردم آنچنان است که اندر در دیوتها و دور کننده

اندوه مردمی است که در پناه او می باشند و راون بصورت آهو شده انچنین
رام را که دیو تنها همه برو غالب نمی توانند آمد و همچون اندر ست و مانند برهما تحمل دارد
در وقت خلوت بازی داده ترا بفریب آورد و نتیجه آنرا خواهد یافت و رام زود رسید
خشمگین او را در جنگ گاه به تیر ای آتشین خواهد کشت و رام که از فراق تو بسیار
غمگین است مرا نزد تو بوکالت فرستاده است و خبر خیر تو پرسیده است و لچمن برزور
برادر پسر آنیز سر بتعظیم تو آورده خبر خیر تو پرسیده است و رام ترا همه وقت یاد میکند
و لچمن و سکریو نیز ترا یاد می کنند ای سیتا تو در قید راچهسان مغلوب شده از زور
طالع خویش زنده می مانی و تو رام و لچمن و سکریو زورمند را بزودی در میان گروه
میمونان ایستاده خواهی دید و من دوست سکریو که هنونت نام دارم و وکیل او خدم
که بزرگ ترین راجها و کارهای او نیک است و من بحکم رام از دریا گذشته و در شهر
لنکا رسیده نزد تو آمده ام و بر سر راون بد درون بزور خویش پا نهاده برای
دیدن تو رسیده ام ای سیتا تو بی ترس شو و گفته من اعتماد کن و من آن نیستم که تو
خیال کرده انگاه سیتا پرخشم بود نزد هنونت پرزور صاحب میمونان که گلها بر
او می بارید نزد او انجا ایستاده بود رفت و بایستاد و حکایت رام را شنیده
با هنونت بزرگترین میمونان بازبان شیرین گفتن گرفت که تو با رام کجا ملاقات
کردی و لچمن را از کجا دانستی و میمونان با آدمیان کی صحبت میدارند تو نشانهای
رام و لچمن را باز من بگوی تا مرا تردد ی نباشد و بگو که رام و لچمن چگونه مجلس

میدارند

میدارند و صورت آن هر دو را نها و بازوهای ایشان چگونه است چون
سیتا با هنونت برباد انچنین سخنان بگفت او علامات ایشان را بیان کرد و گفت
که ای سیتا علامات رام و لچمن را نیکو میدانی اما این که از من می پرسی بخت کمن است
ای سیتا و ای بزرگ چشم نشانهای رام و لچمن را انچه من بیقین میدانم تو انها را بشنو
ای دختر جنک رام انچنانست که چشمهای او برنگ گل نیلوفرست و ربانیده
دل همه جانداران است و بخوبی و زیرکی آراسته است و تابش او مانند آفتاب است
و مانند زمین تحمل دارد و بغایت روشنائی دارد و بهمه باب لایق و پرورش
برگزیدن جارح می باشد یعنی بریک زن قناعت دارد و دانندهٔ طریقه دستکاران است
و بوضعی که برای چهتریان قرار داده اند کار می کند و راجا است و خدمتکار برهمنان
داناست و خوانندهٔ بیدها و نیک خصال و آموزگار همه چیزها و سوزنده دشمنان است
و بجز بید را خوب میداند و خوانندگان بید تحسین او میکنند و در فن کمانداری
و خواندن بید و دانستن شش قسم بید که از زبان هندی شش انگ میگویند
ماهرست و کتفهای او بلند بازوهای او دراز و گلوی او مانند سفید مهره
بلندست و سه خط دارد و روی او زیبا و استخوانهای سر سینه او پر گوشت
و چشمهای او زیبا و سرخ و نام او رام است و در میان مردم مشهورست
و آواز او مانند صدای کوس و اعضای او همه هموار و محکم و پر گوشت و مراد
بزرگ و گردن او نه بلند و نه پست و بمقدار چار دست بلندی قامت او

ودندانهای کرسی او از هر دو جانب چار چار و دندانها و پنوله چشمهای او سفید
و ده عضوی بدم دارد که علامات نیک است و ده عضوی فراخ است و .:
تفصیل آن بجای خود در علم سپاتدرک مذکور و شش عضوی بلندست
و روشنی و دولت و نیکنامی دران قرار دو سه عضوی سه خط دارد
گلوبند دستها و شکم و سر چار سر منتظم فرود می آرد پیش ایستاد و برهمنان و
و دیوتها و چار عضوی خوشبوست و داننده سه زمان است و شناسنده سه
روش است که نیکوکاری و تحصیل مال و لذت باشد و سه عضو او درازست
و شتالنگ او بزرگ و آواز او بلند و چهار عضوی سیاه و در چهار عضو خطها
دارد که دست و پا و پیشانی و گردن باشد و چهار عضو او برابر و چهارده
عضو او هموار و پنج عضو او آب دار و هشت عضو او کاودم و در لچمن برادر او
نیز همین علامات است و متوجه نیکوکاریست و بیند و شنونده همه مردم و دوست
داشته همه مردم است و زن رام دانا را راون بدغا بازی بدزدید الحال
رام و لچمن هر دو برادر گمگشته جتایو تا تفحص کنان می گشتند و بال حکم میمونان را
بکشتند و رام سکریو را در کوه رکه موبک پر درخت است بدیدند و باو
محبت پیدا کردند باین طریق که سکریو چون ایشان را از دور بدید مرا نزد
ایشان فرستاد و رفته و دو دست ادب بسته بایستادم الحال رام
فراخ دل که از غم پر بود قصه دزدیدن راون راجس سیتا را بمن بگفت .:

درکوه رکه مونک آمده با سکریو که برادر بزرگ او را پشت داده بود ملاقات
کردند باین طریق که من آن هر دو بزرگترین مردم را بالای پشت خویش برداشته
بجای که سکریو بود بردم و باو گفتم که هر دو آمده اند و چون رام و سکریو .:
هر دو همدرد بودند یکدیگر را بسیار دوست داشتند و یکدیگر را تسلی
دادند و احوال گذشته خود را باهم گفتند و شنیدند و رام برادر بزرگ لچمن
سکریو را که برادر او بال او را بواسطه زن اخراج کرده بود دلاسا داد و
لچمن زود رمند قصه دزدیدن سیتا با سکریو تمام گفت و چون سکریو حاکم میمونان
این سخن را از لچمن بشنید طراوت روی او اندکی نقصان یافت و چنان می نمود
که راس ماه را گرفته الحال سکریو آن زیورهای سیتا که در وقت بردن راون از
اعضای خود بر زمین انداخته بودی و سکریو آنها را جمع کرده نگاه داشته بود پیش
رام نیکوکار آورد و این را نمیدانست که راون سیتا را بکدام راه گرفته برده و رام
چون آن زیورها را بدید گریه بنیاد کرد و از آتش اندوه او آنها گرم شدند و
رام بیهوش افتاد و من سخنان گوناگون گفته او را بحیلها برداشتم و رام آن
زیورهای قیمتی را دیده بهمراهی لچمن آنچنان بی طاقتی کرد که سکریو نیز بغایت اندوهگین
شد و ای بزرگ زاده رام از نادیدن تو باندوهی عظیم آنچنان می سوزد
که آتش در کوه می افتد و از آن می سوزد و رام بی تو مغلوب شهوت شده
از سوزش اندوه چنان گرم است که خانه از آتش گرم می شود و رام

هرچند دریابانهای انبوه و جایهای خوب می گردد اما چون ترا نمی یابد از جهت
آسایش ندارد ای سیتا رام بزرگترین مردمان راون را تمام چشم و خویشان
و برادران او کشته ترا بزودی خواهد دید ورام بجهت تفحص تو با سگریو عهد
کشتن بال کرده بود و در جنگ بزرگ بال را بکشت و سگریو را بر خرسان
و میمونان سلطنت داد و سگریو بعد از یافتن سلطنت میمونان پر زور را که مانند
بودند طلبیده و بجهت تفحص تو در اطراف فرستاد و آن میمونان کوه مانند
در همه ولایات رفتند و انگد پر زور دولتمند بزرگترین میمونان که سر بالاست
سر بخش افواج میمونان را گرفته از برای تفحص تو بدین جانب آمد و در اثنای آمدن
در غار کوه نیل راه را گم کردند و گرسنه شدند و بسیار روزها و شبها ما را
در آن غار گذشت و ایام وعده که کرده بودیم بگذشت و از مهم خویش نومید
شده و از سگریو ترسیدیم و کوهها و جایهای قلب و جویها و چشمها و دیگر جایها
همه را بدیدیم و از تو نشان نیافتیم آنگاه همه ما خواستیم که از زندگی خویش
بگذریم و در آن کوه بقصد مردن ترک طعام گرفتیم و انگد از آن بسیار دل تنگ
گشت پس سنپات کرگس پر زور برادر جتایو چون قصه دزدیدن و مردن بال
و جتایو و ترک طعام گرفتن ما را شنید گفت که ای برادر خرد ما را که گشت
انگد با او گفت که راون راچس بزرگ جثه سیتا را از جنبش نهان گرفته می برد
او جتایو را بکشت و سنپات قصه کشته شدن جتایو را شنیده بسیار اندوهگین

والله اعلم ظاهراً معنی جنبش نهان مانند آوازه باشد

گشت وای سیتا آنگاه سنپات از تو نشان داده بما گفت که سیتا در لنکاست
پس انگد و ما آن سخن سنپات را شنیده باین جانب روان شدیم و شوق دیدار
تو داشتیم و از دیدن دریا در میمونان استقلال نماند و من که شوق تو داشتیم
تنها از دریایی که عرض چهارصد کروه داشت برجسته گذشتم و شب در لنکا
که پر از راچسان است در آمدم و راون را بدیدم و ترا نیز غمگین بدیدم وای سیتا در کوهستان دریا
کوه گنجر و پسکنده مادن بزرگتر از همه اند که دیوتها و رکهیسران در انها می باشند
و در میان آن کوهها و دریا جایی است سنگ ساون نام و پدر من رکهیسری در آنجا می
بود و از زن رکهیسری که انجنی نام داشت در انجا من از باد زاییده شدم و بواسطه
یک کاری که کردم هنونت نام من شد وای دختر جنک من از برای اعتماد تو قصه گذشته
خویش را با تو گفتم تا تو بدانی که من میمونم و من این ماجرای خود را اینجا که بود با تو گفتم برای
سیتا تو مرا فرستاده رام بدان و با من که بحکم رام اینجا آمده ام سخنان خوب بگو و مرا
بسر باد و دوست سگریو بدان و چون رکهیسری بزرگترین میمونان در سنگ ساون
بود موده رکهیسران باعث پیدایش من از باد شده از جهت زور من بمقدار زور باد
وای انکه صورت تو هیچ عیبی ندارد انچه در دل تست با من بگو شتابی رفته برام
بگویم تمام شد ذکر تعریف رام هنونت میمون سیتای غمگین را چنان دید که زن گریز
از شوهر جدا افتد و آن بزرگ چشم را چون در زمین افتاده و خاک آلود دید
چشم هنونت پر آب شد و بار بار وی گفت که هنونت نام منست که بفرموده سگریو

قوله تعالی و دخل المدینة علی حین غفلة من اهلها

والله اعلم ظاهراً معنی ساون سنگ نام سنگ خفته

والله اعلم

بواسطهٔ کارسازی رام برای دیدن تو در لنکا آمده ام و سیتا چون سخنان هنونت را
چنان شنید که گویا آدمی سخن میکند بیقین دانست که این میمون است که مانند آدمی
سخن میکند و اندیشه و حیرت او همه برطرف شد و چون هنونت این طور سخنان را در آن
خانهٔ راون گفت سیتا بغایت خوشحال شد و شعور رو نماند هیچ سخن نتوانست گفت
و هنونت بزرگترین میمونان که در دانش زیرک بود تا دو ساعت تامل کرد و در پای
سیتا افتاده و تعریف رام بنیاد کرد و گفت که رام که نیکنامی و ریاضت و زور
او بسیار است و در میان دانندهای علم جوگ بزرگتر از همه است خبر خیر تو پرسیده است
و همچنین رام که لچمن دوست داشتهٔ او و او دوست داشتهٔ لچمن است و صاحب
سگریو است باز مکرر خبر خیر تو پرسیده است و لچمن هنیز که رام را مانند پدر و ترا
مانند مادر میداند نیز خبر خیر تو پرسیده است و آن لچمن که برادر خرد رام است
و شترگهن را از زاییدن او شرف است دست بر پیشانی نهاده سر بتعظیم تو فرود آورده است
و باز خبر خیر تو پرسیده است سیتا این سخنان آن میمون فراخ دل را شنیده اندوه را
فراموش گردانید و چشمهای گریان خود را که از آن زمان می نمود که قطرهای شبنم بر برگ
گل نیلوفر افتاده باشد از اشکها پاک ساخت و چشمهای او در وقت پاک
گردانیدن اشک چنان می نمود که جوگی ایسر نیکی و بدی را گذاشته خوب می نماید تمام
شد ذکر برطرف شدن غم سیتا باز هنونت پر زور بسر باد تا سیتا را بر او اعتماد
شود با دب تمام باو گفت که ای سیتا رام که بزرگترین سلاحداران است

بجرت

والله اعلم یعنی لچمن سوام کا [illegible] دایه رمی داند دیوی را مادر

والله اعلم بالصواب که هرگاه گو سنید فضله از عضوی جدا شده مراد گرفته است

بجرت و لچمن صاحب خصلتهای نیک که در خدمت رام نیکوکار هست نیز بجرت
وای سیتا میمونان بزرگ بحکم سگریو هر طرف برای تفحص تو رفته و این را کاری عظیم
دانسته اند و بعضی میمونان بره کوه سپیل آمده اند و من از آنجمله بگفتهٔ سنپات اینجا آمده ام
و من بهر صورتی که میخواستم بر می آیم و همراه آنها می آمدم بواسطهٔ تو تمامی جانب
جنوب را تفحص کردم و من بخت ورم که از اینجا رفته آن میمونان را که بواسطهٔ تو غمگین
را آزرده اند تسلی خواهم داد و من صاحب طالع خواهم بود در آن وقتی که سگریو
حاکم میمونان و رام و لچمن را رفته خواهم دید و ایشان خواهم گفت که سیتا را من
دیدم و بخت من بود که این گذشتن من از دریا ضایع نشد و ای سیتا مرا نتیجهٔ
دیدن تو اینست که بنام نیک مشهور خواهم شد و ای سیتا ترا خبر باد و دل خود را
جمع دار که حالا غم تو رفت و رام زورمند بزودی راون را با خویشان و قبیله
خواهد کشت و نزد تو خواهد آمد و سیتا این انگشترین را که نام رام در آن نوشته اند
به بین و این زمان اندوه تو رفت و ترا خبر باد پس سیتا انگشترین دست رام را گرفت
و از خوشحالی اشکها از چشم میریخت و سر فرود انداخت و چنان خوشحال شد که گویا
شوهر خود را یافت و رنگ روی او روشن شد مانند آنکه ماه از ابر خلاص می یابد
و در آن وقت سیتا که بسیار شرمناک و از غم شوهر لاغر بود گاهی از فراق گریان بود
و گاهی از شوق رام خنده می کرد و از آن انگشترین می رسید که اگر رام زنده است
این لنکا را که دریا برگرد او احاطه کرده است از خشم خود که مانند آتش آخرین زمان است

یعنی صاحب منتها هر چیزی را بطور در طلب تو دوانیده

سنپات یعنی جامع بادها

یعنی رینه [illegible] رام در او ببین

یعنی حکمها را از عقل دور کرد و طلب حال رام را از سر فرو آورد جواب داد [illegible]

جرائمی سوزد یا انکه از بی طالعی منست که آن سر دو برادر که لیاقت مغلوب ساختن
دیو تهاهم دارند آمده مرا خلاص نمی سازند و از شنیدن این خبرها روی سیتا که
از گرفتن نام رام غم او آندسی برطرف شده بود و رام را جان میخواست که رام
او را میخواست جنان روشن شد که ماه بعد از گذشتن موسم باران از ابر بیرون آمد
و سیتا از آمدن هنومنت بغایت شگفته و خوشحال شد خانچه اندرانی از خبر کشته
شدن دیتان بدست اندر شده بود و تمام شد ذکر دیدن انگشترین و جون سیتا را
او بایستاد و از دیدن آن سخنان بجهاد و هنومنت اعتمادی پیدا گشت دل او را تسلی شد آنگاه آمده نزد
او بایستاد و از دیدن آن میمونان جشمهای او پر از اشک شد و گریه بسیار میکرد
و دران حالت که جشمهای او مانند آهو بره بود هنومنت میگفت که ای بزرگترین
میمونان انکسی که من از برای او خدمت دیو تنها کردم حالا آن شوهر من کاهی یاد
می کند و من که بعد از روزهای بسیار خبر بر کو سیلیا و خبر لچهمن شنیده ام بسیار
خوشحال شده ام ای بزرگ میمونان تو که خبر خیر شوهر مرا و برادر آمده بمن گفته خوشحال
باشی و بسیار زنده بمالی و بفراغت و قوت و نیکنامی و دانش تو افزون باد
و تو زورمند و شایسته و صاحب دانشی که این شهر راجهان را تنها آمده دیدی
و از دریا که بعرض جهارصد کروه راه است جنان گذشتی که کسی از مقدار سم
ماد کاو که در زمین پر آب شده باشد بگذرد و ای بزرگترین میمونان ترا من
از جملهٔ کپانی نمیدانم که از هیج عنصر پیدا شده باشند بلکه از دیو تنها میدانم زیرا که

تراازاون

تراازاون ترسی نیست و ای بزرگترین میمونان تو شایسته آنی که بمن سخن گویی
حالا آن سخنان را که رام بتو گفته فرستاده است بمن بگو زیرا که رام دانا آن طور
کسی نیست که کسی را که نیازموده باشد بر او اعتماد کرده فرستد دانندهٔ نام
راجهی داناست من از و شنیده بودم که رام و سکریو با هم یار شده اند
و بال کشته و سلطنت را سکریو یافته است و این نیز میدانم که جون سکریو و رام
یار شده اند ترا بوکالت فرستاده اند حالا بگو که رام نیکوکار و دوستدار
نیکوکارانست بخیر هست و لچهمن زورمند بسر ستر انیز بخیر هست و دل رام بجای دیگر
خود وابستگی پیدا نکرده است و او مرا کاهی از اینجا خلاص خواهد داد و بر سر
رام آن طور باری گران خود نشیاده است که بر گونه کاودی بیفنند و او از آن بار
رنجه گردد و رام دلگیر و غمگین خود نمی باشد و آن بزرگترین مردمان هیچ
عاقبت اندیشی دارد یا نه و پریشان خاطر و حیرت زده خود نمی باشد و
در وقتی که کاری و مهمی روی نماید بی شعور خود نمی شود و آن بسر راجه
هیچ تدبیری و ترددی بر دن من میکند و آن دانندهٔ روش نیکوکاری
و تحصیل مال و لذت داعیهٔ تکت را آون دارد و گفته اند که کسی که دل بر تقدیر
نهد و تدبیر را گذارد او مفلس می شود هر جا که رود شکست یابد و رام
کاهی بدوستان خویش در میخورد و آن بسر راجه هیچ خواهش آن دارد
که دیو تها برو مهربان شوند و کاهی تدبیر جنگ می کند یا نه و بواسطهٔ بر آمدن

من دوستی خود را با من کم خود نساخته باشد و مرا وقتی ازین غم بپا حل
خواهد رساند و رام که لایق عزت است و شایسته یافتن غم نیست و از
شدن من آزار یافته است غم بسیار خود نخورده باشد و اگر رام زنده است
چرا بواسطهٔ من راون را با خان و مان او نمی سوزد چنانکه آتش آخرین زمان همه را می سوزد
و آن رام سوزندهٔ دشمنان این را چگونه تاب تواند آورد که من در خانهٔ دشمن نشسته
باشم و رام نه تنها صاحب من است بلکه صاحب همه است و من که گرفتار
راون زور مند شده ام چنان آزار محنت می کشم که زنی بی شوهر دردی کام
مانند ماه است و مانند گل نیلوفر بوی خوش دارد بی دیدن من از اندیشه بجز
پژمرده شده باشد چنان چه نیلوفر در وقت کم آبی از گرما می شود و رام که از جهت
نیکوکاری بحکم پدر از سلطنت بر آمد و در بیابان آمد و پیاده میگشت و نه او را هیچ
غمی است و نه از هیچ کسی ترسی و نه فکری است و انچنان است که تحمل ورزیده کسی را
دلاسا تواند داد و نه او را پدرے و نه مادری است و نه کسی است که تعظیم او
بکند و نه انچنان محبت بمن دارد که مرا با اوست مرا در اینجا شنیده بزودی تدبیری
خواهد یا نه وای فرستادهٔ کام من تا تمام زمان زندگی میخواهم که تو از اینجا بروی و خبر
مرا برام بگوئی و خبر او را آمده بمن برسانی و آن دلاور که هیچ جا تنگ نیافته است
کار خود را بر تقدیر گذاشته کاهلی در تدبیر میکرده باشد و کسی که دل و همه
بارها را بر میدارد و بخت بد دنبال وی می دود و آن لچمن که نادان او را از برای تفحص

رام فرستاده بودم بخیر هست و در انجا که ایشانند خبر کوپلیا و سمتر او بهرت
شنیده می شود و بهرت پرخشم گاهی بیک اچهوهنی لشکر و همراهی مشورتیان اینجا
از جهت من بزودی خواهد آمد و سپکریو حاکم میمونانند که صاحب تحمل است
با میمونانی که سلاح ایشان از دندان و ناخن ایشان از دندان و ناخن است بواسطهٔ
من گاهی اینجا خواهد آمد و لچمن زیاردی افزایندهٔ خوشحالی سمتر او دانندهٔ
علم سلاحها به تیرهای بی شمار راچهسان را گاهی خواهد کشت و راون را گاهی از سلاحهای
هولناک رام کشته و در جنگ گاه افتاده خواهم دید و رام در از دست لنکابات
اندیشه مند شده آزار بسیاری کشیده باشد چنانچه پرندهٔ بی پر خواهد که در هوا
بپرد و نمی تواند پرید و سیتا با آن بزرگترین میمونان سخن خوب و شیرین گفته از برای
شنیدن سخنان رام باز خاموش ماند تمام شد ذکر خبر پرسیدن سیتا وان پسر باد
سخنان خوب سیتا را شنیده باز در گفتن سخنان شیرین شروع کرد و گفت که ای
سیتا ترا رام نمیداند که اینجائی و من چون از اینجا خواهم رفت او بزودی لنکا را از تیرهای
آتشین خواهد سوخت و این دریای عمیق را از تیرهای خویش خواهد پوشید و لنکا را
بزور بی راچهسان خواهد ساخت وای بزرگ چشم رام ترا همیشه یاد می کند و اگر
میخواهد که خواب بکند او را خواب نمی آید و او نه گوشت و نه چیزهای شیرین میخورد
و بر زمین خواب می کند و از آنچه غذای معتاد او بوده حالا هشتم حصهٔ آن را میخورد
و از آن هم بی اشتها میخورد باز وقتی که از زور هشتم بخش می ماند و تمام روز

گرسنه می ماند و رام دانا که همه وقت متحمل است از غم فراق تو بسیار پریشان
حال است دار پس که دل او بتو وابسته است از بخت او را نه از شجاعت و در
ورزش اسلحه حظی مانده و نه محبت با کسی دارد و نه او را غم خوردن مانده است [وای]
سیتا او همه وقت در ماتم است و بانواع گریها می کند و بر زندگی خویش
نفرین میکند و بر قوم خویش نیز لعنت می فرستد که من چرا ازینها پیدا شدم تا این
محنت نابایستی کشید و میگوید که لعنت برین اسلحه من باد و لعنت برین زور من
و چالاکی من باد و لعنت بر کسی باد که در قبیله اچهاک که راجهای بزرگ ازان پیدا
شده اند پیدا شود از بخت که راون راچس زن مرا که بجان برابر بود دزدیده برد
و مرا برابر برگ کاهی هم نشمرد و رام همیشه نام ترا انچنان ورد زبان پیدا ساخته است
که اگر پشه خورد یا بزرگ یا مار بدن او را می گزد او را از خود خبر نمی باشد و دایم
دل بر تو نهاده و ترا یاد می کند و دایم اندوهگین می باشد و اگر ناگهان خواب
بزور می آورد نام ترا بر زبان گرفته بخواب میرود و نام ترا بر زبان آورده
بیدار می شود چون گلی و میوه و دیگر چیزی را که در دل خوش آید می بیند ترا یاد میکند
و آه دوست من گفته گریه می کند و دمهای بزرگ می کشد وای بزرگ چشم رام دیدم
در تصور تو می باشد وای سیتا رام که چشم او مانند برگ گل نیلوفرست و او را از دود
خواهی یافت همه روز ترا یاد میکند و سیتا سیتا بر زبان میگوید و آن دلاور
بر راجه از برای یافتن تو ریاضت بسیار می کشد و چون در شب ماه را که راحت

دهندهٔ خلق و بشعاعهای خویش هم افزایندهٔ سردی است تابان می بیند آنرا همچو
افتاب گرم می داند و او را خواب نمی آید تمام شد ذکر سخن گفتن هنومنت
پس سیتا که روی او مانند ماه تمام بود این سخنان را شنیده با هنومنت سخنی که
مشتمل بر نیکوکاری و دنیاداری بود گفت که ای میمون تو بمن سخنی گفتی مانند
ابحیات شیرین و مانند زهر تلخ شیرین از جهت که خبر خیر رام گفتی و تلخ از جهت
که او را غمگین نشان دادی وای بزرگترین میمونان چیزی که بر خلایق مقدر شده است
آن هرگز از ایشان دفع نمیگردد و رام ازین غم کی بساحل خواهد رسید چنانچه
کسی که کشتی او شکسته باشد از دریا میگذرد و ایچنین رام همه راچهسان را و راون را
کشته و لنکا را از بیخ برانداخته باشد آمده کی خواهد دید و از معیاد یک سال
که راون خونی گناهکار وعده کرده بود حالا دهم ماه است که میگذرد و دو ماه
دیگر مانده است از زندگی من بعد ازان دو ماه خواهم مرد و بهبهکن راستگوی
از جهت فرستادن من بر راون شفاعت بسیار کرد اما او قبول نکرد و بهبهکن چون
از برادر سخنان ناخوش شنید ازان مجلس برآمد و باز فرستادن من راون را
خوش نیامده است و من چنین میدانم که او طلبکار رام است ولیکن از بخت که او در
قید مرگ افتاده است وای میمون بزرگ دختر کلان بهبهکن را که مانند نام دارد [مادرش]
بپیش من فرستاده بود و این حکایت را او بمن تمام گفت و انبده نام راچس بزرگ
زورمند دانای متحمل نیک خصال که راون او را می پسندد براجهان این خبر گفته بود

که رام اینجا بجزییت می آید و راون بد درون سخن او را قبول نکرد وای بزرگترین
میمونان من با تو میگویم که رام مرا بزودی خواهد یافت زیرا که دل من حالا در نشاط است
و اینچنین گواهی میدهد و ای میمون رام چندین صفات دارد همت و تدبیر و قوت
و نرم دل است و حق گذارست و چالاک و صاحب شکوه است و چهارده هزار
راچهان را تنها بی مدد برادر کشته است از اینچنین کسی کیست که نترسید و آن بزرگترین
مردمان قابل کشیدن محنت نیست و من حقیقت او را میدانم چنانچه اندرانی زن اندر
حقیقت اندر میداند و رام که مانند آفتاب است با تیرهای که حکم شعاع آفتاب دارد
راون را که بجای تاریکی است برطرف خواهد ساخت پس هنونت میمون با سیتا که از
جهت رام غمناک و متکدر و چشمهای او پر از اشک بود گفت که ای سیتا بعد از شنیدن
سخنان من رام بسیار افواج میمونان و خرسان را گرفته بزودی خواهد آمده و در وقت
آمدن او اگر همه با دیو تنها در سر راه حایل شوند از خشم ایشان را
هم دفع میکند و رام از بس که در غم فراق تو افتاده است هیچ آسایشی ندارد
چنانچه فیل از ترس شیر آسودگی ندارد و ای سیتا روی رام را که بینی و چشمهای
زیبا دارد و لبهای او دلرباست و گوشهای او و حلقهای زیبا و مانند ماه
تمام است و دیگران که در کوه هماچل و بنده و سمیر و مندر برگ و بیخ میوه جنگلی
خورده می باشند نظر بر روی او نمی توانند انداخت تو زود خواهی دید و ای سیتا
تو رام را بالای کوه پربتروَن مانند اندر بالای برگ نشسته بزودی خواهی دید و من

ترا که از غم بری از این راچهان بدکار خلاص می سازم حالا بر پشت من سوار شو تا ترا
ببرم و بالای پشت خود برداشته از دریا بگذرم و من انچنان قوت نیز دارم که لنکا را
با درختان توانم برد و ای سیتا ترا برده بدیو تنها هم می توانم سپرد چنانچه
مصالح هوم را به آتش می سپارند و ای سیتا رام را با لچمن همین زمان خواهی دید
و رام را که در پی تدبیرست و متوجه و کاردانی است که مناسب وقت است و شوق
دیدن تو دارد و در منزل خویش برقرارست و در زور مندست و بالای کوهی بهمراهی
لچمن نشسته است تو زود تر خواهی دید حالا بیا بر پشت من سوار شو و تاخیر مکن و رام
را انچنان دریاب که روهنی ماه را در می یابد و ای انکه روی تو ماه تمام است بر پشت
من سوار شو و با رام که در میان مردمان مانند ماه است ملاقات بکن و بر پشت من
سوار شده ازین دریا که مانند آسمانست بگذر و وقتی که من ترا بالای پشت
برداشته خواهم برد از ساکنان لنکا هیچکسی از دنبال من خواهد آمد ای سیتا پیش
من نزد تو آمده ام تا ترا گرفته از راه هوا ببرم و اگر ترا از سوار شدن بر پشت
من ملاحظه باشد پس بصورت آدمی یا پرندهٔ صحرای یا جانوری ظاهر شوم انگاه سیتا
که چشمهای او مانند برگ گل نیلوفر بود دمهای کشیده با هنونت بزرگترین میمونان
که خود هم مهیب و چالاک او هم هولناک بود و سخنان خوب میگفت و زیرک بود
بگفت که تو مرا بچندین راه دور چگونه می توانی برد و ای بزرگترین میمونان مرا نزد
شوهر من که در میان مردم بزرگست بچه طریق خواهی رسانید و هنونت خوف نمای

بزرگترین میمونان این سخنان سیتا را شنیده درین تامل شد که سیتا مگر مرا کم زور دانسته است
با وی گفت که ای سیاه چشم اگر تو میخواهی که جثه و زور مرا بدانی به بین آنگاه هنومنت
کشندهٔ دشمنان صورت اصلی خود را ظاهر ساخت و از آن درخت بر جست
و از برای پیدا شدن اعتماد سیتا جثه خود را افزودن گرفت و مانند کوه بنده و مندر
بلند شد و مانند آتش سوزان تابش پیدا کرد و آن بزرگترین میمونان که مانند کوه
و روی او سرخ پرزور و دندانهای کرسی ناخنهای او مانند بجر بود پس سیتا
بایستاد و گفت که مرا این قدر زور است که لنکا را با تو و با این همه درختان و کوهها
و قلعه نزد رام می توانم برد تو این سخن مرا راست بدان و چیزی دیگر بخاطر مرسان
و روان شو و رام و لچمن را خوشحال ساز و سیتا که چشم او مانند نیلوفر بود هنومنت را
مانند کوه دیده با او گفت که زور ترا من دانستم که رفتار تو مانند باد و تابش تو
مانند آتش است و اگر تو کم زور می بودی اینجا چون توانستی آمد و من میدانم
تو ازین دریا که بقید کسی در نیاید می توانی گذشت و مرا می توانی برد اما ای بزرگترین میمونان
اگر تو مرا از راه هوا خواهی برد از رفتن تو باد خواهد وزید و من از آن باد بیهوش
شده در دریا خواهم افتاد و جانوران دریائی مرا طعمهٔ خود خواهند ساخت و
اگر راچهسان هولناک خواهند دید که مرا می بری بحکم راون تعاقب خواهند کرد و
با اسلحه و تو بی سلاح خواهی بود از آن زمان مرا چگونه خواهی برد و در وقتی که تو
با راچهسان بکار جنگ خواهی کرد من از پشت تو خواهم افتاد و اگر آن راچهسان

پرزور بسیار بر تو غالب آیند کار مشکل است و اگر تو در جنگ از ایشان بگریزی
و من از پشت تو بیفتم از آن زمان ایشان مرا خواهند برد و ظفر و هزیمت در جنگ
مبهم است و مرا این راچهسان بیشتر ازین ترسانیده اند و اگر باز بدست ایشان خواهم
افتاد این همه گفت و گوی من و تو ضایع خواهد بود و زندگی من وابسته برام و دل
و جان او متعلق است و رام اگر مرا نخواهد یافت بیجان خواهد شد و چون
رام بیجان خواهد افتاد و لچمن نیز خواهد مرد و بهرت نیکوکار و دوستدار برادران چون
خواهد شنید که هر دو برادران او بجانه جم رفته اند او چگونه زنده خواهد ماند و بعد از
مردن این هر کس سترگهن درازدست نیز چگونه زنده خواهد بود و رام و لچمن که
صاحب سرداران افواج میمونان و خرس اند و از اندیشه لاغر شده اند من میدانم
که از سر زندگی خواهند گذشت و من زن رام متوجه نیکوکاریست و مرا بر پشت
هر کس که نام مرد دارد سوار شدن روا نیست و این که راون بزور دل خویش را
ببدن من رسانیده آورد من آنرا چه کنم که ناتوان و بی شوهر و بیچاره بودم و رام
که دلاور و در جنگ کشندهٔ دشمنان است من چالاکیهای او را هم شنیده و هم
دیده ام و از دیوتها و کندهربان و ماران و راچهسان هیچکسی در جنگ مقابل
رام نیست و رام و لچمن پرزور را وقتی که کمانهای منقش گرفته باشند کیست
که در جنگ کاه بچند و در برابر ایشان بپاید چنان که در مقابل آتش سوزان
در وقت تند باد نمی توان آمد و ای بزرگترین میمونان وقتی که رام و لچمن که

کننده جنگ عظیم اند مانند فیل در معرکه خواهند ایستاد و تیرهای تیز را که مانند
افتاب اخر زمان تابش دارند خواهند انداخت کیست که در برابر ایشان
خواهد ماند وای بزرگترین میمونان تو رام و لچمن را با افواج میمونان زود اینجا
بیاور مرا که از غم فراق از بسیار روزها باز لاغر شده مانده ام خوشحال بساز
تمام شد ذکر سخن گفتن هنونت و سیتا درین وقت آن بزرگترین میمونان که از
درختان سال و تال و تخته سنگها سلاح وی بود سخنان سودمند سیتا را که مشتمل
بر خیر بود شنیده باز گفت که ای سیتا وای زیبا روی تو سخنان مناسب گفتی
و زنانی که وفاداران شوهر اند این طور سخنان گفتن لایق ایشان است تو اگر بر پشت
من سوار شده از دریا که چهارصد کروه راه عرض اوست نمیگذری سببی
اختیار داری وای سیتا سخنی دیگر است از ان بشنو تو که غیر از رام بدن خود را بدیگر
مردی بیگانه نرسانی این از تو بسیار مناسب است و زن دیگر غیر از تو این
طور کیست این خبرها را رام همه خواهد شنید و این سخنان خیر آمیز ترا بطریق
خوب از من گوش خواهد کرد و اینچنین سخنان که من بمبالغه بسیار مکرر گفتم
همه از برای خاطر رام بود و در آمدن در لنکا دشوار است و گذشتن از دریا نیز
دشوار اما من چون اعتماد بر قوت خود داشتم این سخن را با تو گفتم و مرا چون با رام
محبت بسیار است و در خدمت او می باشم بنابران این سخن راست بتو میگویم
و نوع دیگر نمیگویم و ترا نزد رام می برم ای بی عیب اگر تو داعیه رفتن همراه من

نزاری

نزاری یک نشانی بمن بده تا رام را بر من اعتماد شود و بداند که من نزدیک تو آمده ایم
چون هنونت این سخنان بگفت سیتا که چون دختر دیو تها بود با هنونت اشک آلود
بنیاد کرد و گفت که تا این جا برام رفته بگو که سیتا که خواهان رحمت تست و غمناک است
در سایه درخت اسوک نشسته بر زمین خواب می کند و روی و بدن او که جای گرد
آلود است چنان تیره می نماید و سیتا که از اندیشه همه اعضای او زار و لاغر است
و همه آرزوی دیدار تو دارد و در دریای غم افتاده است داد او را ازین دریا بساحل
رسان و بوی بگوئی که تو راون را که راجه ایست تیر بدست گرفته و زور مند
و بی باک و خونریز گم نمیدانی آن اسپ گوناگون تو کجاست و آن تیرهای آتشین
تو کجا رفت و آن قوت و شوکت تو کو و ان دانشهای تو چه شد که وا ترک داده
آنجا نشسته مانده و من چنین میدانم که کم مردانگی تو اندکی نقصان یافته است
و از بی طالعی من است این که راون دون با وجود تو مانند شیری شده است
و انانکه ترا بهادر می گفتند گفتار آنان هم دروغ بود ازین جهت که راون سیتا زن
دوستدار ترا گرفته میخواهد که زنده نماند و بهادران آنانند که نگاهبانی زن
خویش بکنند تا زنان در خدمت ایشان باشند و تو نه مرا نگاه داشتی و نه محبت
خود فرمودی پس معنی دلاور چیست وای دلاور راون راجس مرا در عین جوانی
از دیده آورده و تو مرا محافظت نتوانستی کرد و من که در قوم راجهای جنگ
پیدا شدم و کیش شایسته قوم را که هستم اینچنین غمگین و بیکس شده در خانه

راون می باشم ورام وچهمن سردو انجنانند که اندرو دیگر دیو تنها پیش
ایشان نمی توانند ایستاد ومن که زن اینچنین کسی باشم در خانه راون آمدن
چنان عجب می نماید که روان شدن کوه وسرد گشتن آتش و برجا ماندن باد و پیدا گشتن
ازدها دیو وگرمی ماه می نماید و با وجود تو که صاحب منی بودن من درینجا مانند
بوده پیکس عجب است دای هیمون رفته انجنان سخنان مهر انگیز برام بگو که او
بزودی اینجا بیاید دای لپه بادر راون را کشته آیا مرا بزودی خواهد برد
و روش اینست که همه وقت زنان را غمخواری باید کرد وایشان را محافظت باید
نمود و برام بگو که تو ازین مردو روش تخلف کردی انگاه هنومنت از سیتا سخنان
غم انگیز را شنیده گریستن گرفت و سیتای ماه روی این سخنان راست را گفته و دمهای
بزرگ کشید در سایه درخت سیون بایستاد و باز جثه هنومنت میمون شیرین
سخن را بالای شاخ آن درخت بمقدار فرچه که میان دو انگشت برپیمایه است
بدید و سیتا که مانند ماده فیلی غم عظیم را دریافته بودن آن جثه خورد هنومنت را
دیده بسیار حیران ماند و تا دیری نفسها می کشید و با هنومنت گفت که من میخواهم
که روی رام که در چشمها مانند نیلوفر است به بینم چنانچه ماه شب
چهاردهم را می پسندد ای میمون من روی رام را دیده انچنان خوشحال خواهم
شد که زمینی که زراعت اندکی سرکشیده باشد از باریدن باران خرم می شود
و من سخنی نشانه دار میگویم این را از زبان من برام بگوئی که تو بالای قلعه شرقی

که

کوه چترکوت بجای که مقام رکیسران است یکجا می بودیم و در انجا میوه و بیخ درخت
و آب بسیار بود در کنار جوی مندا کنی و آن زمینی است که مرتاضان انرا بسیار
می پسندید و در انجا باغها بسیار است و انواع گلهای خوشبو است ما هردو
در آن جوی آب بازی می کردیم و من چون مانده شدم بر زانوی تو نشستم و تو
مرا با نواع ناز پروردی در انزمان در کنار تو خواب رفتم و گوشت گرگ را که تو
بخش کرده بودی پاره را ازان زاغی می خورد و من اورا بکلوخ زدم و زاغ در
همانجا در هوا پرواز میکرد و مرا اعراضی ساخته ازان گوشت باز نمی آمد و آن
پرنده مرا بسیار خشمگین ساخت و زنگولهای کمر مرا که انرا بزبان هندی
چندر گهنتکا میگویند گرفته می کشید و در وقتی که زاغ آن زیور مرا می کشید
تو هیچ نگفتی و خنده می کردی و چون آن زاغ مردار بر بدن من منقار زد من
ازان ترسیده و رفته در کنار تو نشستم و تو مرا باز دلنشاط آوردی و مرتبه
دیگر زاغ مرا بکاهید و چشم من پر اشک گشت و تو چون مرا اینچنین دیدی چشم
مرا از اشک پاک ساختی آنگاه تو مانند ماری بزرگ خشمگین شده نفس کشیدی
و از من پرسیدی که سینه ترا با ناخنها که خراشیده است و گفتی که آن کیست
که با ماری بزرگ خشمگین دهان باز کرده میخواهد که بازی بکند و درین اثنا نگاه کردی
و دیدی که آن زاغ با ناخنهای تیز خون آلود بجانب من می آمد و آن زاغ
بزرگترین پرندگان پسر اندر بود و چنان بود که در وقت باریدن باران

درمیان قطرات می درآمد و یک بال او زخمی شده و رفتار او مانند باد تیز بود
و این سخن با کجا گوئی که ای دراز دست تو از زمان بران زاغ خشمگین شده ی
و چشم خود را بران سرخ ساختی و قصد کشتن او کردی انگاه یک خس جاروب
را بدست خود گرفتی و قوت افسون برهما را که از زبان هندی برهماستر میگویند
دران خس تعبیه کردی و او مانند آتش افروختن گرفت و تو آنرا بر زاغ انداختی
و چون آن خس بزاغ رسید او با نواع بسیار پریدن گرفت و می گردید و آن
زاغ که درمیان باران پر او زخمی شده بیک زخم خس تو بیقرار شده و در سرب
لوک رفت و دیوتها او را قبول نکردند و او غمگین و ترسان و بیقرار شده در
پناه تو آمد و تو باو گفتی که این تیر من ضایع نمی شود و من تمام قالب ترا هلاک نمی سازم
اما یک چشم ترا دور کرده ام انگاه او سر بتعظم تو و تعظیم راجه جسرت فرود
آورد و ای دلاور انگاه تو او را رخصت دادی او بخانه خویش رفت و تو از
برای خاطر من تیر برهما را بر زاغی انداخته بودی و حالا بر کسی که مرا دزدیده
آورده است بچه تقریب مهربان شده ٔ و ای رام درمیان کسانی که علم سلاح
میدانند و تو بزرگی و زورمندی از چه رگذر اسلحهای خود را برانکس نمی
اندازی و ای رام از دیوتها و گندهربان و دنیان و جماعه مرت هیچکس نیست
که در جنگ تاب حمله تو تواند آورد اگر تو هیچ زوری داری چرا به تیرهای
خویش این راچهسان را نمی کشی و بسبب چیست که لچمن سوزنده دشمنان بحکم برادر

خویش نگاهبانی من نمیکنند و اگر رام و لچمن بزرگترین مردمان اند و مانند باد و
آتش شتابی دارند و دیوتها هم تاب شکوه ایشان نمی توانند آورد چرا در حق من
فکری نمیکنند و ترک من گرفته اند و ظاهرا من بدی عظیم دارم که ایشان بهمه
باب لایق اند غم من ندارند و ای هنومنت تو سر بتعظیم رام خویش فرو کرده و روی او
مانند ماه تمام است فرود آورده از من او بگوئی که ای بزرگترین مردمان تو با لچمن [illegible]
تدبیر آمدن بکن و من هم از تو شنیده ام که مهربانی بهترین طاعتهاست و ای
کشنده دشمنان من میدانم که تو استقلال بسیار داری و بسیار زورمندی
و چالاکی و دانائی و بزرگی و حمله تو بشتابی است و هیچ جا شکست نیافته و تحمل
و مانند دریا عمیق و بر روی زمین که دریا بر دور اوست حاکمی و مانند اندری و ترا
کوسلیا برای نگاهبانی مردم زائیده است ای هنومنت جانب من سر
بتعظیم رام که صفت او مذکور شد فرود بیار و بگو که از میان چیزهای نفیس که جمع
باید کرد زن بهترین همه است و سلطنت همه روی زمین را ترک گرفتی اما رضای
مادر و پدر را از دست نداری و لچمن که سمترا او را زائیده او شرف است
راحت خود را گذاشته همراهی تو اختیار کرد و آن نیکو کار بسیار مهربان
که انواع راحت را گذاشته از دنبال رام در بیابان گشته و کتفهای او مانند
کتفهای شیر و دراز دست و دل او قوی و دیدار او خوش و خدمتگار بزرگان
و دولتمند و لایق و کم سخن است و رام را بجای پدر و مرا مادر میداند و اد

نگاهبانی من همچنان میکرد که حیرت و دوستدار بندهٔ رام است و رام او را
بیشتر از من دوست میدارد و زمانی که مراد رزد دیدند او خبر نداشت و
چنان است که هر کاری که باو حواله شود بطریق خوب از عهدهٔ آن بر می آید
و در صحبت رام با بجنان روشن می ماند که بزرگان می مانند و او چنان است
که خشمگین شده و دیو تنها و کند پرمان و ماران و پسر داران آدمیان زاهم وقتی
که جمع شوند می کشد راون راجه محال است و از جانب خبر خیر لچمن نزم دل که
حواس او مغلوب او نیست و پاک و زیرک و دوست داشته رام و برادر است
بپرسی و ای هنومنت نوکر را بتعظیم ایستاده از من بگوئی که ای فرزند قوم
ککت از من غافل مباش و چون از پرسیدن خبر خیر لچمن فارغ شوی خبر خیر
سگریو نیز بپرسی و برام دلاور صاحب من بار بار بگوئی که ای فرزند حسرت
تا یک ماه من زنده ام و بعد از یک ماه زنده نخواهم بود و مرا که راون
گرفته است نگاهبانی بکن و اگر نه در قعر زمین میروم پس هنومنت سخنان ستا را
شنیده باو گفت که ای ستیا تو هر آرزوی که داری رام خواهد بر آورد
وای بیگناه حالا بمن نشانه ده تا رام بداند که من نزد تو آمده ام و محبت
تو رام را زیاده شود آنگاه ستیا موی بافته خود را گشاید و لعلی که در موی
گره داده بود کشیده باو داد و گفت که این را برام بدهی و هنومنت آن لعل را
در میان آن انگشتان خویش نگاه داشت و در دست گرفت و آن بزرگترین

میمونان لعل را گرفته بتعظیم ستیا انچنان فرود آورد که شاگرد استاد را
تعظیم میکند و با ادب با او این سخن بگفت که ای ستیا من از تو رخصت
می گیرم تو هیچ اضطراب مکن آنگاه هنومنت بر گرد ستیا گشت و دو دست ادب بسته
بایستاد و از خوشحالی دیدن ستیا در پوست نگنجید و قالب او اینجا و دل او نزد
رام رفته بود و هنومنت چون آن لعل قیمتی را که دختر جنک بانواع احتیاط
نگاهداشته بود بگرفت موی ها بر اندام او خاست و در آن وقت چنان
می نمود که کوه با درختان می نماید در آن زمانی که باد آنها را در حرکت می آرد
تمام شد ذکر لعل دادن ستیا و آنگاه که ستیا لعل را بهنومنت داد باو گفت
که این نشانی مرا برام بدهی و چون رام این خواهد دید سه کس را یاد خواهد کرد
مادر و پدر و مرا و ای صاحب افواج میمونان عمده از برای این مهم سازی
توانی پس انچنان تدبیری خوب بیندیش که غم من بر طرف شود پس هنومنت پیش باد که
کار او هولناک است گفته او را قبول کرد و گفت خوش باشد و دست بتعظیم او بر پیشانی
نهاد و قصد رفتن کرد و ستیا چون دانست که او روان شده چشمهای او از اشک پر گشت
و باز باو بگفت که ای هنومنت برام و لچمن خبر خیر من بگوئی و سگریو دوستدار رام
و دیگر میمونان پیر خبر خیر من بگوئی تا همه بدانند که من زنده ام و ای هنومنت از خیر دل
انچنان سخنان بگوئی که رام را شوق دریافتن من شود و تدبیر بردن من بکنند و چون این
خبر مرا خواهد شنید رام که داننده تدبیرهاست بهمراهی تو تردد خوب خواهد کرد پس

هنومنت سخنان ستیا را شنیده دستها بر پیشانی نهاد و باز گفت که ای ستیا دلارام
با میمونان و خرسان بزرگ زود خواهد آمد و دشمن را در جنگ مغلوب ساخته
این اندیشه ترا برطرف خواهد ساخت و در میان دیوتها و ادمیان و دیوتیان
هیچکس را آنچنان نمی بینم که در وقت تیر انداختن رام در مقابل او تواند ایستاد
و رام آن لیاقت دارد که بواسطه تو با خورشید و اندر و جم هم جنگ بکند
و ای ستیا رام از همه نگاه داشت تمام زمین که دریا ها بر گرد اوست آنچنان خویش
که برای گرفتن تو و ستیا سخنان مناسب تسلی بخش هنومنت را شنیده بسیار خوشحال
شد و با زبوی گفت که ای فرزند اگر گفته مرا قبول میکنی یک روز اینجا قرار بکن و
ماندگی برطرف بساز و در جای پنهان بنشین و فردا ازینجا خواهی رفت و اگر تو نزد
من بی طالع دو ساعت دیگر هم بنشینی غم من برطرف می شود و ای بزرگترین
میمونان درین هیچ شک نیست که تو ازینجا رفته اگر باز خواهی آمد من زنده می مانم
و چون ترا نخواهم دید مرا باز بیقراری پیدا خواهد شد و ای دلاور این اندیشه
دایم پیش نظر من است که افواج میمونان و خرسان و هر دو راجه زاده ازین
دریای بزرگ چگونه خواهند گذشت و از جمله جانداران همین سه کس قوت گذشتن
این دریا دارند گرود و تو و باد و از برای این کار همه بحث می باید و آن مهم آ
که شود یا نشود و ای هنومنت در میان کسانی که دانند های این کار تو بزرگترین
همه و میدانم که همین تو لیاقت آن داری که تسلی من بدهی و این کاری که

پیش

پیش آمده است تنها تویی که از ابرار ای و ای کشنده دشمنان دلاور تو چون
حکم رانی از برای این کار شدنی است لایقی و اگر رام فیروز جنگ با همه افواج
بر راون حاکم همه راچهستان غالب آید و او را کشته مرا بشهر خویش ببرد عجب
نیکنامی او بماند و راون را چنین مرا که زن رام دلاورم از جا بان دزدیده
آورد اگر رام تیرباران بر لنکا کرده و اینچنین راون را مغلوب ساخته مرا ببرد
مناسب اوست بکند هنومنت اینچنین سخنان خوب سودمند را که مشتمل بر دعا
بود شنیده جواب داد که ای ستیا سگریو که صاحب میمونان و خرسان و بزرگترین
همه میمونان و پرزور است و متوجه مهم تست با هزاران و کرورهای میمونان
از برای کشتن راچهستان بزودی اینجا خواهد آمد و آن همه میمونان یکبارگی
در لنکا خواهند درآمد و رام و لچمن بر پشت من سوار شده و مانند ماه و آفتاب
تابان گشته نزدیک تو در رنگ شیران خواهند رسید و ای نوجوان
رام که پیدا کننده خوشحالی قوم رگه است راون را با چشم او کشته
ترا در شهر خویش خواهد برد ای ستیا ترا خیر باد صبر کن و انتظار وقت
ببر که رام را بزودی مانند خورشید خواهی دید و تو بعد از کشته شدن راون
با وزیران و پسران و برادران او بزودی برام مانند روهنی با ماه یکجا خواهی
شد و ای ستیا تو درین نزدیکی از دریای اندوه و بساحل خواهی رسید
و راون را در جنگ گاه رام بزودی خواهد کشت و تو خواهی دید که هنو

پس باد با این طریق ستیا را دلاداده قصد روان شدن کرد و باز
بستیا گفت که ای ستیا رام دلاور کشنده دشمنان و لچمن و سپگریو را
بزودی خواهی دید که بر در لنکا ایستاده باشند و میمونان هولناک
را که از ناخنها و دندانها سلاح دارند و مانند شیر و سار دهدل زور
ایشانست بزودی خواهی دید که اینجا آمده اند و میمونانی را که مانند کوه
و ابر بلند نعره زنان بر قله کوه لنکا خواهی دید و رام که به تیرهای جگر
دوز شهوت مجروح شده است بی تو آسایشی ندارد چنانچه فیل از ترس شیر
اسودگی نمی یابد ای ستیا تو فکری مکن و با رام شوهر خویش مانند زن
اندر با اندر یکجا شده کیر دکمیت که از رام و لچمن بزرگتر باشد و این هردو
که مانند آتش و باد اند و برادران یکه کیر اند در فکر تو می باشند و تو که درین
شهر راجهستانی اینجا تا دیری نخواهی بود و بزودی رام را خواهی دید و درین چند
روزی که از وعده ملاقات مانده است خبری مکن تمام شد ذکر تسلی دادن
ستیا و هنونت چون از گفتن این سخنان خوب فارغ شد آنگاه ستیا آن
میمون که در پی رفتن بود گفت که ای میمون من از دیدن تو که گوینده سخنان
نیکی بسیار خوش می شوم چنانچه زمینی که از زراعت او از زمین سر کشیده
باشد از باران خرم میشود ای بزرگترین دانایان من روشی عجب پسندیده
دارم که بغیر از رام کسی دیگر را در دل هم نمیگذارم و ای بزرگترین

میمونان

میمونان برام این سخن نشانه دار از من بگوئی که ای رام تو یک خس جاروب یک
چشم زاغ را کور کرده بودی و قشقه منسل خوشحالی شده و بر پیشانی من کشیده
بودی این سخن را تو بیاد آور و ای زورمند که مانند اندر و برنی از من که در
شهر راجهستان می باشم چرا غافل شده و این لعلی که در سر موی خود می داشتم
و از دیدن او چنان خوشحال می بودم که از دیدن تو حالا آنرا بتو فرستاده ام
اگر بعد از فرستادن این هم تغافل خواهی کرد من زنده نخواهم ماند و من تاب
این غمها ندارم و سخنان راجهستان جگر مرا می دوزد و اما من بواسطه تو این همه را
تحمل میکنم و ای کشنده دشمنان من بی تو تا یکماه زنده ام و بیشتر ازین نخواهم زیست
و این راون راچهس ترساننده که با من بدی میکند غالب شدن بر دشوار است
و من ترا مرده شنیده یک لحظه هم زنده نخواهم بود و پس هنونت زورمند این سخنان
غربت آمیز ستیا را شنیده باو گفت که ای ستیا من بسخن راست میگویم که رام از اندوه
تو می سوزد و لچمن از اندوه رام می سوزد تو بهر نوعی باشد چند گاهی صبر کن که این
غم تو دو ساعت بر طرف خواهد شد و رام و لچمن که بزرگترین مردمند و پیرا از
چه اند و بی عیب اند و آرزوی دیدن تو دارند آمده لنکا را بزودی خواهند
سوخت و رام دلاور راون را در جنگ گاه برادرانش کشته بزودی ترا در
شهر خویش خواهد برد و ای بی عیب دیگر نشانه مهرانگیز را که بشناسد من ده
ستیا گفت که لعلی را که زیب موی سر من بود من آنرا بتو دادم چون ستیا این سخن

بگفت هنومنت بسر باد بسر تعظیم او فرود آورد و جثهٔ خود را بیفزود و آنزمان بسیمای
غمگین که چشم او پر از اشک و در گلوی او از گریه گره افتاده بود گفت که ای
هنومنت خبر خیر مرا برام و لچمن که هردو برادران مانند شیر نر و دلاور بوده وزیران
او بگوئی و چنان تدبیر بکنی که رام دراز دست مرا ازین غم بساحل برساند و نزد رام
رفته این غم بزرگ مرا و از اری که از راجهستان دارم بگوئی و ترا در راه خیر باد
چون ستیا این سخن گفت هنومنت که مقصود خود را حاصل کرده و خوشحال شده
و دانسته بود که اندک کاری پیش او مانده است دل رفتن بر جانب شمال نهاد و تمام
شد ذکر نشان گفتن ستیا بعد ازان آن میمون ستیا را تعظیم کرده و در دل خود میگفت
که این خود کاری اندک بود که من ستیا را بدیدم و ازان چهار تدبیر موثری که داشتی
او دادن چیزی و مخالفت انداختن است و از زبان هندی سام و دان و بهید و دنڈ
میگویند سه تدبیر خود درینجا گنجایش ندارد و داشتی ازین جهت که در میان راجهستان
نیکوئی و دانش نیست و دادن ازین جهت که ایشان مال بسیار دارند و مخالفت
انداختن ازین روی که ایشان مغرور بشوکت و جمعیت خودند حالا در دل من
همین یقین است که درین کار مرا جلالی خود باید نمود و کسی را که از برای یک
کاری فرستاده باشند و آن کار را و دیگر کارها را خیسته الجنان بسازد
که هیچ فرد که داشتی نکند ازان کس همه کارها بر می آید و کسی که سهاست دست از
او کارهای بسیار نمی آید و کسی که دوشن کار را امید اند او همه چیز میداند و داعیه

من حالا امینت که ازینجا بخانهٔ راون درایم تا راون هم بداند که اینجا کسی آمده است
و نیز من بدانم که من حکم رام را بجای آورده ام باز هنومنت بخاطر رسانید که اگر
من در انجا میروم و بار بسلامت نمی آیم در اهستان بمن جنگ خواهند کرد و راون
مرا غنیم خود نخواهد دانست حالا مصلحت من امینت که باغ راون گناهکار را که
مانند نندن بن است و چشم و دل را لوش می آید و پر از درختان و شاخهای
گوناگون است بشکنم انچنانکه باد درختان خشک را می شکند و بعد از شکستن
آن درختان راون خشمگین خواهد شد و بفوجی که دران سواران و فیلان و ارابهای
بسیار است و ترسولهای و شمشیرهای دو رویه فولادی نیز بسیار دارد دلاور کرده
بر من خواهد فرستاد آنزمان جنگ عظیم خواهد شد و من که جالاکی من از حد و کسی
نیست با راجهستانی که زور ایشان هولناک مقابل شده و لشکری را که راون خواهد
فرستاد هزیمت داده بوطن خویش بفراغت خواهم رفت درین وقت هنومنت
خشمگین که حملهٔ او هولناک است بزور رانهای خویش مانند باد بقصد شکستن درختان
بسیار خوش می نمود تا آنکه دلاوران باغ را که پرمدا بن نام داشت و دران باغ
بسیار جانوران مست و درختان و شاخهای از هر جنس بوده بشکست و هنومنت
آن درختان را که افکنده و حوضها را شکسته و قلعهای کوهها را انداخته خانهای برگ
از درختان ساخته بودند و از زبان هندی کنج میگویند و دیگر خانهای شکستن
پیچ کرده و خانهائی را که از خس پوشیده بودند همه را برهم زده و ویران بساخت

پرندها و جانوران صحرائی هر گریخته و آن باغ وحشت انگیز می نمود پس هنومنت
میمون بزرگ پر قوت صاحب تابش باغ راون دلاور و بزرگ را ویران ساخته
و با او دشمنی کرده تنها بقصد جنگ بسیار راجهستان بایستاد و تمام شد
ذکر ویران ساختن باغ درین اثنا که هنومنت اینچنین کاری کرده و زور خود را
آشکارا ساخته بالای خانهٔ بلند پرستون بر آمد و دل ساکنان لنکا از
آواز مرغان و صدای شکستن درختان بیقرار شده و اندوهگین گشتند و بعضی
گریختند و جانوران صحرائی و پرندها آواز بلند می کردند و راجهسترا شگونهای
بد ظاهر شد و راچهس زنانی که باسبان درختان بودند چون از خواب بیدار شدند
آن درختان باغ را شکسته و هنومنت را نیز بدیدند و هنومنت پر زور و درشت
نیز آن راچهس زنان را دیده جثهٔ خود را بزرگ ساخت تا ایشان بترسند و آن زنان
هنومنت دلاور بزرگ جثه را که مانند ابر بود دیده از ستیا پرسیدند که آن
کیست و از کجا آمده است و بچه تقریب با تو سخن میگفت ای بزرگ چشم ترا هیچ ترسی
مباد با ما بگو که او با تو چه گفت و ستیای وفادار شوهر که همه اندامهای او را
زیبا بود با ایشان گفت که راچهسانی را که بطور خود بهر صورتی که میخواهند بر می آیند
من کجا می توانم شناخت شما باید که هم جنس خود را می شناسید و پای مار را
هم مار می شناسد و من هم ازین می ترسم و چون راچهسانی که بهر صورت که میخواهند
بر می آیند مرا سابقا فریب داده اند میخواهم که حالا بگریزم و زنان راچهس از

بشنیدن

شنیدن سخنان ستیا حیران ماندند و بعضی بایستادند و بعضی بگریختند و بعضی نزد
راون رفتند خبر آن میمون را که صورت عجیب هولناک داشت بردند و گفتند
که ای راجه در اسوک بن یک میمونی پر زور با صورت هولناک با ستیا سخن گفته
و ایستاده است و ستیای آهو چشم را بانواع مبالغه پرسیدیم او حقیقت آنرا
بما نگفت و او یا فرستاده اندر یا کبیر است یا رام برای جاسوسی ستیا فرستاده
و آن میمون باغ دلکش ترا که جانوران گوناگون در آنجا اند و برگهای شاخهای خوب
دارد همه را شکست و درخت سیسون بزرگ را که ستیا سخن گفته و باغ ترا شکسته است
در سایه آن بود نگاه داشت تو آن میمون را که صورت هولناک دارد و با ستیا سخن
گفته و باغ ترا شکسته است سیاست بکن و ای صاحب افواج راجهستان با ستیا
که تو او را آورده همانکس سخن بکند که مرگ او نزدیک رسیده باشد راون حاکم راچهستان
سخنان راچهس زنان را شنیده از خشم چشمهای خود را دیگرگون ساخت و از غضب مانند
آتشی که در آن روغن بیندازند بیفروخت پس راون پر زور جماعه راچهسانی را که کنکر
نام دارند و از دعای برهما قوت یافته بودند برای گرفتن میمون حکم فرمود و ایشان هشتاد
هزار کس بودند دل بر جنگ نهاده و گرز و ترسول گرفته از برای نیکخواهی صاحب خویش با
صورتهای هولناک بجهت گرفتن هنومنت روان شدند هنومنت آن زور مند از او دیده بالای
خانه هزار ستون برآمد و در آن وقت صلابت او زیاده شد و مانند درخت پارجات
می نمود و ایشان آن میمون را بالای بلندی دیده همه بشتابی بجانب او دویدند

چنانچه پروانه بجانب آتش میدود و با نواع گرزها و چوبهای بزرگ درهبند که آنرا
بزبان هندی بهینده میگویند و تیرهای که مانند افتاب داشتند هنونت را زدن
گرفتند آن خانه راجهتان برگرد او احاطه کرده بودند مانند گرداب در دریای گنگ
می نمود و هنونت را که راجهتان محاصر او کرده بودند دم خود را بر زمین میزد
و فریاد بلند می کرد از فریاد او گوشها کر شد و پرندها از هوا فرود افتادند
و ببانگ بلند میگفت که رام پر زور و لچمن پر زور و فیروزی می یابند و سگریو
که رام نگاهبانی او میکند فیروزی می یابد و من فرستاده رام صاحب اوده
هستم و من هنونت نام دارم که پسر بادم و افواج دشمنان را می شکنم و اگر
مثل راون هزاران بیایند مقابل من نمی توانند شد و ایشان را بجه سنگها و درختها
می زنم و من لنکا را ترسانیده و سر تعظیم سیتا فرود آورده و مقصود خود را حاصل
کرده بحضور راجهتان از اینجا خواهم رفت هنونت این سخن را گفته چنان صدای
کرد که لنکا از ان پر صدا شد و آن خانه بجنبید و بشگافت چنانچه از ضرب بجر قله کوه
می شکافد درین اثنا آن جماعه لنکران برای گرفتن هنونت بجانب آن بالاخانه
مانند ابرها بجانب کوه دویدند و از صدای هنونت اندکی ترسیدند و او را مانند
ابری که در وقت شام می باشد بدیدند باز از حکم صاحب خویش بی ترس شده انواع
اسلحه را بجانب او انداختند و همه او را در میان گرفتند و هنونت زورمند
هولناک یک چوب دربندی را از دست راجهی کشیده گرفت و جماعه راجهتان را

بدان

بدان مانند اندر با بجر خود جماعه دانوان را میزد و هنونت آن چوب دستی را در هوا مانند
گرز مارهای گردانید و خنده جته خنده زنان با آن چوب ایشان را میزد انگاه بقصد
جنگ از انجا برجسته بر دروازه باغ رفت و بنشست و آن راجهتان دلاور گرزها
و دیگرها بدست گرفته نزد هنونت رفتند و او را محاصره کردند و با یکدیگر می گفتند
که این را بگیرید و بکشید هنونت آن زمان جثه خود را هولناک ساخت و خشمگین شده
هزار راجهس را بکشت چنانچه اندر با بجر دیتان را کشته بود و در هوا معلق بایستاد
و با ایشان گفت که راجهتان سگریو کشنده تمام با هزاران و کرورهای میمون زورمند
مثل من بلکه زیاده از من هم که همه در حکم سگریو اند اینجا خواهد آمد و نه این شهر لنکا
و نه شما و نه راون خواهید ماند و شما که برام دلاور دشمنی کرده اید هرگز نیکی
نخواهید یافت انگاه هنونت صدای بلند کرد آنچنان که بعضی راجهتان از ان
مردند و بعضی بی شعور گشتند و بعضی دیگر که ماندند بجانب راون رفته گفتند که
بسیاری از راجهتان کشته شدند پس هنونت راجهتان بسیار کشته بچنار و انبه
را بجایی که زنان راون می ماندند بشکست و درختان چنبه و ناگیسر و تلک و بید
و نارگیل و اسوک و دیگر انواع درختان را نیز از اعراض بشکست و نگاهبانان باغ را
بکشت و باقی نگاهبانان که مانده بودند درختان را شکسته دیده و گریخته نزد راون
رفتند و دست ادب بسته و سر بر زمین نهاده گفتند که یک میمون که مرگ او نزدیک
رسیده است همه درختان را شکست و باغبانان و راجهتان دیگر را

رانگشت حالا ای دراز دست بر ما رحم نمای و تدبیری بکن که آن گناهکار
کشته گردد راون پر زور سخن آنها را شنیده از غصه بر افروخت و دیگر افواج
راچهسان را رخصت فرموده آن راچهسان هولناک فرستاده راون که بزور خویش
مغرور بودند مانند شیر نعره زدند و بجایی که میمون بود رفتند و آن میمون را
به گرزها و تیرها و چوبها در بندی میزدند انگاه هنومنت خشمگین شده درختی
بزرگ را بر کند و آن زورمند همه راچهسان را بدان درخت بزد و ایشان
همه از دست هنومنت چنان کشته شدند که پروانه از آتش و راون گریانند مردم
آن راجهسان را کشته شنیده جنب مالی راچهس پسر پرهست را نامزد کرد و گفت
که آن میمون را ناکشته باز نگردی پس جنب مالی پسر پرهست پر زور و بزرگ دندان
کمانی گرفته و جامهای سرخ و گلهای سرخ در بر انداخته و حمایل مروارید پوشیده
و حلقهای زر بار در گوش انداخته با چشمهای کج و بغایت خشمناک گشته و برارابه
که خران ارابه‌ای کشیدند سوار شده بحکم راون روان شد و آن کمان که مانند
کمان اندر بود چاشنی کرد و هنومنت پر زور چون او را بر ارابه دید نعره زد
و بر کنگره دروازه نشست و جنب مالی دراز دست او را به تیرها میزد و به تیری
هلال مانند دهن او را بزد و به تیری دیگر پیکان دار سر او را بزد و به تیرهای
آهنین دیگر او را سینه او را بزد و هنومنت از زخمهای تیر با دهن خون آلود مانند
گل نیلوفر شکفته بعد از گذشتن شگال از شعاعهای آفتاب می‌نمود انگاه هنومنت

که از

که از زخم تیرهای راچهس مجروح بود خشمگین شد و تخته سنگی بزرگ را برداشته
بزور خویش بران راچهس انداخت و آن راچهس آن تخته سنگ را به تیر شکست
پس هنومنت که در جنگ بسیار خشمگین شده بود آن کار خود در اصابع دیده یک درخت
سال را با بیخ برکند و بزور خویش از آن گردانید و جنب مالی پر زور چون هنومنت
را دید که درخت سال در دست گرفته گردانید باز تیرهای بسیار بر وی انداخت
و بچهار تیر آن درخت را ببرید و یک تیر زیر حلق هنومنت زد و به ده تیر دیگر میان سینه
او را زد و هنومنت که سینه او پر از تیر شده بود به غایت اعراض شد و آن چوب در بند
هولناک بشتابی گردانیده بر ارابه جنب مالی انداخت و از انداختن آن چوب نه سر
جنب مالی و نه استخوان و نه سرین و نه ران و نه بازو و نه کمان و نه ارابه و نه
اسپان او سلامت ماندند همه خرد شکست و چون راون شنید که جنب مالی
و جماعه لشکران کشته شدند از زمان از خشم بر افروخت و از اعراض او چشمهای
خود را کج ساخت و بعد از کشته شدن جنب مالی پسر هفت پسران وزیران را که پر زور
بودند و اسلحه قیمتی داشتند حکم رفتن فرمود تمام شد ذکر کشته شدن
جنب مالی درین اثنا آن هفت پسران وزیران که مانند آتش با تش داشتند
بحکم راون از خانها بر آمدند و آن زورمندان پر اسلحه که در علم کمانداری
ماهر و بارها جنگ کرده بودند و کمانهای ایشان سخت و نه هر از یکدیگر بهتر بودند
بر ارابهای بزرگ که دامهای زرین برگرد آنها و علمها و چتر قبا بالای

آنها بود و مانند منبع صدا ها داشتند و اسپان قیمتی آنرا میکشیدند
سوار شدند و ایشان کرچالاکی بسیار داشتند کمانهای زرنگار را بدست
گرفته بر می کشیدند و چنان می نمودند که ابرها با برقها و چون این هفت
کس روان شدند از روان شدن ایشان مادران و خویشان و برادران ایشان
که خبر کشته شدن ایشان لشکران و جنب مالی شنیده بودند بغایت اندوهگین گشتند
پس آن هفت کس که از زرخالص زیورها داشتند و بتعصب یکدیگر خواهان بودند نزدیک
هنومنت که بالای دروازه بود رسیدند و تیر باران با صداهای ارابهای ایشان
چنان می نمود که ابر صدا کنان می باریده باشد و هنومنت در میان تیر باران
ایشان پنهان شده دست و پای او هیچ نمی نموده چنانکه در وقت باریدن باران
کوه نمی نماید پس هنومنت که در هوا سیر می کرد دستهای جلد تیرها و ارابهای ایشان را
دفع کردن گرفت و با ان هفت کماندار بازی میکرد چنانچه اندر با ابرهای بزرگ
جنه بازی می کند بعد از آن هنومنت فریادی بلند چنان زد که آن فوج
بترسید و بعضی را طپانچه زد و بعضی را بپای و بعضی را بمشت و بعضی را
بناخن می درید و بعضی را بسینه می مالید و بعضی را ابرانها می زد و بعضی از صدای
او بر زمین افتادند و بسیار آزار یافتند و آنانکه باقی ماندند بهر ده طرف
بگریختند و بعضی آوازهای زشت کرده از اسپان افتادند و ارابهای که علمها
و سپرها و چترهای آنها شکسته بود در زمین پریشان افتاده بود

پس هنومنت

پس هنومنت دلاور خشمگین با جثان بسیار بر زور را کشته بقصد جنگ بار اجهستان
دیگر باز بر آن دروازه رفت تمام شد ذکر کشته شدن پسران وزیران و راون
چون خبر کشته شدن پسران وزیران راون آن میمون شنید این خبر را پنهان
ساخته مشورت کرده و با چه دو مانه و درده پر زور و پرکس و پهاس کرن این
هر پنج دلاور را که پیشوای لشکر او در روش سلطنت ماهر بودند نامزد ساخت و بایشان
که برای گرفتن هنومنت خواهان بودند گفت که برادران شما که بهنرهای بزرگ مشهورید
و در روش جنگ ماهرید و دایم مقدمه لشکر بوده اید و بر قوت عظیم خویش اعتماد
دارید زود بروید و اسپان و فیلان و ارابها را گرفته آن میمون را مغلوب
سازید و چون با وی برسید تدبیر نیک بکنید و با آن تدبیری که مناسب
آن وقت باشد با او جنگ بکنید و دانسته نمی شود که این میمون کیست و دل من
ازین ممر بر جا نیست و من کارهای او را آنچنان نمی بینم که او را میمون بدانم
و او هر که هست زور مند بزرگ است و شاید که اندر بزور عبادت خویش کسی را برای
هلاک ما پیدا کرده است و ماران و چهان و کنهر بان و دیو تها و کیسران همه جمع شده
و از برای کشتن ما گویا بلای مجسم آفریده اند تا بهر صورتی که خواهد بر آید ای زور مندان
شما را با او بتدبیر جنگ باید کرد و شما که هرگز در جنگ هزیمت نیافته اید با همه
لشکر برو ید و من اندر را با همه دیوتها مغلوب کرده ایم البته ایشان دشمنی کرده اند
که او را فرستاده اند و درین هیچ شک نیست شما که بزور خویش او را

بکمرید و این در دل مگذرانید که او میمون است چرا که او بسیار زورمند و خونریز است
و من انواع میمونان بسیار زورمند را دیده ام و بابل و عسکر یود و جامونت بر
زور و فیل سپر دار لشکر و دیگر میمونان را نیز دیده ام و ایشان در هوا می پرواز
رفتن و چالاکی و عقل و استقلال و جثه و ستیزه که این میمون دارد هیچ کدام از اینها
که دیده ام ندارد و از برای مقابله او همین شما لایق اید برای گرفتن او تدبیری عظیم
بکنید و این میمون زور بسیار دارد و شما همه با حتیاط باشید و درین سخن
هیچ شک نیست که اگرچه در هر سه عالم از اندر و همه دیوتها و دیتان و آدمیان
هیچکس نیست که در مقابل جنگ شما بایستد اما با وجود این همه با حتیاط باشید و
تردد خوب بکنید ان را چنان پر زور سخن صاحب خود را شنیده مانند زبانه
آتشی که در آن روغن بیندازند شتابی بسیار بر هنومنت دویدند و با اسپها و فیلان
مست و اسپان زورمند انواع اسلحه تیز را گرفته روان شدند و آن میمون
بزرگ را که تابش بسیار داشت آن دلاوران چنان بدیدند که افتاب با روشنائی
و شعاعهای خویش تابان می نماید و هنومنت را که بر دروازه نشسته و شتابی
بسیار داشت و پر زور بود و چالاکی عظیم و دانش بسیار و استقلال بزرگ
و جثه قوی و بازوی دراز داشت بدیدند آن هیچ کس جای بجای بایستادند
و از انجمله در دهر پنج تیر تیز آهنین را که رنگ آنها مانند برگ نیلوفر کبود بود
بر هنومنت انداختند و هنومنت در اثنای انداختن تیرها جست زد و

چنان

چنان نعره بزد که همه اطراف از صدا پر شد و درده هر دلاور درین وقت بر ارابه
سوار شده و کمان را زه کرده هزاران تیرهای تیز را بر هنومنت انداخته
ارابه را بسوی هنومنت براند و آن میمون تیرهای درده هر را که بجانب هوا می انداخت
دفع کردن گرفت چنانکه باد در هوای مقدمه بنگال ابرها را بر طرف میسازد و آن
پسر باد چون از تیرهای درده هر بسیار آزار یافت جثه خود را افزون ساخت
و از دور جسته بحمله تمام خود بر ارابه درده هر زد مانند برقی که بکوه میرسد و
درین اثنا هنومنت ارابه درده هر را که هشت اسپان داشت خرد گشت و درده هر
را بکشت و او بیجان شده بر زمین افتاد انگاه برو باچه و چو باچه برادر خود را
کشته دیده خشمگین شدند و مگر بدست گرفتند و بسوی هوا که بجای هنومنت
بود قصد بر آمدن کردند و آن هر دو پر زور جست زده و در سینه هنومنت مگر زدند
و هنومنت که مانند گر چالاکی داشت حمله آن هر دو زورمند را رد کرده بر زمین
جست و افتاد و درخت سال را بکنده آن هر دو را چنین خونریز را بدان بکشت
و چون هر دو ایشان کشته شدند و بر کشن و بهاس پس گران برو دویدند و بر کس از
یکطرف هنومنت را به تیر کیبر بهین و چوب دستی سطر میزد و بهاس کرن از طرف
دیگر به ترسول میزد و هنومنت پر زور که از زخمهای ایشان خون آلوده شده و
مانند افتاب تابش داشت فلک کوهی را که پر از جانوران وحشی و ماران و درختان
بود از جا بر کند و هر دو را چنین با ان بکشت و ان میمون اسپان را بر اسپان

و فیلان از ابر فیلان و ارابها بر ارابها و دلاور از ابر دلاوران برهم زد چنانچه اندر
دنیا از ابرهم زده بود و از فیلان و اسپان و دلاوران کشته و ارابهای برهم
شکسته و پایهای افتاده بر زمین راه رفتن نماند و هنوخت آن پنج برادر دلاور
را با حشم ایشان کشته باز بر سر دروازه چنان نشست که مرگ انتظار بسر رسیدن عمر
مردم می برد و تمام ذکر کشته شدن سرداران فوج و چون هنوخت آن سرداران
لشکر را با حشم ایشان بکشت راون این خبر شنید پسر خود اچهی کار را حکم فرمود و اچهی
کار صاحب تابش و شوکت کمان زرنگار را گرفته از میان مجلس برخاست چنانچه
زبانه آتش موم از افروختن برهمان میخیزد درین هنگام اچهی کار مهار زنتی پر زور چالاک
که مانند دیوتها بود ترکش بسته بر ارابه که مانند خورشید در اوایل زمستان تابش
داشت و ادمی از طلای خالص پر کرده و آنرا بزینت بسیار یافته بود
و کمانهای بسیار از هر جنس منقش از آب طلای خالص آن نهاده بودند و علمها
و بیرقهای مرصع از جواهر داشت و هشت اسپی که مانند وهم تیز رفتار بودند
آنرا می کشیدند و دیوتها و دتیان هم آنرا در قید نتوانند آورد و هیچکس در شناسای
نه نتوانند رسید و مانند افتاب میدرخشید و در هوا میرفت و بسیار خوب ساخته
بودند و سر آن ارابه و میانه آن بسیار نیکو بود و بالای ان درجهای مناسب
اسلحه نهاده بودند سوار شده روان گشت و از آواز اسپان و فیلان و ارابهای
بزرگ روی زمین را پر صدا ساخته با شوکت و جمعیت تمام بقصد جنگ نزدیک

آن مور

آن میمون رفت و بایستاد و آن میمون را که نگاه او مانند شیر بود و از برای
هلاک خلق چنان می نمود که گویا آتش آخر زمان است بچشم حقارت بدید بعد از ان
اچهی کار پسر راون بشتابی هنوخت دلاور را دیده و چالاکی خود را درباره
دشمنان سرقیاس کرده جثه خود را افزودن گرفت چنانچه باتش افتاب بعد از موسم
زمستان می افزاید و او که خشم او بسیار شده بود هنوخت را بالای دروازه نشسته
دیده سه تیر بر او انداخت باز آن میمون مغرور را که در میدان ظفر یافته
و لایق حمله آوردن بر دشمنان بود دیده تیر و کمان بر دست گرفته نزدیک
تر رفت و هر دو بهم مقابل شدند چنانچه دیوتها و دتیان مقابل شوند
انگاه زمین بلرزید و روشنی افتاب کم شد و باد از وزیدن ماند و کوه مندراچل
بجنبید و دریا در شورش آمد و اچهی کار دلاور بسیار تیرهای زرین سوفار را که
مانند ماران پر زهر بودند و بی مشقت بمجرد خواهش دل از شصت رها میشدند بر
سر هنوخت انداخت و آن تیرهای تیز خون بر سر هنوخت افتاد خون بسیار ازو
روان شد و چشمهای خود را کج ساخت و مانند آفتاب تابان می نمود درین هنگام هنوخت
بزرگترین وزیران لشکر بر اچهی کار را که کمان منقش بر دست او بود دیده خوشحال
شد و او که چنان می نمود که افتاب بالای کوه مندراچل تابان بر آید و پر خشم شده
بود اچهی کار را بان قوت دیده از آتش چشمهای خویش سوختن گرفت درین
وقت اچهی کار که کمان و تیرهای او زرنگار بود و گویا ابری بود که

که باران تیر از وی بارید بران میمون که برقرار مانده بود تیر بسیار انداخت
چنانچه باران بر کوهی می بارد و هنومنت اچهی کار را که در جنگ چالاکی او بغایت
هولناک بود دیده مانند میغ صدائی کرد و اچهی کار که بزور بسیار مغرور
بود و خشم او افزوده و چشمهای او مانند خون سرخ بود نزد هنومنت
که در جنگ هیچکس در برابر او نبود رفت مانند فیلی که بجانب جای که در میان
خس پنهان باشد دویده برود و تیرها برو انداخت و از تیر اندازی
در انزمان دیدار او هولناک می نمود بعد از ان نعره بزد و آن بزرگترین راچهسان
که مهارتهی صاحب شوکت بود بر هنومنت چنان تیر باران کرد که بر کوه سنگ ژاله
می بارد و آن میمون دلیر که جنگ او از روی خشم بسیار بود و آن تیرها را در هوا
ردی کرد و هنومنت اچهی کار را که دستدار جنگ بود با آن تیر باران دیده
متامل گشته اندیکیس شد درین اثنا ان میمون دراز دست که در فن جنگ بغایت
ماهر و سینه او از تیرهای اچهی کار دلاور زخمی شده بود دلاوری او را
دیده اندیشه کرد و بخود گفت که این اچهی کار پر زور که خورد سال است و تابش او
مانند آفتاب است مانند جوانان جنگ عظیم می کند و من این را که در جنگ بغایت
زیبا می نماید تعریف نمی توانم کرد و این اچهی کار دلاور پر زور که در جنگ غافل نیست
در رفتار او تیز است اینچنان کاری میکند که کسی برابری او نمی تواند کرد و در کار جنگ
تن او را چنین میدانم که او طفل نیست و در دانکی این تیر حمله دل دیوتها را

هم در لرزه می آرد و اینچنان می نماید که من او را مغلوب نمی توانم ساخت
و چالاکی او در معرکه چنان افزوده است که آتش بلند شود و آنرا نتوان کشت
پس هنومنت که باین طریق تعریف حمله و کردار او می کرد نه بیر برای کشتن
او کرد پس هنومنت پر زور هشت اسپ او را که بسیار تیز رو و بار بردار
دار ارابه کش بودند بزد و طپانچه و به رختان تال بزد و بکشت و ان ارابه
که از ضربت وزیر سکریو پا بیا و سر و میانه آن خود شکست و اسپان
و پهلیان او کشته شده بودند بر زمین سرنگون افتاد و اچهی کار در وقت افتادن
شمشیر دو دمه کار ناگرفته از ارابه بیرون جست و بهوا رفت چنانچه رکیسری
پر زور ریاضت قالب خود را گذاشته بعالم دیوتها میرود و انگاه اچهی کار
که در آسمان که همین کرز و باد دستمان در ان می توانند رفت ایستاده بود و هنومنت
که مانند باد شتابی داشت به دو دست خویش پاهای او را گرفت و کشید
و بر خشم شده او را بهزار ضربت بزد چنانکه گرز مار بزرگ را میزند و او را
بکشت و او بیجان شده بر زمین افتاد و هنومنت او را در زمین نیز می مالید و او را
کشته از برای راون باعث ترسی عظیم شد و بعد از کشته شدن اچهی کار چندین
کسان بتماشای هنومنت آمدند از ان جمع دیوتها و رکیسران بزرگ و جنیان و جچهان
و ماران و هنومنت دلاور چون اچهی کار را که دلاوران دیتان هم برو غالب نمیتوانند آمد
چشمهای او مانند خون سرخ بود بکشت باز بر سر دروازه رفت و نشست چنانچه اجل خلایق

کشته آسوده میشود تمام شد ذکر کشته شدن اچهی کار و چون اچهی کار دلاور
پسر راون رهونت کشت راون از خشم بغرّید و آن زمان اندرجیت را حکم فرمود
با و گفت که تو دانندهٔ علم سلاح و در میان کسانی که دانندهای سلاح‌اند
بزرگترین همه و دانش تو صافست و در جنگ کسی ترا مغلوب نمی تواند ساخت
و اندربا دیگر دیوتها کارزار ترا دیده است و از خدمت برهما اسلحه یافته
و وقتی که تو اسلحه را بدست می گیری در هر سه عالم از دیوتها و دیتان هیچکس
نیست که در مقابل تو تابد ایستد و تو روش هر ولایت و کار برا که مناسب هر
وقت میدانی و ترا اگر دار تو خوبست در وقت جنگ هیچ مشکلی نیست و هیچ در
برابر تو در وادی آموختن دانش نیست و هیچکس مانند تو نه قوت اسلحه و نه قوت بدنی
دارد و تو در قوت و شجاعت و جمع دولت انجنانی که منم و چون ما ترا که در جنگ
کشندهٔ دشمنانی داریم بر ما هیچ چیز دشوار نیست ای نیکبخت که دانش تو در همه کارها
خوبست همه لشکران و جنبمالی را چهس و هفت پسران وزیران و پنج سپهداران
که مقدمهٔ لشکر بودند و اچهی کار پر زور و دردهر پر زور نیز کشته شدند ای کشندهٔ
دشمنان و ای صاحب زیبائی زوری که تو داری ایشان نداشتند من در
وادی جنگ ایشان را بتو چه نسبت بکنم بنابران ای فرزند از برای جنگ کردن و
فیروز شدن تو بر و چرا که این میمون مغلوب کسی نمی شود و زور و شجاعت
و تابش او بسیار است تو هم زور خود را آزموده انجنان مردانگی بکن که مناسب

هنرهای تو باشد چنان بکنی که راچهسان که پر زور اند و بر زور خود مغرور و عیب
تو نکنند و تو پیش من این معنی را دانسته و زور خویش را ملاحظه نموده انجنان
بکنی که هر کس کار زار ترا تحسین بکنند و بیقین بدان که این را داعیهٔ من نبود که ترا
رخصت بدهم لیکن اما حکم که روش جهنبران این است ای کشندهٔ دشمنان در وقتی که سخن
جنگ در میان آید کسی درین وادی زیرک است البته او را باید گفت تا در جنگ فیروزی شود
آن هنگام اندرجیت دلاور که در ذات او بخته کار بود سخنان پدر را شنیده کرد
او گشت و روان شد و اندرجیت که در هنرهای خویش بر همه زیاده بود و همه
کس تحسین او میکردند و در جنگ مستقل و زیبائی او بسیار و چشمهای او مانند
گل نیلوفر بود برای جنگ متوجه گشت و خشم او چنان افزود که دریا می افزاید و
بالای ارابه که چهار فیل با و بسته بودند و مانند گرز شتابی داشتند و دندانهای
آنها تیز بود نشست پس اندرجیت دلاور که مانند اندر و بزرگترین کمانداران بود
بر انچنین ارابه که برنگ خورشید بود سوار شده بر میمون دوید و آن بزرگترین
میمون صدای ارابه و چاشنی زه کمان او را شنیده خوشحال شد انگاه اندرجیت
کمان سخت و تیرهای تیز را گرفته بقصد جنگ بر هنونت دوید و چون او کمان بدست
گرفته بخوشحالی تمام برای جنگ روان گشت هوای همه طرفها تیره شد و شگونهای بد
ظاهر شدن گرفت و ماران و چیهان و رکسیران و سدها بزرگ و پرندها خیل خیل در
هوا تماشا آمدند و میمون چون اندرجیت دلاور را دید که می آید فریاد کرد و جثهٔ

خود را افزود و اندرجیت کمان منقش گرفته بود بر ارابه نشست و زه کمان را چاشنی
کرد و از وچنان صدا برخاست که از رعد و آن هر دو پر زور که بسیار شتابی
داشتند و در جنگ هیچکس باک نداشتند یکی میمون و دیگری حاکم راچهسان
چنان باهم مقابل شدند که دیوتها با دیتان و اندرجیت مهارتهی دلاور
که کسانی که در جنگ اسلحه می گیرند او را تحسین میکنند تیرهای تیز زرین سوفار را به
چهار طرف انداختن گرفت و شتابی آن تیر مانند بجز بود هنونت چون صدای
کشش کمان اندرجیت را که مانند صدای ارابه و کمهاوج و کرنای و دهل بود شنید
جست زد و در میان آن تیر باران تیرها را ردی کرد و از جست و خیز خود نظر
و شصت اندرجیت را ضایع کرد و او را حیران ساخت باز هنونت پیش او ایستاده
دستهای خود را فراز کرد و مانند باد بر جست و پایین آمد و آن هر دو که پر
شتاب و در کارزار ماهر آنچنان جنگ کردند که همه خلایق در آن حیران
ماندند و اداهای که هنونت میکرد آن را هیچکس نمیدانست و فنهائی که راچهس داشت
هنونت نمیدانست و آن هر دو کس که مانند باد شتابی داشتند جنگ عظیم کردند
آنچنان که در قیاس دیگری نگنجد و انگاه که آن تیرهای اندرجیت همه ضایع شد
و یکی هم به هنونت نرسید او اندیشه ناک گشت و آن میمون را که مانند باد شتابی
داشت دیده بخود تامل کرد که برگشتن این میمون آسان نیست از برای بستن او
علاج باید کرد انگاه اندرجیت کمند برهما که انرا برمه پاس میگویند بخاطر آورد

و آن را بر هنونت انداخت و خالی افتاد و بدان هم بسته نشد و چون آن را ضایع دید
و بر برهما را اهانت کرد انگاه برهما آمد و با هنونت گفت که ای میمون تو کمند مارا
قبول بکن و خود را بسته ساز بر برهما چون این سخن گفت هنونت گفت خوش باشد
انگاه هنونت که در جنگ کسی او را نمی توانست گرفت بکمند برهما بسته شد و بی حرکت گشت
و بر زمین افتاد و آن بزرگترین میمونان که حکومت برهما و عنایت او را بر خود
دانسته و شتابی او رفته بود متامل شد و بخود میگفت که از مهربانی کسی که
صاحب همه خلق است من آن قوت دارم که ازین کمند خلاص یابم اما چه کنم که مرا رضای برهما
باید نگاه داشت انگاه آن میمون زور آن کمند و عنایت برهما و قوت خود را
تامل نموده رضای برهما را بجای آورد و خاموش ماند و بدل میگفت که اگرچه من
بکمند گرفتار شده ام هیچ غمی نیست چرا که برهما و اندر و باد نگاهبانی من خواهند کرد
و چون هنونت بکمند برهما بسته شد بی حرکت ماند و شرمنده شد و خاموش ماند
راچهسان او را بریسمانها و کمندها و پوست درختان بستند و هنونت راز مانی
که آن راچهسان دلیری بستند خود را از برای بستن مانده داده بود و در دل او این
میگذشت که نوعی ازین حاکم راچهسان او آن دید و اندرجیت دلاور آن بزرگترین
میمونان را که بکمند برهما و پوست درختان بسته بود دیده در خاطر گذرانید که هر سلاحی
که برین انداختیم همه ضایع شد اما این بهمین کمند زبون شد و طریق اخلاص شدن
ازین کمند نمیداند و راچهسان هنونت را که با آن بندها بسته شده بود و بجو بهادو مشتها

اورا می زدند کشیده نزد راون حاکم راجهستان بردند واندر جهت هنومنت را به
پوست درختان و لتها در سپهانا بسته دیده و اورا گرفته پیش راون که در مجلس
با جمعیت نشسته بود بردند و اورا نمود در راجستانی که نشسته بودند هنومنت را
که مانند فیل مست و بزرگترین میمونان بود بر راون نمودند و درمیان آن راجهستان
بزرگ که نشسته بودند این گفت و گو درمیان افتاد که این کیست و از کیست و از
کجا آمده است و بچه کار آمده و در پناه که آمده این رامی باید کشت یا سوخت و بعضی
میگفتند که این را باید خورد و آن راجهستان بر خشم و درمیان یکدیگر اینچنین
میگفتند و هنومنت را که راجهستان بسیار جمع شده او را از دیگر روان میبردند بجانب
خانه راون رام که کشنده دشمنان بود و اسباب تجمل اینچنان داشت که راجهای
بزرگ را می باید نظر کرد و راون پر زور خشمگین حاکم راجهستان هنومنت بزرگترین
میمونان را که قوت و چالاکی بسیار داشت و مانند خورشید می تافت دید که
راجهستان زشت روی او را می کشیدند پس راون که چشمهای او از خشم
پر شده سرخ بوده روی داشت آن میمون را بدید آنگاه مشوریتان خویش را
که از روی نسل و خصال بزرگ بودند فرمود که رفته از وی بپرسید که چه کس است
و از ایشان آمده از وی پرسیدند و آن میمون خلاصه مقصود خود را بدیشان گفت
که من فرستاده سگریو ام و برای مهم خویش اینجا آمده ام تمام شد ذکر اندر جهت
دبسته شدن هنومنت پس هنومنت حیران مانده راون را که بدید چشمهای او از غصه

سرخ وکارهای او رشک انگیز و بر تخت زرین قیمتی نشسته و تاج مرصع از مروارید
بر سر او و زیورها مانند زیورهای آدمیان مرصع از لعل و مرواریدهای قیمتی پوشیده
و آراسته می نمود و جامه کتان پر قیمت در بر انداخته و صندل سرخ بر بدن مالیده و
سلک مروارید سفید را که مانند ماه تمام بود در گردن انداخته و انواع خوشبویها
بر بدن مالیده و منقش ساخته بود و بازوبندهای کرسی تیز دراز قابل دیدن چنان
می نمود که کوه با قلههای و بازوهای دراز و پر گوشت او که بازوبند بسته و صندل بر آن
مالیده و انگشتان خوب داشت چنان می نمود که گویا ماران پنج سره اند
و زنان صاحب حسن از هر چهار طرف قطاس بر دست گرفته و بر وی گردانیده اند و در هر
دبرمست و مهتار پس و کمینه هر چهار طرف وزیران داننده سر مشورت او برگرد او
بودند و سارن و شک که داننده مشورت و مقصود بودند ایستاده
خدمت او می کردند چنانکه دیوتها خدمت اندر می کنند و هنومنت حاکم
راجهستان را که پر زور بودند بر تخت نشسته چنان دید که ابر بالای قله کوه سمیر
و چون هنومنت که از بستن آزار یافته حیران شده راون را بدید در دل خود
اندیشید که با اینچنین شجاعت و صورت و قوت و استقلال و دیگر علامات
بسیار که این حاکم راجهستان دارد که به کار نمی بود نگاهبان اندر و همه خلایق
آدمی شد و اگر او خشمگین گردد دیوتها و دیتان و آدمیان همه یکجا سپارزد
پس هنومنت وسعت حوصله و دولت و تجمل راون پر زور و حاکم راجهستان را همچو دیده

در دل خود حیران ماند تمام شد ذکر دیدن راون دراز دست پر خشم کرباتنده
دشمنان که چشم او از غصه سرخ بود هنومنت را پیش خود ایستاده دید
با پرهست از روی خشم گفت که ازین بد ددن باید پرسید که مقصود تو چیست
و تو در خانه برای چه شکستی و در اجهتان چرا سیاست کردی پرهست سخن
راون را شنیده رفته بهنومنت گفت که ای میمون ترا اگر چه اندر هم فرستاده
باشد و بخانه راون آمده خاطر جمع دار و هیچ ترس مکن و سخن راست بگو که
بچه تقریب آمده و اگر تو راست خواهی گفت از بند خلاص خواهی یافت و ای
میمون آیا ترا کبیر یا جم یا برن یا بشن که خواهان گرفتن لنکاست فرستاده است
که بصورت جاسوسان آمده و تو اگر چه بصورت میمونی اما میمون نیستی تو راست
بگو تا خلاص یابی و اگر دروغ خواهی گفت زندگی تو مشکل خواهد بود و اگر این
سخن را قبول نداری مهمی را که بجهت آن در خانه راون آمده زود بگو که ما را بپرسش
بسیار هیچ کاری نیست چون پرهست این سخن بگفت آن بزرگترین میمونان
با حاکم راجهستان گفت که من نه فرستاده اندر نه جم نه برن نه کبیر نه بشنم و من
میمونم و این صورت را به تلبیس ساخته ام و دیدن تو مرا دشوار بود و در خانه
ترا هم ازین جهت بدیدم و دران هنگام راجهستان پر زور که شوق جنگ داشتند
بجانب من دویدند و من از برای نگاهداشت خویش با ایشان جنگ
کردم و هیچ کسی نمی توانست که مرا بسلاح بکشد و من سابق از برهما

عظیم

عظیم تعالی یافته بودم و چون من میخواستم که راون را ببینم خود را باین کمند
گرفتار ساختم و وقتی که من بکمند گرفتار شدم راجهستان آنزمان مرا بسیار
زدند و من ایلچی رام زور مندم و سخنی راست را رام نیکوکار و سگریو حاکم
میمونان گفته است از ایشان بشنوید انگاه هنومنت زورمند بزرگترین میمونان
بجانب راون پر زور بدید و نزدیک او آمده سخنی مشتمل بر کارسازی بود
با وی گفت که من برای گذاردن پیغام سگریو پیش تو آمده ام و ای حاکم
راجهستان سگریو حاکم میمونان خبر خیر شما پرسیده است و سگریو در راجه دلاور
دیگر هم سخنان گفته است بشنوید و این پیغامها که من میگذارم مشتمل بر خیر و مال
است و درین جهان و دران جهان سودمند است راجه بود جسرت نام
که بسیار اسپان و فیلان و ارابها داشت و او رعیت را بجای پدر بود
و مانند شوکت داشت و او را پسری بزرگ است دراز دست رام نام که
صاحب حکومت دوستدار رعیت است و رام با برادر لچمن و زن خویش سیتا
از حکم پدر در دندک بن آمد و در دشتی که مرتاضان می باشند سلوک می کرد و زن
او را به نیکنامی مشهور و دختر راجه جنک بود و سیتا نام داشت دران بیابان
غایب شد و آن پسر راجه با برادر خورد او را تفحص کنان در کوه رکه مونک آمد و با سگریو
ملاقات کرد و سگریو با او برای تفحص سیتا عهد کرد و رام با سگریو عهد
کرده که من ترا سلطنت میدهم انگاه رام بالی را در جنگ بکشت و سلطنت میمونان را

بکریو داد و سکریو راست همان که از جهت تفحص سیتا متفکر بود هزاران
و لکها و کرورها میمونان را در روی زمین باطراف و ولایات فرستاده و در قعر
زمین و بجانب آسمان نیز روانه کرد و از جمله آنها بعضی میمونان در تیز روی
مانند کرز و بعضی مثل باد بودند و بعضی چنان بودند که همراهی کسی نمیخواستند
و قوی هیکل و پر زور و بسیار شتاب اند و از آن میان یکی منم که هنومنت
نام دارم و پسر بادم و برابر خدمتکاران ایشان هم نیستم و همین که از برای
تفحص سیتا ازین دریائی که بعرض چهار صد کروه است گذشته ام و تو که
همه ساسترها میدانی و در عبادت بسیار ریاضت کشیده و دانائی بزرگی زن
دیگری را در قید نگاه مدار و کسانی که مثل تو عاقلند اینچنین کارها نمیکنند که
از نیکو کاری بیرون و بسیار دشوار باشد و باعث بر افتادن از بیخ باشد و از دیوتها
و دیتان آن طور کسی کیست که در مقابل تیرهای لچمن که گرههای نی آن محکم است
تواند ایستاد و در میان هر سه عالم آن طور کسی نیست که با رام دشمنی کرده آسوده گی
یابد تو ملاحظه این وقت بکن و خیر و مال خود محافظت نمای و این سخن مرا قبول بکن
و سیتا را با رام باید داد و تو اگر نفع خود و نفع قوم خود و دوستداران خود میخواهی
این سخن مرا بشنو و سیتا را با رام بده و من سیتا را بدیدم و کاری که مشکل بود با آسانی
بر آمد و کاری که بعد ازین باید کرد سبب آن رام خواهد بود و اوسیده اند
و سیتای بزرگ چشم که من او را غمگین دیده ام و تو او را در قید نگاه داشته

تو او را نمیدانی که او مانند ماده ماریست که پنج سر دارد تو اگر بحمایت دیوتها و
دیتان هم باشی سیتا ساز کار نخواهد بود چنانچه طعام زهر آلوده گوارا نمی باشد
و اگر اندر هم با رام بدی بکند آسوده گی نمی یابد چه جای مثل تو و کسی را که تو سیتا
میدانی او را از برای هلاک همه ساکنان لنکا شام اجل خیال بکن و این اسباب
تجمل را که تو بقوت ریاضت یافته از دست خود مده و تو از زور عبادت خویش
میگوئی که از دیوتها و دیتان هیچکس مرا نمی تواند کشت و حالا وقت زوال تو
نزدیک رسیده و آن سبب پیدا شده است و رام که سکریو همراه اوست نه
دیوته است و نه مار و نه دیت و نه گندهرب و نه رچ و نه کهر بلکه آدمی است و از قوم
اچهاک است و سکریو حاکم میمونان است تو مرگ خود را از ایشان چرا معاینه
نمی بینی و اگر نیکوکاری را بر طرف ساخته بدکاری بکنند راحت که ثمره
نیکوکاری است نمی یابند و همین نتیجه بدی می یابند و اگر نیکی بکنند بدی دفع میگردد
و درین هیچ شک نیست که تو تا این زمان نتیجه نیکوکاری یافته و حالا نتیجه بدی
خواهی یافت و تو قصه کشته شدن بالی را شنیده حالا دوستی رام و سکریو را نیز
برای هلاک خویش بدان و این سخن را بیقین بدان که من تنها این لیاقت دارم که لنکا
را بجواهش خویش با اسپان و فیلان دارابها که دارد خراب سازم و رام هم
این معنی را نیکو میداند و رام بحضور خرسان و میمونان این عهد کرده است که دشمنان
را خواهم کشت و او این عهد را بزودی بجا خواهد آورد و این بکند اجل است

که بصورت سیتا ظاهر شده و در کلوی تو افتاده است تو ملاحظه خود بکن و این
لنکا را با اسپان و فیلان و دیگر حشم از آتش سیتا سوخته و از غضب رام افروخته
دان پس راون که چشم او از اعراض سرخ بود و ده روی داشت سخنان درشت
هنومنت دلاورترین میمونان را شنیده و بغایت خشمگین شده فرمود که این را کشید
تمام شد ذکر سخن گفتن هنومنت و چون راون حکم کشتن هنومنت کرد ببیکهن که در سخن گفتن
زیرک و نیکخواه راون بود این سخن او را نپسندید و با راون حاکم راجهان که پر
خشم بود بفروتنی تمام تعظیم او بجای آورد و با دب سخنی سودمند بگفت
که ای راجه کشتن این میمون در میان اهل عالم عیب است خصوصا در میان راجها
بسیار عیب است و هیچ شک نیست که این میمون دشمن بزرگ است و بدی
عظیم کرده است اما بزرگان ایلچی را کشتن منع نمایند ولی سزای مناسب
می دهند باین طریق که او را یا نقصانی در عضوی باید کرد یا بتازیانه باید زد
یا سر او را باید تراشید و اگر خواهند او را این هر سه عقوبت یکبار فرمایند
و این تنبیهات از برای ایلچی است که بی سزا کار باشند اما او را هم کشتن نفرموده اند
و کسی که مثل تو دانش خوب در روادی نیکوکاری و دنیاداری و عدالت داشته
و در میان نیک و بد امتیاز میکرده باشند چرا خشمگین شود و کسانی که سلطنت دارند
سخن را با عراض نمیگویند و در روادی نیکوکاری و معامله با خلق و دانستن
سازها و تدبیر خویش از دیوتها و دیگر کسی بزرگی تو نیست و من کشتن میمونی

فایده

فایده نمی بینم و اگر سیاست میکنی کسی را بکن که این را فرستاده است
و ایلچی که غنیم می فرستد او پیغام صاحب خود می گوید خواه نیک باشد خواه
بد اما کشتن او نیامده است ای راجه آن طور میمونی دیگر دیده نمیشود که بعد از کشتن
این از دریا بگذرد از آنجهت ترا قصد کشتن او نباید کرد چه تو آن لیاقت داری
که مقصد اندر و دیوتهای دیگر بکنی و بعد از کشتن این ایلچی کسی دیگر نیست که آن هردو
راجه زادهای بی ادب را باعث آمدن درینجا شود و رام با تو که حالا کی و شوق جنگ
بسیار داری و دیوتها و دیتان بر تو غالب نمی توانند آمد و افزاینده خوشدلی
راجهستانی در معرکه مقابل نمی توانند ایستاد ای راون دلیران تو از کردها افزون
اند و نیکخواهان اند و تو ایشان را بانواع تربیت کرده و از قبیله نیک
که صاحب دانش بسیار اند پیدا شده اند و نیکنامی ایشان بسیار است و در
میان سلاحداران بزرگترین همه اند و برضای تو کاری کنند و تو صاحب
ایشانی حالا اگر آن هردو راجه زادها را گرفتار سازی شوکت تو در همه جا مشهور
شود تمام شد ذکر سخن گفتن ببیکهن پس راون بر دانش سخنان برادر را که
مناسب آن وقت بود شنیده او را جواب داد که تو راست گفتی که این ایلچی
را نباید کشت که کشتن او بد است اما او را البته سزائی باید کرد و میمونان را
دم بسیار خوش می آید و زیور ها اینها دم است بنابرین دم او را باید سوخت
تا دم سوخته از اینجا برود و آنگاه که دم خواهد سوخت دوستان و برادران

ودیگر این میمونان همه او را بجای این عضو که بپسندند پس آن حاکم راچستان همه
راجستان را حکم فرموده که در چهار سوی شهر برده دم این را بسوزنید و راجستان
پر خشم این سخن را دن را شنیده لتهای کهنه بر دم او پیچیدند و دران زمان
آن بزرگترین میمونان جثه خود را افزون کردن گرفت چنانکه آتش در چنگل از هیزم خشک
زیاده می شود و دم او را بروغن تر کرده آتش در زدند و چون افروختن گرفت
هنومنت که دل او از خشم پر بود و روی او مانند آفتاب در ابتدای طلوع می یافت بجانب
آن راجستان نظر میکرد و چنان می نمود که بعد از گذشتن ماه جیته و آساده که
عبارتست از در آمدن بشکال ابر با برق می نماید باز آن میمون که بزرگترین همه
میمونان بود و راجستان پر خشم او را بسته بودند پیر که مناسب آن وقت بود
در دل گذرانید و با راجستان گفت که ای راجستان گفت که ای من اگرچه بسته شده ام
قوت گسستن کمندها و باز داشتن دلاوران و کشتن همه راجستان در جنگ دارم اما
بواسطه محبت رام این همه تحمل می کنم و مرا لنگا باز در محاصره آوردنی است از جهت اداء
راجستان تا آب می آرم شما لنگا را هر چه خواهد بود البته فردا خواهید دید و شما مرا بستید
و دم مرا سوختید حالا دیگر هم مرا آزار نه بیداد دل من از ینها هیچ شماری نیست
آن هنگام هنومنت صاحب میمونان را که آنچه در دل او بود کسی نمیدانست و بر زور
و گرفتار بود راجستان به گرد او بوق و نقاره نواخته و فریاد کرده گرفته و برای
گردانیدن در شهر بردند و هنومنت همه اعضای خود را اسپ کرده و خود را

ملوز

مانده داده بود و خانهای لنگا را چنانچه دران شب اول دیده بود باز نظاره می کرد
و زمین لنگا را قطعه قطعه دیده و چهار سوهای آراسته و کوچها و انبوهی خانهها و بالا
خانهها و استحکام قلعه لنگا را و پاسبانان قلعه را نشسته دیده و خانهای توانگران
را دیده می گشت و در میان چهار سو و بالای قلعه و بالای بام خانهها در هر طرف همه راجستان
جاسوس جاسوس گویان می فریاد میزدند و چون دم او سوخته شعله زد راچس زنان
به شکل نخ چشم دیده به پیش سیتا رفتند و گفتند ای سیتا بالکسی که تو سخن میگفتی
دم آن میمون سرخ روی سوخته اند و او را کشال کرده می برند سیتا این خبر شنید
و غمگین شد و چنان خیال کرد که گویا کشال کرده اند می بینند و نزد آتش
رفت و گفت ای آتش اگر من خدمت استادان کرده ام و عبادت خوب
بجای آورده ام مرا اسباحل نجات رسان و بر هنومنت سرد شود اگر رام دانای
بزرگ حق شناس است عهد بر من مهربان است مرا که راچس دزدیده این
طرف دریا آورده است ازین غم نگاهبانی نکنید و هنومنت سلامت بماند
و درین هنگام هنومنت آتشی را که بر دم او زبانه زده بود دید و میگفت که عجب
تقریب این آتش مرا نمیسوزد و سبب چیست که زبانه او مرا آزار نمیدهد و دم من الخبان
می نماید که گویا توده یخ بران نهاده اند و از مهربانی رام و عنایت پدر و راستی
خود مرا آتش نمیسوزد و آن بزرگترین میمونان تا دو ساعت درین تامل بود
انگاه بزور رستابی خویش آن کمند ها را ابرید و بر جست و فریاد

زد و آن پر زور پسر باد رفته بر دروازهٔ شهر که مانند قلهٔ کوهی بلند و دهانی
او را آراسته بودند نشست و هنومنت اول بجثهٔ بزرگ برآمده بود بعد از آن بجثهٔ
خود برآمده کمندها را شکست باز هنومنت دراز بازوی پسر باد چوب در بند را که
بران دروازه نهاده و با آهن فولاد محکم ساخته بودند گرفت و همه نگاهبانان
خود را بان چوب در بند بکشت و او که حملهٔ او خشم آلوده بود و لنکا را سیر
کنان با آتش دم خود میسوخت در ان زمان مانند خورشید می نمود تمام شد
ذکر سوختن دم هنومنت انگاه آن میمون که لنکا را تماشا میکرد و داعیهٔ خاطر او
بظهور می آمد و مهابت او بسیار بود بر کار رای اندیشید که این راچهسان را باید سوخت
و من افواج اینها را شکستم و سرداران راچس را بکشتم و این
لشکر نابود ساختم حالا زوال لنکا مانده است و بعد از زوال لنکا رام
را اندکی مشقت خواهد ماند اگر من این کار را بهشیاری بتمام رسانم این آمدن
من ضایع نشود و این آتشی را که بر دم من افروزد از این خانها سیر
باید ساخت پس آن میمون دم سوخته که مانند ابری با برق می نمود بالا خانها
می نشست و آتش را بران خانهای افشاند و آن پسر باد گاهی بران خانها
جست میزد و آتش می انداخت و باد از جهت مهربانی بر پسر مدد آن میکرد
و چون آتش شعله زد خانها سوختن گرفت و این آتش که از صحبت باد بغایت
بلند گشته بود مانند آتش آخرت همه خانها را بسوخت و هنومنت و باد دو آتش

هر سه خشمگین شده لنکا را از چهار طرف بسوختند و آتش در وقت سوختن لنکا بانواع
رنگها می نمود و در جایی برنگ تابش خورشید و بجایی برنگ طلا و بعضی جا برنگ آهن
و بجایی برنگ نقره و بجایی دیگر برنگ گلهای درخت اسوک شگفته و بجایی برنگ [illegible]
شگفته و در بعضی جاها سیاه رنگ دود آلود و بعضی جاها اصلا دود
نداشت و بعضی جا هفت رنگ مانند کمان رستم می نمود انگاه راون
و دیگر راچهسان خورد و کلان بیقرار غمگین گشته از قلعه بر آمدند و دستهای
یکدیگر را گرفته در حالتی چشمهای ایشان از دود آلوده بود فریاد
زنان از خانها بیرون شدند و راچهسانی را که از هر جانب از آتش
برسیده و گریخته بودند قوت رفتن بجانب آسمان نماند و بجانب شیب
زمین قصد رفتن کردند و از بس که زبانهٔ آتش با ایشان می پیچید جا بجا می
افتادند و آن آتش طلسمی فریاد بلند مانند صدای میغ میکرد و محلها را که
بیان نظم دارند بسوخت و بعد از سوختن آن محلها چنان می نمودند که عابدان
بعد از تمام شدن ثواب طاعت از آسمان بر زمین افتند و دامهای
زرین و علاقهای مروارید و لعل از ان خانهای بزرگ می افتاد و هنومنت الماسها
و مرجانها و نقرها را که جا بجا افتاده بود تماشا میکرد و نه آتش از سوختن چوبها
هنومنت از افروختن آتش سیر می شد و نه راچهسانی که از ترس هنومنت
گریخته بودند از دویدن بر روی زمین سیری شدند و آتش که ستیا

اورا تحسین کرده بود با باد همراه شد لنکای پر راچهس را از شعلهای خویش
بتمام بسوخت انگاه آن راچهستان بدشکل که از زیاد زبانه آتش ترسیده
بودند بجانب هنونت دویدند واو را به ترسول و نیزه و دستی و شمشیر دوردیه
و تیر می زدند و هنونت درمیان آن راچهستان چنان می نمود که گرداب در گنگ
می افتد انگاه خشمگین شد ستونی را که از طلا و نقره بود از خانه بزرگ بر کنده
و صد بار بر سر گردانیده و نام خود را گفته راچهستان را بدان بکشت چنانچه
اندر دیتان را با بجر گشته بود و راچهستان را کشته بجانب هوا بر جست باز
آن پسر باد بقوت خویش لنکا را خانه بخانه می سوخت و او که آتش هم
او درگرفته و خود از دهان مرگ خلاص یافته بود تمام لنکا را بسوخت چنانچه
استاره که از آسمان می افتد و زمین را میسوزد و راچهستان هنونت را
گاهی بر دروازه و گاهی بر جهره که قصرهای راون و گاهی بر خانهای توانگران و گاهی
بر منارها میدیدند و از هر طرف که نظر میکردند تنها همین هنونت را می دیدند
و آن میمون بزرگ که زبانهای آتش او را در گرفته بود مانند شعله که از آسمان
افتد در اندرون محل راون که در انجا مخفی بود افتاد و لنکا که از آتش بر
و راچهستان بباد رفت و بعضی کشته شده و بعضی پریشان حال بودند از شهر از
خشم و قوت هنونت آنچنان زیر و زبر که گوئی قیامت گذشت و چون هنونت
بسیار راچهستان را کشت و درختان را شکست و درخانهای راچهستان

آتش انداخت دل او آنزمان نزد رام رفت و قصد رفتن پیش او کرد انگاه آن
بزرگترین میمونان آتش دم بزرگ هولناک خود را بازی کنان در دریا سرد
ساخت و هنونت نیکنام لنکا را آنزمان چنان دید که با راچهستان
خویش زیر و زبر شده و از آتشی که افروخته بود و زبانه می زد چنان از هر جا
دیده میشد که گویا زمینی است که قهر خدای تعالی بر و فرود آمده تمام
شد ذکر سوختن لنکا و چون آتش دم هنونت فرو نشست سرمان نام راچهس
زنی با دختر جنک گفت که ای سیتا تو جانب هنونت خاطر جمع دار که او مانند
فیل کمند را شکسته و هزاران راچهستان را کشته بر آمد و بجانب هوا رفت
و بزور خویش فرود افتاد و از خانه بخانه و از انجا بخانه دیگر نشسته لنکا را
بسوخت و او که از دهان مرگ بر آمده و آتش هم او پیوسته بود چون افتاد
که آتش در بیابان می افتد همه لنکا را چنان بسوخت که آتش آخر زمان می سوزد
و همه لنکا را هنونت پر خشم که بصورت غضب بر آمده بود چنان سوخت که گل نیلوفر
در زمستان می سوزد و خانهای بلند توانگران که سفید بود از آتش بدرنگ شد
و چنان می نماید که گویا کوههای سرمه با طلا آمیخته است و فیلانی که از زبانهای
آتش اندام آنها سوخته و دندانهای آنها شکسته در کوههای فراخ چنان
می نماید که ابرها با کمان رستم و طاوسانی که دمهای بعضی آنها تمام سوخته
و دمهای بعضی نیم سوخته در نظر می آید و شعلهای آتش بعضی جا بکرنگ

پلاس و بعضی برنگ گل سنبل و بعضی برنگ گل نیلوفر دیده می شود و اندرون محل راون
همه سوخت اما ای ستیا جایی که تو بودی نسوخت و زبانه آتش همراهی باد لنکا را
چنان سوخت که آتشکی در بیابان می افتد و لنکا را که هنومنت سوخت گویا قربانی
بود که بآتش داد و از آتشی که هنومنت در لنکا انداخت و خانهای آنرا سوخت
راجهستان شب کرد و در لنکا نیم مرده شدند و بعضی راجهستان هولناک نعره
بلند زده و از آنجا بگریختند و هنومنت خوشحال شد ای ستیا لنکا که راون درست
از هر چار جانب سوخت و دو بو نشانها الحصول مقصود و بشارت میدهند ازین جهة
که آن بزرگترین میمونان لنکا را پر آشوب ساخته است و ستیا چون لنکا را که بنیاد
راون نگاه داشته شده بود از هر طرف سوخته دید از صبر آتش اندوه خویش
فرو گشت چنانچه آتش از آب کوزهای کشته می شود و ستیا از شنیدن
سخنان شیرین سرمان بغایت خوشحال شد تمام شد ذکر سخنان سرمان
و هنومنت لنکا را که سوخته و برهم زده و راجهستان او ترسیده بودند چون
این حسن بد متامل شد و بترسید و خود را نفرین میکرد که لعنت بر من باد چه
کاری بد کردم که لنکا را سوختم زهی آن مردم بزرگ که غضب برخاسته
خود را از دانش خویش دفع میکنند چنانچه آتش از آب کشته میشود
و من لنکا را بتحقیق سوختم اما ستیا مبادا سوخته باشد و اگرچه من کار
رام را ساختم اما این کار را نادانسته کردم و از برای همین که بخشم

جونی

خویش شروع در آن کردم آن همه ضایع شد ازین جهت که لنکا را سوختم
و ستیا را نگاه نتوانستم داشت و هیچ کاری از من بر نیامد که سرمایه رام
را از دست دادم و دو خبر جنگ البته مرده باشد زیرا که هیچ جا لنکا نا
سوخته نمانده و همه لنکا خاکستر شده است و از بی دانش من این کار ضایع
شد حالا مرا همین مناسب است که از زندگی خود بگذرم و در این آتش سوزان
بیفتم یا در آتشی که در دریاست بیفتم یا آنکه در دریا بیفتم و قالب خود را طعمه
جانوران آبی سازم و من که همه کارها را ضایع ساخته ام چگونه سگریو صاحب میمونان
را توانم دید و چگونه رام و لچمن بزرگترین مردم را به بینم و این کار من از خشم
که عیب هنومنت ضایع شد و در همه عالم این سخن ظاهر است که میمونان بیک حال نیستند
و من لایق بودم اما از جهت خشم خود ستیا را نتوانستم نگاه داشت و اگر ستیا سوخته
باشد از سوختن او آن هر دو برادر نیز خواهند مرد و از مردن آنها سگریو نیز با خویشان
خویش خواهد مرد و بهرت نیز که دوست برادر است از شنیدن این خبر خواهد مرد و بعد از آن
بهرت ستر گهن نیکو کار چگونه زنده خواهد ماند و از مردن اینها قوم اجبا که همه نابود خواهند شد
و از هلاک شدن قوم اجبا که همه رعایا خواهند مرد و من بدبخت که نیکویی و مال من همه
رفته است و از خشم که تمام عیب است پر شده ام ظاهر است سبب زوال همه خلق من شده ام
و سر هنومنت که این چنین متفکر بود شگونهای خوب که پیشتر شده بود ظاهر شد و از
دیدن آن شگونها باز در تامل شد و بخود گفت که ستیا که همه اندامهای او زیباست

دنیز در ریاضت خویش نگاه داشته شده باشد زیرا که آتش آتش را نمی سوزد
و زن رام نیکوکار که شوکت او بسیار است به نیکوی خویش محافظت کرده شده است
آتش به او چگونه خواهد رسید و از تاثیر رام و راستی سیتا آتش مرا نسوخت
بواسطه تاثیر ریاضت آن هر سه برادر سیتا که دوست داشته رام است چگونه بهلاک
خواهد رسید و آتشی که همه لنکا را بسوخت و دم مرا نسوخت آن آتش سیتا را چگونه
خواهد سوخت و سیتا که اخلاقهای نیکو داشته و خواهان رام است و ریاضت کش است
او را آتش چگونه خواهد سوخت و او انچنان ریاضت و راستی و وفای شوهر دارد که آتش
را می سوزد و آتش او را نمی تواند سوخت و هنومت که باین طریق رسوم سیتا را در نیکوکاری
تامل میکرد گفتار چارنان را شنید که میگفتند که هنومت طرفه کاری عظیم کرده است که در خانه
این راچهس هولناک آتش انداخته و دیگری همچنین کاری نتواند کرد و او شهر لنکا را با
بالاخانها و قلعها و دروازه بسوخت اما این عجب است که سیتا نسوخت هنومت
این سخن را که مانند آب حیات بود بشنید و در آن زمان در دل وی نشاط عظیم پیدا شد
و از دیدن آن نیکونهاد و شنیدن سخنان چارنان بغایت خوشحال گشت بار دیگر هنومت
سیتا را زنده دانسته برای دیدن او روان تمام شد ذکر فکر هنومت از برای
سیتا انگاه هنومت از برای تعظیم سیتا که زیر درخت سیسون نشسته بود سر فرود
آورد و پیش او بایستاد و با وی گفت بخت من بود که من ترا زنده دیدم و سیتا چون
هنومت را دید وی رفتن بدید با او گفت که ای هنومت کشنده دشمنان حالا

در جای نیک منزل بگیر و فردا از اینجا روان شو و تو که نزدیک من کم بخت آمدی تو هم
محنت بسیار یافتی و ای بزرگترین چون دو ساعت از روان شدن تو خواهد
گذشت مرا بر زندگی خویش اعتماد نخواهد ماند و ای دلاور مرا این نادیدن تو
خواهد سوخت و ای میمون از برای گذشتن ازین دریا من هر کس را لائق میدانم
یا رام و لچمن یا تو یا گرر و تو درین کار راهبری و این کار بزرگ که پیش آمده است
تو می توانی از عهده آن برآمد و مرا تسلی داد و ای کشنده دلاوران دشمنان
از برای ساختن این کار همین تنها تو لایقی و رام کشنده افواج دشمنان اگر با جمعیت
خود بیاید و مرا از اینجا ببرد این کار مناسب اوست و اگر رام فیروز جنگ با تیرهای
خویش راون هولناک را در جنگ مغلوب سازد و مرا بشهر خود ببرد عجب نام نیک از
ماند ای هنومت تو انچنان تدبیری بکن که چالاکی رام در معرکه دلیریست همه جا مشهور
شود پس هنومت سخنان سیتا را که مشتمل بر مدعا و دلایل بود شنیده با وی گفت
که ای سیتا سگریو زورمند بزرگترین میمونان و سردار افواج میمونان بجهت تو عزم
جزم کرده با گروههای میمونان بزودی اینجا آمده و رام و لچمن بزرگترین مردم خواهد دلاور
آمده شهر لنکا را به تیرها بر هم خواهند زد و راون راچهس را کشته و ترا گرفته بزودی
در شهر خویش خواهند برد ای سیتا تو خرسند باش و خاطر جمع دار و انتظار
وقت ببر که تو راون را بزودی بدست رام کشته خواهی دید و راون حاکم راچهسان
چون با پسران و برادران و وزیران کشته خواهد شد تو خوشحالی مانند

ده هنی با ماه جمع خواهی شد پس هنونت پسر باد سیتا را دلاسا داده قصد روان شد
کرد و سر بتعظیم سیتا فرود آورد و سیتا در دل این تامل کرد که جنگ امری خونریز است
و فیروزی و شکست یافتن مبهم است بنابران اگر هنونت این معنی را که دانسته
ازینجا برود خوب است تمام شد ذکر تسلی دادن باز هنونت راچھسان بزرگ را کشته
و شهر زیر و زبر کرده و سیتا را بار دیگر دیده و راون را آگاهانیده
تعظیم سیتا بجای آورد و قصد دیدن رام منظور داشته دل بر رفتن نهاد و بجست
بالای کوهی بلند بر آمد و آن کوه از بسیه درختان بلند آراسته می نمود و درختان
سال و تال و کرنه دران بسیار بود و از شاخهای پر از انواع گلهای شگفته زیب
داشت و جانوران صحرائی از هر جنس دران بسیار بودند و کانهای زنگار رنگ و جوهرها
بسیار داشت و تخته سنگهای بسیار دران افتاده بودند و در کیسران بزرگ و چیتان
و کینه هریان و کزان و ماران آمده و دران قرار گرفته بودند و درختانی که شاخهای
آنها پیچیده بودند در اینجا بسیار بود و غارهای او شیران و ببران و ساردولان
قرارگاه ساخته بودند و میوه و بیخ جنگلی دران بسیار بود و آن میمون پر زور که از
برای دیدن رام خوشحال و شتاب بود و بالای آن کوه بر آمد و از پس که آن کوه
را بپاهای خویش زیر کرد تخته سنگهای آن خورد شکست و صدای بلند برخاست
و هنونت بران کوه بر آمد جثه خود را افزود و از جانب جنوب که بود بسوی شمال متوجه
شده و آن دریای هولناک را که پر از خوک آبی بود بدید و آن پسر باد که مانند باد

شتابی

شتابی داشت راه پدر خود یعنی هوا را گرفت و چون هنونت آن کوه را بپاهای خود افشرد
کوه قدری فرو نشست و جانوران آن آواز بلند کردند و قلهای کوه بعضی لرزیدند
و بعضی افتادند و آن کوه از لرزه چنان می نمود که گویا سرنگون خواهد افتاد و از
زور رانهای هنونت درختان شگفته چنان بر زمین افتادند که گویا بجا اند شکسته
اند و نعرهای بلند هولناک شیرانی که در غارها بودند مانند صدای ابرها برخاست
و اپسراهای که دران کوه بودند زنگولهای کمر ایشان شکسته بودند و زیورها افتاد
و از شنیدن آن آوازها بر زمین فرو افتادند و کنزان و ماران و کینه هریان
و جهان و بدیادهران چون آن کوه را برهم خورده دیدند ایشان نیز از آن کوه
گریخته بجانب آسمان رفتند و ماران بزرگ بغایت دراز و بسیار زورمند
و پر زهر که سرها و گردنهای آنها آزرده شده بود و چو از گشته جابجا می غلطیدند
و بعضی آنها جای خود را گذاشت و کانها شکست یافت و آن کوه هنونت میمون بزرگ
آنرا زیر کرده و بعض جهل کرده و ارتفاع هشتاد کرده بود بجا که هوا رسید تمام شد ذکر زیر
کردن کوه و هنونت در روی دریا که مانند آسمان بود و ماه نیلوفر سفید آن و
خورشید مرغ آبی او و پکه و سروزن که هر دو منزل قمرند و یکی منزل هشتم
است و دیگری بیست و دوم هر دو در اوج همسان او گویند و ابرها گیاه سبز
اوست که آنرا بزبان هندی سوال گویند و پیر پس که منزل هفتم است و ماهی بزرگ
آن دریا و مریخ سیار او که جانوریست آبی هولناک دایر او است جزیرهای آن و سوات

که منزل یازدهم قمر است گویا گل چمن است و بادهای تند موجهای آن و شعاعهای ماه
گویا باران ابر بود که بعد از برشکال می بارد و انبوه ماران و نهنگان و کشند هر یان
نیلوفرهای سیاه و سرخ آن بودند می گشت و چنان می نمود که گویا آن آسمان را
فرو خواهد برد و بر ماه چیزی خواهد نوشت و آسمان را با قرص خورشید و ستارها گرفته
خواهد آورد و اطراف عالم را آواز بلند خویش که مانند صدای ابر بود پر ساخت
و آن میمون پسر باد زبیاردی بزرگ که در هوا میرفت چنان بجانب آسمان جست
زد که گویا هر ده طرف را بزور خود کشیده طی خواهد کرد و ابرها بالای دستهای
او چنان می نمود که گویا جامه در بر انداخته است و ابرهای بزرگ سفید و سیاه و
سرخ و زرد را که آن میمون کشیده می برد بسیار خوب می نمود و در وقتی که ابرهای
انبوه را شکافته می بود مانند ماه در میان ابرها گاهی پنهان و گاهی آشکارا
می نمود و از بس قوت و شتابی چالاکی او چندان شد تا آنکه آن پر زور بمیانه دریا
رسید و دست بکوه میناک رسانیده چنان بشتابی روان شد که تیر از زه کمان
بر می آید و چون نزدیک بکوهی که از انجا برجسته بود رسید از دیده صدای بلند کرد
جامونت خرس بزرگ که در میمونان نشسته بود خوشحال شد و با انگد و دیگر میمونان
گفت که هنومنت البته کار را ساخته آمده است و از شتابی او و همچنین دانسته
می شود که او مهم سازی کرده است و همه میمونان از شتابی بازوها و پایهای
هنومنت و شنیدن آواز او خوشحالی شدند و از هر جا که بودند برجسته فرود آمدند

و از بالای قلعهای کوه و بالای درختان برای دیدن هنومنت فرود آمده یکجا شدند
و از پس خوشحالی بالای درختان شگفته بر آمدند و آن شاخهای پر گل را شکسته
بر زمین چنان انداختند که گویا جامها افتاده است و هنومنت را که مانند کوه و ابر
بلند بود دیده همه دست ادب بسته پیش او بایستادند و آن پسر باد پر زور و
بالای قله کوه مهندر بنشست و آن میمونان خوشدل شده بر گرد او ایستادند
و میوهای شیرین را تحفه او بردند و بعضی از خوشحالی صدای بلند و بعضی آه و از
تیز میکردند و بعضی بزبان خویش سخن میکردند و بعضی دیگر خوشحال شده شاخهای
درختان را شکسته پیش آوردند و هنومنت میمون بزرگ پر زور و سر بتعظیم انگد جوان
و جامونت خرس که استاد بود فرود آورد و بانواع تعظیم ایشان کرد و میمونان
دیگر تعظیم او بجا آوردند و چون بر قرار بنشست مجملا گفت که من را دیدم و میمونان
این سخن را که مانند آب حیات و مشتمل بر مدعا بود شنیده بغایت خوشحال شدند
و بعضی دستها بر کتفهای زدند و بعضی بخندیدند و صدای بلندی کردند و بعضی یکدیگر را
دکه میزدند و بعضی بزبان خویش حرفی میزدند و بعضی دمها را بلند کردند و دیگر میمونانی
که مانند فیل جثه داشتند از بالای قلعهای کوه فرود آمده و خوشحال شده دست
بهنومنت می رسانیدند و بعضی مدح او میگفتند و بعضی او را تعظیم میکردند و بعضی او را کنار
میگرفتند و انگد پیر بال هنومنت را تنگ در بر گرفت و هر دو خوشحال
بودند و دست هنومنت را بدست خویش گرفته هر دو بنشستند و بالای کوه

سیتا در لنکا دیده ام

مهندر که در دوهم نام اوست همه میمونان خوشحال شده برگرد هنومنت نشستند و جامونت
و هنومنت و انگد حاکم میمونان را گرد کرده بالای تخته سنگها نشسته مجلس ساختند و آن
میمونان که از محبت چشم ایشان گشاده و روشن شده بود خبر گذشتن هنومنت
از دریا و دیدن لنکا و دیدن سیتا و راون ازو پرسیدند و متوجه گفتن او بودند
و انگد و جامونت و نل و گواونیس و گواچه برگرد هنومنت و دیگر میمونان برگرد ایشان
نشسته بودند و انگد با میمونان بسیار مانند اندر با دیوتها نشسته می
نمود و آن کوه از مجلس داشتن هنومنت و آن میمونان آراسته در نظر می آمد
تمام شد ذکر آمدن هنومنت و آنگاه که هنومنت و دیگر با میمونان پر زده بر قله کوه
مهندر نشسته خوشحال شدند بجانب زخمهای هنومنت که از راچهسان یافته
بود دیدند و انگد بزرگترین میمونان ما گفت که ای بزرگترین میمونان که تو بکاری
خطرناک دشوار که هیچکس از آن نتواند کرد سیتا را دیدی حالا بگو که او را چگونه دیدی
و این لعل خوش رنگ قیمتی که در میان انگشت داری نیز از آن تست هنومنت
این سخن خوب انگد را شنیده خوشحال شده باوی گفت که من سیتای نیک
نام را در اسوک بن دیدم و زنان راچهس هولناک او را نگاه میداشتند و او
موهای ژولیده بر سر داشته خواهان دیدار رام و از فاقها لاغر شده
و چرک بر اندام او نشسته بود و من بشقتهای بسیار سیتا را دیدم و من با
او سخن کرده خبر خیر او پرسیدم و نشانه او را گرفته آوردم و مدعای خود را

حاصل

حاصل کردم و انگد سخنان خوب پسر باد را شنیده خوشحال شد و در میان میمونان
نشسته با هنومنت گفت که در میان دیوتها هم چون تو زورمندی دیده نمیشود
چراکه تو ازین دریای هولناک گذشتی و باز آمدی و ای بزرگترین میمونان تو بخشنده
جانی برای ما زیراکه ما بواسطه رحم تو کار را ساخته پیش رام خواهیم رفت و بجهت تو بود
که سیتای نیکنام زن رام را دیدی و رام هم بزور طالع غم فراق سیتا را برطرف
خواهد ساخت و باز جامونت عاقل بسیار خوشحال تمام قصه را از پسر باد پرسید که
تو سیتا را چگونه دیدی و او چگونه می باشد و با تو چه طور سخن گفت چراکه راون که بد
کار است او را مانع بود این سخن را با من بگو با جمال بگو تو سیتا را کجا یافتی و او از کجا
آمد و چگونه او سخن تو دانستی گفت این را چنانچه هست بگو و کاری که حالا باید کرد آنرا
نیز بگو چون جامونت این سخن را باتفاق میمونان پرسید هنومنت حقیقت حال را چنانچه بود
بگفت که من بحضور شما اول از کوه مهندر از برای گذشتن ازین دریای بزرگ برجستم و هشیار
شده بالای دریا که مانند آسمانست میرفتم آنگاه کم زور شدم و هیچ چیز را نمی دیدم و بر درد
دل من گذشت که آیا در روان شدن من چه کس بود که خلل انداخت تا این قوت من کم شد
و نظر بجانب نشیب انداختم و راچهس زنی ترساننده را دیدم و او آب و از بلند بخندید
و بلند بمن گفت که ای بزرگ جثه من گرسنه ام و خواهان توام که جا بیروی و خدای عزوجل
ترا درین دریای بزرگ بعد از روزهای بسیار برای طعمه من فرستاده است چون او
این بگفت من با او گفتم که خوش باشد آنزمان من جثه خود را بزرگ ساختم و دهان

بزرگ او را از برای خوردن من از آنچه بود بیشتر بزرگتر شد و من آن زمان قصد او
دانسته جثه خود را کم ساختم و در دهان او در آمدم و از درونه او جگر او را شکافتم
و با ر آمدم و با زدهای او که ده شخ و در دریای مانند کوهی افتاد و بمرد و من از هوا
آواز دیوهای بزرگ شنیدم که این راجهس زن بزرگ را هنومنت بکشت و من او را
کشته یافتم و در پی کار خود شدم و مانند باد شتاب شده در هوای صافی رفتم و کوهی
را در میان دریا که با قلعهای زرین بدیدم و من نزدیک آن کوه رفتم در دل اندیشیدم
که مرا می باید که این کوه را بر سر ت نم و در حالت رفتن قله آن کوه را که مانند خورشید
بلند بود بدم زدم و آن قلعه هزار پاره شد و آن کوه بزرگ چالاکی مرا دید بزمی با من گفت
که ای فرزند که تو مرا بجای پدر دوست پدر خویش بدان نام من سناینت که در میان
دریای ما نشیم و ما کوهها اول پر داشتیم و بخوشی خویش در زمین می نشینیم و
هر جا که می نشستیم انجا پست می شد و اندر پای کوه با بجر شکست و مرا پدر تو خلاص
ساخت و درین دریا افتادم مرا مدد دادم که نیکی کنندگان و مانند اندر چالاکی
دارد که ذلی است و من این سخن را شنیده و تمام مدعای خود را با گفتم انگاه سنا به
مرا رخصت کرد و من بشتابی عظیم از برای قطع راه باقیمانده روان شدم و چون
راه بسیار سپر شتم بجانب جنوبی دریا در میان کوههای لنکا را بدیدم و چون
خورشید غروب کرد در ان شهر که راجهستان می بودند در آمدم بطریقی که راجهستان
مرا نشناسند و تمام شهر را تفحص کردم و درون محل راون رفتم و سیتا را ندیدم و چون

سیتارا

سیتا را در خانه راون ندیدم من در دریای غم افتادم که آنرا کنار نمی یافتم
و چون اندوه بسیار خوردم آن زمان باغی بود دیدم که بر گرد او قلعه بود
از طلا و چون بالای آن قلعه برآمدم درختان بسیار بدیدم و اسوک
بن را چنان دیدم که گویا نندن بن باغ اندرست و دران اسوک بن
درخت سیسون بزرگ بود و وقتی که بر آن درخت برآمدم باغ درختان
گیدر ا دیدم که بر بنگ طلا بود و نزدیک درخت سیسون سیتای زیبای
صورت را که دیدم شانزده ساله و چشمهای او مانند برگ گل نیلوفر و روی
او لاغر و راجهس زنان بدشکل بدکردار او را گرد کرده نشسته بودند چنانکه
ماده شیران مست گوشت و خون ماده آهو را گرد گرفته می کنند و آن دختر
راجه بی عیب را زیر سایه درخت سیسون نشسته دیده من مانند مرغی شده بالای
آن درخت نشستم انگاه او از زنگولهای زرین کمر راون را در وقت آمدن
او شنیدم و متفکر شدم و از برای دیدن او جثه خود را خورد ساختم و راون
در انجای که راجهس زنان نگاهبانی می کردند با زنان خویش آمد و سیتا آن
راجهس را از دست زورمندترین راجهستان زاده دیده جامه خود را فراز کرده و خود را
بدان پوشیده و راون سر فرود انداخته و بر زمین نهاده با سیتای اندوهگین
عظیم گفت که ای دوشیزه مرا بزرگ دان و قدر من بشناس و ای بی عیب
اگر تو مرا از غرور خویش در نظر نمی آری بعد از دو ماه ترا خواهم خورد

درست

ستای خشمگین این سخن راون بدرون را شنیده گفت که رام حاکم قوم اچهاک است
و من زن اویم تو که او را بد میگوئی زبان تو چرا نمی افتد ای بدکار ترا ازین کارهای
بد شرم نمی آید و رام که کشنده جک و راست عهد است و در جنگ کاملا یق تحسین است
تو مقدار غلامان او هم نیستی حالا تو میخواهی که مرا بگیری و تو نزدیک من آمده میخواهی
که بسوی خود بکشی بزودی سزا خواهی یافت و راون این سخن درشت سیتا را
شنیده از غضب بر افروخت چنانکه آتش در جایی که مردمان راهی سوزندی افزود
و چشمهارا کج ساخت و آن بدرون از برای زدن سیتا مشت برات را برداشت
و زنان او را منع کردند و زن آن بدرون منند و دری نام از میان آن زنان بر
خاسته او را مانع آمد و با ادب با او بگفت که ای درزور مانند اندر ترا با سیتا چه کار
است تو با من عشرت بکن که سیتا از من زیاده نیست و تو با دختران دیو تهاد کنند
پسران و زنان چهان و راجبسان عشرت بکن و آن زمان راون پر زور را از جای
که آمده بود بردند و بعد از رفتن راون راچهس زنان بد شکل بهراران آمده سیتا را تر سانیدن
گرفتند و سیتا سخنان ایشانرا مقدار کاهی نشمرد و آن غوغای ایشانرا دروغ شمرد
و هیچ بخاطر نیاورد و راچهس زنان بد شکل خبر قتل سیتا را برون بردند و آن
زنان که امید ایشان ضایع شده و شتابی ایشان رفته متفکر شده و سیتا
را در میان گرفته بخواب رفتند و چون ایشان خواب کردند سیتا غمگین شد و نیز
بخشید از آن زمان من برای سخن گفتن با سیتا پنهان شدم و در مدح قوم اچهاک شروع نمودم

دیـ

و از کیستی تو

و سیتا چون سخن رام را از میان آن قبیله شنید چشم پر آب کرد و با من گفت که ای
بزرگترین میمونان تو چه کسی و از کجایی و با من بگو که ترا با رام از کجا یاری پیدا شده
و من با سیتا که غمگین و ترسیده بود گفتم که ای سیتا شوهر تو مدد گاری
دارد پر زور و هولناک و چالاک و حاکم همه میمونان سگریو نام که هر جا مشهور است
و من دوست اویم که هنومنت نام دارم و شوهر تو مرا فرستاده است و ای نیکنام
رام که افزاینده خوشحالی قوم اچهاک است این انگشترین را بتو داده حالا بفرما
که مرا چه باید کرد و اگر بگوئی ترا نزد رام و لچمن ببرم چون من این را گفتم سیتا فکر کرده
گفت که اگر راون برطرف شود من از زمان چرا از دم سیتا دختر جنک که جوانی او بحال
بود این سخن را شنیده و جانب من دیده لعلی بمن داده اند و بگین مشده پیغامی
بمن گفت آنگاه من با ادب سر تعظیم پیش او فرود آورده دوم و بر گرد او بر گردیدم و من
که دل بر کار سازی نهاده بودم و از آنجا قصد رفتن داشتم سیتا که برای مهم خود در دل
شتابی داشت گریه کنان گفت که ای هنومنت این قصه مرا تمام بگوئی تا رام و لچمن هر دو شنیده
با سگریو اینجا زود بیایند و چنان بکن که کارسازی من شود چرا که از مدت وعده من
همین دو ماه مانده است و مرا که نگهبان و اند و هگین رام آمده نمی بیند و من
از شنیدن این سخنان خشمگین شدم و علاج کار خود بیندیشیدم که چه باید کرد آن زمان
جثه خود را بزرگ کردم و بقصد اینکه شاید کسی بمن جنگ بکند آن باغ را که مرغان و جانوران
جنگلی او رمیده و ترسیده بودند تمام شکستم و آن راچهس زنان این حالت

رادیده بترسیدند و آن راجهستان این قوم را دیده بشتابی رفته باراون گفتند
که ای راجه باغ خوب ترا یک بندر درون شکست و آن خانه زنبار را که کسی نمی توانست
آنرا گرفت ویران ساخت و آن میمونی به کار بد درون را بفرما تا باید گرفت راون
صاحب راجهستان هشتاد هزار راجهستان را که کنکر نام داشتند و ترسول و گرز در دست
داشتند حکم کرد تا بر من دویدند و من ایشان را در آن باغ آهنین در بند کشتم کسانی
که باقی ماندند رفته براون خبر بردند که تمامی فوج تو کشته شد و آن حالم راجهستان
این سخن شنید و پسران وزیران زورمند را با پیادها و جمعیت بسیار برای جنگ
من فرستاده و من همان در بند همه ایشان را نیز بکشتم و راون چون ایشان را کشته
شنید آنزمان جنبمالی پسر خود را فرستاد و در آن معرکه او را همان در بند بکشتم
و راون چون او را هم کشته شنید پنج سرداران افواج خود را نامزد کرده من آن
هر پنج پر زور را نیز ناچیز ایشان بکشتم آنزمان من که خواهان جنگ و پر زور خویش
مغرور بودم باز همان دروازه که از آنجا فرود آمده بعضی پسران دلاور وزیران را کشته
بودم انگاه راون پسر خود اچهی کمار را با جمعیت بسیار نامزد کرد تا مرا بکشد و من
او را هم کشته باز بدروازه برآمدم باز راون پسر دویم را فرستاد و او را
و جمعیت او را دیده بسیار خوشحال شدم همه افواج او را کشتم آن کم عقل
مرا به کمند برهما بست و نزد راون برد و راون بد درون چون مرا به سبب آمدن
و کشته شدن راجهستان از من پرسید آن هنگام همه من احوال خود را که موجب

سیتا بود گفتم که من پسر بادم که هنومنت نام دارم و فرستادهٔ رام و نیکخواه
سگریوم و از برای دیدن سیتا در خانه تو آمده‌ام دیگر پیغام مهاننده باید بگویم
ای صاحب راجهستان سگریو که صاحب میمونان است سخنی مشتمل بر نیکوکاری
و دولت و مصلحت با تو گفته است آنرا بشنو پس من با او گفتم که رام که در معرکه
و آرزوی جنگ غالب است در کوه رکه که بسنگ که انواع درختان در آنجاست می بود
و با سگریو دوستی کرد و با وی گفت که ای راجه سگریو زن مرا اچهی دزدیده
برده است تو مدد من بکن پس سگریو که سلطنت او را بال گرفته بود باتفاق من آتش
در میان افروخت و بگواهی آتش با رام و لچهمن دوستی کرد و رام تنها در جنگ بال را
بکشت و سگریو که حاکم میمونان ساخت و ما را با انواع در همه حال مددگار دیرینه
سگریو داننده خبر مرا نزد تو فرستاد و گفت که سیتا را را او و مار و برام بسیار
حالا تو پیش از آنکه میمونان لشکر ترا بکشته اند سیتا را بده و خاصیت میمونان
آنست که اگر ایشان را بطلبند به تو تنها هم مدد میکنند و راجه میمونان این پیغام
بتو گفته است و من که فرستاده‌ام این سخن را بتو گفتم چون من اینها
را با راون گفتم او پر خشم شده آنچنان بجانب من دید که گویا از آتش
خشم خویش مرا خواهد سوخت انگاه راون بد درون حکم فرمود که این را می
باید کشت و چون داعیه کشتن راجهستان مقرر شد بهکهن نیک اندیش بجهت
من از راجه راجهستان التماس نمود که فرستاده را کشتن نیاید و در کتابها

گفته‌اند که فرستاده سخن را همچنانکه هست می باید گفت و از فرستادها اگر گناهی
هم سر زند از زمان هم کشتن او را نیست اما یک عضو او را ناقص باید کرد و در کتابها
احمس گفته‌اند چون مهکن این سخن گفت راون راچهسان را فرمود که دم این را
بسوزید و ایشان شنیده از هر چهار طرف رسن و پوست درختان و ابریشم
و جامهای پشمینه دم مرا پیچیدند انگاه آن راچهسانان سلاح پوشیده که جنگ
ایشان بسیار هولناک قصد آتش زدن در دم من کردند و سلاحهای بزرگ
را در دست گرفته نقاره زده بجانب من دویدند و آن بدرونان دم مرا
بروغن تر کرده آتش دران زدند و مرا که راچهسان بکمندها مضبوط بسته
بودند و قصد سوختن شهر داشتم هیچ آزاری نرسید و آن راچهسان بزرگ
جثه دلاور مرا که دم من می سوخت گرفته فریاد کنان بر در قلعه لنکا بیاوردند
آن زمان من جثه بزرگ خود را فرو ساختم تا آنکه کمندهای من همه فرو افتادند
باز همچنان که بودم آنچنان شدم و در بند را گرفته بر در قلعه بایستادم و آن
راچهسان را بکشتم و آن شهر را با آتش دم خود که افروخته بود بسوختم چنانچه آتش
آخر زمان می سوزد و چون لنکا را بسوختم در دل من اندوهی گرسنه که مبادا سیتا هم سوخته
باشد انگاه آواز چارنان را شنیدم که می گفتند عجب کاریست که لنکا با همه
بالاخانها و قلعه و دروازه بسوخت و سیتا نسوخت و من از شنیدن این آواز
بسیار خوشحال شدم و باز نزد سیتا رفتم و او را دیدم و تعظیم او نمودم و از آنجا

پیش

پیش شما آمدم و اقبال رام و بطفیل ریاضت سیتا و دوستی سگریو از من این همه کارها
بر آمد من حقیقت حال را با شما گفتم و آنچه بعد ازین کردنی است شما را باید کرد تمام
شد ذکر کارهای هنومنت و هنومنت پسر باد این سخنان را گفته باز سخن دیگر
بنیاد کرده گفت که تردد را چند و ملاقات او با سگریو نتیجه خواهد داد و از تاثیر
خصلتهای نیکو که سیتا دارد قوت من زیاده شد و سیتا آن چنان نیکوکاری
دارد که نگاه داشت خلق می تواند کرد و اگر او در خشم آید همه خلق را میسوزد و معلوم
میشود که راون زور بسیار دارد که از نگاه سیتا صد پاره نشده است و اگر آتش
دست رسانند زبانهٔ آن آتش آن قدر نمی تواند سوخت که سیتا وقتی که خشمگین می شود
می سوزد و در باغ راون بدرون که اسوک بن باشد درخت سیسون و سیتا
در زیر آن درخت است و راچهس زنان بسیار او را گرد کرده نشسته‌اند
و از آتش اندوه میسوزد و دران حلقه چنان می نماید که خیال ماه نو در میان ابرها
و سیتا که در وفای شوهر خود ثابت قدم است راون هرچند بزور خویش
مغرور است در نظر هم نمی آرد و سیتا در همه حال متوجه برام است بغیر از رام بجای
دیگر دل نمی بندد چنانچه زنان اندر چین اندر را نخواهد و او را با یک جامهٔ چرکین و گرد آلود
است و همه اعضای او از اندیشه لاغر و خشک است و همه مویهای او [illegible]
گشته و یکی شده و راچهس زنان او را می ترسانند و از خواب رفتن بر زمین همه
اعضای او دیگرگون گشته چنانچه گل نیلوفر از سختی سرما بدرنگ می شود و او دل

ازراون برداشته بر مردن نهاده است و من چون حقیقت حال را با و باز نمودم
و قصهٔ دوستی رام و سکریو را باو گفتم بسیار خوشحال شد و شما از تاثیر برکات
سیتا راون و دیگر راجهستان را کشته دانید و ان راجهستان همه از عبادهٔ سیتا سوخته اند
شده اند و رام بهانه پیش نیست و هر کاری که باید کرد شما حالا بکنید انگاه انگد سخنان
هنونت را شنیده در سخن آمده و جامونت و دیگر میمونان بزرگ را تعظیم کرده گفت
که شما همه درین کار آن قوت دارید که رفته سیتا را بیارید و او را به رام
و لچمن و پسران جسرت آورده بدهید و من تنها آن لیاقت دارم که شهر لنکا را با همه
راجهستان و راون راهی توانم زد چه جای انکه همراه شما زورمندان باشم و من
در جنگ راون را با همه افواج و پسران و برادران و خویشان و دوستان
او خواهم کشت و تیرهائی که اندرجیت از برهما و اندر و باد برن و رد ریافته است
همه را بر طرف خواهم ساخت و همه راجهستان را خواهم کشت و این همه برضای شماست
و اگر شما اذن نکنید امید دارم زور خود را اشکار نخواهم ساخت و من آن قوت دارم
که کوهها را بجا برانم و دیوتها را بکشم چه جای راجهستان است و دریا از حد خود
تجاوز می تواند کرد و کوه مندر بیجان می تواند شد اما راجهستان بر جامونت
غالب نمی توانند آمد و از شتابی و تیزی را نهای مثل نل دلاوران کوهها می
شکافند چه جای راجهستان و در میان دیوتها و دیان و ماران هیچ
دلاوری را نمی بینم که با دبد و میند مقابل تواند شد و این هر دو پسران برادر

اگر کار

اسی کار که برهما ایشان چنین تعالی داده است که شما را هیچکس نمیتواند
کشت و بر زور خویش دیوتها را شکسته انجیات خورده اند آن قوت دارند
که تنها لنکا را بزنند و هیچ احتیاج میمونان دیگر ندارند و این مناسب
نیست که ما سیتا را ناورده پیش رام برویم و این مناسب نیست که همه کس بگوید
ایشان سیتا را دیده نیاوردند دیگر شما عاقلید وای بزرگترین میمونان
هیچکس از دیوتها و دیان در زور و بر جستن برابر شما نیست چرا ما بر لنکا با همه راجهستان
ظفر یافته و راون را کشته و سیتا را گرفته و کار خود ساخته و خوشحال شده بعجم
و اکثر راجهستان از هنونت کشته است باقی مانده ها را ما بکشیم و سیتا را آورده
پیش رام برویم و بعد از کشتن همه راجهستان را دگرفتن سیتا رام را که با سکریو
و لچمن است به چشم تمام شد دگر گفتن انکه انگاه جامونت سخنان انگد را شنیده
گفت که ای میمون بزرگ وای دراز دست سخنی که تو گفتی بسیار خوبست اما سکریو
حاکم میمونان و رام دانا ما را حکم از برای تفحص سیتا در ولایت جنوب کرده بودند
نه برای آوردن او و آوردن سیتا ما را خوش نمی آید رام چنین گفته بود که سیتا را نمی آرم
و شما را تفحص بکنید از این جهت ما را می باید پیش رام و لچمن و سکریو صاحب
شکوهان رفته حقیقت این حال را با ایشان گفت و همه میمونان این سخن جامونت را
شنیده تحسین کردند و قرار بر رفتن دادند انگاه انگد و هنونت و دیگر میمونان
کوه مهندر را گذاشته بجانب رام روان شدند و میمونانی که مانند کوه میر و مندر اجل

و مانند فیلان مست بودند و روی هوا را مانند ابر پوشیده میرفتند و همه آن
میمونان که هنومنت را پیش ساخته داد او را در نظر داشته و همه جای خود را
حاصل کرده شوق گفتن سیتا داشتند و همه خواهان جنگ بودند و از برای کارسازی
رام توجه تمام داشتند در راه میرفتند در باغی رسیدند که مدهوبن نام داشت
و مانند نندن بن بود و دران باغ درختان و شاخهای پیچان بسیار بودند
و از برای سکریو نگاهبانی آن میکردند و هیچ جانداری دران نمی توانست
رفت و دل همه خلق را می ربود و دمکهٔ میمون خالوی سکریو پر زور همیشه صاحب
اهتمام آن باغ بود و چون میمونان دران باغ راجه سکریو درآمدند خوشحال
شدند و آن باغ را دیده جامونت و دیگر میمونان از هنومنت التماس شراب
آن باغ نمودند تا بخورند آنگاه هنومنت پیش انگد رفت و التماس کرده
گفت که ما کار ساخته آمده ایم شما خوشحال شده رخصت بدهید تا شرابی
درین باغ است بخوریم انگد هنومنت را تحسین کرد با روی خندان از و
پرسیدند که چه میخواهی هنومنت بزرگترین میمونان این سخن انگد را شنیده
باتفاق میمونان بخوشحالی با انگد گفت که این باغ پدر تو آنچنانست که هیچکس دران نتواند
درآمد و باغ بی مثل است و نگاهبانی آن بطریق خوب میکنند این همه میمونان بخشش که
ایشان را با خوردن آن سزاوارست تمام شد ذکر بازگشتن میمونان پس انگد بزرگ در
سخنان هنومنت را شنیده همه میمونان را گفت که شراب بخورید و آنگاه انگد نوجوان

جامبونت

جامبونت و دیگر میمونان را بتعظیم اذن خوردن شراب داد و گفت که هرچند ادا این را
روا نیست که بی حکم سکریو کاری بکنند اما چون هنومنت کارسازی کرده گفته است
گفته او را قبول باید کرد و میمونان این سخنان را از انگد شنیده بسیار خوشدل شدند
و انگد را تحسین و تعظیم بسیار کردند و میمونانی که سرداران افواج و با اذن انگد خوشدل
شده بودند بهر طرف دران باغ پراگنده شدند و بقوت خویش نگاهبانان آن باغ
را بترسانیدند و میمونانی را که انگد دانای پسر بال رخصت داده بود با درختان
پیچیدند و آن باغ را در شورش آوردند و شرابهای خوشبو و شربتهای لذیذ
خوردن گرفتند و بسیار خوشدل گشتند و مست شدند و کوزهای شراب را گرفته
هرکدام با جماعه خویش جدا جدا نشستند و بعضی دیگر درختان را شکسته می انداختند
و بعضی بنشاط درآمده میوهای خوردند و بعضی بشاخهای درختان پیچیده آویختند
و بعضی میمونان در سایه درختان بازی میکردند و بعضی دیگر شراب خورده مست و
خوشحال شده برگها بر زمین گسترانیده بخواب رفتند و بعضی می خندیدند و بعضی
بیکدیگر عربده و جنگ میکردند و بعضی اگرچه شراب بسیار خورده بودند اما چنان
می نمودند که سیر نشده اند و باز شراب خوردن گرفتند و بعضی دست تک
میزدند و بعضی رقص میکردند و بعضی دیگر میمون را گرفته بر زمین می انداختند
و بعضی دستهای یکدیگر را گرفته می کشیدند و بعضی چیزی میخوردند و بعضی
بازی میکردند و بعضی میگریستند و بعضی پریشان میگفتند و بعضی نعره میزدند

مسکر

وبعضی خنده بلند میکردند وبعضی خشمگین شده بودند وبعضی متحمل بودند وبعضی یکدیگر
را مدح میگفتند وبعضی عیب یکدیگر می گفتند وبعضی زور پیدا کردند و
بعضی تازه رو شدند وبعضی شراب بسیار خورده یکدیگر را میزدند وبعضی
میمونان خوشحال شده تبسمی می کردند وبعضی یکدیگر را کشال میکردند
وبعضی از درختی بدرختی می جستند وبعضی دیگر کسی را که پیش ایشان می آمد
خنده زنان بیخود از او میدویدند وبعضی از درختی بدرختی دیگر رفته از آنجا
بزمین می افتادند القصه آن لشکر میمونان را از خوردن شراب قوت بسیار شد
و هیچکس از آن میان نه بغایت مست و نه هشیار و نه بسیار گرسنه و نه سیر شده
بودند و هر چیز خوب که دران باغ بود همه را خوردند و برگهای و گلهای درختان همه
ریختند و دده مکه نام میمونی مانع ایشان می شد و ایشان بی باک شده گفته
او را قبول نکردند بازدده مکه که میمونان مست سخن او را نمی شنیدند و او نگاهبان
آن باغ و بزرگترین دلاوران میمون و صاحب شوکت بسیار بود از برای نگاهبانی
آن باغ تدبیری دیگر اندیشید و خشمگین شده با بعضی سخنان درشت میگفت و بعضی را
از اعراض لطپانچه میزد و بعضی جنگ و با بعضی مدارا میکرد و همه میمونان باتفاق آن
میمون بزرگ را که بناخنهای و دندانهای تیز می خراشیدند می گزیدند و لطپانچه و لگد
میزدند بی زور و ناتوان ساختند تمام شد ذکر شراب خوردن میمونان و چون گفتنی
که نگاهبانی شراب میکردند باذن دده مکه آن میمونان را که در باغ آمدند و ایشان

کفته آنهارا

کفته آنهارا در شمار هیچ نیاوردند و زانهای نگاهبانان را کشیده بر زمین انداختند
و بعضی را بجانب آسمان پرتافتند و از هیبت این میمونان هولناک آنها بهر جانب
رفته اند و همچنین رفته با دده مکه گفته که ای میمونان تار و اکنده و هنوز مده
بن را غارت و مارا از آنها گرفته کشیده اند و بجانب آسمان انداخته
راه دیو تهارا ویران یافته اند بیشتر شمارا آنچه کردنیست بکنید و دده مکه
حاکم نگاهبانان آن باغ در خشم آمد و باغ را ویران شنیده آنهارا دلاسا داد
و گفت پاینده تا نزد آن میمونان نزد من که بغایت مغرورند و کسی از ایشان
دلاور
بهترینت و شراب میخورند برویم و ایشان را بزور خویش باغ آریم بازان میمونان
بزرگ که نگاهبانان آن باغ بودند سخنی را که دده مکه گفته بود شنیده باتفاق دده مکه
بجانب باغ مدهبن روان شدند و پرخشم شده شاخها و درختان و سنگها گرفته
بجانب آن بزرگترین میمونان دویدند و این میمونان که سخن صاحب خویش را
در دل نگاه داشته مال و سال و تخته سنگها را در دست گرفته خوب میبودند و دده مکه
از آنها درختی بزرگ را گرفته بشتابی بجایی که آن میمونان بودند دوید و ایشان
نیز همراه او حمله کردند و این پاسبانان باغ که دلاور و بزور خویش بسیار مغرور
و هزاران بودند آن میمونان را که بعضی بر درختان و بعضی بر زمین بودند گرد کردند
و هر زمان دشنام میدادند و آن میمونان را که از خشم لبها گزیده بودند میخواستند
که بزور خویش بر آنها غالب آیند و بدیشان مقابل شدند و هنوز نشد و دیگر

میمونان بزرگ خشمگین شده دده‌تکه را دیده بر دویدند و آهنگ دراز دست
خشمگین شده دده‌تکه پرزور را که درخت گردو بشتابی می‌آمد بهر دو بازوی
خود بزور گرفت و چون از شراب چخو بود بر وی هیچ مهربانی نکرد و نشناخت
که او بزرگ از دوست و بشتابی تمام او را بر زمین مالش داد و دده‌تکه پرزور بزرگترین
میمونان را بازوها و رانها و روی شکسته و بدحال گشته و خون آلوده تا دو ساعت
ساعت بیهوش ماند و آن بزرگترین میمونان بحیله بنوعی خلاص یافت و در گوشه
رفت و بچند سگاران خود گفت که ای میمونان بیایید تا بجائی رویم که صاحب
ما آنجاست و او این حادثهٔ عظیم در رسید و بحرمتی ما را شنیده در غیرت خواهد
آمد و این مده‌بن باغ موروثی سکریو دلاور است که از پدر و اجداد باو رسیده است
و دیو تهام دران نمیتوانند در آمد و سکریو این همه میمونان که درین شراب
زدند که ایشان بسر رسیده با همه دوستان سزای بزرگ خواهد داد و سکریو
این بدرد و نان را که حاکم صاحب خویش شنیده‌اند خواهد کشت پس دده‌تکه پرزور
صاحب اهتمام باغ با همه باغبانان دیگر روان شده در یکلحظه بجائی که سکریو
عاقل پسر آفتاب بود رسیدند و سکریو و رام و لچمن را دیده از هوا در زمین
که مسکن ایشان است فرود آمدند و دده‌تکه پرزور که در میان باغبانان بزرگتر
از همه بود با روی پژمرده و دو دست ادب بر سر نهاده با دیگر باغبانان
در پایهای زیبا سکریو افتاد و آن میمون بزرگ یعنی دده‌تکه که از دست

آن میمونان خلاص یافته بود در راجهٔ خویش را دیده همه ماجرا گفت که باغ تراشکسته
و شیرابهارا خوردند تمام شد ذکر شکستن مده‌بن و رسیدن خبر بسکریو آزمانان
سکریو صاحب میمونان آن صاحب اهتمام باغ را در پای خود افتاده دید
که دل او بغایت اندوهگین است گفت که ای دلاور برخیز در پای من
چرا افتاده و من ترا امان میدهم برای کاری که آمده راست بگو تو بشتابی
چه میخواهی که بگوی و بکنی آنرا این بگو که کسی در مده‌بن در آمده است این را
میخواهم که بشنوم و سکریو دلاور این سخن گفت او را اولاسا داد و دده‌تکه
بسیار دانا بر خاسته گفت که باغی که پیش ازین در عهد بال صاحب میمونان
یک شاخ او هم نشکسته بود حالا میمونان همه آنرا بشکستند و من ایشان را
باتفاق این میمونان مانع شدم و مرا در نظر نیاورده هرچه دران باغ بود
آنرا خوردند و بیاشامیدند و بعضی میمونان خشمگین شده نعره میزنند و بعضی
بکدیگر را گرفته بر زمین می‌اندازند و بعضی اعراض شده از خود لافها میزنند
و بعضی بر خشم گشته عربده و جنگ می‌کنند و بعضی سخنان درشت می‌گویند و آن
مستان پر شراب مرا بسیار رنجانیدند و رانهای مرا کشیده بر زمین زدند
و دیو تهار این نمودند و آن میمونان خشمگین این باغبانان مرا که همراه
من بودند نیز آزار بسیار دادند و مرا که دلیر بودم با وجود آنکه نوکر من بودی
انجمن بیحرمت ساختند و همه مده‌بن را بطور خود ویران کردند چون دده‌تکه

باین طریق پیش سکریو صاحب میمونان عرض حال کرد لچمن پرزور کشنده دلاوران
دشمنان آنگاه از سکریو پرسید کای راجه این نگاهبان باغ بچه تقریب آمده است
و از چه اندوهگین گشته سخن می کند چون لچمن دلاور این سخن بسکریو گفت
سکریو که در سخن گفتن زیرک بود بوی گفت که ای لچمن بتقریب چیزی که این
باغبان آمده است از او بشنو انگد و دیگر میمونان جانب جنوب را تفحص کرده
آمدند و باغ مده بن را شکستند و نگاهبانان باغ زدند و شرابها را خوردند
و دانسته میشود که کاری کرده آمده اند و کار ناساخته اینچنین نمی کردند
و از برای کاری که فرستاده شده بودند شاید آن را ساخته آمده باشند
و غالبا انگد با هنومنت و دیگر میمونان خوشحال شده آمده است که این باغ
را شکسته و شراب خورده اند و باغبانان را از انها گرفته بر زمین زده اند
و ددهمکه میمون زورمند را در شمار نیاورده اند و این را در آن باغ برای نگاهبانی
ما گذاشته بودیم ظاهرا این میمونان کارسازی کرده آمده اند که تشنه شده
شرابها را خورده اند و من چنین میدانم که سیتا را دیده اند اما بغیر از هنومنت
شاید که کسی دیگر او را ندیده باشد زیرا که از برای اینچنین کارسازی کسی دیگر
در برابر هنومنت نیست و هنومنت هم عقل بسیار دارد و هم فیروز است و صاحب
تردد و زورمند است و دایم مانند آفتاب تابش دارد و انگد که جامونت و هنومنت
و زورمندان بخواهش او بیة رفتن او برغبت نخواهد بود و ددهمکه که نگاهبان

مده بن

مده بن و چالاکی او مشهور است ازین جهت که مذکور شد اینجا آمده است
و آن میمونان بزرگ سیتا را نادیده مده بن را شکسته باشند و از اینجا دانسته
می شود که سیتا را دیده اند باز لچمن صاحب دانش بسیار سخنان سکریو
دلاور را شنیده و باوی بگفت که آری انگد با جمیع میمونان ولایت جنوب را
دیده آمده است و آن باغ مده را شکسته و شراب را خورده و این میمونان
باغ بودند را انها گرفته بر زمین زده است و این ددهمکه میمون پرزور را که
نگاهبان مده بن است و شما او را گذاشته بودید در نظر نیاورده است
و چنین میدانم که سیتای نیلوفرچشم را دیده اند و کار کرده آمده اند که شراب را
خورده اند و اگر این میمونان سیتا را نادیده باغ را نمی شکستند ازین جا
معلوم می کنم که سیتا را البته دیده باشند و رام نیکوکار با لچمن این سخن را از زبان
سکریو شنیده و خوشحال شد و سکریو که برام خوشحال و لچمن پرزور نشسته بود با
ددهمکه گفت که ای نیکوکار هرگاه از تو راضی شدم و از آن میمونان که باغ
را شکسته اند و آن همه کارها کرده اند همه را معاف می باید داشت چرا که کار
ساخته آمده اند تو زود برو و نگاهبانی مده بن بکن و هنومنت و دیگر میمونان را
زود فرست که من با رام و لچمن از برای دیدن هنومنت و دیگر میمونان بزرگ
که کار ساخته آمده اند آرزومندم و خواهان شنیدن خبرهای سیتا ام تمام
شد ذکر سخن گفتن سکریو چون سکریو این سخن بگفت ددهمکه میمون بسیار خوشحال

شد و گفت زهی بخت من این را بگفت و پای سکریو بگرفت و سر بتعظیم سکریو و رام
و لچمن فرود آورده با آن میمونان دلاور بجانب هوا رفت و چنانچه آمده بود
همان طور بشتابی روان شد و از هوا بزمین فرود آمد و باز دران باغ آمد
دران مدهوبن جنگل جماعه میمونان را بدید که مستی ایشان رفته و از خواب
برخاسته بودند و از خمار می لرزیدند و ددهمکه دلاور دو دست ادب بسته
تعظیم ایشان بجای آورد و خوشحال شده با ایشان بگفت که ای انگد نیک کردار
من که شما را خواه دانسته خواه نادانسته مانع شدم این را ببخشید و ای پر زور
تو صاحب این باغی و ولی عهد سکریوی شما مانده شده اید و اینجا رسیده اید
این شراب از شماست بخورید و من آنچه از بی دانشی خود بشما گفته ام دو دست بسته
از شما التماس عفو میخواهم و چنانچه پدر تو بال صاحب همه افواج میمونان بود
و حالا سکریو است بعد ازان تو صاحب همه ای پاک از عیب من قصه آمدن
میمونان را رفته بعموی تو گفتم او از خبر آمدن تو با همه میمونان بسیار خوشحال شد
و از شنیدن شکستن باغ او را هیچ بد نیامد باز عموی تو که صاحب همه میمونانست
مرا گفت که زود برو و میمونان را اینجا بفرست انگد که در سخن گفتن زیرک بود
این سخن را از ددهمکه شنیده با میمونان گفت که ای نگاهبانان
جنگل جنسل میمونان حقیقت حال اینجا را بسکریو غالبا شنیده و مرا ازین جهت ترسی
پیدا شده اما چون ددهمکه این سخن را بخوشحالی میگوید ازینجا میدانم که حضرت والی

میمونان

میمونان ما بخوشی خود اینجا شراب خوردیم و ماندگی ما همه رفت و کار خود کرده ایم
حالا بودن ما اینجا مناسب نیست و من بگویید که ازینجا تا بسکریو آیا چه قدر راه
مانده باشد و من از شما سرافرازم و در رضای شما ام هرچه شما بگوئید
همان میکنم زیرا که من اگرچه ولی عهدم اما آن لیاقت ندارم که بر شما حکمی بکنم
و شما کار را ساخته اید ازین جهت مناسب من نیست که حکومت بر شما برانم
پس همه میمونان این سخن نیک را شنیده بخوشحالی تمام گفتند که ای سردار میمونان
غیر از تو کیست که حاکم باشد و اینچنین سخنان بگوید و ما همه از برای رفتن نزد
سکریو اگرچه شتاب داریم اما اگر تو رخصت رفتن ندهی یک گام هم نبرداریم از
شنیدن این سخن انگد خوشحال شده و گفت خوش باشد باید رفت این بگفت
و بجانب هوا رفت و دیگر میمونان هم از عقب او روان شدند و روی هوا
که خالی بود همه را پر ساختند و چنان مینمودند که گویا تخته چکنها میروند و آن
میمونان تیز رو که صداکنان در هوا میرفتند چنان مینمودند که ابرها
را باد تیز میبرد و تمام شد ذکر روان شدن میمونان از باغ پس سکریو حاکم
میمونان چون دید که انگد می آید با رام که چشمهای او مانند نیلوفر از اندوه
می سوخت بگفت که ای رام ترا خبر باد خاطر خود را جمع دار که سیتا را دیدند
و درین هیچ شک نیست چرا که میمونان از میعاد تجاوز کرده و اگر او را نمی دیدند
از ترس آمدن نمی توانستند و انگد نیز تازه روی و خوشحال مینماید و اگر کار

نمی‌ساخت نزد من بتوانست آمد و انگد که ولی عهد و بسیار دانا و بزرگترین
میمونان خوش‌نما و دراز دست و پر بال است و مشقت کشیده آمده است
اگر مهم ساخته نمی‌بود اینجا نمی‌آمد و رنگ روی او تغیر می‌یافت و مانند کی بر ظاهر
میشد و چشمهای او خجلت زده می‌نمود و اگر سیتا را نمی‌دید باغ پر شراب مرا
که پدر و پدران من پیش ازین آن را نگاهبانی کرده‌اند ویران نمی‌ساخت وای
نیکو روش خاطر خود را جمع دار که کوسلیا از تو شایسته فرزندست و درین
سخن نیست که سیتا را البته دیده‌اند چرا که این میمونان بجمعیت و پر غرور
می‌آیند و اگر کار ساخته نمی‌بودند باین شتابی و بدین زور نمی‌آمدند و ازین
که باغ را ویران کرده و شراب خورده‌اند قوت ایشان را زیاده می‌بینم درین
اثنا صدای غلغلهٔ میمونان که از کردار هنومنت خوشحال بودند و فریاد میزدند
در هوا شنیده شد و ایشان که فریاد میزدند گویا نزدیک کشکندها آمده خبر خیریت
خود می‌گفتند پس سکریو بزرگترین میمونان غلغلهٔ آن میمونان را شنیده خوشحال
شده دم خود را بالای سر بر داشت و میمونان که انگد و هنومنت پیشوا ساخت
پیش چشم سکریو و رام رسیدند آنگاه آن میمونان دلاور که انگد را پیش
کرده بودند از هوا نزد سکریو و رام فرود آمدند پس هنومنت بزرگ جثه
سر تعظیم فرود آورده با رام گفت که سیتا بخیرست و سکریو و لچمن چون دانستند
که هنومنت کار کرده آمده است بنظر محبت بسوی او دیدند و رام نیز با لچمن

بانواع

بانواع تقرب دوستی بجانب هنومنت دید تمام شد ذکر آمدن انگد و چون آن
میمونان در کوه پرسروَن آمدند که آنجا انواع باغها بود و انگد را پیش کرده
سر تعظیم رام و لچمن و سکریو فرود آوردند و درپی گفتن اخبار سیتا شدند
و گفتند که سیتا در خانهٔ راون نشسته و راچهس زنان او را می‌ترسانند
و جز دوستی سیتا با رام و نزدیک رسیدن وعدهٔ زندگی او را تا یک ماه
نیز گفتند و رام خبر خیر سیتا را شنیده جواب داد و پرسید که سیتا کجاست
و با من چگونه است ای میمونان حقیقت حال را تمام با من بگویید میمونان
این سخن رام را شنیده با هنومنت که نزدیک رام ایستاده و حقیقت حال
سیتا را تمام میدانست گفتند که اخبار را تو بگو و هنومنت سخن گوی پسر باد
این سخن را شنیده قصد دیدن سیتا را بنیاد کرد و گفت که من بجهت تفحص
سیتا از دریای که بعرض چهارصد کروه است گذشتم و بجانب جنوبی دریا
در لنکا که شهر راون بد درون است سیتا را که دل بر تو نهاده است
دیدم ای رام و ای دلاور او را در باغ پژمرده آن چنان دیدم که راچهس زنان
هولناک او را گرد کرده میترسانیدند و درمیان ایشان نشسته و
او که لایق ناز و نعمت است حالا درون خانهٔ راون راچهس زنان او را
گرد کرده‌اند و محنت بسیار می‌یابد و مویهای سر که پیش تو بافته بود حالا هم چنان
دارد و فتیله گشته و همیشه یاد تو می‌کند و ترا پناه خود میداند و بر زمین خواب

پسر باد

میکند و چنان مینماید که گل نیلوفر سرما زده و او را با راون هیچ کاری نیست
و دل برگ خویش نهاده است و پیش سیتا که اینچنین بود من بیان احوال قوم
اچهاک شروع کردم ای رام آن زمان او را بنوعی بر من اعتماد پیدا شد ای بزرگترین
قوم رگهو آنگاه من او را دلاسا دادم و تمام مدعای خود را باو شنوانیدم و قصه
دوستی رام و سگریو را نیز باو گفتم و اعتقاد تعظیم و درویشی او هم از برای
تست و او که راون را بتوجه خود نمی کشد معلوم می شود که راون کسی بزرگ است
و من سیتا دختر جنک را اینچنین دیدم که با ریاضت بسیار در خدمت تو می باشد
و بهر باب راون را بتوجه سیتا سوخته بدان و تو بهانه پیش نیستی و سیتا چشم
پر آب کرد جوهری قیمتی بمن داده است حالا که کاری که کردنیست بکن آنگاه
هنومت آن جوهر تابدار را که بغایت زیبا بود برام سپرد و دو دست بسته
با وی گفت که سیتا زیبا روی که راچس زنان او را در قید می دارند از آن
زنان فرصت جسته سخنی با من گفت که در از دست با رام که حالا که از اسپهن است
آنچه دیده و شنیده از عزیمت راون و ترسانیدن او مرا همه بگوی
و از زندگی من دو ماه مانده است و این جوهر نفیس را نیز وعده که بمنفعت
بسیار نگاه داشته ام برام بدی و آن قشقه منسل را که رام در پیشانی من کشیده
بود بیاد وی آری ای پسر باد رام بزرگترین مردمان آنچه از احوال من
دیده بگوئی و این عرض بکنی که ای پسر جسرت اگرچه از وعده حیات من

دوماه

دو ماه مانده است و من بیشتر از یک ماه زنده نخواهم بود زیرا چه بدست
راچهسان بسیار عاجز شده ام و دیگر سخنان نشانه دارد که در میان من و تو
گذشته است نیز با تو میگویم ای دانای بزرگ سرای که در کوه چترکوت بزاغ رهانیده
بودی آن را یاد بکن باز نشانه دیگر میگویم آن جائی که بجانب شمالی کوه چترکوت
خوش نما گذشته است نیز بشنو آن زمان را که زاغ مرا رنجانید و تو افسون خوانده
از برای من تیری از خس جاروب برداخته و یک چشم او را کور کردی یاد بکن
باز سیتای نازک اندام بگو که رنج تو اینچنین گفته است که آمده این راچهس اکه دزدیده
زن بیگانه است بکشی و من در خانه این راچهسان چنان در قید درآمده ام
که ماده آهوی تو آنچنان تدبیری بیندیش که بزودی از این دریا با لشکر خویش
بگذری پس هنومت گفت که ای رام من حقیقت حال را همه با تو گفتم تو فکر گذشتن
از دریا بکن پس هنومت بتعظیم هر دو برادر را بجای آورده و پیغام و نشانه سیتا را
با ایشان گفته خاموش ماند و آن هر دو برادران راجه خوشحال شدند و دوستی
ایشان افزود و سگریو راجه میمونان چون دانست که مدعای او حاصل شد
هنومت را در کنار گرفت و تحسین او میکرد و تمام شد ذکر بیرون جوهر و گفتن
نشانه دوستی که هنومت این سخن گفت آن زمان رام پسر جسرت آن جوهر را بر سینه
نهاد و با لچهمن در گریه آمد و آن جوهر نفیس را دیده رام از دهکین با چشم پر آب
با سگریو گفت که چنانچه پستانهای ماده گاو از مهر گوساله شیر میریزد همچنان

از دیدن این جوهر چشمهای من اشک میریزد و من این را که دیدم گویا سیتا را
دیدم و این جوهر قیمتی را جنک در وقت که خدای بسیتا داده بود که او
برسر خود نهاده و بسیار می زیبید و این جوهر را که از آب پیدا شده و زیور
خوبست اندر دانا در جنک بسیار خوشحال شده بجنگ داده بود سیتا
دوستدار من چون آن را بر سر نهادی بسیار زیب میداد و من چنین می پندارم که
چون این را یافتم گویا سیتا را یافتم پس رام بآن جوهر گفت که ای جوهر که از آب پیدا
شده اگر سیتا چیزی دیگر گفته است آن را بمن مکرر بگو و مرا که از آتش اندوه میسوزم
سیراب گردان و سیتا اگر تا یکماه زنده بماند تا دیری هم زنده خواهم ماند و اگر
او میمیرد من پی او یکلحظه هم نخواهم زیست ای هنومت مرا در آن ولایت
ببر که سیتا را آنجا توان دید و من که حالا خبر او شنیده ام اینجا دو ساعت
هم نمیتوانم بود و آن سیتای نازک میان در میان راچسان هولناک که
ایشان او را میترسانند چگونه می بوده باشد و روی سیتا که مانند ماهی
می نمود که بعد از گذشتن برشکال از تاریکی و از ابرهای انبوه خلاص شده باشد
حالا تغیر بسیار یافته باشد و بد نموده باشد ای هنومت تامل نموده بمن
راست بگو که سیتا بتو دیگر چه گفته است که من از گفتار تو آنچنان حیات خواهم
یافت که بیمار از علاج ای هنومت آنچه سیتای شیرین سخن که حسن روزافزون
دارد و از من جدا مانده است گفته باشد بمن بگو تمام شد ذکر گریه و بیقراری رام

چون رام

چون رام دلاور این سخن پرسید هنومت سخنان سیتا را برام تمام گفت که ای
بزرگترین مردم سیتا آن قصه سابق و نشانهای چترکوت را که گفته است تمام
از من بشنو او وقتی با تو خواب کرده بود و از خواب برخاست و زاغی آمده سینه
او را خراشیده و تو چون بسیار خواب آلوده بودی آن زاغ هر بار او را می کاوید
و او گریه بسیار باواز بلند میکرد آنگاه تو که خواب خوش داشتی از آن فریاد
بیدار شدی وای دراز دست وای سوزنده دشمنان تو در آن هنگام میان
دو پستانهای او را خراشیده دیدی و بخشم گفتی که ای زیبا روی این کیست
که با مار بازی می کند آنگاه تو آن زاغ را دیدی که با ناخنهای تیز خون آلود در
مقابل تو بایستاده و آن زاغ بزرگترین پرندگان پسر اندر که مانند باد شتابی
داشت چنان تیزپر بود که در میان قطرهای باران می گذشت و تر نمی شد
وای دراز دست در آن هنگام تو از بسیاری غیرت کباب او بچشم خشم آمیز
دیدی و از میان گیاه و آب که از دبستر کرده بود درخشی را بگرفتی و افسون
برهمایران خواندی و در برابر زاغ داشتی و از آن تیر خس آتشی عظیم افروختن
گرفت و آن تیر را بر آن زاغ انداختی و او می گریخت و تیر از دنبال او میرفت
تا آنکه نزد اندر رفت و اندر او را جان داد و دیوتها و دیگران نیز او را قبول
نکردند و در هر سه عالم گشت اما هیچکس او را در پناه نگرفت و او بر زمین
افتاده و در پناه تو آمد و اگر چه قابل کشتن بود اما با وجود آن هم او را نکشتی و چون

١٠١
جانداد

آن تیر تو هم ضایع شدنی نبود بنابران چشم راست او را کور ساختی ای رام
آنگاه تو او را رخصت دادی و او سر بتعظیم تو درست فرو آورد و بخانهٔ خود رفت
باز سیتا چنین گفته است که ای رام تو در میان دارندهای سلاح بزرگتر از همه و
زورمند و چالاکی تیرهای خود را برین راچهسان چرا نمی اندازی و ای رام
از ماران و گندهربان و دیتان و دیوتها هیچکس تاب حملهٔ تو نمیتوانند
آورد و تو که بسیار پر زوری اگر بر من مهربانی پس راون را به تیرهای زیبای خو
بکش یا لچمن سوزندهٔ دشمن بحکم برادر باید که او را بکشد و رام بزرگترین مردمان
نگاهبانی من چرا نمی کند و رام و لچمن بزرگترین مردمان که به تاب لایقند
و برابر باد و آتش تیزی دارند و شوکت ایشان بر دیوتها هم غالب است
چرا از من غافل شده مانده اند و شک نیست که من گناهی عظیم دارم که
بواسطهٔ آن هر دو صاحب شایسته غافل کرده مانده اند پس هنومنت
گفت که من این چنین سخنان مهر انگیز سیتا را که بطریق زاری میگفت شنیده باز
بآن نیکوکار گفتم که ای سیتا رام همیشه در فکر تو می باشد و من سوگند تو
میخورم که همچنین است و از غمگینی رام لچمن نیز می سوزد و او را این حال دانسته
نشسته نخواهند ماند و تو بزودی محنت خود را برطرف شده خواهی دید و آن
هر دو راجه زادهای بی عیب که بزرگترین مردم اند و در تردد دیدن تو اند
لنکا را خواهند سوخت و ای بختور رام راون خویش را در جنگ گاه با خویشان

برادران

و برادران او کشته ترا در شهر خویش خواهد برد و ای بی عیب تو بتقریب این که
رام را برآن اعتماد شود دیگر نشانهٔ مهر انگیز خود را بمن بده آنگاه سیتا بهر جانب
دیده از گرهٔ شیر سوی این جوهر را کشیده بمن داد و ای بزرگترین قوم که
آنگاه من از جهت تو آن جوهر سیتا را گرفته و از برای او سر فرو آورده
قصد روان شدن کردم و جثهٔ خود را افزودم و چون سیتا دید که من در پی
رفتن و جثهٔ مرا افزودن دید آه کشید و چشم او از اشک پر شد و گریه در گلوی
او گره گشت و با من گفت که ای میمون بزرگ تو بختوری که رام دراز دست
نیلوفر چشم را رفته خواهی دید و لچمن دولتمند نیکنام مشهور را که برادر خورد ازوی
شوهر منست نیز خواهی دید و چون سیتا این سخن گفت آنزمان من باو گفتم که
سیتا و ای دختر جنک تو بر پشت من نشین تا رام صاحب طالع را که شوهر
تست و لچمن و سگریو را نیز بتو بنمایم آنگاه سیتا بمن گفت که ای میمون بزرگ این
نیکوکاری نیست که من زن رام عاقل باشم و بر پشت تو برآیم و آن راچهس
که بدن خود را ببدن من رسانید آن زمان چه کنم که اختیار نداشتم و این از تاثیر
زمانه بود و ای بزرگترین میمونان جای که آن هر دو راجه زاده باشند برو سیتا این سخن
بمن گفت و باز شروع در گفتن پیغامها کرد و گفت ای هنومنت دراز دست
خبر خیر من برام و لچمن که هر دو برادران مانند شیر نر و لشکر سگریو بگوئی و چنان
بکنی که سگریو و لچمن و رام مرا ازین دریای اندوه که احاطه کرده است بساحل

رسانندوای دلیرترین و بزرگترین میمونان بزودی آن طرف نزد رام رفته
این غم دشوار مرا و این ترساینده راچهسان مرا باو بگوئی ونزاجز بادبس هنونت
گفت که ای بزرگترین راجها وای دلاوران جز محنت آمیز ستیای نیک سرشت
را با تو گفتم و تو شنیدی حالا اینچنان تدبیری بکن که ستیا را توان یافت تمام شد
ذکر نشانه گفتن باز هنونت گفت که ای بزرگترین مردم ستیا مهر خود را آشکارا
کرد و این سخن را از دوستی تو باز گفت که رفته با پسر جسرت بگوی که چنان که
تارا و ان راکشته مرا زود بیابی و باز بمن گفت که ای دلاور وای کشنده دشمنان
اگر تو تعظیم مرا نگاه میداری یک روزی دیگر هم در جائی پنهان شده اینجا باش
و فردا خواهی رفت وای زورمند اگر تو نزدیک من باشی من کم بخت دو ساعت
خود از بن اندوه پی پایان که در قیاس نمی آید خلاص می یابم وای بزرگترین میمونان
چون تو از اینجا خواهی رفت باز تا وقت آمدن تو پی شک جان من در تلواسه خواهد
افتاد و معلوم نیست که زنده بمانم یا نه و ان نادیدن تو مرا که غمگینم و همین غم
نصیب من شده است و از هر غمگین غمگین ترم خواهد سوخت وای دلاور وای
دانای بزرگ این فکر پیش نظر من ایستاده است که رام و لچمن راجه زادهای بزرگ
که همت با آن افواج میمونان که کمی ازین دریا چگونه خواهند گذشت چرا که قوت گذشتن
ازین دریا منحصر است همین در گرد و تو و باد تو که بزرگترین دانندهای کارسی
طریق بر آمدن این کار دشوار را که دیو تا هم دران عاجز نه چگونه میابی و از

ازان

برامی این مهم سازی تنها تو لایقی و تو کشنده دلاوران دشمنانی وقوت تو آنجانست
که باید گفت اگر رام بتمام جمعیت وقوت خود برادران در جنگ فیروزی یافته مرا در شهر
خویش بیرد نام نیک او می ماند و مشهور میگردد و من زن رام دلاور بوده ام که
راجهش مرا دزدید در بیابان حالا که رام نمی آید مگر از راجهسان می ترسید ورام که
ظفر یابنده بر شهر دشمنان و از قوم ککت پیدا شده است اگر بزور خویش
لنکا را زیر و زبر ساخته مرا ببرد از و مناسب است وای هنونت تو همچنان
بکنی که رام که در جنگ دلاور و سینهٔ او صاف است تردد ی که مناسب اوست
بکند چون ستیا این سخن خوب مدعا آمیز را بمن گفت من تعریف او کرده گفتم که
ای ستیا سکریو زورمند صاحب افواج میمونان و خرسان از برای بردن تو عزم جزم
کرده است و میمونان زورمند بسیار چالاک که هرچه در دل خواهند همان بکنند
همه در حکم او یند و در بالا و نشیب و راست و چپ هر جا که بروند هیچ کسی مانع نمی تواند
شد و در خدمتگاری هیچ ماندگی و مشقت نمی یابند و زور ایشان بسیار است
و آن میمونان زورمند چالاک و دولتمند گرد همه این زمین که با کوهها و دریاهاست
گشته اند و آن میمونان نزدیک سکریو با انواع اند و بعضی بزور از من زیاده و بعضی
برابر من اند و هیچکس کم از من نیست و من تنها از پیش سکریو اینجا آمده و آن
میمونان پر زور را چه کار است که اینجا بیایند چرا که از برای اینچنین خدمت خردانرا
می فرستند نه بزرگان را ای ستیا تو حالا هیچ اندیشه مکن و غم تو همه برطرف می شود

سکریو کرده است که همراهان خود را گذاشته قوت خود را ظاهر ساخته و همان خدمتگار
را قابل و مردی نیک میگویند که بفرمودهٔ صاحب خود بکاری دشوار برود و آن را
بطریق خوب بجای آرد و هنونت بحکم سکریو آنچنان کاری کرده که خود را و اهل
بزرگان ساخته و سکریو از و خوشحال شده است و هنونت از این کردارم سکریو
و هم برادرم تمامی قوم رکه و هم لچمن برزور را راضی ساخت و بطفیل دیدن سیتا
و نیکوکاری او خود هم سلامت ماندای هنونت بپا تا من تحفهٔ نیک در بر گیرم که من
سخنان خوب ترا شنیده بسیار خوشحال شده ام و از شنیدن سخنان تو که دلاوری
دلهای این همه میمونان بجانب جنوبی دریا رفته است و همه متوجه آن طرف در مانده اند
من تمامی حقیقت حال سیتا را دانستم حالا درین فکرم که میمونان ازین دریا که موجهای
بسیار دارد از باد می خیزد چگونه خواهند گذشت آنگاه رام کشندهٔ دشمنان این سخن
را بهنونت که شتابی او بسیار بود بگفت و اندیشه ناک شده خاموش ماند تمام شد
ذکر تحسین هنونت درین وقت سکریو دولتمند با رام پسر جسرت که از غم بیقرار
بود سخنی را که برطرف سازندهٔ غم بود بگفت که ای دلاور تو مانند ابلهان چرا زاری
میکنی و من می بینم که این محنت تو برطرف شده است ای رام ما خبر یافتیم و خانهٔ
دشمن را دانستیم تو متحملی و عاقلی و دانندهٔ سلاحی و دانای این بی طاقتی رو ستایانه
را بگذار این کاری که بمیمونان حواله شده است هرگز ضایع نخواهد شد ای رام
تو از دریا زود خواهی گذشت سیتا را زود خواهی دید و این میمونان درکار

که میمونان بزرگ در لنکا خواهند آمد و ای سیتا تو بزودی خوشحال خواهی شد و ولایت
خواهی یافت و آن هر دو بزرگترین مردم که صاحب طالع اند و نزدیک تو می آیند
و رام را که کشندهٔ دشمنان و مانند شیر دلیری دارد و زود خواهی دید و لچمن را نیز کمان
بدست گرفته بر در لنکا ایستاده خواهی دید و میمونان دلاور بزرگ را که ناخن و دندان
سلاح ایشانست بزودی جمع خواهی دید ای سیتا بزودی بالای قلعهای لنکا
فریاد میمونانی را که مانند ابر و کوه بلند اند و صدا خواهند کرد خواهی شنید و رام را
که دعدهٔ بودن او در بیابان بسر رسیده و او کشندهٔ دشمنان است زود خواهی دید
که با تو در تخت گاه اجود هیا نشسته خواهد بود و بعد از ان هنونت گفت ای رام من
با نواع سخنان خوب سیتا را که سخنان غیرت انگیز میگفت دلاسا دادم و آن دختر
جنگ اگرچه از غم فراق تو اندیشه مند بود خوشحال شد تمام شد ذکر پیغام گفتن
هنونت بار دیگر پس رام سخنان هنونت را چنانکه بود شنیده بسیار خوشحال شد
و گفت که این کاری که هنونت کرده بسیار عظیم و دشوار بود و در روی زمین
هیچکس آنرا نمی تواند کرد بلکه دیگری آنرا در دل هم خیال نمی تواند کرد و من بغیر از گرد
باد و هنونت کسی دیگر را آنچنان نمی بینم که ازین دریا تواند گذشت و شهر لنکا را که راون
نگاهبان اوست و هیچکس از داتون و بچان و گندهربان و ماران و راچهسان
بر و ظفر نمی تواند یافت هنونت دلاور تنها زیر و زبر کرده است که در زور
و چالاکی با هنونت برابری تواند کرد و این خدمت بزرگ بود که هنونت برای

والله اعلم
داستان

توهیچ کاهی ندارند وچالاکی و زور ایشان بسیارست وتو که چندین سپد سیلی
میکنی از تو مناسب نیست واین سیلی تو کارها را ضایع خواهد ساخت درین عالم خوردن با اندوه آدمی رابی قوت
می سازد ومردم را می باید که زیرکی کرده قوت خود بیفزاید وای عاقل بزرگ
درین وقت بقوت باش وکسانی را که مثل تو دلاور و پر دل اند هیچ غم نباید
خورد و تو در میان دانایان علوم و عاقلان بزرگتر از همه مناسب آنست
که بهمراهی امثال ما خدمتکاران برای کشتن دشمنان استعداد بکنی و درمیان
سه عالم هیچکسی را نمی بینم که وقتی که تو کمان بدست گرفته بایستی در مقابل تو بایستد
بی طاقتی مکن و تحمل بکن و روش چنزیان را نگاه دار زیرا که همه کس از سیاست
می ترسند وای دراز دست از برای گذشتن ازین دریای مولناک که صاحب
همه جو بهاست بهمراهی ما کم غم خور که این کار اندک است و من ازین دریای
پر نهنگ و ماهی گذشته لنکا را خواهم زد و دشمنان ترا در جنگ گاه خواهم کشت
وای رام مردی که بی داعیه بیدل و از غم پر و بعشق گرفتار باشد همه کارهای او
ناساخته بماند و این میمونان را که می بینی همه شایسته و صاحب داعیه دلاورند
و از برای خاطر تو در آتش هم می افتند و از شوق این میمونان و از داعیه خود هم
مرا این قدر معلوم شده است که بزور و چالاکی خویش دشمنان را در جنگ گاه
کشته سیتا را می توانم آورد حالا باید که پل بسته شود تا آن شهر حاکم راچهسان را من
به بینم و نزاهمین تدبیر باید کرد و بیقین بدان که بطفیل دیدار تو شهر لنکا را که بالای کوه

نیزکوت

نیزکوت است خواهم دید و در جنگ گاه هم دشمنان را خواهم کشت و چون پل برین
دریا بسته شد تو بیقین این هم لشکر ما را گذشته دان و چون لنکا در محاصره آمد فتح
خود را بتحقیق بدان و این میمونان بهر صورتی که میخواهند بر می آیند و دلاوران
معرکه اند ایشان را اینچنین بدان بسیار چه گویم که بهمه باب فتح یاب تو خواهی بود
وای حاکم مردم وای کشنده دشمنان ترا تدبیری عظیم باید کرد از برای گذشتن ازین
دریای بزرگ و جنگ کردن تمام شد ذکر سخن گفتن سکریو نگاه رام که سکریو غم او را
بر طرف کرده و او را خوشحال ساخته بود بر سکریو شاباش گفته با هنومنت گفت که من
بهمه باب لایقم که بزور ریاضت برروی دریا پل به بندم و دریا را خشک هم سازم و آن
طرف بگذرم ای هنومنت تو مقدار زور راچهسان و استحکام دروازه قلعه و کیفیت
نگاهبانان او و سامان و یراق راچهسان در لنکا و کارهای پنهانی ایشان آنچه
تو دیده همه را با من خبر نجه هست بگوی که تو زیرکی هنومنت بسر باد که بزرگترین سخن گویان بود
سخنان رام را شنیده سخنی که مناسب آن وقت بود دلشاد کرد و گفت که ای صاحب
من کیفیت شهر لنکا را خبر نجه از هر جانب آن را پاس میدارند همه را با تو میگویم بشنو
لنکا پر از انواع خوشی است و از هر جانب آراسته است و بر چار دروازه بزرگ
بلند فراخ او در بندهای مضبوط است و چوب در بندها که آن را اینده میگویند نهاده
ضرب زنک اسیار بالای آن ابهای خورد گذاشته اند و لشکرها از آن دروازهها بر می آید و چون
از جائی می آید باز داشته هم می شود و بران دروازهها نیز های و سیتی بسیار بزرگ

ها
کتو ذیرکی

مولناک را از فولاد و تخته سنگهای بسیار را راچسان نهاده اند و قلعه لنکا از
طلاست و آنچنان دشوارست که کم کسی تواند گرفت و جواهر و مرجان و زبرجد
و مروارید در دیواران قلعه تعبیه کرده اند و خندقهای آن بسیار عمیق است
و پر از نهنگان و ماهیان است و فرو آمدن در انها بغایت دشوار و آبهای
آن سرد و صاف است و بتقریب این که لشکر بیگانه مبادا پا یابد بر گرد آن خندقها
نیز ضرب زنگها نهاده اند و قلعهٔ دیگر بیرونی بر گرد شهر بسیار محکم و برقرار و ستونهای
بسیار از طلا در دیوار آن قلعه و صفهای طلا بالای آنهاست و من همهٔ آن جایهای
مضبوط را ویران کردم و خندقها را انباشتم و لنکا را با قلعه و کوه تمام بسوختم
و تو از هر جانب که بگوی از دریا میگذریم ای رام تو بتحقیق لنکا را از میمونان ویران
شده دان و انگد و دبد و میند و جاموت و نکهند و نل و نیل که مقدم حبش است
برجسته می روند و لنکا را که راون نگاهبانی میکند با قلعه و خانهای او می آرند
ای رام تو درهمین دو ساعت حکم بکن تا همین زمان روان شوند تمام شد ذکر
تعریف قلعه لنکا باز رام از هنونت عاقل پسر باد ماهیت آن قلعه را پرسید
که لنکا چه طور قلعه ایست و چند جایهای مضبوط دارد با من بگو و من میخواهم
که آنرا بشنوم هنونت جواب سوال رام پسر راجه را که همهٔ کارهای او بی مشقت بود
داد چنانچه برهیث جواب اندر میدهد و کیفیت محافظت لنکا و خطه دریا را همه
با او بگفت و کیفیت تقسیم مرچلها را نیز که بحکم راون کرده بودند گفت ای رام



مورچل

راون با آن خصلتها که دارد خواهان جنگ است با تو و جمعیت او چندانست
که در شمار نیاید و لنکا بغایت دشوارست چنانکه هیچکس آنرا نتواند گرفت و دیوتها
هم بالای آن نمی توانند بر آمد و بسیار هولناک است و بران قلعه سه گونه آبست
آب جوی و آب چشمه و آبی که از زمین کنده بر آرند و آن قلعه مضبوط است
و در آن طرف دریاست و نه راه دارد و نه کشتی و بر گرد او تلهاست و بالای
کوه است و آراسته است و شهریست مانند شهر دیوتها و بنا کردهٔ دیوتها
و اسپ و فیل بسیارست در ان و بغایت قلب است که بدشواری تمام بالای
آن توان رفت و دربندها که آنرا بزبان هندی بیده میگویند و نیز ماسپی
دستی که آنرا بزبان هندی ستین تهی میگویند و ضرب زنگ بسیار دارد
و بر دروازهٔ شرقی لنکا که شهر راون بدرون است ده هزار راچس پاسبانی
میکنند و بر دروازهٔ غربی آن ده کرور راچس اندسول بر دست گرفته که مغلوب
کسی نشوند و دارندهٔ همه اسلحه اند و بر دروازهٔ جنوبی آن یک لک راچس می باشند
که همه اسلحه را گرفته جنگ میکنند و شمشیرهای دو دمه و تیر و سولها بدست دارند
و از پیادها و ارابه سواران دلاور که جنگ مردانگی می کنند یک کرور راچس
در خدمت راون می باشند و چوکی خاصهٔ او میدهند رام که شجاعت و راستین آیت
این سخنان هنونت را که مشتمل بر مدعا بود شنیده باو گفت که ای هنونت تو حقیقت
لنکا را که از ان راچس هولناک است گفتی و من تنها او را خواهم زد تمام شد ذکر

پیان استحکام لنکا بعد از ان رام کشندهٔ دشمنان سخنان هنونت را شنیده باسکریو
غفس کردن گفت که ای سکریو درین دو ساعت کوچ باید کرد و حالا ساعتی است
که بجّی نام دارد و خورشید در میان آسمان است یعنی نیم روز است و قمر در
منزل دوازدهم است که اترا بها لگنی نام دارد و مدعای من حاصل خواهد شد
ای سکریو تمامی افواج را گرفته روان شو و مرا اینچنین شکونها می شود که راون را کشته
سیتا را زود خواهم آورد و درین هیچ شک نیست و ای عاقل بزرگ جشم راست من
می پرد و چنین میدانم که مرا فیروزی خواهد شد و سیتا خبر کوچ من شنیده از
سر نو زنده خواهد شد مانند بیماری که مرگ او نزدیک رسیده باشد و آبحیات
را بیند و مرگ را از خود دفع بکند و من از برای ویران ساختن لنکا تدبیری
عظیم می کنم و قصد کشتن و سوختن جمیع خلایق دارم مانند آتش آخر زمان همه
را می سوزد و ای نیل تو یک لک میمونان زورمند را گرفته از برای تحقیق پیشتر
برو بجائی که میوه و بیخ جنگلی و آبهای سرد و شیرین در سایهٔ درختان است
منزل کرده میرفته باش تا ما از دنبال تو بیائیم و راچهسان بر کمر ندمبادا میوه و بیخ و آبها را
تباه سازند تو نگاهبانی بکن و ای بزرگترین میمونان جاهای در نشیب و بالای کوهها
و در میان جنگلها بطریق خوب نگاهبانی بکنید که مبادا راچهسان آمده ضرر رسانند
و این لشکر میمونان را که مانند دریا هولناک است سر کرده از راه درهٔ این کوه روان
شوید و مقدمهٔ لشکر میمونان که مانند فیلی است و شرزبه که در جنگ کاه زیاده

بر همه است و گوا چه افواج خود را پیش انداخته خود از عقب میرفته باشند جانبجه
کاو نرماد کاوا نیز پیش انداخته می برد و رکهب دلاور با افواج میمونان و جماعهٔ
و جماعهٔ ایشان میمنه شود و گندهٔ مستی زبردست و کندهٔ مادن زورمند با افواج
میمونان میسره شوند و در قلب لشکر بر هنونت سوار شده من نگاهبانی کرده خواهم رفت
جانبجه اندر برایراوت سواری شود و لچمن برانگد سوار شده از عقب من روان
شود جانبجه مهادیو صاحب کیلاس بر جنی سواری شود که آنرا بهوت میگویند
و جاموبنت حاکم خرسان و سکهین و بنیک و رسی زبردست عقب مرا نگاه
دارند یعنی چنداول شوند و در وقت روان شدن من اگر دریا راه نخواهد داد
از تیرهای من سوخته و خشک گشته ریگستان خواهد شد انگاه خیل خیل میمونان
خواهان جنگ بودند بیکدیگر اتفاق کرده از غارها و قلها بشتابی روان شدند
و آن لشکر که مانند دریا موج زنان و بسیار تیز رو بود همچو دریا هولناک می نمود
در جنبش درآمد و در میانهٔ آن لشکر هر دو پسران جسرت بر میمونها سوار شده
چنان تیز روان شدند که گویا بر اسپان سوار اند و آن دو بزرگترین مردم
که ایشان را میمونان برداشته می بردند چنان می نمودند که گویا خورشید و ماه
را دو منزل از منازل بیست و هشتگانه گرفته می برند و درین اثنا رام و سکریو
و لچمن که مدح گویان رام بودند با افواج بجانب جنوب روان شدند و لشکر
عظیم از دنبال رام روان شد و آن میمونان که سکریو نگاهبان ایشان بود

و باصدکان

خوشحال شده و نعره زنان جسته بجانب جنوب می رفتند و باچه گان و هزاران

و ده هزاران و لکها و کرورها و ده اربها و ده کهربهای هیمونان و سکریو پر زور

روان شد و هیمونان هولناک دولتمند بر گرد او خوشحال شده و نعره زده

و تخته سنگها و درختان بدست گرفته و میوها و بیخهای خوش بوی را خورده

می رفتند و ایشان تخته سنگها و درختان بزرگ را گرفته جنگ می کردند و

بایکدیگر در جنگ تعصب داشتند و مغرور بزور خویش بودند زور کنان

و جست زنان یکدیگر را که داده راه میرفتند و بعضی افتان و خیزان می رفتند

و بعضی دست دیگری گرفته او را بر زمین می زدند و بعضی دست یکدیگر را کشیده در

هوا می انداختند و نزدیک رام آمده بدعوی می گفتند که سیتا را ما می آریم و راون

را می کشیم و لنکا را زیر و زبر می سازیم و همه راچهسان را بقتل می رسانیم و نیس

دلاور و نل و گنده با هیمونان بسیار پیشتر از همه راه را تفحص کنان میرفتند و راجه رام

و سکریو و لچمن با هیمونان پر زور و هولناک دشمن کش روان شدند و ست بل

هیمون با ده کرور هیمونان از جانب راست میرفت و نگاهبانی فوج میکرد و کیسری

و پنس و گج و رنبه و ات بل قول و جانب چپ را نگاهبان بودند و جامونت

و سکهن با بسیاری از خرسان سکریو را پیشوا کرده از دنبال لشکر می آمدند و دریی

که و پرجنگه و جنگه و سربه بحکم راجه سکریو از هر چهار طرف نگهبانی لشکر کرده جوکی

میدادند و نیل دلاور سردار فوج که بزرگترین هیمونان و بهترین هیمونانی بود که جست

می زدند از هر جانب نگهبانی میکرد و الکا گنه و پربها و اندر جان از هر طرف اهتمام

کوچ لشکر می کردند و لچمن کشنده دلاوران دشمنان که بالای انگد سوار بود سخنی مشتمل

بر همه مدعاها با رام گفت که سیتا را گرفته و راون را در جنگ کشته و مقصود خود را

حاصل کرده بشهری که پر از دولت است خواهیم رفت وای رام از برای حاصل شدن

مدعای تو در آسمان و زمین شگونهای خوب دیده می شود و از عقب ما نسیم خوب

می وزد که علامت فیروزی ماست و پیش پیش ما مرغان و جانوران وحشی بآواز

خوب فریاد می کنند و هوا در همه جهات صاف و خورشید روشن است و زهره

بشهر بهرگ تابان است و هفت رکهیر که عبارت از بنات النعش است بغایت

نورانی می نمایند و تابش بسیار بر گرد قطب میکردند و تر سنکه راج رکه باستاد

خویش صاف می نماید و آفتاب که بزرگ ماست نیز صاف نماید و بساکها که منزل

شانزدهم قمر است با دو ستاره خویش بغایت خوب می نماید و ستاره جندی که

بصورت آرایه راجهای اچهاک اندر یاها می نمایند و مول که منزل نوزدهم است و راچهس

خداوند اوست باز و زوایه که آنرا دهوم کیت میگویند و از برای هلاک کسانی

که مرگ ایشان نزدیک رسیده بصورت مرگ بر آمده است بسیار خوب می نماید

ازین معلوم می شود که همه راچهسان را زوال خواهد رسید و آبها صاف و شیرین دیده

می شود و باغها هم پر میوه می نمایند و درختان شکفته و خوش بوی اند و نسیم

بوی خوش آنها را می آرد و در افواج هیمونان که بیشمارند بسیار رونق صلابت

می نماید چنانکه فوج دیوتهادر روز جنگ تارکا دئیت آراسته می نمود ای رام بزرگترین
این چیزها را دیده تو خوشحال شو لچمن باین طریق دلاسای برادر داده از دنبال وی می رفت
ورام نیز آن شکوفها را دیده خوشحال می شد تمام شد ذکر روان شدن لشکر بعد ازان
آن لشکر میمونان تمام روی زمین را پر کرده روان شد و غیر از میمون و خرس چیزی
دیگر نمی نمود و سلاح ایشان همین از ناخن و دندان بود و از درختها و پایهای ایشان
چندان گرد برخاست که در آسمان مانع روشنی خورشید شد و روی هوا پوشیده گشت
و آن لشکر عظیم شب و روز راه میرفت و افواج میمونان پر زور که سگریو نگاهبانی
ایشان بود خوشحال شده و بر زور بسیار خویش مغرور گشته بشتابی میرفتند و از
بس که آرزومند آوردن سیتا بودند یک ساعت هم در جائی قرار نمیگرفتند و درین
هنگام که آن بزرگترین میمونان مغرور بقوت خویش راه می رفتند کوهی بزرگ دیدند
که از هزاران درختان مانند درختان دیوتها و انواع درختان شگفته و شاخهای بیجان پر بود و آن
همه میمونان بران کوه برآمدند و باغها و چشمها و جویهای گوناگون را تماشا کردند
و رام کوه بنده و لمی را تماشا کرده میرفت و درختان چنپه و تلک و اسوک و پیپل دراز
و کیز و تمال را میمونان میدیدند و برانها برمی آمدند و می شکستند و روی زمین ازان
میمونان زرد پر شده و چنان می نمود که کشت شالی پخته می نماید و از کوه بنده و سیلی
که کوه بزرگ است و بیابانها و جویهائی که آب آنها صاف است گذشته بدریایی
عظیم شغب ناک رسیدند که موج بسیار ازان برمی خاست و از باد چنان بلند می شد

که گویا

که گویا با آسمان سرخواهد کشید و رام نیلو فرچشم بکوه مهندر که در کنار دریاست
رسید پس رام دراز دست بر قله آن کوه که پر از درختان شگفته بود برآمد و آن بسر
حسرت بالای آن قله برآمده دریا را که پر از ماهی و کشف بود تماشا کرد آنگاه رام
بهترین خوشحالان با لچمن و سگریو از انجا فرود آمده در جنگلی بیله نام رسیده و بالای
تخته سنگی بزرگ که آب او را شست و شو داده بود نشسته با سگریو گفت که ما
همه بکنار دریا خود رسیدیم حالا فکر گذشتن از دریا باید کرد چنانچه پیش ازین میگفتیم
و این دریا صاحب همه جویها بغایت عمیق است و وقت مشورت ما از برای گذشتن
ازین دریا همین است شما جمع شده بیک اتفاق تاملی درین باب بکنید که گذشتن
ازین دریا بی تدبیر مشکل است ای دوست همین جا نشسته تدبیری بکن که این میمونان
بگذرند و افواج خویش را گرفته هر کدام بروند بعد ازان رام دراز دست که از دزدیدن
سیتا غمگین بود بمیمونان حکم فرمود که در کنار دریا منزل بگیرند و این سخن رام را شنیده
باتفاق سگریو و لچمن آن لشکر که غلغله آن بلند و هولناک و شوکت آن عظیم و مهابت
آن بسیار بود بجانب شمالی آن دریا منزل گرفت درین وقت آن میمونان بزرگ
در بیله بن نشسته بداعیه گذشتن از دریا تامل کردند تمام شد ذکر رفتن بکنار دریا پس
لشکر میمونان بکنار دریا قرار گرفت آن دریا را چنان دیدند که از شتابی باد موجهای
او با آسمان میرفت و ساحلش ناپدید و بسیار عمیق و جانوران آبی در ان بیشمار بود
و سرداران افواج میمونان در کنار آن دریای شور نشستند و دریا دیدند که از

شوق و تدبیر
شرق ناخن
بند میکنند و دندان
قطع میکنند

ماهیان بزرگ پر و بسیار هولناک بود و آواز مهیب از و می‌خاست و پر از راچهسان
بود و در وقت افزونی ماه افزون می شد و چنان می نمود که گویا عکس آسمان است
و شعاعهای ماه دران بسیار افتاده و سوسماران آبی و ماهیان او را در شور آورده
بودند و ماران هولناک بزرگ جثه دران بسیار و از جواهر بسیار پیراسته می نمود
و بغایت عمیق و زیبائی او بسیار و بسیار جویهای خورد و بزرگ بدو پیوسته بود
و از و بغایت دشواری می توان گذشت و بسیار فراخ و خانهٔ برن دران بود
و انواع نهنگان و ماران بزرگ گوناگون دران افتان و خیزان بودند و گردابها
دران افتاده مانند خورشید می نمود و قرارگاه دیو تهاه هولناک و مانند قعر زمین
صعب قلب بود و آسمان مانند دریا و دریا مانند آسمان می نمود و در میان دریا و آسمان
هیچ فرقی کرده نمی شد و آب با آسمان و آسمان با آب پیوسته و رنگهای گوناگون
دریا و آسمان هر دو یکی شده بود و از بس که از ابرها آب می بارید و آب از دریا می برآمدند
هیچ فرقی در میان آن هر دو نبود و دانسته نمی شد که کدام افزونتر است و جواهر دران
دریا بحد بود و باد شدید آنچنان از آن برمی‌خاست که گویا دریا بجانب آسمان خواهد جست
و غلغلهٔ عظیم برمی آمد سیل ابها و موجها و گردابهای دهشتناک بسیار دران بود و از
ماران و ماهیان سیاه و کبود پر بود تمام شد ذکر تعریف دریا پس آن موج
که نیل متقدمهٔ آن لشکر بود بجانب شمالی آن دریا فرود آمد و آراسته می نمود و
بزرگترین میمونان آن لشکر عظیم را از هر جانب پاسبانی میکردند چون

آن سپاه

آن سپاه بکنار دریا قرار گرفت رام با لچمن گفت که ای هر اندوهی که هست بعد از
مدتی دراز بر طرف هم می شود امّا من که سیتا را یاد می کنم غم من هر روز زیاده میشود
و نه مرا این غم است که سیتا از من دور افتاده است و نه این اندیشه است که او را
کشته باشند امّا من همین فکر دارم که خوبی او روز بروز کم می شود پس را گفت ای باد
تو از جائی که سیتاست بوز و خود را ببدن او رسان و پیش من بیا تا بدن من نیز
رسی مساس بکنی و من بهمین امید واری زنده می مانم و از همین آرزو خوشحالم شب و روز
تن من از آتش عشق می سوزد و فراق سیتا فروزینهٔ آن آتش و اندیشه زبانه
آن آتش است وای لچمن من در بن دریا غسل کرده خواب می کنم تو حاضر باش که مبادا
زبانه کند رب یعنی شهوت مرا بسوزد و من از بس که یاد سیتا می کنم چنین می انگارم که من
و سیتا هر دو درین زمین یکجا خواب می کنیم و من بزندگی سیتا زنده می مانم چنانچه
کشت شالی از رسیدن آب بکشتی دیگر که همسایهٔ اوست نمناک می گردد و من بر دشمنان
فیروزی یافته سیتا را که میان او نازک و روی او مانند ماه تمام است کی خواهم دید
چنانچه دولت روزافزون را می بینند و دهان سیتا مانند نیلوفر است و دندانهای
زیبا و لبهای خوب دارد من آن لبها را که مانند آب حیاتست کی خواهم مکید کجا
باشد که در حالتی پستانهای پر گوشت سیتای خندان روی را که مانند میوهٔ تال است
در لرزه خواهم دید و کی باشد که خیل خیل راچهسان را گریزانده سیتا را به بینم چنانچه
بعد از بر طرف شدن ابر سیاه روشنی ماه دیده می شود و سیتا در اصل همین طور

لاغر بود و حالا از اندیشهٔ بسیار و ناخوردن چیزی بنابر طالع من بیشتر لاغر شده
باشد و سیتا که در اصل لاغر بود حالا در میان راچهس زنان با وجود آنکه من شوهر
اویم مانند بی شوهران نگاهبان خود را نمی دیده باشد من این غم فراق سیتا را
که خطرناک است کی برطرف خواهم ساخت بخانه خانهٔ جرگین را دوری سازند و رام دلاور
باین طریق گریه و بی طاقتی می کرد تا آنکه روز گذشت و آفتاب پنهان شد ::
و رام که روش او مانند اندر حاکم مردمان و جدا از سیتا مانده بود دریای
شور را دیده بجهت سیتا دختر جنک اندیشه ناک ماند تمام شد ذکر بیقرار سیتا
آن هنگام ما در ببهیکهن کارهای خطرناک هنونت و خبر سوختن لنکا را با قلعه و بالا خانها
و دروازها شنیده و بغایت غمگین گشته با ببهیکهن که دانندهٔ حقیقت حال بود گفت
که رام که تفحص زن دوستدار خود میکرد و قصهٔ ظلم شما را شنیده هنونت را فرستاد
تا او را دیدی و ای عاقل بزرگ ازین که پسر حاکم راچهسان کشته شده است
فتنهٔ عظیم برخاسته است و آنچه بعد ازین خواهد شد تو میدانی و ای دانندهٔ نیکوکاری
عیشی که ببد کاری حاصل می شود آن طور مصیبتی بزرگ نتیجه میدهد که دشمنان ازان
خوشحال می شوند و ای پاک از گناه این کار را برادر تو با شقاق راچهسان مغرور
کرده و مرا این کار بجان ناخوش می آید که طعام ناپاک زکار و رام دانندهٔ
همه سلاحها چون سیتا را مرده خواهد شنید تردد ی که لایق اوست خواهد کرد
و رام بروش راستی می ماند و زور اسلحه دارد و در ان وادی محکم است و قتیکه

که خشمگین

که خشمگین شده کمان بدست خواهد گرفت دریا را هم خشک خواهد ساخت و راچهسانی
که رام اینها را در جنگ گزاننده است تعریف تیر باران رام خشمناک و قوت و نجابت
او را بلکه کسی تاب آن نمی تواند آورد می کنند و کدام کس است اینچنین که تنها در جنگ
چهارده هزار راچهس را که کردار ایشان وحشت انگیز است بکشد و یقین دانسته می شود
که رام مرگیست بصورت آدمی بر آمده و برابر او نه دیو تنها زور دارند نه دنیان و از
کشتن کهر و ماریچ چنین میدانم که در میان راچهسان هیچکس بزور رام نیست و
اینچنین رام پرهنر پر جسرت را شنیده مرا آسودگی نیست و حواس و قوای من بجا
جای نیست و ای دلاور بزرگ چشم تو بعقل کامل خویش کاری را که درین وقت
باید کرد فکری بکن و ای سخن دان تو اگر لایق رفته آن طور سخنی براون بگو که در حال
و استقبال فایده بدهد و من براون که دل او برقرار نیست و دل او از نیکوکاری
برگشته و عقل او تمام نیست اینچنین سخنان نمی توانم گفت و ای بزرگترین سخنگویان
این سخن را براون بگو که سیتا را ازینجا بدر کن تا سود تو باشد و راون که از کردار
بد مانده شده و بخواب غفلت رفته است تو بسخنان خیرآمیز که مانند باد سرد آهسته است
او را بیدار ساز که درین شهر که مسکن کرده راچهسان است و جان است هولناک که از
دیدن او موی براندام منخرد و تو صاحب اعتبار خواهی نمود مانند آنکه ماه از ابرها
خلاص شده می نماید و تنها تو که نیکوکاری این خلق را که در بدی افتاده اند
مانع می توانی شد چنانکه کنار دریا امواج دریا را باز میدارد و تو از برای اظهار نفع

خلایق آنجنان تدبیری بکن که ترا بزه کاری و بدنامی نشود و در جنگ مرک نیفتی و راون
راچس را که مانند فیلی مست است بسخنانی که مانند کجک است مانع شو چنانچه فیل
مست را کجک باز میدارند چون مادر ببهیکهن این سخنان بگفت ببهیکهن که بر
دولت دیگری حسد نداشت دست بر پای نیک مادر خویش نهاد و دستهای
ادب بر سر نهاد و بحکم مادر از برای دیدن راون حاکم راجهان روان شد تمام شد
ذکر سخن گفتن مادر ببهیکهن با وی ه جون صباح شد ببهیکهن که داننده حقیقت
نیکو کاری و دنیا داری بود و کارهای او خطرناک بود در خانه راون رفت
و آن خانه مثل انبوه ابرهای سفید و مانند قلهٔ کوه بلند بود و دربارا و آراسته
دارابهای بزرگ در انجا نهاده و وزیران بسیار دانا دران بسیار و هر کدام
بحدمتهای خویش مشغول بودند و پر از انواع خرمی و از اسپان خوب آراسته
می نمود و زنان صاحب جمال دران بسیار و از رونق خویش گویا بسخن خواهد در آمد
و زیورها از مرجان سرخ دران خانه بسیار و پر از آواز خوش و مانند جایی
گندهربان و خانه دیوتها و راجهان خیل خیل بودند و مانند خانه مار بود و از
اسلحهٔ بزرگ تابش داشت و ببهیکهن در خانهٔ برادر بزرگ خود در آمد و ببهیکهن
صاحب شوکت آواز خواندن بید که برهمنان به نیت فیروزی راون میخواندند
شنید و دران خانه برهمنان افسون خوان را دید که جغرات و برگهای درخت
و روغن و گلها را ریخته عبادت می کردند و راچس بسیار ملازم آن بودند و ببهیکهن

صاحب راجهان بخور را بر تخت زرین نشست آنگاه ببهیکهن صاحب شوکت
بسیار با صاحب خود سخنی سودمند که در زمان آینده هم فایده داشت گفت
که ای راون از آن روزی که سیتا اینجا آمده است شگونهای بد دیده می شود
و از آتش مرده انگر دود می خیزد و در هوم بر آتش افسون خوانده می افروزند
اما افروخته نمی شود و در جایهایی که آتش هوم و برهمنان می باشند ماران می گردند
و در مصالح هوم موران بسیار می افتند و شیر از ماده گاوان کم شده و مستی از
فیلان فرو رفته و اسپان شیهه خود میکشند و از بویی و دانه را بناخوشی میخورند
ای راجه موهای خران و شتران طرقیده است و اینها می گریند و زاغان خیل خیل
بر بامهای نها می نشینند و جا بجا فریاد می کنند و کرگسان برین شهر فراوان میگردند
و اطراف ملک در صبح و شام افروخته و سوخته می نماید و شغالان فریاد می کنند
و مرغان گوشت خوار و جانوران دشتی بر دروازها شهر می گردند و از جانوران
آوازهای ناخوش درشت شنیده می شود و در هوایی ابر آواز رعد می شنوند
و در خاطر من چنین میگذرد که از برای دفع این شگونها سیتا را نزد رام باید فرستاد
و ای راجه من این سخن را خواه از نادانی خود خواه از روی نیکخواهی با تو گفته ام تو
بر من خشمناک مشو و همه مردم و همه وزیران تو این را میدانند و این عیب
دارند که در گوشه مانده اند و بتو در بر آمد نمیگویند و مرا آنچه دیده و شنیده ام
البته با تو باید گفت تو ملاحظه عدالت نمای و آنچه کردنی است بکن پس راون

سخنان نوم بهیکن که مشتمل بر مقصود و مناسب وقت و در عاقبت امور سودمند
بود شنیده و کاری را که بیشتر باید کرد تامل نموده گفت که مرا (از) هیچ کسی ترسی
نیست و رام سیتا را بهیچ گونه نخواهد یافت و رام با لچمن و اندر با دیگر دیو تنها
پیش من هرگز نمی توانند ایستاد تمام شد ذکر بیان شکوفهای بد ه و چون
راون صاحب راجهان کردار هنونت را در لنکا که هولناک و ترسانند
خلق و قابل تحسین بود و کسی دیگر آنرا نمی توانست کرد شنیده چشم او از خشم سرخ
شد و سراندکی فرو انداخت و با بهیکن و وزیران و راجهان گفت که:
هنونت درین ریسید و در آمده سیتا را دید و اندرون محل را شیشه درهم
و برهم ساخت و لنکا را که دیو تنها هم دران نتوانند در آمد بسیار آزار داد و آن
میمون حقیر بی عقل محل مرا سوخت و بسیار راجهان را کشت و تمام لنکا زیر و زبر
کرده هنونت است حالا علاج چیست و چه باید کرد و هر کدام را هر تدبیر بسیار
مناسب که بخاطر رسید بگوید تا از کردن آن علاج رستگاری شود و راجهای
بزرگ پیشین گفته اند که فیروزی نتیجهٔ مشورت است ازین جهت شما تدبیری محکم
در باب رام بکنید و مردم عالم سه نوع اند اعلی و اوسط و ادنی و اگر ایشان
جمع شوند در یشان هنرها هست و عیبها هم و راجه را می باید که مشورت با وزیرانی
بکند که نیکخواه و شایسته و دانندهٔ تدبیر باشند و کسی که با اینچنین مشورتیان
مشورت کرده شروع در مهمی بکند و تدبیر نماید آنرا بزرگترین مردم میگویند و یکی

در مشورت ...

که تنها همه کارها را تامل کند و متوجه نیکو کاری باشد و کار خود را تنها بپایان رسد
او از مردم میانه است و کسی که نیک و بد را تمیز کرده با این همه نیکو کاری نباشد
و کارها را در تاخیر اندازد او ادنی مردم است و همچنین تدبیرها نیز بر سه درجه اند اعلی و اوسط
و ادنی مشورتی که یکدل شده بگویند و برآنچه در کتابها نوشته اند عمل نمایند آن
تدبیر اعلی است و مشورتی که بسیار کسان بکنند و اختلاف بسیار دران رود و بعد از آن
بر یک چیز قرار یابد آن اوسط است و اگر بسیار کسان باشند و مشورت میان
یکدیگر اختلاف بکنند و بر چیزی قرار نیابد آن مشورت ادنی است ای بزرگترین (جهت) این
مشورتیان مشورتی صواب که مشتمل بر نفع باشد بکنید و بگوئید که رام با هزاران
هزار میمونان از برای محاصره کردن ما در لنکا می آید و او بزور ریاضت خویش
بآسانی ازین دریا با حشم و جمعیت بحضور همه خواهد گذشت و ما را دشمنی با میمونان شده
و اینچنین کاری پیش آمده است هر تدبیری که مناسب باشد بکنید و بمن بگوئید تمام
ذکر مشورت کردن راون ه چون راون حاکم راجهان این سخن گفت
آن راجهان پرزور دستهای ادب بسته باوی گفتند که ای راجهٔ بزرگ این
بی اندامی که (از) میمونی محقر سر زده است در خاطر خود چیزی میاور که ما همه میمونان را
خواهیم کشت ای راجه لشکر تو پر از چوبهای در بند و تیرها و شمشیرها و ترسولها
و گرزهاست تو بچه تقریب اندیشه ناک می شوی و تو کوه کیلاس رفته همه (جهان)
و کبیر را نیز زبون ساختی و چون مهادیو مدد کار تو بود ازین جهت تو خیل خیل

بجهان راکشتی و بر کبیر که حاکم یک طرفی بود فیروزی یافتی و محفهٔ او را از کوه کیلاس
آوردی و مَن حاکم دانوان که از تو ترسیده میخواست که با تو آشتی کند دختر
خود را بتو داد و وای دراز دست کُنبهکَرن حاکم دانوان را که بد درون بود تو
بزور خویش زبون ساختی و ای دراز دست تو در قعر زمین رفته با بلک و تجکت
و دیگر یاران را نیز زبون ساختی و آن طور دانوان ترسانند را که بمجلسی ایشانرا
زوال نمی توانست داد و زورمند و دلاور تغال یافته بودند تو تا یک سال
کشتی وای کشندهٔ دشمنان تو بزور خویش بسیار دختران که کسی ایشانرا نمی توانست
یافت کشیده آوردی وای راجه راجها تو جبار بسر بُرن را که دلاور و زورمند بودند
با همه افواج ایشان مغلوب ساختی و ای راجه تو در ملک جم رفتی و عصا از دست
او گرفتی و درختان سنبل را در انجا شکستی و نیکنامی حاصل کرده جم را زبون
کردی و دیو تهای دلاور را که مانند اژدر زور داشتند و زمین از ایشان جهان
پر بود که از درختان بزرگ تو همه را بزور خویش تنها بکشتی و این راجه هر دو برادران
راچس غریب و نادانند تو از ایشان غم مخور و ای حاکم راجها تو که اینچنین قوت
و جمعیت داری ایشانرا چگونه نمی توانی کشت وای دراز دست هیچ اندیشه مکن ما
بر میمونان غالب می آییم که ایشانرا نجاست سبک اند و آن مرد و آدمی زاد تنکدلند
تمام شد ذکر دلاسا دادن راون انگاه پرهست نام راچس دلاور سردار فوج که
مانند ابر بود دو دست ادب بسته با راون گفت که ای راون دیو تها و دانوان و

جم عصا در دست دارد و صاحب ملک است و مرد در اختیار اوست

والله اعلم بالصواب

دیباجان

گرده

دیباجان و ماران خورد و بزرگ در جنگ با تو هیچ کاری نمی توانند میمونان چه باشند
و ما همه غافل بودیم که هنونت ما را فریب داد و ما متفکر بودیم و اگر ترددی میکردیم
آن میمون زنده نمیرفت و اگر تو فرمائی من این روی زمین را که با دریاها و کوهها
و بیابانها و آبهاست بی میمون سازم وای بزرگترین فیروزمندان اگر فرمایی
محافظت لشکر نمایم و اگر فرمائی جاسوسان فرستم تا غمی پیش نیاید و مانده لشکری
باز از زر که میمون پر خشم گفت که من این را تاب نمی توانم آورد که بیحرمتی همه شود
و هنونت میمون در شهر و محل اندرونی راون بی ناموسی حاکم راچسان بی عزتی بسیار
رسانید اگر حکم شود من درین دو ساعت آن میمون را کشته باز گردم و اگر فرمایی
این چوب در بند هولناک را که بخون و چربی آلوده است و آنرا بزبان هندی
بنده میگویند بدست گرفته آن میمون را در وقت در آمدن در دریا یا در روی
زمین بکشم باز گفت ای راچسان هنونت میمون بیچاره چه کار دارم من تنها
رام زبردست را با سکریو و لچمن تنها با این چوب در بند کشته و تمام لشکر را اسیر کرده
می آیم وای صاحب من امانت و بیحرمتی صاحب خود را تاب نمی توانم آورد
درین اثنا جگت مَن نام راچسی مانند کوه از خشم پر شده و دهنرا بازبان لیسیده
گفت که ای راچسان شما همه بیغم شده در پی کارهای خود باشید که من تنها
افواج میمونانرا خواهم خورد و همه راچسان با زنان خویش بعشرت باشند که من
رام و سکریو و لچمن را خواهم کشت انگاه کنبه دلاور خشمگین بزرگ بر کنبه کرن خشمناک

شده باراون گفت که ای راجهٔ بزرگ تو با همه راجهان نشسته باش که تنها من سکریو
و لچمن و انگد و هنونت و دیگر میمونانرا خواهم کشت تمام شد ذکر مشورت مشوریان
انگاه تکنبه و رنهش و سوریج ستره و سنپکن و چک کوپ و مهاپارس و مهو در
واگن کیت و دردهرکه ورستم کیت و بهیج وان و اندرجت دراز دست زورمند
برراون و برکهیش و برو باجه و بجره دنشت پر زور و دمو راجه و برهنت و درمکه
و برکوکه و بجره نام و بهوم بیک و بدجیت و ترسکه و میکه برن و یکه سر بنده
جوبهای در بند جاربائی و کمند و تیر و سول و شمشیر دو دمه و مدگر و نیزه و کمانها
و تیغهای تیز صیقل یافته بدست گرفته و خشمگین شده و جست زده که گویا
از خشم می سوختند باراون گفتند که رام و سکریو و لچمن را ما خواهیم کشت و هنونت
محقر را که لنکا آزار داده است نیز می کشیم پس ببیکهن آن راجهانرا نشاندو ایشانرا
باز داشته گفت که اسلحه را نگاه دارید و دو دست ادب بسته با راون گفت
ای برادر دانایان کسی را صاحب تدبیر میگویند که مهم خودرا به نوع تدبیر مشهور که آنرا
بزبان هندی سام و دان و بهید میگویند تواند ساخت و معانی این الفاظ بالا
بجای خود مذکور شده است و کسانی که غافل و برگشته روزگار ند و همه کس
از ایشان کلام می کنند مگر زود بسیار در کارهای خویش بکنند آن زمان شاید راست
آیند و رام را که هشیار است و داعیهٔ ظفر دارد و بغوث در افواج ایستاده و خشم
او افزوده و هیچکسی بر و غالب نمی تواند شد شما نمیخواهید که بگیرید و هنونت که

دقیقهٔ راون تدبیر

از دریائی که صاحب جو یهای خرد و بزرگ است گذشته است کیست که کشتن اورا
خیال کند ای راجهان جمعیت و چالاکی لشکر بیگانه را نا دیده بیکبارگی حقارت
آن شوان کرد و این چه کاری بد بود که راون زن ایشانرا نگیناً رام را از جنس تنهائی
آورد و کهر که رام اورا در جنگ کشته است هنوز برگشته نیامده است و کسانی که
جاندار ند البته تا توانند نگاهبانی جانداران باید کرد و ببر راجه که کشته شده است
ازین جهت ترسی عظیم بیش ما آمده بنابران بی شک از برای نگاهداشتن خاندان
خویش سیتا را باید گذاشت و این خاندان و این حکومت راجهان و این لنکا بار جهان
و این دولت را که بدشواری توان یافت اگر میخواهید که نگاه دارید سیتا را البته
باید داد و کسی که شجاعت و نیکو کاری دارد برای اندک جزی دشمنی با کسی نمیکند و بیش
از انکه رام لنکا را که پر از اسپان و فیلان و راجهان بسیار است ویران نگرده است
سیتا را باید فرستاد و بیش از انکه لچمن با آتش تیرهای خویش لنکا و قلعه او را شکسته
خاکستر نساخته است سیتا را باید داد و اگر سیتا زن رام را باو نخواهید داد شهر
لنکا و همه راجهانرا زوال خواهد رسید و تا زمانی که افواج عظیم و لناک میمونان که
کسی مقاومت بآن نمی تواند کرد لنکا را شکسته و ویران نساخته است بیش از آن سیتا را
باید داد و ای برادر من ترا خوشحال می سازم تو این سخن مرا قبول کن که سودمند
نساز کار است و سیتا را باید داد باید و ترا که زور مندی و شوکت تو بسیار است و بر دلی
و متوجه نیکو کاری و عاقلی و کشندهٔ دشمنان مناسب نیست که بی تقریب با رام عداوت

کنی سیتا را باید داد و این شهر که بزرگ است و از اسپان و فیلان آراسته و
زیبات و جواهر بسیار در ان است و راجهان بزرگ در ان می باشند پیش از انکه از
آزار میمونان زوال بیاید سیتا را باید داد و پیش ازان این لشکر راجهان که مولکت
از اسلحه رام پر زور با اسلحه و پرقها و کلاهها و سپرهای خویش کشته نشده است
سیتا را زود باید فرستاد و پیش از انکه این راجهان را از زخم تیرهای رام و آزار
میمونان مویهای سر بخون آلوده نشده است سیتا را باید داد تا زمانی که رام آن
بجّه مانند را بر کمانی که مانند بجّه اندر صدا ازان بر میخیزد و از طلا و جواهر مرصع است
ننهاده و نینداخته است سیتا را باو باید داد و تا زمانی که فوج میمونان که بزور بازوی
رام نگاهداشته شده است وکسی آنرا مغلوب نتواند ساخت شهر لنکا را تشویش نرسانیده است
سیتا را باید داد ای راون تا شهر لنکا و این راجهان زوالی نرسید و جان تو سلامت
بماند سخن سودمند دوستان خود را قبول بکن و سیتا را بده و تا زمانی که رام پسر
راجه با نواع تیرهای خود را که مانند شعاع آفتاب روشنی دارند و تیز و هموار
و راست روند و خطا نمی شوند برای کشتن تو نینداخته است سیتا را بده و این شهر
راجهان را که پر از دولت است نگاهبانی بکن که این خدمتگاران همه در پناه تو اند
و تا زمانی که رام بر تیرهائی که مانند آفتاب و آتش اند و بسنگ فسان تیز کرده اند
در جنگ عظیم راجهان را خاکستر نساخته است سیتا را بده و خشم را که بر طرف سازنده
فراغت و طاعت است بگذار و جان نیکو کاری بکن که نام نیک تو و قبیله تو

ارزان در

دهوار

ارزان در افزایش باشند و ما با فرزندان و خویشان زنده بمانیم تمام شد ذکر گفتن سخن
بیبکن و راون سخنان سودمند ببیکن را که مشتمل بر نیکوکاری و مهم سازی
بود شنیده با مشورتیان مشورت کرد و آن راجهس سخندان که در گفتن سخن زیرک
و مغرور و دوستدار مردم مغرور بود از بهر جنگ سخنی بگفت که کامل آنکسی است
که قوت خود و جمعیت دشمن و زمان و مکان را تامل نموده تردد کند و دانا آنکسی است
که در جمیع کارها بداند که اسباب آنها چیست و نتیجه آن کارها چه خواهد بود و راجه
را می باید که مشورت او بر صواب و عزیمت او برقرار باشد و کاری نکند که دل
دیگری آزرده نشود و خودکام نباشد و سلطنت آن راجه دیر نپاید که از باده
حکومت مست گردد و عزت مردم نگاه ندارد و اچنین راجه حکومت نمی تواند کرد
و نتیجه سلطنت را آن راجه یابد که همه کارسازیها بکند و با سباب سیتغنی که در
ملک او پیدا شود بسازد و راجه را باید که صلاح و فساد کارها را بیندیشد و در
تدبیر باشد و دل بر راست نهد و هر مشورتی که باشد خواه نیک و خواه بد کسی را
بران اطلاع ندهد چه کسانی که حوصله فراخ دارند آنچه در دل ایشان نهانست دانسته
نمی شود چنانچه سیر آفتاب و ماهتاب و ستارهای ثابت و سیار در آسمان معلوم
نمی شود و بهر راهی که راجه می رود مردم همه بدان راه می روند و عدالت در میان
لشکر چهار گونه که عبارتست از اسپان و فیلان و پیادها و آرابها موقوف
بر عدالت راجه است و کاری که بهوای خود کردم نتیجه آن را دیدم و با انکه سیتا را

یافتم یک ذره عقل هم در من نمانده و قرار داد من اول این بود که با عابدان پی اوبی
کردن عیب است بعدازان من تیر وکمان وشمشیر دور دیه گرفته وصحرا نشینان را
گریزانیده سیتا راکه بعاقه گر آرایش ریاضت کشانت مشغول سیی بود از بیابان
وزدیده آوردم وسیتای نازک جامهای سرخ پوشیده و حلقهاسیی فروزان
درگوش داشت واز انگشتان های او پای صدای خوب بر میخاست و حمایل
گلها و دیگر زیورهای او بغایت زیبا بود وشنیده نشده که کسی دیگر آن طور زینی
داشته وکدام زنت بغیر از سیتا که بدان سان در بیابان باشد و در روش
نیکوکاری خویش راسخ بماند ورام اگرچه در بیابان می بود اما از روش نیکوکاری
خویش باز ماند که راجهای نژاد گشت وراجهان خود بزرگ رفتند واین سخن بیقین:
باید داشت که هیچ جانداری نیست که از سرنوشت نیک و بد خالی باشد و عاقلان هرچند
تامل کرده خواهند که چیزی بکنند سرنوشت آنرا دیگرگون می سازد واگر نه هیمو سیتی
محترمه لنکا را چگونه تواند پی سپر کرد ازینجا معلوم می شود وبقول خدای بزرگ است
وازو هیچ گریزی نیست ودشمنان بر قوت بعد از رفتن دولت بزور تدبیر زبون
می شوند بنابران تدبیری باید کرد وهمچنانکه بر همان خواننده بید را حرف الف
برهمه مقدم است برین قیاس در جمیع کارهای راجه تدبیر بیشتر از همه تدبیرات
وراجهارا می باید که جا بجا با مشورتیان مشورت بکنند همچنان آن مشورت
را پوشیده نگاه دارند و همان مشورت برقرار می ماند که بنا مل کرده شود و از

و از انگشتانه‌های پای او صدای خوب بر میخواست

مشورت

مشورت بد احتراز باید کرد واز بن جهت که شما همه هنرها آراسته آید مرا مشورت
بشناسید ومن سخنی مختصر میگویم آنرا مجملا بشنوید کارهای مرا و کارهای دشمن را
تامل کرده ونتیجه آنهارا دانسته رائی بزنید که قرارداد من نیز همانست تمام شد
ذکر سخن گفتن راون بعدازان پرهست که در جنگ وشجاعت ودانش جست
وبی باک بود بگفت که ای راون هر هنری که مشتمل بر دانش است مناسب دلاوران
بزرگ است وترددی که در مردم دیده می شود تو همه را داری واز غیر از تو کیست
که همه تدبیرها را بداند اما این که ما را حکم بمشورت فرموده این روش راجهای بزرگ است
وراجها اکثر مانند فیلان مست خودکام باشند وکارهای کردنی و ناکردنی
رانمیدانند واین که تو بطریق نیکوکاری وآداب سلطنت سخنی میکنی هیچ راجه
این لطافت ندارد ودر همه کارها چهار تدبیر گفته اند واگر تو میل داری آنرا با تو بگوییم
بشنو آن هر چهار سام ودان وبهید ودند است که عبارت از آشتی وبخشش
وتفرقه وسیاست وراجه را می باید که این هر چهار تدبیر را بجای خویش بکند و اول
از همه آشتی است وآنرا با بزرگان و دانایان باید کرد وبخشش با طامعان وحریصان
وتفرقه در جمعی باید انداخت که یکجا می باشند وسیاست با مغروران و بدزبانان
وزیانکاران باید کرد وانیست عدالتی که در کتابها گفته اند ورام که بی قوت است هر
تدبیر سابق را گذاشته است وسیاست از برای ما اندیشیده است و ما هر چهار
نوع تدبیر داریم ولشکر و قوت نیز بسیار داریم و همه انواع تردد برای کشتن او

والله اعلم
بحکیم تمامه

لایقیم ورام که هر سه نوع تدبیر اول را گذاشته بسیاست مقیدات ازین جا میدانیم
که او مغرورست و ما این معنی را بشما دانانیدیم بنابران تامل نموده او را بسیاست
باید فرمود و از برای راحت رسانیدن مناسب همه انیست که او را باید کشت
ورام را هیچ گناهی نیست براکه خاصیت دانش او انیست که آن هر سه تدبیر
را گذاشته دل بر سیاست نهاده است و باز در دل من چنین میگذرد که در
رام عیبی بزرگ است که هر کس را که برای وکالت فرستاده بود همان فرستاده
او بی اندام کرده فرستادهٔ بزرگان چنین می باید که دانندهٔ علمها باشد و
در سخن گفتن زیرک و حاضر جواب و باستقلال و پاکیزه و از قوم زیرک باشد و ای
راجه اگر خشمناک را بجاسوسی فرستند کار خود را ضایع سازند و ظلم است و صاحبی
که این طور فرستادهٔ خشمناک را فرستد کار او چگونه راست آید و همه دلیران که
چالاکی ایشان در معرکها مشهورست و گرزها و کمانها و شمشیرها و تیرها و کمندها
بدست گرفته از آرزوی جنگ دارند و ای راجهٔ بزرگ خون میمونانی را که ما
ایشان را در جنگ خواهیم کشت این زمین که تشنه است میخواهد که بنوشد حالا آن
وقت جنگ که دلیران از مدتی باز خواهان آن بودند و تعظیم آن بجای باید آورد
و بسیار خوش نمانت آمده و چنین دانسته می شود که رام با لچمن بخواب عدم
خواهد رفت و زمین خون قالبهای بی سر را که آنرا گنده میگویند خواهد نوشید
و دندانهای دلاوران که بعد از کشته شدن شگفته خواهد شد زمین از انها

چنان

چنان خواهد نمود که گویا خنده خواهد کرد حالا حکم باید فرمود که از ما میان این همه
بهادران کیست که دشمنی را که از پیش می آید بکشد و در وقتی که این راجهان
دراز دست خوش نما گرزها در دست گرفته جنگ خواهند کرد معرکه مانند باغی
پر از درختان تال خواهد نمود تمام شد ذکر سخن گفتن پرهست آنگاه مهودر راجه که
در میان دانندگان جنگ و اهل مشورت بزرگتر از همه بود بر او گفت تو در میان
راجهامی در عقل تو چون شعاع است اما این سخنان گفتی همه نامشخص بود و
سخنانی که پرهست گفت همه خوب و مشتمل بر مدعا رو خلاصهٔ همه را ایهاست
سخنی که من میگویم آنرا هم بشنو که من این سخن را پیش از همه امتحان نموده
تامل کرده بودم اما رای صواب همانست که ما همه آنرا بپسندند و رائی که در میان اهل مشورت
بر زبان شود آنرا نمی پسندند و دوستان صاف دل اگر از محبت بیک اتفاق تدبیری
بپسندیشند آن تدبیر راست می آید و اگر اختلاف بکنند هر کدام یک چیزی بگوید آن تدبیر
ضایع است و کسانی که این فکر مشورت دارند و رایهای ایشان همه برابرست رای
ایشان راست و دولت نتیجهٔ میدهد و افزون می گردد ازین جهت اختلاف در
مشورت خوب نیست و مشورتی که در جمعی انبوه کنند هم خوب نیست و ضایع شدن
مشورت را دو سبب است یکی انکه در مجلس نشسته یکدیگر را بیازارانید دیگر انکه آنرا
فاش سازند و حالا که وقت جنگ آمده است ما میدانیم که درین مصلحتی خواهد بود
ای راجه ازین جهت عاقلان را در قوت خود و دیگری تامل باید کرد که ما کیستیم و دشمن کیست

و در جنگ اسلحه ما و دشمن چه قدرست و جای و وقت چگونه است و حشم چه قدرست و هر کدام را چه چیز مناسب است و از چه چیز راحت می باید ای عاقل بزرگ و ای دولتمند ما یک زیادتی داریم که آن میمونان ندارند زیرا که ما قلعه داریم و ایشان بیجا اند و ما که خواهان جنگیم شب وقت خاصه ماست ای راجه ازین جهت در جنگ شب ما را فیروزی است و درین هیچ شک نیست و بهادرانی که خواهان جنگ اندیشه باید که زرهها و دیگر اسلحه خویش را طیار داشته باشند و ولایت و وقت و اسلحه بسیار هنرورای نیک اگر از ما خواهد بود فیروزی از ماست و این را باید آزموده‌ایم و زره و اسلحه دیگر راجع باید کرد تا ما بجنگ برویم و بغیر از جنگ با تدبیرهای دیگر هیچ کاری نداریم و راجهان بزرگ مانند تشنگان خون میمونانی را که در جنگ کشته خواهند شد بنوشند ای راجه راجهان ات رتنی کسی را کو نید که بیشتر از ده هزار کس را کشته باشد در جنگ زیرک اندروی رام از زخمهای ایشان زخمی باشد کو زمین از میمونانی که زنهار طلبیده و ناله میکرده باشند و زخمی جا شده باشند کو بر شو و تبر شی که جنگ باید کرد حالا افواج را بآن ترتیب باید آراست تمام شد ذکر سخن گفتن مهودر آنگاه بروپا چه که در عقل همچون برهسپت یعنی مشتری بود و در جنگ کسی برو غالب نمی توانست آمد و از جنگ ترک داده نشسته بود از برای سخن گفتن متوجه شد و گفت که صف پیادها و اسپان و فیلان و ارابها را در فوج ترتیب باید داد و این لشکر چهار گونه ماست بازوهای محکم راجهان که مانند چوبهای در بندست

چنان

دبتریمی
والله اعلم
کرن

چنانست که در جنگ کسی آنها را برغمی تواند گردانید و معرکه مانند گنبدهای دائم که برهم بافته باشند و آنرا بزبان هندی باور میکو نید و میمونان شوخ اند و گرانبار نیست شده که یکجا بایستند و از صدای نعرهها و آواز دبت بردست زدنها و آواز زدن دستهای ما بر کتفها این میمونان چنان سراسیمه می شوند که فیل بچها از خواب بیدار شده بیقراری خیزند و میمونانی بسیار در جنگ کشته شده چنان زبون می شوند که روشنی خورشید در میان ابرها و دندانهای سفید میمونان کشته ریزه ریزه می شوند و از میمونانی که جای بجای کشته خواهند شد زمین چنان خواهد نمود که از غارهای طلبند که ماران در آن می باشند و آنرا بزبان هندی باینچ میکو نیند و درین جنگ راجهان از گوشت میمونان همه جانوران وحشی سیر خواهند شد و میمونان بضرب تخته سنگها در زمین چنان می کارفتند که گویا کوهها اند و او میمونانی که راجهان ایشان را بنگها خواهند کشت سیلاب خون چنان روان خواهد شد که چشمه از کان خاک سرخ و راجهان ما اسلحه گرفته جانهای میمونان را چنان از بدن گیرند که گلها را از درختان می چینند و گردی که در جنگ مانند دود خس سوخته خواهد برخاست از خون دشمنان کشته فرو خواهد نشست و میمونان در جنگگاه از اسلحه صدگان و هزاران پاره پاره خواهند شد و از ضرب آن از اسلحه خونها که از بدان آنها برآمده و برهم خواهد بست چنان خواهد نمود که صمغ بر درختان

وکسی که متوجه روش نیک چهتریان است او نگاهبانی عابدان می کند و بر تو روش
نیکوکاری او ظاهر شده و وقتی که اسلحه را بدست گرفت و کرد انچه کرد و رام ریاضت
خود را گذاشته دلاوری که کرد تو آنرا هم دانستی و نامردی او همین بود که دیدی
وکسانی که بزرگ کند حقیقت هنرها را زود در می یابند و رام کمان بدست گرفته
و روش چهتریان را پاس داشته دشمنان را خواهد کشت و همه دشمنان را جان
برطرف خواهد ساخت که صاحب اشتهای قوی هر غذای درشت که باشد
هضم می کند این رای مرا قبول کرده چنان سازید که رام زورمند صاحب هنرها
که نزدیک تو رسیده است سیتا را بیابد و دادن سیتا باو باعث دوستی
عظیم خواهد شد و رام بحکم پدر از برای نگاهداشت روش نیکوکاری خویش در
بیابان آمده مناسب انست که سیتا که نوجوان است و یکشب هم نزدیک تو
نگذارنده و در قید تو افتاده است باو برسد و کدام کسی است که نزد تو که صاحب
هنرهایی وافزاینده محبتی و علامات خوب داری آمده صاحب هنر نشود ای راجه
اگر تو ثواب طاعت خود را نگاه میداری و کاری که مناسب تست
میکنی مناسب انست که بطفیل تو سیتا رام را بیابد تمام شد ذکر سخن گفتن بهیکهن
آنزمان بسری از راجها راجها که فراخ دل بود سخنان بهیکهن را که مانند برت
یعنی مشتری دانش داشت شنیده باوی بگفت که ای عمو این سخن مختصر تو
شامل روش خیر و عدالت است و سخن بزرگانه است اما تو که درین قوم پیدا

می نماید و زمین از ابدان کشته صدکان و هزاران میمونان گرانبار گشته چنانچه
نبود که از درختان پلاس شکفته و پیشتر از همه مرا باید حکم فرمود تا بزرگترین
دشمنان را رفته بکشم و هرکس را که دشمن است یا بس رود دشمن است همه را نابود
سازم و اندامهای افتاده میمونان کشته زمین را چنان پر شده خواهید دید
که درختان باغهای کیزرا باد از پا برمی اندازد تمام شد ذکر سخن گفتن پردہست
بعد از ان بهیکهن که در نیکوکاری و دانستن مدعا بزرگ و بهادر بود باز
سخنان شیرین نرم گفت که مشورتیان راجهان از برای مشورت بطلبند باید
که ایشان سخنان خوب سودمند بگویند که مشتمل بر نیکوکاری باشند خوش آمد
را بگذارند و بر آید را بگویند وای صاحب راجها من ازین هنرهای بزرگ تو
بسیار متفکر شده ام اما از برای نفع تو سخنی اندیشیده ام آنرا با تو میگویم بشنو
فایده یافتن سلطنت آنست که نیکوکاری و مال و لذت برسند و انکس که نیکوکاری
را گذاشته مال حاصل کند و بهوای نفس لذت بگیرد انچنین کسی عاقل نیست و این
وزیران و مشورتیان تو هر مشورتی که کنند بی فایده بود ایشان تدبیر را
نمی جنبد و ایشان که این رای زده اند در رغم نیکوان تدبیر خوب پسندیده نیست
و من صد کتاب را خوانده دانش خود را درست ساخته ام و بیقین دانسته ام
دست بزن دیگری را بسیار بیندان کدام ثواب طاعت و رام باذن پدر برادر
در بیابان می بود و او را حکم پدر خوش می آید و پاس ثواب طاعت خود میدارد

دگی که

والله اعلم بدو

ذکر نصایح سلطنت

والله اعلم یعنی بیدیا ... کرم با صفت ... فایده ندارد

۵۷۰

شدهٔ این طور سخن چرا میگوئی و در روش راستکاری و دلیری و قوت و تدبیر
و تحمل و شوکت و دانش و عقل تو از همه بزرگتری اما گفتن این سخنان خرد چرا می شوی
و آن مردو بران راجه که تو تعریف ایشان میکنی که در جنگ هیچکس پیش ایشان نمی تواند
ایستاد در برابر یک راچهس ما چه کس باشند و اندر که حاکم سر عالم و صاحب همه
دیوتهاست از ترس صلابت من با همه دیوتها در همه اطراف گشته آمده و چون
هیچ طرف جا نمانده حالا در زمین است و من ایراون فیل را که آواز هولناک میکرد
از دندان کشیده بر زمین زدم و همه دیوتها از من ترسیدند و من که شکننده
غرور دیوتها و دتیانم و دانش صاف دارم چرا بزور خویش آن همه دو را
که از آدمی زاده اند نخواهم کشت آنگاه بهیکهن بزرگترین نیکوکاران این سخنان
بر راون را که برابر اندرُو مهارتهی و صاحب تابش بسیار بود شنیده با وی
گفت که ای بر تو بغایت خوردی و تدبیر تو خام است و لیاقت مشورت
و تدبیر نداری ازین جهت تو از برای زوال خویش این سخن بیهوده میگوئی و تو
که در خانهٔ راون پیدا شدهٔ ننگ همه فرزندان اوی شما همه مرگ خویش را
از رام میدانید باز این طور سخنان میگوئید تو سزاوار کشتنی و بی عقلی و آنکس که
ترا اینجا طلبیده استاد هم کشتنی است و تو طفلی و قوت نداری اما لاف
میزنی و در مشورت ترا کشانده است ابله ترین ابلهانی و ادب نداری
و دانش تو اندک است و بخاصیت تیز خشمی و بدرونی ای اندرجت تو

والله اعلم

کشتنی

مراد از طفلی

از طفلی

از طفلی خود بسیار سخنان بد میگوئی و کدام کس است که تیرهای رام را که در جنگ
خواهد انداخت و مانند سلاح برهما اند و بسیار شتابنده و مانند آتش
و آفتاب اندر روشنائی دارند و برابر جوب دستی جم اند تاب تواند
آورد تمام شد ذکر سخن گفتن بهیکهن آنگاه راون و دیگر راچهسان بدگویی
بغایت خشمناک شده بعضی فریادها زدند و بعضی زهرخند کردند و بعضی دهانها
سر دبر آوردند و بعضی بجانب دیده سخنان می گفتند و بعضی لبها را بدندانها
گزیدند و چون بهیکهن از گفتن آن سخنان فارغ شد مها پارس نام راچهس صاحب
شوکت بسیار دو دست ادب بسته با راون گفت که مقصود از خیرات
یا عیش و عشرت یا کشتن دشمنان است و آواز خوش و خوشبوی و مزهٔ
خوش و سودنی نرم و انواع دیدنیهای خوب از برای دولتمندان در جمیع غذاها
و جمیع لذتهاست وای بزرگترین راچهسان کسی که صاحب شوکت عظیم است
نتیجهٔ طاعت و مال و آرزوی او همین خوردن و عشرت کردن است و کسی که
در بیابان خطرناک که کسی آنجا نتواند رفت و پر از فیلان و شیران و ماران است
برود و از آنجا شهد بیارد و نخورد او از ابلهاست و شکر سگریو که همه صاحب
داعیه اند و پر از خیل سرداران میمونانست بسیار زورها گذشته که آن
طرف دریا که مجمع همه آنهاست و پر از ماهیان و نهنگان است آمده است
و کنبهکرن و ما و اندرجت اگر در جنگ باشیم اندر هم با جمیع دیوتها برابری

والله اعلم
ظاهرا معنی

نمی تواند کرد تو دراندرون محل ودر جاهای عشرت ودر باغهای انبه که پر از طاوسان
با سیتا عیش بکن پس مهاپارش دانای بزرگ با راون خشمگین این سخن عرض کرد
بزیادتی تمام با ببهیکن گفت که ای ببهیکن که ترا آن چه خبث که با راجه اینچنین
سخنان درشت بگوئی واین صاحب بزرگ اگر اعراضی می شود همه را مانند آتش
هیزم را می سوزد وسیتا درمیان زنان جوهری نفیس است ودر برابر جان است
اورا بدشمن چگونه باید داد و تو این ناخوشی را نمیدانی وبا راجه این سخن بستیزه نباید
گفت واگر کسی براجه بستیزه بگوید سزای او انست که به تیرهای تیز اندام او دوخته
شود چون مهاپارس اینچنین سخنان گفت ببهیکن از پس خشم با او هیچ جواب نگفت
انگاه برنام خدمتگار ودوستدار ببهیکن که دلاور فراخ دل بود با مهاپارس گفت
که ای مهاپارس تو میل زندگی نداری که بی تقریب با ببهیکن برادر خورد راون
سخن درشت میگوئی و تو هم راجه را ضایع می سازی وای مهاپارس ببهیکن
خواه سخن عدالت آمیز میگوید خواه بی مشورتیان راون تمیز خواهند کرد اما تو
چه کاره که با وامانت میرسانی تو از زنان وابلهان ولنگان جا مانده هم پرس
که آنچه ببهیکن میگوید در ونفع راون هست یا نی تمام شد ذکر سخن گفتن همه
پس ببهیکن سخنان درشت انگیخت و مهاپارس وهر را شنیده سخنان
سودمند مدعا آمیز را با اندرجیت گفت که بجائی که کشنده ای مردم نیکوکار نزد
راجه ستمکار خشمناک باشند مردم خوب ازانجا آنچنان بروند که جانوران تشنه

از کنار حوض بی آب وراجه که بزور خویش مغرور وتیز خشم باشد و کارها را تامل
نکند دوستان وبرادران همه ازو گریز شوند کسی که خصلت او بد کاری
باشد ارواح گذشتگان که آنرا پتران میگویند ازو ناخوش باشند وهیچ کار او برنیاید
ورام که بی آزار است وهیچ گناه کسی نکرده زن اورا شما دزدیده اید این کدام
خوبی داشت وخانچه سیتا بناحق آزار یافته است لنکا نیز با همه ها آزار خواهد
یافت وتا زمانی که ترسی عظیم بخاندان تو نرسیده وبرهمنان دعای بد بر تو نکرده اند
سیتا را برام بدهید وتا زمانی که میمونان بیشمار نگاهبانان افواج میمونان مانند
پرندها بر لنکا نه دویده اند سیتا را باید داد وکدام ابله است که در افواج لشکر
میمونان درآید که مانند دریاست ورام نهنگ آن دریاست وتیرها جهای کشف
آنست وکمان درختان آن ومیمونان دلاور ماهیان آن وسکریو سوسمار آبی
آن دریاست وتا زمانی که اسلحه رام که مانند برق است وسکریو آبران برقت
بر لنکا مانند صاعقه نیفتاده است سیتا را باید داد وتا زمانی که سکریو ودیگر
میمونان با جثه بزرگ بر کشتیهای خورد وبزرگ از دریای بی پایان نگذشته اند
سیتا را جرا نمیدهید وتا زمانی که میمونان که مانند ابر بلند ند واز دندان ایشان ناخن
سلاح ایشانست اینجا نیامده اند سیتا را جرا نمیدهید وتا زمانی که رام تیرهای
تیز را که مانند نجم شتابی دارند ینداخته است وتن ترا دوخته جان ترا نگرفته است
سیتا را نمیدهی ووقتی که سکریو سردار میمونان را در معرکه ایستاده وجمعیت

خود را از تیر پشش در گریز خواهی دید آن زمان این سخن مرا یاد خواهی کرد و در زمانی
که رام نیز خود را که مانند مار هزار سر است و زهر بسیار دارد بر تو خواهد انداخت
سخن مرا یاد خواهی کرد و کنبه کرن و اندرجت دلاوران و مهاپارس و مهودر تاب
تیرهای رام نخواهند آورد و هرچند ترا دیو تمام نگاهبانی بکنند رام ترا زنده
نخواهد گذاشت و اگر تو در بحار انیدر و در کنار جم رفته بنشینی از رام خلاص نمی یابی
و اگر پرست باتفاق دیگر راجهان ترا نگاه دارند رهائی از رام نمی یابی
و رام بزرگ است و او را از زین دریای بزرگ گذشتن هیچ دشوار نیست
وای برهنت رام که خواهان نیکوکاری است و از قوم اچهاک پیدا شده و دلاور
و بسیار دولتمند است دیو تمام باو برابری نمی توانند کرد و تا زمانی که تیرهای
رام که تیز است و پرهای تازه گرگس دارد و هیچکس تاب آنها ندارد تن ترا دوخته
جان از تو نگیرد هرچه میخواهی بگوی و تاب حملهٔ رام که مانند اندر است نه راون
و نه مهودر و نه کنبه کرن بزرگ اندام و نه اندرجت می توانند آورد و این راون
تیز خشم را که کار بتامل نمیکند و بدی با رام کرده بهمراهی شما که بظاهر دوست
و در حقیقت دشمنان او نیند نشسته و راجهان را بنازو نعمت سیر پرورد از
ضرب رام کشته دانید و شما همه که دوستان خوب او نیند موی سر او را هم کشیده
باوی راست بگوئید و راون حالا مانند کسی است که در بیابان هولناک او
راجنی گرفته باشد و من سخنی سودمند از برای این شهر و این راجهان و راون

دیگر رو بسته اران تامل کرده میگویم که سیتا را برام بپردازید باید داد و شما
همه قوت غنیم و زور خود و منزل خود را و زیادتی و کمی خود را ملاحظه کرده و طریقه
نیک خود را پاس داشته سخنی بگوئید که نفع صاحب شما در ان باشد و شما تاب
چالاکی و حملهٔ هولناک رام و لچهمن نمی توانید آورد و رام بقوت شجاعت دریافت
خویش از برای حکومت این زمین با کوهها و بیابانهای که در دست لایق است
و برام که مانند آتش است انیدر صاحب بجرّه اگر برابر او سوار باشد هم مقاومت
نمی تواند کرد و راون با رام راجهٔ بزرگ دشمنی کرده از زندگی آسودگی نخواهد یافت
و اگر شما با راجهان میخواهید که آسوده یکی زنده بمانید سیتا را برام بدهید
وای راون من در تو نه آن خشم و چالاکی و نه آن اسلحه می بینم که برام برابری
توانی کرد ترا درین کار خواه نیک باشد خواه بد سیتا را برام باید داد و سر بتعظیم
او فرود آورد و جنگ نباید کرد و تو تاب زور ماه و اختران و آنچه در عالم است
می توانی آورد اما تاب حملهٔ رام که کشندهٔ همه جز است و حاکم همه است نداری
تمام شد ذکر سخن گفتن ببهیکهن پس راون زورمند سخنان ببهیکهن را شنیده
بسیار خشمگین و چشمان سرخ نموده که در وقت شام آفتاب و چشمهای وی
او در ان وقت بیشتر سرخ و هولناک شده چنان می نمود که گویا عطارد و زحل
یکجا جمع شده اند و مشورتیان راون چشمهای سرخ راون خشمگین را مانند
آب شیرهٔ لک که آنرا مهاور میگویند دیدند و در زیر ان مزاج دان راون آن اعراض

والله اعلم
ظاهراً عبارت
لب و خلاصه
ست است

اورا دیده بترسید ندوراون از خشم دست بر دست مالیده با ببیکن گفت
که تو که دیگری را تعریف میکنی و مذمت دانش ما میکنی نتیجهٔ این را زود می یابی و بزرگان
آنانند با یکدیگر سخنان مناسب وقت میگویند و کسی که در همه وقت زیرک و صاحب
مشورت زورمندست اورا چنین می توان کرد نه انکه مثل ببیکن نادانی
باشد و ما حالا فروتنی نموده مانند شاگردان استاد را تعظیم ببیکن
عاقل بجای می آریم اما نادانی و بخیلی و عاجزی و غرور و بدرونی و بدکرداری
و دغابازی او در وقت دیدن رام که او را راج میگوید ظاهر خواهد شد و حال
نادان مانند پروانه ایست که از نادانی بواسطهٔ هلاک خویش در آتش می افتد
و دیگر علامت نادان اینست که سخنان کتابها را بگذارد و بستیزه خویش خواهد
که فیروز گردد و من حال ببیکن را چنان می بینم که پرنده بی پر خواهد که بآسمان
برود نتواند رفت و کسی که ببیکن را که بی تمیز است باریک بین و هنرمند
و دانندهٔ عدالت بداند او نادانست و اگر دشمنان ما در جنگ دلیرند و ما
ترسناکیم پس ببیکن در صحبت ما نامردان برای چه می باشد وای ببیکن
کسانی که مثل تو نامرد کم زورمند لند همه وقت خصلت ایشان اینست که در وقت
جنگ نامردانگی خود ظاهر می سازند و غیر از ببیکن کدام کس است که خود
برزور باشد و هنوز زبون دشمنان نشده و سخنان نامردانه بگوید و
ببیکن را در میان خود ما بهمه انواع لایق می دانیم اما او از ترس آنچنان بیدلی

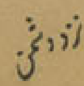
بجی آورد

پیش گرفته است که نه دروراى مانده است و نه شجاعت و مثل ببیکن البته
جنگی را تفحص کرده بکار باید بست که از مرگ بترسنده و عیبهای بزرگ دارند
و برزور سخنان در مردانگی دیگران خلل اندازند و این ببیکن هنوز جنگ را نادیده
خود را اینچنین بیدل ساخته است چون جنگ را خواهد دید حال او چه خواهد شد
وای نامرد و کسانی که شجاعت و داعیه کشتن دشمنان ندارند ایشان آنچنان
عقل دارند که تو داری و اگر رام غرور را گذاشته در پناه من آید من که نیکوکارم
شاید که آنزمان برو مهربان شوم و دشمنان را دیده سخنان نامردانگی البته نباید گفت
اما اگر دشمن در پناه آید باو رحم باید کرد و من تنها می توانم که رام و لچمن را در جنگ
بسوزم چنانکه تنها شعلهٔ آتش تمام خس و خاشاک جنگل را می سوزد و شما همه که زور
بازوها دارید غنیمت جنگ را از دست بگیرید و ببیکن را که در راجهان زبون
ترین همه است بگذارید این سخن را راون گفته با چشمهای پرخشم خاموش تمام شد
ذکر سخن گفتن راون باز ببیکن عاقل مالک حواس زورمند که مانند دریا عمیق
وسیع حوصله بود با راون گفت که دانایان علامات مرگ همین ها را میگویند که
تو داری و این نادانی بزرگ است که تو بواسطهٔ آن راه بدی را پیش گرفته
و این تدبیرهای شما همه نشانهای مرگ است و زوال مال شما هم از این خواهد بود چنانچه
همه کس خواهد دانست و کسی که دانش او ناقص است ظفر یافتن او هم دشوار است
و اینچنین کسی را یافتن فیروزی آنچنان مشکل است که دریا را بدو بازو شناوری

کردن و حاصل شدن آرزو و دوستی با همه کس و افزونی هنرها و عزتهای اهل فراغ اینها
همه نتیجهٔ نیکوکاری است و کسی که نیکوکار است علامت او آنست که همه وقت
خوشحال می ماند و آنکه روش نیکوکاری را گذاشته است او در محنت است
و چنانچه کشتی از برای گذشتن از دریا پناه همه است همچنان نیکوکاری که بطریق
خوب کرده شود واسطهٔ راحت همه خلایق است و چنانچه در میان رعایای
اهل حرف راجه که پی رو عدل است بزرگتر از همه است همچنان در میان نیکوکاری
و تحصیل مال و لذت نیکوکاری بر همه زیاده است و چنانچه مردم نیک خلاصهٔ
معنیها را تحسین کرده بکار می بندند همچنان در وقت مرگ همین نیکوکاری بکار می آید
و چنانکه مال و شهوت حاجت آسودگی می افزاید همچنان طاعت و تحمل فی الحال راحت
می بخشد و طاعت بآسانی کرده نمی شود ازین جهت خلایق از طاعت باز
مانده اند و کسانی که حرص مال و شهوت دارند از یشان نیکوکاری نمی آید و جایی
که حاکم عادل و هنرمند باشد و مقربان او نیز هنرمند باشند نتیجهٔ نیکوکاری
و مال و لذت زود آشکارا می شود و اینجا نه حاکم هنرمند است و نه مقربان او و
چون چنین است مشورت اینجا هیچگونه راست می آید و شما همه آنچنان تدبیر بی
باد می نمایید که نه در آن نیکوکاری است و نه دولت و نه مناسب شما نیست که او را
فریب دهید حالا من پیش رام میروم که نیکوکاری و دولت هر دو دارد
و این دشمن را قوم خود را و مال را میگذارم و از جهت نیکوکاری نزد رام که روشن

او نیک است می روم و بعد از رفتن من هر کس هر دانشی که دارد ظاهر سازد
تمام شد ذکر عهد کردن ببهیکهن از برای رفتن پس راون این سخنان ببهیکهن را
شنیده از بسیاری اضطراب پر خشم شده با شمشیر دودمه که داشت از جا برخاست
و ابروها از خشم خم کرد و چنان می نمود که ابر سیاه صداکنان با برق می نماید و از تخت
برجست و ببهیکهن را بجائی که نشسته بود از شتابی حمله کرد زد و ببهیکهن از نشستگاه
خود بر زمین افتاد چنانکه کوه بلند آراسته از ضرب بجره می افتد و همه مشورتیان حاجت این
را دیده تیره شدند و چنان غمگین شدند که خلایق در وقت گرفتن راس ماه را
آنگاه پرست راون خشمگین را که شمشیر برهنه بدست گرفته بود آهسته بر سر
منع می کرد و شمشیر او را در غلاف انداخت و خشم حاکم راچهسان قدری فرو نشست
و چنان آراسته می نمود که دریای صاف وقتی که از حد خود تجاوز نکند در آن
بر تخت نشسته و راچهسان بر گرد او چنان می نمودند که قله کوهی بلند و ابر از تجلی سیاه
بر گرد او باشد و آن حلقهٔ مجلس که در آن هیچ کسی حرفی نمیزد مانند آنکه می نمود در گرد
ماه پس ببهیکهن که بر زمین افتاده بود پر خشم شد و مانند آتش جنگ افروخته و تابان
می نمود و آن عاقل بزرگ آتش خشم خود را که شعله زده بود فرو نشاند باز ببهیکهن
تحمل که او را انداختن بر زمین و چند اختن برابر بود و بر زمین نشسته چنان می نمود
که گویا مجلس نشسته است نفس دراز کشید و تا دو ساعت تامل کرد و در خانهٔ
سخنی دانش آمیز با راون گفت که این مردم بسیار عیب دارند و ماتم ایشان

باید داشت و از نیکوکاری باز مانده اند که اینچنین حاکم خشمگین دارند و شما که این همه
تعدیها پیش گرفته اید این علامت بزرگ است برای زوال شما و تیری که در جنگ
می اندازند یک کس را می کشد اما بی عقلی جمیع بد در دو نان را می کشد و سلاح خوب
تیز بر مردم آن کار نمیکند که بدی حاکم مجلس بر بی عقلان و دولت همان دولت
که از یافتن آن غرور نشود و اگر آن دولت برود در وقت حادثه از آن غمگین نشود و
و کسی که نظر بر عیب دیگران دارد او را باید که نیکویی را پیش گیرد تا گناهان او کم شوند
و کسانی که دانش صاف دارند ایشان هرگز گناه نمیکنند و بزرگان بر حکم کتاب
کار می کنند و خشم همانکس میکند که کتاب را نخوانده اند و کسی که اینچنین است در سیلاب
تیز غم زود غرق می شود و کسانی که در احوال این جهان و آن جهان تامل میکنند ایشانرا
هیچ غفلتی نمی باشد وای راجه زوال تو و زوال قوم تو نزدیک رسیده است حالا
من ترا گذاشته می روم چنانکه آب ساحل دریا را می گذارد و دانش ترا که تیره است
و بر طرف سازنده نیکوکاری است ضایع دانسته من بهر حال ترا گذاشتم چنانکه
فیلی را که در گل و لای می افتد می گذارند و ترا که در گل و لای گناهان افتاده
و از انواع بدیهای ستمکاری پر شده رام دلاور آدمی زاد تنها البته هلاک
خواهد کرد تمام شد ذکر گذرذن ببیکهن بعد از آن راون که نفس کشیده زمان زمان
می لرزید و مرگ او را پیچیده بود مجلس با مشورتیان خویش ببیکهن را که سخن
نیک سودمند میگفت آزرده با و سخنان درست گفت که نزدیک شیر و مار و


از دشمنی

و نزد دشمن می توان بود اما نزد کسی که دروغ بگوید و خدمت دشمن کند نمی توان بود
و من ترا که قوت و شجاعت تو بدروغ است مرده می پندارم و تو زور راجهان را
میدانی اما هرگاه که از تو می پرسیم تعریف رام می کنی وای ببیکهن تو برادر خورد راونی
و ولی عهدی اما هنرهای رام را که دشمن است چرا میگویی در وقتی که من سلاح بزرگ
را بدست بگیرم و در جنگ گاه بروم و خشمگین شوم رام اگر با دیو تنها هم بیاید
تاب من نمی تواند آورد و در زمانی که میمونان بر در لنکا خواهند آمد راجهان من
خوشحال شده ایشانرا آنچنان ذره ذره خواهند ساخت که فیلان جانوران دشتی
را و تو هیچ میدانی که درین چشم تو که نیک و بد جهان را می بیند کجاست چشم تو کدام است
در قالب تو که از و آواز بر می آید اینجاست و از سخنان تو چنین میدانم که ترا دام خوش
می آید و لچهن و سکریو و دیگر میمونانرا نیز دوست میداری حالا مرا بر تو اعتماد نماند که تو
دوست دشمنی و آنچه در دل تست سخن تو از آن خبر میدهد و می باید که اول سخن نیک
و بد را تامل بکنند بعد از آن بران عمل نمایند و هرکه تعریف هنرها و کارهای کسی نماید از خوشی
می کند آن تعریف را مارا است نمیدانیم چنانچه تو هر زمان تعریف رام کردی و در وش
انیست که دشمنانرا بحضور تعریف می کنند و دوستان را غایبانه و تو از دوستی
ما خود بیرون شده اما بتقریب دشمنی هم از برای مصلحت تعریف ما نمیکنی وای
راجس من در میان همه خلایق تو خصلتهای برادران و خویشان خویش میدانم و
هر وقتی که بر تو غمی می آید خویشان ایشان خوشحال می شوند و خویشان اگر خوشی

از ایشان سردار و شایسته و خواننده بید و داننده نیکوکاری و دوست دار
قوم خویش باشد اینچنین کسی را هم نفرین می کنند و اگر او دلاور باشد هم او را
نامرد میگویند و خویشان بد در درون در وقتی که بر خویشی حادثه می افتد شادی شوند
و در بدم بن که نام حوضی است جندی آزاد میان کمند بدست گرفته فیل سوار می آمدند
و فیلان در آن وقت اشلوکها خواندند و ما آنرا شنوده ایم تو هم بشنو که از آتش
و سلاح و کمند و تبر آن قدر ترس نیست که از خویش و همین قوم ترس انگیز صاحب
غرض است که از برای ما ترسی می انگیزند و از برای گرفتن ما حیله می آموزند پس راون
گفت که از همه ترسها ترس قوم خود بیشتر و دشوارتر از همه است که ایشان خود را
نخست اعتمادی می نمایند و اگر قوت یابند تامل ناکرده بد غابازی می کشند هم چنانچه
از ماده گاو شیر و از برهمن عبادت و از زن شوخی است همچنان از خویش
بدی مقصود است وای ظالم من آنچنان سلطنت یافته ام که همه جا مشهور است
و پای بر سر دشمنان نهاده ام اما ترا این خوش نمی آید وای راجس شب گرد
اگر کسی دیگر مثل این چنین سخنان میگفت تا دو ساعت هم زنده نمی ماند اما ای
ننگ قبیله لعنت بر تو باد من ترا میخواهم که بکشم و نیکوکاری خود را نگاه می دارم
و تو خود را خود بکشتن میدهی که تعریف رام می کنی و کسی که بدخصلت است اگر
سخنان نیک هم بگوید از آن ترس می خیزد چنانچه از گلی که بی موسم می شگفد ای
بهبیکن اگر رام ترا خوش می آید و تو در نیک خواهی او ئی ازین ملک بدر آی اگر نه

ترا میخواهم

ترا میخواهم که بکشم تمام شد ذکر اخراج بهبیکهن بعد از آن بهبیکهن راون که پر
خشم و عاقبت نااندیش و دولت او را گذاشته بود سخنان شیرین گفتن گرفت
که ای راون دوست هر چند سخنان سودمند هم بگوید کسانی که بد درون و در قید
مرگ افتاده اند قبول نمیکنند من که تعریف هنرهای رام می کنم نه از جهت دوستی است
که با وی دارم اما این سخنان خیرخواهی برای نفع تو میگویم و این سخنان من اگر سودمند
نیست و ترا خوش نمی آید من چکار کنم و من چون داننده تدبیر بودم بنابران در
مشورت راجهان سخن مشورت گفتم ای پر زور من دیگر راجهان سخنان خوب
سودمند را با تو گفتم و اینها را در وقتی یاد خواهی کرد ترا بار ام که همچون زورمند
و داننده ای مشورت آمده است دشمنی نباید کرد دیگر تو دانی و تو که راجه دولتمندی
اگر بعدالت باشی و دایم ترد و دیگنی این راجهان خوشحال شده در روی زمین
می گشته باشند پس راون حاکم راجهان این سخنان را دانسته با پرهست حکم کرد که
بهبیکهن را از لنکا بدر آور تا بهر طرفی که خواهد برود و چون راجه راون این حکم فرمود
پرهست سردار افواج برادر خورد راون را از آنجا برخیزانده و با بهبیکهن گفت
که ترا اینجا نمی باید ماند و هر جا که خوش باشد برو که راون و راجهان زورمند بر تو
خشمگین شده اند انگاه بهبیکهن برادر خورد راون که گردارهای او هولناک بود
سخنان پرهست را شنیده با راون سخنان درشت گفت که ای راجه اگر ترا
این خوش می آید من رفتم اما تو از لنکا و راجهان غافل نباشی و نگاه بدار

برهمن

ایهما بکنی لنکا و راچهسان موقوف محافظت خود بکنی که میمونان پرزور اند و از تخته
سنگها سلاح دارند و این قلعهای کوه را ویران خواهند کرد و درختان را از بیخ
خواهند کند و لنکا را با قلعه و دروازه ها ریزه ریز خواهند ساخت و بهبهیکهن
راستگوی اینچنین سخنان درشت گفته و گرز بر دست گرفته با چهار مصاحب خویش
برخاست و پر خشم شده باز بهبهیکهن دولتمند که در هوا معلق ایستاده بود با
راون که برادر بزرگ او و برادر خورد کبیر بود و گفت که من برادر توام تو هر چه میخواهی
بمن بگو و من این سخنان درشت بواسطه آن با تو گفتم که من ضرر تو نمی توانم دید ای
راون سخنان عدالت آمیز سودمند را با تو گفتم اما کسانی که دل ایشان نا راست
و در قید مرگ افتاده اند ایشان این سخنان را چگونه قبول میکنند ای راجه آن طور
مردم کجا یافته می شوند که همه وقت سخنان سودمند بگویند و گوینده و شنونده
سخنانی که در وقت گفتن تلخ نمایند و عاقبت فایده دهند نایاب اند ای راجه
تو بکمند اجل کشنده همه جانداران است که گرفتار شده و آن کمند بر دوش تو افتاده است
تو فایده خود را خود بدان تو ما را چه میگذاری که ما ترا که زوال تو نزدیک رسیده است
خود میگذاریم چنانچه خانه را که آتش در وا افتاده است میگذارند و ترا به تیرها
رام که مانند آتش سوزان است و آب طلا نقش است کشته می شوی نمیخواهم که
ببینم و بسیار میمونان زورمند دلاور دارنده سلاح نیز بقید اجل گرفتار شده
زوال خواهند یافت چنانچه دیوار ریگ در نقصان می باشد و شک نیست

که اگر راجه نادان و مشورتیان او دانا باشند بهر حال آنجا توان بود اما ای راجه راچهسان
من ترا که با مشورتیان خویش پر از عیبی گذاشته نزد رام میروم و تو با چهار
راچهسان مشورتی خویش نگاهبانی خود و لنکا و دیگر راچهسان بکن ترا خیر باد و
بی من آسوده باش ای راون بیقین بدان که درین ایام واسطه فنای راچهسان ترا
هیچ دوستی آنچنان نیکخواه نیست که برای نفع تو سخنان خوب بگوید و از بد
باز دارد ای راچهس شک نیست که من ترا چنان می بینم که عمر تو بسر رسیده و دانش
تو دیگرگون شده است که در میان دلاوران نشسته سخنان سودمند مرا که
با تو میگویم قبول نمی کنی و ای راچهس من سخن سودمند میگویم اما ترا خوش آید و
کسانی که بقید اجل گرفتارند و عمر ایشان بسر رسیده است سخنان دوستان
خویش را هر چند فایده مند باشد هم قبول نمی کند تمام شد ذکر قصه روان
شدن بهبهیکهن بعد ازان بهبهیکهن با راون که چشم او از خشم سرخ شده مانند
ابری که در وقت شام می نماید می نمود و ابروهای هولناک پر چین را خم کرده
و در حرکت آورده بجانب طاق خانه می دید و پر از غصه گشته بالای تخت
نشسته بود سخنان درشت گفته و بیدل و سر فرو آورد و چشمهای او از غصه
دیگرگون گشته با چهار وزیر خویش روان شد و مادر خود را بدید و با او
قصه خود را بتمام گفته از آنجا بقصد رفتن پیش رام در هوا رفت و میمونانی
که بر زمین ایستاده بودند او را که مانند قله کوه سر بلند و آتش سوزان بود

در هوا پدید شد و شکریو عاقل حاکم میمونان او را با چهار وزیران او در هوا دید با
میمونان تامل میکرد و بعد از تامل دو ساعت با هنومنت و دیگر میمونان گفت که این
که با چهار کس می آید و اسلحه در دست دارند ببینید که او راچهسی است که از
برای کشتن ما می آید و درین هیچ شک نیست و همه میمونان این سخن سکریو را شنیده
بعضی درختان از بیخ کنده و بعضی کوه را بدست گرفته با سکریو گفتند که ای
حاکم راچهسان ما را حکم کن که این راچهسان را بکشیم و این کم زور لرزا تا آن زمان
بکشیم که بر زمین بیفتد میمونان این سخن می گفتند که درین اثنا بهبهکین بجانب
شمالی دریا فرود آمد و مانند دوستان خود را ظاهر ساخته در هوا معلق
بایستاد و آن دانای بزرگ در هوا با آواز نرم و آهسته با سکریو و دیگر میمونان
میگفت که ای میمونان شما همه کیفیت مرا بشنوید و من میخواهم که با رام دانای
حاکم اوده سخنی بگویم ای میمونان من بهبهکین برادر خورد راون حاکم راچهسانم
و با چهار وزیر خویش نزد رام برای دیدن او آمده ام این را بیقین بدانید
که درین هیچ شک نیست راون کج جاپور را کشته و سیتا را از جنستهان دزدیده
آورد و حالا سیتا در بند اوست و بسیار آزرده است و زنان راچهس او را
نگاه میدارند و من با راون بانواع سخنان سودمند مشتمل بر مدعا گفتم که سیتا
را به رام باید داد اما او که مرگ او را گرد کرده است مرا نشنید و راون
بدنیت مرا بسیار رنجاند و من بسیار سخنان نرم و گرم سودمند با او گفتم او را

بگذارد مرا مانند غلامان بی حرمت ساخت و یک سخن مرا هم قبول نکرد چنانچه
کسی که مرگ او نزدیک رسیده باشد دوا نمی خورد و من دوستان را گذاشتم
و زن را گذاشتم و راون مغرور را گذاشتم و نیکوکاری خود را پیشوا ساخته
با چهار خدمتکاران دوستدار خویش در پناه رام آمدم و من بانواع بسیار
سخنان خیرآمیز با راون گفتم اما او یک سخن مرا هم نگرفت چنانچه طعام زهرآلود
را کسی نمی گیرد و من راون را میدانم که بسیار زور و بسیار چالاکی و بسیار تزود
دارد و صلابت او را دیوتاهم تاب نمی توانند آورد و خونی است اما او را گذاشتم
و کسان خود را نیز گذاشتیم و بملاحظه این که زوال قوم من نشود نیکوکاری
خود را پیشوا ساخته در پناه رام آمدم و همه باب دل من بشما راست است و شما
از من هیچ ترس مکنید و خبر مرا به رام بزرگ بزودی برسانید و به رام که حاکم همه عالم است
عرض بکنید بهبهکین نزد تو آمده است سکریو حاکم میمونان این سخن را شنیده
با رام برادر بزرگ لچهمن گفت که بهبهکین دلاور برادر خورد راون که شما شنیده اید
با چهار وزیر خود در پناه تو آمده است اما بدان که او را راون فرستاده است
ای بزرگترین متحملان نگاهداشتن او اینجا مناسب نیست و قوم راچهسان
عقل راست دارند و این تخت خود را اعتماد بی ظاهر ساخت و پوشیده
خواهد ماند اما آخر خواهد گشت او را با وزیران او بسلاح تیر باید کشت و بهبهکین را
که برادر خورد راون گناهکار است و بد درون است چگونه باید گذاشت

سکریو حاکم لشکر این سخنان را برام زیرک داننده سخن گفت وخاموش ماند وچون
او خاموشی ورزید رام نیکوکاری خود را پیشوا ساخته در تامل شد ورام
دانای بزرگ بعد از شنیدن سخنان سکریو تا دو ساعت تامل ماند وبعد از
تامل بسیار با سکریو ودیگر میمونان گفت که شما همه نیکخواه منید ومن در حکم شمام حالا
بهبهکین اینجا آمده است اگر شما نفع مرا میخواهید کاری را که درین وقت باید کرد
تامل کرده با من بگویید که چه باید کرد تمام شد ذکر آمدن بهبهکین و بعد از آمدن
رام سوزنده دشمنان دست سکریو را بدست گرفته تبسم کرده با او گفت که ای بزرگترین
میمونان وای دراز دست سخن مرا بشنو وکاری بکن که هم در حال و هم در زمان آینده
تا وقت مرگ سودمند باشد وهمنشین وهم مشورتیان را طلب و با هنومنت
ونیل ودیگر سرداران جماعهٔ میمونان یکجا جمع شده مشورتی بکنید وسکریو را است
میگویید چرا که راجها بسیار مکرها دارند بنابران شما هرکدام فکری کرده مشورت
خود را تنها تنها بگویید وشما هم عاقلید آنگاه بحکم سکریو همه میمونان حاضر شدند و
ایشان هم دانای پید وساپستر ودلاور وپسران دیو تها واندازه رخشم
در جنگ بودند وسخنان بهبهکین را شنیده بودند سر بتعظیم رام فرود آورده دو
دست ادب بسته ایستادند وسخنی که موجب نفع رام بود گفتند که ای راد در همه
عالم چیزی نیست که تو آنرا ندانی وطالع ما خوبست که تو از دوستی خود از
ما چیزی می پرسی وروش تو براستی است ودلاوری ونیکوکاری وشجاعت

تو قومی است وکاری که میکنی بتجربه میکنی وعاقلی ودل تو صاف است وتو که اینچنین
چیزی که ازین میمونان عاقل کاروان پرسیدهٔ هرکدام مشورت خود را با تو میگویند
چون میمونان این سخن بگفتند انگد عاقل آنزمان برام گفت که این راجهس از پیش
دشمن آمده است درباب او تامل باید نمود چه کسی که از جانب دشمن می آید از وحذر هم
میرسد وکسانی که دانش ایشان بدست از برای غرض خود خود را پوشیده
می کردند ودر کمین می باشند وبدی هم از ایشان می آید بنابران اگر کسی سود وزیانها
تامل کرده تردد بکند مناسب است بعد ازان سره میمون اندیشه کرده گفت که ای بزرگترین
مردمان بزودی جاسوسی نزد او فرستاده اورا باید آزمود وبموجب عدالت
کار کرده اورا از خود باید دانست آنگاه جاموننت زیرک دو دست ادب بسته
وبدانشی که از خواندن علوم حاصل میشود تامل کرده گفت که ای راجه این بهبهکین
خویش راون راجهس است اورا بزبان شیرین بآهستگی باید پرسید وآنچه در دل
اوست دانسته بران عمل باید کرد واز صورت وشکل او می توان دانست که نیکاست
بعد آنگاه هنومنت بزرگترین مشورتیان که داننده آداب هشتگانه مشهور بود
سخن مختصر مشتمل بر مدعا بآهستگی گفتن بنیاد کرد ودر وقت سخن گفتن آن بزرگترین
میمونان صدکان میمونان متوجه شده بجانب روی او آنچنان می دیدند
که دیوتها بسوی برهسپت یعنی مشتری می بینند وهنومنت گفت که ای راجه من
نه حقارت کس میکنیم ونه سخنی از خشم میگوییم ونه از فضولی میگوییم ونه سخنی از

برای غرض میگویم و نه کاری شکل پیش آمده است که از جهت آن دروغ باید
گفت مگر هر سخن راست را جایگاه هست همچنان میگویم آنچه این مشورتیان صلاح
و فساد را تامل نموده گفته اند درین سخنان هیچ نقصان نیست اما هیچ کاری
هم از سپاهی نکشاید و کاری که دران مقصودی نباشد نباید کرد و من بی حکم سخنی
نمی توانم گفت و آنچه این بزرگترین میمونان گفتند که او بداندیش است یا جاسوسی
نزد او باید فرستاد درین سخنان هیچ فایده نیست اما با بهبیکهن نیز اندیشیده
بیک مرتبه جنگ نباید کرد و آنچه ایشان میگویند که نزد او جاسوسی باید فرستاد
حالا وقت آن نیست که پیش او جاسوس فرستید و این زمان آن است
که بهبیکهن را اذن درآمدن باید داد و حاجت گفتن من نیست شما از دانش
خویش بهتر میدانید و این بهبیکهن که بدی راون را و قوت ترا دانسته
و تامل کرده نزد تو آمده است کاری که مناسب کرده است و میمونانی که در پیش
او را میدانند رفته حال او را بپرسند و آنچه مرا بخاطر رسید گفتم دیگر شما دانند
و بعد از پرسیدن بی چیزی که بخاطر رسد باید گفت و اگر سخن ناپرسیده بگویند دوست
از ان سخن آزار می یابد و مقصود هم از ان حاصل نمیشود و در روی زمین چیزی
که در دلهای خلایق پنهان است یکبارگی دانسته نمیشود و بی اگر ادایی از کسی ظاهر
شود نیکی و بدی او معلوم نمی توان کرد اما از حرکات و علامات او چیزی
می توان دانست و از سخن کردن بهبیکهن در دل گمانی نمی افتد و صورت او

خوب می نماید ازین جهت گمان مند نمی شویم و کسی که دانش او صاف و دل او برقرار است
این چنین کس پیش نادانی چرا خواهد رفت البته نزد دانا خواهد آمد و شک نیست که او
اندیشه بد ندارد و اگر کسی خواهد که آنچه در ضمیر اوست از نیکی و بدی پنهان دارد نمی تواند
پوشید و بطریقی که هست خواهی نخواهی ازو ظاهر می شود و کسانی که روش کارها
که مناسب وقت و ملک است میدانند پیش ایشان هرچه پنهان دارند زود آشکارا
میشود و بهبیکهن از کمال عقل خویش شجاعت ترا و روش بیهوده و دروغین راون را
دانسته و بال را کشته و سگریو را ولی عهد شنیده بالتماس سلطنت نزد تو آمده است
و او از بدی راون دشمن اینجا رسیده و درین آمدن او فایده ما است
و ما با و آنچنان معامله خواهیم کرد که قوم او نکنند و بهبیکهن از میان قوم خویش
در راستکاری و مردانگی و دانش مهمات ملکی و گرفتن قلعه ماهر است و بر تقدیری
که او بدغابازی آمده باشد و در نیکخواهی راون است ما را ازو چه زیان
خواهد بود و در وقتی که راون خشمگین شده مرا میخواست که بکشد بهبیکهن سخنان
راست با و گفته بود ازین جهت من این را راستکار میدانم ای بزرگترین عاقلان
من بمقدار دانش خود نیکویی این را پس را گفتم دیگر تو حاکمی آنچه رضای تو باشد
همان است رام زبردست دانای خودشناس این سخنان هنومت را شنیده
خوشحال شده و گفت که در باب بهبیکهن من نیز می خواهم که چیزی بگویم و آنچه
در دل منست شما هم آن را بشنوید که بطریق دوستی آمده است او را نباید

گذاشت و اگر بقصد بدی هم آمده است روش من نیست که او را جا ندهم و بهبیکهن
کسی بزرگست و بروش خوب می ماند و یک دله شده نزد ما آمده است تمام دل
او را بدست آرید آنگاه هنومنت خوشحال شده رام را آفرین کرد پس هنومنت خیر
اندیش سخنی که مناسب آن وقت بود بنیاد کرد و گفت که تو صاحب مردمی
و در روش نیکوانی اگر اینچنین سخن بگوئی از تو عجب نیست و سگریو حاکم میمونان
این سخنان رام را شنیده گفت که دل من نیز چنین میگوید که بهبیکهن نیک کسی است
و من بقیاس خود میدانم که دل و با ما راست است از اینجهت او نزد وی متل شود
و بهبیکهن را که دانای بزرگ است دوست خود باید ساخت و رام سخنان سگریو
و دیگر میمونان را شنیده آرزوی ملاقات بهبیکهن کرد چنانکه اندر باکر ملاقات
میکند تمام شد ذکر مشورت میمونان آنگاه رام که دوستدار کسانی بود که در
پناه او می آمدند سخنان میمونان را شنیده باوازی آنچنان بلند سخن بنیاد کرد
که مجلس از ان پر صدا شد و در زمانی که سگریو صاحب میمونان از سخن گفتن
فارغ شد رام خوش صورت سخنی مشتمل بر نیکوکاری و دولت گفت که ای
میمونان این بهبیکهن را پس اگر نیک باشد و گر بد ازو چه غم و او اندک
بدی هم بمن نمی تواند رساند و این بهادر برادر راون با وزیران و در احتیاج
خویش آمده است ما بسبب نیکوکاری خویش او را از ان خود خواهیم ساخت
و ای سردار افواج میمونان من آن قدر قوت دارم که همه دانوان و پساچ

درا چهسا ترا که در روی زمین اندک سر انگشت می توانم کشت و چنین شنیده
میشود که دشمنی در پناه فاخته آمده بود و آن فاخته مهمانداری مناسب او کرد
باو گفت که گوشت مرا بخور و ای بزرگترین میمونان اگرچه آن دشمن ماده آن
فاخته را کشته بود اما فاخته با این همه مهمانداری او کرد و من تعظیم بهبیکهن را بجای
نیارم بچه تقریب و کندو رکیسر کنده نام که رکیسری بزرگ و راستگوی بود سخنی مشتمل
بر نیکوکاری گفته است در زمان سابق که هر طریقه نیکوکاری بزرگان را بیاد دارد
کسی را که گناهکار بوده باشد یا بدحال باشد یا دو دست ادب بسته چیزی التماس
بکند و در پناه او بیاید نمی کشد و کسی که دانش پاک دارد اگر بستم رسیده یا ترسناکی
در پناه او در آید از جان و خود هم میگذرد و نگاهبانی او می کند و آنکسی که از جهت
ترس یا از بی دانشی یا بواسطه خاطر کسی نگاهبانی آنکه در پناه او آمده است نکند
در میان مردم چنین بدتر از همه است و اگر کسی در پناه کسی در آید و او را پناه ندهد
یا آنکه پناه گیرنده را بحضور او بکشند نیکیهای او را پناه گیرنده می برد و کسی که نگاهبانی
پناه گیرندگان نکند این چند عیب دارد اول آنکه در سرگ نرود و نیکنامی او کم شود
و زور و چالاکی او نماند و اگر جگ اشمید جابجا گفته اند بکنند آن قدر ثواب
ندارد که از نگاهبانی کسی که از ترس در پناه تو آید ثواب حاصل می شود و من
بر سخن کندو رکیسر که سخنی است بغایت خوب و آنچنان است که بزرگان گفته اند
و نیکوکاری از دمی خیزد و نیکنامی حاصل می شود و موجب یافتن فیروزی

والله اعلم
ظاهرا معنی
کشته در پناه
گر عین باشد
و کشتن پناه
را ظاهرا
می گوید

درین جهان و یافتن سرگ دران جهان است عمل خواهم کرد و من این عهد کرده ام
که همه جانداران را امین سازم و کسی را که در وقت جنگ بگوید که من از تو ام و کسی را
که خواهش جنگ ندارد و کسی را که از ترس دو دست ادب بسته زینهار خواهد
و کسی را که هنوز بر اسپ فرصت سواری نیافته باشد یا اگر از اسپ افتاده
باشد نمی کشم وای سگریو وای بزرگترین میمونان تو این را که آمده است خواه
بهبیکهن خواه راون خود باشد بیار چون رام بهبهیکهن را زینهار داد سگریو
بزرگترین میمونان با همه میمونان بجانب هوا بر جست و آن بزرگترین میمونان نزد بهبیکهن
رفت و او را در کنار گرفت پس سگریو دانا او را دلاسا داد و برام نمود و بهبیکهن
در پای رام افتاد و رام بهبهیکهن را که با چهار وزیر پناه او را میخواست در بغل گرفت
و با او بسخنان شیرین گفت که تو دوست من باش چون رام این طور سخنان
گفت بهبیکهن سخن خیرآمیز مهرانگیز که در وقت شنیدن از و راحت بر میخاست
گفت که برادر خورد او نم و او مرا بحرمت ساخت و من در پناه قدم که پناه همه
جانداران آمدم و لنکا و دوستان و مال را گذاشتم حالا سلطنت و زندگی
و راحت من بدست تست و من از برای کشتن راچهسان و شکستن لنکا
مددگار تو خواهم بود و بمقدار توانائی خود کار خواهم کرد و لشکر را از انجا خواهم
برد بهبیکهن که در میان نیکوکاران بزرگتر از همه و دل او صاف و خواهان
خشنودی رام بود با آن لبر راجه این سخن گفت و خاموش ماند تمام شد ذکر

حود بلا

سخن گفتن بهبهیکهن چون بهبهیکهن این سخن گفت رام باز او را در کنار گرفت و با لچهمن
بهادر گفت که ای لچهمن وای نیکوکار آب از دریا بیار و این بهبهیکهن را صاحب
راچهسان و لنکا بکن که من بر او مهربان شده ام چون رام این سخن بگفت لچهمن بحکم
رام بحضور میمونان سلطنت را به بهبهیکهن داد و میمونان چون عنایت رام بر بهبهیکهن دانسته شد
دران زمان باواز بلند گفتند که خوب شد خوب شد آنگاه هنومنت و سگریو
با بهبهیکهن که ما ازین دریای عمیق که صاحب همه جوبهای خورد و بزرگ است
چگونه توانیم گذشت و تدبیر این هیچ نمیدانیم چون ایشان این سخن گفتند بهبهیکهن
داننده همه تدبیرها گفت که ای راجه رام تو در پناه دریا برو و دریا که از قیاس بیرونست
و سگر آغاز کنده است ترا از قوم خود دانسته مهم تو خواهد ساخت و شنیده
میشود که سگر از پدران بزرگ رام است که گذشته اند و دریا پیدا کرده سگرست
کار خویش خود را خواهد ساخت بهبهیکهن راچهس دانا چون این سخن بگفت رام را
که نیکوکاری خصلت ذاتی او بود بسیار خوش آمد باز رام که صاحب شوکت
و در کارها زیرک بتبسم کرده بلچهمن و سگریو صاحب میمونان حکم فرمود تا مهمانداری
او بکنند و گفت که ای لچهمن تدبیر بهبهیکهن مرا خوش آمده است وای سگریو تو در
کار مشورت زیرکی و بغایت دانائی اگر رای این ترا خوش آمده است
تو هم بمن بگو و اگر شما هر دو را این مشورت صواب نموده است مرا هم صواب
می نماید چون رام این سخن گفت سگریو و لچهمن هر دو بخوشحالی گفتند که ای بزرگترین

گفتند م

در رام

مردم ما را این سخن ببهیکهن که نیکو و مناسب است چرا خوش نخواهد آمد و لیکن دریا که جای
بودن برن است پل نابسته اندر هم باشد و بوزینها و دیوان لنکا را نمی توانند گرفت
درین وقت خود بر سخن ببهیکهن دلاور کار باید و درنگ نباید کرد و بعد ازین
تدبیر گذشتن از دریا باید نمود رام دلاور این سخن خوب ایشان را شنید بنا بر
گفتهٔ ببهیکهن بکنار دریا رفت و نشست و گفت که ای دریا ترا که صاحب جواهری
من میخواهم که بصورت اصلی تو ببینم و تو مدد کار من باش که من در پناه تو آمده ام رام
این سخن و گیاه و آب را نخورده و در کنار دریا نشست چنانکه بر صفحهٔ خورد آتش نشیند
پس راجه رام سوزندهٔ دشمنان بخوشحالی تمام و دلیری بسیار برای دیدن صورت
دریا عزم جزم کرده خاموش نشست تمام شد ذکر نشستن رام در کنار دریا ترک
طعام و آب کرده و چون رام که عزم جزم کرده نشسته بود و کارهای او از قیاس
بیرون بود گیاه داب را بر زمین تکیه کرد سه شب بر او همچنین گذشت و هر چند
بیعتن درست تعظیم دریا بجای آورد دریا صورت خود را با و ننمود و رام دراز
دست پر خشم که چشمهای او سرخ شده بود با لچمن که نزدیک او بود گفت که
هر چند کسی بی شرم باشد و هم بهمه با ب ماکسی بدی نمیکند ای لچمن من تعظیم
این دریا را بجای می آرم تو بی مروتی و غرور او را ببین که خود را بمن نمی نماید
و کسی که راستکار و بردبار و نرم دل و شیرین زبان باشد اینچنین کسی را بی
هنران نالایق بیکو بیند چرا که ایشان بی دانش اند و کسی را که ستایش خود

میکنند و شوخ و عیب جوی و مردم آزار باشد همه کس او را تعریف میکنند ای لچمن
کسی که راستکار است او را درین اهل عالم بواسطهٔ راستی او نه تعظیم است و
نیکنامی و نه فیروزی در جنگ وای لچمن مرا که تحمل دارم این دریا زبون داشته است
و لعنت برین چنین تحمل باد که با این طور کسان کرده میشود زود تر کمان و تیرهای مار
مانند مرا بیار چرا که اهل این عالم از همان کسی اعتبار میگیرند که بد درون و دهشت
کننده باشد و من حالا این دریا را که هیچ کسی او را نمی تواند شورانید من در شورش
می آرم وای لچمن همین زمان من این دریا را چنان می سازم به تیرها که از حد خود
تجاوز کرده آب او از کنارها بگذرد و از هزاران موج باز زیر و زبر شود و بی حرمت
گردد ای لچمن تو امروز دریا را ببین که از ضرب تیرهای من نهنگان او بر روی
آب خواهند آمد و روی دریا را خواهند پوشید وای لچمن تو از ضرب تیرهای من چشمهای
ماران گنجدار و بی گنج را ببین که بر روی دریا برآمده خواهد گشت و من ازین خشم بزرگ
خود این دریا را که از سفید مهرها و صدفها و خوکهای آبی و نهنگان پر است زیر و زبر
خواهم ساخت آن زمان لچمن پر خشم شده کمان بلند او را آورد و رام کمان و تیرها
را که مانند سلاح برهما بودند بدست گرفت و آن کمان هولناک را خم ساخت
و زه کرد و از تیرهای که بدست گرفته جهان بلرزید و رام که تیر و کمان بدست او
بود و از خشم چشمهای او می پرید و صاحب شوکت بود در آن وقت چنان
می نمود که آتش آخر زمان آنگاه رام برای خشک ساختن و سوختن دریا قصد کرد

تیرهای تیز را مانند ایندر بحر را گذاشتن گرفت وان تیرها که در تیزی مانند آتش
بودند در آب دریا که ماران او ترسیده بودند در آمدند از زمان در دریا بهمراهی
باد صدای بزرگ از نهنگان و خوکان آبی برخاست و موجهای عظیم بخارها
برآمد و جانوران آبی بی طاقت شدند و مارانی که آتش از دهان آنها بر می آمد
چشمهای ایشان می او وقت بد حال گشتند و دانوان بسیار هولناک که در قعر
زمین می بودند از ترس لرزیده و دو دست بسته بایستادند و موجهای دریا
که مانند کوهها و پر از ماهیان بزرگ بودند هزاران برخاستند و دریا که از باد
موجهای او بی هم بر میخاست و جماعه جماعه دیتان و ماران و ماهیان او بد حال
بودند و بخار و کف او با هم آمیخته و آب او گرم شده بود و از تیرهای که رام
انداخته بود شررها ازو بر میخاست صدای بلند برآمد تمام شد ذکر سوزانیدن
دریا و بار دگر چون رام تیر را در زه نهاد و کمان کشید خلایقی که در هوا و بر روی
زمین بودند بیقرار شدند و کوهها بلرزه در آمد و تاریکی همه عالم را گرفت و اطراف
عالم از نظرها پنهان گشت و دریاها و حوضها بشورش در آمد و ماه و خورشید بر عکس
روش خویش سیر کردند و تاریک در نظر می آمدند و همه خلایق در تاریکی پنهان
شدند و از دیدن خورشید و ماه باز ماندند و ستارها هزاران ریخت و از هوا
صاعقها افتاد و آوازهای هولناک برخاست و آتش تیز با باد تند بهم آمیخته
در هوا ظاهر شد و باد تند بعضی درختان را از بیخ بر کند و بعضی را شکست

وان درختان شکسته و از زور باد افتاد مانند قلها کوه می نمودند که افتاده
باشند و جانوران پرندگان بزرگ بلند آوان در هوا با هم یکجا شده فریادهای هولناک
کردند و اهل عالم را بیقرار و ترسناک ساختند و دریا که موج او هولناک است در
همان زمان با جانوران آبی و ماران و دانوان بزور در خواست که یکبر دو رام آن
علامات بد را دیده باد دریا گفت که من ترا همین زمان با قعر دریا خشک می سازم
و منزلها ماران و دیتان که در تست همه را به تیرها ویران می کنم و ای دریا این آب
ترا که بصورت آبست من به تیرها می سوزم و تو چون خشک خواهی شد بجای آن
تو گرد عظیم خواهد برخاست و ای دریا چون تو از تیرهائی که از کمان من خواهد بر آمد
خواهی خشک شد این میمونان از تو بپای خویش خواهند گذشت مگر تو ندیدی و قوت
و شجاعت مرا نمی دانی و ای دریا مگر تو از من نمی ترسی در آن وقت دریا بصورت
آدمی خوش شکل بر آمد و هزاران موجها را شکافته با ماران خوش چهره تر د رام
ایستاده ظاهر شد و دریا که از هر چهار طرف او ماران سرخ و زرد و سیاه و سفید
بودند که هفت هفت سر و روی داشتند و زبان ایشان مانند زبانه آتش بود
و حمایلها گوناگون و حمایل طلا بر سر نهاده و زیورهای بسیار از طلای
خالص و جواهر نفیس را که بهترین جواهر وهم اندر دریا پیدا شده بودند پوشیده چنان
می نمودند که کوهها جدا از رنگها گوناگون آراسته می نماید و رنگ او برنگ
زمرد آبدار مینمود و گلهای سرخ بر سر نهاده و جامهای سرخ در بر افکنده و چشمهای

او برنگ برگ گل نیلوفر بود و جویهای که صورتهای آن بانواع و کونکون سند
بزرکترین آنهاست از پیش و پس او بودند در پای زورمندتر در رام آمده او را
نخست از خود خبردار ساخت که من دریا ام انگاه در میان افواج میمونان که کروهها
بوده آمده و دو دست ادب بسته بایستاد و خم شده و باواز بلند که بهمه اطراف شنیده شد
برام گفت که ای رام دراز دست و ای افزاینده قوم رگه و ای نیکوکار و ای بزرکترین
راجهای نسل رگه حالا سخن مرا بشنو دریا خم میشود دریا این سخن برام گفت و خاطر نشان
او ساخت و گفت که ای رام خاک و آب و باد و آتش و هوا هر کدام بخاصیتی
که ذاتی ایشانست می باشند و از انجمله خاصیت من اینست که عمیق باشم و هرکز
کم نشوم و اگر تو بمن بدی خواهی کرد من پایاب خواهم شد من این سخن را بتو گفتم و ای پسر
راجه جونتهرا نصب کرده من در هر سه لوک نه از طمع خویش و نه از فریب و نه از ترس
کسی پایاب می شوم و تو آدمی نیستی بلکه خود بشنی و ای حاکم دیوتها خود را بشناس
و این را یاد بکن که تو پیش ازین از برای کارسازی دیوتها در قالب آدمی آمده ظاهر
شده و ای بزرکترین سخن کویان من البته مدد تو خواهم کرد و این سخن راست را
بتو گفتم و چیزی دیکر هم بتو میکویم آنرا هم بشنو و ای صاحب تابشی بسیار سکر نام
جد بزرک تو بود در زمان سابق کنده او بوده مرا او کنده است و ای بی عیب
ازین جهت مرا البته مدد تو کردنیست ای رام من آب را باز میدارم و ترا
بطریقی راه میدهم که میمونان بفراغت از من بکذرند و برقرار باشند و ای رام عوض

جونتهرا

دریا

دریا را دیدن در میان مردم اعجوبه بزرک است تو مرا ازین امر معاف دار و من
سخن راست بتو میکویم که اکر تو ایچنین خواهی کرد زورمندان بکبر و تعبیه خویش
از من راه خواهند طلبید و مرا پایاب خواهند ساخت اما ای رام من ترا راه
میدهم و باد را باز میدارم و تا زمانی که فوج تو نخواهد کذشت اینجا تو را از آب
در آب نخواهد کذاشت ای رام کیاه و چوب و شاخ و خارها را آورده پل بساز
و میمونان بکذرند و ایشانرا از غرق هیچ ترسی نیست و در جانب شمالی من کنده
ملکی نام که پاکیزه است و وصف او نمی توان کرد و در میان اهل عالم مانند تو مشهور است
و جماعه دزدان ظالم که اهیران بشنو ایان ایشانند در ان کذنه می باشند
و آب مرا میخورند ای رام دست آن بدکرداران که بمن میرسد مرا خوش نمی آید
ازین جهت تیر خوب خود را بر ایشان بزن تا ضایع نشود آنزمان رام که بهترین
قوم رگه بود آن سخن دریا را شنیده تیری را که بسیار تیز بود و او را بخورشید تشبیه توان
داد بر ان جانب انداخت آنگاه که رام آن تیر را بکفته دریا بیک جانبی انداخت آن زمین
دریا خشک شد که در ان ریگ ظاهر شد و از ان روز باز نام آن ولایت
مرستهل دیس شد که در ان جا بدشواری توان راه رفت و در همه جا مشهور است
و بجائی که آن تیر رام افتاد که مانند بجر بود با آن روشنائی که دارد آن زمین
زیر و زبر شد و صدای عظیم برخاست و رام بسیار زورمند چون یک طرف
دریا را بجائی که آن دزدان بودند خشک ساخت و ان مقام را دعا کرد که این جای

سکانی دریا

مرستهل دیس یعنی جائی که بدشواری توان در ان راه رفت

برای چهارپایان سودمند باد و ماران در بیخا نباشند و بیخ و میوه جنکلی
و آب در بیخا بسیار باشد و شیر و روغن و غله از هر جنس در ان فراوان باد و آن
ولایت مستعمل از انرو و چندین هنرها پیدا کرد و از دعا رام در ان جا امن
شد پس دریا در میان سمونان بزرک ایستاده سخنی دیکر که دل را خوش سازد با رام
کفت که ای رام تدبیری دیکر که تو از دریا بکذری اول از من بشنو و فیق پدر تو جسرت بهراجی
مرد عالم دیوتها بود و دیوتها و دیتان که سردار ایشان تارک نام داشت
با یکدیکر جنک می کردند و انجان جنکی بزرک شد که دیوتها و دیتان را از ان ترس
برخاست ای درانده آن زمان درمیان من و پدر تو محبت عظیم شده بود و لشکر
دیوتها که هزاران فیل مست داشت و اسپان و پیادها و ارابها بسیار در و بود
و دلاوران آن فوج را تخیین میکردند شکست یافت و در هر ده طرف عالم پراکنده
کشتند و دیتان ایشان را از هر جانب میزدند و شکستند من این حال را دیده مضطرب
شدم و سنکها و درختان و کوهها را بر دیتان می باراندم و آن فوج بزرک دیتان
را من شکست دادم و آن لشکر از هر جانب در کریز آمدند و پدر تو همراه من تیرها
و چوبهای آهنین و تیرهای تیز و تبرها کرفته با انها جنک میکرد ای رام در ان زمان
راجه جسرت بشتابی تمام ده ده و پنج پنج و هفت هفت دیتان را بر خشم شده
بیک یک تیر میزد و باین طریق صدکان و هزاران دیتان کشته شدند و چون ان
وقت فوج دیتان پدر ترا در میان کرفتند و او را در تیرباران پنهان ساختند

وازنظر

وازنظر غایب شد انکاه راجه خشمکین شد و تیر آهنین بدست کرفت و افسونی
بر و خواند که آتش از و برخیزد و بر ایشان انداخت و هزاران و صدکان دیتان
بان آتش سوختن کرفتند و بمردند و بعد از کشتن ایشان دیوتها باز کشتند
و خوشحال شده با پدرت کفتند که ای راجه هر تعالی که میخواهی بخواه که ما آمده ایم
تا التماس ترا قبول بکنیم و ما ازین جنک تو خوشحال شده ایم از ما چه میخواهی بخواه
چون دیوتها این سخن کفتند راجه جسرت کفت که اکر شما از من راضی اید مرا پسری
بدهید انچنان که هنرهای هر جهتریان درو باشد و قوت و شجاعت او بسیار باشد
چون راجه این سخن کفت دیوتها باو کفتند که ترا چهار پسر بر رفعه روزی خواهد شد
و کلانتر ایشان رام است که مشهور در هر جا خواهد بود دیکر بهرت و لچهمن و سترکهن
زورمند که از ایشان خوشحالی کوسلیا ست ای راجه در اوده برو و اندوهکین
مباش انکاه دیوتها چندین چیزها داده او را وداع کردند و تعظیم او بجای
آوردند چیزهای نفیس بدو دادند و جامها دیوتها و ارابه درخشنده با اسپان
و کوهری قیمتی دادند که از دیوتها پیدا شده بود و بر افسر تو آن نهاد دریا کفت
ازان زمان راجه جسرت و من رخصت کرفتیم و من و او بزودی در آورده آمدیم و تعظیم
مرا بانواع بجای آورد و من بیک کونه تا یکماه بفراغت در خانه راجه بودم بعد از ان
از راجه رخصت کرفته بخانه خود آمدم و در خانه راجه پسر متولد شدند با جمیع هنرها
که فرزندان را می باید در بی شک تو چنان بچه من زنده جسرتی همان طور از ان میخواهی ای رام

ط ل
دراوده امده

من همیشه درین فکر بودم که حق گذاری بالجمله چگونه توانم کرد و مرا مددی بسیار درین
فکر گذشت و شرمنده بودم و من ترا بسیار دوست میدارم و جاه ترا میخواهم و چون
با تو هیچ نیکوئی نکردم بنابر آن ترسان بودم مبادا مرا ناسپاس بگویند درین وقت
مرا با تو نیکوئی باید کرد چنانچه بحرمت با پیش کرده و لازم جهت مرا مددکاری تو بهر حال
البته باید کرد ای رام این میمونی که نل نام دارد بسیار عقل دارد و در هنرمند و جلد گشت
و بچه با بسیار شایسته و در میان میمونان بزرگ از همه است و پسر بشن کرمان است
و پدر او او را دعا کرده و دو کمند دست و کرا انبار هنر و فراخ دل است ای بنده کمترین
را چنان بلوی بستن پل او بسیار مناسب است حالا نل را بگو تا پل بربندد که او بسیار
نیکخواه تست و آن پل را من نگاه خواهم داشت و درین دریای بسیار بهن جانوران
آبی نخواهند گشت و باد که بسیار می وزد و آب نیز باز داشته خواهد شد چون دریا
این سخن گفت نل بایستاد و آن بزرگترین میمونان با رام گفت که بر روی این دریای
بسیار بهن من از تاثیر دعای پدر پل خواهم بست و دریا این سخن را راست گفته است
و این دریای عمیق آن سخن را بیاد آورده تو که می خواهی که از دریا بگذری ترا پل
می باید بست و بشن کرمان پدر من در کوه مندراچل برای مادر من تعالی بنک کرده
بود که پسری که از تو خواهد زائیده مانند بشن کرمان خواهد شد و ای بی عیب
بسر نفرده هم کردارها نیک خواهد شد و مرا مناسب نیست که هنرهای خود را
خود بگویم این میمونان بزرگ همین امروز بر دریا پل خاطر خواه خوبی بربندند و مرا

البته مدد

البته مدد تو کرد فی الحال رام این سخن نل را شنیده خوشحال شد و تعظیم بجای
آورده با او گفت که تو ما را بجای جسر نمید دوستدار و فای نیکوکار دار او لی انگاه رام
با خلاص تمام تعریف نل کرد و گفت که ای دوستدار و ای نیکوکار و ای عاقل بزرگ
از برای کارسازی من باتفاق هم میمونان بر دریا پل به بند تمام شد ذکر دیدن
دریا از سندرکاند آن زمان رام بسر جسرت خوشحال شده با سگریو و هنونت و دیگر
میمونان گفت که سخن دریای دل و ما تمام شنیدید حالا آنچه کردنی است درینجا باید
کرد و رام باز با سگریو گفت که ای دراز دست بمیمونان فوج دار بگو تا پل بربندند سگریو
بعد از شنیدن سخنان رام بمیمونان حکم کرد و میمونان خوشحال شده بجانب جنگلها
روان شدند و بگفته رام سگریو بر رام راجح شغال کنانند و نل و نیل و هنونت و بنس
و دده مکر و جاموت و سکهن و بیک دریجی و بکرامجه و کوی و سهره و کنده
مادن و انکد ولی عهد و تارون کوجر و دیگر میمونان هزاران و صدکان
جست میزدند و نعره و فریاد میکردند و آن میمونان که برابر کوه بلند بودند کوهها
و درختان را کشیده و شکسته قصد بستن پل بر دریا کردند و وقتی که میمونان
کوهها و درختان را گرفته بیرون کنند شد زنجان نمودند که ابرها در هوا استاده
بادها بهر طرف می برد و درختان سال و اشوکرنه و دهو و بانس و کرو و ارجن
و تال و تال و بر و بید بکرد درختان از هر جنس و قلها کوهها هزاران و صدکان برای
بستن پل بر روی دریا آورده انداختند و بعضی بر روی دریا بعرض چهل کروه

وطول چهار صد کروه بستند و میمونان درختان شگفته با بارندگان از بیخ بر کنده
در دریا می انداختند و آن میمونان بزرگ بعضی درختان را از بیخ بر میکندند و بعضی
را از شاخ و آن پل چنان بلند می شود که رب الله و میمونان بالای آن می جستند و
بازی میکردند و شاخهای پیچان و درختان گل کرده و خرمان و کنجل و ابنوس و اسوک
و تلک و درختان دیگر بی قیاس و قلهای کوهها را نیز با درختان بزرگ
و خاشاک و دیگر اجناس درختان و گیاه و آب و جها می انداختند و میمونان
که صدکان و هزاران بودند باین طریق بر روی آب دریا پل می بستند و ده
کروه و شصت هزار میمونان بودند که بخاشاک و هیزم و چوب در بند پل می بستند
و دیگر میمونان که بکردار دیوها و پریزاده بودند و بر رویها شکنج داشتند و زور
ایشان بمقدار زور فیل و بسیار شتاب بودند و بهر صوبی که میخواستند می آمدند
و کوهها را چنان گرفته می آوردند که گویا با خفها می کشیدند و درختان را که
مانند کوهها بودند می شکستند و درختان و خاشاکها و سنگها را که در دریا
می انداختند بهم محکم بپیوستند و بریا کنده نشدند و از انداختن کوهها و درختان
صداها بلند برخاست و جهات عالم پر صدا شد و دریا زیر و زبر شد و مانند مستان
سراسیمه و بیقرار گشت و هزاران میمونان که بزرگترین میمونان بودند چون کوهها
را با درختان شگفته در دریا انداختند آن پل آراسته می شود و گروههای
میمونان از برای بستن پل دیگر چیزها را نیز از هر جنسی انداختند و سالوتال و منداک

(و خرما) (خبان)

قبدلی

و بید از شاخها پیچان انبوه بسیار و بیخها و درختان دیگر پل می بستند و بند
از آن درختان شگفته که مانند ابرهای بلند بودند با بیخ و شاخ اینها پل می بست
و میمونان زورمند درختانی که بر فره بازوی خویش شکسته بودند در دریا می انداختند
و آراسته می شدند و سگریو نیز قلها کوههای بلند بر آمده آنها را در دریا می انداخت
و انگد و [illegible] قله کوه در دریا بیک دست گرفته انداخت و چنان می شود که
گویا ابر را بار برف می انداختند و میمند و بد بد نیاد از بالای کوهی دیگر بر آمده آورد
با قلها و غارها و درختان شگفته در دریا انداختند و هنومت دلاور در وقت
بستن پل کوهی را که بعرض بیست و هشت کروه بود بیک دست گرفته انداخت
و آواز بلند از کوهها که بواسطه بستن پل می انداختند برخاست و زمین و آسمان
بصدا شد و جانوران دشتی و مرغان از ترس آن آواز در دهان کوه ماندند
و بجای رفتن نتوانستند و دیوتها و کندهربان و سدهان و دیگران بزرگ
در هوا آمده آن تماشا میدیدند و دیگر رکهان و پیران بچهان و راج رکهان
و مرغان و مالان از برای دیدن آن دریای پل بسته آمدند و نزد یک رام آمده
ایستادند و تعظیم او بجای آوردند و خوشحال شده سخنان خوب میگفتند
که این که از نادان بگذرانند هیچ نیست و این سیاستی بود که رام بدریا نموده است
و این پلی که رام بر دریا بسته است چنانست که گویا دریا از ترس رام سیاست
بجهت قبول کرده است و هرگز کسی پیش از این چنین کاری بغیر از رام کرده است

(بگذرانند)

و تر بعد از این خواهد کرد هر چند اندر هم با جمیع دیوتها بیاید و کسانی که پل بستن رام را
بخاطر خواهند آورد و فرزندان ایشان بسیار زورمند و نیکنام خواهند شد
و قدرت آوردن مال دشمنان خواهند شد و تا زمانیکه دریا خواهد بود این پل خواهد
ماند و تا زمانیکه پل خواهد بود نیکنامی رام خواهد ماند و چون رام پل را بست در هر ده
طرف این آوازه رفت و در روی زمین تیر این خبر شهرت یافت و همه جانداران
آن پل بسته را بر روی دریا چنان دیدند که هرگز در گمان کسی نمی آمد و کسی نتواند آنرا
بر طرف ساخت و از تحیر ایشان می افزود و از دیدن او موی بر بدن میخاست
و در روز اول پنجاه و شش کروه پل بسته شد بدست میمونانی که مانند کوه و در
بستن پل بزرگ بودند و دید یادهران و دیوتها و دیورکهان و جچهان و راجهسان
و بساچان و خیل خیل اپسراها در وقت بستن در باد و هوا بحیرت ایستاده بودند
و آن میمونان را که مشقت میکردند آفتاب بر ایشان کم می تافت و از هر چهار
طرف ابرها خاست که روی آفتاب را پنهان ساخت و باد ابرها بارید و بادی
خوش وزید و میوه های بسیار قابل خوراک میمونان از درختان پیدا شد تا آنکه
آفتاب در آن روز بخت پنهان شد و میمونان بزرگ پر زور باتفاق سگریو
و بیبهیکهن نگاهبانان را در آنجا گذاشته جابجا خواب کردند و آن بزرگترین
میمونان درین فکر بخواب رفتند که لنکا چگونه گرفته شود و دریا چه طور بسته شود
و آن میمونان صاحب داعیه که طالب تماشا بودند بقیه آن شب هم لنکا را پس
بردند.

بردند و چون صباح شد کاری که در بامداد بایست کرد هم کردند و همه ایشان به هر جانبی روان شدند
پس آن میمونان بزرگ قلعهای کوهها را گرفتند و کوهها را که از اجناس گلها و انواع
گلها پر بودند بر داشتند و آنکه سنگها می بودند و آن برای بستن پل هزاران و کروهها
میمونان از هر جنس مصالح در دریا می انداختند و سگریو که خواهان کارسازی رام
بود رام خوشحال کنان خود از برای بستن پل بر دریا که صاحب جویهای بزرگ است
بجد شد و خود قله کوهی را آورد چنانچه در آغاز بشکال باد ابر را می آرد و سکهین میمون
قله کوه بند را که بعرض ده کروه بود بدست گرفته در دریا انداخت و در آن وقت
آب دریا در شورش آمد و بجانب آسمان موج برخاست باز برابر کشل شد و نیل
میمون قله کوه سلی را که صدگان درخت باردار بود بزور دو دست بر کند و در دریا
انداخت و شعب عظیم برخاست مانند صدای در هوا و میندوهد بد بنیاد از کوه
جندبن را با قلها و درختان شکفته از هر جانب در دریا انداخت و مکوجه او
کری و سریو و گندمادن هر یکی تن که مانند کوه بودند بیخ کوهها را با قلها در
دریا انداختند و آن کوهها را چون در دریا بینداختند دریا در شورش آمد
چنانکه وقت شور اینده دیوتها و دیتان زیر و زبر شده بود و در زمان
شکستن کوهها از برای بستن پل بر دریا غلغله عظیم در هر سه لوک شنیده
شد و سیران در هوا تماشا کنان بحیرت میگفتند که این اعجوبه بزرگ است و گندهربان
و سالکان بزرگ گلها می ریختند و شاباش شاباش گفته میمونان را تحسین میکردند

و دیو تهاساز نواختند و اپسراها بازی می کردند و تنبرو دیگر گندهربان که در علم
سرود دیوتها از یک بودند چون ساز را گرفته برابر آن وی سرود میگفتند و در
آسمان غلغله گندهربان و میمونان و صدای برهم خوردن کوهها بر یکدیگر جنان
بسیار برخاست که بعد از گذشتن ماه جنبیدن دریا که از ابرها صدا بر میخیزد و از غلغله آن
جانداران غارها نیز پر صدا شد و از آن آواز عظیم چیزی دیگر شنیده نمی شد و در
روز دویم چون نیم روز شد میمونان مانده شدند و در سایه درختان نشستند
و میوها خوردند و از هر جشمه آبها نوشیده ماندگی را دفع کردند و باز برای بستن دریا
بجد شدند و بعضی از ایشان درختان را آوردند و بعضی سنگها آوردند و بعضی کوهها
و بعضی خس و خاشاک و بعضی جوبها را گرفته بعد آن را سود کرده در دریا می انداختند و آنچه
میمونان در دریا می انداختند نل از آنها هموار می ساخت و از در آمدن و بر آمدن میمونان و شغب
کوهها غلغله عظیم برخاست و پل در روز دوم یکصد و چهل و چهار کروه بسته شد
و چون آفتاب فرو نشست هر کدام بجایهای خویش رفتند و میمونان هر کدام
کارهای خویش را برام عرض کرده گفتند که پل را باید دید بعد از آن بر پای رام و سکریو
دست نهاده جابجای خواب کردند و بعضی از روی خوشحالی بیدار بودند میمونانی
که بخواب رفته بودند در این فکر خسپیده بودند که کی صباح می شود تا این پل را
زود بر بندیم و آن شب گذشت و صباح شد و چون آفتاب طلوع کرد هزاران
و لکها و کرورها میمونان و هزاران خرسان و لکها کپیان بازهای بهم سازی

رام

رام بدعوی پیشی از یکدیگر روان شدند و کوهها را می انداختند و دریا را می بستند
و از انداختن کوهها دریا از جای خود رفت و از نجا شدن دریا زمین نیز از جا رفت
و ماران و دیوان میگفتند که مگر آخرت آمد یا آنکه دریا را باز شوراندن گرفتند
و بعضی دیگر این معنی را دانسته که رام مشهور در روز دریا را می بندد بغم شدند
و میمونان بشتابی دریا را می بستند و بعضی ریسمان می نهادند و بعضی نظر گماشته
بودند و بعضی نل را می گفتند که برابر ساز و بعضی سنگها را و بعضی دیگر درختان را می
انداختند و بعضی آسایش می گرفتند و بعضی خواب میکردند و بعضی دست بر کتفها میزدند
و بعضی لاف میزدند و بعضی دندانها بر هم نهاده صدای کردند و بعضی از درختی بدرختی
و بعضی از کوهی بکوهی می جستند و روز سیوم آن میمونان دویست و شصت کروه
پل بستند و چهل کروه دیگر دریا باقی ماند گفتند که فردا خواهیم بست و میمونان
کار گذار این را گفته بخواب رفتند و چون صباح شد میمونان برام گفتند که ای
رام و ای صاحب بازوهای بزرگ امروز پل بر دریا مهیا خواهد شد و تو امروز
شهر لنکا که راون نگاهبان اوست خواهی دید که میمونان بر روز این سخن را برام
گفته یکبار گی جانب آسمان بر جستند و درختان آوردند و بعضی کوهها را آوردند
و بعضی تلهای کوهها را آوردند و بعضی خاشاک و چوبها آورده انداختند و بعضی
دیگر منع می کردند که مصالح بسیار است دیگر برای چه می آرید و بعضی یکدیگر را تعریف
کرده زور را افزون می گردانیدند و میمونان روی آسمان نیلگون را چنان پوشیدند

که ابرهایی گیرد و چنان صداهای بلند میکردند که در بشکال رعد و در هوا جائی نبود
که کوهها با ابرها می‌نمود و کوهها را مانند باران بر دریا ما انداختند و انچه مصالح آمد آنها را
گرفته در هوا بماند و چون ماند شدند بجای بجای انداختند و چهل گروه را
که باقی مانده بود نیز بستند و ان سدها در هوا آواز بلند برخاست که بستن بستند
و از میمونان نیز یکبار همین صدا برخاست و هر دو آواز یکی شد و از تاثیر دعای
دریا و زیرکی خویش در کارها یکی سد در دریا بست بطول چهار صد کروه و عرض
صد کروه و در اندک روز آن پل طیار شد از کنار دریا تا در وازه لنکا و آن پل
را که برابر کوه سندر بود تا از کوه هم اغاز کرده و تا لنکا رسانیده و زمین آن پل بلند
و فراخ و هموار چنان می‌نمود که کهکشان می‌نماید و آن پل را که نل بسته بود میمونان
حیران ماندند تمام ماندند و آن پل را که نل در دریا بست دیگر هم چاندار ان بدیدند
و حیران ماندند و آن پل هموار که نل بست و نل سیت نام او شد شهرت نیل
بسیار شد و چون پل بسته شد سکریو با رام گفته که این پل بزرگ بسته شد و ای
صاحب راجها حالا ما از کاری که با بستی کرد خاطر را جمع کردیم و لنکا را ویران ساختیم
و لنکا زده می‌شود و درین هیچ شک نیست و راون را نیز با وزیران و حشم او
کشته و آن رام پسر جسرت چون خبر بستن پل شنید خود بر هنومنت و لچهمن بر نیل
سوار شد و رام دنیا دار در زره مستد که کمان بدست گرفته و نیکو کار بود با سکریو
پیش پیش هم لشکر میرفت و میمونان چون پل را بر دریا بسته شنیدند بعضی بر

و عرض چهل کروه

می جستند

می جستند و بعضی شغب میکردند و بعضی در آب و بعضی بر پل میرفتند و بعضی در هوا
میرفتند و بعضی بر پل نیز سایدند و بعضی در میان پل میرفتند و بعضی بکنار پل میرفتند
و بعضی دیگر که راه نمی‌یافتند در آب می‌افتادند و آن میمونان پر زور پل را بسته دانسته
هزاران و کروهها از دریا گذشتند و در وقت گذشتن از دریا آن لشکر میمونان
از آواز هولناک خویش غلغله در دریا را مغلوب ساختند از هنگام در ان طرف
دریا بیبهیکهن گرز بدست گرفته با هر چهار وزیر خویش و با هزاران افواج نگاهبانان
برای کشتن دشمنان رفت و چون از بستن دریا فارغ شدند میمونان از طرف
رفته تعریف دریا بسیار می‌کردند و جای بجای با سودکی منزل گرفتند و تمامی لشکر
میمونان از آن پل در دو ساعت گذشتند و در کنار دریا که پاکیزه و پر از میوه و بیخ
بود دیره کردند و دیوتها و رکیسران آن پل را بطول چهار صد و عرض چهل کروه
دیده خوشحال شدند و دیوتها و سدهان و چارنان با رکیسران خوشحال شده
و انگاه رام را که دیگری نتواند کرد دیده تعریف رام میکردند و مدح او می‌کنند
و مدح او می‌کنند و با منظر بود دیوتها با سخنان شیرین رام را که بزرگترین راجها بود تعظیم می‌کردند و مدح او
می‌کفتند که ای رام بر دشمنان ظفر یابی و این زمین را که دریا بر گرد اوست تا سالهای بسیار
نگاهبان بکنی تمام شد گرستن پل ارسته کاندا از کتاب راماین انگاه دریای
دلیر بزرک افزاینده قوت و شوکت رام باز نزدیک رام که پل بسته بود و صاحب
نغوش صورت و صاحب داعیه فیروزی بود آمد و بایستاد و لچهمن و سکریو

از دریا

وبیبهیکهن و جامونت سردار خرسان و دیگر میمونان مشهور سر بتعظیم رام صاحب بخشش
فرود آوردند و دریا را نیز تعظیم کردند و دریای خوش صورت که لباسهای او
زیبا و تابش او بسیار بود رام را بصورت منیسران دید پیشانی او را پدروار
ببوسید و او را دعا کرد و جانب او نظر کرده بتامل گفت که ای پسر در وقت جنگ
لباس منیسران نباید پوشید و راجها در زمان جنگ جوشن پوشیده میکردند
و ای رام تو سلاحهای راجها را پوشیده بودی برای فیروزی یافتن در جنگ
روان شو چون این سخن را دریا گفت رام بگفتهٔ او جامهای کهنه را انداخت
و موهای ژولیده را هموار ساخت و لباسهای خوب و جوشن و دیگر اسلحه
را که دریا داده بود پوشید و رام اگرچه ازان لباسها را پوشید اما روشنی همان بود
که پیشتر ازان او را آموخته بود و بدل و زبان و اعضا و تصور بهمان روش
عبادت میکرد و چنانچه رام خود پوشیده بود همان طور لباسها و جوشن و اسلحه
لچهمن را نیز پوشانید و زیبایی آن هر دو برادر بمردم در ان زمان بسیار می نمود
چنانچه تابش ماه و زهره هر دو در شب می نماید انگاه دریا رام که روشنایی عبادت
داشت و لباسهای خوب پوشیده بود در خانه برد تا برو عنایت بکند
و او را بجایی برد که هیچکس نمی تواند در انجا رفت و رام برفت که راجه دیوتها
و دهندهٔ آرزوها و صاحب شوکت و تخم او همه جا مشهور بود نشسته دید و سر
بتعظیم او فرود آورد و باو گفت که من در پناه تو آمده ام و بر من نیکو سخن برای رام بتوجه

دعا کرد

دعا کرد که عمر و قوت و شجاعت تو افزون باد و بر وی دیو ظفر یابی انگاه دریای
دانش و رام را بخانهٔ خود آورد و او را نصیحت میداد چنانچه پدر پسر را و رام برای (سازی) تهیم
خویش کرد او گفت از زمان رام صاحب بفراغ خاطر خویش از انجا که رفته
بود هم انجا آمده شب خواب کرد تا صباح شد و چون آفتاب طلوع کرد با خشم بسیار
خویش پیش لشکر روان شد یک سبیل رسید تمام شد ذکر بخشش دریا و دیدن
برن از سند که بعد ازان لشکر رام انواع اسلحه گرفته و سعینده میهن و کوس نای
نواخته در ان طرف دریا رفت و ایستاد و ان لشکر عظیم را مانند دریای بجا ایستاده
می نمود و راون چون دید که از جنگ لشکر بیامد تا دو ساعت تامل کرد و بجانب
وزیران خویش دیده با ایشان گفت که ای راجهان و ای بزرگترین سخن گویان
این سخن مرا بشنوید که آن رام آمد حالا هیچ تدبیری دیگر نمانده و رام و لچهمن با هم
افواج میمونان آمده اند شما را هر کاری که کردنیست زود باید کرد و در این
میمونان که ما را چون حیرت شمرده دریا را بسته اند بچشم حقارت منگرید و ای راجهان
شما گرفتار اهل و عیال شده نابینا شده اید و عاشقیها کرده بفراغت خواب کرده اید
و از بستن پل خبردار نگشتید و هم شما در وزارت دخل داشتید و هیچ
جاسوسی هم نفرستادید و وزیرها آنکس را میگویند که خواهان نفع راجها باشد
و راجه هر کاری که در ملک بتوجه میکند آن کارها را باتفاق مشوریان میکند
این جهت مشوریان مددکاران راجه اند و اینچنین مشوریان هم کارهای

راجه را بی سان ند وای راجهسان شما همه مرا فریب داد بدای مشورتهای اگر این
کاری که مرا پیش آمده است در دل شما نمی آید پس تردد کشتن دشمنان را من خود
خواهم کرد و جاسوسان خواهم فرستاد و آشتی خواهم کرد یا در میان ایشان تفرقه
خواهم انداخت راجهسان این سخن راون را شنیدند شرمنده شدند و میکناد جون
ایشانرا منفعل یافت در سخن آمد و گفت که ای پدر از رام و لچهمن و سکریو حاکم میمونان
و از افواج میمونان دیگر تو جرا غمگین و بی طاقت می شوی وای راجه وای بی عیب
رام آدمی زاده است و از ملکت برآمده و تو دیوتهارا زبون ساخته از و چرا
می ترسی و من بکشند مارا ان اندر را از جنگ گاه بسته آورده ام و تو دیوتها را
در آسمان و جم و کبیر و برن و ماران و دانوان کال کینی و جماعه بس و برت و ماه
و خورشید و راجهای روی زمین را زبون خویش مغلوب ساختی وای راجه این میمونان
صحرانشین و رام و لچهمن هر دو برادر که آدمی اند به توجه ضرر می توانند رسانید
تو هیچ غم مخور که میمونانرا من می کشم و در مقابل تیرهای من آمده هیچکس زنده
نمی تواند رفت و رام و لچهمن را در معرکه بضرب من کشته ببین و هنومت و سکریو
و انگد و کند مادن و سکهین و جامونت و دیگر میمونان را بزخم من
نیز کشته ببین بعد از ان سخنان میکناد را شنیده پرهست بر او ذکر گفت
که ای بخشنده بزرگی این سخن همچنانست که این میگوید و درین هیچ شک نیست
و در وقتی که دسته هاون بعینی گرز بدست گرفته خواهم ایستاد انکیست که در جنگ
مقابل

مقابل من خواهد ایستاد ای راون میمونان سبک اند و دل ایشان برقرار
نیست از جانب ایشان هیچ اندوهگین مباش و این هر دو آدمی زاد نامردند
مخور اکنها اند و ایشانرا من خواهم کشت ای راجه بزرگ تو خوشحال باش و بر جای
خویش هرچه خواهی بکن پرهست ازین گفتار فارغ شد از زمان دهوم راجه گفت
که ای راجه اگر رام و لچهمن آدمی زاد و میمونان زورمند بر روی دریا پل بسته نزدیک
لنکا آمده اند سلاح باید پوشید و بزودی باید رفت تا میمونانرا بشبخون
در خواب بکشیم انگاه مهودر ده مر راجه را زجر کرد و گفت که آن لشکر رام و سکریو
و میمونان زورمند از هر جهار جانب نگاهبانی میکنند رفتن با آنجا مناسب
نیست حالا نگاهبانی شهر خویش باید کرد و این کار همان وقت بایستی
کرد که ایشان آن طرف دریا بودند حالا که پل بستند رفتن بر سر ایشان چه مناسب است
و این زمان که لشکر ایشان در مقابل آمده است زره و دیگر اسلحه پوشید و با ایشان
جنگ باید کرد تا ایشان را بکشم درین اثنا کابی نام راجهسی پرزور دست
راون را گرفته با او گفت که راجه می باید که نگاهبانی رعایا و نگاهبانی
برهمنان بکند و دشمنانرا بکشد و رعایت نیکو
کاران بکند و ای صاحب راجهسان حق دیگر
از ابظلم نباید گرفت و راجه که باین روش سلوک بکند تا روزگار
دراز نگاهبانی ملک می تواند کرد و رام داننده روش عدالت با توجه

[illegible]

بیکرده بود که تو زن او را از جنس فهان آورده در لنکا نکاه داشتی و زن
او که وفادار شوهر بود و لیتمن دست از ان روزی که در لنکا آمده است از آن
روز باز شکوفها بظاهر میشود و شاکارینک و بید از هم تمیز نمی توانند
کرد و شما هم مغرور بر قوت و شجاعت خود شده اید و قوم خود را بباد خواهید
داد رای من اینست که سیتا را برام باید داد و ای راجهسان این مناسب
نیست که بزور خویش زن دیگری را باید آورد حالا سخن مرا قبول کرده سیتا دختر
جنک را برام باید داد این کاهای این سخن کفت و خاموش ماند تمام شد ذکر
شورت راجهسان و فن پنجم که سندر کاند از کتاب راماین مرتب کشت

فن ٦ لنکا کاند

و چون رام پسر جسرت با لشکر خویش از دریا کذشت راون دیناد ابرسک
و سارن وزیران خویش کفت که لشکر میمونان که کسی مقاومت ان نتواند کرد
از دریا سر بسر کذشت و رام که در دریا پل بست و پیش ازین اینچنین نشده
بود و بستن پل را بر روی دریا هرکز کسی ندیده و نشنیده بود و این پل کویا
دستی است که اجل برای کشتن ما دراز کرده است و این سخن را که رام در دریا پل
بست بسیار عجب است آیا کسی باور خواهد کرد و لشکر میمونان را چکونه قیاس
توان کرد که چندست شما هر دو بصورت میمونان شده و در لشکر میمونان بروید
و لشکر

و لشکر ایشان را شماره بکنید و این راجاسوسی نیز تحقیق بکنید که سپاهی
ایشان چند است و کدام روز از انجا روان خواهند شد و قصد آن دلاوران
جیت و زور هر کدام ایشان چه قدر است و در میان هر فوج سردار کیست
و مشوریتان رام چه کسانند و مشوریتان سکریو کدام اند و پیش و پس کدام کسانند
و ایشان بچه طریق در دریا پل بستند و دبیرهای ایشان کجا کجا شده و سپه سالار
ان میمونان که عمر ایشان بسر رسیده است چه کس است و تدبیر رام و لچهمن و زره
و اسلحه آن هر دو جیت این معنی را تحقیق کرده زود بیایید پس سک و سارن
راجهسان دلاور بصورت میمونان بر آمده در ان لشکر رفتند و ان لشکر بیقیاس
را که از دیدن آن موی بر تن میخاست شمار نتوانستند که بعد از ان سک و سارن
جا بجا بالای کوهها و نزد چشمهای آب و غارها و کنارهای دریا و باغها و جنکلها
بر می جستند و لشکر غنیم را می دیدند و باز ان لشکر بی پایان را که کسی انرا نتواند شکست
و زوال نتواند داد قیاس نتوانستند کرد و آن جنکل از بسیاری سرداران افواج
میمونان یکرنک شده بود و سک و سارن راجهسان زورمند بهیچ نوع
از لشکر میمونان را که بعضی از دریا کذشته بودند و بعضی در کذشتن بودند
و بعضی جست میزدند و بعضی نشسته و بعضی در نشستن بودند و هولناک
می نمودند و زوال نمی یافتند قیاس نتوانستند کرد و بیبهیکهن انهر دو راجهس
را که بدغابازی بصورت میمونان بر آمده بودند شناخت پس بیبهیکهن جزوه

از هر دو میمونان که بدرغا مانند فیل شده بودند بدست میمونان بگیرانید و پیش رام خبر رسانیدند
گفت که ای فیروزی یابنده بر شهر دشمنان این جاسوسان از لنکا آمده اند درپی
هنگام آن هر دو دلیران گرفتاری خود را دیده از زندگی نومید شدند و هر دو
دست را بادب بسته گفتند که ای رام ما هر دو جاسوسانیم و بحکم راون از برای
قیاس کردن لشکر شما آمده بودیم رام پسر جسرت که خواهان نفع هر بود سخن آن
هر دو را شنیده سخنی خوب گفت که شما هر لشکرها را از هر جانب دیدید و حکم راون
را بجای آوردید حالا بخوشی خود پیش بروید و ای راچهسان شما باین فعل قابل
کشتن بودید اما من شما را نمی کشیم و اگر از برای دیدن چیزی دیگر بقیه از لشکرها
باشد باز به بینید که ببهیکهن بار دیگر شما را گرفته نخواهد آورد و شما را از گرفتن تا من هیچ جا
ترسی نخواهد بود و شما اگر بی اسلحه گرفته آورده اند از من که رام هیچ ضرر جانی نخواهد
رسید بعد از آن رام گفت که ای ببهیکهن که این جاسوسان را بگذار باز رام با آن
جاسوسان گفت که چون شما بلنکا بروید با راون برادر خورد کبیر که حاکم راچهسان
است از جانب من پیغام بگوئید که تو بزوری که سیتا را دزدیده آن زور خود را
و زور لشکر خود را بمن بنمای و تو نزد اینگاه شهر لنکا را با قلعه و دروازها و افواج
راچهسان را از تیرهای من زیر و زبر شده به بین و بگوئید که ای راون من بر تو
و خشم تو جمله هی تا که خواهم کرد چنانچه اندر بر دانوان حمله میکند تا که باین سختی
کشته انتقام خواهم گرفت بعد از آن سک و سارن را رخصت داد و آن هر دو
بلنکا رفتند

بلنکا رفتند و پیش راون گفتند که ای صاحب راچهسان ما را ببهیکهن گرفت و ما کشتنی
بودیم اما رام نیکوکار ما را جانبخشی کرد و ما در آنجا چهار کس بزرگ را یکجا دیدیم که برابر
جماعه لوک پالان اند و لوک پالان نگاهبانان چهار طرف عالم اند و اسلحه ایشان
براستی است و جماعه که ایشان نیز براستی است و دلاوران اند اول ایشان رام است
پس لچهمن و ببهیکهن و سگریو پر زور که مانند اندر است و این هر چهار کس آن توانائی
دارند که لنکا را با قلعه و دروازها بر کنده بجای دیگر توانند برد و دیگر میمونان
بجای خود باشند بلکه رام با آن زوری که دارد و با آن شوکت و آن اسلحه لنکا را
تنها می تواند زد و آن هر سه کس نیز بجای خود باشند و افواج میمونان که
رام و لچهمن و سگریو نگاهبانی او میکنند ما چنین میدانیم که اندر باد یوتها و دیوتان
هم تاب مقاومت ایشان ندارند و ما آشکارا دیدیم که پل بر دریا بعرض چهل کروه
و طول صد کروه بسته شده و لشکر میمونان از دریا گذشته و بجانب جنوبی آن فرود
آمده و ای راجه از لشکر رام که مانند جماعه لوک پال است و نگاهبانی او میکنند
پاره از دریا گذشته و پاره دیگر در گذشتن است اما شمار آن از قیاس بیرون است
و در میان لشکر میمونان بزرگ که خواهان جنگ اند دلیران صاحب داعیه
بسیار اند تو با رام دشمنی مکن و با وی صلح بکن و سیتا را باز ده تمام شد که باز
گشتن جاسوسان راون سخن ایشان که سودمند و مشتمل بر مصلحت بود شنیده
بسارن گفت که اگر دیوتها و دانوان و گندهربان هم یکجا جمع شوند و مرا

همه خلایق بترسانند من سیتا را نمیدهم و ای نیکوکار تو لشکر میمونان را دیده ترسیده
و دادن سیتا را خوب دانسته اما آن طور دشمن کیست که در جنگ مغلوب ساخته
مرا بدل بگذارند و اگر بنده جنگ برای فیروزی یافتی بجد باشم هیچکس یک لحظه هم
در مقابل من نمی تواند ایستاد راون این سخن را گفت و در خشم آمده از بالای تخت
صندلی فرود آمده بهمراهی آن جاسوسان برای دیدن لشکر میمونان بالای قصری
سفید مرصع بجواهر بسیار آمده باتفاق سک و سارن آن لشکر را بدید و چون
جانب کوهها و دریا و دیگر مواضع نظر کرده همه جاها را پر از میمونان بدید و لشکر
بی قیاس میمونان را دیده از سارن پرسید که درین میان میمونان بزرگ و دلاور
کدام کدام اند و بداعیهٔ جنگ پیشتر از همه که حمله میکنند و از بن حمله کیست که از نسل
دیو قاست و کیست که از نسل او مانند نسل آدمی باشد و سک و سارن سخنان کرامی شنوده
و جد کسانی که نگاهبانان سرداران افواج می باشند و ای دلاور میمونانی
را که نه کند روید بمن نشان ده سارن سخن راون بزرگترین راجهها را شنید
شروع در بیان میمونان بزرگ نمود و گفت که ای راجه این میمونی که در مقابل
لنکا ایستاده فریاد میزند و هزاران میمونان که نگاهبان خیل خیل میمونان اند
می باشند از فریاد او لنکا با قلعه و دروازهها و کوهها و باغها و جنگلها می لرزد
و هر وقت پیش فوج سکریو که صاحب همه میمونان و دلیر است می ایستد نل است
پسر بسکرمات و اوست که پل را بسته است و این که دره کنار دریا ایستاده و دلاور

و بزرگترین

و بزرگترین میمونان است و میخواهد که بزور بازوهای خود پیش لنکا را بگیرد همانند قله
کوه بلند است و مانند خرمن گل نیلوفر زرد است و هر زمان رو بسوی لنکا حمیان
می کشد و دم خود را در هر گام بر زمین میزند و از آواز دم او هر ده طرف پر صدا
می شود و سکریو صاحب میمونان او را بر تخت نشانده است و هزاران هزار میمونان
دلاور بر گرد اویند انگد نام ولیعهد است که تا در معرکه جنگ میخواهد و این که همراه
او گروههای میمونان دلاور بیابان گردی باشند و او را پیشوای خود ساخته
راه میروند سمن نام میمونی است که لنکا را میخواهد که پایمال سازد و این که مانند
نقره سفید است و شوخ است و موهای گردن او دراز است و دانا و دلاور
و در همه عالم مشهور است و نزد سکریو می آید و می رود و افواج میمونان ترتیب
میدهد و درکند جویتی کومتی که از بالای کوه رم نام برآمده منزل دارد اگر چه نام میمونی
بی بیند و این که همراه او گروهها و هزاران میمونان اند او بر ایشان حکومت میکند
لمدست و این که گردن و دم او دراز و سیاه و سفید و سرخ است و موهای
دم و گردن او از هم جدا است و بالیده است بیکران نام میمونی است آسوده
و بخشم پیش چی و دوستدار سکریو و دلاور است و با گروههای میمونان از برای
مالش دادن لنکا خواهان است و این که همچون شیر است و موهای گردن او دراز
و زرد رنگ است و هر بار فریادکنان نظر بر لنکا می اندازد و میزند هر روز بر کوه
کسی و سیح و سد می کذرانند و با هزاران و گروهها صدکان میمونان که همراه او اند

بجای مالش لنکا خواهان است و سی و سه هزار میمونان فوج جلد دارد ارزومند آنست
رینه نام دارد و این که تو شما را خوابانده و هر زمان نعره میزند و بیکدیگر بهم میستیزند
و از فوج خویش بی برکید و بسیار طلسمها میداند و بی تیر است و بر کوه زیبای
ساوی منزل دارد هر نام میمون است و این راجه یک لک و چار هزار میمونان
زورمند همراه هری باشند و نیلا نام دارند او نیز با ایشان میخواهد که لنکا را
مالش دهد و این که مانند ابر انبوه است که روی هوا را پوشیده و در میان کروهها
میمونان مانند اژدر دیو هاییی باشد و بر کرد او فریاد میمونان که خواهان جنگ اند
مانند صدای نفیر شنیده می‌شود و مانند کوه و جلد و خشمگین است و بر کوه زیبای
پارجات می‌باشد و در جنگ با او مقاومت نمی‌توان کرد پنس نام میمون است
و این که پنجاه هزار میمونان با افواج خویش در خدمت او می‌کنند و عاقل و فیروز
و مشهور است و در کنار دریا فوج خود را آراسته ایستاده است و چنان
می‌نماید که گویا دریای دیگر است و کوه مندر بت نام میمون است و اینکه
آب از زیر ناسان جوی خوب میخورد و شصت لک میمونان لشکر او یند و از زیبای
جنگ طیار ایستاده کرنقن نام میمون است و این که رنگ روی او مانند خاک
سداست که اگر زبان هندی گیرو میگویند و در مقابل تو خشمگین ایستاده است
و هفت لک میمونان سردار افواج خدمت او میکنند و از دنبال او می‌روند
کوی نام میمون است پیر و راجه بزرگ اینها سرداران میمونان اند

که من با تو

یک لک

که من با تو گفتم و پر زورمند و جلد اند و بسیار خشمناک اند و دیوها و دانوان
در جنگ ایشان را مغلوب نمی‌توانند ساخت پس راون بی عقل آن لشکر میمونان را دیده
و روغا ایشان را شنیده و جمعیت ایشان را دانسته متغیر شد تمام شد ذکر دیدن
لشکر انگاه سارن با راون گفت که من با تو که این لشکر را می‌بینی دیگر سرداران
لشکر را میگویم و ایشان چنان زورمندند که از برای مهم رام میخواهند که از جان
بگذرند و این که دم او و موهای او ایستاده و سرخ و سیاه و سفید و سبز رنگ
و هولنک اند و چنان پراکنده اند که گویا شعاعهای آفتاب اند و در روی زمین
مشهور است و ده لک نام میمون است دلاور سردار افواج میمونان و این که
دنبال او صد لکان سرداران افواج میمونان میروند که درختان سال و سال
و تخته سنگها اسلحه ایشان است و بکروهها میمونان زورمند در جنگ میخواهند که
بر تو فیروزی یابند و فتح کنند شهرهای دشمنان است و دنبال او میمونان انبوه اند
که مانند ابر سیاه و سرمه اند و جلدی ایشان در جنگ براستی است و اسلحه ایشان
ناخنها و دندانها بزرگ است و بسیار خشمگین و تیز انگیزند و از تیماکبیر روشند
و کیفیت ایشان نتوان گفت و بر کنار دریا ایستاده اند و در میان کوهها
و کنار جویها منزل دارند و این راجه در میان این خرسان که ایشان را بدشواری
مغلوب توان ساخت و در مقابل تو ایستاده اند راجه ببهیماجه میمون است
که دیدن او هولناک است و این که برگرد او خرسان بسیار اند و چنان می‌نماید

که اندر میان ابرهای سیاه و در کوه چموت که بزرگترین کوههاست می باشد
و آبجوی زبده میخورد و حاکم هرخرسان است و هوم نام خرسیست سردار
افواج و برادر خود او را که تو مانند کوه می بینی و صورت او همچو صورت برادر اوست
و لیکن زور این بیشتر از اوست و سردار سرداران افواج بیشمارست و کر
انبارست و خدمت استادان میکند و در وقت جنگ روی مینگرداند و وقتی
که در میان دیوتهای و دیتان جنگ شد او اندر را مدد کرده بود جامونت
نام خرسی است که انواع تفالهای نیکل از دیوتهای یافته است و این که پیش او میمونان
بسیار ایستاده اند که فلک کوهها برآمده تخته سنگهای بزرگ می اندازند و انواع درختها
نیز می افکنند و از مرگ نمی ترسند و در برابر جهان ... و در روز مانند بسا
جان اندو پیش پیش لشکر می ایستند و زورمند و حمله ایشان هولناکاست
و بسیار میمونان در لشکر او ایستاده اند که مانند آتش تابش دارند و اینچنین میمونان
بجانب ان سردار هم افواج میمونان می بینند و او کاهی بری جهد و کاهی ایستاده
می ماند و او ای راجه خدمت اندر طالب آب حیات کرده است و زورمند است
و جای کی او خوب است و هولناکاست و چشم او مانند نیلوفرست و بالای کوهی
که بلندی چهار کروه است می باشد و اندام او نیز به بلندی چهار کروه است
و هیچ جانوری دیگر از وی بزرگتر نمی نماید و او در زمان سابق با اینها اندر جنگ
کرده است و هرگز مغلوب نشده و صاحب افواج بزرگ است و هم جا

مشهورست

مشهورست سنادن نام میمونیست بزرگترین میمونان و این که با هزاران
گروههای میمونان همراه است و بزرگتر از همه میمونانست و او را تو می بینی که مانند
ابر سیاه است و همچو ابر صدا می کند و افواج را جا بجای ترتیب میدهد
و خبان می کشد و یک گروه بدم میمونان بدنبال او میروند و تند خوی بسیار
خشمگین مشهورست اندر جان نام میمونیست و ای راجه این که بالای کوه در وقت
که کنار بسیار دران می باشد و مانند اندر جاهای کی اوست و پسر آتش است
و از دختر کند هرب تاپیدا است و در وقتی که میان دیوتها و دیتان جنگ
شد او مدد اندر کرده بود و کبیر با در تو که بخشنده دهنده از رهها است
و دل او خواهان بازی و سیر خدمت او میکند و حاکم زورمند میمونان است
و بر کوه هماچل می باشد و سردار افواج است و کسی او را از آنجا نتواند جنباند
نیکنام میمونیست و او با گروهها و هزاران میمونان میگوید که لنکا را من می شکنم
و این که در کنک می باشد و عداوت سابق را که میان فیلان و میمونان بود
یاد کرده خیل خیل فیلان را گرفته می اندازد و صاحب افواج میمونانست
و در غارهای کوهها می باشد و در کوه اسیر بیج که در برابر کوه مندراچل است آن
بزرگتر از همه میمونان مانند اندر در آسمان بازی
میکند و گروه میمونان خدمت او می کنند
و مغلوب کسی نمیشود ای راجه او بر ماتهی نام میمونیست

صاحب افواج میمونان واین که گرد بلند لشکر او را چنان می بینی که ابرها را زیر سر آورده
و کپیان بزرگ پر زور هولناک کلها و گروههای خدمت او می کنند و بفوج
خویش دعوی شکستن لنکا دارد کواجه نام سردار افواج کپیان است واین
که لشکر او بیشمارست و میخواهد که لنکا را و شکند و در کوه برناله که مانند خورشید
بلندست و بپاید درختان کام بخش استدونیوران سیاه بالای آن درختان
بسیار ندوان تابنده کوه مرغان و جانوران برنگ طلا می نمایند و قلهای آن
دگیسران بزرگ نیکلاوند می باشد دکبیری نام سردار افواج میمونانست که بالای
آن کوه طلا بازی می کند و با لشکر خویش میخواهد که لنکا را بشکند و ای راجه شصت
هزار کوههای طلا اندر دریان و در میان آنها کوهی بزرگ است ای عجب جانبخش تو
در میان راجهسا ینده ران کوه میمونان می باشند زرد و سفید و سرخ روی و بعضی رنگ
شهد ندو دندانهای آنها تیزست و مانند شیران مغلوب کسی نمیشوند و مانند
ماران دست بانها نتوان رسانید و بید بدها هولناک اند و در آن کوهی که اینچنین
میمونان می باشند و آفتاب هم بر آن می تابد سکهین نام میمونیست زورمند
پدر تارا که چون آفتاب بر می آید میخواهد که آفتاب را بگیرد و بدنبال او میدود
واین سکهین در وقت جنگ فیلان و میمونان شهر بسلا را شکسته و بقول
بعضی یک لک میمونان خدمت او میکنند و ای راجه این که بهر صورتی که میخواهد
بر می آید و پر زورست و بشوق خود خواهان جنگ است و در روی زمین
مشهورست

مشهورست بدنام میمونیست که با گروهها و هزاران میمونان لنکا را میخواهد
که بشکند و ال کامکه ورکهبه و سرتبه و کندهماذن جانت اند که هر کدام از ینها گرس
با گروه گروه میمونان بهاره می باشند و همچنین دیگر میمونان بزرگ که بالای کوه بند
می باشند و جمله ایشان شدست جند که از بسیاری در شمار من نمی آیند
وای راجه بزرگ این میمونان پر زور که در جنگ هیچکس در برابر ایشان نیست و مانند
کوه اند و در زمین ناور هندمن با تو گفتم تمام شد کر سخن کردن سارن چون سارن از گفتن
سخن فارغ شد بعد از آن سک بر نعره بار اون که تماشای لشکر میدید گفت که
ای داون این میمونان که تو ایستاده می بینی مانند فیلان مست اند و مانند درختان
بدر کنار گنگ اند و همچون درختان سال در کوهها جا اند و بهر صورتی که میخواهند
بر می آیند و پر زور اند و کسی تاب حمله ایشان نمی تواند کرد و در برابر دیتان و دانوان
و در جنگ مانند دیوها زور دارند هشتاد و پنج ارب و نود کرور اند و بسر نام
دارند و دیگر میمونان خوب که دوستدار سکریو اند و در کهکندها می باشند سنگ
دیگر گمر بوده هزار اند و اندیوها و کندهربان و دانوان پیدا شده اند
واین دو میمون دیگر را که می بینی و نوجوان اند و صورت ایشان مثل دیوهاست
مبند و بدنام دارند و هیچکسی در برابر ایشان نیست و بگفته برهما اینهر دو دیو
بصورت میمونان بر آمده درین عالم آمده اند و بزور خویش میخواهند که لنکا را
بشکنند واین دو میمون دیگر را که پهلوی ایشان مانند دو کوه می بینی سمکه و دیگر بسران

یعنی بزرگ اندو مانند هر کوه زور دارند و باده کروه میمونان بجانب لنکا می بیند و می خواهد
که به زور خود لنکا را مالش دهد و این را که مانند فیل مست ایستاده می بینی و موهای
اندام او چنان می نماید که گویا باد بیخ شکسته را برداشته است و او به زور خود
در خشم آمدن دریا را هم در شور می تواند آورد و او سابقا هم لنکا را آزار داده و سیتا
را دیده است و تو او را دیده بودی حالا باز آمده است او را ببین که او پسر
بزرگ کیسری است و از باد جدا شده است هنومنت نام دارد که مشهورست و از
کلیدها گذشته است و او به هر صورتی که میخواهد بر می آید و زورمندست و هر جا که میخواهد
میرود و کسی او را منع نمی تواند کرد و مانند باد رفتار اوست و در وقتی که خرد بود در روز
طلوع آفتاب را دیده بمسافت دوازده هزار کروه راه برجست و آن مغرور زور
خویش در دل خود این قصد کرده بود که من آفتاب را بگیرم و او جدا از بالای کوه میکند
و آفتاب که هیچکس از دیوتهای و رکیسران و دانوان او را نمی تواند گرفت تا رسیده
بر کوه اُدی که آفتاب از آن می تابد افتاد و در وقت افتادن اندک زخمی بر زنخ
او آمد از این جهت نام او هنومنت شد و ما او را این قدر به زور دانش معلوم کرده ایم
اما صورت و زور و چالاکی او را چنانچه هست نمی توان دانست و او تنها به زور
خویش میخواهد که لنکا را مالش دهد و این بهادری که در پهلوی این به فاصله ایستاده است
و سیاه فام است و مانند نیلوفر چشمهای اوست و در میان راجهای قوم اچهماک
مهاراتهی بزرگ است و در میان خلایق مردانگی او مشهورست و هر وقت رسم
نیکوکاری

نیکوکاری قدیم در خاندان اوست و روش آن نیکوکاری را نگذارد و اسلحه
برهما و دیوتها را میداند و در میان دانندهای بید برتر کتابها است و استعمال بهادران طریق
انداختن جمیع اسلحه و جمع کردن آنها را میداند و به زور او تیرهای خویش را مانند زور می
رامی شکافد و در وقت خشم مانند مرگ است و چالاکی او مانند اندر است و سیتا زن او را
تو از جنس همان دزدیده آورده و آن را بجنید پسر جسرت در مقابل تو برای جنگ
ایستاده است و این که بدست راست او ایستاده و مانند طلای خالص رنگ اوست
و موهای او سیاه و رنگین است برادر رام است که دوست اوست و او را برابر جان است
و در عدالت و جنگ زیرک است و روش همه اسلحه را میداند و بغایت خشمگین است
و مغلوب کسی نمیشود و چالاک و در معرکه صاحب قوت است و او گویا بازوی دست
رام است و رام را بجای جان است اما بیرون قالب و همیشه خواهان جنگ می باشد
و کمان بر میدارد و از برای کار رام جان خود را هم دریغ نمیدارد و نمی خواهد که تنها
همه راچهسان را بکشد این آن لچهمن است و این که بجانب چپ او با رام ایستاده است
و با راچهسان همراه است برادر تست بهبیکهن و راجه راجهان بجند سلطنت لنکا را
با او داده است و او بر تو خشمگین است و دوستی با رام دارد و این که تو نزدیک لچهمن ایستاده
می بینی و حاکم همه میمونان است و هیچ جا شکست نیافته است و به زور شوکت و نیکنامی
و عقل و شجاعت و نسب خود نگاهبانی میمونان میکند چنانچه هماچل نگاهبانی کوهها
میکند و در غار که مکانهایی باشد که بغایت دشوارست و در کوهی هولناک واقع شده



و میمونان بیشمار در آن می باشند و او بهر صورتی که میخواهد بر می آید و بیهت
و حمایلی که دو صد گل نیلوفر است از طلا در گردن او ست و دولتی که پسندیدهٔ دیوتها
و آدمیان است او دارد سگریو ست که رام بالی را کشته این حمایل و تارا زن او و ملک سلطنت
میمونان را بسگریو داده است و چون از صد هزار یک لک است و از صد لک
یک کرور است و از صد هزار کرور یک سنگ است و از صد هزار سنگ یک برند است
و از صد هزار برند یک مهابرند است و از صد هزار مهابرند یک پدم است
و از صد هزار پدم یک مهاپدم است و این سگریو حاکم میمونان با هزار کرور و صد
سنگ و هزار برند و صد مهابرند و هزار پدم و صد مهاپدم میمونان برای جنگ
تو متوجه است حالا کاری که بعد از این باید کرد شما بکنید و ای راجهٔ بزرگ این لشکر را
که مانند دهوم کیت است دیده آنچنان تدبیر عظیم باید کرد که فیروزی شود و شکست
نیابی تمام شد ذکر گفتار سک چون سک آن لشکر میمونان را نشان داد راون
آن افواج را دیده بیبهیکهن برادر خورد را نزدیک رام دید و لچهمن برادر را
بدست راست رام دیده و سگریو حاکم میمونان را که هیچ شکست نیافته دیده
اندکی بترسید و خشمگین شد پس راون صاحب شوکت بر خشم سک و سارن
را اهانت کرده و از جهت خشم بسیار آواز در گلوی او گیر شد و گفت که این مناسب
نیست که خدمتکاران با راجه که نفع و ضرر تواند رسانید سخن بی ادبانه بگویند
و این یک نیست که شما هر دو تعریف دشمنان که خواهان بدی اند و در جنگ مقابل ایستاده اند
بکنید

لک ۱۰۰٬۰۰۰
کرور ۱۰٬۰۰۰٬۰۰۰
سنگ صد هزار کرور
برند صد هزار سنگ
مهابرند
پدم
مهاپدم

بکنید و شما خدمت پیران و استادان و بزرگان را ضایع کرده اید چرا که شما بر طریق
آداب خدمت که در کتابها گفته اند و باعث نفع است عمل نکرده اید و شما کتابها
را خوانده اید اما معنی آن ندانسته اید و مرا با اینچنین مشیر نادان سروکار
افتاده است و شما که با من اینچنین سخنان درشت میگویید مگر ترس از مرگ خویش ندارید و من انجام
که یک سخن هم نفع و هم ضرر می توانم رسانید و اگر در جنگل آتش افتد بعضی درختان
شاید خلاص هم یابند اما اگر گناهکار راجه است بهیچ نوع خلاص نمیشود من از هر دو شما
می کشتم که تعریف دشمن میکنید اما چون سابقا دولتخواهی کرده اید بنابراین خشم من اندکی
فرو آمده است و اگر نه من امروز رحم را با ایشان نمی نمودم باز گفت که من هر دو شما
را که سخنان بد گفته اید نمیخواهم که ببینم از نزد من بروید و چون پیش از این خدمت
کرده اید شما را نمی کشم و شما هر دو حق ناشناسید و چون من مهر از شما برداشتم
حکم کشته دارید چون راون این سخن گفت سک و سارن خجل گشتند و گفتند که ترا
فیروزی باد این را گفتند و بیرون آمدند پس راون با مهودر که نزدیک او ایستاده
بود گفت که دیگر جاسوسان زیرک را بگو تا اندرون درآیند و بحکم راون جاسوسان
بشتابی درآمدند و دو دست ادب بسته و دعا گفته بایستادند پس راون حاکم راچهسان
بآن جاسوسان که اعتقادی و دلاور و مخلص و بی ترس بودند گفت که از برای
دیدن تدبیر رام بیمانی بروید و معلوم بکنید که چه کسان در مشورت او دخل دارند
و با چه کسان محبت دارند و امشب کجا خواهند گذرانید و بکدام راه خواهند آمد

حقیقت هر حال را باز بو که دانسته بزود بی بیاید و جاسوسان اکر حقیقت
دشمن را نیک بدانند راجهای زیرک زود می توانند بر ایشان ظفر یافت
انکاه جاسوسان که سارود پیشوای ایشان بود راون را دعا کفته بجانب
راون و لچهمن راون شدند و بکوه سیل جای که راون و لچهمن بودند رفتند
و اکرچه پنهان رفتند اما ببهیکهن ایشان را شناخت و ایشان ترسیدند و ببهیکهن
ایشان را کرفت و میمونان زورمند ایشان را بسیار آزردند پس سراسیمه شدند و با حال خسته
بار بلنکا آمدند و آن جاسوسان راجه راون پیش راون آمده ایستادند
و کفتند که آن لشکر هولناک بالای کوه سیل آمد تمام شد ذکر فرستادن جاسوسان
و باز کشتن ایشان انکاه راون هولناک با سارد ول که غمکین و دو دست ادب بسته
مانند مار نفس می کشید که ای راجه سرنک روی تو حالا متغیر می نماید و غمکین مباد آن
دشمنان خشمکین کرفتار شده باشی چون راون این سخن بشنید سارد ول باراون
که بزرکترین راجهاء بزرک بود آهسته کفت که ای راجه این سرداران میمونان که
بسیار زورمندند و دلیرند و رام نکاهبان ایشانست تو با ایشان نمی توانی داشت
و ایشان را در قیاس نمی توان آورد و نه کیفیت ایشان از کسی توانند پرسید و میمونان
مانند کوه جاهای ها را کرفته بودند و مرا هیچ کسی مانع نشد و چون در آن لشکر رفتم
مرا شناختند و درین اثنا بسیار میمونان بر زور مرا کرفتند و بانواع بسیار بر زمین
کشیدند و بلکد و مشت و دندان و طپانچه بسیار زدند انکاه میمونان زورمند

خشمکین

خشمکین مرا کرفته در هم لشکر کردانیدند و در مجلس رام بردند و مرا که همه اندام من
خون آلود بود و بدحال بودم و حواس من بر جای نبود و دل بر قرار نداشتم
و میمونان بسته بودند دو دست ادب بسته از میمونان التماس میکردم که مرا
بخشید رام بخوشی خویش مرا جانبخشی کرد و این رام را که می بینید بالا بدرختان
و کوهها بست و حالا سلاحها کرفته بر در لنکا ایستاده است و رام صاحب
شوکت بهمراهی میمونان بیشمار افواج را بصورت کره ترتیب داده که از آن زبان
هندی بیوه میکویند مرا خلاص کرده نزدیک قلعه بر ربعی لنکا آمده است تو ازین
دو کار یکی را بزودی اختیار بکن یا آنکه سیتا را باو بده یا جنک بکن راون
سردار راجهان این سخن را شنیده و از خشم برجست و با سارد ول سخن
آمیز کفت که اگر دیو و یقار کند هر آن و دانوان هم با من جنک بکنند و هم قوم
من نابود شوند از زمان هم سیتا را نمیدهم راون صاحب شوکت بسیار این سخن
کفته باز باو کفت که تو در تمام لشکر کشته بکو که در آن میان میمونان دلیر کدامند
و ای پنک کردار در آن لشکر چند میمونان خواهند بود که در مقابل ایشان نخواهی
توان رفت و ای راجه این سخن را جانبخش هست با من بکو که از میمونان برادران
کیستند و تیرها چه کس اند تا ما هم قوت و ضعف ایشان دانسته فراخور آن فکر
بکنیم زیرا چه کسی که میخواهد که جنک بکند او را البته قیاس لشکر غنیم باید کرفت چون راون
این سخن کفت سارد ول جاسوس نیک در آن مجلس راون کفت که ای راجه جامونت

پسر راجه خرسان است و نبیره بنامه است که هیچ راجه بر وظفر نیافته است و سکریو دانا

حاکم همه میمونان پسر خرشید است و از برای کشتن راجهسان با لشکر خویش متوجه آست

و سکهین نیکوکار زورمند پسر دهرم است و دده مکه میمون خوب پسر ماه است

ای راجه بزرگ سمکه و بکو و نیک دربهی هر سه از مرگ پیدا شده اند بحکم برهما و بصورت

میمونان برآمده اند و بسیار طلسمها میدانند و نیل سردار افواج پسر آتش است و هنومنت

مشهور پسر بادست و انکد نوجوان زورمند که مغلوب کسی نمی شود نبیره اندرست و بدرمال

و مبند و بدد و اوران پسران اسنی کمارند و کج و کواجه و کوی و سربه و کند ماد

این هر پنج کس پسران جم اند و در برابر اند و سوریت و جوت مکه این هر دو برادر آفتاب اند

و هیکوت که بشوکت بسیار دارد پسر برن است و نل که پل بر دریا بسته است

پسر بشن کرمان است و ده کرور میمونان دیگر پند سردار از جمله این افواج که دولتمند

و پسران دیو تها اند و همه آرزوی جنگ دارند و دیگر میمونانند که من شمار آنها نمی توانم کرد

و رام خوشصورت پسر جسرت که دوکهن و کهرون سر را کشته است و بالی و کمند

و برادر زن بر وی را که مغلوب کسی نشده و بسیار بهادر بود نیز کشته است و بهادری

رام را که اینچنین است من نمی توانم گفت و او در جنس تمام انواع راجهسان کشته

و او با همه افواج خویش میخواهد که بر تو فیروزی یابد دیگر لچهمن نیکوکار است که

بند بزرگ است در میان فیلان و در مقابل قرار و هیچ کسی زنده نمی ماند و بهیکهن

برادر تست که بزرگترین راجهسان و او لنکا را از خود دانسته برای مهم سازی رام آمده است

دمی

ومن حقیقت لشکر غنیم را بتمام با تو گفتم و ایشان همه بالای کوه سبیل اند و بعد ازین

کاری را که باید کرد تو نیک میدانی تمام شد ذکر سخن گفتن سارد و اول بعد از آن که

جاسوسان گفتند که رام با لشکر خود بر کوه سبیل است راون قصد آمدن رام بر زور

بر کوه سبیل از جاسوسان شنیده اندکی ترسید و با مشوربینان گفت که شما

هر زندیکان منید و اهل مشورتید حالا دشمن آمده است و وقت مشورت همین است

و حکم او را شنیده مشوربینان هم یکجا نشستند و راون با ایشان مشورتی که

مناسب آن وقت بود کرد و ایشان را رخصت داد و خود در محل رفت پس راون

بدجیب راجهس را بدو فرستاد هولناک را طلبید و بدو گفت که من میخواهم که سیتا

را فریب بدهم تو بطلسم سر رام ساخته و تیر و کمان بزرگ رام را گرفته زود پیش

من بیار چون راون این حکم کرد بدجیب راجهس بر او قبول کرد گفت

خوش باشد و راون آنگاه او را زیوری داد و خود بخوشی تمام جانب اسوک

روان شد و سیتا غمگین و چرکین را بدید که در یاد شوهر مشغول است

و در اسوک بن نشسته و راجهس زنان هولناک بگرد او بوده اند و بشوق تمام نزدیک

سیتا رفت و نشست و بالا گفت که ای سیتا تو که سر فرو افکنده و از من

روی گردانیده نشسته من از برای دلاسای تو آمده ام و شوهر تو رام که کشنده

کهر بود و بر زور نکنه او جنگ عریب میکردی کشته شد و من بیخ ترا بریدم

و غرور ترا شکستم و ای سیتا حالا که شوهر تو کشته شد تو زن من باش و ای

آنکه ثواب نکوکاری تو کم است وای نادان که تو خود را دانا میشماری قصه کشته
کشتن
شدن شوهر خود را که این هم مانند کشته شدن بر تاسرت بشنو رام برای
من بکنار دریا آمده بود وازدریا گذشته وقت شام بجانب جنوبی منزل کرفت
ومن خبر یافتم از جاسوسان که او با لشکر خود مانده شده وبخواب رفته در خوابند
آنزمان لشکری بسیار را همراه پرهست فرستادم وایشان شباشب رفته جای
که راجه رام خسپیده بود اورا کشتند وچوبهای دراز وپایهای چارپای وکرزها و
چوبهای آهنین وتیرباران وسولها وقلکوهها ومدکرها وبزر ویر جماد جکرها و
دستها و که بزبان هندی آنرا موسل میکویند ودیکر اسلحه را برداشته راجهسان
میمونان را کشتند وپرهست که دشمن کش بزرک ودلاوری است که دست او
خالی نمی افتد سر رام را در وقت خواب برید ولچمن با میمونان بیشتر از هم کریخت
ورفت وسکریو با کردن شکسته افتاده است وراجهسان هنونت را چون
کشتند زنخ اورا درهوا انداختند واندر جان میمون بزور بر نوا میخواست
که برخیزد اورا بچوب چار چار پایی بزرک کشتند وهمان طور افتاده است وسیندود
میمونان کشته وخون آلوده افتاده اند ویکی فریاد میکند ودیکری ناله حزین دارد
ودیبنی نام میمون پرزور را که بر زمین انداخت بشمشیر دو رویه کشته است بزور
آن زخم پامال شده چنان بر زمین افتاده است که میوه کتهل از درخت
بازند
می افتد ودری مکر را که تیرهای بسیار آهنین کشته اند بر در غاری دهن مانده
افتاده است

آنکد را
افتاده است وکمد میمون را سر بریده انداخته اند جنانچه قله کوه را می اندازند و
مانی
که راجهسان بسهولها کشته اند در زمین خون آلوده افتاده است وبعضی بوزینها
پ سپرنا
وبعضی میمونان خواب رفته را اسپان وبعضی را فیلان وبعضی را پایمال ارابهای
دو روی
سرها ساختند جنانچه کاوان خرمن را پایمال میسازند ودیکر میمونان که بشمشیر
زخمی شده اند در کریزند وراجهسان ایشانرا تعاقب کرده شمشیر زده میروند
وبعضی میمونان در دریا افتاده مردند وبعضی در آسمان رفتند وبعضی میمونان
اند
با خرسان بالای درختان برآمدند ومیمونان را که پنکاجه نام دارند وزرد چشم
راجهسان برو باجه کرکج جشم اند درکنار دریا ودر جنکلهای که بکنار دریا
اند بسیار بکشتند باین طریق لشکر من شوهر ترا با همه افواج او کشتند وسر کرد آلود
او نیز با جشمهای برآمده می آید انکاه راون که بغایت کینه ور وصاحب همه
راجهسان بود بحضور سیتا براجهسی نیز کفت که بدجیب راجهسی را که کارهای او
هولناک است زود طلبیده بیار که او سر رام را در جنک بریده آورده است
درهمین اثنا بدجیب سر رام وکمان اورا کرفته آمد وپیش راون سر بتعظیم فرود
آورد وبایستاد انکاه راجه راون بدجیب که زبان او دراز ونزدیک راون
ببیند
ایستاده بود کفت که سر رام را پیش سیتا بنه تا از روی مهربانی او را مرده
چون راون این سخن کفت بدجیب سر را پیش سیتا نهاد وغایب شد وراون
کمان رام بدست کرفت وکفت که همین کمانست که در هر سه ملک مشهور بود

این بگفت و آن کاسه را بر زمین زد و بسینا گفت که این سر و کاسه شوهر تست که کشته
شده است به بین و حالا در حکم من در آی باز زر اون با سینا که دندان او زیبا و فرمان
بردار شوهر خود بود و از غم او رنجور بود گفت که ای سینا وای نوجوان حالا چرا انتظار
مجیری زن من شو تمام شد ذکر سر بودن بد عاقبت ازری بن سینا آن سر لباسی را و آن
کاسه خوب را و آن چشمان را و آن روی ماه پیکر شوهر را چنانچه بود بدید و موی های
روی و سر او را و جوهری را که در کنج موی پیشانی او بود و دندانهای سفید و
پوست و هوا او را بدید و این همه نشانها را شناخته بیطاقت گشت و بگریست
و مانند ماده کلنک فریادها میکرد و بر کیکی دشنام میداد و میگفت که کیکی کار خود
را ساخت و آن جنگ جوی بد خصلت این همه خاندان را برباد داد او در عالم جسم رفته
مگر زیرک خواهد شد و دلم با او چه بدی کرده بود که دلم را اینهای کهنه پوشانده
خانه برآورد سینا این سخن را گفته لرزه کنان مانند درخت بید بر زمین افتاد و تا
دو ساعت افتاده ماند و باز بحال آمد و برخاست و آن زیبا چشم آن سر را بدست
گرفته میگریست و ناله کنان میگفت که ای دراز دست وای آنکه بروش
دلاوران بی مانندی من مردم و ترا این حال از جهت من پیش آمد و این سعادت
عظیم است که زن پیش از شوهر بمیرد ترا و مرا کار اجل پیش از من چگونه گشت و من در دریای
اندوه غرق شدم و دلچسبان بواسطه من ترا با جامهای کهنه پوشیده بگشتند و تو
که برای نگاهبانی من بجد بودی هم کشته شدی وای دلم تو خشنودی را گو سیلا خوشوم آمن
را مانند

را مانند ماده گاوی بی گوساله ساختی وای صاحب جلالی عظیم سخن کسانی که عمر تو دراز
گفته بودند دروغ بر آمد و عمر تو زود بسر آمد وای دانندهٔ طریقهٔ علامات تو ناگهان پیش
از اجل چرا بر دیدی تا که داننده تدبیر بلاها بودی این حال چگونه پیش آمد و غابگاه چون
مرگ نزدیک میرسد دانشمندان بزرگ هم برطرف میشود وای دراز دست
تو من بیمانند را گذاشته خواب کردی وای صاحب زمین تو زمین را هم مانند
زن گذاشتی و سینا از تو جدا شد و شام اجل که عروس بدروی هولناک است
ترا در بر گرفت وای نیلوفر چشم وای دراز دست تو من غریب محنت کش را
گذاشته کجا رفتی وای بزرگترین راجهای زمین جنگ گاه که دوست داشته دلاوران است
ترا خوش آمد تن تو که از صندل و گل و جوزه خوشبوی بود حالا در زمین پریشان افتاده
می غلطیده باشد و تو همراهی پدر خود و دیگر راجهای نیکوکار که مانند پدر تو صاحب
خیرات بودند در سرگ رفتی و تو جانب قبلهٔ پاک خویش دیدی و بجانب من ندیدی
و نه با من سخنی گفتی و تو مرا که خرد سال و دختر جهتری و همدم تو بودم گذاشتی و تو
در وقت کد خدائی دست مرا گرفته گفته بودی که من ترا نخواهم گذاشت تو حالا آن
سخن را یاد بکن و مرا نیز با خود ببر وای بزرگترین دانشوران من اندوهگین بدبخت
را گذاشته ازین عالم بآن عالم چرا رفتی و پیش ازین من اندام ترا که بصندل و جوزه
آلوده بود در بر میگرفتم حالا آن قالب را جانوران گوشت خوار بر زمین میکشیده باشند
و تو که انواع جگ که در آن خیرات بسیار می کنند بجای آورده بودی حالا آتش هم بیافتی

وماه کس از خانه بر آمده بودیم حالا کوسیلیا از آنجا یکی را که لجهمن باشد خواهد دید
و وقتی که از لجهمن احوال خواهد پرسید و او خواهد گفت که سیتا را راچهسان دزدیدند
در حالت خراب گشتند از زمان کوسیلیا این حال را شنیده سینهٔ او خواهد طرقید و
و خواهد مرد وای پسر راجه تو بواسطهٔ من بدبخت کشته شدی باز گفت که ای راون من
زن دوست داشته آن رام زورمندم که از دریا با آسانی انجنان گذشت که این
زمینی که بمقدار چهار صد کاو پر آب باشد بگذرد تو بین نیکویی بکن و سر را با سر این و تن
این بیوندد تا من از دنبال او بجایی که او رفته است بروم و من که زندگی من دنبال آن
بی او دو ساعت هم زنده نمی توانم بود انگاه سیتای بزرگ چشم دختر جنک غمگین از آن سر
شوهر و کمان او یاد دیده می گریست چون سیتا با این طریق زاری کرد درین وقت
دربان نزد راون آمد و دو دست ادب بسته پیش او بایستاد و با چشم دیگر گون شده
با او گفت که پرهست سردار لشکر آمده است وای بسر راجهٔ بزرگ ترا فیروزی باد دربان
این سخن گفت سر تعظیم فرود آورد باز راون گفت که پرهست حیران شده اینجا
باهم مشورتیان آمده است و میخواهد که یک مهمی ضروری عرض کند چون دربان این
گفت راون بی عزور از خانه بدر آمد و پرهست و مشورتیان را از نزدیک ایستاده
بدید انگاه راون آن رام را بهادر هولناک دانسته با مشورتیان و دیگر راچهسان خود
در مجلس آمد و با ایشان مشورتی که دران نفع او باشد بنیاد کرد باز راون صاحب
راچهسان با سرداران افواج که نزدیک او نشسته و دولتخواهان او بودند گفت که
نقاره

نقاره بنوازید غوغا بلند بکنید و لشکرها را جمع سازید که این مناسب نیست
که ما حالا تحمل بکنیم چون راچهسانی که جمع شده نشسته و خواهان نفع راون بودند این
سخن را شنیدند هر کدام از برای فیروزی خویش لشکرها را جمع کردند و مستعد شده
بایستادند تمام شد ذکر فریب دادن سیتا انگاه سرمان نام راچهسنی که بنوبت
خویش برای نگاهبانی سیتا می آمد و محرم راز او بود سیتا را فریفته و بیقرار دیده نزدیک
او آمده و بایستاد و آن سرمان راچهسنی مهربان که بحکم راون در اینجا چوکی میداد و تن
خوب می ماند و در وقت نگاهبانی دوستدار سیتا شده بود سیتا دوستدار خود را
چنان بدید که هوش از او رفته و خاک آلوده در زمین افتاده و بعد از غلطیدن از زمین
چنان برخاسته که مادیان می غلطید و می جهد سرمان که قصد گفتن سخنی دلخواه داشت
سیتا را اینچنین دیده با او گفت که ای بزرگ چشم وای دختر جنک هیچ غم مخور وای
ترسناک من از رویه و سخن حقیقت سخنی را که راون با تو گفته و تو آنرا باور کرده میگویم
وای بزرگ چشم مرا تو از جان هم خوش تری وای سیتا راون که دو دل گشته
از اینجا بدر آمد و مشورتی که کرد من از اینجا بر آمده همه را دانستم در راون آن زور
ندارد که با رام که زور او مشهور است بدی تواند کرد و رام یکایک آن بزرگی بی
مردم را هم نمی تواند کشت و همچنان زورمند که اسلحهٔ ایشان از درختان است
و رام صاحب دیوتا بیش از این ایشان را نگاهبانی کرده است چنانچه اکنون نگاهبانی
دیوتا میکند همراه رام اند و رام شوهر تو که دستهای دراز و پر گوشت و گردن

و صاحب شوکت است و سینهٔ او فراخ است و دنیا ساخت و کمان بدست دارد
و زانوهای او محکم و همواره است و همه جا مشهور است و هیچ کس تاب جنگ او ندارد
و ابخان است که هم خود را و هم لشکر میمون را می تواند نگاهبانی کرد و دانندهٔ
خلاصهٔ سازهاست و خصلتهای او همه خوب است و کنندهٔ انواع بزرگ دشمنان است
با برادر خود لچهمن بصحت و سلامت است و هیچکس او را نکشته و این دغاباز خونریز
که دشمن همه خلایق است و عقل او ناقص است این چنین ظلم کرده است و غم
تو همه رفته است و حالا وقت فیروزی تو آمده و دولت بسوی رام روی
آورده است و این سخن مرا که مهرانگیز و خاطرخواه است بشنو که رام با همه لشکر میمونان
از دریا گذشته و بجانب جنوبی آن نشسته است و خوشحال است و کارهای او همه
برآمده و رام زورمندان راچهسان بزرگ در کنار دریا دیده آمده اند و ایشان از
هر جوگیها خبر گرفته بدرباران ما گفته اند و این نازک میان راون خبرها را شنیده
بهمه مشیرتان مشورت میکند چون سرمان این سخن گفت سیتا که بی شعور بود علامت
دیران را و صدای هولناک نقارهها را شنید باز سرمان که گویندهٔ سخنان شیرین
بود بسیتا این سخن گفت که ای سیتا صدای این نقارهها که مانند میغ آواز
دارد و از شنیدن آن آواز اسلحه پوشیده میشود و بغایت هولناک است
بشنو و فیلان مست را می آرایند و اسپان را با قماچها می بندند و پیادهها اسلحه
پوشیده از هر جانب می آیند و شاهراههای درخانهٔ هر چهار طرف از افواج

حمله

حمله آوره پر می شوند چنانچه دریا از سیلابهای تیز پر می شود و تابش انواع اسلحه
صیقل زده و سپرها و زرهها و ارابههای آراسته و راچهسان زیور پوشیده
را ببین که گویا آتشی است که در هوای گرم جنگل را می سوزد و ای سیتا آواز صدای جرسها
و ارابها و شیپورهای ایشان است بشنو که از شنیدن آن ترس پیدا می شود
و موهای بر اندام می خیزد و ای نیلوفر چشم ترا از جانب رام دولتی
روی نماید که اندوه ترا برطرف سازد که راچهسان را از رام آنچنان غمی پیش
آمده است که دیوتان را از اندر آمده بود و رام که بر خشم خویش غالب است و بهادری
او از اندازه بیرون است بزودی برای فیروزی یافتن بر لنکا بزور خواهد آمد و از
دروازهٔ شرقی آن خواهد درآمد و این سخن بشنو که شوهر تو با لچهمن بر راچهسان دست
بزودی خواهد نمود چنانچه اندر با بشن بر راچهسان چابکی نموده بود و ای دوست من
بزودی ترا بکام دل خود از هوی رام خواهم دید وقتی که او دشمنان را خواهد کشت ای نیکوکار
تو بزودی رام را خواهی یافت و او را در کنار خواهی گرفت و او خوشحالی بسیار
خواهد افزود و تو از شادی اشکها بر سینهٔ او خواهی ریخت و بر زانوی
او نشسته سرشک بسیار خواهی ریخت چنانچه ابر بر زمین
که از روزهای بسیار باران امساک باران خشک شده
باشد می بارد ای سیتا این کاکل موی سر تو که از زبان
هندی جوتی میگویند یکی شده و تا سر تو او بخته است رام بزودی خواهد کشاد

ای سیتا تو رای را بخند را که مانند ماه چهاردهم تابان است دیده اندوه
خود را نعد بطرف خواهی ساخت چنانچه مار ماده پوست خود می اندازد ای سیتا
رام راون را در جنگ گاه کشته بزودی با تو آسایش بسیار خواهد یافت
ای زیبا روی تو همراهی رام زیبا آنچنان خواهی شد که زمینی که غله او نو رسته
باشد و بعد از خشکی از باران تازه می شود حالا ای سیتا تو در پناه خورشید برو
که برگرد این کوه مانند اسپی که خرج میزند می گردد و پیدا میشود و فنای هم از وست
تمام شد که سخن گفتن سرمان آن زمان سیتا را که آخر با خویش رام
غمگین و بیهوش شده بود باز خوشحال ساخت چنانچه آسمان از آب زمین را سیراب
می سازد آنگاه سرمان داننده وقت که تبسم کنان سخن میکرد و قصد گفتن آن سخنان
داشت که سیتا را سود مند آمد با دوست خود سخنان مناسب آن وقت گفت
که ای سیتا و ای سیاه چشم درد این چنین میکند ره که پنهان نزد رام بروم و حقیقت
اینحال را هم باو گفته پنهان بیایم و من چون براه هوا که هیچ تکیه ندارد خواهم
رفت باو هم به تیزی رفتار من نخواهد رسید سرمان چون این سخن گفت سیتا باو
بگفتار شیرین که از اندوه سابق تغیر یافته بود گفت که تو بایقی که در آسمان
و قعر زمین هم بروی و من میدانم که اگر همسازی من میکنی هم تو یی و اگر نیکی هم تو یی
و غیر از تو کسی ندارم و تو بدین آنچنان مهربانی که همشیره هامی باشند و در کار من
هوشیاری و درین شک نیست و تو اگر با من میخواهی که نیکی بکنی و دوستداری میکنی

مخواهم

بادهم

میخواهم که از تو معلوم بکنم که راون حالا چه می کند و راون چال دو کره هولناک که در کره
آرنده همه مردم است و بدرون است مرا بیهوش می سازد و مانند شرابی که بمجرد خوردن
مدهوش می سازد و هر روز مرا از راچسان هولناک می ترساند و هر زمان بر من
نفرین می کند و نگاهبانی من می کند و من از و می ترسیم و اینه و هکیسیم و دل من قرار
نیست و راون وقتی که او در اسوک بن نزد من آمد مرا و در دل از و ترس است
ای راست عهد من از تو این تمامی سخن کارم و میخواهم که این حرکت راون را بتحقیق
بدانم که چه بود و چون سیتای ترسناک این سخن بگفت سرمان گوینده سخنان نیک
این سخنان سیتا را که بعضی تمام و بعضی ناتمام بود شنیده باوی گفت که ای
دوست ای سیتا من همین زمان صورت حال دشمن را دیده می ایم که او چه دا
و در دسرمان این سخن بگفت و جائی که راون با مشورتیان مشورت می کرد
رفت و آنچه او میگفت بتحقیق شنید و زود در اسوک بن نزد سیتا باز
باز آمد و سیتا را که در انتظار آمدن او می بود جان دید که دولت بی غلو فرمانده
باشد پس سرمان اسیتا که گوینده سخنان شیرین بود در کنار رفته در
جایگاه خویش نشست و باو گفت که انجا با و بخوشی بنشین و کیفیت داعیه
راون بدرون و مشورتیان او را با فهم راستی بگو سرمان بر صندلی
زرین نشست و برای گفتن احوال راون مهیا شد و گفت که ای در راون از جهت
خلاص تو بمبالغه بسیار بر راون گفته است که رام را در میان بغیر از رام کیست

که راچهسان را هلاک کند این را دانسته وحرمت رام نگاه داشته سیتا را باو باید
داد و شما کارهای او را آزموده اید که او در جنس تمام راچهسان بسیار را بکشت
و دریا را پل بست و بغیر از رام از آدمیان دیگر کیست که اینچنین بکند و ما در وزیران
او اینچنین بسیار با و گفتند ولیکن او ترا امن نمیگذارد و جا بجا حریص گنج گنج را
نمیخواهد که بگذارد و او تا در جنگ کاه کشته نمیشود و در عیبه گذاشتن تو ندارد و منوهان
راون این قرار داده اند که بی جنگ ترا نباید گذاشت اما ای سیتا تو غم مخور
که رام راون را کشته بتو رود خواهد رسید و درهمین ثنا در لشکر میمونان غلغلی
عظیم از سفید مهرها و نقارها از روی خوشحالی بیکبارگی برخاست آنگاه لشکر را مجید
همه راچهسان را در لرزه آورده از جای خویش روان شد و بلنکان رسید و
لنکا که تاب شنیدن فریاد میمونان نداشت از دمیدن آواز بلند سفید مهرها
ونقارها در لرزه آمده تمام شد ذکر سخن گفتن سرمان چون راون غلغل آواز نقارها
و سفید مهرها شنید تا دو ساعت در تامل بود بعد از آن جانب وزیران دید پس
راون صاحب همه راچهسان همه مشورتیان را طلبید باوازی بلند که همه مجلس از آن
پر صدا شد باایشان گفت که قصه گذشتن رام از دریا و زور لشکر او آنچه گفتید
من همه را شنیدم و رام خشمناک اگرچه با همه میمونان از دریا گذشته آمده است
اما او به همه قوم خویش سلامت نخواهد رفت همه راچهسان اسلحه تیز را بدست
گرفته از برای کشتن لشکر میمونان و کشتن رام و لچهمن پیشتر راون شوند آنگاه

ط ل
به لنکا رسید
گریه
و لنکا که تاب

مالونت

مالونت نام راچهسی پیر بزرگ مشورتی مقرب را که خبرهای بسیار شنیده
و دوستدار راون بود در رسید و گفت که هر راجه که بروش عدالت سلوک
کند و علوم بسیار خوانده باشد تا دیری حکومت میکند و دشمنان را بقید
خود در آرد و راجه که در وقت جنگ جنگ و در وقت آشتی آشتی بکند او قوم
خود را تربیت می تواند کرد و سلطنت عظیم راند و راجه که کم زور باشد یا برابر غنیم
زور داشته باشد او را باید که آشتی بکند و دشمن را حقیر نباید دانست و اگر
خود غالب باشد جنگ باید کرد ای راون مصلحت ما اینست که برام آشتی باید
کرد و سیتا را که از جهت او رام بجا روبرو شده است باو باید داد و دیوتها
و کندهربان و رکهیسران فیروزی رام میخواهند تو با او دشمنی مکن و آشتی بکن
و برهما دو جانب را از برای دو طایفه پیدا کرده نیکوکاری و راستی را از
برای دیوتها و بدی و دروغ را برای دیتان و وقتی که عدل و ظلم را برطرف سازد
آن زمان ستجگ می باشد و زمانی که ظلم از چهار پایه عدل بر یکی غالب شود
ترتیا می شود و تو از آن ظلم کرده و از این جهت پرخشم شده و از جهت غفلت تو عدل
از تو جدا شد و برام پناه برد و رام و دوستدار دیوتهاست و جانب ایشان را
رعایت می نماید و تو مستغرق عیش شدی و رکهیسرانی را که مانند آتش تابش
ایشان بود آزار دادی و آن رکهیسران خشمگین مانند آتش افروخته می باشند و
کسی تاب ایشان ندارد و عبادت و ریاضت می کنند و دایم متوجه طریق نیکوکاری اند

وجکها آنجا ... ربی نتیجه نمی باشند و در آتش هوم میکنند و بیدها را
بلند میخوانند و آن آواز خواندن بیدها همه راجهان را بر طرف ساخته در همه اطراف
چنان منتشر میشود که صدای ابر بلند بر خاسته و دودی که از آتش کدها
رکیسران بر می خیزد تابش راجهان را کم می سازد و برهمنان پاکیزه روش
که در ولایتهای پاک ریاضت میکشند ریاضت ایشان راجهان را محنت
میدهد و ازین انواع شگونهای بد که می بینم میدانم که همه راجهان را زوال آمده است
و ابرهای که صدای هولناک دارند بر خاسته است و در هر جا بر جانب لشکر خون
کرم می بارند و همه ستوران اشکها می ریزند و پیر قبا بدرنگ شده اند و جا
بجا ها می افتند و خنابه بیش ازین آراسته می نمودند نمی نمایند ای صاحب
راجهان من آن جهان می بینم که از همه لشکر نور و رونق بتمام رفته است و من اینها را
که بسیار بار درست میدانم که بشن است بصورت آدمی بر آمده ولیکن آدمی نیست
زیرا که او پل بزرگ حیرت افزا بر روی دریا بسته است ای راون تو برام راجه
مردم آشتی بکن و من سخن سودمند با تو گفتم وای دانای بزرگ ما را بواسطه
سیتا حادثه عظیم پیش آمده است وای صاحب راجهان شگونهای بد نیز دیده
می شود و شغالان و کرکسان آوازهای هولناک میکنند و خیل خیل در لشکر آمده
می ایستند و مرگ بصورت زنی بر آمده بدندانهای سفید تبسم کنان پیش
می آید و طفلان در هر کوچه با هم جنگ می کنند و لقمه را که پیش از خوردن

طعام

طعام بر زمین می اندازند مردها و جنیان آنرا آمده عیان میخورند و ماده گاوان
خران می زایند و از راسو موشان پیدا می شوند و شیر و گربه بهم پیدا می شوند
و خوکان و سگان از یک شکم می زایند و کنزان و راجهان و آدمیان باهم پیدا
می شوند و فاختهای جنگلی که سرخ اند و پایهای آنها سفید ست در خانهای
راجهان می گردند و مرگ آنها را برای کشتن فرستاده و شارکها در
خانهای آن خود را گذاشته کچ کچ حرف میزنند و موشکهای خرد بی ترس شده
در کوچها و خانها آشکارا با یکدیگر جنگ می کنند و مردی سیاه زرد و هولناک
کج دهان سر تراشیده نوبت بنوبت در خانهای راجهان میگردد و مرغان
و بادها ترس انگیزی کنند و خوارهان جنگ اند و دانسته می شود که این
جانوران گوشت خوار گوشت اسپان و فیلان خواهند خورد مالونت که در
میان راجهان دون مردی بزرگ بود این چنین سخنان با راون گفت و بیش
او خاموش بایستاد و راون مغرور که مرگ او نزدیک شده بود سخن مالونت
را قبول نکرد و مانند ابلهان او را اهانت کرد تمام شد ذکر سخن گفتن مالونت
پس راون بد درون که بقید مرگ افتاده بود سخنان مالونت را که سودمند بود
تاب نیاورد و قبول ننمود و از خشم در ابروی خود چین انداخت و روی
از و گردانید و با و گفت که این سخنان درشت ترا که در اعتقاد تو برای من
سودمند ست و در حقیقت تعریف دشمنان است گوش من خوش ندارد

که بشنود و تو رام را که آدمی زاد تنها غوب است و پناه میمونان برده و پدر او را
گذاشته و در بیابان می باشد بچه سبب لایق میدانی و من صاحب راجپانم و در ستانه
دیو بها ام و در قوت و شجاعت هیچ کمی ندارم و تو مرا که اینچنینم چرا زبون میدانی
و تو که بمن این سخنان درشت میگویی از سه حال خالی نیست یا آنکه دشمنی بمن داری
یا رعایت جانب دشمن میکنی یا آنکه کسی ترا آموخته است چه کسی که داناست و علمها
را خوانده است با راجه که بجای خود نشسته باشد اینچنین سخنان درشت نمیگوید مگر آنکه
دشمنی او را آموخته باشند و من سیتا را از بیابان آورده ام حالا از جهت ترس رام
او را باز گردانیده بدهم و من رام و لچمن و سکریو را که با گروه های میمونان آمده اند
بزودی کشته می بینم و راون که دیوتاها در جنگ مقابل او نتوانستند ایستاد رام آدمی زاد
را یافته چگونه خواهد ترسید و همه وقت خاصیت من اینست که اگر دو پاره هم
شوم با کسی زبونی نمیکنم و اگر چه رام بخوشی خود بر دریا پل بسته باشد درین چه عجب است
و تو از و چرا می ترسی و رام بطور خود اگر چه با افواج میمونان از دریا گذشته است
من شرط میکنم که او زنده ازینجا نخواهد رفت چون راون خشمگین این چنین سخنان
گفت و مالونت او را این چنین دیده خجل شده و براون گفت که ترا فیروزی
باد و از راون رخصت گرفت و بزودی از آنجا بر آمده و بخانه خود رفت بعد از آن
راون رحیم با مشورتیان کرد و تامل نمود و نگاهبانی لنکا را بطریق
خوب راجپان حکم فرمود و پرهست کشنده دشمنان را بدروازه شرقی فرستاد

و مها پارس و مهو در زورمندان بزرگ را در دروازه جنوبی نگاه داشت
و اندرجت پسر مهم بزرگ خود را که بسیار طلسم میدانست با راجپان بسیار بدروازه
غربی داشت و سک و سارن را بدروازه شمالی نامزد کرد و پس بمشورتیان گفت که من
همین جا خواهم بود و راون صاحب راجپان که در قید مرگ افتاده بود تدبیر لنکا را
باین طریق کرده خاطر خود جمع ساخت و بیغم شد و بر و باچه راجپان صاحب قوت
و شجاعت بسیار را با راجپان بسیار برای نگاهبانی اندرون شهر تعیین کرد پس آن
حاکم راجپان حکم نگاهبانی شهر را بمشورتیان کرده ایشان را رخصت داد و ایشان
او را تعظیم کردند و دعای فیروزی گفتند و او در خانه که پر از دولت بود
در آمد تمام شد ذکر نگاهبانی لنکا بعد از آن رام و لچمن و سکریو و انگد و هنومان
و بهبهیکهن و جامونت صاحب خرسان و دبد و میند و نیل و دیگر میمونان سردار
صدکان و هزاران چون در ولایت دشمن در آمدند جمع شده مشورت کردند
و گفتند که این شهر لنکا راون نگاهبانی آن میکند و آدمیان و گندهربان
و دیوان و دیوتاها بران غالب نتوانند آمد نمودار شد شما تدبیر بکنید که بر اینچنین
شهر فیروزی توان یافت و راون همیشه درینجا بوده رعایا را آزار رسیده
چون این سخن گفته شد آنزمان بهبهیکهن سخنی مشتمل بر مقصود و پر معنی گفت
که انل و هر و سنپات و پرگهس این هر چهار وزیران من بصورت کنجشکان شده
در لنکا رفته بودند و تدبیر نگاهبانی راون را دیده باز آمده اند ای راجه بطریقی

تعیین صح

که راون نابد درون نگاهبانی لنکا کرده است حقیقت آن حال را از ایشان جانچ
هست بشنو که پرهست زورمند نگاهبانی دروازه شرقی میکند و مهاپارس
و مهودر هر دو زورمند بر دروازه جنوبی اند و اندرجت پسر راون با بسیار راچهسان
بهادر که شمشیرها این دو رویه و تیغها یکدمه و فلاخنها و سپرها و مدکرها
و دیگر انواع اسلحه بدست گرفته بر دروازه غربی است و راون خود با هزاران راچهسان
بیشمار بر دروازه شمالی است و برو پاچه با فواج لشکر بسیار که از راچهسان
بیشمار که سولها و کمانها و نیزه های دستی در آن لشکر بدست در میان راون
و لشکر شمار بچوکی نشسته است وزیران من طریق نگاهبانی لنکا را دیده بزودی
آمده اند و چندین جمعیت که مذکور میشود همیشه با راون صاحب راچهسان حاضر
می باشد هزار فیل و ده هزار ارابه و ده هزار سوار و یک کرور و بیست و پنج لکه
راچهس زورمندان مشهور که بارها غنیم خود را کشته اند و در جنگ روی نمی گردانند
و مصاحبان راون اند و ای راجه با هر یکی ازین راچهسانی که مذکور شدند هزار
هزار راچهس دیگر متعلق اند بهبهیکهن این خبر لنکا را گفته باز برام نیلوز چنین گفت
که ای راجه وقتی که راون بجنگ کبیر رفته بود شصت لکه راچهس سردار همراه او
رفتند و در چندین خبرها که مذکور میشود ایشان که در برابر راون بد درون بودند
چالاکی و زور و شوکت و وقار و ثبات مرگ این خبر جمعیت راون را با تو میگویم
از من نرنجی که من این سخن را از برای افزودن غیرت تو میگویم نه از جهت

ترسانیدن تو چرا که تو بزور خویش می توانی که دیوتها را نیز بکشی و ازین جهت
تو با لشکر عظیم میمونان بزرگ افواج راچهسان را شکست داده راون را خواهی
کشت و آنگاه که برادر خورد راون این سخن بگفت رامچند از برای تعین لشکر خود
در مقابله افواج راون چنین حکم کرد که نیل با هزاران میمونان که حمله ایشان هولناک است
در مقابله پرهست راچهس برود و انگد پسر بال با لشکر بسیار بدروازه جنوبی رفته
مهاپارس و مهودر را بکشد و هنومت پسر باد با میمونان بسیار بدروازه غربی
برای جنگ اندرجت برود و من با لچهمن بدروازه شمالی برای کشتن راون که
آزار دهنده دیوتها و دیتان و داونان و رکهیسران بزرگ است و دون همت است
و از دعاهائی که یافته مغرور شده است و در همه عالمها می گردد و خلائق را آزار
میدهد خواهم رفت و آن دروازه را شکسته جائی که راون است خواهم درآمد و سکریو
صاحب راچهسان و جاموت حاکم خرسان و بهبهیکهن صاحب راچهسان در میان
من و راون چوکی باشند و در جنگ هیچ میمونی بصورت آدمی نشود و هر میمونی
که بصورت آدمی خواهد شد بمجرد دیدن من خواهد مرد این نشانها و همین علامت
خوبست که میمونان در قوم خویش بصورت خویش باشند و در میان همه ما هفت
کس بصورت آدمی جنگ خواهیم کرد من و لچهمن برادر من که بسیار زورمند است
و بهبهیکهن دوست من با چهار وزیران خود رامچند از برای برآمدن همه کارهای
خود با بهبهیکهن این سخن گفت و قصد برآمدن بر کوه سبیل کرد آنگاه رام خوشدل

شده از لشکر بسیار خویش روی زمین را پر ساخت و متوجه لنکا شد ببهیکهن را
فرمود تا از جاسوسان لنکا خبردار باشد تمام شد ذکر تعیین کردن افواج بعد از آن
رام باتفاق لچهمن قصد برآمدن بر سبیل کوه و سکریو و ببهیکهن راجس نیکوکار و دو
رام و دانشمنده تدبیرها و حق گذار بود بزبان شیرین گفت که ما برین کوه سبیل که
بزرگترین کوهها ست و صد قله دارد بر می آییم و امشب همانجا می گذرانیم و فردا
صباح لنکا را و خانه راون رای ببینم که برای بردن خود سیتای نیکنام وفادار
شوهر را دزدیده است و روش نیکوکاری و طریقه قوم خود در انداخته و دانش
راچهسان کم عقل را کار فرمود کاری بد کرده است و آن راجهس گناهکار را ناظر
آورده در دل من کینه پیدا میشود و بواسطه بدی او همه راچهسان را تیرها
خواهم کشت چنانچه اندر و تیانرا با بجر کشته بود و راون که گرفتار کمند اجل شده
تنها گناه کرده است اما بشومی گناه او همه قبیله او هلاک خواهند شد رام خشمگین
بر راون این مشورت کرده بر کوه سبیل که از انواع درختان پر بود برای شب
گذرانیدن برآمد و لچهمن نیز کمان بدست گرفته از عقب او رفت و سکریو با افواج
خویش و ببهیکهن با مشورتیان خود نیز برآمدند و هنونت و انگد و نیل و مینده و د
و کج و کواچه و کومی و سربه و گنده مادن و پنس و گمد و بیت و بهرکو تهپ
و دیگر میمونان زورمند که بهادری بسیار داشتند و در حمله تیز بودند تخته
سنگهای بزرگ را می انداختند و بر کوه بر می آمدند و چون رام با آن میمونان برآن

کوه برآمد بر تخته سنگی بزرگ هموار نشست و میمونان همه جانب لنکا رو کرده
بالای آن کوه که به بلندی دوازده کروه است برآمدند و جائیکه رام رفت
بود صدکان میمونان بیشمار که مانند باد تیز رو بودند بران کوه رفتند
و بزودی برآمدند و بران قله برآمده شهر لنکا را چنان بلند دیدند که گویا او را
در هوا آبادان کرده اند و آن شهر را که بر تیغ کوه بلند و دروازهای
آن آراسته و قلعه او محکم و از راچهسان پر بود میمونان بدیدند و راچهسان
تاریک مانند شب سیاه و بر بساط قلعه ایستاده چنان مینمودند که گویا قلعه دویم است
و میمونان راچهسان جنگجوی را دیده بحضور رام غلغلی عظیم کردند درین هنگام
خورشید برنگ شفق سرخ شده فرو رفت و شب که ماه چهارده چراغ او
بود در افتاد و عکس آسمان و ستارها در دریا چنان می نمود که گویا آسمان دیگر است
و رام و لچهمن و سکریو و ببهیکهن و جاموت خرس آن شب را بخوشی گذرانیدند
تمام شد ذکر برآمدن بر کوه سبیل و چون آن شب را بخوشی گذرانیدند و صباح
شد دروازهای لنکا و باغهای او از دور نمایان گشت و بساط انهار را هموار
و بلند و فراخ و خوش نما دیدند و از دیدن آنها حیران ماندند و در سواد
لنکا درختان چنپه و اسوک و بولسری و ساکو و تال و تمال هزاران درختان
نکت مال و هنکوت و ارجن و سرج و سون شکفته و تلک و کر و نکار و
پادل و انبهای شکفته و دیگر شاخهای پیچان بسیار انبوه بودند و از بن باغها

و درختان لنکا مانند امراوتی می نمود و درختانی که گلهای رنگارنگ و شکوفها
پر بود و برگهای آنها سُرخ و نازک و زمین آنها چو سبزه زار بود و در هر طرف
از درختان آراسته و از گلها دسته دسته بود چنان می نمودند که
آدمی زیور پوشیده باشند و آن باغها مانند چترته باغ کبیر و نندن بن باغ
اندر می نمود و گلهای آنها همه سال شگفته و زنبورهای سیاه بسیار و مرغان
ماهی گیر که آنرا بزبان هندی کلکله میگویند و زرد پک که آنرا تیلهری میگویند فریاد
میزدند و طاوسان بازی میکردند و از گلها خوردن باغ آراسته
می نمود و بر زرد پشتانها و دیگر مرغان مست آواز میکردند و کوکلها بی
مست نیز دران بسیار بود و میمونان که بهر صورت که میخواستند بر می آمدند
دران باغها و جنگلها خوشحال شده در آمدند و چون آن میمونان هیتسر و دران
باغ در آمدند باد با بوی خوش آن گلها در وزیدن آمد و آن میمونان بیشمار
آن چنان نعرها میزدند که لنکا بلرزید و چون افواج میمونان در جنبش آمد کوه بنجیه
و ذکر فاخته رنگ از پای آنها برخاست و بعضی میمونان دیگر که سردار
افواج و زورمند بودند بجلم سیکر بود بر لنکا که برقهای بسیار دران بود جمله
بردند و خیل میمونان که مرغان جانوران صحرای را می ترسانیدند
و دستها بر کتف میزدند و آرزومند جنگ بودند لنکا و درختان خورد
و بزرگ آنرا در لرزه آورده بود و چون پای بر زمین می نهادند زمین از آنجا

جانب

جانب از زور ایشان بلرزید و شیران و خوکان و گاومیشان و سگان
و خرسان و شغالان و آهوان از او و از ایشان در هر ده طرف گریختند و بالای
کوه گوت یک قلعه بود بلند که سر بآسمان میشود و از هر چهار جانب در درختان
انبوه پنهان شده مانند ابری می نمود و آن قلعه سفید از بالا هین و مانند آینه
صاف و روشن و پر از جواهر و بسیار بزرگ که مرغ هم بالای آن نتوانستی رفت
و وهم هم بر کوه نمی توانست رسید چه جای آنکه آدمی بپای خود آنجا برسد و لنکا
که راون نگاهبانی آن میکرد بالای آن قلعه بود و بر دروازهای بید دلی آن شهر
زرنگار و مرصع و برنگهای گوناگون منقش بود و چهره گهای طلا بود و دامهای
زرین و حمایل گلها بسته بودند و خانهای توانگران آنجا بسیار بلند و لنکا از
محلها که آنرا بهان گویند و از باغات آراسته می نمود چنانچه هوا
بعد از گذشتن تابستان از ابرها می نماید و دران شهر خانه درون صاحب
راچسان بد درون بود که همه از طلا بود و هزار ستون داشت و مانند قلعه کوه
کیلاس چنان بلند که گویا سر در آسمان چیزی می نویسد و آن خانه از اندرون
صد راچسان در همه حال بنوبت پاس میداشتند و رام برادر بزرگ لچمن که
همه مدعاهای او حاصل شده اینچنین لنکا را که پر از دولت بود بدید پس
رام با لچمن لنکا را که از جواهر پر و همه چیزها دران مهیا بود و از رستهای
خانهای بلند آراسته می نمود و دران آتش بازی بسیار نهاده و تختهای درهای

آن محکم بود بدیده تمام شد ذکر دیدن لنکا پس از آن رام نشانهای راکه مذکور خواهد
شد دیده لچهمن را در کنار گرفت و با او گفت که ای لچهمن بزودی جائی که آب و درختان
پرمیوه باشد بگیر تا ما افواج را ترتیب داده آنجا باشیم و من چنان می بینم
که حادثه بزرگ هولناک باعث هلاک خلق بسیار پیش آمده است و راجهان میمونان و
بهادران را در جنگ گاه کشته می بینم و بادهای شد غبار آمیز می وزد و قلعهای کوهها در
لرزه اند و از کوهها صداهای هولناک می خیزد و ابرهای تیز رو مانند مرغان
مهیب صدای بد میکنند و قطره های خون آمیز می بارند و از جانب قرص
خورشید شعلهای آتش میریزند و رنگ شفق مانند صندل بغایت سرخ و هولناک
می نماید و مرغان و جانوران صحرای بد شکل بهر جانبی که آفتاب می وزد و از دور
آوازهای ترس انگیز می کنند و ای لچهمن شبها ماه گرم می تابد و می سوزد و بر گرد
او شعاعهای سرخ است و از این معلوم میشود که خلق را زوال نزدیک آمده
و بر گرد خورشید هاله سرخ خورد بد نما که از دیدن آن حیرت می باشد پیدا می شود
باز همه را ان غایب میشود و ماه به روش مقرر در منازل سیر نمیکند و رفتار
او دیگرگون شده و ای لچهمن زوال خلایق را نزدیک می بینم و کرکسان
و شکرها بر گرد لنکا از جانب پائین میگردند و شغالان آوازهای بد میکنند
حالا ما را بزودی با میمونان ملنکا که راون نگاهبانی آن میکند و هیچ کسی
آنرا نمی تواند گرفت باید رفت رام دلاور به زور این سخن را با لچهمن گفته از کوه سبل

فرود آم

فرود آمد و بسوی لشکر بیشمار خود که دشمنان شکست آن نتوانند داد دید آنگاه
رام کمان گرفته با سکریو و با آن لشکر جانب لنکا روان شد و بهبهیکهن و سکریو و
و هنومنت و جامونت و نل انکد و نیل و لچهمن از عقب او میرفتند و لشکر عظیم
میمونان در آن زمین فرخ براهی که رام میرفت از دنبال میرفت و بعضی میمونان
فیل پیکر قلهای کوه را و بعضی درختان را بدست گرفته میرفتند و رام و سکریو و لچهمن
که کسی بر ایشان غیر دریغی توانست رفت بزودی بلنکا بالای آن از سبز قطارها
و بسیار آراسته بود و باغهای آن زیبایی نمود و علمهای گوناگون بر آن نهاده
و قلعه و دروازهای آن بلند بود رسیدند و نزدیک این چنین لنکا که دیوتا نیز آنرا
نتوانند گرفت میمونان بحکم رام جابجای منزل گرفتند و لشکر میمونان تا چهل کروه
لنکا از هر طرف برگرد او فرود آمدند و دروازه جنوبی لنکا را که مانند قله کوهی بلند
بود رام کمان گرفته و لچهمن محاصره کردند و نگاه داشتند و رام به جرات
که لچهمن همراه او بود چون نزدیک لنکا رسید راجهان ترسیدند و آزار یافتند
و غیر از رام کسی دیگر لایق نبود که آن دروازه را که راون آنرا نگاهبانی میکرد و باز
دارد و محاصره کند چنانچه دریا برن نگاه میدارد و آن دروازه را راجهان
چالاک زورمند اسلحه گرفته از هر چهار جانب چنان نگاه می داشتند که
قوز مین را دانون و لنکا که آنرا راجهان بصورتهای مختلف از هر چهار
جانب نگاه میداشتند چنان آراسته می نمود که شهر بهوگوتی را ماران

نگاه میدارند و آراسته می نماید و انبارها اسلحه گوناگون از بهادران در آنجا نهاده
بودند می نمود و دروازه شرقی نیل سردار لشکر محاصره کرده بود و مینده و دوبد نهر
آنرا چنان بازداشته بودند که دو مار یکبوه سویت حمله برند و انگد با افواج خویش
دروازه جنوبی را محاصره کرد و هنومت زورمند با رکیب و گواچه و تنیک
و دیگر دروازه غربی را محاصره کرد جانبی که برکهس و پرهاتی وزیران راون نگاهبانی
میکردند و سکریو با دیگر میمونان که مانند گرو با وشتابی ایشان بود در میانه
بردوسی و ششن کرور میمونان با خیل و حشم خویش انواع اسلحه گرفته بجائی
که سکریو بود برای خدمت نزدیک او آمده بایستادند و سکریو و ببهیکهن بر در دروازه
بحکم رام یک کرور میمونان نگاه داشته شد و سکریو با افواج خویش بهمراهی
جاموت از عقب رام نیز و یکی او در طلایه میانگی رفت و بایستاد و آن بزرگترین
میمونان که با دندانهای بزرگ مانند سارو ولان بودند درختان و کوهها برداشته
بشوق تمام از برای جنگ بجد شدند و همه دمها را برداشته و همه از دندانها
و ناخنها سلاح ساخته و رنگ روی و اعضای همه دیگرگون شده و بعضی
را زور ده فیل و بعضی را زور صد و بعضی را زور هزار فیل بوده و بعضی مانند
ابر و زور و بعضی مانند باد و شتابی داشتند و بعضی سپرداران افواج میمونان
چندان زور داشتند که در قیاس نیاید و آمدن افواج آن میمونان آمدن
ملخ بسیار عجب می نمود و از هر طرف که میمونان در لنکا آمدند روی هوا از ایشان

بودوی نیشی ظ

برادری

بر روی زمین پوشیده گشت و صد هزاران میمونان و خرسان بر دروازهای
لنکا آمدند و دیگران از چهار جانب لنکا رسیدند و آن کوه را میمونان از هر طرف
محاصره کردند و به لک میمونان دیگر بر گرد لنکا از برای خبرداری در گشت بودند
و لنکا که باد هم دران نمی توانست در آمد از میمونان زورمند درختان بدست گرفته
از هر طرف در قبله در آمد و میمونان ابر سکر که بهادری ایشان مانند بهادری
اندر بود و چون بناگاه راجهسان را محنت دادند ایشان بیکبارگی حیران ماندند
و میمونانی که چون ابرهای سیاه و قلهای کوهها بلند بودند همه اطراف
را فرو گرفتند و جائی که راچند با لشکر خویش بود غلغله عظیم از ایشان در لنکا چنان
شنیده شد که وقت باریدن ابر بر کوه یا وقت تجاوز نمودن دریا از حد
خود یا وقت سر دادن دریا صدا بر می خیزد و از آن غلغله عظیم لنکا با قلعه و با
دروازها بلرزید و راجهسان را ترسی بزرگ پیش آمد و افواج میمونان که رام
و لچهمن و سکریو نگاهبان آن بودند چنان شد که دیوتها و دیتان هم شکست
آن نتوانند داد و رام آن افواج را بجای نگاه داشته از برای کشتن راجهسان
با مشیران مشورت کرد و هر زمان تاملی کرد که بعد ازین چه کار باید کرد آنگاه
رام دانند نتیجه تدبیرها طریقه سلوک راجهان را بخاطر آورده باتفاق ببهیکهن
انگد پسر بال را طلبید و با او گفت که ای نیکو کار زینت و معظم شد بحکم من از پی
لنکا گذشته نزد راون که حکومت و شوکت او رفته و مرگ او نزدیک رسیده

وعقل او بجا نماند است برو و باوی بگو که ای راجهس تو که بار کیسران و دیوتها و
کندهربان و اپسراها و ماران و بچهها نو راجها بواسطه غرور دعای مهادیو یاناد آمی
بدی کردهٔ امروز آن غرور تو همه خواهد رفت و من که دهندهٔ سزا ام و از دزد بدن
سیتا آزرده ام برای دادن سزای سخت بر در لنکا آمده ایستاده ام و ای
راجهس من برده شد دیوتها و دکیسران بزرگ و راج رکهان در جنگ کاه
خواهم ایستاد و از نکار زمود و به نیکنامی ایشان رسید وای فرود ترین راجهسان
بغیرتی که مرا جدا کردی و بزوری که سیتا را دزدیدی امروز آن را بمن بنما و اگر تو سیتا
را گرفته در پناه من بیایی به تیرهای تیز این ملک را بی راجهسان می سازم و ببهیکهن
نیکوکار بزرگترین راجهسان نزد من آمده است و من حکومت لنکا را باو داده ام
و من نگاهبانی او و او نگاهبانی لنکا خواهم کرد و تو هم صحبت نادانان و مغروری
و مالک حواس نیستی و تو لایق آن نیستی که یک لحظه هم سلطنت برانی وای راجهس
تو این را بدان و تحمل کرده باها دری خویش در میدان بمقابلهٔ من بایست و تو چون
به تیرهای من کشته میشوی آن زمان پاک خواهی شد و تو که بصورت مرغان شد
و بشتابی و هم در هر سه ملک سیر میکنی از پیش چشم من زنده نخواهی رفت و من
سخنی سودمند با تو میگویم حالا این عالم را دیده گیر و از ایشور که خود یکی که جان
تو بر دست منست چون رام کنندهٔ همه کارها با آسانی این سخن با انگد گفت
انگد بصورت آتش مجسم شده بر هوا رفت و در دو ساعت بخانهٔ راون رسید و

ط
من بودوش

راون

و راون را با مشوران اندوهگین نشسته بدید و پس انگد که بازوبندهای طلا
پوشیده و مانند آتش افروخته گشته بود جست زده بنزدیک راون رفت و باستاد
و پیش راون که با وزیران نشسته بود مبالغه در تعریف خود کرد و گفت که من
ایلچی رام که راجهٔ اوده است و هم کارها را باسانی میکند و رام افزایندهٔ
خوشحالی کوسلیا با تو گفته است که ای بد درون در معرکه آمده جنگ کن و مرد باش
و من ترا با وزیران و پسران و برادران و خویشان خواهم کشت و بعد از
کشتن تو هر سه لوک بغم خواهد شد و در دیوتها و دانوان و بچهها و کندهربان
و ماران و مرغان را بطرب خواهم ساخت و ترا که دشمن منیسران ای دفع خواهم کرد
و اگر تو سیتا را با ادب نخواهی فرستاد بعد از کشته شدن تو ببهیکهن حکومت
خواهد کرد چون انگد بزرگترین میمونان این چنین سخنان درشت گفت راون صاحب
راجهسان خشمگین شد انگاه او که چشمهای او از خشم بغایت سرخ شده بود چند بار
بوزیران گفت که این بد اندیش را باید گرفت و باید بت بی چاره راجهس ترسانید
قصد گرفتن انگد که جثهٔ او مانند قلهٔ کوه بلند و مانند آتش افروخته بود کردند و انگد
که او را برای نمودن زور خود بر راجهسان خود را گرفتار ساخت و ایشان را که
هر دو بازوی او آویخته بودند مانند مرغان برداشته بقصد برآمدن بر خانه
که مانند کوه بلند بود جست زد و لکن راجهسان درین اثنا بواسطه شتابی
او از هوا بر زمین بیهوش افتادند و انگد دو لقمه قبهٔ آن خانه را بپایهای

ل
اوده گشت

خود شکست و انداخت آن قبه بحضور راون بر زمین افتاد انگاه انگد آن قبه را
انداخته نام خود را شنوانده و دست بر کتف زنان آواز میکرد و هر طرف
میگشت پس انگد دار مانند باد شتابی کرده افسر راون را ربود و پای بر او
نهاد و راون وقت نهادن پای انگد بر سر او در آن مجلس چنان می نمود که بل بر سر
براوجن وقتی که باون پای بر سر او نهاد و راون از بحر [illegible] خویش بر خشم شد
و مرگ خود را دانسته آهی کشید و انگد پر زور باز گشته آمد و رام و سگریو و ببهیکهن
را تعظیم نمود و سر فرود آورده ایشان را بستود و افسر را پیش رام نهاد و گفت که این افسر
از راون است رام آن افسر را که بجواهر نفیس مرصع بود دیده بر سر ببهیکهن نهاد
و ببهیکهن با انگد تبسم کنان گفت که ای دراز دست شاباش شاباش و او را ستایش
نمود و باز گفت که این چنین کاری بغیر از انگد پسر بال هیچکسی از دیوتها و ماران
و دیتان و دانوان و راچهسان نمی تواند کرد و میمونان در او ببهیکهن را آن افسر
سه گوشه بر سر نهاده چنان هولناک دیدند که گویا کوه سمندراچل است با سه
قله انگاه رام خواهان کشتن دشمنان بهمراهی میمونان پر شوق که نعره میزدند
متوجه جنگ شد و شکهین زور هند که مانند قله کوه بلند و با میمونان بسیار
که بهر صورتی که میخواستند بر می آمدند همراه بود و کسی او را مغلوب نمی توانست
ساخت بحکم سگریو برگرد دروازهای لنکا چنان می گشت که ماه بر گرد منازل خود
و همچنان زنبه میمون نیز پیش قدم همه لشکر را خوشحال کنان بحکم سگریو گرد همه

بروجن

دروازها

دروازهایی گشت و راچهسان لشکر میمونان بیشمار که از لنکا تا دریا فرو گرفتند
پراگنده شده بودند دیده بعضی ترسیدند و بعضی حیران ماندند و بعضی از شوق
جنگ خوشحال شدند و راچهسان صاحب داعیه افواج میمونان جنگی را که حمله
بلنکا آورده بودند دیده خوشحال گشتند پس راچهسان بر خانهای بلند بر آمده
قلعه و خندق را هم از میمونان پر دیدند و لنکا را که راون نگاهبانی آن میکرد چون میمونان
قبل کردند و دیر گرفتند هم لنکا ماند نیم شب شد که ساکنان آن هر جا بودند خاموش
شدند و اندیشناک بودند بعد از آن در لنکا غلغله هولناک برخاست و راچهسان
اسلحه بزرگ گرفته نیز روان شدند چنانکه بادهای شدید در آخرت و زمان میشود تمام
شدند که قبل کردن لنکا انگاه راچهسان ترسیده بخانه راون رفته گفتند که رام با
میمونان آمده لنکا را محاصره کردند و راون از شنیدن قبل شدن لنکا خشمگین شد
و بانواع بسیار تدبیر نگاهبانی کرده خود بالای قلعه بر آمد و دید که لشکر بیشمار میمونان
خواهان جنگ لنکا را با کوه و آبها و درختان گرد گرفته اند پس راون آن باغها
را که از بسیاری میمونان هم زرد فام شده بود دیده اندیشه مند شد که اینچنین
لشکر چگونه دفع توان کرد انگاه راون این معنی را تا دیری تامل کرده تحمل نمود و چشم
گشاده بسوی رام و افواج میمونان بدید و در زمان دیدن راون آن افواج
را میمونان از برای کارسازی رام بالای لنکا بر آمدند و میمونان سرخ روی
زرد فام که از جهت رام از زندگی خویش گذشته بودند و اسلحه ایشان از درختان

نال سال و تخته سنگها بود بجانب لنکا دوید ند و حمله بقلعه بردند و از میمونان
بزرگ بد رختان و قلمهای کوهها و مشتها کنکرها قلعه و دروازها را شکستن
گرفتند و دیگر میمونان که چشمهای ایشان مانند فیل بزرگ مست بود پیش گرفته
جست زنان و غوغا کنان روی بر روی لنکا شده دروازهای طلا را
پایمال کردند و بالاخانهای بلند را که بالای دروازها بود شکستند و
خندقهای عمیق را که پر از آب صاف بود بخاک و خاشاک و چوب و قله کوهها
می انباشتند و صدکان و هزاران و کروههای میمونان خیل خیل بر لنکا بر آمدند
و میمونان نعره زنان که بهر صورتی که میخواستند بری آمدند دعا میکردند که رام
زیردست را فیروزی باد و لچهمن را فیروزی باد و سکریو را که رام او را حکومت داده
فیروزی باد این سخن را گفته بقلعه لنکا حمله بردند و پرماه و سپاه و تل میمونان
با افواج بزرگ دروازه شرقی را محاصره کردند و نکد با دکروه میمونان دروازه
غربی را محاصره کردند دست بل با میمونان بسیار زورمند دروازه جنوبی را
محاصره کرد و رام با لچهمن و سکریو و هفت کروه میمونان دروازه شمالی را محاصره کرد
و کواجه نام میمونی دراز دم بزرگ اندام صاحب شوکت و مهابت که در نظر
هولناک می نمود نزدیک رام بایستاد و دهومر نام خرسی باده کروه خرسان
تیغ حمله نیز نزد رام ایستاد و بیبهیکهن زورمند نیز مسلح شده و گرز بدست گرفته
منتظر حکم رام بوده نزدیک او ایستاده بود و نیل و کواجه و کوی و سرپه و کنده مادن
دیهم



وبهیم و دده مکر و کیسر و پنس درین اثنا پیش رفته دیر کردند انگاه راون
صاحب راچهسان برخشم شد همه افواج راچهسان را حکم کرد که بیرون رو بدو آنگ
افواج بحکم راون از قلعه فرود آمده و در اول شدند چنانچه دریا از دیدن ماه
تمام شب چهاردهم افزوده از حد خود تجاوز میکند درین هنگام در میان راچهسان
و میمونان هولناک که بهر صورتی که میخواستند بری آمدند جنگ عظیم هولناک افتاد
و آن راچهسان بار گرزهای درخشان و نیزها و تیغ و سولها و ترنکها میمونان
را میزدند و نامهای خود میگفتند و میمونان نیز با درختان بزرگ و قلهای کوهها
و ناخنها و دندانها راچهسانرا بشتابی میزدند و دیگر راچهسان هولناک بر قلعه
بر آمده و میمونانی را که بر زمین ایستاده بودند بفلاخنها و نیزهای و تیغ میزدند و میمونان
پر زور نیز خشمکین شده راچهسانرا از قلعه می انداختند و بمشتها میزدند چنان
جنگ عجب هولناک در میان میمونان و راچهسان شد که در زمین از خون و گوشت
گل و لای برخاست و میمونان و راچهسان لنکا که غوغا می کردند و دستها بر کف
میزدند و بری جستند چنان شغب برخاست که گویا دو دریا بهم پیوستند تمام شد
ذکر جنگ روز نخست و در وقت جنگ میمونان و راچهسان زورمند هر دو جانب
خشمکین شدند و راچهسانی که شوق فیروزی راون داشتند بعضی بر اسبانی
سوار شدند که زیورهای طلا داشتند و بعضی بر فیلان خوش پیکر سوار
بودند و بعضی بر ارابهای سوار بودند که مانند آفتاب روشنی آنها بود و همچنین

راجهسان سلاحهاي درخشنده پوشيده روان شدند وافواج هولناك ميمونان
نيز كه خواهان فيروزي رام بودند براي كشتن راجهسان مقابل شدند درين هنگام
راجهسان و ميمونان بر يكديگر دويدند و جنگ ميكردند وانكد بسر بالا اندرجت
صاحب شوكت عظيم كه گويا كوهي بود با آتش جنگ بنياد كرد و سبنات ميمون
با پرجنگ راجهس جنگ ميكرد و بيربادرم ركهن و هنومت با جنب مالي مقابل
شد و بيبيكهن پرخشم با سركهن كه در جنگ بهادري او مشهور بود رو برو شد
و نل پر زور با تپن راجهس در جنگ پيوست و نيل پر زور با نكنيه جنگ ميكرد
و سكريو حاكم ميمونان با پركهس بجنگ پيوست و لجهمن نيز او برا روپاجه جنگ
ميكرد و رام با اكن كيت و رسم كيت و سپتكهن و جكي كيت مقابل شدند و
ميند با بجرمشت و ديد با اسن پربه و نل با پربرين و سكهين با سهود را بجنان
جنگ كرد كه اندر ايخ جنگ كرده بود و جاموت با مكراجه و دهومراكين و پنس
با نلانك پيوست و كولجه با ديوانتك و سين با ترسراو مكد ميمون با كنين
و ركهب بزرگترين ميمونان با سارن و رينه بات كاي و كيسري بدر هنومت
با دهومراجه مقابل شدند و بسك درمي با سكه و كند ماد ن با مها پارس
خشمناك پيوست بل دكاوه بايد جمب جنگ ميكرد و ديگر ميمونان بسيار با
بسياري از راجهسان دويد و جنگ ميكردند و ميمونان و راجهسان كه هر دو
بهادر و خواهان فيروزي بودند جنگ عظيم هولناكي آنچنان كردند كه از موي

بريدن

بريدن خيزد وان قالبهاي ميمونان و راجهسان جويهاي مالامال از خون روان
شد و مويهاي سر كياهاي آن جويها بود كه آنرا بزبان هندي سوال ميگويند و خنبها
خيل خيل در ان جويها ميرفت وان جنگ هولناك ميمونان و راجهسان نامردان را
ترس انگيز بود و اندرجت كشنده افواج دشمنان كه مهيب و راجهسان را ولي عهد
بود انگد را كه ولي عهد ميمونان بود بكرز جانزد با بجز ميزند و انگد ارابه
نرنكار منقش اندرجت را شكست و اسپان و ارابچي را بكشت جوره ارابه
را بزشكست و پرجنگ راجهس سبنات ميمون را به تير زخمي ساخت و سبنات
پر زور بدرخت اس كرن پرجنگ را بزد وات كاي راجهس كه بغايت پر زور
و شكننده غرور ديوتها و دانوان بود رنبه و بنت ميمونانرا به تيرها بزد و رنبه
و بنت بدرختان و تخته سنگها كه از تيرهم ميريخت فوج او را ميزدند جابجه دو
ابرار با دو يا ران رمه كاوان را نابود ميسازند و مهو در راجهس خشمناك
سكهين را به پنج تير تيز آهنين در سينه زد و به تير ديگر پيشاني او را زد و سكهين
راجهس او را زخمي ساخته بود بتخته سنگي ارابه او را با اسپان و ارابچي بزد و آن
هر دو كه خواهان فيروزي خويش و پر غرور و رو در مهند بودند و كسي بر ايشان غالب
نمي توانست شد با لشكرهاي خويش جنگ هولناك كردند و جاموت حاكم خرسان
بمكراجه بسر كرد درختي را بركند و انداخت و مكراجه آن درخت را به تيرها بريد بارن
اندراجهس پر خشم شد جاموت را از روي تيز دستي به تيرهاي تيز در سينه

وبازو و هاو پیشانی زد و جاموس که آن بنزد ست او را زخمی کرده بود بسر کهربا آسانی
پی‌اراپه و اسبان و ارابچی سلخت و سب بن نام میمونی که بدجمب راجهس او را
در خشم آورده بدرخت آتش کرن سینه بدجمب را بزد و برتین نام راجهس هر نام
میمونی را که زنند فوج میمونان دلاور بود به زسول زیر نعل زد و فریاد بلند کرد
و هر نیز خشمکین شده آن راجهس را بدرخت سال زد چنانچه فیل مست در جنگل شیر
زور را بزند و دهو میمون بر خشم که از درختان و تخته سنکها سلاح او بود با کینه
که پسر کینه کرن و در جنگ گاه برقرار چنان بود که گویا افواج میمونان از وی خواهد ربود
که او را بزبان هندی دند میگویند در دست گرفته مانند جم بی نمود جنگ میکرد و آن
هر دو دلاوران راجهس و میمون با لشکرهای خویش بسیار جنگ هولناک کردند چنانچه
سابقا بیان ذکر کرده بودند و دیوانتک راجهس تیغ تر تیز دو که تا گوش کشیده شد
بود که واچه میمون را بشتابی در سینه بزد آنگاه کواچه که آن راجهس را بدان زخمی
ساخته و حواس او بر جا مانده بود بر خشم شد درختی را برکند و بروا انداخت
و راجهس آن درخت را بهفت تیر پاره پاره کرد و باز از دست کم خطابه تر او را زخمی
ساخت پس کواچه برکوه برآمده و او را در نظر داشته قله کوه را انداخت و فوج
او را زد و باین طریق آن هر دو زورمند ترین وزمندان که در رد و بدل جنگ
هوشیار و خواهان کشتن یکدیگر بودند جنگ میکردند و در که میمون بزرگترین
میمونان که سارن او را طلبیده بود درختی را برکنده بر سینه سارن زد و سارن چون

بکي

زخمي شد بلغزيد و بقدار هفت کمان عقب رفت و بيهوش گشت و تير را بر فيلي بنشانيد
ابر يکه سوار شد سربد ميمون را به تيز دستي بر سر بزد و نعره زد و سر به خشمکين نعرات
زورمند فيل او را بدرخت ستون چنان زد که سار دو را در جنگل فيل راي زده
زانتک راجهس نيس را به تيرها زد و آن ميمون نيز او را بدرختان ميزد و کبين تا جهس
کمد را با بنده زد چنانکه زانوهاي او بر زمين رسيده و او بر زانو در همان لحظه برخاست
و بر خشم شده مشت بر کمدا انداخت و راجهس از ضربت مشت او بيهوش گونه گشت
و اگرچه دل او برقرار نبود هم با ميمون جنگ ميکرد و دهو مراجه بر بدر هنوز
که کيسري نام او بود و با افواج او تير باران کرد چنانچه ابر بر کوه باران بياپي ميبارد
و ميمون نيز با افواج خويش درختان و تخته سنکها گرفته با او جنگ ميکرد
و کندن مادن صاحب افواج خويش که سلاح او از تخته سنکها و ناخنها و دندانها
بود با مهاپارس جنگ بنياد کرد و سک راجهس بيکه رسيد را با تيرها دجاي ما زک
زد و بيکه در سي بشتابي تمام ارابه او را خرد شکست و نيز راجهس هولناک بجنگ
در آمد و نيل بر و طبابجه زد و هر دو چشم او را برآورد باز نيل که از تيرهاي تيز راجهس
تيز دست زخمي شده بود او را بدرخت ارجن زد و جنب مالي بر زره ارابه سوار
در جنگ گاه خشمکين شد بر سينه هنوز زخم تيز تيز دستي زد و هنوز
بزرگترين ميمونان هم بر ارابه او سوار شد سر جنب مالي را که مانند قله کوه بود بطابچه
بزد و مالند و بيبهيکهن که مترکهن نام راجهس او را به تيرهاي تيز زده بود او را بکرز در سينه

بزد و سکیرپو حاکم میمونان بر کهس راجهس را که گویا لشکری را فرو خواهد برد بدرخت ستون
بزد و نعره برداشت و لچهمن برو باچه را که تیرباران کرده بود و در نظر هولناک بود بیک
تیر بکشت و اکین کیت که مغلوب کسی نمی گشت و رسم کیت و سپکهن و جگ کوب رام را
به تیرها میزدند و رام بر خشمگین شده در آن جنگگاه بچهار تیر که مانند زبانهٔ آتش
بودند سر آن هر چهار را ببرید و مینده میمون بجز مشت راجهس را بمشت زد و او با اسپان
و ارابه چنان بر زمین افتاد که در زمان سابق بضرب الله کوهها می افتاد و دبد
اسن پربیر را که راجهس دست رسانده او مانند افتادن بجر بود بجضربه راجهسان
نقلا کوه زد و نکنه راجهس نیل میمون را که مانند توده سرمه بغایت سیاه بود در
جنگ نیز هاجبان دو رخت که آفتاب از شعاعهای خویش ابرها را می شکافد بیان
آن راجهس تیر دست با صد کمان تیر بار دیگر نیل را بزد و بسیار خندید و نیل مانند نشق
هم پایهٔ ارابهٔ او در گرفته سر او را برید و او بی حرکت شده بر زمین افتاد و از بس
تیرهای پیکان دار و شمشیرهای دو دم و گرزها و نیزهای دراز و تیرهای دستی
که آنرا توم میکویند و تیرها نیزه بر که ارابها خرد شکسته و اسپان جنگگاه و
فیلان مست و میمونان و راجهسان و پایهای ارابها و چوبه که بر سر گاوان می بندند
و آهنی که از پایهای ارابه میکذرانند پاره شده افتاده بود زمین جنگگاه
پر از شغالان و زاغان سیاه هولناک می نمود و در آن جنگگاه از میمونان و راجهسان
قالبهای بی سر که آنرا بزبان هندی کبند میکویند برخاستند و راجهسانی را

که میمونان

که میمونان کشتند و از بوی خونها بیهوش گشته بودند باز بخشم ایستادند و انتظار ش
می بردند تمام شد ذکر جنگ دو بدو و بعد از آنکه وقت جنگ کردن راجهسان
و میمونان آفتاب فرو رفت و شبی که ستاره ها جا نما بود افتاد میمونان و راجهسان
هولناک که با یکدیگر دشمنی از حد افزون داشتند و خواهان فیروزی خویش بودند
جنگ شب بنیاد کردند و در آن تاریکی شب میمونان میگفتند که این راجهس است و
راجهسان می گفتند که این میمون است و گروه گروه با یکدیگر جنگ میکردند و در آن تاریکی
همین صدای هولناک شنیده می شد که بزن و بکش و پاره کن و بیا و بکش و بزن و
بکش و در آن تاریکی راجهسان سیاه با جوشنهای زر چنان می نمودند که کوهها
در شب از تابش ادویه تابناک و در آن تاریکی وحشت انگیز خرسان سیاه تاریکی
خشمناک شده راجهسان را دشنام داده با ایشان در افتادند و همه در آن ظلمت
بی پایان راجهسان بر خشم تیر بر میمونان افگندند و ایشان را میخوردند و میمونان
اسپان را که زیور زرین داشتند و بیرقها و دیگر زیورهای راجهسان را جسته
بناخنها و دندانهای تیز می خراشیدند و می کشیدند و بعضی میمونان دیگر که از خشم بسیار
بی شعور شده بودند فیلان و فیلبانان و طوقها و ارابه سواران با ارابها جسته
زبان بدندانها می کشیدند و رام و لچهمن نظر راست کردن با تیرها شعله بکره راجهسان
بزرگ را میزدند و کردی که از سم اسپان و پایها ارابها از زمین برخاسته
بود چشم و گلوی ایشان را پر ساخت و چون این چنین جنگ دهشت انگیز

افتاد از خون جویهای گرداب انگیز روان شد و از نقارها و مردنگها که عبارتست
از بکهاوج و مهرهای سفید و نایها و شیپور اسپان دو دن و بانگ فیلان و اسلحه
میمونان و راجهسان شغب عظیم هولناک برخاست و زمین جنگگاه که گلهای او
از اسلحه و گل و لای او از خون بود چنان شد که دیدن او دشوار می‌نمود و گشتن بر آن
دشوار شد و آن شب که بیابان نمی‌آمد کشندهٔ میمونان و راجهسان گشت آنچنان که شب
اجل همچنان دانا و هم راجهسان در آن شب تاریک بر رام حمله کردند تیرهای بسیار
می‌انداختند و از آمدن آن راجهسان خشمناک که فریاد میکردند چنان غلغلهٔ عظیم بر
خاست که در وقت رسیدن دریاها با هم صدای بلند بر میخیزد و رام در یک لحظه بشش
تیر که مانند زبانهای آتش بود شش راجهس را بزد و از آن جمله مهاپارس و مهود رند
دشمنان رام که مغلوب کسی نمی‌شدند و بجر دمشت و مهاکای سک و سارن
و اندامهای همهٔ ایشان مجروح شد اما چون اندکیار مدت حیات ایشان باقی مانده بود
از پیش او بگریختند و رام از انداختن هزاران تیرهای زرنگار روی هوا و اطراف
عالم را روشن ساخت و راجهسانی که در مقابلهٔ رام آمده بودند همه مردند چنانچه
پروانها در آتش می‌میرند و رام از تیرهای زرنگار منقش که مانند زبانهٔ آتش بودند
اندکی از تاریکی شب دور کرد و رام در جنگگاه ایستاده چون آن تاریکی را بتیرها
برطرف ساخت آن زمان نظر او بر راجهسان افتاد و در آن روشنایی او ایشانرا
بتیرهای بسیار می‌زد و از پس که هزاران تیرهای زرین سوفار می‌بارید افتاد آن شب

چنان درخشان شد که شبهای آخر برشکال از کرمهای شب‌تاب می‌نماید و آن شب
از زیاد راجهسان و نفس میمونان بغایت هولناک در نظر می‌آمد و از صدای بلند برخاسته
نقارها غارهای کوه نرکوت پر صدا گشت و میمونان در از دم سیاه روی بزرگ جثه
که گول انگول نام ایشانست راجهسان را ببازوهای خویش در آورده میخوردند و اندرجیت
بر خشم از تیرباران فوج انگد راز دن گرفت و انگد ولیعهد روزمند بر خشم که در تیرها
پنهان بود برعه بازوها گرفته سنگی را بر کند و فریاد بر داشته بر ارابهٔ اندرجیت
زد و ارابهٔ او را شکست تمام شد که جنگ شب بسر اندرجیت که اسپان و ارابه‌چی
او کشته شدند و انگد او را مغلوب ساخته بود در همان لحظه غایب شد و در زمینی که
جل میکردند رفته با کینه شد و جامهای سرخ و زرد پوشید و گلهای سرخ و زرد
در ریا انداخته بطریقی که گفته‌اند هوم کردن گرفت و جائی که آن پسر راون بود دیگر راجهسان
نیز سراسیمه‌وار بشتاب آمدند و اسلحه و گلها نیلوفر و چوبهای درخت بیله و جامهای
سرخ و کفچهٔ فولاد که در جل بکار می‌آورند و این چیزها را بر گرد آتش نگاه داشتند
بعد اندرجیت خون گلوی بزی سیاه را در نیلوفر گرفت و همراه با نسها در آتش انداخت
و آن آتش افروخته بی دود بلند زبانه بجانب راست اندرجیت شعله میزد و بسخن
از فیروزی او میگفت و آن آتش که بجانب راست او زبانه میزد و مانند طلای
خالص افروخته رنگ او بود خود برخاسته هرچه در وا انداختند گرفت و ارابهٔ زرین
با جملهٔ اسپان پاک نهاد حلیهٔ زر پوشیده از آن آتش بر آمد و اندرجیت غایب شد

دو لنگند که مانند آتش افروخته تابش او بود هر دو در آن آتش انداخته ودنبان ودانوان
و راجهسان را چیزی نخورانده برهنان را فرمود تا دعا خوانند انگاه خود بر ان ارابه که
پنهان می گشت بنشست و چون اندرجت بر ان ارابه که اسپان او را کسی نمی
توانست کشت و از هر جنس اسلحه در ان بود و بر گرد او پرده گرفته بود نیز بسیار
مستحکم و بغایت روشنی داشت و طلای بسیار بر و تعبیه شده بود و تیرهای
پیکان دار و تیرهای ماه پیکر که آن را بزبان هندی چندر بان و تیرهای هلال مانند که ارده
چندر نام دارند با ترکشها بر ان نهاده و انبرقی که فیلی مرصع از مرواریدها بر ان تصویر
کرده و مانند آفتاب می درخشید بر نشست با ارابچی خود گفت که رام و لچهمن را که قابل
کشتن اند و بدروغ لباس سیناسیان پوشیده اند امروز کشته پدر خود راون را
فیروزی داده کاری بر حسب دلخواه او خواهم کرد و امروز زمین را که رام و لچهمن در ره
کشته شده باشند بی سکر و بی میمون می سازم این را گفت و غایب شد و باز
رام و لچهمن نفرمندان او دید که در میان میمونان ایستاده تیر باران می کنند بعد اندرجت
آن ارابه طلسم را یافته و رام و لچهمن را که او را نمی دیدند به تیرها میزد و رام و لچهمن هر دو
برادران که سراسیمه بودند و می آن ارابه کمان گرفته تیرها را در هوا می انداختند
و از هر دو زور مندان اگرچه به تیرها هوا را پوشیدند اما هیچ تیر ایشان او را مساس

نتوانست کرد بشبه و ان را چهس که زور تمام و مکری داشت تاریکی پیدا کرده و دودی
در همه اطراف بر انگیخته باز غایب شد چنانکه نه جا شنیده او شنیده می شد و نه

صدای

صدای سم اسپان و نه صورت او دیده می شد پس اندرجت در ان دست در ان
تاریکی عظیم چنان تیرهای آهنین بارانی انداخت که گویا سنگها می بارید و از جثه تیرها
که بدعا یافته بود و مانند آفتاب درخشندگی داشتند همه اعضای رام و لچهمن را بر زد و
ایشان هر دو باوجود آنحال که تیرها آهنین او بدیشان مانند قطرات باران
بکوه می رسید و تیرهای زرین سوفار هولناک را بجانب او می انداختند
و صدکان و هزاران تیرهای رام با پرهای کرکس در هوا میرفت و بان دشمن نارسیده
باز در زمین می افتاد و اندرجت در ان معرکه با تیرهای انبوه مار مانند رام و لچهمن با نوع
بسیار آزار میداد و خنده میکرد و از هر دو برادران که در جنگ نیک متردد بودند
تیرهای او با تیرهای پهن پیکان خویش که مانند آتش شعله داشتند دفع کرده می بریدند
و از هر جایی که تیرهای ان او میدیدند همان جانب تیری انداختند و اندرجت زور مند
تیر دست که ارابه سوار بود بر سر می گشت هر دو پسر جسرت را به تیرهای بسیار میزد و آن
هر دو دلاور پسر راجه جسرت از زخم تیرهای زرین سوفار او خون آلود شده چنان
می نمودند که گویا پرتها اندر کلها دو بهر به و اندرجت که طریق رفتار و شکل و آواز
نه کان و علامات او را کسی نمیدانست چنانچه در باب احوال آفتاب معلوم نمی شود میمونانی
را که بواسطه مهم سازی رام دلاوری میکردند میزد و ایشان بیجان شده در زمین
می افتادند انگاه لچهمن اعراض شده با برادر گفت که از برای کشتن همه راجهسان
حالا تیر برهما را خواهم انداخت و رام با لچهمن صاحب نشانهای خوب گفت که تو بواسطه

يك راجهسي بخواهي كه همه ساكنان روي زمين را بكشي و تو جسندين كسان را مكش اكر در جنك
در مقابل نيايد و كسي را كه پنهان شود و انكه دو دست ادب بسته پيش ايد و انكه در پناه
تو ايد و انكه در كريز باشد و انكه در خواب باشد واي بزركترين مردم مانرد د
كشتن همين اندرجت خواهيم كرد و من ميمونان سردار افواج را كه بصورت پي كه خواهند
بر مي ايند و بسيار بشتابند حالا حكم خواهم كرد تا ايشان ان راجهس را كه طلسمات
پنهان است ديده بكشند رام صاحب اوصاف ستوده اين سخن را كفت و ان ده لاوه
ترين راجهاي قوم ركه كه همراه ميمونان بود از براي كشتن ان بد درون هولناك
بجانب ميمونان ديد تمام شدند كه جنك اندرجت بدغابازي از لنكا كند بس رام
صاحب شوكت رفعت مند پسر راجه كه خواهان دانستن حال ان راجهس بود ده ميمونان
صاحب افواج را رخصت داد اول جاموت و سكهين و بندبزركترين ميمونان
وانكد پسر بال و ميند و سربه و ديد و هنومت و نل بسيار زور و هر يك كه هر دو كتف
او مانند كوه كلان بود و ايشان بر دشمن نامزد شدند و اين ميمونان خوشحال شده
و درختان هولناك بركنده بجايي كه حادثه از انجانب پيش مي امد روان شدند
و اندرجت داننده سلاحهاي افسون كه انرا استر ميكويند با اسلحه بزرك و بحمله
خويش حملهاي ان ده سردار افواج را باز داشت و ان ميمونان صاحب
حمله هولناك از زخم تيرهاي اهنين مجروح كشتند و دران تاريكي او را نميديدند چنانچه
افتاب در ابرها نمي نمايد و ان بزركترين ميمونان را كه اندرجت ايشان را از يك بشه تيرها

زده بود بر زمين افتادند انكاه بسر راوت و لچهمن هر دو دلاور را به تيرهايي كه
بجايهاي نازك مير سيد بسيار بيازرد و ان هر دو برادر دلاور را اندرجت او خالي نا
و از دهن زخمهاي ايشان خون بسيار روان شد و چنان مي نمودند كه درخت
پلاس شكفته و سبز اوان كه كوشهاي چشمهاي او سرخ و خود مانند
توده سرمه سياه بود از نظر غايب شد با رام و لچهمن كفت كه مرا
كه جنك ميكنم و هيچكس مرا نمي بيند اندر صاحب ديوتها هم نمي تواند ديد و در يافت
چه جاي هر دوي شما ست اين سخن كفت و باز بتيرها هم نمي تواند
ديد و در يافت چه جاي هر دوي شما ست اين سخن كفت
و باز بتيرها مانند جكر تيز كن هر دو برادران دانده و نيكو كاري را رام زدن
كرفت و ميكفت من كه بصورت سرمه سياه رنك هستم و خشمكين جاشني زه كمان كرده اين هر دو برادر را
بخانه جم ميفرستم اين كفت باز در ان جنككاه تيرهاي هولناك انداختن كرفت و اندرجت دلاور بجانب
جايهاي نازك ايشان نظرات كرده تيرها تيز مي انداخت و مينرد و فرياد ميكرد بلكه اندرجت بزخم رام و لچهمن
را در معركه بان تيرهايي كه بتفاليا فته بود در همه اعضاء بند و ان راجهس كه هيچكس از جهاد ران او را
نميديد و جنك بدغابازي ميكرد رام و لچهمن هر دو را به تيرهاي جادوي بست و ايشان را
چنان ساخت كه بازوهاي ايشان بهيچ نوع نمي توانست جنبيد و در يك لحظه
چنان كرده كه بجانب بالا ديدن نمي توانستند و ان هر دو كه اعضاي ايشان
به تيرها چاك چاك شده و بكانهاي تير درتن ايشان جا بجاي مانده بود در جنكاه

جنان لغزیدند چنانچه برق اندر از ریسمان جدا شده بلرزد بعد از آن آن هر دو بهادران
صاحب روی زمین و کمانداران بزرگ به تیرهای جگردوز زخمی شده از جای خود
بجا شده بر زمین افتادند و آن هر دو دلاوران بر آن بستر تیرها افتاده و خون آلوده
و بر همه اعضای ایشان تیرها رسیده و زخمی شده و بسیار از کار یافته چنان شدند که
اندک زجه هم در اندام ایشان از زخم خالی نبود و آن هر دو بهادران در از دست
که تیرها آن راکهس که بهر صورتی که خواهد بر آید بسته شده و بر همه اعضای ایشان تیرها
رسیده و بر زمین افتاده خون از اندامهای ایشان روان بود چنان می نمودند
که آب از چشمه روان شود و اندرجت که سابق بر او غالب آمده بودند خشمگین شده
اول رام را انداخت بعد از آن لچهمن دلاور را انداخت چنانکه هر دوی ایشان
بر زمین افتادند و آنگاه اندرجت از تیرهایی که بعضی از آن تیرها ناوک بود و بعضی
خورد تر از ناوک و بعضی با پیکانهای پهن و بعضی سرتاپای هم آهنین و بعضی مانند دندان
گوساله و بعضی بصورت دندان گربه شیر بالای ایشان بچنین ساخت و رام
کمانی بزرگ را که از قبضه او اندکی رها شده و سه جا خم یافته و تیر زرین بر آن نهاده
بود بدست گرفته بر آن بستر تیرها افتاد چنانکه گویا بخواب رفته است بعد از آن رام لچهمن
بزرگترین مردم را در میان تیرها افتاده دید و از زندگی او نومید شد و آن
هر دو دلاوران را بستر و افتاده دیده هنومنت و دیگر میمونان با ایشان
گرد آمدند و بسیار از کار یافتند شام شد ذکر بستن به تیرها و بعد از آنکه میمونانی

که جای

که جای آسمان و زمین بیکدیگر بستند آن هر دو برادران را بسته دیدند و آن
راکهس از عمل خویش فارغ شده بر هایی جادویی او بگشاد در آنجا سگریو و ببهیکهن
و انگد و دوبد و میند و سکهین و مکهد و نل و هنومنت نزد آن هر دو برادران آمدند
و آن میمونان آن هر دو را که بی شعور مانده و نفس ایشان مشکل گشته آهسته
می آمد و سیلاب خون از ایشان شده و بر بستر تیرها افتاده و بر گرد ایشان از
تیرها بحر شده بود چنان دیدند که گویا دو ماه را کم قوت و بی شعور شده آهسته
آهسته نفس می کشیدند و اندام ایشان بسیلاب خون آلوده شده چنان می نمودند
که گویا دو برق طلا بر زمین افتاده اند و آن هر دو دلاوران را که بر بستر تیرها افتاده
قوت و شعور ایشان کم شده و میمونان سردار گرد ایشان را احاطه کرده و چشمهای
ایشان پر اشک گشته و از تیرباران مالش یافته بودند ببهیکهن و میمونان دیده
آزرده شدند و میمونان آسمان و همه جهات را می دیدند و آن پسر راون
را که در جادویی پنهان بود نمی دیدند لیکن ببهیکهن اینچنین بجادوی خویش برادرزاده
خود را که بدغابازی پنهان بود بدید و ببهیکهن اینچنین کسی را که عمل او بود و در جنگ گاه
هیچکس با او مقاومت نمی توانست کرد و فریاد می زد بدید و اندرجت کردار خویش
را در نظر آورده و آن هر دو را بخواب رفته دیده خود بغایت خوشحال شده و راکهسان را
خوشحال ساخته با ایشان گفت که این هر دو برادران را که رام و لچهمن اند و کشنده های
کهر و دوکهن اند به بینید که از تیرهای من زخمی شده اند و بسته مانده اند و اگر هم

دیوتها و دیتان و دیگیران هر جمع شده بیایند ایشان را خلاص نتوانستد داد و ایشان
آنانند که پدر من راون را از جهت ایشان پهلو بر بستر نمی آید و شب او در از
شده بپایان نمی رسد و لنکا بواسطه ایشان چنان زیر و زبر شده که جوی
در موسم باران و این بام را که بر کنند بیخ ماست من کشته ام و فرزندهای
رام و لچهمن و هم میمونان ضایع شده است که چنان ابرها بعد از گذشتن برشکال
اندرجت این سخن را بر اچهمان گفته باز بسرداران میمونان زدن گرفت و همه
میمونان را بشبه تیرها زخمی ساخته بخندید و بانگ میگفت که ای راجهمان از من
بشنوید که من رام و لچهمن را بحضور هم لشکر به تیرها یکجا بسته ام راجهمان این سخن
را شنیده هم حیران ماندند و یرو آفرین میگفتند و مانند ابرها فریاد میزدند و می گفتند
که رام کشته شد و اندرجت را بتعظیم تحسین میکردند و رام و لچهمن را بی حس و حرکت
و دم ایشان را بغایت ضعیف دیده دانستند که ایشان مرده اند و اندرجت فیروزی
یافته در جنگ گاه که کان او بزرگ است راجهمان را خوشحال ساخته بشتابی در
لنکا درآمد و سکریو حاکم میمونان چون رام و لچهمن را از تیرها بغایت زخمی دید بسیار
ترسید و ببهیکهن با آن حاکم میمونان که ترسیده و چهره او از اشک پر شده و دل تنگ
گشته و چشمهای او از خشم دیگرگون شده بود بگفت که ای سکریو ترس مکن و سیلاب
اشک خویش را باز دار که جنگها همین طور می باشند و فیروزی در یکجا معین نیست
وای بهادر اگر آن فیروزی نصیب ماست ما را میسر خواهد شد و این رام و لچهمن هر دو

برادران

برادران از این بی شعوری خلاص می یابند تو خود را بهمه با بها صبور دار و مرا نیز که سکبیم
تسلی ده و کسانی را که راستکار و نیکوکار نداز کردار دشمنان ترسی نیست وای
میمون بزرگ این بیقراری و اندوه و ترسی که ترا از جهت رام پیدا شده است
برطرف ساز زیرا که مردان را اینها مناسب نیست ببهیکهن این سخن را گفت
و دستها را بآب تر ساخت و چشمهای خوب سکریو را پشت بپی ببهیکهن باز
روی هشیار روی آن حاکم میمونان را پاک کرده سخنی که مناسب آن وقت بود
گفت که ای حاکم میمونان این وقت اضطراب نیست و اگر درین وقت مضطرب
شوند حادثه عظیم پیش آید بنابرین تو این بیطاقتی را که ضایع کننده هر کارهاست
بگذار و تو یا اندر دی بکن که دران نفع لشکر رام باشد و مدد اینها بکن یا نگاهبانی
رام و لچهمن تا زمانی که بیهوش اند بکن و ایشان چون بهوش خواهند آمد ترس ترا
برطرف خواهند ساخت و رام گناهی ندارد و او مردن خود را نیز نمیخواهد و لیکن
که یافتن آن کسانی را که عمر ایشان باخر رسیده است دشوار است رام را نمیگذارد
بنابرین تو خود را صبور دار و سوار رخصت ده تا این همه افواج خود را
باز جمع ساخته نگاهدارم و این میمونانی که بواسطه از ترس بیهوشی رام می لرزند
و چشمهای ایشان برآمده است و سرگوشی میکنند را دریده از ترس من چنان
خواهند بدرآمد که مار از پوست بدر می آمد ببهیکهن این سخن بسکریو گفت و باهر
جما روز مرخویش در لشکر نزد کردن گرفت و اندرجت نیز که جادو بچاو

بسیار بود ست با همه افواج در لنکا در آمد چنانچه آفتاب در میان ابر در آید و جای
که راون نشسته بود رفت و سر بتعظیم او فرود آورد و گفت که من رام و لچهمن را
کشتم راون بجست و پسر خود را در کنار گرفت و دشمنان خود را در حضور راجهسان
کشته شنید و خوشحال شده پیشانی او را ببوسید و او را در خلوت رفته حقیقت
حال را براستی باید گفت راون سخن پسر مهاراوتهی خود را شنید لا او خوش شد
و غمی را که از رام باو رسیده بود همه را برطرف ساخت و بجانب پسر میدید تمام
شد ذکر بیان بسته شدن رام تیرها چون پسر راون در لنکا در آمد سرداران بیمونان
رام و لچهمن را احاطه کرده پاس او میداشتند و هنومنت و انکد و نیل و سکهین
و کند و نل بیج و کواجه و پنس و سان پرسته و مهاهر جاموینت و رکهب
و رهوست بل و پرنده همه افواج را ترتیب داده و مستعد شده و درختان
و سنکها در دست گرفته در تهت اطراف و بلندی و بستی نظر می انداختند
و بیمونان اگر برگ کیاهی هم می جنبید خیال میکردند که مگر راجهسان آمدند و دراوف
اندرجت را اینجا گذاشته و بغایت خوشحال شده درون محل رفت و تامل
میکرد و میگفت که اندرجت کاری کرده است که دیوتا هم نتوانند
کرد و سیتا این سخن شنیده و غمگین شده یا زندگی نخواهد گذاشت یا برضای
خود در تصرف من خواهد در آمد زیرا که زن شوهری دارد و بر یک قرار نمی ماند
و من تعبیری دیگر اندیشیده ام چون همه راجهس زنان در حکم من اند از ایشان
یکی را

رام بر تیرها

یکی را که کهنه سال و جهان ساز باشد بطلبم این را بگفت و ترجتا نام راجهس زنی
بزرگ را بخواندند و او بحکم راون بحضور آمده بایستاد و صاحب راجهسان آن راجهس زن را
دیده با او گفت که با سیتا رفته بگو که اندرجت رام و لچهمن را بکشت و او را پس
پهپک بیان نام محفه سوار ساخته ببرد جنگگاه را باو بنما و باعتماد کسی که سیتا
نزد من نمی آمد آن رام با برادر خود در جنگگاه کشته کشته است حالا او بی ترس
و بی پناه شده همه زیورها بپوشید بمن خواهد رسید و تا این زمان سیتا را
امید رام بود و این زمان که از و نومید شده است البته نزد من خواهد آمد ترجتا
و دیگر راجهس زنان اینچنین سخنان راون بجد روف را شنیده جای که پهپک بیان بود رفتند
و آن محفه را گرفت آن راجهس زنان بشتابی در اشوک بن جایی که سیتا نشسته بود
رفتند و نزد سیتا که در فراق شوهر خویش در ماند بود آمدند و او را با هستکی
در پهپک نشاندند و ترجتا نیز همراه او نشسته عبور کرده هم لنکا که بر تها در همه
اطراف او بسته بودند کرده اند و این منادی با نکه بلند در دادند که اندرجت
رام و لچهمن هر دو برادر را در جنگ بکشت و سیتا با ترجتا جان بان برآمده هم منازل
بیمون را بدید و لچهمن را دید سنای هولناک خوشحال دید و بیمونان را نزدیک رام
و لچهمن غمگین بدید و سیتا رام و لچهمن هر دو را که از تیرها زخمی و از زخم تیرها بیغام
در رفته و بیهوش شده و جوشنهای ایشان شکسته و کمانها از دست
بر زمین افتاده بود بدید و از اندوه چشمهای او پر آب شد و لرزیدن گرفت

راجهسان

آزرده شده بطوری میگریست که بر و رحم آید پس سیتا که از غم چشمهای او پر اشک
گشته و گریه در گلوی او گره شده بود آن هر دو را که مانند دیوها قوت و شوکت
ایشان بود دیده اند و همگین شد و درین اندیشه شد که ایشان چگونه کشته گشتند
و بخود سخنان میگفت تمام شد ذکر دیدار رام و لچمن انگاه سیتا که چهره او پر اشک
و خود اندوهگین بود رام و لچمن را دید فریاد میزد که های ای پسر راجه بزرگ و گریستن
بنیاد کرد و رام و لچمن بیمار یعنی را مجروح دیده سیتا هر زمان زاری میکرد و بجانب
پشت پای خویش میدید و میگریست و چون از گریه فارغ شد بخود این سخنان
میگفت که آنکسانی که صاحب فراست و دانندهٔ نشانهای قیافت بودند
مرا میگفتند که تو بیوه نخواهی شد از کشته شدن رام ایشان هم دروغی شدند و همین
خطها در کف پای منست بصورت نیلوفر که آنرا بزبان هندی کنول میگویند و تاثیر
آن اینست که در هر زنی که باشد شوهر او راجه شود و زن همراه او بر تخت سلطنت
نشیند و آن علاماتی که زن بواسطه آنها بیوه می شود در خود نمی بینم و آن نشانهای
خوب زنان را که در کتب گفته اند من همه دارم اما از کشته شدن رام حالا آن همه
بدروغ برآمد و موهای من باریک و سیاه و درخشان است و بخاصیت
جرب است و ابروهای من پیوسته نیست و در ساقهای من پشم نیست
و دندانهای من کشاده است و پیشانی من بلند نیست و چشمها برآمده نیست
و کف دستهای من بلند و برآمده نیست و کف پایهای من هموار است و شتالنگ

من نیز

خط کف پا

من نیز بلند نیست و پرگوشت است و ناخنهای من خرد و گرد و درخشان است
و انگشتان من هموارند و پستانها فرق ندارند و پرگوشت و برابرند و سرهای
پستان فرو رفته است و بلند نیست و ناف من فرو رفته است و کتفها و پهلوهای
من فراخ است و پشم اندام من هم نرم و درخشان است و سخنان من همه
وقت شیرین است و درشت نیست و دل مرا بدیدن کسی میل تماشا
نمی شود و شوخی در من نیست و کسی مرا از راه نمیتواند برد و دوازده نشانه
خوب که زنان را میباید همه در منست و آن بالا مذکور شده است و انگشتان
دست و پای من تمام اند و در میان فرجه ندارند و سخن کردن من تبسم آمیز است و کسانی
که دانندهٔ نشانهای دختران اند این علامات خوب را بمن گفته بودند که همه در تو هست
و برهمنانی که در جنگل تربیت نیک بودند مرا میگفتند که تو همراه رام بر تخت سلطنت
خواهی نشست و از کشته شدن رام ایشان هم بتحقیق دروغگو شدند و دانایانی
که بمن میگفتند که تو همیشه بخشنودی زن راجه دلاور خواهی بود از کشته شدن رام ایشان
هم دروغی برآمدند و برهمنانی که مرا میگفتند که تو تا زنده خواهی بود همیشه آسوده
خواهی ماند حالا از کشته شدن ایشان هم دروغی شدند و برهمنانی که کننده
جگ بودند و بمن میگفتند که تو زن راجه جگ کننده خواهی شد حالا از کشته
شدن رام ایشان هم دروغی ظاهر شدند و این هر دو برادر چنین تهان را گذاشته
و خبر مرا گرفته اند در راهی که نمی توان گذشت گذشتند و حالا در آبی که بمقدار سم

کرم

ماده گاوی باشد آمده غرق شد و تیر رام و لچهمن که اسلحهٔ ایندر و برن و آتش و ر
د و باد و برهما یافته اند از هر دو انداز ماند و صاحبان مرا کسی که در جنگ
غالب بودی دعا بازی کشت و اگر نه رام و لچهمن چنان بودند که اگر دشمن در جنگ
پیش ایشان می آمد و ماند و هم شتاب میداشت هم زنده بدر نمی رفت و این
چیزها که بالا مذکور شد اگر واقع شود بر وقت هیچ کران نیست و هیچکس بر مرگ
غالب نمی تواند شد ازین جهت که رام و لچهمن در جنگ گاه از دشمنان مغلوب
شده بخواب رفته اند و من از کشته شدن شوهر ماتم نمیدارم و اندوه لچهمن نیز
نمیدارم و غم خود و مادر چندان نمیخورم که غم مادر شوهر محنت کش خود میخورم
و او درین اندیشه خواهد بود که پسر من با لچهمن و سیتا وعدهٔ چهارده سال را بسر برده
کی خواهد آمد و من او را کی خواهم دید آنگاه ترجتا با سیتا که اینچنین زاریها میکرد
گفت که ای زن راجه تو غم مخور که شوهر تو زنده است و من دلیلی بزنم که روشن
میگویم تا تو بدانی که این هر دو زنده اند وقتی که صاحب لشکر کشته می شود در آن زمان
بر چهره بهادران نه اثر عزت و نه شوق جنگ دیده می شود و فوجی که سردار او
کشته می شود شوکت و شوق جنگ آن فوج و سردار او همه بر طرف می شود و در
معرکه چنان سراسیمه میگردد که کشتی در آب بی ملاح سرگردان می شود و رام و لچهمن
را که در جنگ گاه خواب می کنند افواج که بر قرار اند و بیغم و هشیار اند و بر فوت
ایشان نگاهبانی می کنند و این سیتا پهپک نام بادبان از دیوتها ست و اگر رام
کشته

کشته شده باشد او ترا بر خود نمیتواند نگاه داشت و ای خوب صورت و ای
نیک کردار تو بر پهپک سوار شده و زنی که بیوه می شود گناهکار و بدبخت است
و گناهکار را آسمان بر خود سوار شدن نمیدهد و تو ازین قیاسها که خوش
سازندهٔ دل و راحت افزاست بدان که رام و لچهمن کشته نشده اند و من این سخن
با تو از مهربانی میگویم و راست است و من پیشتر ازین دروغ نگفته ام و نه حالا
میگویم و تو چون روش و خصلت خوب داری و محبت یافته ازین جهت در دل
من جا کرده و این هر دو برادر آنچنان اند که دیوتها و دیتان هم بر ایشان غالب
نمی توانند شد و من این معنی را تامل کرده با تو گفتم و ای سیتا من علامتی دیگر
خوب می بینم و ایشان هر دو اگرچه بیهوش افتاده اند و شیره رویهای ایشان هنوز
نرفته است و بسیار دیده شده است که مردی که میمیرد رنگ روی ایشان
دیگرگون و بد نمایی باشد ای سیتا این اندوه و زاری و تنگدلی را که از جهت
رام و لچهمن داری بگذار که این هر دو دلاور زنده اند سیتا که او را مانند دختر
دیوتها توان گفت این سخن او را شنیده هر دو دست ادب بسته با وی
گفت که همچنین باشد آنگاه ترجتا پهپک سیتای اندوهگین را باز گرداند
و او را بلنکا برد و راجهس زنان سیتا و ترجتا را از آن محفه فرود آورده سیتا را
باز در اشوک بن بردند و چون سیتا در آن باغ رفت از هر دو راجه زاده را
که افتاده دیده بود در دل یاد کرده آسایش نمی یافت چنانچه ماده آهو بچه

زخمی از تیر زهر آلوده آسایش ندارد تمام شد ذکر زاری کردن سیتا پس آن هر دو برادران
جسرت فراخ دل که بسته دام تیرها شده مانند مار نفس می کشیدند و خون آلوده
افتاده بودند سکریو و دیگر میمونان سردار بزرگ از اندوه بیقرار شدند آن هر دو
را گرد کرده نشستند و بعد از مدتی که رام بهوش آمد و خود را خون آلوده دید پس
رام که مردانه و بزرگ و با میمونان همراه بود و نفس او با آهستگی می آمد بطریقی که بر وی
رحم آید سخن میگفت و لچهمن را افتاده دیده شد و آهسته آهسته گریه و زاری
میکرد و میگفت که مرا که از غم بیقرار لچهمن نیک خصال را افتاده می بینم حالا سیتا
و لنکا و زندگی خود چه کار مانده است و بعد از تفحص زن در هر جا یافته می شود
و فرزندان و خویشان و دوستان نیز بهم می رسند اما آن طور و لایقی نمی بینم
که در آن برادر دوستدار زائیده مادر یافته شود و ما از اهل عالم چنین می شنویم
که ابر هر چه می بارد کو باغ می بارد و این هیچ جا شنیده نمی شود که برادران از
مادر یعنی در زائیده می باریده باشند و در میان سمترا و کوسلیا مادران من هیچ
فرقی نیست و این هر دو نزدیک من بزرگ کند و کوسلیا و کیکئی من چه خواهند گفت
و ربعی اشک آلود سمترا را من چگونه خواهم دید و کلامی که از زبان او خواهد برآمد
من تاب شنیدن آن ندارم و من سمترا را که بی لچهمن مانند ماده کلنگیست که بی بچه
خویش فریاد بلند زده می گریسته باشد چگونه تسلی خواهم داد و روا است
که کوهها چل شکافند و آفتاب فرو نشیند و دریا خشک کرد و رکی بسته شود و باد

باز ایستد

و باز ایستد اما از سمر یا یعنی سمترا مادر من بر من کم نمیشود و لچهمن هم وقت با اخلاص
از دنبال من میگشت و اگر من در قعر زمین می رفتم او همراه من بود حالا من بی
لچهمن چگونه زنده توانم بود و بار غم عظیم بر سر من افتاده و من محنت بسیار با قوام
چنانچه مزدور کرایه کشی از بجار بسیار آزار می یابد و من اگر این عالم را تفحص بکنم مانند
سیتا زنی را می توانم یافت اما مانند لچهمن برادری که مشورتی و در جنگ همراه
باشد نمی توان یافت و من همین جا این قالب را میگذارم و زندگی نمیخواهم و اگر
زنده بمانم با بهرت و شترگهن و دیگران چه خواهم گفت و مردم هم همین این خواهند
گفت که رام لچهمن در بیابان رفته بود و بی او آمد و طعنه مادر لچهمن نمی توانم شنید
از این جهت همین جا قالب را میگذارم و زنده نمی مانم و لعنت بر من بد کس دارا
و سغلباد که از جهت من لچهمن بر بستر تیرها چنان خفته است که مرده می افتد و لچهمن
که هر وقت دلآسای من از اندوه میکنی و اندیشه مند میکرد آن لچهمن امروز بی شعور
چنان است که نزدیک من آمدن نمی تواند و آن لچهمن که بسیار راجهسا در
در جنگ به تیرها کشته حالا بر بستر تیرها چنان بیقرار است که کسی در جان کندن
باشد و لچهمن بر بستر تیرها افتاده و بسیار بجای خون آلوده و در شیشه تیرها
خواب کرده چنان می نماید که آفتاب در وقت غروب و لچهمن از پس که همه اندام
او از تیرها زخمی شده از جای خود بجا نمی جنبیدن نمی شود اند و از صورت چشمهای
او چنین معلوم می شود که او بسیار درد مند است و چنانچه لچهمن زهر آلوده

هر جا که من می رفتم از دنبال من می آمد حالا اگر او بخانه جم میرود من نیز همچنان از دنبال
او خواهم رفت واز بدی من بد روزیست اینکه لچهمن برادر دوست داشته
من که هر وقت خدمتکار من بوده اینچنین حادثهٔ عظیم را دریافته است لچهمن
دلاور در این بیابان اگر وقتی خشمگین هم شد سخن زیاده بامن نگفت واگر من لچهمن
که مرا از جان هم دوست تر است سخن بد گفته ام او هرگز بمن بد نگفته ولچهمن که مانند آن جه
کارت برج در یک لحظه پانصد تیر می انداخت و اسلحهٔ اندرجت را با اسلحه خود دفع میکرد
حالا آن لچهمن که لیاقت خواب بر بسترهای خوب دارد از تیرها زخمی شده بر زمین
افتاده است واین سخنی که گفته بودم که در جنگ راون را کشته حکومت بر ببهیکهن
خواهم داد دروغ بر آمد ای سگریو تو در همین ساعت باز گشته برو که مبادا راون ترا
تعاقب کند ولچهمن وهم لشکر برادران وخویشان را گرفته از راهی که در دریا پل
بسته شده است برو وای سگریو بعد از کشته شدن لچهمن از فتح مرا بهیچ کار
نمی آید چنانچه طلوع ماه بکار نابینا نمی آید و هنومان کاری کرده است که کسی دیگر آنرا
نتواند کرد و او را چهسان زورمند دلاور را در جنگگاه کشته و انگد و میند
و دوید و سکین و نیل و نل و کیسری و سپنات و کوی و کواجه و کج و پنس و دیگر
سرداران نیز که از جهت من از جان گذشته اندها در این بسیار نموده ولیکن
آنچه تعلق بد نصیب دارد آدمیزاد آنرا تغییر نمی تواند داد و کاری که دوستان
میکنند تو کردی و در جنگ کردن با راون هیچ تقصیری ننمودی حالا تو بخانه

خود برد

خود برو وای میمونان بزرگتر نخواهد بکار دوست خود تقصیر نکرده اید شما هم بهر
جایی که خواهید بروید که من رخصت دادم و میمونانی که گریه و زاری می شنیدند
هم اشک میباریدند انگاه ببهیکهن هم افواج را در هر چهار طرف بترتیب نگاه داشته
و گرز در دست گرفته از دور پیدا شد و میمونان چون او را دیدند که مانند
تودهٔ سرمه سیاه می آید خیال کردند که مگر اندرجت باز آمده و بگریختن در آمدند
وان میمونان که جا بجای اندرجت را دیده بودند رام و لچهمن را افتاده دیده
بسیار غمگین و بیدل شدند و از جابهای خویش چنان پریشان شدند
که ابرها بعد از گذشتن موسم برشکال بجایی شوند تمام شده گریه و زاری رام
انگاه سگریو را هند حاکم میمونان از انگد پسر بالی پرسید که این لشکر که مانند
کشتی شکسته در دریا سرگردان می گردد چرا پریشان شده انگد سخنان
انگد را شنید جواب داد که رام و لچهمن هر دو از زخم تیرها افتاده اند و در میان
تیرها خون آلوده غلطیده و بیقرار و بیحال گشته و اندرجت از ان تیرها که
بدعا یافته بود ایشان را چنان بسته است که دست و پا نمی توانند جنبانید از این جهت
این لشکر بی سردار اینچنین سراسیمه شده است و تو مگر نمیدانی که این طایفه بخاصیت
بیقرار هند بعد از ان سگریو صاحب میمونان با انگد گفت که این میمونان بیش از این
هرگز اینچنین نبوده اند و رنگ روی ایشان دیگر گون می نماید و میمونان
که از ترس چشمهای آنها برآمده است اسلحه گوناگون بدست گرفته بهر طرف گریزانند

وایشان را نه از یکدیگر شرم می آید و نه باز پس می نگرند و یکدیگر را غلطانده می روند
و بر کسی که غلطیده است پای نهاده می گذرند در آن هنگام بیبهیکهن دلاور گرز بر دست
گرفته رام و لچهن را دید سکریو را قوت دل داد و سکریو بیبهیکهن ترسانده میمونان را
دیده باد هومر حاکم خرسان که نزدیک او ایستاده بود گفت که ای دهومر این بیبهیکهن
آمده است که همه میمونان او را اندرجیت خیال کرده ترسیده اند تو این میمونان
را که ترسیده و بهر جانب گریخته اند نگاهدار و بگو که این بیبهیکهن است که آمده
چون سکریو این سخن گفت دهومر حاکم خرسان میمونان گریخته را دلاسا میداد
و میگفت که باز گردید پس آن میمونان سخن دهومر را شنیدند و بیبهیکهن را دیده
بی ترس شدند و همه باز گشتند و بیبهیکهن همه اعضای رام و لچهن را به تیرها
دوخته بغایت دیده اند و سکین شد و دست بآب تر کرده اندامهای ایشان را
صاف کرد و از اندوه بر بند و بگریه آمده زاری میکرد و میگفت که آن راجهس
بدغا بازی جنگ کرده ایشان را باین حال رسانید و حالا کی ایشان
برابری است و او بجادوگری راچهسان ایشان را غافل ساخت و بفریفت
و این هر دو به تیرها زخمی شده و خون آلوده در زمین افتاده مانند درختان
پلاس شکفته می نمایند و کسانی که بامید بهادری ایشان بزرگی خود را خیال کرده
بودیم حالا آن هر دو بدام جادوگری بسته شد بیهوش مانده اند این زمان
من از زندگی باز ماندم و از حکومت نومید شدم چون بیبهیکهن گریه کنان این
سخن

سخن گفت سکریو او را در کنار گرفت و او را دلاسا داد و گفت که ای بیبهیکهن
تو چرا غمگین میشوی و بین چرا سخن نیکی خود را صبر دار و بیقرار مشو که رام همین
زمان خواهد برخاست و فکر مرا و ترا کرده راون را با برادران و فرزندان خواهد کشت
و رام و لچهن هر دو برادران بهادر هر تاخی که از تیرهایی که اندرجیت بدغا بایشان زخمی شده اند
ترا تسلی خواهند کرد سکریو این چنین سخنان گفته بیبهیکهن را دلاسا میداد و باز او را در
بغل گرفت و گفت که ای داننده طریقه نیکوکاری تو سلطنت لنکا خواهی یافت
و درین شک نیست و آرزوی دل راون و پسر او نخواهد بر آمد چون ایشان
از بیهوشی باز خواهند آمد راون با حشم او خواهند کشت پس آن حاکم میمونان
دلاسای صاحب راچهسان کرده باز با انگد و سکهین پسر خود را طلبید و گفت
که رام و لچهن را چون بهوش آیند چشم میمونان بزرگ در کشکندها بر بدو من راون
راون و دیگر راچهسان را کشته سیتا را خواهم آورد جا نخه اندر دولت [illegible]
و تمام میمونان بغیر از هنومت بروید که من هنومت را همراه گرفته راون را با همه
راچهسان کشته رام و لچهن را خوشحال خواهم ساخت و من تنها لنکا را با همه راچهسان
خاکستر می سازم چه جای آنکه هنومت و فوجی از میمونان همراه من باشند و من که از
بسیار روزها خشمگینم امروز بر راون و خشم و برادران و خویشان او را خواهم کرد
و این بازوهای من که لیاقت مالیدن صندل و پوشیدن زیورها و در کنار گرفتن
زنان نغز پوشیدن حایل کلها و لباسهای نرم دارند امروز کار درشت مرا خواهند

ساخت وامروز از خشم شهر لنکا را با قلعه و دروازه‌ها که از راچهسان سیاه ابر پیکر
پرست جان بزنم که آن راچهسان بهر طرف پراکنده شوند چنانچه باد ابرهای برخاسته
را برطرف می‌سازد وامروز بزور بازوهای خویش بحضور همه راچهسان راون را
می‌کشم چنانچه کش‌رهار را می‌کشد وامروز بعد از کشته شدن راون در جنگ رام سر قلم
غم وغصه را برطرف خواهد کرد ودر دو ساعت از من آنچنان چالاکی خواهید دید که
بعین راچهس در جنگ فیروزی یافته سیتا را برام خواهد رسانید واین راچهس که مانند
جم واندر وکبیر وآتش وبرن صاحب آب چالاکی دارد امروز از پیش من زنده نخواهد
رفت واز اینچنین کردار بزرگ خویش رام ولچمن را خوشحال خواهم ساخت واز عهده
حق گذاری رام خواهم برآمد ونیکنام خواهد شد وشرطی که رام بزرگ عهد قبول کرده
از اینجا آورده دشمنان را خواهم کشت وحکومت به بیبهیکهن خواهم داد سکریو
پسر آفتاب صاحب شوکت بسیار ونیکنامی بسیار با اینچنین سخنان شجاعت آمیز
قوت وشوق میمونان را می‌افزود تمام شد ذکر سخنان مردانگی سکریو از لنکا کهند
آنگاه سکهین سخنان سکریو را شنید وگفت که من در زمان سابق جنگ هولناک
دیوتها ودیتان را دیده بودم ودیتان که در وادی انداختن ماهر بودند دیوتها
را چند بار زدند وچون ایشان بدحال وبیهوش شدند برهست با دویه خوب
افسون آمیز ایشان را به میکرد حالا سنتاب وپنس را با دیگر میمونان بدریای شیر بلند
فرستاد تا میمونان جنگلی که دانند ادویه کوهها اند آن داروها را که جراحت انداها

فراهم

فراهم شود وپیکان بر آید بیارند وسنجیونی وبسندهنی نام دو داروی است که یکی مایه
حیات است واز دیگری استخوان شکسته درست میگردد واین هر دو دارو در میان
دو کوهی است که یکی چندر ودیگری درون نام دارند وآن کوهها در دریای است
بجایی که دریا را شورانده آب حیات وزهر را کشیده اند هنومت نیز اینجا برود وآن
ادویه را بیارد پس بیبهیکهن وسکریو با دیگر میمونان که از جهت رام ولچمن زرد میشدند
بدحال بودند از گفتن این سخنان در تامل شدند وآن سرداران خیل خیل میمونان
که طریق شکستن دام تیرها از رام ولچمن نمیدانستند واز این جهت پر غصه بودند
ماندند بیهوشان رام ولچمن را گرد گرفته نشستند وهیچ علاجی بخاطر ایشان نرسید
وچون رام ولچمن را این سختی پیش آمد در لشکر میمونان غلغله عظیم افتاد وبیبهیکهن
وسکریو وبعضی میمونان دیگر از جهت تامل سر فرو افکنده حیران وخاموش ماندند
وصدگان وهزاران گروه‌های میمونان رام ولچمن را بآن حال دیده درختان
وسنگهای کوهها را گرفته بر گرد ایشان ایستادند درین هنگام نارد که قوت
بزرگ وتابش عظیم دارد ودیوتها او را فرستاده بودند از هوا نزدیک رام آمد
وبر گرد او که در میان میمونان بود از جانب دست راست گردید ونارد رام را که خون آلوده
بر زمین افتاده واز بستن تیرها بدحال بود باین حال دید گفت که های زهی سختی بزرگ
پس رام نیکوکار مجروح تیرها را تحسین کرد وسخنان ثناهای سابق را باو یاد داد
وگفت که ای رام ای رام مهابیر دراز دست وای بزرگ این سخن که بان بشنو

نو که خصلتهای دیوتها داری خود را چرا نمی شناسی و تو نارایَن که مردم سر تعظیم تو
فرود می آورند و تو ارکان و شمشیر نه کنی و تو هر وقت می باشی و تو در میان دیوتها هم
دیوته بزرگ هستی که پیش از تو بوده بعد از تو باشد و تو بی که ترا بدم نابه
دکاکت و دکهی کیس نامهاست و جوهر کوستبه من بر سینه تو می باشد و وقتی
که زمین غرق می شد تو بصورت خوک شده آنرا برداشتی و هرناچه را کشتی و تو بی
که بصورت نرسنگ شده هرن کسپ را کشتی و تو در شکم ادت فرود آمد بصورت
باون ظاهر شدی و از جهت کارسازی اندر بلرا بستی و حکومت را باندر دادی
و مدهو و کیتبه و دو دیو بزرگ را کشتی و تو بصورت کسل شده بسران شکر را
کشتی ای رام تو بصورت پرسرام بر آمده زمین را بی چهتریان ساختی و تو با بخشش بسیار زمین
بکب دادی و بصورت سینگه ناک بر آمده زمین را بر سر نگاه داشتی و در دریای
شیر تو بی که بالای مار خفتی و تو بی که در بدری بریاضت عظیم می کنی و ای صاحب
دیوتها تو برهمائی و کشن تو بی و ارجن تو بی که در میان طایفه بس بس هشتم تو بی
و هفتم تو بی و در میان ماده گاوان کاو تو بی و از میان
یازده صورت مهادیو که انها را رُدر میگویند کپالی
تو بی و اسنی کمار تو بی و در میان شش ان ارجمات
تو بی همه جهات کو شمای تو اند و آفتاب و ماه چشمان تو اند و بر پیشانی
بشانی تو می باشد و نیکوکاری در دل تو می باشد و آسمان سر تست و زمین پای تست

ودر باها

و دریاها شکم تو اند و آتشها قوای باطنی تو اند که از زبان هندی پران میگوید
و آن پنج اند و هشت بس در کمرگاه تو اند و منو و برن هردو رانهای تو اند و رکبیران
حواس تو اند و غلها و رستنها مویهای بدن تو اند و هر چهار بید چهار دندانهای
کریمی تو اند و کاتری موی یا فرق سر تست و سرکب لوک گردن تست و سرتج زبان تست
و صورت هم دیوتها تو بی و هیچ جائی نیست که تو نیستی و آغاز و انجام و بید ابش
و نیستی از تست و آفتاب و هشت بس و رد رو بسو دیوا و اسنی کمار و اند و دیوتها
و لوک پالان و دیو رکهان و برهمه رکهان هم از دنبال بر مها بر تختها سوار شده
آمده اند و درون تاریکی فیروزی ترا میخواهند و اگر نشنیده هر منزل کرم ناک تو بی
و اکثر اوقات زوال نیکی تو مکر خود را بیدا می و از برای کشتن راجهسان تو بصورت
آدمی ظاهر شده و تو که اینجا چرا درین جنگگاه بکمند ماران هنوز مقید مانده و تو
که بالجمن برادر خود بسته شده کیو را چرا یاد نمیکنی و گرو دوست تست او را البته یاد
آر که بغیر ان کرو دیگر این قوت ندارد که از کمند ماران خلاص تواند داد و کرته
بزرگی است و مرکب است ماران را او هلاک خواهد کرد و او را هیچ کسی مانع نمی تواند
شد و هر جا که میخواهد می تواند رفت و آمد اما زین پس نیزها شما را او خلاص خواهد داد
تا خبر یاد که حالا من از انجا که آمده ام باز میروم این سخنان را گفته حالات کد شته
بیاد رام داده نارد که بجای آرنده هشت طرف جو کاسنجانی که خاطر او خوش است
رفت تمام شد ذکر سخنان نارد و رام از شنیدن سخنان نارد بهوش آمد و در میان

که از کمند ماران خلاص

ل
نارایني

خشم میمونان گرُر را یاد کرد و همدرین اثنا باد نیز باو سرگوشی کرده گفت که ای رام ای رام والی
دراز دست خود را بیاد آور که کیستی که تو نارایی که برای کشتن راجهسان بصورت آدمی
فرو آمده حالا گرُر پرنده را که سواری تست یاد بکن که او هر دوی شما را ازین دام تیرها
رهایی خواهد داد رام سخنان او را نیز شنیده گرُر را که مرکب نارایانست یاد کردن گرفت
درین هنگام باد بخانه خود رفت و همدرین وقت تند باد عظیم و ابرهای انبوه با برقها برخاستند
و از دریا موجها برخاست و سیلاب بسیار روان شد و کوهها در لرزه آمدند و از زور باد
بار و درختان کنار دریا در دریا افتادند و در میمونان دو ساعت گرُر پرنده را
مانند آتش افروخته دیدند و ماران چون دیدند که گرُر می آید ترسیده هم بگریختند و
گریزان هر دو کس را که با ماران تیر شکل بسته شده بودند دیدند سر بتعظیم ایشان فرود آورد
و بدستهای خود روی ماه پیکر رام را پاک کرده و بمجرد دست رسانیدن گرُر زخمهای اعضای
آن هر دو ملتئم شده از دیدن گرُر که برنگ طلا است زور و چالاکی و شوکت و داعیه
و خوشحالی و دانش آن هر دو دوچندان شد پس رام و لچمن پرنده هر دو گرُر را برداشتند
او را در بغل گرفتند رام باو گفت که از مهربانی تو بجهتی که ما را از سر او پیدا شده بود
بزودی رفت و ناتوان ناتوان شدیم و ما ترا بجای پدر خود جرت و پدر کلان خود اج می بینیم
و دل ما از تو خوش می‌شود تو این خیال کلهای دیوتها در سر انداخته و صندل خوب
مالیده و لباسهای نفیس و زیورهای قیمتی دیوتها پوشیده چه کسی ما را بگو چون رام
این سخن بگرُر رسید گرُر که در میان میمونان دل او خوش و از شادی چشمهای او پر آب

شده بود

شده بود رام را در کنار گرفت و با او سخن بنیاد کرد و گفت که ای رام من گرُرم که صاحب
هر مرغانم و دوست توام و بسر کسیپم از بنیتا زاییده و از برای مدد هر دوی شما اینجا
آمده ام و من گویا ترا بجای جانم که بیرون قالب تو ظاهرم و دیتان و دیوتها و دنا توان
و گندهربان اگر با اندر هم می آمدند ترا ازین دام تیرها خلاص نمی توانستند داد و اندرجیت
بدرو و دغابازی و جادوگری جادوگری خویش تیرهایی را که بزهرها آلوده بود اندرجیت
بصورت مار شده بر شما رسید ندای رام والی دانند نیکوکاری و ای لچمن در راستی
تو بختوری که درین جنگگاه با برادر خود لچمن کشته نشدی و من این خبر را شنیده از محبتی
که با تو دارم زود ترا اینجا آمدم برای نگاهداشتن دوستی شما و بسبب دوستی ما
حالا از من مپرسید زیراکه بعد از کشته شدن راون گناهکاران را خود خواهید دانست
ای رام من شما را از دام این تیرها هولناک خلاص ساختم شما را حالا در جنگگاه هشیار
باید بود و راجهسان از روی خاصیت جنگ بدغابازی می کنند و شما که دلاور و
و راستکار هید گرفتار شدید ای راجه راجهها راجهسان همیشه مکار و در جنگ بدغا میکنند
و بهمه حال بد و ... در معرکه جنگ بر ایشان اصلا اعتماد نباید کرد گرُر چون این سخن
گفته رام را با اخلاص در کنار گرفت و از وی خواست که چیزی بپرسد و گفت که ای رام والی دوست
والی دانند نیکوکاری و ای مهربان بر دشمنان اگر تو رخصت بدهی حالا
از جایی که آمده ام همانجا بروم والی رام تو راون را در جنگ خواهی کشت و لنکا را چنان
خواهی کرد که در آن با اطفال و پیر ... مانند یا بیران و سیتا را خواهی یافت گرُر نیز رواین

وبر روی ایشان اثر بدحالی ظاهر بود و در وادی سخن گفتن زیرک بودند انجز با که
راون خوش نداشت چنانچه بود همان طور گفتند که رام و لچمن هر دو برادر راکه مانند
فیل بزرگ زورایشان است اندرجت در جنگ بدام تیرها چنان ساخته بود که دستهای
ایشان نجنبید حالا ایشان از ان دام تیرها رها شده در میدان ایستاده اند چنانچه
دو فیل کنده را گسسته باشند و ما ایشان را بدیدیم راون صاحب راجهسان سخنان
راجهسان را شنیده فکرمند شد و هناک شد و چهره او دیگر گون گشت و گفت که اندرجت
در جنگ بقوت خویش از تیرهای هولناک مار پیکر که بدعا یافته بود و مانند خورشید تابش
داشتند و هیچ جا خطایی نشد آن هر دو را بسته بود این زمان که ان دشمنان از دام
تیرها خلاص یافته اند مرا در دل تشکی شده است و این تیرها که مانند مار باسک حمله
افعا بود ضایع شدند چنانچه ماری که در حوض کنار کنگ می باشند کوتریا بایند کار کی
نشوند راون این سخن بگفت و مانند مار نفس کشید و از میان هم راجهسان دهومراجه
را طلبید و بوی گفت که با افواج بسیار از راجهسان پر زور هولناک زود تر از برای
کشتن رام و میمونان روان شو راون چون این سخن گفت دهومراجه سر تعظیم فرود
آورد بحکم راجه از انجا بیرون آمد و با سردار لشکر خویش گفت که لشکر را بزودی طیار سازند
که این وقت جنگ است آن فوجدار سخن دهومراجه را شنید لشکر خود را جمع ساخت
و میگفت که حکم راون بصاحب من اینچنین شده است پس از راجهسان هولناک
زور مند نگهبان کمر بسته و فریاد زده و خوشحال گشته برگرد دهومراجه آمده ایستاده

سخن را با رام گفت و بحضور میمونان برگرد او گردید و او را در کنار گرفت و سر تعظیم او فرود
آورد و بجانب هوا مانند باد روان شد و خیل خیل میمونان رام و لچمن را بی زخم دیده خوشحال
شدند و چنان نعره بلند زدند که از وی راجهسان بترسیدند در ین وقت میمونان نقارها
و مردنگ و سفید مهرها نواختند و این طرف و آن طرف بر می جستند و دستها بر کتف و ران
میزدند و دیگر میمونان که کوهها گرفته جنگ می کردند درختان بدست گرفته صد کان
و هزاران بایستادند و ان میمونان فریادهای بلند زده و راجهسان را ترسانیدند بشوق
جنگ بدروازه لنکا رسیدند و از ان سرداران نگاهبانان خیل خیل میمونان شتابی
عظیم برخاست چنانچه بعد از گذشتن هوای تابستان در نیم شب صدای ابرها برخیزد تمام شد
ذکر برطرف شدن زخم تیرها از رام انگاه راون با راجهسان آن فریاد عظیم هولناک میمونان را
نشنید و آن آواز بلند بر صدا را شنید مشوره نیان راون گفتند که آواز عظیم از ین میمونان
خوشحال مانند صدای ابرهای برخاسته و از ین آواز عظیم که دریا بشور رسیده در آمده است چنان معلوم
میشود که ایشان را شادمانی بسیار روی داده است و ان هر دو برادران به تیرها بسته شده
بودند و از ین فریاد شادمانی حالا مارا هر دل وهمی پیدا شده است راون حاکم راجهسان
این سخن را شنیده بنزدیکان خود گفت که سبب چیست که میمونان را در وقت محنت
این طور خوشحالی دست داده است شما زود تحقیق این حال را معلوم بکنید راون
چون این سخن گفت ایشان بشتابی بالای قلعه رفتند و مکدر شده با چهره دیگر گون گشته
نزدیک راون آمدند و ان راجهسان پر زور که از ترس و هیبت روی ایشان خاسته

وجون

وانرا چهسان که انواع اسلحه در دست داشتند سوار و کرز و بند کمن جوبین و تابی که نوعیست
از اسلحه بزبان هندوي و شمشیرهاي دو رویه و مدکرهاي آهنين و بندها كه عبارتست
از چوب دربند و فلاخنها و چوبهاي دستي و بچها و ترکالها کرفته بشوق جنگ
غلغله كنان از هر چهار طرف روان شدند بعضي ارابه سوار و بعضي بر اسپان
تيزرو سوار و بعضي بر خران دهان باز كرده سوار و بعضي بر فيلان مست كه شراب مستي
از ناكوشتهاي انغامي چكيد و قطاسها بران ها بسته سوار شده و بعضي زره پوشيده
و سپرها بدست کرفته مانند شيران روان شدند و دهومراجه كه مانند خزان آوازه
داشت بر ارابه سوار شد كه بر خزاي بسته بود كه روي بعضي مانند شیر و بعضي مانند کرک
و زيورهاي زرين پوشيده بودند پس دهومراجه بر نفير بارا چهسان از جانب دروازه
جنوبي بر آمده بجايي كه هنومنت ايستاده بود و چون ان راچهس هولناك انجا آمد از هوا
آوازهاي بد كه موي انسانها بر بدن جز د برخاست و بلاي ارابه او كركسي از هوا
افتاده و بلاي بیرقها ان مرغان كوشت خوار افتادند و چتر خون آلود نيز از بالاي
سر او افتاد و باران خون بلهو ريزن كرفت و زمين بلرزه در آمد و باد تند از مقابله
او مي وزيد و آوازي مانند آواز صاعقه كه بزبان هندوي نادكو يند بر خاست
و در هر جهات تاريكي پيدا شد كه هيچ چيز نمي نمود و كركسان و غليواژان و زاغان
و شغالها و ديكر جانوران تشنه خون بر كرد دهومراجه آوازهاي ميكردند و دهومراجه
از شكونهاي بد راكرا چهسان را ازان ترس ميخاست دیدن غمكين شد درين

وقت

وقت دهومراجه كه بارا چهسان بسيار هولناك همراه و شوق جنگ او بسيار بود لشكر
ميمونانرا كه مانند دريا مي نمود و راجه ندكاهبانی از ميكرد بديد تمام شد و كريز آمدن
دهومراجه از لنكا كفتند چون دهومراجه كه ديدار او هولناكست بديدند ميمونان
كه از روي جنگ داشتند بخوشحالي تمام فرياد زدند و در ميان راچهسان و ميمونان جنگي
عظيم شد و يكديكر را با سلحه هولناك از ترسول و موسل كه دسته هاون است و تبرهاي
دستي ميزدند و راچهسان مهيب ميمونانرا كشتند زدند و غلطانيدند و انداختند و ميمونان
راچهسانرا به درختان زده بزمين هموار ساختند و بقول بعضي از ميمونان و راچهسان
و درختان زمين پر شد پس راچهسان بغايت خشمكين شده ميمونانرا بتيرهاي تيز هولناك
راست رفته كه پرهاي آنها از كركس بود ميزدند ان ميمونان زور مند كه از خشم داعيه
جنگ ايشان زياده شده بود و راچهسان آنها را بكلاه كه نوعيست از اسلحه هولناك
و ديات كه بالا مذكور شده و كوت كه نوعيست از كرز و مدكر و بنده هولناك مقتول و ترسول
زده بودند هزهاي بسيار در جنگ بظهور آوردند و ان ميمونان سردار فوجها كه به تیرها
زخمي شده و از زخم ترسولها خون ازيشان روان شده بود درختان و تخته
سنگها بدست كرفتند و هزاران اينچنين كه جمله ايشان تر[illegible] كه بوده نعره ميزدند راچهسان
هولناك را مي كشتند و نامهاي خودرا مي كفتند و در ميان اين هر دو طايفه باز جنگ
هولناك شد و در ميان از هر دو جماعه كه در معركه زيبا مي نمودند بدرختان و شاخ
و تخته سنگها جنگي عجب افتاد و بسياري از راچهسان ميمونانرا به تيرها كشتند و بسياري

از میمونان که مالک دم خویش بودند و نفس ایشان نمی سوخت راچهسان را مالش دادند
و راچهسانی که غذای ایشان از خون بود از راه دهان خون می ریختند و بعضی را
استخوانهای پهلو شکافته و بعضی درختان ریزه ریزه شده و بعضی تخته سنگها خورده
شکسته و بعضی را ناخنها دریده بودند و بعضی میمونان پرقهای راچهسان را و بعضی
شمشیرهای دورویهٔ ایشان را و بعضی پیکانهای پهن ایشان را شکستند و ارابهها
را بهم میزدند و بعضی میمونان که حمله ایشان هولناک است جسته جسته مرکب راچهسان
را بشتابی حرکت کردند و راچهسان بدروی پریشان موی که از بوی خون مست بودند
بر زمین افتادند و دیگر راچهسان خشمگین هولناک از انداختن سولهای بجر پیکر میمونان را
گریزانیدند و میمونان تیز حمله از غایت شتابی با مشتها و لکدها و درختان راچهسان را میزدند
و دهومراجه و راچهسان او چون فوج خود را گریزان دیدند خشمگین شده آن میمونان
جنگ آور را زدن گرفت و بعضی میمونان را که تیرهای دستی میزدند ایشان از راه
راه دهان خون ریختند و بعضی دیگر را که بدیگر میزدند ایشان بر زمین افتادند و بعضی را
به بندها و بعضی را بقلاخنها و بعضی را به نیزکالها و بعضی را بیالها ریزه ریزه کردند و
بعضی میمونان را خون آلوده در زمین غلطانیده می کشیدند و بعضی دیگر را که راچهسان بر
خشم در جنگ دنبال کرده ایشان گریختند و بعضی میمونان دیگر که سینهٔ ایشان شکافته
شده بود یک پهلو خسپیدند و بعضی بر ترسولها کشته شدند و بعضی را بدنهای
گریچه بر زمین کشیدند و آن جنگ میمونان و راچهسان که در آن اسلحه و تخته سنگها و

درختان

و درختان بسیار بود بغایت هولناک نمود و آن جنگ گویا سنگیت بود که عبارتست
از محلی سرود و کمان باز گویا گزان بود که نوعیست از سازها و هکل تال آن
و نالهای آهسته نفس کشتن آن بود و دهومراجه کمان بدست گرفته میمونان را در معرکه
خندان خندان به تیرباران در گریز آورد و هنومنت چون دید که دهومراجه فوج را گریز
آورده است تخته سنگی بزرگ گرفته پیش رفت ناگاه هنومنت که چشمهای او از خشم
از آتش بود و چندان سرخ شده و روی او در برابر پدید او بود آن تخته سنگ گرز بجاید
خود را برداشت و بشتابی از ارابه برجست و بر زمین ایستاد و آن تخته سنگ
آن ارابه را خورد شکست و بر زمین افتاد و هنومنت پسرباد آن ارابه را با پایها
و باجوره و باکوبر که عبارتست از خم چوبهای ارابه و با بیرق و کمان شکسته
و چشمها را از خشم سرخ ساخته مانند جم می نمود و هنومنت پر زور پسرباد و زیرکی هم
راچهسان را با درختان پر از شاخهای خورد و کلان زدن گرفت و بعضی راچهسان را
چنان ساخت که سرهای ایشان از تن جدا شد و بعضی خون آلود شدند و بعضی
از زخم درختان بر زمین افگند ناگاه هنومنت پر زور پسرباد فوج راچهسان را گریزانید
قله کوهی را بدست گرفته برد هوامراجه دوید و دهومراجه
روز مسند چون دید که هنومنت نعره زنان می آید
گدا گرفته پیش رفت و او را برای جنگ بطلبید ناگاه دهومراجه
خشمگین شده گدا را که خارهای آهنین بر و تعبیه کرده بودند بر سینهٔ هنومنت حواله

[illegible]

کرد و هنوت پر زور بی ترس که تیزی او مانند باد ست و سینهٔ او از آن کده هولناک
زخمی شده بود آنحضرت را بخاطر رسانید و آن قلهٔ کوه را بر سر دهومراجه بزد دهومراجه
راجون بقلهٔ کوه بزد او یکبارگی بر زمین چنان افتاد که گویی بشکافد و بیفتد و چون
آن راچهس کشته شد دیگر راچهسان باقی مانده و از میمونان زخمی شده و ترسیده
بلنکا رفتند و هنوت چون آن راچهسان را کشت و از خون ایشان زمین
رنگ و لای شد از کشتن دشمنان و فیروزی بر ایشان او را خوشحالی شد و دوستان
او او را تحسین کردند تمام شد ذکر کشته شدن دهومراجه از لنکاکهند و بعد از آنکه
دهومراجه کشته شد و راون این خبر شنید بسیار خشمگین گشت و با سرداران خود جماعه که
دو دست بسته ایستاده بود گفت که اکنبن راچهس که در دانستن هر اسلحه زیرکست
با دیگر راچهسان هولناک بدنما که کسی بر ایشان غالب نمی تواند آمد از اینجا روان شوند
از زمان راچهسانی که چشمهای ایشان ترس انگیز و بدیدن بدنما بودند انواع اسلحه
گرفته بحکم سردار فوجها روان شدند و اکنبن صاحب تجمل دولتمند که حلقهای
گوش او از طلای خالص بود بر ارابه سوار شد و با راچهسان هولناک روانه گشت
و چون او بشتابی روان شد اسپان ارابه او که از تیر بر دلهای ایشان بر جا نبود از
عقب بر دو سر بر زمین نشستند و بازوی چپ اکنبن آن زمان جنگ بریدن گرفت
و رنگ روی او تغیر یافت و آواز گلوی او گران شد و روی هوا را ابرها پوشید و
باد تند خشک برخاست و جانوران دشتی چنان آوازهای بد می کردند که از آن

ترس

ترس پیدا شود و اکنبن که مانند شیر گفتهای او دمان بسیار دو از شجاعت او بود
این شگونهای بد را در شمار نیاورده روان شد و او چون از شهر با راچهسان روانه
گشت در آن وقت چنان غلغله افتاد که از آن شورش در دریا افتاد و فوجهای
میمونان که سلاحهای ایشان از درختان و سنگها بود از آن آواز ترسیدند و از
برای جنگ با ایستادند و در میان میمونان و راچهسان از برای مهم سازی رام
و راون جنگ هولناک شد و از میمونان و راچهسان شتاب پر زور رد او بر کوه
پیکر که میخواستند بر یکدیگر فیروزی یابند و نعرها میزدند آواز بلند شنیده شد
و میمونان را با راچهسان جنگ عظیم افتاد و هر دو طرف از گرد و دوام بر گشت
و دران گرد نه برقها دیده می شد و نه بیرقها و نه کانداران و نه اسپان و نه
سلاحها و نه ارابها و دران جنگگاه آواز جماعه که میدویدند و فریاد میکردند
بلند شنیده میشد و صورت هیچکس در نظر نمی آمد و راچهسان در جنگ میمونان را می
کشتند و میمونان راچهسان را و زمین را از خون چنان نمناک ساختند که بدی نمود و گرد از
سیل خون کشتگان روان گشت و چند لاشها بر زمین افتاد که گویا بستر انداخته اند
و میمونان و راچهسان یکدیگر را با درختان و نیزهای دستی و تخته سنگها و تیرها و گرزها
و بی نیزها و پیندها و تومرها میزدند و می کشتند و راچهسان کوه پیکر پر خشم میمونان را
بازوهای بند مانند بی زدند و میمونان راچهسان را با درختان بزرگ و تخته سنگها میزدند
و دریناشا کمدی و نیل و پیند میمونان دلاور پر خشم جنگی عظیم میکردند و این بزرگترین

میمونان نیز حمله راجهسان ایشن صفهای پاک بشتها میزدند و بیدریغ میمونان که رفتن
ایشان مانند باد مشرق و تخته سنکها و سنکهای خورد باران ایشان و نعرهای
صدای ایشان بود مانند ابرهای می نمودند و صفهای فوج راجهسان نیز که فیلان و اسبان
و ارابهای ایشان سراسیمه می کشتند مانند سیل دریا روان شد تمام شد ذکر روان
شدن اکنپن چون اکنپن دید که میمونان راجهسان بسیار را کشتند بر میمونان بغایت
خشمکین شد و اکنپن که از خشم چالاکی را فزوده بود کمان بزرک خود را کرد اسند و
کار دشمنان را الغنان دیده با ارابجی کفت که ای ارابجی این ارابه مرا بجایی که میمونان
جمع شده بسیار راجهسان را می زنند ببر که من میخواهم که این میمونان را که در جنک
تحسین خود را بسیار میخواهند بزنم زیرا که این میمونان فوج راجهسان بسیار ازده اند بعد از ان
اکنپن مهارتهی بزرک بعرابه که اسبان تیز رو بدان بسته بودند سوار شده و بر خشم
کشته تیر بسیار می انداخت و میمونان را می زد و میمونان در جنک بیش او ایستاده
نماندند چه جای جنک و از تیرهای اکنپن زخمی شده همه میمونان بکریختند و هنونت
روزمند بزرک میمونان قوم خویش را به تیرهای اکنپن زخمی شده و در حیدم رک افتاده
دیده بود ایشان بر اکنپن رو به و سرداران فوجهای میمونان هنونت میمونان
بزرک دلاور را دیده جمع کشته او را از هر چهار طرف کرد کرفتند ان میمونان پی زور
هنونت روزمند را دیده و در پناه او آمده بایستادند و اکنپن نیز هنونت
را مانند کوه ایستاده دید و بر و تیرباران کرد چنانچه اندر قطرهای باران ابر بر کوه می ریزند

وهنونت

وهنونت بلند همت تیرهای تیز اکنپن را که بر اندام او میرسید در شمار نیاورد و
قصد کشتن اکنپن کرد پس هنونت پر زور پسر باد زمین را در لرزه آورد چهکنان
در مقابله آن جمعی آمد و صورت هنونت که نعره میزد و تابش او زیاده شده بود
الغنان مهیب می نمود که اندر وقتی بجر بدست کرفته باشد و هنونت بر خشم خود بابی سلاح
دیده درختی بلند را که مانند قله کوهی بود بیک دست بر کنده و کرفته نعره بلند زده و
راجهسان را میترسانید و میزد باز از برای کشتن اکنپن در مقابله او رفت چنانچه اندر
از برای کشتن بخ دیت بجر کرفته روان شده بود و هنونت آمد درخت را بر داشته
بر سر کردانید و هم در وقت کردانیدن آن درخت را اکنپن به تیرها خود خود بشکافت
و برید و هنونت چون آن کار خود را ضایع دید حیران ماند قله کوهی را کرفته بشتابی
دوید و اکنپن آن قله کوه را از دور دیده اشت دید بر تیرهایی که پیکان آنها مانند
هلال بود آن قله را خورد خورد شکست و هنونت آن قله کوه را از تیرهای راجهسی در دور
و پراکنده شده دیده حیران ماند باز اسکرن نام درختی را که مانند کوهی بزرک بود
بر خشم شده بر کند و خندان خندان از این سر کردانید پس هنونت خشمکین زمین را
بزور پایهای خویش لرزانده و بزور رانها درختان دیکر را غلطانیده بدوید و از
خشم پر شده پیادهای راجهسان را میزد اکنپن دلاور پر زور چون دید که هنونت
زسانده راجهسان می آید هنونت را با چهار ده تیر که جایهای نازک را میدوخت
بزد و هنونت دلاور از ان تیرها زخمی شده خون آلوده دیده می شد پس هنونت

درختي را بركند و اندر بر سر راجهس بزد و او را بكشت و از ان ضربت هم راجهسان جنان
بلرزيدند كه درختان بلرزيدند زمين در لرزه مي آيند و هم راجهسان اسلحه را كذاشته
كريختند و از زدن هيمونان بلنكا رفتند و جنان در كريز شدند كه مويهاي ايشان
بريشان شد و از ترس خون ايشان مي جكيد و يكديكر را آسيب زده در شهر در آمدند
و از ترس باس پس ميديدند و هيمونان اينجنين راجهسان را كه جنك كذاشته در شهر مي در آمدند
ديده نعره زنان خنده مي كردند و هيمونان از فيروزي خوشحال و خوش نما شده
راجهسان زخمي افتاده را مي زدند و جون راجهسانه در لنكا در آمدند هم هيمونان
هنونت را تحسين كردند و او نيز ايشان را تحسين ميكرد و ديوتها و رام و لجهمن و
سكريو و ببهكهن و ديكر هم صحبتان ايشان نيز هنونت را تعريف كردند و تعظيم او بجاي
آوردند تمام شد ذكر كشته شدن اكنپن و راون راجهس جون خبر كشته شدن
اكنپن شنيد در خشم شد و در دل او اندك ترسي شد و تامل مي نمود و بخود ميكفت
كه هر كاري مناسب كه كردني باشد مي بايد كه خود تامل بسيار در ان كار نمايند و بكنند
و از اسهل نبايد شمرد بعد از ان راون بجردنشت نام راجهسي پر زور را امر فرمود
كه با راجهسان پر زور و با فيلان بزرك و اسبان و ارابهاي بسيار زود برو و رام
و لجهمن و سكريو صاحب هيمونان را با ديكر هيمونان كشته بهمراهي اين بهادران باز كشته
بيا و توقفي كه بر خشم شده جنك بكني و تيرهاي هولناك اندازي آن زمان پيش تو
اندبجر كرفته هم نمي توانند ايستاد و من ميدانم تو جند مرتبه ديوتها را كريزانيده و در جنك

بجم كه هر زخمها پيش اوست غالب آمده جون راون اين سخن كفت بجردنشت
خوشحال شده سر بتعظيم او فرود آورد و كفت كه اي كشنده دشمنان من از براي كشتن
دشمنان روان شدم خوشحال باش و هر سه ملك را متصرف شو و باستيناعيش ميكن
كه من امروز رام و لجهمن را كه بدروغ لباس سنياسيان پوشيده اند در جنك خواهم
كشت اي راجه تو در دل خود خوشحال باش دل راجمع دار و فيروزي خود تصور بكن بعد از ان
بجردنشت هم لشكر او را طلبيد و ارابه او را با اسبان و ارابجي نزد او آورده
و طيار ساخت و او بران ارابه منقش زرنكار سوار شد جنانجه ماه بركوه بر مي آيد
و جون بجردنشت از براي جنك هيمونان روان شد راجهسان او را دعا مي كردند
و افسونهاي اتهربن بيد ميخواندند و عملهاي كه در وقت جنك بايد كرد كردند انكاه
راجهسان دانا در انواع اسلحه كه در معركه جنك ربط كرده اند آن نميدانستند و دعا
در حق ايشان كرده بودند زرهها پوشيدند و كمانها بدست كرفتند بهادران و خويشان
را در بغل كرفتند و از براي جنك روان شدند و ان لشكر بحكم راون بر آمد و بجردنشت
بران ارابه بنك كه ارابهاي دشمنان را مي ماليد و مي شكست و اسلحه خوب بران
نهاده بودند زره پوشيده و خود بر سر نهاده و قلقها در دست پوشيد بطوري
كه كسي او را مغلوب نتواند ساخت سوار شد و جنان آراسته مي نمود كه كوهي
سياه مي نمايد همراه او هفتاد و دو هزار اسبان كه در بازوهاي آنها پرها بود
ملكجه كه مانند شيران و سار دولان زوره داشتند و زنكلهاي زرين در كردن

زدمکان کرد

انها بود و با هفتاد و دو هزار فیلان برآمدند و بجردنشت بیرون از ابه سوار که در قلب
لشکر بود چاشنی رزدکان کرد و میخندید و هزاران و لکهای کاها و سلاحهای دیگر
با راجهسانی که همراه او بودند دیده می‌شد و راجهسان گرزها و بندها و سولها و پتها
وقلبهای کوه و سرکها را گرفته مانند کوههایی بودند پس راجهسان غرم زنان
وفریاد و شغب کنان که در جنگ رو گردان نمی‌شدند برای جنگ روان شدند
و هزاران نقارها و سازهای جنگ در آن زمان شد و صدای فیلان و
و اسپان و راجهسان و نقارها مانند صدای ابرها برخاست و از سفید مهرها که
راجهسان نواختند نیز صدای بلند شنیده شد و آن آواز سفید مهرها و نقارها
و ابرها تا باسمان رسیده سینه می‌شد و بجردنشت با آن لشکر که مانند دریا
شغب داشت و مرکب او را روان کرده بود از جای خود برآمد و وقت
برآمدن او اسپان او بغلطیدند و افتادند و از درکلوهای بها در آن
کرم شد و شعلهای آتش از هوا می‌افتاد و باد مخالف تند می‌وزید و شغالان
آوازها بکردند و بجردنشت دانا سخنی که مناسب آن وقت بود گفت که من
امروز بازوهای سخت خود خواهم نمود و امروز میمونان از تیرهای من زخمی
شده تماشای من خواهند کرد و ای راجهسان برادر راند راجهسانی را که میمونان
کشته اند من امروز آتش اندوه ان راجهسان را بخواهم داد دشمنان فرو خواهم کشت
وکدی را که از جنگ گاه خواهد امروز برخاست از خون دشمنان خواهم نشاند و

ای راجهسان

ای راجهسان حالا شما ترس را بگذارید و خوشحال شوید که من امروز زور بازوهای
خود را خواهم نمود و کمال و خورشید و کبیر و بریت یا دیگر چه بودها و راون راجه را من امروز
از جهاد کیمیای خویش الحق خواهم ساخت و من همه میمونان او سگریو را نیز کشته رام
و لچمن هر دو را که می‌خواهم خون زده بیرهای من کم نمی‌شود و ماند ماراند و کسانی
که زندگی خود نمی‌خواهند پیش من در جنگ چگونه ایستاده خواهند ماند و من افواج
دشمنان از زده باز گشته در شهر می‌آیم و اگر کشته می‌شوم در سرگ لوک می‌روم چرا که
هیچ جائی از برای رفتن مانند سرگ نیست و ای بزرگتری راجهسان من شما را عقب
خود نگاه داشته دشمنان را خواهم کشت شما آسوده باشید تمام شد که چه گفت بجردنشت
و چون بجردنشت با راجهسان برآمد میمونان او را بدیدند و لشکر عظیم میمونان که سگریو نگاهبان
ایشان میکرد بر بدید و میمونان افواج راجهسان را که خوشحال
و خواهان جنگ بسیار شتاب بودند چون دیدند درختان سنگها بدست
گرفته از برای جنگ در مقابل ایشان شدند و جنگ میکردند
و راجهسان خشمگین شد میمونان را می‌زدند و میمونان نیز در جنگ
راجهسان را می‌زدند و میمونان با بدنهای خون آلوده که راجهسان ایشان را مانند ساخته
بودند فوج بجردنشت را زدند و بجردنشت بر غضب از آن زمان تیرها را انداختن گرفت
و برخشم شد جماعه جماعه میمونان در جنگ گاه با آتش تیرها می‌سوخت و تیرباران
فوج را بر ایشان کرد و فوج میمونان از پیش او مانند ابر از پیش باد روان شد و او چون

زدن انواع حربه را تاب نتوانست آورد بنابران کمان بدست گرفته تیرهای می انداخت
وازان لشکر عظیم چنان شغب بلند برخاست که در وقت شور انداختن روان شدن
دریا شغب می خیزد و زمین معرکه در هر چهار طرف از قالیبهای چولنا کوکبکریا چهسان
و میمونان برگشت و بحرد نشت از چشمهای خرسان و میمونان جوئی ساخت که
خیل خیل فیلها دران گشته در سیلاب آن میرفتند و بیرقها شکسته درختان آن
بودند و سیل خون آب آن بود وان جوی بحکم روان شده بود و خون
و گوشت گل و لای آن و انواع مویهای سر کیاه آن و قالیبهائی که سر آنها
بریده بودند ماهیان آن و شغالان زاغان آن و کرگسان کلنکان آن بودند
و دران جوی کردابها چند اکنان بر میخاست و آنان که ترسنده بودند ازان بسیار
می ترسیدند و انگاه که سکریو پسر آفتاب لشکر میمونانرا دید که راچهسان زده اند
و راچهسانرا غالب و میمونانرا گریزان دیده چنان نعره بلند زد که هر سه عالم ازان
پر صدا شده گویا ازان آواز کوه را از جا خواهد بر کند و بر جسته بر بحردنشت
دوید و راچهسان سکریو را دیده از هر جائی که بودند گریزان شدند و بحردنشت
بزرگترین کاندارانرا چون راچهسانرا دید که ترسیده و گریخته اند بقوت تمام بر سکریو
تیر باران کرد و سکریو حاکم میمونان آن شدت تیرها را دید بر خشم شد و اسپان ارابه
اورا بطپانچه محکم بکشت و تند بر کرد حتی که شکوفه و برگهای آن تازه و تر بود دیا
کلها و شاخهای خورد و کلان از بیخ بر کند و آنرا بدست گرفت و مانند پدر خویش

زور

روز بهم رسانید و خشمکین شده بایستاد و بحردنشت بهادر بزرگ ازدر نظر آورده
آن درخت را بر وی انداخت و بحردنشت آنرا در میانه هوا به تیرها پاره پاره کرد و
برید و راچهسان این کار بحردنشت را دیده مانند شیر صداها کردند انگاه سکریو
دا و تخته سنگی بزرگ گرفت و در حالیکه چشمهای او از خشم در خشان سرخ شده بود
آن تخته سنگ را بر ارابه آن راچهس انداخت و راچهس آن تخته سنگ را در هوا دید
گرز بدست گرفت و از ارابه بر جست و بر زمین ایستاد و آن تخته سنگ آن ارابه را با پیها
و جنبش سراو و با بیرق و کمان خرد خرد شکست و بر زمین فرود افتاد پس سکریو
حاکم میمونان آن ارابه را شکسته راچهسانرا بدرختان میزد و راچهسان از ضربت درختان
زخمی شده و سر شکسته و خون آلود بر زمین افتادند پس سکریو لشکر راچهسانرا غلطانیده
و شکست داده نعره هولناک زده قله کوهی را بر داشته بدوید و بحردنشت
در همان هنگام گرز بدست گرفته بر وی انداخت و سکریو آن گرز را که خارهای بسیار
دران تعبیه کرده بودند چون دید که می آید از ان خود بحیله گری خویش رد کرد و بر زمین
افکند تا خرد شکست وان قله کوه را بران راچهس انداخت و او از زخم آن قله
بیحال شد و بر زمین افتاد و دست و پای او از هم چنان پریشان شد که کوهی
می افتد و پراکنده می گردد و از گوشهای او خون کف آلود روان شد و دیگر
راچهسان بحردنشت را کشته دیده گریخته در لنکا در آمدند و میمونان ایشانرا زده
میرفتند و راچهسان خون آلود با مویهای پریشان که با زرهای و سلاحهای ایشان

ضربت

از تخته سنکها و درختان و طبابچها شکسته و از بی طاقتی آواز کلوهای ایشان کرفته بود
و سخن نمی توانستند کفت خبر کشته شدن بجر دنت را با راون کفتند تمام شد ذکر کشته
شدن بجر دنت پس راون حاکم راجهسان خبر کشته شدن بجر دنت را شنیده اندکی
بترسید و متامل کشت و تا دو ساعت با راجهسان بزرک مشورت کرده و نفس کشید و در
شهر از برای دیدن بلچها رفت و راون اینچنین لنکا را که پر از لشکر راجهسان بود
و جمعی عظیم در انجا نکاهبانی میکردند و برجها و علمهای بسیار در ان بود تماشا می کرد
و آن شهر را دیده راون با برهست که در وادی جنک زیرک بود کفت که این شهر را محاصره
کرده اند و مردم این شهر بسیار آزار یافته اند و کسی دیکر را من انچنان لایق نمی بینم که در
وادی جنک ماهر باشد و این بار کران را با من با کنبه کرن یا اندر جیت یا
نکنبه یا تو می توانی برداشته ازین جهت تو این بار را بر داشته و هم لشکر را
همراه کرفته از برای فیروزی ازینجا بدر آی و هم میمونان بیابان نشین را بکش و ای
دلاور همان وقتی که تو خواهی بدر آمد افواج میمونان شوخ بمجرد شنیدن
غلغله راجهسان خواهد کریخت و میمونان شوخ بی ادب که دل ایشان بر قرار نیست
تاب شنیدن آواز تو نخواهند داشت چنانچه فیلان تاب نعره شیر نمی توانند
آورد و رام و لچمن که هیچ پناهی ندارند نعره ترا شنیده ایشان که مغلوب کسی نشده اند
مغلوب تو می شوند و درین حادثه که فیروزی و هزیمت یافتن هر دو در احتمال است
از تو بی تردد فیروزی روی خواهد نمود چون راون با برهست صاحب فوجها این سخن
بکفت

بکفت برهست باوی مانند انکه زهر با بلد بکوید کفت که ای راجه ما پیش ازین با مشورتان
زیرک مشورت کرده بودیم و در میان یکدیکر رد و بدل بسیار هم شده بود اخر الامر
اتفاق هم ما برین شد که اکر سیتا داده شود خیریت است و الا کرنه جنک خواهد شد
و من انجانم که تو مرا هر وقت تسلی داده و با نواع ناز و نعمت پرورده بنابرین در اینجا خاطر خواه
تو خواهد بود همان خواهم کرد و امروز در جنک کاه میمونان را چنان به تیرها خواهم زد که جانوران
جنکلی کوشت خوار از کوشت ایشان سیر خواهند شد و مرا امروز از برای کار سازی تو از
جان و مال و زن و فرزند باید کذشت و دریغ نباید داشت حالا مرا ببین که از برای
تو در آتش جنک جان خود را خواهم سوخت برهست این سخن را با راون کفته بفوجداران
خویش که نزدیک او ایستاده بود بکفت که فوج عظیم راجهسان را زود طلبیده بیار
چون برهست این سخن با وی بکفت فوجداری در همان ساعت در قصر راون
تنها نشست و از برای سرداران لشکر طلب فرستاد و یکجا جمع ساخت و در
دو ساعت لنکا که انواع اسلحه و سپرها و برجهای بزرک در ان بود از راجهسان
پر شد چنان می نمود که کویا از فیلان بزرک پر شده است و در ان وقت
که راجهسان در آتش هوم کنان میرفتند و برهمنان را منس کار می کردند باد در لنکا
وزید که بوی خوش هوم را بهر طرف می برد و راجهسان بر روی زره جوشن پوشیده
و خوشحال شده افسونها خوانده و انواع حمایل کلها بر سر نهاده بودند و ان
برای فیروزی یافتن در جنک کاه از برهمنان دعاها می خواستند و راجهسان

زرهها پوشیده و کمانها بدست گرفته بجرای خود براون کرده برگرد برهست آمده ایستادند
و برهست از راون راجه رخصت گرفته نقارهٔ بلند آواز را نواختن فرمود و کمان را زه
کرده بر ارابهٔ آراسته خوبی سوار شد و برهست بر اینچنین ارابه که اسپان بسیار تیز روان
بسته بودند و ارابچی خوب آنرا میراند و مانند ابر عظیم صدا میکرد و مانند ماه و آفتاب
تابشی داشت و بیرق او بلند برداشته بود و کسی بجانب او نگاه نمی توانست کرد و برگرد
اندام زره بود و بر خشندگی چنان بود که گویا خنده میزد سوار شد و راجهسان
بسیار همراه گرفته از راون دستوری طلبید و از لنکا روان شد چون برهست
روان گشت صدای نقارها و سفید مهرهای او مانند صدای ابر شنیده شد و فوج راجهسان
خود را برهست ترتیب داده با جمعیت فیلان بسیار از دروازهٔ مشرق بدر آمد و دانا
بزرگ جثه آوازهای هولناک کرده از هر چهار طرف برهست میرفتند و برهست خشمگین
مانند سرمهٔ سیاه با لشکری عظیم مانند دریا روانه گشت و چون غلغله برآمدن او برخاست
و راجهسان صداهای بلند کردند جانداران لنکا هم آوازهای ناخوش میکردند و از
هوا بی آنکه ابری نمایان باشد با صدای بزرگ خون بر ارابهٔ برهست باریدن گرفت
و بالای بیرق او کرکسی بجانب جنوب روی کرده بنشست و شغالان شعلهای آتش
از دهان ریخته فریادی کردند و از هوا شعلهای آتش می افتاد و باد مخالف وزیدن
گرفت و سیارها با یکدیگر قران کردند و روشنی اینها کم شد و در وقت روان شدن آن
لشکر بجانب جنگگاه سایهای اشخاص بی سر بودن گرفت و اسپ جانب راست

ارابه

ارابهٔ برهست در گریه اشک بریخت و بغلطید و از دست ارابچی که در میان فوج ریاضت
ده اسپان بود خلل اسپان بر زمین بیفتاد و آن شوکت برهست که پیش از آن در وقت
روان شدن او ظاهر می شد در آن دو ساعت هم برفت و در زمین هوار اسپان
او بود دری خورد برهست اینچنین شگونهای بد را دیده خود را استقلال گرفت
و تحمل کرد با راجهسان گفت که کال را از کال و آتش را من آتش و مرگ را من مرگ خواهم
شد راجهسان این سخن برهست را شنیده از برای جنگ خشمگین شده از انجا روانه شدند
و فوجهای میمونان نیز که با انواع اسلحه داشتند برهست را چون دیدند که با چشم بسیار
می آید روی بر روی او شدند و میمونان نیز درختان شکسته و تختهٔ سنگها برداشته
غلغلهٔ عظیم از ایشان برخاست و هر دو فوج راجهسان و میمونان که بسیار شتابی و خواهان
فیروزی خویش بودند خوشحال شدند از زمان برهست نادان بمقابلهٔ فوج میمونان از برای
کشتن ایشان روان شد چنانچه پروانه مرگ گرفته در آتشی که جنگل را می سوزد و شعله
او بلند شده باشد می افتد تمام شد ذکر برآمدن برهست از آنجا فوجهای عظیم
بر زور میمونان خوشحال صاحب داعیه که در برابر برهست نعرها میزدند دیدند که
برهست که زور او هولناک بود نعره زنان با اندام بزرگ همراهی راجهسان بسیار آمد
و راجهسان که فیروزی را خواهان بودند بر میمونان حملهای کردند و شمشیرها و دروبه
و نیزهای دستی و تیغها و تیرها و ترسولها و موسلها و گدادها و بنیدها و تبرها و
کمانهای منقش بدست گرفته بودند و بنا می نمودند بزرگترین میمونان که خواهان

جنگ بودند نیز درختان بکل کرده و انواع تخته سنگهای دران گرفتند و میمونان
و راچهسان که تیرباران بسیار می کردند و اسلحه می انداختند بایکدیگر جنگ عظیم
کردن گرفتند و راچهسان دران جنگ بسیاری را از میمونان و میمونان نیز
بسیاری را از راچهسان بکشتند و بعضی میمونان به ترسولها و بعضی بسلاحهای دیگر
بزرگ و بعضی با بندها کشته شدند و بعضی به تیرها پاره پاره کشتند و بعضی بیدم
شده بر زمین افتادند و بعضی را سرها شکسته غلطیدند و بعضی به تیرها زخمی شدند
و بعضی بشمشیرهای دو رهیه دو نیم کشته لرزه کنان در زمین افتادند و بعضی میمونان
را که راچهسان در استخوانهای پهلو زده بودند بغلطیدند و میمونان در خشم آمده
خیل خیل راچهسان را از هر چهار طرف بدرختان و قلهای کوه زده و خرد کرده
با زمین یکسان ساختند و بعضی راچهسان که میمونان بطبانچه و مشت
مانند بحر زدند خون از دهان ریخته و چشمها و دندانها بر آمده بر زمین افتادند
و راچهسان و میمونان بعضی ناله حزین میکردند و بعضی مانند شیر نعره میزدند
و صدای بلند از ایشان بر میخاست و میمونان و راچهسان خشمگین که چشمهای ایشان
کج شده و در هر هکدیره دلاوران افتاده بودند بی ترس شده کارزار میکردند
و کرندهم و کنرهن و مهاناد و سمند هر چهار وزیران پرهست میمونان را می کشتند
و دید میمون از آن چهار راچهس که زده می آمدند کرندهم را بقله کوهی برداشته بکشت
و دیگر بقوت خویش درخت بزرگ را برکنده و گردانده بحضور پرهست سمند را کشت

وجاموت

وجاموت بر خشم صاحب شوکت بسیار تخته سنگی بزرگ را برداشته بر سینه مهاناد
زد و تار نام میمونی زورمند دران جنگ گاه کنبه هن را کشت و پرهست را که سوار آن
این کارها نتوانست آورد و کمان بدست گرفته میمونان را میزد و آن لشکرهای عظیم که
در قیاس نیاید کرد معرکه چنان میگشت چنانچه گرداب دریای گرده و پرهست ماهر
در جنگ خشمگین شده به تیرباران عظیم میمونان بسیار را در جنگ گاه کشت و از
قالبهای میمونان و راچهسان زمین در هر طرف چنان پر شد که گویا کوهها افتاده اند
و زمین از خون کشتگان پر شد چنان می نمود که در موسم بسنت جنگل از گلهای
شگفته درخت پلاس و در آنجا انگار جوی روان شد که قالبهای خیل خیل بهادران
کشته کرامهلی آن و خون گرم آب آن و به حم که دریای مرگ است پیوسته بود و جگرهای
پاره پاره افتاده گل و لای آن و روده های پریشان گیاه آن بود که آنرا بزبان هندی
سوال میگویند و اندامها که سر و دست و پاهای آنها بریده شده بود ماهیان
آن و میوهای سر و بدن علف سبز آن و کرکسان و زاغان سیاه و غلیوازها
هنسان و کلنگان آن جربیها کف آن و نالهای بلند و آهسته صدای آن بود و بیدلان
و ترسندها از آن جوی نمی توانستند گذشت و بهادران راچهسان و میمونان بخیره جوی
می گذشتند که خیل خیل نیلانند از حوض کم آب میگذرند و نیل نام میمون پرهست
را دید که اراپه سوار به تیرباران انبوه میمونان را می کشد بس نیل زورمند بر پرهست زیرد
را چون دید که در مقابله او می آید درختی را برکند و او را بزد و پرهست خشمگین شده از

ضربت آن درخت نعره بلند زد و بر نیل تیر باران کرد و نیل تیر باران پرهست را چشم
پوشید بخود چنان تاب آورد که گاو نر بزرگ باران آخر بشکال را که بزور می آید چشم پوشیده
بخود تاب می آورد بس نیل از آن تیر باران که بر او افتاد پر خشم شد و بدرختی بزرگ اسپان
تیز رو او را بکشت و پرهست تیر و کمان را از دست خود انداخته و موسل هولناک
را بدست گرفته آنرا بر پرهست انداخت آن هر دو سردار فوجها که خشمگین و پر جله و خون آلوده
بودند مانند دو فیل مست بایستادند و بدندانهای تیز کرسی یکدیگر را می گزیدند و آن
هر دو دلاور که مانند شیر و ببر حمله کی ایشان بود و در جنگ رو گردان نمی شدند و
خواهان نیکنامی خویش بودند و چنان می نمودند که گویا اندر و بر ترا سرند در مقابل
هم دیگر ایستاده پرهست پیشانی نیل را بموسل زد چنانچه از و خون میچکید آنگاه نیل خون
آلود شده درختی بزرگ را گرفت و از خشم برسید پرهست زد و پرهست زور مند آن
زخم را در شمار نیاورده و موسل بزرگ را گرفته بر نیل میمون زورمند بدوید نیل بزرگ
اندام میمون بزرگ چون دید که پرهست خشمگین که جوا او هولناک بود می آید تخته سنگی
بزرگ بگرفت و بر سر پرهست که خواهان جنگ بود و بموسل جنگ میکرد آن تخته
سنگ را انداخت و چون آن میمون آن تخته سنگ بزرگ را انداخت سر بزرگ
پرهست جدا شد و او که زیبایی و قوت و دانش و زندگی او همه رفته بود چنان بر
زمین افتاد که درخت از بر کندن بیخ بر می افتد و چون سر او جدا شده افتاد از و
سیلاب خون چنان روان شد که آب از چشمه میرود و چون نیل پرهست را کشت

شکر

شکر راچهسان بدحال شده جانب لنکا دویدند و لرزیده می رفتند و وقتی که پرهست
کشته شده راچهسان لشکر او بر جا نتوانستند ماند و چنان پراکنده شدند که آب
بعد از شکستن سد و بعد از کشته شدن سرداران لشکر هیچکسی دیگر مردانگی نتوانست
کرد و حشم راچهسان جابجا خاموش ماند آنگاه نیل زورمند صاحب فیروزی که رام
و لچمن و سگریو بواسطه کارزار او را تحسین میکردند خوشحال شد تمام شد ذکر کشته
شدن پرهست از فن لنکا کهند از کتاب رامائن بعد از آن مندودری نام زنی خوش شکل
از زنان راون راون را خواهان جنگ شنیده برخاست و دست مالونت را گرفته
باجو باچه و دیگر وزیران داننده رای صواب و راچهسانی بیاول که بیدهای سر شگافته
بدست داشتند و بهمراهی راچهس زنان پیر زال و خورد سالان بشوهر نارسیده
و راچهسان دیگر که اسلحه بدست گرفته از هر چهار طرف نگاهبانی او کرده می رفتند
مندودری بسوی مجلسی که راون نشسته بود روان شد و بعضی زنان چتر او را
گرفته میرفتند و بعضی قطاس بر سر او میگردانند و بعضی مردان راچهس پیر فتنه‌ای
پنجاه دست باحمایل کلها و چوبهای بید سر شگافته بدست گرفته بیاولی کرده پیش
او میرفتند پس مندودری دختری از برای دیدن راون بدرون دران مجلس در آمد
و چون مندودری در مجلس رسید و راون او را دید که بیامد او را در کنار گرفت
و او را بر تختی که از قماشهای ابریشمین زرنگار تکیه‌ها بالای آن نهاده بودند نشستن
فرمود و مشورتیان او را از حکم نشستن بر صندلیها کرد و مندودری بر آن تخت

نشست و مشورتیان او هم سر تعظیم راون فرود آورده هر کدام در جایهای خود نشستند
و اَت کای دراز دست پسر راون پیش مادر خود را تعظیم کرده و سر فرود آورده
بجایی که برای او مقرر بود بنشست و راون که از کشته شدن پسر هست بسیار سوز
داشت و از کشته شدن مهاکای بسیار بدحال و از مغلوب شدن لنکا چشمهای او از خشم
سرخ شده بود و خواهش جنگ داشت و دل او بیقرار بود با مندودری باو [illegible]
که سبب آمدن تو چیست آنرا بمن بگو و تو که بشتابی نزد من با وزیران در سبها آمده کار
داشته چنانچه هست این حقیقت را بمن بازگوی چون راون این سخن گفت مندودری
باو گفت که ای راجه راجها من التماسی دارم و آنرا دو دست ادب بسته از تو میخواهم بشنو
ای بزرگی ده تو مرا که این سخن میگویم عیب نکنی و از من بد نبری من شنیده ام که لنکا
شهر را محاصره کرده اند و دو مهراجه و بر دست را بار دیگر راجهان دلاور کشته میشنیدم
و این خبر شنیدم که تو بقصد جنگ میخواهی که از شهر بدر آیی و این معنی را تامل کرده من
از برای گفتن سخنی چند نزد تو آمده ام ای صاحب طالع قوی و ای راجه بزرگ
من از برای آن اینجا آمدم تا بگویم ترا که زن رام دلاور را دزدیده آورده حالا
مناسب نیست که در جنگ گاه در مقابل او بایستی و رام و لچهمن آدمی نیستند و
هیچکس در جنگ برابر ایشان نیست و رام تنها در جنس بهتان چهارده هزار راچهس را
کشته است و کهر و ترسرا را کشته است و همچنین رام آدمی نیست و او کینه
دردندک بن کشته و بیکتیر بال را کشته پس رام همچنین آدمی نیست و از بن که او بکار

کرده است در دل من از تو ترسی هست و رام که از فرموده پدر با برادر خویش در دندک بن
آمد و بروش بدیه جارج دران بیابان می بود تو زن او را از جنس بهتان برای چه
آوردی و تو این کار را بناحق کردی و ترا بزه کاری شد و ای بزرگترین راجهان
هیچ عاقلی اینچنین کارها نمیکند و اگر زنی را که وفادار شوهر خویش باشد در بند
نگاه دارند این گناه بزرگ است بنابرین در رای من و رای دیگر مشورتیان چنین
می آید که سیتای وفادار شوهر را برام شوهر او باید داد و وقتی که بهبکهن دلاور همین
مشورت گفت تو سخن او را قبول نکردی و او رفته دوست رام شد و ای راجه بزرگ
چندین چیزها را برام باید داد و لباسهای خوب و اشیای نفیس و سیتا و زر و مرکب
و لعل و مروارید و مرجان و نقره و این چیزها را مالونت و جو باچه و اَت کای
که کار نیک و بد را از هم تمیز میکنند گرفته آنجا بروند و بهبکهن خود بیشتر رفته است
این هر چهار کس در آنجا برام آشتی خواهند کرد و بهبکهن سر تعظیم رام فرود آورده
و عذر خواهی بسیار کرده سیتا را بوی خواهد داد و مالونت و مهاکای بزرگ جثه
نیز که خواهان نفع راجهان اند تعظیم رام بجای آورده با او آشتی بکنند و از آن چهار
تدبیر مشهور را چهار آشتی و چیزی دادن و تفرقه انداختن در میان دشمنان خوب است
و آخر همه جنگ است و آن خوب نیست و همه کس از آن بی ضرورت منع کرده اند بنابران
تو جنگ مکن و آن سه تدبیر نخست که مذکور شد آنجا است که بر کسی که بجنگ غالب
نتوان آمد با بن سه چیز ظفر می یابند و تو فرزندان و برادران و خویشان و خشم

رابکشتن داده و خود را در معرض خطر انداخته چه خواهی کرد و فیروزي یافتن در جنگ
از یکجانب مقرر نیست چه گاهی می کشند و گاهی کشته هم می شوند ای راون ازین جهت
مرا جنگ پسند نمی افتد تو صلح بکن وای دراز دست رام را تعظیم نموده او را راضی
ساز و امروز سیتا را باو ده و باو صلح بکن که مرا این خوش می آید معقول می نماید
وای راجه من با تو این میگویم بشنو تو همان بکن که شهر ترا و قوم ترا و عاقبت ترا
سودمند باشد و تو نگاهبانی خود بکن که از نگاهبانی خویش همه چیز می شود
وای راجه بزرگ رام که شیوه تحمل دارد و راستگوی است و همیشه نیکوکاری
دارد و هر کسي را که در پناه او می رود دوست میدارد و چمن دراز دست
همه وقت در نیکخواهی برادر متوجه است ازین جهت تو با رام بر جهت صلح بکن
و پرهست راچهس با لشکر میمونان جنگ کرده چه کار کرد وای راجه بزرگ دهومراچه
که همه وقت خواهان جنگ بود چه کرد و مهاکای راچهس بزرگ اندام نیز چه کرد وای
حاکم راچهسان اکنپن راچهس که با رام جنگ کرد او چه کرد و دیگر راچهسان که با لشکر
میمونان جنگ کردند چه کردند وای راون هیچ سرداري از میمونان کشته نشد
اما میمونان همه راچهسانی را که از زور ایشان اندر و کبیر و برن و جم سر خورشید
و دیگر دیوتهامی ترسیدند و هیچ کسی در برابر ایشان زورمند نیست در جنگ
بکشتند و اینچنین میمونان که رام و سکریو نگاهبان ایشانند و درختها را
گرفته جنگ میکنند ایشان را در جنگ نمی توان کشت بنابرین ای راون مصلحت

چنین

چنین می نماید که با رام صلح باید کرد و راچهسان که مانند منش باده است لایق آن نیست که باو دوستی
بکنند و تو مانند نادانان سستی مکن و قوم خود را بهلاکت مینداز و شهر و فرزندان
خویش زوال مده و من همه سخنان سودمند ترا میگویم تو گفته مرا قبول بکن تمام
شد و گر سخنان مندودری از لنکا که مندازرا این را وان سخنان مندودري
تا دیری نفس دراز کرم کشید و جانب اهل مجلس دید و دست مندودری گرفته او
میگفت که ای دوستدار من تو سخنانی که گفتی در آن همه سودمند است و تو از جانب
خویش بسیار گفتی اما اینها در دل من نمی اید و من که پیش ازین بر همه دیوتها و دیتیان
و آدمیان غالب آمده باشم حالا سر بتعظیم یک آدمی که با میمونان همراه است
چگونه فرو می آرم و اگر من بتعظیم رام که از قوم کمتر است سر فرو آرم بد تو تنها
چه گویم و مرا بیداتش گویند آنگاه این زندگی بچه کار من می اید و من نخست و غایاری
سخت هولناک کرده زن دیگری را دزدیدم و راچهسان را بکشتن دادم و بلنکا
آزار رسانیدم حالا رام را مانند کسی که تنها و بی قوت باشد چگونه تعظیم میکنم و بتعظیم
رام پیر رکه فرو آورده هوس زندگی بکنم و من که در میان هزاران هزار راچهسان
بر فرازی می ایستادم این زمان زبون دشمنان شده در میان آنها چگونه می توانم
ایستاد وای رانی مرا از نخست باز روش چنین است که سر بتعظیم کسی فرو نمی آرم و من
فوج دیوتها را از ده برابر غالب آمدم و در هر سه لوک کدام کسی است که مغلوب من
نشده است و من بر سر همه حاکم شده حالا به پیر رکه چگونه سر فرو آرم ای مندودری

بیرزن تسبیم توهیچ غمی را بدل راه مده که من رام و لچمن و سکریو و هنونت و همه میمونان را میکشم
ولیکن آشتی نمیکنم و از ترس رام سیتا را هم نمیدهم و رام هم که پل بر دریا بسته
و لنکا را محاصره کرده و راجهسان بزرگ کشته است چگونه آشتی خواهد کرد این زمان
تو برو و بیغم باش که اینها همه کارهای آسانست و موجب آسایش ماست من امروز
همه این دشمنان را خواهم کشت تو سوزش سینهٔ خود را دور کن و من بجنگ گاه میروم
و میگهناد و دیگر پسران پر زور تو آنجا نند که جم هم از پیش ایشان نمی تواند رفت
حالا تو درون محل برو و با کیلنان خویش آسوده باش راون بسیار بار او را میگفت
که برو و او را در کنار گرفت و وداع کرده و مندودری آن جنگ عظیم را بخاطر خویش
تصور کرده درون محل رفت و راون با راجهسان گفت که ارابهٔ مرا طیار سازید
و کمان مرا بیارید تا این کینه را که از دیر باز در سینهٔ من است امروز بکشم و آن
تیرهای آهنین تیز را که مانند ماران صدای ایشانست و پر زهر اند و مانند آتش تابش
ایشانست امروز خواهم انداخت و برام خواهند رسید و تیرهای من که تیزست
و سوفار ایشان از زرین است و زر نگار اند و به تیل آب یافته اند من اینچنین تیرها را بر
رام خواهم انداخت چنانچه شعلها بر فیل می اندازند و میمونانی را که بجنگ
می فرستند همه را خواهم کشت و اگر رام بنزدیک من می آید او را هم با برادر او میکشم
تمام شد ذکر سخنان راون چون پرهست سردار فوجهای راجهسان را سردار فوجهای
میمونان بکشت و همه لشکر راون که مانند دریا و پر از اسلحهٔ هولناک بود دیگر بحرف و راجهسانی

کر

گریخته خبر گفتند که نیل پرهست را با تمام فوج او بکشت و همراون سردار راجهسان این
خبر خشمناک شد و راون بی طاقت از اندوه و خشمگین چون خبر کشته شدن نیل (پرهست) برادر
خود شنید با بزرگترینان راجهسان دلاور چون اندر با دلاوران دیو نها گفت که
دشمن را اندک نباید شمرد خصوصا دشمنی را که پرهست کشندهٔ فوج اندر و نگاهبان
فوجهای خویش را با برادران و حشم او کشته باشد بنابران من از برای کشتن اینچنین
دشمن و از برای یافتن فیروزی بروم و افزونی لشکر خویش خود بجنگ گاه میروم و رام
و لچمن را با فوجهای میمونان کشته تیرهای خود چنان میسوزم که آتش جنگل خشک
را و امروز زمین را از خون میمونان سیراب می سازم و رام و لچمن را بملک
جم می فرستم راون صاحب شوکت گریانندهٔ خلایق خشمگین شده این سخن بگفت
و همه لشکر را همراه گرفت ارابه که مانند بهان بود و بسیار اسپان بوی بسته بودند
و بسیار تابش داشت مانند اندر سوار شد بعد از آن راون با راجهسان بزرگ
دلاور روان شد و سفید مهرها و نقارها و دهلها بنواختند و از زدن دست
بر رانها و کتفها و کشیدن آوازهای مانند شیران صدای بلند برخاست و مداحان
مداحی میکردند و راون چنان روان شد که مهادیو صاحب دیوتها با جنیان
که ایشان را بهوت میخوانند می رود پس راون صاحب شوکت بسیار از شهر خویش
بشتابی بر آمد و لشکر هولناک میمونان را که مانند دریای بزرگ برقرار و مستعد
ایستاده و درختان کوهها بدست گرفته بودند بدید و رام صاحب شوکت عظیم

بغایت خشمناک فوج راجسان دیده با بهیکهن بزرگترین سلاحداران که بازوهای او مانند
دو مار بزرگ اند بگفت که این فوج از کیست که بر کوه ایستاده و انواع بیرقها و علمها
و سلاحها دارانست و هیچکسی آن را از جای نتواند برد و دلاوران بی ترسند و نیزها
و شمشیرهای دورویه و ترسولها و فلاخنها و چکرهای بسیار در آن اند [دارند] و بر از فیلان
کوه پیکرست بهیکهن که مانند اندر دانش دارد سخن رام را شنیده افزونی شوکت
و قوت سرداران بزرگ را که در میان راجسان بودند بیان کردن گرفت و گفت که ای [illegible]

این

این که بر پشت فیل سوار است و دلاورست و مانند خورشید بعد از پنگال تابش اوست
و بر سر فیل گجگ نهاده آن را حرکت میدهد نام را اکنین بدان و این که برارابه نشسته
و بالای بیرق او صورت شیرست و کمان را در حرکت دارد و [illegible]
مانند فیل می نماید اندرجت نام دارد که دشمن [illegible] اندرست و این که مانند اندرست و کمان دارد
و برارابه سوارست و از کمانی که مانند بجرست زه را جاشنی میدهد و چشمهای او کج است
واتکای نام دارد و اینکه چشمهای او مانند آفتاب صباح سرخ است و برارابه که زنگلها
بران بسته اند سوارست و مانند خر آواز اوست و نعره میزند و دلاورست اوست مهودرنام
و این که بر اسپی سوارست که انواع زیورها دارد و مانند ابرهائی که در وقت شام پیدا
میشود رنگ اوست و نیزهٔ شجاع دار بدست دارد و مانند بجر حمله اوست دیوانتک
نام دارد و این که ترسولی گرفته است که مانند برق تابش اوست و زنگلها باو بسته اند
و بر فیلی سوارست که مانند ماه روشنائی اوست ترسرا نام دارد که اوصاف او

بسیارست و این که مانند ابر رنگ اوست و سینهٔ [illegible] او بلندست و صورت ماری بزرگ
بر بیرق او تصویر کرده اند و کمان بدست دارد و زه از جاشنی میکند کنبه نام دارد
و این که چوب در بندهٔ مرصع بزر و جواهر بدست گرفته است و دو دیے از ان
بر می آید و در میان لشکر راجسان بزرگست و کار او ترساننده و حیرت انگیزست
نکنبه نام دارد و این که برارابه نشسته که کمان و شمشیر و نیزه و بیرق بسیار در آن است
و مانند آتش تابناک است بدت بره نام دارد که از فلک کوه سلاح اوست و با خیل
فیلان جنگ میکند و این که صورت او مانند مرگ و آتش است و شمشیر دورویه
و کمان بدست دارد و جوشن پوشیده است و افسر بر سر دارد و بر فیلی کوه پیکر سوار
و مانند خر آواز دارد مکراچه نام دارد و این که با جنیانی همراه است که ایشان را بهوت میگویند و چهرهای
رنگ برنگ ایشان هولناک است و رویهای بعضی از ایشان مانند شیران و بعضی چون
اشتران و بعضی چون فیلان بزرگ و از بعضی چون آهوان است و چشمهای او کج است
نراشت نام دارد که ببرنج تاس است و این که چتر او مانند ماه سفید و روشن
می نماید و نیهای باریک در آن چتر بزرگ تعبیه کرده اند و با راجسان و جنیان همراه اوست و او
و مانند مهادیو می آید صاحب همه راجسان است که راون نام دارد تمام شد ذکر
بیرون آمدن راون درین وقت رام کنندهٔ دشمنان با بهیکهن گفت که ای بهیکهن
این چه خبرست که راون که شوکت او بسیارست در گریه آرندهٔ مردم است و مانند آفتاب است
که با شعاعها باشد و جانب او تیز نظر نتوان کرد انجمن آراسته می نماید و این پیکر

راون باشوکت آشکارا می نماید و چنانچه پیکر او زیبا می نماید هیچکس از دتیان و دانوان
آن طور پیکر ندارد و راجسان همه کوه پیکرند و همه کوهها بدست گرفته جنگ میکنند
و سلاحهای روشن گرفته اند و رویهای ایشان ترساننده است و همه پر زورند
و کارزار ایشان هولناک است که گویا مرگ مجسم اند همراه شده زیبا می نماید آنگاه رام زورمند
که لچهمن خدمتگار اوست کمان را بلند برداشته بایستاد درین هنگام راون دلاور با
راجسان پر زور گفت که ای راجسان بر دروازهای لنکا و بر درخانهای ترس ایستاده
باشند آنگاه راون دشمن دیو تنها کمان را برداشته و تیر رخشان را گرفته لشکر میمونان را
از هم شکافت چنانچه دریا بزرگ را از هم جدا می سازند پس سکریو هم دران وقت
چون راون چالاک را دید که تیر و کمان روشن گرفته ناگاه بشتابی می آید از برای جنگ
او پیش رفت آن زمان سکریو قله کوهی را بر کنده بر راون دوید و قله کوهی را که درختان
سال دران بسیار بود بر راون انداخت و راجه راون آنرا چون دید که می اید هم در هوا
با تیرهای که مانند چوب دستی حجم بود آن قله را پاره کرد و بشکست و چون آن قله را
که درختان بزرگ دران بود بشکست باز راون تیری مار پیکر که مانند باد تیزی او بود
و برنگ آتش می نمود و چون آتش ازو شررها می بارید و مانند بجر اندر شتابی داشت
گرفت و بر سکریو انداخت و آن تیر که از بازوی راون بر آمده و مانند بجر اندر پیکان
او تیز بود بسکریو رسید و بشتابی از اندام او گذشت چنانچه نیزهٔ دستی شوام کارت
کیئی از کرونج دییت که بصورت کوهی بر آمده بود گذشت و سکریو که از زخم آن تیر آزرده شده

بود مانند رنجوران نعره زد و بر زمین افتاد و همه راجهسان او را بیهوش بر زمین افتاده
بدیدند و همه خوشحال شدند آنگاه کواچه و کوی و شدنشت و منید و نل و جوت مکه
و نل میمونان که بر خشم شده بودند تخته سنگها گرفته راون را میزدند و راون با تیرهای
تیز خویش هم در هوا سلاحهای ایشان را رد کرد و آن میمونان را نیز به تیرهای
زرین سوفار خویش بزد و آن بزرگترین میمونان از زخم تیرهای راون زخمی شده
بر زمین افتادند و راون آن فوج بزرگ میمونان را از تیر باران خویش بپوشید و
میمونان دلاور زخمی شده و بیهوش افتاده و از ترس و اندیشه بیقرار گشته از زخم
تیرهای راون صدگان صدگان در پناه رام رفتند آن زمان رام دلاور کمان بزرگ
بدست گرفته یکبار دوید و لچهمن دران هنگام دو دست ادب بسته با رام گفت
که ای صاحب و ای بزرگ از برای کشتن این بد درون همین من تنها بسم تو مرا اذن
بده تا او را امروز من بکشم درانثنا رام صاحب شوکت بسیار که چالاکی او براستی
بود با او گفت که ای لچهمن تو سخن مرا بشنو و برو و راون دراز دست و جادوگر گران
او بزرگ است و چون خشمگین می شود در هر سه ملک هیچکس نیست که با او مقاومت
تواند کرد اندامهای نازک او را ملاحظه بکن و نظر و قبضهٔ دست خود را راست دار
و نگاهبانی خود بکن لچهمن سخنان رام را شنیده کمان خود را زه کرد و سر تعظیم رام
فرود آورده از برای جنگ پیش رفت و لچهمن راون را که دستهای او هولناک و
کمان هولناک را برداشته و بشتابی تیرهای خود لشکر میمونان را پوشیده بود بدید و با او

مقابل شد درین اثنا هنونت با راون گفت که دیو تهاو دانوان و گندهربان و جهیان
و راجهسان امروز ترا از ضربت میمونانی که حملهٔ ایشان هولناک است کشته به بینندو آن
دست راست من با پنج انگشتان برداشته جان ترا که از روزگار بسیار باز در تن
تو مانده است خواهد برآورد راون که کارزار او هولناک و چشمهای او از خشم سرخ
شده بود با هنونت گفت که تو بی ترس زود بر من ضربت بزن تا جاهی بزرگ
یابی و من اول زور تمامی ازمایم انگاه جان ترا می گیرم هنونت سخنان راون را شنیده
با او گفت که من هم آن زمان ترا زخمی ساخته بودم که اچهه کمار پسر ترا بکشتم چون هنونت
این سخن بر راون گفت راون پر زور حاکم راجهسان صاحب شوکت بسیار طپانچه
بر سینهٔ هنونت بزد و هنونت ازان زخم تا دو ساعت بر خود می لرزید و او نیز پر خشم
شده دران هنگام راون را طپانچه زد و راون از زخم آن میمون زورمند زخمی
شده چنان بلرزید که کوه از جنبش زمین می جنبد و چون دیدند که هنونت راون
را در جنگ طپانچه زد آن زمان رکیران و چارنان و سدهان و دیوتهاو دیتیان همه
بآوانگ بلند فریاد بر داشتند انگاه راون صاحب شوکت بسیار این سخن بگفت
که شاباش ای میمون برین زور تو که از دیوتها هم تحسین می کنند چون راون این
سخن گفت هنونت جواب داد که نفرین بر زور من باد که تو هنوز زنده مانده ای
ای بی عقل بیهوده چه حرف میزنی یکبار دیگر ضربت بزن واگر درین مرتبه بر من زخم میزنی
این مشت من ترا بخانهٔ جم میفرستد راون از شنید سخنان آن میمون پرخشم
شد و چشمهای او سرخ گشت و مشت خود برداشت و آن مشت بجز مانند ابر سینهٔ
فراخ هنونت انداخت و چون هنونت را با آن مشت بزد بیهوش و بدحال گشت
انگاه راون هنونت پر زور را بدحال و بیهوش دیده برارابه سوار گشت و بجانب
نیل دوید پس راون نیل سردار فوج میمونان را بتیرهای مرگ مانند که شگافندهٔ اندامهای
نازک دشمنان بود بزد و نیل بغایت هولناک ازان تیرها بدحال گشته بر ان
راجهس کوهی مانند کوه ملی انداخت و هنونت زورمند صاحب شوکت نیز که
بحال آمده بود و آرزوی جنگ داشت بر خشم شده بجنود و میگفت که راون حاکم
راجهسان با نیل مقابل شده است و من که روش نیک جنگیان را میدانم مرا مناسب
نیست که درین وقت با او جنگ بکنم و راون زورمند آن قلهٔ کوه را که نیل بر داشته
بود بانه تیر تیز پیکان خویش چنان بزد که پاره پاره شده بشکست و بر زمین افتاد
و نیل کشندهٔ دلاوران دشمنان آن قلهٔ کوه را بر زمین شکسته و ریزه ریزه
بدید و مانند آتش از خشم برافروخت انگاه درخت اشوکرن و بروسای و انبه
دیگر انواع درختان شگفته و تختهٔ سنگها را گرفته بر راون انداخت و راون همه
آن درختان را به تیرهای خود برید و سبک دستی نموده با سلحهٔ خویش اندام نیل را نیز
زخمی ساخت و نیل که شبیه تیرها بود مانند باران بر کوه باریده بود دران زمان جثهٔ
خود خورد ساخت و رفت و بالای بیرق راون نشست و راون نیل بر آتش را بالای
بیرق نشسته دید از آتش خشم برافروخت و نیل نعرهٔ بلند برداشت و رام و لچمن و دیگر

که کمان را که دیگری آنرا نتواند کشید زه میکرد گفت که ای حاکم راجهان تو با لچمن جنگ
بکن که ترا با میمونان جنگ کردن مناسب نیست راون کشنده دشمنان این سخن بر صدای
لچمن را و صدای چاشنی هولناک کمان لچمن را نیز شنیده نزد لچمن رفته از غرض چشمگین
شد و این سخن بگفت که ای فرزند که وای آنکه دانش تو دیگر گون است طالع منست
که تو در مقابل سلاح من آمده و تو هم درین ساعت که شبه تیرهای من ترا احاطه خواهند
کرد بمنزل جم خواهی رفت پس لچمن نیز تبسم کنان با راون که تیر و کمان بدست گرفته
لاف میزد و هولناک بود گفت که ای راجه کسانی که هنر کنند لاف نمی زنند حالا تو
مانند روستایان چه گزاف میزنی وای صاحب راجهان من زور تو و چالاکی
تو و همت تو و شوکت ترا میدانم اینک من تیر و کمان گرفته ایستاده ام تو بیا بیهوده
چه فریاد میزنی چون لچمن این سخن گفت راجه پس در خشم شد و هفت تیر بر وانداخت
و لچمن آن هفت تیر را به تیرهای تیز زرین سوفار خویش که پرهای آراسته داشت
در هوا رد کرد راون که افسر او بجا شده بود آن هفت تیر خود را مانند ماران بی سر
که از میان شکسته باشند و چون دید که ضایع شده اند دیگر تیرهای خود را که مانند
بجر ستانی داشتند برو باریدن گرفت و آنگاه که راون شبیه تیرها را از کمان
خویش بر و جان بگشاد که دیو تنها تیر باران می کشایند دل لچمن از افتادن آن تیرها
بجا نشد پس لچمن بر وی تیرهای تیز پیکان را که شتابی آنها مانند بجر- اندر بوده
و مانند آتش روشنی داشتند بقصد کشتن راون بر کمان نهاده می انداخت و راون

نیل را چون گاهی بالای کوشک کمان راون و گاهی بر بیرق او و گاهی بر افسر نشسته
دیدند حیران ماندند و راون پر زور نیز که از سبک دستی میمون حیران مانده و دل
او از غصه پر شده بود دران وقت دست و پا گم کرد و دیگر میمونان که فرصت
یافته بودند راون را از سبکی و تیز دستی نیل بی دست و پا دیدند همه فریاد بلند
برداشتند درین هنگام راون از شنیدن آواز میمونان پر خشم شده تیر
رخشنده آتشین را گرفت پس راون راجه پس آن تیر را که افسون آتش بران
خوانده بود گرفته جانب نیل که بالای بیرق او نشسته بود بدید آنگاه راون
پر زور صاحب راجهان با او گفت که ای میمون در تو تیز دستی نیکاست جادوگری
داری وای بد اصل ترین میمونان اگرچه تو بانواع صورت جادوگری جان خود را نگاه
میداری اما من این تیر را که افسون آتش برو خوانده ام بر تو می اندازم تا جان ترا
که بانواع جادوئی آنرا نگاه میداری بگیرد و پس راون دراز دست صاحب راجهان
این سخن گفته آن تیر را که افسون آتش برو خوانده بود بر زه داشته سینه نیل
سردار لشکر را بزد و نیل از ان افسون آتش بار زخمی شد و سینه او سوختن گرفت
و یکبار سمه از ان سوزش بر زمین افتاد و اگرچه نیل بزور زانوها بر زمین افتاد
اما پاره از تاثیر مهربانی پدر و پاره از زور پر دلی خویش جان او نبرا نماند و راون
که شوق جنگ داشت ان میمون را بیهوش دیده بالای ارابه که مانند میغ
صدای آن بود نشسته بر لچهمن دوید و لچهمن که زور او کم نشده بود با راون

بزرگ راون که میخواست لچمن را بگیرد مشتی که مانند بجر سختی داشت بزد و راون
که حمله او هولناک بود از زخم آن مشت بلرزید و بزور زانوها بر زمین افتاد و رکیبان
و میمونان و دیوتها و تیان دران جنگ گاه راون را که کارزار او هولناک بود
بیهوش افتاده دیده فریاد کردند و هنونت صاحب شوکت دست لچمن را که خصلتهای
او خوب بود گرفته نزد رام آورد و لچمن که دشمنان او را از جا نمی توانستند برداشت
از جهت دوستی هنونت و خدمتگاری شایسته رام خود را سبک ظاهر ساخت
و آن نیزه دستی لچمن را که هیچکسی در جنگ او را مغلوب نتواند ساخت کداشته
باز براه راون در جای خویش نشست و راون صاحب شوکت باز در جنگگاه
بهوش آمد کمان بزرگ را گرفته تیرهای تیز بران نهاد و لچمن خود را بر توی ارجن تصور
کرده آسایش گرفت و زخم آن نیزه دستی فراهم آمده به شد و درین اثنا که رام بهادر
راون دید و لچمن را هوشیار و لشکر دشمن را خوشحال و خیل خیل میمونان را کشته و افتاده
دید خود بجانب راون روان شد درین هنگام هنونت نزدیک رام آمده باو
سخنی گفت که ای رام تو بر پشت من سوار شده این راون گناهکار را بکش و رام بر
جرات سخن هنونت را شنیده گفت خوش باشد این بگفت و بر و سوار شد رام که
در وقت جنگ پر خشم بود و میخواست که راون را بکشد بر هنونت چنان سوار شد که اندر
برای راون سوار شود بعد از آن رام در جنگ گاه راون را بدید و او را دیده بجانب
او روان شد چنانکه آتش بسلاحها برداشته و خشمگین شده بر روی چن بر دو در نُم

ان تیرها را نیز برید و یک تیر که مهادیو داده بود مانند مرگ و آتش بود او را در میان
زد و لچمن از زخم تیر راون دردمند گشته دست او سست شد و کمان او افتاد و خود
نیز بی شعور گشت باز بهوش آمد و کمان راون به تیر برید باز لچمن بسه تیر تیز بیکان
خود راون را که کمان او شکسته و بریده بود زدن گرفت و راون از زخم تیرها مجروح
شده باز بهوش آمد و متوجه لچمن شد و راون که کمان او بریده و از تیرها آزرده و خون
آلود و عرق بر اندام او نشسته بود آن دشمن دیوتها نیزه دستی را که برهما باو داده
و بغایت تیز بود بدست گرفت و اینچنین راون صاحب راجهسان آن نیزه دستی
را که مانند آتشی بود که باد و دباشد و هم میمونان و هم راجهسان را ترس انگیز و بلند آوازی
بود بر لچمن انداخت و لچمن با تیرهای آتش مانند آن نیزه دستی را که بازو نمای بود
بزد و با وجود آن هم آن نیزه دستی بسینه فراخ لچمن رسید و دران در آمد و لچمن که سینه
او از زخم آن نیزه دستی مجروح شده بود دران حال خود را بهوش داشت
و بیاد آورد که او بر توسیت از بشن و از و پیدا شده و راون لچمن را بیهوش افتاده
دیده از ارابه فرود آمده و بشتابی جانب لچمن دوید آنگاه راون دشمن دیوتها و دور
کننده غرور دانوان او را بزور بازوهای مالیده و می شکست و خواست که او را
برداشته ببرد اما نتوانست برداشت پس راون درین اندیشه شد که زور
از بشن در تن لچمن در آمده و کوه هماچل و مندراچل و کیلاس را من ببازوها
می توانم برداشت اما لچمن را نمیتوانم برداشت درین اثنا هنونت دوید و لگدی بر سینه

کمان را جاش نمیکرد و چنانکه وقت افتادن بجر صدا می شود از و صدا بر میخاست
و باواز بلند بر صدا با راون گفت که ای بزرکترین راجهسان استاده باش استاده باش
تو با من آنچنان بدی کرده رفته کجا خلاص خواهی شد اکر تو در پناه اندر و جم و خورشید
و برهما و آتش و مهادیو و در هر ده طرف خواهی رفت هم از من خلاص نخواهی شد
و این لچمن که تو او را به نیزه دستی زده و دردناک شده بیهوش بر زمین افتاده است
اینچنین لچمن که از برای راجهسان مرک مجسم است امروز لشکر ترا که مانند خس است بچو آتش
خواهد سوخت راون سخنان رام را شنیده به تیرهای تیز که مانند مرک و آتش بود هنونت
و رام را میزد آنگاه هنونت که از ضرب تیر راز زخمی شده بود اکر چه پیش از آن استقلال داشت
حالا بیشتر زور پیدا کرد و رام زورمند که از زخم راون هنونت را آزرده دید بر خشم
شد پس رام نزد راون رفته به تیرهای تیز که مانند بجر شتابی نها بود ارابه او را با پاها
و اسپان و پرچم و چترها پاره پاره کرده و ارابچی را نیز بدوخت بعد از آن یک تیر
که مانند بجر می افتاد سینه فراخ زیبای راون را بزد چنانچه اندر با بجر کوه شنبر را میزند
و راون دلاور که هرگز از افتادن بجر و برق از جا نرفته بود از ضرب تیرهای رام
آزرده شده و بلرزید و کمانرا از دست گذاشت و رام راون را بدحال دیده تیری
که پیکان او مانند هلال بود بدست گرفت و افسر راون را که مانند خورشید درخشان
بود بدان تیر ببرید پس رام در جنگ گاه با راون که مانند ماری بود که زهر از و رفته
باشد و روشنائی او کم شده بود و مانند خورشیدی که در ابر پنهان باشد می نمود

ودولت

و دولت از و رفته و حلقهای گوش او بریده شده بود گفت که تو کارزار بزرک
کرده و بهادران خوب مرا کشته و ترا میدانم که مانده شده از این جهت من
ترا به تیرهای خود در خانه موت نمیفرستم چون رام این سخن گفت راون که غرور و دولت
او رفته و کمان او بریده و خجلت او بغایت افزوده و برارابه دیکر که ارابچی آورده
بود سوار شده و از اندوه برگشته و افسر بزرک او بریده و زیبائی او رفته
بود در لنکا در آمد و چون راون به زور دشمن دیوتها و داوان در لنکا رفت
میمونان و لچمن که زخمی شده بودند رام زخمهای ایشانرا فراهم می ساخت و بعد از
گریختن راون زمین با دیوتها و تیان و جنیان و همه اطراف و دریاها و رکیسران و
ماران بزرک در لرزه آمده تمام شد ذکر بریدن افسر راون از لنکا کانده و راون زخمی
از زور تیرهای رام که پندار او همه رفته بود در لنکا در آمد و رنجور شد و راون از رام
دلیر چنان زبون شد که شیر از فیل و مار از گرز زبون می شود و راون تیرهای رام را
که مانند برهماستر و برق تیزی انها بود بخاطر آورده بسیار بی طاقت شد پس راون
بر تخت زرین که مانند تخت دیوتها بود نشسته بجانب مشورتیان بدید و گفت
که ای مشورتیان ریاضتی که من کرده بودم همه ضایع شد که مرا که در برابر اندرم
یک آدمی مغلوب ساخت و پیش از این برهما بمن گفته بود که تو هلاک خود را از آدمیان
بدان آن سخن حالا راست آمد و من از دیوتها و داوان و کندهربان و راجهسان
و پنجان و ماران ایمنم و از برهما التماس کرده بودم که از اینها هیچ کس مرا نتواند

کشت اما او میان را در شمار نیاوردم و هندی کاو مهادیو که ازین پیش خشمگین شده
در هماجل سخنی بمن گفته بود و میمونانی که مثل او روبهای ایشان است لنکا شهر را گرد کرفتند
و سخنانی که بر مهادیو هندی گفته بود ندان سخنان حالا راست شد و دیگرگون نشد و سخنی
که بهیکن بزرگ بمن گفته بود از من حالا دانستم و بتجربه کردم و بهبیکن که صاحب سخنان
نیک است سخنان او دیگرگون نمی شود و من از غرور خویش سخنان او را در شمار
نیاوردم و نصیبه که مقدر شده است دیگرگون نمی شود اما تدبیر گاهی راست می آید و گاهی و اگر
بخت و تدبیر هر دو یکجا شوند کار بزودی هم راست می شود ای راجهان هشیار
شده شهر را از هر چهار طرف نگاهبانی بکنید و بر دروازها بایستید و کنبه کرن را که
هیچکس مقدار او عزور زور ندارد و دور کننده غرور دیوتها و دانوان است و از دمای
بدر بر مهادر خواب رفته است بیدار باید کرد آنزمان راون بغایت زورمند خود را در جنگ
هزیمت یافته و بر دست راکشسان دیده افواج عظیم راجهان را حکم کرد که دروازها و قلعه
را نگاهبانی نیکو بکنید و بر کنگرها جابجای باشید و کنبه کرن را که خواب گران
دارد بیدار سازید که کنبه کرن در از دست با دیگر راجهان بحقیق میمونان و رام و لچمن بادرود
خواهد گشت و ما همه که درین جنگ گاه از تیرهای هولناک رام شکست یافته ایم کنبه کرن
این غم بزرگ ما را دور خواهد کرد و کنبه کرن پر زور را که خواب خوش ماسه دارد زود بیدار
سازید و کنبه کرن غافل که بعیش مردم دون گرفتار است و بمقدار اندر زور دارد اگر
درین طور جنگ هولناک ترس ما را بر طرف نخواهد ساخت دیگر چه کار ما خواهد آمدن

سخن راون صاحب راجهان را شنیده باضطراب تمام بسوی خانه کنبه کرن روان شدند
پس آن راجهان که کارزار ایشان هول انگیز بود و راون آنچنان حکمی باشان
کرده بود صندل و گلها و مصالح تمام و شراب گرفته بشتابی تمام از حکم راون در خانه کنبه کرن
درآمدند و بقصد بیدار ساختن او دران خانه زیبا که خوشبوییها پاکیزه دران نهاده بودند و
طول و عرض دروازه آن خانه از هر طرف چهار کروه بود بایستادند و اگرچه آن راجهان
بسیار زورمند بودند اما از زور باد نفس کنبه کرن در اینجا ایستادن نمیتوانستند و راجهان
پر زور که از باد نفس کنبه کرن پر آن بودند و بر قرار نمیتوانستند ایستاد بمحنت تمام بتوی دران
خانه درآمدند و راجهان دران خانه زیبا که فرش آن از طلا بود درآمده کنبه کرن بزرگترین
راجهان را که جلالی او عظیم بود خفته دیدند بعد ازان راجهان کنبه کرن را که موی های همه
بر اندام او ایستاده بود و مانند مار نفس میکشید و بکشیدن دمهای ترسانید و گوشت خوار بود
و زور او هولناک بود و دهان او مانند غار قعر زمین فراخ بود و آن قوی هیکل مانند کوهی
دراز خفته افتاده و خواب او بغایت گران بود خواستند که بیدار سازند پس راجهانی
که حمله ایشان هولناک بود و از هر چهار طرف او ایستاده بودند و رنگهای ایشان مانند
کوه سرمه سیاه بود پیش کنبه کرن مصالح خوردنی را از برای سیر شدن او بمقدار
کوه سمیر توده کردند و آن بزرگترین راجهان آهوان و گاومیشان جنگلی و خوکان
و انبارهای طعام گوناگون حیرت افزا از نزد او نهادند و دران وقت کوزهای
پر از خون و شرابهای گوناگون را نیز پیش او نهادند و بصندل خوشبوی قیمتی

بدن او را مالیدند و جامهای را که بگلها خوشبو ساخته بودند بر وی پوشانیدند و نزد کنبه کرن
که خواب او عظیم گران بود خوشبویها بخور کردند و او را ثنا میگفتند و از هر جانب مانند ابر
آواز میکردند و بر اندامهای او درخت و غیره میخلانیدند و او را میزدند و چون مانده شدند
و او را بیدار نتوانستند ساخت تدبیری عظیم کردند و سفیدمهرهای بزرگ ماه پیکر
را یکبار در دمیدند و غلغله عظیم میکردند و او را خله میکردند و کتف و زانوهای
او را بمشت میزدند و از برای بیدار ساختن او صدای بلند بر داشتند و اشتران
و خران و اسپان و فیلان بچوب و تازیانه و چنگها میزدند تا از فریاد اینها مگر او بیدار
شود و کرناها و سفیدمهرها و پکهاوجها را بزور می نواختند و بچوب دستهای بزرگ
که از درختان بزرگ بوده مدگرها و دستهای هاون که موسلها باشد او را بتمامی روز چوب
میزدند و از سفیدمهرها و نقارها و پکهاوجها و مشتهایی که بر کتف او میزدند و از جستن مانند
شیران بنعره زدن و از دیدن در همه اطراف و از رفتن در هوا و باز یکبار افتادن در زمین
چندان غلغله برخاست که مرغان از هوا بر زمین می افتادند و چون کنبه کرن بزرگ
جثه بآن غلغله هم از خواب برنخاست آن زمان جماعه راچهسان بچوب و دستهای آهنین حلقه
و دستهای هاون و موسلها و تخته سنگهای کوه و گرزها و درختان و طپانچها و گرزها
و مشتها کنبه کرن خوابناک را زدن گرفتند و همه جاها با کوهها و بیابانها از ان آواز
پر صدا شد اما کنبه کرن بیدار نگشت آن زمان هزار کرنای را که زر ناب کرده دهنهای
آنها گرفته بودند و با یکدیگر سر بسر فراهم آمده بودند یکبار بنواختند و چون کنبه کرن

بیدار

صاحب خواب گران که از دعای برهما بخواب رفته بود از ان غلغله هم بیدار نشد راچهسان
پر خشم شدند و آن راچهسان خشمگین که کارهای ایشان هولناک بود از برای بیدار ساختن آن راچهس
باز تدبیری دیگر اندیشیدند و بعضی نقارهای می نواختند و بعضی فریادهای بلند بر داشتند و بعضی
موهای سر او را میکندند و بعضی گوشهای او را بدندان میگزیدند و بعضی زورمندان راچهس
قلهای کوه و گرزها را گرفته بر سر و سینه و دیگر اعضای او بیدریغ میزدند و پکهاوج و سرنایی
و کرنای و سفیدمهرها و نفیرها را گرفته ده هزار راچهس یکبار نواختند و ده هزار راچهس دیگر بر سینه
او دویدند و کنبه کرن خواب آلود با این همه هم بیدار نشد آنگاه او را بفلاخنهای ریسمان
بسته از هر چهار طرف زدند و بیدار نشد آنگاه هزار فیل را بر سینه او دوانیدند هم بیدار نشد و آن
راچهسان چون عاجز آمده مانده شدند تدبیری دیگر کردند و زنانی را که پیرایه گوشهای
ایشان زیبا بود و از دختران ماران و راچهسان و گندهربان و آدمیان و کنّران طلبیدند
و ایشان در ان خانه زیبا در آمدند و آن زنان از برای سرود گفتن و ساز نواختن پیش
کنبه کرن آمده ایستادند و اینها همه که زیورهای قیمتی پوشیده و خوشبوئیها خوب دود کرده خود
بخور کرده و عطریات خوش بر بدن مالیده بودند و در ان خانه لطیف بازی میکردند
و همه چشمهای بزرگ مانند نیلوفر داشتند و همه برنگ طلا بودند و همه با صورت و سیرت
خوب و لباسها بزیورهای نفیس پوشیده بودند و پایین نافهای همه بنهایت نازک
و نرم و موهای ایشان زنگله بود و از صدای خلخالها و زنگلهای کمر او آواز سرود
و سازها و آوازی باریک ایشان و از دست رساندن و بوی خوش ایشان کنبه کرن بیدار شد

وازین کار کلی بیقرار گشته خمیازه کشیدن گرفت در جبت و هر دو بازوی خود را که در برابر
باسک و تچک ماران بودند بازوری سخت مانند قله کوه برداشت و دهان را که مانند دهان
دریا بود کج کرده خمیازه کشید چون بیدار شد دمهای او مانند بادی که در آخر رت میشود
برمی آمد و دهان او در وقت خمیازه کشیدن مانند غاری که در قعر زمین است پدیدار شد و در
دهان او چنان مینمود که خورشید از بالای کوه سمیر برمی آید و زبان او سرخ و دندانهای چشم او برنگ
او برنگ برق مینمود و دو چشم هولناک او مانند دو ستاره نحس بود و کنبه کرن چون برخاست
رنگ او چنان مینمود که ابر بلند بعد از موسم گرما در هوا برآید و راچهسان کنبه کرن را
که چشمها و رنگ روی و حمله او ترساننده بود از خواب بیدار ساخته بزودی در خانه راون
که بر تخت بزرگ نشسته بود دیدند و دو دست ادب بسته باو گفتند که کنبه کرن برادر تو که بزرگترین
راچهسانست بیدار شد و حالا از همان راه برای جنگ رود یا اینجا بیاید تا شما او را ببینید
راون صاحب لیهان خوشحال شده با راچهسان گفت که من میخواهم که او را ببینم و او را عزت
بدهم چون راون این سخن گفت ایشان بحکم او نزد کنبه کرن رفتند و باو گفتند که راجه راون
صاحب همه راچهسان ترا میخواهد که ببیند قصد رفتن آنجا باید کرد و برادر خود را خوشحال
ساخت کنبه کرن پر زور که کسی او را مغلوب نتواند ساخت بجهت فرمان برادر برادر
از خوابگاه برخاست و گفت خوش باشد و روی خود را بشست و غسل کرد و جامها و
زیورها پوشید و خوشحال شد و چون تشنه شراب بود گفت که شراب بیارند و راچهسان
بحکم راون بشتابی شراب و طعامهای گوناگون برای خوردن او آوردند و کنبه کرن

که دهان و چشمهای او سرخ بود بقصد خوش دلی خویش گوشت بسیار را خورد و خونها نوشید و
کوزهای پر چربی و پر شراب را نیز فرو کشید و چون راچهسان دانستند که او سیر شد از هر چهار
طرف بتعظیم او فرود آمدند و بایستادند و کنبه کرن بزرگترین راچهسان ایشان را
دلاسا داد و از بیدار شدن ناگاه خویش که او را حیرتی شده بود سبب آنرا از ایشان
پرسید که تمام مرا برای چه بیدار کردید آیا راجه را خیریست و از هیچ جانبی او را ترسی خود پیدا
نشده است و از هیچ طرف ناخوشی خود تا بن راجه راچهسان پیش نیامده است و او مرا برای
اندک کاری بیدار نمیکند و حالا بچه جهت مرا بیدار ساخته است هر چه هست براستی با من
بگوئید گویا ترسی عظیم از بیگانگان پیش آمده است که شما همه جمع شده مرا بیدار کرده اید
و من امروز ترس راون را بر طرف میسازم و اگر اندر است که او را هلاک میسازم و اگر آفتاب است
آنرا هم میخورم کنبه کرن کشنده دشمنان چون خشمگین شده اینچنین سخنان گفت آنگاه دهو
مراجه مشوری راون دستها بسته باو گفت ای راچهس ما را نه از دیوتها و از گندهربان
و نه از دانوان ترس است و از ماران و مرغان چه توان گفت و از هیچ یک ازینان
راون راجه را آنچنان ترسی پیش نیامده است که از آدمی شما ولنکا را میمونان کوه پیکر
گرد گرد آمده اند و از رام که از دزدیدن سیتا رنج بسیار یافته است ما را ترسی بزرگ
روی نموده است و نخست یک میمون تنها آمده شهر لنکا را سوخت و اکهی کمار و پسران
وزیران را با خدمتکاران ایشان بکشت حالا رام خود آمده میخواهد که راون دشمن
دیوتها را بکشد و رام صاحب شوکت راون را در جنگ کاهیم مرده دلی داشته

است و کاری که دیوتها و دیتیان و داوان بکرد آن رام آنجا آمده و کرده که راون جان خود
را گرفته از و خلاص یافته است کنبه کرن چون از دهومراچه شنید که راون را ترسی عظیم
آمده است چشمها را باز کرده با دهومراچه گفت که من امروز رام و لچمن را با لشکر میمونان
کشته از آن پس راون را می بینم و از گوشت و خون میمونان راچهسان را سیر خواهم ساخت
و خون رام و لچمن را من خواهم نوشید پس مهودر مشورتی این سخن خشم آمیز ترس انگیز
باعث غرور کنبه کرن را شنیده و دو دست ادب بسته با او گفت که ای قوی بازو و خجسته
برادر خود را که خواهان دیدار تست ببین و دشمنان را بعد از آن خواهی کشت کنبه کرن
صاحب شوکت و قوت بسیار سخن مهودر را شنیده با راچهسان بسیار قصد رفتن پیش
راون کرد و هزار کوزه بزرگ پر شراب را خورده دل بر رفتن نهاد و شتصد گاو و میش
نیز را با گوشتها و شکمها بعضی را کباب کرد و بعضی را در دیگ پخته خورد و دویست یک
آدمی را نیز خورد و این مجموع را مانند آتشی که در جنگل می افتد و گیاه را فرو می برد
کنبه کرن فرو خورده از آنجا روان شد پس کنبه کرن خشمگین شده خونی مست صاحب
قوت و شجاعت مانند مرگ و جم همراهی جماعه راچهسان زمین را از نهادن پاهای
خویش در لرزه آورده بجانب راون روان شد و بهر شاهراهی که میرفت آن راهها
از رفتن او روشن و آراسته میشود چنانکه خورشید با شعاعها مینماید و خلایق
مردم بسیار از هر دو طرف راه بعضی چشم وا کرده بجانب او میدیدند و بعضی دو دست
ادب بسته متوجه او بودند و او نظر بجانب ایشان انداخته چنان بخانه راون

میرفت

میرفت که اندر بخانه برهما برود و میمونان کنبه کرن را افسر بر سر نهاده مانند قله کوه سمیر
دیدند که گویا بزور خویش آفتاب را خواهد بدست گرفت و او را بغایت بلند و حیرت
افزا دیده از ترس بهر چهار جانب گریختند و بعضی پناه برام بردند و بعضی دهشت
خورده بر زمین افتادند و بعضی شتاب شده باطراف گریزان شدند و بعضی ترسیده در
زمین خفته پنهان شدند آن زمان رام صاحب قوت و شوکت بسیار کمان بدست گرفته کنبه کرن را
دید که افسر نهاده و جثه او بغایت عظیم و هولناک و از دیدن او لشکر میمونان باطراف
گریخته بود و رام لشکر خود را گریخته و آن راچهس را بلند دیده حیران ماند و با ببهیکهن گفت که
ای ببهیکهن دلاور این که مانند کوه پیکر اوست و افسر بر سر نهاده با چشمهای زرد در لنکا
چنان مینماید که ابر با برق و این که در نظر بلندتر از همه مینماید و میمونان از دیدن او گریخته
اند کیست و این قوی هیکل بزرگ آیا راچهس است یا دیت تو با من بگو که من هرگز مانند
این جانداری ندیده ام چون رام ببهیکهن این سخن پرسید ببهیکهن دانا با رام گفت
که این کنبه کرن راچهس است پسر بسرو که در جنگ جم و اندر را مغلوب ساخته است
و این کنبه کرن در جنگ دیوتها و داوان و جچهان و ماران و راچهسان و گندهربان
و بدیادهران را زبون ساخته است و هزاران را گریزانده و ایچنین کنبه کرن زوردست
را که ترسول بدست گرفته و بزرگترین راچهسان است و مانند کوه بلند است و چنانست
که گویا آسمان را چنان خواهد پیمود که پیش از این نارائن پیموده بود و مانند ابر است
با باران و بازوبندهای طلا پوشیده و جادوی و طلسم بسیار دارد و ترسناک شده

همه جانداران است دیوتها دیده خیال کردند که او گویا مرکبیست مجسّم و ترسیده بیهوش شدند و
او را نتوانستند کشت و دیگر راجهان بواسطهٔ نقالها زور دارند و کنبه کرن را از ورلای
است و او را بدشواری مغلوب توان ساخت و وقتی که کنبه کرن متولد شد بمجرد پیدا
شدن گرسنه گشت و هزاران جانداران بزرگ را بخورد و چون جانداران بسیار میخورد خلق
از و بترسیدند و در پاه اندر رفتند و باندر حقیقت حال او را همه گفتند و اندر خشمگین شده کنبه کرن
عاقل بغرهٔ بلند زد خلایق که از و نخست ترسیده بودند از شنیدن فریاد او بیشتر ترسیدند آن زمان
کنبه کرن پرزور چشمها را از خشم کج کرده دندان فیل ایراوان را کنده بر سینهٔ اندر زد و اندر
از ضرب کنبه کرن چون مدجال و بیطاقت گشت دیوتها و گندهربان و دانوان همه آزرده
و اندوهگین شدند و اندر بار عایاش برهما رفت و بدی کنبه کرن و قصه خوردن او رعایا
را و آزرده ساختن او دیوتها را برهما گفت که اگر این راچهس رعایا را این چنین خواهد خورد
روی زمین در اندک فرصت از خلایق خالی خواهد شد برهما این سخن اندر را شنید کنبه کرن
را بطلبید و او را دید و از دیدن او تعجب کرد باز برهما با کنبه کرن پرزور گفت که
تو در راون بتحقیق از برای هلاک خلق متولد شده آید بنابران تو از امروز باز چنان
خواب میکرده باشی که گویا مرده و همیشه افتاده باشی و کنبه کرن از دعای بد برهما بخفت
در کوه گوکرن نام بیهوش افتاد آنگاه راون با برهما گفت که نهال طلا را نشانده
وقتی که زمان میوهٔ او نزدیک رسیده باشد از پا نباید انداخت بنابران برهما بنبیره
خود این چنین دعای بد کردن مناسب نیست و چون سخن بزرگان دروغ نمیشود این آیه

خواب گران خواهد کرد اما وقت خواب و بیداری او را معین باید کرد سخن راون را شنیده
برهما گفت که این باشش ماه خواب کند و یکروز بیدار گردد و در روزی که بیدار خواهد شد
گرسنه گشته و دهن فراز کرده خلایق را مانند آتش خواهد خورد و بیبهیکهن گفت که ای رام
حالا راون از چالاکی تو ترسیده و ترسی عظیم از برای خود پیدا دیده کنبه کرن را بیدار
ساخته است و این رام این چنین کنبه کرن زورمند گرسنه شده و بغایت خشمگین گشته حالا میمونان را
خواهد خورد و این میمونان که از دیدن کنبه کرن گریخته اندر در جنگ گاه با او چگونه جنگ
خواهند کرد بنابرین با همه میمونان حکم باید کرد که این راچهس مست را دیده و ملاحظه و تأمل
کرده با او جنگ نکنند تا ایمن شوند رام این سخن با خلاص مدعای آمیز بیبهیکهن را که قابل
قبول کردن است شنیده با نیل سردار افواج گفت که ای نیل تو با سردار افواج میمونان جمع
را جمع کرده همه دروازهها و کوچهای لنکا را اکرده ایستاده باش و همه میمونان و قلّه
کوهها و تختهٔ سنگها و درختان را بدست مدبست گرفته در آنجا مستعد شده باشید نیل
سردار افواج میمونان که بزرگترین میمونان بود چنانچه رام با و حکم کرده بود حکم او را
بلشکر میمونان رسانید و رکهب و شربه و نیل و هنومت و انگد و نیل که کوه پیکر بودند
قلّهای کوهها را گرفته بر دروازهٔ لنکا رفتند و لشکر هولناک میمونان که قلّه کوهها و
درختان هولناک بدست برداشته بودند چنان آراسته می نمود که ابرهای انبوه بصدا کنان
نزد کوه و کنبه کرن بزرگترین راچهسان که از غلبهٔ خواب گران بیقرار و چالاکی او بیپایان
بود و درخانهٔ راون روان شد و آن غالب آینده بر شهرهای دشمنان با هزاران راچهسان

روان شد و خلایق از خانهای خود گلها برو می‌افشاندند پس کنبه کرن خانهٔ راون را
که دامهای زرین بر و بسته بودند و روشنایی او چنان بود که گویا آفتاب طلوع کرده
و بغایت بلند و فراخ بود بدید و کنبه کرن بآن خانه برادر رفت و از دهلیزهای بسیار گذشت
و راون را بر سنگهاسن نشسته دید و کنبه کرن که در خانهٔ راون چنان در آمد که
آفتاب در میان ابرها در آید راون او را از دور بدید که بر تخت نشسته است چنانچه
اندر بر عمارتی می‌نشیند و راون کنبه کرن را چون دید خوشحال شد و اندکی قد خود را بلند
کرد و او را نزدیک خود خواند و کنبه کرن پر زور بزرگترین راجهان پای راون
را که بالای تخت نشسته بود بگرفت و راون اندکی خود را خم کرد و او را در بغل گرفت
و کنبه کرن را چون برادر او در بغل گرفت خوشحال شد و بفرمودهٔ او بالای مسند
بزرگ نشست و کنبه کرن پر زور چون بالای مسند نشست چشمهای او از خشم سرخ گشت و برادر او
گفت که ای راجه تو بچه تقریب مرا از ده بزور از خواب بیدار ساختی بگو که ترا از چه کس
ترسی پیدا شده است و حالا کیست که مرگ خود را میخواسته باشد و اگر ترا از اندر یا
از برن ترس است پس من اندر را زبون سازم و خانهٔ برن را بنوشم و کوهها را خرد
خرد بشکنم و زمین را بلرزانم و دیوتها همه را بگریزانم تا تو صاحب هر سه ملک
شوی و من که کنبه کرنم و از بسیار روزها در خوابم امروز خلایق مردانگی مرا خوردن
من هم جانداران را از هر چهار طرف به بینند و من اگر همه مرگ لوک را بخورم هم سیر
نمیشوم ازین جهت امروز همه دیوتها و دیتان را خورده سیر خواهم شد راون از گفتن این

سخنان

روان شدن کنبه کرن بخانهٔ راون

سخنان کنبه کرن خوشحال شد و چنان خیال کرد که گویا در آن وقت از سر نو در عالم پیدا شده است
و آن راجه دانندهٔ قوت و شجاعت کنبه کرن از خوشحالی تمام چنان مینمود که ماه تمام
در شب چهاردهم مینماید پس راون اندکی از خشم چشم را کج کرده و بجانب برادر دیده
با او گفت که بر تو در خواب مدتی دراز گذشت و فراغت یافتی و این ندانستی که ما را از رام
غمی عظیم پیش آمده است و رام زورمند با لشکر بوزینه از دریا گذشته برای
برانداختن بیخ ما آمده است و مرا این چنین ترسی که از یک آدمی پیش آمده است هرگز از دیوتها
و دیتان و ماران و گندهربان پیش نیامده بود و تو نمیدانی که من پیش ازین سیتا را دزدیده
آورده‌ام و رام از دزدیدن سیتا آزرده شده و مرا حالا از رام این ترس بزرگ پیش آمده است
و دروازهای لنکا و باغهای نواحی لنکا را ببین که میمونان بآسانی از دریا گذشته آمده‌اند
گرد گرد مانده و راجهان بزرگ را میمونان کشته‌اند و من هیچ نوع هلاک میمونان را نمی‌بینم
و این شهر را که دوستداران خوب خوب از دهم مرده‌اند و دشمنان گرد گرد آمدند و خزانه
و مال همه کم شد حالا تو مرا و این شهر را که بقیه از پیران و طفلان او مانده‌اند نگاهبان شو
و ای قوی بازو از برای خاطر برادر خود ترددی عظیم بکن و ای برادر من و ای کسی که زنده
دشمنان من هرگز این چنین سخن پیش ازین با تو نگفته‌ام و مرا با تو بسیار دوستی است
و از تو امید بسیار هم دارم و ای بزرگترین راجهان تو در جنگ دیوتها و دیتان بسیار
خلایق را که یکجا انبوه بودند کشته و بر ایشان غالب آمده بود در میان همه جانداران
هیچکس در برابر تو نیست ای دلاور ترک حملهٔ تو هولناک است من حکم کردم و تو میل را

بدست گرفته چنانچه جم کمند را میگیرد گرفته روان شو و میمونان و پسران راجه را باتش
ده و بخور و میمونان بمجرد دیدن صورت تو خواهند گریخت و از دیدن تو سینه رام و لچمن
نیز خواهد طرقید ای زورمند و ای دشمن دیوتها رام را با همه چشم او بکش تا این چشم
من بزور بازوهای تو نگاهداشته شده امروز ازین ترس عظیم رهایی یابند و ای دوستی افزاینده
انچنان کاری بکن که خویشان و برادران خوشحال سازد و نام نیک ازو حاصل شود و
افواج دشمنان را بزور خود چنان دفع ساز که بعد ازین خیال باد شدن بر نخیزد و ابرها را دور
میساز دکهنبه کرن سخنان راون را شنیده تبسم کنان گفت که ای راجه بزرگ رام چه کس است
و پسر کیست و لچمن کیست و اینها را با سگریو کجا ملاقات شد ای راون این قصه را بمن راست
بگو و میمونانی که حمله ایشان هولناک است در معرکه کدام کدام راچهسان را کشتند و من بهبیکهن
را درین مجلس حاضر نمی بینم و بهبیکهن برادر بزرگ من که هولناک است و دوست داشته
همه مردم است مبادا میمونان کشته باشد راون گفت راجه جسرت چهتری صاحب ریاستی بود
که رام پسر اوست و در دانش همه ساسترها زیرک است پسر خود را بتقریبی اخراج کرد و لچمن
برادر او نیز همراه او آمد و رام خشمگین شده از جهت کاری که شدنی بود لچمن را حکم فرمود
و او بینی سورپنکها خواهر ما را ببرید و رام آدمی پیاده تنها چهارده هزار راچهس
را و کهر و دوکهن را بکشت و من زن او سیتا نام را بزور دزدیدم آنگاه رام با سگریو دوستی
شد و رام بال را کشت و سلطنت بسگریو داد و آن زمان میمونانی که زور ایشان بتابعی
است بحکم سگریو در اطراف ولایات برای تفحص سیتا رفتند و اکثر میمونان سیتا را نا یافته

بازگشته

بازگشتند و هنومان زورمند نیکوخواه سگریو از دریایی که چهارصد کروه عرض اوست
گذشت و سگها نام راچهس را بکشت و لنکا را بسوخت و بسیار راچهسان را کشت و همه
اخبار رام را بسیتا گفت و همه لنکا را از هر چهار طرف بدید و اخبار سیتا را گرفته نزد
رام برد و رام پیغام او را شنیده با سگریو و لشکر بسیار یکبار بدریا آمد و بهبیکهن چون این
تدبیر رام و زور و حشمت لشکر میمونان را بدید با من گفت که سیتا را برام باید داد و این سخن
بد گفته خشم مرا بیفزود و در حضور من ناحق تعریف رام کرد آن زمان من مکرر او را بحرمت
کردم و بر او نفرین گفتم و آن دلاور رعایت خشمگین را من زدم و او با چهار مشورتی
نزد رام رفت و رام وعده کرده است که لنکا را به بهبیکهن دلاور بدهد و رام بر روی
دریا پل بسته و با خیل میمونان از دریا گذشته و لنکا را گرد کرده است و در جنگ او ان
راچهسان را کشته و دهومراچه و پرهست و اکنپن و مهاکای و دیگر راچهسان دلاور بسیار
را بکشت وای کهنور بزرگ این چیزها را دانسته ما را ترس عظیم پیش آمده است ترا خبر داد
تو اگر حامی و دوستی لنکاهایی ما بکن کنبه کرن این سخن را شنید و با راون گفت که تو سیتا
را گرفته آوردی کاری خوب نکردی و نتیجه آن این یافتی که رام آدمی تنها کهر را با چهارده
هزار راچهس بکشت و تو این را شنیده بودی که رام این چنین زورمند است و سخنی
که گفته بود آن سخن راست شد و بتحقیق این رام است که او را بهگونت و بیدم نا به دشمن
میگویند و کشنده دشمنان است که بصورت آدمی بر آمده راچهسان را میکشد و سزای دزدیدن
سیتا است این که ما می بینیم و راچهسان کشته میشوند و ما را این بصورت آدمی در زمین

ط ل
ونادد بحنی

فرود آمده است برای کشتن راجهان و این همان مار این است که بصورت کوه پشت
شده و پل را بسته بود و در وقتی که زمین غرق میشد بصورت خوکی شده زمین را از
آب بر آورده بود وای راون تو بعهد خشم و طمع افتاده و این حال را امید امانی
از ستیزه خود در تمارضی آیی وای صاحب این سخن است که از برای نفع دیو تنها
بطلسم خویش بانواع صورتها بر آمده راجهان را میکشد و ما در زمانی که برای مشورت
نشسته ایم پیش ازین دیده بودیم و نتیجه گناهکاری را یافتیم و از کار بد در دوزخ می افتد
ای راجه بزرگ تو بغرور زور خویش عاقبت این کار را نمی بینید بشیدی و ستیزه خود را
تامل نکردی و کسی که بغرور سلطنت مغرور و غافل شود اول کاری بکند و عاقبت آن را ملاحظه
نکند او عدل و ظلم را از کجا می شناسد و هر تدبیری که وقت و جای آن تامل نکرده بکنند
از آن تدبیر محنت میکشند و هر راجه که با مشورتیان مشورتی بکند و برای نیک
برود او در وقت کار ظفر می یابد و هر کسی که دوستداران خود را بداند و نیکو
بشناسد دانش او پاک است وای حاکم راجهان هر کسی که نیکوکاری و تحصیل مال
و لذات را در وقت خویش بجای آرد با دوستان موافق می باشد و هر کس
که ازین چیز مذکور سخن سودمند را شنیده نفهمد و بعمل نیارد خواه راجه باشد
خواه پسر راجه خواندن او همه ضایع است وای بزرگترین راجهان و هر کسی که چار تدبیر
مشهور را که بخشیدن و صلح و تفرقه انداختن و جنگ کردن است بوقت و آن را بزبان
هندی دان و سود و بهید و دند میگویند بداند آن کس عدل را از ظلم باز میداند و هر

و هر راجه روا نا که با مشورتیان خود نیکوکاری و تحصیل مال و لذات و عیش را در وقت مناسب
بکند او را در عالم هیچ محنتی پیش نیاید و راجه همان است که با وزیرانی که دانش ایشان
صاف است و سخنان مدعا آمیز را بشناسند سود و زیان و کار نیک و بد خویش را تامل
بکند و بسیار مشورتیان اند که ساستر نمیدانند و مانند حیوانات اند و در مجلس مشورت
در آمده بشوخی خود خواهند که سخنی بگویند و این مشورتی نشنیده و کسانی که عاقلند
باید که ایشان را دشمن بدانند و این گناهکاران نادان که صفات مشورتیان ندارند
و خود را مشورتی مینمایند این را در مراکه آتش در درم کرمی بت منع نکردند و مشورتیانی
که روش ساستر نمیدانند و سخنان مدعا را نیز نمیدانند و دولتی عظیم میخواهند سخن بد ایشان را
قبول نباید کرد و مرکسانی که بدی را بصورت نیک باز مینمایند آنچنان کار ناکسان را از
مجلس مشورت بدر می باید کرد و مشورتیانی که برای کشتن راجه خود با دشمن یگانه اند آن
مشورتیان راجه خود را بر سر کارهای بد می آرند و راجه آن همه مشورتیان را که دشمنانند و
خود را مانند دوستان مینمایند می باید که در کار مشورت دخل ندهد و در مجلس ننشاند
و هر راجه که شتاب باشد و یکبارگی تامل ناکرده و هر جا برخاسته بدود همه کس
مطلع شوند بر حقیقت حال او و عاقلان ضابطه دارند که دشمنی را که غالب است
و تدبیر میکند و بمال خود خرسنده است همه زر خود را باید داد و هر دشمنی که دیگران را
بخشم کم دیده در نگاهداشتن خود احتیاط نمیکند او را حادثهای عظیم پیش
آید و از جای خود بیجا کرده و من ندیده ام و نشنیده ام که بر دریا کاهی پل

بسته باشند واین پل نیست بر روی دریا بسته بلکه از برای هلاک ما دست دراز کرده است
تقریر راون این سخن کنبه کرن را شنیده ابروها خم کرد و خشمگین شده با او گفت که تو مکر مانند
استادان و بزرگان از برای تعلیم دادن من آمده تو سخن بسیار گفته چرا مانده میشوی
ترا کاری که مناسب این وقت است باید کرد و کاری که از من خواه از غفلت خواه مستی از
مال و دولت و زور و شجاعت از من بوجود آمد آن گذشت حالا ذکر او چرا باید کرد و درین
وقت کاری که کردنی است می باید کرد و غمی که مرا از ظلم پیش آمده است تو آن را از چالاکی
خود دفع ساز و تو اگر برادر و دوست منی واین کار را کار خود میدانی این گفته مرا در
دل نگاهدار و دوست همان است که کار ضایع شده را باصلاح آرد و برادر همان است
که مدد برادران کند بکار خود بکند چون راون این چنین سخنان نرم و گرم گفت و کنبه کرن
دانست که او رنجیده و خشمگین شده است پس خنده کنان با او سخنان ملایم گفتن گرفت و برادر
خود را بغایت خشمگین دیده بآهستگی با او میگفت که ای راجه بزرگ وای کشنده دشمنان
سخنان ملایم ~~گفتن گرفت و برادر خود را بغایت خشمگین دیده بآهستگی~~ بو مرا که پیش ازین
از نارد شنیده ام بشنو وقتی من بعد از شش ماه از خواب بیدار شدم و انواع خوردنیها
خوردم ولیکن سیر نشد آنگاه در جنگل رفتم و بسیار جانداران خوردم و بعد از فراغ
بر تخته سنگی بزرگ نشستم و نارد که مانند ماه روشنایی داشت از آسمان می آمد و مرا دیده
در هوا ایستاد و چون مرا شناخت فرود آمد و من سر تعظیم او فرود آوردم و چون
بر تخته سنگ نشست با او گفتم که ای برهمن از کجا آمده و کجا میروی چون این سخن ازو پرسیدم

او بمن گفت که بر سمیر کوه بجایی که خانهای دیوتهاست رفته بودم و دیوتهایی که از شمار بیرون اند
مجلسی کرده بودند و برهما و رُدر و بشن که بزرگترین فیروزمندان است و اندر راجه دیوتها
و آتش گواه خلایق و جماعه مرت و بسن و ماه و خورشید و باقی سیارها و گندهربان
و کهیک و رکهمان و کزر و باقی ماران از برای هلاک قوم تمام مشورت میکردند که راون
راجه سر نورمند هولناک اندر را بست و برهم در جنگ غالب آمد و کبیر و برن زورمند را از
نیز در معرکه مغلوب ساخت و ماه و خورشید را بقید آورد و دراین هر سه عالم را با هر جاندار
جنبنده و ساکن در تصرف خود آورد و جگها را ضایع ساخت و در اجای نیکو کار را گشت
و باغهای دیوتها را برکند و راجهان و زنان مردم را بجز نشی خود بهر جا برد و راون
از تکبر برهما مغرور شده است و در آن مجلس هر کس با همه دیوتها گفت که از برای کشتن راون
و دیگر راجهان تدبیری بکنید چون برهمنی این گفت آن زمان برهما با دیوتها گفت که ای
دیوتها من آن راجه را از کشتن دیوتها و دیتان ایمن ساخته ام اما او را از آدمیان
و میمونان حذر است و بشن که همه خلایق او را تعظیم میکنند خود را چهار حصه کرده بصورت
پسر جسرت ظاهر شود و را چهار فرزند یکند و شما دیوتها هم بصورت میمونان برآید چون مدد بشن
بکنید برهما این سخن گفت و غایب شد و دیوتها هر جایی که اندر بودند بجاهای خود رفتند
کنبه کرن گفت که نارد این سخن را بمن گفت چنانچه بود گفت و در سرگ لوک بجای
که دیوتها اندر برفت حالا آن بشن رام است و آن دیوتها میمونان اند و مرا این
خوش می آید که سیتا را برام بدهی و با او جنگ نکنی و آشتی بکنی و در هر سه

لوک اوراتعظیم میکنند تو هم سر تعظیم او فرود آر و خود را خود نگاه دار و رام را این است
که با او دوستی کنند و با او آشتی کردن خوب است تا مقصود دیوتها بر نیاید و را و ن صاحب
راجهان سخنان کنبه کرن را شنیده خاموش ماند و تا دیری تامل کرده با و گفت
که ای کنبه کرن صاحب دانش عظیم سخن مرا بشنو بشن کدام است آنکه تو از و می ترسی
و من او را چون دیوته بود در شمار نیاورده ام و وقتی که بصورت آدمی بر آمده باشد
از و چه ترس دارم و او میان خوراک ما آمده و کسی را که ما بخوریم سر تعظیم ایشان
چگونه فرود آریم و من اگر در پای آدمی بیفتم و سیتا را برام بدهم آنزمان خلق همه بر من
خواهند خندید و ای قوی بازو من عاجز شده خدمت رام چگونه بکنم و جاه رام را دیده
چگونه زنده توانم ماند و من نخست زن او را دزدیده ام و دشمنی بزرگ با او کرده ام حالا را
درست تو این است که راون با این همه رفته سر تعظیم رام فرود آرد و رام اگر خود بشن است
و لچمن خود اندر است و سگریو خود مها دیو است و جامونت خود برهمات من اصلا
هرگز سر تعظیم اینها فرود نمی آرم ای کنبه کرن تو اصلا ساستر ها را نشنیده که عقل تو این طور است
و میخواهی که البته سر تعظیم رام فرود آری و رام که صورت دیوتها را گذاشته بصورت
آدمی بر آمده از برای نفع دیوتها بصورت آدمی ظاهر شده است پس بشن این چنین
کم قوت چگونه روا باشد که در پناه میمونان و خرسان در آید و بشن البته بی زور است
که بصورت کوزه پشتی شده همه کام زمین را از بل درخواسته بود و بل همه روی
زمین را با دریاها و بیابانها و بخشید و این نتیجه یافت که بشن او را بست و تو نخواهی

بصورت

لهی

که این چنین کسی درشتی بکنی و زمانی که من با تو بهر کار رفته بر همه دیوتها غالب آمدم آنزمان
حکومت بشن کجا رفته بود و آن بشن که تو از و می ترسی حالا از کی آمد و این چنین سخنان را
تو از برای آسایش و نگاهداشت تن خود میگویی در خواب رو و بیغم شو که رام و لچمن
ترا در خواب هرگز نخواهند کشت و رام و لچمن و سگریو و دیگر میمونان را من خواهم
کشت و بشن را و دیوتها را که در پناه بشن می باشند نیز خواهم کشت تو بجای خود در رو
و آسوده باش و تا بسیار مدت زنده بمان راون چون این سخن با برادر از کیفیت
از غرور فریاد میزد و باز باد و سخن بسیار بیجا ذکر کرد و گفت که من میدانم که سیتا از
زمین پیدا شده است و رام را هم میدانم که بشن است و این را نیز میدانم که این کس را او
خواهد کشت و میدانم که سیتا را من دزدیده ام اما با این همه از رهگذر ستیزه و طمع خود سیتا
را هرگز نخواهم گذاشت درین هنگام خشم کنبه کرن از اندک برشد و باز براون
گفت که ای بزرگترین راجهان خشم و اندوه بگذار و دل را جمع دار و تا آنکه من زنده ام
تو این چنین سخنان مگو کسی را که از رهگذر او تو غمگین شده من مگر او را نمی توانم کشت
و سخن سود مند را البته برادر بر روی زمین می باید گفت و من چون برادر توام
از جهت مهر برادری این سخنها با تو گفتم و هر که برادر درست درین وقت کاری
که مناسب اوست البته خواهد کرد و ای بکیاده مرا ببین که درین وقت دشمنان را بکشم
و ای دراز دست امروز تماشا کن که رام را با برادرش بقتل میرسانم و لشکر
میمونانرا شکست میدهم و من امروز سر رام از معرکه می آرم تا آنرا دیده تو خوشحال

شوی و سیتا بد حال شود و راجهان لنکا که برادران ایشان کشته شده اند امروز کریه شدن
رام را به بینند تا خوشحال شوند و من دشمنان را کشته امروز اشکهای آن برادران که از
غم برند و ماتم مردهای خویش میدارند پاک میسازم و امروز سگریو حاکم میمونان را که در برابر
قلعه کوه بیست گشته و پاره پاره شده خواهند دید وای زیرک در وادی جنگ من امروز در
در معرکه میروم و شوق دارم که آنچنان فیروزی یابم که کسی دیگر آن فیروزی نیابد ای آنکه کسی
دیگر مثل تو چالاکی ندارد و ای فیروزی یابنده بر دشمنان دشمن ترا امروز همین من خواهم
کشت کسی دیگر را مفرست و اگر خود اندر و جم آتش و باد و برن و کبیر خواهد بود
ایشان را من می توانم باز داشت و من که جثه من در برابر کوه بست و ترسول تیز دارم و دندانهای
کرسی من تیز است و وقتی که بانگ میزنم اندر هم می ترسند و اگر اسلحه را گذاشته من همین طور
او را مارش خواهم داد کسی که زندگی خود خواهد خواست آن زمان پیش من نخواهد ایستاد
و اگر اندر بذات خود یابد هم به نیزه و دستی و گرز و شمشیر و تیرهای تیز مرا مانع می تواند آمد
و اگر من خشمگین میشوم اندر را بدستهای خود میکشم و زمانی که رام از مشت من خواهد
افتاد در جنگ گاه خون او را بدست خود خواهم نوشید ای راجه با وجود من تو چرا
اندوهگین میشوی و از برای کشتن دشمن تو من مستعدم و عهد من پیش تو اینست که
امروز رام و لچمن دستگیر بود و هنونت را میکشم و بعد از کشتن رام آسایش عظیم تو میدهم
و رام و لچمن را میکشم و همه میمونان را میخورم ای راجه تو بفراغ خاطر خود عیش کن و شراب
بخور و بکارهای خود مشغول باش و این شنو که امروز چون رام بخانه مرگ خواهد رفت

سیتا تا روزگار دراز در تصرف تو خواهد ماند این سخنان کنبه کرن زورمند قوی هیکل را
که کمان بدست گرفته بود شنیده مهودر گفت که ای کنبه کرن تو از قوم بزرگ پیدا شده و این
سخنان میگویی که روستاییان میگویند و تو مغروری و حقیقت کار را نمیتوانی فهمید ای
کنبه کرن راجه راون عدل را از ظلم باز نمی شناسد و تو از کودکی خود میخواهی با و سخنی گویی
در راون این پنج چیز را میند اندوسود و زیان و ملک و وقت و تو خدمت بزرگان نکرده
و این دانش تو از این جهت مانند دانش مردم عوام است و مناسب نیست این که تو
روش نیکوکاری و مال و لذت را گذاشته اینچنین سخنان میگویی و اصل همه خواهش است
و خواهش و طمع کارهای بد نتیجه میدهد و نیکوکاری آزادی بار می آرد و مردمانی
که کار میکنند یا از برای این جهانست یا آن جهان و اگر کارهای خوب بکنند از روی
خود بیابند وای کنبه کرن راجه را می باید که غفلت در خاطر خود راه ندهد مهودر این
سخن را گفته باز بکنبه کرن گفت که ای کنبه کرن آن رام که راجهان بسیار را در جنس
تان کشته است تو تنها آن دلاور را چگونه میتوانی کشت و بعضی راجها را که از
جنس تان گریخته آمده اند بپرس که رام که راجهان را در اینجا کشته چه قدر زور دارد
و رام ببر چیرت را که خشمگین و مانند شیر است تو میخواهی که از خواب جان بیدار
سازی که ابلهی مار خفته را و کیست که رام را که مانند آتش افروخته است
و در وقتی که خشمگین میشود جانب او تیز نمیتوان دید و مانند مرگ تاب او نتوان
آورد تو اندر رفت و مرا این پسند نمی که یک کسی نیز در رام تو اندر رفت و اگر کسی

کشته بود همه از فولاد و زر نگار و مانند بحر گران و ترسانندە و دور کنندۀ غرور
دیوتها و دنوان وکشندۀ جهان وکنده بابان بود و کلها سرخ و جامهای سرخ با دبسته
بودند بدست گرفت و بار اون گفت که من شما میروم و همه لشکر همین جا باشد
و من گرسنه ام امروز بر خشم شده همه میمونانرا خواهم خورد و امروز ترسی را که تو از رام
بدرون داری بعد از کشتن او برطرف میسازم و دشمن ترا هم دور میکنم تو آسوده
باش کسانی که دلاور اند مانند ابرهای بی آب بانگ نمیکنند ای مهودر آنانکه نامرد اند
و ناتوانند خود را دانا میشمارند و اینطور سخنان میگویند که تو میگویی وای مهو در تماشا
در جنگ همه نامردانید و خوش آمد میگوئید و خدمتگاران راجه آید و کار را در ضایع
کرده اید و لشکر را در محاصره آورده اید و خزانه را کم ساخته اید و راجها را از کشتن
وا دیده اید و اینک من مستعد شده از برای کشتن دشمنان میروم تا کاری را که شما ضایع
کرده اید بر آرم اکنون خویش آنرا اصلاح بدهم چون کنبه کرن دانا این سخن گفت راون بخندید
و گفت که شک نیست که مهودر از رام ترسیده است وای سپر وای ماهر در جنگ این
را جنگ خوش نمی آید و در دوستی و مهربانی کسی دیگر در برابر تو نیست ای کنبه کرن
تو با لشکر خویش برای کشتن دشمنان روان شو و سخن مرا قبول کن و رفتن تو تنها
مدد مرا پسندیده نمی نماید و میمونان دلاوران و تیزرو و صاحب تردد اند
و اگر تو تنها غافل خواهی رفت ایشان ترا در محنت خواهند انداخت ای دلاور
وای آنکه تو مغلوب کسی نمیشوی رفته رام دشمن راجها نزاکس پیرامون

خود کم زور باشد و دشمن غالب باشد اکنون بر آن دشمن چگونه غالب می آید و او را چگونه
می تواند کشت وای بزرگترین راجهان با کسی که در آدمیان هیچکس در برابر او نیست مانند
خورشید است کیست که آرزوی جنگ او بکند مهودر چون این سخن با کنبه کرن گفته از زمان
بحضور راجهان با راون گفت که ای راون تو سیتا را یافته چرا غافل میشوی و اگر
تو میخواهی که سیتا را در تصرف خود نگاهداری من از برای تدبیری اندیشیده ام
آنرا بشنو من و دو جب و سنوه را دی و کنبه کرن و ارمردن و تو نیز برای
کشتن رام همه برویم و او را بکشیم و غیر ازین تدبیری دیگر نیست که جایی که رام و لچمن اند
برویم و آن دشمن را که تو بواسطه آن اندوهمنی بکشیم و دشمن تو حالا زنده است
ما با او جنگ بکنیم بعد از آن آنچه آرزوی ماست بیابیم و وقتی که ما خون آلوده در اینجا خواهیم
آمد و این خواهیم گفت که رام و لچمن را کشتیم و پای تو خواهیم گرفت و تو آنزمان
ما را در بغل خواهی گرفت در آن وقت تو نقاره ها بر فیل نهاده در همه شهر منادی بگردانی
که رام و لچمن را با همه حرم بکشتند پس چندین چیزها را بخدمتگاران خود ببخشی اسباب
عیش و سلکهای مروارید و زر و اموال و حمایل کلها و جامهای نفیس و طعامهای لذیذ و صندل
و شراب و تو خوشحال شده شراب بخوری و در خلوتخانه رفته دل سیتا را بدست
آری و آنزمان که سیتا مرگ شوهر را که با او دل بسته بود خواهد شنید در تصرف
تو خواهد در آمد چون مهودر این سخنان گفت کنبه کرن بر و نفرین فرستاده گفت
که خاموش باشد اکنون ترسولی را که پیش از آن دشمنان بخون آلوده و خشک

لشکر تو بود

و الله اعلم معنی
اینست که به محض
عمل تنها از رام
غالب نمی توان
آمد و سیتا را
متصرف شد
مگر این چند چیز
با هم جمع شود
و چون معنی این
الفاظ را نمی داند
اگرچه مناسب
و قرینۀ مقام
فهمیده معنی می شد
نه نوشت

صاحب شوکت بسیار از تخت برخاسته لعلی را که مانند ماه تابش داشت بر افسر او نهاد و بازو
بندهای خود را و انگشتر مینا و جوشن قیمتی و سلک مروارید را نیز که مانند ماه می درخشنده
و خوشبو بیبها و جواهر گوناگون و گلها و حلقهای گوش ها و پونچاینده و کنبه کرن دراز دست
که بازوبندهای او از طلا بود مانند آتش میشود و کمربند زرین در او چنان آراسته
میشود که وقتی که دریا را از برای انجیات شورانیدند بر گرد کوه مندر مار پیچانده بودند
و کنبه کرن جوشن زرین را که تاب آرند وقت مشکل بود و مانند برق رخشندگی داشت
و گویا که شعاع بدن او بود پوشیده چنان میشود که بر کوه سمیر که در وقت شام ابر می
نماید و کنبه کرن همه زیورها بسته و ترسول بدست گرفته که شوق چالاکی داشت مانند
نارائن نمودن گرفت و راون را در بغل گرفت و او را بدست رخصت داده
گرد او گردید و بر پای او سر نهاد و از آنجا روان شد و ارابه ای از برای او آورد که
مانند ارابه دیوتها و بمقدار هشت دست درازای آن بود و هزار خر از آن می کشیدند
و بیرق جنگ بران بسته بودند و مانند ابر صدا میکرد و مانند کوه کیلاس میشود و هشت
پایه داشت و بسیار تیز رو بود و ارابه ای این چنین ارابه را همراه آورد و کنبه کرن را دعا
گفت و دو دست ادب بسته پیش او ایستاد و کنبه کرن بزرگ جثه صاحب شوکت بسیار
بران ارابه که مانند ابر صدای او بود نشسته روان شد و کنبه کرن که مانند شهر گندهربان بود
که خانه ای است در هوا نمایان اسلحه گرفته بسیار آراسته میشود خوشحال شده راون را
دعا گفت و سفید مهرها و نقارها بنواختند و حشم او اسلحه گرفته و فیلان چهار دندان

وصف جوشن

وارابها

و ارابهای که مانند ابرها صدای آنها بود از دنبال او روان شدند و فیلان و شتران
و خران و اسپان و شیران و سار دولان و جانوران دشتی و مرغان بدنبال کنبه کرن
که دیوتها و دانوان او را مغلوب نتوانند ساخت روان شدند و کنبه کرن وقت بیرون
شدن گلها بر رو میریختند و چتر بالای سر او نهاده بودند و او ترسول تیز بدست گرفته
و از شراب مست شده و کیفیت نوشیدن خون در سر داشته روان شد و راچهسان
اسلحه بدست گرفته از عقب کنبه کرن که نعره بلند میزد و هیکل او عظیم قوی بغایت و
چشمهای او ترساننده بود در روان شدند و آن راچهسان قوی هیکل که مانند توده پرمه
پیاده می نمودند ترسول و تبرزین که آنرا بزبان هندی ترنگاله میگویند و چوبهای درشت
که آنرا بهنده میگویند و گرزها و موسلها و شمشیرها و درختان بزرگ و نگار رنگ و نیزهای دستی
گرفته گرفته شده اند و کنبه کرن پرزور صاحب شوکت بسیار و بغایت دولتمند که بمقدار
صد کمان بلند و بغایت هولناک و چشمهای او مانند پایهای ارابه بود و مانند قله کوه
و همچو کوه سوخته میشود خندیده با راچهسان گفت که امروز خیل خیل میمونها از درد جنگ
چنان میسوزم که آتش انبوه ملخ را و میمونانی که مدد کار رام اند در بیابانها
می باشند و آرایش شهر و باغهای ما از ایشان است گناه مکرده اند و عمده در
محاصره کردن شهر با رام و لچمن اند و بعد از کشته شدن رام همه کشته میشوند
من او را میکشم چون کنبه کرن این سخن گفت همه راچهسان چنان آوازهای
بلند کردند که دریا در شورش در آمد و وقتی که کنبه کرن رهسپس از شهر برآمد شگونهای

> بذاظاهر شدن گرفت و ابرهای سرخ با برقها صدا کنان نمایان گشت و زمین با کوهها
> و بیابانها بلرزه درآمد و شعلهای آتش از دهان شغالان بر می آمد و فریاد میکردند و
> مرغان از جانب چپ او برگرد سر او میگشتند و در وقت روان شدن گرگی بالای ارابه
> او افتاد و چشم چپ و بازوی چپ او می پرید و ستارها با آوازهای هولناک از آسمان
> فرو می افتادند و روشنی خورشید کم شد و باد از وزیدن ماند و کنبه کرن این چنین شگونهای
> بد را که خطر جانی داشت و مرگ او را روان کرده بود [دیده] روان شد و کنبه کرن پر زور چون
> از دروازه شهر برآمد افواج میمونان را مانند ابرها دید و میمونان بزرگ او را مانند
> کوهی دیده در همه اطراف چنان گریختند که ابرها را باد از هر جانب پریشان میسازد
> و کنبه کرن پر زور چوب در بند بزرگ گرفته بود خیل خیل لشکر میمونان را ترس افزوده
> خود روان شد چنانچه جم در وقت آخرت با جند گنهکاران خویش چوب دستی گرفته روان
> میشود آنگاه کنبه کرن چنان آواز کرد که از دریا در شب چهاردهم صدا میخیزد و آواز او
> چنان بود که در وقت افتادن برق و زلزله از زمین آواز بر می آید که آنرا بزبان
> هندی نناد میگویند و کوهها از ان بلرزه درآمد و میمونان چون دیدند که کنبه کرن
> هولناک که اندر و جم و برن او را نتوانند کشت می آید از دیدن او همه بگریختند
> و میمونان بزرگ آن راچهس کوه پیکر را چون دیدند که می آید بهر چهار جانب چنان گریختند
> که ابرها را باد پراکنده میسازد و کنبه کرن چون افواج میمونان میمونان خشمناک
> را از هر چهار طرف در گریز چنان دید که ابرهای انبوه از باد پریشان میشود

خوشحال شد و مانند ابر صدای بلند کرد و میمونان آن آواز هولناک را که پیش ازان داتوان
در جنگ میکردند شنیده در زمین افتادند چنانچه درخت بعد از کندن بیخ بر زمین می
افتد و انگد پسر راجه آن میمونان را در گریز دیده با گواچه و گوی و نیل و گمندر و زمند ان
گفت که خود را و زور خود و قوم خود را بخاطر آرید و از ترس میمونان بد اصل گریخته
کجا میروید شما همه میمونان اینک صلیبد جانهای خویش را نگاهبانی کرده چه میکر دید
باز میگردید که راچهسان تاب جنگ شما ندارند و این که این چنین می نمایند از برای ترسانیدن
پیش نشسته اند ای میمونان شما باز گردید و این ترسی بزرگ را که پیش شما آمده است
من برطرف میسازم و میمونان بدشواری تمام باز گشتند و کنبه کرن این را بخواری
کرده اند و تخته سنگها و درختان بدست گرفته ایستادند و خوشحال شده مانند فیلان مست
باز گشته کنبه کرن را بدرختان بلند سال و تال و دیگر درختان شکسته و تخته سنگها میزدند
و او از ضربتهای ایشان از جا نمیرفت درینوقت دبد بزرگترین میمونان که مانند آتش
تیز بود کوهی را بر کنده بران راچهس پر زور بد دید و دبد بزرگترین میمونان آن
کوه را که مانند ابر بلند بود گرفته بران راچهس قوی هیکل انداخت و چون آن درختان
شکسته و آن تخته سنگهای بزرگ باندام او رسیدند پاره پاره شکسته بر زمین افتادند
و کنبه کرن پر خشم شده آن افواج را در گریز آورد و با انواع تردد ایشان را مالش
داد چنانچه آتش بلند بر خاسته جنگلها را د هزاران میمونان پر زور پر خشم قلهای
کوهها را گرفته لشکر میمونان را میزدند و آن میدان جنگ از ارابها و فیلان و اسپان

که بقلهای کوه زده شده بودند و از خون راجهان پر زور پر شد و مهاراجیان [بحکان] و ارا
راجهان که آوازهای آن هولناک بود و نعره زنان به تیرهای مرگ مانند سرهای میمونان را
می بریدند و میمونان پر زور درختان بزرگ را بر کنده راجهان ارابه سوار و فیلان
و اشتران را میزدند و بسیار میمونان خون آلوده نیز در زمین غلطیدند و مردند چنانچه
درختان شکفته از گلهای سرخ می افتند و در آن هنگام جمعی از میمونان دلاور که راجهان
ایشان را از رفقا زخمی ساخته بودند از راه دریا بهمان راهی که آمده بودند بگریختند
و بعضی میمونان که رنگ روی ایشان متغیر شده و هر کدام بحال خود درمانده بودند و بعضی
در کنار دریا افتادند و بعضی در دریا غرق شدند و بعضی بهوا رفتند و بعضی بدرختان
بر آمدند و بعضی بر کوهها بدر رفتند و بعضی در غارها نشستند و بعضی در راهها غلطیدند
و بعضی اصلا نایستادند و براه دیگر رفتند و انگد آن میمونان را در گریز دیده گفت که
بایستید و بعضی تا جنگ بکنیم و اگر خواهید گریخت کشته خواهید شد و شما اگر گریخته خواهید
رفت من از برای شما زمینی نمی بینم که در آن خلاصی یابید تا کجا خواهید گریخت
شما باز گشته جای خود بگیرید و جنگ بکنید و در وقتی که شما بی اسلحه گریخته خواهید رفت
زنان نیز شما را از قفا خواهید زد و شما از قوم خود بزرگ پیدا شده آید اما این کم اصلی
شماست که ترسیده و اسلحه خود را گذاشته میگریزید و آن سخنان که شما باد و از
بلندی بیش ازین میگفتید حالا آنها چه شد و روشی که بزرگان قرار داده اند یا ما را
بآن راه باید رفت و ترس را باید گذاشت یا اینجا کشته میشویم و در زمین می غلطیم

و می افتیم

و می افتیم و اگر ما کشته میشویم مرگ ما به نیکنامی خواهد شد و بر سلوک آنچنان است که آن را
بدشواری توان یافت و اگر کشته شویم شاید آن را بیابیم و کنبه کرن بجرد دیدن رام از معرکه
زنده نخواهد رفت و چنان خواهد کرد که پروانه بدیدن آتش و اگر ما گریخته نگاهبانی
جانهای خود بکنیم و یک راچهس تنها آمده جا بجا ما را از عقب آمده بکشد آن زمان همه نیکنامی
خواهد رفت چون انگد این سخنان را گفت آن سرداران میمونان گفتند که کنبه کرن راچهس
بسیاری را از ما کشت و این جای ایستادن ما نیست و ما جانهای خود را دوست میداریم
ازین جهت میرویم این را گفتند و باز روان شدند و انگد با میمونانی که کنبه کرن راچهس
را که خود هولناک و چشمهای او نیز هولناک بود دیده گریزان شده بودند دلاسا داده و بدلایل
خاطر نشان ایشان کرد ایشان را بهر حال باز گردانید باز آن میمونان پر زور بلند همت خواهان
جنگ که حمله هولناک ایشان مشهور بود و بر طرف سازنده غرور و زور دشمنان
بودند کوههای بزرگ و تخته سنگها و درختان را که اسلحه ایشان بود بدست گرفته بایستادند
آنگاه آن میمونان بزرگ جثه که خواهان جنگ بودند و سخن انگد را شنیده باز گشتند
و عزم درست داشتند و قوت ایشان بسیار بود و دل بر جانبازی نهاده بودند و انگد
ایشان را بسخنان باز گردانیده بود و از جان گذشته دل بر مرگ نهاده بودند باز
جنگ بنیاد کردند و آن میمونان قوی هیکل درختان و قلهای کوهها را گرفته بر کنبه کرن
دویدند و کنبه کرن آن میمونان را که برو دویده بودند چنان گریزانید که باد ابرها را پریشان
میسازد و آن زمان ده سر و را فوج میمونان نگاهبانان ایشان اول انگد و کمل و نیل

وکواچه وکوی دیر دمیدند و دیدند و جاموَنت دینت تخته سنگها گرفته بر کنبه کرن ریزد و یکبارگی
حمله کردند و او را میزدند و تخته سنگهایی که در برابر کوهها بود چون به تن کنبه کرن رسید
همانجا خرد شکست و هر ریزه از آنها برق وار آمد و خوان وار ابجی را انگشت ریزه
ریزه کرد و کنبه کرن گرز را بدست گرفته چنان دوید که کوه با پرها می پرد و کنبه کرن پر زور
خشمناک صاحب شوکت بسیار نعره زنان گرز را برداشته میمونان را از هر چهار جانب
میزد و یکهزار و هشتصد و هشت میمون را کنبه کرن بگرز زد و نود و چهار میمونان دیگر را بزور
بازوها بمالید و خرد خرد کرد و آنگاه هنومنت بزرگترین میمونان صدها و هزاران قلهای
کوهها را بر کنبه کرن می انداخت و کنبه کرن بغایت مست که چالاکی او بسیار است آن
قلها را به ترسول میزد و میشکست کنبه کرن باز ترسول را گرفته بایستاد و هنومنت در برابر او
قله کوه را گرفته بایستاد و کنبه کرن دشمن دیو تا وقتی که برو آمد هنومنت او را بقله
کوه بکوفت و کنبه کرن ترسول را که بروشنایی برق بود و چنان مینمود که کوهی است
که برو آتش می افروزد گرفته بر سینه هنومنت زد چنانچه سوامی کارتیکی بقوت
خویش کرونج کوه را بزند و هنومنت صاحب یکتایی بیار دلاور که کنبه کرن او را در
سینه زده بود بدحال شد از دهان خون میریخت و آواز هولناک میکرد چنانچه بعد از
تابستان از ابر صدا میخیزد و چون هنومنت را زخمی دیدند فراچیان همه خوشحال
شدند و میمونان از ترس گریختند و نیل قله کوهی گرفته بر کنبه کرن انداخت و کنبه کرن
آنرا دید که بر وی می آید او را در هوا مشت زد و بر و نا رسیده آن قله کوهی خرد خرد

بگرز

و الله اعلم بالصواب از این حکایت معلوم می شود که مراد از رکهب زور مجاهده است
و از سر به شوق و آرزوست که خشت را ... اند و مراد از
کواچه توجه به مجاهده است و مراد از نیل علم که بازو و او گوشه نشستن حاصل
می شود و مراد از کنده مادن عمل کردن بجا اعتقاد بر وفق زور و شوق و علم و توجه در درگاه حق جل و علا

شکست پس رکهب و سر به و نیل و کواچه و کنده مادن هر پنج میمونان بزرگ بر کنبه کرن
دویدند و بکوهها و درختان و مشتها و طپانچها او را میزدند و کنبه کرن از ضربهای
ایشان آگاه شد اما بجز و نیاورد و رکهب بغایت شتاب را کنبه کرن بزور بازوهای
بگرفت و آن میمون از زور افشردن بازوهای کنبه کرن خون از دهان انداخت و بیهوش
افتاد و سر به را بمشتها زد و نیل را بزور زانها افشرد و کواچه را بطپانچها زد و کنده مادن
را باندام خویش مالش داد و آن میمونان هم بر زمین مانند درختان بی پایان شکفته افتادند
و آن سرداران میمونان را چون کنبه کرن انداخت هزاران میمونان برو دویدند و میمونان
پر زور کوه دیگر بر کنبه کرن چنان بر آمدند که بالای کوهی بر می آیند و میمونان آنچنین
کنبه کرن بزرگ جثه را بناخنها و دندانها و رانها و مشتها و طپانچها میزدند و کنبه کرن
با آن هزاران میمونان مانند کوهی مینمود که با درختان باشد و کنبه کرن خشمگین پر زور
آن همه میمونان که وی را بدستها گرفته در دهن انداخت و فرو برد پس کنبه کرن
مانند آتش آخر زمان پر خشم شده در میان افواج میمونان ترسول بدست گرفته میشتافت
آنکه جم کمند و انداز زنجیر گرفته می گردد و میگشت و کنبه کرن پر زور لشکر میمونان را چنان میسوخت
که آتش در تابستان گیاه خشک را و میمونان که خیل خیل ایشان کشته شدند و بر سرداران
نیز کشته شده بودند ترسیده آوازهای بد میکردند آنگاه آن میمونان مجروح کرده
کنبه کرن بر عکس که شعور ایشان همه رفته بود نزدیک دیدند و سگریو پر زور دلاور [illegible]
صاحب میمونان کنبه کرن را دیده آمده بر جست و درخت سال گرفته بشتافت می

برکنبه کرن و وبید وکنبه کرن پرزور که همه اعضای او خراشیده بود چون دید که سکریو
می آید با تیا دو سکریو وکنبه کرن که اندام او از خون میمونان آلوده و میمونان را مجروح زد
گفت که تو بزرگترین میمونان را کشتی و کاری بد کردی و میمونان را خوردی و نام نیک
از تو خوب ماند حالا این میمونان عاجز را بگذار و ضربت درخت مرا که تنها ام
بگیر کنبه کرن این سخن سخت را شنیده با و گفت که ای میمونان تو دانش و تدبیر داری
این همه لاف چرا میزنی کارزار خود را بنما سکر آن سخن کنبه کرن را که ترسول برداشته
بود شنیده درخت را برو انداخت و آن درخت بجز ماندر را بر سینهٔ کنبه کرن
بزد و آن درخت سال از رسیدن بر سینهٔ کنبه کرن خرد خرد شکست و میمونان
اندکی غمگین شدند و راجهان خوشحال شده فریاد برداشتند و کنبه کرن از آن ضربت
درخت سال خشمگین شد و روی را کج کرده بخندید و ترسول برق مانند را از برای زدن
سکریو صاحب میمونان انداخت و آن ترسول تیز را که با زوهای کنبه کرن انداخته شده و مرصع
بزر و جواهر بود سکریو برجسته و خرد شکست و آن ترسول فولاد را که هزار من و دو صد
من وزن آن بود سکریو بزر ران خود شکست و کنبه کرن دلاور بزرگ ترسول
خود را شکسته دیده خشمگین شد و قله کوهی را گرفته بر سکریو زد و سکریو صاحب
میمونان از ضربت آن قله بیهوش شد و بیفتاد و راجهان او را بیهوش افتاده دیده از
روی خوشحالی آوازها کردند و کنبه کرن انجان کار دلاوران کرده آن میمون را
در معرکه گرفته روان شد چنانچه باد شد ابر را گرفته روان میشود و کنبه کرن

که سکرا را

که سکر را بر بکر را گرفته میرفت در آن وقت چنان مینمود که کوه سمیر با قلهٔ بلند می نماید
و کنبه کرن دلاور که راجهان او را تحسین میکردند آواز دیوتهای را که از گرفتن
سکریو حیران مانده بودند شنیده سکریو را گرفته می برد و کنبه کرن در وقت گرفته بردن
سکریو صاحب میمونان که در زور برابر اندر بود چنان خیال کرد که کو ما رام را تمام لشکر
گشت و هنومت عاقل چون سکریو را دید که کنبه کرن او را گرفتار ساخت و افواج
میمونان جا بجای گریختند اندیشه مند شد و میگفت که چون سکریو اینچنین گرفتار شد از من
کدام کار بر آید حالا کاری که مناسب باشد البته مرا باید و این راچهس را که در برابر کوه
بزرگ است باید کشت و وقتی که من کنبه کرن پرزور را بمشت میزنم او میمیرد
و سکریو خلاص می باید آنزمان همه میمونان خوشحال میشوند باز بخاطر رساند که سکریو چنان
است که اگر دیوتها و ماران او را گرفته باشند او بخودی خود هم خلاص میشود و من
میدانم که سکریو که بکوهی بزرگ زده شده است و شعور ندارد و سکر بعد از دو ساعت چون
بخود خواهد آمد از برای خود و میمونان کاری که سودمند خواهد بود خواهد کرد و اگر اینجا
سکریو دلاور را من خلاص میسازم هم او از من میرنجد و هم نیکنامی بزرگ او بر طرف میشود
ازین جهت من تا دو ساعت انتظار مردانگی او بردم تا او چه کند و تا آنزمان این افواج میمونان را
که پراگنده شده اند دلاسا میدهم هنومت پسر باد اینچنین تامل کرده لشکر عظیم میمونان را
نگاهداشت و کنبه کرن انجان که مردی که بر بامها و بر جاها و دروازها بودند بر وی گلها
میریختند سکریو بضرب بیطاقت را گرفته در لنکا درآمد آنگاه سکریو در میان بازوهای

کردم

کنبه کرن زورمند بیهوش شد و شاه راه شهر را تماشا کرده بمحنت تمام بهوش آمد و بهر زمان
می‌اندیشید که این کنبه کرن مرا اینچنین گرفتار کرد حالا در عوض این مرا چه تردد باید کرد و من
همان کار میکنم که در آن نفع من و میمونان باشد آن زمان آن راجه میمونان بزور ناخنهای
خویش از زیر بغل کنبه کرن بر کتفهای او برآمد و بدو دست هر دو گوش و بدندان بینی او را
برکند و ببرید و از هر دو جانب راست و چپ بغلهای او را خراشید و کنبه کرن گوش
و بینی بریده و درد ناله بلند کرده و خشمگین بشده و همه بدن او خون آلوده سگریو را
گرفته بر زمین زد و راجهان از هر چهار جانب برای کشتن او طیار شدند او بشتابی تمام
بر جست و بر هوا رفت نزد رام رفت و کنبه کرن پر زور بی گوش و بینی سیل خون از و
میرفت چنان مینمود که گویا کوهیست که از و چشمها روان شد بعد از آن کنبه کرن دلاور
از آنجا روان شده و لشکر میمونان را خورده و چشمها از خشم سرخ کرده مانند آتش آخر زمان
بود که خلق را میخورد و پس کنبه کرن گرسنه که بوی خون و گوشت از آن می‌آمد در فوج
میمونان در آمده میمونان و بیاجان و راجهان را از بیهوشی میخورد و یکان و دوگان
و سه‌گان و بیشتر را از میمونان و راجهان بدست گرفته در دهان فرو میبرد و کنبه کرن
زورمند که از دهن او چربی و خون بر می‌آمد و زشت و هولناک مینمود و میمونان را میخورد
زخمی نزد رام رفتند و رام کمان هولناک را بدست گرفت و بر آن کمان مار پیکر را
که زه او محکم و ترساننده و بپشت آن کمان زرنگار بود گرفته میمونان را دلاسا
داده و ترکشی را که از تیرهای خوب پر بود بر میان بسته برخاست پس رام پر زور

و بیاجان

میمونان هم

فیروزی

فیروزی یابنده بر شهر دشمنان که لچمن خدمتگار وی بود با میمونان از آنجا روان شد و بهبکهن
که از برای نیکخواهی رام پیش پیش وی بود گرز بدست گرفته بشتابی برای جنگ برادر
خویش در میدان رفت و کنبه کرن بهبکهن خورد سال را که همه وقت لایق پرورش بود
پیش پیش رام دید و در دل کنبه کرن هم مهربانی و هم شرم و هم اندوه پیدا شد و با این حالت
با بهبکهن گفت که در معرکه زخم ضربت بمن حواله بکن و بروش نیکوکاری چتربان متوجه
شو و مهر برادری را بگذار و نیکخواهی رام بکن و ای فرزند تو کارهای ما را ساختی و وقتی
که پیش رام رفتی و در ملک راجهان همین شما تویی که نگاهبان راستی و عدلی
و کسانی که باراستی اند هرگز سختی باشان نمیرسد و در میان قوم همه راجهان تنها
تویی که نسل تو باقی خواهد ماند و تو از عنایت رام حکومت بر راجهان خواهی یافت
و تو بذات خود جایی که ترا بدشواری مغلوب توان ساخت از پیش من دور شو و ای
راجهس تو پیش من که از خشم هوش من همه رفته است ایستاده مباش که من در جنگ
خویش و بیگانه را نمی‌شناسیم و ای فرزند من راست میگویم که من میخواهم که ترا نگاه دارم
چون کنبه کرن این سخنان گفت بهبکهن دراز دست باد گفت که ای کشنده دشمنان
من از برای نگاهداشت این قوم سخنی پیش از این گفتم و راجهان چون سخن مرا
قبول نکردند بنابران نزد رام به اینجا آمدم حالا هر چه کردنی باشد خواه نیک
خواه بد شما خواهید کرد و بهبکهن این بگفت و چشمهای او پر آب گشت و گرز
بدست گرفته در گوشه ایستاد آنگاه رام این چنین کنبه کرن دلاور را که اهر

افرشاده ایستاده و همه اعضای او پر خون و همه اطراف مانند فیل شوخ میدوید و میمونانرا
تعقب میکرد و خشمناک و مابراجهان همراه و در برابر کوه بنده و مندریورهای او همه از طلا بود
و خون از اندام او میرفت و چنان مینمود که گویا درختی است مجسم شده و دهان خود را باز نمان
می لیسید بدید و زه کمان را جانشینی کرد و کنبه کرن صدای زه کمان را شنیده در خشم شد
و چون تاب شنیدن آن صدا نداشت بر رام بدوید در آن وقت لچمن تیر تیز را کشنده لشکر
دشمنان و بزرگترین دانندهای اسلحه تیرها بدست گرفت و آنچنان لچمن زورمند هفت تیر را
در بدن کنبه کرن بنشاند بعد از آن تیرهای دیگر را گرفته برو انداخت و کنبه کرن پر زور
لچمن را گذاشته بر رام دوید و زمین از رفتن او میلرزید پس رام در معرکه با
کنبه کرن که مانند آتشی بود که بزور باد افروخته باشد و بازوهای او چون تن سیناک
بود و مانند کوه می آمد گفت که ای صاحب راجهان من کمان بدست گرفته ایستاده
ام نزدیک من بیا و ای گناهکار مرا که مجسم خود دان پیش خود ایستاده و تو در دو ساعت
خواهی مرد کنبه کرن دانست که این رام است و با او از زشت خنده کرد که گویا سینه
همه میمونان از آن خواهد طرقاند و کنبه کرن صاحب او بسیار خندید بخنده زشت هولناک
مانند صدای ابر با رام گفت که مرا تو براده مکنیده دیگر و بال و یارنج خیال مکن
و مرا کنبه کرن بدان ای رام این گرز فولاد هولناک محکم مرا ببین که من پیش ازین بان
گرز بر دیوتا و دانوان در جنگ غالب آمده ام و ای رام من اندر را مغلوب
ساخته ام و بیشتره بر جهام و ازین که بینی و گوشهای من رفته است مرا حقارت

مکن و از بریدن بینی و گوش مرا اندک دردی هم نشده است و ای بزرگترین راجها در قوم
اچهاک لشتابی اثر جمله خود در مقابل من نمای و من مردانگی ترا دیده آزمان ترا خواهم
خورد رام سخنان کنبه کرن را شنیده تیرهای خوب از اسلحه سوفار را برو انداخت و کنبه کرن
از آن تیرهای بجر بیکر زخمی شده اصلا از جا نرفت و از آن تیرها که درختان سال را بریده و بال
و راجه بان بزرگ را کشته بود از آن تیرهای بجر مانند در اندام کنبه کرن هیچ دردی
نخاست پس کنبه کرن آن تیرها را که مانند سیل باران می آمد در بدن خود فرو میخورد و آن
تیرهای خوب رام را بمدگر خویش دفع میکرد و آن مدگر را که بجون بد دشمنان آلوده و از نیزه
فوج عظیم دیوتا و ضربت او هولناک بود کنبه کرن برداشته رام را بمد ترسانیدن رفت
و رام و لچمن هر دو تیرهای افسون آمیز هولناک را برو انداختند و آن تیرهای تیز در سینه
کنبه کرن خلیدند و کنبه کرن که از زخم رام خشمگین شده میمونانرا دنبال کرد میگشت از دهان
او شعله آتش با شرارها میریخت و تیرهای رام که پرهای آنها از طاوس و از خشم انداخته
شده بود در سینه او کنبه کرن غرق شد و او را دردناک ساخت و آن سلاح بزرگ
از دست او بر زمین افتاد و او چون خود را بی سلاح دید آنگاه بمشتها و پایهای
خود جنگ کردن گرفت بعد از آن مدگر فولاد هولناک را از زمین برداشت
و کنبه کرن که اندام او به تیرها شگاف شگاف شده و خون آلوده بود خون از بدن
او چنان روان بود که چشمه از کوه و این چنین کنبه کرن خشمگین پرخون
راجهان و میمونانرا میخورد و میدوید و در آن حالت لچمن نیکو کار که قصد

کشتن کنبه‌کرن داشت انواع تردد میکرد و میگفت که ای بزرگترین میمونان این کنبه‌کرن
در وقت خوردن نه میمونان را میداند نه رچهستان را و او که از بوی خون مست شده است
خویش و بیگانه را نمیشناسد وای بزرگترین میمونان خوب شد از هر طرف بالای او باید دوید
و سرداران افواج در مقابل او بایستند هشیار باشید که این بدکیش وقتی که گرسنه
شود و بر زمین بنشیند شما را زیر کند و دران وقت خود را نگاه دارید دشمن پیر راجه
هوشمند را شنیده چندین میمونان اول نیل و گواچه و کوی و سربه و گنده مادان
و نیل و گمد و جامونت و گمد خوشحال شده بالای کنبه‌کرن برآمدن و چون میمونان
بر او برآمدند کنبه‌کرن برخشم شده خود را افشاند و ایشان را چنان بینداخت که
فیل مست به خود فیلبان را و رام چون آن نگاهبان افواج میمونان را انداخته دید آن زمان
تیرهای افسون خوانده را بر زه نهاد و انداخت و نخست تیری را که افسون باد
بر او خوانده بود بران راچس انداخت و بازوی او را با گرز برید و کنبه‌کرن از بریدن
بازو نعرهٔ بلند زد و بازوی کنبه‌کرن که مانند قلهٔ کوه بود چون از تیر رام جدا گر
در افواج میمونان شکسته بر زمین افتاد و بسیاری را از میمونان آن بازو بکشت و آن
میمونان که از کشتن خلاص یافته بودند دور دور در کوهها رفته از ترس جمع شده
ایستادند و اندامهای ایشان میلرزید و جنگ هولناک رام و کنبه‌کرن را تماشا میکردند
و کنبه‌کرن که از تیر افسون یک بازوی او بریده بود و چنان می‌نمود که گویا کوهیست که قلهٔ او بریده
باشد به دست دیگر درختی را بر کند و بر رام دوید آن زمان رام بازوی دیگر کنبه‌کرن را که با درخت

برداشته و مانند قالب ماری بود از تیر منقش بطلا که افسون اندر بر او خوانده
بود ببرید و بازوی برندهٔ کنبه‌کرن چنان افتاد که مار را گرری انداز زده
آن بازو در اضطراب آمده کوهها و تختهٔ سنگها و میمونان و رچهستان را
زیر کرد و رام کنبه‌کرن را با بازوهای بریده چون دید که می‌آید به تیر هلال
پیکر هر دو پاهای او ببرید و چون بازوها و پاهای او بریده شد دهان باز کرده
بر رام مانند راس بر ماه دوید و رام به تیرهای که سوفارهای آنها را به تاری
زر بسته بودند دهان او را پر ساخت و چون دهان او پر شد او را طاقت
گفتار نماند و اندکی ناله کرد حزین و بیهوش افتاد باز رام تیری را که افسون اندر
داشت و مانند شعاع خورشید بود و مانند تیر افسون برمهادو مانند مرگ بود و کشنده
دشمنان بود و تیز و سوفار او خوب و شتابی او مانند باد بود پر زور و ترس
انگیز دشمنان و خوشحال سازندهٔ دوستان بود بر زه داشت بکشید و آن تیر اعلی
که اندر بخشیده بود و در تیزی مانند آتش افروخته و رام زورمند ان را کشیده بود
سینهٔ کنبه‌کرن را دوخته بر زمین افتاد باز رام تیری دیگر را که زرین سوفار بود و مانند
آتش و خورشید تابش داشت و شتابی آن چنان بود که اندر بجر را اندازد بر کنبه‌کرن
انداخت و آن تیر که از بازوی رام رها شده و از تابش خود همه اطراف را روشنائی
داده چنان می‌نمود که آتش بی‌دود سر کنبه‌کرن را که در برابر قلهٔ کوهی بود و دندانهای
کرسی او کج و حلقه‌های گوش او آویخته برید چنانکه سابق اندر سر برترا سر را برید

بود و سر کوه پیکر آن راجهس چون به تیر رام بریده شد و افتاد و در وقت
افتادن خانهای شهر و دروازهای چار دیوار بسیار و بالای خانها بسیار افتاد
و چون کنبه کرن افتاد میمونان همه خوشحال شده فریاد کردند که کنبه کرن راجهس کشته
شد و چون قالب او افتاد ده هزار میمونان زیر کرده و قلعه لنکا و دروازهای بیرونی
او برزه آمدند و چون کنبه کرن افتاد دریا در شورش آمد و وقتی که او بر زمین افتاد
و زیورهای او پراکنده شد راجهسانی که از کشتن خلاص یافته بودند غمگین شدند
و رنگ روی ایشان دیگرگون شد و از زخمها رنجور گشتند و آوازهای زشت می
نالیدند و کنبه کرن قوی هیکل که مانند کوه هماچل بود نهنگان و ماران و ماهیان دریا
را در شورش انداخته در دریا افتاد و از افتادن کنبه کرن دشمن برهمنان و دیوتها از
خوشحالی فریادها زدند و میمونان بعد از کشته شدن کنبه کرن که حمله قوت او
هولناک بود و مغلوب کسی نمی شد مانند رویهای شکفته مانند گل نیلوفر تحسین رام میکردند
و کنبه کرن را که کشنده اندرا و دیوتها بود و هرگز کسی در جنگ او را مغلوب نساخته بود رام
کشته خوشحال شد چنانچه اندر از کشتن برترا سر خوشحال شده بود تمام شد ذکر کشتن
کنبه کرن از لنکا کاند و راجهسان چون شنیدند که رام دلاور بزرگ در جنگ کنبه کرن را کشت
رفته بعرض راون رسانیدند و راون از شنیدن کشته شدن کنبه کرن پرزور در جنگ از اندوه
ماتم او بیهوش شد و افتاد و پسر خود راون را بیهوش افتاده دیده دیوانتک و نرانتک
و ترسر و اتکای پسران او غمگین شده بگریه آمدند و مهودر و مهاپارس چون دیدند

در تحریر عجب تقدیم فصل ...

کرد

که رام که کارهای او بی مشقت است برادر او را کشته اند و غمگین شدند و راون
بزرگترین راجهسان که از کشته شدن کنبه کرن بی شعور بود بعد از دشواری
تمام بهوش آمد و باز گریه بنیاد کرد و میگفت که دلاور وای دور کننده
غرور دشمن وای پرزور وای کنبه کرن تو مرا گذاشته کجا میروی و حالا من
البته نیستم که بازوی راست من که در پناه او از دیوتها نمی ترسیدم
بیفتاد وای کنبه کرن ترا که برطرف سازنده غرور دیوتها و دانوان برابر مرگ
و آتش بودی رام در جنگ چگونه انداخت و چون بجز در آن وقت که بر تو می
افتاد هیچ آزاری بتو نمیرسید حالا از ضرب تیرهای رام چرا بر زمین خواب
رفتی و این دیوتها و رکهیسران در هوا ایستاده اند حقارت تو می کنند که از
زخم رام افتاده و من امروز دانستم که راجه جم غالب است که ترا بقید مرگ
در آورده است و ترا مانند کوهی در زمین افتاده دیده میمونان امروز خوشحال اند
و خواهان جنگ اند و هر کسی را که می بینند میزنند و بر دروازهای بلند لنکا
برآمده اند حالا مرا با سلطنت هیچ کاری نیست و من سیتا را چه خواهم کرد و فراقی
کنبه کرن آرزوی زندگی هم نمانده است و من امروز رام کشنده برادر خود را نکشم
زندگی من ضایع است و مرگ ازین زندگی بهتر است و من حالا جائی میروم که برادر
من افتاده است و بی برادر یک لحظه زنده نمیتوانم بود وای کنبه کرن در زمان
نخست گناه من کرده ام و حالا دیوتها بر من خواهند خنده کرد وای کنبه کرن بعد از

کشته شدن تو من بر اندر چگونه غالب خواهم آمد و بیکهن زیرک سخنی پسندیده
گفته بود من آن را نشنیدم حالا آن سخن او پیش آمده و دعای بد بیکهن بر کینه گران
وسهودر افتاد که ایشان کشته شدن و مرا رنج پیش آمد و نتیجه این کار بیکهن
نیکو کار و ولیمتند را از پنجا بیرون کردم من یافتم و ترسرا را چهس
پر اندوه سخنان راون بد در روز که با این طریق زاری میکرد شنیده با او
گفت که ای دراز دست تو بر سخن بیکهن عمل نکردی و اینها پیش تو آمد و این
طور است که تو گفتی و کسانی که بزرگند اینطور زاری میکنند که تو میکنی و تو که هر سه
ملک را زبون می توانی کرد مانند مردم دون چگونه ماتم میداری و زاری میکنی
و تو نیزه و جوشن و تیر و کمانی داری که بر جهان بخشیده است و ارابه داری
که مانند ابر صدای آن است و تو در زمان سابق دیوتها و دانوان را بی سلاح گشته
بودی و حالا که همه اسلحه داری که مانند ابر صدای آن است و تو در زمان سابق
توانائی گشتن رام داری ای راجه بزرگ تو بفراغت خود نشسته باش که
من بمیدان میروم و دشمن را آنچنان میکشم که در معرکه غلطیده بخواب رود و راون
صاحب راجهستان سخنان ترسرا شنیده خود را باز چنان خیال کرد که گویا از نو پیدا
شده است درین هنگام دیوانتک واتِ کای صاحب شوکت را از شنیدن
سخنان ترسرا شوق جنگ شد پس آنگاه این پسران راون که دلاوران و مانند
اندر زورمند و مشتاق جنگ و بزرگترین همه راجهستان بودند مقدر گشتن

دمقدر گشتن

درسو۱

در هوا ایستند و همه انواع جادوگری میدانستند و همه برطرف سازنده
غرور دیوتها و همه پر از دانش اسلحه بودند و همه آرزوی جنگ داشتند و در
نیکنامی مشهور بودند که هیچ یکی از ایشان در جنگ شنیده نشده است که شکست
یافته باشند و از برای رفتن بمیدان مستعد شدند و راجه راون با این چنین
پسران که مانند شعاعهای خورشید روشن و کشنده دشمنان و برطرف سازنده
غرور دانوان بزرگ چنان آراسته می نمود که اندر با دیوتها و پس راون آن
فرزندان را در بغل گرفت و زیور را پوشانید و ایشان را دعا کرد و بجنگ فرستاد
و مهودر و مهاپارس هر دو برادران را نیز برای نگاهبانی آن فرزندان مقرر کرد
و همه ایشان هر شش کس بزرگ جثه از جانب راست گرد راون صاحب راجهستان
گردیده و سر بتعظیم او فرود آورده روان شدند و این هر شش بزرگترین
راجهستان که مشتاق جنگ و پر زور بودند با انواع ادویه خوشبو مهیا
روان شدند درین هنگام مهودر بر سدرشن نام فیلی که در برابر ابر سیاه و از
نسل ایراوت بود و همه اسلحه بر آن نهاده و ترکشها و نیزه‌ها بر او بود سوار شد و چنان
زیبا می نمود که خورشید بر کوه است نام می نماید و ترسرا پسر راون بر ارابه که اسپان
اعلی بر آن بسته بود و پر از همه انواع اسلحه بود سوار شد و ترسرا کمان گرفته
بر آن ارابه چنان آراسته که ابر با قوس قزح و برق می نماید و ترسرا با سه افسر
چنان زیب دار می نمود که هماچل با سه قله کوه طلائی نماید و اتکای پر زور پسر راون

که بزرگترین همه کامگاران بود بر ارابه سوار شد که پایهای او خوب و ترکش بسیار پرتیر
و نیزها و شمشیرهای دو رویه و چوب دربندها بران نهاده بودند و آن آت کای
با تاج زرین و زیورها چنان اراسته می نمود که خورشید با شعاعها و آت کای
پر زور پسر راجه با دیگر راجپسان بران ارابه چنان زیبا می نمود که اندر با دیوتها
و از اسنگبرا اسپی سوار شده که سفید مانند اچیتی سروا اسپ اندر بود و حلیهٔ
او همه از طلا و شتابی او مانند وهم بود و بس نزا مک نیزه که مانند چوب پر شعلهٔ آتش
و کمانی خوب گرفته و نیزه و دستی گرفته مانند سوام کارت کئی می نمود و دیو امک
چوب دربندی را که مرصع با ملابس بود در جنگ گاه چنان اراسته می نمود که بشن
کوه میندر را بر کنده گرفته باشد و مهاپارس پر زور جالاک گرز بدست گرفته مانند
کنبر می نمود و این دلاوران با قوتی که هیچکس دیگر را آنچنان قوت نبود و در جنگگاه
مستی ایشان هرگز فرو نمی آید از انجا روان شدند چنانکه دیوتها از امراوتی
روان شوند و دیگر راجپسان دلاور نیز بر فیلان و اسپ کیجم پوش و ارابهای که مانند
ابرها صدا داشت سوار شده روان شدند و آن راجه زادها با رخهای روشن مثل ماه و تاج
پوشیده چنان زیب آور می نمودند که ستارهٔ سپت رکه که از ابنات النعش
میگویند در آسمان درپستهٔ چترها بر سرهای ایشان چنان می نمود که در ابرها رسته
همان و آن دلاوران این قرار داده که یا بر دشمن ظفر یابند یا بمیرند روان شدند
و آن راجپتان بدرون نغرها میزدند و خوشحالی میکردند و از آوازهای جیتن

و دست بر کتف زدن ایشان زمین بلرزید و از نغرهای راجپسان که مانند
نعرهٔ شیران بود آسمان چنان بود که گویا خواهد طرقید و راجپسان پر زور خوشحال
شده از لشکر برآمدند و فوج میمونان که از تخته سنگها سلاحها بر داشته بودند
بدیدند و میمونان نیز لشکر راجپتان از فیلان و اسپان و ارابهای بسیار دوران بود
و رنگهای بسیار که از چوراسی میگویند بسته بودند و مانند آتش افروخته و مثل ماه تابش
داشتند دیدند و از دیدن ایشان کوههای بلند را بر داشته از خوشحالی نغرها زدند
و کوه بر داشته چنان مینمودند که کوهها با درختان مینمایند و بعضی میمونان تخته سنگها
و درختان گرفته در زمین و بعضی در هوا و بعضی در لشکر فوج میمونان گشتند و آن میمونان
درختان و کوهها و قلهای کوهها گرفته بر راجپسان می باریدند و در جنگ گاه راجپتان را
میزدند و میمونان راجپتان را که بعضی بر فیل و بعضی بر ارابه و بعضی بر اسپ سوار بودند جسته
جسته زخمی می ساختند و بزرگترین راجپسان نیز که جثهای ایشان مانند قلهای کوه بود
از زخم مشت و طپانچهٔ میمونان از جا میرفتند و می غلطیدند و فریادها میزدند آن هنگام
زمین جنگ گاه از راجپسان و میمونانی که از زخم ترسولها و درختان زخمی شده بودند در دو
ساعت پر گشت و با ایشان یکسان شد و راجپسان هولناک میمونان را گرفته بر میمونان دیگر میزدند
و میمونان نیز راجپتان را گرفته خورد می شکستند و راجپسان دیگر را آزردی ساختند و بعضی
راجپسان تخته سنگها گرفته بر میمونان کلی زدند و راجپسان و میمونان در جنگ گاه مانند
شیران نعره میزدند و از اندامهای راجپسانی که از زخم میمونان زرهای ایشان شکسته بود

سیل خون چنان روان بود که چشمها از کوه و میمونان ارابه برارابه سوار و اسپ
را بر اسپ و راجس را بر راجس میزدند و ایشان را مالش میدادند و وقتی
که میمونان و راجسان و ارابه سواران بزرگ بر یکدیگر زده و کشته میشدند و در
لنکا غلغلهٔ عظیم افتاد دران هنگام نرانتک بر اسپی باد پا سوار شده و نیزهٔ
دستی تیز را گرفته در فوج میمونان چنان در آمد که ماهی در دریا و آن نرانتک
دلاور به نیزهٔ دستی خود در یک لحظه هفده و میمونان را بکشت و آن دلاور
بزرگ را وقتی که بر پشت اسپ سواره در میان فوج میمونان میگشت بزرگترین
جنیان میگفت بزرگترین جنیان و بد یادهران دیدند و در میدان برای که آن نرانتک
میرفت و میمونان کوه پیکر کشته و افتاده بودند آن راه پر از گل و لای خون
و گوشت می نمود و تا زمانی که میمونان بزرگ میخواستند که حمله بکنند او پیش
دستی نموده ایشان را میزد و فرصت نمیداد پس نرانتک زورمند نیزه بر دستی
گرفته از دنبال میمونان که بهر طرف گریخته میدویدند چنان میدوید که ابرها در موسم
برشگال و نرانتک نیزهٔ دستی تابدار را بدست گرفته لشکر میمونان را چنان میسوخت
که آتش جنگل را و تا زمانی که میمونان درختان و قلههای کوهها از جا بر کنند و از زخم نیزهٔ
دستی او کشته شده چنان می افتادند که کوهها از ضرب بجر و میمونان دلاور نمیتوانستند
دوید و نه میتوانستند بر جا قرار گرفت و نه راه می توانستند رفت و نرانتک آنچنان
میمونان را در وقت جستن و ایستادن و دویدن بهر حال میزد و بیک نیزهٔ دستی مرگ بسیار کرد

مانند

مانند شعاع ماه بود همه در فوج میمونان زابند و در زمین غلطانید و میمونان تاب
شنیدن آواز آن نیزهٔ دستی را که مانند بجر صدا داشت نیاوردند و فریاد
زدند و رنگ آن میمونان افتاده چنان می نمودند که کوههائی که قلههای از ابرق انداخته
باشد و میمونانی که پیش از آن کنبکرن زخمی ساخته بود نزد سکریو بردند و سکریو
لشکر میمونان را چنان دید که از ترس نرانتک جابجا در گریز بودند و چون لشکر را
گریخته دید بعد از آن نرانتک را بر اسپ سوار نیزه دستی گرفته دید که بغرور تمام می آید آنگاه
سکریو برزور صاحب میمونان با انگد نوجوان دلاور که مانند اندر قوت داشت
گفت که ای دلاور این راجس هولناک را که بر اسپ سوار شده فوج ما را میزند
بزن انگد سخن سکریو را شنیده بر جست و انگد کوه پیکر بزرگترین میمونان بازوبندها
پوشیده چنان زیبا می نمود که کوه با کانهای رنگارنگ و او که هیچ سلاحی
نداشت و سلاح او همین ناخن و دندان بود نزد نرانتک آمده گفت که ایستاده
باش و با این میمونان عاجز چکار داری و نیزهٔ دستی خود را بر سینهٔ من که در برابر
بجر است بزن نرانتک این سخن انگد را شنیده در خشم شد و لبها را به دندان
گزیده هر زمان نفس میکشید باز نرانتک نیزهٔ دستی سفید روشن را بسینهٔ انگد انداخت
و بران سینهٔ انگد که مانند بجر بود نیزهٔ دستی رسید و بمجرد رسیدن بشکست و بر زمین
افتاد و انگد آن نیزهٔ دستی را که مرصع بطلا و مانند اندام مار بود ضایع دیده طپانچه
خود بر داشته بر سر اسپ نرانتک زد و نرانتک از زخم طپانچهٔ او بر زمین افتاد و سر او

شکست و نرانک اسپ خود را که کام اژدها و مردم دیده او بر کنده و زبان او برآمده
میلرزید و جثه آن اسپ مانند کوهی بود مرده دیده خشمگین شد انگاه نرانک صاحب
زور عظیم مشت بر داشته در جنگ بر سر انگد زد و انگد از ضربت آن مشت زخمی شد و از
سر او خون روان گشت و هر زمان از اندوه بی طاقت شده بیهوش میشد و چون بهوش آمد
حیران ماند بعد از ان انگد مشت خود را که شتابی او مانند بحر و گرانی آن نیز در برابر
بحر و کوه بود مضبوط کرده بر سینه نرانک زد و نرانک که از انداختن مشت انگد
سینه او شکسته و از خونی که از دهان او میخز ریخت همه اندام او خون آلوده شده
بود بر زمین چنان افتاد که کوه از ضربت بجری افتد و دران وقت که انگد نرانک بر
زور را بکشت غلغله عظیم از دیوتها در هوا و از میمونان برخاست و انگد چنان
کاری کرد که دل رام از و خوش شد و کسی دیگر از ان نتواند کرد و انگد که حمله شجاعت
او هولناک بود باز متوجه جنگ شد و بعد از کشته شدن نرانک مهودر دیوانک
و ترسراسر داران راچهسان خشمگین شدند و مهودر زورمند بالای فیلی مانند سمیر کوه
بلند سوار شده بر انگد پر زور دوید و دیوانک زورمند که از مردن برادر
خود از آتش خشم میسوخت چوب درترسناک را گرفته نیز بر و دوید و ترسرا
نیز برارابه ماه پیکر که با اسپان خوب بسته بود سوار شده بر انگد دوید و حمله کرد
و انگد زورمند که سر سه راچهس را به پیکر او دراکر و کرده بود درختی بزرگ را که شاخهای
او قوی بود گرفته بر دیوانک انداخت و ترسرا درین هنگام آن درخت بزرگ

را به تیرهای

را به تیرهای مار پیکر برید و انگد آن درخت را بریده دیده بر جست و درختان و
تخته سنگها را بار دیگر گرفت و ترسرا خشمناک با آن تیرهای تیز و سر چوب دربند
آن درختان و تخته سنگها را می برید و بشگافت و ترسرا انگد دلاور را به تیرها میزد و
مهودر فیل سوار با نیشتهای بحر مانند را بر سینه بزرگ انگد بزد و دیوانک که
اندامهای او بیقرار بود و خونی برنگ شیره لک از دهان انداخت پس دیوانک
زورمند لحظه آسوده و چوب دربند گرفته انگد را بزد و انگد از ضربت آن چوب
دربند بزور زانوها بر زمین افتاد و باز تکیه کرده برخاست و وقتی که انگد بر میخاست
ترسرا به تیرهای مار پیکر پیشانی او را بزد و هنومنت و نیل چون انگد را دیدند که سه
راچهس او را گرد کرده اند هر دو برای جنگ روان شدند درین وقت نیل قله
کوهی را بر ترسرا انداخت و ترسرا عاقل پسر راون آن را به تیرهای تیز برید و از
قله کوه که از ضربت ترسرا سنگهای آن خورد شکسته بود آتش و شررها بر آمده بر زمین
افتاد و دیوانک آن قله را خرد شکسته دیده چوب دربند گرفته در میدان بر هنومنت
دوید و هنومنت بزرگترین میمونان چون دید که او می آید مشتی که مانند بحر شتابی
داشت بر سر او را بزد و دیوانک پسر راون که سر او از ضربت آن مشت شکسته و دندانها
و چشمهای او نیز بر کنده و زبان دراز او بر آمده بود بر زمین غلطید و دیوانک پسر راون بزور
دشمن دیوتها چون کشته شد انگاه ترسرا پر خشم شده شستهای تیرهای زرین سوفار را
بر نیل بارانید و نیل نگاهبان موج میمونان که شستهای تیز تیز بروی بارید و اندام او

او مجروح شده بود از باز داشتن ترسرای پر زور همه اعضای او سست شد بعد از ان نیل بهوش
آمد و کوهی را که پر از درختان بود برداشت و در هوا خیلی بلند تا دور برجسته آنرا بر سر مهودر
بزد و مهودر از زخم آن کوه بر زمین افتاده جان او برآمد چنانچه فیلی را که شیر بکشد می میرد
بعد از ان ترسرا خشمناک عموی خود را کشته دیده هنومنت را به تیرهای تیز میزد و هنومنت
برجسته اسپان ترسرا را بضربها درید چنانچه شیر فیل را میدرد و ترسرا پسر راون
از ارابه فرود آمده و نیزه دستی گرفته بر هنومنت چنان انداخت که مرگ ساعت اجل
راوان می سازد و هنومنت آن نیزه را چو را لگرد که مرگ اجل را که از هوا می آید دمانش شعله
نیم افروخته بود بشکست از ان زمان ترسرا دلاور پسر راون شمشیر دو رویه گرفته
بر سینه هنومنت بزد و هنومنت بزرگترین میمونان چون از شمشیر دو رویه زخمی شد
ترسرا را طپانچه در سینه زد و ترسرا چون از ان طپانچه زخمی شد اعضا و جوارح
او سست شده افتاد و بیهوش گشته غلطیده و در وقت افتادن او شمشیر دو رویه
او را هنومنت گرفته آواز کرد و همه راچهسان را می ترسانید و ترسرا بر خشم تاب شنیدن
آواز نیاورد و بزودی برخاست و برجست و هنومنت را مشت زد و هنومنت
با آن شمشیر همه سر او را که حلقهای گوش انها آراسته می نمود برید چنانچه اندر سر بشن
روپ را بریده بود و آن سرهای کوه پیکر که چشمهای بزرگ در ان بود و مانند
آتش افروخته می نمودند بر زمین افتادند چنانچه ستارها از آسمان براه
خورشید می افتد هنومنت مانند اندر چالاکی او ست چون ترسرا دشمن دیوتها

راکمبت

راکمبت آن زمان میمونان غلغله برداشتند و زمین بلرزید و راچهسان همه بگریختند
و وقتی که ترسرا و مهودر و دیوانتک کشته شدند مهاپارس بیهوش گشت و در دل او
آسایش نماند انگاه مهاپارس بزور که چالاکی او هولناک بود و اندکی اندیشه مند
شده در تامل رفت و بر خشم گشت و گرزی را که همه از فولاد و به کهای طلا بر و تعبیه
کرده بودند و از لای گوشت و خون آلوده بود و در دیدن روشن می نمود و ان
خون دشمن سیراب گشته و گلهای سرخ بر و بسته بودند و فیل ایراون و مهاپدم
و دیگر جانداران از او ترس می گرفته همه میمونان گریز آورد و چنانچه آتش آخر زمان
خلایق را می ترساند و میراند پس رکهب میمونان پیشتر زن نزد مهاپارس میمون کوه پیکر را
در برابر خود ایستاده دید خشمناک شد و گرزی بجز پیکر را گرفته بر سینه او زد
و رکهب میمون از ان گرز زخمی شد و سینه او خرد شکست و خون از دهان میریخت
و چون بعد از دیری هوشیار شد آن میمون بزرگ دراز دست مهاپارس را طپانچه
زد و مهاپارس دراز دست از ان زخم بر زمین افتاد چنانچه سبزه از زخم اندر افتاد و چشمهای
او برآمد و زندگی او بسر آمد و چون آن برادر راون بمرد انگاه آن لشکر راچهسان که
مانند دریا بود و سلاحها را که داشته با سبیده زندگی جابجا مانند دریای شکسته پراگنده
پریشان شدند و بگریختند بعد از ان آتکای صاحب شوکت بسیار که بر مهادرا
تعال واده بود و حاکم دلاور و برطرف سازنده غرور دیوتها و توان بود و مانند ماه
تابش داشت لشکر خود را آزرده و شکسته و برادران خود را که مانند اندر زور داشتند

در جنگ کشته دیده و مهودر و مها بارس عمو یان و برادران خورد راون را که در جنگ همراه کمر بسته بودند کشته دیده مدارا بحالی را طلبیده باو گفت که لنکا که سوخته و مشورتیان که کشته شده اند و از ین غم اشکها روان شده من امروز رام و لچمن را کشته آن اسکها پاک خواهم سوخت و رام را که درختی است که لسبتا گل و میوه میدهد و سکریو و میمونان دیگر شاخهای اویند و عمدهٔ این همه کارها رام و لچمن هر دو برادرانند و چون ببنیاد را کشتم گویا همه را کشتم از ین جهت این هر دو را میکشم بعد از آن آتت کای ارتهی برارابه که صدای آن در هر ده طرف بر میخاست سوار شده ام رفت و از صدای آن همه زمین و کوهها و غارها بلرزید و شیران و جانوران صحرائی و مرغان بترسیدند و همچنین آتت کای افسر بر سر نهاده با حلقهای گوش و بشکان بزرگ را چاشنی کرده نام خود شنوانده و فریاد بلند کرده و از نعره او که مانند شیر میکرد و آواز شنواندن نام و از صدای بلند چاشنی زه کمان او میمونان ترسیدند و میمونان جثه او را مانند جثهٔ با ون افزون شده دیده از ترس بی طاقت و در گریز آمدند و همه میمونان که بیدل شده شعور ایشان رفته بود از دریافتن آتت کای در آن جنگ کاه پناه برام که دهندهٔ پناه بود بردند و رام آتت کای کوه پیکر را برارابه سوار دید که مانند ابر سیاه از دور آواز میکرد و کمان بدست گرفته بود و بس رام آن هولناک را دیده حیران ماند و میمونان را دلاسا داده با ببهکن گفت که ای ببهکن این کوه پیکر ست و کمان گرفته چشمهای زرد دارد و برارابه که هزار اسپ با او بسته بودند سواره است کیست و این با تیرهای تیز و ترسول و شمشیرهای دوروبه

و بدکرها و تیرکمانهای درخشان چنان آراسته مینماید که مهادیو با جنیان کرز که آنها را بهوت میگویند و با این اسلحه روشن ارابه که مانند زبان مرگ است تنها چنان مینماید که ابر با برقها و کمانهای زه کرده این که نقشهای طلا بر پشت آنها است و بسیار زیب میدهد چنان می نماید که ابر با کمان اندر و این مهارتهی برارابه که مانند خورشید تابش دارد و بر بیرق بزرگ آن صورت راهو تصویر کرده اند سوار است هر ده طرف را بر تیرهای تیز خود که مانند شعاعهای آفتاب درخشان است روشن ساخته می آید و این کمان گرفته است کمان او که سه جا خمیده است و مانند ابر صدای آن است و پشت آن از نگار ست مانند کمان اندر مینماید و این که سی و دو ترکش برارابه او و کمانهای روشن و گرزهائی که به دیدن هولناک اند نهاده و دو شمشیر دو رویه دارد که درازای آنها ده ده دست و قبضهای آنها چار چار بدست چپ است و کلهای سرخ و جامهای سرخ دارد و مانند کوه بزرگ است خود سیاه و جامهای سیاه پوشیده و چنان مینماید که هوا با ابر سیاه و بر بازوهای او که بازوبندهای طلا آراسته است چنان مینماید که حاجل با دو قله و روی او در میان حلقهای گوش چنان آراسته می نماید که بزر بس که منزل هفتم است از منازل قمر با دو بستارهٔ مینماید و ای دراز دست با من بگو که این بزرگترین راچهسان کیست که از دیدن او همه میمونان ترسیده باطراف گریخته اند ببهکن زورمند که رام صاحب شوکت پسر راجه از وی پرسیده بود با رام گفت که راون که شوکت او عظیم است و ده گردن دارد و برادر خورد کبر ست و کار او هولناک است و داعیه

عظیم دارد و صاحب راجهسان است این پرزور پسر اچهنن راون بهت ولو
در جنگ در برابر راون است و بزرگان بسیار را خدمت کرده است و خورنده
سپه است اسپ و بالای ارابه و فیل در علم شمشیر و کمان ماهر است و در عدالت و شورت
پسندیده همه هست و شکوه او را دیوتها و دانوان بزرگ میدانند و این را پسر
مالنی بدان که او را آت کای می نامند و این بریاضت و یقین درست خدمت برهما
کرده است و برهما برای ظفر یافتن بر دشمنان او را اسلحه داده است و این
تفال کرده که دیوتها و دیتان بر وغالب نتوانند آمد و این جوشن مانند جوشن دیوتها
و این ارابه درخشان ما و بخشیده است و ات کای بر صد کان دیوتها و دیتان فیروزی
یافته و این در جنگ جهسارا برگشته و نگاهبانی راجهسان کرده است و آت
کای بر صد کان و بحر اندر را به تیرهای خویش بازداشته و در زمان نخستین که برن
با و جنگ برده کمند برن را او ضایع کرده ای بزرگترین مردان اچهنن آت کای
زورمند مهاربتی در همه راجهسان که پسر راون و دولتمند و شکننده غرور دیوتها
و دانوان هست میمونان را در جنگ میزند علاج میزند علاج او باید کرد درین هنگام
آت کای زورمند در فوج میمونان در آمده کمان کشیده زه را چاشنی کرد و بهر زمان
فریاد میکرد و میمونان بزرگ دلاوران آت کای را که جثه او هولناک و برارابه سوار و بزرگترین
مهاربتان بود دیده بالای او افتادند و دویدند و مشت و فیل و سر به درختان قلها
کوهها کرفته یکبار بر وحمله کردند و آت کای صاحب شوکت بزرگترین دانندهای اسلحه

درختان

ل
زخمی ص

درختان و قلهای ایشان را به تیرهای زرنگار ببرید باز آت کای که کارزار او بهولناک
است همه آن میمونان را که در برابر او آمده بودند به تیرهای فولاد زخمی ساخت و آن
میمونان بانبوه تیرباران که اعضای ایشان شکسته در آن جنگ پیش آت کای
نتوانستند ایستاد و آت کای فوج میمونان را ترسانید چنانچه شیر خشمگین که پر از غرور
جوانی باشد کلههای جانوران وحشی را بترساند و آت کای بزرگترین راجهسان
کسی را که جنگ نمیکرد نمیزد و بعد از آن آت کای کماندار نزد رام رفت و سخن غرور
آمیز با وی گفت که اینک تیر و کمان را بدست گرفته ایستاده ام و بکسی که زبون است
جنگ نمیکنم و کسی که قوت تمام و شجاعت خوب دارد او بیاید و حالا بمن جنگ بکند و
لچمن که کشنده دشمنان بود و تاب شنیدن این سخن نداشت سخن آت کای را که سخن
کو بود شنیده خشم کرد و تیر گرفته و خندیده برجست و پیش آت کای کمان کشید
و آواز چاشنی زه کمان لچمن زمین و کوههای بزرگ و هوا و دریا و جهات را پر صدا
ساخت و راجهسان را بترسانید و پسر راون صاحب شکوه بسیار زورمند آواز
ترس انگیز زه لچمن را شنیده در عجب شد آن زمان آت کای پر خشم لچمن را در مقابل
دیده و تیرهای تیز گرفته این سخن گفت که ای لچمن تو خورد سالی و در چالاکی ماهر نه
برو و با من که مانند مرگم چرا آرزوی جنگ میکنی و در آسمان و زمین هیچکس نیست که حمله
تیرهای [illegible] مرا تاب تواند آورد و مرا که مانند آتش افروخته ام و در خواب رفته ام تو چرا
داری که بیدار سازی کمان را نگاه دار و باز گرد و بیجان مشو و تو اگر از ستیز خود باز نمیگردی

پس بالیست که پنهان شده در خانه جم خواهی رفت و اینچنین تیرهای تیز مرا که شکننده مغز در
دشمنان و برابر اسلحه مهادیو و بطلای خالص که از آتش برآمده است نگاشته اند
به بین و این تیر تیز که اندکی سفید و زرد است و برنگ بادام است و مروارید و مرجان
در و تعبیه شده و مانند خورشید تابش دارد خون ترا خواهد نوشید و من در سرگ
لوک مشهورم و ترا هنوز زور پیدا نشده است و طفلی اگر ترا من بکشم آن زمان
هم تعریف من نخواهد بود و اگر ترا از نادانی در معرکه هوس جنگ کردن است با من تیرها
خود را بگیر که تو پنهان خواهی شد ارجن و سر پسر راجه که دل بر مردانگی نهاده بود سخن آت
کای را که خشم آمیز و پر غرور بود در میدان شنید هیچ خشم نکرد و با وی گفت که تو
بسخن گفتن بزرگ نمیشوی و مردمی که بزرگ اند تعریف خود نمیکنند ای بد درون مرا که تیر
و کمان بدست گرفته ام زور خود بنمای و بگذار زار خود خود را بنمای و تعریف خود مکن و
دلاوران مرا از امیگویند که بر دانگی باشد و تو که همه اسلحه داری و کمان گرفته و بر ارابه سواری
با تیر و دیگر اسلحه چالاکی خود را بنمای انگاه من سر ترا بتیرهای تیز خود خواهم انداخت
چنانچه باد میوه تال را که بطور خود پخته باشد می اندازد و امروز تیرهای زرنگار من از بدن
تو خون خواهند نوشید چنانچه ملهوز نخست دیوتها آب حیات را نوشیدند و تو
با من حقارت مکن که خورد سالم چه اگر مار سیاه خورد سال کسی را بگزد او نمی میرد و من
خواه طفلم خواه پیر تو مرا مرگ خود بدان آت کای این سخنان معقول امیر ارجن را شنیده
خشمگین شد و تیر بدست گرفت و انداخت و ارجن آن تیر را در هوا به تیز دستی خود سه پاره

ساخته

حاشیه خوب

ساخت و خشمگین پسر راون تیرها گرفته باز بر دو دوید در هر وقت هزاران تیرها بر ارجن بارانده
پر به بکهن و شورتیان و میونان دوید و آت کای دراز دست فوج میونان را گریزانیده و در
معرکه باز بر ارجن حمله کرد و ارجن دراز دست آت کای بزرگترین راچهسان را چون دید که پی
آمد به تیرهای آتش مانند پیشواز او رفت انگاه بتدبیر دهران و بهوتان و دیوتها و دیو رکهان
و کمنیک دلاوران بلند همتان آن جنگ را تماشا میکردند و در آن زمان آت کای را خشم پیدا
شد و تیر بر کمان نهاد و بر ارجن انداخت و چنان بود که گویا آن تیر آسمان را خواهد زد و
ارجن کشنده دشمنان آن تیرها را بیکباره هم در هوا به تیر هلال پیکر خود برید باز تیری تیز را که
گویا از تابش خود دم از وخت و بر کمانی که بزرگتر از همه کمانها بود بنهاد و بنشانی کشید
و بران راجبس انداخت و از آن تیر که تا گوش کشیده بود بر پیشانی آن راجبس زد
و آن تیر بر پیشانی راجبس هولناک غرق شد و خون آلوده مانند ماری بنمود و از
ضربت تیر ارجن آن راجبس بلرزید چنانچه از ضربت تیر مهادیو نر پر هولناک لرزیده بود
پس آت کای پر زور دل خود را تسلی داده و ماندگی دور کرده در تامل شد و شگفت
که این دشمن تیر را خوب انداخت و قابل تحسین است این سخن گفته سر را اندکی پیش انداخت
و بزور و بازو بر ارابه سوار شد و کمان بزرگ بدست گرفت و شانزده تیر بران نهاد و یکبار
بکشید و انداخت و آن تیرهای مرگ پیکر از کمان آت کای انداخته با سوفارهای زرین مانند
خورشید آسمان را روشن ساختند و آن انبوهی تیرها را که راجبس کشاده بود ارجن بی فکر
با تیرهای تیز خود ببرید و آت کای دشمن دیوتها آن تیرهای خود را بریده دیده خشم کرد

و باز تیری تیز گرفت و آن آت کای پرزور آن تیر را بر کمان نهاده بینداخت و بر سینه
لچمن که می آمد بزد و لچمن افزاینده دولت از آن زور بسند زخمی شده خون بسیار از و روان شده
چنانچه از فیل مستی روان میشود و لچمن آن تیر را بجودی خود کشید و تیر دیگر را که افسون آتش
بر و خوانده بود بر کمان نهاده از آن تیر در همه اطراف روشنی شد و تیر لچمن دلاور دکان ادرا
روشنی پیدا شد و لچمن آن تیر تیز بر افروخته را بر آت کای انداخت که گویا بر نهایت
و آت کای دراز دست خشمگین آن تیر را دیده تیر خود را گرفت و افسون آفتاب بر و خوانده
و بر لچمن انداخت و آن هر دو تیر در هوا با یکدیگر جنگ میکردند چنانچه در آخر زمان دو خورشید
تا با هم جنگ کنند و آن هر دو تیر با هم آمیخته و بر زمین افتادند و آت کای لچمن که تیرهای
هر دو خالی افتادند بی رونق شدند انگاه آت کای تیری را که از خس چار دب بود
که بکبک نام داشت درست کرد و لچمن آن تیر را به تیر اندر بر طرف ساخت و چون تیر
بکبک ضایع شد آت کای تیر جم استر را درست کرد و بر لچمن انداخت و لچمن بر تیری که افسون
باد در و بود که بای ساستر نام داشت تیر او را ضایع ساخت پس لچمن پر خشم شده
تشبیه تیرها را بر آت کای چنان بارانید که ابر باران بزرگ قطره را می بارد و آن تیرها
بر جوشن آت کای که مانند بحر بود رسید همه شکست و خالی افتادند و لچمن کشنده دشمنان
صاحب اوصاف بسیار آن تیرها را خالی دیده ده هزار تیر را یکبار بر و انداخت و آت
کای پر زور از آن تشبیه تیرها زخمی شده از تعالی که برهما او را داده هیچ آزاری نیافت
تو لچمن چون از آن تیرهای خود سخت او را [illegible] مجروح ساخت باد نزد لچمن آمد و با وی سخن گفت

که برهما این را تعال داده و جوشن او را نمیتوان شکافت تو این دشمن دیوتها را به تیری
که افسون برهما در آن است بکش لچمن که زوراور او در برابر اندر است این سخن باد
شنیده تیری که افسون برهما بر و تعبیه کرده و شتابی آن برابر اسپی بود گرفته
بر کمان نهاد و چون بر آن تیر تیز افسون خواند دیوتها و ماه و خورشید و دیگر ستارها
که در آسمان اند از زمان بترسیدند و زمین آواز کرد انگاه آت کای آن تیر را که لچمن
انداخته و انداختن آن ضایع نمیشد و مانند باد شتابی داشت و مانند آتشی بود که در آخرت
میشود و سوفار آن سفید زردی آمیز بود دید که در هوا می آید و آت کای آن تیر پر شتابی
آمده دیده آنرا با نواع تیرهای تیز زد و آن تیر که مانند گرز شتابی داشت بزودی
نزد آت کای رسید و آت کای آن تیر را که مانند آتش بر افروخته و مانند مرگ بود آمده
دیده هشیار گشته به نیزه ها و شمشیرها و گرزها و تیرها و ترسولها و درختان میزد و آن تیر لچمن
که مانند آتش بود و تیزی آن اسلحه را ضایع ساخته و سر آت کای را با حلقهای گوش
و با افسر برید و آن سر با خود از بدن لچمن چنان بر زمین افتاد که قله هماچل می افتد
خیل خیل لاوران راچهسان که از کشتن خلاص یافته بودند رفته براون گفتند که راچهسانی
که بعد از کشته شدن کنبهکرن تعین شده بودند تا آت کای همه کشته شدند تمام شد ذکر کشته شدن آت کای
و راجه راون که از اندوه چشمهای او پر آب شده بود خبر کشته شدن فرزندان و برادرزادگان میدان
از ایشان شنیده اندیشمند شده و بیهوش گشت انگاه از جهت بزرگترین بهادران
پسر راون آن راجه را غمگین دیده حال و درمانده و افتاده دیده با وی گفت که ای پدر

وای صاحب راجهان اندرجیت هنوز زنده است این وقت بیهوشی تو نیست دشمن
کردشمن اندارم آن کیست که از ضربت تیرهای من بزخمی شده در میدان جان تواند برد
ای راجه امروز رام را با لچمن از زخم تیرهای من ببین که اندامهای ایشان
جابجا پراکنده شد و زندگی ایشان بسر آمده و در زمین افتاده و تیرهای تیز من بایشان
رسیده ام خواهد بود و این عهد من که دشمن اندرم بشود و این شرط من مشتق برترود
بسیار و بازی بخت است و منام و زرام را با لچمن از تیرهای خویش خواهم ساخت
وامروز چالاکی مرا که در رفتید کسی نمی آید اندر و جم و پشن و دیوتهای که مزنام دارند و ساده‌ان
و اسنی کار و آتش و ماه و خورشید خواهند دید چنانچه چالاکی پشن را وقتی که بصورت
کوزپشت برآمده افزوده بود دیده‌اند اندرجیت پرزور این سخن گفته و از راجه رخصت گرفته
برارابه که شتابی آن مانند باد و هزار خر بزرگ باو بسته بودند سوار شد انگاه اندرجیت
پرزور کشنده دشمنان برارابه مانند ارابهٔ اندر سوار شده در جایگاه جنگ رفت
و وقتی که آن دلاور روان شد آن زمان بسیار خلایق کمان و شمشیر و درویه و تیرها
گرفته روان شدند و بعضی فیل سوار و بعضی اسپ سوار روان بودند و بعضی پابنها و مدگرها
و شمشیرها و درویه و تیرها گرفته میرفتند و اندرجیت فیروزی یابنده بر دشمنان قایل
تحسین سفید مهرها و نقارها نواخته میرفت و اندرجیت چیزی مانند سفید مهره و ماه بر سر
نهاده چنان زیبا می نمود که آسمان از ماه و در آن وقت اندرجیت ابر پیکر
که زیورهای طلا پوشیده و بزرگتر از همه سلاحداران بود و قطاسهای زرین برد

ط سوخت

میکردا بینند

میکردا بینند و لشکار را از اندرجیت که مانند خورشید تابش داشت و هیچکس مانند او
زورمند نبود آراسته چنان می نمود که گویا آسمان از خورشید در راون دولتمند
صاحب راجهان پسر خود را با چشم بسیار برآمده دیده گفت که ای فرزند هیچکسی
مثل تو مهارتهی نیست و تو در جنگ بر اندر غالب آمدی و رام را که آدمی است و لشکار
بچشم دیده میشود دیگر تو نخواهی کشت چون راون این سخنان گفت اندرجیت دعای
او را گرفته برارابه که اسپان بسته بود سوار شده در نکهنلا که نام جایی است رفت
و ارابهها را بر گرد خود نگاه داشت و بر گرد خود آتش افروخت و از خلق سیاه
و زنده خون گرفت و از اسلحه خویش ظرفهای هوم ساخت و چون آن آتش بلند
زبانه هوم کرد انگاه اندرجیت صاحب شکوه گلها و صندل در آن آتش انداخت
و افسون برهمار التصور کرد و انرا خوانده بر کمان تیر و ارابه و دیگر مصالح دمید و دست
آبنها رساند و وقتی که آن افسون را یاد کرد و در آتش هوم انداخت آن زمان خورشید و ماه و اندر
و باقی سیارها و زمین همه لرزیدند و اندرجیت که مانند اندر شکوه و مانند آتش
تابش داشت بود هوم در آن آتش انداخته با تیر و کمان و شمشیر و ارابه و پهلوانان در حالتی
که پیکر او از نظر غیر در هوا غایب شد آن زمان اندرجیت لشکر خود را گذاشته بطوری که کسی
او را نمیدید در آن میدان بر لشکر میمونان تیری انداخت چنانچه ابر قطرهای باران را می اندازد
و میمونانی که مطلع این جادوگری بودند و از ضربت تیرهای اندرجیت اندامهای
ایشان پاره پاره شده اوازهای زشت میکردند اندرجیت را که در جادوی پنهان

والله اعلم معنی آنست که ذات خود را که صفت [illegible] داشت و محض [illegible]
بود در علم و دانش سید پنهان کرده بود

مانده بود میدیدند درین هنگام اندرجیت دلاور که در همه اطراف تیرها می بارید از شبه
تیرها روشنی آفتاب را فرو پوشیده و میمونان را در گریز آورد و پس اندرجیت در میان فوج
میمونان ترسول و شمشیر و تیر بسیار که مانند آتش برافروخته و خورشید تابان تابش داشتند
و از شررهای آنها آتش می ریخت بر میمونان می بارید و از آن اسلحه آتش مانند میمونان
آزار یافتند و در زمین چنان غلطیده افتادند که کوهها از ضربت بجر و احمین میمونان
اندرجیت زخمی شده یکدیگر را در کنار گرفته در میان هم پنهان شدند و میمونانی که جانب
آسمان میدیدند تیر بچشمهای ایشان میرسید و بعضی از زخم تیرها بزمین یکسان شده و
اندرجیت سکریو و هنومنت و انگد و کنده و دهن و جامونت و رسکهین و سکونت
و مینده و بدوید و نیل و [illegible] و کوی و دیدنشت و کیسری و هربویان و سورجانل و جوبت و مکه
و دوده مکه و پایو کاچه و نل و کمد و الکامکه و اسنک و نبس و [illegible] و سرمروست و بل و تار و
کواچه و دیگر میمونان بزرگ را به تیرها و ترسولها و شمشیرهای دورویه تیز و فلاخنها و تیرها
زد باز اندرجیت میمونان دلاور سکریو را به تیرهای زرین سوفار زده بر رام و لچمن به
تیرهای دیگر که مانند بحر شنابی آنها بود تیرباران کرد و رام که شکوه او عظیم و تیرها بر وی چنان
می بارید که باران بر کوه می بارد آن جنگ را دیده و از هر طرف آزرده شده با لچمن گفت
که ای لچمن این صاحب راچپان اندرجیت برهماستر را که نشئه بار دیگر بر فوج میمونان
تیرباران کرده هر دو را بیهوش میکند و اندرجیت اسلحه که مرا که برهما و را تعال
داده است و بد [illegible] است و در هوا رفته جثه هولناک خود را پنهان کرده است

یعنی در صعب [illegible] پنهان شده
و در حقیقت صعب [illegible] است
و در حقیقت را [illegible] و بصورت [illegible]
[illegible]

و بغایت دغاباز است و در جنگ چگونه توان کشت و برهما که او را در دل تعقل نتوان
کرد و تیر افسون آمیز برهما و آتش این هر سه بز و رحا [illegible] خویش و قوت و تحمل مرا باز
میدارند و این راچهس شبیه تیر و ترسولها همه اطراف را فرو گرفته است و این همه افواج میمونان
که دلاوران او همه زخمی شده اند بیهوش گشته اند و اندرجیت هولناک که خاطر از جنگ
جمع کرده خوشحال شده است و لشکر راچهسان را خوشحالی داده و ما را بی شعور دانسته
بلنکا میرود و رام و لچمن زورمندان از آن تیرهای افسون آمیز اندرجیت رنجور شدند و اندرجیت
آن هر دو را دردناک ساخته در میدان بانگ بلند کرد و اندرجیت دران هنگام همه لشکر و
راهبری رام و لچمن که در حقیقت کسی در دنیا مانند ایشان یکبارگی محنت زده در لنکا که بازوهای راون
نگاه داشته شده بود در آمد و اندرجیت که راچهسان او را تحسین بسیار کردند آن همه
کیفیت را بخوشحالی با پدر گفت و رام و لچمن چون بغایت دردناک شدند و افواج
سرداران میمونان بی شعور ماندند و آن همه میمونان آزرده که زور ایشان کم شده
هیچ کاری نتوانستند کرد درین هنگام ببهکهن بزرگترین نیکوکاران صاحب زور
بسیار آن لشکر را بی طاقت دیده دلاوران سکریو را [illegible] دلاسا داده با ایشان
گفت که مترسید و اینجای اندوه کشیدن و آن هر دو فرزند راجه بزرگ که زیر تیرباران
اندرجیت پنهان شده اند و در قید دیگر افتاده اند از تاثیر سخنان برهما جهت پاس لحاظ
و برهما اندرجیت را این تیر افسون آمیز بزرگ را که برهماستر نام دارد و نتیجه آن ضایع
نمیشود بخشیده بود و اکنون راجه زادها حرمت تیر برهما را نگاه داشته
نمیشوند

والله اعلم یعنی بظاهر علم او چون صفت ست داد د
ازین جهت رام و لچمن بسته علم او شدند

محنت یافته باشند این چه جای اند و بکینی است پس هنونت دانا پسر باد
بر مهاستر راو انسته و سخنان بهبکهن را شنیده گفت که ازین لشکر میمونان
زورمند که به تیرهای برهما زده شده است هر کس را که زنده مانده است
من و تو او را دلاسا دهیم هنونت و بهبکهن هر دو دلاوران یکبارگی شعلهای
نیم سوخته بدست گرفته دران شب بمیدان جنگ می گشتند پس بهبکهن
و هنونت دران میدان میمونان را چنان دیدند که دمهای بعضی و دستهای
بعضی بریده و بعضی را سرها بریده و از اندامهای ایشان هر طرف چشمها ی
خون روان شده و بعضی میمونان کوه پیکر در زمین افتاده و از اسلحه
روشن ایشان زمین پر گشته و سگریو و انگد و نیل و سربه و کنده و مادن و جامونت
و سکهن و سکونت و دری مکه و جوتر که دنل و میند و دابد و ئیس و گج
و کواچه و کوی و دهومر در کمند و پنت و هر و دیگر میمونان بسیار را
در جنگاه زخمی دیدند و اندر چپت دوست داشته بر همها چون از ان شب
پاس چهارم مانده شصت و هفت کرور میمون را کشت باز بهبکهن و هنونت
آن لشکر هولناک دریا مانند را دیده جامونت را تفحص میکردند درین هنگام
بهبکهن جامونت دلاور را که بخاصیت پیر شده بود و بعد کان تیرها دوخته
و از ان ناله میکرد و چنان می نمود که آتش فرو مرده باشد این چنین نزدیک
او رفته باو گفت که ای بزرگ به تیرهای هولناک تو بیجان خود نشده باشی جامونت

برزگترین

بزرگترین میمونان سخن بهبکهن را شنیده بدشواری قوای خود را نگاه داشته
با وی گفت که ای بزرگترین راچهسان وای پر زور من که به تیرهای تیز زخمی
شده ام ترا از آواز خود می شناسم اما بچشم نمی بینم وای راچهس هنونت
که انجنی را پسر یگانه و باد را فرزند شایسته است جائی زنده هست این سخن
جامونت را شنیده بهبکهن که میخواست که دانائی و خصلت او را بداند با وی گفت
که رام و لچمن فرزندان راجه بزرگ را گما بواسطه ایشان این محنت میکشیم و دنیا د
لشکرها ایشان اند گذاشته تو بچه جهت خبر هنونت می پرسی و تو که بزرگی دوستی
را که بهنونت ظاهر ساختی نه برام و نه بسگریو نه بانگد آنچنان دوستی ظاهر کردی
و دیگر بزرگترین زورمندان پر زور صاحب چالاکی بسیار را گذاشته همین که
هنونت را می پرسی سبب چیست جامونت آنگاه سخنان بهبکهن را شنیده گفت
که ای بزرگترین راچهسان تو که سخن هنونت را از من پرسیده بشنو اگر هنونت
دلاور زنده است اگر چه این همه لشکر کشته شده باشد گویا هیچ نشده و اگر هنونت کشته
شده باشد اگر همه ما زنده باشیم گویا نیستیم بهبکهن این سخن خوب را شنیده آن زمان
گفت که هنونت که در شتابی مانند باد است زنده و هنونت که مانند آتش
تابش دارد ترا تفحص کنان همراه من آمده است درین وقت هنونت نزدیک جامونت
پیر رفته در پای او افتاد و جامونت که حواس او بی طاقت شده بود سخنان هنونت
را شنیده خود را چنان خیال کرد که گویا از سر زنده شد پس جامونت پر زور باهنونت

یعنی بعضی نتیجه عمل و بعضی عمل زاد بعضی
از زور را
بعضی م

گفت که ای بزرگترین میمونان تو بسیار عظیم چالاکی و پناه این میمونان تویی و قوت
چالاکی تو همین است و من کسی دیگر را نمی بینم بیا و نگاهبانی میمونان را بکن و افواج
میمونان و خرسان را خوشحال ساز و تیرهای این هر دو برادر را کش و بیندازد و از راه
فراخ دریا بر روی هوا بکوه هماچل برو و آن گشته دشمنان انگاه بود و قله طلا
را که یکی رکهب و دوم کیلاس نام دارد خواهی دید و در میان آن دو قله کوهی بر آزاده
که روشنی بسیار و همه دواها دارد و خواهی دید ای بزرگترین میمونان بالای آن کوه
چار دوا خواهی دید که ده اطراف را روشنایی میدهد نامهای آنها اینست
مرت سنجیونی و تسل کرنی و سبرن کرنی و سنیده بهنی و ای
هنومنت برو و آن ادویه را بزودی گرفته بیار و ای پسر باد همه میمونان را دلاسا ده
هنومنت بزرگترین میمونان سخن جامونت را شنیده از قوت پر شده صدا از د
چنانچه از شورش دریا صدا انگیخت هنومنت که بر کوه ایستاده بود آن کوه را بپاها
افشرده چنان می نمود که گویا کوه دیگر است و از فشردن پاهای هنومنت آن کوه
فرو نشست و درختان او بر زمین افتادند و ماران آن کوه گنجها کشیده نمایان شدند و قلها
و تخته سنگها از هر چهار اطراف فرو افتادند و چون آن کوه افشرده شد و بلرزید و تخته
سنگها و درختان ان افتادند میمونان تاب ایستادن نیاوردند و دروازهای لنکا بلرزیدند
و خانها و درها غلطیدند و راچهسان بلرزه آمدند و چنان می نمود که لنکا گویا رقص میکند
هنومنت کوه دیگر آن کوه را افشرده زمین را با دریا از جا برده چون کوه را بپاها

افشرد

افشرده دهان خود را که مانند بد دامکه است باز کرده فریادی عظیم کرد و از آواز عظیم که با
صدای بلند میکرد راچهسان و آن دهان آتش است و دریا مانند دهان است و حرکت
نتوانستند و هر کس هر جا که بود همانجا ماند و هنومنت که حمله او هولناک است دیوتها
را تعظیم کرده از برای نیکخواهی رام کاری بزرگ را خواست که بزودی کند دم مار مانند را
برداشت و پشت خم کرده و گوشها بلند برداشت و دهان کج کرده آواز بلند کرد
و بشتابی و خشم بسیار بجانب آسمان بپرید و از زور باد بازوها درختهای او
قلهای کوه و درختان را که انداخت در دریا افتادند و آن پسر باد که مانند گرز زور
اوست و خوف در برابر اندرست مانند مار بازوها را فراز کرده چنان می نمود که گویا
اطراف زمین کشیده میشد کوه سمیر را بدید و هنومنت بشتابی چنان میرفت که جگر
از دریایی پیش را شده باشد و هنومنت که حمله او بغایت خشم آلود بود کوهها و درختان
انبوه و حوضهای خورد و بزرگ و جویها و شهرهای بزرگ و جایهای آباد را از مردم دیده
میرفت پس هنومنت بران خورشید برآمده کوه هماچل را بدید و هنومنت بر اینچنین کوه
هماچل که از هر جنس چشمها داشت و از غارهای آن آب روان بود و از قلهای سفید مانند
نقره آراسته می نمود برآمده بالای یک قله بزرگ آن با عبادتگاه را که دیوتهای
بزرگ در ان عبادت میکردند بدید و چندین جاها را در انجا بدید بر قله کیلاس و جای
اندر و جایی که مهادیو از انجا تیر انداخته بود و جای هیگریو که مانند گردن اسپی
است و بتانی بر مهارا با روشنی تمام و جم خدمتگاران جم راد کانهای الماس و خانه کبیر را

که مانند آفتاب روشنایی دارد و باغی را که مانند خورشید تابش داشت و تخت
برجهار او کمان مهادیو و بهشتی زمین را و تخته سنگهای هماچل و کوه طلا را و آن کوه را که
پر از ادویه بود بدید و هنومنت آن کوه را مانند آتش افروخته دیده حیران مانده
و برجسته در جایی که ادویه بود در آمد و هنومنت صاحب شوکت فرسنگها را طی کرده
و آسایش نگرفته بمجرد آمدن آن ادویه را تفحص کردن گرفت و آن ادویه سودمند که بهر
صورتی برمی آمدند چون دانستند که این میمون بزرگ برای گرفتن آنها آمده است غایب شدند
و هنومنت چون آنها را ندید خشمگین شد و از خشم دهان باز کرده فریادی زد و تاب این ادا
نیاورد و از خشم چشمها کج کرده با کوه گفت ای کوه تو این چه اندیشیده مگر ترا با رام مهربانی
نیست ای بزرگترین کوهها تو امروز خود را از ضربت بازوهای من زده و شکسته
بدین هنومنت قلهٔ آن کوه را که با درختان و ماران و کان طلا و دیگر کانها هزاران هزار داشت
و جا بجای او شکسته و افتاده بود برداشته بشتابی روان شد و هنومنت آن قله را گرفته
بجانب آسمان رفت و دیوتها و دیتیا از ترس داده خیل خیل دیوتها و سدان او را
تحسین میکردند او که شتابی او بغایت تیز بود بزودی میرفت و دان پسر باد
بالای کوه هماچل آن کوه را بدست گرفته بود چنان آراسته که بشن چکری را که هزار دم
داشت و از شعلهای آتش برمی آمد برداشته می‌بود و هنومنت آفتاب پیکر
کرفتار او مانند آفتابیست براه خورشید رفته قله کوهی را که مانند آفتاب درخشندگی
داشت گرفته رنپایی بود و میمونان این چنین هنومنت را دیده آواز کردند و هنومنت

بنز

بنز ایشان را دیده آواز کرد از شنیدن آواز ایشان در لحظه نواحی لنکا
آوازی بغایت ترسناک برخاست پس هنومنت آن کوه بزرگ را گرفته در
فوج میمونان آمد و افتاد و سرداران میمونان گفتند که آمد و به بکهن بنز گفت
که آمده هر دو پسران راجه در آن میدان بوی خوش آن ادویهٔ خوب را گرفته
همه یکبارها از اندام ایشان برآمد و زخمها هموار هم شده و منعم شدند و هما بجا
گذاشته انگاه آن پسر باد آن قله کوه بزرگ از طلا را گرفته باز بشتابی
در هماچل رفت تا نزد رام آمد درین هنگام سگریو پر زور صاحب میمونان
میخواست که هنومنت زورمند را از مدعای خبردار سازد و باوی گفت که
کنبکرن کشته شد و پسران راون با وزیران کشته شدند حالا راون ترک جنگ
نخواهد کرد شما هزاران شعلهای نیم سوخته گرفته بر لنکا بدوید و دران زمان غروب
آفتاب شد و شب هولناک در آمد میمونانی که سرداران خیل خیل بودند شعلها گرفته
بر لنکا روان شدند و راجپسانی که نگاهبانان لنکا بودند چشمهای ایشان کج
بود میمونان شعلها بدست گرفته از هر جانب گریزان شدند و میمونان در دروازها و
کوچها و راههای چارسو و در محلهای بزرگ توانگران آتش زدند و آن آتش
هزاران خانها را سوختن گرفت و بعضی راجپسان که نگاهبانان دروازهای شهر بودند
و زرهای طلا و حمایلهای طلا داشتند و گرزهای و شمشیرهای دوردیه
و سولها بدست گرفته بودند و دندانها خاییده بر بسترهای قیمتی خواب رفته بودند

هزاران خانهای ایشانرا بسوختند و آن آتش این چنین ده هزار راچهسان را بسوخت
که گریخته میرفتند و طفلانرا گرفته می بردند و ساکنان شهر بودند و آن آتش
خانهائی را بسوخت که چیزی خوب دران نهاده بودند و هنرهای خوب درانها
نموده بودند و آفتاب و ماه بسیار از طلا تصویر کرده بودند و برنگ طلا بودند
و چهره گهای انها مرصع بجواهر بود و از هر جانب نشستگاهها ساخته بودند و
مرواریدها و مرجانها با آن پیوند کرده بودند و چنان بلند بودند که گویا سر با آفتاب
خواهند رسید و آواز مرغان کلنگ و طاوس و بین که سازیست مشهور و زنبورها
دران بسیار بود و دروازهای بیرونی زان آتش سوخته چنان می نمودند که ابرهای
تابستان بار رفتاد آن آتش که دود بسیار ازان بدر رفته بود و زبانهای
آن درخشان بود مانند آتشی که در وقت آخرت که خلایق را می سوزد بلند شد
و آن آتش زبانها و با باد همراه شده لنکا را که راون نگاهبانی آن میکرد بسوخت
و چون لنکا سوختن گرفت سرداران میمونان پر زور خوشحال شدند و آواز
بلند کردند و آن بزرگترین میمونان بسیاری را از راچهسان که ترس دریافته
و نیم سوخته بودند گرفته دران آتش می انداختند و آواز چرق چرق سوختن خانهائی
که دران بوی دود پنهان بودند بلند برمیخاست و بعضی خانها در زیر دود پنهان
شده نمی نمودند و آتش با باد بسیار این چنین لنکا را که پر از جواهر بسیار
بود و انواع کالها دران بود و می سوخت و دیوتها آن آتش را که در لنکا

مانند

مانند آتش آخرت برخاسته بود دیده خوشحال شدند و سایه بانهای زرین مرصع با مرواریه
و زمردگهای سوختند عکس سوختن آنها در آب چنان می نمود که گویا آتشی دیگر است
و زنان راچهس از آتش و دود محنت یافته فریاد میکردند و بعضی دیگر شوهران در بغل
گرفته گریزان شدند و بعضی زنان که چشمهای خواب آلود داشتند خانها را سوخته دیده
و چشمها را مالیده و طفلانرا گرفته بگریختند و خانها از آتش سوخته بیفتادند چنانچه
از ضربت بجر بجر اندر کوهها می افتد و آن خانهای سوزان از دور چنان می نمودند
که قلههای کوه هماچل سوزان مینماید و از قلهای خانهای بلند که دران شب میسوخت
لنکا چنان می نمود که در دریا سوسمار و دیگر جانوران آبی دویده میکردند و اسپ واشده
را دیده فیل میگریخت و اسپ نیز نیم سوخته فیل را دیده باز میگشت و بعضی پهلوان زیورهای
طلا بسته و کیجم پوشیده زنجیرها را کنده جابجا بگریختند و بعضی دیگر تشنه گشته چون
تشنه میشدند و بکنار آب میرفتند عکس آتش را در آب آتش خیال کرده باز میگریختند و آتش
که بر بالای خانها افتاده بود جوبها از برای دیدن لنکا که چه قدر سوخته است برجائی بلند برآمده
بود و این چنین لنکا تا دو ساعت از میمونان بسوخت چنانچه در آخرت وقت فنای مردم
زمین می سوزد و از جهت بیهوشی فریادی که مردان و زنان میکردند در میان آوازهای
ایشان فرقی نبود و از غلغلهٔ خلایق زمین چنان پر صدا شده که تاچل کرده جنبیده
میشد و میمونان که بسیار غوغا میکردند بر راچهسان ده طرف پر صدا ساخت و رام
لچمن ولادران هشیار دران فوج همه جا گشته تیر و کمان گرفتند انگاه رام کمان بزرگ

خود را چاشنی کرد چنانچه مهادیو خشمگین شده بشتابی کمان میکشند و آواز غلغله راچهسان
و میمونان و کمان رام در هر ده طرف پر صدا شد و از ضرب تیرهای رام دروازهٔ لنکا
که پیش از آن از آتش سوخته بود صد پاره شد و راچهسان به تیرهای رام بر بامها و خانها دیده
آواز غم انگیز کردند و میمونان دلاور که سگریو صاحب میمونان ایشان را حکم کرده بود و بعضی جنگ
بر دروازها ایستادند و میمونان با یکدیگر قول کردند که هر کس که از ما وقتی که دشمن در مقابل
ایستاده باشد دغابازی بکند و از رو برهنه بوده باشد و بگریزد همه جمع شده او را بکشیم
پس این چنین میمونانی که بکشته سگریو بودند و این چنین قرار دادند وقتی که بر دروازها
ایستادند راون را خشم پیدا شد و در هر عضوی تاثیر کرد و از کشیدن خمیازه و شکستن
اعضا و انداختن دست و پا خشم او ظاهر میشد و چنانچه مهادیو را خشم پیدا میشود همچنان
و آنگاه راون خشمگین صاحب راچهسان کنبه‌کرن و نکنبه پسران کنبه‌کرن را بجنگ فرستاد
آنگاه راون پرخشم که مانند شیر نعره میزد همه راچهسان را حکم فرمود که زود روان شوید و
راچهسانی که اسلحهٔ ایشان تابان بود و حملهٔ ایشان هولناک بحکم راون غلغله کنان از لنکا
به دروازها روان شدند و پسران کنبه‌کرن دلاوران بحکم راون با خشم بسیار فوج راچهسان
را جمع کرده بدر آمدند و از تابش زیورهای کنبه و نکنبه در روشنی بدن ایشان هوا
روشن شد و از آتشی که میمونان افروخته بودند نیز در هوا روشنی پیدا شد و از عکس
خانهای نیم سوختهٔ لنکا که در دریا افتاد درون دریا سرخ فام می‌نمود و در آن لشکر هولناک
میمونان و راچهسان اسلحه که صد کمان زنگلها آنها بسته بودند دیده میشد و این چنین
لکا

لشکر عظیم راچهسان را که اسپان و فیلان مست هولناک و دیگر مراکب در آن بسیار
بود و از سولهای روشن و گرز و شمشیر دو رویه و دیگر و تیر تکا که تیز بسیار پر بود
و اسلحه بسیار در آن مثل خورشید و کمانهای در آن آنچنین می‌نمود که کمان اندر در ابرها
و گلها و بوی خوش در آن بیشمار افزون بود و قوت و شجاعت در آن بسیار بود
و هولناک و پر از دلاوران بسیار بود و مانند ابری عظیم غلغلهٔ آن بود دیده لشکر میمونان
روان شده و آواز میکردند باز آن لشکر عظیم راچهسان بشتابی آمده مانند پروانه بر آتش
بر فوج میمونان افتاد و جنگ آن هر دو لشکر چنان بود که بازو بر بازو در آویخت و چوب
در بند بچوب در بند و بازو بند ببازو بند ساده میشد و کارزار هولناک شد و آوازهای
گوناگون زیرکان در آن لشکر پیدا می‌نمود و همه راچهسان از ضربت میمونان زخمی شده
جا بجای میگشتند و میمونان مشهور راچهسان دلاور را میزدند و بعضی در آن جنگ یکی
یکی را میکشت و یکی یکی را اهانت میکرد و او را حقارت میکرد و یکی یکی را میگزید
و دیگری از عقب آمده او را میگزید و یکی یکی را میگفت ده و دیگری آمده او را ضرب
میزد و دیگری آواز میداد که من میدهم و یکی مر دیگری را میگفت که تو مرا چرا آزار میدهی
یکبار بکش و با یکدیگر این چنین سخنها میگفتند و در آن جنگ راچهسان و میمونان که
بغایت هولناک بود و در آن گرزها و بانها و شتها و سولها و شمشیرها برداشته شده
بود میمونان مغضب ده راچهس را کشتند و ده راچهس هشتاد و هفت میمون را
کشتند و میمونان این چنین راچهسان را که اسلحهٔ ایشان دراز و اسلحهٔ ایشان برآمده

وجوششهنا از زمین افتاده بود باز مید اشتند و راچهسان و میمونان با یکدیگر درافتادند
و دیوانه وار جنگ هولناک میکردند و چون آن جنگ چنان شد که دلاوران او مرده
می افتادند از زمان انگد که در جنگ تیز بود کنبهن را یافت و نزد او رفت
و کنبهن انگد را طلبید و بزودی او را انگر زد و انگد و لیمتند کوه پیکر بر زمین افتاد
و باز بهوش آمده انگد صاحب شوکت قله کوهی را گرفته بر سر او انداخت و
کنبهن بمرد و بر زمین افتاد و فوج راچهسان او چون کنبهن کشته بجای کنبه کرن ایستاده
بود در مقابل او رفت کنبه آن فوج را چون دید که باضطراب می آید از دلاسا داده
و بعد از انکه ان فوج بکر بخت میمونان بر شتاب غلغله کردند و کنبه زورمند بزرگترین
کمانداران هشیار شده کمان بکشید و تیرهای مارپیکر را بر میمونان انداخت و آن کمان کنبه با تیر
چنان آراسته می بود که کمان اندر با برق و کنبه زورمند با این چنین تیر که برنگ طلا زر و پرهای
گوناگون در آن تعبیه بود و حلقه گوش کشیده شده بود دبد را بزد و دبد از آن تیر زخمی شده
پایهای او ست شد و از جا برفت و محنت بسیار دشوار کشید و بد حال گشته بر زمین افتاد پس
میند برادر خود را دردمند و بد حال دیده تخته سنگی بزرگ گرفته بر کنبه بدوید و آن پاره کوه را که بانواع شاخهای
هیجان بود بر کنبه انداخت و کنبه از آن پنج تیر دو پاره کرد باز آن زر پس تیری تیز را بر کمان نهاده و هشیار شده بسینه
میند زد و میند بزرگترین میمونان از آن چون بزور زخمی ساخت میند بخون آلوده گشته بی شعور شد و بر زمین افتاد
انگاه انگد چهره خالوی خود را افتاده دیده تخته سنگی گرفته بشتابی بر کنبه دوید و کنبه چون دید که
آن تخته سنگ می آید به تیر اهنین آنرا در هوا بزد چنانکه به تومر که نیزه است بر فیل ابر بزند و انگد

بسر بال

و امروز جنگی که در میان من و تو می شود همه خلق به بینند چنانچه در میان اندر و
سبز شده بود و تو کاری بی نظیر کردی که کسی نکند و مهارت خود را در
اسلحه نمودی و دلاوران بی مانند صاحب شوکت را تو کشتی ای دلاور من از
جهت طعن مردم ترا غافل نزدم زیرا چه تو از کارزار مانده شده بودی حالا که تو آسوده
شده مردانگی مرا ببین این سخن حقارت امیز سکریو را شنیده خشم کنبه چنان تیز
شد که از روغن انداختن آتش پس کنبه برجست و بر سکریو افتاد و خشمگین شده
سینه سکریو را مشت بتحمل بشتابی زده پوست سینه سکریو خراشیده و زخم تا استخوان
او رسیده و خون از و روان شد و از شتاب انداختن آن مشت خشم کنبه چنان افزود
چنانچه بر کوه میرا ز انداختن بجز آتش منفرا ند سکریو صاحب میمونان چون از زخم آن
مشت خود را که مانند آتش مجروح شده مشت خود را که مانند بجر حلال بود راست کرد و آن
مشت را که مانند آتش افروخته بود بر سینه کنبه انداخت و راچهس از ضربت آن مشت
چنان افتاد که مریخ با شعاعهای روشن بطور خود از آسمان افتد و صورت کنبه را که
از ضربت آن مشت سینه او بشکست در وقت افتادن چنان دیدند که رنگ خورشید
ماه از ضربت مهادیو دیده بودند و صاحب میمونان چون کنبه دلاور بزرگ را در
میدان انداخت انگاه زمین با همه کوهها و جنگلها بلرزه آمد و راچهسان بسیار
ترس افزود و وقتی که سکریو کنبه را کشت کمنبه برادر را کشته دیده بجانب سکریو
چنان دید که او را اکو اچه خواهد سوخت انگاه چوب در بندی را که مانند پنجه بود و در نور میدان

جنگ بود و در برابر قلهٔ کوهی بود بدست گرفته و کمنبه پر زور این چنین چوب دربند
را که از فولاد بود و پیوندهای طلا بر وی بسته بودند و مانند چوب دستی جم بود
و هولناک و برطرف سازنده ترس راچهسان و در برابر برق اندر بسکر بو انداخت
و دهان باز کرده آواز هولناک کرد و کمنبه که علها بر سینهٔ او و بازوبندها بر
بازوهای آن و حلقهای گوش او زینها و حمایل و پر از گلهای رنگارنگ بود از این زیورها
چنان آراسته می نمود که ابر با کمان اندر و برق او از گنان می نماید و آن چوب
دربند را که بر داشته و گرد سر میگردانید چنان می نمود که آتش در آخرت
میخیزد و میمونان و راچهسان از برای رفتن در مقابل او تاب نتوانستند آورد
و جا بجای ترسیده پنهان ماندند و هنونت زورمند پا فراز کرده در مقابل
او بایستاد و کمنبه زورمند که بازوی او مانند چوب دربند بود چوب
دربندی را که مانند ماه تابش داشت گرفته بر سینه هنونت و آن چوب دربند
بر سینهٔ فراخ او که برقرار مانده بود در رسید صد پاره چنانچه ستارهٔ
آتشی که از آسمان می ریزد و صد جا پراگنده میگردد و آن میمون بزرگ از زخم آن چوب
دربند قدری بلرزید چنانچه کوه از لرزیدن زمین می لرزد و چون راچهس هنونت
زورمند بزرگترین میمونان را زخمی ساخت هنونت مشت بجز مانند را راست
کرده برداشته بر کمنبه انداخت و آنگاه که کمنبه مشت زخمی شده خون از دهان
شد و زبانهٔ آتش برخاست از و چنانکه برق میخیزد و آن راچهس از آن زخم هرزمان

خمیازه

خمیازه میکشید و چون قدری آسایش یافت هنونت را بگرفت و چون هنونت
گرفتار کمنبه شد که خواهان فیروزی بود و او را بر داشته دیده راچهسانی که در لنکا
بودند آواز هولناک کردند و کمنبه پر زور هنونت را بشتابی مالیدن گرفت او خود را خلاص
ساخت و بر زمین ایستاد پس هنونت پسر باد بر جست و بر سینه او افتاد و او را بجا زدها
گرفت و گلوی او را خفه کرد و تاب داد و سر او را از تن جدا ساخت و آواز هولناک میکرد
درین هنگام چون هنونت کمنبه را که فریاد میکرد کشت در میان اندرجیت و هر دو
پسران جسرت جنگی عظیم شد پس راون بغایت خشمناک کمنبه را کشته شنیده مانند
آتش برافروخته شد و آن راچهس از بسیاری خشم و اندوه بیهوش شده و در دل خود می اندیشید
و بعد از تامل بکراچه بزرگ چشم پسر کهر را حکم کرد که ای فرزند من ترا حکم کردم که با لشکر بسیار
برو و رام و لچمن را بکش و بقوت مردانگی خود درد دل مرا برطرف ساز و اندرجیت دلاور
آزار خاطر مرا از دنبال مدد تو خواهد کرد و تو در زور در برابر کهر هستی و علم اسلحهٔ دیو نهاداری
و در صدکان طلسم ماهری راون این چنین سخنان با پسر کهر گفته بود بشتابی از تخت
برخاست و خوشبو بادگلها و جامها او را داد پس بکراچه راچهس پسر کهر که دلاوران
حرمت او را نگاه می داشتند و دعوی مردانگی داشت سخن راون بشنیده بخوشی
گفت که خوش باشد پس بکراچه سر بتعظیم فرود آورد و گرد او از جانب
راست گردیده گفت که ارابهٔ مرا با فوج مرا زود بطلب و راچهسی که نگاهبان
او بود سخن بکراچه را شنیده ارابه و فوج او را نزد او حاضر آورد

ومکراچه کردارابه کردیده بران سوار شد و با ارابچی گفت که ارابه را
زود روانه ساز باز بهمه راچهسان گفت که ای راچهسان بیائید
و پیش من روان شوید که راون دلاور صاحب راچهسان مرا حکم
کرده است تا در جنگ رام و لچهمن را بکشم و این راچهسان من
امروز رام و لچهمن و سکریو صاحب همه میمونان و دیگر میمونان را به تیرهای
خوب میکشم و در جنگ گاه رفته خشم عظیم سابه ترسولها چنان میسوزم
که آتش همه خشک را و راچهسان زورمند هولناک که با نواع اسلحه
بودند شتاب شدند و آن راچهسان بصورتی که میخواستند بر می آمدند
و دلاور و دندانهای کرسی ایشان تیز و چشمها زرد و موهای بدن بر
خاسته و مهیب هولناک بودند مانند فیلان نعره زدن گرفتند
و آن راچهسان بزرگ اندام مکراچه را گرد کرده و زمین را بلرزه آورده
بشوق روان شدند آن زمان هزاران نقاره و سنکه مهره بنواختند
و از زدن دستها بر دوشها آواز بلند برخاست و در آن وقت ارد
ارابچی خله افتاد و بیک ناگاه از ارابه آن راچهس بیرق افتاد و اسپان که با رابه
او بسته بودند از تیرهای باز ماندند و پاها را پریشان میماندند و از چشمهای
آنها اشک روان بود و شد باد غبار آمیز با آواز هولناک وزیدن گرفت
و راچهسان پر زور در وقتی که مکراچه بغایت هولناک که عقل او همه رفته بود

روان

روان شد آن شگونهای بد را دیده اند نا اندیشیده بجای رفتند
که رام و لچهمن بودند و این چنین راچهسانی که مانند ابرها و فیل و کامیش
نر و خرسان بودند و در جنگ گاه بارها زخمهای تیر و شمشیرهای دو رویه
خورده بودند یکی میگفت که من جنگ میکنم و دیگری میگفت که من جنگ
میکنم همه آوازه کنان در میدان میگشتند پس بزرگترین
میمونان چون دیدند که مکراچه می آید بر جستند و همه یکبارگی
برای جنگ بایستادند و آن زمان در میان میمونان
و راچهسان آن چنان جنگ هولناک که از آن موی بر اندام خیزد
شد که میان دیوتها و دلوان شده بود و میمونان و
راچهسان یکدیگر را به درختان و سولها و شاخها و چوبهای
در بند میزدند و راچهسان با اسلحه نیزه و دستی و سول و گرز
و با بنها و پاتت که نوعیست از اسلحه و فلاخن و پیکت آهنین
میمونان را میزدند و میمونان از تیرباران و فلاخنهای مکراچه پر گهر
زخمی شده بیدل شدند و از ترس بهر جانب میگریختند
و راچهسان آن همه میمونان را در گریز دیده خوشحال شده
مانند شیر آوازه کردند و چون میمونان بهر چار جانب

گریختند رام آن راچسانرا به تیرباران بازداشت و
مکراچه که از آتش خشم می افروخت چون راچسانرا بازداشته
دید میگفت که رام که غافل او رفته و پدر مرا کشته است
کجاست و او که اول با برادر خورد در جنس نهان آمده و پدر مرا
کشته امروز کینه خود را ازو میکشم ای راچسان امروز رام
و لچمن را که بیدانش و در میان آدمیان و بوزنه ازهمه اند
کشته ازخون ایشان دو دستانی را که در میدان کشته
شده اند آب خواهم داد مکراچه درازدست که شوق جنگ
داشت این سخن گفته ازبرای دیدن رام همه لشکر را تفحص
میکرد پس مکراچه پرشوکت که میمونان زورمند او را برای جنگ
می طلبیدند و بغیر از رام با دیگری نمیخواست که
جنگ بکند و آن راچس زورمند رام را تفحص کنان برارابه
که مانند ابر آواز میکرد سوار شده دران لشکر میگشت
و رام و لچمن و مهار بنارا نزدیک ایستاده دید و دستی که تیر
دران داشت ایشانرا اشارت کرده طلبید و گفت که ای رام
بایست و با من یک بیک جنگ بکن و من از تیرهای تیز که از کمان

من

من رها خواهد شد ترا بیجان می سازم و تو آنی که
پدر بیگناه مرا که بر دوش خویش می ماند در دندک بن کشتی
و آنرا بخاطر رسانده خشم من زیاده شده است
و ای بد درون هنوز اعضای من میسوزد ازین که دران
وقت و دران بیابان من ترا ندیدم و من خواهش
تو داشتم حالا بخت من بود که پیش چشم من آمدی چنانچه
آهو پیش شیر گرسنه می آید و تو امروز از زخم تیرهای من
کشته شده به راه مرادها خواهی رفت و با دلاورانی که ایشان
را کشته خواهی پیوست بسیار چه گویم ای رام سخن مرا بشنو
همه خلق جنگ مرا و ترا امروز ببینند و ای رام از تیر و گرز
و بازو و بهر سلاحی که تو ورزش کرده در میان من و تو
جنگ است و تو اگر از قوم بزرگ پیدا شده با من جنگ بکن
و امروز جانوران گوشت خوار ترا از ضرب تیرهای من زخمی شده
و همه اعضای تو پوست کشته با خاک و خون آلوده خواهند کشید
و تو چون درختی با زوهای من خواهی در آمد نابود خواهی شد
رام پیر جبرت این سخن مکراچه را شنیده خندید و گفت

که من در دندک بن چهارده هزار راجهس و پدر تو و ترسرا و دوکهن را
بکشتم و از گوشت ایشان کرکسان و شغالان و زاغان
سیر شدند وای کنا هکار حالا جانوران تیز ناخن و تیز
منقار ترا خواهند خورد و در هوا و در زمین ترا خواهند
کشید وای نادان لاف بیهوده چه میزنی چه جنگ ناکرده
بسخن فیروزی نمی شوند چون رام این سخن گفت از زمان بستر
کهر بر رام تیر باران کرد و رام آنها را به تیرهای عنایت
خویش پاره پاره کرد و تیرهای زرین سوفار او هزاران
بر زمین ریخت و در میان کهر و پسر رام دلاور که یک بیک
جنگ میکردند آواز چاشنی زه ایشان در هوا مانند ابر
شده و دیوتها و دانوان و گندهربان و کنران و ماران در
هوا ازین تماشا حیران ماندند و رام و پسر کهر هردو در میدان
رد و بدل میکردند و اگر یکی یک تیر می انداخت دیگری دو می انداخت
و از شبه تیرهای ایشان هشت اطراف و زمین پر شده
و از هیچ جانب چیزی در نظر نمی آمد و تیرهایی را که رام
می انداخت راجهس می برید و تیرهایی که راجهس می انداخت

رام می برید درین هنگام رام در از دست خشمگین شده
بشست تیر آهنین کمان او را برید و بهلبا بزا بگشت پس
رام به تیرهای دیگر ارابه را بریده و اسپان را از ارابه
جدا کرد و چون ارابه بمراجه شکست و او بی ارابه شد
بر زمین ایستاد و پر خشم شده سول بدست گرفت و راجهس
آن سول را که تر سانند که جانداران بود و مانند آتش افروخته
روشنایی داشت گردانید و بخشم بر رام دلاور انداخت
و رام آن سول رخشنده را که از دست پسر کهر رها شد
به تیر خویش در هوا برید و چون آن سول را رام صاحب
کار زار بزرگ برید دیوتهایی که در هوا بودند او را گفتند
شاباش شاباش و چون انداختن سول ضایع شد آن راجهس
مشت برداشته برام گفت که بایست بایست رام او را
آینده دیده بخندید و تیر افسون آتش را بکمان نهاده و چون رام
او را بآن تیر آتش انگیز در جنگ کاه زد سینه او بشکست و افتاد
و مرد و راجهسان همه از تیرهای رام آزرده و کهر را کشته
دیده بسوی لنکا دویدند و رفتند و دیوتها خوشحال شده
پسر کهر را به تیزی تیرهای رام پر زور کشته چنان دیدند

که کوه دریک لحظه از ضربت بجز افتاده ریزه ریزه دیده میشود دیگر جم
راچون رام درمیدان بکشت و اندرجیت آنرا دید آنزمان
بغایت پرخشم شد و بمیدان درآمد و درمیان راچهسان و
میمونان جنگ شد و در وقت کشتن ایشان یکدیگر
را آن زمین چنان می نمود که مهادیو درآخرت خلق را میکشد
و اندرجیت خشمگین شده با راچهسان گفت که قصد کشتن
میمونان کرده شما دلاور و بیغم جنگ بکنید درین هنگام
همه راچهسان خواهان فیروزی خویش آواز کنان بر میمونان
تیرباران کردند و آن میمونان که درختان اسلحه ایشان بود
و درمیدان زخمی میشدند یکبار بر راچهسان دویدند و دران
جنگ گاه بعضی میمونان قلهای کوهها گرفته و بعضی مشتها برداشته
راچهسانرا درمیدان میکشتند و بعضی راچهسانرا میمونان بزانو میزدند
و آن راچهسان از ان ضرب بیهوش از ان ضرب بیهوش شده مانند
مستانی که شراب خورده باشند سراسیمه و سرگردان میگشتند
و دیگر راچهسانی که رانهای ایشان و پشت و زانو و بعضی دیگر را از زخم
و سر دلها شکست برزمین افتادند و از ایشان خون چنان روان
شده می چکید که از کوه رنگ گیرد که خاکیت سرخ

روان می شود و از ان راچهسان که بعضی کشته و بعضی زخمی
و بعضی افتاده و بعضی انداخته شده بودند و فریاد و ناله
میکردند جنگ گاه ترساننده می نمود و بعضی
دیگر گریخته در لنکا رفتند و از ان راچهسان که میمونان
ایشان را از هر چهار جانب زدند و در لنکا خلق بلرزید
و آنگاه اندرجیت پرخشم شده هزاران میمونان بکشت
و به یک تیر گاهی نه و گاهی هفت و گاهی پنج میمونرا
میکشت و بهژده تیر گندهمادن و بنه تیر نل و بهفت
تیر نیل و به پنج تیر گج و دیگر میمونانرا بهفت هفت
تیر بزد و میمونان دلاور چون زخمی شدند و خون آلود
از انجا گریختند و بعضی میمونان در میدان زخمی شده
ناله درد آلود میکردند و بعضی مجروح گشته برزمین افتادند
و مردند و میمونان از ضرب دشمنان در هر جانب غلطیده
مانند ملخ می نمودند و بعضی بر درختان و بعضی بر کوهها
و بعضی برجسته در بیابانها رفتند و بعضی روش جنگ
چهتریانرا بخاطر آورده اهتمام در جنگ میکردند پس اندرجیت

همه میمونان از کریزانده و در شهر خویش در آمده و چون بسیاری
از راچهسان کشته شدند راون بار از اندرجیت را حکم جنگ کرد
و گفت که ای دلاور تو رام و لچمن را در جنگ بکش و تو خواهی
دیده شوی خواه نی در زور از همه افزونتری و سکریو
و هنومن را نیز بکش و تو بر اندر که کار هیچکسی در برابر
او نیست غالب آمدی ازین آدمیان که اینها را دیده میشوند
چه توان گفت و ایشان را چرا نخواهی کشت چون راون
این سخن گفت او از پدر رخصت گرفت و در زمین جگ رفته
هوم بطریقی که گفته اند بنیاد کرد و در جایی که او هوم
میکرد راچهسان گیاه داب و نیلوفر و شاخ بلیله و جامهای
سرخ و کفچه فولاد که از اهندی سروه میگویند آوردند
و آتش افروخته تیر و بانس و دیگر اسلحه را برگرد او داشتند
و خون از حلق بره سیاه زنده کشیده در آتش انداختند و
شگونهای خوب از برای فیروزی او ظاهر شد و زبانه آتش
از بلندی بجانب راست اندرجیت مایل گشت و خود بلند
شده مصالح هوم را فرو برد و اندرجیت هوم کرده و راچهسان را

ازطعام

از طعام سیر ساخته بر ارابه که کسی آن را ندیده سوار شده و برق
اندرجیت زیورهای زرین پوشیده بر ارابه که چهار اسپ
آهن بسته و تیرهای تیز بر آن نهاده بودند سوار شده
و آراسته می نمود آنگاه اندرجیت با آن زور و آن اسلحه
از شهر بر آمد و بقوت افسون راچهسان که کرده بود هم از نظر
غایب شد و میگفت که امروز رام و لچمن هر دو را بکشم
و پدر را فیروزی سازم و رام و لچمن را کشته امروز زمین را بی
میمونان میکنم این بگفت و غایب شده بحکم راون بر جست
و به تیرهای تیز آهنین دشمنان را می ترسانید و گرز و موسل و شمشیر
و دو رویه و تیرهای که پرهای کرکس داشت و قلعه کوبها را در میدان
می باراند و رام و لچمن را دیده کمان زه کرد و شبیه تیرها چنان میریخت
که ابر سیل باران باراند و اندرجیت آن ارابه را که در هوا میگشت یافته خود
از نظرها غایب شده رام و لچمن را به تیرهای تیز میزد و ایشان در
تیر باران پوشیده گشته کمان زه کرده تیرهای افسون دیو بهتا
را بر وی انداختند و شبیه تیرهای خویش روی هوا پوشیدند

اما اورا نتوانستند زد و اندرجیت در همه اطراف چنان
دودی تاریک برانگیخت که گویا برف می بارید و نه آواز
زه کمان او و نه آواز دستک و نه آواز پایهای ارابه
او شنیده و نه صورت او و نه ارابه او دیده میشد
و اندرجیت بر ارابه که در تاریکی بسیار پنهان بود سوار شده
و بیغم گشته کارزاری عظیم با میمونان نمود و دران تاریکی
تخته سنگها باریدن گرفت و تیرهای آهنین ریخت و
اندرجیت رام را در همه اعضا بآن تیرها زد و آن هر دو از آن
تیرهای آهنین چون آنچنان زده شدند که گویا از قطرهای
باران آن زمان تیرهای تیز را بر وانداختند و آن تیرها در هوا
باو نارسیده خالی در زمین افتادند و رام از سینه آن تیرهای بسیار
آزرده شده تیرهای او را که از هوا می آمد به تیرهای خویش دوپاره
میکرد و از هر جانب که میدید که تیرهای آدمی آمد بهمان جانب تیرهای
خود می انداخت و اندرجیت مهارتی ان هر دو را به تیرهای تیز بشتابی
زد و ایشان از خون چنان سرخ می نمودند که گل دوپهریه و کسی نه

روشن

روشن آمد و رفت اندرجیت را میدانست و نه صورت او را و نه آواز
زه کمان او می شنید و نه حرکت او میدید و چنان بود که ماه در
ابر تیره نمی نماید و از صد کان میمونان کشته شده بر زمین افتادند
انگاه لچمن خشمگین شده با برادر گفت که حالا من از برای
کشتن همه راچسان تیر برهما را می اندازم رام باو گفت که از برای یک
کس ترا مناسب نیست که همه راچسان را بکشتی و من فکر کشتن همین
راچس میکنم و میمونانی پر زور را که هر جا میخواهند میروند میفرمایم تا
او را از زور خویش بیارند و او را که پنهان می ماند آن میمونان دیده
خواهند گشت و اگر او بر زمین آید یا در قعر زمین رود یا بآسمان رود
و پنهان شود از تیرهای من سوخته بر زمین خواهد افتاد و مردرام این
این سخن گفت و از برای کشتن آن بد درون در هوا انگاه
میکرد انگاه اندرجیت راز دل رام را دانسته باز بلنکا رفت و
از دروازه غربی آن باز بدر آمد بجانب رام و لچمن که متوجه جنگ
بودند دیده هوم بنیاد کرد و بطلسم صورتی از سیتا
ساخت و بحضور میمونان خیال کشتن او کرد و میمونان

چون او را دید که از شهر می آید تخته سنگها را بدست گرفته
در مقابل او آمدند و هنونت قله کوهی را که پر از درختان بسیار
بود بدست گرفته پیش پیش میمونان، برای جنگ اندرجیت
آمد و بر ارابه اندرجیت سیتا را غمگین دید که بر سر او
هر سه کاکل یکی شده و از آوردن راچهسان بسیار آزرده
و تنها یک جامهٔ چرکین در بر او بود و شایسته همه زیورها
بود اما هیچ زیوری نداشت و از گرد ارابه بدن او غبار
آلوده و غمگین شده هنونت او را چنان دید که گویا
گل نیلوفریست خشک گشته و تا دو ساعت درین اندیشه
شد که آیا این سیتاست یا نی باز گفت که این البته سیتاست
و اندک روزها گذشته که من او را دیده بودم و هنونت سیتا را
آنچنان که مذکور شد دیده چشمهای او پر آب شد و بغایت
ملول شد و سیتا را بر ارابه اندرجیت دیده درین تامل شد
که اندرجیت آیا با او چه قصد دارد این بگفت و با میمونان
بر اندرجیت دویده و او نیز خشم میمونان را دیده برخشم شد

دیگر

و شمشیر دو رویه از غلاف کشیده و خندهٔ آواز بلند
کرد و مویهای سر سیتا را بدست گرفت و سیتا رام رام
فریاد میکرد و هنونت سیتا را این چنین دیده آزرده شد
و از چشمها اشک میریخت و خشمگین شده و اهانت
اندرجیت کرد و با او گفت که ای خونین و ای دون و ای
بدکردار و ای ناقص و ای گناهکار تو از قوم برهمنان
پیدا شده و مادر تو راچهس زنی است نفرین بر تو باد
که کارهای تو این چنین است و این را که کار نیک
دانسته کار بدست و سیتا را که از خانه و از سلطنت و از
دست رام باز مانده است و بیگناه است و در قید دیگری در
آمده است چرا میکشی و تو سیتا را کشته زنده خلاص نمی یابی
و در اندک روزها میرسی و بشومی این کار شایسته قصاص
میشوی و بدست من گرفتار می آیی و تو بیجان شده بجایی
خواهی رفت که کشندهای زنان و کشندهای بیگناهان
میروند هنونت این سخن گفت و پرخشم شده با میمونان بسیار

بر پسر راون دوید و اندرجیت فوج میمونانرا آینده دید
وایشانرا به تیرها باز داشت و با هزاران تیرها فوج میمونانرا
پریشان ساخت و هنومنت را کرد کرده باد گفت که سیتا
راکه تو و سکریو و رام بواسطه او اینجا آمده اید او را الحضور تو میکشم
و از زمان او را اکشته رام و لچمن و سکریو ترا و بهیکهن را نیز خواهم
کشت و تو که این گفتی که زنانرا نباید کشت و من این چنین
میگویم که هرچه دشمن را آزار رسد همان باید کرد اندرجیت
با هنومنت این سخن گفت و آن سیتا راکه بطلسم
ساخته بود و گریه میکرد بشمشیر دو رویه تیز بدست خود زخم
حمایلی بطریق که زنانرا سے اندازند زد و چون بر سیتا
زخم حمایلی انداخت او بر زمین افتاد از زمان اندرجیت با
هنومنت گفت که من زن بیگانه رام کشتم تو به همین
و سیتا راکه گریه کنان بود چون اندرجیت بکشت و بر

